



دیوان کامل جامی

با مقدمه‌ی وسیع و تاریخ ادبی، فلسفی و سیاسی قرن نهم
و بحثی انتقادی در احوال و آثار و نقد سروده‌های جامی

دیربخت
اشتم رضی



7

طلوع اگر نکند زهره از افق جامی
بس است کوهر قلم تو کوشواره صبح

دیوان کامل جامی

شامل: قصیده‌ها، ترجیع‌ها، ترکیب‌ها، مثنوی‌ها، قطعه‌ها، رباعی‌ها، معماها

با مقدمه‌ی وسیع در تاریخ ادبی، فلسفی و سیاسی قرن نهم
و بحثی انتقادی در احوال و آثار و نقد سروده‌های جامی

و پیوستی از بیست و پنج فهرست

ویراسته

ماشم رضی



این کتاب در دوهزار نسخه در چاپخانه پیروز به چاپ رسید



تصویر جامی به نقل از مرقع گلشن به قلم دولت جهانگیر
شاهی نقاش اکبر شاه ، پادشاه نامی هندوستان که در کاخ گلستان
تهران موجود است انجام شده .
جهانگیر شاهی تصویر مذکور را از روی کار کمال الدین
بهباد که در زمان حیات جامی به دستور ظهیرالدین بابر کشیده
شده برگردان نموده است . و تصویر فراهم شده در این دیوان
به وسیله آقای محمد تجویدی اصلاح و به شکل حاضر فراهم
آمده است .

زدم عمری از بسی مثالان مثل
سرودم به وصف غزالان غزل
دم از ساد، رویان رعنا زدم
غزل را ز مه خیمه بالا زدم
به قصد قصاید شدم تیزگام
برآمد به نظم معمام نام
ز بیچارگی‌ها درین چارسوی
به نظم رباعی شدم چاره جوی
کنون کرده‌ام پشت هست قوی
دهم مثنوی را لباس نوی
کهن مثنوی‌های پیران تار
که ماندست از آن رفتگان یادگار
اگرچه روان بخش و جان پرور است
در اشعار نو لذت دیگر است

چنان به شمر شدم شهره در بسیط جهان
که شد محیط فلک زین ترانه مالا مال
عروس دهر پی‌زیب گوش و گردن خویش
ز سلک گوهر نظم گرفت عقد لال
سرود عیش ز گفتار من کند مطرب
ره سماع ز اشعار من زند قوال
اگر به فارس رود کاروان اشعارم
روان سعدی و حافظ کندش استقبال
و گر به هند رسد خسرو و حسن گویند
که ای غریب جهان مرحبا تمال تمال



گر کسی پرسد ز تو کز شهرها خوشتر کدام
گر جواب راست خواهی داد او را گوهری
این جهان چون بگردان دروی خراسان چون صدف
در آن آن صدف شهر هرا چون گوهر

۱- هرات

وضع طبیعی ، چگونگی شهر بندها ، وسعت هرات ، سابقه تاریخی
لطافت آب و هوا ، ازدیاد جمعیت ، بیماری طاعون

هرات یکی از شهرهای بزرگ ، آبادان و خوش آب و هوای ایران است
که در قرن نهم ، یعنی فرنی که جامی شاعروسخن پرداز و عارف نامی در دامنه
آن زندگی می گذاشت به اوج عظمت و زیبایی و فقر و شکوه خود رسیده بود این
شهر که جایگاه زندگی و آرامگاه جاودانی پیکر جامی است در قرن نهم آن
چنان بلند آوازه و نامش زبانزد بود که تاریخ ادبی ایران کمتر نظیرش را
به یاد دارد .

هرات نزدیک به یک قرن و نیم تخت گاه سلاطین و پادشاهان تیموری بوده
که همواره در مجد و عظمتش کوشا بودند تا بدانجا که در زمان شاهرخ بن تیمور
مرکز تمام ممالک ایران ، ترکستان ، ماوراءالنهر ، افغانستان و مغرب
هندوستان گردید. این مجد و بزرگی باسوابق تاریخی که مشحون از افسانهها
و روایات درباره قدمت و سابقه تاریخی هرات می بود ،

۱- باستانی ترین نوشته‌یی که نام شهر هرات آنجا آمده و به ما نیز رسیده است

موجب آن گشته بود تا از این شهر همواره به عنوان جایگاهی آسمانی و مورد تأیید الطاف خدایی یاد شود .

بخش وندیداد Vandidad از اوستا می باشد

درفرگرد Fargard [فصل] یکم از این کتاب به دوموردی که از هرات نامبرده شده برمیخوریم :

من که اهورامزدا هستم در بهترین مکانها و شهرهایی که آفریدم ، ششم هرات دارای بسیار رودخانه است ...

وندیداد - فرگرد یکم - بند نهم
من که اهورامزدا هستم در بهترین مکانها و شهرهایی که آفریدم ، هشتم اوروای [= هرات] پرازسبز است ...

وندیداد - فرگرد یکم - بند یازدهم
برخی از مورخین و تاریخ گزاران ایرانی هرات را از بناهای اردشیر پاپگان میدانند ، از جمله : اسفزاری در روضات الجنات و تاریخ هرات ؛ خواند میر در حبیب السیر ؛ میر خواند در روضة الصفا و غیره .

اما آنچه مورد شك نیست اینکه وجود نام هرات در اوستا دلیل قاطعی است بر قدمت آن از زمان اردشیر پاپگان . تنها برای اینگونه توجیه می توان اندیشید که اردشیر ممکن است به تعمیر و تجدید بنای این شهر پرداخته باشد .

ریبعی پوشنگی پسر خطیب پوشنگ هرات در حاصه تاریخی خود به نام گرت نامه که در اوضاع و اوصاف شهر هرات پرداخته شده بنیاد و بنای شهر مزبور را از کارهای هوشنگ که از سلسله پیشدادیان است معرفی نموده و این قول را از موبد دانشور هرات که آگاهی از تاریخ باستان داشته چنین سروده است :

شنیدم ز دانش پژوهی به راز	که بد موبد و بخرد و کار ساز
که هوشنگ پوشنگ را ساخته است	چه خرم بهشتش بر آراسته است
همه باغ و راغش پر از بوی ورنک	به آرایش او راز فردوس تنگ
به هر گوشه کاخی و کاشانه یی	بهشت برین پیش افسانه یی
در و دشت او سبز و آب روان	به هر سوی سر و و گل و ارغوان
چپ و راستش باغ و بوستان و کشت	به سد پایه بهتر ز خرم بهشت
بر خاک او مشک را او زنی	به گیتی از و خوبتر مر زنی

هرات در قرن نهم پایتخت شاهان بزرگ و ادب دوست و جمعگاه شعرا و هنرمندان و نویسندگان بزرگ بوده است - این مرکزیت را چند انگیزه یاری می داد که از جمله موقعیت طبیعی، یعنی آب و هوای خوش و معتدل، نزدیکی به شهرهای بزرگ و پرجمعیت و از همه مهم تر جنبه مرکزیت داشتن و پایتخت بودن آن بوده است.

شاید بهترین وصف و مستندترین تعریف در باره هرات همان باشد که معین الدین اسفزاری در پایان همان قرن [۸۹۹ - ۸۹۷ هـ] در کتاب مشهورش به نام: **روضات الجنات فی اوصاف مدینه هرات** نوشته است و نمودن آبادی و

اسفزاری مآخذی دیگر ذکر می کند که دال بر قدمت هرات استومی گوید در عهد هارون الرشید اعراب قسمتی از قلعه شمیران را که از بلوک کوهستانی حومه نزدیک شهر هرات است ویران نمودند و در زیر یکی از ستونها صندوقچه ی فلزی یافته و سر به مهر آنرا به بغداد نزد هارون فرستادند. به دستور هارون صندوقچه را گشوده و در آن لوحی فلزی یافتند به خط های مختلف که قسمتی از آن به سریانی بود و توسط جاثلیق بغداد ترجمه شد و آنچه را که از خطوط آن لوح ترجمه کرد مطالبی بود زاجع به موقعیت جغرافیایی و طول و عرض و ارتفاع شهر هرات و خطه پوشنگ که بنیاد کنند آن شهر آنرا درین لوح به یادگار گذاشته بوده است، نگاه کنید به

اسفزاری: روضات الجنات - روضه سوم - چمن دوم

از این گذشته مواردی دیگر دال بر قدمت و باستانی بودن این شهر به دست است از آن جمله بر لوحه یی که از داریوش به دست آمده و این شاه در آن لوحه اشاره به شهرهایی که گشوده و فتح نموده است کرده و در ضمن از هرات نیز نام می برد.

مورد دیگر اقدامات اسکندر است که در آخرین سالهای زندگی برای تقسیم ایران از لحاظ اصولی اعمال می نمود و از جمله موارد ثبت در تاریخ مأمور نمودن پارسیانی است برای نگاهداری شهرهایی چون: هرات، شوش، مادو و ...

Grichman: iran des origines a l'islam

برای آگاهی از چگونگی اوضاع و احوال هرات از آغاز اسلام تا اواخر قرن نهم رجوع کنید به مقدمه جلد دوم روضات الجنات به قلم: سید محمد کاظم امام

عظمت آن شهر بزرگ و وضع طبیعی اش از همان کتاب نقل قول می شود :

«در اندرون شهر بند^۱ چهار بازار است که از هر در آن تا به چهار سویک بازار است که به نام همان دروازه منسوب است ، الا^۲ «دروازه قیچاق» که تا به چهار سورسته بازار ندارد . و «بازار ملک» را از پای حصار تا چهار سو به خشت پخته ساخته اند . و چندین تیم^۳ ها دارد که هر یک موازی یک بازار دیگر است . و از بیرون هر دروازه نیز بازاری است که تا انتهای سواد شهر می کشد که قریب به یک فرسنگ است ، و در سر هر کوی و محله به بازارچه دیگر است مشتمل بر انواع دکان - و مشتمل است این شهر بند برد و فصل^۴ میان هر دوده گز فرجه .

و در وقت تحریر مؤلف بعضی از تلامذه را فرستاد که تقدیر و تخمین و تحقیق و تعیین دور شهر بند و بروج و اقطار آن نمایند ، چنین تقدیر کردند که : بروج سد و چهل ونه است ؛ و دور شهر بند هفت هزار و سی سد قدم ؛ و قطر شهر از «درب ملک» تا «فیروز آباد» و از «درب خوش» تا «درب عراق» هزار و نه سد در هزار و نه سد قدم پیموده اند . و خندق کرد شهر بند بیست گز عرض دارد و «مسجد جامع» که شمشیری از میامن و برکات او مذکور شد در مابین «دوازه خوش» و «قیچاق» است و چنان مسموع شده که آن موضع در آن محل جهت آن اتفاق افتاده که به سبب آب روان و لطف هوا بهترین مواضع درون بلده است . و چنان به امتحان معلوم کرده اند که هر جانب شهر یک کله^۵ گذاشته بودند و در موضع چهار سوی و در مقامی که حالا مسجد جامع است کله دیگر کله های مواضع دیگر به چهار روز بیشتر از کله موضع مسجد جامع مفتن^۶ و ضایع شده ، والا^۷ مناسب آن بود که جامع در میان شهر بودی

۲- شهر بند : حصار شهر ۳- تیم : کاروانسرا ۴- فصل : دیوار قله

۵- هفت هزار و سی سد قدم : به تقریب چهار کیلومتر

۶- کله : خیمه کوچک و نوعی سایبان ۷- مُتَن : گنده و بد بو

و آب جوجه نیز در جوار مسجد است و در اندرون شهر جای دیگر آب روان نیست.

روضه دوم - چمن اول

اسفزاری در همان کتاب دربارهٔ ابنیه و لطافت هوا و فراخی شهر به طور

اجمال در «چمن دوم» می گوید :

« و از بدایع عمارات جنت امارات که درین ایام خجسته فرجام درین
مدینه الاسلام بانور و نظام از مستبدعات معمار عالی همت معالی رتبت حضرت سلطنت
نعماری عاطفت آثاری مرحمت دثاری معدلت پناهی - شعر :

اجل ملوک الملک قدر اورتبه میبد الاعادی بالحسام المهند

سمی حبیب اله ناصر دینه ملیک عظیم القدر یدعی باحمد

زبده سلاطین نامدار ، عمده خواتین عالی تبار ، نظام السلطنة والدنیا

والدین ، سلطان احمد مرزا - احداث یافته منزلی است که بر بالای «برج علی

اسد» که مابین درب «فیچاق» و «دروازه خوش» است به اتمام رسیده - والحق

آن بقعه بیست که در رفعت شأن و علو مکان زبان شرفات آن از فحوای :

والسماء ذات البروج ، خبر میدهد ، و ساکنان حوالی فردوس آیینش از مضمون :

وهم فی الغرفات آمنون ، نشان میدهد - لانوری رح :

اوجش فلکی است کز بلندی معمار عیار آسمان است

در حافظه از خیال نقشش بشکفته هزار بوستان است

هر کس را سعادتی رفیق گشته به عروج آن منزل عالی مشرف شود بر -

تمامی ریاض و حیاض^۸ بیرون و درون شهر ، بلکه بر ملک و ملکوت مشرف گردد .

و ذکر بعضی دیگر از بقاع فردوس اثر و مبانی خیرات و معالم میراث

این سلطان فرشته مخبر در روضه دیگر مذکور خواهد شد .

و شهر بندی که ملک معزالدین حسین گرت ساخته بوده غایت وسیع است ، چنانکه قطر او از سرپل انجیل است تا « دربند شیخ خرم » و از نواحی ملاسیان تا سر « پل خیمه دوزان » که قریب به يك فرسنگ در دو فرسنگ است که حضرت امیر بزرگ قطب السلطنة والدین امیر تیمور گورگانی نورالله مضجعه به مشاغل الغفران بعد از فتح هرات آنرا ویران ساخته ، چه از غایت سعت ضبط و محافظت او متمنر بوده ، و حال سعت شهر به مراتب زیاده از آن شده چرا که در عرض از دره « دوبرادران » تا « پل مالان » که دو فرسنگ مسافت دارد تأسیس بقاع و ترصیص عمارات و ارباع است ، بلکه از دره مذکوره تا « کوه اسکلهجه » و « کلبرخان » که چهار فرسخ است و از « اوبه » تا « کوسوبه » که سی فرسخ است عمارات و باغات و فرا و بلوکات هرات است که به یکدیگر اتصال دارد . و بنده از جناب مغفرت مآب سلطنت پناه غیاث السلطنة والدین ابوالفتح محمد سلطان انارالله مرقده که به کجیک هرزا مشهور بود و در سفر مبارک مکّه دو نوبت به مصر رسیده شنیدم که فرمود که مصر که آوازه وسعت و عظمت او در همه اقطار ربع مسکون سائر است ربع هرات باشد اما ضامیم مصر بیشتر است .

و رود هرات که به رود « مالان » اشتها دارد در میان فرا و بلوکات می رود و از دو طرف خود تمامی مواضع و مزارع را آب میدهد و در ایام بهار دوهزار و سه هزار سنگ آب سیل در این رود می آید و تمام به باغات و مزارعات می رود . چنانکه از سرخس و خاشاک می گذرد و از « سرخس » نمی گذرد و از قرای این شهر چندین قریه هست که با شهرها و ولایت ها برابری می کند و از آن جمله دارالعباده « زیارتگاه » است که همیشه مجمع اولیای عظام و منشأ علمای اعلام بوده و هست . دروی قریب دوهزار دکان است از همه نوع و اکثر ساکنان او اصحاب علم و ائمه اند ،

و : اهل القرى اهل الله . چنانچه شنوده می شود که در هر شبانروزی هفت سد ختم کلام الله در آن بقعه مدینه اشتباه از زن و مرد آنجا خوانده می شود و روزهای جمعه که مردم اجتماع می نمایند از غلبه و ازدحام حکم مصر جامع می کرد و بیشتر چنان بود که مردم در مسجد نمی گنجیدند و در میان کوی و بازار صفوف جماعت متصل به صف مسجد می آراستند، تا در این فرصت از فواصل مبررات حضرت سلطانی مسجد جامعی در غایت سعت و نزاهت ساخته و پرداخته اند .

روضه دوم - چمن دوم

ودیکرا زقرای «سیاوشان» است که در بعضی از سنوات سی هزار خروار انگور دروی به تحریر آمده و سایر الاجناس علی هذا القیاس .

بدان گونه که ملاحظه می شود نویسنده در خلال ذکر و تعریف وضع طبیعی هرات به جمعیت آن اشاره می نماید و : «برای آنکه از کثرت نفوس این شهر در آن قرن اطلاع اجمالی حاصل گردد به واقعه بروز طاعونی که به سال ۸۳۸ اتفاق افتاده و عدد مردمی که در آن واقعه هلاک شدند اشاره می شود که در آن واقعه که مدت بروز مرض چهار ماه و هشت روز به طول انجامید همه روزه چند هزار نفر از بلده و بلوکات بدین علت از عالم رحلت می کردند :

« آنچه از محاسبان معلوم شده عدد آنها که گور و کفن یافته اند در نفس بلده هرات شش صد هزار نفر است بی آنکه در مغاکها انداخته اند و یاد رخانهها دفن کرده اند، و پدرا این مؤلف در شرح این حادثه قصیده یی نظم کرده است و این دو بیت از آن قصیده است :

شش صد هزار در قلم آمد که رفته اند	ز آنها که یافت گورو کفن مردم خیار
باقی ز بیکسی همه در خانه ماندند	خوردند جسمشان همه در خانه مور و مار «
	اسفزاری در کتاب سابق الذکر

عجب این است که بعد از این واقعه و هلاک این همه نفوس ابداً دلیلی در دست نیست که آن شهر رونق و عظمت خود را از دست داده باشد و این حادثه اندک تزلزلی یا انحطاطی در آن شهر ایجاد نموده باشد.^{۱۰}

۱۰- علی اصغر حکمت : جامی

این بیماری که در زمان شاهرخ در هرات حادث شد از بزرگترین وقایع اسف انگیز قرن نهم می باشد. عبدالرزاق سمرقندی در مطلع السعدین می گوید :

گویند يك روز در شهر شمرند - چهارصد هزار و هفت صد تابوت از دروازه ها بیرون بردند ، غیر آنکه حاملان بی تابوت برداشتند ، و بسیاری برالاغان بار کرده به در بردند و درمناک انداختند و خاک برایشان ریخته نهان ساختند :

عبدالرزاق سمرقندی : مطلع السعدین نسخه خطی کتابخانه

ملک - به شماره ۹۷۹

عبدالرزاق سمرقندی و خواند امیر صاحب حبیب السیر هر دو ذکر می کنند که بسیاری از دانشمندان ، نویسندگان و شعرا در اثر این بیماری درگذشتند و آثار این فاجعه و بروز این مرض را در آثار بعضی شعرا این دوره می توان مشاهده نمود .

یکسال بعد از بروز این واقعه در هرات ، بیماری باو در استرآباد شیوع یافت و در آن شهر نیز عده بسیاری قربانی این مرض شدند که از جمله بایستی از بسیاری فضلا و هنرمندان نام برد که مولانا کاتبی ترشیزی از شعرا معروف این دوره نیز جزء آنها بوده است . گویند در مرض موت این قطعه را ساخت :

ز آتش قهر و با گردید ناگهان خراب استرآبادی که خاکش بود خوشبو تر زمشک
و اندر واز پیر و بر ناهنجار کسی باقی نماند آتش اندر بیشه چون افتد نه ترماند نه خشک

۴- بناهای هرات

قول حافظ ابرو ، اصلاحات شاهرخ ، بناهای عظیم و شگرف این سلطان . خانقاهها و مدرسه‌ها ، موضوع قصیده های جامی ، وصف بناها و شعرجامی ، ساخته های امیر تیمور، ملکه گوهرشاد، بناهای بزرگ، آثار باقی مانده بناهای از بین رفته

شهر هرات با این آبادانی ، آب و هوای خوش ، فراخی و گشادگی و داشتن جنبه تخت گاهی و شاه نشینی و ازدیاد نفوس و جمعیت از بزرگترین مراکز علمی ، ادبی ، هنری و سیاسی قرن نهم بوده است . این همه زیبایی و ظرافت ، آبادانی و وسعت ، مرکزیت و وجهه داشتن آنرا نخست بایستی از مجاهدات و کوشش ها و بخردی های شاهرخ دانست که تا پایان سلطنت سلطان حسین بایقرا همچنان بردوام و درتزاید بود . این معنا را حافظ ابرو نویسنده فاضل و دانشمند دربار شاهرخ در کتاب جغرافیایی خود در سروده یی چنین گفته :

در خراسان - هرا بهشت برین	شد به عهد معین دولت و دین
شاهرخ پادشاه هفت اقلیم	خلدا الله ملکه آمین

حافظ ابرو شرح می دهد که پیش از شاهرخ - هرات را چگونه خرابی و بی بنایی فرا گرفته بوده و راهها آن چنان بوده است که همواره مراکز تجارت و داد و ستد پر کرد و غبار می گشته، لیکن بنا بر دستور این شاه بزرگ بازارهایی از آجر و کچ پی افکندند و آنها را با سر پوش هایی شکیل زینت دادند و در هر محل

و مکانی جهت تسهیل تردد و رفت آمد چهارسوها و چهار راههایی ابداع کردند و چهاردروازه را به شکلی بنا نمودند که به چهار بازار شهر که محل سوداگری و تجمع عمومی بود آغاز می گشت :

مانند چهارسوی در چهارسوی عالم نه دیده دیده هر گز نه گوش کس شنیده
درباره بناها و برپا داشتن دو مناره شکر و مدرسه ها و خانقاهها نویسنده
فوق الذکری گوید :

«... و بر طرف شمال شهر تحت قلعه مدرسه و خانقاه بنا فرمود و در برابر یک دیگر مسافت مابین صحن سرای بزرگ و صفت عالی دو منار برابر یکدیگر دو طرف در درآمد، چنانکه مهندسان و مقدران بنی آدم اجماع و اتفاق دارند بر آنکه کشیده تر به قد و تمهامت به مد و باریک تر به عمل و محکم تر به تفصیل و اجمال بر روی زمین از آن بنایی نکرده اند، از پای تا به سر سنگ مرمر... یکی را استاد قوام الدین که در صنعت طیانی "واحد ماله ثانی است؛ و دیگری را حافظ کلام الله خواجه علی حافظ التبریزی غایت استادی و نهایت پیشه کاری از لطف استدارت و حسن استقامت در ابداع و احداث آن شکل بدیع و قدر شیق" حقایق خورده کاری و چابک دستی به تقدیم رسانیده اند، و هیچ دقیقه ای از دقایق صنعت فرو نگذاشته، و امروز در عرصه بسیط زمین درس وقت و را موضوعی به نزاهت و موقعی به طراوت آن نشان نمی دهند... و در چهار صفت مدرسه چهار دانشمند معتبر به نشر علم و افاده، و طلبه مستعد به کسب فضایل و استفاده مشغول، و در خانقاه

۱۱- طیانی : گل کاری

۱۲- شیق - بالکسر: سرکوه و سخت ترین جای ها در آن، یا ناحیه هموار و دشوار

گذار... و شکاف تنگ در کوه یا در میان دو سنگ بزرگ و کوه دراز...

فرهنگه آنند راج

حفاظ به قرائت کلام الله مداومت نموده ، و درویشان و فقرا شبانه روزی از سفره آن محفوظ .

به شکلی که در قسمت تصوف جامی خواهیم دید هرات مسکن و مأوی درویشان و صوفیان و اهل سیر و سلوک گشته بود و در هر گوشه و کناری کسی بساط قطبی گسترده و داعیه ارتداد داشت . پادشاهان ، امرا و حکام وقت نیز بسی بدانان ارج و حرمت می نهادند و اینکه نویسنده نامبرده هرات را به واسطه توطن حضرت سلطنت شعاری [= شاهرخ بن تیمور] جمعگاه ارباب یقین و قبله احرار و ابرار و کعبه اشرف و اختیار و مرکز اهل تقوا و مأمن زهاد و عباد و مسکن اقطاب و اوتاد معرفی می نماید بر همین پایه احترام زیاده از روش سلاطین تیموری به اهل علم و ادب و زهد و تقوا بایستی دانست .

از سویی دیگر بایستی از نهضت و جنبش بنا سازی و عمارت پردازی و ایجاد واحداث باغهای فراوان هرات نام برد . به شکلی که در تاریخ مشاهده می شود ، در هیچ دوره یی نهضتی بدین ژرفی و پی گیری در ایجاد بناهای عالی و باغهای روح افزا و خیال انگیز و خانقاههای بزرگ و مسجدها و مدرسه های با شکوه در نگرفته است . اعیان و رجال ، ملک داران و شاهزادگان بر پیروی کسانی چون : شاهرخ ، میرزا ابوالقاسم بابر ، میرزا ابوسعید گورکان و سلطان حسین بایقرا دست به ایجاد و بنیان بناهای فراوان و با شکوهی می یازیدند که هنوز به خیال انگیزی و شکوه و جلال مشهورند و این شعر ابهت و جلال شهر هرات را در آن زمان باز گویی کند :

گر کسی پرسد ز تو کز شهرها خوشتر کدام

گر جواب راست خواهی داد او را کوهری

این جهان چون بحردان ، دروی خراسان چون صدف

در میان آن صدف شهرها چون کوهری

از همین روی است که شعرای آن زمان این قصور و باغها را موضوع قصیده‌های خود قرار داده و تا بدان اندازه در وصف و جلوه دادنش پیش رفته‌اند که امروزه جز اغراق و زیاده بردازی نمودی نمی‌نماید. در دیوان جامی به بیش از بیست قصیده بر می‌خوریم که در وصف عمارات و قصور و باغها سروده شده و در قصیده‌هایی دیگر که گاهی در خلال موضوع به عظمت و شکوه این ساخته‌ها گریزی زده است.^{۱۳}

و از جمله قصور و کاخها و باغهای مشهور و تاریخی این عصر بایستی از: باغ جهان آرای باغ زبیده، باغ دلکشای، باغ چمن آرای، باغ سفید، باغ زاغان، باغ قزنفل، باغ خیابان، باغ نظر گاه، باغ مختار، باغچه تخت عزیزان، باغچه کازر گاه؛ تخت بابا سوخته و غیره نام برد.

ویلبر در کتاب خود به نام «ایران»^{۱۴} در فصل تیموریان از بسیاری از بناهای این پادشاهان خوش ذوق و هنردوست نام می‌برد که مایه آثار هنری پرارزشی گشته است. تیمور خود در سمرقند بناهای زیبایی به یاد کار گذاشت که هم اکنون از بقایا و بازمانده‌های آن می‌توان به ارزش و شکوه اولیه‌اش پی برد؛ از جمله مدرسه عالی‌بی بود که به نام زن چینی خود بی بی خانم بنا نهاد، دیگر بنای مقبره و آرامگاه او که به دستور خودش آغاز یافت و به سال ۸۰۷ هجری مطابق با ۱۴۰۴ میلادی که سال مرگش بود پایان یافت و به «کورمیر» مشهور شد و هم اکنون این بنا که تقریباً از آفات و حوادث مصون مانده نمونه‌ی از معماری و هنر بنا سازی آن عصر در معرض اعجاب بینندگان است.

۱۳- به قسمت شرح قصیده‌ها نگاه کنید :

ممسر شاهرخ که مادر دویسر این سلطان نام آور یعنی: الغ بیگ و بایسنقر می باشد نیز از زنان شایسته این دوران است که به کوشش و همت او قوام الدین شیرازی بناهایی عالی طرح ریزی نمود که «مسجد گوهرشاد» به نام خود او، یعنی گوهرشاد آغا مشهور شد و هم اکنون یکی از آثار سالم و هنری ایران در مشهد می باشد. قوام الدین معمار و هنرمند بزرگ این عصر در هرات بناهایی دیگر نیز به تشویق این بانوی هنر پرور بنا نهاد که از جمله بنای مسجدی معروف و یک مصلای و یک مقبره برای همین ملکه می باشد ولی متأسفانه از این بنای عظیم جز قسمت مقبره چیزی باقی نمانده است.

متأسفانه بایستی گفته شود با این زمینه وسیع و آثار و ابنیه کونا کونی که در هرات و اطراف این شهر وجود داشته امروزه چیز قابل توجهی برجای نمانده و از آنچه که بنابر گفته تاریخ گزاران و وقایع نگاران موجود بوده، همچون: مسجد بزرگ سمرقند و قصر افسانه‌ی تیمور که بنا بر قول تاریخ بیست سال در بنای آن زمان گذاشته بودند چیزی نمایان نیست. از آثاری که از آن قرن برجای مانده یکی بقعه خواجه ابونصر پارسا است در بلخ و دیگر بقعه خواجه عبداللہ انصاری است در خارج هرات و تربت شیخ جام و مقبره زین الدین که این زمان کمابیش می توان معیار وحدت سنجشی از سبک و شیوه معماری آن عصر به دست آورد از مساجد و بناهای خیریه هرات می توان چنین نام برد: مسجد جامع هرات، مسجد گوهرشاد، دارالشفای شاهرخ میرزا، خانقاه مولانا شمس الدین محمد آبخارکانی، خانقاه سر خیابان، عمارت سر مزار شیخ زین الدین خوافی، خانقاه جدید، مسجد شمع ریزان، خانقاه پیر هرات یا خانقاه خواجه عبداللہ انصاری، خانقاه ملک حسین کروت، مسجد کنبند، دارالسیاده - از بناهای سلطان حسین بایقرا، دارالصفاء و بسیاری دیگر از بناهای خیریه و مساجد بزرگ و تعداد زیادی خانقاه.

۴- مرکزیت علمی، ادبی و هنری

اهمیت شهر هرات در قرن نهم، محیط پرورش گرجامی، نقش سلاطین، امرا و صدور، مراکز ادبی و هنری، مدرسه و دانشگاهها، مدرسه شاهرخ میرزا، کتابخانه ها، کتابخانه شاهرخ میرزا، کتابخانه امیر علی شیر نوایی، کتابخانه سلطنتی هرات، نقش بایسنقر والگ بیک در ترویج علم و هنر، نویسندگان، شعرا فقها، هنرمندان نامی این عصر

شهر هرات از دوره سلطنت شاهرخ شروع به گسترش، ترقی و تعالی نمود. و این امر همچنان تا پایان تخت داری سلطان حسین بایقرا بر دوام و درتزايد بود. مدت چهل و سه سال ۸۵۰-۸۰۷ سلطنت شاهرخ، و دوازده سال ۸۷۳-۸۶۱ سلطنت میرزا ابوسعید گورکان و سی و چهار سال پادشاهی سلطان حسین ۹۱۲-۸۷۷. این شهر مرکز علم و ادب و هنر بود و پایتخت هایی دیگر در آن زمان همچون شیراز، تبریز و دربار پادشاهان عثمانی نمودی در برابر این شهر بزرگ نداشتند. براون می گوید:

«شهر هرات در زمان سلطنت سلطان ابوالغازی حسین ۸۷۸-۸۹۲ هـ / ۱۴۷۳ م - ۱۵۰۶ م» از حیث رونق ادب و هنر به منتهای عظمت رسید، و دوره سلطنت او اوج ترقی ادبی آن عصر درخشان می باشد.^{۱۵} در چنین موقعیت و زمانی بود که جامی شاعر بزرگ و نویسنده توانا و عارف

۱۵- ادوارد براون Edward - browne : از سمدی تا جامی - ترجمه :

نامی ایران پرورش یافت و نبوغ خویش را آشکار ساخت . هشتاد و یک سال سن این شاعر «۸۹۸-۸۱۷» مصادف بود بامدت سی و سه سال «۸۵۰-۸۱۷» از سلطنت شاه رخ، و پنج سال یعنی تمام دوره میرزا ابوالقاسم بابر «۸۶۱-۸۵۶» و دوازده سال سلطنت میرزا ابوسعید گورکان «۸۷۳-۸۶۱» و قسمت اعظم سلطنت سلطان حسین بایقرا «۸۹۸-۸۷۵» .

در این دوران یعنی مدت یک قرن هرات مرکز علم و ادب و هنر ایران و قسمتی از هندوستان و ترکستان به شمار میرفت و از این دوران، نیم قرن جامی همچون شمع فروزانی در این محفل بزرگ درخشش داشت و آثار ارزنده و جهانی خویش را به تشویق و ترغیب میرعلیشیر نوایی وزیر دانشمند و ادب دوست سلطان حسین بایقرا به وجود می آورد. در چنین دوران خجسته یی به مقتضای مرکزیت، مساجد، مدرسه ها، خانقاه ها و کتابخانه های بسیاری جهت دانش پروری و هنر دوستی از جانب سلاطین، امرا و شاهزادگان برپا می گشت و چنان که در صفحات گذشته ملاحظه شد بنا سازی تنها منحصر به احداث و ایجاد باغها و کاخها و قصور نبوده است .

پادشاهان و فرمانروایان آل سرت و گورکانیان خود اکثر اهل علم و هنر بوده اند و در نشر و رواج ادب و هنر از هیچ گونه کوشش و سعی و رزی دریغ نداشتند . ثروت و پول سرشاری از خزانه های دولتی به امور ادبی و هنری اختصاص داشته و صرف تعلیم، تربیت و معاش ادبا و فضلا می شده است . از اطراف و اکناف شعرا و نویسندگان و ادبا به این مرکز روی می آوردند تا کالای خویش عرضه دارند . در هر گوشه و کنار در خانقاه ها، مدارس و حوضه های علمیّه مجالس بحث، درس و هنر دایر بود . این رواج و رونق از اواخر قرن هشتم شروع و در بامداد قرن دهم با سلطنت سلطان حسین بایقرا به اوج و عظمت خود رسید . بایسنقر خود از ادب دوستان و

قریحه داران برجسته به شمار بود و مقدمه شاهنامه که به نام او مشهور شده از کارهایی است که به دستور این شاهزاده هنردوست انجام یافته^{۱۶} هم چنین الغ بیک

۱۶- بایسنقر پسر شاهرخ به سال ۷۹۹، متولد گشت و در اوان جوانی آثار هوش و ذکاوت و شجایت از سیمایش آشکار بود. این شاهزاده برای شاهرخ مشاوری صادق و با ارزش و یاری هوا خواه و شایسته بود. در جنگ‌ها بی‌باکانه شرکت می‌نمود و در تنظیم امور کشوری و دیوانی دست داشت. در سال ۸۱۸، از جانب پدر به حکومت: توس، مشهد، ابیورد، جرجان، نساو و باورد گماشته شد و به سال ۸۲۰، برای رسیدگی به امور کشوری به عنوان معاونت پدرا انتخاب شد.

بایسنقر به سال ۸۳۷، در سن سی و هفت سالگی بر اثر افراط در شربخواری که خصیصه عمومی گورکانیان بود در گذشت. سوگواری و عزایی بس با شکوه پرایش بر پا داشتند که عبدالرزاق سمرقندی و دیگر وقایع نگاران آن زمان به تفصیل از آن سخن گفته‌اند.

بایسنقر شاهزاده بی هنردوست و هنرپرور و هنرمند بود و خود از خطاطان و خوشنویسان نامی به شمار میرفت. مسکن او در هرات - کاخ باغ سفید مجمع دانشمندان، ادبا، نویسندگان و نقاشان بزرگ بود. بر او در باره اش می‌گوید: مؤسس و بانی زیباترین فن کتاب نویسی در ایران می‌باشد، و جا دارد که او را یکی از بزرگترین کتاب دوستهای جهان بشمارند. در تحت حمایت او دایماً چهل تن کاتب و خطاط به راهنمایی مولانا جعفر تبریزی که خود او نیز شاگرد عبدالله بن میر علی است، به استنساخ کتب مشغول بودند و به وسیله پرداخت دستمزدهای گزاف و اعطای انعام‌های شاهانه هنرمندترین استادان خط و تذهیب را در نزد خود نگاهداری می‌کرد و آنان برای وی ظریف‌ترین آثار صنعتی را در خط و تذهیب و جلد بندی و صحافی به ظهور می‌آوردند.

از کارهای مهم ادبی او ترتیب شاهنامه فردوسی و مقدمه‌یی است که بنا بر اشاره او بر شاهنامه نوشته‌اند و به مقدمه بایسنقری معروف است. تاریخ نگاران هر کدام صفحات زیادی در باره زندگانی و صفات او نگاشته‌اند. دولتشاه در تذکره خود می‌نویسد: هنرمندان را عنایت‌ها کردی و شعر را دوست داشتی، و در تجمل کوشیدی، و ندیمان و جلسیان با ظرافت داشتی، و از سلاطین روزگار بعد از خسرو پرویز - چون بایسنقر سلطان کس به عشرت و تجمل معاش نکرد... شعر فارسی و ترکی را نیکو گفتی و فهمیدی و به شش قلم خط نوشتی... امیر علی شیر در مجالس النهایس او را در یک جمله چنین وصف نموده: «پادشاهی خوش طبع و سخنی و هنرپرور و عیاش بود».

که بیش از هر چیز به نجوم و ریاضیات علاقه داشت و رصد خانه‌یی در سمرقند بنا نهاد که هنوز باقی است.

۱۷- محمد ترغای یا الغ بیگ پسر بزرگ شاه رخ به سال «۷۹۶» در سلطانیه تولد یافت. به سال «۸۱۰» شاه رخ حکومت قسمتی از خراسان و مازندران را به او واگذار کرد و اندکی نگذشت که به حکومت ماوراء النهر منصوب گشت. این شاهزاده سمرقند را مرکز حکومت خود قرار داد و تا سال مرگ پدر [۸۵۰] چهل سال به استقلال حکومت کرد. لیکن پس از مرگ شاه رخ از اداره و ضبط قلمرو وسیع حکومتی عاجز ماند. پسران بایسنقر، میرزا علاء الدوله در مازندران و سلطان محمد در عراق و میرزا بابر در هرات همه مدعی سلطنت بودند. الغ بیگ به سال «۸۵۱» با کمک میرزا عبداللطیف یعنی پسرش هرات را فتح کرد و به تخت نشست. اما اندکی نگذشت که یار علی ترکمان شورش نمود و برائراین شورش سپاه الغ بیگ منهزم شده و بابر میرزا خراسان را فتح نمود. به سال «۸۵۳» میان الغ بیگ و پسرش میرزا عبداللطیف که به برادر خود عبدالعزیز که مورد مهر پدر بود جنگ در گرفت و به تحریک عبداللطیف الغ بیگ به دست عباس نامی کشته شد و این واقعه در رمضان «۸۵۳» اتفاق افتاد. تاریخ وفات او چنین است:

الغ بیگ بحر علوم و حکم
ز عباس شهد شهادت چشید
که دین نبی را از بود پست
شدش حرف تاریخ و عباس گشت

دونالد ویلبر Donald-Willber در کتاب خود از این شاهزاده اینگونه یاد می‌نماید: وی نیز چون برادرش بایسنقر مشوق هنر و ادبیات و خود نیز در سلك این گروه جای داشت. علاوه بر هنر و ادبیات به چینی سازی نیز علاقه‌یی وافر داشت، لیکن شوق و شور اصلی او معطوف به ریاضیات و علم نجوم بود.

پروفسور بارتلد Professeur Barthold در کتابی که به نام این شاهزاده تیموری پرداخته به بهترین وجهی درباره اش قضاوت نموده و شخصیتش را نشان داده است. براون در باره «زیج» این شاهزاده و رصد خانه اش چنین می‌گوید: در سال «۸۲۴» بود که در سمرقند رصد خانه معروف را به نام خود آغاز کرد و در آنجا به معاضدت چهار نفر از دانشمندان زمان، یعنی: صلاح الدین موسی، قاضی زاده رومی، مولانا علاء الدین علی قوشچی، غیاث الدین جمشید کاشانی و معین الدین کاشانی جدولهای نجومی شایان توجهی تألیف فرمود که معروف است به «زیج الغ بیگی» یا «زیج جدید سلطانی»:

همان گونه که گفته شد در این قرن مدرسه‌های بسیاری بنا شده است که :
حافظ ابرو ، اسفزاری ، عبدالرزاق سمرقندی ، ویلبر ، بارتلد ۱۸ و

کتاب بارتلد Barthold به نام «الغ بیگ» - تاریخ ایران - تألیف :
کلمان مارکهام Clements mar kham . مقاله لوسین بوات L . bouvat
در روزنامه آسیای پاریس .

donald wilber : iran , past and present ...

Rieu : AC atalogue of persian mss . in the

britich museum

در زمان الغ بیگ - سمرقند مرکز علم و ادب به‌شمار می‌آمد. همان محیطی را که
برادرش در هرات - باغ سفید به وجود آورده بود، الغ بیگ در سمرقند بنیان نهاده بود.
عدۀ زیادی از دانشمندان و اهل علم و هنر در دربار الغ بیگ جمع بودند و در حمایت او به کار
مشتول . از آن جمله می‌توان علاوه بر منجمین و ریاضی دانانی که نام رفت از : مولانا
علاء شاشی ، مولانا نفیس طبیب ، مولانا محمد عالم ، خواجه حسام الدین ،
خواجه افضل الدین کنی ، سید عاشق ، مولانا محمد اردستانی ، قاضی شمس
الدین مسکین و خواجه ابواللیثی - و از شعرا : مولانا خیالی ، مولانا بدخشی ،
خواجه عصمت بخاری ، مولانا برندق و مولانا طاهر ابیوردی نام برد.

جای داشت که از این دو شاهزاده اندکی به تفصیل نسبی سخن رفت، چون این دو
شاهزاده، یعنی: بایسنقر و الغ بیگ با سلطان حسین بایقرا ارکان سه گانه ، علم
و ادب و هنر گورکانیان بوده اند که می‌توان گفت نظیرشان در تاریخ ادبیات و هنر ایران کمیاب
و نادر می‌باشد .

18- Barthold . donald wilber

۱۹- برای آگاهی‌های گسترده‌تری علاوه بر تاریخ‌های مربوط به آن عصر همچون:
زبدة التواریخ ، مطلع السعدین ، حبیب السیر ، روضة الصفا و دیگر کتب رجوع
کنید به روضات الجنات فی اوصاف مدینه هرات نوشته معین الدین اسفزاری با
تصحیح ، حواشی و تعلیقات سید محمد کاظم امام معلم دانشگاه تهران . به ویژه
مقدمه جلد دوم .

و بسیاری دیگر از خاورشناسان و وقایع نگاران ایرانی از آنها و عظمت و شکوهشان به تفصیل سخن رانده اند، و از جمله مدرسه های مشهور این زمان در هرات عبارتند از: مدرسه نظامیه - که از آثار خواجه نظام الملک توسی بوده و به دستور سلطان حسین بایقرا تجدید بنا یافت. مدرسه و خانقاه شاهرخ میرزا، مدرسه خواجه آفرین، مدرسه غیاثیه که به دستور ملک غیاث الدین کرت به سال ۷۲۰ هجری بنا شد، مدرسه سلطانی، مدرسه سلطان حسین میرزا بایقرا، مدرسه خواجه اسماعیل حصاری، مدرسه جمالیه، مدرسه بدیمیه، مدرسه خواجه جلال الدین، مدرسه فصیحیه و بسیاری دیگر که از لحاظ شمارش موجب شگفتی است.

پس از ذکر مدرسه ها، کتابخانه ها را بایستی نام برد. از مدرسه های مشهور هرات مدرسه شاهرخ میرزا می باشد که در وصف و چگونگی بنای آن، در تواریخ آن زمان صفحاتی پرداخته آمده. بنای این مدرسه از سنگ مرمر و مناره هایی لاجوردین و زراندود برزیباییش می افزوده است. در این مدرسه کتابخانه بزرگی که دارای انواع و اقسام کتب در رشته های علمی، ادبی، فقه و اصول، کلام و فلسفه بوده، انبوه مراجعین، مدرسین و طلاب را ارضا می نموده است. از جمله مدرسین مشهور و به نام این مدرسه بایستی از: مولانا جلال الدین او بهی، مولانا جلال الدین یوسف حلاج، نظام الدین عبدالرحیم و مولانا خواجه ناصر الدین لطف الله را بایستی نام برد که تحت نظر شیخ الاسلام خواجه علاء الدین علی چشتی انجام وظیفه می کرده اند.

یکی دیگر از کتابخانه های بزرگ و غنی این عصر، کتابخانه امیر علیشیر نوایی است. این کتابخانه دارای معتبرترین کتب گوناگون بوده که به دست ماهرترین خطاطان و خوش نویسان تحریر یافته و هنرمندان تذهیب کار جلد های آنرا می پرداخته اند. به طور کلی جمعی انبوه از نویسندگان و جلد پردازان شایسته به طور مستمر و دائم برای این کتابخانه کار می کرده اند.

پس از این دو کتابخانه بایستی از بزرگترین کتابخانه جهان در آن عصر، یعنی «کتابخانه همایونی»، یا «کتابخانه سلطنتی هرات» نام برده شده که به سرپرستی نقاش نامی جهان استاد کمال الدین بهزاد اداره می‌شود است و این هنرمند بی‌همتا سرپرستی: خوشنویسان، تذهیب‌کاران، نقاشان و دیگر هنرمندان آن کتابخانه را به عهده داشته است.

پس از کمال الدین بهزاد که به حق نامدارترین و شایسته ترین نقاش آن عصر بوده، بایستی از کسانی همچون: مولانا حاجی محمد نقاش و شاه مظفر نام برد. حاج محمد نقاش از جمله بزرگترین هنرمندان آن زمان است که در فنون صنایع مستظرفه دستی شگرف داشته است.

از جمله موسیقیدانان نامی آن عصر: خواجه رضوان شاه، حسین عودی، خواجه قل محمد، شیخ نایی و موسیقیدان برجسته خواجه عبدالقادر بن حافظ عینی بوده که متأسفانه به قول اسفزاری در طاعون سال «۸۳۸» در هرات به آن بیماری در گذشته است.

از خوشنویسان و خطاطان مشهور قرن نهم از: شاهزاده بایسنقر، مولانا معروف، مولانا شمس الدین الهروی، مولانا شیخ محمود، مولانا اظهر، مولانا جعفر تبریزی، مولانا شهاب الدین عبدالله، مولانا پیرعلی هروی و مولانا عبدالله یسراورا بایستی نام برد. پیرعلی هروی واضع و مبتکر خط نستعلیق بوده است. این هنرمند شایسته شاگرد سلطان علی مشهدی بوده که از اسناد خود بسی برتری و تفوق جسته است. پیرعلی به سال «۹۳۵» در هرات در گذشت.

دیگر بایستی از بزرگان فقه و حکما و عربی نویسان و ادبای این زمان نام برد، که عبارتند از: مولانا سعد الدین مسعود بن عمر التفتازانی، قطب الدین مولود چشتی، ابوتراب نخشی هروی، و محمد بن علی الحکیم الترمذی الهروی.

نویسندگان وادبا و تاریخ نویسان بزرگ: شهاب‌الدین لطف‌الله حافظ ابرو، معین‌الدین محمد فراهی، حسین کاشفی، معین‌الدین بالاصیل الواعظ، خواجه معین‌الدین جامی، یوسف اهل، محمد توسی، محمد خواند شاه، و خواند میر.

شعرا، سخنوران و گویندگان: ربیعی پوشنگی، سیفی هروی، امیرسید حسینی، امامی هروی، ابن حسام، سلمانی، فراهی، مولانا شمس‌الدین محمد اسفزاری هروی، مولانا عبدالواسع هروی، عصمت بخاری، عارف، کابتی، ریاضی، نظام‌الدین استرآبادی، هلالی، اثیری، اهلی، بدخشی، شاه حسین کامی، جلالی، آهی، آصفی، خالدی، شیخ احمد سهیلی، مولانا وجیه‌الدین نسفی.

وازنان شاعر نامی این عصر که شایسته نام بردن است بایستی از: مهری

هروی نام برد. مهری هروی همسر خواجه عبدالعزیز پزشک مخصوص شاه رخ میرزا بوده که در شعر و شاعری مقامی بس بلند دارد. این زن هنرمند اکثر اشعار و غزلیات حافظ را تتبع نموده و طبعی در نهایت قدرت و روانی داشته است.

بخش دوم :

اوضاع اجتماعی

تاریخ قرن نهم ، مرگ تیمور آغاز قرن ، پیروزی اسماعیل ، ادب دوستی تیموریان ، صفوی و پایان حکومت تیموریان ، نقش تمدن ایرانی ، تربیت تیمور درماوراء النهر ، قوانین تیموری ، یاسای چنگیزی، زبان و ادب

بر همان نهج که درمورد بخش اول [= هرات] ملاحظه شد ، منظور نمودن چگونگی اوضاع واحوال : طبیعی ، اجتماعی ، فرهنگی ، سیاسی ، اقتصادی ، علمی وادبی شهر هرات درطول قرن نهم ، به ویژه نیمه دوم این قرن که دوران شکفتگی و باروری شاعرنامی ایران جامی است می باشد .

قرن نهم نیز چون قرون دیگر، ایران مرکز تاخت و تازهای اقوام وحشی و بی تمدن بوده است که یکی پس از دیگری به ایران هجوم و تاخت آورده و چند گاهی پهنه شاهی گسترده و کام رانده و آنگاه به تدریج در تمدن و فرهنگ ایران تحلیل رفته اند . قرن مورد نظر به مرگ تیمور «۸۰۷» سردار خونخوار تاتار آغاز و به فتح و پیروزی اسماعیل صفوی «۹۰۷» برتر کمانهای آق قویونلو و گشودن تبریز پایان می پذیرد .

ممکن است در نخستین حله با غلبه نظامی کامل تیمور بر ایران این پندار پدید آید که دنباله این غلبه نظامی بر چگونگی اوضاع اجتماعی و فرهنگی هم رخنه بی سلطه ورز داشته است، لیکن بایستی گفته شود که تسلط تیمور تنها تسلطی نظامی بوده و از لحاظ موقعیت هایی خاص که اسکندر و اعراب در ایران پیدانمودند

بهره‌ی نداشت. تغییراتی که حکومت تیموریان در بعضی از سازمانهای اداری و دستگاههای حکومتی در اوان استیلا به وجود آورد آن قدر عمیق و پایگیر نبود که دوامی داشته باشد، بلکه به زودی خود به خود رنگ ایرانی می‌گرفت. می‌توان به طور کلی گفت که وضع اجتماعی و فرهنگی همان بود که در زمان خوارزمشاهیان و مغول سازمان داشت و تمدن این قرن دنباله تمدن خوارزمشاهیان و مغول است که اساس آن نیز بر مبنای تمدن سلجوقیان و سامانیان بوده است. ..

از سویی دیگر علت بی‌تأثیری تمدن و فرهنگ تیموریان را بایستی در ضعف و بدوی بودن تمدن و فرهنگشان به شمار آورد. قوم غالب خود تمدنی نداشتند، در حالیکه ملت مغلوب از تمدن و فرهنگی درخشان و پرمایه برخوردار بود. اصولاً تحلیل رفتن و محوشدن ملل غالبی که بر ایران سلطه می‌ورزیدند معلول تمدن قوی و تشکیلات نظامی و اداری و سازمان حکومت نیرومندی بوده که آنان خود فاقد چنان مظاهری بوده‌اند. برخورد و تصادم دو تمدن منجر به دادن و گرفتن فرهنگ می‌گردد، لیکن قوم صحرا نشین و جنگجویی که تمدنی ندارد تا به قوم مغلوب به دهد و قوم مغلوب نیز از تمدن درخشان و زرینی برخوردار است، فهری است که شروع به اهلی شدن و اخذ تمدن قوم مغلوب می‌نماید. همین مورد در سرزمین ایران مصداق‌های بسیاری دارد: اهلی شدن درندگان و خونخوارگان عرب، رام شدن مغول‌های وحشی و خونریز، اهلی شدن تیمور با آن خوی درندگی که داشت نمونه‌هایی است که بسیار در تاریخ یافت می‌شود.

اما تیموریان که این سان متمدن گشتند و برخی از امرا ایشان تحت لوای سلطنت از هنرمندان ارزنده و ادیبان چیره دست و حامیان بزرگ علم و ادب گشتند دارای زمینه‌ی قبلی بودند؛ به این معنی که آنها قبلاً خود تحت تأثیر تمدن ایرانی قرار گرفته بودند، چه تیمور دماوراء النهر تربیت یافته و خود و دست

نشانده گانش مسلمان بودند و به فرهنگ و تمدن ایرانی که آنروز تحت عنوان اسلامی خوانده میشد آشنایی داشتند.

تیمور از جنبه تشریفاتی و اعتقادی که به چنگیز داشت و مبنای این اعتقاد نیز گفته چنگیز بود که بایستی شاهان از نسل او باشند، خود را از اعقاب چنگیز شمرده و «یاسای چنگیز»^۱ را با کمی اصلاح و الفت دادن با قوانین اسلامی ترتیب

۱- یاسای چنگیزی عبارت از مجموعه قوانین عمومی از اصول: حقوقی، جزایی و کشوری و لشکری و نظامی بود که در زمان چنگیز تدوین یافته و بدان عمل می شد. آن گونه که یووا bouvat در قسمت تمدن تیموری از این قانون نامه گفتگومی کند، موارد اصلی و اساسی آن به این قرار است:

- ۱- آزادی عقیده و مذهب در صورت مراعات اصل یکتا پرستی.
- ۲- لزوم اینکه شاه از نسل چنگیز بوده باشد و سلطنت نیز بایستی از جانب مجمع شاهزادگان تصویب شود.
- ۳- عدم صلح در هیچ شرایطی با دشمن مکرپس از پیروزی بر او.
- ۴- ممنوع بودن شکار از فروردین تا مهرماه.
- ۵- جایز بودن خوردن خون و احشای حیوانات.
- ۶- ملزم بودن کسانی که در کادر لشکری خدمت نمی کنند به بیگاری نمودن در مواقع مورد لزوم و کار کردن در هر هفته یک روز برای سلطان بدون هیچ دستمزدی.
- ۷- مجازات دزدی از هفت ضربه تا هفت صد ضربه چوب که در برابر پرداخت هفت برابر پول مال دزدیده شده قابل خریداری است، در مواقعی نیز کیفر دزدی اعدام می باشد.
- ۸- کیفر کسب که موجب فرار دادن غلامی و یا پناه دادن آن شود اعدام است.
- ۹- یک فرد مفول مجازات تا از هر قوم و ملیتی برده و غلام به گیرد، در صورتی که هیچ فردی از مفول نبایستی غلام و برده دیگران گردد.
- ۱۰- ازدواج با هر زنی از نزدیکان و خویشانی که طبقه اول و دوم نباشند آزاد است. تمدن زوجات و چند همسری نیز به شرطی مجاز است که کسی از عهده مخارج و هزینه اش برآید.
- ۱۱- هر کسی مجاز است در صورت مشاهده زانی و زانیه در حین ارتکاب عمل آنها را

داده و این قوانین به «تروک تیموری» معروف شد. برحسب موقعیت اجتماعی و نیرومندی قوانین و سازمانها و تشکیلات ایرانی و اسلامی «تروک تیموری» به دو بخش نامساوی تقسیم شد: قسمتی از این قانوننامه اجرا میشد که در امور لشکری و نظامی تدوین شده بود و البته این قسمت برابر آن مقدار قابل توجهی که جنبه کلی داشت اجرا نمی شد ناچیزی نمود، چون در امور کشوری به طور کلی قوانین و رسوم ایرانی عملاً رسمی و قابل اجرا شمرده میگشت

زبان این قانارهای متمدن شده نیز فارسی بود. فارسی می گفتند، فارسی می نوشتند و در بزرگداشت و ترویج آن نیز بسی کوشا بودند. اینان اغلب خود نیز به فارسی شعر می گفتند و بعضی شان چون بایسنقر، الف بیگ و سلطان حسین بایقرا گذشته از اینکه طبع لطیفی در شعر داشتند: ریاضی دان، نویسند و خوش نویسان چیره دستی نیز به شمار میرفتند.

به کشد. کیفرزنا برای دو طرف اعدام است.

۱۲- کیفر: جاسوسی، هم جنس بازی، شهادت دروغ و جادوگری مرگه است.

۱۳- مجازات مباشر خیانت کار مرگه است و در صورت ناچیز بودن بزه، کیفر بسته به نظر

خان است.

۱۴- ترخانها (طبقه یی از بزرگان منول) از پرداخت مالیات و خدمات عمومی معاف

بوده و تا نه بار می توانند بدون مجازات مرتکب جرم شوند.

L. bouvat : essai sur la civilization timouride '

Jour. asiatique, avril - juin, 1920

۲- شکل حکومت

شاه و قدرت مطلقه، قوریلتای یا شورای شاهزادگان، سلسله مراتب

لشکری، نشان رسمی کشوری، سازمان حکومتی در ولایت،

فتووالیسم، قدرت فرمانروایان محلی، عدم تمرکز قدرت

حکومت جنبه سلطنت داشت که به شکل استبداد مطلق، قدرت در دست سلطان می بود. اما سلطنت مطلقه تیموریان تا حدودی از حکومت مطلقه صفویه و قاجاریه متمایز بود؛ متمایز از لحاظ اینکه معتدل تر بود. چون در دستگاه سلطنت و حکومت، مجمع یا شورای شاهزادگان قرارداد داشت که «قوریلتای» نامیده می شد و انتخاب سلطان یا تصمیمات نهایی او بایستی به تصویب این مجمع شورای شاهزادگان از ارزش عملی فروافتد و یا اینکه این مجمع و رسم، مشی قبیله‌یی و سنتی باستانی بوده که بدینوسیله میخواستند بر حسب جبر قومی آنرا حفظ کرده باشند.

بنابر «یاسای چنگیزی» که تیمور نیز کم و بیش آنرا قبول نموده بود، سلطان بایستی از خاندان چنگیز باشد و به همین سبب تیمور به نام فردی از خاندان چغتای فرزند چنگیز سلطنت می نمود.

بعد از سلطان که در رأس حکومت قرارداد داشت امرا و بیگ ها قرارداد داشتند که شاهزادگان را نیز شامل می شدند، و پس از آن مشاوران سلطان، امرای لشکری، وزرا، صدور و قضات به ترتیب مقامی داشتند. بایستی به این نکته توجه داشت که طبقات اجتماعی شکل و حد شاخص معینی را دارا نبودند و

تنها می‌توان به‌طور قطع رایی درباره طبقات درباری و صاحب قدرت‌ان صادر نمود.^۱

نشان رسمی سلطنت بعد از تصویب مجمع شاهزادگان خواندن خطبه و ضرب سکه بود. فرامین رسمی تنها با «تمغا» یا مهر رمزی ویژه دارای اعتبار بود که در مواقع گوناگون بنا بر اهمیت فرمان با مرکب: طلایی، سرخ یا سیاه زده می‌شد. نشان رسمی کشوری نیز شیر و خورشید و یا سه دایره به عنوان سه ربع مسکون زمین شناخته می‌گشت.

سازمان حکومت ولایت‌ها و نواحی بسیار آشفته و درهم بود. این آشفتگی معلول وسعت قلمرو، فقدان شیوه‌ی صحیح در شکل حکومت، بی‌کفایتی امرا و سلطان و جنگ‌های خانوادگی میان خانواده سلطنتی محسوب می‌شد. جنگ‌ها با حساب اکثریت قابل توجهی داخلی بود: یا میان افراد خانواده سلطنتی که داعیه شاهی به سرداشتند و یا میان حکومت مرکزی و قدرت ولایات و حکومت نشین‌ها که باز هم اکثراً در رأس آنها یکی از افراد خاندان سلطنتی قرار داشت.

اصولاً سیستم حکومتی، جدا از قدرت مرکزی شیوه فئودالیسم^۲ بود. سازمان حکومت و قدرت مرکزی آن قدر توانمند نبود تا حکومت نشین‌ها و قلمرو ولایت‌های اشراف نشین‌ها را با قدرت نگاهداری کند، اصولاً و به طور کلی اقوامی که به ایران می‌تاختند، تنها نظر جهانگشایی و تاراج داشتند نه استقرار و ساختن و برپا داشتن حکومت‌هایی طویل‌المدت؛ و این اصل نیز بنا بر نیرومندی از لحاظ تمدن در یک طرف و ضعف تمدن از جانبی دیگر بود. قدرت نظامی و لشکری هم بالطبع پس از گشایش و فتح بیکاره مانده و پس از آنکه مدتی خصلت جنگجویی و خوی وحشیگری در اثر محیطی متمدن تلطیف می‌گشت به ویژه

۲- به همین بخش، بند «طبقات اجتماعی» رجوع کنید.

که این اقوام به زودی در کشورهای گشوده شده شروع به اختلاط و آمیزش نمودند و نسل نو به وجود می آوردند. به هر حال خوی صحراگردی چادرنشینان قاتار نیز همچون خصلت بیابانگردان مفعول بود، اینکه نه چنگیز سازمان درست و صحیحی برای اداره همه کشور داشت و نه بازماندگانش تیمور و شاهرخ پس از فتح هر کشور و ولایتی پس از تاراج و ضبط غنائیم و تعیین نمودن خراج و مالیاتی، آنجا را به حاکم پیشین سپرده و میگذشتند. اینکه در اکثر مواقع به ویژه در قرن نهم و زمان تیموریان، کشور ایران کاملاً مبتنی بر شیوه فئودالیسم بود. حکام و فرمانروایان محلی برای خود بارگاہ و دستگاهی سلطنتی داشتند و در برابر پرداخت خراج و تجهیز داشتن تعدادی معین سپاهی برای کمک به سلطان در مواقع ضرور، هر کار که مایل بودند انجام میدادند. گاه اتفاق می افتاد که این فرمانروایان محلی قدرت و نیرومندی زیادی می یافتند و آن هنگام بود که داعیه سلطنت پروریده و می شوریدند و یا به عنوان مباشر و ناظری در کار حکومت دست می انداختند، چنانکه در نیمه اول قرن نهم کسانی چون:

امیر شاه ملک، امیر سید خواجه، امیر شیخ نورالدین، امیر علیکه کوکلتاش، بایسنقر و امیر جلال الدین فیروز شاه از این عنوان استفاده نمودند.

۳- مالیات و انتظامات

مالیات مستقیم ، شکل اخذ مالیات ، مقدار مالیات ، محکمه ها
و نوع داد رسی ، صدور وقضات ، محاکم شرعی و عرفی ،
تشکیلات انتظامی ، مأمورین امنیت

نوع مالیات تنها مستقیم بود و مالیات غیر مستقیم وجود نداشت . مالیات جز
بر املاک مزروعی بر چیزهایی دیگر قرار نمی گرفت .^۴ برای اخذ مالیات مأمورین
هر حکومت و ولایتی رأساً اقدام می نمودند و اکثر اوقات اتفاقی رخ می داد که مردم
و کشاورزان را مورد تعدی و بیداد قرار می دادند . حکام و فرمانروایان ولایات
بعضی اوقات رسماً از پرداخت مالیات گرفته شده به خزینة دولتی امتناع می کردند
و این بستگی داشت به چگونگی قدرت آنها و یا پشتیبانی هایی که از خارج از
آنها به عمل می آمد . بر حسب قدرت و سازمان مرکزی ، و یا لاقابل برقرار بودن

۴- با اینکه در کاوشهایی در این موضوع کمتر به این مسأله توجه شده است و
مالیات را بر حسب موقعیت طبیعی و وضع کشاورزی سنجیده اند ، لیکن بایستی توجه
داشت که از زمان چنگیز چند نوع مالیات بر حسب چگونگی تجارت و سازمان مغولی
برقرار شده بود که می توان از آن جمله از مالیات تمغا نام برد که از زمان چنگیز تا
دوران تیموریان معمول و رایج بود . مالیات تمغا يك نوع مالیاتی مانند عشوره بوده
که از اجناس وارده و صادره به شهرهایی گرفته اند و در زمان سلطان ابوسعید به خواست
خواجه عبیدالله لنو و به کلی منسوخ شد . رجوع شود به :

ممن الدین اسفزاری : روضات الحنات - فی اوصاف مدینة هرات جمن دوم - روضه بیستم

تشکیلات و سازمان صحیحی، مالیات از جانب حکومت مرکزی و یا با نظارت مستقیم نمایندگان حکومت مرکزی اخذ می‌شد.

اغلب از ولایت‌ها شکایت‌هایی از بیدادگری فرمانروایان در مورد مالیات به حکومت مرکزی می‌رسید و از این موارد در تواریخ آن زمان بسیار یاد شده است به همین جهت تیمور و شاه‌رخ که از سلسله تیموریان از قدرتی نسبی برخوردار بودند در این امر اهتمام ورزیده و می‌کوشیدند تا در این مورد مردم مورد ستم و اجحاف قرار نگیرند. وحدت نسبی مالیات مزروعی در حد میانه خود از يك سوم تا يك چهارم محصول ترقی می‌کرد.

دو نوع داد گاه وجود داشت و دو نوع دادرسی به عمل می‌آمد: داد گاه یا محکمه عرفی که قوانینش را همان قانون نامه یا یاسای چنگیزی شامل می‌شد و محکمه شرعی که مبتنی بر فقه اسلامی بود. در رأس این محکمه‌ها به ترتیب: صدور و قضات و مأمورین اجرا قرار داشتند. صدور به انتخاب شاه مصدر کار شده و کارشان رسیدگی به جنایات بزرگ بود. قضات از جانب صدور تعیین می‌شدند و جرایم و جنایات معمولی به وسیله آنان رسیدگی می‌گشت. به طور کلی این دستگاه دادرسی جنبه دینی داشت و جمعاً زیر نظر «شیخ الاسلام» که نماینده بزرگترین سمت مذهبی بود اداره می‌شد.

حفظ انتظامات و امنیت به وسیله مأمورین مختلف لشکری و غیر نظامی سازمان داشت. در رأس امور انتظامی «کو تووال» قرار داشت که عده‌یی به نام «قورچی» از او فرمان می‌بردند و اینان مأمور حفظ امنیت هر محله‌یی بودند. مأمورین دیگری به نام «شحنه» و «داروغه» و «عسس» وجود داشتند که هر کدام مأمور قسمتی از انتظامات و حفظ امنیت به شمار می‌رفتند. دسته‌یی دیگر نیز به نام «فره سواران» در حفظ امنیت می‌کوشیدند که جنبه لشکری و نظامی داشتند، اینان مأمور بازرسی و حفظ راه‌ها و کاروان‌های مسافری و تجارتی بودند.

۴- طبقات اجتماعی

عدم وجود طبقات از لحاظ شناخت ، تأثیر وضع سیاسی در اجتماع ، ناآرامی و شورش گری ، سه طبقه اصلی ، تیمور و تقسیمات صنفی در تزو کات ، بخش بندی صنفی امیر علی شیر نوایی ، نتیجه گیری از این دو ، وضع اجتماعی ، رواج موسیقی وضع زنهار ، محدودیت آنها ، فحشا و روسپی گری

طبقات اجتماعی بدان معنای شناخته شده و خاصی که امروزه می شناسیم ، در قرن نهم و سازمان اجتماعی تیموریان وجود نداشت. آنچه امروزه ما می توانیم بدان سنجش و مقیاسی به دست آوریم - همان شیوه تقسیم عمومی و گسترده و وسیعی است که در داخل هر اجتماعی از لحاظ غیر فنی و غیر علمی می توان اعمال نمود . برای مثال گفته می شود که هر گاه در این زمان به خواهیم در ایران تقسیم طبقاتی از لحاظ غیر علمی به عمل آوریم ، این تقسیم تقریباً نوعی جدا اندازی میان توده مردم از جنبه صف می شود نه تقسیم طبقات - و این کاری است که امیر علی شیر نوایی وزیر خردمند سلطان حسین بایقرا و مشوق جامی و پرورنده هنرمندان و شاعران و نویسندگان به عمل آورده است .

به هر انجام هر نویسنده و پژوهشگری برای تقسیم طبقاتی از دوره مورد نظر بایستی چگونگی وضع سیاسی را نیز مطمح نظر داشته باشد. حکومت تیمور در ایران که با غارت و کشتارهای دسته جمعی و فجیع آغاز کشت تا پایان مستمر آ همراه با جنگ و خونریزی ادامه داشت. کشور مر کزی نداشت و هر گاه مر کزیتی در دورانهای کوتاه دوسه ساله به وجود می آمد عمری بس کوتاه داشت ، ولایات

وبخش‌های کشوری همواره در اثر هجوم و تاخت و تاز انبوه سپاهیان شیراز، گسیخته و بی دستگاه رهبری اداره می‌شد. وضع اقتصادی، بازرگانی، کشاورزی و سایر رشته‌های تولیدی را کد و کاسد بود. مردم از هستی و خانواده‌ها متلاشی شده بودند... این است اوضاع اجتماعی که پس از مرگ تیمور در ایران وجود داشت.

پس از تیمور دودوره آرامش و رونق نسبی به وجود آمد که مابین آن دو دوره با جنگ‌های خانگی و آشوب‌های دیگری پرمی‌شود: دوران اول سلطنت چهل و هفت ساله شاه رخ «۸۵۰ تا ۸۰۷» است که هر چند باز از جنگ‌ها و ستیزها کشور ایران فرغ نبود، اما آرامش و رونق داخلی، به ویژه در شهرها و ولایات شرقی استخر، ریاض و وضع تجارت، کشاورزی و تولیدات، صادرات و واردات و بازار سرگردان ترمیمی یافت و به سرعت رو به تجدید و عظمت پیش‌رفت دوران دوم سلطنت سلطان حسین بایقرا می‌باشد که نزدیک به چهل سال «۹۱۱-۸۷۲» با قدرت سلطنت نمود و به دوران اوقسمت شرقی ایران به منتهای عظمت و رونق رسید. در این دودوره بود که خرابیها ترمیم گشت، بازار آشفته و درهم ریخته هنر و ادبیات سامان یافت و وضع اجتماعی به انتظام گرایید و بهبودی در تمام شئون کشوری مشهود افتاد.

گفته شد که در قرن نهم همچون دورانهای دیگر در تاریخ بعد از اسلام ایران طبقات به معنای واقعی آن وجود نداشت و گذشته از مواردی که از آنها یاد شد بایستی تأثیر آیین اسلام را نیز از نظر دور نداشت، چه یکی از تأثیرات مهم اسلام در ایران درهم نوردیدن شیوه طبقاتی بود. به همین جهت آن مفهوم که از طبقات در ایران باستان و هندوستان و اروپای قرون میانه به دست می‌آید در زمان تیموریان وجود نداشت و همچون چین باستانی هر کس از هر طبقه و صفی که

بود می توانست در اثربلیافت و استعداد و پشتکار به عالی ترین مناصب دست یابد.
اما سرانجام از لحاظ وضع کلی و چگونگی قدرتهای بزرگ و تقسیم افراد
میان این قدرتها می توان سه طبقه اصلی در سازمان اجتماعی قرن نهم تشخیص داد
به این ترتیب :

۱- طبقه لشکری و نظامی که اغلب از اقوام ترکستان و ماوراء النهر تشکیل
شده بودند .

۲- طبقه زارع و پیشه ور که توده مردم را نیز می توان در آن محسوب داشت .
۳- طبقه روحانیون و ارباب مذهب که طبقه دیوانیان را نیز شامل می شوند .
از وضع صنف های اجتماعی که در نیمه اول این قرن از سویی و نیمه دوم از
سویی دیگر شده است به گروه های مختلف اجتماعی و اشتغالات و اهمیت شغل ها و
نوع آنها تا اندازه یی می توان آگاهی یافت ، به ویژه که این دو تقسیم بندی و
یاد گذاری از طرف امیر تیمور غورکان در اوایل قرن و امیر علی شیر نوایی صدر
اعظم سلطان حسین بایقرا در اواخر این سده انجام شده باشد . بخش های دوازده گانه
صنفی که تیمور منظور داشته و در «تزوکات» نیز مذکور است خود نموداری از عقاید
اوبه شمار میرود و متضمن قدرت صنفی که خود وابسته به چگونگی وضع طبقاتی
است نیز می باشد . تقسیم تیمور که از اطرافیان خود نموده و تا حدی جنبه محدود
و خصوصی دارد عبارت است از :

- ۱- سادات ، علما و شیوخ و مشاورین نزدیک سلطان .
- ۲- گروه هوشمندان و اصحاب رأی و تدبیر که در امور مختلف متخصص و با
تجربه بودند . این گروه اغلب از میان توده مردم انتخاب می شدند .
- ۳- پارسایان ، زهاد و عبّاد .
- ۴- سران برجسته نظامی که در امور لشکری مشاور سلطان بودند .

- ۵- سپاه
 - ۶- ندما و معتمدین سلطان
 - ۷- مسئولین امور انتظام شهری ، وزرا و منشیان .
 - ۸- پزشکان ، ستاره شناسان و مهندس ها .
 - ۹- تاریخ گزاران و وقایع نگاران .
 - ۱۰- ارباب مذهب ، متکلمین و متشرعین .
 - ۱۱- صنعت گران و ارباب صنایع و حرف که به اسلحه سازی، بنا سازی و کارهای دیگر اشتغال داشتند .
 - ۱۲- جهانگردان و مسافرهای خارجی که تیمور را در جریان وقایع گذاشته و احوال کشورهای دیگر را خبرش می نمودند .
- این تقسیمی است که مطابق با «تزو ک تیموری» انجام یافته و همانگونه که ذکر شد بیشتر جنبه خصوصی و تشریفاتی دارد و عبارت است از طبقات و صنف هایی که به ترتیب جزو دستگاه سلطنتی قرار داشته و به اصطلاح ندما و مشاورین و ارباب نیاز سلطان می باشند . اما تقسیم امیر علی شیر نوایی ، بخش بندی کاملی است که نمودار صنف ها و دسته های اجتماعی می باشند و بدین قرار است :- سلطان،
- ۲- امرا و شاهزادگان ، ۳- مشاورین و نواب سلطان ، ۴- وزراء ، ۵- صدور ،
 - ۶- مأمورین تشریفات و چاووشان ، ۷- قره چریک ، ۸- قضات ، ۹- مفتیان ، ۱۰- مدرسین ،
 - ۱۱- پزشک ها ، ۱۲- شاعر ها ، ۱۳- کتاب و خوشنویسان ، ۱۴- مکتب داران ،
 - ۱۵- ارباب و ائمه مساجد ، ۱۶- مقریان ، ۱۷- حافظان قرآن ، ۱۸- نقل گوها ،
 - ۱۹- وعاظ ، ۲۰- خوانندگان و نوازندگان ، ۲۱- ستاره شناسان ، ۲۲- بازرگانها ،
 - ۲۳- پیشه وران و خرده کاسب ها ، ۲۴- شحنگان و ارباب امور انتظامی ، ۲۵- داروغگان ،
 - ۲۶- شبگردان یا عسس ها ، ۲۷- سارقین و قاتلین ، ۲۸- معر که گیران و شعبده بازان

(غریب زادگان)، ۲۹- سائلین یا کدایان، ۳۰- شکارچیان و قوشجیان، ۳۱- خدام، ۳۲- شیوخ، ۳۳- دراویش، ۳۴- کدخدایان و کدبانوها (ازواج و زوجات) هرچند این تقسیم و فهرست هم چون بخش بندی تیمور نشان دهنده وضع طبقاتی خاصی نمی باشد، اما همان سان که گفته شد درروشنی وضع زندگی مردم تا حدودی پرده برمی بردارد. ترس و دلهره از حمله های ناگهانی و احساس ناایمنی در شهر و وجود راهزنان با وجود ازدیاد دسته داروغگان و شحنگان و مأمورین انتظامی آشکار می شود. از سویی دیگر عقیده همراه با تعصب و خرافات از وجود دسته های مختلف مذهبی روشن است و می نماید که طبقه ارباب مذهب و روحانیون تا چه حد وسیع و با نفوذ بوده است. معرکه گیری، فال گیری و شعبده بازی و افسونگری و جادوکاری معرف سرگرمی ها و خرافه پرستی مردم آن عصر است. و از جانبی دیگر بسط و گسترش و تقریباً جنبه عمومی داشتن موسیقی است که دلیل آن نیز دسته خوانندگان و نوازندگان می باشد شیوع نوازندگی هم مابین توده مردم و خواص و هم ارباب مذهب و صوفیان قابل توجه است.

رضی الدین عبدالغفور لاری در تکلمه نقحات الانس که در شرح احوال جامی استادش می باشد نمونه هایی از این دو گونه کی به دست داده است و موسیقی بزرگان و خواجگان را نوعی و نوازندگی و خوانندگی توده مردم و عامیان را نوعی دیگر ذکر کرده است. فخرالدین علی بن حسین کاشفی در کتاب رشحات عین الحیات که در شرح احوال بزرگان نقشبندیه است حکایت هایی بسیار آورده من جمله :

«روزی حضرت مولانا سیف الدین احمد شیخ الاسلام هرات با سایر اصحاب تدریس به صحبت شریف ایشان [= جامی] آمده اند و ایشان بعد از تقدیم مراسم ضیافت خوانندگان و سازندگان را فرمودند تا در آن مجلس غزلها خوانده اند و نقشها

پرداخته و سازها نواخته. اتفاقاً بعد از آن صحبت به دوسه روز حضرت مخدوم [جامی] به جانب زیارتگاه به رسم سیری بیرون رفته‌اند و آنجا با شیخ شاه که از مشایخ متوّرعین بوده است ملاقات کرده‌اند، و کیفیت صحبت شیخ الاسلام و خوانندگی و سازندگی آن مجلس پیش از رفتن ایشان به شیخ شاه رسیده بوده است. در ضمن صحبت شیخ شاه گفته است که شما مقتدای عالم و پیشوای عرفای عرب و عجم باشید چگونه است که در مجلس شریف شمانی و اسباب طرب می‌نوازند و اصول دائره و امثال آن می‌سازند.....

البته با این وصف جنبه عمومی موسیقی آشکار می‌شود و می‌نماید که خوانندگی و نوازندگی در طبقه ارباب مذهب، عرفا و متصوفین، شعرا و هنرمندان، امرا و وزرا و توده مردم تاجه پایه بوده است.

از وضع زندگی زنان و حدود فعالیت و آزاد بود نشان نمی‌توان از تاریخ‌ها و وقایع نامه‌ها چیزی درک کرد چون با سبک و روش ویریهی که در تاریخ نویسی آن زمان مرسوم بوده است، جایی برای شرح و بسط زندگی توده و عموم مردم و شرح احوال زنان و حدود وظایفشان باز نبوده است، اما جستجوگریخته در خلال تاریخ به نام زنان برجسته‌یی در این دوره برمی‌خوریم که شایستگی بسیار داشته‌اند. از مهری هروی شاعره ارزنده و نامی آن زمان در صفحات گذشته سخن گفته آمد و هم چنین از اهتمام گوهرشاد آغا همسر شاهرخ در ساختن ابنیه و معاونت با شاهرخ میرزا در امر سلطنت و حکمرانی یاد کرده شد. سرای ملک خانم زوجه تیمور نیز همچون گوهرشاد آغا زنی بانفوذ در امر حکمرانی مشترکی نیرومند بود. در تذکره‌ها و تواریخ کم و بیش نام زنهایی این چنین نظر گیر است که البته از جنبه عمومی به شماری نمی‌آید.

جنبه عمومی زنان همراه با همان محدودیت‌های گذشته می‌باشد. در نظر قوم تاتار ارزش هرزنی وابسته به زیبایی و کاری بودنش می‌باشد. «کلاویخو» گزارش می‌دهد که تا چه اندازه در بزرها و جش‌های خصوصی از وجود زنان در این مجلس‌ها استفاده می‌شده است و به قول بوا* هر گاه به خواهیم در اجتماع آنروز از لحاظ طبقاتی، طبقه‌یی بیفزاییم این طبقه بی شک «طبقه» زنهای بزم افروز می‌باشند. به هر حال زن فرودست مرد و دارای هیچ گونه حقی نه از لحاظ آزادی در اختیار و اراده و نه از جنبه سودبری و بهره برداری از مال شخصی نمی‌باشد. در یاسای چنگیزی هیچ ماده و تبصره‌یی درباره زنان مشاهده نمی‌شود و تنها موردی که از آنان یاد شده برای مرگ و کیفر درباره زنا دادن می‌باشد. اما با تمام این احوال فحشا امری رایج می‌نماید. از رشیدالدین فضل‌الله^۶ در

4- Clavigo : embassy to tamerlane

5- bouvat : essai sur la civilization timouride

۶- همواره در شهرهای بزرگ زنان فاحشه را در پهلوی مساجد و خانقاهها و خانه‌های هر کس می‌نشانند، و نیز کنیزکان را که از اطراف می‌آوردند چون جماعت خراباتیان به بهای موافق تراز دیگران می‌خرند. اکثر تجار در فروختن ایشان میل به معامله آن جمعیت می‌کردند و بعضی از کنیزکان که حمیتی و قوتی داشتند، در نفس خود نمی‌خواستند که ایشان را به خرابات فروشند و به اجبار و اکراه می‌فروختند و به کارهای بد می‌نشانند. پادشاه اسلام خلد ملکه فرمود که خرابات نهادن و زنان فاحشه نشان دادن اصلاً کار محظور و مذموم است و دفع آن از واجبات و لوازم.

لیکن چون از قدیم الایام با وجهت بعضی مصالح در آن باب اهمال نموده‌اند و آن قاعده مستمر گشته، دفعه واحده منع آن متمشی نگردد به تدریج سعی باید نمود تا به تأنی مرتفع گردد. خالی عورتانی که ایشان را میل آن کار نباشد و به الزام فرمایند: از آن ورطه خلاص باید داد، چه جهد بسیار باید کرد تا ناقص را کامل گردانند. آنرا که به خصلتی بد میل نبود - او را به اکراه بر آن داشتن ظلمی صریح باشد و عظیم بد و

جامع التواریخ تا آخرین وقایع نگاران دوره تیموری از این مورد - مواردی یاد شده که دلیل بوجود فحشای رسمی می باشد.^۷

نالایق است. بدان سبب یرلیخ اصدار افتاد که هر کنیزک که اورامیل به خرابات نباشد، اورا با آن جماعت نفروشد و آنچه در خراباتند، هر کدام که به خواهند بیرون آیند او را مانع نشوند و ایشان را در هر پایه و هر جنس قیمتی معین فرمود - تا بدان بها ایشان را به خردند و از خرابات بیرون آرند و به شوهری که اختیار کنند بدهند:

رشیدالدین فضل الله: جامع التواریخ قسمت مغول

۷- شدت وضع فحشا را تا بدان جا که به اشاره رشیدالدین فضل الله در جامع التواریخ ملاحظه می نمایم بایستی از ارمغانها و ره آوردهای مغولها و آثارها دانست و یا هرگاه با خوشبینی بیشتری به آن بنگریم بایستی فحشا را از پدیده هایی دانست که این اقوام به عمد و یا ناخواسته آنرا دامن زده و وسعت بخشیدند. امری است مسلم که همواره فحشا در جنگ و پس از آن گسترش یافته و بسیار شدت می یابد، به ویژه هنگامی که فاتحین اقوامی وحشی و بیابان گرد و دور از تمدن باشند. نتایج وخیم و اسف انگیز حمله مغول و تاراج و کشتار تیمور و آثارها همه چیزهای انسانی را دگرگون نمود. اینان نیز همچون وحشی های عرب مردان را کشتند، آثار تمدن، بناها، آثار هنری، کتابخانه های بزرگ و شهرهای عظیم و پر ثروت را خراب کردند و آتش زدند، کودکان را ستمگرانه سر بریدند و دختران و زنان را به بی ناموسی و خود فروشی سوق دادند و آنها را به عنوان کنیز به خاصه داران و خارجی ها در بازارهای برده فروشی فروختند. در فرهنگ و ناموس این بدویان بیابان گرد زن تنها دافع شهوت بود که از او به عنوان حیوان بارکش کار می کشیدند. اثر این فکر منحنط و روش ناپسند به زودی در جامعه ایرانی آشکار گشت. رواج تصوف و عرفان و قلندری و درویشی که جنبه پسیکولوژیکی Psychologique این شکست ها بود همراه با طرد زن، دوری از او و تحقیر مقام وی بود. ادبیات دوره مغول و تیموری سراسر پوشیده از این امر است و بر همین مناسبت که شماری: چون سعدی و اوجدی مراغه ای که به عنوان استاد اخلاق و درس زندگی معرفی شده اند این گونه به زشتی از زن نام می برند.

گفته های اوجدی در جام جم درباره زن و ازدواج و خانواده به راستی تأثیر انگیز است. جامی شاعر قرن مورد نظر نیز از این امر تأثیر ناپذیر نمانده و در قسمت های مربوطه از این امر گفتگو خواهد شد و با این توضیحی که شد تا اندازه ای بدبینی اینان علت یابی می شود.

هـ- وضع اقتصادی

اقدام های تیمور، اهتمام تیمور در روابط با چین، نقش شاهرخ و موافقت خاقان چین، چگونگی صادرات و واردات، مراکز تجارتی، بازارها، وضع تجارتی

همانگونه که در مورد اموز وضع اجتماعی مشاهده و ملاحظه شد که پس از تیمور دوره امنیتی نسبی پدید آمد، به همان نسبت امور اقتصادی و تجارتی نیز رونقی یافت. تیمور خود نیز در این کار کوشا بود و در ترویج تجارت با چین سعی و کوشش می نمود. البته با حکومت خاندان «مینگ»^۸ در چین که نسبت به خارجی ها تمایلی نشان نمیدادند امر مشکلی می نمود ولی سرانجام پسرش شاهرخ در سلطنت نسبتاً بلند و آرام خود که همراه با قدرت و مهارت بود توانست با مکتب در حکومت خاندان مینگ نفوذ کرده و آنانرا به تجارت با ایرانیان ترغیب و تحریص نماید. حافظ ابرو^۹ موارد و نکاتی از این قسمت را شرح داده و عبدالرزاق سمرقندی^{۱۰} نیز با روشنی و وضوحی که در تشریح اوضاع دارد در این باب سخن رانده است. شاهرخ در نامه های خود خاقان چین را تشویق نموده و از سودها و بهره های تجارت سخن می گوید. بامتن نامه هایی که میان شاهرخ و خاقان رد و بدل شده و بلوשה^{۱۱} آنها را در کتاب خود آورده است تمایل خاقان چین نیز به این امر درک می شود چنانکه می گوید از این به بعد راهها گشوده و نمایندگان و بازرگانان به کار تجارت مشغول خواهند بود.

8- ming 11- blochet : introduction á l'histoire des mongols

۹- زبدت التواریخ : حافظ ابرو ۱۰- مطلع السعدین : عبدالرزاق سمرقندی

البته هر گاه سنجشی میان واردات و صادرات به عمل آوریم به وضع نابه سامان و اسفناک صادرات به خوبی آشنایی می یابیم و ملاحظه خواهیم نمود که کاررد و بدل کالا در بین نبوده و وضع تا اندازه زیادی یک طرفه می باشد. بازرگانان و تاجرهای ایرانی به آزادی به کشورهای همچون: مصر، شام، روم، آذربایجان، عراق، و ترکستان و ... مسافرت نموده و در شهرهای دیگر نیز چون: هندوستان، حبشه، زنگبار، عدن، جده و جاهایی دیگر پایگایهای مهم تجارتی ایجاد نمودند. پایگاههای مهم تجارتی چون: تبریز، سلطانیه، سمرقند، قندهار، ری و بندر هرمز به شکل شهرها و جاهای پرجمعیتی درآمده بود به ویژه بندر هرمز موافق با گفته عبدالرزاق سمرقندی همچون مکانی بین المللی و کاملاً آزاد در این میان معرفی و به صورت بزرگترین مرکز تجارتی رونق به سزایی داشت.

در داخل شهرها مرکز تجارت و دادوستد بازارها و سرپوشیده هایی که به تفاوت بر حسب اهمیت و مرکزیت داشتن دارای باراندازها و کاروانسراهایی بودند که بازرگان خارجی کالاهای خود را در آنها فرو کشیده و خود نیز در آن مکانها خانه می کردند. خرید و فروش مستقیماً میان خود بازرگانان انجام می گرفت و معاوضه یا معامله سرانه به نسبت بسیار کمی انجام می شد.

۱- اوضاع علمی

ناآرامی و آشوب زمان، وضع عمومی، اوضاع علمی، مدرسه‌ها و نقش
شاهرخ و حسین بایقرا، جامی و امیرعلی شیرنوازی، علم و دین،
علوم دینی، ریاضیات، الخ بیگه چهره علمی این زمان،
ریاضی دانه‌ای این عصر

در بخش یکم ضمن گفتار درباره هر ات شمه‌یی از وضع علمی و اشاراتی به علوم
آن زمان شد. البته بدو آ چنین به نظر می‌آید که در هم‌چو زمانی با آن همه شورشگری
و جنگ و ناآرامی و خرابی و بیدادگری - وجود علم و هنر و ادب آن چنانکه در
خور گفتگویی باشد وجود خارجی ندارد لیکن شگفت در این مسأله و آنچه که
شاید به حق موجب اعجاب باشد این است که کاملاً باز گونه وار بدان صورت که
تصور می‌آید قرن نهم یکی از ادوار پر شکوه: علمی، ادبی و هنری ایران است. سلاطین
تیموری نه بر آنکه از شعروادب و علم و هنریگانه نبودند، بلکه خود در زمره
علماء، هنرمندان و شعرگویان قرار داشته‌اند و این گونه تلطیف شدن خو در این
مردمان به راستی از لحاظ کاوشهای روانکاوانه و روانشناسی بسی در خور توجه
تواند بود.

به هر حال همانگونه که شعروادب گسترش یافت و دارای ارج شد، علوم
نیز رونقی یافت. مهم‌ترین رشته‌های علمی که جنبه‌یی تقریباً عمومی داشت و در
خور توجه عموم می‌بود و در بستر و انتشارش کوشش میرفت، علوم دینی بود. همان

گونه که در بخش یکم ملاحظه شد تعداد و شمارة مدرسه‌ها و خانقاه‌ها در این عصر افزون‌تر از سایر بناهایی که ساخته می‌شد بود. تنها کافی است که مدرسه‌ها و خانقاههایی را در نظر گیریم که به دستور کسانی چون شاه‌رخ و حسین بایقرا بنا یافته‌اند. لیکن این امری ویژه و خصوصی نمی‌بوده، چون بازرگانان و صدور و قضات و امرا و شاهزادگان نیز از این نیت و کاربری نبوده‌اند هرگاه به تاریخ‌ها و شرح حال‌های آن زمان نظری افکنیم خواهیم دید که این امر از موضوع‌های درخور توجه تواند بود. در قصیده‌های جامی وصف این مدرسه‌ها و خانقاه‌ها دیده می‌شود.^۱ و نگهبی جامی خود نیز مدرسه‌هایی چند که مجد و بزرگ‌یابی داشته‌اند ساخته و پرداخته است. امیر علی شیر نوایی نیز شوری در این راه داشته و بناهایی که به امر او صورت هستی گرفته و وقف نامه‌هایی که هنوز باقی است شکوه و عظمت آنهارا می‌نمایاند.

در این مدرسه‌ها علوم دینی و مذهبی تدریس می‌شد. اساس این رشته‌های مذهبی و کلامی بر ارباب عقاید و مذهب اهل سنت و جماعت بود. در مدار این بحث‌ها عقل را راهی نبود فرقی چون معتزله، اصحاب فلسفه و متکلمین فلسفی مورد قبول عامه نبودند. در دین و مذهب^۲ حکم روا بود و این مسأله را در اشعار جامی بدان تنیدی و پر خاشجویی نسبت به اصحاب فلسفه و بی‌دین‌ها می‌توان مشاهده نمود.^۳ البته زبان عربی نیز از لحاظ اهمیت خود و اصالتی که داشت در قسمت رشته‌های علمی تدریس می‌شد و علما و دانشمندان بسیاری به این زبان چیز می‌نوشتند. ریاضیات و نجوم بزرگ‌ترین مسأله علمی روز بود و هنوز جنبه اصلی خود را که از ادوار گذشته مایه می‌گرفت از دست نه هشته بود. بزرگ‌ترین چهره علمی این زمان الف بیک واصل‌ترین و ارزنده‌ترین اثر علمی «زیج‌الغ بیکی» می‌باشد که در بخش گذشته از آن یاد نمودیم. از ریاضی دانه‌ای نامدار این عصر که در ضمن از همکاران الف بیک نیز بوده‌اند بایستی از: غیاث‌الدین جمشید کاشانی، معین‌الدین کاشانی، ملا علی قوشچی، قاضی زاده رومی و استاد قوام‌الدین معمار نام برد.

۲- به بخش یکم این مقدمه و قسمت شرح قصیده‌ها رجوع کنید.

۳- در صفحات بعدی و بخش ویژه عقاید جامی و تصوف و مذهب او این موارد ذکر شده.

۲- چگونگی اوضاع ادبی

انحطاط و فرازروی : نقد آثار این دوره ، فقدان حس و پدیده ابتکار و تازه جویی ، تقلید از شعرا و نویسندگان پیشین ، نقد آثار جامی ، تاریخ نویسی ، ازدیاد شعرا و رونق علم و ادب ، وجه امتیاز قرن در رواج و انتشار ، شعرا و هنرمندان و دانشمندان این قرن

هر گاه بر آن باشیم و سر آن داشته باشیم تا درباره کیفیت و ماهیت ادبی این زمان سخن گوئیم ، هر چند هم که به اختصار به کوشیم باز کتابی جدا گانه را بایسته است. همان گونه که در نخستین بخش ملاحظه شد، قرن نهم از پرهنگامه ترین ادوار ادبی ایران به شمار میرود. برخی را نظر آنست که این دوره گذشته از کمیت و تعداد شاعران، نویسندگان و هنرمندان، از لحاظ کیفیت و ارزش نیز از پرمایه ترین ادوار محسوب می شود در حالیکه بعضی نیز بر آنند که رکود و انحطاط ادبی ایران مقدّماتش در همین عصر فراهم آمده و با کثرت شاعران و نویسندگان و هنرمندان اثری اصیل و مستقل و قابل توجه نمی توان نشان کرد. البته نه بدان سان که گروه نخست گمان می برند قرن نهم قرن درخشان ادبی به شمار بوده و نه این دوره، مرحله انحطاط و فرومردگی ادب و هنر بوده است. نه شعر و ادب در این قرن آغاز یافته و نه پایان گرفته است که به نادرستی جامی چهره درخشان این زمان را بوالهوسانه خاتم الشعرا نام نهمیم.

پس بر این شیوه شایسته می‌نماید تا به پی‌جویی و علت‌یابی پرداخته و در جاهایی به کوتاهی و اختصار و در مواقعی که سخن مربوط به مباحث مورد نظر پیوستگی با شناخت آثار، عقاید و افکار و شیوه شاعری و نویسندگی شاعر مورد نظر است بسط مقال دهیم. یکی از عللی که بدان دست آویز ساخته و اتخاذ قول به انحطاط می‌نمایند، فقدان آثار اصیل و ابتکار ادبی و نوپردازی است و این به حق انتقادی درست است که بایستی با ژرف‌کاوی به نقدش پرداخت. شاعران این زمان جمله به تتبع، استقبال، جواب‌گویی و تضمین شعرای نامی گذشته چون: حافظ، سعدی، انوری، خاقانی، ظهیر فاریابی، نظامی گنجوی، امیر خسرو دهلوی، امیر حسن دهلوی کمال خجندی و ... همت کماشته و کمتر در پی نوآوری و تازه پردازی و ابتکار رفته‌اند. برخی اوقات تا بدانجا در این امر غلو ورزیده و پیش می‌رفتند که تمام دیوان شاعری را جواب می‌گفته‌اند. این امر را همراه با تقلید و دنباله روی در آثار منظوم جامی مشاهده می‌نماییم و می‌توان گفت جامی که برر کترین شاعر این زمان است نیز از ابتکار و مضمون‌سازی بهره‌ی چنان که بتوان بر آن تکیه نمود نداشته است. از جانبی دیگر در آثار منشوری که در زمینه‌هایی چون تصوف و کلام وفقه و حتی تاریخ نویسی بر جای مانده اثری مستقل و اصیل نمی‌توان یافت، هر چه هست شرح و تفسیر و حاشیه می‌باشد و جز آن هیچ. این امر را در روش نامداران این زمان چون: تفتازانی، میر سیاه شریف جرجانی و صابین الدین علی ترکه اسفهان‌ی نیز می‌توان مشاهده نمود و به همین روی است که در آثار منشور جامی با تمام وسعت و گستره کیش نمی‌توان اثری مستقل و اصیل را نشان نمود، هر چه هست شرح و تفسیر و حاشیه: «نفحات الانس» ترجمه و شرح کتاب «طبقات الصوفیه» اثر ابو عبد الرحمن محمد بن حسین السلمی النیشابوری است که عواجه عبد الله

انصاری از روی آن درس می گفته . رساله «حلیه حل» درمعمّا تلخیصی است از کتاب «حلل مطرز در معما و لغز» تألیف شرف الدین علی یزدی . کتاب «نقدالنصوص فی شرح نقش الفصوص» شرح و تفسیری است بر کتاب «فصوص الحکم» تألیف محی الدین محمد بن العربی . کتاب «اشعة اللمعات» شرح کتاب «لمعات» تألیف فخرالدین ابراهیم عراقی است و «بهارستان» به تقلید «گلستان» سعدی نوشته شده است .

با این ترتیب متوجه می شویم که چگونگی آثار و ادبیات قرن نهم چگونه بوده است . اصولا وقایع نگاری و تاریخ نویسی نیز دنباله‌ی از کار کسانی چون : حمدالله مستوفی ، رشیدالدین فضل الله ، عظاملك جوینی و دیگران است ، لیکن نه بدان گونه که در شعر مصداق دارد . چون کارهای عبدالرزاق سمرقندی ، معین الدین اسفزاری و حافظ ابرو در شیوه وقایع نگاری دارای اسلوب و روش نوی است که در شیوه نویسندگان پیشین مشاهده نمی شود . همچنین خواند امیر تاریخ را به سبک نوی پرداخته که تا آن زمان سابقه نداشته است . البته به نمونه‌های دیگری نیز چون «ظفر نامه» اثر شرف الدین علی یزدی و «منتخب التواریخ» تألیف معینی و «معز الانساب» و «زبدة التواریخ» و «مجمع التواریخ» فصیحی خوافی بر می خوریم که از لحاظ ارزش با تألیفات ذکر شده برابری ندارند .

پس موجب اصلی رکورد یا فراروی چیست ؟ در برابر این پرسش بی آنکه بد طور کلی تألیفات و آثار این قرن را بی ارزش دانسته ورد نماییم ، بایستی گفته شود موجب فراروی و رونق و درخشندگی این زمان در گسترش و توسعه و رواج و انتشار ادبیات است به طور کلی ، نه کیفیت آن . در هواداری سلاطین و امرا از شعرا و نویسندگان و هنرمندان و کثرت این گروه می باشد . هر گاه به تاریخ‌ها ، تذکره‌ها

و تراجم احوال قرن نهم نظری افکنیم مشاهده خواهیم نمود که تنها در دوران سه سلطان یعنی: تیمور، شاهرخ، حسین بایقرا که در این قرن می زیستند چه دانشمندان و شعرا و هنرمندان و پارسیان نامداری وجود داشته اند که از لحاظ کثرت نفرات در تاریخ ادبی ایران بی نظیر می باشد. در دستگه و زمان تیمور:

مولانا جلال الدین محمود زاهد مرغابی (۷۷۸)، امیر سید علی بن محمد الهمدانی (۷۸۶)، باباسنکو زین الدین ابوبکر تایبادی (۷۹۱)، خواجه بهاء الدین نقشبند (۷۹۱)، خواجه علاء الدین عطار (۸۰۲)، مولانا سعد الدین مسعود بن عمر التفتازانی (۸۳۸ - ۷۲۲)، سید شریف علی الجرجانی (۸۱۶ - ۷۴۰)، مولانا عبدالله بن مولانا لسان الدین محمد، نظام الدین شامی، شیخ شمس الدین محمد الجزری (۸۳۳)، قاضی قطب الدین عبدالله الامامی، سید برهان الدین اشرف بن مبارک شاه (۸۰۳)، کمال خجندی (۸۰۳)، مولانا محمد شیرین مشهور به مغربی (۸۰۹)، مولانا صفی الدین ختلائی، شیخ محمود زنگی عجمی کرمانی، مولانا علی بدر، عصمت بخاری، نجم الدین الطارمی، خواجه علی تبریزی شترنجی

در دستگه و زمان شاهرخ: خواجه محمد پارسا، ابونصر پارسا (۸۶۵)، خواجه لطف الله (۸۲۳)، امیر غیاث الدین محمد (۸۲۶)، شیخ محی الدین محمد الغزالی توسی (۸۳۴)، مولانا نور الدین لطف الله مشهور به حافظ ابرو (۸۳۴)، مولانا کن الدین محمد خوافی (۸۳۴)، خواجه ابو الوفاء خوارزمی (۸۳۵)، کمال الدین حسین خوارزمی (۸۳۰)، سید صدر الدین یونس الحسینی (۸۳۰)، شاه قاسم انوار، خواجه محمد اصغر (۸۳۳)، شیخ زین الدین ابوبکر خوافی، قاضی صدر الدین محمد (۸۳۸)، ضیاء الدین نور الله خوارزمی (۸۳۸)، جلال الدین محمد قایینی (۸۳۸)، شمس الدین محمد اوحد (۸۳۸)، شیخ ابوسعید (۸۳۸)، خواجه عبدالقادر کوینده (۸۳۸)،

۱- شش نفر مذکور متوفا به سال ۸۳۸ هجری قمری بر اثر ابتلا به بیماری طاعون که در آن سال به هرات پنجه انداخته بود و وصفش در بخش اول گذشت در گذشتند.

سید نورالدین محمد مشهور به شریف الدین علی جرجانی «۸۳۸»، مولانا شمس الدین محمد «۸۴۲»، قوام الدین معمار شیرازی «۸۴۴»، مولانا عماد الدین عبدالعزیز ابهری «۸۴۳»، مولانا یحیاسبک «۸۵۲»، شرف الدین علی یزدی «۸۳۴»، شهاب الدین عبدالرحمان لسان «۸۵۸»، جلال الدین عبدالرحیم صدر «۸۴۹»، بابا سودایی، مولانا محمود عارفی، امیر شاهی مشهور به آق ملک «۸۵۷»، شمس الدین هروی، جعفر تبریزی

شعرا و عرفا و نویسندگان معاصر دربار حسین بایقرا که معاصر جامی بوده اند :

سید غیاث الدین افضل بن سید حسین، سید کاظمی، امیر سید اصیل الدین عبدالله حسینی، شمس الدین محمد بتادکانی «۹۱۷»، کمال الدین عبدالرزاق «۸۸۷-۸۱۶»، امیر محمد بن امیر هاشم، قاضی نورالدین محمد امامی، مولانا محمد بن حسام الدین «۸۹۳»، قاضی مسعود قمی، قاضی شمس الدین عبدالله، مولانا یوسف بدیعی «۸۹۷»، حافظ غیاث «۸۹۷»، خواجه رضی الدین احمد جامی، ناصر الدین عبدالعزیز جامی «۹۲۰»، کمال الدین عبدالواسع نظامی، قاضی نظام الدین محمد «۹۰۰»، معین الدین فراهی «۹۰۷»، شمس الدین محمد اسفراینی «۹۰۰»، شمس الدین محمد بن شرف الدین عثمان «۹۰۱»، برهان الدین عطاء الله رازی «۹۰۲»، امیر خواندمحمد «۹۰۳»، نظام الدین عبدالحی طبیب، شمس الدین محمد روجی «۹۰۴»، میر حسین معمایبی «۹۰۴»، کمال الدین مسعود شروانی «۹۰۵»، مولانا خلیل الله، مسیح الدین حبیب الله «۹۰۵»، مولانا حسن شاه «۹۰۵»، کمال الدین حسین واعظ، مولانا عبدالجمیل «۹۱۱»، نظام الدین عبدالحق، مولانا سیفی، مولانا ریاضی، شیخ صوفی علی، خواجه منصور تبکچی، نظام الدین استرآبادی، مولانا محمد بدخشی، نورالدین محمد زیارتگاهی «۹۱۳»، معین الدین محمد اسفزاری، حاج محمد نقاش، خواجه میرک نقاش، مولانا بنایی، مولانا سیف الدین احمد، امیر مرتاض، مولانا زاده ابهری،

فصیح‌الدین صاحب‌دارا «۹۱۷»، مولانا محمدطالب «۹۱۸»، امیر کمال‌الدین حسین ابیوردی «۹۲۰»، خواجه ناصر‌الدین ابونصر مهنه، سلطان‌علی مشهدی، صدرالدین یونس حسینی، صدرالدین ابراهیم مشهدی، فصیح‌الدین محمدنظامی «۹۱۹»، امیر برهان‌الدین عطاءالله، مولانا هاتفی «۹۲۷»، خواجه ضیاء‌الدین میرم، کمال‌الدین شاه‌حسین کامی، جلال‌الدین محمدآکهی، حافظ علی، مولانا حسنعلی، شهاب‌الدین احمد‌الحقیری، نورالدین هلالی جفتایی، مولانا زلالی، مولانا مجنون، استاد کمال‌الدین بهزاد، سلطان محمدبن مولانا نورالله^۱ ...

البته اگر سرآن داشته باشیم تافهرستی جامع ارائه نماییم، بایستی کتابی جداگانه پرداخته‌اید، لیک این خود نمونه و نموداری ناچیز از دریایی بی‌کران و بارور است. در فهرست فوق به شاعران برجسته و موسیقی‌دانهای ورزیده و تاریخ‌نگارانی کارآگاه و نوپرداز و ریاضی‌دانها و مهندسی‌چیره‌دست و خوشنویسان و تذهیب‌کارانی در نهایت مهارت و نقاشها و پیکر‌نگاران و ریزه‌پردازانی ظریف‌کار و خیال‌پردازان برمیخوریم که از چهره‌های درخشان علم و ادب و هنر می‌توانند بود. در این قسمت گفته شد که نه بدان‌سان اغراق‌انگیز که به این دوره - دوران ر‌کورد و انحطاط نسبت می‌دهند، عصر فرومردگی و پابین‌افتادگی ادبی محسوب می‌شود و نه بدان‌گونه که احساس‌گرایان، قرن مجد و عظمت و سرفصل‌نو ادبیاتش می‌شمرند، دوران رستاخیز و فرازگیری می‌باشد. انحطاط را از آن روی باور

۲- فهرستی که از اسامی شعرا و دانشمندان و علما و هنرمندان ذکر شده بر مبنای کار خواند امیر در «حبیب‌السير» می‌باشد، برای آگاهی بدان کتاب رجوع شود. ضمناً کتابهای «مجالس النفايس» تألیف امیر علی شیر نوایی و «روضة الصفا» تألیف میرخواند و «تذکرت الشعراء» تألیف دولت‌شاه و «روضات الجنات» و «مطلع السعدین» و «رشحات عین‌الحیات» و «نفحات الانس» و بسیاری دیگر از کتابهای تراجم احوال و تواریخ و تذکره‌ها که در این زمان تألیف شد و حاوی شرح احوال کسان نامبرده می‌باشد.

می‌دارند و گردان می‌نهند که نیرویی دال بر نوپردازی و نوآوری و تازه جویی در این زمان نظر گیر نمی‌باشد و سیطره و قدرت قرنهای ششم و هفتم و هشتم بر آن سایه گسترده است؛ و عصر مجد و عظمت از آن روی می‌شناسند که از لحاظ توسعه و رواج و انتشار و فراوانی شعرا و هنرمندان و دانشمندان در سایر ادوار بی‌همتا شناخته شده.

فقدان مضامین بکر، نبودن پدیده و نیروی نوپردازی و به افتقا و دنباله‌روی گرایش داشتن و تتبع و جویایی در دیوان دیگران یا جوابگویی و تضمین اشعار، و سرانجام شرح و تفسیر و حاشیه نویسی دلیلی بر انحطاط نمی‌تواند بود - بایستی به نقد آثار شرح شده و شروح پرداخته آمده پرداخت، بایستی به چگونگی مضامین تضمین شده و رونوشت نخستین روی نمود، لازم است تاسنجشی میان قوالب و قوافی و صنعت گری‌ها و اشکال فنی به عمل آورد - تاهویدا کرده که آیا این دنباله‌روی و تقلید، پیروی کورانه و بی‌ارزش بوده، یا اقفایی انتظام یافته و برتر. هر گاه بدین اندیشه و با این برنامه به کاوش و پژوهشگری پرداخته آید، اندیشه‌ها و قضاوت‌های عجولانه و شتابکارانه با شرم آگینی بازپس می‌روند و زمینه برای تحقیقی بی‌غرضانه گشاده می‌شود.

۴- هنر

اصالت هنر در این زمان ، شکل‌های فرارونده هنر ، خصایص نقاشی
وریزه نگاری ، شرح «ویلبر» از هنر ایران در عهد تیموری ،
مکتب هرات ، مکتب شیراز ، بهزاد و تأثیر او در نقاشی
ومینیاتور ، شرح ظهیرالدین بابر از شیوه کار بهزاد
و خطاطان و هنرمندان

به هر انجام هر گاه گفتگوهایی آن چنان که گذشت درباره ادبیات : شعر و
نثر ، شاعری و نویسندگی وجود داشته است ، مصداق و شمولش به هیچ روی بر هنرهای
زیبا گسترده و سیطره یافته نمی تواند بود . هنر خط نویسی ، تذهیب کاری ، مینیاتور^۲
یا ریزه نگاری ، نقاشی ، کاشی سازی و جلد سازی آن گونه در این قرن ارج یافت و
فراز گرفت که در هیچ زمانی بدان پایه باز نرسیده بود . هنر کاملاً جنبه اصالت دارد .
مایه و مفهوم و مضمون بدیع ، گویا و جاندار است . نقاشی و پیکرنگاری با آن
شکل ساده و بی حواشی و زمینه های پر شکوفه و خط های منحنی و نازک بسی خیال
پردازانه و وهم انگیز می نماید .

« با باز یافته هایی که از پرتو کار باستان شناسان به ما رسیده مستفاد می شود
که صنعت سفال کاری در عهد تیموریان رواج و رونقی نداشته ، لیکن تذهیب و تجلید
و نقاشی از خصایص ویژه این دوره است ... مراکز مهم نقاشی در شیراز و هرات
بود . در واقع می توان مکتب نقاشی شیراز را تحت تأثیر مکتب و روش تبریز و

بفداد به شمار آورد، اما سبک و روش هراتی با اینکه مایه‌یی از مکتب شیرازی داشت وجوه دگرگون و نمودگی‌های بسیاری را نیز دارا بود که آنرا سبکی کاملاً نو می‌نمایاند. مکتب‌هرات تا حد زیادی از پیکرنگاری و صورت‌سازی‌های رسمی که ویژهٔ مکتب شیراز بود دور شده و به طبیعت‌نگاری پرداخته بود. هم‌چنین مینیاتور در این عهد به اوج تعالی و ارزندگی خود رسیده بود. اغلب موضوعها و مضامین تزئینی است نه واقع‌نگاری. در واقع نمونه‌های واقع‌گرایی^۴ در این زمان به نظر نمی‌آید. مفاهیم اصلی برداشته از مکتب رومانتیسم^۵ است که رنگی از کنایه‌پردازی و پیچیده‌گویی یا سمبولیسم^۶ دارد. در نقاشی و مینیاتورهای عهد تیموری توجه به جزئیات بناها، لباس‌ها و چیزهای دیگر شده است. رسوم بادقت نمایانده شده و مناظر طبیعی از کوه و باغ، چمن و غیره تقریباً قسمت اصلی را تشکیل می‌دهد که همراه با نوعی و هم‌خیال‌بوده و گیرایی خاصی را نشان می‌دهد. این گونه که هویدا است هنرمندان از مرایا و سایه‌زدن پرهیز داشته‌اند و در حقیقت هر گاه واقع‌نگرانه نظر بیفکنیم در زمینه‌هایی وسیع از رنگهای درخشان و یکنواخت و ملایم، سایه کمتر مورد استعمال می‌تواند داشت.

بزرگ‌ترین مینیاتور نیست این عصر به‌زاد است که در همین دوره می‌زیست و تا زمان شاه تهماسب صفوی زندگانی داشت. نفوذ این هنرمند در سراسر ایران تا پایان دوران صفویه حیرت‌آور است. از شاگردان ارزندهٔ او می‌توان قاسم‌علی و محمود مدّح^۷ و بسیاری دیگر را نام برد که آثارشان هنوز در این زمان با همان درخشندگی مورد ستایش هنردوستان و هنرمندان می‌باشد...^۷

4- Realisme

5- Romantisme

6- Symbolisme

7- Donald Wilbert : iran past and present ...

ظہیر الدین بابر^۸ در کتاب نفیس و گران ارج خود به نام «بابر نامہ»

۸ - ظہیر الدین محمد بابر یکی از سلاطین بزرگ و نامدار سلسلہ تیموری است. هر چند وی هیچگاه در کشور ایران فرمانرایی نداشته، لیکن سلطنت جدید تیموری را که از امپراتوریهای بزرگ هندوستان است وی بنیاد نهاد و این خاندان در اروپا به مغول کبیر great-moguls موسوم است، و سلاطین عالی مقداری مانند: همایون، اکبر، جهانگیر، شاه جهان و اورنگ زیب ملقب به عالم گیر متوالیاً در این خاندان به ظهور رسیده اند.

ادوارد براون: از سعدی تا جامی - ترجمه علی اصغر حکمت
«بابر، بنیان گزارسلسلہ مغول مردی بود همچون اسکندر شجاع و پرتوان. او از اعتبار تیمور و جنگیز بود. توانایی این هردو را با هم داشت و از درنده خوبی آنان بهره می داشت. وجودش لبریز از نیرو و حرارت بود و این نیرو را در جنگ و شکار و اسب سواری مصروف می داشت. کاربرایش از ضروریات بود و همچون قدرتی داشت و آن گونه جنگاوری بود که در یک نوبت پنج تن از قوی پنجه ترین دشمنانش را به خاک انداخت.»

محمد قاسم فرشته: تاریخ هندوستان [اقتباس از ترجمه انگلیسی این کتاب].
muhammad - qasim, firishta: history of hindostan

Tr. alex.dow

«جنگاوری توانا و مردی پرتاب و توان بود. درنده خوبی تیمور و جنگیز را نداشت و نه چندان نرم - و بود تا به قدرت و مهابت و سلطنتش گزندى رسد. در یک نوبت صد و ششت میل یک نفس اسب را ندود و همین هنگامه دوبار از رود گنگ با شتاب بگذشت. و همواره در سفر و برخانه زین بود و می گفت: از یازده سالگی تا به این هنگام دورمضان را به یک جا سر نکرده ام.»

Elphinstone · mountstuart: history of india

۹ - از تاریخ حیات بابر مجموعه کامل و صحیحی به قلم خود او به نام «یادداشتهای بابر» که به دست ما رسیده به «بابر نامہ» یا «تزوگ بابری» معروف است، وی در آن شرح رندگانی خود را به زبان ترکی جغتایی به قلم آورده. اصل این کتاب توسط ایلمنسکی ilminsky در غازان kazan به سال ۱۸۵۷ به چاپ رسیده و چاپ دیگری از آن به وسیله خانم بوریدج beveridge در حیدرآباد چاپ شده است. ترجمه فرانسه آن توسط پاوه دو کورتی pavet de Courteille در پاریس ۱۸۷۱ و ترجمه انگلیسی آن توسط جان لیدن John leyden و ویلیام ارسکین W. erskine از ترجمه فارسی اش به سال ۱۸۲۶ در لندن چاپ شده است. ترجمه فارسی «بابر نامہ» به سال ۱۳۰۸ هـ.

وصف شایان توجهی از همه شئون ادبی و هنری و نقش و حالات رجال و هنرمندان و نویسندگان و شاعران به دست داده است که در مواقع خود از آن سود خواهیم برد. بابر در باره هنر و هنرمندان، به ویژه نحوه کار بهزاد که همراه با انتقادی خاص است چنین یاد می نماید: بعد از اینکه درباره خوشنویسان و خطاطان هرات سخن گفته از سلطان علی مشهدی که برای سلطان حسین و میر علی شیر استنساخ کرده چنین نام می برد «هر روزی بیت برای میرزا و بیست بیت برای علی شیر بگ می نوشته».

از نقاشان و مصوران بهزاد و شاه مظفر را که شاعر بوده ذکر می کند، و در باره بهزاد می گوید: کار تصویر را بسیار نازک کرده اما چهره های بی ریش را بد می کشید، غنغنه او را کلان می کشید. آدم ریشدار را خوب چهره کشایی می کرد.^{۱۰}

توسط میرزا محمد ملک الکتاب به نام «تجارب الملوک» در بمبایی به چاپ رسیده است.
ادوارد براون: از سعدی تا جامی - ترجمه علی اصغر حکمت.
۱۰ - نقل از کتاب ذکر شده.

۴ - شعر و شاعری در این قرن

و فور شاعران بزرگ در این دوره ، شاعری پدیده‌یی همگانی ، فرادستان و فرودستان شعرگو ، نظر دولتشاه در بارهٔ فزونی شاعران و انحطاط ، تقلید از شعرای گذشته و شاعران معاصر ، دزدی ادبی و هجو و هجا ، علل مهم رواج شعر و تصوف ، نقش سلاطین ، علل روانی ، علل دیگر رواج و انتشار شعر ، دربارهای پراکنده ، شاهزادگان و سلاطین شاعر ، بیان موارد و نمونه‌ها شعری .

در بخش‌های گذشته گفته شد که تاجه اندازه در این زمان شعر و شاعری رواج داشته و تعداد شعر اتاجه حد فزونی داشته است میر علی شیر نوایی در «مجالس النقایس» تنها از سد و سی و دو شاعر نام می برد که در ربع آخر قرن نهم وجود داشته‌اند . دولتشاه سمرقندی که تنها شعرای مشهور زمان فوق‌الذکر را ترجمانی نموده از چهل و دو گویندهٔ زبده نام می برد . در صفحات گذشته نیز ملاحظه شد که در این زمان تاجه حد گوینده و نویسنده فراوان بوده‌اند . نکته‌یی که در این مقام یاد کردنش موجب روشنی و کمک به شناخت شایسته‌تر این موضوع است اینکه شعر و شاعری در این زمان منحصر به طبقه‌یی خاص نبوده و یا اینها در چارچوب دستگاههای شاهی و در حیطهٔ نامجویی . اشراف و امرا قرار نداشته است ؛ بلکه پدیده‌یی بود ، همگانی که هر کس در هر شغل و مقامی - خواه فرادست و خواه فرودست بدان اشتغال می‌ورزیده است .

در تاریخ شعر و شاعری این زمان به نام کسانی برمی‌خوریم که پیشه‌ورانی

جزء، کارگرانی کوچک و سپاهیان، خشن بوده‌اند، و یا کسانی که به کارهای دیوانی اشتغال داشته‌ودر امور قضایی و دیوانی منصبی داشته‌اند، و یا شاهان و شاهزادگان و امرایی بزرگ بوده‌اند: مثلاً مولانا مشرقی و مولانا سعدی کاسه‌گیر بودند، مولانا قبولی غزال، و میر ارغون خیمه‌دوز، و مولانا قدیمی نقاره‌چی، و مولانا زین کیسه‌دوز، و مولانا میر قرشی صحاف، و سید کاظمی، و میرزا بیگ، و مولانا ترخانی سپاهی، مولانا زینینی، و مولانا قنبری رانیز میر علی شیر به صفت عامی یاد می‌نماید.

امیر اسلام غزالی طبیب و حکیم، و قاضی محمد امامی قاضی القضاات خراسان و قاضی عبدالوهاب مشهدی و خواجه اوحید مستوفی حکیم و عارف و خواجه افضل ابواللیثی [فقیه، معروف به ابوحنیفه ثانی] و شیخ صدرالدین رواسی عارف [از خلفای شیخ زین الدین]، و مولانا عبدالوهاب اسفراینی قاضی سبزوار، و مولانا علاءالدین شاشی، و مولانا محمد نعمت آبادی فقیه همه نامشان در زمره شعرای این عصر ثبت است، از امرا و حکام و شاهان و شاهزادگان نیز می‌توان امیر یادگار بیگ و شاه بدخشان و پسرش ابن لعلی و امیر حسین اردشیر و بایسنقر و الغ بیگ و حتا سلاطین بزرگ چون: شاه رخ و تیمور و حسین بایقرا و دیگران نام برد که جمله‌گی طبع شعر داشته و به زبان ترکی و فارسی شعر می‌سروده‌اند. این شیوع و همگانی بودن البته همان‌سان که دولتشاه تذکر می‌دهد موجب انحطاط شعر شد: «هرجا گوش کنی زمزمه شاعری است، و هرجا نظر کنی لطیفی و ظریفی و ناظری است ... گفته‌اند که هر چیز بسیار شود خوار شود.» نه بر آنکه شعرای این دوره اکثراً در راه تقلید از شاعران بزرگ متقدم کام می‌سپردند، بلکه هم‌راهمورد تقلید قرار می‌دادند، دزدی ادبی امری رایج بود، یکدیگر را هجومی کردند و این نیز وسیله انتقام و مسخرگی بود و این بیان را در قسمت عقاید

و افکار جامی و داستانهای دربارهٔ ظرافت طبع او ملاحظه خواهیم نمود. کار مردم عموماً گفتگو در شعر بود و در صد آن بودند تا هجو و مطایبه‌یی را بر زبانها اندازند و یا شعری را زبانزد نمایند.

حال بایستی مشاهده نمود علت این رواج و شیوع چگونه بوده است. جهت دلیل‌یابی در مورد اصلی می‌توان ذکر کرد که هر دو نیز در این زمان مصداق داشته و با وضع عمومی هماهنگی داشته است.

۱ - نقش امر او شاهزادگان و سلاطین. اینان خود مردانی بودند شاعر پیشه و دارای ذوق و طبع شاعری. و آنچه مهم است دوستداری شعر و حس قوی تشخیص هنر پروری و احترام و بزرگداشت که مضمرد و وجودشان بود^{۱۱}

۱۱ - گفته شد سلاطین تیموری اغلب شاعر و شعر گو و جمله هنر دوست و هنر پرور بودند.

در این بازگویی کوتاه از برخی آنان و نمونه‌یی از سروده‌هایشان نقل می‌شود:

تیمور که جهت مرگ فرزندانش هیرانشاه که به سبب زیاده روی در شرابخوری و باده‌گساری فوت شده بود دستور به قتل ملازمان فرزندان داد که در کار او کوتاهی نموده بودند. از آن جمله خواجه عبدالقادر که آوازی خوش داشت و خود گوینده بود بگریخت، اما پس از چندی گرفتار شد و مقابل سریر تیمور خواستند سیاستش کنند. خواجه با صدایی رسا و آوازی خوش اندکی قرآن خواند: «... غضب آن حضرت به لطف مبدل شد و روی به طرف اهل فضل و کمال کرده این مصراع خواند: ابدال زبیم چنگ در مصحف زد. بعد از آن خواجه را تربیت کرده ندیم مجلس عالی ساخت.»

دولتشاه می‌گوید چون عمر شیخ فرزند تیمور به تیری کشته شد، امیر این رباعی می‌گفت و زار می‌گریست:

ایراندۀ به میدان قضا از من پیش	بر ریش دلم زده ز محنت سدریش
گفتم که تو وارثم شوی در هر کیش	رفتی و مرا گذاشتی وارث خویش

هیرانشاه فرزند تیمور نیز ذوق شعر داشت. در تبریز آنجمنی از شعر او نویسندگان و هنرمندان گرد آورده بود و چون در اثرا فراط در باده‌گساری مرد، تیمور کسانی را که ملازمش بودند امر به کشتن داد و از این ملازمین می‌توان فهمید که او چه طبع و ذوق در چه

۲- اثر شدید و شکست روحی که در اثر شکست‌های پیاپی و مصایب و رنج‌های

اموری داشته‌است، این ملازمان عبارت بودند از: **مولانا محمد کاخکی** نویسنده و شاعر، **قطب‌الدین نایی**، **حبیب‌عودی**، **عبدالمومن** یا **عبدالقادر**، **گوینده**، این شاهزاده به‌عرفان نیز عشق می‌ورزید و از مریدان **شیخ کمال خجندی** بود و به تاریخ نیز علاقه‌ی سرشار داشت و به دستور او **مولانا نجم‌الدین الطارمی** که نویسنده و نامه‌پرداز بی‌مانده بود «**کامل‌التواریخ**» ابن‌اثیر را به فارسی گرداند.

شاهرخ نیز از ذوق شعر بی بهره نبود. به‌جهتی از **قوام‌الدین** معمار آزرده گشت و طردش نمود. استاد پس از یک سال تقویم نجوم استخراج کرد و به وسیله امرابه شاهرخ عرضه نمود. شاه را دل‌گرم گشت و این بیت خوانند:

تو کار زمین را نکو ساختی که با آسمان نیز پرداختی

خلیل سلطان فرزند **میرانشاه** دارای طبعی قوی و روان در شعرپردازی بوده و به زبان فارسی و ترکی شعر می‌گفته و دیوانی نیز ترتیب داده بود. این شاهزاده که عشق تراژیک و افسانه وارش به **شاه‌ملک آغامشهور** است سخنی پس سوزناک و تأثرانگیز دارد: **ابن‌عرب‌شاه** در «**عجایب‌المقدور**» شرح جالبی از سوز و گداز و شاعری او به دست داده است. **دولت‌شاه** می‌نویسد هنگامی که در قلعه شاهرخیه محبوس بود، معشوق او را گوش و دماغ بریدند و او این رباعی را سرود:

دیروز چنان وصال جان افروزی امروز چنین فراق عالم‌سوزی
افسوس که برد فتر عمر ایام آنرا روزی نویسد اینرا روزی

برای شرح احوال او و چگونگی این دلدادگی رجوع کنید به: **ابن‌عرب‌شاه: عجایب‌المقدور فی اخبار تیمور [زندگی شکفت‌آور تیمور]** ترجمه ارزشمند محمدعلی نجاتی. صفحه ۲۸۲.

الغ‌بیک که نمونه بزرگترین علما و ریاضی‌دانان آن عصر است سخت به شعر و شاعری عشق می‌ورزیده و درباری از شعرا ترتیب داده بوده است. این مطلع از او است:

هرچند **ملک‌حسن** بیز رنگین تست شوخی‌مکن که چشم‌بدان در کمین تست
بایسنقر نیز نمونه هنرمندان این زمان است که شرح حال او گذشت و این مطلع از او است:

ندیدم روی او اکنون دوماهست ولی مهرش بسی در جان ماهست
ابراهیم سلطان فرزند شاهرخ نیز که در شیراز حکومت داشت درباری از شعرا برپا

زمان روح اجتماعی را در خود فرومرده کرده بود. در روانشناسی فردی و روانشناسی اجتماعی^{۱۲} این امری است بدیهی که هر گاه فرد یا گروه و جامعه‌یی مواجه با شکست‌هایی شوند و روح آزادگی و استقلالشان دستخوش شکست و ناکامیایی گردد و نتوانند به شکل طبیعی تمایلات خود را ارضا نمایند و از طریق متعارف برون‌گرایی^{۱۳} ارضا نکردند به درون‌گرایی^{۱۴} پرداخته و در خیال‌پروری و وهم‌انگیزی فرمی روند. از اعمال مستقیم و مثبت خارجی که مقدورشان نیست دست فروهسته و در درون خود دنیایی خیالی موافق با خواسته‌هایشان برپایی دارند. از بحث‌های اجتماعی و فعالیت‌های هم‌گانی به گفتگوهای عارفانه و ریاضت و تصوف رومی‌پرند و در صومعه‌ها و خانقاه‌ها متمکن می‌شوند. حال هر گاه وضع سیاسی و اجتماع درهم پاشیده آن روز و مصایب و شکست‌هایش را در نظر گیریم، آنگاه رواج تصوف و عرفان و شعر و شاعری را نیز بر آن نهج به سنجیم - موجبات این رواج شعر و تصوف را به روشنی در خواهیم یافت.

داشته بود و خود شعر نیکو می‌سرود و این بیت از او است :

ما یوسف خود نمی‌فروشیم توسیم سیاه خود نگهدار

از جمله شاهزادگان دیگر بایستی از : محمد جوکی میرزا ، پسر شاهرخ ، میرزا اسکندر ، سلطان احمد میرزا ، سید احمد مرزا ، فرزندان عمر شیخ بن تیمور ابوالقاسم بابر فرزند بایسنقر و فرزندان دیگرش سلطان محمد و میرزا علاءالدوله عبداللطیف پسر الغ بیگ ، کیچیک میرزا ، بدیع الزمان میرزا ، فریدون حسین میرزا ، و بسیاری دیگر نام برد که جملگی حامی شعر و خود شاعر و هنرمند بوده‌اند. رجوع کنید به :

دولت‌شاه سمرقندی : تذکرة الشعرا

میر علی شیر نوایی : مجالس النفایس

دکتر احسان یارشاطر : شعر فارسی در عهد شاهرخ

12- Psychologie individuell – psychologie social

13- Extroversion 14- Introversion

ونکهی هر گاه با تیزبینی بیشتری به اوضاع واحوال بنگریم وقدرت های
موضعی و دربارهای پراکنده در ایران ، ترکستان ، و هندوستان را نیز مطمح نظر
قرار دهیم که هر دستگاه یا دربار و سلطانی چون دستگاه و دربار یا سلطان هرات و
سمرقند دستگاهی شاعر پرور و هنر آفرین داشته است کمک بیشتری به موضوع
مورد نظر می نماید .

۵- شعر در این زمان

شعرای مورد تقلید این زمان ، دونوع تقلید ، تقلید فزونی نیافته شاعران
این قرن ، مفاخره و خود نمایی ، علل دیگر انحطاط ، فقدان شاعر
بزرگ ، عدم وجود سبک و روش ، تقلید بی بار و بر ، شیوه
دنباله روی ادوار پیشین و سدء نهم ، ارزش مثنوی سرایی
جامی ، عدم سادگی و روانی در شعر ، گفتار
دولتشاه و نظامی سمرقندی

از مواردی که ذکر از آن رفت و مورد باز گویی قرار نگرفت شعرای هستند
که مورد تقلید واقع شده و به طور کلی نقد پیروی و تقلید است . البته تقلید و
پیروی و به اقتضای شعرای سلف و گذشته رفتن جنبه یی عمومی در شعر و شاعری و
تاریخ ادبیات ایران است و نمی توان آنرا به زمانی خاص محدود نمود . اما آنچه
قابل ذکر و رفرکاو است این است که نحوه و کیفیت جواب گویی و دنباله روی یا
تقلید چگونه باشد . شاعرانی چون سعدی و حافظ را که از بزرگترین گویندگان
ایران می باشند مشاهده می نماییم که به اقتضای شاعرانی چون ظهیر فاریابی ،

کمال الدین اسماعیل ، خواجوی کرمانی و دیگران میروند و شاعرانی چون
 خواجه مؤید دیوانه ، و مولانا ملک و کابتی و شاه نعمت الله ولی و طالب
 جاجرمی و دیگر شعرای این زمان را مشاهده می نماییم که به جوابگویی کسانی
 چون : حافظ ، سعدی ، و خاقانی برمی خیزند . با دقت نظر و ژرف بینی و کاوش در
 دواوین این شاعران و حاصلی از سنجش که به دست می آید متوجه خواهیم شد که
 جوابگویی شعرایی چون ظهیر قاریابی و سعدی و حافظ و خاقانی تا چه حد از
 اشعار مورد جواب برتری یافته و ارزشمندی پیدا نموده ؛ و جوابگویی شاعرانی
 همچون : خواجه مؤید دیوانه ، مولانا ملک ، کابتی ، شاه نعمت الله ولی و طالب
 جاجرمی انحطاط یافته و یا لااقل چه تفاوت فاحشی با اصل دارد .^{۱۴}

-۱۴

حافظ :

مزرع سبز فلک دیدم و داس مه نو یادم از کشته خویش آمد و هنگام درو
 خواجه مؤید الدین دیوانه :
 چشم داریم از آن شمع سعادت پرتو که جهان را بدهد روشنی بی از سر نو
 این غزل حافظ را بسیاری از شعرای این زمان چون : مولانا ملک ، مولانا بنایی ،
 امیر محمد صالح ، حافظ حلوائی جواب گفته اند که از نیکوترشان یاد نمودیم . از شاعران
 مشهور این زمان چون : شاه نعمت الله ولی ، قاسم انوار ، تا جامی از حافظ
 پیروی و تقلید نموده اند که نمی توان موردی را نشان کرد که از او پیشی گرفته باشند .
 این عزل که مطلبش از سعدی نگاشته می آید مورد جوابگویی بسیاری از شاعران
 قرار گرفته :

سعدی :

دیده از دیدار خوبان بر گرفتن مشکل است هر که مارا این نصیحت می کند بی حاصل است
 طالب جاجرمی :
 ای که بی روی تو مار ازند گانی مشکل است تلخی داغ فراق تو همچو زهر قاتل است
 خاقانی :

در کام صبح از ناف شب مشک است عمداً ریخته کردون هزاران نرگه از سقف مینا ریخته
 ←

به طور کلی شعری که در این دوره مورد توجه بوده اند و شاعران به مقابله و جوابگویی در برابرشان بر می خواسته اند عبارت بوده اند از : امیر خسرو دهلوی ، سعدی ، حافظ ، انوری ، خاقانی ، ظهیر فاریابی ، فردوسی ، سلمان ساوجی ، کمال خجندی ، کمال اسماعیل ، نظامی ، جمال عبدالرزاق ، مولوی . امیر خسرو ، نظامی و فردوسی از لحاظ مثنوی مورد جوابگویی بوده اند . ظهیر ، کمال اسماعیل و پدرش جمال عبدالرزاق ، خاقانی ، انوری سلمان ساوجی از جنبه قصیده مورد نظر بودند . سعدی ، حافظ ، مولوی ، کمال خجندی ، امیر خسرو و حسن

کاتبی :

از ناف مغرب نافه بین بیدا به بیدا ریخته وان نافه را از نیفه بین سدچین به صحرای ریخته

منوچهری :

خیزید و خز آرید که هنگام خزانست باد خنک از جانب خوارزم وزانست

کاتبی :

تاخت رزان مسکن سلطان خزانست از خیل خزان خازن فردوس خزانست

اینک برای نمونه از شعری که در جوابگویی پیشی گرفته اند چند نمونه ذکر می کنیم :

ظهیر فاریابی :

هزار توبه شکسته است زلف پرشکنش کجا به چشم درآید شکست حال منش

سعدی :

رها نمی کند ایام در کنار منش که داد خود بستانم به بوسه ازدهنش

خواجو :

ایکه گفتی گردلعلش خط مشکین از چه روست خضر نبود بر کنار چشمه حیوان غریب

حافظ :

بس غریب افتاده است آن مور خط گرد درخت گرچه نبود در نگارستان خط مشکین غریب

خواجو :

سحر به گوش صبحی کشان باده پرست خروش بلبله خوشتر ز بانگ بلبل مست

حافظ :

شکفته شد گل حمرا و گشت بلبل مست ملای سرخوشی ای سرفیان باده پرست

دهلوی نیز از قسمت غزل مورد تقلید قرار گرفته‌اند.^{۱۵}

جنبه‌ی دیگر در تاریخ شاعری این زمان، خصلت مفاخره و خودنمایی شاعران است. البته این امر نیز همچون خصیصه و غریزه همانندی و جوابگویی، موضوعی خاص این زمان نیست. لیکن در این زمان شدیدتر از هر دوره‌ی خودنمایی می‌کند. از کمال خجندی شاعر آغازین قرن «متوفای ۸۰۳» تا جامی شاعر ارزنده و بزرگمی که این قرن با زندگانی او به پایان می‌رسد «۸۹۸» جملگی در راه مفاخره و خود برتر نمودن داد سخن داده‌اند، و البته هر گاه به این نکته در روانشناسی و روانکاوی^{۱۶} ایمان داشته باشیم که اکثراً افراد در آن مواردی راه مبالغه می‌پویند و بدان چیزهایی تظاهر و مفاخره می‌کنند که تا اندازه‌ی فاقد آند به انحطاط نسبی در شاعری این زمان دست خواهیم یافت. لیکن بایستی به این پدیده روانکاوانه جامعیت و کلیت نداد چه اصولی اساسی و تحلیلی به‌بردارد که به وسیله به‌کار بردن آنها می‌توان نتیجه‌ی کلی به دست آورد.

عللی دیگر که موجب آمده ادبیات و شعر در این زمان با تمام وسعت و گستره گیش آن سان که بایستی مورد قبول نیفتد فقدان شعرای بزرگ و سبک برجسته و متمایزی می‌باشد. نیمه دوم قرن هشتم را می‌توان برابر سراسر سده نهم، دورانی شکوفان به شمار آورد. در ثلث آخر قرن هشتم شاعرانی چون: امیر خسرو دهلوی «۷۵۳»، حافظ «۷۹۱»، این یمین فریومدی «۷۶۹»، سلمان ساوجی «۷۷۸»، عماد فقیه کرمانی «۷۷۳»، و عبید زاکانی وجود داشته‌اند؛ در صورتی که به قرن نهم جز جامی شاعر برجسته‌ی را نمی‌توان نشان نمود. البته شاعرانی در

۱۵- برای آگاهی از شعرای مورد نظر جامی به بخش‌های آینده [جامی و استادان

شعر] رجوع نمایید.

نیمه اول این قرن وجود داشته‌اند چون: قاسم انوار شاه نعمت‌الله ولسی که شهرتشان به سبب چهره دستی در شاعری یا زبان آوری و سرایندگی نبوده است، بلکه به موجب مقام تصوف و عرفانی که داشته و اشعار عرفانی که داشته و اشعار عرفانی که می‌سروده‌اند شهرتی در این زمینه حاصل نموده بودند. شعری دیگری نیز چون: کابتی قرشیزی، لطف‌الله نشابوری، امیرشاهی سبزواری به گونه‌یی که آشکار است از شعرای درجه دو و بلکه سه محسوب می‌شوند.

موضوع طرح شده نخست، یعنی فقدان شاعر نامی و بزرگ کاملاً بستگی با نبودن سبکی خاص و ممتاز در این زمان دارد. داشتن سبک شناخته و ممتازی مستلزم ابتکار و نوآوری است. و هنگامیکه در عصری شعرا جمله دنباله‌رو و تقلیدگر باشند آشکار است که ابتکار میدان خود آوری نمی‌یابد. علاوه بر نابودن سبکی جدا از آیین‌های پیشین، مضامین و معانی نیز به نوبه و گونه‌گونی نگرانیده است. اصولاً برخی شعرا تنها با گرداندن و تغییر دادن جای کلمات و مفهوم اصطلاحات، سروده پیشینیان را به نام خود درج می‌کردند، اینکه بازار نسبت دهی سخت رواج داشت. هم راهجو نموده و دزد سخنوران نامی می‌خواندند و حتی جامی نیز از این نسبت مصون نبود. اینکه گفته می‌شود سبکی ویژه وجود نداشت و یا مضمون آوری و نوآفرینی و تازه‌پردازی بازاری کاسد و بی رواج داشت نبایستی این سان مفهوم گردد که اصولاً و به طور کلی ابتکار و نوجویی را به این دوران راهی باز نبوده است، بلکه کما بیش به تلاشهایی بر می‌خوریم و تازه جویی‌ها و ابتکارات و پیشروی‌هایی را می‌یابیم. جامی در سرائش مثنوی‌های مفت‌کانه یا «هفت‌اورنگ» شکلی جدید در داستان‌پردازی باز نمود. این شاعر ارزنده و نام‌آراز «رمانتیسیم»^{۱۷} امیر خسرو راهی به سوی واقع‌پردازی و رئالیسم^{۱۸} کشود.

و نگاهی پیشرفتگی سبک جامی را در مثنوی گویی حتما می توان با آثار کسانی چون نظامی و فردوسی در مقام تعارض قرارداد و البته مسأله قالب و سلاست شعری مطرح نیست، بلکه موضوع سبک از لحاظ ارزندگی و واقعیت مورد گفتگو است. هر چه خسرو در داستانسرایی به اغراق و تخیل می پردازد، جامی از جنبه واقعیت و امانت شکل اصیل داستان راه می سپرد. هر چه خسرو در راه خیال پردازی به داستانهای فرعی و خارج از مدار داستان می پردازد، جامی همچون واقع گرایی از لحاظ طرح فنی رئالیستی تنها داستان اصلی را می پروراند و آنچه که جنبه فرعی پیدا می نماید نیز از دو حال خارج نیست یا به اشکال مختلف به اصل و تم اساسی برمی گردد و یا بر اثر مایه های اصلی داستان، اصالت حفظ می شود. آنچه قابل ژرف بینی است نقش اساسی محیط است که در آثار جامی همچون واقع گرایان نخستین اروپایی بدان توجهی شایان شده است.

البته در مورد سبک و روش جامی در قسمت های گوناگون شعر و نثر و نقد آثارش گفتگو خواهیم نمود، لیکن از لحاظ طرح مسأله و نشان دادن سبک های محدود این گفتگو مطرح گشت. از سویی دیگر شیوه خاص و سبک نمایان فتاحی نیشابوری در منظومه «حسن و دل» که داستانی سمبولیک است و همچنین منظومه «غوی و چوگان» سروده عارفی قابل توجه می باشد. از این گونه موارد که به نسبت اندک می نماید نیز در غزلها و قصیده ها می توان نشان کرد ولی بدان وسعت و فراخی نیستند که سبکی نمایان را شامل شوند، بلکه تکاپوهایی است که بسته و گریخته در آثار بعضی شعرای انگشت شمار دیده می شود.

به شکلی که گفته شد در ادوار پیشین بسیاری از شعرا را می بینیم که از سرایندگان پیش از خود مایه گرفته و تأثیر برداشته اند، اما کلام و سخنشان بسیار پیشرفته تر و ارزشمندتر از سروده های مورد تأثیر می باشد. سعدی، حافظ، نظامی

ظهیر ، کمال اسماعیل ، خاقانی ، انوری و سرایندگان بزرگ دیگر هریک دنباله روی کرده‌اند ، جمله به جوابگویی مبادرت ورزیده و به گویندگان بزرگ قبل از خود نظر داشته‌اند اما بدان گونه که ملاحظه شد اینان هر کدام موجد سبکی نو و ممتاز در ادبیات پارسی بوده‌اند .

شیوه گویندگی و پردازندگی هر کدام از دیگری مستقل و ابتکارها و مضامین و شیوه مضمون سازی و مفهوم سازی و مفهوم آفرینی شان بسیار برجسته و مورد توجه است ، در حالیکه در این دوره هیچ يك از سرایندگان بر استادان خود پیشی نگرفته‌اند .

نکته دیگری که در این دوره پا گرفته و در ادوار بعدی اثرش نمایان می گردد ، پیچیده گویی و مغلط پردازی است . سلاست و روانی ، مفهوم بودن و درک مستقیم شعر بدانگونه که در قرنهای چهارم و پنجم و ششم رکن نخستین شعر شناخته می شد در این زمان از نقایص شعری شناخته می شود . این امر جدا از سروده های آن عصر و دیوانهای شعرای قرن نهم ، از روی ذوق و شعرائی که مورد تقلید بوده اند به خوبی آشکار می شود . شعرای این دوره به سروده های : فرخی ، سعدی ، عنصری و دیگران از لحاظ قصیده کمتر و یا هیچ توجهی ندارند ، در حالیکه : خاقانی ، انوری و سلمان سخت مورد توجهشان می باشد . در مثنوی نیز بیش از هر چیز و هر کس به خیال پردازی خسرو و سروده های اودر زمینه مثنوی روی دارند . در غزل به : نظامی ، حافظ ، خسرو ، حسن دهلوی ، سلمان ساوجی ، کمال خجندی ، کاتبی ترشیزی ، و عصمت بخارایی توجه دارند . با این وصف ملاحظه می شود که شعرای ساده زبان و استادان نظم مورد نظر نیستند ، بلکه شعرائی جلب توجه دارند که سبک و شعرشان جنبه رمزی^{۱۹} و پیچیدگی داشته و از روانی و پیراستگی به دور است

در سبک جامی خواهیم دید که تا چه حد از این موارد زیاد است. اصولاً شعرای این زمان راهی به سوی سبک هندی در ادبیات پارسی گشودند. نمونه‌یی که می‌توان ذوق شعر و نقد آن عهد را سنجید، قضاوت دولت‌شاه است دربارهٔ قصیده معروف رودکی که با این مطلع شروع می‌شود:

بوی جوی مولیان آید همی یاد یار مهربان آید همی...

دولت‌شاه پس از ذکر موجب سرودن این قصیده و اینکه امیر نصر از تأثیر این اشعار موزه برپای نه کرده سوار شد و به جانب بخارا رهسپار گردید چنین می‌گوید:

عقلاً را این حالت عجیب می‌نماید که این نظم است ساده و از صنایع و بدایع عاری. چه اگر در این روزگار سخنوری مثل این سخن در مجلس سلاطین و امرا عرض کند مستوجب انکار همگنان شود، و صورتیکه نظامی عروضی در بارهٔ همین قصیده در «چهار مقاله» می‌گوید:

هنوز این قصیده را کس جواب نگفته است، که مجال آن ندیده‌اند که از این مضایق آزاد توانند بیرون آمد. نظامی عروضی دربارهٔ این قصیده می‌گوید که معزی با الحاح و اصرار زین الملک اسفهرانی این قصیده را جواب گفت اما: «همه خردمندان دانند که میان این سخن و آن سخن چه تفاوت است، و که تواند گفتن بدین عذبی که او در مدح همی گوید در این قصیده:

آفرین و مدح سود آید همی کر به کنج اندر زیان آید همی

و اندر این بیت از محاسن هفت صنعت است: اول مطابق، دوم متضاد، سوم مرادف، چهارم بیان مساوات، پنجم عذوبت، ششم فصاحت، هفتم جزالت. و هر استادی که او را در علم شعر تبصری است چون اندکی تفکر کند داند که من در این مصیبت.

۶- شکل‌های شعر

انواع شعر از لحاظ تقدم و تأخر ، دوسبک متمایز این زمان ، ساده‌گرایی پیچیده‌گویی ، پیروان این دوسبک ، غزل ، شکل عمومی ، دونوع غزل ، مضامین غزل ، عدم وحدت معانی ، انحراف اخلاقی ، عشق به هم جنس ، انواع غزل ، روانشناسی هم جنس دوستی ، مثنوی و مضامین آن ، نقد مثنوی ، قصیده ، شکل قصیده ، موضوع‌های قصیده ، رباعی ، مضامین رباعی ، ترکیب بند و ترجیع بند

منظور از این بند نه آن است که در این زمان صورت‌هایی دیگر از شعر به وجود آمده باشد ، بلکه هدف نمودن صورت‌های شعری از لحاظ تقدم و تأخر آنهاست ؛ مضامین و مفاهیمی که در هر شکل شعری جای می‌گرفته است . انواع شهر به روش اقبال شعرا به آنها و بیشتر رایج بود نشان به ترتیب عبارتند از : غزل ، مثنوی ، قصیده ، رباعی ، قطعه ، ترجیع بند ، ترکیب بند .

قبل از بحث کوتاهی درباره هر کدام از انواع شعری در این زمان ، بایستی گفته شود که اصولاً طریقه ادا و روش سرایندگی در دوشیوه و یا اگر بتوان گفت دوسبک مشخص و جدا از هم تقسیم می‌شود : نخست سبک و روشی در گویندگی که دنباله کار کسانی چون ظهیر و سعدی و سنایی و خاقانی است . در این روش ساده‌گی سخن و پیراستگی شعر از تشبیهات نامأنوس و دور از ذهن و مضامین پیچیده و تعقیدات مشکل نظر گیر است . سروده ساده و روان و ذهن‌نشین می‌باشد ، و شاعرانی چون : قاسم انوار ، لطف‌الله نیشابوری و مغربی تبریزی معروف این شیوه سخن

می‌باشند لیکن روشی دیگر در این دوره در اکثریت قابل توجهی قرار دارد و انعکاسی است از روح زمان و آن سبک شعری است که به باریک اندیشی، خیال پردازی، پیچیده گویی و به کار بستن مضامین غریب و بی توجهی به سلاست و سادگی و روانی شعر گرایش دارند و تحت تأثیر شدید امیر خسرو و حسن دهلوی می‌باشند. از کسانی چون: کمال خجندی، کاتبی ترشیزی، شیخ آذری و امیر همایون اسفرائینی به عنوان گروندگان این سبک می‌توان یاد نمود.

البته این دوسبک عمومی که نام برده شد هر یک به تنهایی پیروانی مستقل رشناخته شده ندارد، بلکه در سروده‌های هر شاعری در این عصر می‌توان از دو نوع رایج نمونه‌های بسیاری یافت. همچنان که این مسأله در سروده‌های کمال خجندی لطف‌الله نیشابوری، قاسم انوار، کاتبی، شیخ آذری، و دیگران مشهود است و به شکلی که خواهیم دید این مسأله به شیوه‌نمایی در اشعار جامی به نظر می‌آید. غزل: - بیش از هر شکل شعری در این زمان غزل مورد توجه می‌باشد. شاید اگر هر گاه بر آن باشیم تا هر دوره‌ی را بر مبنای رواج یکی از شکل‌های شعری نام‌گذاری نماییم، دوره تیموری «عصر غزل» نام گیرد. اکنون بایستی ژرف‌کاوی نمود تا مبنای درست این امر آشکار گردد و بر این علت یابی می‌توان چند دلیل اقامه نمود:

نخست گریز از مدح گویی و سروده‌های ستایش آمیز. در عهد تیموری و اصولاً قبل از آن، یعنی از آغاز حمله مغول قصیده بدان گونه که در قرن‌های پنجم و ششم مفهوم داشت دیگر معنا و شکلی ندارد. با رواج تصوف و بدبینی و درون‌گرایی و خود پردازی که معلول شکست‌های پیاپی و نابه سامانی و اغتشاش ایران است شعرا را دیگر سر ستایش آمیزی و مدح گویی نبوده است. فلسفه عارفانه، انزوا گزینی صوفیانه و توجه به مضامین و اشتغالات درونی و انتظارات

خانقاهی و بی‌نیازیهای غنایی حاصل از این فلسفه، شعرا را گوشه نشین و بی‌اعتنا به مادیات نموده است و انگهی بایستی‌بد بینی و تنفر به بیگانگان و اصل نظامات مذهبی جدید را نیز در این امر ذی مدخل و مؤثر دانست.

از طریق دیگر علل روانشناسی حاصل از شکست‌ها، رنجها، بی‌خانمانی‌ها و تحقیرها را در روح شعرا بایستی در نظر گرفت. می‌دانیم که مفاهیم درون‌گروانه، عاشقانه، و ناله‌های اندوه و رنج را جز در قالب غزل نمی‌توان سرود. شاعران در این زمان نیازی شدید به تخلیه روانی داشته‌اند، می‌بایست واکنش‌های خود را از محیط سخت و غم‌انگیز خارجی به وسیله سروده‌های خویش تخفیف دهند و این عکس‌العمل‌های درونی نیز در قالب غزل قابل بیان بود. پس همانگونه که از لحاظ عکس‌العمل‌های روانی و علل روانشناسی در این دوره تصوف و عرفان و مذهب و شعر و شاعری رواج یافت، بنابر همان علل شکل غزل از لحاظ جنبه قابل بیانی که برای ناراحتی‌های درونی داشت همه گیر گشت.

طرز بیان و کنجایی مفهوم در یک غزل از موارد مهم بحث و شناخت در سیر تکاملی غزل در همه ادوار، به ویژه دوره مورد نظر می‌باشد. بدواً به نظر می‌آید که شاعر هدفش از سرودن یک غزل، بیان احساس، واکنش روحی، تغزلی عاشقانه، وصفی از معشوق یا شوریدگی و سرگردانی و امثال آن در قالبی واحد و به هم پیوسته باشد؛ به این معنا که شاعر پدیده‌ی فکری را که دارای وحدت است در قالب غزلی کنجایی دهد. اما به هیچ شکلی این گونه نیست، ساختمان غزل، اصولاً به طور کلی غزل کاملاً انعطاف پذیر است از لحاظ نمایاندن افکار و احساسات مختلف و گوناگون. هر گاه بر آن باشیم تا از نقطه نظر سبک‌های اروپایی مقایسه‌ی در شعر فارسی انجام دهیم بایستی غزل را در این دوره به خصوص و در ادواری دیگر

به تفاوت فاقد اصول کلاسی سیسم^{۲۰} به شمار آوریم؛ چون فقدان اصولی شرایط این سبک، یعنی: وحدت زمان، وحدت مکان و وحدت معنی را به آشکاری می‌نمایاند. بعضی اوقات درغزلی به تعداد بیت‌های آن معانی مختلفی گنجانیده شده که گاه نیز مفهوم بیتی متضاد با بیت زیرین یا زیرین می‌باشد. حال هر گاه به اصطلاح تنگی قافیه و یا محدودیت و قلت معانی و مضامین غزل را ملاحظه نماییم - متوجه خواهیم شد که تاجه اندازه این محدودیت معانی با به کار رفتن معانی کونا کونی در یک غزل ناهم‌انگ و شکفت می‌باشد.

از لحاظ مضمون، هسته و مایه اصلی غزل «عشق» است. عشق با تمام مفاهیم کونا کون و تعاریف متضادش. گاه عشق به الوهیت و مبدأ اعلا، زمانی عشق به معشوقی که جنبه مادی دارد و آن ازدو حال خارج نیست: یا معشوق موافق با عرف و عادت زن است و این بسیار به ندرت اتفاق می‌افتد و به طور کلی در حال دوم عشق به جنس موافق^{۲۱} مطرح است که خصیصه اصلی و نمایان زمان است.

تعشق با مردان همانگونه که در آغاز شعر فارسی در ایران وجود داشت تا قرن نهم و پس از آن نیز همچنان امتداد یافت. البته عللی که موجبات این انحراف را پدید آورده و عللی که در تشدیدش مؤثر بوده است از این بحث خارج است و همین قدر برای فهم و شناخت غزل در این زمان کافی است که گفته شود کلمه «ترك» در زبان شعر مرادف با معشوق است. از زمان سامانیان که در ایران زمینه شدید هم جنس دوستی رواج داشت ترکانی که برای خدمات لشکری از ترکستان به ایران می‌آمدند و در دستگا‌ه‌های: سامانیان، غزنویان و سلجوقیان پراکنده بودند با کم سالی و زیبایی که دارا بودند مورد نیاز عاشقانه امرا و شعرا و دیگران قرار می‌گرفتند. همان گونه که گفته شد این ترکان از جمله سپاهیان و جنگاوران بودند که با

جنگه افزارهایی چون: تیرو کمان، تیغ و سپر و سایر سلاحها مجهز بودند. پس با توجه به این امر متوجه خواهیم گشت که این شور و عشق و رزی درغزل نسبت به «ترک» شوخ چشم، بلند بالا و عنبرین خط چگونه می‌باشد. درغزلها که بایستی جولانکه اصطلاحات بزمی باشد، همچون حماسه‌های فردوسی محل استعمال اصطلاحات رزمی می‌گردد و ملاحظه می‌شود که معشوق درغزل کماندار و تیرانداز و سلحشوری چابک سوار است که دایماً در حال سفر و حضر می‌باشد در تشبیهات و همانندیهای شاعرانه ابروان معشوق تشبیه به کمان و برق نگاهش به تیغ و تیرها شده و زلفش به کمان و ناوک و پیکان و غیره می‌شود، و کمتر غزلی را خالی از این گونه الفاظ می‌یابیم.

در سده پنجم با رواج تصوف امرد بازی و هم جنس دوستی بسی رواج یافت. در این زمان تعلق خاطر به جوانان خو برو و ساده عذار همچون محیط یونان باستان امری کاملاً رایج و عمومی بود. در خانقاهها این امر بسی رواج داشت و صوفیان یکسره دل از زن بریده و هم جنس خود را هدف نیازهای عاشقانه قرار می‌دادند. در احوال شعرا و متصوفین این زمان مشاهده می‌شود که تذکره نگار می‌نویسد ... به عشق فلان پسر گرفتار بود و این جمله با صیغه‌یی کاملاً عادی همچون که در زمان ما در شرح حال بزرگان از همسرشان یاد می‌شود همراه بود. میرعلی شیر در مورد کاتبی می‌گوید: «.. مولانا کاتبی به پسری عاشق بود، چنانکه عادت آن بلاه است...». نمودار روشن و کامل این مورد کتاب «مجالس العشاق»^{۲۲} می‌باشد که

۲۲- کتاب «مجالس العشاق» منسوب به سلطان حسین بایقرا می‌باشد.

سام میرزا نویسنده «تحفه سامی» [پسر شاه اسماعیل صفوی] این کتاب را برهانی قاطع بر مواهب ادبی مؤلف آن می‌شمارد. ادوارد براون می‌گوید آنرا نمی‌توان در عداد سیرو تراجم قابل توجه قرارداد. این کتاب در هفتاد و شش مجلس تدوین و هر مجلسی شرح و سرگذشت یکی از بزرگان است. ریو می‌گوید پنجاه و پنج مقاله این کتاب

نویسنده آن این خصوصیت عشقی و شهوی را از اسکندر ذوالقرنین تا امام جعفر صادق و جامی که شاعر معاصر اوست تعمیم داده و مواردی برای هریک نیز ذکر می‌کند.

نوعی دیگر از غزل - غزل‌های عرفانی است که رواج کلی دارد. البته آشکار است که زمینه و هسته اصلی این نوع غزل‌ها همان عشق است، منتها جنبه مجردی را می‌نمایاند. این نوع غزل‌ها عموماً گویای آداب و روش و فلسفه‌های صوفیانه می‌باشد و عموماً آنقدر رواج یافته که شعرای غیر عارف و متصوف نیز ندانسته از اصطلاحات آن در سروده‌های غیر عرفانی خود استعمال می‌کنند، لیکن به‌طور کلی شعرا جمله متصوف و عارفند و به همین روی مضمون سروده‌هایشان اشعار عرفانی و

به ترتیب تاریخی است و شروع می‌شود از امام جعفر صادق (متوفای ۱۵۲)، و پایان می‌یابد به شرح حال «عبدالرحمان جامی» شاعر بزرگ معاصر مؤلف آن «متوفا ۸۹۸»، و آخرین مقاله کتاب به شرح احوال مؤلف، یعنی سلطان حسین بن منصور بن بایقرا بن عمر شیخ بن تیمور گورکان اختصاص دارد. و نام کتاب در این شعر ذکر شده است:

بود چون پر ز حرف عشق اوراق
نام کردش «مجالس العشاق»

بابر در «بابر نامه» صحت انتساب این کتاب را به سلطان حسین به سختی مورد انتقاد قرار داده و اظهار می‌دارد مؤلف آن کمال الدین حسین گازرگاهی است که ادعای تصوف داشته و در مجمع ادبی میر علی شیر آمد و شدی می‌کرده است:

«دیگر کمال الدین حسین گازرگاهی بود. اگرچه صوفی نبود، متصوف بود و در پیش علی شیر بیگ این چنین متصوفان جمع شده وجد و سماع می‌کرده‌اند. او را تصنیفی که توان گفت نبود؛ یک تصنیفی دارد «مجالس العشاق» نام، به نام سلطان حسین نوشته است. بسیارست و اکثر دروغ بیمزه. و بی ادبانه حرف‌ها نوشته که از بعضی سخنان بوی کفر می‌شنوند. چنانچه خیلی از انبیاء و بسیاری از اولیاء را به عشق مجازی منسوب ساخته و از برای هر کدام معشوقی و محبوبی پیدا کرده و این عجب گولانه امری است که درد بیابچه سلطان حسین میرزا گفته و نوشته که تصنیف و تحریر من است...»

صوفیانه می باشد. مضامین عمده غزلهای صوفیانه اصل وحدت وجود است و پس از آن مضامینی همچون توحید حق و نعت خالق و اهمیت پیرو مقام درویشی و کدایی شطحیاتی چون: بر آمدن از جسم، تعظیم و بزرگداشت عشق و انقطاع از دنیا و خوار شمردن ثروت و تشکیل خانواده و پیوستن به حق و ستایش مستی و شیدایی و مدح دردمندی و اندوه و غیره قرار دارد.

نوع سوم غزلهای قلندرانه است که در آن مضامینی چون: وصف رندی و مستی و طعن زهاد و صوفیان مورد بحث است. آزادگی از جمله علایق و دلبستگیهای مادی و معنوی، وصف باده پرستی و بی خیالی و به هیچ شمردن دنیا و هر چه در اوست از خصایص این نوع غزل می باشد.

انواعی دیگر از غزل نیز در این زمان کم و بیش دیده می شود که در اقلیت و بی توجهی بسیار واقع است و آن غزلهایی که گویای پند و مواعظ حکیمانه و یا به ندرت مدح و ستایش خدا و رسول و یا مقدسین است می باشد و گاه غزلهایی فلسفی که با چاشنی های عشق و اصطلاحات معمول همراه نبوده و تنها مورد آن بیان نکته ایی فلسفی است همراه با اصطلاحات ویژه آن.

مثنوی: - پس از غزل رایج ترین شکل شعر مثنوی است. شاعران عموماً به مثنوی اقبال و توجه داشته اند. مثنوی نیز همچون غزل می تواند جولانگاه خیال پردازی های شاعرانه باشد - با این تفاوت که در مثنوی شاعر زمینه یی بسیار وسیع تر برای ابراز اندیشه ها و عقده های درونی دارد. زمینه و مضامین مثنوی در این زمان گذشته از جواب گویی های «خمسه نظامی» و توجه به مثنوی گویانی چون فردوسی و امیر خسرو دهلوی عبارت است از مضامین عارفانه، داستانهای تمثیلی، مایه های عشقی، یعنی منظومه هایی حاکی از عشق به پسران و مردان و مفاهیم فلسفی و افکار و دستورهای اخلاقی و پندیات. البته گاهگاهی مثنوی برای

ستایش و مدح گویی نیربر گزیده می‌شود.

مثنوی‌ها اغلب کوتاه و مضامین بی‌ابتکار و مایه‌های داستانی عبارت از عرفان و تصوف و عشق می‌باشد. شاعر به حواشی و کناره روی نمی‌پردازد. مثنوی‌های «انیس العارفین» سروده شاه قاسم انوار و «شبهستان خیال» از فتاحی نشابوری و «غوی و چو سمن» از عارفی هراتی و «ناظر و منظور» و «بهرام و گلندام» سروده کاتبی از این جمله‌اند.

در مضامین و مایه‌های دیگر که شاید بتوان آنها را حماسه‌های مذهبی خواند مثنویهایی همچون «خاورنامه» سروده ابن حسام به وجود آمد که از لحاظ کمیت اندک و از جنبه کیفیت فاقد ارزش ادبی و داستانی می‌باشند.

و اما کسانی که به پیروی و تتبع خمسة نظامی یا مثنویهای امیر خسرو روی بردند و داستانهای عشقی و حماسی پنجگانه یا هفت گانه پرداختند عبارتند از : مولانا شرف خیابانی، مولانا آسی مشهدی، هاتقی، جامی. البته در این میان مثنویهای جامی بسیار درخور توجه است و در صفحات گذشته اندکی از آن گفتگو شد و به جای خود، یعنی در نقد اشعار جامی از هفت اورنگ اویاد خواهد شد. به طور کلی در زمینه مثنوی نیز همچون اشکال دیگر شعری ابتکار، پیشرفتگی و یا به نحوی که مبین نوعی برتری نسبت به استادان گذشته باشد مشهود نیست. نوع مثنوی‌هایی مستقل خارج از مایه‌های داستانی و تمثیلی همچون حدیقه سروده سنایی و جام جم منظومه اوحدی مراغه‌یی، مصباح الارواح^{۲۳} اثر اوحدی کرمانی که حاکی از نوعی استقلال و برتری جویی است به نظر نمی‌رسد.

۲۳- نسخه‌ی دستنویس از این مثنوی در کتابخانه آستان قدس در پایان دیوان

اوحدی مراغه‌یی موجود می‌باشد.

قصیده: - می‌توان گفت قصیده بهترین نوع شعر در این زمان است. البته همان گونه که ملاحظه شد قصیده در این زمان همچون غزل و مثنوی موجب گرایندگی سرایندگان نیست و شاید به همین علت نیز مزایا و قالب و شکل خود را تا اندازه‌ای حفظ کرده است. در قصیده‌ها به تغزل بر نمی‌خوریم، مدح و ستایشگری نیز همچون قرنهای گذشته جایی در قصیده ندارد، بلکه اغراق کوی‌ها و چالپوسی‌ها و تملق‌ها بدل به ستایشهایی عادی و اصیل و بدون گرافه کوی شده است. سرایندگان به جای آن گونه دروغ پردازی‌ها و اغراق بافی‌ها به ستایشهایی عادی و اصیل همراه با انتقاد و پند و حکم پرداخته‌اند. موضوع مدح بر حسب مقتضیات زمان از سلاطین و شاهان و امرا - به مقدسین، خلفا و امامان و اولیاء الله گراییده است. با آزادی و وفوری که شعرای شیعه مذهب داشته‌اند و گرایش‌هایی که سرایندگان اهل سنت و جماعت به علی بن ابی طالب نشان می‌دادند، نعت و مدح مذهبی سخت رواج یافته بود. دیوان شاعری را کمتر در این عصر از مدح‌های مذهبی و نعت پیامبر تهی می‌بینیم.

مضامینی که در قصیده به ترتیب اهمیت رواج داشته است عبارت است از: نعت و منقبت، مدح، وصف، عرفان و تصوف، موعظه و پند، زناء و تغزل، شکوائیه.

در قصیده‌های عرفانی به آن گونه لطافت و نرم سایی که در غزل هست کمتر بر می‌خوریم و این نوع شعرها. آن روح روانی و سلاست و شور اشعار قرون گذشته را نیز فاقد است. اما به طور کلی قصیده در این عصر روح و جانی داشته و کمتر از انواع دیگر شعر از لحاظ قالب و چگونگی فنی مورد دگرگونی واقع شده است. قصیده‌های شکوائیه یکی از بهترین شکل‌هایی است که سروده شده و در این شعرها

احساس، رقت کلام، شوریدگی و اثر انگیزی همراه با کلام ساده و روان بسیار جالب توجه است. لیکن تغزل چنانکه گفته شد با فراوانی و رواج غزل دیگر در قصیده مقامی ندارد و بسیار کم و انگشت شمار مشاهده می‌شود.

قطعه :- ابن یمین سرایندهٔ چیره دست قطعه از این زمان چندان دور نیست «متوفا ۷۶۹» و نفوذ او در کسانی چون کمال خجندی و کاتبی که قطعه‌های خوبی به یادگار گذاشته‌اند هویدا است. قطعه‌هایی که در قرن نهم و به وسیله سرایندگان این عصر پرداخته آمده روان و بی تکلف و ساده است، اما از لحاظ مضمون و مفهوم شعری ناهمگونگی می‌باشد. همان طور که در قصیده‌های این زمان از مدح‌ها و ستایشگری‌های قرنهای پنجم و ششم و هفتم اثری چندان نمی‌توان یافت، در قطعه‌های این زمان نیز به در یوزه گری و دست تگدی پیش شاه و ممدوحان داشتن نشانی کمتر می‌یابیم. بر حسب اوضاع و مقتضیات زمان، مضامین بیشتر گردانتقاد از محیط و شکوای از ناراحتی‌های زمان است، مضامینی که به ترتیب اهمیت در قطعه‌ها مورد توجه است عبارتند از :- شرح و بیان حالات شخصی، تهنیت و مناظره، هجو و مطایبه، وصف عشق و عرفان، پند و موعظه که اغلب آمیخته با بیانی تلخ و آکنده از بد بینی است. رثاء و بک‌الشکوی، ذکر حوادث تاریخی و مادی‌های زمان نما.

رباعی : رباعی نیز رواج فراوانی داشته و در تمام موارد و حوادث جولانگاه بیان بوده است. اما در رباعی‌ها مضامین مدح و تقاضا اند که وسایر مضامین بیشتر مورد توجه است، آنچه که نظر گیراست نفوذ رثاء و شکوای در رباعی این عصر است و مضامین خاص قطعه در رباعی جایی فراخ برای خود گشوده‌اند. مضامین متنوع و فراوانی همچون: نعت و منقبت، رثاء و شکوای، عشق، وصف، عرفان و تصوف، موعظه و پند، در مقام عشق و معشوق، در حالات درونی و شخصی، افسوس

بر عمر گذشته ، وصف طبیعت و هجو و انتقاد در رباعی‌های این دوره فراوان ملاحظه می‌شود .

ترجیع‌بند و ترکیب‌بند هاروان و ساده و بی‌تکلف و مضامین محدود می‌باشد. در قالب ترجیع اغلب مسایل عرفانی و عشق و همراه با بلند پروازیهای قلندرانه و بی‌پروایانه مورد اقبال است و مدح ، به ویژه مدح مذهبی نیز در ترجیع‌های این عصر کم نیست ، در ترکیب‌بند نیز وصف طبیعت ، عرفان و تصوف و رثاء مضامینی رایج می‌باشند .

بخش چهارم:

۱- مذهب و تصوف

علل تقویت و تشدید مبانی دینی و مذهبی ، سلاطین تیموری و مسأله مذهب ،
مذهب و تصوف ، کشمکش و ستیزهای مذهبی ، تسامح و تساهل ،
اهل سنت و جماعت ، مذهب شیعه و علل رواج آن ، کناره‌روان
دیگر ، نوربخشیه ، حروفیه و تاریخ و سرنوشت آن

در بخش گذشته اندکی درباره علل پیدایش و تقویت مذهب و تصوف سخن گفته شد . البته تعلیل این مطلب بدان سان که گفته شد تنها متکی بر علل و موجباتی که روانشناسی اجتماعی بیان می‌دارد نیست ، اما بایستی توجه داشت که این دانش نوشتنها راهی است که به وسیله آن می‌توان نتیجه‌ی درست در این مسأله به دست آورد . به طور کلی حوادث سیاسی ایران ، سلطنت های جابرانه و مطلقه ، شکست‌های پیاپی ایرانیان ، به ویژه حمله مغول دلایل عمده تقویت روح مذهبی و رواج تصوف را فراهم آورده است . در زمان ما این مسأله‌ی بس روشن و غیر قابل تردید است و به خصوص در محیط خود به خوبی در عصر حاضر در این باره تجربه داریم که هنگامی که مردم و ملتی از آزادی های اجتماعی و بحث و انتقاد درباره سیاست و وضع موجود خود و امور اجتماعی محروم بوده و تحت فشار حکومت جابرانه‌ی قرارداداشته باشند ، نیرویشان خود به خود جهت دفع راهپایی دیگری می‌جوید و اینکه ناچار بحث‌های مذهبی ، فوق طبیعی ، باریکه

اندیشی های شاعرانه ، تخیل^۲ و افسانه گرایی و تتبع و تدقیق در ادبیات و فلسفه رواج می گیرد. بدینی، گوشه نشینی ، درویش بازی و گفته های قلندر مآبانه خاص این چنین موقعیت هایی می باشد .

از جانبی دیگر تدین و تعصب و سخت کوشی سلاطین را در این زمان در قسمت دین و مذهب بایستی عامل تعیین کننده^۳ مورد توجهی به شمار آورد . اینان مردمی بودند تازه پا در دین و لبریز از تعصب . به دین و پیشوایان دینی و مذهبی و به تصوف و عرفان و عرفا و متصوفین سخت احترام گذارده و در بزرگداشتشان می کوشیدند . تیمور مسلمی راسخ و تند بود که در یورشهای خود تبلیغ اسلام می کرد و از کشتار کسانی که اسلام می پذیرفتند صرف نظر می نمود به مشایخ و علمای مذهبی و مقدسین احترام می گذاشت و غالباً در شهرهای گشوده شده به دیدار مشایخ و زیارت مقابر اولیاء الله می شتافت . به همین ترتیب سایر سلاطین زمان همچون : سلطان ابوسعید شاهرخ ، بایسنقر ، الغ بیگ ، سلطان حسین میرزا و دیگران از همین روش پیروی می کردند .

کشمکش میان مذاهب مختلف که در کمال تندی انجام می گرفت از خصایص این زمان است . دو فرقه مهم اسلام ، یعنی مذهب سنت و شیعه دو قطب و محور این کشمکش و ستیز قرار داشتند . مذهب رسمی سلاطین تیموری روش اهل سنت و جماعت است و تعلیل و توجیه مباحث و مسایل کلامی بر مبنای شیوه اشاعره قرار دارد که کسانی همچون : قاضی عضد ایچی ، سعدالدین تفتازانی و میرسید شریف جرجانی و دیگر علما اشاعه دهنده^۴ آن می باشند . با تمام این احوال که روش اهل سنت و جماعت با استواری تمام مذهب رسمی سلاطین تیموری در شرق ایران می باشد ، شیوه شیعه گری نیز رواجی داشته و دارای پیروانی در این منطقه بوده است . به طور کلی در دوره ایلخانان مغول تشیع^۵ سلطان محمد خدا بنده و

ابوسعید موجب تقویت این مسلک گشت و تا پلیمان دوران تیموریان همچنان روبه گسترش بود تا سرانجام در اوایل قرن دهم و با ظهور سلسله صفویه مذهب رسمی و عمومی ایران گشت. در اواخر عهد تیموریان آخرین سلطان بزرگ این سلسله یعنی سلطان حسین بایقرا تمایلی شدید به تشیع داشت و هنگامی نیز بر آن شد که آن روش را پذیرد، اما وزیر بزرگ او میرعلی شیر مانعش گردید باز پسین شاعر نامدار و بزرگ این عصر یعنی نورالدین عبدالرحمان جامی نیز متمایل به مذهب شیعه بود و با تمام نوسان و لرزندگی‌یی که میان دو روش سنت و شیعه داشته در بخش «مذهب جامی» ملاحظه خواهد شد که با تمایلی فزون نسبت به این روش نسبت داشته است. از جمله شاعران دیگر این عهد که در نیمه نخستین این قرن می‌زیسته و شیعه بوده‌اند بایستی از : شاه نعمت‌الله ولی، کاتبی‌ترشیزی لطف‌الله نسابوری، قاسم انوار تبریزی و ابن حسام نام برد.

در همین زمان مذهب رسمی سلاطین غرب ایران تشیع بود. سلاطین قراقوینلو در تبریز پیرو مذهب شیعه بودند و این روش در عراق نیز رواجی تمام داشت. عقاید مذهبی شیعه امامیه در این عصر همان بود که در قرون سابق خواجه توسی و علامه حلی و شهید اول بنیان کرده بودند. اما همان طور که گفته شد تشیع در شرق ایران نیز کمتر از غرب نبوده و در شهرهایی همچون : سبزوار، مشهد و غور کانونهای نیرومند تشیع وجود داشته است.

وضع تسامح و تساهل از جانبی و ستیز و خصومت از سوی میان فرق مذهبی همچون شیعه و سنی و فرق صوفیه در نظر هر کاوشگری نوعی شگفتی به بار می‌آورد. شگفتی از این روی که اکثر شعرا و علما با دیدی فیلسوف‌آبانه به اختلاف می‌نکردند و این نیز از تعالیم تصوف و وحدت مذاهب و ادیان ناشی می‌شود؛ و از سوی دیگر فقها و ارباب شرع و دین از سر تعصب بر آنند تا جنگهای مذهبی به پا دارند.

شاید این خود نوعی از بی ثباتی افکار و عقاید در آن زمان باشد که شاعری همچون جامی گاه از سر تعصب، قتل عام بی دینان و نا باوران مذهب را تجویز می کند و گاه از روی رندی و قلندرانۀ از جنگ مذاهب اظهار تنفر کرده و از سنی و شیعه هر دو بد می گوید :

ای مغبجه دهر به ده جام میم کآمد نزاع سنی و شیعه فیم
گویند که جامیا چه مذهب داری؟ سدشکر که سگ سنی و خر شیعه نیم

از سویی دیگر ستیزی مخفیانه و بی پیکار خونریزانه میان این دو جماعت در گیر است و می توان گفت تاریخ مذهبی قرن نهم عبارت است از جنگ بین شیعه و سنی که در پایان قرن به پیروزی شیعیان پایان یافته و مذهب رسمی ایران شناخته شد.

آثار و عقاید جامی گویاترین و موثق ترین مواردی است که چگونگی این امر را به روشنی می نمایاند و در قسمت های آینده که در بارۀ عقاید این شاعر نامی کاوش و بحث می شود به نکات برجسته و روشن کننده یی در مسأله های مذهبی این عصر دست خواهیم یافت.

در کنارۀ دو مذهب شیعه و سنت، بایستی به دو طریقه مذهبی نوربخشیه و حروفیه نیز توجهی داشت؛ چه این دو شیوۀ مذهبی نیز در این زمان ریشه یی قابل توجه و نقشی در خور تعمق داشته اند؛ به ویژه طریقه نوربخشیه که سخت مورد توجه سلطان حسین بایقرا قرار گرفت. نوربخشیه پیروان سید محمد نوربخش می باشند سید محمد نوربخش در اوایل حکومت شاهرخ دعوی مهدویت کرد و از جانب این سلطان به تندی مورد سخت گیری قرار گرفت تا جایی که بر منبر رفته و ترک مهدویت و دعوی خود را اعلام داشت. لیکن اندکی بعد سراز خوزستان به در آورده و تجدید دعوی نمود و پیروانی یافت. راه او به وسیله پسرانش جعفر نوربخش

شاه قاسم نوربخش، و بهاء الدین نوربخش دنبال شد و اینان دارای وجهه و اعتبار و مقامی گشتند. در آخرین سالهای سلطه ورزی تیموریان، سلطان حسین در بزرگداشتشان جهد نمود و اوایل قرن دهم نیز مریدان بسیاری یافتند.^۱

حروفیه پیروان **فضل الله** **استرآبادی** یا به قول **ابن حجر عسقلانی**^۲ - **فضل الله بن ابومحمد تبریزی** می باشند. **فضل الله** در زمان **امیر تیمور گورکانی** می زیسته و ابداع گر مذهبی رمزی است که بدان وسیله همان گونه که **فیثاغورس** برای اعداد جنبه بی سمبولیک و خدایی و مجرد قایل بود و نیز برای حروف جنبه هایی مجرد و رمزی می شناخت. فرقه حروفیه یکی از فرق انقلابی بزرگ قرن نهم به شمار میرود که زیر پوشش و پناه شیوهی مذهبی و رمزی بر علیه اشغالگران خارجی و تسلط آنان به مبارزه برخاست تسمیه و نسبت آنان به حروفیه از این روی است که این فرقه به حروف بسیار اهمیت داده و در آنها اسرار می جستند و بعضی حروف را منتسب به بعضی اشخاص می دانستند.

۱- به کتاب «مجالس النقایس» و «حبیب السیر» جلد چهارم رجوع شود.

۲- حاجی خلیفه در «کشف الظنون» از قول **ابن حجر دربارۀ جاودان نامه**، و طایفه حروفیه چنین می گوید:

قال العلامة **ابن حجر العسقلانی** فی تاریخه المسمی به [الابناء]: - **فضل الله بن ابی محمد التبریزی** احد المتقشفین فی المبتدعة، کان سن الالحادیه ثم ابتدع النحلة التي عرفت بالحروفية، يزعم الحروفية هي عين الادميين الى خرافات كثيرة لاصل لها، ودعا الامير **تيمور** الاعرج الى بدعته، فاراد قتله فبلغ ذلك ولده لانه من مستجيريه ف ضرب عنقه بيده، فبلغ ذلك **تيمور** فاستدعى برأسه وجثته، فأحرقهما في هذه السنة یعنی ۸۰۴ اربع وثمانماية. نگاه کنید به کتابهای: -

ادوار براون : از سعدی تا جامی

نصراة فلسفی : تاریخ شاه عباس کبیر

اسکندر بیگ منشی : عالم آرای عباسی

میرخواند : حبیب السیر

معین الدین اسفزاری : روضات الجنات فی اوصاف مدینة هرات

تیمور که با شتم تیز گامش در پس این فلسفه نو ظهور عصیان و قیام خشمگینانه‌یی را به وسیله آزاد مردان ایرانی تشخیص می‌داد در صدد قتل مولانا فضل الله برآمد. فضل الله از بیم جان به تبریز گریخته و به میرانشاه پناه برد اما در آنجا به تحریک و تکفیر علمای مذهبی که جمله ریزه خوار خوان خون رنگ تیموری بودند مورد غضب میرانشاه پسر تیمور قرار گرفت و این سلطان برای خاطر خشنودی پدر و ارباب مذهب با دست خود سر فضل الله را از تن جدا نمود.

در زمان شاهرخ نیز واقعه‌یی روی داد که خشم تیموریان را هر چه بیشتر به این طایفه و گروه برانگیزاند؛ و آن حادثه سوء قصد نسبت به شاهرخ بود که به وسیله احمد لُر به مرحله اجرا درآمد و این شخص نیز از پیروان فضل الله استرآبادی مؤسس حروفیه به شمار بود. در نتیجه این حادثه خشم تیموریان هر چه بیشتر نسبت به این گروه برانگیخته شد و بسیاری از بزرگان و معاریف و پیروان آنان مورد قتل و شکنجه و آزار قرار گرفتند. از این زمان به بعد، یعنی از واسط نیمه اول قرن نهم پیروان این طریقه رو به بسیاری نهادند و در ماوراءالنهر و خراسان دارای مجامع زیادی گشتند. هر چند در قرن دهم دیگر اثری قابل ذکر از این گروه نمی‌یابیم لیکن در ترکیه رواج قابل توجهی پیدا کردند.

اثر مهم حروفیه «جاویدان نامه» است که حاوی شش قسمت می‌باشد و یکی از آنها موسوم به «جاویدان کبیر» است که نزد حروفیه ارجی تمام داشته و آنرا به منزله الواح سماوی تلقی می‌نموده‌اند. بر «جاویدان نامه» شرح و تفسیری به نام «مفتاح الحیات» نوشته شده که حاوی آگاهی‌هایی درباره رمز حروف می‌باشد. ادوارد براون از دو اثر دیگر به نام «استوار نامه» که مثنوی‌یی است به نام

امیر غیاث الدین نامی و منظومه‌یی به نام «محبت نامه» که احتمالا از آثار خود فضل الله استرآبادی می‌باشد نام می‌برد که فعلا در کتابخانه موزه ملی فرانسه موجود است

۴- تصوف و عرفان

تصوف سنگر شکست های اجتماعی و ملی ، گسترش تصوف در این زمان ،
نقش سلاطین تیموری ، تیمور و عرفا ، سلاطین دیگر ، مذهب ، جنگ
تسنن و تشیع ، شعرای شیعه ، مراکز تشیع و تسنن در ایران ،
دو فرقه دیگر : حروفیه و نقشبندیه ، کانون شاه نعمت الله
ولی ، کانون شیخ صفی الدین اربیلی ، نقشبندیه
سلسله بزرگ ، جامی مرشد این فرقه

شکست های روحی و واکنش های روانی حاصله از آن ، تنها در قسمت های
شعر و شاعری ، هنر و خیال پردازای جلوه گیری نمی نماید ؛ بلکه بزرگترین و
قاطع ترین اثر شکست های متوالی در تاریخ ایران که آثارهای بسیاری توان فرسایش
بر قرن نهم بسی سنگین می نماید در جلوه گاه تصوف و عرفان نمایان می گردد
سده نهم همان گونه که عصر شعر و شاعری شناخته شده ، دوران رواج صوفیگری
و درویش گرایی می باشد . اصولا نقش تصوف در قرن نهم از وجوه شناخت و تمایز
آن دوران است . هر گوشه و کناری بساط فقر و درویشی گسترده شده و مراد و
مريدانی کرد گشته ، و پای در قبا کشیده ، و به ریاضت و نفس کشتن پرداخته ؛ و
از زندگانی و مردم یکسره روی بر تافته اند . تصوف و عرفان در جمله شهرها ،
مراکز و سلطان نشین های ایران و ماوراء النهر سخت رایج بود و انبساط و
و گسترده گی افکار و تعالیم صوفیانه در جمله ممالک اسلامی رواجی بلیغ داشته

است. در این قسمت نیز سلاطین تیموری دستی اثر انگیز داشتند و خواسته یا نا خواسته در ترویج این مسلک سخت کوشا و جهد ورز می بودند خانقاههایی بزرگ بنا می کردند و در آن خانقاهها جمعی مرید کرد شیخی جمع آمده و از جانب امرا و سلاطین معاش می یافتند. تیمور و شاه رخ پس از گشودن هر شهری نخست به دیدار صوفیان و ازدنیا پای کشیدگان آن دیار رفته و سرارادت نزدشان فرود می آورده اند. داستان تیمور و بابا سنگو^۲ و شیخ زین الدین ابوبکر خوافی^۱

۳- بابا سنگو درویشی مجذوب بود، و از وی کرامات و خوارق عادت ظهور می نمود. در سنه ۸۷۲، که صاحبقران مغفور [= تیمور] به عزیمت فتح خراسان از آب آمویه عبور فرموده در قصبه اند خود با وی ملاقات کرد. درویش از سر جذبه سینه گوشت به طرف امیر تیمور گورگان انداخت. صاحبقران به این معنی تقال نموده گفت: خدای تعالی سینه روی زمین را که خراسان است به ما ارزانی داشت؛ و همچنان شد ... خواند امیر: حبیب السیر - جلد سوم، جزء سوم

۴- گویند که تیمور دریکی از سفرهای خود به خراسان شنید که در قصبه خواف مردی است بزرگوار به نام شیخ زین الدین ابوبکر تیمور زیارت وی واجب شمرد و راه سرایش به پای ارادت سپرد، شیخ را خبر دادند که تیمور را به درگاه تو روی نیازست - دیدار تو خواهد و برکت توجوید؛ وی لب به سخن نکشود و اشارتی نفرمود تیمور برسید و از اسب پیاده شده به حضرت شیخ پیوست، در حالیکه وی به سجاده عبادت نشسته به حال خود سرگرم بود. چون از آن حال به پرداخت برخاست، تیمور سر تعظیم فرود آورد و خویشتن بر پای وی افکند. شیخ دست بر پشت او نهاد؛ تیمور گفته است که هرگاه به زودی دست از پشتم برنگرفته بود آنرا شکسته می پنداشتم و گمان بردم که آسمان به زمین پیوسته است. من در میان فشرده و کوفته مانده ام. آنگاه هر برابر وی به دوزانوی ادب بنشست و به نرمی چنانکه پرسش را مانست نه احتجاج را، سخن آغاز کرد که: ای شیخ بزرگوار چگونه است که پادشاهان را نفرمودید تا عدل و انصاف گزینند و به جانب آزار و ستم نگرایند؟

مشهور است. اعقاب و نوادگان تیمور نیز هر کدام به ترتیب به همین شیوه با عرفا و متصوفین و درویشان سلوک می کرده اند تا **سلطان حسین بایقرا** که در این مقوله از حد در گذشت و می توان گفت با پشتیبانی های بی شمار و بنای خانقاه های متعدد، هرات را به صورت خانقاهی بزرگ در آورد.

در میان فرق مذهبی این زمان کاربردانگونه بود که از اباحت نیز می گذشت افراط و غلورا همان سان که گذشت در دو فرقه نوربخشیه و حروفیه می توان مشاهده نمود. فرق متصوفین نیز به دسته هایی مختلف تقسیم می شدند که روش آنان از دیدگاه طرحی کلی^۱ از دو حال خارج نبود: یا بر مبنای مذهب سنت و جماعت اساسی داشت و یا از چشمه گاه تشیع^۲ توشه برمی گرفت. از مهم ترین فرق صوفیه که به تشیع منسوب بودند می توان از دو کانون که یکی در کرمان و دیگری در آذربایجان دایر بود نام برد.

کانون کرمان کردگاه پیروان شاه نعمت الله ولی قطب نامور زمان بود. کانونی محسوب می گشت گرم و پر وجد و حال و خالی از تعصب. اینان جمله شاعرانی بودند که احوال و حالات درونی خود را در قالب غزل های قلندرانه بیان می داشتند و شعر و شاعری زبان مسلک و دلشان می بود. امرای کرمان شاه نعمت الله را بسی اکرام و تعظیم کرده و بزرگش می داشتند و سالکان فراوان طریقتش پویندگانی پایمرد و آزاده بودند.

در آذربایجان کانون تصوفی دیگر بر اساس تشیع وجود داشت که

شیخ فرمود: ما آنانرا به داد و دهش خواندیم ولی سرباز زدند، پس ترا برگماشتیم و بدیشان مسلط داشتیم. تیمور در حال از حضرت شیخ برخاست و قد بیاراست و گفت: به خدای کعبه که دارای روی زمین شدم!

ابن عرب شاه: زندگانی شکفت آور تیمور - ترجمه: محمد علی نجاتی

کردانند گانش از خوان شیخ صفی الدین اردبیلی بودند. و از همین خاندان بود که شاه اسماعیل صفوی در قرن دهم بنیان دودمان صفویه را استوار گذاشت. در این زمان صوفیان صفوی را دو قطب و پیر بود: **خواجه علی «متوفا ۸۳۰»**، و شیخ **شاه «متوفا ۸۱۵»**.

شیوه سلوک این گروه خشک و برخلاف کانون شاه نعمت الله اهل غمض عین و چشم پوشی و وجد و حال نبود. اینان سالکینی بودند سرشار از تعصب مذهبی، و در ترویج مذهب تشیع^۱ کوششی بسیار نمودند و همین سخت کوشی در مذهب که همراه با ایمان و عقیده‌یی خمل ناپذیر بود موجب برقراری آرمانشان به قرن دهم کشت و آنگونه سخت گیری و اعمالی از سر تعصب نسبت به اهل سنت و جماعت مرغی داشتند و به شکلی که خواهیم دید **جامی** شاعر نامی پایان این سده نیز از جمله کسانی بود که به تندی درباره اش داوری نموده و در کوچ نمودن و رافضی نشان دادنش کوششی بسیار به عمل آوردند. پیروان و سالکین این طریق در قرن نهم به نواحی غربی و شمالی ایران و در قسمت آسیای صغیر انبوهی پراکنده بودند که به زودی متشکل شده و جلوه گاهی سیاسی پیدا نمودند.

از اینان که بگذریم **نقشبندیه** با نفوذترین و معتبرترین فرق متصوفه این زمان است. مؤسس و بنیان نهنده این طریق **خواجه بهاء الدین عمر بخاری «متوفا ۷۹۱»** می باشد. این فرقه، گروهی معتدل در اصول مکتبی و جماعتی متعصب در مذهب بودند که از شیوه تسنن^۲ سرچشمه داشت و این نیز در تصوف که مذهبی التقاطی شناخته شده بعید می نماید که گروهی چون نقشبندیه این گونه در تسنن متعصب بوده و جماعتی نیز چون صوفیان صفوی آن گونه در تشیع تند گیری کنند. لیکن هر گاه به گذشته توجهی کرده شود تضاد و جنگ دوم مذهب تسنن و تشیع در نظر گرفته آید این بعید بودن تعدیل می شود؛ به هر حال نقشبندیه بزرگترین

فرقه در شرق و صفویه پرنفوذترین فرقه صوفی مسلک در غرب ایران بود آن یکی قدرتش تا دستگاہهای سلطنتی گسترده بود و این تلاش می کرد تا آنرا به دست آورد، تلاشی که نقش واقعیت یافت و این دو فرقه در فاصله بسیار کمی یکی از قدرت فروافتاد و دیگری مصدق قدرت گشت.

«شیوه نقشبندیه در بخارا و سمرقند و بعدها تا اقصای خراسان و هندوستان رواجی عظیم حاصل نمود. سلاطین بعد از تیمور، یعنی شاهرخ و میرزا ابوسعید و سلطان حسین میرزا بایقرا همه سرارادت و تکریم به آستان مشایخ این سلسله نهاده و وفور و فلاح دو دنیا را از انقباس قدسیه ایشان چشم می داشتند و در امور معاش و معاد از ایشان رهنمایی و هدایت می جستند. از این رو در سراسر قلمرو و شاهرخی مشایخ متعدد به وجود آمدند و لنگرها و خانقاههای بی شمار دایر گردید و از گوشه و کنار خلائق برای کسب فیض و در کعبه تبرک با هدایا و تحف نفیسه به نزد ایشان می شتافتند.»

جامی به هنگام آموزشهای نخستین در سمرقند و هرات با تعالیم و طریقه و بزرگان این فرقه آشنایی پیدا نموده و سرارادت نزد مولانا سعدالدین کاشغری فرود آورد «متوفا ۸۶۰» و این ارادت و قبول را پس از کاشغری نسبت به خواجه ناصرالدین عبیدالله ملقب به خواجه احرار «متوفا ۸۹۵» همچنان ادامه داد تا در سالهای پایان زندگانی خود خواه ناخواه مرشد و قطب نقشبندیه شناخته گشت.^۵ جامی از مشایخ نقشبندیه در آثار منظوم خود بسیار نام برده و به بزرگی و اعزاز

۵- علی اصغر حکمت: جامی

۶- برای آگاهی از اصول اعتقادات فرقه نقشبندیه و شناخت مشایخ این سلسله و

چگونگی تصوف جامی به بخشهای آینده رجوع نمایید.

در بزرگداشتشان کوشیده است. « مثنوی تحفة الاحرار » را به نام خواجه عبیدالله به نظم کشیده و انتساب خود را آشکارا به این طریقه بیان داشته است. در ابیاتی از مثنوی ذکر شده از خواجه بهاء الدین عمر بخاری مؤسس نقشبندیه، و خواجه عبیدالله مرشد وقت و انتساب خود چنین یاد می نماید:

سکه که در یثرب و بطحاً زدند نوبت آخر به بخارا زدند
از خطر آن سکه نشد بهره مند جز دل بی نقش شهر نقشبند

زد به جهان نوبت شاهنشهی کوکبه فقر عبیداللهی
آنکه ز حریت فقر آگه است خواجه احرار عبیدالله است

جامی در چنین محیط سرشار از اندیشه های صوفیانه و شعر و شاعری نشو و نما یافت. از همان ابتدا به فرقه نقشبندیه گروید و بدان دل داد تا بدان مقامی رسید که سرسلسله مشایخ این طایفه گشت. آثار و نوشته های او از موثق ترین آثار نقشبندیه می باشد و به شکلی که در قسمت مربوط به «تصوف جامی» خواهیم دید رساله ها، کتاب ها و منظومه هایش عنوان دایرة المعارف و فرهنگ نامه این گروه محسوب می شود.

نقشبندیه در ایران بیش از یک قرن، یعنی تمام سده نهم دوام نیاوردند و در این یک قرن نیز تنها در شرق ایران، آنهم در حدود محدودی باقی بودند. در ولایات شیعه نشین به سبب داشتن مذهب تسنن^۶ و بدبینی آشکار به تشیع مود قبول نبوده بلکه تحقیر و تهدید می شدند. لیکن در هندوستان و ترکستان رواج و انتشار عظیمی حاصل نمودند، بدان سان که تا این زمان دوام آورده و جامی و آثار او را بسی گرامی میدارند.^۷

۷- در این قسمت که به واقع بازگویی کوتاه و مجملی از چگونگی محیط جامی و اوضاع: ادبی، علمی، انتظامی و مذهبی و اجتماعی زمان او می باشد گفتگویی انجام شد که برای درک مستقیم و شناخت درست و عمیق شخص و آثار و افکار و عقاید این شاعر بزرگ ضروری می نمود. البته فقدان بحثی در اوضاع و احوال سیاسی نظر گیر است که هر گاه دقت شود در قسمت های گوناگون بخش هایی که گذشت از آن نیز سخن رفته است و در قسمت هایی نیز که مربوط به سلاطین هم زمان جامی می باشد به جای خود سخنی گفته خواهد شد.

موضوع سخن

در این بخش و دوبخش دیگری که در پی دارد از چگونگی حالات، افکار، اندیشه‌ها، سیر و سلوک، روش زندگانی، افکار و عقاید، آثار و شهرت، دانش‌ها و معلومات، صفات و کمالات؛ و سرانجام از احوال درونی و بیرونی جامی از دیدگاه نویسندگان و شرح حال نویسان و تاریخ‌گزاران و تذکره‌نویسان و نقادان و ارباب قلم که در زمانهای مختلف از جامی سخن گفته‌اند صحبت و بحث خواهیم نمود. این کندوکاو که به شکل باز و گسترده‌یی انجام می‌یابد، همراه با انتقادهای مورد لزوم در هر مورد می‌باشد تا آشکار گردد چهره واقعی شاعر چگونه نمایان آید و مطلبی ساخته و پرداخته در شیوه‌یی انتقادی در بخشی مستقل شامل شرح حال، آثار و افکارش شود.

مطالب این سه بخش به ترتیب عبارتند از نوشته‌های زمان شاعر، نوشته‌های بعدی و نوشته‌های معاصرین؛ که در هر موردی بنا بر اهمیت و مستند بودن نوشته‌یی بیشتر درباره آن بحث کرده و در مورد بی‌اهمیت بودن یا مکررات و یا نقل قولهای بیهوده از آن نوشته‌ها به کوتاهی و اختصار یاد کرده خواهد شد.

۱- روضات الجنات^۱

مدح حضرت حقایق پناهی مولانا نورالدین عبدالرحمن جامی : - از

۱- معین الدین محمد زمچي اسفزاری از دانشمندان و نویسندگان بزرگ سده نهم و از منشیان زبردست دربار سلطان حسین میرزا بایقرا می‌باشد. اسفزاری از جمله

احسن صفات وایمن برکات این سواد نورانی و خطهٔ مسلمانی که عقل از آن اعراض نمی نماید و هیچ کس را بر آن اعتراض نمی رسد آنست که چون تارم چهارم مقام مسیح وقت و منزل خورشید حقایق است . اعنی حضرت ارشاد پناه ، مرجع طوایف اهل اله ؛ سر حلقهٔ اصحاب سلسله : **نحضر المتقین الی الرحمن وفدا** ، صاحب اسرار : **الامن اتخذ عند الرحمن عهدا** . غوث الانامی ، ملاذ الاسلامی ، مولانا نور الحق والحقیقه والدین عبد الرحمن الجامی اسبغ الله تعالی ظله الوارق علی مفارق اصحاب المعارف والعارف ، که از رشک آب حیوات معانی رنگینش که در ظلمات خطوط حروفش مندرج است . زلال خضر سردر بیابان نهاده ، برخاک سیاه می غلتد ، و در جست و جوی جرعه یی از بحر بسط ضمیر برجیس تأثیرش دریای محیط چون متعطشان به وادی بالب خشک و دهان تلخ گرد عالم می گردد .

لامیر خسرو - رح :

اگر نه بیم قیامت بود فرو افتد به عشق بوسهٔ بایوی از سپهر اجرام
شود سیاهی دلها زدوده از نظرش چنانکه حک شود از تیغ آفتاب ظلام
نماند بر صفحات قضا مشکل هیچ از آن علوم که علامه ساختش علام
ز عشق عهد وی ایام رفته پس ماند که بار گردد و داخل شود در این آیام
نسایم **نقحات انس** از بهارستان کمالاتش دروزیدن ، و **لوامع** انوار خورشید هدایت
از **لوايح** مقاماتش در درخشیدن ، **سبحه الابرار** معارفش **تحفه احرار** روز کار شده ، و
سلسله الذهب حقایقش که به شواهد نبوت ترتیب یافته و شاخ کردن ابرار آدوار آمده .
از کمال کلام حکمت انجامش **خرندنامه اسکندری** کنایتی ، و از جمال عرایس ابکار معانی
الفاظ معجز نظامش **قصه یوسف وزلیخا** حکایتی .
لمؤلفه :

عروسان معانی چون **زلیخا** عاشق رویش جوانان امل **یوسف** صفت محبوس زندانش
یدالله تا کند نقل کلام وحی آثارش فلک چون صفحه کاغذ شد و انجم زرافشانش
قضا بر آتش خورشید سوزد بهر چشم بد ز انجم هر سحر در مجمر گردون سپندانش

کسانی است که تاریخ **هرات** را به رشتهٔ تحریر کشیده و در این کار از کسانی دیگر بسی پیشی
جسته است . **اسفر اری** تاریخ **هرات** یا : [روضات الجنات فی اوصاف مدینهٔ هرات] را در
طی دو سال ؛ یعنی میان سالهای [۸۹۷-۸۹۹] نگاشته است . پس با اشاره یی که خود می نماید
یک سال قبل از مرگ **جامی** کتاب را شروع نموده و پس از تحریر دوسوم آن ، یعنی در سال
۸۹۸ که مرگ **جامی** رخ داده و خود صریح از آن حادثه یاد می کند مشغول نوشتن ؛ و سالی
پس از وفات **مولانا جامی** آنرا به اتمام رسانیده است .

صاحب ولایتی که گردنکشان اقالیم علم و عرفان از اقصا بلاد هند تا انتهای ممالک روم و فلسطین و از سرحد ختای و چین و ماچین تا نواحی بلغار و سقسن سربرخط ارادتش نهاده اند ؛ و در تمامی اقسام علوم و حقایق و جمیع قوانین و آداب و فضایل و اسالیب معارف و عوارف حضرتش را امام و پیشوا و مقدم و مقتدا می دانند و می دارند :

شعر :

لیس من الله بمستنکر ان یجمع العالم فی واحد
عیسا نفسی که ازدم جان بخش : و ابری الاکمه و الابرس و احی الموتی . روح
در عظام افاضل عظام می دمد ، موسی کفی که قلم سحر آثار ثبانی کردارش به معجز : فاذا
حیة تسعی ، سامری را گوشمال : لامساس می دهد . جواهر منظوماتش : کانهن الیاقوت
والمرجان ، و شاخ صباح ملاح : حور مقصورات فی الخیام - می شایند ؛ و لطایف
منثوراتش : کاشمال اللؤلؤ المکنون زیور گوش و گردن : ولدان مخلصون اذا رایتهم
جستهم لؤلؤا منثورا می زیبد .

شعر : لا ادری قائله :

الا یا ثالث العمرین قدرا ویا من ماله فی الناس ثانی
فما اثنی علیک و لیس لفظی یقوم بما حوت من المعانی
قائد الطالبین الی منهاج الهدایه . جامع فصول العلم من البداية الی النهایه . مبین النظریات
بالبدیهه الکافیه و الفطنه الشافیه ، مطالع کلامه شمسیه الشعاع . و طوالع بیانه بدریه الاتماع .
الفایق علی مراقف التجرید ، ملاذ اهل التوحید ، الواقف علی اسرار التنزیل و انوار التاویل ،
حاوی کلیات الاعراض علی قانون الشفاء طایف منازل المروءة و الصفا بقدیم المروءة و الصفا زایر
بیت الله تعالی و روضة المصطفی صلی الله علیه و سلم .

لامیر خسرو رح :

روشن اندر دل چو مصاحبش کشف کشاف و فتح مفتاحش



آن شهاب تن و دل اخیار	نیرین مشارق الانوار
راستی ساکن اندر بویه صواب	راستی چون الف میان شهاب
چون از موج زد کلام احد	نقد البحر قبل آن تنفد
گاه تحریر اگر به بیت عتیق	یافت اشعار تازیان تعلیق
شعر او را که مطلع نور است	جای تعلیق بیت معمور است

انوار مصابیح کلامش مشکات صدور عارفان را منور ساخته ، و منبع خاطر دریامانوش
مشرع قلوب طالبان را از زلال حقایق مالا مال گردانیده ، هر چند ایراد این کلمات کمال

نقصان این بی بضاعت و نقصان کمال ذات یا برکات آن حضرت است اما برای زینت کتاب و اظهار حسن عقیده به ملازمان سدّ فردوس جناب طوبالهم و حسن مآب این چند کلمه که از دریا قطره‌ای و از آفتاب ذره‌ایست به قلم انکسار رقم زده صحیفه مسکنت و افتقار گشت :

لابن الرومی رح :

ولست احب المديح يخلي حصوله لقول علي قدر العقيدة زايد
ولا المدح الا بالقلوب و انما يتم حسن القول حسن العقاید
ذات مطهرش که مظهر جمیع کمالات است کما لا يخفى لا یزال سبب رحمت عالمیان و
واسطه هدایت آدمیان باد ، انه رثوف بالعباد .

کفتار اسفزاری که در نخستین صفحات کتاب پرارچش نگاشته آمده با جمله فوق پایان می گیرد ؛ لیکن در « چمن دوم از روضه پنجم » تحت نام ولایت جام نیز ذکر از جامی نموده و این ذکر و نام بری نیز به مناسبت مرگ شاعر است و این خود نیز شاهد و نموداری است که **اسفزاری** از تاریخ تألیف کتاب تاریخ خود سندی به دست می دهد . مطالبی که نویسنده « روضات الجنات » در چمن دوم از روضه پنجم از آن یاد می کند ، چون درباره مرگ **جامی** است به جای خود از آن یاد نموده می آید . در واپسین قسمت این بند از نکاتی نقل قول می شود که به عنوان مکملی برای قسمت نقل شده تلقی گردد :

و الحق هرگز ارباب فضل و اصحاب کمال را مثل او [= جامی] امام و مهتدا و مرشد و رهنما متصور نیست و من بنده [= اسفزاری] را همه وقت امداد فیض از باطن میامنش متوافر می بود خصوصاً درین وقت شروع به تحریر این کتاب ، از جمله آنکه روزی که اتفاق ابتدای این سواد افتاد چهارشنبه بود از خاطر فیاض آن حضرت در مقام استمداد آمده به کتابت این اوراق اشتغال رفت . شب پنجشنبه که ردیف روز مذکور بود در خواب دیدم که حضرت حقایق پناهی دوهندوانه بزرگ دو بغله به من داد و یک نصف هندوانه دیگر بر سر دستم نهاد و به سر سه انگشت مبارک خود ازین نصف هندوانه در دهان من می نهاد تا اجرام آن تمام گشت و این نصف هندوانه همچنان از آب لبالب بود ، فرمود که این آبها را در کش . پس در هفته دیگر هم روز چهارشنبه بود که دیباجه کتاب به نام والقباب آن حضرت رسید در همان شب پنجشنبه در واقعه چنان دیدم که چون به ملازمت ایشان رسیدم ، چون لحظه‌یی بنشستم برخاسته به جانب خانه روان شد . دیدم که چون به میان سرای رسیدند با مردم سرای

گفتند که : کیبا داشتید جهت فلانکس بیاورید . پس از آنکه چند جزو از این کتاب تحریر یافته بود و دو جزو او را به خدمت مولانا بردم به تأمل هر دو جزو را تمام خوانده تشریف تحسین ارزانی فرمود و بنده را در اتمام آن ترغیب و تحریص بسیار نمود^۱ .

اسفزاری در تاریخ خود هیچ مورد قابل توجهی را ارائه نمی‌دهد . آنچه به قلم آورده در مدح و بزرگداشت است و درباره کیفیت زندگانی ، حالات نفسانی ، طریقه و مسلک ، آثار و حوادث زندگی او هیچ نشانه‌ی به دست نداده است البته چون در نگارش کتاب ، جامی هنوز در قید حیات بوده این بر او چندان انتقادی نمی‌تواند باشد . اما در قسمت‌های دیگر کتاب ، یعنی از حادثه مرگ به بعد مختصراً اندکی از او یاد نموده و از جمله در مقام بزرگی و احترامش نزد **سلطان حسین بایقرا** و در جواب هم شعر گفتن موردی آورده که خالی از ارزش نیست و در قسمت‌های دیگر از آن یاد خواهد شد .

آنچه از نوشته این تاریخ‌نگار برمی‌آید مقام بلند و ارزش فوق‌العاده **جامی** می‌باشد که همراه با القاب و عناوینی که در گزارش‌های بعدی نیز به چشم می‌خورد از او یاد شده است . **اسفزاری** با سبک خاص خودش از نوشته‌های استاد نیز نام برده و در کتاب که از جمله آثار مستقل و مشهور اوست نام می‌برد که عبارتند از : نفحات الانس ، بهارستان ، لوامع [= اشعة اللمعات] ، لوائح ، سبحة الابرار ، تحفة الاحرار ، سلسلة الذهب ، شواهد النبوت ، خردنامه اسکندری ، یوسف و زلیخا .

دومین نکته همانا شهرت شگرف **جامی** است که در سراسر خطه فرمانروایی تیموریان و کشورهای چون : ترکیه ، هندوستان و عراق عرب و جاهایی دیگر پراکنده بوده است . در ضمن اشاره‌ی به نفس قدسی و دم جان بخش عیسی ، از او شده که شواهدی معتبر نیز آنرا تأیید می‌نماید و در قسمت‌هایی دیگر از این مورد گفت و گو خواهد گشت و هم چنین مقام او در تصوف و عرفان و سرسلسلة گروه نقشبندیه بودن نیز از مواردی است که ایجاب بحث و کاوشی خواهد نمود .

۲- روضات الجنات فی اوصاف مدینه هرات- تألیف : معین الدین محمد زمجی اسفزاری

باتصحیح : سید محمد کاظم امام

بخش دوم - صفحه ۲۳۵-۲۴۱

بخش یکم - صفحه ۲۹-۲۵

۴- مجالس النفايس

میر علی شیر نوایی متخلص به «فانی» ادیب و شاعر بزرگ قرن نهم و معاصر جامی بوده که سمت صدراعظمی سلطان حسین بایقرا را نیز داشته است. نوایی در کتاب نفیس خود به نام «مجالس النفايس» که به سال ۸۹۶، یعنی دو سال قبل از فوت جامی [۸۹۸ =] نوشته و آن شرح حال شاعران آن قرن است از جامی چنین یاد نموده :

ذکر لطایف مخادیمی کرده است که بعضی را به ملازمت رسیده و به شرف قدوم بعضی از ایشان مشرف می گردیده ، از آن جمله : - آفتابی که زمان بارای عالم آرایش مباحی و اهل زمان را شرف نامتناهی میسر است ، و محیطی که از لطایف طبع گوهر زایش جیب اهل دوران پراز لؤلؤی مکنون و در ظاهر است: حضرت مخدومی شیخ الاسلامی مولانا نورالدین عبدالرحمان جامی است که تاجهان باشد نتایج خاطر انور آن حضرت از جهانیان کم نکردد، و چون سروسرور جماعتی که در این مختصر مذکور می گردد و بهتر و مهتر گروهی که در این رساله محقر مسطور می شود آن جناب است ، از نوشتن اسم مبارک ایشان گزیر ندیده بدین گستاخی نمود . و چون اشعار ایشان سراسر زیبا و دلکش ، و صفحه خاطر اهل عالم از نظر روح پرور ایشان مزین و منقش است ، در این اوراق چند بیتي ثبت کردن مناسب نبود ؛ در این رباعی به دعا ختم می کند :

یارب بو معانی دری نیک عمانی بودانش و فضل و گهری نیک کانی
کیم ایلا د نیک انی اهل عالم جانی عالم ایلیکا بوجانی توت ارزانی^۲

میر علی شیر نوایی به نام «خمسة المتحرین» نیز به زبان ترکی در شرح احوال جامی نوشته است که در شرح حال او از آن یاد خواهد شد .

۴ - حبیب السیر

خواند امیر مـورخ و وقایع نگار بزرگ قرن نهم و دهم در «حبیب السیر» به شکل مدونی از جامی یاد کرده است ، بدین نحو :-

مولانا نورالدین عبدالرحمان جامی لمعات فضایل و کمالات آن جناب مانند فروغ آفتاب جهان تاب منور عرصه ربع مسکون است ، ورشحات اقلام فیض انجام ایسن زبدۀ شیخ وشاب به سان قطرات سحاب حضرت بخش فضای جهان بوقلمون از جواهر نظم صدف افلاک پرور شب افروز و از لالی نثرش عرصۀ عالم خاک جواهر اندوز . تصانیف آن حضرت در اقسام علوم بی حد و در هر تصنیف خزاین معانی بی عد ؛ لاجرم حاجت به آن نیست که خامۀ دوزبان در تعریف آن مرجع ارباب دانش و عرفان شرح نماید و به انامل سعی و اجتهاد و ابواب مناقب و مفاخر آن ملاذ اصحاب بینش و ایقان هر گاه در نظم :

چه حاجت که کلك بلاغت مآب نویسد که عام آست فیض سحاب
چه حاجت که گویند از نور مهر مژدۀ عرصه نه سپهر

ولادت باسعادت آن جناب در شب بیست و سوم شعبان سنۀ پنجم و عشرين و ثمان مائه [۸۱۷] به قصه «خمر جرد» جام اتفاق افتاد . و پس از وصول به سن رشد و تمیز آغاز تحصیل علوم نموده ، قدم بر مدارج زهد و تقوا نهاد . به واسطه مناسبت اصلی و ملائمت جبلی در مبادی تنسیم صباء صبی از نفحات انفاص فضایل اقتباس ریاض تنظم را حضرت و نظارت بخشید و مهارتش در آن فن به مرتبه یی رسید که دیوان اشعار متقدمین و متأخرین را از درجۀ اعتبار ساقط گردانید . و در زمان میرزا ابوالقاسم بابر به نام نامی آن پادشاه وافر تهور «حلیۀ حلل» را در فن معما مرقوم قلم بدایع آثار ساخت . و در زمان سلطان ابوسعید به ترتیب دیوان اول و تألیف بعضی از رسایل تصوف پرداخت ، و سایر مؤلفات و منظومات لطایف آیاتش در زمان خاقان منصور تحریر یافت ، و لویح آن کتب افادت آثار و رسایل اعجاز کردار بر صحایف روزگار و اوراق لیل و نهار تافت .

میان جناب مولوی و امیر نظام الدین علی شیر قاعدۀ مودت و ارادت ارتباط و استحکام مالا کلام داشت ؛ لاجرم آن جناب در اکثر تصانیف منظوم و منثور خویش مدح و

ثنای آن امیر نیکوکیش را بر لوح بیان نکاشت و مصنفات مقرب حضرت سلطانی نیز به تعریف و توصیف آن حاوی کمالات انسانی اشتهال دارد ، و هر کس به مطالعه کتب آن دو بزرگ فایض شده - راقم حروف را در این دعوی راست گوی می شمارد .

وفات مولانا عبدالرحمان در روز جمعه هیجدهم محرم الحرام ، سنه : ثمان و تسمین و ثمان مائه [۸۹۸] روی نمود . مدت حیات آن جناب هشتاد و یکسال بود و صباح روز شنبه خاقان منصور و **امیر نظام الدین علی شیر** و سایر امرا و ارکان دولت و تمامی اعیان ملك و ملت به منزل شریف آن جناب تشریف آورده در اقامت لوازم تجهیز و تکفین بر نهج سید المرسلین سعی نمودند ، و نعش آن افاضل مآب را به عید گاه برده و نماز گزارده به تخت **مولانا سعد الدین کاشغری** باز آوردند و در پیش رویش دفن کردند . حضرت خاقانی^۴ و جناب مقرب سلطانی متعاقب یکدیگر اکابر و اشراف و سادات و علمای اطراف را در عیدگاه هرات جمع ساخته ، جهت ترویج روح خدمت مولوی به اطعام و ختمات کلام قیام و اقدام نمودند ، و **امیر علی شیر** در مرثیه مولانا **نور الدین عبدالرحمان** ترکیبی غرا در سلك انشا کشید ، مطلعش بر خاطر بود ثبت گردید .

مطلع - :

هر دم از انجمن چرخ جفای دگراست هریک از انجم او داغ بلای دگراست .
و تاریخ وفات **مولانا عبدالرحمان** را افاضل آن زمان به عبارات مختلفه در سلك نظم انتظام دادند ؛ از آن جمله **مولانا انوری** که شاعری شیرین گوی بود و نظم دلکش داشت این قطعه را بر لوح بیان نکاشت ، قطعه : -

جامی که بود مایل جنت مقیم گشت فی روضة مخلدة ارضها السماء
كلك قضا نوشت روان بر در بهشت تاریخه و من دخله کان آمنا * ،

چنان که مشاهده می شود خواند **امیر مختصر و مفید** شرح حالی در تاریخ خود آورده ، اما این شرح بسیاری به اختصار گراییده و نکات روشنی را در باره حالات آثار و افکار و شیوه های سلو کی ارائه نداده است . در باره روابط **جامی** و **امیر علی شیر** به شرح حال مختصر شخص اخیر و شرح آثار **جامی** مراجعه نمایید . در قسمت مراسم باشکوه تشییع جنازه نیز به صفحات آینده رجوع کنید و در همان قسمت ترکیب بند مشهور **امیر علی شیر** نیز نقل شده است .

۴- منظور سلطان حسین میرزای بایقرا می باشد .

۵- تاریخ حبیب السیر - جلد چهارم ، جزء سوم - صفحه ۳۳۸-۳۳۷

۴- تذکرة الشعرا

دولت شاه سمرقندی این تذکرة نفیس و عمومی شعرا را به سال ۸۹۲هـ به پایان رسانیده و به امیر علی شیر نوائی اهدا نموده است . دولت شاه در خاتمة کتاب خود که ویژه شعرای بزرگ آن زمان است ، از نخستین شاعری که یاد می نماید جامی است :-

« ذکر عارف معارف حقیقت ، سالك مسالك طریقت ؛ مولانا نورالحق والدین
عبدالرحمان جامی

ساقی جان ، جام معنی پر شراب ناب ساخت

بعد از آن جامی حریفان را زمی سیراب ساخت

در مصطفیٰ جامی تا گشاده شد ، مجلس رندان نامی درهم شکست ؛ و عروس بکر فکر تا نامزد این مرد معنی شد ، مخدرات حجرات دعوی عقیق و سقیم شدند . توتیان شکر شکن هند را سواد دیوان و منشآتش خاموش ساخت ، و شیرین زبانان و فارسان میدان فارس شهد اشعارش نوشیدند ؛ دیگر انگشت بر نمکدان کلام ملیح گویان نزدند :-

جام جان افزای جامی جرعه توفیق یافت شورش او برد ذوق از شعر شیرین کمال کوکب سعدی آمد ثانی سعدی به نور کرد نجم طالعش با سهم خسرو اتصال حالیا او خسرو فضل است و ماضی دیگران پیش دانایان زماضی هست واضح فضل حال اصل و مولد بندگی مولانا و دست ارادت به جناب عرفان مآب شیخ الاسلام

قبلة المحققین و سیدالواصلین سعد الملة والدین محمد الکاشغری قدس الله سره العزیز داد که آن مرد معنی از مریدان و خلفای خاندان مبارک حضرت شیخ الشیوخ سالك مسالك دین و عارف یقین شیخ الاسلام و المسلمین ، خواجه بزرگ بهاء الحق والدین المعروف به نقشبند قدس الله تعالی روحه و ارسل البنا فتوحه بوده است ؛ و بندگی مولانا مدتی در قدم مولانا سعد الملة والدین به سربرد ، و خدمات پسندیده نمود و ریاضات و مجاهدات فقر و سلوک حاصل ساخت ، و به برکت خدمت میمون آن بزرگوار مولانا را مقام عالی در

تصوف و فقر پیدا شد ، هرآینه نظر کیمیا اثر مردان خدا برکت احمر است ؛ بیت
تا نیفتد بر تو مردی را نظر از وجود خویش کی یابی خبر
و بعد از روزگار مولانا سعد الملة والدین الکاشغری ، خدمت مولانا نور الملة والدین ،
عبدالرحمان جامی خلف الصدق و جانشین مسند طریق آن بزرگوار است ، و به برکت
انفاس شریف مردان طریقت ، جناب مولانا امروز مقصد طلاب معانی و مقر سعادت جاودانی
است ، و سلاطین اطراف عالم از دعا و همت بندگی مولانا استفاده می گیرند ، و فضلاء اقالیم
به مجلس رفیع او توسل می جویند ، و دیوان شریفش زیور مجالس فضلاء روم است ،
و منشآت لطیفش دیباچه بدایع اهل شام . از اشعار لطیف آن حضرت چندی ایراد کنیم:
تازیور این کتاب گردد : -

و در آخر حال ، که جهان را دبدبه چاوش سلطان عشق پر شور گردانید ، دماغش
از بوی ریاحین گلزار حقایق و معارف معطر ، و چشم جانش از نور عالم ملکوت منور گردید ؛
پیش ذوق گفت و گوی غیر نماند و قلمش از تحریر حروف مجازیه به تفسیر آیات حقایق جاری
گشت ، و در این باب می فرماید : -

جامی دم گفت و گو فرو بندد دگر دل شیفته خیال مهسند دگر
در شعر مده عمر گران مایه به باد انکار سیه شده ورقی چند دگر
و بندگی مولانا اشعار و قصاید اکابر را در حقایق و معارف ، اجوبه شافیه بسیار فرموده ،
و ایراد آن مجموع درین تذکره مشکل است ، مصراع : -

بحر اعظم چون به گنج در غدیر

حالا بندگی مولانا مستغرق بحر معانی است ، و هر چند گاهی تصنیفی همچو عقد گوهر
شاهوار منظوم و منشور از آن بحر لایتناهی به ساحل وجود می رسد و جوابی که مولانا
قصیده بحر الاسرار امیر خسرو را فرموده به تمامی بر خواهیم آورد ، ایمن است
آن قصیده : -

کنگر ایوان شه کز کاخ کیوان برترست رخنه هادان کش به دیوار حصار دین درست ..
آن چه از مصنفات بندگی مولانا ، که حالا از قوت به فعل آمده و محبوب و مطلوب
اکابر و افاضل است : تفحات الانس است در بیان حالات و مقامات اولیاء الله العظام در نشر ،
و جواب چند نسخه منظوم شیخ نظامی ، مثل : - مخزن الاسرار و غیره ؛ و نسخه معما
و چند کتاب در تصوف ، و به هدایت ازلی و عنایت لم یزلی بعد الیوم همواره از امواج این
بحر حکمت و معرفت در دانه ها به ساحل وجود خواهد ریخت ، ان شاء الله وحده العزیز .

بیت :

ای نیرحقایق دین قرن‌ها به تاب وی عنصر کمال یقین سالها به مان^۲،
 آن طور که ملاحظه می‌شود ، گذشته از میرعلی شیر - دولت‌شاه نخستین
 کسی است که در زمان زندگی جامی شرح حال نسبتاً کامل‌تری از او در تذکره
 خود آورده است؛ لیکن این اسناد کامل بودن کاملاً نسبی است، چه لاف‌چتا از سروده‌ها
 و نوشته‌های شاعر هم به شکل فهرست و اریاده آوری کوتاهی گردیده است ، اما تا همین
 حد به شهرت فزون از اندازه مولانا و پذیرش و قبول آثارش و نشر آن در اطراف پی
 می‌بریم ، و در ضمن متوجه این سنت و روش پیشین نیز می‌شویم که خود شاعر و به
 سائقه او کسانی دیگر نیز در مقام مقایسه و برتری جویی او - استخواران متقدم
 برآمده و مطابق معمول سمت برتری را به جامی داده‌اند . و در این قسمت نیز در
 صفحات آینده سخن خواهیم گفت .

۱ - مجالس العشاق

در نخستین کلامی که در این بخش آورده می شود . از تذکره شگفت و عجیب سلطان حسین بایقرا^۱ به نام مجالس العشاق یاد گردیده است . البته بایستی تذکره داده شود که در درستی انتساب این کتاب به سلطان حسین شک و تردید وجود دارد ؛ هر چند سام میرزا با فاصله اندکی این کتاب را برهانی قاطع بر مواهب ادبی مؤلف آن قرار داده است ؛ لیکن بابر در بابرنامه صحت انتساب این تألیف را به سلطان حسین ~~منکر شده و~~ ^{سختی} انتقاد کرده و میگوید که : - مؤلف آن کمال الدین حسین مجاز گاهی است که شخصی از مدعیان تصوف بوده و در انجمن فضایی که در ظل حمایت میر علی شیر جمع می شده اند ، آمد شدی می کرده است .

در کتاب فوق نویسنده و مؤلف کوشیده تا تعاریفی از عشق حقیقی و عشق مجازی به دست داده و ثابت نماید که عشق مجازی هم چون پلی است که به وسیله آن می توان به پرتو عشق حقیقی باز رسید . مؤلف در مجلس پنجاه و پنجم از جامی گفت و گونموده است ، اما با توجه به اینکه از جامی به عنوان فرد در فید حیاتی سخن نمی گوید ، برخلاف نظر دکتر ریو^۲ و ادوارد براون^۳ بایستی تاریخ تألیف کتاب را اوایل قرن دهم دانست نه اواخر قرن نهم ، یعنی سال ۹۰۸ هـ / ۱۵۰۲ م :

1- Rieu : Catalogue of mss . in the british museum

۲ - از سعدی تا جامی ، ترجمه : علی اصغر حکمت

« مجلس پنجاه و پنجم : من لایفی بوصف کماله کلامی مولانا عبدالرحمان جامی . در علوم ظاهر و باطن یگانه عصر بود . از آن حضرت مصنفات بسیار بر صفحه روزگار مانده و اقسام شعر از : قصیده و غزل و مثنوی و قطعه و رباعی و معما هم خوب واقع شده . در تألیفات بر طریق اهل تصوف تتبع حضرت شیخ محی الدین عربی و شیخ صدر الدین قونوی کرده اند ؛ و در طریق اعجاز دیدنی نمود . کم وقتی مجلس شریفش از منظوری خالی بودی ۳ ... »

مؤلف مجالس العشاق از این پس موافق باروش و سبک ویژه خود که گرایش به طرح عشق مجازی به خصوص از جنبه انحرافی آن ، یعنی نظر بازی ، امر دوستی و عشق به جنس موافق دارد ، به آوردن شواهد و مواردی دست می یازد که در هنگام مخصوص به خود ، در قسمت گفت و گو از احوال و صفات جامی از آن سخن خواهم گفت . بایستی به این مطلب نیز توجه داشت که مؤلف خزینة الاصفیا در شرح احوال جامی گفته هایی آورده که نفی نظر بازی و امر دوستی مولانا را می رساند . اما با کاوش هایی که شده و گفته های کسانی مورد اطمینان هم چون : عبدالغفور لاری در تکلمة نفحات الانس و مولانا فخر الدین علی صفی در رشحات عین الحیات آن ها را تأیید نموده است ، مولانا جامی از این روش و شیوه که در آن دوران جنبه بی همه گیر داشته بر کنار نبوده است .

۲ - تحفه سامی

تحفه سامی را که بنا به گفتهٔ آیه می توان دنبالهٔ تذکرة الشعراى دولت شاه پنداشت ، سام میرزا پسر شاه اسماعیل صفوی بنابر تحقیق ريو به سال «۹۵۷هـ» تألیف نموده . در حقیقت سام میرزا رامی توان نخستین کسی دانست که در دوران صفویه ، یعنی به هنگامی که موج خشم حکومت و عامهٔ مردم نسبت به جامی و آثارش برانگیخته شده بود ، از این شاعر و نویسندهٔ کران قدر به بزرگی یاد کرده است :

« جامی ، آن که از غایت علو فطرت و نهایت حدت احتیاج به تقریر حال و تبیین مقال ندارد ؛ چه پر تو فضایل او از شرق تا به اقصای غرب رسیده ، و خوان نوال افشالش از کران تا کران کشیده ، بیت

نه دیوان شعراست این ، بلکه جامی کشیدست خوانی به رسم کریمان
ز الوان نعمت درو هر چه خواهی بیایی مگر مدح و ذم لئیمان

مخالف و موالف را در باب جهات محسناتش سخنی ، و در افراط استعدادش قیلی نه . صاحب تکلمه گوید که پدرش مولانا محمد از محلهٔ دردشت اسفهان است ، بنابر حوادث زمان از آن جا به خراسان افتاده و در قصبهٔ خر جرد متأهل شده ، و وی در بیست و سیم شعبان سنهٔ سبع و شروثمان مائهٔ ۸۱۷ در وقت عشاء در آن جامتولد گردید در عنفوان جوانی روی توجه به جانب اکتساب فضایل نفسانی آورده و در اندک زمانی سرآمد فضایل آن زمان گشت و در ایام سلطان ابوسعید صیت دانشش به همه جا رسیده ، سلطان به غایت در باب احترامش کوشید ؛ چنانچه مشهور است که وی يك نوبتی متوجه مجلس او شد ، چون خبر انعقاد صحبت عشرت بدو رسید معاودت نمود ، چون بر تو این خبر به پیشگاه شعور آن پادشاه تافت ادوات و آلات مناهی رافع نموده و شخصی به طلب او روانه نمود : او در بدیهه غزلی

که این دوبیت از آن است به ملازمان سلطان فرستاده عذرخواست ، بیت : -
 نزهت آمد مرا مانع زبزم عشرت اندیشان غم خود دورمی دارم زبزم عشرت ایشان
 به جای کاطلس شاهان نشاید فرش ره حاشا که راه قرب یابد دلچ گردد آلود ایشان
 در زمان سلطان حسین میرزا بیشتر از پیش تر مرتبه قبول یافته ، پادشاه و سایر
 شاهزادگان و امرا و سایر ارکان دولت موردش را به اعزاز و اکرام تلقی نمودند . میر علی شیر
 که مطاع پادشاه و سپاه بود ، غاشیه مطاوعتش بردوش کشیده بود شمه ای از آن رعایت و
 تربیت که اودر آن دولت یافت مناسب سیاق این کلام نیست . عمرش به هشتاد و یک رسیده ،
 در شهر محرم الحرام سنه ثمان و تسعین و ثمان مائه ۸۹۸ متوفا شد . در ایام عمر همواره
 اوقات خود را به تصنیف و تالیف می گذرانید و مصنفاتش بدین موجب است : -

- ۱- تفسیر تا به آیه وایای فارهبون ۲- شواهد النبوت
- ۳- اشعه اللمعات ۴- شرح فصوص الحکم
- ۵- لوامع ۶- شرح بعضی ابیات تائیه فارضیه
- ۷- شرح رباعیات ۸- لوائح
- ۹- شرح بیتی چند از مثنوی مولوی ۱۰- شرح حدیث ابی ذرغفاری
- ۱۱- رساله فی الوجود ۱۲- ترجمه اربعین حدیث
- ۱۳- رساله لاله الااله ۱۴- مناقب خواجه عبدالله انصاری
- ۱۵- رساله تحقیق مذهب صوفی و ۱۶- رساله سوآل و جواب هندوستان
- متکلم و حکیم ۱۷- رساله مناسک حج
- ۱۸- هفت اورنگ که مشتمل بر هفت کتاب اول : - سلسله الذهب ، دوم - سلامان و ابسال ، سیم تحفه الاحرار ، چهارم - سبحة الابرار ، پنجم - یوسف وزلیخا ، ششم - لیلی و معجون ، هفتم - خرد نامه اسکندری .
- ۱۹- رساله در قافیه ۲۰- دیوان اول
- ۲۱- دیوان ثانی ۲۲- دیوان ثالث
- ۲۳- رساله منظومه بهارستان ۲۴- رساله کبیر در معما
- ۲۵- رساله متوسط ۲۶- رساله صغیر
- ۲۷- رساله اصغر در معما ۲۸- رساله عروض
- ۲۹- رساله موسیقی ۳۰- منشآت
- ۳۱- فواید الضیاییه فی شرح الکافیه ۳۲- شرح بعضی از مفتاح الغیب منظوم
- ۳۲- نقد النصوص و منشور

۳۴- تفحات الانس

۳۵- رساله طریق صوفیان

۳۶- شرح بیت خسرو دهلوی

۳۷- مناقب مولوی

۳۸- سخنان خواجه پارسا

اشار آب دارش زیاده از آن است که احتیاج به ایراد داشته باشد ، به همه حال این دوسه غزل و چند بیت از مثنویات او آورده شد ،

بدان گونه که ملاحظه می شود سام میرزا تمجید و بزرگداشتی در خورتوجه از جامی به عمل آورده ، یعنی تعریف و تمجیدی که در آن زمان از شاعری همچو جامی بعید می نمود . درباره فهرستی از آثار که در تحفه آمد است جای گفت و گویی خواهد بود که به قسمت بحث در آثار احاله خواهیم کرد ، از جانی دیگر سام میرزا اشتباهی در مورد جامی مرتکب شده که می توان آنرا مربوط به تاریخ دانست . سام میرزا می نویسد در زمان سلطان ابوسعید جامی برای وساطتی به درگاهش روی می برد ، اما این درست نیست و حکایتی که در تحفه سامی به سلطان ابوسعید اسناد شده ، در زمان سلطان حسین بایقرا اتفاق افتاده و بدو منسوب است .

اسفزاری این حکایت را در روضات الجنات بیان داشته و قسمتی از آن را به واسطه مفید بودنش نقل می نماییم . این واقعه نفوذ و تقرب جامی را نزد سلطان حسین ، و نیروی قریحه و شیوه بدیهه گوئی این امیر را که ادبیات ربع آخر قرن نهم مدیون پرورش و پشتیبانی و تأیید اوست به خوبی می رساند .

... د . مقارن این حال جناب ولایت پناه خواجه ناصر الدین عبیدالله طیب الله مثنوا به جانب حقایق پناهی مولانا نورالدین عبدالرحمان جامی نورالله مرقد السامی مکتوبی فرستاد مضمون آن که : جمعی از امرای سمرقند بی اجازت حضرت اعلای بدین جانب آمده ، و کوچها و متعلقان ایشان در خر اسان مانده و مشوش اوقات این فقیر می شوند

که در این باب جهت ایشان چیزی نویسد ، هر چند به حسب عرف این صورت مستحسن نیست ، چون بی رخصت آمده اند ، التماس از خدمت مولوی آن که چون حضرت اعلا [= سلطان حسین میرزا] را نسبت بدیشان کمال ارادت و اعتقاد حاصل است ، اهتمام فرمایند که نظر بر قصور و تقصیر آن جماعت نکنند . و چون خدمت مولانا را نسبت به جناب خواجه صدق اخلاص و حسن اعتقاد درجه اعلا داشت ، از ارادت به نفس شریف متوجه اردوی همایون گشت ؛ چون نزدیک به معسکر فیروزی اثر رسید از آلسنه و افواه استماع نمود که حضرت اعلا با حریفان مجلس انس به مباشرت و معاشرت مشغولند ، و اطراف مجلس به خویان خورشید سیما و ساقیان ماه طلعت زهره جبین مزین است ، و هر چه از اسباب طرب و مواد عشرت باشد مهیا و معین . جناب مولوی توقفی فرمود ، و امرای عظام و اشیان درگاه استقبال نموده بعد از شرایط تعظیم و تکریم مقصود معلوم کرده با غزلی که خدمت مولانا مناسب مقام و مقتضی حال بدبختاً فرموده بود به مجلس همایون باز گشتند ، و این دوبیت از آن غزل است :-

لحضرت مخدوم مولانا عبدالرحمان جامی نورا الله مرقدہ

نه زهد آمد مرا مانع ز بزم عشرت اندیشان

غم خود دور می دارم ز بزم عشرت ایشان

به جایی کا طلس شاهان نشاید فرش ره حاشا

که راه قرب یابد دل ق گرد آلود ایشان

چون ابن سلک در شاهوار از بحر محیط ضمیر منیر حضرت مولوی به صدف گوش حضرت اعلا رسید که : « سخن درست و تعلق به گوش شه دارد » ، محیط خاطر سلطانی موج گوهر بر آورد و تمام غزل را به جواب موشح ساخته به مجلس فیض آثار جناب مولوی فرستاد ؛ این سه گوهر گران مایه که گوشواره عروسان معانی و تمیمه شاح حورای بهشتی می زبید از آن سلک منظوم است :-

لحضرت اعلا -

نشاید مجمعی را گفت بزم عشرت اندیشان که نبود پرتو رویت چراغ مجلس ایشان
به جز تشویش نبود تخت جاه واطلس شاهی خوشا کنج فراغ و دل ق گرد آلود درویشان
حسینی^۱ و اراز پیرمغان جویم قدح باشد ز درد جام جامی باده لعل جگر ریشان
چون قاصد جواب غزل و جواب پیغام بر طبق مرام باز رسانید ، جناب مولانا از لجه طبع گوهر بار چند در آبدار دیگر سلک نظم کشیده نثار مجلس دریا نوال سلطانی گردانید . این دو گوهر از آن نظم است :-

رسید قاصد و درجی مشک ناب آورد چه جای درج که درج خوشاب آورد
سخن درست به گویم ز شاه مسند ناز نیاز نامه درویش را جواب آورد. ۷،

پس از نوشته‌های فوق، مابقی تذکره نویس‌ها و شرح احوال نگاران و تاریخ‌گزاران کما بیش مطالب و گفته‌های گذشتگان را مورد سودجویی و بهره‌بری قرار داده‌اند. مهم‌ترین شرح حال مولانا جامی به قلم رضی‌الدین عبدالغفور لاری است که به عنوان تکلمه‌یی بر نفحات الانس نوشته و از لحاظ اهمیت این رساله، در بخش‌های بعدی از آن نقل قول‌های بسیاری نموده‌ایم. از منابعی مهم که در صفحات گذشته یادی از آن نشد، بایستی از کتاب *رشحات عین الحیات نوشته علی بن حسین کاشفی* که با جامی نسبتی نیرداشته است نام برد؛ چون این شرح حال متضمن نکاتی جالب است که در منابعی دیگر از آنها کم‌تریاد شده، و در عین حال مفصل نیز می‌باشد. به جای خود به شکل نقل قول از آن سودگیری خواهیم نمود. دیگر از کتاب *مستقل میر علی شیر به نام خمسة المتحیرین* که به زبان ترکی جغتایی نگارش یافته لازم است یاد کرده‌آید.

اینکه از این پس به نقد و کاوش و نکته‌آوری از نوشته‌های نویسندگان اواخر قرن دهم و بعد از آن می‌نماییم و به موجب آن‌ها به شاعر مورد نظر بیشتر آشنایی یافته و نقادیی نیز در نویسه‌های دیگران به عمل آورده و این بخش را پایان می‌بخشیم.^۸

آن چه امین احمد رازی در تذکره هفت اقلیم می‌نویسد، برداشتی است از *رشحات و تکلمه*، و خود به آشکارایی از این دو کتاب نقل قول می‌نماید. گفتار امین احمد بسیار مختصر و موجز و نسبت به نقل اشعار بسی ناچیز می‌نماید. قبل از

۷- روضان الجنات، روضه بیست و چهارم - چمن دوم: ۳۴۰-۳۳۴

۸- در این موارد تقدم و تأخر تاریخ نویسه‌ها در نظر گرفته نمی‌شود.

نقل شعرهایی از دیوان مولانا چنین می گوید: «... اگرچه کلیاتش بحری است
مملوبه در غربیه و سپهری است مشحون بدری عجیبه، اما بشابر اختصار به قلیلی
از بسیار اکتفا کرده آمد» ...

این تنها اظهار نظر سرسری و تعارف آمیزی است که در این تذکره به نظر
می آید و به طور کلی فاقد هر گونه آگاهی تازه و نوی محسوب می گردد.

واله داغستانی در ریاض الشعرا به شکل شایسته تری از شاعر سخن می گوید،
هر چند از دیدگاه ارزیابی و نقادی و یا آگاهی های نا نوشته در جاهایی دیگر،
واله کاری چندان انجام نداده، لیکن به نسبت از لحاظ عمومی نوشته اش سود
رسان است :-

« ملا عبدالرحمان جامی : اصل وی از اسفهان و مولدش بلد جام است ...
شرح فضایل و کمالاتش در این مختصر ننگند، علوم منزلتش به سرحد کمال رسیده، در عهد
خویش مرجع خاص و عام بوده و پادشاه ذی جلال ابوالبقا سلطان حسین میرزا در خدمت
مولوی کمال عقیدت و اخلاص داشته، و نظام الدین امیر علی شیر که مطاع پادشاه
مزبور بوده از معتقدان، بلکه مریدان اوست؛ در مثنویات خویش ستایش مولوی بسیار
فرموده و الحق وی لایق ستایش دانشمندان آفاق است. تصانیف عالیله در اکثر علوم بر صفحه
روزگار از وی به یادگار مانده که عدد آنها پنجاه و چهار است، موافق عدد اسمش. خلاصه
جناب مولوی را در فن سخن وری قدرتی بوده که به تقریر ننگند. منظومات بسیار دارد، از
جمله: چهار دیوان و مثنویات سبعة و نیز مثنوی دیگری در تعریف کعبه معظمه گفته
وی در غدوبت کلام و شیرین سخنی و صفای تقریر و شکستگی نفس و پختگی بیان و حسن ادا
و نزاکت معانی و ملاحات الفاظ و فصاحت گفتگو و بلاغت طرز عید المثل است. تاریخ وفاتش
را امیر علی شیر چنین یافته :-

کشف سر الاهی بود زان سبب گشت تاریخ وفاتش کشف سراله^۱.

۸- هفت اقلیم - نسخه خطی کتابخانه ملک به شماره ۴۲۱۳، ص ۲۶۵-۲۶۲
۹- تذکره ریاض الشعرا - تألیف: واله داغستانی - نسخه خطی کتابخانه ملک

محمد بن محمد الدارابی [= عارف] مؤلف تذکره «لطایف الخیال»^{۱۰}

به سال [۱۰۶۷ هـ] از مولانا جامی بدان شکل یاد می‌نماید که مورد نظر قاضی نورالله شوشتری مؤلف «مجالس المؤمنین» بوده است. کرد آورنده تذکره فوق که گویا شیعی مذهب متعصبی نیز بوده؛ از قصیده‌هایی که در دواوین سه کانه شاعر به نظر می‌آید، او را شاعری پاک دین برمی‌شمارد: -

«... از جمله تصانیف پنجاه و چهارمجله در میان اهل کمال متداول است، و اشعار آب دار حقایق آثارش زیاده بر پنجاه هزار بیت است - و از آن جمله سه دیوان غزل و قصیده و ترجیع است ... در مجلس سلطان حسین میرزا بایقرا مقتدای علما و فضلا و ظرفا بود. از عقیده اش خدا عالم است، اما قصیده خورشید صفحا است که از زرنوشته اند، بروی همه مناقب حیدر نوشته اند، دلالت بر پاکی اعتقاد دارد.

ولادتش سنه ۸۱۷ هـ بود، و در سنه ۸۹۸، در گذشته. لفظ «اشعار دل فریب»^{۱۱} موافق تاریخ فوت اوست.»

چنان که مشاهده می‌شود انتساب پنجاه و چهار کتاب بنابر سوانحی تعداد نوشته‌ها و سروده‌های شاعر به شمار آمده، در صورتی که به گمان نزدیک به یقین تعداد تألیفات از این عدد کمتر بوده است. از سویی دیگر گمان می‌رود که کرد آورنده تذکره مورد بحث درباره تعداد ابیات و سروده‌های جامی به اشتباه دچار آمده باشد و در این باره در قسمت آثار شاعر سخن خواهیم گفت.

تقی بن معین الدین اوحدی به سال ۱۰۲۲ هـ شرح رسا و جالبی از احوال و آثار جامی در تذکره نفیس خود به نام «عرفات العاشقین» آورده است که از جنبه ارزش و اهمیت آن به باز گوییش دست می‌یازیم.

۱۰- تذکره لطایف الخیال - به شماره ۴۳۲۵ کتابخانه ملک.

۱۱- جامی که آفتاب سپهر کمال بود زانرو نوشت نسخه بهر علم بی‌حسب
رفت از جهان و ماند میان سخن‌وران تاریخ فوق خویشتن «اشعار دل فریب»
عرفات العاشقین

عرفات العاشقین

«بلبل خوش آهنگ گلشن بلند نامی، توتی شکر سخن باغ درست کلامی، مجموعه مایعات بختکی و خامی، عماد الدنیا والدین- مولانا نورالدین عبدالرحمان الجامی افضل فضلی زمان واعلم علمای دوران بوده. به جامعیت او از اهل کمال کم کسی گذشته چه آن چه سالک را از رطب و یابس باید درنوشتن هم درهم نوشته ووی در جرگه فضلاز زیور شعر ممتاز و درسلک شعرا از جوهر فضل بی نیازست. چاشنی شهد حقیقت به کام جاناش رسیده و در مجلس زهرنوشان جام معرفت در کشیده. اگرچه حالش مرتبه قال ندارد، اما قالش همه بیان حال است و درهمه حالات ثقه است، و سخنانش در جمیع مراتب سند. اکثر فاضلین به حال و بیان او اقتدا نمایند. بلند و پست در سخنان وی، خصوص در مثنویات کمتر است. به غایت روان و سلس حرف می گوید. اگرچه تلاش معانی تازه کمتر می نماید، اما آن چه به قید عبارت درمی آورد، آن چنان که می شاید و می باید؛ و الحق جامع جمیع علوم و رسوم است.

به عدد اسم خویش که جامی است: پنجاه و چهار تصنیف و تألیف عربی و فارسی دارد همه بر زبانها است، احتیاج به بیان تعداد ندارد و در هر فن که نسخه نوشته دیگر نسخ را در نوشته و نسخ نموده.

گویند دست ارادت در غنقون مراتب حال و هدایت احوال به شیخ سعدالدین کاشغری داده که از خلفای شیخ بهاءالدین نقشبند است و سایل تصوف و تحقیق را که بیان حال اولیاء و اصفیاء و اشارات عبارات از وصف آن قاصر است خواسته به زودی الانام مدلل سازد و همیشه ملک الفضلای و الشعرا بوده، کمال جلال و بهای دهای اواز حدوعد بیرون و افزون است.

ووی را از فرزندان زادگان امام محمد الشیبانی دانند. و هو محمد بن عبد الله بن تاووس بن هرمز الشیبانی که از سفاهان به جام آمد و به قضا وفتوا مشغول شد و در سجلات دشتی رقم می زد چه از باب الدشت - سفاهان بوده. اما ولادت مولانا جامی در عشاى ثالث عشرین شعبان سنهٔ عشروثمان مائه در خرچرد - جام است؛ لهذا فرموده

به دومنی تخلسم جامی است ، ومنشأ و مضجع وی هرات است :

جامی که آفتاب سپهر کمال بود زانرو نوشت نسخه بهر علم بی حساب
رفت از جهان و ماند میان سخن و ران تاریخ فوت خویشتن « اشعار دل فریب »
تصانیف مولانا جامی پنجاه و چهار است - چنان چه گفته شد موافق اسم اوست
و کلیات وی به نظر بنده رسیده ؛ اسامی بعضی از آن ها است :-

مثنویانه :- تفحات الانس ، نقد النصوص ، شواهد النبوت ، تفسیر نامه ،
رساله طریق ، اشعة اللمعات ، شرح فصوص الحکم ، لوامع ، شرح ابیات ،
شرح رباعیات ، لوائح ، شرح بیتین مثنوی مولوی ، شرح بیت امیر خسرو ،
شرح حدیث ابی ذر بن عقیل ، جمع سخنان خواجه پارسا ، ترجمه اربعین
حدیث ، مناقب مولوی ، مناقب خواجه عبدالله انصاری ، رساله تحقیق
مذهب صوفی و متکلم و حکیم ، رساله فی الوجود ، رساله سوال و جواب
هندوستان ، رساله لا اله الا الله ، رساله مناسک حج ، رساله منشآت ، شرح کافه ،
صرف و منطق ، رساله متوسط ، رساله قافیه ، شرح بعضی از مفتاح الغیب ،
رساله عروه ، رساله صغیر ، رساله منظومه در حج ؛

منظومات :- هفت اورنگ مشتمل بر هفت کتاب : سلسله الذهب ، سلامان
و ابسال ، تحفة الاحرار ، سبحة الابرار ، یوسف و زلیخا ، لیلی و مجنور ، خردنامه
اسکندری ، دیوان اول ، دیوان ثانی ، دیوان ثالث ، بهارستان ؛ منظومه
اصغر ۱۱ ، «

صاحب تذکره عرفات علاوه بر ذکر آثار و مؤلفات شاعر ، اشاره به سبک
شعر گوئی او نیز می نماید . این گفته او که در مضمون یابی و ابداع معانی تازه تلاشی
نکرده و نوی نه آورده است تا اندازه یی درست می باشد ، لیکن بایستی این نکته
را نیز از نظر دور نداشت که جامی یکی از پیشروان سبک هندی در شعر پارسی
است و هر گاه به دقت ملاحظه و کاوش در سروده هایش به انجام آید ، نمودارهایی
از این نوع شعر گوئی قابل تمهید و یابش می باشد و در قسمت سبک و نقد سروده های
شاعر از این نکته به تفصیل بیشتری سخن خواهیم گفت .

ملا عبدالبی فخر الزمانی قزوینی صاحب تذکره با ارزش میخانه که به

سال ۱۰۲۸ هـ تألیف یافته ، مبسوط تر و گسترده از حالات جامی سخن گفته است . البته آن چه از خامه ملا عبدالنبی تراویده ، گرفته ها و اقتباس هایی است از رشحات و تکلمه ، لیکن آن همه را به شکلی مختصر و رسا در تذکره خود ذیل شرح احوال جامی گرد و فراهم آورده است .

میخانه

« ذکر اعلم العلماء ، افضل الفضلا ، مولوی نامی گرامی مولانا عبدالرحمان جامی . جامع علوم ظاهر و باطن بوده اند ، و از غایت علوفطرت و نهایت حدت طبع احتیاج به تقریر حال و تحریر مقال ندارند ، چه پر توفضایل ایشان از شرق تا غرب رسیده و در اخبار آمده است که جد بزرگوار آن معدن علوم از شهر سفاهان است ، در ایام سلطنت خوارزمشاهیه جلای وطن کرده به خراسان آمده در قصبه خرچرد جام توطن نمودند ، قاضی اسحاق که پرش دار القضا موضع مذکور متعلق به او بود و نسبش به عمر افاروق می رسید سه دختر داشت ، دختر خرد خود را در حباله نکاح جدمولوی قوام الدین حسین در آورد ، و از آن دختر پدر عبدالرحمان به وجود آمد ، چون به سن رشد و تمیز رسید فتوای شهر بدو مفوض داشتند ، بعد از مدت ها به جهت امر ضروری از آن جا به هرات آمد . گویند که هنگام مداخلت ایشان به شهر مذکور تولد مولوی واقع شده بود و به سن پنج سالگی رسیده ، اسم او را نور الدین کرده همراه گرفته به شهر هرات آورده بودند ؛ چون آن معدن فضیلت را در آن بلده استقراری به هم رسید ، به درس خواندن مشغول گردید . از پنج سالگی تا پانزده آن قدر کسب کمال نمود که شرح آن باعث طول کلام می شود . به تحقیق پیوسته که اول در خدمت مولانا جنید اصولی صرف و نحو و معانی بیان خوانده ، بعد از آن در مدرسه نظامیه به درس مولانا علی سمرقندی که شاگرد اعلم میر سید شریف علامه بود حاضر می شده ، اکثر علوم عقلی را در خدمت ایشان می گذرانده اند و در اندک ایامی از عنایت بی غایت ایزد سبحان و الطاف بی نهایت خدای جهان استعداد ایشان به مرتبه بی رسید که مافوقی بر آن متصور نباشد ، بعد از چند گاه آن معدن علوم عقلی و نقلی را هوای سیر سمرقند در سرافتاد ، چون به مطلب رسید ، خود را به تقریبی در مجلس درس مولانا فتح الله تبریزی که استاد میرزا الغ بیگ بود رسانید ، بعد از صحبت و شناخت استاد

میرزا را به ایشان محبت تمامی پیدا شد، زبان به تحسین آن یگانه زمان گشود، و از روی ادب با آن نادره جهان پیش آمد، غلغله در شهر سمرقند افتاد که این قسم جوانی به این شهر آمده و در هیچ زمانی این نوع جوان مستعدی از خراسان بر نخاسته و به این جانب کسی به این استعداد نیامده. اکثر علما را ذوق دیدن ایشان شد، **قاضی زاده روم** به دیدن آن سروجویبار فضیلت آمد؛ بعد از ملاقات سخنان مشکل از ایشان پرسید، هر چه استفسار نمود جواب شافی شنید القصه علمای **سمرقند** همگی منتقد مولوی شدند؛ و این مقدمه را به **میرزا الغ بیگ** رسانیدند، **میرزا** ایشان را طلبید، صحبت‌ها داشت و عالم فیض از صحبت آن قطب مرکز فضیلت کسب نمود.

در خبر آمده که **عبدالرحمان جامی** نه سال در **سمرقند** استقرار گرفته‌اند، و بعد از اتمام این مدت از آن‌جا مراجعت نموده در ایام سلطنت **سلطان حسین میرزا بایقرا** دیگر باره به **هرات** آمدند. فضلی شهر را از آمدن مولوی جانی جدید به تن و روحی تازه در بدن آمد، گویند که دیگر در مدرسه **میرزا شاه رخ** به درس و بحث اشتغال نمود، **میرزا** را میل دیدن ایشان به هم رسید، خود برخاسته در مدرسه به دیدن **عبدالرحمان** آمد. بعد از واقع شدن ملاقات **میرزا** را محبت تمامی به آن منبع فصاحت به هم رسیده در مقام تربیت ایشان شد، همیشه از روی رغبت ایشان را به مجلس بهشت آیین خود می طلبید، **امیر علی شیر** که سبب سالار لشکر ظفر اثر **میرزا** بود. در بندگی و خدمت گاری **نورالدین** مبالغه بی حد می نمود و خود را از مخلصان آن یگانه زمان می شمرد. در هر علمی آن بحردانش را قدرت تمام عیاری بوده، چنان چه تصنیفات دلپذیر و تأسیسات بی نظیر در هر باب از ایشان یادگار بر صفحه روزگار مانده؛ به تخصص در علم تصوف که اهل تمیز ایشان را قرینه **محمی الدین عربی** می خوانند و علمای **ماوراءالنهر** او را در این علم از شیخ مذکور بهتر می دانند. **شرح فصوص و نقد نصوص** و **لوائح** را در آن علم نوشته‌اند، تا غایت کسی کتابی به آن رعونت در تصوف تصنیف نکرده. در علم نجوم مثل **شرح کافیه** کتابی مشهور به **شرح جامی** مرقوم نموده‌اند. در هر علمی از آن بزرگوار تصنیف دل پذیری یادگار مانده است. در عصر خود اعلم العلما شده‌اند و **سلطان حسین میرزا** با اولاد و اتباع به وجود ایشان می نازیده‌اند. در شعر گفتن سرآمد روزگار خویش گشته‌اند. اشعار ایشان همگی از قصاید و غزل و مقطعات و مثنوی و رباعیات قریب به صد هزار [۱۰۰/۰۰۰] بیت می شود. چند کتاب مرغوب از منظومات خوب ایشان در میان است، چون: **سلسله الذهب** که در راه مکه معظمه به نام **سلطان بایزید** پادشاه **روم** تمام کرده‌اند؛ و **تحفه** و **سبحه** و **یوسف وزلیخا** که الحال اشتهار سرشاری دارد.

چون سن شریف آن مطلع الفضلا به شست و چهارمی رسد عزم زیارت **بیت الله** و **مدینه رسول الله** جزم می نماید، بعد از سعادت دریافت کعبه مقصود از راه **شام** و **مصر**

عازم شهر عراق می گردد، در راه سلطان بایزید پادشاه روم و قایمبای چرکس پادشاه مصر و شام کمال عزت و حرمت ایشان به جای آورده اند، و خود را از جمله مخلصان آن یگانه دهر شمرده. چون از آن جا به عراقین می رسند، سلاطین آن صوب همگی با او در مقام خدمت و مردمی می شوند؛ به تخصیص امیر حسن بیگ ترکمان که پادشاه عراقین و آذربایجان بوده، آن چه لازمه بزرگی بود با ایشان به جای می آورد. القصه مولوی بعد از سیاحت دیگر باره به هرات آمد، سلطان حسین میرزا و میر علی شیر از آمدن ایشان مسرور و مبتهج گردیدند. چون سن شریفش به هشتاد و یک رسید در سنه ثمان و تسعین و ثمانمائه [= ۸۹۸] ودیعت حیات به موکلان قضا و قدر سپرد؛ مدفنش در شهر هرات است ۱۳.....

به شکلی که ملاحظه می شود ملا عبدالنبی بیش از دیگر تذکره نویسان به شرح احوال پرداخته است، البته مواردی نیز در نوشته های او یافت می شود که در منابع با اهمیت دیگر یادگیری درباره اش به عمل نیامده و یا در صورت گفت و گو، از آن موارد نفی به انجام رسیده است. از مواردی که صاحب تذکره میخانه به اشتباه از آن یاد نموده، و کسانی دیگر نیز از شرح حال نویسان بدان اشتباه راه پیموده اند، شماره بیت های شعرهای جامی میباشد. به هر گونه آن چه که درست به نظر می رسد آن که قید سدهزار بیت در مورد اشعار شاعر مورد نظر نادرست به نظر می آید و در قسمت آثار و نوشته ها به چگونگی این نادرستی آگاهی خواهیم یافت.

موردی دیگر ذکر لقب شاعر است که اغلب تذکره نویسان نورالدین یاد کرده اند، در صورتی که لقب اصلی مولانا به تصریح فخرالدین علی صفی در شرحات و عبدالغفور لاری در تکلمه و برخی دیگر از تاریخ گزاران عمادالدین می باشد. در نوشته ملا عبدالنبی از کتابی منتسب به شاعر نام برده می شود که به نام شرح کافیه مشهور به شرح جامی از آن یاد شده؛ البته منظور همان فواید الضیائیه فی شرح الکافیه می باشد، لیکن درجایی دیگر بدان سان که مشهور باشد از این

کتاب به نام **شرح جامی** یاد نیامده. از کتابی نیز به نام **شرح فصوص و نقد نصوص** یادآوری گشته که همان **نقد النصوص** فی شرح **نقش النصوص** می باشد و برای آگاهی بیشتری از آن به مبحث آثار و نوشته ها رجوع گردد.

از اشتباهات دیگر صاحب **تذکره میخانه** ، مورد **سفر جامی** به مکه می باشد. در این تذکره سال این سفر در شست و چهار سالگی شاعر ذکر شده ، در صورتی که این سفر در سن شست سالگی مولانا اتفاق افتاده ؛ چون وی به سال «۸۱۷» زاده شده و به سال «۸۷۷» به سفر حجاز رفته و **فخرالدین علی صفی** در رشحات آورده که : « .. در اواسط ماه ربیع الاول سنه سبع و سبعین و ثمانمائه [= ۸۷۷] متوجه سفر مبارک حجاز شده اند و ... » برای آگاهی از چگونگی این سفر به قسمت زندگانی شاعر رجوع نمایید .

لطف علی بگ آذر اسفهبانی که تذکره آتشکده را به سال های «۹۳-۱۱۷۴» تألیف نموده از شاعر به هیچ گونه آگاهی تازه یی به دست نمی دهد ، گفتارش بسیار کوتاه و سطحی است ، درباره تألیفات و تصنیف ها و سروه های **جامی** نیز چند اثری را نام می برد . **هفت اورنگ** را پس از **خمسه نظامی** برترین نوع این گونه سخن گویی بر شمرده و از دیگر آثار مولانا چنین بر شماری می کند : « ... شواهد - النبوت ، نفحات الانس ، اشعه المعات ، لوايح ، شرح قصیده ابن فارض ، شرح ابیات امیر خسرو ، سخنان خواجه پارسا ، ترجمه چهل حدیث ، مناقب مولوی و خواجه انصاری ، بهارستان ، شرح رساله مناسک حج ، رساله عروض و قافیه ، رساله موسیقی ، فواید ضیائیه فی شرح مشکلات الکافیه ، رساله معما ، دیوان قصاید و غزلیات و رباعیات و مقطعات و ترجیعات ، و منشآت ، و اسامی کتب سبعة بدین موجب است ... »^{۱۴}

حاجزین العابدین شیروانی در کتاب **بستان السیاحه** که به سال «۱۲۴۸»

و ریاض السیاحه که در سال ۱۳۳۷ هـ تألیف نموده، درباره جامی گفت و گو و بحثی نموده که زیاده اش در مورد مذهب جامی می باشد. در مواردی جدا از کاوش های مذهبی هیچ نقد و مطلب تازه ای که در بردارنده نکاتی باشد ارائه نمی دهد، لیکن گفت و گوی او در قسمت تشیع و تسنن مولانا چون دارای نکاتی چند است از آن در قسمت عقاید جامی بحث خواهیم کرد.^{۱۵}

رضا قلی خان هدایت در دو کتاب خود به نام مجمع الفصحا^{۱۶} و ریاض العارفین^{۱۷} ضمن گفتاری کوتاه در زندگانی شاعر که بسی مختصر و بی بر است هیچ نوع مطلب و نظری درباره شیوه سخن و یا لافل سوانح مورد توجه و یا عقاید و افکار مولانا ذکر نکرده است. شیرخان لودی در مرآت الخیال پس از ذکر نام و لقب و مسکن، تنها از آثار مولانا یاد نموده است.^{۱۸} میر حسین دوست سَنَبَه‌لی در تذکره حسینی از موارد و سوانحی یاد کرده که پس از مرگ شاعر روی داده و تنفر صفویه، به ویژه شاه اسماعیل را نسبت به جامی می نمایاند و در ضمن برخورد شاه اسماعیل را با هاتقی شرح داده است. در تذکرةهایی دیگر نیز کم و بیش از حالات جامی شرح هایی آمده که هیچ گونه آگاهی هایی خارج و زیاده از موارد ذکر شده به دست نمی دهد و خواهند گان می توانند به آن مراجع نگاه کنند.^{۱۹}

۱۵- ریاض السیاحه و بستان السیاحه - چاپ سنکی

۱۶- مجمع الفصحا . ج ۲- ص ۱۱

۱۷- ریاض العارفین - ۷۹

۱۸- مرآت الخیال - ۷۳-۷۴

۱۹- نتایج الافکار: محمد قدرت الله گویاموی ۱۴۵۰. تذکره خیرالبیان: شاه حسین بن ملکه غیاث الدین محمود. خلاصه الافکار: ابوطالب تبریزی اسفهان [نسخه خطی به شماره ۴۳۰۲ کتابخانه ملکه]. خلاصه الاشعار و زیاده الافکار: تقی کاشی. خزینه گنج: الاهی حسینی. روضات الجنات: ملا محمد باقر خوانساری. صحف ابراهیم: علی ابراهیم خان خلیل. مرآت جهان نما: محمد بقا. شمع انجمن: نواب صدیق حسن خان. طرایق الحقایق: معصوم علی شاه. سفینه الشعرا. سفینه الاولیاء...

۱- گفتار نویسندگان هم زمان ما

البته این بخش، که در واقع خود پاره‌یی از بخشی گسترده تر به‌شمار می‌رود، دنباله دو بخش گذشته بوده و شامل نقد و بررسی و حاصل پژوهش‌های کاوشگران زمان ما درباره احوال و نوشته‌های مولانا جامی می‌گردد. در این قسمت نیز کوشش می‌شود تا هرچه کوتاه‌تر به نوشته‌های صاحب نظران معاصر پرداخته‌آید، و این کوتاه نویسی نیز بدان سان نیست که از موارد قابل گفت و گو و گزینش‌های مورد سود بری دریغ شود. در این قسمت سخت کوشی می‌شود تا از تمام کسانی که درباره شاعر مورد نظر، پژوهش‌هایی نموده‌اند؛ از ایرانی و غیر ایرانی يك جا بهره بری و سود جویی شود.

۲- سبک شناسی

ملک الشعراء، محمد تقی بهار در کتاب جالبش به نام سبک‌شناسی، باز گویی کوتاه و ارزنده‌یی از جامی به عمل آورده. بهار در ضمن اشاره به زاد گاه شاعر؛ یعنی خرچرد جام - از نام دیگر آن جای به نام لنگر^۱ یاد می‌کند. و درباره وجه

۱- د شاه قاسم انوار پس از آن که شاهرخ را در هرات - احمد نر زخم کاردزد، از هرات رنجیده خاطر بیرون شد و در خرچرد جام لنگر انداخت و آن جا به لنگر نامیده شد ...»

تسمیه تخلص جامی چنین می نگارد :-

... جام تخلص شری احمد جام عارف معروف به زنده پیل العرفا بوده است، و این مرد در بلوک خرچر دمتوطن و در محلی که اکنون به تربت شیخ جام معروف است مدفون گردید و این قصبه از آن به بعد به تربت شیخ جام شهرت گرفت و به تدریج مخفف شده به جام معروف شد و جامی تخلص خود را از این قصبه برداشته است ...

مختصری که بهار در قسمت انتقاد شعر و برای شناخت سبک شاعر آورده، بدان گونه نیست که ادعا شده است. **ملک الشعرا** این قسمت را چنین نگاشته: ... یکی از بزرگترین عیبی که شعرشناسان و ادبای معاصر در اشعار جامی یافته اند عدم صراحت و شجاعت ادبی است: می گویند آن طور که ما از غزلیات **خواجه و اوحدی مراغه‌یی** می توانیم مقاصد و نیات و عقاید فلسفی یا عرفانی یا اجتماعی و سیاسی گوینده را به دست بیآوریم، و به احوال درونی و برونی این گویندگان از راه سخنان ایشان پی برده و بی پرده درباره آنان قضاوت بنماییم - درباره غزلیات **مولانا جامی** نمی توانیم؛ چه مولانا یا درسرخنان خود مانند استادان پیشین پنهان نبوده و یا طور پی پنهان شده است که با هیچ ذره بینی دیده نمی شود!

خلاصه می گویند از غزلیات جامی با آن همه طول و تفصیل نه به حالات اجتماعی و سیاسی معاصر می توان راه برد نه به حالات اجتماعی و معتقدات فلسفی و عرفانی شخصی او - زیرا طوری اشعار مزبور پای بند به تخیلات شعریه و علاقه مند به مضامین متداوله شاعرانه است که جای اظهار فکر و عقیده و شجاعت ادبی و صراحت گفتار برایش باقی نمی ماند، و همین اصول: یعنی علاقه شاعر به یافتن مضمون نو و تدارک قافیه و توجه به صنعت و هنر نمایی موجب پیدا شدن سبک پیچیده هندی گردید و این شیوه ازهرات توسط جامی و فغانی به دهلی و دکن و اسفهان سرایت نمود.

این ایرادات به نظر من وارد است؛ ولی نباید آن را گناه جامی و معاصرین اودانست بلکه این شیوه تقصیر محیطی است که جامی را از مذهب صباوت به وجود آورده است ... ۲۰

مابقی و مانند گفته های بهار درباره مذهب و نسبت شاعر به فرقه شیعه یا سنی است که در قسمت « مذهب جامی » از آن سخن خواهیم گفت، در مورد سبک

شاعر در شعر و مضامین اشعار و سایر ویژه های سرایند گیش نیز به صفحات آینده رجوع نمایید .

ذبیح الله صفا در سرایش مثنوی های هفت گانه ، **جامی** را دنباله رونظامی معرفی نموده و در غزل اورا پیرو **سعدی** و **حافظ** دانسته است و در قصیده تابع سبک شعرای قصیده گوی عراق : « با این حال نبایستی جامی را از ابتکار مضامین تازه و قدرت بیان و لطف معانی در پارسی از اشعارش بی بهره دانست، و او اگر چه به مرتبه استادان بزرگ پیش از خود نمی رسد، لیکن از آن جهت که خاتم شعرای بزرگ فارسی زبان است دارای اهمیت و مقامی خاص می باشد ^۳... »

حسن سادات ناصری در حواشی تذکره آتشکده^۴ از احوال و آثار و سبک شاعر به شکل کامل و سود رسانی یاد کرده است که به جای خود از آن بهره بری خواهیم نمود .

علی اصغر حکمت در کتاب **جامی** باروشی گسترده و سبکی گیر او کاوشگرانه زندگی و عقاید و آثار جامی را معرفی و شناسانیده است ، و این تنها و معتبرترین نوشته ای است که در زمان ما از احوال و آثار این شاعر فراهم آمده و در موارد بسیاری از این کتاب ارزشمند سود جویی گشته و خواهد شد .

از کتاب دیگر **حکمت** نیز به نام **روم و غرور و ولایت** که از **لیلی** و **مجنون** شاعر بحث و گفت و گو شده نیز نبایستی نام برد که از آن در قسمت نقد اشعار و معرفی آثار مولانا یاد خواهیم کرد . مقاله ای نیز از محقق فوق در مجله آموزش و پرورش سال هزاروسی و صد و بیست و سه منتشر گشته است .

مهدی توحیدی پور در مقدمه ای که بر **نقحات الانس** افزوده، درباره تصوف

۳- مختصری در تاریخ تحول نظم و نثر پارسی : ۶۷- و گنج سخن - جلد دوم

۴- تذکره آتشکده آذر - جلد اول : ۳۷۵-۲۹۴

وشیوه عرفان و احوال و آثار اوسخن بسیار گفته است، لیکن متأسفانه نوشته دراز و طولانی در باره تاریخ تصوف می باشد که اغلب برداشت هایی از تاریخ تصوف تألیف دکتر غنی و تاریخ کلیسای قدیم نوشته « و . . میلر » است و درباره سبک و احوال و نقد آثار شاعر کمتر موردی در این مقدمه آمده است.

رضا زاده شفق در تاریخ ادبیات ایران^۱ پس از ذکر زاده گاه و آموزش و تحصیل نخستین، از سفر جامی به مکه و دل آزرده گیش از بغدادیان سخن را به تأثر شاعر از شاعری کشانیده و :-

« ... جامی مسافرتی دیگر کرد و زیارت حج به جای آورده و از راه دمشق به تبریز برگشت و در ۸۷۲ هـ به هرات وارد شد. در این سفر جمعی از بغدادیان او را آزرده و شاعر از آن شهر دل شکسته باز آمد، و در قصیده بی [غزلی] نسبت به نادانی آنان لب به شکایت باز کرد که، مطلع آن این است :

بکشای سابقا به لب شط سر سبوی و ز خاطر کم دورت بغدادیان به شوی...
بنا به روایت دولت شاه که معاصر جامی بود وی در اواخر عمر پیشه شاعری را ترک نمود و از آن به بعد جز به ندرت شعری نسرود و دل به تحقیق مسایل دینی گماشت و چنین گفت :

جامی دم گفتگو فرو بند دگر دل شیفته خیال میسند دگر
در شعر مده عمر گرانمایه به باد انگار سیه شد ورقی چند دگر
... توان گفت جامی بزرگترین شاعر و ادیب قرن نهم و آخرین شعرای بزرگ متصوفه است که اسم او را می توان ردیف : انوری و سعدی و جلال الدین و حافظ و خیام و فردوسی برد و بعد از او شعرای بزرگ در ایران به ندرت ظهور نموده اند.
جامی نه تنها شعر سروده، بلکه در فنون علوم دین و ادب و تاریخ نیز مهارتی به سزا داشته و از این حیث در میان دیگر شعرا دارای مقام مخصوصی بوده است. امیر علی شیر نوائی که خود از فضایل عصر بوده در وصف کمالات جامی گفته :

عاجز از تعداد اوصاف کمال اوست عقل انجم گردون شمردن کی طریق اعور است
در اشعارش تأثیر شعرای سلف پیدا است، مخصوصاً شعرای متصوفه را اقتفا نموده و سبک آنها را به کار برده ؛ با این همه مقتدای خاص جامی در نظم هفت اورنگ ،

نظامی است و درغزلیات سعدی، گرچه حافظ و خاقانی و امیر خسرو نیز طرف توجه او بوده است.

جامی هم مانند امیر خسرو با سخای قریحه موصوف و با کثرت تصانیف معروف است، به قول بعضی‌ها تألیف اواز نظم و نثر موافق شماره حروف تخلص او «جامی» پنجاه و چهار دفتر و رساله است...

دکتر شفق پس از این به چگونگی تأثیر و پیروی شاعر از سرایندگان پیشین پرداخته و بعد از آن به شرح آثار و نوشته‌ها و شهرت جامی در زمان خودش پرداخته است.

مدرس گیلانی نیز مقدمه‌یی بر هفت اورنگ افزوده است که نه مطلب تازه‌یی را رسانیده و نه به شکلی که کاریک کاوش گرایجاب می‌نماید، به نقد و نکته‌یابی گفته‌های دیگران دست یازیده است. در این مقدمه سی و شش صفحه‌یی که بر مثنوی هفت اورنگ پیوست گشته، از زایش و مرگ، آموزش و مذهب و نوشته‌ها و سروده‌های شاعر، که خود برداشت‌هایی غیر مستقیم از رساله‌ها و کتاب‌های اصلی است بحث و گفت و گو شده، بی‌آن که لاف به احتضار و کوتاهی هم که شده باشد، نکاتی را برای شناخت مثنوی‌های هفت گانه ذکر نماید.

پژمان بختیاری در مقدمه‌یی که بر دیوان جامی نگاشته بیشتر به سوانح زندگانی شاعر پرداخته و درباره مذهب جامی نیز مطالبی به نقل از تذکره‌ها آورده است. درباره مقام شاعر و ارجمندی او در زمان خود و مورد نظر شاهان مختلف بودن که همراه با ستایشی به جاست، پژمان چنین اظهار نظر می‌نماید: -

«در تاریخ ادبیات ایران سخن وری را نمی‌شناسم که مانند جامی در دوران زندگانی خود همواره مورد توجه و ستایش خاص و عام بوده و به قدر او در نظر سلاطین و فرماندهان و وزرا و رجال و وجوه اهالی کشور ایران و ممالک مجاور و منزلت یافته باشد. برای احدی از گویندگان و نویسندگان ایران اتفاق نیفتاده بود که در یک زمان طرف توجه دو یا چند نفر از سلاطین واقع گشته و در اثر محبت یکی از آنان طرف بی‌میلی دیگران نشود، این توفیق تنها شامل حال جامی بوده است که در یک عهد، مطلوب و محبوب پادشاهان ایران و روم و مصر، و فرمان‌روایان شام و آذربایجان و عراق و حجاز بود،

و در نظر همگان مرتبتی عالی و رفیع داشت - و علت این توفیق نبوده است مگر داشتن فضل و علم کافی ، بی اعتنائی به مال و منال دنیا وی ، آلوده نشدن به مدح و ذم عالی و دانی ، خضوع نفس و فروتنی بی اندازه . و بالاخره قوت ناطقه که گاه با نصایح و حکم مردمان را به راه راست کشاند؛ و گاه بالطایف شیرین هم نفسان را به خنداند .

با جمع این وسایل بود که جامی توانست در تمام دوران زندگی معزز و محترم زیسته و مردمان زمان خویش را به شاگردی و ارادت خود مفتخر سازد ؛ به طوری که شاهان و شاه زادگان و وزرا مانند : **سلطان حسین بایقرا** ، **سام میرزا** فرزند شاه **تهماسپ** ^۶ **علی شیرنوازی** و غیره شرح حال او را به تفصیل نگاشته و باقی گذارند . خلاصه آن که احدی از دانشمندان و سخن بندان فارسی زبان مانند جامی به درجه و مقام عالی نرسیدند .

البته مقدمه‌یی که **بردیوان جامی** توسط **پژمان بختیاری** نوشته شده ، مقدمه‌یی درخور توجه و محققانه نیست . اغلب نقل روایت شده بی آن که لااقل اندکی دقت به عمل آید تا نادرستی‌های دیگران تکرار نشود ؛ و نکهی دیوان نیز از روی چاپ نادرست و ناقص **هندوستان** با اندکی پس و پیش به چاپ رسیده است ، درحالی که چند قصیده بی که در همان چاپ ناقص موجود بوده نیز حذف شده . گویا آقای **پژمان** با تذکر این که از قصیده های معدود جامی در چاپ چشم پوشی به عمل آمده ، براین بوده که قصیده های شاعر تنها همان چند تکه نادرست چاپ **هندوستان** بوده است .

رشید یاسمی مقدمه‌یی مفید و درخور توجه بر **سلامان و ابدال** نگاشته است و مقدمه محیط طباطبایی نیز متضمن نکاتی ناگفته در باره زندگانی شاعر است که در قسمت‌های مربوط از این دو یاد کرده خواهد شد و این مقدمه را محیط طباطبایی بر **پهپه ارستان** نوشته است . **محمد علی تبریزی خیابانی** در **ریحانة الادب** بنا بر روش خود تحقیقی انتقادی از دیدگاه احوال جامی به عمل آورده و **زین العابدین مؤتمن** نیز در **تحول شعر فارسی** مطالبی درباره چگونگی سروده‌های شاعر آورده که در مورد قصیده‌های مولانا بدون ژرف کاوی و مطالعه کافی نظرانی ابراز داشته که به هنگام خود از آن یاد خواهد شد . **دکتر عیسا صدیق** نیز در تاریخ فرهنگ ایران از دیدگاه تعلیم و تربیت و نظرات مولانا تحقیقاتی درخور توجه نموده که در قسمت و بخش عقاید جامی از آن یاد کرده خواهد شد . **علی اصغر حکمت** ارزنده ترین تحقیق را در حالات و آثار و زمان شاعر در کتابی به نام

۶- **سام میرزا** پسر شاه **تهماسپ** نیست ، بلکه فرزند شاه **اسماعیل صفوی** می باشد . هم چنین **پژمان** روایت نادرست و اشتباه **سام میرزا** را درباره **جامی و سلطان ابوسعید** در مقدمه خود آورده است ، در صورتی که داستان ارتباط جامی و سلطان حسین بایقرا در میان بوده و اسفزاری این داستان را در تاریخ خود به نام «**روضات الجنات فی اوصاف مدینه هرات**» آورده و ما آن را در قسمت نقد نویسه‌های **سام میرزا** مورد بحث قرار دادیم .

جامی ارائه داده است که در موارد گوناگون از آن نام برده و سود جویی شده است. در مجله‌ها و کتاب نامه‌ها و جاهایی دیگر نیز جستجو و گریخته مطالبی در شرح احوال و یا آثار مولانا ذکر شده که خواهند گان می‌توانند به آن مراجع نگاه کنند.^۷

کاوشهایی نیز که به وسیله خاور شناسان به انجام آمده به ترتیب اهمیت عبارتند از: ادوارد براون، ریو، استوری، بریکتو،^۸ و نوشته‌های کوتاه و پراکنده دیگری از دیگران که حاوی موارد و مطالبی درخور توجه نمی‌تواند بود.

۷- برومئو ژولیت: علی‌اصغر حکمت. تقویم تربیت: محمد علی تربیت. تحفة الابرار. چاپ: فوربز فالکونر. فرهنگ ایران زمین. سال ۱۳۳۳- ج ۲، فهرست کتابخانه مسجد سپهسالار ج ۲- ۵۷۷: ابن یوسف شیرازی

فهرست کتابخانه مجلس: یوسف اعتصامی. مجله آموزش و پرورش سال ۱۳۲۳.

مجله ارمنان. سال ۱۷ شماره ۸. مجله مهر - سال هفتم شماره های ۵ و ۶. مقدمه ناسولیس بر نفحات الانس

8- Edward browne . Rieu . C . storey.

Auguste bricteux

۱- نام و تخلص

آن چه به آشکارایی و روشنی می‌توان بدان پشت داشت، این که لقب اصلی و راستین مولانا **عمادالدین** می‌باشد. این مورد را **عبد الغفور لاری و مولانا فخرالدین علی و میرعلی شیرنوازی** که هر سه تن از هم نشینان شاعر بوده اند، یاد آوری نموده اند. نام مولانا نیز **عبدالرحمان** بوده است. لیکن لقب شایع و رایج مولانا- **نورالدین** بوده و اغلب تذکره نویسان بعدی تنها بر همین اصل رایج نورالدین را لقب نخستین و اصلی شاعر بر آورده کرده اند.

اما وجه تسمیه تخلص و گزینش کلمه «جامی» به موجب دوانگیره بوده است که شاعر از آن در قطعه‌یی دوبیتی چنین یاد می‌کند:-

مولدم جام و رشحه قلم جرعه جام شیخ الاسلامی است
لاجرم در جریده اشعار به دومعنی تخلصم جامی است

گروهی از تذکره نویسان و کاوشگران گذشته و هم زمان ما جای زایش مولانا را ولایت جام^۱ ذکر کرده و بیشتر به پندارتخلص مولانا بر این امر تکیه

۱- جام از اقلیم چهارم است، طولش از جزایر خالداات و عرضش از خط استوا. شهری وسط است و قریب دوست پاره دیه از توابع آن جا است. باغستان بسیار و میوه بسیار دارد و آب شهر و ولایت مجموع از قنوات است و از مزارا کابر ترتب زنده پیل احمد جام آنجا است، و بر آن جاعمارتی و گنبدی عالی **خواجه علاء الدین محمد** ساخته و دیگر مزارات متبرکه بسیار است.

ورزیده‌اند، در صورتی که زایش گاه شاعر در قصبه‌یی از جام به نام خرچرد؛^۱ وده است. به هر حال چون اقامت گاه بعدی مولانا در جام بوده و در آن ولایت نیز آرامگاه ومولد شیخ الاسلام احمد جام^۲ قرار داشته است، بدین جهت «جامی» تخلص نموده.^۳

پژمان بختیاری در مقدمه دیوان نکاشته‌اند که: «.. جامی در بدایت حال، یعنی در نخستین مراحل سخن وری به مناسبت آن که اجدادش از مردم «دشت» اسفهان بودند «دشتی» تخلص می‌کرد؛ ولی بعدها به واسطه آن که تولدش در ولایت جام اتفاق افتاده و آن ولایت ...»؛ لیکن با تفحصی که به انجام آمد، از این رهگذر در تذکره‌ها و نوشته‌های پیشینیان و معاصرین اثری دیده نشد، و نکهی در تمام دیوان هم سروده‌یی که در بردارنده چنین تخلصی باشد نظر گیر نکشت، و تنها کسی که از این مورد یاد نموده رضا قلی‌خان هدایت است که در ریاض العارفین ضمن شرح احوال جامی به این مورد بدون آوردن مأخذ و شاهی اشاره نموده است.

۲- شیخ الاسلام ابونصر احمد بن ابی الحسین النامقی الجامی، مشهور به ژنده پیل «ژنده پیل». در کتب اهل عرفان کرامات بسیار از وی نقل کرده‌اند. ولادتش در «۴۴۱» و وفاتش در «۵۳۶» بوده است.

۳- جامی در موارد بسیاری از ارادت خود نسبت به شیخ جام سخن گفته از جمله:

۱۰۵۹۶ شیخی چو جام نیست مریدان عشق را خوش آنکه داد دست ارادت به شیخ جام
 ۱۰۵۹۲ جامی ز شیخ جام طلب کن دوام فیض کز فیض اوست عشرت می‌خوارگان مدام
 برای آگاهی‌های بیشتری نگاه کنید به قسمت «جامی و یادى از گذشتگان و عرفاء»

۴- سال زادن و مرگ

هم چنان که درباره نام و تخلص و زاد گاه مولانا کمتر اختلاف نظری موجود است ، در مورد سال تولد و مرگ او نیز برخلاف اغلب سرایندگان هماهنگی بی نظر گیر نیست و اصولاً این مورد کمتر پیش می آید تا این گونه آگاهی های سود آروبی خدشه بی در مورد شاعری در دست باشد؛ و این نیست مگر شهرت و نام آوری شکر ف جامی و نوشته های کسانی هم چون : عبدالغفور لاری ، مولانا فخر الدین علی ، دولت شاه سمرقندی ، معین الدین اسفزاری و دیگران که جملگی هم زمان شاعر بوده و از شاگردان و صاحبین اوبه شمار می رفته اند .

از آن گذشته مولانا در قصیده بی بدیع و ارزنده به نام « رشح بال به شرح حال ، از زندگانی خویش به شکل مدونی سخن گفته : از جمله در مورد سال تولد خود :-
به سال هشت صد و هفده ز هجرت نبوی که زد ز مکه به یثرب سر اوقات جلال
ز اوج قلّه پرواز گاه ع-ز و قدم بدین حضيض هوان سست کرده ام پروبال
عبدالغفور لاری و برخی دیگر از تذکره نویسان هم زمان شاعر تولد دقیق مولانا را شب بیست و سوم شعبان سال هشت صد و هفده ذکر کرده اند و مورد درست و اطمینان انگیز نیز همین است . اما معدودی نیز از جمله مولانا عبیدالله بن ابوسعید الیهروی در رساله مزارات هرات شب بیستم شعبان را یاد کرده اند که اشتباه است . بهمرانجام مولانا پس از هشتاد و یک سال زندگانی در سپیده دم روز هجدهم محرم الحرام که مصادف با روز جمعه بود چشم از این جهان فرو بست . مرگ شاعر در هرات اتفاق افتاد و در تخت مزار مقابل مدفن مولانا سعد الدین کاشغری به خاک سپرده شد .

۳- خاندان وکسان

شمس‌الدین محمد دشتی پدر بزرگ **جامی** از محله «دشت» اسفهان به موجب بیدادگری ترکان و آشوب زمان رخت سفر به خراسان کشیده و در دیه خرچر دجام توطن گزید. شمس‌الدین محمد دشتی در آن دیه به کار قضا و فتوا سرگرم شده و با دختریک نفر از اعقاب امام محمد شیبانی^۴ ازدواج نمود. ثمر این همسری کودکی احمد نام بود که به هنگام خود در همان مکان ازدواج نموده و از او پسری به دنیا آمد که عبدالرحمان نام گرفت و بعدها به نام «**جامی**» شهره آفاق گشت.

عبدالغفور لاری درباره همسر و فرزندان مولانا شرحی نیاورده، لیکن **مولانا**

فخرالدین علی متخلص به **صفی** در **رشحات عین‌الحیات** شرحی در باره همسر و فرزندان شاعر آورده که به روشنی و رسایی از این مورد پرده برمی‌گیرد :-

«... مخفی‌نماند که خدمت خواجه کلان ولد بزرگوار حضرت **مولانا سعدالدین**

کاشغری قدس‌الله تعالی سره دو صبیبه داشتند که یکی به حباله حضرت مخدوم درآمد و دیگری حواله راقم این حروف شد و در این معنی گفته شده بود : قطعه :-

دو کوکب شرف از برج سعد ملت و دین طلوع کرد و بر آمد به سان دُر ز صدف

از آن یکی به ضیا گشت بیت **عارف جام** وزین حنیض و بال **صفی** شد اوج شرف

و حضرت مخدوم را از آن صبیبه چهار پسر سعادت اثر به وجود آمده است ، و فرزند

نخستین ایشان یک روز بیش زنده نبود و به اسمی مسما نشده، اما فرزند دوم ایشان **خواجه**

صفی‌الدین محمد بوده است و وی بعد از یک سال فوت شده و ایشان از وفات وی به غایت

۴- امام محمد شیبانی یکی از شاگردان امام ابی حنیفه نعمان بن ثابت

فاری است منسوب به قبیله شیبان که به سال ۱۸۹هـ در گذشته .

مأثر شده‌اند، چنان‌که از مرثیه‌یی که برای وی نظم کرده‌اند^۵ و در دیوان اول مرقوم است معلوم می‌شود

و از اتفاقات عجیبه که لقب وی را که **صفی** است بعد از وفات وی تخص این فقیر ساخته بودند و لقب این فقیر را که **فخر** است تاریخ ولادت وی کرده بودند؛ چنان‌که در این رباعی که از خط مبارک ایشان نقل افتاده نظم فرموده‌اند: -

فرزند **صفی دین محمد** که جهان شد زنده به او چنان‌که تن زنده به جان
چون شد به وجود او جهان فخر کنان شد سال ولادت وی از **فخر عیان**
وبعد از نقل وی **امیر نظام الدین علی شیر** در تاریخ وفات وی این فقره مشتمل
بر چهار کلمه را مرتب ساخته و پیش حضرت مخدوم فرستاده است که: «بقای حیات شما باد».
اما فرزند سیم ایشان **خواجه ضیاء الدین یوسف** بود و تاریخ ولادت وی چنان
چه به خط مبارک ایشان دیده شده برین وجه است که: «ولادت فرزند ارجمند **ضیاء الدین یوسف** انبته الله نبأنا حسنا فی النصف الاخیر من لیلة الاربعاء التاسع من شهر شوال سنه اثنین وثمانین وثمانمائ».

روزی حضرت مخدوم بر کنار حوض آب که در شمال **مسجد قدیم** واقع است نشست بودند، یکی از خدام **خواجه ضیاء الدین** را بردوش گرفته از حرم بیرون آورد و تخمیناً **خواجه** در آن وقت پنج ساله بود و چون نزدیک رسید گفت: **بابا من خواجه عبیدالله** را ندیده‌ام - ایشان متبسم شدند و فرمودند که تو **خواجه** را دیده‌یی. اما به خاطر من نمی‌آید. پس گفتند که در این اوقات شبی چنان به خواب دیدم که حضرت **خواجه عبیدالله** در این موقع حاضر شدند و اشارت به رواقی کردند که بر شمال مسجد واقع است و من **ضیاء الدین** را بر روی دست گرفته پیش ایشان آوردم که: نظر عنایتی به حال این طفل اندازید و وی را به شرف التفات و قبول مشرف سازید، حضرت **خواجه** او را از روی دست من فرا گرفتند و دهان مبارک بر دهان او نهادند و چیزی به غایت سفید از دهان مبارک خود در دهان او ریختند چنان‌که دهان او از آن پر شد و چیزی از آن زیاد آمد و بعد از آن او را به دست من دادند و من از خواب در آمدم. و مضمون این واقعه را در دیباجة **خرد نامه اسکندری** در اثنای منقبت حضرت ایشان نظم کرده‌اند^۶.

۵- این مرثیه که به شکل ترکیبی هفت بندی است از سوزناک‌ترین سروده‌های شاعر است که بسیار لطیف و رقت انگیز می‌باشد و شروع می‌شود به این بیت: -

این کهن باغ که گل پهلوی خارست درو نیست يك دل که نه زان خار فگارست درو

دیوان ۱۲۱-۱۱۹ ۲۴۳۸-۲۳۸۴

۶- **فخر الدین علی** به این ابیات در نخستین صفحات **خرد نامه اسکندری**

اشاره می‌کند: -

و اما فرزند چهارم ایشان **خواجه ظهیرالدین عیسا** بود ، که بعد از ولادت **خواجه ضیاء الدین یوسف** به مدت نه سال متولد شد و تاریخ ولادت وی چنان چه از خط مبارک ایشان نقل افتاده این است که : «ولادت فرزند ارجمند **ظهیرالدین عیسا** وقت الظهر من یوم الخمسین خامس محرم سنه احدى وتسعين وثمانمائه انبته الله نباتاً حسناً ورزقه سادت الدارین به محمد وآله الطیبین الطاهرین» ، و بعد از چهل روز کما بیش وفات یافت و ایشان در تاریخ ولادت و وفات وی این دو قطعه [را] نظم کردند:-

فرزند ظهیرالدین پنجم زمجرم	در منتصف ظهر شد آرام دل ما
جز ذلك عیسی نشد از غیب اشارت	جستیم چو نامش زرقم نامه اسما
ملفوظ از عیسی چو شمارند ، نه مکتوب	تاریخ ولادت بودش «ذلك عیسی»
نور دیده ظهیر دین که فتاد	دادن و بردنش به هم نزدیکه
بود برقی از آسمان کرم	زادن و مردنش به هم نزدیکه .

جامی نیز برادری داشته موسوم به **مولانا محمد** که شرح حال مختصر او در **محاسن النقایس** و تاریخ **حبیب السیر** و برخی از تذکرها آمده است. **خواند شیر** درباره او می نویسد :-

«**مولانا محمد جامی** برادر افضل الانامی مولانا **نورالدین عبدالرحمان جامی** بود و در نزد بعضی از علمای آن زمان در مطالعه از علوم بر آن جانب فایق می نمود ، و مع ذلك در غایت تواضع و کسر نفس اوقات می گذرانید و گاهی به نظم اشعار آب دار مشغول می گردید . وفاتش در سنه ... اتفاق افتاد جناب افضل الانامی مرثیه یی در غایت بلاغت در سلك نظم انتظام داده ؛ دوبیت از آن این است :-

به شکر شوم مرغ شکر شکن	به هر حلقه گوش گوهر فکن
نهالی ز آب و گلم خاسته است	کزو باغ طبع من آراسته است
نهالی نه طفل نو آورده بی	به شیر ولای تو پرورد می
یکی شب به خواب آن چنان دیدم	که چون غنچه در خرقة پیچدمش
به پیش تو آوردم امیدوار	به رحمت گرفتی سرش برکنار
نهادی به لطفش دهان بر دهان	فرو ریختش از دهان در دهان
عجب شربت صافی و دل پذیر	به شیرینی ورنکه چون شهد و شیر
چنان پر برآمد از آن کام او	که لبریز شد گوهرین جام او
ز تو چشم آن دارم ای بحر جود	که هر چند دیر آدمم زود زود
دهی آب کشت خراب مرا	کنی راست تعبیر خواب مرا ..

من بودم از جهان و گرامی برادری
زان سان برادری که در اطوار علم و فضل
در سلك اهل فضل گران مایه گوهری
چون اژدها در ایام دیگری ۷۰۰۰

مولانا محمد از آن چه بر می آید فاضل و دانشمندی بوده کنار گیر که در
علوم ظاهر دستی شایسته داشته و علم ادوار و موسیقی را خوب می دانسته است. **میر**
علی شیر این رباعی را از او نقل کرده :-

این باده که من بی توبه لب می آرم نی از پی شادی و طرب می آرم
زلف سیه تو روز من کرد سیاه روز سیه خویش به شب می آرم

ارادت و محبت عمیق **جامی** را به **مولانا محمد** در خلال مرثیه‌یی که به قالب
ترکیبی ریخته شده به خوبی می توان درک و ملاحظه نمود. از گفته و سروده‌های
شاعر بر می آید که مولانا محمد شاعری چیره دست نیز بوده و مولانا در بند ششم از
ترکیب بند خود غزلی از مولانا محمد را تضمین نموده :

رفتی و درد و داغ توام یاد گار ماند سد حسرت از تو درد دل امیدوار ماند
بلبل کشید رنج گلستان و عاقبت گل را صبا ربود و ازو بهره خار ماند
۲۳۷۰ دریا شد از سرشک کنارم ولی چه سود کان گوهر یگانه ز من بر کنار ماند
ای یار مهربان به کرم دستگیر یی کز دست زفت کارم ز کار ماند
در حیرتم که از دل ریشم اثر نماند وین سوز و بی قراری دل برقرار ماند
آن کس که بود آرزوی جان زدست شد وین جان زار مانده ندانم چه کار ماند
خاری همی خلید مرا درد دل از گلی آن گل نماند و درد دل این خار خار ماند
۲۳۷۵ حرفی که یابم از قلم مشک بار او
سازم حمایل دل و جان یادگار او

پس از برادر بایستی از دو کس دیگر از خویشان شاعر سخن به میان آورد که
یکی **مولانا هاتقی** خواهر زاده و دیگری **مولانا فخر الدین علی** - متخلص به
صفی هم داماد مولانا می باشد.

سام میرزا در **تحفه سامی** شرح احوال و چگونگی مراد او را با **جامی** نقل
نموده که به نهایت کوتاه و سود رسان است :-

« ملاها تفی زبده شمرافصح فصحا بوده و در شعر خصوصاً مثنوی، گوی مسابقت از امثال و اقرا نبر بوده. مولد او جام است و خواهرزاده مولانا جامی است، در تتبع خمسة نظامی چهار کتاب در رشته نظم کشیده؛ گویند: او را دغدغه تتبع خمسة شد - با مولانا جامی مطارحه کرد، او گفت: جواب سه بیت حکیم فردوسی قوسی را به گوی :-
 درختی که تلخ است ویرا سرشت کرش برنشانی به باغ بهشت
 وراز جوی خلدش به هنگام آب به بین انگبین ریزی و شهد ناب
 سرانجام کوهر به کار آورد همان میوه تلخ تلخ بار آورد
 اگر جواب این سه بیت گنتی سایر ابیات را نیز جواب توانی گفت. مولانا عبداللہ این چهار بیت را گفت :-

اگر بیضه زاغ ظلمت سرشت نهی زیر تاووس - باغ بهشت
 به هنگام آن بیضه پروردنش ز انجیر جنت دهی ارزش
 دهد آبش از چشمه سلسبیل در آن بیضه دم دردهد جبریل
 شود عاقبت بیضه زاغ، زاغ برد رنج بیهوده تاووس باغ
 هر چند این ابیات در برابر اشعار فردوسی وسی ندارد اما جامی تحسین کرده
 رخصت خمسة گفتن داد و دیگر بار مولانا عبداللہ استدعای این نمود که افتتاح لیلی و
 معجون شما به کنید؛ مولانا جامی این بیت گفت :-

این نامه که خامه کرد بنیاد توقیع قبول روزیش باد
 این دعا در حق او مستجاب شده به اتمام آن توفیق یافت والحق بسیار خوب گفته،
 این دوبیت از آن است ...

مولانا عبداللہ در خرچر دجام که یکی از قصبات خراسان است و مولد اوست چهار باغی ساخته و در آن جا متوطن شده بود، اکثر اوقات در آن را بسته به مردم کم اختلاط می نمود و در شهر سنه سبع عشر و تسعمائه ۹۱۷، که صاحب قرآن مغفور [شاه اسماعیل صفوی] بعد از فتح بلاد خراسان متوجه عراق بودند در حوالی قصبه مذکور جهت زیارت منظور آفریدگار شاه قاسم انوار قدس سره نزول فرموده بر سبیل گشت به در باغ مذکور رسیدند، در بسته یافتند از شاخ درختی که از دیوار باغ بیرون آمده بود چند کس بالا رفته و مولانا را خبر کردند؛ به استقبال آن حضرت شتافته روی نیاز برزہ بین نهاد و از آن حضرت احوال مولانا پرسیده بعد از وقوف بر احوال، قدم بر کلبه او رنجه فرمودند و از کمال مکارم اخلاق بر کلیم درویشانہ او نشست و از ماحضری که آوردند تناول فرمودند و او را به نظم فتوحات شاهی نامور گردانیدند، مولانا انگشت قبول بردیده نهاد و منظور عنایت بلاغیت شده و موازی هزار بیت از آن کتاب را به نظم آورد - اما به اتمام آن توفیق

بافت والحق اگر آن مثنوی تمام می شد ناسخ تمام مثنویات او می شد .
وفات مولانا در قصبه خرچرد اتفاق افتاده در چهارباغ مذکور مدفون شده^۸. تاریخ
و را^۹ جامی تالی جهشده = ۹۲۷، یافتند^{۱۰}.

بارپسین فردی که از خویشان شاعر از او سخن می رود ، **مولانا فخرالدین**
علی منخلص به **صفی** است . پدرش **مولانا کمال الدین حسین واعظ** می باشد که :
« در علم نجوم و انشایی مثل زمان خود بود . و در سایر علوم نیز با امثال و اقربان
دعوی برابری می نمود و به آواز خوش و صوت دلکش به امر و عظمی و نصیحت می پرداخت
و به عبارات لایقه و اشارات رایقه معانی آیات بینات کلام الهی و غوامض اسرار
احادیث حضرت رسالت پناهی را مبین می ساخت ... » **خواند امیر** درباره فرزندش
می نویسد : « ... فرزند **مولانا کمال الدین حسین**، **مولانا فخر الدین علی** قایم مقام
والد بزرگوار خویش بوده ، صباح روز جمعه در مسجد جامع هرات که جامع
اصناف فیوضات است به نصیحت و ارشاد فرق عباد می پردازند و الحق در آن امر به
احسن وجهی و ابلغ صورتی رایت تفوق بر امثال و افاضل می افرازند و از سایر اقسام
فضایل نیز بهره تمام دارند و همواره نقش تتبع سمن سنیه مصطفویه بر لوح خاطر
عاطر می نگارند .

۸ - **عبدالعلی خان** رئیس انجمن ادبی هرات مزار **هاتفی** را در هرات و
حانب پایین مدفون جامی ذکر می کند ، « **مولانا هاتفی** - : در طرف پای مولانا سعدالدین
کاشغری مدفون مولانا **عبدالله هاتفی** است . مرقد آن لوح ندارد ولی رساله هرات
هرات حصه دوم و هم **وسيلة الشفاعات** مدفون موصوف را در این جا توضیح می کند؛ گرچه
صاحب **آتشکده و تحفه سامی** قبر مولانا هاتفی را در جام معرفی می کنند ولی شهرت
و تواتری که در هرات دارد موجودیت آن را در این جا تأیید می کند .

علی اصغر حکمت : جامی ۲۲۲-۲۲۳

به قسمت مدفون و مزار جامی نگاه کنید

۹ - **نحفه سامی** - ۹۷-۹۴

میسالیر ۲۵۵-۲۵۴

از منظومات مولانا فخرالدین علی- محمود وایاز که بروزن لیلی و معجون در سلك تحریر کشیده اند در میان مردم مشهور است و بسیاری از معانی دقیقه در آن رساله مندرج و مذکور .

سام میرزا نیز به کوتاهی از او سخن می گوید و گفته اش رساننده مشرب مسلک صفی است .

« مولانا فخرالدین علی پسر مولانا حسین واعظ است و او نیز هم چون پدر به وعظ مردم می پرداخت ؛ روزی در آئینای وعظ گفت : -

تو نه رندی نه زاهدی حافظ من ندانم ترا چه نام کنم

مذهب عاشق ز مذهب ها جداست عشق اصطراب اسرار خداست
حاصل که مذهب این حال داشت ، اما مشربش عالی بود . محمود وایاز از منظومات اوست . وفات وی در سنه تسع وتسع مائه ۹۰۹ هـ بود

۱۰- سام میرزا در مورد وفات وی دچار اشتباه شده ، به تصریح تمام تذکره ها و موارد روشن تاریخی وفات وی به سال ۹۳۹ هـ اتفاق افتاده . برای آگاهی از شرح حال و آثار و عقایدش نگاه کنید به :

لطایف الطوائف ، - ویراسته - گلچین معانی

۴- تحصیلات

در مورد دانش اندوزی و کسب علم جامی بسیار سخن رفته است و کسانی چون فخرالدین علی، عبدالغفور لاری، ملا عبدالنبی فخرالزمانی و صاحب خزینة الاصفیا از چگونگی و آغاز تحصیل مولانا تا دوران کمال و بالندگی او بسیار نوشته‌اند.

از آن‌چه که برمی‌آید مقدمات را نزد پدر خود نظام‌الدین احمد آموخت. عبدالغفور درباره این آموزش نخستین می‌گوید :-

« روزی سخن از اساتذہ و معلمان حضرت ایشان در میان افتاد - فرمودند که : ما بالحقیت شاگرد پدر خودیم که زبان از وی آموختیم ؛ چنین معلوم شد که نحو و صرف پیش پدر خود گذرانیده بودند ، و بعد از آن در علوم عقلی و معارف یقینی حضرت ایشان را چندان به غیر احتیاج نمی‌شده... »

این بی‌نیازی را در واقع می‌توان هم‌چون حقیقتی نسبی پذیرا شد ، چون جریان‌های بعدی وی در آموزشندگی و دریافت دانش‌ها نزد دانشمندان آن زمان مؤید همین نظر می‌باشد .

به هرانجام پس از همین آموزش‌های نخستین ، به همراه پدر خود در اولین سفرش به هرات آمده و از این زمان است که دانش‌اندوزی‌ها و کسب علوم را آغازیده و در محافل علمی و ادبی انگشت‌نما شده است . فخرالدین علی جریان تحصیلات استاد را رساتر و کامل‌تر از عبدالغفور نگاشته و با توجه به این که نوشته او رساتر و کامل‌تر است از گفته‌های او شواهدی می‌نماییم :

و چون ایشان در سن همراه والد شریف خود به هرات آمده‌اند، در مدرسه نظامیه اقامت کرده‌اند و به درس مولانا جنید اصولی که در علم عربیت ماهر بوده است و در آن فن شهرت تمام داشته در آمده‌اند، و میل مطالعه مختصر تلخیص کرده‌اند. چون به آن درس حاضر شده‌اند جمعی به قرائت شرح مفتاح و مطول مشغول بوده‌اند. ایشان با آن که هنوز به حد بلوغ شرعی نرسیده بوده‌اند در خود استعداد فهم آن یافته‌اند و به مطالعه مطول و شرح آن پرداخته‌اند. بعد از آن به درس مولانا خواجه علی سمرقندی که از اعظم مدققان روزگار بوده و از کمال تلامذه حضرت سید شریف جرجانی رحمه الله تعالی در آمده‌اند که وی در طریق مطالعه بی‌مثل بود اما به قریب چهل روز از وی مستثنی شده. بعد از آن به درس مولانا شهاب الدین محمد جاجرمی که از افاضل مباحثان زمان خود بوده و از سلسله تلمذ به حضرت مولانا سعد الدین تفتازانی رحمه الله تعالی می‌رسیده‌اند می‌فرموده‌اند که: «چندگاه به درس او می‌رفتیم، از وی دو سخن شنیدیم که به کار می‌آید: یکی در کتاب تلویح که بعضی از اعتراضات مولانا زاده ختایی را دفع می‌کرد. و روزاول که برای دفع آن اعتراض دوسه مقدمه القا کرد آن را باطل ساختیم، در مجلس دیگر بعد از تأمل وافی صورت جوابی بیان کرد که فی الجمله وجهی داشت؛ و سخن دیگر وی در فن بیان از مطول تلخیص اندک مناقشه می‌نمود، و اگرچه آن سخن را در اصل زیاده دفعی نبود و تعلق به لفظ و عبارت کتاب می‌داشت اما در توجیه وی استقامتی بود، و بعد از آن در سمرقند به درس قاضی زاده روم [= مولانا صلاح الدین موسی] که از محققان عصر بوده می‌رفته‌اند، در ملاقات اول مباحثه واقع شده بوده است و به طول انجامیده، بالاخره قاضی به سخن ایشان آمده. مولانا فتح الله تبریزی که از دانشمندان متبحر بوده و پیش میرزا الغ بیگ مرتبه صدارت داشته حکایت می‌کرده است که در آن مجلس حاضر بودند قاضی زاده روم را در مدرسه خود در سمرقند اجلاس کرد، همه اکابر و افاضل جهان در آن مجلس حاضر بودند. قاضی روم در آن مجلس به تقریب ذکر مستعدان و خوش طبعان می‌کرد؛ در صفت مولانا عبدالرحمان جامی چنین فرمود که: «تا بنای سمرقند است هرگز به جودت طبع و قوت تصرف این جوان کسی از آب آمویه عبور نکرده»، مولانا ابویوسف سمرقندی از شاگردان مقرر قاضی روم نقل کرده است که چون حضرت مولانا عبدالرحمان جامی به سمرقند آمدند اتفاقاً به شرح تذکره‌بی در فن هیأت اشتغال نمودند و تصرفات برچیده معدوده‌بی که قاضی بر حواشی آن کتاب ثبت کرده بود و سالها قرار یافته هر روز در هر مجلس از آن سخنان مقرر یک دو سخن به مقام حک و اصلاح می‌رسید و قاضی به غایت از آن ممنون می‌شد و در آن اوقات شرح ملخص جمعینی را که نتیجه افکار وی بود در میان آورد و ایشان در آن تصرفات می‌کردند

۱۱- عبدالنبی فخر الزمانی این قسمت را گسترده‌تر بازگویی کرده و حوادثی را شرح می‌دهد که منجر به ملاقات مولانا و الغ بیگ گشت. برای آگاهی از این مورد به بخش «حامی و شاهان تیموری» نگاه کنید.

که هرگز به خاطر قاضی نرسیده بود

روزی در هرات - مولانا علی قوشچی به هیأت و رسم بر کابل جمعی عجیب بر میان بسته به مجلس شریف ایشان در آمده است و به تقریب شبهه‌ی چند به غایت مشکل از دقایق فن هیأت القا نموده ، ایشان بدیهتاً عریکی را جوابی شافی فرموده‌اند چنان که مولانا علی ساکت شده و حیران مانده و ایشان بر سیل مطایبه فرموده‌اند . در جمعی شما بهتر از این چیزی نبود ؟ و مولانا علی بعد از آن به شاگردان خود می گفته است: که از آن روز باز مرا معلوم شد که نفس قدسی در این عالم موجود بوده است . بعضی از مخادیم می فرمودند که این قوت بنا بر آن است که مشغولی به طریق خواجگان قدس الله تعالی ارواحهم معد به عقل و مقوی قوت مدر که است ، و کیفیت و قوت مباحثه ایشان و غلبه و استیلا برهم سقان ، بلکه براستادان امر مشهور و مقرر بوده است .

هـ - نیروی دراکه و تیزهوشی

به همان گونه که ملاحظه گشت مولانا دارای فریحه‌ی تند و نیروی ادراکی شکفت بوده است . البته گفتار کسانی همچون صاحب رشحات و تکلمه خالی از زیاده پردازی نمی باشد و این هم به موجب ارادت و احترام و بزرگداشت فوق العاده‌ی است که نسبت به استاد خود داشته‌اند ، لیکن باین احوال می توان برداشتی نسبی از این نوشته‌ها و کاوش‌ها و شرح احوالات به دست آورد . در تذکرها و رسالاتی هم چون : خزینة الاصفیا ، تکلمه ، رشحات ، میخانه و روضات الجنات - این امر را به روشنی در می یابیم . فخرالدین علی دردنباله نوشته‌های فوق چنین ادامه می دهد: «ایام تعطیل ایشان به فراغت بال و آسودگی حال می گذشته و طبع دراک ایشان به اندیشه‌های دیگر می پرداخته . وقتی که به درس می رفته‌اند بسیار می بوده که جزوی از یکی از هم‌سپقان می گرفته‌اند و لحظه‌ی مطالعه می فرموده و چون به درس حاضر می شده‌اند بر همه غالب می بوده‌اند .

مولانا معین تونی می گفته است که ایشان چون به درس مولانا خواجه علی در می آمدند ، هر شبهه که از نتایج طبع مستعدان در میان می افتاد بدیهتاً ایشان آنرا دفع می کردند؛ و هر روز دوسه شبهه وارد و اعتراض خاص در آن مجلس از آثار مطالعه خود می گذاشتند و می رفتند و ایشان بنا بر بعضی رسوم علوم که باز بسته به سماع بوده است به مجلس درس اهالی

روزگار حاضر می‌شده‌اند و اگر نه در نفس الامر ایشان را احتیاج به تلمذ کسی نبوده‌است ، بلکه بر مدرسان حوزه عالم غالب می‌بوده‌اند .

روزی سخن از استادان و معلمان ایشان در میان افتاده بوده است ، ایشان فرموده‌اند که : ما پیش هیچ کدام از استادان چنان سبقی نگذرانده‌ایم که ایشان را بر ما غلبه و استیلائی بوده باشد ، بلکه همیشه بر یکی در بحث غالب بودیم - احیاناً به ما سر به سری می‌کردند و هیچ يك را در ذمه ماحق استادی ثابت نیست^{۱۲} ...»

کفته‌های **فخر الدین علی** در رشحات برداشت‌ها و بعضی اوقات نقل قول‌های مستقیمی است که از **تکلمه** و نویسه‌های **عبد الغفور** برداشته است . اما به هر حال آن چه که از این نوشته‌ها بر می‌آید به روشنی جریان تحصیل و آسای استادان مولانا را روشن و آشکار می‌سازد . البته برای آگاهی‌های بیشتری از این مبحث لازم است به قسمت « استادان معنوی » و « جامی و شاعران » رجوع گردد .

۶- سیر و گشت و گدار

گشت و گدار جامی و سفرهای او، جدا از بازپسین سفرش که به سال « ۸۷۷ هـ » رخ داد ، جملگی کوتاه ، محدود و بی اهمیت بوده است . به شکلی کوتاه از سفرهای محدودش می‌توان چنین یاد نمود :

به هنگامی که پنج سال بیش نداشت به همراهی پدرش **نظام الدین احمد** به هرات رخت کشید و پس از آموزش مقدماتی در صرف و نحو نزد **مولانا جنید اصولی** در مدرسه نظامیه سرگرم تحصیل گشت و این بار نزد استادی هم چون **مولانا علی سمرقندی** تلمذ می‌نمود . بهر انجام این سفر موجب دوام و بقای جاودانی او در هرات شد و بدان جا نیز رخت سفر بربست .

سفر دوم او از هرات به سمرقند در مدت زمانی پس از آن اتفاق افتاد . در

سمرقند چنان استقبال و بزرگداشتی از او به عمل آمد که الغ بیگ به دیدارش شایق و قاضی زاده روم در بحسینش سخن ها گفت. در این سفر از محضر مولانا فتح الله تبریزی استفاضه و استفاده نمود و با میرزا الغ بیگ صحبت ها و هم نشینی ها کرد. صاحب تذکره میخانه در مدت این سفر می گوید : « عبدالرحمان جامی نه سال در سمرقند استقرار گرفته اند ، و بعد از اتمام این مدت از آن جا مراجعت نموده و در ایام سلطنت سلطان حسین میرزا بایقرا دیگر باره به هرات آمدند .

سفر سوم مولانا عزیمت از سمرقند و مراجعت به هرات بوده است . این بار در هرات با علاءالدین علی قیشچی ملاقات و نزد او به تحصیل سرگرم شد ، و هم در این سفر و دوران بود که دست ارادت به دامان مولانا سعدالدین کاشغری در انداخت و به شیوه او در تصوف گرایید ؛ شیوه و ارادت های که تا بازیسین لحظات زندگانی از آن دست فرو نهشت .

سفر چهارم از هرات به مرو اتفاق افتاد و مولانا را از این سفر ، قصد و نیت ، دیدار و زیارت خواجه عبیدالله احرار بوده است . در این سفر بود که جامی روش نقشبندی را پذیرا گشت تا بدان جا که به مقام قطبی و پیشوایی رسید . صاحب خزینه الاصفیا می نویسد : « من بعد به سعادت ملازمت خواجه ناصرالدین عبیدالله احرار نقشبند مستفید شده تکمیل یافت ؛ و در ظاهر و باطن کامل و مکمل گشت و تا دوازده سال به خدمت آن اهل کمال حاضر ماند »^{۱۳}.

در پنجمین سفر برای بار دوم به سمرقند برای دیدار مجدد خواجه عبیدالله رخت کشید و این سفر به سال « ۸۷۰ هـ » رخ داد .

ششمین سفرش مصادف با سفر سوم سمرقند گشت و این بار نیز رنج سفر را برای دیدار خواجه احرار به خود هموار نمود ، و این نیز به سال « ۸۸۴ هـ » سه سال پیش از بازیسین سفرش اتفاق افتاد .

هفتمین و بازپسین سفر مولانا که از لحاظ مطالعه درزندگانی و سیر حالات او بسی شایسته ارزش است سفر حجاز می باشد. تذکره نویسان جملگی از این سفر و حوادث آن به تناوب سخن گفته اند. در این سفر که به سال «۸۷۷» از خراسان اتفاق افتاد، مولانا از: همدان، کردستان، بغداد، کربلا، نجف، مدینه، مکه، دمشق، حلب و تبریز دیدن نموده و به خراسان بازگشت نمود.

در دیوان جامی موارد بسیاری یافت می شود که تمامی اشاره به این سفر، حوادث و زیارت ها و شهرهای مختلف و دل آزردها و ملالت ها و نیایش های او در این گشت و گذار می باشد. عبدالغفور صاحب تکلمه در این مورد، یعنی اصولا سفرهای استاد قلمی نزده است، لیکن در رشحات عین الحیات جریان مشروح این سفر نگارش یافته که نقل می شود:-

«... ایشان در اواسط ماه ربیع الاول سنه سبع و سبعین و ثمان مائه [= ۸۷۷] متوجه سفر حجاز شده اند، و تاریخ رفتن و آمدن ایشان بر سبیل تفصیل در آخر این فصل از خط شریف ایشان نقل خواهد افتاد. و وقتی که به تهیه اسباب آن راه شغل می نمودند جمعی از اعیان خراسان التماس فسخ آن عزیمت کرده؛ گفتند که: هر روز به واسطه التقات شما بسی مهمات درویشان ساخته و پرداخته می شود و هر مهمی که به یمن همت شما بر درخانه سلاطین کفایت می شود بایک حج پیاده برابر است. ایشان بر سبیل طیبیت فرمودند: از بس که حج پیاده گذارده ایم کوفته و مانده شده ایم، بعد از این می خواهیم که حج سواره هم بگذاریم. و چون از هرات متوجه شدند بر: نیشابور و سبزوار و بستام و دامغان و سمنان و قزوین و همدان عبور فرمودند، و حاکم همدان شاه منوچهر نام اخلاص و نیازمندی تمام ظاهر کرد و سه شبانه روز ایشان را با اهل قافله نگاه داشت و ضیافت های پادشاهانه به جای آورد و در ملازمت ایشان با جمعی کثیر از متعلقان و چاکران خود طریق همراهی مسلوک داشت و قافله ایشان را از کردستان به سلامت گذرانید و به سرحد بغداد رسانید، و ایشان در اول جمادی الآخر به بغداد نزول فرمودند، و بعد از چند روز به نیت زیارت روضه مقدسه امیر المؤمنین حسین علیه السلام متوجه حله شدند^{۱۴} و چون به کربلا رسیدند این غزل نظم فرمودند:-
کردم ز دیده پای سوی مشهد حسین هست این سفر به مذهب عشاق فرض عین^{۱۴}

به حله روی نهادم، ز حله رو به نجف
نجف مگوی که آن قبله گاه عز و شرف...
۹۱۲۱-۴۷۹/۹۱۱۳ دیوان

۱۴- کجا شد آنکه ز بغداد مستقر سلف
نجف مگوی که آن بارگاه مجد و علا

وبعد از زیارت مشهد مقدس و مرقد منور حضرت امیر علیه السلام ، قصیده‌ی غرا در منقبت آن حضرت به سلك نظم در آوردند که مطلعش این است :-

اصحبت زائراً لك يا شحنة النجف بهر نثار مرقد تو نقد جان به کف^{۱۵}

و سید شرف الدین محمد لیث نقیب که در آن وقت سید السادات و نقیب القبله آن دیار بود با اولاد و احفاد و سایر اکابر اقبال و استقبال ایشان نمودند و شرایط تعظیم و توقیر به تقدیم رسانیدند و سه‌شنبه روز ایشان را مهمان‌داری بزرگانه کردند و خدمت‌های شایسته به جای آوردند ، و در اثنای آن راه قصیده‌ی انشا کردند مشتمل بر اکثر معجزات و مطلع اول آن قصیده این است :-

بانگ رحیل از قافله برخاست خیزای ساربان رخت‌منه بر راحله آهنگر حلت کن روان^{۱۶} ...
و مطلع دیگر این که :-

یار باده دینه است این حرم کز خاکش آید بوی جان

یا ساحت باغ ارم ، یا عرصه روض الجنان ...

وبعد از بیست و دو روز به مدینه رسیدند و شرایط روضه مقدسه آن حضرت صلی الله علیه و سلم به جا آورده متوجه مکه مبارکه شدند ، و بعد از ده روز در اوایل ذی الحجه آن جا رسیدند و مدت اقامت ایشان در حرم پانزده روز بود و بعد از ادای مناسک حج اسلام و شرایط و آداب آن به تمام ، باز متوجه مدینه شدند و در اثنای توجه به زیارت حضرت رسالت این غزل فرمودند که :-

به کعبه رفتم و ز آن جا هوای کوی تو کردم جمال کعبه تماشا به یاد روی تو کردم^{۱۷} ...

وبعد از ملازمت روضه پینمبر توجه به جانب شام کردند و در دمشق چهل و پنج روز اقامت فرمودند و به قاضی محمد حیسری که اقضی القضاات آن دیار بود و اکمل محدثان روزگار و در حدیث به غایت سند عالی داشت صحبت‌ها داشتند و از وی حدیث استماع فرمودند و سند حدیث گرفتند و قاضی در مدت اقامت ایشان آن جا به وظایف خدمت‌گاری و مهمان‌داری چنان چه باید و شاید قیام نمود . بعد از آن ایشان متوجه حلب شدند و چون به «حلب» رسیدند ، سادات و ائمه و قضات آن جا انواع تحف و هدایا مبذول داشتند و از آن ولا قیصر و روم توجه ایشان را از خراسان به جانب حجاز شنیده بود - بعضی کسان خاصه خود را همراه خواجه عطاء الله کرمانی از دیرباز ملازمت ایشان می‌کرد و باز گشت به این آستان می‌داشت مصحوب پنج هزار اشرفی منقود و سدهزار دیگر موعود و پامزد خدام ایشان کرد ، به زبان مسکنت و نیاز التماس نمود که ایشان را چند روزی پرتوالفات

۱۵- ۱۱۸۰-۵۵/۱۱۶ دیوان

۱۶- ۱۷۹۳-۸۲/۱۷۴۰ دیوان

۱۷- غزل ۹۴۸ دیوان

برساحت مملکت روم اندازند و ساکنان آن مرزوبوم را به قدوم شریف خود به نوازند، و از جمله اتفاقات حسنه آن بود که ایشان پیش از رسیدن رسولان قیصر به چند روز بر حسب الهام آسمانی از دمشق متوجه حلب شده بودند و چون رسولان به دمشق رسیدند ایشان را نهیدند - تأسف بسیار ورزیدند و ایشان هنوز در حلب بودند که خبر آمدن مردم قیصر به طلب ایشان از دمشق رسید؛ بی توقف از حلب روی به تبریز نهادند که مبادا آن رسولان از دمشق به حلب آیند و ایشان را به ابرام و الحاح طلب نمایند و چون به آن دیار رسیدند در خلال آن راهها به واسطه حرب و ضرب لشکرهای روم و آذربایجان در انقلاب و اضطراب بود. حاکم آن جا محمد بیگ نام که از اعیان تراکمه بود و با حسن بیگ قرابت داشت بنا بر حسن اعتقاد و کمال اخلاصی که وی را به حضرت مخدوم^{۱۸} بود با سی^{۱۹} [سه سد] سوار مکمل از اقربا و اتباع خود به قافله ایشان همراهی نمود و آن قافله را از کردستان و مواضع خطرناک به سلامت گذرانید و به ولایت تبریز رسانید، و قاضی حسن و مولانا ابوبکر تهرانی و درویش قاسم شغاول که اعظم صدور و اقرب ندمای مجلس حسن بیگ بودند با سایر امرای کبار و اعیان آن دیار استقبال ایشان کردند و به اعزاز و اکرام تمام ایشان را در منازل خوب و مواضع مرغوب فرود آوردند و باعث گشته ایشان را با حسن بیگ^{۲۰} ملاقات فرمودند و حسن بیگ غایت احترام و اکرام به تقدیم رسانید، تحف و هدایای پادشاهانه گذرانید و به ابرام تمام التماس باشیدن کرد - ایشان ملازمت والد؛ مسنة خود را بهانه ساخته متوجه خراسان شدند و چون به هرات رسیدند میرزا سلطان حسین در مرو بود، خبر مقدم شریف ایشان به وی رسید - بعضی از معتمدان خاص را با تخفهای لایق مصحوب مکتوبی مشتمل بر وفور اخلاص و نیاز برای ایشان فرستاد و در اول مکتوب این بیت نوشته بود که :-

اهلا به مقدمک الشریف فانه فرح القلوب ونزهة الارواح .

مهر علی شیر نیز به هنگام بازگشت مولانا از سفر حجاز و دور باعی که میان

او و جامی رد و بدل شده است در خمسة المتحیرین چنین نگاشته است :-

« وقتی که آن حضرت از سفر مکه مراجعت فرمودند پادشاه در بلخ بود، رقة تهفیت آمیزی نوشته و به واسطه قاصدی فرستادند که خبر سلامتی ایشان را بیاورد - و این رباعی قید شده بود :-

۱۸- «مخدوم» در این جا منظور از مولانا جامی می باشد، لیکن بایستی در نظر

داشت که «مخدوم و مخدومی» اصطلاحی است در طایفه نقشبندیه که مراد از آن مرشد و معلم و راهنا می باشد.

۱۹- حسن بیگ همان اوزن حسن آق قوینلو می باشد (۸۷۳۸۰۱۰)

انصاف به ده ای فلك مینافام
خورشید جهان تاب تو از جانب صبح
زین هر دو کدام خوب تر کرد خرام
یاماه جهانگرد من از جانب شام
در جواب نامه مفصلی نوشته و این رباعی را درج فرموده بودند^{۲۰}:-
بالكك تو گفت نامه كای گاه خرام
گرد پای تو در میان نباشد نرسد
سد تحفه خوش بهروم آورده ز شام
مهجوران را ز جانب دوست پیام^{۲۱}.

در این سفر بزرگ و پر حادثه، رویدادی رخ داد که نزدیک بود بهزندگانی مولانا پایان بخشد و این حادثه در مراجعت از مکه و در بغداد اتفاق افتاد. صاحب خزینة الاصفیا این حادثه را چنین شرح می دهد:-

«... وبعد از زیارت روضه مطهره سیدالکونین امام حسین و دیگر شهدای کربلا رضی الله تعالی عنهما - باز در بغداد درآمد. در آن چندتن از علمای مذهب شیعه برچند بیت از ابیات کتاب سلسله الذهب که تصنیف مولانا جامی بود اعتراض آورده و به مولانا مستند بحث شدند و برای مجادله و مباحثه مجلس عالی ترتیب یافت، و علما و صلحا و حکام وقت حاضر آمدند و از طرف علمای شیعه شخصی نعمت حیدری نام که اشد ایشان بود به مقابله مولانا در محفل حاضر شد. مولانا اول از وی سوال کرد که:-
تو باما سخن از شریعت می کنی یا از طریقت؟
گفت: از هر دو،

فرمود: اول موی سبک خود که دراز و از حد شرع تجاوز کرده است درست کن تا باتو سخن گویم، و تا وقتی که موی سبک تو درست نشود سخن شریعت باتو گفتن حرام است. حاکم بغداد که حاضر الوقت بود - حکم کرد که مقراض بیاورند؛ مگر مردمان حاضرین انتظار مقراض نکردند و قبل از آن که مقراض بیاورند موی سبک نعمت حیدری را نعمت عظمی و تبرک کبیرا دانسته، به دست ها کردند. از وقوع این حال نعمت حیدری را تاب سخن نماند، آخر خایب و خاسر از محفل به رفت و حضرت مولانا از بغداد به مدینه مقدسه تشریف برد...»

در دیوان مولانا غزل های فراوانی یافت می شود که دل آزرده گی او را از بغدادیان و این جریان و به ویژه حوادث این سفر و عکس العمل ها و واکنش های حادثه یی می رساند^{۲۲}.

۲۰- برای آگاهی از این نامه نگاه کنید به: دست نویس شماره: ۵۹۹۷، کتابخانه ملک.

۲۱- علی اصغر حکمت: جامی - ۸۶

۲۲- برای آگاهی به این موارد به غزل های شماره: ۶۶۴-۸۰۲-۸۰۴-۸۱۵-۸۳۴.

۹۴۸... نگاه کنید.

دریفا که بی‌ما بسی روزگار
 به روید گل و بشکند نوبهار
 بسی تیر و دی‌ماه و اردی‌بهشت
 بیاید که ما خاک باشیم و خشت

۸ - مرگ شاعر

رضی‌الدین عبدالغفور لاری نگارنده شرح احوال وزندگانی مولانا و کرد برجسته‌اش در پایان تکلمه به شکل باز و گسترده‌یی حادثه مرگ مولانا نگاریده است که^{۲۳} :-

«... مدت حیات حضرت ایشان به هشتاد و یک که عدد حروف «کاس» است رسیده بود که ساقی دور در هژدهم محرم المکرم سنه ثمان و تسعین مائه [= ۸۹۸] از خمخانه^{۲۴} :
 انا لله وانا الیه راجعون جام زلال لقای حضرت ذوالجلال والافضال بر کف گرفت و معاشر عشرت‌سرای عشق و محبت را مژده رستگاری از تنگنای غربت کرامت کرد . شاهباز اوج احدی را رشته تعلق جسدی مانع بود ، چون صغیر : یا ایته‌النفس المطمئنه ارجعی شنید رشته تعلق گسسته و به مبدأ اصلی باز گشت .

از حضرت ایشان در سال آخر آثار اطلاع بر ظهور واقعه‌یی انقطاع ظاهر می‌شد و سخنان مبنی از زمان هجر سر بر می‌زد و توطین نفوس به مفارقت می‌فرمودند ، و این دوبیت به تکرار بر زبان مبارک حضرت ایشان می‌گذشت :-

دریفا که بی‌ما بسی روزگار به روید گل و بشکند نوبهار
 بسی تیر و دی‌ماه و اردی‌بهشت بر آید که ما خاک باشیم و خشت

و چند روز پیش از ظهور مرض از مسکن مألوف به بعضی نواحی دیگر از حوالی شهر عزیمت سیر کردند و در قریه‌یی که تعلق به حضرت ایشان می‌داشت فرستی برخلاف عادت توقف فرمودند و چون توقف حضرت ایشان در قریه مذکور از طریقه معهود در گذشت اصحاب واحباب مضطرب حال شدند و از حضرت ایشان التماس مراجعت نمودند ؛ حضرت ایشان فرمودند که دل از یک دیگر می‌باید کند ، و چون مراجعت نمودند بایکی از فقیران خطاب کردند پیش از عروض مرض به سه روز :- گواه باشید که ما را با هیچ کس و به هیچ وجه دل بستگی نمانده است .

بعد از آن که به منزل تشریف معاودت فرمودند، مرض پیدا شد و در صباح جمعه که ششم عروض مرض بود و هژدهم شهر محرم الحرام حرکت نبض حضرت ایشان ساقط شد و چاشتگاه آثار ارتحال به دارالقرار ظاهر گشت. در اثنای این حال چشم مبارک ایشان به طاق خانه افتاد - فرمودند: - که منزل ما روشن شد. می فرمودند پیش از فوت به دو سال که خود را در حالت نزع دیدیم و در آن حالت مجلسی بود عظیم و شایبه کدورتی در احوال خود مشاهده کردیم به تلاوت **آیه الكرسي** مشغول گشتیم، از نورانیت آن آیت کدورت رفع شد و فقیر را در این زمان آن سخن در خاطر آمد که همانا نورانیت آیه الكرسي ظاهر گشته است زیرا که تلاوت آیت ورد حضرت ایشان بود و بعد از صلوات فریضه می خواندند - چنانچه مشهور است فی الحال به تلاوت آیه الكرسي مشغول شدم و بعضی از مخادیم به قرائت **سوره یاسین** مشغول گشتند.

چون لحظه یی برآمد ناگاه حضرت ایشان فرمودند که: «هم چنین»، بروجهی که گویا ایشان را کسی از چیزی خبر داد - این لفظ فرمودند و فی الحال احرام نماز بستند و دست ها بر سینه نهاده ابتدا به دعای «وجهی للذی فطر السموات والارض حنیفا وما ان المشرکین ان ضلوتی ونسکی ومجای ومماتی الله رب العالمین لاشریک له وبذلك امرت وان اول المسلمین» و بر سبیل جهر چنانچه طریقه حضرت ایشان می بود دو رکعت نماز گزاردند بی تفاوت میان حال مرض و حال صحت. دو رکعت اول «قل یا ایها الکافرون» خواندند و در دوم «فاتحه و قل هو الله» و هیچ نوع اضطرابی به ایشان راه نیافت و مضمون «المؤمنون ینقلبون من دار الی دار» در حق ایشان مشاهده می افتاد.

روزی می فرمودند که اگر کسی را در حالت نزع مرض متوجه دماغ باشد غالب آن است که چون نسبت حال این طایفه ملکه وی شده باشد و در ذرات وی متجوهر گشته به عروض این عوارض زایل نشود و متغیر نگردد و بعد از مفارقت نفس از بدن حکم وی ظاهر شود چه تغیر و تشویش عارض مزاج دماغ است نه عارض حقیقت شخص - تحصیل این ملکه در چنین روزی نفع رساند.

حال برای منوال بود تا وقتی که بانگ سنت نماز جمعه دادند، مردم جهت گزاردن مشغول شدند، حضرت ایشان علیه الرحمة والرضوان از مقام فنا به دار بقا رحلت فرمودند. هر ذره از ذرات کون از سمک تا سماک زبان مقال و لسان حال به مضمون این ابیات گشودند، مرتبه: -

دردا که پاک باز جهان از جهان به رفت پاک آن چنان که آمده بود چنان به رفت...^{۲۴}
صبحا شبیه خلق از هر طرف، از شهر و ولایت متوجه آن منزل شدند. سلطان وقت،

افتخار ارباب تاج و تخت ، شاه روشن دل صافی ضمیر که ^۱ و مقام فقر قدم همت بر سر بر
 سلطنت نهاد و بر مسند شاهی داد عدالت و مرحمت بداد و به مقتضای علو : - الهمت من الایمان
 چشم اعتبار بر منصب تاج و تخت نگشاد - مدحت وی از ما فقیران نیاید و نشاید حضرت
 ایشان علیه الرحمة والرضوان در جمیع اشعار خود چه قصیده و چه غزل و چه معما و چه رباعی
 و قطعه و مثنوی از محبت و خلوص اعتقاد ، طریق مدح و ثنای وی سروده اند و دعای بقای دولت
 و دولت بقای وی کرده ایشان را شاید از فقیران جز دعا گویی نیاید : اعنی قطب ... سلطان
 حسین بهادر خان .. در آن روز جهان سوز و ساعت جان گداز قدم اهتمام از مقام صدق و ارادت ،
 نه از طریق رسم و عادت با وجود مرض و ضعف به غایت برداشته به حوالی منزل و مقام حضرت
 ایشان علیه الرحمة والرضوان شتافت با دل بریان و چشم گریان . شاهزادگان عالی مقدار
 و امرا و وزرای نامدار و بزرگان روزگار و صغار و کبار در آن تیره روز و محنت اندوز جنازه حضرت
 ایشان به دوشادب برگرفتند و چون به دشت عیدگاه رسید خلق از هر طرف هجوم کردند
 که خود را به جنازه حضرت ایشان برسانند ، اما از غایت کثرت و شدت ازدحام گنجایش
 این معنی نبود - غوغای عظیم و شورش قوی برخاست ، بعضی از امرای عظام سوار شدند و
 چوبها کشیده به صعوبت تمام جنازه حضرت ایشان به محل نماز رسانیدند و چون نماز
 گزارند ایشان را به جواز حضرت مخدوم قدس الله تعالی سره آوردند - زمین صدف وار لب
 به خنده بگشاد و آن درگران مایه را در سینه جای داد .

حضرت پادشاه را به سبب درد پا آرزوی شرف جنازه حضرت ایشان علیه الرحمة و
 الرضوان در دل ماند و این را به زبان می آوردند و تأسف و تحسرمی بردند .

شعرای عصر مرثیه و تاریخ گفتن آغاز کردند و حضرت امیر کبیر [= امیر علی شیر] آن
 روشن ضمیر معارف پذیر که بر خاطر خطیر و ضمیر منیر حضرت ایشان علیه الرحمة والرضوان
 بدین عنوان شرف عبور یافته که محبت معتقد درویشان بلکه محبوب و معتقد ایشان ؛ بیت :-

آن تافته دی بردل اوزودنه دیر راز فردا چه جای دی بلکه پریر
 نظام المله والدين علی شیر ... آن مرثی و تواریخ را اصفا نمودند و هر يك را از شعرا
 به شرف التفات و انعام و اکرام مشرف ساختند و خود نیز مرثیه فرمودند ^۲ - و در بیستم وفات

مرثیه مخدوم نورالله مرقدہ

۲۵ - هر دم از انجمن جرح جفای دگراست هر يك از انجم اوداغ بلای دگراست
 روز و شب را که کبودست و سیه جامه درو شب عزایی دگر و روز عزایی دگراست
 بلکه هر لحظه عزایی است که از دشت عدم هر دم از خیل اجل گرد ففای دگراست
 هست ماتم کد؟ دهر که از هر طرفش دود آهی دگر و ناله و آهی دگر است
 آه او هست به دل تیرگی افزاینده وای او نیز به جان یاس و فرایی دگراست
 گل این باغ که سدپاره ز ماتم زدگی است هر یکی سوخته جامه قبایی دگراست

حضرت ایشان صلاى عام دردادند و خلق را به عیدگاه دعوت کردند ؛ حضرت پادشاه و جمیع اکابر و اهالی و مشایخ و موالی و جمیع خواص و عوام حاضر گشتند و آن مرثیه که حضرت

آب او زهر و هوایش متعفن چه عجب
اهل دل میل سوی گلشن قدس ار دارند
نزد ارباب یقین دار فنا جایی نیست
زبان سبب مست می جام ازل عارف جام

سرخوش از دار فنا سوی وطن کرد خرام

ای حریم حرم قرب الهی جایت
چون شدی از حرم ملک به سیر ملکوت
توتیان حرم قدس به دل مشتاق
سیمیا کار قضا مهر دگر داد طلوع
نه فلك چرخ زنان آمده بر اطراف
شور در عالم ارواح بیفتاد ازان
روح اقطاب رسیدند به استقبال
دست بردست ربودند ترا تا جایی
تو شدی واصل مقصود حقیقی و بماند

در فراق تو غمی ماند دل غمزدگان

تیره زین گوشه ماتمکده ماتم زندگان

تو بر فنی و دل خلق جهان زار بماند
ز آتش دل سوختگان تا به ابد
اهل توحید که بی مرشد کامل گشتند
سالکان را که کمال از تو رسیدی به سلوک
سرحق رفت پس پرده کتمان که زاشک
نه که سد خار الم در دل احرار خلید
طالبان را روش راه فنا رفت ز دست

چه تزلزل که ز فوت تو در ایام افتاد

زان تزلزل چه خلل ها که در اسلام افتاد

زین عزادر همه عالم نه گدا ماند نه شاه
۱۳۰ برسان، گریه کنان، نغمه زنان سایه فکند
گر میسر شدیش نقش کشیدی بر دوش
که کشیدند به سوگ تو دو سد ناله و آه
بر سر نقش تو خورشید کرم ظلّ اله
چون من سوخته دل جانب مدفن همراه

امیر فرموده بودند واعظ بر سر منبر خواند . و چون چهل روز گذشت حضرت پادشاه بر همین منوال صلاى عام در دادند و خلق را به عید گاه خواندند و کثرت و ازدحام تمام شد و بعد از آن

پیش تابوت تو پوینده به احوال تباہ
همه گریان و کشان بارتو با پشت دوتاه
لیک هر چار شده ندبه گسر و اسفاه
نتوان جز به چنین بار کشان آگاه
نتوان جز به چنین بار کشان آگاه
چرخ گردون نتوانست بدان سوی نگاه
هیچ کس لیک ندیدست چنان روز سیاه

به نمازت که هزاران زبشر پیوستند

سدهزاران ز ملایک به هوا صف بستند

جای کردند چو گنجی به دل خاک ترا
هر یکی خواست کشیدن به دل چاک ترا
روضه چون گلخن و طوباست چو خاشاک ترا
زین که تن زیر زمین رفت کجا پاک ترا
آنچه بر پیکر پاک آمد از افلاک ترا
نه پی حفظ که از غایت امساک ترا
نتواند که تعقل کند ادراک ترا
لیک زاری نبود چون من غمناک ترا

زده صف خیل اکابر که بر آ ای مخدوم

مخلصان را مکن از دیدن رویت محروم

افضل و اعلم اولاد بنی آدم کو
به دواى همه آن خضر مسیح آدم کو
آنکه بودی به همه خلق خوشش مرهم کو
صاحب حجره کجا ناظم آنها هم کو
آنکه تسکین دهم این و خوردشان غم کو
که خداوند من آن بر علما اعلم کو
کس که در روی زمین نافت شود خرم کو
در خرابات فنا نیز به جز ماتم کو
کاندترین دیر کهن عهد بقا محکم کو

شهریاران جهان چاک زده جامه به تن
سر بلندان زمان در ته نعشت شده پست
شده هر پایه مهد تو به دوش یکی قطب
۳۵ عالمی را به سوی عالم دیگر بردن
عالمی را به سوی عالم دیگر بردن
جزع اکبر افتاد که با این همه چشم
گرچه شام تو شد از نور چو مهتاب سفید

۴۰ همه بردند به افغان و دل چاک ترا
خیل ارباب ارادت همه را خاک به دل
غرقه بحر وصالی که به چشم همت
روح پاکت چو به بالای نهم چرخ شتافت
همه پاکان جهان را به تن پاک رسید
۴۵ چون تو کجی که فلک داشت نهان کرد به خاک
عقل کل بودی از ادراک معانی زان رو
قسم باران ز تو گر زاری و غمناکی شد

دوستان در همه فن نادره عالم کو
۵۰ در بیابان تمناش خلائق مردند
دل اصحاب شد از تیغ فراقش سدر خم
حجره خالی و پریشان شده اوراق و کتب
در سران نیست به جز خود کشی غمزدگان
جامه رو کرده سیه سینه خود در ازده چاک
۵۵ در خراسان بتوان گفت که کس خرم نیست
نه که در خانقاه زهد فتاد این ماتم
گذرانند به فنا عهد کنم باقی عمر

حضرت امیر عمارت عالی بر قبلة مقبره حضرت ایشان علیهمالرحمة والرضوان بنیاد نهادند و
جمعی از حفاظ تعیین نمودند قطعه :-

حضرت مخدوم جامی مقتدای اهل فضل آن که مثل او ندیده هیچ کس در کاینات
قطب دوران بود و چون شد فوت نزد اهل دل فات مناقب دوره گشت تاریخ وفات

جامی که بود مایل جنت مقیم شد فی روضة مکرمه ارضا السما
کلك قضا نوشت روان بر در بهشت تاریخ او و من دخل کان آمنا .
اسفزاری معاصر جامی نیز در تاریخ خود رویداده مرکب مولانا را شرح داده
است ، لیکن مطلب و گفته نا گفته یی را نیاورده - تنها در پایان گفتار خود شرحی
از ملاقاتش را با مولانا و خوابی را که دیده است شرح می دهد ^{۲۶}

صاحب روضات الجنات ماده تاریخ مرکب شاعر را چنین آورده :-
این قطعه در تاریخ وفات آن حضرت مؤلف را اتفاق افتاده :

روز جمعه از محرم هژدهم رفت جامی سوی حق شوقاً الیه
باخرد گفتم که ای از کاینات یافته تقدیم خلقت من لدیه
یاد کن تاریخ او با خلق گفت : یاد جامی رحمة الله علیه ،

عشق بازان ز غم آتش به دل افروخته اند
جان گدازان هم ازین آتش دل سوخته اند

ای که در پیش گرفتی سفر دور و دراز که بدین نوع سفر هر که بشد نامد باز
نه که از نوک قلم باز به بستی ره سحر بلکه از بند زبان بردی از آفاق اعجاز
نفس قدسی است از کس نتوان یافت دگر وحی را بعد نبی زانکه نشد کس ممتاز
شاه را مانند به جان ز آتش هجران توسوز بنده رادر دل سد پاره ز داغ تو گداز
نه شه و بنده که تا روز قیامت در دهر هر که باشد بود از ماتم تو فوچه طراز
گرچه رو در تنق وصل نهفتی که شوی تا ابد جلوه کثان در حرم عزت و ناز
مدد از روح پر انوار خودت نیز رسان که خرابند ز هجر تو بسی اهل نیاز
هر که سر قرن بماند به جهان هم به فسون بر باید ز جهانش فلك شمعده باز
ای رفیقان همه را عاقبت کار اینست فکر انجام کسی به کند از آغاز

۶۸

شاه معنی را اگر صورتی اقتاد چنین
باد تا حشر شهسورت و معنی آمین

دیوان فافی - دست نویس کتابخانه مجلس شورای ملی

به شماره ۱۰۳۵ - صفحات ۲۹۰ تا ۲۹۴

۲۶ - نگاه کنید به روضات الجنات - ۲۴۰ - ۲۳۵

پس از شکست تیموریان و روی نمودن قدرت به صفویان چگونگی وضع مذهبی ایران نیز به يك بارگی دگرگون گشت ، بدین سان که شکل مذهب در ایران با این تغییر و تبدیل سلسله‌یی، از تسنن به تشیع گشت . اسماعیل صفوی که به شیادای خود را منسوب به سیادت و سیدی می نمود در مذهب تشیع سخت متعصب و سخت کوش بود ، به همین جهت پس از به دست گرفتن قدرت و سلطنت مزار و مرقد جامی را که در هرات قرار داشت دستور داد تا خراب و منهدم ساخته شد . البته درباره مرقد مولانا اختلافی جزئی میان بعضی از تذکره نویسان نظر گیر است که برخی مزار او را در خرچرد می دانند - اما به طور یقین خاک گامشاعر در هرات و واقع در تخت مزار می باشد :-

«... ولادت با سعادتش در شب بیستم شعبان المعظم سال ۸۱۷ هجری و مدت عمر ایشان به هشتاد و یک رسیده . وفاتش بعد از فوت حضرت خواجۀ احرار سه سال ، در سال ۸۹۸ هجرت روز پنجشنبه هیجدهم محرم الحرام در وقت اذان صبح وفات نمودند . خاقان کبیر سلطان حسین میرزا و امیر علی شیر و سایر ارکان دولت و اوسادات و علما و مشایخ به منزل آن جناب که قریب «پل تولکی» بوده و مشهور است به «دولت خانه» تشریف برده و در پیش روی پیر بزرگوار ایشان مولانا سعد الدین کاشغری دفن نمودند و مزار آن حضرت قبلۀ حاجات و کعبۀ مرادات است و اکثر مردم هرات روز شنبه به زیارت ایشان می روند و فیض فتوح می برند ۲۷...»

پس ملاحظه می شود که مزار مولانا در مکانی به نام «تخت مزار» می باشد . لوح کتیبه مرقد مولانا جامی قدس سره چنین است :-
هوالباقی - کل من علیها فان و یبقی وجه ربک ذوالجلال و الاکرام .

قد اجاب دعوة الحق واتى بقلب سليم . به فحوای ندای یا ایتها النفس المطمئنه
ارجعی الی ربكراضیه مرضیه . تاووس روح مقدس عنقای قاف لاهوت ، و شاهباز
پرواز اوج جبروت ، مهبط انوار قدم ، کاشف اسرار علوم و حکم ، مسند کعبه عالی مقامی ،
بلبل خوش آهنگ بهارستان بلندنای ، عارف نامی و قطب کرامی ، مولانا نور الحق
و الملة والدين عبدالرحمان الجامی قدس الله تعالی سره السامی از مضیق دامگاه غرور
به وسعت سرای سرور پرواز نمود

جامی که بود مایل جنت مقیم گشت فی روضة مخلاة ارضها السما
کلك قضا نوشت روان بر در بهشت تاریخه و من دخل کان آمنا
در داخل مشبکه آجری مرقد مولانا و خارج از آن ، آرامگاه این کسان
قرار دارد : مولانا سعد الدین کاشغری که استاد طریقت و پیر مولانا به شمار بود ،
خاک گاه مولانا هاتقی خواهرزاده شاعر ، مرقد مولانا عبدالغفور لاری شاگرد
برجسته مولانا ، مزار مولانا محمد برادر جامی .

۱- اخلاق و صفات

بررسی اخلاق و صفات و حالات جامی، سیر در زندگانی معنوی اوست که مستلزم بررسی نوشته‌ها و سروده‌هایش می‌شود. از دوسومی توان به مشی سلوک اخلاقی و چگونگی صفات کسی آگاهی به‌دست آورد: نخست بررسی نوشته‌های دیگران درباره آن کس، دوم جست‌وجو و کاوش در آثار و نوشته‌های او که شخصیتش را در پشت خود نگاه داشته است. ما در این قسمت از هر دو این روش‌ها سودجویی و نکته‌گیری می‌نماییم؛ باشد تا شناخت عمیق‌تر و شایسته‌تری در مورد این مرد بزرگ و چهره درخشان قرن نهم دست گیر آید.

از بهترین و شایسته‌ترین منابعی که در این قسمت از نوشته‌های دیگران می‌توان سودجویی نمود، عبارتند از: تکلمه، یعنی نویسه‌یی که حاوی شرح احوال مولانا جامی به قلم عبدالغفور لاری است و یکی از گران‌بها ترین نوشته‌هایی است که به‌ما بازرسیده و بیشتر شامل احوال درونی و معنوی شاعر می‌باشد، دیگر شرح حال مولانا در رشحات به قلم فخرالدین علی است که از آن زیاد یاد نموده و نقل قول کرده‌ایم، باز پسین شرح مفصل و قابل اعتماد کتاب جامی است که حاصل تحقیق‌های علی اصغر حکمت می‌باشد.

اما از نوشته‌های مولانا هیچ‌موردی سودرسان‌تر از سروده‌هایش نمی‌باشد و با تحقیق و پژوهش در این سروده‌های فراوان است که هر چه بیشتر باقیافه معنوی و صورت حقیقی سراینده آشنایی پیدا می‌نماییم. اینک این قسمت را با پژوهشی درباره قصیده مشهور مولانا که موسوم به: «شرح بال به شرح حال» می‌باشد و شاعر در آن اشاره به چگونگی مراحل زندگی خود نموده شروع می‌نماییم.

۴- شرح بال به شرح حال

قصیده‌یی با عنوان فوق در دیوان دوم مقام دارد و هشتاد و سه بیت می‌باشد که مولانا آن را به سال هشت صد و نود و سه، یعنی در حدود پنج سال پیش از مرگه سراییده. در این قصیده که حاوی آگاهی‌هایی درباره زندگی درونی و برونی شاعر است به نکات جالبی بر می‌خوریم: نخست پس از اولین بیت که:

منم چو گوی به میدان فسحت مه‌وسال به صولجان قضا منقلب ز حال به حال

اشاره به سال زاده شدن خود می‌نماید:

به سال هشت صد و هفده ز هجرت نبوی که زد ز مکه به یثرب سر اوقات جلال
ز اوج قلّه پرواز گاه عزّ و قدم بدین حسیّض هوای سست کرده ام پروبال

آنگاه سال سرایش قصیده را عیان می‌سازد:

به هشت صد و نود و سه کشیده ام امروز ز مام عمر درین تنگنای حسّ و خیال
از آن پس با بیانی لطیف به دوران کودکی و بی‌تمیزی خود اشاره نموده و از مرحمت مادر و شفقت پدر حمیده خصالش گفت و گو می‌کند و بیان می‌دارد که نخستین معلم و آموزنده اش پدری مشفق و باتدبیر بوده که پس از درک مقدمات و آموزش مبانی او را به نزد استادان می‌سپرد:

در آدمم از آن پس در مقام کسب علوم ممارسان فنون را فتاده در دنبال
آن گاه درجات آموزش خود را از مبادی صرف و نحو تا موارد فلسفه و حکمت بیان می‌دارد و این موضوع برای دستیابی و آگاهی به مراتب آموزش و دانسته‌های او بسی شایان نظر می‌باشد. آموخته‌های او به ترتیب بیان عبارتند از: نحو، صرف، منطق، حکمت مشایی، حکمت اشراقی، حکمت طبیعی، ریاضی، علم فقه و

اصول، علم قرائت و تفسیر قرآن.

پس از شرح آموزش‌ها و فراگیری علوم و دانش‌های متداول، نیروی نهادهی و سرشتش او را ارضا و کامیاب نمی‌کند. دامنه علوم و دانش‌ها را برای دستیابی و درک آن چه که در پی‌اش می‌باشد کافی ندانسته و به همین جهت روی به صف صوفیان می‌کند:

نشد ز علم مجرد چو کام من حاصل بر آن شدم که کنم آن علوم را اعمال
زدم قدم به صف صوفیان صافی دل که نیست مقصدشان از علوم جز اعمال
از این پس در مراتب سیر و سلوک خود واقفان و ارضایش سخن می‌گوید و درجات و مراحل سلوک خود را در وادی عرفان بر می‌شمرد تا به مرحله سیرایش و فارغ‌نبودن از این پدیده ذاتی و شعر دوستی خود گفت و گو می‌نماید:

ز طور طور گذشتم بسی ولی هرگز ز فکر شعر نشد حاصلم فراغت بال
هزار بار از این شغل توبه کردم لیک از آن نبود گریزم چو سایر اشغال ...
چنان به شعر شدم شهره در بسیط جهان که شد محیط فلک زین ترانه مالامال^۱

پس از ذکر خود در شعر و شاعری و مقایسه و برتری جویی خود با شاعران بزرگ گذشته، به شکل پراکنده و جای به جای از چگونگی شعر و ساختمان آن و چگونگی قصیده صحبت می‌دارد و سخن از درستی و اخلاق می‌راند. در بازپسین ابیات این قصیده در بیتی عثمان را نکوهش نموده و بلافاصله در بیت بعد از آن در مدح علی شعر می‌گوید^۲

۱- ۱۳۳۱-۱۲۴۹/۳۸-۵۹۱ دیوان

۲- برای دومورد اشاره شده؛ یعنی عقایدی درباره شعر و شاعری و موضوع مذهب و اعتقادات به بخش‌های مربوطه نگاه کنید.

۴- نفس قدسی

نویسندگان شرح حال جامی، وی را برخوردار از نفس قدسی و نیروی درکی درونی دانسته‌اند. به شکلی که گذشت در قسمت فوق و شرح قصیده «رشح بال به شرح حال» از درجات آموزش مولانا و موارد آگاهی او شناخت و فهمی حاصل آمد، و هم‌چنین متوجه شدیم که صاحب رشحات از داشتن نفس قدسی در شاعر یادمی‌نماید. در تذکرها و تاریخ‌ها موارد بسیاری موجود است که هوش فطری و نیروی در آکۀ شکفت مولانا را می‌رساند. در شرح احوال این نابغه قرن نهم با مردی روبرو می‌آییم که با سخت کوشی و دور از غرور همواره در راه کسب دانش جهد و رز و کوشا می‌باشد **عبد الغفور** درباره علت وجودی نفس قدسی چنین توضیح می‌دهد: «یکی از دانشمندان **هاوراء النهر** را مسأله‌یی مشکل بوده است در علم هیأت که وی به آن مشهور بود و در وی مهارتی تمام داشته - مدتی برای منوال بوده است و از هیچ‌مر مشکل‌وی حل نمی‌گشته تا اتفاق به شرف صحبت حضرت ایشان رسیده است و از ایشان استفسار نموده و ایشان حل شبهه وی کرده‌اند. آن بزرگ می‌گفته است که: ما را از آن روز معلوم شد که نفس قدسی موجود بوده است ...»

۴ - برتری وهوشمندی

اصولا این موضوع ، یعنی جهش های شکفت فکری وهوش عجیب و نیروی درآکه قوی را در جامی می توان با مطالعه ی زود گذر برآثارش فهم نمود . دنبال گیری برای آموزش هردانش و علمی در او باشور وعشقی فزون مایه پی گیری می گشت تا به ثمر برسد :-

حضرت ایشان را تحصیل علوم وکسب معارف دراثنای سوزش عشق وشغل خاطر به شعر وشاعری می بوده است . کیفیت مطالعه وقوت مباحثه وغلبه ایشان برموالی وهم سبقان ، بلکه استادان امر مشهود ومقرر بوده است . ایام تعطیل ایشان به فراغ بال وآسودگی حال می گذشته است وطبع دراک به اندیشه های دیگر می پرداخته . می فرمودند که : درهرحال که بوده بی اندیشه یی نبوده ایم . ودر ایام تحصیل که متوجه درس وسبق می شده اند بسیار می بوده است که جزوی از یکی از هم سبقان می گرفته اند ولحظه یی مطالعه می فرموده و چون به درس حاضر می شده اند برهمه غالب می بوده اند . جمیع اوقات تحصیل ایشان اندک ومحصور بوده است وصفت دانشمندی وتبحر ایشان درعلوم حقیقی و رسمی ازاصول وفروع معروف ومشهور . درنهایت حال که مدت سی سال تارک بوده اند چون دراین باب سخنی در میان آمدی به مقدمات آن حاضر می بودند و تصرفات می فرمودند بروجهی که توهم می شد که این مرتبه ازحد بشر خارج است .

۵ - مطالعه و کتاب دوستی

روش مطالعه نیز در فهم و کمک به تیزهوشی و تندفهمی عاملی بس مؤثر است که توجه و دقت و تمرکز نیروی اندیشه گری در آن نقش بسیار مهمی را دارا می باشد. در هر حالی مطالعه و خواندن کتابی بایستی محدود و در حیطه یی معین باشد تا نتیجه یی نیکو بار آورد :-

به مطالعه هر کتاب که شغل می فرمودند به غیر آن رجوع نمی فرمودند و به حکم : العلم نقطة كثرة الجاهلون - اولاً آن چه مقصود است انتقال می فرمودند و هر مسأله یی به نظر حقیقت ثمر حضرت ایشان در می آمد تا به تحقیق نمی انجامید و خاطر به آن نمی آرامید نقل به مسأله دیگر نمی کردند ، و می فرمودند که تا سخن به مقطع و منتها نمی رسانیم به جای دیگر نقل نمی توانیم کرد .

و هم چنین درباره داشتن مایه یی نخستین و تمرکز حواس و به کار بستن نیروی دقت در کتاب خوانی و مطالعه رساننده حقایقی قابل ملاحظه می باشد . اما عبد الغفور در جایی دیگر درباره روش مطالعه از جامی موردی نقل می کند که با رباعی شاهدش چندان سازشی ندارد ، لیکن دید عرفان مآبانه او را می نمایاند :-

... و از بعضی اکابر نقل می فرمودند که بهترین حجابی صورت طالب علمی است چشم بر کتاب داشتن و خاطر به محبوبی برگماشتن ؛ رباعی :

خوش ز کتاب در جهان یاری نیست در غسکه زمانه غم خواری نیست
سد راحت هست و هرگز آزاری نیست هر لحظه ازو به گوشه یی تنهایی نیست

در مثنوی یوسف و زلیخا - در پایان سخن و قسمتی که در پند فرزندش می باشد،

او را چنین به کسب علم و کمال تحریر می کند :-

به کن کاری که سودی دارد آخر	به سرباران جودی ببارد آخر
نخست از کسب دانش بهره ور شو	ز جهل آباد نادانان به در شو
بود معلوم هر آزاد و بنده	که نادان مرده و داناست زنده

کسی کو دعوی فرزانی کرد
ولیکن پا به دانش نه درین راه
کجا با مردگان هم خانگی کرد
که علم آمد فراوان عمر کوتاه
جایی دیگر در مثنوی تحفة الاحرار در مدح علم و کسب دانش چنین
سراییده است :-

<p>قفل گشای همه درهاست علم دست زاشغال دگر سست کن علم چو آید به تو گوید چه کن آنچه ضروری است به آن شغل گیر به که عمارت گری دل کنی</p>	<p>تاج سر جمله هنرهاست علم در طلب علم کمر چست کن باتو پس از علم چه گویم سخن علم کثیر آمد و عمرت حقیر هر چه ضروری است چو حاصل کنی</p>
--	--

هم چنین در قسمت آخر یوسف وزلیخا در پند پسر و ارزش کتاب چنین گفته :-

<p>خیال خویش را ده با کتب خوی که دانش در کتب داناست در گور فروغ صبح دانایی کتاب است ز دانش بخشدت مردم گشادی به سر کار گویای خموشی به قیمت هر ورق زان یک طبق در دوسد گل پیرهن در وی مقیم است ز بس رقت نهاده روی بر روی گرایشان را زند کس بر لب انگشت هزاران گوهر معنی نمایند که از قول پیمبر راز گویند به انوار حقایق رهنمونان به حکمت های یونانی اشارات که از آینده اخبارت رسانند به جیب عقل گوهرهای اسرار مکن از مقصد اصلی فراموش مکن خالی از آن باری تک و پوی^۲</p>	<p>به کن زین کارخانه در کتب روی زدانایان بود این نکته مشهور : انیس کنج تنهایی کتاب است بود بی مزد و منت اوستادی ندیمی ، مغز داری ، پوست پوشی درونش همچو غنچه از ورق پر عماری کرده از رنگین ادیم است همه مشکین عذاران توی بر توی زیک رنگی همه روی و همه پشت به تقریر لطایف لب گشایند کهی اسرار قرآن باز گویند کهی باشند چون صافی درونان کهی آرند در طی عبارات گهت از رفتگان تاریخ خوانند گهت ریزند از دریای اشعار به هر یک زین مقاصد چون نهی گوش گرت نبود به کلی سوی آن روی</p>
---	--

۶- درون گروی و تنهاخواهی

صفاتى هم چون تجرّد و تك روى ، كوشه نشینی و فراغت جویی و در ضمن محفوظ داشتن روش سلوك اجتماعى و مقام صحبت مردم داشتن از جمله صفات و نهادیاتی است كه به هم آمدنشان جمع اضداد است ؛ اما مولانا در عين تك روى و درون گروی شكرفش كه لازمه شاعری است از صحبت و پیاس معاشرت مردم نیز فارغ نبود . حوادث خارجی ، پدیده های اتفاقی و رویدادهای زود گذر هیچ يك توان و نیروی آن را نداشتند كه از نیایش درونی و توجه عمیق به باطن و وارستگی صرف او به كاهند : -

حضرت ایشان هرگز در هیچ نفس از شغل باطن خالی نمی بودند - رجال لاتلهیهم تجارة ولا بیع عن ذكر الله - موافق ایشان بود ؛ به ظاهر با خلق و به باطن با حق سبحانه . هیچ چیز از حوادث ایام و وقایع شهر و اعوام در حضرت ایشان تصرف نتوانستی كرد . ارباب تفرقه سخنان شورانگیز به مجلس شریف می آوردند - در تحت اعتبار و ملاحظه در نمی آمد و اگر در آمدی كالابرق الخاطف می گذشت .

روزی جماعتی گفت و گوی اسباب می كردند - حضرت ایشان فی الجمله به آن می پرداختند - عده ای فرمودند كه در اثناء مثل این سخنان حاضر می باید بود زیرا كه از این جا انتقال به مقصود حقیقی می توان كرد . می فرمودند كه طریق خواحكان يك زیبایی دارد كه در همه جا با همه كس ورزش می توان كرد : -

رباعی :

سر رشته دولت ای برادر به كف آرد	وین عمر گرامی به خسارت مگذار
دایم همه جا با همه كس در همه كار	می دار نهفته چشم دل جانب یار

عبد الغفور به مطلب و گفته یی دیگر نیز اشاره می كند كه از دوسو گرایش مولانا را به سخن ناگویی و دوری جویی از خلق و آمیزش با آنها می رساند : -
فقیر روزی پیش حضرت ایشان در آمدم و از اختلاط خلق شكایت آغاز كردم ، فرمودند

که : خلق خدای را از عالم بیرون نمی توان کرد ، چنان می باید زیست که خلق را بر این کس دست تصرف نباشد . و در آن حین به کتابت **نفحات الانس** مشغول بودند و فرمودند که : یک صفحه یا دو صفحه نوشته می شود که وقوف و شعور به نوشتن آن نیست ، بلکه قلم به طریق عادت جاری می شود . و فرمودند که : بعضی اکابر قدس الله تعالی اسرارهم گفته اند که تکلم با شغل باطنی جمع نمی شود . و این سخن از ایشان بسیار غریب است !

البته درزندگانی مولانا و اصولا هر شاعری دیگر ، به ویژه شعرای متصوف و عارف مسلک این گونه موارد از شکفتنی ها و روش های دور از آیین به شمار نمی رود . درزندگانی جامی اتفاق می افتاده که چه بسا دوران هایی دراز و طولانی انزوا و بی سخنی گزیده و درحالتی خاص به سر می برده است و این معنارا درخلال سروده های او به آشکار می توان باز یافت .

۷ - رعایت سنن شرع و عرف

مولانا را همواره عادت بر آن بوده است تا از اعمال و افعالی که از هر لحاظ مخالف با شرع و عرف است خودداری داشته باشد و رعایت شرع و عرف را یک جا به جا آورند . البته این رعایت از آن گونه نبوده که به تظاهر و ریا کشیده کرده ، چون به شکلی که ملاحظه خواهد شد با آن که راه مقامات و درجات عالیة دنیاوی برایش باز و گسترده بود و در هر طریق و مقامی می توانست صاحب جاه و شکوه و جلال گردد ، دست از آن فرو هشت . اعمال و افعالش دور از ریا کاریها و تظاهرات اهل ظاهر انجام می گرفت و درپوشیدگی و دوری جویی از تظاهر اهتمام می ورزید : -

... و در رعایت سنن و احکام شریعت و رسوم و آداب طریقت مستقیم الحال بودند به العطف و جهی چنان چه کسی بر آن اطلاع نمی یافت .

۸- سلوک شبانه روزی

در قسمتی از تکلمه شرحی است در امور زندگانی درباره مواردی هم چون : خوراك ، خواب ، شیوه عبادت ، لباس ، نشستن و برخاستن و سایر پدیده ها و امور روزمره زندگانی که جمله معترف و ارستگی و صفات دور از نکوهیدگی و صفای باطن شاعر است :-

از احوال و اخلاق این طایفه به خلاصه و لب آن متحقق بودند و از شبهه محقر می بودند ، و اگر در مجلس سلاطین و حکام از شبهه چیزی حاضر می شد به قدر ضرورت دستی می رساندند . می فرمودند هر گاه به ضرورت مثل این امری واقع می شد کدورت آن چند روزی باقی می ماند . اگر در مجلس حضرت ایشان از آن جنس چیزی حاضر می شد در اکثر اوقات از برای ایشان طعامی دیگر می آوردند بروجهی که اهل مجلس بر آن آگاه نمی شدند و گمان نمی بردند . شخصی در مجلس حضرت ایشان می گفته که فلان درویش از اهل الله بوده است و روزه می خورده ، فرمودند که کسی از اهل الله باشد چون توان گفت که روزه می خورده - آن عزیز اعدم طعام می کرده است .

سلوک شبانه روزی حضرت ایشان آن بود که چون نماز خفتن می گذاردند ، ساعتی با جماعتی مجالست می کردند و چون از مجلس بر می خاستند ساعتی به طریقه معهوده این طایفه شغل می نمودند و می فرمودند که پیش از خواب کردن شغل به این طریق مهم است تا برکت آن به تمام شب به رسد و بعد از فراغ آن شغل به استراحت می پرداختند . در اوایل حال زمان استراحت اندک بوده است و چون بیدار می گشتند به نماز و مراقبه مشغول می بوده اند تا صبح . اما در اوقات بیداری در ثلث اخیر شب لازم داشته بودند و به نماز و مراقبه مشغول می بودند . می فرمودند که برکت شغل سحر به تمام روز می رسد و از برای نماز با مقدار تجدید وضو می کردند و چون از نماز فارغ می شدند مراقب می بودند تا هنگامی که آفتاب نیزه واری بلند می شد و در اوقات دیگر به مراقبه و تصنیف شغل می نمودند و گاه از برای تشحیذ خاطر و آموشد مردم به مردم می پرداختند .

طریق نشستن حضرت ایشان بر هیأت تشهد می بود - تعظیماً للحق سبحانه و تعالی و لخلق - سعی می کردند که متوجه قبله نشینند و اکثر اوقات به روی خاک می نشستند و غالباً قبای آستین گشاده می پوشیدند و در زینت لباس متنفر می بودند . به هر صورت که بر می آمدند دلکش بود ؛ گاه قبا پوشیدندی و گاه جبه و گاه علاقه عمامه گذاشتندی و گاه نی .

۹ - خوش کلامی و فروتنی

بیش از هر چیز در تواریخ و تذکرها درباره خوش سخنی و حاضر جوابی و شوخ طبعی و بذله گویی مولانا داد سخن رفته است . در هر تذکره و جایی که درباره مولانا اندکی قلم رفته و سخنی چند به هم پیوسته است - داستان و حکایتی از بذله گویی و حاضر جوابی او نیز درج آمده است . در این بند نیز هم چون بندهای دیگر این بخش از گفتار مولانا عبدالغفور لاری درباره ادب و فروتنی و خوش کلامی مولانا اندکی نقل گشته و از آن پس در بندی دیگر از بذله گویی و شوخ طبعی او یاد خواهیم کرد :-

صحبت حضرت ایشان را خاصیتی بود عام که هر کس به صحبت حضرت ایشان می رسید از هر مرقبض و اندوهی که داشت آن قبض و اندوه مرتفع می شد و به فرح و انبساط مبدل می گشت . هر کس به ملازمت حضرت ایشان می آمد خواه وضع و خواه شریف با وی می نشستند و توقف می نمودند تا اول وی برخیزد - چنان چه بالاخره مداومت بر این معنی مؤدی به بعضی امراض شد . و سعی داشتند که در مجلس فروتر نشینند و تا میسر شدی بر آستان می نشستند و با فروترین مردم در طعام خوردن شریک می شدند . در خوردنیها به غایت بی تکلف می بودند و به طعامهای بی تکلف میل بیشتری داشتند .

۱۰ - ظرافت و بذله‌گویی

قسمت‌های قابل توجهی از برخی تذکرها و تواریخی را که راجع به جامی بحث و گفت و گوی بیشتری شده ، موضوع فوق ؛ یعنی ظرافت نفس و بذله‌گویی و خوش‌کلامی او شامل می‌شود . این ظرافت و طبع شوخ و لطیفه پرداز ، گذشته از آن که به شکل داستان‌ها و مثل‌های بی‌شمار و زیادی در نوشته‌های دیگران نقل شده ، در آثار مولانا نیز کمابیش به چشم می‌خورد ، و این نیز موضوعی است که در مورد کمتر شاعری هم چون جامی در آن مقام و عظمت شأن دیده می‌شود .

از جمله کسانی که از این لطایف یاد کرده‌اند می‌توان از صاحب تذکره کرمی و خزینه‌الاصفیا و لطایف‌الطوائف نام برد که در کتاب اخیر فخرالدین علی کاشفی نزدیک به سی حکایت از مولانا روایت کرده که تحت عنوان : «لطایف عارف جام» قرار داشته و مشحون است بر طبع شوخ و مزاح صاحب آن و موقع‌شناسی و به جای‌گویی مولانا .

عبد الغفور در این مورد توضیح می‌دهد که : ملاحظت تکلم برایشان به غایت غالب بود . لطایف و سخنان شوق‌انگیز بسیاری گفتند و مطایبه بسیار می‌کردند . نظمی که بر زبان مبارک خواجه بهاء الحق والدین قدس الله تعالی سره می‌گذشته بیان حال حضرت ایشان بوده ؛ قطعه :-

سه‌نشان بود ولی راز نخست‌دان به معنی	که چوروی او به بینی دل تو بدو گراید
دوم آن که در مجالس چو سخن کند به معنی	همه راز هستی خود به حدیث می‌رباید
سوم آن بود به معنی ولی اخمص عالم	که ز هیچ عضو او را حرکات بد نیاید

صاحب تذکره کرمی از جمله حکایاتی که نقل می‌کند، یکی این است - حکایت - در وقت نزع جامی رندان خراسان بر سر او جمع شده و از بیم مفارقت او افغان بیشتری می‌کردند و بعد از وقوع واقعه رندان این غزل را به تحریرات و ترکیبیات غیر مکر می‌خواندند :

از بزم طرب باده گساران همه رفتند ما با که نشینم چو یاران همه رفتند
نی کوهکن بی سروپا ماند نه همچون از کوی جنون سلسله داران همه رفتند
اتفاقاً در وقت نزع او حافظی چند بدآواز بنیاد «یاسین» خواندن کردند و عذابش می‌دادند، چون چند آیتی خواندند جامی بی‌تاب شد و چشم‌ها را گشاده گفت : «آه بس کنید که مردم !!»

جامی خود در مثنوی سبحة احرار فصلی مخصوص در این موضوع سروده و آن «عقدسی و دوم» است از آن مثنوی - تحت عنوان : در طلاق و وجه و مزاح که چین انقباض در جبین نینداختن است و به زبان انبساط سخنان شیرین پرداختن. این عقد جمله چهل و پنج بیت است که شامل یک بخش و یک داستان و یک مناجات می‌باشد و برای آگاهی و شاهد، آن داستان و ابیاتی از آن بخش را نقل می‌کنیم -

...از گره چهره پر آژنگ مکن	کار برخسته دلان تنگ مکن
نیستی ابر ترش رویی چیست	چند خواهی به ترش رویی زیست
به که چون برق درخشان باشی	تا که باشی خوش و خندان باشی
در رخ تنگ دلی خندین	بهر از تنگ شکر بخشیدن
از شکر کام و دهان آساید	وز شکر خنده روان افزاید
پر گره رو چو شب از انجم چند	بی گره شو چو دم صبح به خند
باغ خندان ز گل خندان است	خنده آیین خردمندان است
خنده هر چند که از جد دور است	جد پیوسته نه از مقدور است
دل شود رنجه ز جدشام و صباح	می کن اصلاح مزاجش به مزاح
جد بود پا به سفر فرسودن	هزل یک لحظه به راه آسودن
گر نه آسود گیت رنج زدای	شود از رنج در افتی از پای

لیک هزلی که نه از دود دروغ بژد از چهره قدر تو فروغ
تخم کین در دل دانا کارد خوی خجلت به جبین‌ها بارد
شوز فیاض خرد تلقین جوی راست گولیک خوش‌وشیرین گوی
آنگاه از پس این ابیات :

حکایت آن پیرزن که از حضرت رسالت پرسید که پیرزنان به بهشت خواهند رسید :-

کرد آن زال کهن سال سوال از نبی : کای‌ش فرخنده خصال ،
روز محشر که بهشت آرایند رستگاران به بهشت آسایند
شود آن منزل عالی و طنان راحت آباد چو من پیر زنان ؟
گفت : حاشا که چنان خوش‌وطنی گردد آرام‌گه پیرزنی
گل آن باغ جوانان باشند غنچه‌اش تنگ دهانان باشند .
پیرزن چون زنبی قصه شنید ناله از سینه پر غصه کشید
از فغان زمزمه غم برداشت وز مژه گریه ماتم برداشت
شدنبی مژده‌دهش چاک و چست که نه گر کهنه‌عجوزان زنخست
یک به یک دختر دوشیزه شوند کی در آن روضه پاکیزه شوند ؟
اول کار جوانی بخشند وانگه آمال و امانی بخشند .

در مثنوی فوق و هم چنین مثنوی سلسله‌الذهب و جای جایی از مثنوی تحفه
الاحرار از این گونه داستان‌ها دیده می‌شود که اشاره بدانها موجب اطلاع کلام می‌شود .
گفته شد که مولانا فخرالدین علی کاشفی در لطایف‌الطوائف فکاهیات و
لطایفی چند درباره مولانا آورده است که به نقل پاره‌یی از آن‌ها مبادرت می‌شود :-
وقتی که ایشان [جامی] در سفر حجاز به بغداد رسیدند ، پیر جمال عراقی^۵
با جمعی از مریدان به دیدن ایشان آمد ، و وی شیخی معظم بود و معتقد فیه اکثر خواص
و عوام ، و پوشش او و مریدان از سرتاپای همه پشم شتر می‌بود ، چون چشم پیر به ایشان افتاد
گفت : جمال‌الاهی دیدیم ، ایشان گفتند ما نیز : جمال‌الاهی دیدیم ؛ یعنی شتران خدای را .
در زمان میرزا بابا بر ، فقیهی دانشمند سمرقندی مولانا مزید نام به هرات آمده بود ،
روزی ایشان در مجلس میرزا بودند و مولانا مزید نیز حاضر بود . میرزا از او پرسید که در

۵ - پیر جمال‌الدین احمد اردستانی - متوفای سال ۷۸۹هـ از اکابر عرفای قرن
نهم است و سلسله طریقت اوبه معروف کرخی می‌پیوندد : دریحانه‌الادب

لعن یزید چه می گویی؟ گفت روا نیست، زیرا که از اهل قبله بوده، میرزا روی به ایشان کرد و گفت مولانا مزید خود این می گوید شما چه می گویید؟ گفتند ما می گوییم: سد لعنت بریزید و سد دیگر برمزید^۶.

روزی شیخ صدرالدین رواسی^۷ که از جمله خلفای شیخ زین الدین خوافی بود، به سر مزار شیخ زین الدین آمده بود و پیش ایشان در رنگه کرامات^۸ می گفت که در نیمه ماه مبارک رمضان این سال امکان دارد که وبا شود، یکی از اکابر در آن مجلس گفت امکان دارد که نشود، شیخ گفت امکان عقلی ندارد، حضرت مخدوم [جامی] گفتند امکان بی عقلی دارد.

روزی حافظ غیاث^۸ محدث که از مشاهیر علمای زمان بود بیمار شد، و ایشان به عیادت وی آمدند، حافظ سخن از حقایق و معارف صوفیه در میان آورد، و چون تتبع آن علم کم کرده بود و اصطلاحات ایشان کم ورزیده، بعضی مسایل مخالف اصطلاح گفت، و ایشان مقابل آن گفتگو سکوت کردند، چون از پیش حافظ رفتند، حافظ به جمعی از علما و فضلا که بعد از آن به عیادت او آمده بودند، گفت مولانا عبدالرحمان جامی امروز این جا بود، چندان مسایل غامضه صوفیه گفتم که گوش گرفت، این خبر به ایشان رسید فرمودند: از آن سخنان که او گفت گوش می بایست گرفت.

پیری از اکابر سمرقند، که ریشی دراز داشت روزی باد و پسر خود پیش ایشان آمده بود و پسران او به تقریبی صفت انگورهای دیار خود می کردند، در آن اثنا گفتند در ولایت

۶- شیخ نعمت الله جزایری رحمه الله علیه متوفا به سال ۱۱۲۵ هـ. در زهر الربیع آورده است که حاکم بغداد مردم را از لعن یزید منع نمود، اتفاقاً شاعر ادیب صائب به عزم زیارت عقیبات وارد بغداد شده بود پس این شعر گفت: -
حاکم بغداد حکمی کرده می باید شنید تا که او باشد نباید کرد لعنت بریزید
«ترجمه زهر الربیع ص ۲۵۰»

۷- شیخ صدرالدین رواسی اسفراینی حاوی علوم ظاهری و جامع فنون باطنی بود. در زمان سلطان ابوسعید به هرات رفت و در دهم رمضان ۸۷۱ هـ وفات یافت، سلطان بر جنازه او نماز گزارد و شیخ قطب الدین محمد پسر شیخ صدرالدین جنازه پدر را به جوین برده در خانقاهی که ساخته او بود مدفون گردانید.

«حبیب السیر ج ۴ ص ۱۰۳»

۸- حافظ غیاث قدوة ارباب علم و عرفان و عمده محدثان زمان خود بود. وفاتش در ۸۹۷ هـ بوده و قبرش در شمال خیابان در مقبره شیخ بهاء الدین عمر جفاری واقع است. ۸۵۷ هـ

«مزارات هرات ص ۳۴»

ما انگوری می‌باشد سیاه و بالیده و پرشیره که آن را ریش بابا می‌گویند و در خراسان شما مثل آن انگور نیست، ایشان فرمودند که ما نیز انگوری سیاه و بالیده و شیرین داریم که آن را خایه غلامان می‌گویند و خایه غلامان ما به از ریش بابای شما است.

از جمله لطایف منظومه ایشان است این قطعه که در هیچ دیوان درج نکرده‌اند :-

دزدکی قفل خانه‌ام بگشاد تا ره و رسم خویشتن ورزد

گرد آن خانه به ز قفل نیافت هیچ چیزی که حبه‌بی‌ارزد

ناگهان بانگی از درون برخاست قفل را برگرفت و بر در زد

مردی بخیل که دعوی ظرافت می‌کرد، روزی پیش ایشان نشسته بود و از روی هرافت می‌گفت :

سه آقچه^۹ دارم می‌خواهم که به آن چیزی به خرم و از آن چندان به خورم که سیرشوم، و آن چه باقی ماند بفروشم و همان سه آقچه حاصل کنم. ایشان فرمودند به دارالسلخ^{۱۰} رو شکمبه‌یی به سه آقچه به خر و آن چه درون اوست به خور، و شکمبه را باز به سه آقچه بفروش. چون ایشان در سفر حجاز به سمنان رسیدند راه داران و تمناچیان^{۱۱} قافله ایشان را بسی تشویش دادند، که شما بعضی از متاع‌ها را از تمناچیان گریزانیده‌اید، چه خیال دارید؟ ما شلوارهای شما را باز خواهیم جست. ایشان فرمودند آن چه در شلوارهای ما بیاید از آن شما.

یکی از شیخ‌زاده‌های شهر که خالی از بلادتی نبود و دعوی شعرو شاعری می‌کرد، این غزل ایشان را تتبع کرده بود و پیش ایشان آورده :

بس که در جان فگار و چشم بیدارم تسوی هر که پیدا می‌شود از دور پندارم تسوی
بعد از آن که غزل خود را تمام گذرانید، بر مطلع ایشان اعتراض کرد و گفت شما در این مطلع فرموده‌اید : هر که پیدا می‌شود از دور پندارم تسوی، شاید خری یا گاوی پیدا شود، ایشان گفتند : پندارم تسوی.

۹- آقچه : به مد و سکون قاف و جیم فارسی - زر و تنگه «معروف اللغات».

تنگه به فتح اول و ثالث و سکون ثانی - مقداری از زر و پول باشد به اصطلاح هرجایی «برهان قاطع»

۱۰- دارالسلخ: کشتارگاه.

۱۱- تمناچی: کسی که از جانب کوتوال بر اجناس مهر کرده و محصول و پاچ آن گیرد «فیثات اللغات»

مولانا ساغری^{۱۲} شاعری بود که به ایشان بازگشت تمام داشت ، و ایشان گاه گاه باوی مطایبه می کردند ، روزی به عمارتی مشغول بودند و هر یکی از اصحاب کاری می کردند ، مولانا ساغری بر پای ایستاده بود و يك پا و زانو به بغل گرفته و تکیه بر آن کرده . یکی او را گفت چرا تو کاری نمی کنی ؟ ایشان فرمودند او در نگاه می دارد .
و ایشان در شان **مولانا ساغری** این قطعه فرموده اند :

ساغری می گفت دزدان معانی برده اند هر کجا در شعر من يك معنی خوش دیده اند
دیده ام اکثر شعرهایش را یکی معنی نداشت راست می گفت آن که معنی هاش را دزد دیده اند
این قطعه شهرت کرد ، چون بر مولانا ساغری خواندند ، پیش ایشان آمد و گله آغاز
کرد و گفت من خادم دیرینه این آستانم و شما قطعه بی فرموده اید که در تمام شهر شهرت
کرده و هر جا می رسم بر من می خوانند و می خندند و این قطعه مرا رسوای عالم ساخته ،
ایشان فرمودند که ما گفته بودیم «شاعری» می گفت - و کاتبان و ظریفان شهر، آنرا به
تصحیف ساغری ساخته اند^{۱۳}.

۱۲- **ساغری** از ولایت ساغر است [ساغر نام قصبه ایست از ملك دكن قریب به

بیدر]

بدیمی :

شکر خدا که نیست چو ارباب حرم و آرزو گاهی هوای بیدر و که فکر ساغر
انجمن آرای نامری
و در سلك شعرای هرات بود ، و در همان جا فوت شد و قبرش در نواحی حیا بان است :
این بیت از اوست :

چشم دربار من و ابر بهارست یکی ناله زار من و صورت هزارست یکی
د مجالس النفايس ص ۳۲ و ۲۰۵ .

۱۳- لطایف الطوائف - ویراسته : احمد گلچین معانی - ۲۳۹-۲۳۱

۱۱- بخشندگی و نیکوکاری

دست بازی و بخشندگی ، خرسندی و فناخت ، تحریص بزرگان و سلاطین به دادپروری و رعایت فرودستان نمودن از خصیصه‌های مولاناست که در آثار و سروده‌هایش به خوبی منعکس می‌باشد . هر گاه تنها در دواوین سه گانه مولانا جست‌وجو گردد مواردی بسیار در این مفهوم و معنا به دست می‌آید که در هر موردی مسأله مورد نظر را به شکلی توجیه کرده است . در نامه‌یی که خطاب به یکی از وزرای زمان است چنین در شیوه پندآموزی و نصیحت گری قلم زده است :-

بعد از عرض اخلاص به لسان محبت و اختصاص ، معروض آن که قرب سلطان صاحب قدرت و مجال قبول سخن در آن حضرت نعمتی بزرگ است و شکر آن نعمت صرف اوقات و انقباس است به مصالح مسلمانان و رفع مفاسد ظالمان و عوانان . اگر ناگاه عیاذ بالله طبع لطیف را از عمر آن شغل گرانی حاصل آید و خاطر شریف را پریشانی روی نماید تحمل آن گرانی را در کفه حسنات و زنی عظیم خواهد بود و مصابرت بر آن پریشانی را در جمعیت اسباب سعادت دخیلی تمام :

راحت و رنج چون بود گذران	رنج کش بهر راحت دگران
زانکه باشد به مزرع امید	رنج تو تخم راحت جاوید
حق سبحانه و تعالی توفیق دستگیری از پای افتادگان و پایمردی عنان از دست دادگان	
زیادت گرداناد ، والسلام والا کرام ^{۱۴} .	

عبد الغفور نیز در قسمتی که ویژه این موضوع است ، سخن گفته و از اهتمام و کوشش مولانا درباره ساختن و احداث بناهای عام المنفعه و رسیدگی و بخشش به فقرا و ناداران دور از هر نوع شایبه ریاکارانه و تظاهر گرانه‌یی چنین نوشته :-

۱۴- جامی- ص ۱۰۲ - برای آگاهی از متن کامل نامه رجوع کنید به : دست نویس شماره ۵۹۹۷، کتابخانه ملک .

عملی که دروی شایبه‌یی از ریا بودی از حضرت ایشان صادر نمی‌شد. اگر کسی را به امور دنیوی محتاج دانستند، احتیاجی که نه از محض طبیعت و وایه نفس بودی، ما محتاج وی را از طریق خفیه کفایت می‌کردند، و اگر از این قبیل نبودی اصلاً تکلف نمی‌کردند و ریا برایشان دست نمی‌یافت، و از اعتقاد و انکار مردم بالکلیه فارغ بودند. و از برای جهت جذب خواطر و صیت ارتکاب این امر نمی‌فرمودند و از امور دنیویه آن‌چه فاضل می‌آمد از جمعی که در مؤنث ایشان بودند به بقاع خیر مصرف می‌گشت. و درون شهر هرات مدرسه‌یی ساخته‌اند و در خیابان مدرسه‌یی و خانقاهی دیگر. و در ولایت جام مسجد جامع ساخته‌اند. اکثر املاک را وقف مدرسه خیابان که در جوار حضرت ایشان است کرده‌اند.

روزی در مجلس حضرت ایشان می‌گذشت که فلان شخص می‌گفت که من فلان کار را. خالصانه کرده‌ام، فرمودند که غالباً آن شخص معنی اخلاص را تصور نکرده است، و فرمودند که حقیقت اخلاص گاهی وجود گیرد که در عمل و عبادت الف و عادت از میان برخیزد و جذب نفع و دفع خیر بالکلیه از نظر مرتفع شود و در ترغیب نتیجه نظر به فضل و کرم حق سبحانه باشد...

۱۴- جمال دوستی

در واقع موضوع فوق از جمله مسایل و مواردی است که نمی‌توان به شیوه‌یی قانع کننده و رسا از آن گفت و گو نموده و سخن داشت؛ به این معنا که علمی منطقی برای آن نمی‌توان اقامه نمود و در جهتی مثبت مسأله را دنبال کرد. آیا بایستی به آشکاری و صراحت جمال دوستی و عشق به نوح‌خطان و پسران شیرین‌وش را در ردیف امر د بازی و وجه شهوانی هم جنس دوستی تلقی نمود و یا کوشید تا مستمسک‌ها و دست‌آویزهایی از بعضی لحاظ برای نفی آن اقامه نمود؟ به هر گونه دنبال نمودن این موضوع از این مبحث خارج می‌باشد و بایستی به کتاب‌های مخصوص رجوع کرد^{۱۵}

۱۵ - به کتابهای: اصول روانکاو و بیماریهای جنسی و طرح روان‌شناسی در ادبیات پارسی - نگاه کنید.

عشق و شوریدگی ، علاقه و الفت داغ و هنان گسیخته ، عشق و عاشقی ، دوستی و تأثر شکفت و فوق العاده‌یی که در غزل‌های مولانا مشاهده می‌شود واکثراً هدف آن پسران زیبا و تازه خط و نوخیز می‌باشند باعث آمده که بعدها نویسندگان و کاوشگران بامواردی که از حب جمال در مولانا وجود داشته است داستان‌هایی به‌پردازند که وهم و توهم جنبه منحنی این نوع عشق را در اذهان برانگیزد .

عبد الغفور لاری شاگرد برجسته جامی به‌واقع اثری بدیع در زبان پارسی به‌وجود آورده که حاوی روشی کاملان و اوصیل در شرح حال نگاری محسوب می‌شود. این شاگرد برجسته که در حقیقت بانگارش **تکلمه** حق استاد را کامل‌ا ادا نموده است در این مورد نبوغ ذاتی و استعداد خود را به‌سرحد تکامل باز رسانیده است :-
 « حضرت ایشان از ابتدای حال تا مرتبه کمال از دغدغه عشق خالی نبوده‌اند ، کشش عشق و جذب محبت غالب بر احوال ایشان بوده و کتمان سر عشق از لوازم فطرت و طبیعت ایشان . ایشان در اوایل حال به حکم محبت صوری به‌صور جمیل انسانی صورت گرفتاری می‌داشته‌اند و از افشای این معنی محترز می‌بوده‌اند و غفت و نزاقت ایشان در این معنی در نهایت کمال و خارج از اندیشه و هم و خیال بوده است :

آنم که به‌ملك عاشقی بی‌بدم در شهر وفا به‌پاك بازی مثلم
 پاك آمده ز آلايش علم و علم بنهاد نظر به‌قبله گاه ازلم

و اگر بنا بر غلبه‌یی معنی عشق و استیلاي سر محبت از جویبار زلال شوق رشحه‌یی ظاهر شدی از ملامت خلق و انکار مردم غبار وحشت بدیشان نرسیدی و از شغل خاطر به‌آن نهر اسیدی :-

کار جامی عشق خوبان است و هر سو عالمی در پی انکار او ، او هم چنان در کار خویش
 و منشأ محبت در امثال این مردم دغدغه فیض روحانی است نه وسوسه حظوظ نفسانی ، و مقصود حصول درد و محنت است نه اندیشه خوش‌دلی و راحت :-

غرض از عشق توام چاشنی درد و غم است ورنه زیر فلک اسباب تنم چه کم است
 اما طایفه‌یی که اسیر نفس و هوا گشته‌اند کام دل از مقتضیات قوای شهوانی جویند و حظ نفسانی را فیض روحانی گویند و از مبحث عشق و عاشقی بی‌روندند ؛ رباعی :-

عشق ارنه کمال نفس آدم بودی آوازه عشق در جهان کم بودی
 و ر شهوت نفس عشق بودی خرو گاو سر دفتر عاشقان عالم بودی

قومی که نیامدند در عشق تمام خوانند هوای نفس را عشق به نام
 کی شایدشان در حرم عشق مقام خود هست برایشان سخن عشق حرام
 و علامت این عشق سوختن و گداختن و از حفظ نفس واپرداختن است ، طلب مرحمت
 و اندیشه حصول آسودگی از محبوب از هوای نفس است ...»

سلطان حسین بایقرا در کتاب شکر ف و عجیبش به نام **مجالس العشاق**^{۱۶}
 دربارهٔ نظربازی و جمال دوستی و سرانجام عشق به هم جنس از مولانا داستان ها و
 مواردی نقل کرده است :-

« ... کم وقتی مجلس شریفش از منظوری خالی بودی . در ایام سلطنت حضرت
 شاه رخ میرزا - امیرزاده ملک محمد بسیار خوشگل بود و بسی اشعار در دیوان اول
 آن حضرت برای او فرمود . در کبر سن تغییر فاحش در صورت او واقع شده بود ، چنان که
 آن حضرت و اشخاص دیگر را شرم می آمد که می گفته اند که برای این عزیز آن بزرگه غزلیات
 و معنیات دارد . نوبتی قاضی خرچرد به ملازمت آن حضرت رفته بود و امیر ملک محمده
 بدان هیأت که گفته شد در مجلس آن حضرت نشسته بود ، قاضی مشارالیه پرسید که این عزیز
 چه کس است ؟ ایشان فرمودند که این کسی است که وقتی از بی التفاتی ایشان به تنگ
 بودیم و این زمان از التفات و از جمله غزلیات که جهت او گفته بودند یکی این است :-
 آن کیست سواره که بلای دل و دین است سد خانه بر انداخته در خانه زین است ...
 و در زمان حضرت بابر میرزا - مولانا عطاء الله پسر مولانا شهاب خواننده و
 جوانی در غایت حسن و جمال بود و ملاحظ بسیار داشت و قدی به اعتدال و پر گوشه لب
 و رخسار خالهای پرحال و آواز ملایم با هزار غنچ و دلال - شعر بسیار از برای او دارند و
 از آن جمله در وقتی که پدرش را عزیمت بدخشان در خاطر گردید و او را همراه خود می برد ،
 این غزل فرمودند :-

بازم ز دیده ای گل خندان چه می روی چاکم چو گل فکنده به دامان چه می روی ...
 و این رباعی را در مکتوبی نوشته برای او فرستاده بودند :-
 ای باد اگر سوی بدخشان کنری ز نهار بر آن ماء درخشان کنری
 کوئی چه شود گر چه خود آسان آسان يك بار دگر سوی خراسان کنری
 و در همان زمان بازرگان پسری تبریزی که صباحتی غریب داشت و اثر زلف بر رخسار
 او ظاهر گشته شمس الدین نام پیش ایشان رساله می درمما می خواند ، این غزل را برای
 او گفته اند :-

خط فتنه است و لبها فتنه انگیز دلم زان فتنه خون و دیده خون ریز...
در همان زمان جوانی بود شیخ عمرو نام ملازم حضرت میرزا بابا بر، جهت او گفته. رباعی :-

زهی مهر از رخت شرمنده، مه نیز ز خیل عشق سلطان و سپه نیز
زدست عشق تو داد از که خواهم که دارد داغ عشقت پادشه نیز
و در زمان سلطان ابوسعید میرزا - علی خان نام جوانی بود ملازم همان سلطان
درس چهارده سالگی - این غزل در آن محل گفته اند :-

گر به نالم ز دل خار به بر آید ناله و ربه گریم ز گل تیره بر آید لاله...
سبزی ملیح، قدی کشیده و ابروان خمیده - تاجی سیاه بر سر و در گوش حلقه های
بسیار. به غایت شیفته او بودند چنان که می گفتند: با خود نیستم چون نشسته ام و تصور
می کنم که در هوا می روم چون بر می خیزم؛ و این غزل هم برای او گفته :-
آن که از حلقه زر گوش گران است او را چه غم از ناله خونین جگران است او را...
و دیگر این غزل را بر حسب و حال او گفته اند :-

شنیده ام که به گل چهره یی نظرداری ز شوق لاله رخی داغ بر جگر داری...
مولانا حاجی که مصاحب و کاتب آن حضرت بود می گفت که برای آن جوان
بی طاقت بودند - به هیچ وجه ملاقات میسر نمی شد و او نیز اشتیاق ملاقات حضرت ایشان
داشت اما فرصتی نمی یافت، ناگاه در آن اثنا از آن جریمه آمد و موجب غضب پادشاه شد
گریخته به خانه ایشان آمد. نیم شبی که ایشان منموم و محزون نشسته بودند به منزل
ایشان در آمده عرض حال خود کرد. ایشان صبح گناه او را در خواست کردند و در آن روز این
غزل فرمودند:

خیالی بود یارب دوش یا در خواب می دیدم که رویش در نظر بر کف شراب ناب می دیدم...
و از جوانانی که در این زمان به ملازمت ایشان می رسید **مولانا میرعلی** بود و
غزل های بسیار برای او گفته اند - مطلع يك غزل این است :-

زهی نهال قد تو عسای پیری ما به راستی که مکش سر زدستگیری ما
مولانا فضلی سمرقندی که از اشخاص **خواجه عبدالله** بود و ملازمت ایشان بسیار
می کرد - می گفت، **مولانا میرعلی** را چون اثر خط پیدا شد به من گفت که مرا توهم
آن شد که حسن من کم شده این غزل را بر خط خود نوشته به من داد.
ای سنبل مشکین زده سر از گل رویت ندهم به همه ساده رخان يك سر موی^{۱۷}...

عبد الغفور مواردی از چگونگی عشق به ساده رویان و علل آن درباره **مولانا**
بیان می دارد که جملگی جنبه مجرّد بودن و بی آلاشی این نوع عشق را می رساند

و نهایت تعریف و تعلیل آن که جمال ازلی و صورت حق بنا بر اصل وحدت منعکس در هر چیز زیبا و نیکومی باشد .

صاحب خزینة الاصفیا داستانی نقل می نماید که هر چند زیاده روشن نیست و منظور را نمی نماید . لیکن تا اندازه یی گفته صاحب تکلمه را می رساند که هر دو ناسخ عشق و روزی مولانا نسبت به ساده رخا و خوب چهرگان می شود ، در خزینة الاصفیا آمده : -

«... دانشمندی از شاگردان مولانا جامی در سفر حجاز همراه بود ، روزی در طواف بیت الله مصروف بود که ناگاه شخصی صاحب حسن و جمال از پیش او در گذشت ، او به رغبت در وی نظر کرد ؛ به مجرد نظر کردن چنان صدمه یی سخت بر چشم او رسید که گویا تیری در چشم او زده باشند و هر دو چشم وی آب شده اشک بر رخساره های وی جاری گشتند . و به سبب درد و الم همان جا نشست و بعد از ساعتی چون آب چشم وی خشک شد و به حال خود باز آمد ، به خدمت مولانا رسید ، چون نظر مولانا بروی افتاد فرمود که بعضی کسان از شاگردان ما در عین طواف کعبه بر مردمان خوب و نظر می کنند ؛ پس فرشته یی ما مورمی شود و چنان تپانچه بر روی ایشان می زند که هر دو چشم ایشان آب شده ، آب بر رخساره ها جاری می شود و همان جا از غایت درد و الم می نشینند و چون آب چشم ایشان خشک می شود و به حال خود باز می آیند نزد ما می آیند - شخصی که بروی این حالت گذشته بود از استماع این نهایت شرمنده شده و در پای آن حضرت افتاده و معذرت کرد . »

در تکلمه نیز موردی ذکر شده که دلالت بر مکروه شمردن این امر است و آن :-
«... و در مجالس چشم از نظر کردن به ساده رویان نگاه می داشتند ، چه هر چند عارف کامل و اصل بعد از تحقق به حب ازلی و اتصاف به محبوب لم یزلی در هر چه نکرد جز یک چیز نبیند و به هر چه در آویزد جز یک چیز نجوید ، اما شك نیست که مشاهده جمال مطلق بی حجاب و پرده صورت الذوالطف خواهد ؛ رباعی :-

رفت آن که به قبله بتان روی آرم حرف غمشان به لوح دل بنگارم
آهنک جمال جاودانی دارم حسنی که نه جاودان ، ازو بیزارم ،

فخرالدین علی کاشفی نیز در داستانها و حکایت هایی که در لطایف نقل نموده ، دویا سه داستان از جمله گفته هایش دال بر جمال دوستی مولانا می باشد و برای آگاهی از آن بدان کتاب نگاه کنید .

۱۴ - شور بیخودی و سماع

فرقه نقشبندیه از جمله فرقی در تصوف و سلوک و عرفان محسوب می شده اند که سماع را روا می داشتند و در آن بسی اهتمام می ورزیده اند . در مواردی از دیوان، چه در قصیده ها و چه در غزل ها و قطعه ها و رباعی ها مولانا اشاراتی درباره چگونگی آواز و موسیقی و تأثیر آن در وجود و حالت نموده است که سعی شکفت او را در این امر می نماید ، و نکتهی از همه جالب تر قسمتی است در این مورد و نمایاندن کوشش ، مداومت و رغبت بیش از اندازه مولانا در سماع که عبدالغفور بدان اشاره کرده است : -
«... در نهایت احوال و آخر اوقات که به نظم یوسف وزلیخا شغل می نمودند ، می فرمودند که ، خاطر را انجذاب عظیم به صورتی است خیالی که وی را در خارج وجودی گمان نمی بریم . و در آن اوقات آثار حراقت و حرارت باطنی از ایشان ظاهر شد چنان چه چند نوبت سماع فرمودند به طریق حرکت دوریه و در آن مبالغه نمودند و به امتداد می انجامید چنان چه سازنده و مغنی بی مجال می شدند و ایشان از آن حال باز نمی آمدند ، آخر چون به درد پای انجامید متقاعد گشتند با وجود آن که قبل از آن در سماع متردمی بودند و می فرمودند که تا کسی خود را باز نگذارد و از آن حال که دارد باز نه پردازد چگونه سماع تواند کرد . و فقیر در این معنی که از حضرت ایشان مشاهده می کردم متعجب و متحیر می بودم تا روزی فرمودند که ما را حالتی دست داد و کیفیتی روی نمود که دفع آن جز به سماع میسر نبود ...»

با توجه به برجستگی و مقام مثنوی یوسف وزلیخا میان سروده های جامی و امتیاز آن به مثنوی های همانند آن متوجه به حالت ویژه و خاص مولانا به هنگام سرایش آن می شویم . «یوسف و زلیخا» از پر حالت ترین و شورانگیز ترین آثار جامی است که شور و حالت آن ویژه خود می باشد و به مصداق آنچه از دل خیزد به دل نیز نشیند ، صداقت و حالت بی خودی و انجذاب مولانا را می نمایاند .

در آغاز این مثنوی بندی است تحت عنوان « نخل بیان فضیلت عشق بستن
و شاخچه آغاز سبب نظم کتاب به آن پیوستن » که شوریدگی مولانا را نشان می‌دهد
و مقام عشق را می‌نمایاند و آن در واقع اشاره به بینش خود درباره عشق و برگشتی
به احوال خویشتن است :-

دل فارغ ز درد عشق نیست	تن بی درد جز آب و گل نیست
ز عالم رویت آورد رغم عشق	که باشد عالمی خوش عالم عشق
غم عشق از دل کس کم مبادا	دل بی عشق در عالم مبادا
فلک سرگشته از سودای عشق است	جهان پر فتنه از غوغای عشق است

.

بحمدالله که تابودم در این دیر	براه عاشقی بودم سبک سیر
چو دایه مشک من بی نافه دیده	به تیغ عاشقی نافم بریده
چو مادر بر لبم پستان نهادست	ز خونخواری عشقم شیر دادست
اگر چه موی من اکنون چو شیر است	هنوز آن ذوق شیرم در ضمیر است
به پیری و جوانی نیست چون عشق	دمد بر من دمام این فسون عشق
که جامی چون شدی در عاشقی پیر	سبک روحی کن و در عاشقی میر

۱۴ - بی نیازی ، قناعت ، عزت نفس

یکی از مواردی که حاوی و دربردارنده انتقاداتی به عارف جام می باشد ، موضوع و مسأله ستایش گری و آلودگی او به مدح و به زعم برخی کسان مبرایی و دوری وی از این مطلب است . البته چون این مورد بستگی مستقیمی به قسمت قصیده هادارد ، از آن در همان قسمت سخن گفته خواهد آمد . لیکن درباره عزت نفس و بی نیازی و استغنای مولانا آن قدر شواهد و اشارات از سروده ها و گفته های خود او و دیگر کسان به دست است تا دورنمایی راستین و بی خدشه را از این مطلب بنمایاند .

فخرالدین علی در رشحات موردی را نقل می کند که باز گوگر استغنای طبع و عزت نفس مولانا است :-

« روزی در اوایل حال خدمت مولانا شیخ حسین و مولانا داوود و مولانا معین که اصحاب المشارکین فی البحت بوده اند اتفاق کرده به جهت تحصیل وظیفه به در خانه بعضی از امرای بزرگ شاه رخ می رفته اند ، آستین ایشان نیز گرفته کشان کشان برده اند و به در خانه امیر زمانی انتظار کشیده اند - بعد از ملاقات چون بیرون آمده اند ایشان فرموده اند که موافقت و اتفاق من همین بود دیگر این صورت از من امکان ندارد ، و بعد از آن دیگر هرگز به در خانه هیچ کس از اهل جاه و ارباب دنیا بازگشت و تردد نکردند و همیشه در زاویه فقر و فاقه پسای همت در دامن صبر و قناعت کشیدند تا مضمون سخن شیخ نظامی قدس سره در حق ایشان به ظهور آمد که :-

چون به عهد جوانی از بر تو به در کس نرفتم از در تو
همه را بر درم فرستادی من نمی خواستم تو می دادی

می فرموده اند که ما در ایام شباب هرگز تن به مذلت و خواری در ندادیم چنانچه اکثر مستعدان و افاضل سمرقند و هرات پیاده در رکاب قاضی روم و مولانا خواجه علی سمرقندی می رفتند و ما هرگز به ایشان موافقت ننمودیم ، بلکه هرگز بر عادت ارباب درس به ملازمت در خانه ایشان رغبت نکردیم و به واسطه آن تنقیص تمام به وصول وظیفه ما راه می یافت . »

همان سان که گفته شد در خلال سروده ها و گفته های مولانا موارد بسیاری نظر گیر است که به بهترین وجهی رساننده این معنی می باشد . قناعت و خرسندی و استغنای او را در این قطعه مشاهده می کنیم که :

پی لقمه و خرقه هر لحظه‌یی نشاید کشیدن ز خلقی گزند
به روزی بود خشك نانی کفاف به عمری بود کهنه دلقی پسند

۷۸۵/۱۴۲۴۰ دیوان

و دیگر این قطعه :-

برای نعمت دنیا که خاک بر سر آن من ز منت هر سفله بار بر کردن
به يك دو روزه رود نعمتش ز دست بماندت ابدال دهر عار بر کردن

۷۸۶/۱۴۲۴۵ دیوان

و یا در این قطعه زیبا که آراسته به التزام جمع محالات است :

به دندان رخنه در پولاد کردن به ناخن راه در خارا بریدن
فرورفتن به آتشدان نگون سار به پلك دیده آتش پاره چیدن
به فرق سر نهادن سد شتر بار ز مشرق جانب مغرب دویدن
بسی بر جامی آسان تر نماید که بار منت دونان کشیدن

۷۹۱/۱۴۳۱۲ دیوان

این موضوع بیش از هر قسمتی در بخش قطعه ها به چشم می آید . در قصیده «لجۃ الاسرار» که در جواب امیر خسرو واقع شده یکی از عمیق ترین و انسانی ترین قصیده ها و اصولا سروده های مولانا است در قسمت مدح قناعت و نکوهش حرص و آرز و دوری از اهل ریا چنین آمده :-

از ریا پیشه مجو حاجت که وجودش عارضی است میوه کی آرد درخت خشك کز باران تراست
لب نیالیند اهل همت از خوان خسان درخور دندان انجم کرده ماه و خور است
طامعان از بهر طعمه پیش هر خس سر نهند قاتمان را خنده بر شاه و وزیر کشور است
ماکیان از بهر دانه می برد سر زیر گاه قهقهه بر کوه و بر در شیوه کبک نر است

۲۰/۴۰۲۵ دیوان

در مثنوی خردنامه اسکندری نیز سروده :-

طلب کن ولیکن به هنجار کن	طلب را نمی گویم انکار کن
گرفتار هر نا کس و کس مباش	به مردار جویی چو کرکس مباش
به فتراک دونان تعلق مکن	پی لقمه چون سگ تملق مکن
فشان دامن از خار ذل طمع	رهان کردن از بار غل طمع

در غزلها نیز بسیار از این مورد یاد نموده و برای دستیابی نگاه کنید به
غزلهایی به شماره های : ۳۵۵ ، ۴۰۲ ، ۴۵۱ ، ۴۶۵ ، ۵۸۰ ، ۵۶۹ ، ۵۹۰ ، ۷۱۵ ،
۷۶۲ ، ۸۰۴ ، ۱۴۹۵ ، ۱۰۵۵ .

۱۵ - کرامات

در تاریخ ادبی ایران کمتر شاعر عارف هسلک و صوفی منشی به دیده می آید که در بستر زمان و گذشت تاریخ دارای کرامات و معجزات و کارهای دور از آیینی نشده باشد، و جامی شاعر و نویسنده و صوفی بزرگ قرن نهم نیز از این اسنادها و این نهج پرکنار نمانده است. لیکن عبدالغفور در گفتاری بس کوتاه و روشن به قاطعیت از دیدگاه استاد در این مورد اسناد کرده و با بازگویی منطقی بی ، کراماتی همچون در هوا پریدن و بر آب راه رفتن و ناپدید گشتن را پس بی ارج و ناراست به شمار آورده است :-

... پریدن در هوا و رفتن بر روی آب و امثال اینها کرامت عامه است ، و نزد این طایفه آنها را اعتباری نیست ، اما صاحب تکلمه چند موردی دیگر نیز ذکر می کند که توجیه و تفسیرش را گونه بی دیگری می توان باز گو کرد و آن چند مورد :-
یکی از سالکان راه و زاهدان آگاه از ساکنان زیارتگاه مشهور به مشهد شیخ شاه رحمه الله ویرا با حضرت ایشان نقاری دردل و شایبه غباری در خاطر می بوده است - تا آنکه

روزی حضرت ایشان به دیدن وی رفته اند و چون به صحبت نشسته اند آن عزیز طریق و عطا آغاز نموده است و از حضرت ایشان در آن اثنا سوالی کرده ، حضرت ایشان يك لفظ در جواب بوی فرموده اند - در حال به روی غلثیده است . بعد آن صورت نقاری که با حضرت ایشان داشته محو گشته .

روزی فقیر به حجره حضرت ایشان در آمدم همانا که وقت حضرت ایشان مقتضی آن نبود - چون این معنی دریافتم اندوهی عظیم مستولی شده ثقلی قوی در جمیع اعضا ظاهر گشت چنانچه طاقت نشستن نماند ، برخاستم و بیرون رفتم - این حالت مفیی به مرض گشت و به صعوبت انجامید چنانچه اطبا مأیوس گشتند ، در روز هفتم قلق و اضطرابی عظیم دست داد و حال مبدل گشت ، چنانچه جزم شد به رفتن . آرزوی دیدار مبارک حضرت ایشان کردم - حضرت ایشان به بالین این فقیر آمدند در حالی که هیچ عضورا مجال حرکت نبود . به تشویش تمام عرض حلال کردم و استدعای تلقین شغل نمودم ، به آنچه اشارت فرمودند مشغول شدم و احضار صورت مبارک ایشان هم به امر حضرت ایشان کردم و حضرت ایشان نیز متوجه گشتند . بعد از لحظه ای آن کیفیت روی در تنزل نهاد و به حالتی خوش متبدل گشت و لذت آن حالت به جمیع قوا و اعضا رسید چنانچه برخاستم و به دوزان نشستم . چو حضرت ایشان سر مبارک بر آوردند مرا نشسته دیدند ، فرمودند که تشویشی نخواهد بود ، فاتحه خوانند و روان گشتند - فقیر تا در حجره به مشایعت حضرت ایشان رفتم و آن مرض به صحت انجامید و به خیر گذشت . و چون ازین قصه سالی چند بگذشت یکی از اصحاب حضرت خواجه عبید الله قدس الله سره از تصرفات آن حضرت حکایت می کرد و فقیر این قصه را به وی باز گفتم همانا که وی رفته و به حضرت ایشان گفته و استدعای تفصیل آن نموده . فرموده اند که چون صورت حال و غلبه مرض وی را شنیدیم متالم شدیم - مشغول شدیم که بار از وی برداریم ، دیدیم که مرض از وی برخاسته و به ما متوجه گشته تضرع نمودیم که ما را تحمل آن بار نیست از ما نیز در گذشت باید که در غلط نیفتی وطن نبی که حضرت ایشان در حین این حکایت نظر در خود داشتند ، رباعی :

و ز مردن وزیستن تویی مقصودم	ز آمیزش جان و تن تویی مقصودم
گر من گویم زمن تویی مقصودم	تو دیر به زی که من بر فتم زمین

رباعی :

تا ظن نبی که من ز خود بهره ورم	گاهی که فتد به جانب خود نظرم
و ز نسخه خود کمال حق می شمرم	در طلعت خود جمال حق می نگرم

یکی از خواجه زادگان گیلان را مرضی عظیم واقع شده بوده است و او را در آن مرض یاسی تمام دست داده بود . شبی حضرت ایشان را در واقع دیده که آن مرض از وی برگرفتند ، چون از خواب سر بر آورده صحیح و سالم بوده - این واقعه را به عرض ایشان

فرستاده و از حضرت ایشان التماس تلقین طریقی کرده . حضرت ایشان در طریق حضرات خواجگان قدس الله تعالی اسرارهم رساله یی نوشته به جهت وی فرستاده اند . از حضرت ایشان درین باب و امثال این ، واقعات و حکایات از مردم منقول است . خدمت **مولانا علاءالدین علی رحمہ اللہ** تعالی که یکی از اصحاب حضرت مخدوم قدس الله تعالی روحه بوده اند ، اما از حضرت ایشان مجاز شده اند به تلقین این طریق در باب تصرفات و اشراف حضرت ایشان بر خواطر حکایات نقل می کردند ، **رباعی :**

آنان که ره عشق به مردی سپرند هر یک به شفا دهی مسیح دگرند
آنجا که به چشم لطف و رحمت نگرند بیماری سد ساله به یکدم به برند

عزیزی از فرزندان **مولانا جلال الدین رومی** قدس الله تعالی سره مدتی در جوار حضرت ایشان ساکن بود و ایشان را با وی صورت التفاتی می بود . روزی می گفت که درین چند شب ایشان به منزل ما تشریف آوردند - نماز خفغن گذاریم و با ایشان به صحبت بنشستیم تا وقت صبح به طریق سکوت ، آن شب بر من چون یک نفس گذشت . می گفت که همانا که طریق حضرات خواجگان قدس الله تعالی اسرارهم چنین است که تا به حال کسی التفات نکنند وی را چیزی حاصل نشود . وهم وی می گفت که شبی به راهی اقدام به غایت تاریک و باران نیز بود - در حین اضطرار توجه به حضرت ایشان کردم ، راه روشن شده و از تشویش ظلمت رستم . این سخن پیش حضرت ایشان مذکور شد فرمودند که شیخ صورت عقیده خود دیده است .

به شکلی که ملاحظه شد کراماتی نیز برای **جامی** که از این گونه اسنادها گریزان می بود قایل شده اند ، اما این موارد از جمله کرامات و اسندهایی است که در برابر ساخته هایی دیگر شاید منطقی بنماید و برای روشنی مبحث و نمودن پیرایه بندی هایی بدان سان که به شمس تبریزی و ابوسعید ابوالخیر و دیگران اسناد می دهند ساخته یی را از **خزینة الاصفیا** نقل می کنیم :-

« **مولانا شمس الدین محمدروجی** که از کبار اصحاب **خواجه سعدالدین کاشغری** است می فرماید که روزی **مولانا جامی** و من بر کنار دریا نشسته بودیم . ناگهان خارپشتی مرده بروی آب ظاهر شد ، **مولانا جامی** او را از روی آب بر گرفت و بر زمین نهاد و بعد از ساعتی دست مبارک بر پشت او مالید - فی الحال به حرکت آمد و چشم بگشاد و خلاف عادت از زمین برجسته بر زانوی **خواجه** برآمد و بنشست ، چون **مولانا** از کنار دریا برخاسته و متوجه شهر شد خارپشت را بر زمین نهاد و روان شد ، خارپشت هم از عقب **مولانا** روان گردید و به هزار حیل خود را بر روی می رسانید ، آخر کار سوارانی چند در میان ما و خارپشت حایل شدند ، از این سبب خارپشت از نظر غایب شد . »

البته این گونه موارد و اشارات جزه استان پردازی ها و پیرایه بندی هایی نیست که در طول زمان به کسان برجسته اسناد می دهند و برخی اوقات نیز بنا بر ملل معروف کاهی را کوهی می نمایند .

۱ - دین و مبانی اعتقادات

مبحث و قسمت مذهب جامی را به جرأت می‌توان یکی از پُرسو و صداترین و هنگامه‌آمیزترین مباحث دانست که در مورد شاعری درمی‌گیرد . ربع پایان قرن نهم و ربع نخستین قرن دهم [۹۲۵ . ۸۷۵] یکی از بحرانی‌ترین ادوار تاریخی ایران از لحاظ مذهب از آغاز اسلام می‌باشد . در طی همین سالیان بود که مدار مذهبی ایران از فرقه سنت و جماعت به گروه شیعه گردید و تشیع به جای تسنن مذهب رسمی ایران گشت . مهم‌ترین قسمتی که دامن زننده اختلاف‌هایی دربارهٔ جامی می‌باشد نیز همین مذهب و تشیع یا تسنن او می‌باشد و به همین جهت لازم است تا به شکل گسترده‌تری از این موضوع سخن به میان آید .

آن‌چه که بی‌تردید می‌توان دربارهٔ آن اظهار نظر نمود، تسنن مولانا می‌باشد اما اوسنی‌یی است عارف مسلک و آزاد از قیود بندهای سختی‌کش و متمصبانه . حالی که فردی است از اهل سنت و جماعت ، به مبادی اعتقادات و ائمه شیعیان ارج و احترام می‌گذارد . وانگهی بایستی به اصلی اجتماعی و موردی از نیمهٔ قرن نهم در قسمت خراسان و حوالی آن نیز نظر داشت . شهر هرات در ربع قرن نهم مرکز برخورد و تلافی افکار مذهبی ، به ویژه دو فرقه سنت و جماعت ، می‌باشد . در این شهر مابین سال‌های « ۹۱۰ تا ۸۷۰ » شیعیان خراسان و سنیان افغانستان و ترکستان برخورد آراء و اصطکاک عقاید داشته‌اند و جاء پرورده شدهٔ همین محیط بوده و با این تحولات و برخورد آراء نیز هماهنگی داشت

پس بنا بر اصل تأثیر محیط از هر دو فرقه اثر برداشته و گرایش نسبت به تسنن و تشیع هر دو را و به نظر می‌رسد که قسمت کهن و سنت گیر آن ؛ یعنی تسنن غلبه دارد. سروده و کتابی که بیش از هر چیز خشم شیعیان را نسبت به مولانا دامن زده و می‌زند - مثنوی - سلسله الذهب می‌باشد و به شکلی که در بخش‌های گذشته ملاحظه شد به دست آویز همین سروده بود که در سفر حجاز نزدیک بود جان به بازده. به هر انجام جامی در پایان دفتر اول این مثنوی در قسمتی به نام «اعتقادنامه» اصول عقاید خود را که مبتنی بر روش اهل سنت و جماعت است شرح و باز گونموده. مطالبی که در این سروده آمده به ترتیب عبارتند از :-

بیان وجود حق : بیان وحدت حق ، صفات الاهی ، اشاره به حیات ، اشاره به علم ، اشاره به ارادت ، اشاره به قدرت ، اشاره به کلام ، اشاره به سمع و بصر .
 اشاره به افعال ، اشاره به وجود ملائکه ، اشاره به ایمان نسبت به انبیاء ، اشاره به فضیلت پیامبر اسلام ، اشاره به ختمیت نبی اسلام ، بیان شریعت او ، اشاره به معراج ، اشاره به معجزات انبیا ، اشاره به کتابهای خدای تعالا ، اشاره به آنکه کتاب الله قدیم است ، اشاره به فضیلت امت و شرف آل و فضیلت اصحاب او ، اشاره به آنکه تکفیر اهل قبله جایز نیست ، اشاره به عذاب قبر و سوآل نکیر و منکر ، اشاره به نفختین ، اشاره به تطایر صحایف ، اشاره به میزان ، اشاره به صراط ، اشاره به موافق عرصات ، اشاره به خلود کفار در نار و خروج بعضی به شفاعت ، اشاره به حوص کوثر ، اشاره به درجات بهشت و خلود در آن و رؤیت حق .

این اعتقادنامه ظاهر آزان چه که بر می‌آید به درخواست «خواجه زاده» ؛

یعنی فرزند خواجه عبیدالله احرار به نظم آمده و در پایان آن می‌گوید :-

چون شد این اعتقاد نامه درست باز کردم به کار و بار نخست

.....

ور بماند جواد عمر از سیر ختم الله لی بما هو خیر

بدان سان که ملاحظه می شود اصول اعتقادات اهل سنت و جماعت را در این سروده ها که اعتقادنامه اش نام کرده گرد آورده و خود درباره آن می گوید :-

در بیان عقاید اسلام	کافی اندر بیان او و تمام
آن عقاید که ضبطش آسان است	و اندر آن خاص و عام یکسان است
هر که هست اهل سنت و دین دار	باشد او راز حفظ آن ناچار

۲ - مذهب جامی

همان گونه که تذکر داده شد تقریباً تمامی تذکره نویسان و تاریخ نگاران و نگارندگان علم الرجال جامی را اهل سنت و جماعت دانسته اند. قاضی نورالله شوشتری و جمعی از علمای دوازده امامی نسبت طریقت مولانا را به ابوبکر خلیفه اول می رسانند که به طریقه ابوحنیفه کوفی عمل می نموده.

کسانی هم چون: قاضی نورالله، ملا محمد تقی مجلسی، محمد باقر مجلسی، میر حسین میبیدی، حاج زین العابدین شیروانی، ملا محمد باقر خوانساری و دیگران چه از متقدمین و چه از معاصرین مولانا را اهل سنت و جماعت دانسته اند؛ اما جای به جا نیز حکایات و داستان هایی نقل نموده اند که علاقه او را به طریقه تشیع باز گویی کند.

حاج زین العابدین شیروانی در کتاب ریاض السیاحه به شکل کوتاه و گویایی در این باره چنین سخن گفته :-

قاضی نورالله شوشتری^۱ و جمعی از علمای اثنا عشری نسبت طریقت مولانا را

۱ - قاضی نورالله شوشتری صاحب مجالس المؤمنین متخلص به نوری بعد از تألیف مجالس و احقاق الحق به فرمان جهانگیر پادشاه از ضربت چوب خاردار جان

به ابو بکر خلیفه اول می‌رسانند و همواره زبان طعن و تشنیع بر مولانا می‌گشایند و این سخن را اصلی نیست و مأخذی ندارد؛ زیرا که مسود اوراق از فقرای نقشبندیه نشینده و در کتاب نیز ندیده و مولانا سلسله خویش را در **نفحات** مذکور نموده .

اگرچه مولانا اظهار عرفان فرموده ، مصرع : سدشکر که سگ سنی و خرشیه بیم اما از اهل سنت و جماعت بوده و به طریقه **ابو حنیفه کوفی** عمل می‌نموده و این قول به چند وجه صحیح است: اول آن که سلسله مولوی تا شیخ بهاء الدین نقشبند بی شک اهل سنت و جماعت بوده اند ، چنان که در **نفحات** بدین مطلب اشاره نموده ، بیت :

هر که او هم رنگ یار خویش نیست عشق او جز رنگ و بویی بیش نیست
دوم آن که مشایخی که تشیع ایشان کالشمس فی وسط السماء آشکار بوده در **نفحات** هیچ گونه بر ذکر احوال آن طایفه التفات ننموده و بنیاد کتاب را به ذکر طایفه نقشبندیه فرموده ، بیت :

منع مهر غیر نتوان کرد یار خویش را هر که بینی دوست دارد دوستدار خویش را
سیم آن که در کتاب **شواهد النبوت** در کشف و کرامات و خارق عادات خلفای ثلاثه شرحی و بسطی داده و در کفر **ابوطالب** زبان مبالغه بیرون از حد گشاده ، در **سلسله الذهب** نیز بدین مطلب اشاره نموده : -

بود **بوطالب** آن تهی ز طلب مر نبی را عم و علی را آب
خویش نزدیک بود با ایشان نسبت دین نیافت با خویشان
هیچ سودی نداشت آن نسبش شد مقرر در سقر چه بولهبش
وامثال این سخنان دلالت بر تسنن وی می‌کند ، چنان که شاه اسماعیل صفوی قریب المهد مولوی بوده ، هنگام تسخیر بلده هرات بنا بر تعصب مذهب

سپرده ، در اکبر آباد متصل به «باغ قندهاری» مدفون است و معتقدانش گنبدی رفیع و بقعه‌یی منیع بر مزارش ساخته اند :

صبح گلشن

تاریخ وفاتش در این قطعه مذکور است : -

سر اکابر آفاق میر نور الله سپهر فضل و وحید زمانه پاک سرشت
به نیمه شب بیست و شش از ربیع اخیر از این خرابه روان شد به سوی قصر بهشت
چو دل ز فکر طلب کرد سال تاریخش خرد به صفحه دهر الفضل العباد نوشت ۱۰۱۹
و پسرش میر سید شریف در ثناء پدر چنین گفت :

گر خون تو ریخت خصم بد گوهر تو شد خون تو سرخ رویی محشر تو
سوزد دل از آنکه کشته گشتی و چو شمع جز دشمن تو نبود کس بر سر تو
و تذکره لطایف الخیال . تألیف : محمد عارف شیرازی

فرموده‌ای را منهدم ساخت و آثار عمارت و مزار را بالتمام برانداخت .

جمعی از اهل تشیع که بر حال مولوی اطلاع ندارند ، او را بر مذهب تشیع مسلم دانست و بعضی بر آنند که مولوی نخست به طریق سنت و جماعت بوده و در اواخر عمر مذهب شیعی اختیار نمود و قصیده‌یی که در حین ورود به نجف در مدح **امیر المؤمنین** گفته که دو بیت آنرا مذکور می‌نماید شاعر آنند : -

صحبت زائر لك يا شحنة النجف بهر نثار مقدم تو نقد جان به کف

می‌بوسم آستانه قصر جلال تو در دیده اشك عذر ز تقصیر ما سلف ۲

این قول از دو جهت سقیم است : نخست آن که **صفی** دختر زاده مولوی احوال سفر حج او را جمع نموده و هر چه در آن سفر اتفاق افتاده ضبط فرموده ، در آن کتات مسطور است که چون مولوی به دارالسلام **بغداد** رسید جمعی از اهل تشیع اعتقاد مولوی را دانسته سبب به وی کمال فضیحت به ظهور رسانیده و او را به غایت رنجانیده و غوغای عظیمی برپاشد . ردیک بود که مولوی باده پیمای دیار عدم گردد ، و جمعی دیگر حمایت مولوی نموده از آن مهلکه نجات یافت و هم در آن اوان به زیارت **مشهد حسین** و **نجف اشرف** شتافت . دوم آن که مذکور شد مولوی اهل سنت و جماعت بوده نه منکر ولایت و خلافت حضرت **امیر المؤمنین** ، زیرا که اهل سنت آن حضرت را خلیفه برحق دانند و آن جناب را **امیر المؤمنین** و غوث الموحدین خوانند .

سوم ارباب طریقت که تمامی سلسله ایشان به آن زبده اهل ایقان می‌رسد چگونه مدح آن حضرت را ننمایند و زبان به ثنای آن جناب نگشایند و حال آن که هر فرقه‌یی به زبان خویش آن خلاصه امکان را ستوده‌اند و جمیع فرق اسلام به بزرگی آن زبده اتمام اعتراف نموده‌اند ... ،

بدان گونه که ملاحظه می‌شود صاحب **ریاض السیاحه** بسیار نیکو حق مطلب را ادا نموده و چگونگی تسنن جامی را شرح داده است . جامی در مذهب سنی‌یی بوده که تمایلی به شیعه داشته و مخالف با ولایت و برخی از اصول تشیع نیز نبوده است **شواهد النبوت** او مصداقی بر این نظر است و آن کتابی است که در آن شواهدی که بر اثبات نبوت پیامبر اسلام ایراد شده گردآوری آمده است . فصل ششم کتاب ذکر شده شامل شرح احوال صحابه پیغمبر و اهل بیت اومی باشد که در آن به مناقب و معجزات

و کرامات ایشان پرداخته آمده است .

جمع دوحس مذهبی را با مطالعه کتاب فوق می توان در جامی که سمبول و نشانه نوسان های مذهبی در این دوران است مشاهده نمود . چگونگی تدوین و بخش بندی این کتاب مؤلف و نویسنده آن را مردی سنی مذهب و خالی از تعصب نشان می دهد که گرایشی به عقاید امامیه دارد . کتاب آغاز می شود از گفتارهایی در باره خلفای چهار گانه و احادیثی که از پیامبر در باره مقام و فضایل آنان نقل شده ، از آن پس به ذکر فضایل و مناقب امامان دوازده گانه - یعنی از علی بن ابی طالب تا حجة بن الحسن پرداخته شده است .

لیکن با تمام این احوال شاعر از طمع و وطن پرستی متعصبین بر کنار نمانده است قاضی نورالله قطعه یی در هجای جامی از میر حسین میبیدی شافعی شارح دیوان علی بن ابی طالب نقل کرده گوید :-

آن امام به حق ولی خدا	اسدالله غایبش نامی
دو کس اورا به جان بیازردند	یکی از ابلهی دگر خامی
هر دورا نام عبدرحمان بود	آن یکی ملجم این دگر جامی

کسانی نیز کوشیده اند تا مولانا را اهل تقیه بر شمارند . محمد حسین الحسینی خاتون آبادی می گوید مولانا عبدالرحمان جامی را با تمام دلایلی که شاهد بر ناصبی بودن اوست می توان اهل تقیه شمرده و آن گاه حکایتی برای تأیید این مدعا نقل می کند از قول علی بن عبدالعال به چند روایت که وی گوید :-

« در سفر نجف با جامی هم سفر بودم و من تقیه کرده از وی عقیده خود را پنهان می داشتم تا وارد بغداد شدیم و روزی به ساحل شط پیرون شده برای تفریح بر لب دجله نشستیم ، درین وقت درویشی قلندر در آمده و قصیده غرایی بسیار بلیغ در مدح امیر المؤمنین علی علیه السلام برخواند ، چون فاضل جامی بشنید بگریست و سر به سجده نهاد و در سجود نیز گریستن آغاز کرد ، سپس سر برداشت و قلندر را پیش خراوند و او را جایزه یی کرامند بخشود . پس به من گفت : چرا سبب گریه و سجده من نپرسیدی و نگفتی که چرا به درویش جایزه دادم ؟ من گفتم زیرا سبب آشکار بود و علی خلیف چهارم است و تعظیم وی واجب .

جامی گفت نه که علی نخستین خلفاست، و چارمین نیست و الآن شایسته است که حجاب
را برداریم و من و تو از یکدیگر نپرهیزیم، زیرا میان ما تو خلوص مودت به حد کافی رسیده
و بیمنی از اظهار راز نبرد مخالفان باقی نیست. و گفت: بدان که من از شیعیان خلص امامیه ام
و لای تقیه واجب است و از این رو آن چه در دل دارم پنهان می داشتم همانا که این قصیده از
آن من است که ذکر نام خود را نهفته و تخلص خویش را در آخر اشعار نگفته ام و به وسیلت
بعضی دوستان آن را انتشار داده ام و الحمد لله که مرضی طباع شده و مقبول اسماع آمده است
و مردم آن را از بر کرده اند...

و نیز بعضی از افاضل ثقات گفتند که ما از خدم و حواسی اوشنیده ایم که همه اهل بیت
و از خدم و عیال و عشیرت بر مذهب امامیه بوده اند و گویند که وی در امر تقیه بسیار مبالغه
و رمودی و به اهل و عشیرت خویش در این باب توصیه ها نمودی، خاصه عرگاه که قصد
میری داشتی آنان را به استقامت در مذهب بیشتر اشارت کردی.

پس آن چه که بدیهی و مسلم می باشد این است که **جامی** در مذهب اهل سنت
جماعت بوده است، منتها سنی مذهبی که تمایلاتی نسبت به شیعه امامیه داشته
است. البته مواردی می باشد که به موجب آنها او را از مذهب شیعه بری و متنفر
نشان داده اند؛ لیکن این دلایل بسی سست پایه و مغرضانه می باشد، هم چون
مسألة الحاد و کفر **ابوطالب** و قرار ندادن و نام نبردن از عرفا و متصوفین شیعی مذهب
نفعات و غیره. مسأله بس روشن و آشکار است که با سفسطه هایی بر مدار این
است آویزها نه می توان او را معاند و مخالف طریقه شیعه به شمار آورد و نه می توان
با مستمسک قرار دادن ستایش هایی از ائمه شیعیان او را شیعی مذهب و اهل تقیه
شمرد. البته ممکن است برخی ها این نسبت را در پایان زندگانی بدو اسناد
دهند، کما این که چنین نسبتی را نیز به او بر بسته و گفته اند مولانا مذهب شیعه
را در اواخر عمر اختیار نموده است، لیکن در مثنوی **خردنامه اسکندری** که از
بسیارین سروده های او در پایان زندگانی می باشد تسنن او را به آشکارایی

چنین می یابیم:

گرفتند از تاج داران حراج
که چون مار شد ناوک جان شکار

«به تخصیص آنان که بی تخت و تاج
یکی ثانی اثنین در کنج غار

دوم آن که از سکهٔ عدل اوست
سوم شرم‌گیتی که شد بی‌قصور
چهارم که آن ابر دریا نثار
جو عنصر چهارند زیشان به پای
ره اعتدال از نداری نگاه
جو هر سفله بی‌اعتدالی مکن

کزین گونه دنیا و دین سرخ‌روست
ز شمع نبوت نصیبش دو نور
نم او کرم برق او ذوالفقار
ترا قالب دین درین تنگنای
میانشان ، شود قالب دین تباہ
دل از مهر این چار خالی مکن...

در مثنوی‌های هفت‌گانه مدح و ستایش خلفای چهارگانه به نظر می‌رسد که

قطعه‌هایی از آنها را ذیلاً می‌آوریم :-

« خاصه آل پیمبر و اصحاب
وز میان همه نبود حقیق
وزی - او نبود از ان احرار
بعد فاروق جز به ذی النورین
بود بعد از همه به علم و وفا
همه آثار وحی دیده از او
رضی‌الله عنهم از سوی حق
وز رضو اعنه منصب ایشان
چون همه مرضی خداوندند
لن کز رافضی شود واقع

کز همه بهترند در هر باب
به خلافت کسی به از صدیق
کس چو فاروق لایق این کار
کار ملت نیافت زینت و زین
اسدالله خاتم الخلفاء ...
همه اسرار دین شنیده از او
بهر ایشان بشارت مطلق
برتری از همه رضاکیشان
چه غم از عمرو زید نپسندند
شود آن لمن هم بدو راجع ...

«سلسلة الذهب»

« پرده بگشا زرخ صدیقی
در ره عدل ز دست عمری
خون فشان کن ز حیا عثمانی
پنجه در کن اسد اللهی را

به دران پرده هر زند یقی
زن به فرق سر هر خیره‌سری
ریز بر کشت وفا بارانی
پوست بر کن دوسه رو باهی را ...

«سبحة الابرار»

شادیم به آل نامدارت
آن چار ستون خانهٔ دین
هر يك به خلافت سزاوار
ایشان به یگانگی به هم راست

یاریم به هر چهار یارت
وان چار چراغ بزم تمکین
هر چار یکی ، و هر یکی چار
یگانگی از فضول ما خاست

شاعان به صفا موافق آهنگ وز سنگدلی سپاه در جنگ

« لیلی و مجنون »

حال هر گاه به مولانا از دیدگاه عرفان و تصوف که مذهب را جز روشی ظاهری نمی‌دانند و تنها از ماورای گفت و گوها و مناقشات و قال و قیل‌ها به مذهب نمی‌نگرند ، نظر افکنیم باوارسته‌یی هم چون حافظ روبروی آییم که :

جنگ هفتاد و دو ملت همه را عذرنه چون ندیدند حقیقت ره افسانه زدند
مولانا در موردی که آشکاراست از جنگ و ستیز و بیهودگی این امور به تنگ آمده ، در مقام عرفان چنین می‌گوید :-

« هفتاد و دو مذهب کرد جامی روبه عشق تو بلی عاشق نداند مذهبی جز ترك مذهب‌ها
و یا در این رباعی بدیع

« ای مغ‌بچه دهر به ده جام میم کآمد ز نزاع سنی و شیعه قیم
گویند که جامی‌چه‌داری مذهب سدشکر که سگ سنی و خر شیعه نیم
در غزل‌ها به ویژه این عرفان او اعراض از جنبه‌های ظاهری دین به خوبی مشاهده می‌شود :

به شوی دل ز قوانین عقل و دین جامی که سر عشق بدین‌ها نمی‌شود مدرک
۸۲۰ - ۴۷۶ دیوان

جایی دیگر از همه‌رنگی خود ، یعنی مذهب تصوف یا روش التقاطی سخن می‌گوید :

با همه روی زمین متفقم در همه دین مشرب عشق تو شست از دل من نقش خلاف
۸۰۱ - ۴۷۹ دیوان

در غزلی دیگر سخن را چنین شروع کرده :-

من آن نیم که پی حفظ اعتقاد عوام کشم عنان ارادت ز نقل و باد و جام
و چنین پایان می‌دهد :

به سرائین سخن آن زنده پی برد جامی که هم در کفر مبسر بود هم از اسلام
۱۰۰۹ - ۵۵۹ دیوان

به هر انجام این گونه موارد در دیوان بسیار به چشم می رسد، به ویژه در
قسمت هایی که مسأله وحدت وجود مطرح می باشد و در صفحه های آینده از آن نیز
سخن گفته می آید.

۳ - ستایش ائمه شیعه

موجب این همه اسنادها به مولانا در مذهب تشیع و منسوب داشتن او را به روش
امامیه می توان ستایش ها و مدح هایی دانست که از ائمه شیعه به طور مستقلى کرده
است و در این موارد ستایش ها و مدایحی که از امیر المؤمنین علی نموده بسی شگفت
می نماید، از آن جمله قصیده معروف اوست که به هنگام سفر حجاز و توجه به مدینه
سروده شده است :-

اصبحت زایر ألك باشحنة النجف بهر ثار مرقد تو نقد جان به کف

۵۵/۳۳ دیوان

در این قصیده ابیات و مواردی است که ممکن است موجب قبول تشیع را
برای جامی در اذهان پدید آورده باشد، هم چون :

می بوسم آستانه قصر جلال تو در دیده اشک عذر تقصیر ما سلف
خوش حالم از تلافی خدام روضه ات باشد کنم تلافی عمری که شد تلف
جز گوهر ولای تو پرورش نداد هر کس که با صفای درون زاد چون صدف

مولانا غزل هایی چند نیز مستقیم در ستایش امیر المؤمنین علی سروده است
که از آن جمله :-

کجا شد آنکه ز بغداد مستقر سلف به حله روی نهادم ز حله روبه نجف

نجف مگوی که آن بارگاه مجد و علا
 نهاده اهل وفا بر آستانه او روی
 بر آن آستان ریختم ز جیب نیاز
 ز عجز و ضعف هدا یاز فقر و فاقه تحفه ...
 ۲۷۹/۸۰۲ دیوان

در غزلی دیگر نیز این گونه سروده :-

قد بدا مشهد مولای اینخوا جملی
 چشم از پر تور ویش به خدا بینا شد
 دعوی عشق و تولا مکن ای سبرت تو
 جامی از قافله سالار ره عشق ترا
 که مشاهد شد از آن مشهدم انوار جلی
 جای آن دارد اگر کور شود معتزلی
 بعض ارباب دل از بی خردی و دغلی
 کر بپر سندن که آن کیست علی کوی علی ...

در تحفه الاحرار نیز جایی در ستایش علی سروده می دارد و آن از مقاله چهارم
 و در باب نمازهای پنج گانه می باشد که در حین نماز پیکانی را از پای حضرت بیرون
 می کشند بی آنکه آگاهی یابد و این مورد نمثیلی است از حضور قلب و ترک هستی
 در هنگام نماز :-

شیر خدا شاه ولایت علی
 روز احد چون صف میجا گرفت
 غنچه پیکان به گل او نهفت
 روی عبادت سوی محراب کرد
 خنجر الماس بدو آختند
 غرقه به خون غنچه ز نگار گون
 گل گل خونش به مصلای چسبید
 این همه گل چیست ته پای من
 صورت حالش چونمودند باز
 کز الم تیغ ندارم خیر
 زان بر سر سده نشین شد چه پاک
 جامی ز آرایش تن پاک شو
 باشد از آن خاک به گردی رسی
 صیقلی شرک خفی و جلی
 تیر مخالف به تنش جا گرفت
 سد گل راحت ز گل او شکفت
 پشت به درد سر اصحاب کرد
 چاک به تن چون گلش انداختند
 آمد از آن گلبن احسان بیرون
 گشت چو فارغ نماز آن به دید
 ساخته گلزار مصلای من
 گفت که سو گند به دانای راز
 گرچه زمن نیست خبر دار تر
 که شوم تن چو قفس چاک چاک
 در قدم پاک روان ساک شو
 کرد شکافی وبه مردی رسی

پس از این مواردی که درباره امیر المؤمنین علی در سروده های جامی به چشم

می رسد ، به مواردی بر می خوریم درباره دومین امام ، یعنی حسن بن علی - و آن

در مثنوی سبحة الابرار - عقد سی و هشتم و تحت عنوان [حکایت امیر المؤمنین حسن رضی الله عنه به آن جوان مبروری] :-

حسن آن سبط نبی سر ولی	طلعتش مطلع انوار جلی
رفت در خانه آن تازه جوان	در ره اهل دل از گرم روان
دید بر خلق خدا در بسته	وز همه خلق جدا بنشسته
گفت کام تو ز یکتایی چیست	مونس جانت به تنهایی کیست
گفت آن کس که مقیم دلم اوست	تخم دل کشته در آب و گلم اوست...

به هنگام سفر حجاز و توجه به کربلا و شهادت گاه حسین بن علی نیز سروده‌یی دارد :-

کردم ز دیده پای سوی مشهد حسین هست این سفر به مذهب عشان فرض عین
I/۵۲ - ۷۸ دیوان

و هم چنین در منقبت علی بن موسی الرضا چنین سروده	
سلام علی آل طاهّا و یاسین	سلام علی آل خیر النبیین
سلام علی روضه حل فیها	امام یباهی به الملك والدین
امام به حق شاه مطلق که آمد	حریم درش قبله گاه سلاطین
شه کاخ عرفان ، گل شاخ احسان	در درج امکان ، مه برج تمکین
علی بن موسی الرضا کز خدایش	رضا شد لقب چون رضا بودش آیین ...
چو جامی چشد لذت تیغ مهرش	جه غم گر مخالف کشد خنجر کین .

I/۵۱ - ۷۸ دیوان

جامی از جمله شاعرانی است که از ستایش گری کسان و ناکسان خود را بری داشته و در ذم مدح گویی بسی سخنان گفته است . البته از این مطلب در ضمن شعر و شاعری مولانا یاد خواهیم نمود . از جمله در دفتر اول سلسلة الذهب در این باره و چگونگی ستایش گری داد سخن داده و از آن پس حکایت فرزدق شاعر نامی عرب و ترجمه قصیده او را که در مدح زین العابدین علی بن حسین سروده آورده است . حکایت فرزدق و هشام بن عبد الملك اموی داستانی بس دلکش است که اصل آن حکایت در جلد دوم و فیات اعیان - تألیف قاضی احمد بن خلکان آمده و ترجمه جامی از

آن قصیده ورزیدگی و تبخّر او را در ترجمه و امانت می‌رساند و این خوب موردی است که احاطه و تسلط مولانا را بر ادب و زبان و شعر عربی به آشکارایی می‌نماید، و آن حکایت چنین شروع می‌شود:

«**هشام بن عبدالمک** در طواف کعبه بود، هر چند خواست که **حجر الاسود** را استلام کند به واسطه ازدحام طایفان میسر نشد - به جانبی نشست و مردم را نظاره می‌کرد ناگاه حضرت امام **زین العابدین علی بن حسین بن علی** رضی الله عنهم حاضر شد و به طواف خانه اشتغال نمود - چون به حجر الاسود رسید همه مردمان به يك جانب شدند تا تقبیل حجر الاسود کرد. یکی از اعیان شام که همراه **هشام** بود پرسید که این چه کس است؟ **هشام** گفت نمی‌شناسم از ترس آن که مبادا اهل شام به وی رغبت نمایند **فرزدق** شاعر آن جا حاضر بود، گفت: من می‌شناسمش و در جواب سایل قصیده‌یی انشاء کرد بیست بیت در تعریف و مدح **امام زین العابدین** رضی الله عنه: -

در حرم بود با اهالی شام
لیکن از ازدحام اهل حرم
بهر نظاره گوشه‌یی بنشست
زین عباد بن حسین علی
بر حریم احرم فگند عبور
در صف خلق می فتاد شکاف
گشت خالی ز خلق راه و گذر
کیست امن با چنین جمال و جلال؟
وز شناسایش تجاهل کرد
مدنی، یامانی، یامکی است!
بود در جمع شامیان حاضر
وز چه پرسی؟ به سوی من کن رو!
زه‌رم و بوقبیس و خیف و منا
ناودان و مقام ابراهیم
طیبه کوفه کربلا و فرات
بر علو مقام او واقف
غنچه شاخ دوحه زهر است
لاله راغ **حیدر کرار**
رود از فخر بر زبان قریش

پور **عبدالمک** به نام **هشام**
می‌زد اندر طواف کعبه قدم
استلام **حجر** نداشت دست
ناگهان نجنه نبی و ولی
در کسای بها و حله نور
هر طرف می‌گدشت بهر طواف
رد قدم بهر استلام حجر
شامی‌بی کرد از **هشام** سوآل
از جهالت در آن تعلل کرد
گفت: نشناسمش ندانم کیست،
بوفراس آن سخن‌ور نادر
گفت: من شناسمش نیکو،
آن کس است این که **مکه و بطحا**
حرم و حل و بیت و رکن و حطیم
مروه مسعی صفا حجر عرفات
هر يك آمد به قدر او عارف
قوت‌العین **سید الشهدا** است
میوه باغ **احمد مختار**
چون کند جای در میان قریش

که بدین سرور ستوده شیم
 ذرّۀ عزّت است منزل او
 از چنین عز و دولت ظاهر
 جد او را به مسند تمکین
 لایح از روی او فروغ هدا
 طلعتش آفتاب روز افروز
 جد او مصدر هدایت حق
 از حیا بایش پسندیده
 خلق ازو نیز دیده خوابانند
 نیست بی سبقت تبسم او
 در عرب در عجم بود مشهور
 همه عالم گرفت پرتو خور
 شد بلند آفتاب بر افلاک
 بر نکو سیرتان و بدکاران
 فیض آن ابر بر همه عالم
 عست از آن معشر بلند آیین
 حب ایشان دلیل صدق و وفاق
 گر شمارند اهل تقوا را
 اندر آن قوم مقتدا باشند
 گر به پرسند ز آسمان بالفرض
 به زبان کواکب و انجم
 هم غیوث النّدی اذا وهبوا
 ذکرشان سابق است در افواه
 سر هر نامه را رواج فزای
 ختم هر نظم و نثر را الحق

به نهایت رسید فضل و کرم
 حامل دولت است محمل او
 هم عرب هم عجم بود قاصر
 خاتم الانبیا است نقش نگین
 فایح از خوی او شمیم وفا
 روشنایی فزای و ظلمت سوز
 از چمنان مصدری شده مشرق
 که گشاید بروی کس دیده
 کر مهابت نگاه نتوانند
 خلق را طاقت تکلم او
 گو مدانش مغفلی مغرور
 گر ضریری ندید از او چه نمر
 بوم اگر زان نیافت بهره جهاک
 دست او ابر موعبت باران
 گر به ریزد نمی گردد کم
 که گذشته ز اوج علمیین
 بغض ایشان نشان کفر و نفاق
 طالبان رضای مولا را
 واندر آن خیل پیشوا باشند
 سایلی : من خیار اهل الارض ؟
 هیچ اعظمی نیاید الاّ هم
 هم لیوث الثری اذا نهیوا
 بر همه خلق بعد ذکر الله
 نام آنهاست بعد نام جدای
 باشد از بسم نامشان رونق

دنباله داستان - آن ده هشام را از این مدح خشم سختی پدید آمده و پس از حواری
 ساختن و خفیف نمودن فرزندق نزد شامیان ، به بند کشیدن و زندان کردنش دستور
 می دهد . انگاه زین العابدین را از این ماجرا خبر می رود و در اذای آن محبت
 بی شایبه هزار درم به نزد شاعر می فرستد ، لیکن شاعر آزاده و خرسند و

بی طمع آن را قبول ننموده و در جواب صدق و صفا و محبت و ارادت خود را به خاندان رسول و اهل بیت او اظهار داشته و می گوید مدح را برای حق و حقیقت انجام داده ام نه برای درم و زر - لیکن سرانجام پس از اصرار و دلیل آوری امام آن عطا را قبول می کند .

به هر انجام این موارد صفای قلب و عدم تعصب **جامی** را در مذهب ، و محبت بی شایبه و خالی از ریا یی او را به اهل بیت و خاندان رسالت بیان می کند و بر همین اصل است که کسانی نیز هم چون نویسندگان فوق که از آنها سخن رفت ، برخی جامی را اهل تشیع و برخی اهل تقیه می پندارند . ملا محمد تقی در شرح من لا یحضره الفقیه حکایتی نقل می کند که بستگی با حکایت **فرزدق و جامی** می نماید و آن :- « شخصی در مجلس **جامی** نقل کرد که زنی **فرزدق** شاعر را در خواب دید و از حال وی پرسید ، **فرزدق** گفت که : حق تعالی مرا آمرزید به سبب قصیده یی که در حضور **هشام بن عبد الملک** در مدح **علی بن حسین** گفته ام ؛ و مرحوم **مجلسی** گفته است که ملا **جامی** بنا وجود همه ناصبیتی که داشت گفت که سزاوار است حق تعالی جمیع عالمیان را به برکت آن قصیده بپامرزد . »

و انگهی مولانا با آوردن قسمتی در پایان ترجمه حکایت **فرزدق** مدح اهل بیت را ستوده است - و آن قسمت چنین است :-

« در بیان مدح اهل بیت رسول صلی الله علیه و علی آله و سلم در حقیقت مدح ماحد است به محبت و مناسبت با ایشان :

مادح اهل بیت در معنی	مدحت خویش کند یعنی
مؤمن موقنم خدای شناس	وز خدایم بود امید هراس
از کجی ها در اعتقاد پاک	نیست از طعن کج نهادم باک
دوستدار رسول و آل ویم	دشمن خصم بدخصال ویم
جوهر من ز کان ایشان است	رخت من از دکان ایشان است
هم چو سلمان شدم ز اهل البیت	گشت روشن چراغ من زان زیت
انا مولی لهم و مولی القوم	کن منهم ولا اخاف اللوم

لا یخافون لومة اللایم

کی ز کید منافقان ترسم

رسم معروف اهل ایمان است

رفض فرض است بر ذکی و غبی

فلیشهد الثقلان انی رافضی»

ز اجتهاد قویم اوست قوی

گفت در طی شعر سحر آیین

یا تولا به خاندان بتول

که شدم من ز غیر رفض بری

رفع من رفض وما بقی خفض است....

مست عشقند عاشقان دایم

چون بود عشق عاشقان درسم

این نه فض است محض ایمان است

رفض اگر هست حُب آل نبی

وللشافعی رضی الله عنه

« لو کان رفضاً حُب آل محمد

شافعی آن که سنت نبوی

به زبان فصیح و لفظ متین

گر بود رفض حُب آل رسول

کو کوا باش آدمی و پری

کیش من رفض و دین من، رفض است

برای آگاهی از تمام قسمت فوق وهم چنین جریان کامل، حکایت فرزددق

به پایان دفتر اول سلسله الذهب رجوع کنید.

۴ - تصوف جامی

درباره تصوف جامی و شیوه و روش او در سلوک و عرفان، علی اصغر حکمت

بخشی در کمال سادگی و رسایی و داشتن جهات عمومی در کتاب خود به نام جامی

نوشته است که با نقل و بازگویی آن از مراجعه به منابع و مراجعی دیگر و کاوش هایی

نومارایی نیازی می گرداند و این قسمت در کتاب ذکر شده از صفحه سد و چهل و

چهار تا سد و شست را شامل می شود، به همین جهت با توجه به آن قسمت مبادرت به

تدوین این بخش نموده و آن گاه به استنباطها و به دست آمده هایی که از دیوان مولانا

حاصل آمده مبادرت می ورزیم:

جامی در مراحل تصوف در عالم علم عرفان پیرو رویه و اسلوبی است که شیخ محی الدین بن العربی وضع کرده و از این رو آثار و کلمات شیخ و شاگردان او را شرح و بیان فرموده ، و کتاب نقد النصوص در شرح فصوص و کتاب اشعه در شرح لمعات از آن جمله است .

در شرح لمعات همه جا استشهاد به سخنان شیخ در فصوص یا فتوحات نموده و معتقد است که عشق حقیقی موصل انسان به سعادت سرمدی می باشد و سلطان عشق است که در عالم وجود در مجاری و مظاهر تعینات جلوه گرمی کرده ، و عاشق و معشوق و عشق همه مظاهر و مجاری يك وجود مطلق اند و معشوق و محبوب ، بلکه عاشق محب در همه مراتب حضرت حق است و اختلاف در تفاوت ظهور محبوب و تجلیات شهودی اوست ، و هر يك از محبوب و محب آیینۀ یکدیگرند ، و عشق مطلق در جمیع مظاهر ظاهر گشته و بر همه مدارك و مشاعر آشکار شده و بر ارباب سلوك به تجلیات گوناگون منجلی می شود مانند تجلیات صوری که در صور همه موجودات می باشد و تجلیات ذوقی که آن در علوم و اذواق معارف می باشد و تجلیات ذاتی اختصاصی که ارباب نهایت راست .

و ظهور حق را در عباد به ظهور صورت مری در مرات تمثیل می کند بی شایبۀ حلول و اتحاد ، و بی شایبۀ زندقه و الحاد . و سیر سالکان حق به تمامی از سیر الی الله شروع می شود و پس از آن بر هر مرحله سیر فی الله می رسد و در این سیر و سلوك حجب نورانی و ظلمانی بسیارند و «سفر» عبارت از رفع آن حجب است ، و در آن دو قوس است : قوس وجوب و قوس امکان ، که قاب قوسین او ادنی اشاره بدان است .

و افعال محب منتسب به محبوب است ، و هر چیز عاشق مضاف به معشوق ، و کثرت اشکال مختلفه در وحدت واحد حقیقی اثر نکند و در عین کثرت واحد به همان وحدت حقیقی خود باشد ، و معشوق را تجلیاتی است متنوع و عاشق را استعداداتی است گوناگون ، و عاشق را بر حسب آن تجلیات ترقیات حاصل می شود ، و راه در سیر فی الله بی نهایت است ، و حرکت عاشق و طلب او ابد الابدین ادامه دارد تا به جایی

که گوید: عاشق را دلی است منزّه از تعین که مخیم قباب عزت است و مجتمع بحر غیب و شهادت، و این دل را همتی است که:

اگر به ساغر دریا هزار باده کشد هنوز همت او ساغر در گداز خواهد

و بر سبیل تمثیل گفته است: یکی از یخ که آبی است منجمد کوزه ساخت و پر آب کرد، شك نیست که آن کوزه به صفت انجماد و صورت کوزگی از آب ممّتا بود؛ اما آفتاب به تافت و کوزه به گداختن شتافت، کوزه را آب یافت؛ هم چنین چون حقیقت مطلقه به صورت تعینات ظاهر شد و مظاهر متکثر پیدا آمد، ناگاه آفتاب احدیت بر دل صاحب دولتی تافتن گرفت و صورت تعینات را از نظر شهود وی مضمحل گردانید و همه را یکی دید و گفت، لیس فی الدار غیره دیار:

صیاد هم او، صید هم او، دانه هم او ساقی و حریف و می و پیمان هم او

و صفات بر دو گونه اند: وجودی و عدمی. آن چه وجودی است اضافه به معشوق دارد و آن چه عدمی است اضافه به عاشق. پس غنا صفت معشوق آمد و فقر صفت عاشق، و فقر را فضایل و مراحل است، و عاشق باید که از غرض پاک شود، و طلب و ارادت خود را از میان بردارد، و به مراد معشوق ننگرد، و میان مرضی و نامرضی اوفرق کند و این جاست که عاشق سالک مکلف است به اشتغال به اعمال و اعمال از مجاهدات صوری و معنوی؛ و صفات وجودی که عاشق راست در حقیقت آن صفات معشوق است که پیش عاشق امانت است.

و مراحل وصول عاشق به معشوق به سر مرتبه است؛ و آن: علم الیقین و عین الیقین و حق الیقین می باشد. و این بدان ماند که چون کسی چشم به پوشاند علم وی به وجود آتش به دلالت حرارت علم الیقین است، و چون چشم بگشاید و آتش را معاینه بیند عین الیقین است و چون در آتش افتد و ناچیز شود و صفات آتش از وی ظاهر شود چون احراق و اشراق حق الیقین باشد.

و ما بین محب و محبوب علاقه احتیاج است و عاشق چون به کمال تجرید و

تفرید رسید از همه حتا از معشوق منقطع گردد ، و وحدت ذاتی عشق حاصل کند ، و لباس کثرت ، یعنی محبتی و محبوبی از هر دو برافتد ، و شاهد عین مشهود گردد ، و صفات عاشق تبدیل یافته بقای بعدالفنا حاصل نماید و به مقام فرق بعدالجمع واصل گردد و به سر منزل تکمیل و ارشاد به رسد ، و در خود نگیرد ، و همگی خود او را یابد و گوید ، انا من اهوی و من اهوی انا ؛ یعنی :

جانا ز میان ما منی رفت و تسوی چون من تو شدم تو من ، مکن ذکر دویی در هر چه نظر کند وجه دوست بیند ، معلوم کند که کل شیئی هالک الا وجهه چه وجه دارد و چرا نشاید که ضمیر وجهه اگر مفسران عاید به حق داشته اند عاید به شیء باشد ، یعنی هر چیز هالک است مگر وجه که حقیقت او و عین ثابتۀ اوست .

این است وصول مبادی عرفانی که مولانا در کتب عرفانیۀ خویش به شرح و بسط آن به عبارات گوناگون و سخنان آمیخته به نظم و نثر همت گماشته و نیز در این مناجات شیرین که در اول کتاب لوایح آورده است غایت مقصود خویش را از مراحل سیر و سلوک به عبارتی نفز و فصیح خلاصه کرده ، آن جا که گوید :-

«الاهی الاهی خَلَّصْنَا مِنْ الْإِشْتِغَالِ بِالْمَنَاهِی وَ أَرَنَا حَقَائِقَ الْأَشْیَا کَمَا هِیَ ، غَشَاوَهُ غَفْلَتُ از بهر مسیرت ما بگشای ، و هر چیز را چنان که هست به ما بنمای ، نیستی را در صورت هستی جلوه مده ، از نیستی بر جمال هستی پرده منه ، این صور خیالی را آیینۀ تجلیات جمال خود گردان نه علت حجاب و دوری ، و این نقوش و همی را سرمایۀ دانایی و بینایی ما گردان نه آلت جهالت و کوری محرومی و مہجوری ما ، همه از ماست ما را به ما مگذار - ما را از مارهایی کرامت کن و با خود آشنایی ارزانی دار .

یارب دل پاک و جان آگاهم ده آه شب و کریۀ سحر گاهم ده
در راه خود اول ز خودم بی خود کن آن که بی خود به سوی خود راهم ده^۳

۵ - برتری روش تصوف و اعراض از عقل گرایی

از مسایلی که نزد متصوفین از اصولی اساسی محسوب گشته و به شمار می رود، و در حقیقت اساس تصوف و عرفان را تعیین نموده و مرز مشخص آن از فلسفه و علم کلام می کرده اعراض از عقل گرایی و توجه به کشف و شهود و درون بینی می باشد. و این مسأله ای است که جامی بسی بر آن ارج نهاده و در تمام نوشته ها و سروده های خویش از آن یاد نموده است. در مجموعه نوشته ها و سروده های مولانا رساله ای است به نام محاکمه بین صوفی و متکلم و حکیم که متأسفانه با جست و جویی که انجام شد بدان دست یازی ممکن نگشت، اما بی شک مضمون و محتوی آن رساله نمودن برتری و افضلیت شیوه تصوف بر دوروش کلام و فلسفه می باشد. لیکن در مثنوی سبحة الابرار به قطعه ای بر می خوریم که در آن برتری و فضیلت تصوف را نسبت به علم کلام نمایانیده است، و آن قطعه :-

فاضلی وادی برهان پیمای	در بیابان جدل جان فرسای
عمر در بحث و جدل طی کرده	پای یکران عمل پی کرده
نه دلش را ز طریقت نوری	نه سرش را ز حقیقت شوری
صوفی بی دید ز آرایش پاک	زده در چهره آسایش خاک
از ریاضت شده چون موی، تنش	سر مویی نه سر خویشتنش
شد به جنگ آوری شیر مصاف	زخم زن گشت به شمشیر خلاف
گفت کای روی تو چون خوی درشت	کرده بر صحبت دانا یان پشت
با شناسایی خود ساخته بی	گو خدا را به چه بشناخته بی؟
گفت: از آن فیض که هر لحظه زغیب	ریزدم بردل و جان پاک ز عیب
فاضلش گفت: بدین کشف نهان	چون شوی قاید کوران جهان؟
گفت: من غرق شناسا وریم	نیست کاری به شناسا گریم
هر که پی بر پی، من بشتابد	هر چه من یافتم او هم یابد
کار من نیست که کسی را به جدال	رو نمایم به خدای متعال

در قصیده لجة الاسرار که یکی از عمیق ترین و پرمعناترین قصیده های مولانا می باشد صریحاً به فلسفه و منطق و حکمت شایع یونانی حمله شده است ، به ویژه آن که هدف حمله مولانا به بوعلی سینا و کتابهای او می گسترده :-

فلسفه چون اکثرش آمد سفه پس کل آن	هم سفه باشد که دارد حکم کل آن چه اکثرست
فلسفی از گنج حکمت چون به فلسی ره نیافت	می ندانم دیگری را سوی آن چون ره برست
حکم حال منطقی خواهی ز حال فلسفی	کن قیاس آن را که اصغر مندرج در اکبرست ..
حکمت یونانیان پیغام نفس است و هوا	حکمت ایمانیان فرموده پیغمبرست ...
نیست جز بوی نبی سوی خدا رهبر ترا	از علی جو بو که بوی بوعلی مستقدرست
دست بگسل از شقای او که دستور شقاوت	پای یگسو نه ز قانون اش که کانون شرست
صاحب علم لدنی را چه حاجت خط و لفظ	صفحه دل مصحف است آن را که قرآن از برست

۱۴- I/۲۳ دیوان

و در جایی دیگر در مقام بی ارزشی فلسفه و روش فلسفیان می گوید :-
 شد از حقایق عرفان دلم خزینه راز گزاف فلسفیان کی به نیم فلس خرم
 در پایان مثنوی لیلی و مجنون نیز بخشی مندرج است در پند فرزندان
 ضیاءالدین یوسف که او را از پیروی روش فلسفیان نهی نموده و در مذهب ترغیبش
 نموده است :-

چون فلسفیان دین بر انداز	از فلسفه کار دین مکن ساز
پیش تو رموز آسمانی	افسون زمینیان چه خوانی ؟
یثرب این جا ، مشو چودونان	اکسیر طلب ز خاک یونان
گر حرف شناس دین ز بون نیست	از سوره دینه دین برون نیست ..
ره نیست جز آن که مصطفی گرفت	تا مقصد قدس راست پا رفت
می کن به رهش نگاه و می رو	می بین پی او به راه و می رو
زان ره که ز پای او نشان نیست	بر گرد ، که جز هلاک جان نیست

در غزل ها نیز مولانا جای به جا از این مبحث و روش سخن گفته :-

فیلسوف عقل را آداب بحث عشق نیست خالی از حکمت بود با او درین معنی حدل

غزل ۸۴۵ دیوان

علم به عالم اطلاق زن ز باده لعل	مشو چو فلسفیان قید علت و معلول
فقیه و زاهد و عابد نه مرد این کارند	به بند بزرخ اینان در خروج و دخول

غزل ۸۵۸ دیوان

به شیوه‌ی کلی عقل‌اندیشی و گرایش به سوی فلسفه و کلام که محلی برای چون و چرایی در اصول دینی و مذهبی و روش سلوك عارفانه باز می‌گشاید بسی نكوهیده و مذموم است. تصوف راه کشف و شهود و بینش درونی است، حقیقت همه در وجود اوست و بایستی با عشق‌ورزی، ریاضت، تهذیب و تزکیه نفس بدان دست یافت نه از طریق کاوش‌هایی بر مبنای علت و معلول و مبتنی بر پایه‌های عقلی :-

چند درد سر کشد جامی ز کنت و کوی عقل ای حریفان بازش از یک جرعه لایمقل کنید

غزل ۳۹۸ دیوان

صحبتی تنگ است جامی جان و دل را باغمش عقل محرم نیست گو تا یک زمان بیرون رود

غزل ۴۳۷ دیوان

طریق عقل رها کن که هیچ کس ننشست به صدر قرب به تدبیر عقل دور اندیش

غزل ۷۶۷ دیوان

تا نماید آن دهان کشف حجاب زلف کن جز به نور کشف نتوان یافت بر غیب اطلاع

غزل ۷۹۲ دیوان

به شوی ز دل قوانین عقل و دین جامی که سر عشق بدین هانمی شود مدرک

غزل ۸۲۰ دیوان

بکنر از طور خرد کاندر طرق عشق هست عاقلی دیوانگی، دیوانگی فرزانی

غزل ۱۴۰۰ دیوان

۶- جبر و اختیار

در فلسفه، مذهب، دین و تصوف مسأله جبر و اختیار همواره یکی از مبهم‌ترین مسایل بوده است و اکثراً متکلمین، فلاسفه، متصوفین و ارباب ادیان و مذاهب و عرفا نوع و گونه‌ی از این مبحث یاد کرد نموده‌اند که شامل اعتقاد و باور به هر دو جانب می‌شود؛ بدین معنا که گاه بنا بر مقتضیات جبر را بر حق نشان داده و زمانی نیز از در قبول اختیار را قبول نموده‌اند و جامی نیز از این نهج بر کفار نیست. در دیوان به نمونه‌هایی از این دوروش و باور همسانانه به جبر و اختیار بر می‌خوریم، در جاهایی درباره جبر چنین می‌یابیم :-

جامی مکن اندیشه که تغییر نیابد در حکم ازل هر چه مقدّر شده باشد

غزل ۴۳۹ دیوان

کردش جام که زد صنع ازل پر کارش سر نه پیچد ز خط این دایره زنگارش

غزل ۷۳۳ دیوان

روزی که می‌نوشت قضا نامه اجل قتل مرا به تیغ جفای تو زد رقم

غزل ۸۷۴ دیوان

جامی به عیش کوش که کس را ز جام دور کم ز آن چه قسمت است نیاید، زیاده هم

غزل ۹۳۸ دیوان

لب فرو بند که جز رزق تو نازل نشود گر به فریاد و فغان سقف فلک بشکافی

غزل ۱۳۹۶ دیوان

در قصیده لجة الاسرار به آشکارایی اصل جبر را چنین می‌یابیم :

اختیاری نیست اورا اختیار از وی می‌رس اختیار جمله کم در اختیار داور است

چرخ وانجم، جن مردم هريك اين جامنظرند اختيار جمله پيش من يجيب المضطر است
صفحه ۲۳ دیوان

آنگاه درباره اختیار آدمی پس از عقایدی که در فوق از جبر نقل شد به مطالب
بدیع و جالبی بر می خوریم ، و آن چنان است که از عالمی اخلاقی درباره روش انسانیت
مطالبی شنویده و از دیدگاه عقل اندیش و واقع گرای بصیری درباره نظام طبیعت
روانی و روش راستین جبر و اختیار ، یاسر نوشت نیک و زشت مسایل و موارد و رك
می نماییم :-

هر ظلمتی که هست ز ناراستی تست خور را کم است سایه چو در حد استواست
نفس تو از گنه تهی از دست کوتاهی است از دست ناراست که بدکاره پارساست
صفحه ۲۵ دیوان

از فلک جامی چرا نالد که با او هر چه کرد دور خورشید جمالت کرد نی دور فلک
غزل ۸۱۸ دیوان

در دفتر اول سلسله الذهب به موردی درباره مسأله جبر و اختیار بر می خوریم
که مولانا بنا بر روش اشاعره به توجیه و تأویل آن دست یازیده است . در این دفتر
پس از بحثی وسیع و مقدماتی ، به داستانی تمثیلی از محمود غزنوی و غلامان او اشاره
شده که باین بیت شروع می شود :-

داشت پور سبکتکین دو غلام گلرخ و لاله روی و سرو اندام

و چکیده عقاید او در این قسمت چنین خلاصه می شود :-

ای مکاشف شده به سر قدر	پرده جد و اجتهاد مدر
بگذر از خویش و در خدای گریز	بکسل از خویش و در خدای آویز
گرچه تو ز اختیار معموری	لیک در اختیار مجبوری
غالبی ز اختیار خود عاری	گشته افعال حق بر آن جاری
هر چه جاری شود بر آن افعال	بنگر کز دنیست بیرون حال
یا ز اسباب قرب و رضوان است	یا ز آثار بعد و خذلان است
گر ز قسم نخست باشد کار	نعمت حق شناس و شکر گزار
ور ز قسم دوم بود کارت	شمر از نفس زشت کردارت
جرم و عصیان به سوی خویش فکن	سر شرمندگی به پیش فکن ...

۷- شیوه و روش نقشبندیه و نقش جامی

مولانا جامی در مسلک و طریقت نقشبندیان دارای مقامی بس بلند و رفیع است تا بدان جای که سرانجام در پایان زندگانی خواه ناخواه به عنوان مرشد، پیشوا و قطب این گروه برگزیده شد. مولانا به این روش و شیوه علاقه و گرایش خاصی داشته و در آثار خود بزرگان این مسلک را بسی ستوده و گفتارهایشان را شرح و تفسیر نموده و جاهایی نیز خود، شیوه‌هایی در این طریقت بر نهاده است.

در این بند نخست از شیوه فوق سخن گفته و از آن پس در بندی دیگر گردنگی مولانا را به این دبستان در تصوف و مدح بزرگان این سلسله را باز گو خواهیم نمود. در شرح عقاید و تاریخ نقشبندیه دو کس رساتر کاوش نموده‌اند و این دو **فخرالدین علی در رشحات** و **حاج زین العابدین شیروانی در ریاض السیاحه** می‌باشد که از آن دو یاد خواهیم کرد.

اصول عقاید ایر کرده را که به نقشبندیه معروفند و شیوه آنان را «طریقه خواجگان» نیز می‌گویند صاحب **رشحات** چنین به باز گویی نویسه کرده :-

«هوش دردم ، نظر بر قدم ، سفر در وطن ، خلوت در انجمن ، یاد کرد ؛ باز گشت ، نگاه داشت ، یادداشت و غیر از این همه پنداشت .

[۱] **هوش دردم** : آن است که هر نفسی از درون بر آید باید که از حضور و آگاهی باشد و غفلت به آن راه نیابد .

[۲] **نظر بر قدم** : آن است که سالک را در رفتن و آمدن در شهر و صحرا نظر بر پشت پای باشد ، تا نظر او پراکنده نشود و به جایی که نباید نیفتد .

[۳] **سفر در وطن** : آن است که سالک در طبیعت بشری سفر کند ؛ یعنی از صفات بشری به صفات ملکی و از صفات ذمیمه به صفات حمیده انتقال فرماید .

[۴] **خلوت در انجمن** . چنان که **خواجه بهاءالدین** گفته است یعنی به ظاهر

با خلق و به باطن با حق ، و آن چه خداوند فرموده است : « ر جال لاتلهیهم تجارة ولا یبع عن ذکر الله » اشارت بدین مقام است .

[۵] یاد کرد : و آن عبارت از ذکر لسانی یا قلبی است - و مولانا سعدالدین کاشغری

فرموده است که طریق تعلیم ذکر آن است که اول شیخ به دل گوید لا اله الا الله محمد رسوا لله و مرید دل خود حاضر کند و در مقابل دل شیخ بدارد ، و چشم فراز کند و دهان را استوار دارد و زبان را بر کام به چسباند و دندان را بر هم نهد و نفس را به گیرد و با تنظیم و با قوت تمام در ذکر شروع کند بر موافقت شیخ ، و به دل گوید نه به زبان ، و در حبس نفس صبر کند و در يك نفس سه بار گوید چنان که اثر حلاوت آن به دل برسد و طریقی که نگاه داشت آن آسان تر بود آن است که دم را زیر ناف حبس کرده و لب را بر لب چسباند و زبان را بر کام ، بروجهی که نفس در درون بسیار تنگ نشود و حقیقت دل را از همه اندیشه ها بیزار سازد ، و وی را متوجه گوشت پارچهیی که به صورت صنوبری است ، و او را مشغول به ذکر گفتن کند به این طریق که کلمه « لا » را از سر ناف به طرف بالا کشد و کلمه « الا » را به طرف دست راست حرکت کرده و کلمه « الا الله » را سخت بر دل صنوبری زند چنان که حرارت او بر تمام اعضا برسد .

[۶] بازگشت : آن است که هر باری که ذا کربه زبان کلمه طیبه را به گوید در عقب آن به همان زبان گوید که خداوند مقصود من تویی و رضای تو ، زیرا که این کلمه بازگشت نفی کننده است هر خاطری را که بیاید از نیک و بد ، تا ذکر او خالص ماند و سر او از ما سوا فارغ ماند .

[۷] نگاه داشت : عبارت از مراقبت خاطر است ، چنان که در يك دم چند بار کلمه طیبه را به گوید ، و خاطر او را به غیر نرود ؛ و مولانا سعدالدین در معنی این کلمه فرموده باید يك ساعت و دو ساعت و زیاده گذرد - آن مقدار که میسر شود ، خاطر خود را نگاه دارد که غیری به خاطر او راه نیابد .

[۸] یاد داشت که مقصود از این همه آن است - عبارت از دوام آگاهی است به حق سبحانه بر سبیل ذوق ، و آن را حضوری غیبت و استیلاي شهود حق نیز گفته اند .

هر گاه بر آن باشیم تا به شیوه نقشبندیه شناخت و آگاهی کامل تری حاصل نماییم ، بایستی از نوشته هایی که غیر مستقیم از این دبستان سخن رانده نقل قول نماییم و سودرسان تر و آشکار تر از این نوشته ها از رساله « شرح رباعیات » که در آن از سخنان پیر و مرشد شهود سعدالدین کاشغری نقل قول نموده و کتاب نفحات الانس می توان نام برد ، در مقدمه نفحات الانس علاوه بر بیان شیوه و دبستان نقشبندیه ،

از فرق دیگر متصوفه نیز نام برده شده که در قرن نهم کم و بیش ریشه‌یی داشته و پیروانی فراهم داشته‌اند .

مقدمه نخست بایانی بی‌پیرایه و ساده از «ولی» و «ولایت» آغاز می‌شود . این بیان و نویسه‌ها اکثر متکی به شواهدی از عرفای متقدم می‌باشد و چکیده بازگویی و تفسیر وی از ولایت این است : « فناء العبد فی الحق و بقائه به ، فالولی هو الفانی فیهِ و الباقی به » ، و فنا را نهایت سیر الی الله و بقا را بدایه سیر فی الله بر می‌شمارد .

قسمت دوم این مقدمه در « المعرفة و المعارف و المعترف و الجاهل است ، قسمت سوم که مبسوط‌تر است در معرفت « الصوفی و المتصوف و الفقیر و الفرق بینهم » می‌باشد . در این فصل جامی مردم را بانظر به قول صاحب عوارف المعارف به سه طبقه تقسیم می‌کند : ۱- واصلان و کاملان . ۲- سالکان طریق کمال . مقیمان ، که خود به درجات برتر ، میانگین و پست تقسیم می‌شوند .

اهل وصول و طایفه‌اند : ۱- مشایخ صوفیه که پس از مرتبه وصول « در رجوع برای دعوت خلق به طریق متابعت مأذون و مأمور شده‌اند » . ۲- جماعتی که « بعد از وصول به درجه کمال حواله تکمیل و رجوع خلق به ایشان نرفت و غرقه بحر جمیع گشتند » .

اما اهل سلوك نیز دو قسمند : ۱- طالبان مقصد اعلا و مریدان وجه الله که خود دو طایفه‌اند : متصوفه و ملامتیه . ۲- طالبان بهشت و آخرت که چهار طایفه‌اند : راهب و فقا و خدام و عباد .

اما « متصوفه » آن جماعتند که « از بعضی صفات نفوس خلاصی یافته و به بعضی احوال صوفیان (کاملان) متصف گشته‌اند ؛ ولیکن هنوز به اذیال بقایای صفات نفوس متصف مانده باشند . »

« ملامتیه » جماعتی‌اند « که در رعایت معنی اخلاص ... و اخفای طاعات و کتم خیرات از نظر خلق مبالغت واجب دانند » ؛ و به گفته بعضی « الملامتی هو الذی

لایظهر خیراً ولا یضر شرّاً ، و این طایفه هنوز لزقید نفس خلاصی نیافته‌اند .
 و اما « زهاد » کسانی هستند که « هنوز ایمان و ایقان جمال آخرت مشاهده
 کنند » و « از زینت مزخرف فانی رغبت به گردانند » و تفاوت آنان با صوفیه آن
 است که زهاد به حظ نفس و « طلب بهشت و آخرت » از حق محجوبند ، اما متصوفه
 « به مشاهده جمال ازلی از هر دو کون محجوب » .

و « فقرا » جماعتی‌اند که « در طلب فضل و رضوان الاهی ترك همه کرده باشند »
 و مالك هیچ چیز نباشند ، و باعث این طایفه بر ترك پاخوف عقاب است یا توقع فضل
 و ثواب و یا جلب جمعیت خاطر .

و « خدام » آن طایفه‌اند که خدمت فقرا و طالبان حق اختیار کنند (برای
 طلب ثواب اخروی) . و « عباد » آنانند که پیوسته به وظایف عبادت و فنون و نوافل
 مواظبت نمایند (از برای نیل به ثواب اخروی) ؛ و فرق زهاد و عباد آن که عدم
 رغبت به دنیا برای عابد ضروری نیست ، و فرق فقر و عبادت آن که عبادت با غنا
 نیز ممکن است .

جامی دردنباله این فصل ذکر فرقی را می کند که « متشبه » به این فرق
 هشت گانه‌اند ، و اینان مبطلند یا محقق . به ویژه این قسمت از این لحاظ جالب توجه
 است که لزوم رعایت فرایض و احکام شریعت را در نظر و ازدید گاه نقشبندیه آشکار
 می نماید و دوری جویی آن را از اباحت و بی دینی و خرق مراسم مذهبی و معجزات و
 کرامات می نمایند ، و عقیده آنان را تا اندازه‌ای از فرق دیگر متمایز و جدای می کنند .
 و اما متشبه مبطل به ایشان [= صوفیان] جماعتی باشند که خود را در زمره صوفیان
 اظهار کنند و از حلیت عقاید و اعمال و احوال ایشان عاطل و خالی باشند ، و ربه طاعت ار
 گردن برداشته خلیع العذار در مرتع اباحت می چرند و می گویند تقید به احکام شریعت وظیفه
 عوام است که نظر ایشان بر ظواهر اشیاء مقصور بود . و « متشبه مبطل به مخدوهان و اصل
 طایفه‌ای باشند که دعوی استغراق در بحر فنا ... کنند و حرکات و سکنات خود را هیچ به
 خود اضافه نکنند ، و گویند حرکات ما چون حرکت ابواب است که بی محرك ممکن نبود .
 و این معنی هر چند صحیح است ولیکن نه حال آن جماعت بود زیرا که مراد ایشان از این
 سخن تمهید عذر معاصی و مناهی بود و حواله آن به ارادت حق و دفع ملامت از خود . و

این طایفه را زنادقه خوانند. **سهل بن عبد الله** ... را گفتند شخصی می گوید نسبت فعل من به ارادت حق هم چنان است که نسبت حرکت ابواب بامحرك آن . گفت این قایل اگر کسی بود که مراعات اصول شریعت و محافظت حدود احکام عبودیت کند از جمله صدیقان باشد، و اگر کسی باشد که از تورط و انهماك در مخالفات احکام شرع باك ندارد ... از جمله زندیقان بود .

و اما طایفه‌یی که در این زمان به نام «قلندری» موسوم اند و ربقة اسلام از گردن برداشته و از این اوصاف که شمرده شد خالی اند ، این اسم برایشان عاریت است و اگر ایشان را «حشویه» خوانند لایق تر .

و اما متشبه مبطل ملامتیه طایفه‌یی باشند هم از زنادقه که دعوی اخلاص کنند و بر اظهار فسق و فجور مبالغت نمایند و گویند مراد ما از این ملامت خلق اسقاط نظر مردم است سپس **جامی** از « توحید و مراتبها و اربابها » یاد می کند و به عقیده وحدت وجود که معمول این زمان بوده اشاره می نماید ؛ آن گاه در فرق میان معجزه و کرامت و استدراج و اثبات کرامت اولیا سخن می گوید و مقدمه به این قسمت خاتمه می پذیرد .

به هر حال صوفیه نقشبندی که به حقیقت پیرو عقاید **شیخ محی الدین بن العربی** و تابعین او مانند **شیخ عراقی** هستند از جنبه های افراطی به دور بوده اند^۴ گذشته از مقدمه نفحات الانس که از آن یاد و تحلیلی انجام شد ، **جامی** در پایان شرح رباعیات نیز در تفسیر این رباعی : -

خوش آن که دلت زد کر پر نور شود در پر تو آن نفس تو مقهور شود
اندیشه کثرت ز میان دور شود ذا کر همه ذ کر و ذ کر مذکور شود

خلاصه‌یی از سخنان **سعد الدین کاشغری** مرشد خود نقل می نماید که باز گویی آن برای روشنی شیوه و روش ذکر صوفیان نقشبندی پیرارج و سود آور می باشد :-
مولانا و مخدومنا سعد الملة و الدین الکاشغری قدس الله تعالی سره - به التماس بعضی از اجله اصحاب و اعزّه احباب کلمه‌یی چند در بیان کیفیت اشتغال این عزیزان به ذکر و توحه نوشته بودند . اکنون آن نوشته هم به عبارات شریفه ایشان بر سبیل تیمّن و استرشاد در قید

۴- شعر فارسی در عهد شاه رخ - تألیف : دکتر احسان یارشاطر
نفحات الانس - قسمت مقدمه

کنند . و دیاد کرد، که عبارت از تکرار اسم مبارک یا کلمه طیبه است . و نگاه داشت، که مراد از او مراقبه دل است تا خواطر پراکنده استیلا نیابد هم از برای حصول دیادداشت است . هیچ کس نیست که گاهی خاطر او به حضرت حق سبحانه و تعالا حاضر نمی گردد و همه کس به حسب اصل فطرت به چهار مقدمه متفطن اند :

اول آن که حقیقت وی از عدم به وجود آمده است .

دوم آن که این وجود و بقا به قدرت و اختیار وی نیست ، زیرا اگر چنین بودی خود را باقی داشتی و فانی نشدی .

سوم آن که جمیع موجودات ممکنه را حال این است .

چهارم آن که هر چه از عدم به وجود آمده وی را ناچار است از موجدی .

در بازپسین قسمت این بند از نوشته فخرالدین علی کاشفی اندکی نقل می نمایم که نمایاننده ارادت و تعلق قلبی مولانا به طریقه نقشبندیه است ، و آن :-

می فرمودند که در طریق خواجگان قدس سرهم کم کسی دیده ایم که در وی یک نوع چاشنی و قبولی نبوده باشد بدایت این طایفه است و نهایت مشایخ دیگر ، هر که را این طایفه قبول کردند نادر است که دست از وی باز گیرند . هر چند بنا بر قلیه احکام نفس و هوا بر کناری افتد باز او را در میان می کشند .

۸- وارستگی

یکی از صفات شایسته یی که در مولانا به شیوه یی شگرف ریشه داشته است دوری جویی او از گشودن دستگاه شیخی و قطبی و ادهای ارشاد و مرشدی بوده است . عدم تظاهر و خودنمایی، کناره جویی از مقامات و سمت ها ، فروتنی و آزادمنشی؛ و سرانجام این گونه خصالت ها بوده است که مقام معنوی او را بسی تثبیت و تحکیم کرده اند . در نوشته هایی که گذشت ملاحظه شد که مولانا درباره کرامات دارای دیدی خاص و واقع بینانه می باشد که بر کنار از کارهای شگفت و معجزات ناباور می گردد . عبد الغفور این معنا را از زبان مولانا چنین نقل می نماید :-

کتابت آورده می شود تا این رساله به کلمات قدسیه همام شود و به آن انفاس متبر که مسکبه الختام گردد ، و می هدیه : -

بسم الله الرحمن الرحيم بنای طریق مشغول این عزیزان آن است که می گویند: هوش دردم ، خلوت درانجمن . معنی هوش دردم آن است که ... و طریقه توجه ایشان آن است که دل خود را به آن جناب مقدس تعالی و تقدس حاضر می دارند مجرد از لباس حرف و صوت و عربی و فارسی ، و مجرد از جمیع جهات ، و دل خود را از محل او که قلب صنوبری است دور نمی دارند چه مقصود مجرد از جهات هم آن جا است . حق تعالی در کلام مجید فرموده است - ونحن اقرب الیه من حبل الوريد .

ای کمان و تیرها بر ساخته
سید نزدیک و تودورا نداخته
هر که دور انداز تر او دور تر
از چنین سیدی است او مهجور تر

اما به واسطه ضعیفی که بصیرت راست دریافت این معنی تمام میسر نمی شود، ولیکن به تدریج این معنی پرتو می اندازد و چنان می شود که غیر این معنی در نظر بصیرت چیزی نمی ماند هر چند به خواهد از خود تعبیر کند نتواند ، مانند کسی که در بحر فرو رفته است تا گردن و چشم او به غیر بصر نمی افتد و به تدریج چنان می شود که این ها در نظر او آیند و لیکن هم چون آن شیخ ضعیف که از دور دور مریی شود و نمی تواند باطن آن شخص را نیک معقول گرداند اما اگر در این توجه که مذکور شد تعمیری باشد این معنی را به آن اسم مقدس که اسم ذات است بر دل خود تازه می کند و مراقب این معنی می باشد مانند کسی که چشم بر چیزی گذاشته است و می بیند و از دیدن به تمقل نمی پردازد و الله اعلم بالصواب .
و حضرت مخدومی قدس الله تعالی روحه در ذیل این کلمات قدسیه این دوبیت مثنوی که موافق حال و مطابق قیل و قال این کمینه است نوشته بودند : -

حرف درویشان به دزد مرد دون
تا به خواند بر سلیمی آن فسون
کار مردان روشنی و گرمی است
کار دونان حیل و بی شرمی است

بعد الفطور لازمی نیز در تکلمه قسمت کوتاهی را نقل می نماید که نمایاننده روحی فلسفی و شیوه مولانا در سیر و سلوک می باشد . در این قسمت برابر آوری نیز میان چند اصطلاح صوفیه و گروه نقشبندیه به عمل آمده که به جای خود در بردارنده سودهایی می باشد : -

... هیچ کس نیست که گاهی خاطر او به حضرت حق سبحانه تمالا حاضر نمی گردد حضور خاطر به آن حضرت ذکر و مقرر آن است . اگر دولت مندی به دوام آن حضور و رسوخ ملکه آن در دل مستند گردد آن را در اصطلاح صوفیه «مشاهده» گویند و در عرف حضرات خواجگان ماوراءالنهر [نقشبندیان] قدس الله تمالا روحهم از آن به «پادداشت» تعبیر

می فرمودند بر کشف و کرامات اعتمادی نیست و هیچ کرامت به از آن نیست که فقیری را در صحبت دولت مندی تأثیر جذبی دست دهد و از خود زمانی وارهد ، رباعی :

یاری که به دیدار وی ازدست شوی آن به که به زیر پای او پست شوی
گرمی نخوری ز جام لعلش باری از شیوۀ چشم مست او مست شوی

از سویی دیگر با آن که ازهر لحاظ وسایل و موفقیت فراهم بود تا به عنوان پیرو رهبر نقشبندیان و خواجگان برگزیده شود ، از این امر متحرز بوده و از قبول آن استنکاف می ورزید تا سرانجام خواه ناخواه در سال های پایان زندگانی او را بدین سمت علی رغم میلش برگزیدند ، این صفت را عبدالغفور کوتاه و بی پیرایه چنین می نگارد : -

ایشان کسی را تلقین این طریق نمی کردند . بسا آن که از حضرت مخدوم [سعدالدین کاشغری] مجاز بودند و از جانب غیب ماذون ، و اگر ناگاه فقیری پیدا شدی و پیرا خفیه بر این طریق آگاه می ساخته و منشأ این کمال لطافت و نازکی بود و در این طریق می فرمودند که « تحمل بار شیخی نداریم » ولیکن در اواخر حال ارباب طلب را طالب بودند و می فرمودند که : درینا که طالب یافت نیست ، طالب بسیارند اما طالب حظ خودند :

قومی که کام دل طلبند از شکرلبان شك نیست عاشقند ولی عاشق خودند

۹ - انتقاد از صوفی نمایان

بی شك و از روی اطمینانی نسبی می توان موضوع کتاب **نقعات الانس** را نسبت به تعصب مولانا در طریقت و مذهب خود داد . و این که در آن کتاب از عارفان و صوفیان شیعی مذهب که در آن زمان و عصر نزدیک به دوره **جامی** می زیسته اند نامی برده نشده است مولانا را بسی هدف تیر ملامت و خرده گیری و انتقاد قرار داده اند . اما لازم است برای تخفیفی در این ملامت گیری ها و روشی راستین در انتقاد ، به عقاید **جامی** درباره این گروه و عقاید مذهبی او نیز عطف توجهی کرده شود

تذکره داده شد که نقشبندیان ، به ویژه خواجگان ماورالنهر و هم گروان مولانا و کاشغری در مورد شرع پای مردی نشان داده و در دین بسی سخت کوشی می ورزیدند ، در صورتی که بعضی کسان هم چون شاه قاسم انوار و مریدان او که : « اکثر ایشان از ربه دین اسلام خارج بودند و در دایره اباحت و تهاون به شرع و سنت داخل . » مورد انتقاد مولانا قرار می گرفتند . مولانا در نقحات از بی بند و باری دستگاه مریدی و وضع خانقاه و گرد آمدن به خانقاه شاه قاسم چنین سخن می گوید :

به مقتضای کرم ذاتی که داشته فتوحات و نذوری که می رسیده همه صرف لنگر می بوده و اصحاب نفس و هوا را مقصود آن جا حاصل بوده و مانعی نه ، جماعتی از اهل طمع مجتمع شده بودند و از معارف وی سخنان می شنیده اند و از سر نفس و هوا در آن تصرف می کرده و آن را مقدمه اشتغال به مشتهیات نفس و اعراض از مخالقات هوا می ساخته ، و در وادی اباحت و تهاون به شریعت و سنت افتاده ، ووی از همه پاک . ،

در دفتر اول سلسله الذهب چند مورد است که در ضمن سروده هایی از صوفیای ظاهر آرای و دام پردازان شیخ نمای سخت انتقاد شده و خود رساننده وضع و چگونگی اوضاع خانقاهها در آن زمان می باشد . ابیاتی تحت عنوان : « در مذمت آنان که به جهت اجتماع و عوام و استجلاب منافع معاش از ایشان مجالس آرایند و بر سبیل جهر و اعلان به ذکر حق سبحانه و تعالی اشتغال نمایند » و سروده هایی دیگر تحت عنوان : « در مذمت صوفی نمایان ظاهر آرای و معنی گدازان صورت پیرای » و مواردی دیگر در مثنوی سلسله الذهب می باشد که جمله در انتقاد از بساط گستران و دکان داران تصوف و عرفان است :-

همه نامردمند و مردم خوار
هر چه آمد ز دستان کردند
هیچشان فکر روز مردن نی
فکرشان صرف در وجوه معاش
نام آن خانقاه یا لنگر
ظرف های نکو پراکنده
کرده آلات طبخ آماده
یافته از طریق مردان بهر

حذر از صوفیان شهر و دیار
هر چه دادی به دستان خوردند
کارشان غیر خواب و خوردن نی
ذکرشان صرف بهر سفره و آش
هر یکی کرده منزلی دیگر
فرشهای لطیف افکنده
دیگدان کنده دیگه بنهاد
چشم بردر که کیست کزده و شهر

گوشت یا آرد آورد دوسه من
 سرانبان لاف بگشاید
 نکند بس ز مهمل و قلماش
 هرگز اسباب آتش نادیده
 هرکجا مفسدی مجالی یافت
 کرد یاد حضور درویشان
 سفره پر نان و فوطه پر خرما
 آمد از شهر تا به منزل وی
 سر دیون زد که السلام عليك
 شیخ برجست در جواب سلام
 درهم اویختند هر دو دغل

این نه صوفی گری و آزادی است
 شیخ و صوفی که گفتنت سدبار
 آن فرمایه را چه استحقاق
 لقب و اسم پادشایی چند

تا نشیند به صدر شیخ ز من
 بر حریقان کزاف پیماید
 تا به آن دم که پخته گردد آتش
 نکشاده بر آشنا دیده
 کلمردی راز شهر سر بر تافت
 که سرم خاک مقدم ایشان
 کیسه پر نقل و کاسه پر حلوا
 امردک هم دوان دوان در پی
 لیتنی دایما اعیش لدیک
 که عليك السلام والا کرام
 به تمنای دست بوس و بغل !

بلکه کیدی گری و قوادی است
 می کنم زان حدیث استغفار
 کاین اسامی بر او شود اطلاق
 حیف باشد بر این دغایی چند

در قسمت غزلها نیز بسیاری از زاهدان ریایی، صوفیان دام گستر، واعظان نافهم و ملایان خودنمای و ظاهر بین انتقاد و خرده گیری نموده است. در غزلی از واعظان چنین یاد کرده :-

واعظ خراست وانجمن وعظ خر کله
 آسود کی مجوی ز واعظ که خلق را
 روشن نشد ز پرتو گفتار او دلی

کر خر رود به خر کله نتوان ز خر کله
 جز درد سر نمی دهد از بانکه و مشغله
 کی کرم شب چراغ کند کار مشغله ..

غزل ۱۳۱۳ دیوان

شیخان نارسیده چه داند قدر عشق
 از زرق و حیل به هر سونهاد اند

کم جوی طعم پختگی زمیوه های خام
 تا آورند مرغ دل جاهلی به دام ...

غزل ۱۰۰۷ دیوان

و گاه از دام گستران ریابیشه فرو کوتاهیده و از مردم و عوام الناس به عنوان

خران بی‌دم و کوشی یاد می‌نماید که آنان را در ریاضت‌شکلی و فریب‌داری یاری می‌دهند :-

فغان زابلهی این خران بی‌دم و کوش که جمله شیخ تراش آمدند و شیخ فروش
شوند هر دو سه روزی مرید نادانی تهی‌زدین و خرده‌خالی از بصیرت و هوش...
غزل ۷۲۹ دیوان

برای چنین مواردی به غزل‌هایی تحت شماره‌های : ۷۳۹ - ۷۴۹ - ۱۴۹۵
۱۱۰۷ - ۱۳۴۴ - ۱۳۶۴ - ۱۳۹۲ و ... نگاه کنید .

بخش یازدهم :

سبك شعر و شاعری جامی

سخنی در این بخش

در این بخش بسیار سخن می توان گفت : سبك شاعری و شیوه سرایندگی، مضامین شعری، نوع شعرها و چگونگی آنها از دیدگاه اقسام شعر، نقد سروده ها، نوآوری و کهنه پردازی، مضامین عرفانی و دیگر محتویات، ارزش مثنوی ها و نقد ادبی و شعری آنها، ملاحظات اجتماعی و انتقادهای مولانا از زمان و وضع شعر و شاعری، ارزش و مقام راستین سروده های جامی، کشمکش و جدال دیگران درباره مولانا، ظهور سبك هندی، طبع شعر و دغدغه سراییدن و بسیاری دیگر از جهات است که شامل بحث ها و گفت و گوهایی در این بخش را فراهم می آورد و ما تا بدان جا که بتوان در این بخش سخن گفت، در کادر این مقدمه و به تناسب کاوش و تحقیقی انجام خواهیم داد.

۱- طبع و نهاد شعر و شاعری

نویسندگان، تاریخ نویسان، وقایع نگاران، شرح پردازان و دیگران جماعه به طبع شاعری و ذوق نهادی مولانا اشاراتی صریح با بیان ادله و شواهد کرده اند و گزارش داده اند که مولانا را درسرایندگی طبعی خداداد بوده است، و بی شك این صفت را می توان یکی از متمایزترین صفات اصیل مولانا به شمار آورد. جامی را عزیزمیی قوی در شاعری بوده است و در این راه شهرت بسیاری از این ممر عایدش

گشته که از اوایل قرن نهم تا قرن سیزدهم نصیب شاعری نشده است. لیکن به نمر آمدن و باربردادان این طبع بسیاری به عهده تعویق افتاد و از دید گاه تاریخ و سالیان زندگی شاعر هر گاه بشکریم متوجه خواهیم گشت که اکثر و زیاده سروده ها آثار مولانا در اواخر زندگانش فراهم آمده؛ یعنی مابین سال های ۸۹۸-۸۷۳ و در حدود پانزده سال و ربع پایان قرن نهم.

عبد الغفور دربارهٔ رغبت مولانا به شاعری و طبع روان و ذوق آن شاعر بزرگه در رسالهٔ خود جا به جا گفته های دارد، و آنها :-

ساتر احوال و حجاب سر و حال حضرت ایشان بر عامهٔ خلاق صفت شعر و شاعری بود. با حواس اگر اتفاق صحبت افتادی گاه در پناه شعر گریختی و به صورت شاعری برآمده و گاه از صفت علم پرده ساختی و در لباس طالب علمی درآمدی، و بالجمله به هر طریق که این معنی میسر شدی دست در آن زدی.

در جایی دیگر «صاحب تکلمه» اشاره به چگونگی و سبب سرایندگی و شعر گوئی مولانا نموده و به شیوه ی لطیف از علت شاعری و رغبت و شوق مولانا به این هنر چنین یاد می کند :-

حضرت ایشان دایم الاوقات شغل شعر و شاعری می داشتند و اندیشه بر آن می گماشتند. چه در اوایل کار و چه در اوقات کمال اما اندکی از اوقات بدان مصروف می گشت. چون عشق غالب شود و شوق مستولی گردد، عاشق را تاب صبر و طاقت شکیب نماند - قدم از مقام شکیب بردارد و روی در زاویهٔ نهیب آرد، پس شوق برخیزد و آتش دل شعله انگیزد، به آیدیدهٔ گریان نمبرد و از تراوش دل بریان تسکین نگیرد، نه وی را اندیشهٔ قرب و وصال باشد و نه آرزوی مشاهدهٔ جمال، نه دیدار محبوبش آرامی و نه از وی تمنای کامی. بی قرار در مقام تحیر و اضطراب قرار گیرد. تسکین این حال و رفع چنین ملال به حسن مقال و گفت و گوی احوال میسر نکردد، و این جا است که نشاء و دغدغهٔ شوق عاشق را در وادی اندیشهٔ شعر و خیال عرض حال اندازد و تا از رموز عشق و مودت و اسرار شوق و محبت قصه بردارد از خندنگهٔ خود چونی سوراخ ها کن سینه ام تا دم برون درددل افکار خویش و هم چنین مولانا خود از رغبت به شاعری و ذوق فراوان از اندازهٔ شعر گوئی و

سرشت و نهاد شاعری خویش در مقدمه دیوان اول اشاراتی نموده است : -
 چنین گوید فقیر - شکسته از ظلمت هستی نرسنه عبدالرحمان جامی خالصه الله
 تعالی منه که چون خاطر حکیم تعالا شأنه درمبدأ فطرت استعداد شعر درجبت من نهاده
 بود و خاطر مرا فی الجمله تعلقی بدان داده هرگز نتوانستم که آن حرف را به تمامی از
 صفحه احوال خود تراشم ؛ لاجرم از عنوان جوانی که عنوان صحیفه زندگی است تا امروز
 که سنین عمر از ستین [۶۰] گذشته و مشرف بر حدود سبعین [۷۰] گشته هرگز از آن به
 کلی خالی نبوده‌ام...۲

۲- مقام جامی در شاعری

جامی از جمله شاعران و سرایندگانی است که هم چون ظهیر فاریابی میان
 کهنگی سبکی و به وجود آمدن شیوه‌ی جدید در شاعری مقام دارد و هم چون ظهیر
 نیز در مرز دو قرن قرار گرفته است . اغلب در مورد این گونه سرایندگان سخن‌های
 بسیاری در بزرگداشت و فروداشت درمی‌گیرد ، بدان‌سان که گروندگان هر دو
 نظر از راه راستین بینش و داوری به کنار افتاده و به زیاده روی گرفتار می‌آیند .
 جامی را گروهی یکی از بزرگ‌ترین سرایندگان ایران دانسته و در برابر شاعرانی
 هم چون : سعدی ، حافظ ، فردوسی و نظامی ... قرارش می‌دهند - در صورتی که
 کسانی نیز او را شاعری متوسط و ریزه‌خوار خوان دیگران و مقلد یا دزد ادبی
 می‌شناسندش ! . این نوع بینش تا اندازه‌ی همان گونه که اشاره شد زاییده وضع و
 و چگونگی اوضاع ادبی زمان می‌باشد . از ربع پایان قرن نهم دگر گونی محسوسی
 در سبک شاعری و سرایندگی به وجود آمد که در سروده‌های جامی بیش از هر سراینده
 دیگری به چشم می‌آید و همین سبک بود که بعدها به شیوه هندی نامور گشته و در
 تمام قرن دهم گسترش پیدا نموده و در قرن‌هایی دیگر به ثمر رسید .

حال هر گاه به این دگر گونی ادبی توجه داشته باشیم بی شک متوجه خواهیم گشت دو گروه از دیدگاه داوری درباره شاعری که میانگاه چنین مرزی قرار گرفته به افراط کشیده می شوند : نخست گروهی که هوادار سنت های پیشین و اصل کلاسیک می باشند و از هر نوع نوآوری و دوری جویی از سنن گذشته به عنوان انحطاط و بی ذوقی یاد می نمایند و دوم گروهی که از شیوه های پیشین به تنگ آمده و برای هنر نمایی و بیان امیال و جوش های درونی خود در جست و جوی مضامینی تازه و سبک هایی نو می باشند - گروه اول به مخالفت و گروه دوم به بزرگداشت و تمجید می پردازند .

از جمله این ستایش ها ، گفته شیری سیالکویی درباره جامی است و آن هم چون اتفاق افتاده است که غزالی مشهدی قطعه ای در ستایش خود در مقام شاعری سروده و به نثر شیری کسیدل داشت که چنین است :

شیری اگرچه در فن اشعار دلفریب هر کس رسید از دل و جان اهتمام کرد
لیکه از برای اهل سخن کاخ فضل را سعدی بنا نهاد و غزالی تمام کرد
شیری پس از خواندن قطعه فوق نه بر آن که در ضمن قطعه ای جامی را خاتم الشعرا لقب نهاد ، بلکه او را در زمره اولیاء نیز برشمرد : -

سعدی نهاد کاخ سخن را ولی جامی به یمن همت عالی تمام کرد
در فن شعرا اگرچه غزالی است بی نظیر در سلك اولیا بتواند مقام کرد

در پی این گفت و شنود باز دیگر غزالی و شاعری دیگر به نام قاسم کاهی زبان به طعن و ملامت جامی گشوده و سنایی را نیز هدف این ملامت و طعن قرار دادند ، و این بار نیز شاعری به نام بیاضی استرآبادی در مقام تعارض برآمده و رباعی بی به این مضمون سرود : -

کاهی و غزالی آن دولا بعل مست در غیبت جامی و سنایی زده دست
در دهر کسی به مثل ایشان نگذشت کاهی چه خسر است یا غزالی چه سگ است

از سویی دیگر نسبت دزدی ادبی به مولانا داده اند و این نیز از آن روی می باشد که مولانا به استقبال شاعرانی هم چون انوری ، سعدی ، حافظ ، امیر خسرو ، خاقانی ، ظهیر فاریابی ، کمال اسفهبانی ، نظامی ، کمال خجندی و دیگر

شاعران نامی بسیار رفته و بسیاری از غزل‌های شاعران نام برده را جواب گفته یا تضمین نموده است و درباره این موضوع در قسمت‌هایی دیگر سخن گفته آمده اینک برای نمودن شاهی درباره این روش و عقیده در باره جامی ابیاتی را که یکی از شاعران هم‌عصر مولانا به هنگام سفر حجاز اوسروده نقل می‌کنیم :-

ای باد صبا به گو به جامی آن دزد سخن وران نامی
دزدیدی اشعار کهنه ونو از سعدی و انوری و خسرو

جامی در دو مورد در دیوان و ضمن غزل‌ها به این موضوع اشاره کرده که این یک را بی‌تردید می‌توان در جواب آن کسانی به شمار برد که او را متهم به دزدی نموده بودند :-

چو از تن تیر تو جان را به دزد ز تیرت سینه پیکان را به دزد
چو خواند شهر جامی را سخن‌دان نه تنها شعر دیوان را ندد
دیوان - غزل ۶۴۸

و در جایی نیز اشاره به دزدان معانی می‌کند که مترصد پیدایش و ظهور معانی نو و بکر می‌باشند تا آنها را به یقما برده و بر اسم خود سکه‌اش زنند :-

لبت دل دزد و من از وی شکر دزد کم افتادست ازین سان دزد بردزد
سر درج گهر مکشای جامی مبادا در کمین باشد گهر دزد
دیوان - غزل ۶۰۲

بافت در مضامین و سروده‌های جامی به این اصل باز خواهیم رسید که در همان زمان حیات و زندگانی تا چه اندازه مولانا هدف انتقادهای منتقدین و در جایی حسودان و مفرضین بوده است :-

جامی چونست معنی رنگین حسود را تذهیب شعر خود به زر و لاجورد کرد
دیوان - غزل ۳۶۲

در جایی نیز برای حسودان خود که عرصه شاعری را برایشان تنگ آمده بود این چنین می‌خواهد :-

جامی به ساز مرهم دل‌ها به شعر خویش کوریش شود ز نیش حسد سینه حسود
دیوان - غزل ۶۱۵

جایی دیگر از عیبجویان سخن خود به نفرینی چنین یاد می کند :-
 نیی است نایژه فیض خامه جامی بر آن نی از نفس عیبجوی بند مباد
 دیوان - غزل ۵۵۹

و در جایی دیگر برای تحریم خود، و نادیده گرفتن عیبجویان و منکران می سراید :-

طی بکن طرز غزل جامی و اندیشه مدار گر زند طعنه دغایی و کند رد دغلی
 چشم شاهد نتوان بستن و مو بگستن که از آن رشک برد کوری و زین غصه کلی
 دیوان - غزل ۱۴۰۱

از این گونه موارد که همراه باشکوه‌ها و دل‌آزردگی‌هایی از حسودان و عیبجویان و تنگ‌نظران می‌باشد در دیوان و اشعار مولانا بسیار به نظر می‌آید که اغلب همراه با مفاخره‌ها و برتری‌جویی‌هایی می‌باشد که از آن در قسمت و بند بعدی سخن خواهیم گفت.

۴- مفاخره و برتری‌جویی

از دیگر مواردی که اکثر سرایندگان پارسی‌زبان بدان خو داشته‌اند، برتری‌جویی، مفاخره و تفوق‌طلبی بوده است و در این راه از گنج‌نیدن ابیات و سروده‌هایی میان آثار خود، دال بر مطلب و مبحث فوق به هیچ روی دریغ نمی‌ورزیده‌اند. جامی، شاعر و نابغه نامی قرن نهم نیز با تمام فروتنی و برکناری از تکبر و خودبینی‌یی که در مواردی دیگر داشت، در این مورد ویژه از این نهج برکنار نیست و در این بند با سوده‌جویی از سروده‌های مولانا که جملگی برداشته و مواردی از دیوان‌های سه گانه اوست، کوشش می‌بریم تا از این مفاخره‌ها و کیفیت آن‌ها آگاهی یافته و در ضمن وصف شهرت و مقامات شاعر را از زبان خود او دریابیم.

در ضمن فصیده‌یی که به دنباله روی خاقانی سروده از شعر و نظم خویش

چنین یاد می کند :-

چه گوهر بخش دریایی است طبع دورغور من که لفظ و معنی پاک است ورنکین در و مر جانش
بود از خوان حکمت نامه شعر من آن لقمه که پیچیدست بهر قوت جانها دست لقمانش
خوش آید در سخن صنعت ز شاعر لیکه نی چندان که آرد در کمال معنی مقصود نقصانش
چو دیبایی است از نقش تکلف ساده نظم من چه غم کز سادگی خواند فلان بی نقش و بهمانش
صفحه ۵۴ - دیوان

جایی دیگر نیز در قصیده « رشح بال به شرح حال » از مقام خود در شاعری

با چنین لحن شهره آمیزی سخن می گوید :-

چنان به شعر شدم شهره در بسیط جهان که شد محیط فلک زین ترانه مالا مال
عروس دهر پی زب و گردن خویش ز سلک گوهر نظم گرفت عقد لال
سرود عیش ز گفتار من کند مطرب ره سماع ز اشغال من زند قوال
در این قصیده و ابیاتی که به دنبال بیت های فوق نقل شد ، شاعر از برابری ،
همانندی و تا اندازه ای مقایسه و برتری خود در لفافه نسبت به شاعرانی هم چون
سعدی ، حافظ ، خسرو دهلوی و حسن دهلوی سخن گفته و آن گاه از مقام جهانی
و شهرت شگرفش یاد می نماید که گفت و گویش به هراقلمی زبانزد بوده و شاهان
جهان از روم تا هند به زیارت و جویاییش سبقت می جسته اند :-
نیست دلکش تر سرودی جامی از نظم خوشت وقت خوش می کن بدین دلکش سرود احباب را
غزل ۴۵ - دیوان

جایی نیز اشاره به شهرت شاعری خود تا بدان جا می نماید که از شاعری به

ساحری در سخن سازی دست یافته است :-

آن پریرو را به افسون سخن تسخیر کرد زان سبب گویند شاعر نیست جامی ساحر است
غزل ۱۷۱ - دیوان
کلام تو وحی است جامی بلند که نازل شده ز آسمان دل است
غزل ۲۹۴ - دیوان
لب گشا ای گل رعنا به سخن جامی را که درین باغ جزا و بلبل خوش گوی نماند
غزل ۵۰۷ - دیوان
هزار آفرین بر تو جامی که طبیعت درین شعر سحر آفرینی می نماید
غزل ۶۲۴ - دیوان

جامی اشعار دلاویز تو جنسی است نفیس بود آن حسن ادا ، لطف معانی تارش
غزل ۷۳۳ - دیوان

جامی احسنت که این طرز غزل نتوان یافت به دیوان کسی
غزل ۱۴۴۲ - دیوان

به هرانجام به اندازه‌یی از این موارد در دیوان فراوان به چشم می‌آید که بحث و گفت و گو در باره چگونگی آنها و نقادیش مستلزم رساله‌یی می‌باشد که از اندازه و مقام این قسمت بیرون می‌باشد . برای تسهیل در پیدایی این موارد خواهند کان به غزل‌هایی تحت شماره‌های : ۱۲۶ ، ۱۴۹ ، ۲۰۲ ، ۲۳۶ ، ۲۹۳ ، ۱۷۱ ، ۱۹۱ ، ۲۲۳ ، ۲۵۸ ، ۲۸۷ ، ۵۵۵ ، ۵۶۵ ، ۵۳۹ ، ۵۴۸ ، ۶۵۱ ، ۶۷۹ ، ۶۸۰ ، ۷۰۰ ، ۷۲۶ ، ۷۳۳ ، ۷۷۱ ، ۸۰۱ ، ۸۱۱ ، ۸۴۱ ، ۱۰۷۲ ، ۱۰۰۸ ، ۱۰۹۱ ، ۱۳۲۰ ، رجوع نمایند .

۴ - جامی و شکل‌های شعری

جامی گاه گاه در ضمن سروده‌هایی روش گزینش قالب‌های شعری خود را بازگو می‌نماید و می‌گوید که تحول شعر و شاعری در او چگونه و چه سان از از غزل‌سرایی به قصیده پردازی و از آن‌پس به رباعی‌سازی و سرانجام به مثنوی‌گویی گراییده است . یکی از رساترین و درعین حال زیباترین سروده‌هایی که جامی در آن اشاره‌هایی به موضوع فوق نموده در آغاز مثنوی **خر دنامه اسکندری** است که در کمال فصاحت و بلاغت پرداخته آمده :

سخن ز آسمان‌ها فرود آمدست	بر اقلیم جان‌ها فرود آمدست...
سخن گر نبودی ، نبودی قلم	به لوح بیان سر نسودی قلم...
سخن مایه سحر و افسون بود	به تخصیص وقتی که موزون بود
از آن سحر بستم زبان چند بار	وزان نادر افسون شدم توبه کار
ولیکن چو بود آن مرا در سرشت	نگشت از سرم حرف آن سر نوشت

وزان نادر افسون شدم توبه کار	دگر باره گشتم به آن حرف باز
سرودم به وصف غزالان غزل	زدم عمری از بی مثالان مثل
ز مشکین ختا نامه پرداختم	قلم وار از سر قدم ساختم
غزل را ز مه خیمه بالا زدم	دم از ساده رویان رعنا زدم
ز آوازه پر کردم آفاق را	نمودم ره راست عشاق را
بر آمد به نظم معمام نام	به قصد قصاید شدم تیز گام
به نظم رباعی شدم چاره جوی	ز بیچارگی‌ها درین چار سوی
دهم مثنوی را لباس نوی	کنون کرده‌ام پشت همت قوی
که ماندست از آن رفتگان یادگار	کهن مثنوی‌های پیران کار
در اشعار نو لذت دیگر است	اگر چه روان بخش و جان پرور است

در دیوان ، قصیده‌ها ، رباعی‌ها ، مثنوی‌ها و غزل‌ها نیز جا به جا اشاره به قالب‌های شعری ، به ویژه غزل نموده است و در بسیاری موارد اشاراتی فراوان دال بر نوسرایی خود و شیوه نو در سخن آوردن نموده است که به جای خود از آن موارد یاد کرده خواهد شد .

هـ دغدغه شاعری

ارج ناشناسی مردمان ، قدر هنر نشناختن ، حسد ورزی هم گامان و انتقاد بی خردان و کم مایگان و سرانجام موجبات و عللی دیگر موجب آن می شوند که هنرمند از هنر خود ملول شده و بالاخره تابدان جا کشد که پای به دامان تنهایی و ناگویی کشیده و بدین وسیله اعتراض و نارضایی خویش را بنمایاند. این امر در شاعری و سرایندگی چه بسیار به چشم می آید ، به ویژه در تاریخ شعر و نظم پارسی .

بر عللی که بدان اشاره شد ، بایستی انگیزه‌یی دیگر را نیز افزود و آن مدمود داشتن شعر و شاعری در حد و مقامی میان عرفا و حکما و دانشمندان پارسی زبان می باشد. در شرح حال بسیاری از سرایندگان می خوانیم که : به پایان زندگانی دست

از شغل شاعری فروهشته و پای به دامان تجربه اندر کشیده به حکمت یاعرفان و تصوف مشغول گشته است .

بنا به روایت دولت شاه که معاصر جامی بوده ، وی در پایان زندگانی شیوه شاعری را ترك نموده و از آن پس جز به ندرت شعری نسروده و دل به تحقیق مسایل دینی در داده و در رباعی بی این معنا را چنین رسانیده :-

جامی دم گفت و گو فروبند دگر	دل شیفته خیال مپسند دگر
در شعر مده عمر گرانمایه به باد	انکار سیه شد ورقی چند دگر

رباعی ۹۵ - دیوان ۸۲۰

جایی دیگر در متنوی سلسلة الذهب این معنا را به تلخ ترین وجهی باز - می رساند :-

شمر لهو است بگسل ازوی خو	لیث شعری الی متی تلهو
چون زنی در ردیف و قافیه چنگ	کار بر خود کنی چو قافیه تنگ
هست نظمی لطیف عمر شریف	کش مرض قافیه است و مرگ ردیف
دل گرو کرده یی به نظم سخن	فکر کار ردیف و قافیه کن
شمر بادی است کش کنند ابداع	از مفاعیل و فاعلات و ذراع
می کنی ز ابلهی و خود رای	صبح تا شام باد پیمایی
کاملان چون در سخن سفتند	اعذب الشعر اکذبه گفتند
آن چه باشد جمال او ز دروغ	پیش اهل بصیرتش چه فروغ

سلسلة الذهب - دفتر اول

به هر انجام این لب فروبندی و اعراض يك جانبه نیست و شاعر تحت تأثیر حوادث خارجی و عوامل روانی - زمانی به شعر اقبال نموده و آن را مایه قوام زندگانی بر شمرده و زمانی نیز از آن روی گردانده و در مذمتش بسی سخن گفته است . در قصیده ها ، از جمله دو قصیده یی که یکی در جواب « جلاء الروح خاقانی » و دیگر قصیده « شرح حال » است این تحریر و ترغیب و کناره جویی و لب فروبندی به شایستگی نشان داده شده است ، و در غزل ها و متنوی ها و سروده هایی دیگر نیز چه فزون در این مطلب سخن آمده - و اینک برای نمایانی از محدودی نام برده می شود -

بلبل به گفت و گوی غم گل می برد به سر جامی چو غنچه با دل خون دم فرومبند
 غزل ۵۹۱ - دیوان
 در جایی نیز اشاره به لب از سخن فرو بستن و ادامه بد گویی بد گویان
 می نماید :-

لب ز سخن بسته ام غنچه اش اما چو خار نشتر ریش منند تیز زبانان هنوز
 جامی اگر چه نماند نظم ترا رونقی سخره طبع تواند سحر بیانان هنوز
 غزل ۷۰۰ - دیوان
 چو مرغان خزان دیده زبان بست از سخن جامی کجا آن غنچه خندان که باز آرد به گفتارش
 غزل ۷۳۴ - دیوان
 نمودی رخ ممکن منع از ورود شوق جامی را چو بلبل جلوه گل دید نتوان ساخت خاموشی
 غزل ۷۳۵ - دیوان
 رخ نمودی جامی از وصف تو چون بندد زبان کار بلبل نیست وقت گل که بنشیند خموش
 غزل ۷۶۸ - دیوان
 جامی از نطق زبان بست چون شناسد کس شکفتن توئی شکر شکن از لاغ کلاغ
 غزل ۷۹۶ - دیوان
 قدر شناس گوهرت نیست زمانه گویا در کف سفله تا به کی در ثمین خود نهی
 غزل ۱۴۹۲ - دیوان

این گونه موارد در دیوان بسیار به نظر می آید و تا حد افزونی نیز با تأثر مولانا
 از وضع شعر و شاعری و انحطاط سخن در این عصر بستگی دارد و در بندی که اینک
 از آن درباره تأثر جامی از شعر و شاعری گفت و گو خواهیم نمود ، مسأله روشن تر
 خواهد شد .

۶- افسوس از بی ارجمی سخن و انحطاط شعر و شاعری

در بخش‌های نخستین که مباحثی تحت عنوان چگونگی ادب و شعر و شاعری در قرن نهم مطرح گشت، علل انحطاط و کیفیت درهم‌پاشیدگی ادبیات، به‌ویژه شعر را نمایانندیم - و اینک این معنا را از دیدگاه استاد جام موردکاوش و تحقیق قراردادده و در ضمن به عقاید مولانا درباره شعر و شاعری دست خواهیم یافت. البته این آگاهی مستلزم دقت در بندهای بعدی می‌گردد که مباحث و مواردی هم چون: جامی و شاعران، عقایدی درباره شعر، اصل ستایش‌گری و مداحی، عقاید اجتماعی و وظیفه شاعر و قسمت‌هایی دیگر مورد تحقیق و نقد و کاوش قرار گرفته است.

به طور کلی شعر دوستی و شاعرپروری فزون مایه شاهزادگان تیموری، و اهمیت و مقامی که سرایندگان در دستگاههای درباری و امیر نشین‌های مختلف پیدا می‌نمودند، دامن حرص و آرز، نام‌آوری و شهرت‌جویی بی‌مایگان را تحریک کرده و بر مبنای این انگیزه‌ها، هریک سخنی چند به هم بر بافته و نام شعر به آن و شاعر به خود می‌نهادند. ستایش‌های ناب‌جایی که از برخی کسان به وسیله این شاعران تنها برای تسکین حرص و آرزو پرستی انجام می‌شده و مدح‌های گزافه‌ای که برای سفلگان و ستم‌گران و مشتی عوان و دون همت در قالب شعری عرضه می‌گشته، روح آزاده و طبع بلند مولانا را آزرده و از این که شعر و سخن دست‌آویزی برای زر گردد آوری و دروغ‌بافی و بی‌شرمی شده بود سخت متأثر می‌گشت. همان گونه که در بخش‌های پیشین گفته شد، فقدان معانی و مضامین نو و ابتکاری در شعر یکی از موارد انحطاط در شاعری این زمان است. مولانا در گفته‌های گوناگونی این منظور را باز می‌رساند که شاعران بی‌مایه از کیفیت و اساس شعر

دست داشته و به کمیت پرداخته اند - تا بدین وسیله فقدان راستین را پوشیده دارند:-
جامی چو نیست معنی رنگین حسود را تذهیب شعر خود به زر و لاجورد کرد
غزل ۳۶۲ - دیوان

نابودن فهم شعری و زبان شاعری نیز از مواردی است که مولانا مردم زمان خود
را بدان متهم می کند. از معنی رو به صورت آوردن و غفلت از فهم رمز و کنایت
و اصل راستین سخن سنجی از جمله عللی است که سرایندگان اصیل و پرمایه را به
تأسف و تحسّر و ا می داشت، تا جایی که:-

حامی لب به بند که حریف سخن نبوش ادراک رمز و فهم کنایت نمی کند
غزل ۳۹۶ - دیوان
مدعی نکتۀ سنجیدۀ جامی نشنید طبع موزون چو نبودش سوی موزون نکشید
غزل ۴۷۳ - دیوان

شاعر را سرانجام جایی از این همه بی ذوقی و دورویی و نافهمی عصیان می آید
و در ثم ناك بالحنی تلخ و برنده فریاد اعتراض بر می دارد که:-

فغان ز ابلهی این خران بی دم و گوش که جمله شیخ تراش آمدند و شیخ فروش...
گاهی که در سخن آید هوس کند سامع که کاش ازین هذیان زود تر شود خاموش...
غزل ۷۲۹ - دیوان

این نافهمی مردم، انحطاط شاعری و شعر سرایی و بی ارچی سخن هم چنان
از خلال سروده های مولانا به گوش می آید تا به جایی که خود را از گفتار و سرایش
منع می کند:-

حامی سخن نادر کی فهم کند هر کس آن به که به دوزی لب از نادره پردازی
غزل ۱۵۹۶ - دیوان

اما تأثر شاعر به همین جا پایان نمی گیرد، بلکه تا بدانجا گسترش یافته و
دامن می گیرد که از علم و هنر خود نیز به تنگ آمده و ملول می شود:-

ساقیا زین فضل و هنر ملولیم ملول ساغری ده که به شوییم زدل نقش فضول
غزل ۸۵۵ - دیوان

به فکر و نطق و شعر و خط و بال خود شد جامی تهی کن دل، فروخوردم، شکن خامه، فکن دفتر
غزل ۶۸۳ - دیوان

بیاساقی بیا که دیگر زین گفت و گو به جانم يك دم ز ساغر می نه مهر بر زبانم
تنگ آمدم ز دانش درده شراب صافی تا لوح خاطر م را شوید ز هر چه دانم
غزل ۱۰۵۶ دیوان

مولانا در مثنوی های خود نیز از مقولات فوق سخن بسیار گفته است. حسرت بردن و دریغ ورزیدن به گذشته شعرو یاد از شاعران آزاده و غنی طبع و متقدم و روش پسندیده آنان کردن و مقایسه آن با روش زمان خود و انحطاط شعر و شاعری، نمایاننده تأثر شدید مولانا از روش نابهنجار زمان است: در مثنوی سلسله الذهب درجایی که بیتی از ظهیر فاریابی را تضمین نموده :-

شعر در نفس خویش تن بد نیست	نالۀ من ز خست شرکا است
وقت را مغتنم شمرده و در ستایش روش پیشین و نکوهش وضع زمان چنین گفته:	
«شعر در نفس خویش تن بد نیست»:	پیش اهل دل این سخن رد نیست
«نالۀ من ز خست شرکا است»:	تن چو نالم ز شرّ ایشان کاست
پیش از این فاضلان شعر شعار بودی آراسته به فضل و هنر	کسب کردی فضایل بسیار
حکمت واصل و فرع ورزیده	بودی آزاده از فضول سیر
مستمر بر مکارم اخلاق	به تراز وی شرع سنجیده
طیب انفاسشان مروح روح همه را دل ز همت عالی	مشتهر در مجامع آفاق
و کز ایشان به جز فاسانه نماند	جنش کلکشان کلید فتوح
کیست شاعر کنون یکی مدبر	از قناعت پر از طمع خالی
نکند فرق شعر را ز شعر	جز سخن هیچ در میانه نماند
همت او خسیس و طبع لئیم	که نداند ز جهل هر از بر
ژاژ خاید ظرافت انگارد	راحت خلد را ز رنج سیر
گشته زین گونه خست و ابرام	همه آفاق را حریف و ندیم ...
هر که مذموم و خاسرش خوانند	هرزه گوید لطیفه پندارد ...
لفظ شاعر اگر چه مختصر است	شعر مذموم و شاعران بدنام
نیست يك خلق و سیرت مذموم	خوش تر آید که شاعرش دانند
	جامع سد هزار شور و شر است
	که نکردد از این لقب معلوم
	به تلخیص از دفتر اول: سلسله الذهب

۷ - در نکوهش مدح، وطبع جامی

بحشی درین بند پیوسته و مرتبط با قسمت عقاید جامی درباره شعر و شاعری می شود. در بندی که گذشت ملاحظه شد که تا چه اندازه مولانا از وضع شعر و شاعری در زمان خود و انحطاط سخن ملول و متأثر و افسرده بوده است. آن جا که از فن شریف سخن گویی و هنر سرایندگی به عنوان وسیله و دست افزاری برای جمع مال و منال و شهرت جویی سودجویی کرده و به وسیله شعر و سحر کلمات، مشتی سفله و دون همت و فرومایه ستایش کردند، بالطبع هر مرد آزاده و وارسته بی رادچار تأثر و اندوه می سازد - به ویژه که طرف خود شاعری هنرمند و عارفی بلند اندیش و نویسنده بی متبحر بوده باشد. بر همین مبنا و اثر این وضع و حال است که مولانا در مذمت شعر و شاعری بر آمده و پسر خویش ضیاء الدین یوسف را از این فن بر حذر می دارد که گرد این روش نگشته و طبع به فتونی دیگر مصروف دارد :-

مهره کش سلك امید و هراس
مهره صفت بر دم خر بسته اند
بر قد هر سفله شوی حله باف
چند کنی وصف سفیهان حکیم
ناید از امساك ز دستش برون
وصف به بحر گهر افشان کنی
شکل الف را نشناسد ز دال
واقف انجام ابد دانیش
رونهد از بیم به سوراخ موش
بلکه دلاور تر از آن گویش
چون شوی آسوده نهی پیش خویش
کاغذ چون تیره رخت ساده رنگ

حیف که این قوم گهر ناشناس
هر چه بر آن نام گهر بسته اند
چند ز تار طمع و پود لاف
چند نهی نام لثیمان کریم
آن که به سد نیش یکی قطره خون
نام کفش قلزم احسان کنی
وانکه به تعلیم که ماه و سال
عارف آغاز ازل خوانیش
وانکه چو از گربه بر آید خروش
شیر ژیان پیر بیان گویش
در لقب طبع کژ اندیش خویش
کهنه دواتی چو دلت تار و تنگ

حامه چونظم سحنت سخت وسست	املی ناراست و خط نادرست
در سر دستار ارزنی صبح گاه	قطره زنان تا در اصحاب جاه
خواجه به رویی که مبیناد کس	منتظر او منشیناد کس
چون به در آید پس سد انتظار	بر ر بر بهتری از خود سوار
پیش روی بوسه به پایش دهی	ند به کنان داد ثنائش دهی
رقعه شعر آوری از سر برون	سد رقم از حرص و طمع دردرون
آریش آن رقعہ که سدپاره باد	نامه عصیان قیامت به باد . . .

تحفة الاحرار

لیکن با تمام این احوال و انتقادهای و خرده گیری‌ها جامی خود نیز در ستایش گری و مداحی داد سخن داده است و حقیقت عینی را به هیچ روی نمی‌توان نادیده گذاشته و از آن غفلت ورزید. در دیوان‌های سه گانه مولانا - و مثنوی‌های او از شاهان و امرا و امیرزادگانی هم چون: **میرزا ابوالقاسم بابر** فرزند بایسنقر بن **شاهرخ و میرزا ابوسعید گورگان و سلطان حسین بایقرا و میرعلی شیر نوایی و جهان‌شاه قراقوینلو**، و **اوزن حسن آق‌قوینلو و سلطان یعقوب بیگ و سلطان بایزید دوم** و کسانی دیگر مدح شده است که در خلال برخی از آن سروده‌ها از کسانی هم چون: **سلطان محمد [ملقب به فاتح]**، **سلطان بوسعید و جهان‌شاه** به سبک مداحانی که مورد انتقاد خودش بوده‌اند ستایش گری شده است.

اینک در این مقال شایسته است تا قسمتی از کتاب «جامی» نوشته و تألیف **علی اصغر حکمت** را در این باره نقل قول نماییم :-

اگر ناقدی عیب جو بر استاد جام نکته گیری کند و به گوید که با این همه فضایل صوری و معنوی و ظرافت طبع و عزت نفس و استغنائی که حاصل دقت آن دانشمند بوده است چگونه قلم را به مدح سلاطین زمان جولان داده و قصایدی به سبک شاعران مدیحه پرداز که غایت جهدایشان کسب دیناری چند زروسیم بوده است منظوم فرموده و چنین شاهبازی که از قاف تعلقات این دنیای خاک‌ی بال‌همت کشاده و اوج‌قله عزت نشسته است به چنین دامگاه چرا افتاده است؟ در جواب این اعتراض بی‌فایده نیست که عقیدهٔ **پرفسور اگوست بریکتو Auguste bricteux**

استاد «نانشگاه لیژ» را در مقدمه ترجمه نفیسی که از مثنوی سلمان و ابسال به زبان فرانسه نموده و به سال «۱۹۱۱ م» در پاریس به طبع رسیده است نقل نمایم . آنان که جامی را بر انشاء قصیده های پر آب و تاب که خطاب به ممدوحین خویش سروده است سرزنش می کنند به غلط می روند ، آن ها خود نیز تصدیق دارند که در این گونه اشعار جرهنمایی و صنعت گری شاعر را چیز دیگر نیست . شعرای مشرق زمین به عینه مانند ادبای اروپا همیشه تا این اواخر نمی توانسته اند که از محصول قلم خویش ؛ یعنی از آن چه که در این زمان به حق قانونی مؤلفین و مصنفین تعبیر می شود معیشت نمایند . نویسندگان آن اعصار و قرون ناگزیر بوده اند که در آثار قلمی خویش امر و اسلاطین را به عزت و احترام یاد کنند تا از سخاوت و کرم آنان پاداشی به سرا یابند ، و نیز ناچار بوده اند لطف پادشاهی قاهر را به یاری خامه به سوی خود معطوف سازند و البته در این امر ایشان بسی راحت تر از نویسندگان عصر حاضر بودند ، چه اینان می باید اهریمنی را که سدهزار سردارد و به نام «عوام» نامیده می شود به قلم ستایش آمیز خود جلب نمایند . از طرف دیگر شعر او نویسندگان قدیم با یکی از این قصیده ها و خطبه های مدیحت آمیز که برای يك بار تقدیم پیشگاه امیری می نمودند می توانستند بقیه عمر افکار لطیفه خود را با آزادی و فراغت خاطر در سایر آثار و مؤلفات خود بیان کنند ...

در دیوان سوم ، ضمن قطعه ها ، مولانا سروده یی دارد که مشی و روش او را در ستایش و مدح باز گو گری می نماید و در حقیقت در ضمن این قطعه عذری در مورد مدیحه های خود می آورد :

هست دیوان شعر من اکثر	غزل عاشقان شیدایی
یا فنون نصایح است و حکم	منبعث از شعور دانایی
ذکر دونان نیایی اندروی	کان بود نقد عمر فرسایی
مدح شاهان در او به استعداد است	نه خوش خاطری و خودرایی
امتحان را اگر زسرتا پاش	بر روی سدره و فرود آیی
زان مدیح به خاطر ت نرسد	معنی حرص و آرزیمایی
هیچ جا نبود آن مدایح را	در عقب قطعه تقاضایی

صفحه ۸۰۲ - دیوان

ضمن غزلی که از لحاظ کاوش و تحقیق در احوال و روش و روحیه مولانا بسیار نکته رسان می باشد ، می توان معانی بسیاری به دست آورد و آن غزل :-

من آن نیم که زبان را به هرزه آلایم
به مدح و ذم خسان نوك خامه فرسایم
حدیث سفله خزف عقد گوهر است سخن
زهی سفه که من این را به آن بیارایم
به ژاژ خاییم از دست رفته مایه عمر
کنون ز حسرت آن پشت دست می خاییم
ز شعر شعر کزین بیش بافتم امروز
جز آب دیده و خون جگر نپالایم ...
غزل ۹۱۵ - دیوان

در دیوان اول نیز قصیده‌یی است تحت عنوان: «در موعظه است این قصیده»
که چنان چه از عنوان آن برمی آید حاوی و دربردارنده نصایح، حکم و پندهایی
می باشد. در این قصیده پس از ذکر مواردی هم چون نکوهش زندگانی و ستایش
دنیا گسستی، و مذمت عشق و جفت جوئی چنین سراییده می شود: -

گرازشعر اشعار سازی شعاری
بودیکسر از حلیه صدق عاطل
گاهی مدخلی را نهی نام حاتم
گاهی خاتمی وصف مدخل
و گرخامه در دست گیری زخامی
نویسی سراسر سخن های نازل
کنی نامه خود سیه چون لثیمان
به مدح ادانی و وصف ارازل
قلم باد دستی که از جنبش او
بود بهره مردِ عض انامل^۲
صفحه ۶۵ - ۶۴ - دیوان

۳ - برای آگاهی درباره این مطلب و فهم بیشتری از عقاید حامی درباره مدح رجوع
شود به «دفتر اول سلسله الذهب» مبحثی تحت عنوان: «قال رسول الله صلى الله عليه وسلم احثوا التراب
فی وجوه المداحین کذا فی صحیح المسلم رحمه الله علیه و فیہ ایضاً مدح رحل رحلا عند النبی
صلى الله عليه وسلم قال قال الله عليه وسلم ويحك قطعت عنق صاحبك .

۸ - سبك و روش شاعری

بی شك جامی رامی توان از بزرگترین شاعران قرن نهم دانست . بسیاری از تذکره نویسان و شرح احوال نگاران او را خاتم شعرای پارسی زبان می شمارند . لیکن چنان که در بخش های گذشته ملاحظه شد ، شعر پارسی با مولانا پایان نمی پذیرد ، لیکن در طول قرنهای بعد از نهم نیز جامی همواره به عنوان یکی از چهره های درخشان شعر تابندگی داشته است . اغلب جامی را یکی از بنیان گزاران سبك هندی و روش پیچیده گویی برمی شمارند و این تا اندازه یی درست می تواند بود ، لیکن جنبه قاطعیت ندارد ، چه در سروده های مولانا بسیاری موارد از سبك و روش اصیل و قدیم خراسانی و هم مضامین عمومی و رایج سبك عراقی را می توان باز یافت البته این امر ، یعنی اغتشاش و درهم ریختگی سبك و فقدان روش و شیوه یی نمایان در شعر جامی - تنها ویژه این سراینده نمی باشد ، بلکه یکی از اختصاصات تاریخ ادبی قرن نهم می باشد . همان گونه که در بخش های گذشته ملاحظه شد ، این قرن دوران تقلید بوده است و جامی نیز از این روش برکنار نه .

به هر انجام آن چه آشکار است و با یقین بیشتری می توان بر آن تکیه داشت این که جامی یکی از بنیان گزاران شیوه هندی یا سبك اسفهان است که بعدها این سبك توسط او و بابافغانی « متوفایه سال ۹۵۲ » به دهلی ، دکن و اسفهان و سایر جاها گسترش و نفوذ یافت . زبان شعری مولانا بیشتر ساده و خالی از پیرایه بندیهای لفظی و یا مراعات اصول راستین سرایش گری می باشد . اهتمام افزونی در به کار بردن کلمات ، ترکیبها ، و واژه های رایج و عامیانه می ورزد .

اصطلاح‌های علمی را کمتر به کار گرفته و در غزل سرایی شیوه غزل‌های عاشقانه را برگزیده است :-

د. از میان اشعار جامی مثنویات و غزلیات او امتیاز بیشتری دارد. مثنوی‌های جامی از حیث لفظ به پایه شعرای قدیم نمی‌رسد و استحکام و جزالت را تا حدی تأقد است، ولی از حیث پیدا کردن مضمون و معنی و لطف ترجمه و روانی و لطیفه‌پردازی طبع‌گوینده و احاطه او بر علوم و فنون مختلف کم‌نظیر می‌نماید. جامی در ترجمه مطالب با حفظ اصل معنی، مفهوم را لباس فارسی به اندام پوشانیده است، ولی شرح و بسط فوق‌العاده‌ای که بر سخن خود داده، او را در بسیاری از موارد گرفتار طناب و تفصیل کرده است. غزلیاتش بر سرهم بی‌نمک نیست، لیکن از مطالب عالی‌عرفانی چندان مایه‌ور نشده و عدم صراحت از خواص بارز آنهاست. و علت این امر هم روشن است و آن این که در زمان جامی و مدتی پیش از آن تقی‌ش عقاید در خراسان - علی‌الخصوص در هرات که پایتخت خراسان بود، رواجی تمام داشت و حتی متصوفه و ارباب عرفان نیز در بیان عقاید خود آزاد نبودند؛ و عدم صراحت جامی از این بابت است. در غزل‌های جامی غالباً فصاحت لفظ و شیرینی مضمون و دیگر مختصات غزل از دست گذاشته نشده است، لکن حقیقت‌گویی و بیان احساسات حقیقی و اظهار هیجانات درونی به سبب فقدان آزادی و نفوذ روحانیت قشری و خشونت دولت و دلمردگی مردم از میان رفته است.

از میان غزلیات جامی يك غزل سیاسی یا مطلبی که حکایت از حقیقت‌اندیشه و اعتقاد شاعر کند، نمی‌توان جست. گویی مولانا از آتش عشق گرم نشده غزل عاشقانه ساخته است و تاب و تب حسرت ندیده‌آه کشیده؛ مثلاً در این غزل:

آن ترک‌شوخی بین که چه مستانه می‌رود شهری اسیر کرده‌سوی‌خانه می‌رود...

[غزل ۴۸۷ - دیوان]

صنعت شاعری از سوز و حالش به چشم می‌زند.

مولانا جامی در به کار بردن جملات و ابیات تازی در اشعار خویش ذوقی تمام داشته و ملمعاتی سخت بدیع و لطیف در بحر غیر معروف ولی مطبوع به نظم آورده است، و چون دیگر آثار وی درجه و وسعت اطلاع او را بر ادب عرب می‌رساند و عجب این که ملمعاتش را حال و سوزی دیگر است:

نفحات و صلك او قدت جمرات شوقك في الحشا ز غمت به سینه كم آتشی که نزد زمانه كماتش

[غزل ۲۴ - دیوان]

این غزل را چند تن از شعرا استقبال کرده‌اند و مشهورترین آنها از صحبت لاری و قرات‌العین است و استاد سخن آقای پژمان بختیاری استقبال صحبت راه بر

«قرت العین» ترجیح نهاده اند .

جامی از این گونه غزلیات مخترع و مبتکر عالی گم ندارد و اغلب آنها از حیث وزن یا قافیه وردیف بی سابقه است و مورد استقبال شعرای بعد از وی قرار گرفته است ، غزل ملمع ذیل یکی دیگر از جمله اوزان تازه ای است که او به دست داده :

اھن شوقاً الی دیار لقیّت فیہا جمال سلمی کہ می رساند از آن نواحی نوید لطفی به جانب ما
[غزل ۱۱ - دیوان]

مشتاق اسفہانی از این غزل استقبالی نیکو کرده ، به مطلع .

مخوان زدیرم بہ کعبہ زاهد کہ بردہ از کف دل من آن جا

بہ نالہ مطرب ، بہ عشوہ ساقی ، بہ خندہ ساغر ، بہ گریہ مینا

[دیوان مشتاق - ویراستہ حسین مکی ، صفحہ ۲]

جامی نسبت بہ یافتن مضامین باریک نیز گاهی شیفته می نموده است و در استعمال لغات عامیانه و تازه پری میل نبوده است و گاهی ہم بی پروایی کرده است . وی در صنعت سازی نیز پای افشردہ و بہ تکلف افتادہ است و در حقیقت از موجودین سبک ہندی بہ شمار می رود . از اوست :

بہ دیدہ سوی تو آیم کہ از سر پاکان بہ رھگذر تو جانست بر زمین پا را

ز جانم یک رمق ماندست و تیغش آرزو دارم کہ قتل من در یغ آن مسلمان دیر می آید
برو ای زاهد خود بین مجوسا مان کارازما کہ رسوا گشتہ بہ سامان دیر می آید

دو چشم کردہ ام از شیشہ فرنگہ چہار ہنوز پس نبود در تلاوت صورم
ز ضعف تن شدہ ام آن چنان کہ گربہ مثل گران شود سرم از خواب ، بشکند کمرم

.

در قطعہ ذیل مولانا صنعتی خاص بہ کار بردہ ، و آن چنان است کہ بیت اول را از حرف مفرد و بیت دوم را با کلمات دو حرفی و بیت سوم را از کلمات سہ حرفی و بیت چہارم و پنجم را از کلمات چہار حرفی و پنج حرفی ساختہ است :

رخ زرد دارم ز دوری آن در زدہ داغ و دردم درون دل آذر

چونی کاست گویی شب فرقت تو مہ نو کہ باشد بدین گونه لاغر

خطت خضر ، جعد کجت مشک تبث تفت سیم ، لعل لبث تنگہ شکر

بجنت نعیم شہید محبت بہشت ماخلد نصیب محقر

بلبھا ملیحی بگفتن فصیحی بطلعت صبیحی بکیسو معنبر

چنان کہ پیدا است این شیوہ از ہرات بہ توسط او و بابا افغانی «متوفایہ سال ۹۵۲ھ»

و دیگر شعرای این زمان به دهلی و دکن و اسفهان رسیده است .
انشاء فارسی استاد جام یک دست نیست و بر حسب موضوعات مختلف تألیفات وی
فرق می کند . گاهی ساده و منسجم و بی تکلف و خالی از صناعات و تعقیدات لفظی و گاهی
دستخوش سجع پردازی و قرینه سازی و صنعت گری شده است ولی درهمه حال به فراخور مقام
در به کار داشتن لطایف کوتاه نیامده . ۴ ،

۹ - چگونگی سروده های جامی

دیوان های سه گانه مولانا حاوی انواع و شکل های متعارف شعری باشد ،
و اجمالاً و به شکل کوتاهی کاوش و بحثی در این شعرها می نماییم ، و این بحث و کاوش
بر مدار ترتیب فراهم آمده دیوان حاضر می باشد .

منتظم از نظم من هزار جریده	منتشر از نثر من هزار صحیفه
فرد و غزل ، قطعه - مثنوی و قصیده	زاده طبع من است و سخره کلکم
فن معما زمن به نام رسیده	سلک رباعی زمن گرفته نظام
نخل روانی چو خامه ام نجمیده	در چمن فضل و بوستان فصاحت

دیوان - صفحه ۸۷

در شیوه قصیده گویی جامی به شاعرانی هم چون : خاقانی ، انوری ، ظهیر
فاریابی ، امیر خسرو و کسانی معدود از متأخرین خود نظر داشته است و در بندهای
بعدی از این موضوع ، ضمن گفتاری تحت عنوان «جامی و شاعران ، سخن خواهیم گفت .
به طور کلی قصیده های مولانا پخته ، رساو روان و بی تکلف است ، البته اندکی در
معدودی از قصیده ها نیز در به کار بردن صنعت های شعری و تقیید به قرینه سازی و
ردیف پردازی به افراط رفته است .

این قصیده ها که نزدیک به دو هزار بیت می شوند ، به طور کلی از لحاظ

موضوعی به چهار بخش تقسیم می‌شوند که از لحاظ تقدّم و تأخر و اهمیت به ترتیب ذیل می‌باشند :

۱ - وصف بناها و عمارات که شامل : مسجدها ، خانقاهها ، باغها و مدرسه‌ها می‌باشد .

۲ - مدح پادشاهان که اغلب از سلاطین تیموری بوده‌اند . ۳ - مدح عرفا : بزرگان دین و ائمه مذهب .

۴ - شکواییه‌ها ، قصیده‌هایی در پند و حکمت و عزلت و ترح احوال خود
دومین قسمت از دیوان شامل ترجیع بندها می‌باشد که شامل چهار ترجیع می‌شود به عناوین :

۱- نعت رسول خدا . ۲ - بیان معرفت صوفیان . ۳- ترجیعی است در عشق الهی و مبادی تصوف و . . . ۴ - ترجیعی است به غایت لطیف در مضامین عاشقانه سومین قسمت شامل ترکیب بندها می‌باشد که شش ترکیب را شامل می‌شود این ترکیب‌ها اکثر در موضوع مرثیه ساخته و پرداخته شده‌اند و به ترتیب شامل مضمون‌های ذیل می‌باشند :

۱ - در مرثیه شیخ سعدالدین کاشغری . - در مرثیه برادر [مولانا محمد جامی] . ۳ - در مرثیه فرزند [صفی‌الدین محمد] . ۴ - مرثیه خواجه عبیدالله . ۵ - در وصف بنایی که به وسیله سلطان حسین بایقرا بنا شده . ۶ - ترکیبی که هنگام سفر به مدینه سروده و در مدح پیامبر و احوال درونی خود مولانا می‌باشد .

ترکیب‌ها و ترجیع‌های مولانا بیش از هر شکل شعری دیگرش ساده و روان و دلنشین می‌باشند : در ترجیع بیش از هر شاعری به سعدی نظر داشته و در ترکیب‌ها در چند مورد ابیات و مصرع‌هایی از حافظ تضمین نموده است .

قسمت اعظم دیوان را غزل‌ها شامل می‌شوند ، همان گونه که مولانا خود می‌گوید :

هست دیوان شعر من اکثر غزل عاشقان شیدایی

به‌طور کلی اهمیت دیوان مولانا جامی مبتنی بر غزل‌های اومی باشد و این غزل‌ها جمله عاشقانه می‌باشد. از مضامین خشک عرفانی و فلسفی در دیوان وطی غزل‌ها بسیار نادر و انگشت شمار یاد شده و همه جا تصوف و عرفان باریک عشق و عاشقی شور و هیجانی برانگیخته است. در غزل مولانا اغلب به استقبال و تضمین و تتبع غزل‌سرایانی هم چون: حافظ، سعدی، اوحدی مراغدی، امیر خسرو، حسن دهلوی، کمال خجندی و دیگران رفته است و از این موضوع دربنده‌های بعدی سخن خواهیم گفت.

جامی غالباً غزل‌های خود را در هفت بیت سروده و عجب این جا است کسانی را هم که در انتخاب غزل‌های او به حذف بیت یا ابیاتی مبادرت کنند ضمن قطعه‌یی نفرین کرده است :-

به بوستان سخن مرغ طبع من اکثر به هفت بیت شود نغمه ساز و قافیه سنج ...
 ز هفت عضو یکی یا دو کم آن را که هفت بیت مرا شش زند رقم یابنج
 دیوان - صفحه ۷۹۰

و هم چنین در غزلی از هفت بیت‌های خود چنین یاد می‌کند:

هفت بیت‌های جامی چوبه شیراز افتاد خواند حافظ در مزار سعدیش سبعاشدا
 غزل ۳۵۷ - دیوان

مثنوی‌های مولانا معدود و اغلب در مدح می‌باشد. قطعه‌هایش جالب، پرمعنا و عمیق بوده و مضامین اخلاقی در ضمن آنها بسیار به نظر می‌رسد. در بازپسین قسمت دیوان رباعی‌ها و از آن پس معماها جای دارد. رباعی‌ها نه محتوی مضامین نوی می‌باشند و نه موجد سبک و روشی نو. معماها نیز از لحاظ ساختمان فنی استادانه، لیکن فاقد ظرافت و لطافت شعری می‌باشند.

۱۰ - عقایدی درباره شعر

در این بند عقاید مولانا درباره شعر و شاعری ، و چگونگی سروده های او و روش شاعریش را از دیدگاه خود او مورد بررسی و جست و جو قرار می دهیم . مولانا در آغاز روضه هفتم از کتاب بهارستان که ویژه شرح حال شاعران می باشد ، تعریفی کوتاه و جامع و عامیانه از شعر به دست داده است :-

... پس شعر کلامی باشد موزون و مقفا تخییل و عدم تحنییل و صدق و عدم را در آن اعتبار نی . والله در الشعر ما اعظم شأنه و ما ارفع مكانه ، ولیت شعری ایه فضیلة اجل من الشعر وای سحر اجزل من هذا السحر .

هیچ شاهد چوسخن موزون نیست	سرخویی ز خطش بیرون نیست
صبر ازو صعب و تسلی مشکل	خاصه وقتی که پی بردن دل
کشد از وزن به بر خلمت ناز	کند از قیافیه دامانش طراز
پا به خلخال ردیف آراید	بر جبین خال خیال افزایشد
رخ ز تشبیه دهد جلوه جوماء	به برد عقل سدا فتنه ز راه
مو به تجنیس ز هم بشکافد	خالی از فرق دو کیسو بافد
لب ز ترصیح گهر ریز کند	جمعد مشکین گهر آویز کند
چشم ز ابهام کند چشمک زن	فتنه در انجمن و هم افکن
بر سر چهره زند لاف مجاز	شود از پرده حقیقت پرداز

و این که حضرت حق سبحانه تعالی کلام معجز نظام قرآن را به ماء نفی و ماهو بقول

شاعر از آرایش تهمت شعر مطهر ساخت و علم بلاغت موردش را از حسیض تدنّس بل هو شاعر به اوج تقدس و ما علمناه الشعر و ما ینبغی له افراخت نه اثبات این معنی راست که شعر فی حد ذاته امری مذموم است و شاعر به سبب ایراد کلام منظوم معاتب بلکه بنا بر آن است که قاصران نظم آن را مستند به سلیقه شعر ندارند و معاندان متصدی تحدی به آن را صلی الله علیه و آله و سلم از زمره شعرا شمارند و این واضح ترین دلیل است بر رفعت مقام شعر و شعرا و علو منزلت سحر آفرینان شعر آرا :

مایه شعر بین که چون زنبی نفی نعمت پیمبری کردند
بهر تصحیح نسبت قرآن تهمت او به شاعری کردند*

مولانا در ضمن سروده‌های خویش جای به جای در باره شعر، چه از لحاظ شکل و وضع فنی آن و چه از نظر غالب و مضمون اشاراتی مفید و جالب نموده است که به اندکی از آن‌ها بسنده خواهد گشت و این‌یادآوری و مضمون‌گیری به ترتیب دیوان خواهد بود. در ضمن قصیده‌یی دروغ‌پردازی و ناروایی را در شعر ضرورتی بر می‌شمارد :-

در سخن آن‌جا که باشد طبع سحبا ن سحر ساز کی پسندد عاقل از طیان که گردد ژاژها
در ضرورت باشد این معنی طریق شعر گیر نا روای غیر شاعر هست شاعر را روا
دیوان - صفحه ۵

ضمن همان قصیده، جایی دیگر درباره شعر و وظیفه شاعران در مدح گوئی و ستایش‌گری چنین سخن می‌گوید :

مدح تو خواهم نه هم چون شاعران و منشیان دارد از آوای زاغان توتی طبعم ابا
چيست شغل شاعران تنسيق اوصاف و نعوت چيست داب منشیان تلفیق القاب و کنا
وین تکلف گر چه زرده دهی باشد به فرض کم عیار آید به معیار قبول اذکیا
خود نئای خویش کن یعنی سوی معنی کرای وز حد موج گرفتاران صورت بر ترا
پای جایی نه که دون پایه قدرت بود ور بود بر ترز گردون پایه مدح و ثنا
دیوان - صفحه ۷

جامی پندآموزی و نصیحت‌گری را وظیفه حکیمان می‌داند نه کار شعرا؛ پس به این نسبت معنای واقعی شعر در نفس خود و هدف آن زیبایی است و دامنه آن پهنه گاه تخیل و اغراق و اندیشه‌های شاعرانه - و هر گاه جنبه پندآموزی در شعری راه پیدا کند، آن شعری است بر خلاف رویه راستین شاعری :-

اگر چه سوق سخن بر مساق حکمت و پند نه مذهب شعرا، بل وظیفه حکماست
درین قصیده سپردم خلاف مذهب شعر به وفق امر تو کانرا نفاذ حکم قضاست
و گر نه هم چومنی را به مجلسی که رود مرا نکته حکمت زبان پند کجاست
دیوان - صفحه ۱۹

در قصیده شگرف و ارزنده‌یی که در جواب **خاقانی** و **امیر خسرو** سروده، در قسمتی پس از تعریف و مدح طبع و شعر خود، درباره شعر خوب و شاعر شایسته چنین سخن می گوید:

خوش آید در سخن صنعت ز شاعر لیک نی چندان که آرد در کمال معنی مقصود نقاش
خیال خاص باشد خال روی شاهد معنی چو خال اندک قد بر رخ دهد حسن فراوانش
و گر گیرد ز بسیاری همه رخسار شاهد را میان ساده رخساران سیه رویی رسد زانش

۱۱ - جامی بنیانگر سبکی نو

در موارد متعدد و فراوانی جامی خود را بنیان گزار سبک نوی در شعر می داند و در مفاهیم و مضامین گوناگون این موضوع را یادآوری کرده است :-
در وصف خط نو کرد آیین سخن جامی ذوق دگر است آری اشعار مجد در
غزل ۴۷ - دیوان

در آغاز **خر دنامه اسکندری** نیز آن جا که وصف کمالات شعری خود را می کند این موضوع را ؛ یعنی نو سرایی خود را در زمینه مثنوی تذکر داده است :-
کنون کرده ام پشت همت قوی دهم مثنوی را لباس نوی
کهن مثنوی های پیران کار که ماندست از آن رفتگان یادگار
اگر چه روان بخش و جان پرور است در اشعار نو لذت دیگر است
دل بستگی او به آوردن مضامین نو و پیچیده که نمودار پیدایش سبکی نو در ادبیات پارسی به نام **سبک هندی** است جابه جا از اظهارات و گفته هایش آشکار است :-
جامی آن مه به غریبان تنهد گوش مکن بیش ازین در سخن انگیز خیالات غریب
غزل ۱۲۹ - دیوان

اقبال و اهتمام او در آوردن ردیف های ابتکاری و بحور غریب ولی هانوس نیز از روش های سهل و ممتنع این شاعر بزرگ قرن نهم است :-

- به سجع و قافیه جامی همیشه مایل بود ز بهر بستن زیور عروس معنا را
- در شیوه غزل سرایی ابتکارها و نوآوری های مولانا بیش از دیگر شکل های غزل ۸۹ - دیوان
- شعری است و خود نیز به این موضوع واقف و آگاه بوده : -
- زدم عمری اربی مثالان مثل سرودم به وصف عزالان غزل
- دم از ساده رویان رعنا زدم غزل را زمه خیمه بالا زدم
- جامی خموش کم شواز گفت و گو چو شد نو خردنامه اسکندی
- ذوق دگراست این بار اشعار ترا جامی ذوق غزل سرایی از ذوق آن غزالت
- جامی فسانه های کهن ذوق ده نماند غزل ۱۵۰ - دیوان
- جامی احسنت که این طرز غزل هرگز زنی کلکت این زمزمه نشنیدم
- زین شعر نوشد پرشکر جامی خراسان گوینا غزل ۸۸۸ - دیوان
- چون ساحت امل ز کهن طرح ها تهی است اسرار عشق تازه کن از گفته های نو
- برای آگاهی از موارد فوق و عقایدی در باره شعر و روش فنی و مضمون سازی و سخن پردازی غزل ۱۱۹۶ - دیوان
- به غزل های : ۱۶۲ ، ۳۸۹ ، ۵۴۵ ، ۳۸۷ ، ۳۱۶ ، ۵۷۴ ، ۱۶۱ ، ۱۳۱ ، ۸۸۴ نتوان یافت به دیوان کسی
- ۷۸۶ ، ۵۲۱ ، ۱۱۶۳ ، و نگاه کنید . غزل ۱۴۴۲ - دیوان
- از کلک سعدی نکته شیرین ز شیراز آمده غزل ۱۳۲۰ - دیوان
- شد وقت آن که طرح نو اندازی کنم غزل ۱۰۳۲ - دیوان

۶ - برای ارزش و اهمیت و مقام جامی در موفقیت سبک نوبه غزل های فوق در دیوان نگاه کنید .

۱۲ - جامی و شاعران

کاووشی در باره نظرات جامی درباره استادان سخن و چگونگی یاد کرد و داوریش درباره آنان، و سرانجام این که کدام را ستاییده و کدامین را به نکوهش نام برده و تا چه حد پاس آنان داشته و سبک و روش آنان را برگزیده است از جمله مباحثی است که شیوه و سبک شاعری و بینش شعری این استاد سخن را بسی روشن و آشکار می سازد. در حقیقت شاید بتوان گفت جامی تنها سراینده‌یی باشد که به فراوانی از شاعران یاد کرده و داوری‌هایی درباره آنان به انجام آورده است.

در مثنوی سلسله الذهب دفتر سوم قطعه‌یی است بس شکفت و اعجاب انگیز که شروع می شود با تعریفی درباره شعر خوب و نکوهشی از شعر بد که پس از آن به ذکر داستان‌هایی در باره برخی از سرایندگان گذشته و روش شاعری آنان و ملوری و نقد گفته‌هایشان پرداخته است و ما از این قطعه مفصل - بیت‌هایی نقل می نماییم :-

شعر چه بود ؟ مثال ملک ابد
که به گلخن درست یا گلشن
می کشد زان حریم قوت و قوت
می دهد کام جان و راحت روح
می زند دم ز دودناک نفس
محنت خاطر است و رنج دماغ
این دقیق و لطیف و آن محکم
نام شاعر همه جهان گیرد
معنی آن کثیف و لفظ بکلیک
پیش ریشش به ماند آن کالا

شعر چه بود ؟ نوای مرغ خرد
می شود قدر مرغ ازو روشن
می سراید ز گلشن ملکوت
مستمع راز فتح باب فتوح
یا خود از گلخن هوا و هوس
سامعان را ز ذکر لابه و لاغ
گر بود لفظ و معنیش با هم
صیت آن راه آسمان گیرد
و پیچد از طبیعت تاریک
نرود از بروت آن بالا

حېذا شاعران مدحت سنج
 نام ایشان ز جنبش اقلام
 رودکی آن که در همی سفتی
 عنصری آن که داشت عنصر پاک
 وان معزی که خاص سنجر بود
 انوری هم چو مدح سنجر گفت
 با همه طمطراق خاقانی
 رفت سعدی و دم ز یکرنگی
 به ز سعد و سراو ایوانش
 از سنایی و از نظامی دان
 چون درین دامگاه یاد آرند
 کوظهر پیر آن به مدح نغمه سرای
 تا به بوسد رکاب ممدوحش
 نیست اکنون ز چاپلوسی او
 از کمال و گروه صاعديان
 بود سلمان در این خراب آباد
 بر زبان آن چه مانده ز ایشان است
 ای بس ایوان برکشیده به چرخ
 که بر افراختند تاج و روان
 تا از این کوچ که چو در گذرند
 یاد پیشینیان کنند از پس
 برده در مدح شهریاران رنج
 ثبت کرده به دفتر ایام
 مدح سامانیان همی گفتی ...
 کم چو او بیفتد ز عنصر خاک ...
 در فصاحت زبان چو خنجر بود ...
 و این گران مایه در به مدحش سفت ...
 بهر تاج آوران شروانی
 زدن او به سعد بن زنگی
 ذکر سعدی است در گلستانش
 که به دام اوفتادگان جهان
 زان دو بهرام شاه یاد آرند
 کرده نه کرسی فلک ته پای
 گردد ابواب رزق مفتوحش
 جز حدیث رکاب بوسی او
 نیست چیزی به جز سخن به میان
 مدح گوی اویس با دلشاد
 چند بیتی ز نظم سلمان است
 وی بسا کاخ سرکشیده به چرخ
 یادگاری به عالم گذران
 جمع آیندگان در آن نگرند
 به نشان بر آورند نفس ...

گذشته از این مورد و مواردی دیگر که مولانا در ضمن مثنوی های خویش از
 اساتید سخن و شاعران بزرگ یادی نموده است ، در دیوان های خویش نیز درباره
 آن ها عقاید و نام بری هایی نموده که از آنها یاد می شود .

حافظ از جمله شاعرانی است که بسیار طرف توجه جامی قرار داشته و مولانا
 بسیاری از غزل های خواجه را جواب گفته و تضمین نموده است ، به ویژه در آوردن
 ترکیب ها ، قافیه ها و اوزان خواجه نیز اهتمام ورزیده است . اینک اندکی از آن موارد
 در ذیل آورده می شود :

جامی	حافظ
نمی چه شد کز ترکش آن تُرک عاشق کش به جانم تیر زهر آلود پیکان دیر می آید	تُرک عاشق کش من مست برون رفت امروز تادگر خون که از دیده روان خواهد بود
در ده زالال خضر که رفت آن که گفتمی زهد مرا اساس چو سد سگندز است	راحم مزّن به وصف زالال خضر که من از جام شاه جرعه کش حوض کوثرم
می شبانه خمار سحر نمی ارزد خوش آن حریف که مست صبوحی ازل است	به هیچ دور نخواهند یافت هشیارش چنین که حافظ ما مست باده ازل است
منشور دولتم که ز عشقت میسر است طغرایش آن خطارت که بردور ساغر است	باغ مرا چه حاجت سرو و صنوبر است شمشاد خانه پرور ما از که کمتر است
ساقی بیا که دور فلک شد به کام ما خورشید را فروغ ده از عکس جام ما آورد آب رفته به جو باغ حسن را سرو بلند قامت طوبا حرام ما تاووس وار توتی جان جلوه می کند از فر این همای که آمد به دام ما	ساقی به نور باده برافروز جام ما مطرب به گو که کار جهان شد به کام ما چندان بود کرشمه و ناز سهی قدان کآید به جلوه سرو صنوبر خرام ما حافظ ز دیده دانه اشکی همی فشان باشد که مرغ وصل کند قصد دام ما
یار نازک دل که بی موجب زمن آزار داشت عمری از تیغ تفاقل خاطر م افکار داشت	بلبلی بر که گلی خوش رنگ درمنقار داشت وندران بر گسوتوا خوش ناله های زار داشت
دهنت را که خرد جوهر فروش خواند جز به منطق لبث اثبات وجودی نکند	بعد ازینم نبود شایبه در جوهر فرد که دهان تو بدین نکته خوش استدلالی است
گر شعر خوشت باید، خوش کن دل جامی را خاطر که حزن باشد کی شعر خوش انگیزد	کی شعر تر انگیزد خاطر که حزن باشد یک نکته در این معنی گفتیم و همین باشد
باز خون دلم از دیده روان خواهد شد چشم از هر مژه خونابه فشان خواهد شد	تُرک عاشق کش من مست برون رفت امروز تادگر خون که از دیده روان خواهد بود
هر که دید از رخ تو خرم و خوش جامی را گفت: گاین پیر دگر باره جوان خواهد شد	نفس باد صبا مشک فشان خواهد شد عالم پیر دگر باره جوان خواهد شد

تا کی کشم به صومعه حرمان ز بخت خویش ما آزموده ایم درین شهر بخت خویش
خرم کسی که برد به میخانه رخت خویش بیرون کشید باید ازین ورطه رخت خویش

بنمای لب که صاحب تسبیح و طیلان وقت است کز فراق تو و سوز اندرون
در حه نقل و باده کند رخت و بخت خویش آتش در افکنم به همه رخت و بخت خویش

جامی به شهر عشق مشو رهنمون ما
ما آزموده ایم درین شهر بخت خویش
جامی در غزل به مطلع :

مرا که خال لب ت تخم مزرع امل است خیال خط تو ختم صحیفه عمل است
دو مصراع خواجهر از غزل به مطلع : صراحی می ناب و سفینه غزل است
در این زمانه رفیقی که خالی از خلل است تضمین کرده است :

به غیر نی که تهی شد ز خود نمی بینم «درین زمانه حریفی که خالی از خلل است»
حریف باده گسار و ندیم نکته گزار «صراحی می ناب و سفینه غزل است»
و هم در غزل به مطلع

قدم به طرف چمن نه که سبزه نوخیز است شکوفه در قدم دوستان درم ریز است
مطلع غزل مشهور خواجهر را چنین تضمین کرده است

مده به باد گران مایه عمر بی باده «کنون که باده فرح بخش و باد گل بیز است»
رود مجلس تو صوت عندلیب بس است «به بانگ چنگ مخور می که محسب تیز است» ۸

در سه دیوان خود مولانا در چند مورد از حافظ در موارد مختلف یاد کرده است
جایی در مقام مفاخره و مقام بلند خویش در شاعری :-

اگر به فارس رود کاروان اشعارم روان سعدی و حافظ کند استقبال
دیوان - صفحه ۶۱

جایی دیگر در غزلی به مطلع :
غلال الکاس کم تکمل به شمس الراح کملها که گردد چون شود پراین مه نو بدر محفلها
که مصرع مشهور حافظ را تضمین نموده است :

چو افتد مشکلی جامی به ساقی گوی چون حافظ : «الا یا ایها الساقی ادرکاساً و ناولها»
غزل ۳۸ - دیوان

۸- موارد فوق از پانویس های سادات ناصری بر آتشکده آذر نقل قول شده: ۳۱۶-۳۱۳

در غزلی دیگر مصرع فوق از حافظ رابه شیوهٔ برارنده‌یی در یک بیت چنین

آورده :-

الا یا اینها الساقی می آمد حل مشکله‌ها زمی مشکل بود تو به ادر کاسا و ناولها
غزل ۳۹ - دیوان

در غزنی نیز از حافظ وسعدی چنین نام برده :-

هفت بیت های جامی چون به شیراز اوفتاد خواند حافظ در مزار سعدی اش سبدا شداد
غزل ۳۵۷ - دیوان

در غزلی آشکارا خود را دنباله رو حافظ معرفی کرده :-

هر جا که رفت زورق حافظ به بحر شعر جامی سفینهٔ تو ز دنباله می رود
نظم تو می رود ز خراسان به شاه فارس گر شعر او ز فارس به بنگاله می رود
غزل ۴۹۵ - دیوان

وزمانی شعر خود را در پایهٔ نظم حافظ می داند :

جامی این نظم حسن گریه فرستد سوی فارس حافظش نام نهند خسرو شیرین سخنان
غزل ۱۰۹۶ - دیوان

سعدی نیز از جمله شاعرانی است که جامی بسیار به استقبال او رفته و

بسیاری از غزل هایش را تضمین و جواب گفته است و برای نمونه چند موردی نقل می شود :-

سعدی

جامی

ترسم نرسی به کعبه ای اعرابی
کاین ره که تومی روی به ترکستان است

جامی از خاک خراسان چه کنی قصد حجاز
چون ترا کعبهٔ مقصود به ترکستان است

عاشقان کشتگان معشوقند

جدا ماند از تو جامی و نتالید

بر نیاید ز کشتگان آواز

ز کشته بر نیاید هرگز آواز

در دیوان ، مولانا از سعدی بسیار یاد کرده و مواردی از یاد کردها نقل

می شود . نخست موردی که از حافظ نیز نام برده شد و در فوق نقل شد به این مضمون :-

اگر به فارس رود کاوان اشعارم روان سعدی و حافظ کندا استقبال

در جایی نه بر آن که امتیاز و تفاوتی میان خود وسعدی نمی بیند ، بلکه با

استناد به این که شعرش جمله طیبات است خود را از خواجه فراتر می بیند : -
 ز سعدی نیست تا جامی جزین فرق که يك سر شعر جامی طیبات است
 غزل ۱۶۷ - دیوان

در موردی که از هفت بیت های خود نام می برد و اشاره یی به سعدی و حافظ می نماید نیز در قسمت حافظ یاد شد ، به آن نگاه کنید .

در غزلی که در جواب یکی از غزل های سعدی سروده وبا این بیت شروع می شود :

دل دید لب و دوجهان بی خبر افتاد بین مستی این می که عجب کار گر افتاد
 مولانا سر آن دارد که نیکوتر از کسانی دیگر که به استقبال خواجه رفته اند ، سعدی را جواب گفته : -

جامی غزل سعدی و آنان که حواش گفتند چو بشنید به این نظم در افتاد
 غزل ۴۹۸ - دیوان

جایی نیز چندان پیش می رود ، که اهتمام می ورزد تا از دیدگاه همسانی و يك سویی غزل و سروده خویش را با نظم سعدی غیر قابل امتیاز برشمارد و این مورد پیروی او را از خواجه نیز می رساند : -

این نظم تست جامی یا تازه دست گل کز بوستان سعدی طبع کمال بسته
 غزل ۱۲۹۶ - دیوان

موردی دیگر نیز هست که مفهوم ذکر شده را می رساند ، و آن غزلی است به مطلع :

گل را فراز شاخ بین در جلوه ناز آمده شرح نیاز خویش را بلبل نوا ساز آمده
 و به این بیت پایان می یابد : -

زین شعر نوشد بر شکر جامی خراسان کویا از کلك سعدی نکته شیرین ز شیراز آمده
 غزل ۱۳۲۰ - دیوان

در مثنوی سبحة الابرار نیز حکایت سعدی را در آن شبی که بیت معروف خود را گفت بسی دلکش به نظم کشیده :

برگ در حتان سبز در نظر هوشیار هرورقش دفتری است معرفت کردگار
 سعدی آن بلبل شیراز جمن در گلستان سخن دستان زن

شد شبی بر شجر حمد خدای از نوای سحری سحر نمای
بست بیتی ز دو مصراع به هم هر یکی مطلع ابوار قدم
سمحه الابرار - عقد سوم

کمال خجندی نیز از جمله شاعران و غزل گویانی است که مورد توجه مولانا بوده است. در غزلی خود را شاعری می‌داند که به خجند از لحاظ اسلوب غزل گویی هم چون **کمال** است. بیت نخست و پایان غزل نام برده شده چنین است: -
قامت نیزه و رخسار تو ای عشوه پسند آفتابی است که گشته است یکی نیزه بلند...
جامی از لطف ترنم به غزل‌های **کمال** عندلیبی است خوش الحان به چمن‌های **خجند**
غزل ۳۵۸ - دیوان

جایی دیگر نیز در غزل خود را **پیرو شیوه کمال** می‌داند: -
هر آفتاب که از مطلع جمال برآید چو ماه روی تو بیند به انفعال برآید...
بود به طور **کمال** این غزل ز گفته **جامی** سزد که نام وی از زمره کمال برآید
غزل ۴۲۳ - دیوان

در غزلی دیگر نیز سخن و اسلوب سراییده خود را به روش **کمال خجندی** بر می‌بندد: -

چشم تو صاد است و سر زلف دال با خود از آن هر دو مراد خیال...
جامی از آن لب سخن آغاز کرد شد لقبش توتی شیرین مقال
یافت کمالی سخنش تا گرفت چاشنی پی از سخنان **کمال**
غزل ۸۵۳ - دیوان

در جایی نیز شکوه کرانه شعر خود را کمال یافته می‌نماید و به تعریض از این که **خجندی** یا **سپاهانی** نیست از **کمال اسفهانانی** و **کمال خجندی** چنین یاد می‌کند: -

یافت **جامی** کمال شعر چه باک گرسپاهانی و خجندی نیست
در دیوان چند موردی هست که از **مولانا جلال الدین محمد بلخی** نام برده شده است: -

تا به نور طلعت ای مه شمس تبریز آمدی قبله **جامی** چو **مولانا** به جز تبریز نیست
غزل ۳۰۱ - دیوان

مضمون عاشقانه فوق را در غزلی دیگر نیز تکرار کرده و از شمس تبریزی

و مولانا در ردیف عاشقان تاریخی و افسانه‌یی یادبری نموده : -

الا ای ماه تبریزی که چون خور	ن شاید کرد در رویت نظر تیز
چو مولاناست جامی مست عشقت	تو با رخسار رخشان شمس تبریز
	غزل ۶۹۶ - دیوان

در جایی نیز تمثیل و تشابهی میان خود و شمس تبریزی و مولانا و دیوان

مولانا که به نام شمس است آورده و چنین می گوید : -

مجموعه لطافت جامی سفینه نیست	بحری است پر جواهر اسرار معنوی
تبریز را تو شمس ابد پر توی و هست	گفتار او به نام تو اشعار مولوی
	غزل ۱۴۸۳ - دیوان

در دیوان موردی دیگر نیز هست به صفحه « ۷۷۹ » بدان جا نگاه کنید .

در مثنوی سلامان و ابدال جامی را بی شك نظری به مثنوی مولوی بوده و هم

آن مثنوی را به وزن مثنوی مولانا سروده است . در مقدمه همان مثنوی نیز بیتی

دو از مولانا به تضمین آورده : -

نسبتی دارد به حال من قوی	این دوبیت از مثنوی مولوی
کیف یاتی النظم لی و القافیه	بعد ما ضاعت اصول القافیه
قافیه اندیشم و دلدار من	گویدم مندیش جز دیدار من

و در همان مثنوی ضمن تضمینی دیگر بزرگداشتی از جلال الدین محمد

نموده است : -

وصف خاصان به زعام اندر نهفت	باد صافی وقت آن عارف که گفت ،
د خوش تر آن باشد که وصف دلبران ،	گفته آید در حدیث دیگران ،

جامی در غزلی نیز به مطلع :

جان از آن لب ها حکایت می کند	توتی از شکر روایت می کند
------------------------------	--------------------------

بیت اول مثنوی مولوی را چنین تضمین کرده : -

دور از آن لب جان یکی نالان نی است	« بشنو از نی چون حکایت می کند ،
-----------------------------------	---------------------------------

زان لب هم چون شکر مانده جدا	« از جدایی ها شکایت می کند ،
-----------------------------	------------------------------

غزل ۳۹۰ - دیوان

از عطار و عظمت او ، و مثنوی منطق الطیر چنین یاد می کند :-

سر وحدت منطق الطیر است جامی لب به بند جز سلیمانی نشاید فهم این گفتار را
بوی عشق از گفته عطار عالم را گرفت خواجه مز کومست از آن منکر بود عطار را
غزل ۵۰ - دیوان

حسن دهلوی نیز از جمله شاعران مورد نظر مولانا جامی می باشد . در جایی
خود را در اوج کمال شعر دانسته و خود را از تقلید روش شاعری حسن و خسرو
دهلوی اعراض می دهد :-

جامی ترا کمال بس است این طریق خاص در طور شعر خسرو و نظم حسن مپیچ
غزل ۳۱۶ - دیوان

جایی دیگر نیز تجلیل حسن را برای خود جلوه یی نمایشی می دهد و به نوعی
خودنوازی تشفی گری می کند :-

گفت در دهند - حسن گفته جامی چوشنید کز عدم خسرو شیرین سخنان باز آمد
غزل ۶۹۱ - دیوان

یکی از قصیده های مشهور مولانا که به راستی دریایی است از راز و سروده یی
است بس پر عمق و ژرف در جواب و به اقتضای قصیده مشهور خاقانی و خسرو می باشد
و در آن قصیده از خاقانی به بزرگی و ادب یاد کرده است :-

سخن آن بود کز اول نهاد استاد خاقانی به مهمانخانه گیتی پی دانشوران خوانش
چو در سیر معانی یافت خسرو سوی آن خوان ره ملاحت های وی افگند شوری در نمکدانش
گر امروز آرد این خادم ز بحر شعر تر آبی پی دست و دهان شستن از آنها چیست تا وانش
به خاقانی از آن بحر ارسدر شجی برانگیزد چو سوسن تر زبان تحسین کنان از خاک شروانش
دیوان - صفحه ۵۴

در جایی نیز از کوس همسری زدن در اقلیم سخن با خاقانی دم در می زند :
کوس خاقانی زند جامی در اقلیم سخن گرفتند نظمش قبول طبع شر او شاه را
غزل ۶۳ ، دیوان

در دیوان سوم ضمن قصیده یی که در ستایش سلطان بایزید عثمانی است ،
قصیده مشهور انوری را که مطلع و تخلصش چنین است :

گردل و دست بحر و کان باشد دل و دست خدایگان باشد
شاه سنجر که کمترین خدمش در جهان پادشه نشان باشد

بدین گونه اقتباس کرده است :-

هر کرا در دهان زبان باشد در ثنای شه جهان باشد
بایزید الدرم که تاج سران بردرش خاک آستان باشد

دیوان - صفحه ۳۱

امیر خسرو دهلوی را مولانا زیاده اقبال داشته و به تفاوت و موقعیت‌ها و شیوه‌های گوناگون از او نام برده است. در دیوان اول یکی از مشهورترین قصیده‌های امیر خسرو را جواب گفته است که مطلعش چنین است :-
کنگر ایوان شه کز کاخ کیوان برترست رخنه هادان کش به دیوار حصار دین درست
و در پایان این قصیده در تعریف شعر خود و چگونگی سروده خسرو چنین می‌گوید.

جامی احسنت این نه شعر، از باغ رضوان روضه است کاندروهر حرف ظرفی پُر شراب کوثر است
در سواد خط آن انوار حکمت مخفی است چون شب تاریک آبتن به صبح انور است
همچو بکر فکر خسرو زاده است از لطف طبع در کمال خوبی این یک خواهر آن یک خواهر است
ای بسا خواهر که با خواهر چو گرد جلوه گر در جمال اکبر بود هر چند در سال اصغر است ...
دیوان - صفحه ۲۵ - ۲۰

قصیده‌یی دیگر در دیوان اول هست که در جواب خسرو و خاقانی می‌باشد؛
قصیده خاقانی به مطلع

دل من پیر تعلیم است و من طفل زبانش دم تسلیم سرعش و سرزانو دبستانش ،
و قصیده خسرو به مطلع :

دل طفل است و پیر عشق استاد زبانش سواد لوحه سبق و مسکنت کنج دبستانش

و قصیده جوابیه جامی به مطلع :-

معلم کیست عشق و گنج خاموشی دبستانش سبق نادانی و دانا دلم طفل سبق خوانش

آنکاه در پایان قصیده از دو شاعر چنین یاد می‌کند :-

به خاقانی از آن بحر ارسدر شی برانگیزد چو سوسن تر زبان تحسین کنان از خاک شروانش
و گر خسرو سقاء الله نمی‌یابد از آن رشحه شود سیراب فیض عین عرفان جان عطشانش
به شکر من چو توتی روح او شکر شکن گردد چو بفرستم به هند این تنگ شکر از خراسانش
دیوان - صفحه ۵۴ - ۴۹

جایی پایه شعر خود را آن حد کمال یافته می بیند که از شیوه و تقلید شاعری خسرو بی نیاز می باشد :-

جامی ترا کمال پس است این طریق خاص در طور شعر خسرو و نظم حسن مبیح
غزل ۳۱۶ - دیوان

و جایی پایه نظم خسرو را آن اندازه بلند می بیند که جوابگویِ او را بیهوده می پندارد :-

دید چو جامی بلند پایه خسرو بیهوده در معرض جواب درآمد
غزل ۴۰۶ - دیوان

وقتی خود را نیز جامی ندانسته ! بلکه خسرو وقت بر می شمارد :-
جامی نیم که خسرو و قتم به ملک عشق منشور خسروی غزل عاشقانه ام
غزل ۹۲۱ - دیوان

سرانجام جایی نیز خود را در غزل عاشقانه پیرو خسرو معرفی می کند :-
جامی از خسرو همی گیرد طریق سوز و درد طور او نبود خیالات محال انگیختن
غزل ۱۱۵۰ - دیوان

از ظهیر فاریابی در قصیده ها مضامین بسیاری اقتباس کرده ، و هم چنین بعضی جاها بیت یا مصرفی از شاعر نام برده را تضمین نموده است - از جمله در غزلی به مطلع :-

قربان شدن به تیغ جفای تو عید ماست جان می دهم ز بهر چنین عید عمر هاست
مصروعی از ظهیر را چنین تضمین نموده :-

تا بر افروختست رخ آن شمع دلفروز : «در هر که بنگری به همین داغ مبتلاست»

از قطران تبریزی در مثنوی سلمان و ابسال ضمن حکایتی درباره شرمسار شدن قطران از ممدوح خویش فضلون و کریختن او چنین یاد می کند :
بود قطران نکته دانی سحر ساز قطره ای از کلک اودریای راز

در عقدسی و نهم از مثنوی سبحة الابرار قطعه ای است که از شاعران بزرگ هم چون فردوسی و سنایی و معزی و ویکران به بزرگی و عظمت یاد می کند . در پایان عقد فوق در ابیاتی از حکایت معزی و سلطان سنجر یاد می کند :

شنیده‌یی که معزّی چه گفت باسنجر
عطیه تو که وافّی به جوع آزن بود
مدیح من پی نشر فضایی که تراست
چو ذکر جودت اشعار و منتّ صلّه رفت
ز حبس معده چو آزاد شد به مزبله رفت
به شرق و غرب رفیق هزار قافله رفت

در باره شیوه اشعار، غزل‌ها و مضامین شعری جامی بیش از این گفته‌ها می‌توان سخن به میان آورد و در حقیقت با این مختصر حق این شاعرنامی و صوفی و دانشمند و ارسته و نویسنده بزرگ قرن نهم گزارده نشده است. هر گاه بر آن باشیم تا تنها درباره غزل‌های این نابغه بزرگ تحقیق و کاوشی بنماییم، خود رساله‌یی پربرک و بزرگ را شامل می‌شود و در این زمینه با مراجعه به پژوهش‌ها و تحقیقات کسانی چون فن روزنزویک و ویکر هوزر Wicherhauser در کتاب بلوتن کرانز Blüten kränz متوجه می‌شویم که تا چه اندازه درباره این شاعر موارد تحقیقی و تاریک فراوان است.

به هر انجام تا آن جایی که صفحات چنین مقدمه‌یی اجازه می‌داد کوشش رفت تا مطالب را هر چه فشرده‌تر و رساتر عرضه داریم، لیکن بدان گونه که شایسته این شاعر باشد بایستی کتابی کامل در شرح احوال و آثار او نگاشته آید.

بخش دوازدهم :

استادان معنوی ، ممدوحین ، آثار

۱ - استادان معنوی

در این بخش به کوتاهی درباره ستایش شدگان و استادان معنوی مولانا سخن می گوئیم . از نخستین استاد معنوی مولانا بایستی مولانا سعدالدین کاشغری را نام برد . نحوه ارادت مولانا جامی به این عارف بزرگ قرن نهم را شاگردش عبدالغفور لاری به نحو دلکشی چنین بازگو و شرح کرده :-

حضرت ایشان را در آن اثنا از تفرقه دل و تعلق به صورت آب و گل انحراف خاطری دست داده و عنان عزیمت از جانب هرات به صوب سمرقند تافته اند - چندی ساکن آنجا بوده اند و در آن جا کسب فضیلت و کمال می نموده اند تا آن که شبی نه شب بلکه صبح سعادت و اقبال ... که حضرت ایشان را خاطر از مفارقت صوری و مزاحمت داغ دوری متألم بوده است در خدمت ... سعد الملة والدین الکاشغری ... در واقعه دیده اند و به گوش هوش شنیده که فرموده اند ؛ رودادر [= برادر] یاری گیر که ناگزیر تو بود :

ممشوقه زد از میکده ام بانگ تعال داد از می عشقم قدح مالا مال
از درد سرخورد شدم فارغ بال بر داشتم افغان به تقاضای وصال
... حضرت ایشان را از این واقعه تأثیر بلیغ و دغدغه عظیم در افتاده است . از صدق و شوق قدم ارادت برگرفته عنان توجه به خراسان تافته اند و صحبت حضرت مخدوم [سعدالدین کاشغری] را قدس الله سره دریافته اند :

دیدم پیری زیر این چرخ کبود چون اود گری ز بود خود پاک نبود
بود آیینی که عکس خورشید وجود جاوید در او به صورت اهل نمود
.... به اندک فرصتی که به قدم صدق نیت و خلوص طویت ارادت آن حضرت سپرده اند ایشان را شوقی قوی در ربوده و ربودگی عظیم دست داده ، چنان که یکی از بزرگان که در آن طریق رفیق ایشان بوده متعجب و متعجب بوده و می فرموده که : طریق خواجگان [روش

نقشبندیه [قدس الله سرهم العزیز حضرت ایشان را عجب زود بود ^۱

سعدالدین کاشغری و خواجه عبیدالله احرار از بزرگان و اقطاب سلسله نقشبندیه در قرن نهم می باشند که جامی به هر دو آنان سخت ارادت می ورزید و در سروده های خویش در بزرگداشت آنها سخن بسیار گفته است . مولانا کاشغری در هفتم جمادی الاخر سال « ۸۶۰ » وفات یافت و جامی را مرثیه ای است در مرگ او که شروع می شود به این بیت :-

صاحت دلان که پیش ترا زمرگ مرده اند آب حیات از قدح مرگ خورده اند
دیوان - صفحه ۱۱۳

پس از سعدالدین کاشغری بایستی از خواجه ناصرالدین عبیدالله که از رجال بزرگ قرن نهم و پیشوای طایفه نقشبندیه می باشد نام برد . سلطان ابوسعید نسبت به وی بزرگداشتی افزون داشته و در کارها با وی مشورت می نموده است . جامی نسبت به این عارف برجسته ارادتی خاص داشته و بارها برای دیدار او رنج سفر را به خویش هموار کرده است و هم چنین در آثار خود در جاهایی گوناگون از وی یاد نموده و این یاد کردها شدت علاقه مولانا را به او باز می رساند .

ز د به جهان نوبت شاهنشهی	کو کبه فقر عبیداللهی
آن که ز حریت فقر اگه است	خواجه احرار عبیدالله است
	تحفة الاحرار

در دفتر اول سلسله الذهب نیز در چند مورد از خواجه احرار نام برده و سخت ستاییده اش . خواجه عبیدالله به سال « ۸۹۵ » ، یعنی سه سال قبل از مرگ مولانا وفات یافت و مولانا را در مرثیه اش ترکیب بندی است که به این بیت شروع می شود:

موج زن می بینم زهر دیده توفان غمی می رسد در گوشم از هر لب صدای مائی

دیوان - صفحه ۱۲۱

در قطعه یی نیز مولانا از تاریخ وفات خواجه عبیدالله چنین یاد کرده :-

۱ . برای شرح احوال او نگاه کنید به : نفحات الانس و رشحات عین الحیات .

به هشت سد ونود و پنج در شب شنبه که بود سلخ مه فوت احمد مرسل
 کسید خواجه دنیا و دین عبیدالله شراب صافی عیش ابد ز جام اجل
 قرارگاه دلش باد در مدارج قرب معارج درجات مشاهد مکمل
 دیوان - صفحه ۵۶

فخرالدین علی کاشفی جدا از دو عارف بزرگ نام برده شده که در
 رشحات به تفصیل از آنان سخن گفته از سایر استادان معنوی مولانا چنین یاد
 می کند :-

مخفی نماند که غیر **مولانا سعدالدین** قدس سره از جمله اکابر که دیده بودند و
 ملاقات کرده اول همه حضرت **خواجه محمد پارسا** است قدس الله تعالی سره. در کتاب
نفحات الانس نوشته اند که چون حضرت خواجه به عزم سفر حجاز از ولایت جام
 می گذشتند و قیاس چنان می نماید که در اواخر جمادی الاولی یا اواخر جمادی الآخر
 سنه اثنین و عشرين وثمانیایه بوده باشد و این فقیر با جمعی کثیر از نیازمندان و مخلصان
 به قصد زیارت ایشان بیرون آمده بودند و هنوز عمر من پنج سال تمام نشده بود یکی از
 متملقان را گفت که مرا بر دوش گرفته پیش محفّه محفوف به انوار ایشان داشت التفات
 فرمودند و یک سیر نبات کرمانی عطا نمودند و امروز از آن شست سال است هنوز صفای
 طلعت منور ایشان در چشم من است و لذت دیدار مبارک ایشان در دل من ، و همانا که
 رابطه اخلاص و اعتقاد و ارادت و محبتی که این فقیر را نسبت به خاندان خواجهگان قدس
 الله تعالی ارواحهم واقع است به برکت نظر ایشان بوده باشد و امید می دارم که به یمن
 همین رابطه در زمره محبان و مخلصان ایشان محشور شوم بمنه و جوده .

دیگر مولانا **فخرالدین لورستانی** بوده رحمه الله تعالی که از کبار مشایخ زمان
 بوده اند . هم در **نفحات الانس** نوشته اند که به خاطر می آید که خدمت مولانا فخرالدین
 لورستانی رحمه الله تعالی در **خرچرد جام** در سرائی که تعلق به والدین فقیر داشت نزول
 فرموده بود و من چنان خرد بودم که مرا پیش زانوی خود نشاند بود و به انگشت مبارک
 خود نام های مشهور چون **عمر و علی** بر روی هوا می نوشت و من آن را می خواندم
 تبسم می نمود و تعجب می فرمود - آن شفقت و لطف وی در دل من تخم محبت و ارادت این
 طایفه شد و از آن وقت باز هر روز نشو و نمای دیگر می یابد ، امید می دارم که بر محبت
 ایشان زیم و در محبت ایشان میرم و از زمره محبان ایشان برانگیخته شوم ...

دیگر **خواجه برهان الدین ابونصر پارسا** قدس سره است و ایشان را اتفاق
 صحبت به خدمت خواجه ابونصر بسیار افتاده بوده است. در **نفحات** نوشته اند که روزی در
 مجلس شریف ایشان ذکر **شیخ محیی الدین بن العربی** قدس الله تعالی سره و مصنفات

ایشان می‌رفت - از والد بزرگوار خود نقل کردند که ایشان می‌فرمودند **فصوص** جان است و **فتوحات** دل و این نیز فرمودند که هر که فصوص را نیک می‌داند وی را داعیه متابعت حضرت رسالت صلی الله علیه وسلم قوی می‌گردد .

دیگر حضرت **شیخ بهاء الدین عمر** بود قدس الله تعالی روحه . می‌فرموده اند که حضرت شیخ را استغراق و استهلاك بوده عظیم و بسیار بود که در هوا تیز تیز می‌نگریستند همانا که ملایکه مخلوق از انفس خلایق را که مقرایشان هواست ملاحظه می‌کردند . و می‌فرموده اند که روزی به ملازمت حضرت شیخ به ده **جفاره** رفته بودم و جمعی نیز از شهر رسیدند و دأب ایشان آن بود که هر که از شهر می‌آمد می‌پرسیدند که خبر چیست - به همان قاعده از هر يك جدا جدا پرسیدند که از شهر چه خبرداری ! هر کس چیزی گفت - آخر از من پرسیدند که تو چه خبرداری گفتم هیچ خبری ندارم - فرمودند که در راه چه دیدی گفتم هیچ ندیدم ، فرمودند که هر کس پیش فقیری می‌رود باید که هم چنین رود که نه از شهر خبری داشته باشد و نه در راه چیزی دیده ، پس این بیت خواندند :

دلارامی که داری دل در او بند دگر چشم از همه عالم فرو بند

دیگر **خواجه شمس الدین محمد کوسویی** بود قدس الله تعالی روحه . می‌فرموده اند که حضرت خواجه وعظ می‌گفتند و حضرت مولانای ما **سعد الدین و مولانا شمس الدین محمد اسد و مولانا جلال الدین ابویزید پورانی** و غیر ایشان از عزیزانی که در آن وقت بودند به مجلس ایشان حاضر می‌شدند و معارف و لطایف ایشان را استحسان می‌کردند خدمت مولانا **شرف الدین علی یزدی** رحمه الله تعالی علیه ما را نیز ترغیب می‌کردند به مجلس وعظ ایشان . از بعضی عزیزان استماع افتاده که هر روزی که حضرت مخدوم به مجلس حضرت **خواجه کوسویی** قدس سره در می‌آمدند خواجه می‌فرمودند که امروز شمی در مجلس ما افروختند و در حقایق و معارف بیش تر از پیش تر بر زبان ایشان می‌رفت ، حضرت مخدوم می‌فرموده اند که خواجه کوسویی علیه الرحمه مصنفات **شیخ محیی الدین بن العربی** را قدس سره معتقد بودند و مسأله توحید را موافق وی تقریر می‌کردند و آن را بر سر منبر در حضور علمای ظاهر چنان بیان می‌فرمودند که هیچ کس را بر آن مجال انکار نبود و در اسرار و حقایق قرآن و حدیث نبوی و کلمات مشایخ به غایت تیز فهم بودند و به اندک توجهی معانی بسیار برایشان فایض می‌شد که بعد از تأمل بسیار به خاطر دیگران کم رسیدی در اثنای وعظ و مجلس سماع ایشان را وجدی عظیم می‌رسید و صحبت های بسیار می‌زدند و اثر آن به همه مجلسیان سرایت می‌کرد و خدمت خواجه در بعضی اوقات مردمان را در صور صفات غالبه بر نفوس ایشان می‌دیدند . روزی می‌گفتند که اصحاب ما گاهگاهی از صورت انسانی بیرون می‌روند اما زود به آن باز می‌گردند و يك دو کس را نام می‌بردند و می‌گفتند که هر گاه پیش من می‌آیند در صورت سگان چار

چشم می نمایند بسیار بودی که در صحبت ایشان چیزی بر خاطر گذشتی خواه آن را اظهار کردند و بروجهی که غیر آن کس ندانستندی .

دیگر مولانا **جلال الدین پورانی** رحمه الله تعالی به ده پوران برای خدمت ایشان بسیار می رفته اند ، در **تفحات** نوشته اند که یک بار در پهلوی وی نماز می گزاردم چنان وی را مغلوب و مستهلك یافتم که گویی به خود شعوری نداشت ، در قیام که می ایستاد گاهی دست راست بر بالای دست چپ می نهاد و گاهی دست چپ بر بالای دست راست .

دیگر مولانا **شمس الدین محمد اسد** بود رحمه الله تعالی که ایشان با وی صحبت بسیار داشته اند ، هم در **تفحات** نوشته اند که یک بار در راهی با وی می رفتم به تقریب سخن وی به آن حا رسید که گفت مرا در این چند روز امری واقع شد که هرگز به خود گمان آن نمی بود و توقع آن نمی داشتم و بر سهیل اجمال اشاراتی به آن کرد بر وجهی که من از آن تحقق وی به مقام جمع فهم کردم .

۴- ستایش شدگان

ممدوحین و ستایش شدگان جامی از دید گاه شماره و افراد تا اندازه یی زیاد و از لحاظ کیفیت و قصیده ها یا سروده هایی دیگر که از این ستایش شدگان شده است در کمی قرار دارند . در این قسمت با در نظر گرفتن ترتیب تاریخ از آنان یاد خواهیم نمود :

میرزا ابوالقاسم بابر

فرزند بایسنقر بن شاهرخ می باشد که نخست از جانب شاهرخ حکومت استرآباد و خراسان را داشت و پس از آن به استقلال به تمام ممالك افغانستان و عراق و فارس و خراسان فرمانروایی کرد . این شاه را به درویش وشی و بخشندگی بزرگداشت بسیار نموده و در مطالعه تصوف شایقش خوانده اند . میر علی شیر از طبع شعر او یاد نموده و این رباعی را از او آورده است :-

چون باده و جام را به هم پیوستی میدان به یقین که رند بالا دستی
جام است شریعت و حقیقت باده چون جام شکستی به یقین بدمستی

کتاب **حلیه حلال** را مولانا به نام این شاه نوشته و معماهایی چند نیز به نام اوساخته است (رجوع شود به معماها) .

در دیوان: نیز غزلی به نام این شاه به نظر آمده که بیت اول و پایان آن نگاشته می آید : -

بیا ای ساقی مهوش بده جام می رخشان به روی شاه ابوالقاسم معزالدوله بابر خان...
زنظم دلکش **جامی** سرود بزم او بادا نوای عشرت باقی نوید عیش حاویدان
غزل ۱۰۸۳ - دیوان

این پادشاه در روز بیست و پنجم ربیع الآخر سال « ۸۶۱ هـ » وفات یافته است.

میرزا ابوسعید گورکان

مولانا برای نخستین بار در زمان سلطنت این سلطان دیوان خود را جمع آوری نمود « ۸۸۴ هـ » لیکن چنان که از قراین بر می آید مولانا را به دربار این شاه راه و شناسایی نبوده است .

میرزا ابوسعید پس از مرگ **شاهرخ** از ماوراءالنهر که مرکز حکومتش بود ، به خراسان حمله برد و هرات را پس از وفات میرزا ابوالقاسم بابر فتح کرد و این حادثه به سال « ۸۶۳ » اتفاق افتاد . میرزا ابوسعید مدت دوازده سال با قدرت سلطنت کرد و در زمان او هرات به شکوه و عظمت پرمایه‌یی رسیده بود .

مولانا در دیوان چند موردی از این سلطان یاد و مدح کرده ، بدین قرار :
ساقی به شکل جام زر آمد هلال عید می‌ده به فردولت سلطان **ابوسعید**...
جامی شکرلبان سمرقندی راشدی از جان مرید یسرك الله ماترید
غزل ۲۴۰ - دیوان

دیگر غزلی در دیوان اول که دوبیت پایان آن این است :

سپهر مرتبه سلطان **ابوسعید** که شد سرای ملك ز معمار عدل او معمور
صدای نوبت جاه و جلال او بادا درین مقرنس زنگار خورد تا دم صور
غزل ۶۶۸ - دیوان

و دیگر مثنوی بی است که به این بیت شروع می شود :

دوش چون برد سرز گردش مهر ظلّ مخروطی زمین به سپهر
و در آن از سلطان مذکور چنین مدح است :-

شاه سلطان ابوسعید که هست آسمان پیش قصر قدرش پست
پشت بر پشت شاه و شاه نشان چاو و شانش ز جاه شاه و شان
داده شاهان تاجور با جش خان حانان کشیده تاراجش ...

دیوان صفحه - ۴ - ۷۷۳

این سلطان به سال « ۸۷۳ هـ » در آذربایجان به فرمان اوزن حسن ترکمان

به قتل رسید .

سلطان حسین بایقرا

سلطان حسین بایقرا آخرین فردی است که با قدرت از سلسله تیموریان حکومت کرد . دربار او از درخشان ترین مجامع ادبی و هنری بود که در تاریخ قرن نهم بی نظیر بوده است .

در سال « ۸۶۲ هـ » شهر استرآباد را که پایتخت ولایت عمرقان است تسخیر کرد و در آن جا به شاهی نشست . لیکن به سلطنت ابوسعید تمکین داشته و در تحت او امر او بود . سال بعد ابوسعید وی را ناگزیر ساخت که به خوارزم بگریزد و خود استرآباد را بگرفت ، معذلت اندکی پس از آن سلطان حسین باز آمده آن شهر را به انضمام بقیه نواحی عمرقان و مازندران مجدداً فتح کرد . در هنگام مرگ ابوسعید ، سلطان حسین - هرات را گرفته در آن جا به تاریخ دهم رمضان « ۸۷۲ هـ » به تخت نشست . چنان که منجم باشی در تاریخ خود نوشته آن روز آغاز سلطنت سی و هشت ساله او بود که بر مرگهوی در هفتاد سالگی ، در دوشنبه یازده ذی الحجه « ۹۱۱ هـ » به پایان رسید .

این سلطان علاوه بر ادب پروری، خود ادیب و شاعر نیز بوده و در شعر حسینی تخلص می کرده است . کتاب مجالس العشاق که در صفحات و بخش های گذشته

از آن بسیار سخن رفت منسوب به این سلطان است و میر علی شیر در مجالس التقایس این غزل را از وی ثبت کرده است :

از غم عشقت مرا نه تن نه جانی مانده است آن خیالی گشته و این يك گمانی مانده است
ای که می جوئی نشانم روبه کوی یارین خاک گشته جسم و سر بر آستانی مانده است
باقدم خم گشته ام در هجر آن ابرو کمان چون کمانم پی به روی استخوانی مانده است
داغ های استخوانم بین چوخال کعبتین هر یکی از ناوک آن مه نشانی مانده است
چون حسینی باز خواهم خویش را پیراندر مست سر بر سجده زیبا جوانی مانده است

جامی تمام مدت سلطنت این سلطان را درك کرده «۸۹۹ تا ۸۷۵» و در سروده های خویش بیش از هر کسی او را مدح کرده است و برخی از آثار خود را نیز به نام این پادشاه سروده و نوشته است. برای موارد مدح شده به فهرست نامهای کسان و کتاب های اهداء شده به قسمت آثار و نوشته های مولانا نگاه کنید.

از شاهزادگان تیموری «نیر سلطان مظفر حسین میرزا پسر سلطان حسین را در مقدمه یوسف وزلیخا یاد کرده و مدح گفته است : -

دگر شه زاده کز بخت مظفر به طفلی شد طفیلش تخت و افسر
خرد چون دید جاء و احترامش همی کرد آرزوی نقش نامش

مولانا با الغ بیگ نیز هنگام اقامت در سمرقند به ظاهر روابطی داشته است. عبدالنبی فخرالزمانی صاحب تذکره میخانه جریان سفر جامی را به سمرقند و شهرت یافتن وی را چنین شرح می دهد : «... القصه علمای سمرقند همگی معتقد مولوی [= جامی] شدند، و این مقدمه را به میرزا الغ بیگ [= بن شاه رخ] رسانیدند، میرزا ایشان را طلبیده و صحبت ها داشت و عالم عالم فیض از صحبت آن مرکز فضیلت کسب نمود.» و مولانا را تنها چند معما به نام این شاهزاده در دیوان به نظر می رسد.

میر علی شیر نوایی

امیر نظام الدین علی شیر بن غیاث الدین محمد «۸۴۲-۹۰۶» وزیر خردمند و با تدبیر سلطان حسین بایقرا یکی از چهره های درخشان ادب قرن نهم می باشد. اغلب آثار ارزنده جامی با تشویق و ترغیب این مرد بزرگ به رشته تحریر کشیده

شده است و یکی از علل این که اکثر و بلکه تمامی آثار مولانا میان سالهای «۷۷۵ - ۸۹۸» به وجود آمده مبتنی بر همین امر است.

این مرد بزرگ به سال ۸۴۴ در هرات متولد و به سال ۹۰۵ در همان شهر وفات یافت. در شعر فارسی به فانی و در شعر ترکی به نوایی تخلص می نمود و در حدود بیست و شش کتاب از تألیف و تصنیف و ترجمه دارد. در تاریخ وفات وی گفته اند: آن میربلند قدر عالی رتبت چون کرد ازین جهان به جنت رحلت از سال وفات و جای او پرسیدم دادند جواب من که جنت جنت [= ۹۰۶]

علی شیر ترکیب بندی مفصل و غراً در مرثیه مولانا سروده که در قسمت مرگ شاعر به تمامی آن را نقل کردیم و کتابی مفصل در شرح احوال مولانا نیز به زبان ترکی جغتایی به نام *خمسة المتحیرین* نوشته است.

جهانشاه قراقوینلو

مولانا گذشته از روابط و مدایحی که در باره سلاطین تیموری داشته، با سلاطین ترکمان عراق و آذربایجان نیز روابطی در کمال مودت داشته و سلاطین فوق نهایت احترام را نسبت به وی مرعی داشته اند و شگفتی این جا است که خانواده قراقوینلو و تیموریان دشمنی سخت و عمیقی نسبت به هم داشته اند و با این حال هر دو خانواده نیز نسبت به این شاعر بزرگ احترام نهاده و در نهایت کمال پاسخش می داشته اند. خانواده قراقوینلو در مذهب تشیع سخت متعصب بوده و در فضایل و مناقب اهل بیت افراط می کرده اند. از جمله این سلاطین **جهانشاه قراقوینلو** (۸۴۱ - ۸۷۲) می باشد که جامی او را مدح کرده است و ظاهراً مولانا مثنوی ذیل را هنگامی سروده که آن پادشاه که طبع شعر نیز داشته دیوان خود را نزد وی گسیل داشته و جامی در جواب مثنوی سروده که به این بیت شروع می شود:

به ده ساقی آن جام گیتی نمای که هستی ربایست و مستی فزای

دیوان صفحه ۷۷۸ -

در ضمن منشآت مولانا نیز مکتوبی است به این سلطان مشعر بر رسید هدایایی

که از فرآورده‌های آذربایجان بوده و در حقیقت به عنوان رسید آن منسوجات محسوب می‌شود .

اوزن حسن آق‌قوینلو

دیگر بایستی از اوزن حسن آق‌قوینلو نام برد که از سال «۸۷۱» تا سال «۸۸۳» سلطنت داشت و تا پایان سلطنت پسرش **سلطان یعقوب بیگ** مابین استاد جام‌ودر بار آذربایجان روابط حسنه و مودت آمیز و محکمی وجود داشته‌است . میان مکتوبات مولانا نامه‌یی خطاب به این سلطان در باره امنیت راه حجاز و جواب آن پادشاه موجود است که روابط صمیمانه آنان را می‌رساند . و هم‌چنین مولانا در جمادی‌الآخر سال «۸۷۸» در ضمن مراجعت از سفر حجاز با این سلطان ملاقاتی نموده که شرح آن را صاحب رشحات نگاشته است .

سلطان یعقوب بیگ

سلطان یعقوب بیگ پسر اوزن حسن آق‌قوینلو می‌باشد که پس از پدر بلافاصله به تخت سلطنت نشست و از «۸۸۴ تا ۸۹۶» ؛ یعنی دو سال قبل از وفات جامی سلطنت و فرمان‌روایی نمود . مولانا در دیوان در مواردی مختلف و هم در مثنوی‌های خود از این سلطان نام برده است . در دیوان قصیده‌یی است مشحون از پند و حکم که در جواب نامه سلطان یعقوب بیگ به نظم کشیده شده و در آن صراحت لهجه مولانا و پندهای او را که خطاب به سلطان نام برده می‌باشد ملاحظه می‌کنیم . این قصیده شروع می‌شود به این بیت :-

قاصد رسید و ساخت معطر مشام من در چین نامه داشت مگر نافه ختن ..

دیوان - صفحه ۷۹

در دفتر سوم مثنوی سلسله الذهب که مولانا آن را به نام سلطان بایزید عثمانی سروده ، قطعه‌یی است که پس از مرگ سلطان یعقوب سروده شده و در آن جا تأسف مولانا را از مرگ آن سلطان ملاحظه می‌نماییم :-

بود یعقوب بن حسن شاهی آسمان جمال را ماهی
نو جوانی که نارسیده بسی بود کارش به غور کار رسی
ملکی از شام تا خراسان داشت وز بدیها دل هراسان داشت ..

وهم چنین مثنوی **سلامان و ابسال** به نام این سلطان می باشد و در آغاز و انجام آن مثنوی مولانا با احترام و تکریم از سلطان جوان یاد کرده است .

در دیوان سوم نیز چند قصیده در مدح و به نام **یعقوب بیگ** می باشد که بلندترین و زیباترین آنها قصیده‌یی است در وصف قصر **هشت بهشت** که به دستور سلطان نام برده در تبریز بنیافته و شهری بسیار پیدا نموده بوده است ، و این قصیده شروع می شود به این بیت :-

این نه قصر است همانا که بهشت دگرست که گشاده به رخ اهل صفا هشت درست ...
دیوان - صفحه ۱۱

مولانا را سروده‌های بسیاری است که در ضمن آن‌ها از این سلطان یاد کرده است، از جمله غزل شماره شش سد و پنج و قطعه شماره هشتاد و سه و موردی در صفحه هفت سد و نود و هشت دیوان - و هم چنین معماهایی به نام این سلطان در دیوان مشاهده می شود و برای آگاهی از آنها به فهرست نامهای کسان و معماها نگاه کنید .

سلاطین عثمانی

از سلاطین عثمانی نیز دو سلطان نسبت به جامی بسیار ارادت ورزیده و مولانا نیز آثاری به نام آنان مصدر ساخته و در ضمن منشآتش نیز نامه‌هایی به نام و خطاب آنها ملاحظه می شود، و این دو عبارتند از : **سلطان محمد فاتح** که از «۸۵۵ تا ۸۸۶» و **سلطان بایزید دوم** که از «۸۸۶ تا ۹۱۸» سلطنت داشته اند . در دیوان مثنوی‌یی است در مدح **سلطان محمد** که به این بیت شروع می شود :-

طالب ریاك ای نسیم شمال قم و سر نحو قبله الآمال

دیوان - صفحه ۷۷۷

در دیوان سوم نیز چند قصیده به نام و در مدح **سلطان بایزید** به نظر می آید . در دیوان سوم قصیده‌یی است به استقبال قصیده انوری در مدح سلطان فوق الذکر که

به این بیت شروع می‌شود :

هر کرا در دهان زبان باشد

در ثنای شه جهان باشد

دیوان - صفحه ۳۱

دیگر فصیده‌یی است که در جواب مکتوب منثور سلطان که به این بیت شروع

می‌شود . -

چو از تنوع اوضاع گنبد دایر

بیاض صبح نمود از سواد شب ظاهر

دیوان - صفحه ۳۶

برای آگاهی کامل به فهرست نامهای کسان و آثار مولانا نگاه کنید .

در دیوان از **ملك التجار** نامی نیز سخن می‌رود که مولانا با او پسرش که ساکن هندوستان بوده‌اند مکاتبات فراوانی داشته‌است و آن‌چه که از فحوای این مکاتیب که به وسیله شخص نام برده و پسرش **خواجه علی** نوشته شده برمی‌آید نمایانده می‌شود که **ملك التجار** شخصی عالی مقام و بس محترم بوده که سر عرفان و تصوف داشته‌است نامه‌های مفصل و بلندی که مابین او و مولانا رد و بدل می‌شده بسی مفصل و متضمن دقایق و لطایفی در عرفان و تصوف می‌باشد . چنان که تذکر داده شد در دیوان غزلی است که از **ملك التجار** نام برده شده و آن غزل : -

گردش جام که زد صنع ازل پرگارش

سرنه پیچد ز خط این دایره زنگارش ...

همره قافله هند روان کن که رسد

شرف مهر قبول از **ملك التجار**

غزل - ۷۳۳ دیوان

این معماها از نسخه‌هایی دیگر به دست آمده که
ثبت می‌شود .

عبداللطیف

ای کرده نهان رسایلت خوان عطا دریوزه احسان و تمنای عطا
چون هست دلت به مرکز عدل محیط زان صورت حیف را خط خواند خطا

شاه بابر

در شهر دو جا گرفته احباب مقر يك جای یکی و دیگر آن جای دگر
حاسدز میانشان چو گیرد سرخویش با یکدیگر از نام تو گویند خبر

علی

آمد برم آن نگار برفق بسته وز نام خودم سوال کرد آهسته
گفتم که سه حرف است ز تسبیح سجود ز اغیار جدا به یکدیگر پیوسته

حسن

هر چند که در دل غم هجران افکند جان پر تو حسن به جانب آن افکند
حسن را چو فزون نمود يك نقطه دگر از خون جگر قطره به دامن افکند

بابر

آن نام که دل در طلبش می‌پوید گاهی ز عرب ، که زعجم می‌جوید
دور از لب یاقوت تو بیمار فراق ما را به زبان فارسی می‌گوید

اسحاق

آن‌ها که در آفاق به هم پیوستند آخر ز میانه پای رفتن بستند
افسوس که حاسدان نادان پی نام بر وضع دگر جایشان بنشستند

صفی

ای بوالهوس از عشق خبر یعنی چه وی تلخ سخن نام شکر یعنی چه
بر ساحل دریا صدف دیده تهی لاف از تـك دریا و کهر یعنی چه

عبد اللطیف

زرباچنان دست چو کان چون فیل بالا کشت از آن در روی رخ آرند از طمع پیوسته شاهان جهان

عبد اللطیف

چه جویی چاره در عالم زدامانش یکی بگسل در دل گیر دس کانجانیابی چاره غیر از دل

سلطان عبد اللطیف

یکی در سلطنت تابنده بین خورشید فرمایی که مه طی دیده در روی چو مهرش حسن هر شاهی

میرزا ملک محمد

میر من باز آ که تا بر روی گل گیریم می هم چو خم در خون دل زینگونه بودن تابه کی

ملک محمد

اگر چه بر رخ گل باده نیکوست مباحم نیست جز بر عارض دوست

ملک محمد

در ملاحظت یکی کمست چو دوست تا نهان روی ما به جانب اوست

ملک محمد

نیم بسمل بر سر آن کوی دارم متصل گوشه های چشم گوهر بار غرق خون دل

ملک محمد

چو محفل شد تهی کم جو بهانه ز درد می مدارم بر کرانه

ملک محمد

باد آمد و مژده گل و ریحان داد بر من در شاهمانی و عیش گشاد
چون هست مراد در گل اکنون به مراد راحم لب روح پرور ساقی باد

خلیل

دردا که روز خر می آخر به شب رسید وز تلخی فراق مرا جان به لب رسید

عبدالقادر

در عشق تو آه سردم از حد بگذشت خونا به به روی زردم از حد بگذشت
ای آمده از تو چشم بیدار به درد بنمای لقا که دردم از حد بگذشت

عبدالقادر

غزاله خال لب بنهفت و آن زبید زوی اما اگر باشد بقادریا بمش آخر من شیدا

نوح

ماه لیلی صفتم تا به سفر بیرون شد سوخت از غم دل مجروح من و مجنون شد

صفی صدر

به هر بسوی ز صحبت احباب می رود جان من صبا دریا ب

شمس

سوختم ز آتش هجران و ز شوق بر سر سوختگی می جوشم

حمزه

ز رحمت ازلی تازه شد بحمد الله نهال عیش که بود از سموم هجران خشک

کمال

داغی که زده راست مرا بر دل بیمار یابد به وصال قد و زلف تو مداوا

میر مظفر

می برم بر طره آشفته ات رشک ای پری گرچه او هم سایه شد با آفتاب دلبری

ایاز

از من به یکی دو گانه یاه آر در یاری کوش یا در آزار

میر علی

هر کرا بینم به مهر و ماه رویت مایل است بلکه ماه و مهر هم بیرون زمیلی نیستند

؟

آن کمان ابرو چه دشمن شد که می سازد تیر دوست را تارک دونیم آنکه زپا می افکند

؟

چون در لباس حسن کند جلوه شکل تو ماه از خجالت تو در افتد ز اوج خویش

خواجه جان

دلا صافی جام در خواه وانگه بکش ناز جانان که نامی بر آری

روح الله

گر چه روح القدس از شکل قدس هیچ ندید گفت طوبی له و فی الحال ز طوبی برید

فتح الله

در صورت قبله جمالش خالیست که سجده می برنش

شکر الله

چو یافت از شکر ت دل سکون پیوسته تلافی کن و طنم کن کنار بهر خدا

ملك

ما خیمه از ممالک هستی برون زدیم در عالم وجود همین دوست ماندوبس

ملك

مکن فراز فلک جلوه دم به دم ای ماه که از رخش به تو کسری تمام یابد راه

شجاع

چون ز شب پاسبی شد آمد شکل بالایش به چشم ریختم سد گوهر سیراب در پایش به چشم

سر الله

جان ز پا فتاده برون آید از سرور گاهی که هر دو زلف تو در های دل زنند

سلطان حسین

چون در سخن آمد لب لعل تو خطاست گفتن ز شکر در حسن نورا مشتری آمد خردو کاست زین رشک فمر
در جمع سخنوران بر آورد کنون جامی نامی چون طبع وی از گوهر نامت آراست این عقد کهر

علی

ای آنکه همیشه بر سر آزاری يك دم ستم و جور و جفا نگذاری
بر بیدلی منت اگر افتد چشم حقا که خلاف از میان برداری

شیخ موسا

ای بهر تو گویایی و جویایی ما مصروف به وصف تو توانایی ما
گویید خموشی است بسی خوش لیکن برتر ز خموشی است گویایی ما

باقر

گرچه دل ما بود به سد حیرانی دادیم به ماهی که ندارد ثانی

ملك

مسا بر عارض مه زلف مشکین که شد سالک از آن ز نثار بی دین

ملك

نام یارم بود سه حرف و از آن هرچه لایق بده ز سابق کم
آخر اولست اوسط آن قد اشرناك با سمه فافهم

زبیر

هر لحظه دهند جلوه زیبایی را کز ره به برند بی سروپایی را

شیخ احمد

به کوی میکده گفتند يك حرف لبش گویا که می درخم ز سر بیرون شد و خم درفتاد از با

بها

ای یافته دریاها ما طلبیم يك قطره بر افشان که قوی تشنه لبیم

عمر امین

مهی که پرسش نامش نمی توانستم همین که زلف زرخ بر گرفت دانستم

حسن

رسته دندان چو از لب های خندانش به تافت زان لب گوهر فشان جامی گوهر مقصود یافت

خضر

صبا بگو خبر عندلیب گمشده را که جست گمشده خویش را گل از همه جا

خواجهن

یارب چه دارد در دل آن خود کام کز عیار گی که راست سازد زلف را گاهی دهان پنهان کند

مغیث

گر بامه خود که رونق از گل به برد گویم غم دل حدیث از حد گذرد

وحید

قدح گیر بردست و فارغ نشین به جای قدش پای سروی گزین

ظاهر

لی رود نام آن بت از خاطر کز یکی نقطه می شود ظاهر

لقمان

بنمای لب لعل که در قالب ما جا کرد چو جان و جان نمی یابد جا

محمد

خم چون گون گشت و یکی قطره بریخت هوش ز مدهوش محبت گریخت

عماد

بت من راه عقل و صبر و جان زد چو عمدا دامن خود در میان زد

جنید

خرده زر جو که هر دولت که هست خرده داران جهان را داد دست

جامی

جامی که به مهر کرده بودی خویش بردار دل از جفا و می بین سویش

ظاهر

شمع کز سودای او می سوخت شبها تا سحر چون به شب دید آن درخ خوب از خجالت بیش سوخت

طاهر

طاق بی جفت دوا برو بنما ای بت مهوش که دل از هجر چنان شد که شود موم در آتش

نعمت الله

ای قامت و زلف تو دلاویز همه وی خال و خط تو فتنه انگیز همه

شد روز تنعم آخر ای دوست تمام از بلبله صاف می فرو ریز همه

نعمت الله

بالای خور آن هلال ابرو چه خوش است بر طرف مه آن دو خال هندو چه خوش است

آن سرو نگر که هم چو گل بر سنبل زلفین خمیده بر رخ او چه خوش است

کریم

بنشین نفسی خاطر جامی دریاب بگشا کره از کمر به گردان می ناب

تاج

ای که هر ساعت چو جامی نام آن شیرین لقب جوی از محتاج جان آنرا ز محتاجان طلب

الغ بیگ

ز گل دامن کشم در باغ بی دوست که بی برگگی دل از دوری اوست

بابر

شاهد گل می کند بر طرف جو دامن دونیم زین هوس کن سرودر دامن او گردد مقیم

بابر

تشنه جامی به سوی بحر شتافت آن چه در بحر جست در بر یافت

بابر

به هوای قد و رخسار تو رفتم در باغ سرورا بی سرو پادیدم و گل بی سرو پا

سلطان بابر

مهر و مهر اطلب این است که جا کردم بدین در ماه رخسار تو بینند زهی ماه وزهی خور

بابر بهادر

مادر بر یار و زاهد بی سوویا از درد فراق در به در می گردد

سلطان بابر

میل بی حد که نشد یافت ز سلمی طلبیان درنگر باری و از جانب سلمی طلب آن

خواجه کلان

سروی ده ز سفیل خطش ریختن شد سد بار خجل دردا که ز عاشقان بی سامان شد پیوند کسل
دل خواست به جهد آرد او را به کنار چون دست نیافت افتاد ز پای آخر و نالان شد ای مسکین دل

شاه جمشید

چون از سر مهر ماه من لب بگشود در جمع بتان به جای خورشید نمود

بها

چون نوشتم در شکوفه نام یار حاصل آمد از شکوفه نوبهار

بها

از بوسه آن طلب لب از وی به لب رسد این ها خوش است حجامی اگر بی طلب رسد

ملك شاه حسين

عکسی ز شکل خوب تو گرد در دل ماه افتد بامهر در گاه تومه چون سایه راه افتد

لطیف

بسی گفتم لطایف بهر نامش ولیکن ایس ماقد قلت یکفیه

حسام

آن رند باده نوشم کز نیم ساغر م شد خم فلک چنان پر کز لب چکیده قطره

مقصود

نیست از ضعف زاهد کم خوار نصف صوفی شهر در مقدار

مقصود

خواهد به زیبا صورتی بردن دل از خلق جهان تا سر و خورشید افسر م زد طرف دامن در میان

نویان

دودر دایره دلم از دیده دوست زهر جانب عیان مغزی است بی پوست

نویان

ای دل دریاب و باز دریاب ای دل نامه من که مشکل آمد مشکل

بهادر

دربه درجستم زهر سویارده امن چاک را یافتم سدچاک درد امن از وسدچاک را

آثار و نوشته‌ها

جامی از جمله شاعران و نویسندگان است که به ازبک و فراوانی سروده‌ها و نوشته‌ها شهرت بسیار دارد، و نیز از آن گروه سرایندگان است که آثارش هم در زمان خود بسی نفوذ و گسترش پیدا نموده و در منطقه پارس زبان و سیم آن روز مورد قبولیت عام یافته است. در این بخش پس از آوردن چند سطر از نوشته‌ها گرد برجسته‌اش **عبدالغفور لاری** اجمالاً شرحی درباره نوشته‌ها و سروده‌هایش می‌آید: -

هر ثمره که از شجرات فضایل و کمالات حضرت ایشان سرزدی، و هر نکته که از کلک در درنثار ایشان لایح گشتی، و هر دقیقه که از خامه حقیقت نگار ایشان صادر شدی، بر صفحه روزگار آمده و بر صفحه دور فلک می‌ماند و اهل روزگار به تصانیف ایشان شغلی تمام می‌نمودند... حضرت ایشان به تصنیف هر کتابی و ترتیب هر رساله‌ای که شغل می‌فرمودند به اندک فرصتی به اتمام می‌رسانیدند.

۱ - دیوهای سه گانه

جامی دیوان اشعار جامع و کامل خویش را که مرکب از : قصیده ها ، ترجیع ها ، غزل ها ، مثنوی ها ، قطعه ها ، رباعی ها و معماها می باشد به سه بخش تقسیم نموده است و این تقسیم با نظر به بخش گری **امیر خسرو دهلوی** انجام گرفته است : دیوان نخست به نام «فاتحة الشباب» می باشد که به سال «۸۸۴» تدوین و مرتب شده و دارای مقدمه یی بلیغ و فصیح می باشد ، دیوان دوم موسوم به «واسطة العقد» نامیده شده که به سال «۸۸۵» به سلك ترتیب کشیده شده است؛ و دیوان سوم مسمّا است به «خاتمة الحیات» که در سال «۸۹۶» مدون گشته است گفته شد که این تقسیم با نظر به شیوه کار **امیر خسرو** انجام گشته ، لیکن بایستی نقش **امیر علی شیر نوایی** را نیز در این قسمت فرو نگذاشت ، چون این تقاضا از جانب این وزیر ادب پرور و دانش دوست به تصریح خودش در **خمسة المتحیرین** انجام گرفته است. همان گونه که از عناوین دیوان های سه گانه بر می آید دیوان نخست شامل اشعار جوانی و دومین دیوان حاوی سروده های دوران میانگین زندگی و دیوان سوم در بردارنده شعرهای پایان زندگی می باشد. این هر سه دیوان هر يك جدا گانه دارای مقدمه یی است که اینك به ترتیب نقل می شود :

مقدمه دیوان اول

بسم الله الرحمن الرحيم . بعد از تیمن به ادای ثنای جمیلی جلیل که باعث غزل سرایی قافیه سنجان نفز گفتار بر حسن خوبان و جمال محبوبان اگر دانند و اگر نه جز مطالعة طوابع حسن و جمال او نیست و داعی به قصیده پردازی شاعران مدحت گزار بر جاه شاهان و جلال گیتی پناهان اگر شناسند و اگر نه جز مشاهده جاه و جلال اونی ، رباعیه :

گر سرجمالش نشدی رهن عاشق در وصف غزلان غزل خوش که سرودی
 ورنفت جلالش نشدی رهبر ماح شاهان جهانرا به مدایح که ستودی

و پس از تبرک به انشاء درود حبیبی واجب الترجیب که هم مطلع دیوان نبوت وصف کمال
 اوست که : - کُنْتُ نَبِيًّا وَآدَمُ بَيْنَ الْمَاءِ وَالطِّينِ وَهُمْ مَقْتَعُ دَاوُدَ رَسَالَتِ نَعْتِ جَلالِ او که : -
 وَلَكِنْ رَسُولُ اللَّهِ وَخَاتَمُ النَّبِيِّينَ :

نظم بدیع سلك جهان خوش قصیده ایست بیت القصیده نعت جلال محمدیست
 هر کس که در دهان بود اور از بان صدق ممدوح او محمد و آل محمدست

عَلَيْهِ وَعَلَى آلِهِ الْعِظَامُ الْأَطْهَارُ وَأَصْحَابُهُ الْكِرَامُ الْأَخْيَارُ شَرِيفُ الصَّلَوَاتِ وَكَرَامِ التَّحِيَّاتِ

نموده می آید که چون این کمینه به حسب فطرت اصلی و قابلیت جلی هدف سهام احکام
 خجسته فرجام صفت کلام افتاده بود و صدف جواهر اسرار اسم بزرگوار المتکلم آمده ، هرگز
 نتوانست که اوقات خود را بالکلیه از ابداع نظم یا اختراع نثری فارغ یابد و خالی
 گرداند . لاجرم ، از توالی اعوام و شهور و تمادی اعصار و دهور رسایل و کتب متعدده از
 منشورات و دفاتر متنوعه از مثنویات و دواوین متفرقه از قصاید و غزلیات جمع آمده بود و
 درین ولاکه تاریخ هجرت نبویه تا تکمیل مائه تا سعه سه سال پیش باقی نمانده است محب
 و معتقد درویشان بلکه محبوب و معتقد ایشان :

آن تافته دی بردل او زود نه دیر راز فردا چه جای دی بلکه پریر

نظام الملة والدين عليشيرا الذي هو مستغن باسمه العالي عن المبالغة في الألقاب فنعرض
 بالاشتغال بدلدعاء عن مزاولة الأطناب وفقه الله لما يحبه ويرضاه وجعل اخرا خيرا من اولاه .

همت شریف به آن آورده است که دواوین قصاید و غزلیات را که را که عدد آن به سه رسیده است در یک
 جلد فراهم آورد و چون سه منفر تاز به بسته در یک پوست به پرورد . از این فقیر استدعای آن کرد
 که هر یک به اسمی خاص سمت اختصاص گیرد و از وصمت ابهام و اشتراك صورت استخلاص پذیرد .
 لاجرم ، به ملاحظه اوقات و قوعشان دیوان اول که در او ان جوانی و اوایل زمان آمال
 و امانی به وقوع پیوسته به [فاتحة الشباب] اتسام می یابد ؛ و دیوان ثانی که در اواسط عقود
 ایام زندگانی انتظام یافته به [واسطة العقد] نامزد میشود ؛ و دیوان ثالث که در اواخر حیات
 آغاز ترتیب آن شده است به [خاتمة الحیات] موسوم میگردد . امیدواری به کرم حضرت
 پروردگاری عز شأنه و اثناست که نام همه عزیزان به صوالح اعمال و لطایف اقوال بر صفحات
 روزگار بماند و آنرا واسطه دعای خیر و وسیله سعادت آخرت گرداند ، رباعیه :

هرگز مکناد این فلک پرستم نام ما را ز نامه هستی کم
زیرا که بقای آن پس از مرگ نخست گویند حکیمان که حیاتست دوم
والله تعالی يقول الحق ويهدي السبيل وهو سبحانه حسبنا ونعم الوكيل .

الديوان الاول المسمى بفتح الشباب شرفه الله تعالى
يقبول قلوب ذوي الالباب

بسم الله الرحمن الرحيم هست صلاي سر خوان كريم
خوان كرم كرده كريم آشكار گوید بسم الله دستي بيار
با كاپرورد گاري كه زبان سخن گزار در دهان سخن وران شیرین كار شكر گفتار نواله ايست
از خوان نوال او والوان نعم از معاني و عبارات رنگين بر اطباق اوراق دواوين جاد و طبيعان
بحر آفرين ما حضري از مائده من وافضال او : عمت موايد انعامه و عوايد احسانه .
و حېدا خوانسالاري كه نعمت خوارگان خوان بيان را به ندای : ان من البيان لسحرا به سر آن
خوان خوانده است . ولذت يافتگان مايد شعر را به صلاي : ان من الشعر لحكمة بر كنار آن
مايده نشانده - صلى الله عليه وعلى آله واصحاب واعوانه .

اما بعد : نموده مي آيد كه ثمره شجره آفرينش ، بلكه شجره ثمره دانش و بينش
سخن است ، واستادان صناعت سخن كه به دقت فكرت موي شكافته اند : آن جنس گرانمايه
را بر دو مئوال يافته اند يكي : نظم و متكفل امر آن شعرايند - ويكي نثر و متصدى شغل آن ارباب
انشاء . و هر چند قادر حكيم جل ذكره در كريمه : والشعراء يتبعهم الغاؤون الم تر انهم في كل
واد بهيمون شعرا را كه سياحان بحر شعرند جمع ساخته و كمند لام استغراق در كردن
انداخته - گاه در غرقاب بي حد و غايت غوايت مي اندازد و گاه تشنه لب در واديهاي حيرت
و ضلالت سر گشته مي سازد . اما بسياري از ايشان به واسطه صلاح عمل و صدق ايمان در زورق
امان الالذين آمنوا وعملوا الصالحات نشسته اند و به وسيله بادبان و ذكر و الله كثير ايه ساحل خلاص
و ناحيت نجات پيوسته و همچنين اگر چه طايفه اي را بر حسب فرموده اخذوا الهاب في
وجوه المداحين خاك مذلت در چهره عزت افشانده اند . گروهی ديگر را به كليد داري
كنجينه الهي و قفل گشايي خزينه هاي نامتناهي - لله كنوز تحت العرش مفاتيحها السنة الشعراء
در پيشگاه قربت نشانده اند . و به همين طريقه اگر چه اشعار زمره نفاق و تلبيس در مقوله
الشعر مزار من مزامير ابليس داخل شده است . گفتار ارباب و فاو وفاق از اقتضای دعای

اللَّهُمَّ اَيِّدْ بِرُوحِ الْقُدُسِ اَزْ اَسْمَانِ تَأْيِيدَ وَتَقْدِيسِ نَازِلْ مُكَشَّمَةً وَبِالْجَمَلِ كَلِمَةً جَامِعَةً دَر شَأْنِ
شَعْرِ آنست که صاحب جوامع الکلم صلی الله علیه وسلم فرموده است که : هُوَ کَلَامٌ فَحْسِبَهُ حُسْنٌ
وَقَبِيحُهُ قُبِيحٌ اگر رُشحه ایست که از کهن ریش مادهٔ شهوت و غضب که در درون ناپاکان بی ادب
خانه کرده است تراویده لَأَنَّ يَمْتَلِي جَوْفَ أَحَدِكُمْ قَبِيحًا خَيْرٌ لَهُ أَنْ يَمْتَلِيَ شِعْرًا عِبَارَتِست در
شأن او و اگر نفعه ایست که از مَهَبِّ لطف و رَأْفَتِ وزیده و بر مَرِّ زبان اهل عشق و محبت به مشام
جسان مشتاقان رسیده اِنَّ فِي اَيَّامٍ دَهْرِكُمْ نَفَحَاتُ الْاَقْفَرِ ضُوالها اشارتِست به شرح و بیان
او ، رباعیه :

در دل سخنی که نو بنو می زاید بادِیست که از جهان جان می آید
برجیفه زود دماغ ازو آلاید بر گُل گذرد مشام ازو آساید

پس فضیلت شعر را فی حدِّ ذاته باز نتوان داد ، و دست رد بر سینهٔ شعرا علی اطلاقهم
نتوان نهاد . فکیف که صاحب لَوای اَنَا أَفْصَحُّ وَصاحب ردای اَنَا أَمْلَحُ عَلَيْهِ مِنَ الصَّلَوةِ أَفْضَلُهَا
وَمِنَ التَّسْلِيمَاتِ أَكْمَلُهَا شعرا دوست داشتی . در کشف از خلیل بن احمد که واضع میزان نظم
و رافع معیار شعرست روایت آمده است که : به نزدیک آن حضرت صلی الله علیه و سلم سخنان
منظوم موزون دوست تر بودی از بسیاری از سخنان از کَفِّ وزن بیرون . یکی از صحابهٔ کرام
رضوان الله تعالی علیهم اجمعین گوید که : روزی در راهی پس نشین آن پیشوای اولین و آخرین
بودم ، یکی از شعرا می تقدّم را نام برد و فرمود که : از شعروی هیچ یاد داری ؟ . یك بیت
بخواندم پس گفت دیگر - دیگری بخواندم ، پس گفت دیگر تا غایتی که سد بیت خوانده شد ، و با
وجود آنکه به قفل مشکل گشای وَمَا عَلَّمَنَا الشُّعْرَ وَمَا يَنْبَغِي لَهُ در این کار بروی بسته بودند و
بایست این شغل از وی برده دفع تهمت آنرا که مبادا کلام معجز نظام قرآن را مستند به
سلیقه شعر دارند و این قوی ترین دلیلی است بر فضیلت شعر . گاه گاه آن معنی از سعت قابلیت
و کمال جامعیت وی سر می زد و سخنان موزون بر زبان معجز بیان وی میگذشت . در بعضی
غزوات در مخاطبه انکشت هلال آسای قمر شکاف خود که از آرایش خون شفق گون شده بود
این کلام بر زبان مبارک میراند :

هَلْ أَنْتَ إِلَّا أَصْبَعٌ وَمَيْتٌ وَ فِي سَبِيلِ اللَّهِ مَا يَقِيتُ

و در روز حفر خندق که تن پاک وی از نقل خاک غبار ناک شده بود این کلمات
طبیات میخواند :

وَاللهَ لَوْ لَا اللهُ مَا اهْتَدَيْنَا وَلَا تَصَدَّقْنَا وَلَا صَلَّيْنَا
فَأَنْزَلَنْ سَكِينَةً عَلَيْنَا وَثَبَّتْ أَلْقَادَامَ إِنْ لَاقَيْنَا
إِنَّ الْإِلَهَ وَلِيٌّ قَدْ بَفَوْا عَلَيْنَا إِذَا أَرَادُوا فِتْنَتَنَا أَيْنَا

ودر غزوه حنین چنین فرموده است : أَنَا النَّبِيُّ لَا كَذِبَ أَنَا ابْنُ عَبْدِ الْمُطَّلَبِ و همچنین از اجله آل و اصحاب وی صلی الله علیه و رضى الله عنهم اشعار بسیار منقول است به تخصیص از بیت القصیده نظم سلسله ولایت کرم الله تعالی وجهه که ویرا دیوانیست مشهور . و همچنین از اولیای ائمت قدس الله تعالی اسرار هم اشعار روایت کرده اند ، و بسیاری از ایشان رادیوان شعر هست چه عربی و چه فارسی . پیرهری زبد انصاریان روحه الله بروح العیان فرموده است که : مرا شش هزار بیت عربی پیش است در دست مردمان و بر پشت اجزای من . و هم وی فرموده است که : من سدهزار بیت عربی از شعرای عرب چه متقدمان و چه متأخرین به تفاریق یاد دارم و هم وی فرموده است وقتی که از اوایل حال خود حکایت میکرده است که کودکی بود در دبیرستان نیکوروی ابواحمد نام . یکی گفت که برای وی چیزی بگوی ، من این بیت بگفتم :

لَا بِي أَحْمَدُ وَجْهَ قَمَرِ اللَّيْلِ غَلَامُهُ وَلَهُ لَحَظٌ غَزَالٍ رَشَقَ الْقَلْبَ سَهَامُهُ

و یکی از فضایل شعر آنست که سماع درویشان که از اجل احوال ایشانست در اغلب اوقات مبتنی بر استماع شعرست و شك نیست که چون ایشانرا وقت خوش شود شاعر را از آن فیضی شامل و حظی کامل خواهد بود و بسیار باشد که به دعای خیر یاد کنند : می آرند که روزی قوالی خراسانی در مجلس شیخ رکن الدین علاء الدوله سمنانی قدس الله تعالی روحه شعری خواند و صوتی گفت : شیخ را وقت خوش شد ، قوال را و شاعر را و سازند ؟ آن صوت را دعا کرد . و در مقامات سلطان الطریقه شیخ ابوسعید ابوالخیر قدس الله تعالی سر مذکور است که روزی قوال در پیش وی این بیت بخواند :

اندر غزل خویش نهان خواهم گشتن تا بر لب تو بوسه زنم چونش بخوانی

شیخ را وقت خوش شد ، پرسید که : این شعر کیست ؟ گفتند : از آن عماره . گفت برخیز تا به زیارت وی برویم . شیخ با جمع مریدان به زیارت وی رفتند . و چون به فضل بعض شعرا و فضیلت بعض اشعار ، اشعار واقع شد می گوید : فقیر شکسته از ظلمت هستی نرسته عبدالرحمان الجامی خالصه الله تعالی منه که چون فاطر حکیم تعالی شانه در میدا فطرت استمداد شعر در جیلت من نهاده بود و خاطر مرا فی الجملة تعلقی به آن داده هرگز

نتوانستم که آن حرف را به تمامی از صفحه احوال خود بتراشم و از آن معنی بالکلیه فارغ باشم. لاجرم از عنفوان جوانی که عنوان صحیفه زندگانی است تا امروز که سنین عمر از ستّین گذشته است و مشرف بر حدود سبعین گشته هرگز از آن به کلی خالی نبوده‌ام، و از کلفت اندیشه آن به یکبارگی نیاورده‌ام. چه آن زمان که در زمین دل تخم آمال و امانی کاشتمی، و دیده در مشاهده نورسیدگان بهارستان جمال و جوانی داشتمی، و چه در آن حال که میان به ملازمت اهل فضل و کمال بسته بودم و در مدارس افاده و مجالس استفاده ایشان در صف فعال نشسته، و چه در آن هنگام که در مسافرت بلدان و مهاجرت اوطان گام می‌زدم و از مفارقت اخوان و مبادعت خلّان تلخ کام می‌بودم، و چه در آن وقت که در خدمت درویشان دلق ترک و تجرید پوشیدم و به اشارت ایشان در تصفیه سرّ و جمع خواطر می‌کوشیدم، و چه امروز که اکثر اوقات بر خود در خروج و دخول بسته‌ام و در زاویه خمول به وقت خود مشغول نشسته. القصّه در هر وقت سخنی که مناسب آن وقت روی میداد سواد می‌کردم و در هر حال نکته‌ای که بر حسب مقتضای آن حال در خاطر می‌افتاد به بیاض می‌آوردم تا به تفاریق مجموعه‌یی جمع آمد جمیع معانی را جامع و لوامع سرّ جامعیت از مطاوی آن لامع الا آنکه در وی از استیلای طمع خام و حرص بر اخذ حطام به مدح و قدح لثام زبان نیاورده‌ام و قلم نفرسوده: وَالْحَمْدُ لِلّٰهِ عَلٰی ذٰلِكَ و درین معنی گفته شده است، قطعه:

نه دیوان شعرست این بلکه جامی کشیده است خوانی به رسم کریمان
بالوان معنی درو هر چه خواهی بیابی مگر مدح و ذمّ لثیمان

و چون آن در اوقات مختلف و احوال متفاوت دست داده بود، در آن ترتیبی جزو آن بر نهج حروف تهجی مرعی نیفتاده بود. در وی تقدیم مآحقّه التأخیر بسیار بود و تأخیر مآحقّه التقدیم بی‌شمار. لاجرم درین وقت چنان در خاطر افتاد که آن ترتیب را تنظیری دهم و به تجدید ترتیبی نهم تاهر شعری در مقر خود قرار گیرد و هر غزلی در مستقر خود استقرار پذیرد؛ و چون مولد این فقیر ولایت جام است که مرقد مطهر و مشهد معطر شیخ الاسلام احمد البجای قدس سرّه السّامی آنجاست و این معنی را رشحه‌یی از جام ولایت وی میدانم. تحقیق نسبت را به ولایت جام و جام ولایت شیخ الاسلام جامی تخلّص کرده شده، قطعه:

مولدم جام و رشحه قلم جرعه جام شیخ الاسلامی است
لاجرم در جریده اشعار بدو معنی تخلّص جامی است

و شروع درین ترتیب در تاریخ بود که واقفان قواعد ممّا از این رباعی استخراج توانند نمود، رباعی:

بادل گفتیم: کای به صفا گشته سمر
 از گوهر سال نظم این عقد درو
 هستی صدفی پراز کهر چیست خیر
 بروی صدف نهاد یک دانه گوهر
 وَالْحَمْدُ لِلَّهِ رَبِّ الْعَالَمِينَ وَالصَّلَاةُ وَالسَّلَامُ عَلَى مُحَمَّدٍ وَآلِهِ أَجْمَعِينَ

الديوان الثاني الموسوم بواسطة العقد

بسم الله الرحمن الرحيم
 أملى حمد المنان الكريم
 آنکه به این نکه منجیده گشت
 فاتحه آرای کلام قدیم
 متکلمی که خلعت اعجاز کلام معجز طراز قرآن را بماء نفی و ماهو بقول شاعر از
 آرایش تهمت شعر مطهر ساخته و علم بلاغت موردش را از حضيض تدنس بل هو شاعر به اوج
 تقدس و ما علمناه الشعر و ما ينبغي له افراخته و با این همه نخستین مرکب تام را از آن
 کلام رفیع الشأن بلکه از هر سوره ای از آن در قالب شعر ریخته و بر هیأت نظم
 انگیخته تا ایمانی باشد به آنکه نفی این معنی نه اثبات آن صورت راست که شعر
 فی حد ذاته امری مذمومست و شاعر به سبب ایراد کلام منظوم معاتب و ملامت بلکه بنا بر آنستکه
 قاصران نظم قرآن را مستند به سلیقه شعر ندارند و معاندان متصدی تحدی به آنرا صلی الله
 علیه و سلم از مرء شعرا بشمارند و این واضح ترین دلیلیست به رفعت مقام شعر و شعرا و علو
 منزلت شعر آفرینان شعر را

قطعه

پایه شعر بین که چون ز نبی
 بهر تصحیح نسبت قرآن
 نفی نعت پیمبری کردند
 تهمت او به شاعری کردند
 و پس از املاء حمد :

تحیات من الله السلام
 فلک فرشی که از ذوالعرش برد
 علی خیر الکرام من الانام
 به جای شعر شرعی گشت نازل
 و علی الله مطالع نظم الوجود
 واصحابه مواقع نجم الشهود

اما بعد ، نموده میآید که در تاریخ سنه اربع و ثمانین و ثمان نامه که مدت عمر از شست
 گذشته بود و به هفتاد نزدیک گشته قریب به ده هزار بیت از شعرهای پراکنده که اوقات شریف
 به آن ضایع شده بود و بر آن متأسف می بودم دفع دغدغه جمع و ترتیب را جمع و ترتیب کرده
 شد همت بر آنکه اگر بقیه حیاتی باشد به تلافی آن مصروف گردد . اما چون گاهگاه به حکم
 وقت بی سابقه تکلفی بینی یا بیشتر از خساطر سرمیزد و به موجب اشارت بعضی از درویشان ،

صرع : که بادا وقت ایشان خوش چووقت دیگران زیمان ؛ سورت تکمیل می‌یافت و در قید کتابت می‌آمد و ادراج آن در سلك آنچه پیشتر سمت انتظام یافته بود مظنهٔ اخلال به ترتیب آن می‌بود جدا گانه درین اوراق ثبت افتاده امیدست که اگر موجب اجری نباشد مغضی به وزری نیز نگردد۔ قطعه :

در آغاز تصویر این تازه نقش چو تممته گفتم از بهر فال
خردمند دانا به سرّ حروف از آن گفته دریافت تاریخ سال
ومن الله سبحانه المبداء واليه المال

الديوان الثالث المتسم به خاتمة الحيات جعله الله سبحانه وسيلة النجاح وذريعة النجات

بسم الله الرحمن الرحيم طرفه خطابست ز سفر قدیم
کرده ازین حرز ستایشگران نقش نگین خاتم پیغمبران
صلی الله علیه علی الخاتم وعلی آله وصحبه وسلّم ، اما بعد :
دیوان ثالث است این از گفته‌های جامی باشد براهل بینش پیدا سمینش از غث
یارب چه نیک گفتست آن نکته‌دان که گفتست الشیئی ما تثنئی الا و قد تثلث

* * *

آنچه از نیک و بد براهل جهان در جهان آشکاره خواهد شد
هر چه گردد دوباره آخر کار آن دوباره سه باره خواهد شد
آغاز تسوید این بیاض ، و بنیاد تر شیخ این ریاض ، در شهور سنه ست و تسعین و ثمانمائمه
اتفاق افتاد . ومن الله سبحانه المبداء واليه المآد :

رباعی

هر مرغ درین باغ نوایی بگذاشت هر چند درین کاخ صدایی بگذاشت
جامی ز قفایشان ز سر ساخته پای مانند قلم کلاغ پای بگذاشت
پس از شرحی دربارهٔ دیوان‌های سه گانهٔ مولانا ، نوشته‌ها و آثار و سروده‌های
وی را برابر با فهرستی که سام میرزا در تذکرهٔ سامی آورده و تعداد آن تألیفات
نیز بر حسب فهرست او چهل و پنج تألیف می‌شود شرح می‌دهیم : (برای آگاهی
از این فهرست که سام میرزا به دست داده به صفحهٔ سد و دوازدهٔ مقدمه نگاه کنید).

۱- تفسیر تابه آیه وایای فارهبون : سورة بقره - آیه ۴۰ چهل . این تفسیر حزب اول قرآن است و مولانا در این باره زیاده بر این چیزی ننوشته است .

۲- شواهد النبوت : این کتاب در حقیقت جلد اول نفحات الانس می باشد و مولانا آن را بنا به درخواست امیر علی شیر نوایی به رشته تحریر کشیده و شروع می شود به خطبه عویبی :-

الحمد لله الذی ارسل رسلا مبشرين ومنذرين لئلا يكون للناس على الله حجة بعد الرسل ...

این کتاب شامل يك مقدمه و هفت رکن می باشد که به خاتمه یی پایان می پذیرد: رکن نخستین در بیان شواهد و دلایلی است که پیش از ولادت پیامبر ظاهر شده است، از آن پس سه رکن دیگر شامل آنچه از ولادت تا بعثت و از بعثت تا هجرت و از هجرت تا وفات رخ داده است ، رکن پنجم در بیان حوادثی که بعد از وفات حادث شده ، رکن ششم در بیان آنچه از اصحاب و اهل بیت به ظهور پیوسته ، رکن هفتم در بیان شواهدی از تابعین تا طبقه صوفیه می باشد . در مقدمه بیان معنی نبی و رسول می شود و خاتمه در بیان عقوبت اعداست .

این کتاب به سال «۸۸۵» تألیف یافته و کلمه «تممته» ماده تاریخ آن است که در پایان کتاب چنین آمده :-

در آن وقت اتمام آن دست داد که «تممته» بود تاریخ سال

۳- اشعة اللمعات : این کتاب شرح لمعات بیست و پنج کانه فخر الدین

ابراهیم همدانی مشهور به عراقی است که نخست جامی به درخواست امیر علی شیر نوایی به تصحیح و مقابله آن همت گمارده و در آن ضمن شیفته حقایق عرفانی آن کشته و به شرح می پردازد و این شرح متضمن و دربردارنده موارد و شواهدی از گفته های کسانی هم چون شیخ محیی الدین بن العربی و شاکر برجسته او صدر الدین محمد القونی و دیگر کسان از این طایفه می باشد ، این کتاب به سال «۸۸۶» تألیف یافته است .

۴- کتاب **نقدالنصوص فی شرح نقش الفصوص** : این کتاب به‌نثر فارسی و عربی و شواهدی شعریه از بزرگان صوفیه نگاشته شده است و شامل مقدمه‌یی است درمعانی اصطلاحات و بیان مقدمات و از آن‌پس فصول کتاب **فصوص** به‌ترتیب شرح و تفسیر شده است .

۵- **لوامع فی شرح الخمریه** : این رساله شرحی است بر شرح قصیدهٔ خمریهٔ **ابن فارض** شاعر بزرگ و نامی عرب [۵۷۶-۶۳۲] . مولانا هریک از فصول کتاب را لامعه و مجموع آن را لوامع نامیده است و تاریخ تألیف آن سال «۸۷۵» می‌باشد.

۶- **شرح بعضی ابیات تأئیه فارضیه** .

۷- **شرح رباعیات** : - رساله‌یی است در شرح چهل و چهار رباعی جامی . مولانا در این رساله رباعیاتی در بیان وحدت وجود و اثبات حق و مسایلی وابسته به آن را بااستناد به کلمات و سخنان بزرگان صوفیه و عرفا شرح کرده است .

۸- **لوايح** : رساله‌یی است مختصر به‌نثر فارسی مسجع، که مشتمل بر مقالاتی کوتاه و مفید است در بیان حقایق عرفان که هریک به یک یا چند رباعی پایان می‌پذیرد . تألیف این رساله در حدود سال «۸۷۰» می‌باشد که بنا برقراین به **جهانشاه قره‌قوینلو** که پادشاهی عراق ، همدان و آذربایجان را داشته اهدا شده است

۹- **شرح بیتي چند از مثنوی مولوی** : مولانا جامی دوبیت اول مثنوی را در رساله‌یی به‌نام **نی‌نامه** یا **الرساله النائیة** شرحی استادانه و پُر ذوق کرده است، این شرح شامل نظم و نثری به‌هم آمیخته و بس دل‌انگیز می‌باشد . شمارهٔ ابیات **نی‌نامه** پنج سد بیت می‌باشد که شروع می‌شود به : -

بشنو از نی چون حکایت می‌کند	وز جدایی‌ها شکایت می‌کند
کیست آن کس که به‌گویدم به‌دم	من نیم جز موج دریای قدم
از وجود خود چونی گشتم تهی	نیست از غیر خدایم آگهی...

۱۰- **شرح حدیث ابی‌ذر غفاری** .

۱۱- رساله فی الوجود

۱۲- شرح اربعین حدیث : که به تبعیت از حدیث مشهور نبوی : « من حفظ

علی امتی اربعین حدیثاً ینتفعون به بعثه الله یوم القیامة فقیهاً عالماً » چهل حدیث نبوی را در چهل قطعه به بحر رمل سروده و تاریخ آن « ۸۸۶ » می باشد .

۱۳- رساله لا اله الا الله - به نام : رساله تهلیلیه در شرح لا اله الا الله .

۱۴- مناقب خواجه عبدالله انصاری

۱۵- رساله تحقیق مذهب صوفی و متکلم و حکیم : این رساله به نامی

دیگر نیز خوانده شده و آن « الدرۃ الفاخرة فی تفصیل مذاهب الحكماء و المتکلمین و الصوفیه » است .

۱۶- رساله سوآل و جواب هندوستان

۱۷- رساله ارکان الحج یا مناسک حج : رساله یی است به پارسی و آمیخته

باعتبارات تازی در فرائض و مناسک و مستحبات ارکان حج و عمره و زیارت قبر پیغمبر و قبور ائمه در بقیع که مطابق با فقه ائمه اربعه و مذاهب ایشان تدوین شده است .

محمد علی تربیت می نویسد . « مولانا یسک مثنوی هم در مناسک حج منظوم

ساخته که آن نیز مانند تحفة الاحرار از مزاحفات بحر سریع مسدس است و دوبیت ذیل از آن جا است :

ای ز گلت تازه سر حب دل	ماند ز حب و طنت پا به گل
خیز که شد پرده کش و پرده ساز	مطرب عشاق به راه حجاز

۱۸- شرح فصوص الحکم : این کتاب در حاشیه جواهر النصوص - عبدالغنی

نابلسی در مصر به طبع رسیده است .

هفت اورنگ : شامل هفت مثنوی است که جامی در اوقات مختلف سروده

است و به سبعه یا هفت اورنگ مشهور گشته است . مولانا خود در مقدمه یی بر این

مثنوی های هفت گانه چنین می گوید : -

چون این مثنویات هفت گانه به منزله هفت برادرانند که از پشت پدر خامه واسطی

نهاد ، و شکم مادر دوات چینی نژاد ، به سعادت ولادت رسیده اند و از مطبوره غیب متاع

ظهور به معموره شهادت کشیده ، می شاید که به هفت اورنگ که به لغت فرس قدیم عبارت از هفت برادران که هفت کوکبند در جهت شمال ظاهر و برحوالی قطب دائر ، نامزد شوند :

این هفت سفینه در سخن يك رنگه اند وین هفت خزینه در گهر هم سنگه اند
چون هفت برادران برین چرخ بلند نامی شده در زمین به هفت اورنگه اند

این هفت مثنوی عبارت اند از :

۱۹- **سلسلة الذهب** : و آن مثنویی است به بحر خفیف « فاعلاتن مفاعلن فعلمن » که در سه دفتر تدوین و مرتب شده است و جمعاً در حدود هفت هزار و دو بیست بیت می شود . دفتر اول میان سال های « ۸۷۳-۸۷۷ » سروده شده و به نام **سلطان حسین بایقرا** می باشد . دفتر دوم به سال « ۸۹۰ » سروده شده و آن نیز به نام سلطان فوق مصدر گشته است . دفتر سوم بسی مختصر و در حدود پنج سد بیت می شود که به نام **سلطان بایزید دوم** پادشاه عثمانی سروده شده است .

۲۰- **سلامان و ابسال** : این مثنوی به بحر رمل مسدمن سروده شده و به نام **سلطان یعقوب ترکمن آق قونیلو** می باشد . سال سرودن این مثنوی به تقریب « ۸۸۵ » می باشد :

۲۱- **تحفة الاحرار** : این مثنوی در بحر سریع مطوی مکشوف « مفتعلن مفتعلن فاعلن » به نظم کشیده شده و اقتباسی است از **مخزن الاسرار - نظامی و مطلع الانوار - امیر خسرو دهلوی** . تحفة الاحرار شامل بیست مقاله دینی، عرفانی و تربیتی است که سروده شدن آن به سال ۸۸۶ به نام **خواجه عبیدالله احرار** پایان پذیرفته است .

۲۲- **سبحة الابرار** : یکی از استادانه ترین و زیباترین مثنوی های مولانا است که به بحر رمل مسدس مخبون مقصور « فاعلاتن فعلاتن فعلات » سروده شده . این مثنوی که مشتمل است بر چهل عقد در بیان معانی تصوف و اخلاق و تربیت و عرفان با مقدمه ای به نثر مسجوع و متکلف شروع می شود و جامی آن را به نام **سلطان حسین بایقرا** مصدر داشته است .

۲۳- **یوسف وزلیخا** : یوسف وزلیخای جامی از معروف ترین و مشهور ترین

یوسف وزلیخاهای سرایندگان و از جمله شورانگیزترین سروده های مولانامی باشد. این مثنوی به بحر هزج مسدس «مفاعیلن مفاعیلن فعولن» ساخته شده و بر وزن و اسلوب ویس و رامین فخرالدین گرجانی و خسرو شیرین نظامی و شیرین خسرو امیر خسرو و گل و نوروز خواجوی کرمانی می باشد. این مثنوی شروع می شود به خطبه و نعت پیغمبر و بیان معراج و تبرک جستن به نام پیر طریقت مولانا؛ یعنی خواجه عبیدالله احرار نقشبند، و مدحی از سلطان حسین بایقرا. این مثنوی در چهار هزار بیت و به سال هشت سده هشتاد و هشت سروده شده است و در پایان آن از دوست عزیز خود امیر علی شیر نوایی نام برده و گفته است :-

ز بس در بیشه مردی دلیر است زمردان جهان نامش دوشیراست
به رسم تعمیه زان بردمش نام که ماند دور از آن اندیشه عام

۲۴ - لیلی و مجنون : مثنوی است عشقی و شورانگیز به بحر هزج مسدس «مفعول مفاعیلن فعولن» که به وزن و اسلوب لیلی و مجنون نظامی و لیلی و مجنون امیر خسرو ساخته شده است. این مثنوی پس از ایراد خطبه و بیان معراج و منظومه ای در معنای عاشقی و عشق به نام خواجه عبیدالله نقشبند مسمّا گشته و پس از آن از سلطان زمان مدح شده است. تاریخ سروده شدن این مثنوی سال «۸۸۹» و مدت سروده شدن آن چهار ماه بوده است.

۲۵ - خردنامه اسکندری : این مثنوی به بحر متقارب مثنی «فعولن فعولن» ساخته شده و بر وزن و اسلوب اسکندرنامه نظامی و آیین اسکندری امیر خسرو دهلوی می باشد. در مقدمه خردنامه پس از خطبه ای در مناجات و توحید و سخنی در اظهار پیری خویش و ستایش پیغمبر و وصف معراج، خواجه عبیدالله احرار را ستوده و مدح سلطان حسین بایقرا گفته و کتاب را به نام این شهریار کرده است. تاریخ سروده شدن این مثنوی به تقریب سال «۸۹۰» می باشد.

۲۶ - بهارستان : ج امی این کتاب را برای فرزندش ضیاءالدین یوسف در هنگام ده سالگی که به آموختن مقدمات زبان عربی و خواندن گلستان سعدی

بود تألیف کرد: این کتاب در هشت روضه به تقلید از گلستان فراهم آمده و قسمت منظوم آن از منشورش فزون می باشد و روضه های هشت گانه عبارتند از: -

روضه اول در حکایاتی از اولیاء الله و بزرگان صوفیه، روضه دوم در سخنان حکما، روضه سوم در عدالت سلاطین. روضه چهارم در سخا و کرم، روضه پنجم در تقریر حالات عشق، روضه ششم در مطایبات، روضه هفتم در احوال شعرا؛ روضه هشتم حکایات و امثال منقول از حیوانات.

این کتاب به سال «۸۹۲» تألیف و به نام سلطان حسین بایقرا می باشد.

۲۷ - رساله کبیر در معما: موسوم به حلیه حلل کتابی است به تشریفارسی در اصول و قواعد معما سازی. این کتاب تلخیصی است از کتاب حلل مطرز در معما و لغز تألیف شرف الدین علی یزدی متوفای به سال «۸۵۸» چنان که از قراین بر می آید این کتاب قدیمی ترین تألیف جامی است که به سال «۸۵۶» به نام میرزا ابوالقاسم بابر نوشته شده است.

۲۸ - رساله در قافیه که در بعضی فهرست ها نام آن: الرسالة الوافیه فی علم القافیه آمده است.

۲۹ - رساله متوسط در معما

۳۰ - رساله صغیر در معما: رساله ای است که سال تألیف آن نامعلوم و به نام سلطان حسین بایقرا نوشته شده است.

۳۱ - رساله اصغر در معما: رساله ای است منظوم در فن معما.

۳۲ - رساله عروض

۳۳ - رساله موسیقی

۳۴ - منشآت: رساله ای است مشتمل بر نامه ها و رقعها که مولانا خود آنها را جمع آوری کرده است.

۳۵ - فواید الضیائیه فی شرح الکافیه: این کتاب در شرح کافیة ابن حاجب

است در نحو و به شرح جامی معروف ، و جامی آن را برای تلمذ فرزندش ضیاءالدین یوسف تألیف کرده است

۳۶ - شرح بعضی از مفتاح الغیب منظوم و منشور

۳۷ - شرح فصوص الحکم

۳۸ - نفحات الانس من حضرات القدس : اصل این کتاب ، کتاب طبقات

الصوفیه تألیف ابی عبدالرحمان محمد بن سلمی نیشابوری متوفای به سال «۴۱۳» بوده است ، به زبان تازی ؛ و خواجه عبدالله انصاری متوفای به سال «۴۸۱» آثار او به زبان هروی در آورده و سپس مولانا جامی به خواهش امیرعلی شیران را به زبان پارسی دری برگردانیده و ترجمه احوال مشایخ صوفیه را تا زمان خود بدان افزوده است .

۳۹ - رساله طریق صوفیان : یا تحقیق مذهب صوفیان که بنابر فهرست عبدالغفور از آن به عنوان رساله در طریق خواجگان نیز یاد شده است .

۴۰ - شرح بیت خسرو دهلوی : جامی بیت ذیل از امیر خسرو را که در قران السعدین آمده شرح کرده است :

ماه نوی کاصل وی از سال خاست
گشت یکی ماه به ده سال راست

۴۱ - مناقب مولوی

۴۲ - سخنان خواجه پارسا : رساله‌یی است کوچک مشتمل بر سخنان پارسی و تازی خواجه محمد پارسا متوفای به سال «۸۲۲» که از بزرگان سلسله نقشبندیه بوده است .

۴۳ - رساله منظومه : شاید همان اعتقادنامه باشد که به خواهش فرزند خواجه عبدالله الاحرار سروده و در پایان دفتر اول سلسله الذهب آورده است .

مولانا عبدالغفور در تکلمه جزو فهرست آثار مولانا تعدادی بر آن چه که سام میرزا فهرست داده افزوده است ، به این شرح :

۴۴ - شرح ابی ذرین عقلی

۴۵ - رسالة فی الواحد

۴۶ - صرف فارسی منظوم و منشور

۴۷ - تجنیس الخط : حکمت در « کتاب جامی » می نویسد : « منظومه دیگری

به نظر نویسنده این سطور رسیده است منسوب به جامی ، موسوم به تجنیس اللغات یا تجنیس الخط که این مصرع از آن کتاب است :

مصر شهر و شهر ماه و ماء آب و خوف سهم [سهم تیر و اجنحه چه بال باشد بال جان]

۴۸ - منتخب مثنوی مولوی : ایرج افشار در مجله مهر سال هشتم شماره دهم

از این کتاب نام می برد که نسخه‌ی از آن به شماره « ۱۵۸ » در کتابخانه دولتی مدراس موجود می باشد .

محمد علی تربیت و محمد علی تبریزی (مدرس) در « تقویم تربیت » و

« ریحانة الادب » از چند کتاب دیگر مولانا نام می برند :

۴۹ - رسالة منطق

۵۰ - الحاشية القدسیه

۵۱ - تاریخ هرات : صحت انتساب این کتاب به جامی مولود و زاییده

اشباهی است . کاتب چلبی در کشف الظنون از نویسنده این کتاب به نام ابونصر

عبدالجبّار بن عبدالرحمان القامی نام می برد و مدار کی دیگر نیز این مورد را به

اثبات میرساند و به طور قطع از لحاظ تشابهی میان دو نام فوق ؛ یعنی عبدالرحمان

قامی و عبدالرحمان جامی اشتباهی رخ داده و کتاب فوق را به جامی منسوب کرده اند .

۵۲ - النفحة المکیه

۵۳ - ترجمه میمیه فرزدق : که در دفتر اول سلسله الذهب آمده است .

۵۴ - شرح خاقانی : رساله‌ی که تا کنون در هیچ یک از مدارک موجود پارسی

از آن نامی به میان نیامده است مینورسکی Minorski از نسخه نادر و شاید

منحصر به فرد این کتاب که در کتابخانه آصفیه استانبول موجود است نام می‌برد :

V. minorski : khaqani and Comnenus

هر گاه سه دیوان جامی را که در شماره گذاری در یک شماره به حساب آوریم

بر شماره فوق بیفزاییم شماره آثار مولانا بالغ بر «۵۶» اثر می‌شود .

نسخه‌های مورد استفاده

دست‌نویس‌هایی که در فراهم آمدن دیوان حاضر مورد بهره‌بری و سودجویی

بوده است - عبارتند از :

۱ - دست‌نویس شماره «۴۸۱۷» کتاب خانه ملّی ملک - تاریخ کتابت این

نسخه اوایل قرن دهم و نسخه بسیار نفیسی است مشتمل بر سه دیوان مولانا به انضمام هفت اورنگ ، این نسخه متن قرار گرفته است .

۲ - دست‌نویس شماره «۵۰۵۹» کتاب خانه ملّی ملک . این نسخه نیز شامل

سه دیوان مدون مولانا و هفت اورنگ می‌باشد که رساله شرح بیتی چند از مثنوی مولوی نیز به آن افزوده آمده است . در حاشیه این نسخه دیوان مولانا کمال محشم نوشته شده است .

۳ - دست‌نویس شماره «۷۲۲۷» که نسخه بسیار نفیسی است از همان کتاب خانه

و شامل منتخباتی از سه دیوان می‌باشد . سال تألیف این نسخه «۸۹۴» است .

۴ - دست‌نویس شماره «۵۹۸۵» از همان کتاب خانه که سال تحریر آن «۹۳۸»

و شامل منتخباتی از اشعار مولانا جامی است .

۵ - دست‌نویس شماره «۱۱۷۲» کتاب خانه ملّی . این نسخه شامل دیوان

سوم ، یعنی اشعار او اخر زندگانی می‌باشد و رقم تحریر آن او اخر قرن دهم است .

۶ - دست‌نویس شماره «۲۳۲۰» کتاب خانه ملّی . این دیوان نزدیک به هشت

هزار بیت بوده و در پایان آن چنین آمده : «تمت ال دیوان المحققین ا لمل المدققین

مولانا عبدالرحمان الجامی سلمه الله تعالی و ابقاء فی یوم الاثنين ثالث شهر جمادی الآخر

سنه سته وثمانین وثمان مایه ۸۸۶

۷ - دست‌نویس شماره «۳۵۷۱» کتاب خانه مجلس شورای ملی . این دیوان

متضمن منتخباتی از اشعار مولانا است که تاریخ کتابت آن سال «۹۹۶» می باشد .
۸ - دست نویس شماره « ۳۵۸ » کتابخانه مجلس شورای ملی که دارای « ۲۴۲ » ورق و بدون تاریخ است .

۹ - دست نویس شماره « ۳۵۹ » همان کتابخانه
۱۰ - دست نویس منتخباتی از سه دیوان که تاریخ کتابت آن به تقمیب اوایل قرن دهم می باشد متعلق به آقای دولت پرتوی .

علاوه بر دست نویس های فوق از دست نویس هایی دیگر نیز که متعلق به کتابخانه ملی ملک بوده استفاده شده است . در متن دیوان حاضر شماره های I - II - III ، معرف و نمایاننده دیوانهای اول ، دوم و سوم می باشد .

مقدمه ای که با این سطور پایان می پذیرد البته نمی تواند مقدمه ای جامع و کامل در زندگانی ، احوال ، افکار ، آثار و نقد نوشته ها و سروده های مولانا گردد . در این مقدمه کوشش رفت تا با توجه به تمام کارش ها و نوشته هایی که درباره جامی به عمل آمده سودجویی گردد و مقدمه تهیه شده نیز بیش از این ها می بود ، لیکن با توجه به موقعیت و حدود مقدمه در اختصار آن ، به ویژه بخش های آخرین کوشش رفت . اما این احصاء در کتاب جامی که درباره آثار و احوال و زمان و زندگانی این شاعر بزرگ و نابغه نامی ایران در دست تألیف است جبران خواهد شد .

در این بازبینی سخن وظیفه خود می دانم تا از راهنمایی ها و تسهیلاتی که آقای احمد سهیلی حواساری رئیس کتابخانه ملی ملک برایم فراهم آوردند سپاس گزاری نمایم و در حقیقت هر گاه کمک ها و تسهیلات ایشان نمی بود دیوان به این جامی فراهم نمی آمد . و نیز از دوستانم آقای پرویز دولت خانی که فهرست های مقدمه دیوان را مرتب و مدون نمودند صمیمانه تشکر می کنم . هم چنین از آقای مصطفامیر محمدی ناشر این دیوان و مدیر مؤسسه انتشارات پیروز که در چاپ و کاغذ و تجلید از لحاظ مرغوبیت و زیبایی دریغی نورزیدند سپاس گزارم .

اردیبهشت ماه ۱۳۳۹

هاشم رضی

قصیدہ

فی توحید - بحانه و تعالی

III-۸

آنکه تسبیح حصا بر صدق او آمد گوا
چون درین احصا آسانیم گویا بصدق
عدّ نعمایت چه حدّ منّ چو حکمت در ازل
تاج استغنا و نعلین سلوک راه فقر
هر سر مو بر من ار گردد زبانی شکر گوی
شکر هر نعمت چو باشد نعمت دیگر خرد
باشد از ادراک ما تا ذات توسد سال راه
چون بود از نطق ما تا ذات توراه این همه
گر زبان خود بکام اندر کشد جامی رواست

گاه احصای ثنایت گفته لا احصی ثنا
بکه بندم راه گویایی چو صدیق از حصا
ساخت شرط ان تعدّ و را زلات حصوا جزا
دادیم غرقم در انعام تو از سر تا پیا
کی توانم کردن از شکر ت سر مویی ادا
غیر عجز این راه را مشکل که یا بد منتها
و آنقدر دیگر بود از نطق تا ادراک ما
وصف ذات حد نطق ما کجا باشد کجا
چون نگردد از زبان در وصف تو کامش روا

فی توحید باری عز اسمہ

II-۴

درین صحیفه چو آغاز کردم املی را
ز هر چه هست طریق ثنای او اولیست
مقدری که بصنع بدیع خود پوشید
چو خوان نهاد بخلوت سرای جود نشانند
نشان ز جلوه خود داد در مجالی کون
اگر شراره قهرش رسد به سدره کند
و کر شمامه لطفش نفس زند سازد

۱۰

۱۵

گرفتم از همه اولی ثنای مولی را
بپای صدق سپردم طریق اولی را
لباس حسن عبارت عروس معنی را
بصدر مجلس فطرت عقول اولی را
چو در کشید بقید صور هیولی را
درخت میوه ز قوم شاج طوبی را
ریاض خلد شقاوت سرای عقبی را

بنور خویش قوی داشت دست موسی را
 به آفتاب چو همسایه ساخت عیسی را
 زمر د از چه کند کور چشم افمی را
 چراغ دیده مجنون که ساخت لیلی را
 دهد به نامیه هر سال طبع مانی را
 بجلوه گاه چمن شیوه تجلی را
 به بلبلان دهد انشاء شعر و انشی را
 بلی چه بهره زخورشید چشم اعمی را
 در آ بمکتب طفلان بخوان الف بی را
 پس از الف که رقم کرده اند بی تی را
 بدین شکست مکن خاصلات و غزی را
 بجنب هستی تو طی بساط دعوی را
 زهم نکردند جدا طبع خوف و بشری را
 که پشت پای زند خط دین و دنی را
 نکرده قبله همت رفیق اعلی را

پی هدایت فرعونیان ظلمت رو
 نمود فضل تجرد بخاکیان روشن
 به سر حکمت او کس نمیرسد و رنی
 و گرنه نوروی از روی نیکوان پیداست ۲۰
 برای دایره گل بیاب بی پرگار
 ز نار لاله و نور شکوفه تازه کند
 به پیش مسند گل گوشه ریاحین است
 خرد ز کنه کمالش بذره بی نرسید
 اگر ز دفتر توحید بایدت حرفی ۲۵
 بت است هر چه بود بعد وحدتش یعنی
 بسنک لابشکن جام عزت همه را
 بزرگوار خدایا بآن ستوده که کرد
 زبس که بردل او ریخت حب ذاتی تو
 که روی خاطر جامی چنان سوی خوددار ۳۰
 مبر ز سلك رفیقان اسفلش بیرون

این نامه خواجه جهانراست جواب

۱-۳

الصلاح کز جان و دل نزل تو کردم الصلا
 سر شکافی بر مشام جان زند بوی وفا
 در بهارستان دانش یافته نشو و نما
 تا شود جان و دل حکمت شناسان غذا
 سحرهای ساحران چون شد بمعجزاژدها
 در کف دانشوران يك شیرمانده زان عصا
 پر ز صنعت یا بیش از ابتدا تا انتها
 نهر سیمین راز هر سو خاسته مشکین گیا

مرحبا ای قاصد ملك معالی مر حبا
 نامه سر بسته آوردی که گر چون نافه اش
 غنچه نشکفته است از گلبن فضل و هنر
 لقمه پیچیده است از خوان لقمان آمده ۳۵
 بود موسی را عصای بیش ازین در کف که خورد
 گشته بر انواع سحر این نامه طی گویا که هست
 لف آنرا اگر کنی نشر از بدیع نظم و نثر
 از بیاض فرجه بین السطور او بود

۴ سوی معراج حقایق عقل و جان را سلمست
سلم است اما در او غیر از تنزل نیست د آب
پایه پایه عقل از آن سلم چو می آید فرو
نظم و نثرش بین که پنداری دبیر چرخ کرد
یا خود افتادست مخزونات گنج پر کهر
۴۵ فقرهای نثر او قوت قوت ده پشت هنر
خواستم گیرم دوات از مه، سیاهی از ظلام
تا جواب آن کنم انشاء دبیر عقل گفت
ز آسمان جود چون رخشنده گردد آفتاب
در ریاض فضل چون بالا کشد سر و سهی
۵۰ در سخن آنجا که باشد طبع سبحان سحر ساز
در ضرورت باشد این معنی طریق شعر گیر
چون دبیر عقل زد بهر من این سنجیده رای

شکل ترتیب سطورش کامده سلم نما
طرفه حالی کان تنزل هست عین ارتقا
می نهد گویی زهر پایه فراز عرش پا
عقد پروین را در اثنای بنات النعش جا
بر بساط عرض بعضی متصل بعضی جدا
نکته های نظم او روشن گر تیغ ذکا
خامه از تیر و بیاض از صفحه شمس الضحی
برمدار از چهره اندیشه چلباب حیا
در مقابل سهو باشد بخشش نور از سها
از بنفشه نیست لایق جلوه با پشت دو تا
کی پسندد عاقل از طیان که گردد ز اژخا
نا روای غیر شاعر هست شاعر را روا
سرزد از خاطر بوفق رایش این مطلع مرا

جز تو نبود قاصد بی قاصدانرا ای صبا

خیز و بگذر سوی آن مقصود جانها قاصدا

۵ عرضه ده آنجا سلامی از سلامت منشعب
سینش از دندانها پیوسته دندان کرده تیز
لام او بار دل ما دیده و خم کرده پشت
وان الف دال آمده دروی که پا ننهاده ایم
حلقه میمش بود بر آن معنی که کرد
بعد تبلیغ سلام از بنده جامی عرضه کن
۶ کارزوی من بیدارت بسی کامل ترست
تشنه را در بادیه روزی که باشد از سموم
میل دل دانی چسان باشد بسوی آب از آن
غرق بحر شوقم از سویت نویسم شرح آن

بلکه چون اسم سلام آفایان را ملتجا
تا گشاید از رک جان عقده رنج و عنا
تا پشت خم کشد آنرا بسرحد ادا
بی لوای استقامت در ره عشق و ولا
سر اخلاص و محبت حلقه یی در گوش ما
گر مجال گفتگو باشد در آن حضرت ترا
ز آرزوی عاشق مفلس بوصل کیمیا
گرم چون اخگر زمین، سوزنده چون آتش هوا
شوق من افزون بود سوی تو ای بحر عطا
نیست آن جنبش دستی بقصد آشنا

نیست در شهر ترا از بهر منع ز ایران
 ٦٥ از گران جانی نیارم سویت آمد ورنه هست
 هست جنبانیدن از جا کوه آهن را محال
 شد فضای ملک هستی بردلم چون نای تنک
 بر جبین داغ نفاق از یک طرف جمعی دغل
 ٧٠ دوستان این دشمنان آن می ندانم در میان
 چند گردهم گرد شهر و روستا دردا که نیست
 درد تنهایی گربانگیر من شد تا ربود
 پاکبازانسی بتن بر ساحل بحر وجود
 مستقر صورت ایشان حسیض مسکنت
 کم شود چون قطره در دریا اگر یابد گذر
 ٧٥ از نوازش های شیرین و ز نصیحت های نرم
 تاج و تخت سلطنت را خواب بینند و خیال
 یک نفس ز اوقاتشان عیش مخلص را سبب
 رویشان در دفع ظلمتها مصاییح الظلم
 آء و واویلا من هجرانهم بعد الوصال
 ٨٠ کیف لا اشکو و قد زادت تصاریف المحن
 مانده ز ایشان دور از اصحاب صورت کرده ام
 لیک با جمعی برون از کسوت نوع بشر
 فیض ایشان چون رسیدست از قلم بی واسطه
 و خشیان حرف را کز هم گریزان آمدند
 ٨٥ پوست پوشانی فرو بسته لب از گفتار لیک
 آن یکی بر تر ز جمله در علو مرتبه
 وان دگر از بهر دور افتادگان اورادلی
 آن یکی ز اسرار قرآن برقع شبهت کشای
 آن یکی از جنبش مشائیان در وی اثر

شهر بی در را چه سان در بست بر رویم قضا
 جذب شوق از پیش روی و دافع اضداد از قضا
 گرچه گردد باد صرصر یار با آهن ربا
 میرسد هر دم نفیرم بر فلک زین تنگنا
 بر زبان لاف وفاق از یک طرف مشتی دغا
 تا بکی باشم مذبذب لا الی و لا الا
 هم زبانی یافت نی در شهر نی در روستا
 دهر خوان از کفم دامان اخوان الصفا
 لیک سر جانسان مستغرق موج فنا
 مرتقای همت ایشان حریم کبریا
 بردل ایشان ز اوج عرش تا تحت الثرا
 خستگانرا مرهم و آزرده گانرا مومیا
 شب چو آسایند سر بر خشت و تن بر بوریا
 یک گهر ز انقاسشان ملک مؤبد را بها
 رایشان در حل مشکله مفاتیح الهدا
 آء و واویلا من فقدانهم بعد اللقا
 کیف لا ابکی و قد طالت بتاریخ الجوا
 اختیار گوشه تجرید و کنج انزوا
 عقد صحبت بسته ام هم در خلا هم در ملا
 مانده محفوظند لوح آسا ز نقش هر خطا
 قید کرده ستند در مشکین سلاسل عمرها
 بر طلب کاران بتأیید نظر مشکل کشا
 چون پیمبر با حق او مهبط وحی خدا
 پر خبرهای صحیح از بارگاه اصطا
 وان دگر ز آیین سنّت ظلام شک زدا
 وان دگر از تابش اشرافیان بروی ضیا

۹۰ آن یکی دوشیزگان سر وحدت را زرخ
 و آنده گرتشعید خاطر را نهاده در میان
 از فرنگی شیشه چشم خویشتن کرده چهار
 گر شود ابر سآمت پررخ معنی حجاب
 پای از سر سازم و کرسی ز زانو پس نهم
 ۹۵ سر زجیب تن بر آرم دیده جان افکنم
 ملکی از نور و ظلم برتر که هر کانا جارسید
 نی درو بغض و عداوت نی درو حرص و امل
 لاله راغ وی از باران صفوت در نمو
 داده هوا آهویش جانرا نشان از کنه غیب
 ۱۰۰ شاهباز دل هنوز اندر هوایش پیر زنان
 زان شکارستان هزاران صید معنی آورم
 لیک غرق حیرتم من کین یهودی سیرتان
 نیست مقبول جعل جز آنکه خود گرد آورد
 محرمی چون نیست پیدا از آنچه دارم در ضمیر
 ۱۰۵ و ر شود مضطر ز خامه بر تراشم محرمی
 سر بچسبانم بخوناب جگر و ز داغ دل
 از جوانمردان که فهم معرض از اغیار و نیست
 هم جهان را خواهی هم فقر را دیباچه یی
 مدح تو خواهم نه همچون شاعران و منشیان
 ۱۱۰ چیست شغل شاعران تنسیق اوصاف و نعوت
 وین تکلف گرچه ز رده دهی باشد بفرض
 خود ثنای خویش کن یعنی سوی معنی گرای
 پای جایی نه که دون پایه قدرت بود
 غرقه شود در لجه بحری کش افتاده بروی
 ۱۱۵ قطره بیش از بحر گنج در انا لیکن چو شد

بر گرفته در حضور بالغان ستر خفا
 گاه نثری دلفریب و گاه نظمی جانفزا
 کرده رو در روی ایشان نشسته دایما
 یا برد کرد ملال از دیده فکرت جلا
 پای بر کرسی لکی ارقی الی روض العلا
 بر جهانی همچو صحرای امل بی منتها
 گفت لیس عند ربی لا صباح ولا مساء
 نی درو کبر و رعونت نی درو زرق و ریا
 آهوی دشت وی از ریحان حیرت در چرا
 خوانده لای لاله اش دل را بنفی ما سوا
 قید آب و گل کشد باز مابین وحشت سرا
 بهر قوت جمعی از خوان حقایق ناشتا
 میکنند از من و سلوا میل سیر کنندا
 گوی عنبر ز نهد پیشش کجا بوید کجا
 جز دهان بستن دوات آسا نمی بینم دوا
 وز زبان وی کنم در نامه عرض ماجرا
 برنهم مهر و فرستم سوی خدام شما
 راز دار من و رای کهف یا کهف الورا
 نلت سر الفقر لیکن تحت استار القنا
 دارد از آوای زاغان توتی طبعم ابا
 چیست داب منشیان تلفیق القاب و کنا
 کم عیار آید بمعیار قبول اذ کیا
 وز حد مدح گرفتاران صورت بر ترا
 و ر بود برتر ز گردون پایه مدح و ثنا
 نیست بیش از برگی از نیلوفر این وطا
 متحد با بحر تاب وی کجا آرد انا

این چنین مدحی که گفتم چون نه حد غیرست
تا بود سرمایه صوفی فنا از بود خویش
تیز بین باد ترا چشم یقین تا غایتی
مدح گو را اختصار اولا نماید بر دعا
باد از آن سرمایه حاصل سود تو گنج بقا
کش ترقی ممتنع باشد پس از کشف عطا

در خطاب عمارت این مدح

I - ۴

ای از علو قدر بکوسی نهاده پا
مشکل رسد بدولت تقبیل سدره ات
از طرف بامت ار نگرد پاسبان بزیز
در نیمه ره به سدره بر آساید از عروج
بر آسمان اگر نکنی سایه چون زمین
ظل زمین بساحت فرشت نمی رسد
سنگ اساس تو ز تصلب حیل مثل
زان کنکر زمینی اذ ابست الجبال
روی توجه همه آفاقیان به تست
وضع تویی نظیر و بنای تو دلپذیر
هر جای تو که می نگرم به ز دیدگرست
جهد بلیغ کرد بوصفت زبان نطق
خود را بر آستان تو اندازد آفتاب
انداخت عکس نقش ضمیر مصوران
خورشید زر ناب و فلك لاژود گشت
نقاش چین چه کار کند در تو غیر آنکه
حوض تو در میانه و انهار کرد او
چون چار جوی خلد بالوان مختلف
حوضی عجب ز سیم که بر دیده خیال
چون دید حوض سیم تو از آب لطف پر
سر بر کشیده طرّفه درختی از آن هیان

۱۲۰

۱۲۵

۱۳۰

۱۳۵

فرق مقیم فرش حریم تو عرش سا
گردون اگر چه راست کند قامت دوتا
در چشمش آفتاب نماید کم از سها
مرغی که سوی کنگر قصرت کند هوا
تنها زمین بسایه تو کی کند وفا
فارغ بود صبح تو از ظلمت مسا
سقف رواق تو ز ترفع سما نما
زین قبله دعایی اذا شقت السما
هم قبله آمیدی و هم کعبه صفا
آب تو جانفزای و هوای تودلگشا
با تو نمی رسد صفت من بهیچ جا
اما نشد هنوز کما ینبغی ادا
دارد ز شمسهای تو در یوزه ضیا
از بس که یافت صفحہ دیوار تو جلا
کردند جا درون تو خود را بنقشها
بر نقش کلك خویش کشد خامه خطا
ما بر کنار او خوش و اودر میان ما
جاریست گرد حوض تو انهار دایما
تمثیل مثل آن نبود حد سیمیا
سیماب شد ز روی زمین چشمه بقا
وین طرّفه تر که نیست درو قوت نما

جنبش ندیده شاخ وی از صولت صبا
 کز وی نمی شوند به سدهای و هو جدا
 نبود درخت سدره بدین گونه منتها
 در باغ دهر کم زده مرغی چنین نوا
 گوید صریر باب تو اهلا و مرجا
 حاجات سایلان ز در ما شود روا
 گر آورد بسایه دیوارت التجا
 امکان سایه نیست مگر سایه خدا
 ذُو الْمَجْدِ وَالْمَفَاخِرِ وَالْعِزِّ وَالْعَلَا
 كَالْغَيْثِ فِي الْعَطِيَّةِ وَاللَّبَثِ فِي الْوُغَا
 بر روزگار دشمن دین صورت غزا
 روشن ز گرد مرکب او چشم توتیا
 وز التفات همت او فعل کیمیا
 از پشت چرخ پیر برون رفتی انحنای
 با دست زرفشانش عرق ریزد از حیا
 چون ارض سفلا از رقم خط استوا
 کافتد چو سایه خصم نکونسارش از قفا
 بر مهد اطلستش ز مه مهر متکا
 از شاهدان سر قدر برقع خفا
 معموری که هست درین عرصه فنا
 در باغ ملک قصر عدالت کنی بنا
 از جویبار دانش و سرچشمه ذکا
 شاخ از وفا و گل ز کرم میوه از سخا
 شاخش بود ز من شده عجز راعصا
 افکنده در رواق فلك غلغل ثنا
 جان ترا شود ابدًا لآبدین غذا

۱۴۰ ریزان نگشته بر گوی از آفت خزان
 مرغان بشاخ و بر گوی آن سان گرفته اس
 جز منتهای همت مرغان عرش نیست
 فواره در ترانه ز متقار مرغ او
 ننهاد در حریم تو سایل هنوز پای
 ۱۴۵ حاجت بقول نیست که بی ذلت سوآل
 از ظلمت کسوف شود ایمن آفتاب
 لیک از فروغ شمس درون و برون تو
 ذالوجود و المکارم والفضل والمنن
 سلطان حسین آنکه بود روز بزم و رزم
 ۱۵۰ شاه غزا شعار که دارد غزای او
 مشکین ز طیب نافه حلقش مشام گل
 یابد ز کیمیا صفت زر وجود مس
 گر یافتی بخدمت او رخصت قیام
 نبود بژوزه های ربیع آن مطر که خور
 ۱۵۵ شد خصم سفله از اثر تیغ او دو نیم
 هر کس که روبهر وی آرد چه باک از آن
 خواهد فلك بسایه او خواب و رنه چیست
 عالم پناه شاها چون می کشد دلت
 پوشیده نیست بر تو که در عرصه فناست
 ۱۶۰ آن به که از اشارت معمار عقل و دین
 هر جا روان کنی ز درون و برونش آب
 بنشانیش بصحن درختی که باشدش
 برگش بود هوا زده نفس را علاج
 مرغان بر آن نشسته ز آثار پسر تو
 ۱۶۵ از میوه خود چه گویم کز طعم و بوی خوش

اینک ستاده مشتری ان الله اشترا
 آنجا که سر کشد علم دولت گدا
 گر کار آن سرای نسازی درین سرا
 هر نکته‌یی که زاده ازین طبع نکته‌زا
 بحر کهر چه قدر صدف ریزه مرا
 هر صبح و شام اهل صفا دامی از دعا
 دامنش دعای رام لك العز والبقا

بفروش کام نفس و بخر دولت ابد
 حیف آیدم که رایت شاهی قند ز پای
 نگشایدت ز ساختن این سرای کار
 از فیض ابر لطف و سحاب نوال تست
 ورنی در آن محیط که هر قطره هست ازو
 تا بهر صید مرغ اجابت همی نهند
 بادا همیشه مرغ اجابت شکار تو

۱۷۰

ایضاً

۱۱-۵

بر لوح سیم چرخ نوشتند این خطاب
 جز بهر هر هنر طلب دانش اکتساب
 خطهای نادرست سیه رویی کتاب
 هستند زمره علمائ لب آن لباب
 بر خود کنی حرام درین مهد جهد خواب
 دود چراغ اگر نخوری در شب شباب
 خود را بآن ریاض کش از مرتع دواب
 از رشخ ابر محو سواد از پر غراب
 از انحراف طبع بود عذبت این عذاب
 بگشاز پیش دیده جان خود این حجاب
 آید برون ز منقصت سایر کلاب
 زین دهر پر حوادث و چرخ پر انقلاب
 تا در تو عاقبت چه خمار آرد این شراب
 در کش بجیب فکر سرخویش را بیاب
 عیسا صفت بر آرخر خود ازین خلاب
 بس طفل تیز دو که بروی افتد از شتاب

صبح ازل بخانه زرین آفتاب
 کین سبز خشت مدرسه زرنگار چیست
 بتراش حرفهای جهالت زدل که هست
 باشد لباب عالمیان نوع آدمی
 خوابت شود عبادت اگر زانکه چند شب
 از نور صبح شیب کجا بهره ور شوی
 باشد مجامع علما روضه‌های قدس
 نا اهل را بعلم مخوان زانکه مشکل است
 جانرا حجاب جهل عذاب است سخت تلخ
 شاید ببینی آنچه ببینند اهل دل
 در کسب علم کوش که کلب از معلمی
 بهتر ز کنج مدرسه نبود ترا پناه
 مست شراب کبر شدی از خیال علم
 کم کرده یی بمسئله‌یی چند خویش را
 خواهی که توسن فلك آری بزیر ران
 خردی بفضل جای بزرگان مکن طلب

۱۷۵

۱۸۰

۱۸۵

دارد نتیجه منطق تو فکر نا صواب
 ز اشکال هندسیست چو گیرد کی حساب
 کین باشد از کتاب هدایت نخست باب
 تا شهسوار اوج فلک بسودت رکاب
 زان میکنی زبی خبران مرجع و مآب
 ای خاک بر سر تو ازین رفعت جناب
 ان ذب آب نیست مگر سیرت ذباب
 از کاسه تهی بود آوازه رباب
 هر چند تیغ ملک بود مالک رقاب
 این کارخانه ساخت درین عالم خراب
 بادش همیشه وقت خوش و عیش مستطاب
 کش عاجلاً ثنا بود و آجلاً ثواب

منطق کند بفکر صواب از خطا جدا
 اشکال علم هیات باطن نکرده حل ۱۹۰
 دل را بآب زهد و ورع ده طهارتی
 از آخر حسیض طمع باز کش عنان
 از مرجع و مآب خودی مانده بی خبر
 سازی رفیع از درِ دنیای جناب خویش
 پیش آر غیرتی که ز خوان نوالشان ۱۹۵
 صیت کمال تو ز ریاضت شود بلند
 از طوق حکم کلک تو گردن نمیکشد
 معمور باطنی که پی کسب و کار علم
 از جلوه های شاهد اقبال سرمدی
 هستم امیدوار ز احسان کردگار ۲۰۰

دروصف عمارت یعقوب سلطان

III-۶

که گشاده به رخ اهل صفا هشت درست
 چون زهر نقش درو حوروشی جلوه گریست
 همه تن چشم شده بین که چه صاحب نظرست
 نقشهای درو دیوارش از آن خوبترست
 که در آنجا نه رقم کرده کلک هنرست
 بظهور آمده در وی بلباس صورست
 هر یک از بهر حوادث شده زرین سپرست
 که چو باغ ارم امروز به عالم سمرست
 به هوایش زده مرغ دل بیننده پرست
 از پی طاعت شه قبله هر تا جورست

این نه قصرست همانا که بهشت دگرست
 جای آن دارد اگر هشت بهشتش خوانند
 تا بدانش پی نظاره آن حور و شان
 هر چه بر صفحه اندیشه کشد کلک خیال
 هیچ نقشی بدل اهل هنر نگذشتست ۲۰۵
 حسن معنی که نهان بود پس پرده غیب
 شمشهای زر او بهر مقیم حرمش
 چه عجب باشد از این طرفه درختان که دروست
 هر درختی که بدیواروی افراخته سر
 شکل محرابی هر طاق که بستند درو ۲۱۰

کامیابی که چو در بزم طرب بنشیند لایق زمزمه مطربش این شعر ترست
تا ز لعل لب تو ساغر زر بهره ورست
ماه نو غرقه از آن رشك به خون جگرست

تا کشادی کمرای شمع شکر لب ز قصب يك کمر بسته پی خدمت تو نیشکرست
کفش تو تاج سرم باد که این افسر جاه بر سر تخت نشینان نه کم از تاج زرست
نیست جز طوف دیار، تغرض از کعبه مرا ۲۱۵ باعث سیر همه کعبه روان این سفرست
صفت دوزخ سوزان که زوا عظ شنوی ز آتش شوق تو در سینۀ من يك شر رست
شب دوری رخت را سحر آید روزی که دعای سحر و یارب شب را اثر رست
داد جان تشنه جگر بی لب لعلت جامی گرچه مستغرق الطاف شه بحر و برست

شاه جم مرتبه یعقوب که از خلق حسن

قاف تا قاف جهان وارث ملک پدرست

شهریاری که پی خدمت او چرخ فلک بسته جوزا صفت از دور معدل کمرست
سهم تیرش فکند چون شود از شست جدا چین در ابروی سپر گر بمثل ماه خورست
صورت پستی افلاک بود با قدرش این که بینی که زمین زیر فلک زیر فلک برزبرست
کفش آن لجه جو دست که با بخشش آن هفت دریا که شنیدی بمثل یک شمرست
طشت زریک تنه خور می برد از شرق به غرب بس که از خوفوی اطراف جهان بی خطرست
رمحش آن تازه نهالست که از خون عدو چون خورد آب هلاکش برومر گش خمرست
رو بهر ملک که آرند سپهدارانش رقم رایتشان آیت فتح و ظفرست
هرگز از برد یقین دفع عطش نتواند خصم جاهش که جگر تشنه بوک و کمرست
خسروا نیست ترا حاجت خیر آموزی چون بهر خیر، ترا خود خرد راهبرست
این عمارت که درین منزل دلکش کردی با عمارتگری عدل تو بس مختصرست
عدل کن عدل که معماری عدل تو کند سد هر رخنۀ ظلمی که به آفاق درست
تا درین کار که بوقلمون هر چه قلم می کند ثبت همه حکم قضا و قدرست
برتو از حکم قضا باد مسجد شب و روز آن قدر عدل که اندازه طبع بشرست

ایضا له

II-۷

پرحوریکی غرفه ز فردوس برینست
از تارم چرخ آمده برجی بزمینست
گویند چنین است ولیکن نه چنینست
وین خانه پرنقش درو نقش نگینست
گویا دل روشن شده اهل یقینست
خورشید برون وی از آن خاك نشینست
تابان شده چون نعل هلالش ز جبینست
هر کس که در آن آینه بیند همه بینست

این خانه چه خانه است پری خانه چین است
در آب و گل این لطف تصور نتوان کرد
۲۳۵ قصر ارم آن کش بجهان مثل نیابند
این بقعه نگین دگر افق حلقه خاتم
پیداست درو صورت هر معنی پنهان
از نور درون حاجت خورشید ندارد
برصف نعالش فلک از بس که زمین سود
۲۴۰ در فرش وی از سقف نیاید همه نقشی

ایضا له

I-۸

ساقی گلچهره کو و مطرب خوش گو کجاست
تا کند این بر سرود بزم شاه آهنگ راست
آنکه پیش طلعتش خورشید را قدر سهاست
ساغر می بر کفش آینه گیتی نماست
ایستاده جام زر بر دست پیش او دو تاست
بزم جودش را مغنی آری آواز گداست
بر مثال کعبه گشته قبله اهل صفاست
غیر آب حوض او بیرون شدن دیگر نخواست
گفت شاخی از بلور تر ز لوح سیم خاست
وصف صورتخانه چین بعد ازین کردن خطاست
ماه نوبر آسمان چون نعل کفشش زیر پاست
زایرانرا خیر مقدم سایلانرا مرحباست

منزلی خوش خانه یی دلکش مقامی دلگشاست
تا دهد آن با خیال لعل جانان جام می
خسرو غازی معز ملک و دین سلطان حسین
روشن است اسرار کیتی بر ضمیر اوبلی
ساقی بزم وی آمد آسمان کز آفتاب
از سوآل سایلش هر لحظه ذوقی دیگرست
از قدوم اوست کین فرخ نشیمن روز و شب
حبذایتی تمام ارکان که هر کامد درون
آب کز فواره حوضش جهد هر کس که دید
این همه نقش عجب بر سقف و دیوارش پدید
هر که در صف نعالش پا نهاد از بس علو
چون صریر فتح ابوابش همی آید بگوش

مهر گردون بر حریم آستانش چهره ساست
 دوخته سد دیده هر شب بر امید تو تیاست
 خیمه نطق آوری را زانکه هنگام دعاست
 شمسه ایوان نیلی گنبد عالی بناست
 خاصه آن کین منزل از تدبیر او عشرت سراست
 سایه اقبالشان درماندگانرا ملتجاست
 التماس رحمتی بهر همه خلق خداست

سایه یزدان درو تازد قدم هر بامداد
 دیده چرخ این دولت از وی بردش زان تا سحر
 جای از حد رفت اطناب سخن بیکسل طناب
 تاز زرین دایره جرم منیر آفتاب
 باد باقی شاه و ارکان جلال و جاه او
 مستجابست این دعا دانم که از آفات دهر
 نیست تنها بهر ایشان این دعای مستجاب

ایضاً له

II-۹

چه جای عالم از خود هم گرفتست
 کسی را دل بدین سان کم گرفتست
 که پشت طاقت من خم گرفتست
 چو عالم را غمام غم گرفتست
 ۲۶۰ که محرم خوی نا محرم گرفتست
 که طبع من ز خال و عم گرفتست
 ز گفت و گوی غولان دم گرفتست
 ره این بر شده تارم گرفتست
 فلك زان جامه ماتم گرفتست
 که دورانش ز دست جم گرفتست ۲۷۰
 که چرخ از بازوی رستم گرفتست
 که گردون از کف مریم گرفتست
 چو دیو از دست او خاتم گرفتست
 عنان ملك كز ادهم گرفتست
 که خاکش خرده بر زمزم گرفتست ۲۷۵
 که جامی فافه را محکم گرفتست

مرا دل از همه عالم گرفتست
 ز دلگیری کم هر کس گرفتم
 چنان از هستی خود زیر بارم
 ز خورشید طرب کی گرم کردم
 ۲۶۵ از آن محروم دارم محرمان را
 چو عم با خال و عم باشد عجب نیست
 چو عیسا را درین بیغولۀ تنگ
 پی دمسازی عالی نهادان
 سر آمد مدت ارباب دولت
 ۲۷۰ بود تابنده خور رخشنده جامی
 بود قوس و قزح رنگین کمانی
 ثریا باشد آن گردنده تسبیح
 سلیمان را چه امکان دست بر دیو
 بسرکش توسنان داده است ایام
 ۲۷۵ حریم نیستی را کعبه یی دان
 براهش فافه آمد ناقه زانست

ایضاً له

II-۱۰

قندیل کورخانه شاهان عالم است
 یعنی که این سراچه ارباب ماتم است
 آری بهرزه نیست که پشت فلک خم است
 پیرامن تو حلقه زده مار ارقم است
 هر نطفه یی که آمده از صلب آدم است
 لیکن کسی که گوش کن داین سدا کم است
 آوازه سکندر و افسانه جم است
 بنیاد کاخ عمر گرامی نه محکم است
 خرم مشو که عاقبت کار مبهم است
 بادش همه سموم وز لالش همه سم است
 چیزی که وافرست درین تنگناغم است
 زین جام لاجورد که دورش دما دم است
 گردونچها که زمزمه زن کرد زمزم است
 دست گشاده پرده کش نام حاتم است
 کردون که پایه پایه نمودار سلیم است
 مانده بزیرسنگه در اکنون چو خاتم است
 زیرا که این کمان نه بیازوی رستم است
 دایم دلش ز آمدن مرگ خرم است
 پیوسته سینه پرالم و دیده پر نم است
 بهجت سرای انس برون زمین مخیم است
 بیچاره مبتلای قضاها میبرم است
 عنوان ما تأخر او ما تقدم است
 زان نقشها که بر رخ دنیا رودرهم است

رخشنده جرم خور که برین سبز تارم است
 کردند روشن فلک را کبود پوش
 سختست بار فرقت آزادگان دهر
 ۲۸۰ ایمن مزی ز زخم که این پرستاره چرخ
 گیرد قرار در رحیم خاک عاقبت
 کاخ فلک پرست ز ذکر گذشتگان
 بکشای گوش هوش که این طشت راطنین
 محکم اساس قصر معیشت چه سود چون
 ۲۸۵ زین يك دور و دولت از آغاز عمر خویش
 بس تازه و ترست ریاض اهل ولی
 در حین زمانه زشادی نشان مجوی
 خون دل است بهره ما چون شفق مدام
 بر تشنگان وادی کعبه است نوحه کر
 ۲۹۰ دست کرم کشاکش ز کنج فرامشی
 هر کس بلند تر فکند آخرش بتر
 بس کس که بود خاتم سلطانیش بدست
 بگریز از کشاکش این زال کوژ پشت
 دانا که دید دادن جانرا خلاص خویش
 ۲۹۵ نادان که از حقیقت آن آگهی نیافت
 از ماندگان بزیر فلک خوی باز کن
 تدبیر کار خویش کی آید ز آدمی
 فردای او موافق دی خواهد او قتاد
 خواهی صفای سینه، فرو شوی لوح دل

جستن برون ز تنگی او کار ادهم است
 این وضع باژ گونه به عالم مسلم است
 یعنی که آن مؤخر ازین و این مقدم است
 کز ساحری مطرراز اعجاز معلم است
 مریم صفت بزادن عیسا مکرم است
 نقش قماط ذلک عیسی بن مریم است
 بر زخم خورده طمع و حرص مرهم است
 حرفی که در جیلت از جهل مدغم است
 کانرا طراز ذیل نه واللّه اعلم است

۳۰۰ میدان ملک و مال عجب تنگ عرصه است
 خواجه بصدر مجلس و مفلس فرود او
 باشد بفرقشان رقم خدا و میم
 جامی شعار شعر تو فرخنده خلعتی است
 دوشیزه بیست فکر تو کز نفخ روح قدس
 ۳۰۵ آن زاده را چوپرده دلها شود قماط
 از شعر و بفر کن اکنون که تیغ فقر
 غمره مشو بعلم که نپذیرد انفکاک
 گردون ندوخت خلعت علمی بقدر کس

از زبان عمارت این وصف

I-۱۱

چو ذره رقص کنان مهر در هوای منست
 ز اوج کنگره کاخ کبریای منست
 هزار خشت زر افتاده در فضای منست
 فلک طواف کنان گرد در گدای منست
 چنین که روی زمین روشن از ضیای منست
 حریم روضه رضوان حرم سرای منست
 چه لطفها که زهر منزلش بجای منست

منم که تاج سر چرخ خاک پای منست
 ۳۱۰ قطار روز و شب افتاده سایه و نوری
 به آفتاب کجا سر در آورم که چو او
 ز ماه کاسه بکف هر شب از شهاب عصا
 نه شب بماء بود حاجت و نه روز بمهر
 ز یمن بزم شه و ساقیان حور نژاد
 ۳۱۵ کند نزول زمن هر زمان بجای دگر

باشد بهمان طریقۀ این نیز

I-۱۲

قبّه والای او بالای چرخ اخضرست
 کنگر اطراف باهش شرفهای افسرست
 کعبه آسا مقبلان را قبله گاه دیگرست
 خشت مهرومه که این از سیم ناب آن از زرست
 بر زمین افکن که فرش ساختش را در خورست

حبّذا فصری که ایوانش ز کیوان برترست
 سر کشیدست آن چنان بالا که گویی چرخ را
 کعبه از سنک است و هر سنگی که در بنیاد اوست
 چرخ بر معمار او گاه عمارت عرضه کرد
 گفت خشت سیم و زرا اینجا نمی ارزد بهیچ

گل که بهر آجرش دست قضا تخمیر کرد
 بهر استاد مقرنس کار او هر بامداد
 شاخ و برگ نقشهای صفحه دیوار او
 ز آنچه فاضل مانده از نقاش رنگ آمیز او
 شب ز نور شمس او ذره در چشم ضریر
 میکنم دعوی که هست افزون ز عالم فسحتش
 حجت من این بس که آن شاهی که در عالم زجاء
 شاه ابو الغازی معز ملک و دین سلطان حسین
 سقف قصرش با ملّمع نقشها بالای چرخ
 چون در خلوت سرا بر روی خاصان کرده باز
 چون بود در سایه دیوار او جا یافته
 ملک از او شد دلبر زیبا و این فیروزه طاق
 شب سراید ز هره بهر پاسبانانش سرود
 از در دهلیز جاء او که باب دولتست
 آفتاب و چرخ را با او همی کردم قیاس
 عرصه هیچا که باشد پر دلانرا روضه یی
 هر که آنجا ز ابر تیغ افشاند باران ضریر
 مدحت جاء و جلالش را چه حاجت نظم من
 تا فلک کبریه ز خورشید آتش از انجم سپند
 باد دور از چشم بد دروی گرفته جام عیش

خاکش از خلد برین آبش ز حوض کوثرست
 گنج سرشته مهر ز اسفیداج صبح انورست
 در علو منزلت با شاخ طوبا همسرست
 يك سفال لاجورد این گنبد نیلوفرست
 ز آفتاب چاشت بر اهل بصر روشن ترست
 گر چه طول و عرض عالم کشور اندر کشورست
 می ننگجد در حریمش مهد عزت گسترست
 کز سرابستان جاهش نه فلك يك منظرست
 همچو بالای زمین این تارم پر اخترست
 از سران سد حلقه اش چون حلقه بیرون درست
 بگرنهد در قصر خود پای از قصور قیصرست
 پیش این ایوان مقوس ابروی آن دلبرست
 گویا بر گوشه بامش یکی خنیا گریست
 قیمت هر تخته تخت هزار اسکندرست
 در محیط همت او این صدف آن گوهرست
 کش سر گل غنچه ها پیکان و سوسن خنجرست
 رسته از خوان اعادی لاله های احمرست
 حسن مادرزاد مستغنی ز زیب و زیورست
 کرد این قصر جهان آرا چو گردان مجمرست
 آنکه همچون جم هزارش جرعه نوش ساغرست

در مدح شاه و عمارت اوست

I-۱۳

همیشه قامت از بار دل چو طاق دو تاست

درین سراچه که چرخش کمین طاق نماست

۳۴۰ چگونه شادزید آنکه بهر مردن زاد
 باعتبار درین کاخ زرنگار نگر
 پی مشاشده رازهای پنهانی
 چرا چوسنگ اساسش به پستی مانده
 عروج دهل خود را که روزن بامش
 ۳۴۵ بفخر هر که سرافراخت همچو کنگره اش
 بنطع خاک مربع نشین نشد بفراغ
 کمانی هر خم طاقش که هست در خور زه
 فروغ شمه او آفتاب تابانست
 درون خانه شود تیره از در بسته
 ۳۵۰ کشای بر همه کس در اگر صفا خواهی
 چو تابه دان بر ریاضت لطیف ساز حجاب
 نفیر درد جدایی رسد بگوش آخر
 زبی نوایی خود پرده دگر گیرد
 ترا به سرپس پرده راه نگشاید
 ۳۵۵ گذشت پایه شعرم برفعت از شعری
 ولی هنوز علو مدارج قدرش
 سپهر مرتبه سلطان حسین کز کف جود
 شهنشاهی که چو باد بهار بستان را
 بدشت آن همه گل چیست دانی و سبزه
 ۳۶۰ بکوه آن همه کان چیست دانی و گوهر
 اگر چه در نظر آبیست بس تنگ تیغش
 ز کردن آب گذشتست و تشنه می میرد
 عصای رمح وی اعجاز موسوی دارد

بخانه‌یی که انهدام کرده بناست
 که هر نظر که نه از روی اعتبار خطاست
 رخام و مرمرش آینه‌های داده جلالت
 که بر تو از در و دیوار بارنج و عناست
 دری گشاده برویت ز عالم بالاست
 فتد ز زلزله حادثات در کم و کاست
 جز آن فتاده که چون خشت فرش اوتهاست
 کشیده بر هدف دین و دل خدنگ بالاست
 ولی دریغ که وقت زوال آن پیدا است
 به تیرگی درون هر که در بیست سزا است
 که صفت را چو در بسته نیست جمله صفاست
 که چون کثیف نماند حجاب امید ضیاست
 زمطربی که درین بزمگاه نغمه سراست
 معنی که درین پرده بر گرفته نواست
 جز این قصیده که از سر کار پرده گشاست
 برین کنایه که معراج گفته شعراست
 فرود منزلت مدح خسرو والاست
 زده تیانچو تشویر بر رخ دریاست
 نسیم عاطفتش روضه جهان آراست
 صبا دقایق لطفش نهاده بر صحراست
 فلك خصایص جودش نموده در خارا است
 گذشته که زمین که ز گردن اعداست
 بلی چنین بود آنرا که علت استقاست
 که روز معر که در چشم خصم از درهاست

بدین نشیمن فقر و نیاز کی نگردد
 ۳۶۵ جهان پناها چون مرتقای همت تو
 تنزیلیست ز اوج جلال و جاه ترا
 قیاس ملک جهان با حریم عزت تو
 تو بر زمین به تواضع نشسته‌یی لیکن
 درین خرابه همانا عمارتی که کنی
 ۳۷۰ که تا بسایه دیوار پناه آرند
 بجنب نور ضمیر تو آفتاب بود
 ز خسروان تو کس را قیاس نتوان کرد
 بود دل همه مشغول عشرت امروز
 بلی ز دولت باقی امید بریدن
 ۳۷۵ عنان بارگی خود کشیده میداری
 فروغ رای تو آثار شرع روشن کرد
 مهارت تو بحدیست در دقایق فقر
 نفاذ عدل تو برداشت از میانه خلق
 نشان نماند ز تمغا بغیر آن که داغی
 ۳۸۰ اگر چه سوق سخن بر مساق حکمت و پند
 درین قصیده سپردم خلاف مذهب شعر
 و گرنه همچومنی را بمجلسی که رود
 سخن نه بر نهج اختصار رفت آن به
 همیشه تا ز فلک داند این قدر دانا
 ۳۸۵ مباد شغل تو الّا عمارت دلها

چنین که همت اودر مقام استغناست
 ز هر چه عقل تصور کند از آن اعلاست
 که منزل تو درین خاک توده غبراست
 حدیث خانه جغد و نشیمن عنقااست
 رواق قدر تو برتر ز گنبد خضراست
 غرض نه حفظ خود، آسودگی خلق خداست
 که چرخ کینه و روروز گار حادثه زاست
 چنان حقیر که در جنب آفتاب سهاست
 درین قضیه که گفتم دلیل استقراست
 بجز دل تو که مشعوف دولت فرداست
 برای عشرت فانی نه شیوه داناست
 زهر رهی که شریعت بآن نه راهنماست
 ظلام تو ره ویرغو ز راه دین برخاست
 که مبدعات ضمیر توحیرت انفقهاست
 رسوم کج که نه با حکم شرع باشد راست
 که در درونه تمغاچی از غم تمغااست
 نه مذهب شعرا بل وظیفه حکماست
 بوفق امر تو کانرا نفاذ حکم قضااست
 مرا نکته حکمت زبان پند کجاست
 که طی کنم گراین نامه را که وقت دعااست
 که هر عمارت اورا خرابی ز قفااست
 که در عمارت دلها عمارت دوسراست

لجۃ الاسرار وارد در جواب خسرو است

I - ۱۴

رخنه‌ها دان کش بدیوار حصار دین درست
 پاسبان در خواب و بیدار هر رخنه دزدی دیگرست
 هر که کرد افسر زرناب، خاکش بر سرست
 در برش دل بحر دانش واو شه بحر و برست
 مرد را بهر کرم، زن را برای زیورست
 صفر چون خالیست ز ارقام عدد بالاترست
 حسن معشوقان رعنا در میان لاغرست،
 بهر داغ بخل کیشان کرده سرخ از آذرست
 لعل آتش رنگ بر کف لعل و در دل اخگرست
 گنج‌های دروی که بر هر یک طلسمی منکرست
 حلقه ماری حلقه کرده در دهان اژدرست
 حشو گور خویشتن بینی که مور بی مرست
 این سخن بشنو که مروی از دهان منجرست
 زامثال امر زر در ترک دنیا بود درست
 دیده باشی قفل زر و کنز بهر فرج استرست
 بهر ابراهیم وزر نعلین پای آزرست
 میوه کی آرد درخت خشک کز باران ترست
 در خور دندان انجم کرده ماه و خورست
 قانعان را خنده بر شاه و وزیر کشورست
 قهقهه بر کوه و بی در شیوه کبک فرست
 خوش مگس را نیست لیکن کون خرد را در خورست

گنگر ایوان شه کز کاخ کیوان بر ترست
 چون سلامت ماند از تاراج نقد این حصار
 چیست زرناب، رنگین گشته خاک کی ز آفتاب
 گر ندارد سیم و زر دانا منه نامش گدا
 زن نبی مردی کن و دست کرم بگشا که زر
 کیسه خالی باش بهر رفعت یوم الحساب
 عاشق همیان شدی لاغر میانش کن زبذل
 نیست سرخ از اصل گوهر تنگه زر گویا
 زر بود در جیب مال و میل او در جان و بال
 بگذر از ویرانه گیتی سلامت گرچه هست
 هر کجا بینی در گنجی و بر در حلقه یی
 حرص کار مور باشد گر روی با او بگور
 شد دهان حرص منجر پرولی از خاک مرو
 معنی زر اترك آمد مقبلی کو برد بو
 زر بده و ز فحش اولاد الزنارا لب ببند
 گرچه باشد زرخوش ابرا کن ز زر کا بر است تاج
 از ریاضه مجو حاجت که موجودش عارضی است
 لب نیا لایند اهل همت از خوان خسان
 طامعان از بهر طعمه پیش هر خس سرنهند
 ما کیان از بهر دانه می برد سر زیر گاه
 نفی عامه را اولیست آری دُم خر

مرد کاسب کز مشقت میکند کف را درشت
 ساغر راحت بود از کسب بر کف آبله
 فرج را بند از گلو کن کز زنان شعتری
 هر کراخر ساخت شهوت نیم خردل کو ب عقل
 سفله را منظور نتوان ساختن کو خوب روست
 شاهدان زر طلب را عارضی پر خط و خال
 روز گارت تیره دستت خالی ودل پر هوس
 دست ده بار استان در قطع پستی های طبع
 باش در دین ثابت ارترسی ز قهر حق که پای
 نیکی آموز از همه از کم ز خود آخر چه عیب
 نیست قدر عالی و دون جز بمقدار هنر
 حکمت اندر رنج تن تهذیب عقل و جان تست
 کامل و ناقص نه یکسانند در قطع امور
 چون کنند اهل حسد توفان، طریق حلم گیر
 با حسودان لطف خوش باشد ولی نتوان بآب
 گرنیی همکار بانیکان زهم نامی چه سود
 خوی نیکو گیرد آن کز نیک یا بد تربیت
 فعل نیک از نیک خویان جو که در تصرف دهر
 خار خار شک درون دل بود جان را چو کر
 هست مرد تیره دل در صورت اهل صفا
 هر خلل کاندر عمل بینی ز نقصان دلست
 نفس ظلمت روبه حبل الله ز جنبش باز ماند
 بی گناهی را بجرم دیگری از روی جهل
 کرم را کش میتوان عین کرم خواندن چه عیب

بهر ناهمواری نفس دغل سوهان گریست
 وقت آنکس خوش که راحت یافته زین ساغرست
 فارغست آنکس که قوت اوزنان وسعت رست
 خود بفهم خرده بینان نیم خردل هم خریست
 میخ را در دیده نتوان کوفتن کان از زریست
 در کف طامع بقصد مال مردم محض رست
 شب دراز و ناخنان افتاده اعضا پر گریست
 بی عصا مگذر که در راه توسد جوی و جریست
 کرده محکم در زمین عرعر ز بیم صریست
 راستی در جدول زر گرز چوبین مسطرست
 قصر شه را پاسبان بر بام و دربان بر درست
 قصد واعظ زجر اصحاب ولگد بر منبرست
 آنچه از شمشیر می آید نه حد خنجرست
 گاه موج آرام کشتی را ز ثقل لنگرست
 کشتن آن آتش که اندر سنگ آتش مضرست
 يك مسیح ابراء اکمه کرد و دیگر اعورست
 شیر حکمت نوشد آن کام الکتابش مادرست
 مشتق اندر صورت و معنی بوفق مصدرست
 معنی این کز برای شك بود زان رو گریست
 آن زن هندو که از جنس سفیدس چادرست
 رخنه کاندر قصر یابی از قصور قیصرست
 رشته خورشید بند بال مرغ شب پرست
 سرزنش کردن نه رسم عاقل دانش ورست
 کز برغم مردمش ام الخبایک دخترست

هر چه می یابی زوی آن خاصیت کش ممکن است
 نیست کوه از بهر همراهی که گویی مزمن است
 سفله گر خجلت کشد ز آثار فعل خود کشد
 گوش حکمت کش طلب نی دیده صورت پرست
 چون فتد ز آهنگ صحت تارر گ بر عود تن
 نقش پهلونسخه تفصیل رنج شب بس است
 خوش بود خوش خوبهر صورت که باشد چون عبیر
 کوس ناموس ارزنی از چرخ وانجم بر گذر
 سوی معنی رو که گر ماند بصورت با سپند
 کم نشین ز امثال خود ایمن که باشد در رقم
 طعنه از کس خوش نباشد گر چه شیرین گو بود
 کندن بنیاد دولت را بود سیلی عظیم
 گر عروج نفس خواهی بالهمت برگشای
 نیست از مردی عجوز دهر را گشتن زبون
 راه عزلت پوی و خرم زی که چندین فقهه
 حبس نیلی گنبدی، از گریه می شو غرق آب
 منکرانرا واردات عارفان نبود قبول
 فقره فقره از کلام شیر مردان گوش کن
 نیکنه های پست کامل هست طالب را بلند
 خاک یاران شو که پشت کبر و کینت بشکنند
 لشکر انعام نادیده بیانگی تفرقه است
 ناپسندی گر رسد از یار روشن دل چه باک
 دل پرور بهر فیض نو بنو کز نخل خشک
 کافری دان نفس سرکش را که لازم یابیش

طعن او بر فقد هر ناممکنی مستنکرست
 نیست شیر از بهر هم خوابی که گویی انجریست
 گلخنی را روسیاه از دود یا خاکسترست
 حظ کور از شاهدان خوش نوایش از کمرست
 زخمه بهر ساز آن آهنگ زخم نشترست
 جامه چاکری را که تا صبح از حصیرش بسترست
 کش بسهوار غافل تصحیف خواندن عنبرست
 چون دف رسوایت این پر جلاجل چنبرست
 کی کند دفع گزند آن نقطه کاندرمجمرست
 مثل خنجر خنجر اما بهر قطع خنجرست
 زخم نی بردیده سختست ارهمه نیشکرست
 رشحه کلك عوانان گر چه بس مستحق رست
 کآنچه در پروا دارد اعتبار اول پرست
 زن که فایق گشت بر شوهر به معنی شوهرست
 کبک از آن دارد که دور از خلق بر کوه و درست
 شب چومرغی کاشیانش غنچه نیلوفرست
 کافرانرا معجزات انبیا کی باورست
 زانک بر بوجهل جهل آن بنوالفقا حیدرست
 نقطه های پای حیدر تاج قاف قنبرست
 کس انبر چشم نصرت را غبار لشکرست
 دفتر شیرازه ناکرده بیادی ابرست
 نیست عیبی آب صافی را که خاشاک آورست
 می خورد خرما ی تر مریم که عیسا پرورست
 سرکشی چون سرکش کافی که اندر کافرست

راز دارس غفت آخر از ساغر غرست
 مهر عریان باشد از وی خط عریان اوفرست
 بهر جاسوسیست شه کاندز لباس چاکرست
 رخنه بریا جوج بستن خاصه اسکندرست
 خضر از آن خضرست کز وی سبز خشک اخضرست
 چند پیچی پشک در نافه که مشک اذفرست
 زن که باشد لایق معجر چه مرد مغفرست
 میوه بی نقصان بود چون از درخت نوبرست
 چون علا کش معنی استعلا و کارا و جرست
 دفتر خود را دف تر دامن آری دفترست
 هم سفه باشد که دارد حکم کل آنچه اکثرست
 می ندانم دیگری راسوی آن چون رهبرست
 کن قیاس آنرا که اصغر مندرج در اکبرست
 پیش او مسند باختر شد خدایش اخترست
 اختیار جمله گم در اختیار داورست
 اختیار جمله پیش من یجیب المضطرست
 معشر اختر پرستان را کجا آن مشعرست
 نیست زین معشر کسی بی شرا گربو معشرست
 حکمت ایمانیان فرموده پیغمبرست
 حاصل مضمون آن خسران روز محشرست
 از علی جو بو که بوی بوعلی مستقدرست
 پای یکسو نه ز قانونش که کانون شرست
 صفحه دل مصحفست آنرا که قرآن از برست
 کاندرو هر حرف ظرفی بر شراب کوثرست

ساغر عشرت مزین بازن که گر هست از نخست
 بهره از جنسیت افزاید که چون در فصل دی
 دل مکن با ژنده پوشان بد که جاسوس دلند
 چاره در دفع خواطر صحبت پیرست و بس
 جان پرمرد ز فیض پیر یابد زندگی
 بوی درویشی نداری خرقه پیشمین چه سود
 ناز پرورد هوا با نفس نتواند غزا
 در جوانی سعی کن کز بی خلل خواهی عمل
 عالم عالی مقام از بهر خود خواهد علو
 مفتی تر دامن از مستی نوازده همچو دف
 فلسفه چون اکثرش آمد سفه پس کسل آن
 فلسفی از گنج حکمت چون به فلسی ره نیافت
 حکم حال منطقی خواهی ز حال فلسفی
 آن بداختر کش منجم گفته یی چون هراتر
 اختیاری نیست اورا اختیار از وی میسر
 چرخ و انجم چن و مردم هر یک اینجامض ترند
 نور توحیدست در دل مشعر ادراک حق
 معنی معشر معیت با شر آمد زان سبب
 حکمت یونانیان پیغام نفس است و هوا
 نامه کش عنوان نه قال الله یا قال النبی است
 نیست جز بوی نبی سوی خدا رهبر ترا
 دست بگسل از شفای او که دستور شفاست
 صاحب علم لدنی را چه حاجت خط و لفظ
 جامی احسن این نه شعر، از باغ رضوان روضه یست

چون شب تاریک آبتن بصبح انورست
در کمال خوبی این یک خواهر آن یک خواهرست
در جمال اکبر بود هر چند در سال اصغرست
زانک از اسرار دین بحری لباب گوهرست
زانک بر مطلوب هر آزاده حجت گسترست
در صفا و محکمی شاید که گویم مرمرست
زانک سال از دولت تاریخ او فرخ فرست

در سواد خط آن انوار حکمت مخفی است
همچو بکر فکر خسرو زاده است از لطف طبع
ای بسا خواهر که با خواهر چو گرد جلوه گر
لجّة الاسرار اگر سازم لقب آنرا سزاست
حجة الاحرار اگر با آن کنم ضم هم رواست
مر بود پنجاه و چون آمد دو مرابیات آن
سال تاریخش اگر فرخ نویسم دور نیست

در معنی فقرست و دعای خواجه

I-۱۵

مشکل ترین طلسم، طلسم وجود ماست
دندان یی که بینی دندان ازدهاست
آنرا که نی بدست ارادت کلید لاست
که هرگز گشادن این قفل مدعاست
یعنی برای قطع تعلق ز ماسواست
خوش خانه دلی که از آن رخنه پریاست
هر کس بچنین هستی خود مانده مبتلاست
با نفس در محاربه با دیو در غزاست
فرعون تو زبون شده آخر بدان عصاست
مقصود زجر هر دغل و قهر هر دغا است
کین سر کشیده ز امر حق آن سخره هواست

کنجی است تقد فقر که آنرا طلسمهاست
آسان مگیر کار که در سین این طلسم
نادر بود که دست دهد فتح این طلسم
چل سال یادت که بجنبانی این کلید
۴۹۰ تصویر لا بصورت مقراض بهر چیست
نور قدم ز رخنه لا میکند طلوع
یا بدره برون شد از آن رخنه عاقبت
هست آن عصای شق شده از بس که دل بدو
زنهار کان عصا منه از کف که چون کلیم
۴۹۰ پهلوی هم دو دار بود شکل لا کزان
هانی که آن دغا و دغل کیست نفس و دیو

آمد دوشاخ لا چو دوانکشت و متصل
 زان رشته چون کره بگشاید بداند آنک
 زان رشته کن کمند سوی اوج نیستی
 ۵۰۰ فقرست راحت دوجهان زینهار از آن
 راحت همین بقاف قناعت بود بلی
 عاریت است هر چه دهد گردش سپهر
 بی تخت چون نشیند و بی تاج چون زید
 گو تخت و تاج زیر و زبر شو که باک نیست
 ۵۰۵ فرمانروا مگوی کسی را که تیر حکم
 فرمانروا کسی است که منشور قدرنش
 تکوین هر مراد که خواهد بقول کن
 هر ظلمتی که هست ز ناراستی تست
 نفس تواز گنه تهی از دست کوتاهی است
 ۵۱۰ تیر یست کج شده که بآتش بود سزا
 در طاعت خدای دوتا شو که تا کمان
 نفس ترا خرید حق از بهر بندگی
 غل ساختن ز طوق هوا تا نهی بظلم
 خوش دار حال را بخلاصی ز قید خویش
 ۵۱۵ حاشا که حال خوش دهدت رو چو کار تو
 بگذر ز خود که پر نشود از هوای هو
 گرا رآت نهند بسر سپر مکش که آن
 ور خنجرت زنند بدل ، دل بنه که آن
 در هر قدم می پای که مقصد نه منتهی است
 ۵۲۰ گر نی رهسپت این که نهایت پذیر نیست

سالک بآن ز رشته وحدت کره گشاست
 جز رشته نیست آنکه بصورت کره نماست
 گراز حسیض هستت آهنگ ارتقاست
 میل غنا مکن که غنا صورت عناست
 عنقا همه عناست چو از قاف خود جداست
 عارض بود بیاض که از کرد آسیاست
 آن کو به تخت خسرو از تاج پادشاست
 درویش را که تاج نمد و تخت بوریاست
 بر مور و پشه گر فگند فی المثل خطاست
 یفعل کما یرید و یحکم کما یشاست
 قول کن و وجود مکنون معاً معااست
 خور را کم است سایه چو در حد است و است
 از دست ناراست که بدکاره پاراست
 آنرا که قد بخد متهم چون خودی دوتاست
 کج نیست نیست در نظر اعتبار راست
 تصدیق این معامله ان الله اشتراست
 بر بنده خدای نه داب اولی النهی است
 کاینده و گذشته غم افزا و غصه زاست
 که فکر مابجی و گهی ذکر مامضی است
 هر کس که نی انای دلش خالی از اناست
 بر فرق فقر کنگره تاج کبریاست
 درها گشاده بردلت از عالم بقاست
 در هر گذر مایست که ره رانه منتهاست
 آنرا که مهتدیست چه حاجت باهداست

ایمن مزی که مُکند شود با رگی سعی
 نومید هم مباش که بیرون رود ز راه
 ره رامیان خوف و رجاء رو که در خبر
 آمد صدای بانگ جنازه ز صوب شهر
 ۵۲۵ می ترسی از فتنای خود آخر ز صوفیان
 نی از قیامت ترس تو از زنگ هستی است
 اخلاق نیک و بد همه تخم است و تو زمین
 تخم که در زمین بود آخر همان دمد
 باشد هوای نفس عفن زو فرار کن
 ۵۳۰ کسربتان ملت کفر آید از خلیل
 آزار جو عزیز بود ، لطف خوی خوار
 مستلزم مemat بود زهر و قیمتی است
 جوع است و عزلت و سپهر و صمت چارر کن
 زین چار چاره نیست کسی را که همش
 ۵۳۵ خواهی صدای فقر تو گیرد همه جهان
 معتاد شو بحکم تجوع تری اگر
 بهر فراغ دل طلب گنج میکنی
 خلق اژدها و صحبتشان کام اژدها
 در دیده میل خواب بود میل چشم دل
 ۵۴۰ کردی بدیده از ره بی خوابی ار کشی
 در صمت جو نجات که حکمی که عاقبت
 نقشی است بی ثبات سخن کش پی هوس
 برتر ازین همه چه بود جست و جوی پیر
 پیری که در افاضه نور آفتاب و ماه

گر زانکه زجر سابق خوفش نه از قفاست
 گری زمام او بکف قاید رجاست
 خیر الامور اوسطها قول مصطفاست
 ما و ترا بخوان اجل آن صدا صلاست
 بشنو که گفته اند بقا از پی فناست
 کاینه حقیقت آنرا ز خود نکاست
 احوال آخرت ز تو روینده چون گیاست
 گرا رغوان و لاله و گرسیر و گندناست
 چون روح را عفونت آن مایه و باست
 قهر قوای نفس قوی کار اقویاست
 اینست طبع دهر ، دلت مضطرب چراست
 سرمایه حیات بود آب و کم بهاست
 زین چارر کن قصر ولایت قوی بناست
 در ساحت زمین دل این طرفه قصر خاست
 کم خور که از درون تهی کوس پر صداست
 در دل ترا مطالعه دولت لقاست
 آن گنج را که می طلبی کنج انزواست
 از کام اژدها به هیل رستن اردهاست
 چشم دلت ز آفت این میل بی جلاست
 روشن شود بچشم دلت کان چه توتیاست
 بر شرط من صمت مرتب شود نجاست
 کلاک زبان رقم زده بر صفحه هواست
 پیری که پای بر پی پیران پیشواست
 پیش ضمیر انور او کمتر از سهاست

۵۴ پیری که در جان برون از زمان او
 پیری که چون زپستی هستی کند عروج
 پیری که چون زنکته اخلاص دم زند
 پیری که جذب هست او در کشد ترا
 در قید طینتی چه کند با تو جذب پیر
 ۵۵ نی نی قیاس را بهل اینجا که جذب پیر
 چون ز آب و گل خلاص شدی می برده ترا
 جامی بگفت و گو ممکن اثبات فقر زانک
 پهلوبس است لوح ولی بویار قلم
 دردی که شب سر تو ز بی بالشی کشد
 ۵۵ دعوی کنی که پیر شدم زیر بار دل
 قول زبان و فکر خرد صورتست و بس
 گر سر فقر بایدت از خواجه طلب
 آن خواجه که خوان کرم تا کشیده است
 نبود ز شرع جنبش و آرام او برون
 ۵۶ چون در زمانه نصرت دین محمدی
 گویم بوجه تعبیه نامش نه آشکار
 چون شست دل ز عجب دمد زوشمیم فقر
 همچون شامه بر سر دستش گرفته است
 چشم امید خلق همه گرچه سوی اوست
 ۵۷ امواج بحر کی شود او را حجاب بحر
 دهقان این سراسر است ولی از کمان حزم
 کارش حراثتست اگر نعلطم خود اوست
 در مزرع سلوك ز باران فیض او

نه پرتو صباح و نه تاریکی مساست
 نعلین پای هست اوتاج عرش ساست
 اخلاص مخلصان همه در جنب آن ریاست
 یکسر بعالمی که نه ارض است و نی سماست
 که راز گل کشیدن نه طبع کهر باست
 اول کشیدن ز گل و آبش اقتضاست
 در اوج لامکان که درو عرش زیر پاست
 اثبات آن اقامت برهان انتقاست
 در شرح رنج شب که ز بی بستری تراست
 زیر سر تو سنگ بران درد سر گواست
 برهان مستقیم برین دعوی انحناست
 آنجا که سرفقر بود این همه هباست
 کز سرفقر سر زده از کسوت غناست
 هر جا شهیست بر در دهلیز او گداست
 او مقتدی و خواجه کونین مقتداست
 او کرده است ناصر دینش لقب سزااست
 زیرا که طبع اهل ادب را از آن اباست
 زان روشمامه سان بهید الله گرفته جاست
 فضل ازل چو از نفسش بوی فقر خاست
 چشم شهود او ز همه خلق بر خداست
 با بحر بی حجاب چو جان وی آشناست
 انبار کرده حاصل خود را در آن سراسر است
 آن حارثی که داد نشان ختم انبیاست
 تخم ارادت همه در نشو و در نماست

منقار خط او ز درِ روم تا ختاست
حاجات عالمی بدوانگشت خط رواست
بر آفتاب شب پره را کی حد ثناست
یعنی که رسته چشم من از ظلمت عماست
آن قوتش که چشم بیالا کند کجاست
عَد شماییش که مَبِّرا از انتهاست
زیرا دعای او همه آفاق را دعاست
فرّ حضور پیر مکملّ چو کیمیاست
بر فرق هر که روی دلش در ره هدی است

چون کلک او متاع ختا آورد به روم
۵۷۰ بس نارواست بر خطش انگشت چون ازو
زین گفته قصد من نه ادای ثنای اوست
گوید نشان پرتو خورشید شب پره
ورنی در آن مقام که خورشید انورست
ز اطناب درسخن چو میسر نمی شود
۵۷۵ شد وقت آن که ختم کنم بردعای او
تا برمس وجود مرید کمال جوی
ممدود باد سایه فرّ حضور او

نعت رسول است علیه السلام

I-۱۶

سر در ره محمد و آل محمدست
احمد میان ایشان فرزند امجدست
ز آن میم و دال دان که قدمگاه احمدست
آدم سرآمده همه عالم از آن مدست
در راه دین مرید میخوانش که مرتدست
شاه هزار صاحب دیهیم و مسندست
آنرا بنقد جان بخرد هر که بخردست
طوبا بیباغ سدره هوا دار آن قدست
شیرین دهان ز چاشنی شهد اشهدست
رفته چو کودکان بسر لوح ابجدست
محتاج لطف اوست اگر نیک اگر بدست

آنرا که بر سر افسر اقبال سرمدست
فرزند کاف و نون اند افراد کاینات
۵۸۰ مدی که هست بر سر آدم علامتی
آن مد ز چتر دولت سرمد نشانه ییست
هر کس نه مرتدی بردای ولای اوست
سر در گلیم فاقه و تن بر حصیر فقر
خاک رهش جلاد چشم خرد بود
۵۸۵ سرویست قد او چمن آرای فاستقم
بس تلخ کام کفر که بر خوان دعوتش
بس سالخورد دهر کز آغاز بعثتش
بدرا شفیع و پایه نیکان ازو رفیع

تا بر سپاہ اہل ہدایت سپہبدست
 کز راوی صحیح بدو گشتہ مسندست
 ہر تن کہ از لباس رعونت مجتہدست
 از نعل خویش تاج نہ فرق فرقدست
 بازوی مکنش بہ ید اللہ مؤیدست
 خم گشتہ زیر آ رہ چودال مشددست
 کش تنگنای حجرہ صدیقہ مرقدست
 حکم نبوتش کہ طالب فیض مجددست
 زان ورد خد شاهد گیتی موردست
 عقل و خیال را چہ مجال شد آمدست
 داندانہ کلید بہشت مخلدست
 زاندم کزو رمہا ہدایت مہدست
 افعی نفس کور دلانرا زبردست
 نعت تو فتح نامہ ملک مؤبدست
 زان بحر بر لب آمدہ در منضدست
 راہش نما کہ کم شدہ در ہستی خودست
 چون ظاہرش بقید شریعت مقیدست

حال سپاہ اہل ضلالت بدست ازو
 ۵۹۰ مشکات انورست دل او خوش آن حدیث
 یابد ز جامہ خانہ او خلعت قبول
 جاء و جلال بین کہ بر افش کہ عروج
 با او چہ دست برد عدو را کہ جاودان
 پیوستہ از تشدد او مدعی دین
 ۵۹۵ جانش مقیم مقعد صدقست از آن چہ باک
 انکار و شک ز خاطر ارباب شرک برد
 ورد جمال از عرق عارضش دمید
 آنجا کہ جاودانہ بود جای باش او
 دندان سین سنت و شین شریعتش
 ۶۰۰ شد طی بساط کفر و غوایت زمانہ را
 خضرای دمنہ حرم شرع و دین او
 یا خاتم النبیین یا سید الرسل
 جامی کہ هست خاطر او بحر نعت تو
 عمریست رو بکعبہ فقرست و نیستی
 ۶۰۵ بگشای قفل بند طبیعت زباطنش

III-۱۷

صمد لم یلد و لم یولد
 لایکافیہ فی البقاء احد
 احد شائہ بغیر عمد

انما اللہ واحد و احد
 لایضائیہ فی الوجود سوی
 الذی یمسک السماء الی

عزّه دایم الی الآباد	ملکه قایم الی السرمد
نقش پیوند بارگاه ازل	کار پرداز کارگاه ابد
دقتر صنع او نخواسته است	از ورق رونق ازمداد مدد
نورسان ریاض قدرت او	همه حوراجبین وطوباقد
تازه خیزان باغ حکمت او	همه سنبل عذارونسرین خد
ما همه طالبیم و او مطلوب	ما همه قاصدیم و او مقصد
او قدیم است و ما بقی محدث	او محیط است و کاینات زبد
و حدت صرف دان حقیقت او	لیک بنموده از لباس عدد
فهوراضی کما هو المرضی	وهوهاد کما هوالمهتد
برتر آمد سپهر معرفتش	از عروج مهندسان برصد
بنده جامی که از تحول حال	می شود گهمریدو گهمرتد
همتی بایدش خلاص شده	ز احترام قبول و ذلت رد
دیدۀ لایزال نا دیده	از غبار وجود غیر رمد

۶۱۰

۶۱۵

۶۲۰

فی تاریخ وفات قدس سره

III-۱۸

به بوستان ولایت کهن درخت بلند	که عمرها به اهل فقر سایه فگند
چون شاخ سدرنه در سر بلندیش همتا	چو باغ روضه در میوه بخشیش مانند
فروغ آن به فیوض کرم گرانمایه	اصول او به صفات قدم قوی پیوند
به بذل میوه غذای هزار روزی خواه	به بسط سایه پناه هزار حاجتمند
ستوده خواجه عبیدالله آنکه در همه عمر	جز از شهود حقیقت نشد دلش خرسند
به هشت سد و نود و پنج صرصراجلش	نکرده رحم بر اهل جهان ز بیخ بکند
گذشته پاسی از آخرین شب از ماهی	که شمع جمع رسل را در ورید گزند
نبود رفتن او همچو دیگران جامی	ز دهر حادثه زای و سپهر فتنه پسند

۶۲۵

نه ممکنست که ماند به قید صورت بند

۶۳۰ چو جذب معنی وحدت به عارف آرد روی

در جواب انوری واقع شده است

III-۱۹

هر کرا در دهان زبان باشد در ثنای شه جهان باشد
کام بخشی، بکه چون ثنای دعاش ورد جان جهانیان باشد
آنکه سلطاناش ارقب نهند فر سلطانیش عیان باشد

با یزید الدرم که تاج سران

بر درش خاک آستان باشد

بحر و کان چیست تا کسی گوید که دلش این ودستش آن باشد

هر یکی گاه گوهر افشانی غیرت بحر و رشک کان باشد

تابع بخت اوست چرخ کهن داند این هر که نکته دان باشد

پیر را از متابعت چاره نیست چون عاشق جوان باشد

همچو نوشیروان ز سایه عدل خلق را مایه امان باشد

سلک عالم زهم فرو ریزد که نه حرمش نگاهبان باشد

در جهان گرچه پادشاه بسی است نه چو او پادشه نشان باشد

هر که فرمانروایی از وی یافت کار فرمای انس و جان باشد

پرتو روی او ز راه یقین رافع ظلمت کمان باشد

نسبت آسمان و دولت او نسبت کوی و سولجان باشد

روز هیچگاه از غبار سپاه طلعت مهر و مه نهان باشد

متخلخل زمین ز سم ستور شاغل جوف آسمان باشد

آسمان دگر هوا گیرد کشف رود از همه مکان باشد

واندر آن آسمان شده رخشان برق تیغ و شهب سنان باشد

شاه را چتر زر به سمت التراس گشته خورشید خاوران باشد

۶۳۵

۶۴۰

۶۴۵

۶۵۰

زان طرف نای در نفیر بود

تیز بر تیرسوی سینهٔ مرد

تیغ ها راز چشمه سار زره

گرز سنگین ز کاسهٔ سرخصم

غرق خون نیزه باغمبر که را

تا درآید جهان به خندهٔ فتح ۶۵۵

کوههای بلا دلبران را

آورد زور چون کمان برتیر

ای خوش آن باد پای آتش سم

سم او مر هلال و پروین را

دم او برقنای باد صبا ۶۶۰

گرز امروز بازپس کرده

کرده از وی پریر پس فردا

روز میدان برابرلق شب و روز

حد میدان يك دویدن او

پیش پایش بود چو يك كف دست ۶۶۵

بازماند نعامه زو هر چند

حرب تو با عدو دین شاها

کز پی ملك این جهان تیغت

بلکه تا از سعادت ایمان

تغم ایمان که دردش کاری ۶۷۰

دیگدان مطبخ نوال ترا

ایستاده فراز آن مطبخ

که شود میهمان خوان وجود

زین طرف کوس در فغان باشد

طایر رو در آشیان باشد

دم بدم جوی خون روان باشد

جرعه ها خورده سر کران باشد

طیره شاخ ارغوان باشد

روی اعدا چو زعفران باشد

سنگ میزان امتحان باشد

هر کرا پی بر استخوان باشد

کش در آن روز زیران باشد

داده بایکدیگر قران باشد

دسته دسته ز خیز ران باشد

پیش وی مطلق العنان باشد

سوی فردا چو تك زنان باشد

سابق حلبهٔ رهان باشد

قیروان تا به قیروان باشد

گرددو سد دشت بی کران باشد

هم به پا هم به پردوان باشد

نه چو شاهان کمران باشد

گشته اورا هلاک جان باشد

از بد کفر در امان باشد

بر آن روضهٔ جنان باشد

صحن این تیره خاکدان باشد

آسمان صورت دخان باشد

کش نه جود تو میزبان باشد

کش نه لطف تو مهمان باشد
 گرنه ذات تو در میان باشد
 گرنه کلک تو ترجمان باشد
 گرنه تیغ تو خون فشان باشد
 که ایمن از آفت خزان باشد
 دامن آخر الزمان باشد
 که ثنا گوی و مدح خوان باشد
 همچو دیگر شهان نشان باشد
 بعد از امروز داستان باشد
 سود عالم همه زیان باشد
 فارس عرصه بیان باشد
 مهر بنهاد بر دهان باشد
 لارم ذات فرقدان باشد
 اتصالی که جاودان باشد

که کشد خوان احتیاج و نیاز
 که بود مرکز سپهر کرم
 که دهد شرح سرملک و ملل
 که کند سرخ روی دین و دول
 گل که از باغ دولت چینند
 گشته زان پرچو آستین امل
 نیست زین شعر قصد جامی آن
 خواست کز نام شه به دیوانش
 تا به انشای شکر موهبتش
 ورنه وقتی که از گذشتن عمر
 شاید آن به که مرد اگر به مثل
 که آنچه نبود دعای خالص از آن
 آن چنان که اتصال جاویدان
 باد فرق ترا به افسر ملک

۶۷۵

۶۸۵

۶۸۵

ایضاً له

II-۴۰

فَهُوَ الْغَايِبُ وَ هُوَ الشَّاهِدُ
 نیست باهیچ يك ز اشیاء ضد
 نقش کثرت بظهورش عاید
 اوست در سلك ملایک ساجد
 وارد از صوفی و ورد از عابد
 لا یری الواحد الا الواحد

انما الله آله واحد
 میکند در همه اضداد ظهور
 سر وحدت به بطونش راجع
 اوست در صومعه ها آدم مسجود
 گرچه در صومعه ها مشهورست
 عاشق مست به میخانه خوش است

۶۹۰

خاك اين عالى بنا بر خاك گردون سر كشيد
 بيمنش پاك از سرشت آب و گل گوي اخداى
 بين در و ديوارش از نقاش پر نقش لطيف
 شاهد معنى ز صورتهاش از بس جلوه كرد
 بر سر شاخ درختانش نگر هر مرغ را
 بر مشام جان زند بوى گلاب از فرش او
 شه چو جانست و جهان چون تن مبارك منزلى
 زنده باد اين تن بآن جان جاودان مرغ سحر
 تابناى عالم است اين سان عمارت كس ننديد
 همچو قصر خلدش از يك دانه گوهر آفريد
 كلك او آمد مگر گنج لطايف را كليد
 خاطر ناظر زهر صورت به سد معنى رسيد
 آنچنان چابك كه گويى دم بدم خواهد پريد
 بس كه آب لطف از گلهاي سقف او چكيد
 كاندرو جان جهان خواهد بدولت آرميد
 دوش ميخواند اين دعا و صبح صادق ميديميد

تحميد خداوند تعالى و تقدس

زان پيش كز مداد دهم خامه را مدد
 باشد كه طي شود ورق علم و فضل من
 نشكفت جز شكوفه حمد و ثنای تو
 هستی برای ثبت ثنایت صحیفه ایست ۷۰۵
 در جنب آن صحیفه چه باشد اگر بفرض
 بالذات واحدی تو و اعداد کون را
 رخسار وحدت تو جمال دگر گرفت
 از ثروت زبد نشود بحر مختفی
 بر آفتاب سایه نیفتاد اگر چه شد ۷۱۰
 عنوان نامه کرم و فضل نام تست
 سد کم یکيست نام تولىکن چنانکه هست
 جویم مدد ز فضل توای مفضل احد
 حمد ترا بفضل تو نه فضل خود
 در باغ کن نهال قلم چون کشید قد
 کاغذ آن ازل بود انجام آن ابد
 سد نامه در ثنای تو انشا کند خرد
 نبود جز اختلاف ظهور تو مستند
 در دیده شهود ز خال و خط عدد
 بحر حقیقتی تو و عالم همه زبد
 ممدود بر سر الفش سایبان مد
 خوش آنکه شد بنامه و نام تو نامزد
 احصای آن عدد نتواند یکی ز سد

هر کس نگشت معصی سد کم بخت چه سود

نتوان صفات تو ز طلسم جهان شناخت

از هیچ حادثی نتواند کسی حدیث

تولید کاینات کنی از دو حرف کن

کس چون شناسدت که بینم درین شناخت

هر گونه کا عتقاد کنندت نیی چنان

قرب ترا سبب نبود جز فنا و فقر

عمری کلیم خلعت فقر از در تو جست

در دل فروغ مهر تو کال نور فی البصر

نورت فروخت مشعل انجم بلاد خان

در ربقه قضای تو باشد ذلیل دیو

انوار عزت تو منزله ز کیف و کم

باشد بعقل و وهم قیاس مواهبت

کار تو جمله نیکی صرفست و خیر محض

ردی که میرسد ز تو ما را از دست ماست

لبیک گفت لطف تو هر جا بر ممتنی

بس طفل ساده دل که نکشتت هر کز

زارشاد تورشید شد آن سان کز و رسید

نشو و نما ز شبنم فضل تو یافتست

بی زاد رحمت نرسد کس بهیچ جای

جاهل بود نفور ز نور حضور تو

رقاص جوش عشق تو جز بیخودان بیند

بس دل که چشمه حکم از وی کنی روان

باشد زمیخ و نعل نشان انجم و هلال

۷۱۰

۷۲۰

۷۲۵

۷۳۰

۷۳۵

کز هشت و نه رسید به هشتاد یا نود

احکام آن نجوم نگنجد درین رصد

کش تا بصنع تونه مسلسل بود سند

نسبت بتو ز چهل بود تهمت ولد

ادراك عقل معتبر و کشف معتمد

ما را درین قضیه جزین نیست معتقد

طوبی لمن تهبیا للقرب و استعد

تا سر بلند شد بکلاهی از آن نمود

در جان هوای عشق تو کال روح فی الجسد

صنعت فراخت خیمه گردون بلا عمد

در دام اقتدار تو باشد اسیر دد

الوان نعمت تو مبرا ز حسر و حد

امساك باد در قفس و آب در سبد

در کار گاه ماست دو رنگی نیک و بد

نیود بیار گاه قبول تو دست رد

بر جای یا صنم به خطا گفت صمد

تعلیم گوی تخته ابجد نه آب نه جد

دانشوران کم شده ره را ره رشد

گلزار حسن غنچه دهانان لاله خد

گرسد ذخیره بهر معادش بود معد

آری ز آفتاب رمد صاحب رمد

هر خود پسند کی سزد آن دیک را نخود

گرفی المثل حجاره بود بل کزان اشد

خورده فلک ز توسن قهرت مگر لنگد

هر کس کمر بعشق و ولای تو بسته است
 با عشق تو چه چاره کند عقل حیلۀ جوی
 جان بر کفم بنقد لقایم بگیر دست
 مستغرق شهود تو کز دست نقد وقت ۷۴۰
 دارد بکعبۀ طلبت روی اهتمام
 هر بولهب شرر که چون حمالة الحطب
 تا بر کشد زمانه بدار سیاستش
 بر هر که موش حرص ذخارف گماشتی
 هر کس که در رضای تو کند عمل کشید ۷۴۵
 تعداد لطفهای تو با خود چه سان کنم
 جامی که شربت طبع مصر بر معاصیش
 بس عقد توبه اش که پذیرفت انحلال
 هرگز یکی زسد نتواند سپاس تو
 عجزوی از سپاس بجای ثنائش دار ۷۵۰

کی باشد از کمند بلای تو در کمد
 رو بآء را چه طاقت سر پنجه اسد
 سودای عاشقان تو باشد یداً ابید
 مستخلص از فسانۀ آمس و امید غد
 هم عابر بـوادى و هم عاکف بلد
 در راه دوستانت نهد خاری از حسد
 گردد بگردنش رك جان حبلى از مسد
 زد خفـره سـوى مـوقـد نـیرانش از لحد
 شد کدخدای خانۀ رضوان بقدر کد
 بر رك درخت وریگ بیابان که کرد عدد
 بست از فساد پیش صلاح و سداد سد
 از نفس سحر پیشه نفاس فی العقد
 سدبار بیش اگر چه در آید بدین صدد
 یا غایت الامانی یا منتهی الامد

قصیده

III - ۴۴

چو از تنوع اوضاع کنبد دایر
 طلوع نیر خور رونق نجوم به برد
 شدند کمشد کان در نشیمن غیبت
 جنود و هشن شدند از منام خود بیدار
 درین صباح خجسته هنوز بودم من ۷۵۵
 که ناگه از در خلوت به گام استعجال
 رساند مژده که از بار گاه جامو جلال

بیاض صبح نمود از سواد شب ظاهر
 هجوم نور قوی شد ضعیف را قاهر
 به مقتضای طبیعت بحال خود حاضر
 وفود طیر شدند از مقام خود طایر
 نشسته با دل جمع از تفرق خاطر
 سلام گوی در آمد غلامکی شاطر
 رسید قاصدی از وصف او خرد قاصر

بتان نخوت و ناموس و نام را کاسر
 به تاج فخر مُتَوَجَّحِ چو صیغهٔ تاجر
 بدان مشابه که دست مزور را زایر
 چو زآستین درختان شکوفهٔ زاهر
 بهسر به عزت بسیار و حرمت وافر
 سه چار بار ز اول تمام تا آخر
 چو وجه ناظر دیدار ایزدی ناضر
 معانیش چو خیالات شاعران نادر
 زسطرهایش مبینِ حسن صنعت ساطر
 سزد که منشی او را لقب شود ساحر
 که مشکلیست شدن بر جواب آن ظافر
 گهی زحزم شدم ز ارتکات آن حاذر
 همین که دید مرا منهی خرد حایر
 چنان نبی که شوی بر جواب آن قادر
 به شعر کوش نه آخر یجوز للشاعر
 که یک دقیقه نیفتد پسندم از ناثر
 به دست فکر گریبان خاطر فاتر
 به حرف حرف از آن بار نامه‌یی فاخر
 هزار حرز دعا از میان جان صادر
 بود خرابهٔ کون و فساد را عامر
 شود شکافته چون کاف ازوسر کافر
 در فجور بانفاذ شرع بر فاجر
 به ذات خویش صفات کمال را حاصر
 روان تاسع افلاک را بود عاشر

برهنه پای دویدم به سنگ ترک و قار
 برون خانه گرانمایه تاجری دیدم
 ۷۶۰ سلام کردم و دستش به بوسه فرسودم
 لطیف نامه‌یی از آستین برون آورد
 گرفتم از وی و جا کردمش پس از بوسه
 سرش به دست بمواضع گشادم و خواندم
 یکی صحیفهٔ خوش دیدمش ز سرتاپای
 ۷۶۵ مبانیش چو مقالات منشیان شایع
 زلفظهایش یقین لطف لهجهٔ لافظ
 چنین گهمی کند از مثل خود زبان بندی
 چو دیدم آن نسق نظم و نثر دانستم
 گهی ز حرص شدم بر جواب آن عازم
 ۷۷۰ میان جرأت اقدام و دهشت احجام
 زبان گشاد که جامی تو در سلیقهٔ نثر
 ز فکر نثر بگردان عنان به فتوای من
 دو سد دقیقه پسندم ز خاطر ناظم
 به حکم عقل کشیدم به کارخانهٔ نظم
 به لفظ لفظ از آن کارنامه‌یی میمون
 ۷۷۵ هزار تحفهٔ مدح از زبان دل واقع
 زدم رقم سوی شاهی که عدل او چو عمر
 دلاوری که به حرب حسام روز غزا
 به زور بازوی دین پروری فرو بندد
 بلند مرتبه سلطان ابو یزید که هست
 ۷۸۰ ز قصر قدر رفیع وی اولین پایه

کند به‌رای اثر در خلاف حکم فلک
 چنان رهیده رضیق زمان که در نظرش
 به عدل وجود ثنائیش چنان بود که آرند
 زند ز رشک ایادیش دم به دم بر روی
 حسود مضطربش را چه تاب سطوت او
 جهان پناها آنی تو فی المثل که بود
 مدار دین و خداوند کار ملک تویی
 نتابد از رخ بیضا مثالت الا نور
 چه حاجتست دلت را به کد فکر و نظر
 مهارت بود آنگونه در فنون حکم
 زهر خبث که نیفتد پسند دین و خرد
 کسی ز سنگ جفای سپهر جان نبرد
 ظلام ظلم جهان را همه فرو گیرد
 به عهد عدتو - اینش بس است رفعت قدر
 ز کنه مدح تو از من نه ممکنست سخن
 به غور آن نرسم گرچه رخش فکر من
 چو قاصر من زنایت به آن بود که شوم
 نه طامع به ثنا و دعوات بلکه بدان
 بلی همیشه بود طبع صاحب همت
 همیشه تا که بود در مجاری افعال
 چو در صوالح اعمال رو کنی بادت
 ولّی جاء تو در کسب و کار خود راجح

۷۸۵

۷۹۰

۷۹۵

۸۰۰

چو در طبیعت مقصور قوت قاسر
 به حل متحد اقتاده ماضی و غابر
 به قصد نعت غدو امس قابل و دابر
 کف از تلاطم امواج قلزم زاخر
 میان آتش زیبق چه سان بود صابر
 محامد تو چو امثال در جهان سایر
 به جز تو کیست درین هرد و ناهی و آمر
 نیاید از کف دریا نوالت الا بر
 ز نور غیب شود بر تو آشکارا سر
 که در همه چو حکیمان یک فنی ماهر
 ردای عزت تو از لوث آن بود طاهر
 اگر نه لطف تو گردد کسی را جابر
 اگر نه قهر تو گردد زبانه را زاجر
 که جای دارد بر نوك رمح تو جابر
 که کنه آنرا غوری بود عجب غایر
 ز سنگ چشمه بر آرد به ضربت حافر
 پی دعایت قریب مجیب را ذا کر
 شوم نعیم نوال گزشته را شا کر
 به عزت شاکری از ذل طامعی نافر
 ملاذ مذنب عاصی مهیمن غافر
 قضا معین و قدر یاور و خدا ناصر
 عدو ملک تو در گیر و دار خود خاسر

قصیده

III - ۲۴

صدای صیحه قوموا شنیدم از دم صور
 مرا به خیمه ابداعیان اقتاد عبور
 زقید صورت و بی قیدی هیولی دور
 نه در طریقه تقدیستان فتاده فتور
 که انس و جن همه زو کمردهی استفاضه نور
 که مست و بی خبر افتاده بی زجام غرور
 که هر که مست شد افتد به عاقبت مخمور
 به خاطرت حطر آن جهان نکرده خطور
 پرست بهر مراعات تو ز حور ، قصور
 نبرده رنج عمل مزد کی برد مزدور
 جزای خوبی اعمال تست صورت حور
 زخوی زشت تو هست از تو هر چه هست نفور
 ببال و پر نتواند رهیدن از تو طیور
 زشت تو همه هارب مسبحان بحور
 ذخیره یی که کند از برای دی زنبور
 برآوری به جفا مغز از سر عصفور
 بدین مثابه شلایین شیرۀ انگور
 که از شنیدن آن ماتم تو گرده سور
 بزودیت شود این تار پاره زان تنبور
 ز غیر شعر شعار و به غیر شعر شعور
 کنی ز تیرگی آن روز را شب دیجور

سحر چو بر دل من تافت نور صبر نشور
 ۸۰۵ ز خواب جستم از آن صیحه و در آن جستن
 به هم نشسته گروعی مقدسان دیدم
 نه از وظیفه تسبیحشان رسیده هلال
 در آن میانه یکی دیدم از همه ممتاز
 خطاب کرد که جامی ترا چه افتاد است
 ۸۱۰ خوشی ، به لذت مستی همی نیندیشی
 گریزی از خطر این جهان ولی هر گز
 به خود تصور آن بیمت که روضه خلد
 برون کن از دل خود این تصور باطل
 مثال همت والای تست رفعت قصر
 ۸۱۵ ز کارو کشت تو هست از هر که هست ملول
 به کوه و در نتواند چریدن از تو وحوش
 زدست تو همه خایف مهللان هوا
 رود به غارت تو دهان کنی شیرین
 به قصد قوت شهوت که خاک بر سر آن
 به شرب باده چه خسبیده یی مدام مشد
 ۸۲۰ خوشی به نغمه تنبور گویمت رمزی
 تن تو هست چو تنبور و تار آن رلا جان
 غریب تر ز همه این که هر گزت نبود
 به فکر قافیه روزی که سر به جیب کشی

۸۲۵ گهی بمدح کنی وصف مدخلی حاتم
 گهی ز کتم عدم دلبری خیال کنی
 به هرزه گویی خود حسن او دهی شهرت
 دوسد غزل به زبان مغنی و قوال
 نه عاشق است درین گفت و گوی نی معشوق
 ۸۳۰ درین تصور کاذب که خواندت صادق
 فروگرفت ترا ضعف شیب سر تا پای
 هوای وصل جوانان و مهر روی بتان
 گذشت عمر و بحیرت درم که چون دل تو
 چو نیست روی در افزونیت چه سود ترا
 ۸۳۵ ازین جواهر حکمت چو گوش من پر کشت
 گشاده شد به دلم روزنی ز روضه صدق
 نمود پرتو آن نورم از صحیفه عمر
 ز کاروبار خودم خوار و شرمسار چنان
 به شرمساری و خواری فتاده ام اینک
 ۸۴۰ علاج رنج خود اکنون جزین نمیدانم
 برم پناه به درگاه کردگار کسریم
 چو افتدم به دل از حسن ظن به فضل ازل
 کنم وظیفه اوقات خالی از اکدار
 سپهر مرتبه یعقوب بن حسن که بروت
 ۸۴۵ شهنشاهی که چو نوشیروان به دورانش
 ز فرش مجلس او قطعه‌یی بساط نشاط
 کجاست تا نکرد در کمند او بهرام
 به گوش دهر نوای ثنای او کم نیست

گهی زجهل نهی نام سفلهی فغفور
 که باشد از نظر حسن وجود او مستور
 به عشق بازی او نام خود کنی مذکور
 به شرح عشق خود و حسن او کنی مشهور
 نه ناظرست درین جست و جوی نی منظور
 درین تخیل فاسد که داردت معذور
 چرا به قوت و حول جوانی مغرور
 نکرد بردل تو سرد موی چون کافور
 نشد ملول ز آمد شد سنین و شهرور
 ازین تمادی اعصار و امتداد دهور
 شدم خزاین اسرار غیب را گنجور
 به نور گشت بدل تیرگی عالم زور
 شرور نا متناهی، ذنوب نامحصور
 که نیست شمه‌یی از شرح آن مرا مقذور
 دلی شکسته، تنی خسته، خاطری رنجور
 که معتذر ز گناهان و معترف به قصور
 فانه لرؤف و للعباد غفور
 که شد ذمایم افعال من همه مغفور
 دعای دولت شاهی مظفر منصور
 رسوم شاهی و آثار سلطنت مفضور
 زمین عدل، جهان خراب شد معمور
 ز قصر عشرت او غرفه‌یی سرای سرور
 هر آرزو که از این صیدگاه برد به گور
 ز طیب لهجه داوود در ادای زبور

بود عواقب او در ره هدی محمود
 ۸۵۰ بر ارتکاب مآثر جبلتش مجبول
 عروس ملک چوشیرینش آمده به کنار
 قیاس همت او با محیط گردون هست
 سیاستش نه بحکم طبیعت است آری
 کمر به خدمت او بستن است خوبان را
 ۸۵۵ بود ز ماتم بی‌سور حاسدش مجروح
 به جز کرم نبود مقتضای همت او
 به صورت عمل و اعتقاد چون فردا
 نیافت هر که ز حبش کمال انسانی
 جهان پناها هر چند بیش ازین شده است
 ۸۶۰ برفت قوت طبع جوانیم امروز
 چوبر جواهر منظوم اقتدار نماند
 بود وظیفه پیران دعای شاه جوان
 نه دست شغل زدن در مدیح اوزان سان
 همیشه تا که درین کوچ که نیارامند
 ۸۶۵ مقر عز تو بخت جلالتی بادا

بود مساعی او در طریق دین مشکور
 بر اکتساب مفاخر طبیعتش مفظور
 نجسته جاره وصلش چو خسرو از شاپور
 فضای ملک جم و تنگنای دیده مور
 مصون ز منقصت دود باشد آتش طور
 نتیجه‌یی که شود ظاهر از اناث و ذکور
 به جان خطر بودش زین جراحت ناسور
 بر اختیار کرم هست گوییا مجبور
 بر آورند سر از خاک خفتگان قبور
 عجب نباشد اگر دیو و دد شود محشور
 به دفتر سخنم مدح خسروان مسطور
 ز عقل پیر به مداحی توام مأمور
 فشاندیم از خوی خجلت لآلی منشور
 پی مصالح ملک و منابع جمهور
 که هست دستخوش حرص و آزار دستور
 وفود غیب ز آمد شد و دود و صدور
 که دم بدم رسدش تازه دولتی به ظهور

مناجات

III-۴۵

ایا کاشف الاسرار و یا فایض الانوار
 منم مانده گرفتار بدین نفس خطاکار
 ایا غافر من تاب و یا مؤید من آب
 منم روی در اسباب بر غفلت شده بی تاب
 و یا مقصد الابرار و یا مونس الاحرار
 به رحمت نکم دار ازین دشمن غدار
 و یا حاضر من غاب و یا جابر من خاب
 کرم کن که ازین خواب بر هم بادل بیدار

- ۸۷۰ لك الرحمة والجود بك العالم موجود
بنورك مشهود له وجهك مسجود
دل من كه نپيمود به جزراء توتا بود
ندارد ز تو مقصود به جز دولت دیدار
ايا مبدع الارواح و يا خالق الاشباح
ويا فالح الاصباح فوادی بك یرتاح
بود لطف تو مفتاح پی مخزن افراح
سزد نور تو مصباح درین موطن اقدار
فوادی بك مسرور علی حبك مفطور
خوش آن عاشق مهجور كه همچون من رنجور
ايا ماحی الاثام و يا شافی الاسقام
زیندار خودی دور کشد بر در تو بار
ندارم ز تو آرام دلم ده چو زخم گام
احاطت پی آلاام و ضافت لی الايام
که آسان سوی انجام برم این ره دشوار
ايا أجود من جاد و يا أجيد الأحياد
لك الوعدو الايعاد و بالاذماء والابعاد
درین معصیت آباد زهر معصیت آزاد
مبادم به دل شاد به جز طاعت تو کار
ايا منجی الآمال و يا مصدر الافعال
زهر جاه و زهر مال بود بر توام اقبال
زمن بنده محتاج مبر عمر به تاراج
ايا خالق الأفلاك اطاعت لك الاملاك
که با نفس هوسناك دل از نقش خرد پاک
چو جامی شده بی باك رسانم به تو آزار

ایضاً له

II-۴۶

- ۸۸۵ بنامیزد این منزل روح پرور
که ذات البروج است چون چرخ اخضر
به هر برج گردان یکی روشن اختر
به هر برجها سر بگردون کشیده
چو بیرون او روز از مشعل خور
بدونش بود روشن از اختران شب
نیایی چنین جای در هیچ کشور
به دل کرده ای جای هر کشوری را
نظیرش نبینند هر چند انجم
نظرها کشایند از این سبز منظر
ز ازهار نو خیز و اشجار نوبر
نه خانه است این بلکه باغیست خرم

زمینش به فرش بهشتی مُزین
 درو لاله ها ساقیان قدح ده
 به هر جایش از صنعت نقشبندان
 رکل احمر و اصرش را نبینی
 همانا که ایزد نمودار غلبا
 رود آب زنجیر بر روی در روی
 اگر نیست فردوس این چیست دروی
 به زنجیر بیرونش آرند آری
 چو آب اندر ویافت راه از تفاخر
 تپد حوت گرده و نوحسرت چو بیند
 چو مسند نهد بر کنارش به عشرت
 ز عکس غلامان شیرین شمایل
 جهانگیر شاهی که از زخم تیغش

۸۹۵

۹۰۰

هوايش ز مشک تتاری معطر
 درو بلبلان مطربان نواگر
 دمیده است گلها چه احمر چه اصفر
 جز از سونش لعل یا خرده زر
 به دنیا فرستاد فردوس دیگر
 چو بر روی معشوق جعد معنبر
 مصفا یکی حوض چون حوض کوثر
 ندیدست هر گز ازین جای خوشتر
 ز فواره هایش به گردون کشد سر
 که ماهی در آن حوض باشد شناور
 خداوند دین پرور عدل کسّتر
 شود همچو بتخانه چین مصوّر
 چو سین رخنه رخنه است سد سکندر

هنر بر غزا پیشه سلطان حسین آن

دزو زنده شد در غزا نام حیدر

سپر گر شود قرص مه پیش خصم
 زبس پرتو عدل ظالم گدازش
 زید ایمن از پنجه شیر آهو
 عزیزست دینار در چشم مردم
 به القاب او خطبه تا شد مکرم
 چه حاجت به آنش که خاطر گمارد
 بدین شوکت و جاه و اقبال و دولت
 دلش چشمه نور عدل است و عالم
 کدایان لطفش چه معن و چه حاتم
 بود خاک در راه او تاج دارا

۹۰۵

۹۱۰

چو جورا کند تیغش آنرا دو پیگر
 بود شامل حال مظلوم مضطر
 شود فارغ از چنگ شاهین کبوتر
 برخ تاز نامش نهادست زیور
 بلندست از آن پایه قدر منبر
 پی دفع اعدا بتو تیب لشکر
 به هر جانهد روی آید مضطر
 از آن چشمه نور باشد منور
 اسیران قهرش چه خاقان چه قیصر
 سزد خاک در گاه او تخت سنجر

به خاک درت روی خورشید انور
 به موح آوری آیدت در برابر
 اگر د رُج نظمش شود د رُج گوهر
 ز حسن قبول تو این شعر ابتر
 مدار فلک هست بر قطب و محور
 که نبود ازین به مرادیش درخور
 ترا باد کامی که خواهی میسر

خلافت پناها تویی آنکه دارد
 ۹۱۵ ترا پایه برتر بود ز آنکه جامی
 چه لایق که بر آستان فشانند
 ولی چشم دارد که یابد تمامی
 الا تا درین کارگاه حوادث
 مدار فلک بر مراد تو بادا
 ۹۲۰ ترا باد ملکی که داری مؤبد

ایضاً

II - ۴۷

بر مشام جانت ای دل قوت جان زین باد گیر
 می رود دامن پر از مشک و گریبان پر عیر
 تا کند آیندگان را دل بدام خود اسیر
 هر چه گشته نقشبندان را مصور در ضمیر
 پانهد جمشید خورشید افسر گردون سریر
 آنکه باشد ملک و ملت را معین دین را نصیر
 گر فتد آن آفتاب ملک را بروی مسیر
 گرچه دارند از هروع مهر و نور مه گزیر
 یاور او باد هم بخت جوان هم عقل پیر

زین مروح خانه بادی میوزد بس دلپذیر
 زین معطر باد هر کس شمشه بی چون گل شنید
 بین مشبکها دروهر سو به سد بند و گره
 از صفا دیوار او بنموده بی رنج قلم
 تا به دانش را بود سد چشم بر در تا درو
 شاه ابوالغازی معز سلطنت سلطان حسین
 بگذرد از مجد و رفعت سر ز چرخ این برج را
 ناگزیر خلق باشد سایه اقبال او
 تازند اندر پناه دولتش پیر و جوان

ایضاً

II - ۴۸

بهشتی است و کرده در حوض کوثر
 ز کردند مرغایان شناور

۹۳۰ بنامیزد این منزل روح پرور
 نه دوتر پر از نجم سیاره چرخ

که آید پیایی ز رخشنده اختر
نمایان چو از خنجر شاه جهر
جهاندار عادل جهانگیر صفر
که بر شیر دل خسروان شد مظفر
به صولات فریدون به دولت سکندر
پس از بودن تخت و افسر میسر
عساگر مرتب ممالک مستخر

ز غوطه زدن در غروب و طلوعی
نه چرخ که بحر است ماهی ز آبش
جوانبخت مقبل جهان بخش مفضل
هنر بر ظفر پیشه سلطان حسین آن
به حکمت چوله مان به حشمت سلیمان
الا تا جهانرا بقا هست بادش
مقاصد مهتیا مطالب محصل

۹۳۵

ایضاً له

II-۴۹

رو برهنه روان به هر بازار
مانده بر پشت و روی او آثار
میر باید دل از صغار و کبار
بخل ثابت کند کرم سیار
رکن اول نوشته بر رخسار
ممسکان را فراق او دشوار
مایه عشرت از خم خمّار
بتلطف گرفته دامن یار
هیچ معشوق تن به بوس و کنار
سبکی عیب باشد از وی و عار
بر تن مدخلان بروز شمار
نیستش در کف جواد قرار
هست ازو یخته مفلسان را کار
جز به چشم بلند همت خوار

چیست آن شاهد سفید عذار
بس که بروی رسیده کوب زده ر
صورت او با فضل الاشکال
اختر روشن است لیک او را
چون منافق دو رو ولی ز اسلام
کاسبانرا وصال او آسان
بهر اندوه دیدگان آرد
سوی هجران رسیدگان آید
در ندادست بی میانجی او
چون گرانی کند هنر گیرند
داغها بی شمار آید ازو
اصل او سیم ناب و چون سیماب
پختگان کرچه خام خوانندش
هست تا غایتی عزیز که نیست

۹۴۰

۹۴۵

۹۵۰

سال و مه در تَرده او دزد
 روز و شب در کمین او طرّار
 نام او نکته‌یی پریشانست
 لیک جمعیت آورد بسیار
 آمد امسال آنقدر ز عراق
 که کف جود شاه جم مقدار
 گر کند سال دیگرش تضعیف
 عدد آن رسد به بیست هزار
 شاه یعقوب بن حسن که گرفت
 جود را طبع او چو عدل شعار
 جود او فیض لطف را منبع
 عدل او قصر ملک را معمار
 تابود در محاورات عرب
 نام شب لیل و نام روز نهار
 شب او همچو روز روشن باد
 نام شب لیل و نام روز نهار
 روز اعداش تیره چون شب تار

۹۵۵

این هم به همان طریقه و اسلوبست ؟

I - ۴۰

این مقام خوش که می بخشد نسیم و صلیار
 خیر دار حل فیها . خیراً رباب الدار
 فرح آن محفل که شاهی را بود در وی نشست
 روشن آن منزل که ماهی را فتد بروی گذار
 بی قرارانرا پدید آید قرار دل درو
 جای آن دارد که باشد ناموی دأرا لقرار
 از فروغ آفتاب شمسۀ او ذرۀ را
 دیده اعشا تواند دید در شبهای تار
 نقش دیوارش اگر صورت چین بنگرد
 رو بدیوار آورد از صورت خود شرمسار
 از منبت نقشا دیوار و سقفش فصل دی
 همچو صحن باغ از الوان نبات اندر بهار
 بین نگارین خط ز قرطاس مُقطع کرد او
 نیست ممکن مثل آن قطعا ز کلک خط نگار
 باشد از هر رنگ خطابر کاغذ آیین وین بمکس
 کرده از کاغذ خطی بر لوح رنگین آشکار
 چون دل صوفی درو پیداست صورتهای غیب
 بس که مصقولست دیوار و درش آیین هوار
 کی بود هر چوب باب آن که میرا در شود
 گو در این آرزو و طوبا بروی خود بر آر
 تا در آید آفتاب دولتش روزی ز در
 تا به دانا مانده بر در چشمهای انتظار
 گنبد غنچه است در باغ جهان آرای دهر
 کز ورقهای ملون باشدش سقف و جدار
 کاغذین خانه است چون فانوس تادروی زید
 شمع ملک ایمن زباده حادثات روزگار

مأمن عیش است چون فردوس تادروی کشد
 خسرو غازی معزز ملک و دین سلطان حسین
 آسمان عز و رفعت آفتاب قدر و جاه
 مدح او چون شاعران خواهم که گویم لیک نیست
 نکته کز طرف زبان خیزد شاید بهر مدح
 مدحت آن باشد که از بختش و بخشش کند
 بلکه از لیل و نهار آن دم که نبود هم نشان
 خیزد از عدلش درختی میوه امید پر
 شه چو باشد عادل ارچه کس به آن نستایدش
 ورنه باشد عادل و خوانند خلقی عادلش
 ای بسا دیوان مدح شهریانرا که کرد
 لیک چشم اعتبار امروز از آن برداشتست
 شهریارا کامکارا می کنم پیش تو عرض
 سعی در تعمیر صورت بیش ازین منما که هست
 خانه دل در تنزل خانه کل سر بلند
 کار طفلانست کردن نقش بر دیوار و در
 شاهباز همت خود بر پران زین خاکدان
 فسحت منزل اگر بودی کمال ارباب دل
 تنگ بودی چون دل اهل جهالت تیره نیز
 خر قه اشی یک نیمه ماندی خشک و نیمی ترشدی
 بهر قیل و له در آن بیغوله چون گفتمی به خاک
 کس نیارستی قیامش فرق کردن از رکوع
 پس که در وقت سجودش سر بدیوار آمدی
 بو الفضولی گفتش آن به کز پی آسودگی

نوعروس ملک در بر شاه جمشید اقتدار
 شهریار کامیاب کام بخش کامکار
 بحر جود و مکرمت کان سخا کوه وقار
 پیش ارباب ذکا و فطنت آنرا اعتبار
 مهره سفتن از خزف خوش نیست بهر گوشوار
 عدل وجود خود رقم بر صفحه لیل و نهار
 باشد اورا جاودان منشور عز و افتخار
 روید از جودش نهالی دولتی جاوید بار
 روز حشر از راستی عدل گردد رستگار
 در شمار ذم بر آید مدحشان روز شمار
 ثبت بر لوح زمانه شاعر مدحت شعار
 عقل عبرت بین چنان کامسال از تقویم پار
 چند نکته بر زبان نیک خواهی گوش دار
 پیش معماران دارالملک معنی عیب و عار
 خانه دین در تزلزل خانه طین استوار
 بالغانرا زینهار از کار طفلان زینهار
 تا کند بر شاخ سدره طایر قدسی شکار
 کی ازین فیروزه ایوان سر در آوردی به فار
 خلوت لقمان که بود از خوان حکمت لقمه خوار
 چون فراز کلبه او آبر گشتی قطره بار
 بر تنش سایه ردا بودی فروغ خور ازار
 چون در آن کاشانه محنت شدی طاعت گزار
 تارک او سر بسر ز آسیب آن بودی فگار
 منزل با فسحت و نزهت نمایی اختیار

فسحت خانه ازین افزون نمی آید به کار
 محنت هم خانگی پیش آمدن بامار و مور
 نقد انجم میکند زین شیوه در پایت نثار
 چشم بر تو دیده بانان را ازین نیلی حصار
 کز وجودت باد استغنا بر انگیزد غبار
 خوش کسی کز آرزوی این جهان گیرد کنار
 بر دعا خواهم سخن را بعد ازین کرد اختصار
 چون هزارش سال در عالم بقایا سد هزار
 بر حصول دولت و اقبال فانی اقتصار
 بر بقیایش باد ملك و دین و مملکت را مدار
 پایه ادنا نماید تخت ملك پایدار

گفت آنکس را که باید بار بستن زین سرا
 راحت خانه چه سود اینجا چو خواهد عاقبت
 زین مغاک پای همت سوی بالانه که چرخ
 تو بغفلت خفته مست و هر شبی از بهر پاس
 از غبار تن بیفشان دامن جان پیش از آن
 در کنار کس چو ننهند آرزوی این جهان
 ترسم از اطناب، طبع شاه گیرد ملال
 نمی دغایی کز خدا خواهم محالی بهر او
 نمی دغایی کز قصور همت اندر وی کنم
 بلکه میگویم خدایا تا بقا ممکن بود
 دولتی بادش قرین در مسند شاهی کزان

قصیده

III - ۴۱

زیبد ز زر کش اطلس چرخ فلک جلش
 بر صفحۀ ضمیر به کلک تخیلش
 نهاده دست طبع شکل تکاسلش
 حالی ز زخم هم فگند در تزلزلش
 در هیچ جوی و جر نبود حاجت پلش
 يك روز در میان برساند به کابلش
 پیش از حلول شب گذراند ز آملش
 مقطوع نسل گفتمی از نسل دلدش
 يك چند لطف مسیحا تکفلش
 تا اوفتد به ورطۀ خذلان تحوّلش

و این چه بارگی است که بهر تجملش
 مشکلی است بس بدیع که نتوان نگاشتن
 ۱۰۱۰ پوینده استری که چو صرصر به پای سعی
 آهن سمی که گر به مثل بگذرد به کوه
 در گل رود چو آب و به خشکی جهد چو باد
 گرا کبش نهند شود عازم از هرات
 و رزانك وقت صبح ز آمو شود سوار
 ۱۰۱۵ ملدل اگر نبودی همچون بنات نوع
 بودش آب آن مگر که برای رکوب خوش
 ام وی آنکه فاید فرعون شد به نیل

گردون به قفس عقم ممر تناسلش
از دوش تا به گوش ریاحین و سنبلش
چندان که تنگ بود مجال تنقلش
سدره کنم نگاه به چشم تأملش
عیبی گران که کوه نیارد تحملش
که آمد نمی محیط ز موج تفضلش
در جبهه طلاق وجه از تعللش

مرهون امتناع بود مثل او که بست
بین یال و گردنش که همانا میده است
۱۰۲۰ زینش نه زر ولیک به پشتش ز سیم و زر
عیبی درو نبینم اگر پای تا به سر
غیر از وجود خویش که هستم به پشت او
و این عیب را گرفته هنر فضل مفضلی
دریا دلی که حین کراحت ندیده جود

یعقوب بن حسن که به کنه امل رسید

هر کس که هم به جود وی آمد توسلش

۱۰۲۵

با او درین معامله باشد تعادلش
ایمن کند تصلب جرم از تیخلخلش
که افتد از آن گمان چون از تسلسلش

معمور داشت ملک جهان را عمر به عدل
حلمش بکوه اگر فگند سایه چون فلک
دورش مدام باد به بزم طرب چنان

جوابست این جلاء الروح خاقانی و خسرو را

I - ۴۴

سبق نادانی و دانا دلم طفل سبق خوانش
بدخشان باشد و هر سنک پاره لعل رخشان
دریغادر همه عالم ندانم کس زبان دانش
کسی کز فکر دانایی بود خاطر پریشان
که بندد نقش کلک عقل شوید ز آب نسبانش
که در عمر ابد نتوان رسانیدن به پایانش
سَوَادُ الْوَجْهِ فِي الدَّارِ يَنْبُكُ نَقْلُهُ زَعْنَوَانِش
اگر بود معرف کشف و حجت ذوق و جدانش
که کم خواری و کم خوابی و کم گویی است از کاش

معلم کیست عشق و کنج خاموشی دبستانش
زهر کس ناید این استاد شاگردی نه هر کوهی
زبان جز بی زبانی نیست این نادر معلم را
کجا در جمع نادانان تواند کسب جمعیت
ولی کو ذوق نادانی چشده دفتر دانش
طویل الذیل طوماریست شرح علم نادانی
شُهِدَ الْحَقُّ فِي الْكُونِ يَنْبُكُ نَكْتَهُ مَضْمُونِش
تصور کی توان کرد از کسی تصدیق این معنی
ز خاك فقر در کوی ارادت ساختم کاخی

نیایی ساحت در گاه جز میدان اسلامش
 درون آ از درود هلیز طی کن تا عیان بینی
 در اندر کاخ بستانیست سرتاسر گل وریحان
 زهر جانب درختی شاخها پر میوه حکمت
 خسائر نیست در وی ره که بر دیوارها پر چین
 بیابانیست هایل کعبه مقصود را در ره
 گر آری رود در آن کعبه چوریگ گرم زیر پا
 شود هر خار قلابی به قصد جذب جان از تن
 شاید بارگی این راه را جز نافه شوقی
 رسی از سیر این نافه سوی مقصد ولی وقتی
 خدنگی محنتی کز شست فقر آید نهال آسا
 که دامن عاقبت کرده درختی بارور زان سان
 چو صوفی دامن همت کشد بر تارم وحدت
 و گرد در جنت و جوی قربت آرد در گریبان سر
 تنی کش نیست در جان جنبش دردی جمادی دان
 بود هر درد را در مانع عجب در دیست بی دردی
 دو شاخ لا شود در کفر غل کردن سالک
 میان لا و الا یک الف فرقت و ر نبود
 خواطر چون مگس کردند غوغا بر دل از هر سو
 چه امکان چاشنی زان شهدی رنج مگس دل را
 زمرّد کوری افعی بود و افعی نفست را
 چو خواهی در عرفان دردش جا کن که غوا سی
 چو باشد پشت خم گشته چو چوکان در کوع او را
 چو رخس همتش جولان کن داین توده غبرا

نبینی صفة دهلیز جز ایوان ایمانش
 زبام و پروزن اندر تافته خورشید احسانش
 رضای دل گل خندان و طیب خلق ریحانش
 خروشان در هوای شکر مرغان خوش الحانش
 نهاده از خار حفت بالمکاره دست دهقان
 که بی قطع امید از خود بریدن نیست امکان
 سپردن بایدت سد کوه آتش در بیابانش
 اگر دل خسته یی بالین نهد زیر مغیلانش
 که باشد باد حسرت پای و کوه درد کوهانش
 که یابی ز اختصاص نافه الله داغ بر رانش
 بکن سینه به زخم ناخن اندوه و بنشانش
 که پیرامون خود جاوید یابی میوه افشانش
 گریبانی کند دوش فلک را عطف دامانش
 قندزه بر کمان قاب قوسین از گریبانش
 که داده نقش پرداز طبیعت شکل انسانش
 که نهاده خرد در حقه های چرخ در مانش
 چون گشایند در الا به وحدت چشم عرفانش
 در الا آن الف بالا شماره عقل یکسانش
 چو گفتار لب از شهد شهادت ساخت مهمانش
 نگشته آستین صولت پران مگس رانش
 زمرّد نیست جز پیری که با خضرست پیمانش
 که دارد در طلب نبود گزیر از غوص عائنش
 نماید نه نلک سر گشته کویی پیش چو کانش
 بود مشتی غبار انکیخته در وقت جولانش

که باشد شهپر روح القدس جاروب میدانش
 بود گاه نثار حاصل کونین لرزانش
 که باشد کهنه چرخ پیش زانو چرخ گردانش
 نگردد پرده دیده خیال قرب جانانش
 شود دید فنا باره گر ز اسباب حرمانش
 ولی آخر همان آمد بریشان وجه رجحانش
 جمال عز مسجودی ز خال ذل عصیانش
 بخار پار کین هر چند خوانی ابر نیسانش
 ز دریا رسته نیلوفر چه باک از قحط بارانش
 اگر خود قرص مهرو مه نهد کردون در انباش
 چه حاصل گفت و گوی از قانعان کوه لبناش
 تو کل چون درست آمد بر آمداز زمین نانش
 اگر نی نام نان باشد نیاید یاد منانش
 که یابی ماری اندر جیب خود بر خویش بیچاش
 سوی پستی کشان محکم میان بگرفته همیانش
 به گرد گنج حلقه کرده همیان همچو شعبانش
 که تاز نیست نگشاید گره زابروی در باناش
 که پر کرده ز کان کنت کنز افضل یزدانش
 که ناید حاصل گنجت به کفنا کرده ویرانش
 ز مرغ و میوه بر خوان گر چه هست انواع والوانش
 چکد خون دل بیوه زنان از مرغ بریانش
 که هر گز دل به مرگ خود نرفت از مرگ افراش
 زهی رسوایی آن ساعت که سازد مرگ عریانش
 ز گرمای قیامت هر گز آن کافور و کتانش

خطا گفتم که جولان کی انگیزد غبار آنکس
 نیایی سرفراز ناجوانمردی که دست دل
 سر این رشته گر خواهی زد و ک پیر زالی جو
 ز جانان لعن عاشق باز کون نعلیست تانا که
 چو در مشهود خود فانی شود محروم از آن دولت
 به عصیان طعنه بر آدم زدندگی قدسیان زاول
 کجا آدم شدی مرآت کامل گر نیفزودی
 مگوهر ساده را عارف که مشکل گوهر افشاند
 مسبب دیده صاحب دل چه بیم از قوت اسبابش
 رسد سیرگی از بار تو شه مرد این ره را
 حریص از بهر یک لب نان نهاده کوه غم بردل
 مخور خون بهر طعمه از کلاغی کم نیی کورا
 ز منان بهره کی یابد کد اطبعی که در منان
 چه پیچی گنج نامه تانهی در جیب از آن ترسم
 ز چاه طبع بالا چون رود زر دوست کز هر سو
 ز حرص گنج، گنج حرص شد دنیا پرست اینک
 چه زر خواهی به در یوزه گره بست از در آنکس
 به زیر خانه طینت ترا گنجی است پنهانی
 مزین از مشت های دل آنرا مشت های گل
 نشاید رخ به پیش هر عوان دستار خوان کردن
 خورد آب از نم چشم یتیمان میوه باغش
 چنان بستست غفلت راه عبرت بردل خواجه
 به خلعت های مال و جاه عیب خویشتن پوشد
 به تکفینش مزین کافور بر کتان که نر هاند

به سیمن ساعد شاهم بر دست هوس چندین
 نظر مگشا به چشم او مبادا موی افزونی
 بهی کم جو ز سبب غیغ او کاخر اندر دل
 هلاک کور باشد چه چو چشم عاقبت بینت
 دلم گر گوید از مهرت سپندان نیست بر آتش
 جمال دل طلب کن نی جمال کج که گر چون خور
 نمایشهاست دل را جاودان ز آیینۀ هستی
 بهشت اربابیت از نفس رود در عالم دل کن
 چرا از خویشتن بیرون رود عارف تماشا را
 ز نزهتگاه معنی هر که آرد روی در صورت
 درخت علم کم نه از جهالت نام آن بی دین
 به دین داری بساط افکنده هر جا دین بر اندازی
 چه داند رخنۀ اسلام بستن نا مسلمانی
 در خلوت سرادرویش بر سلطان از آن بنده
 اگر پابر هوای خود نهد ره رواز آن خوش تر
 اسیر نفس باشد بنده درویش را بنده
 شه آتش دان و آتش گیره این مشتی عوان خیر
 حذر کن ای عوان از نوحه مظلوم و اشک او
 به ترس از نانو که آهی که بایزد بلا بر تو
 رود نقب دعای ظلم کش تا ظلم جو و رخود
 شاه از سنگی که دارد کوهش از خوانی چه سود او را
 زهر سوکامدی کسرا در ایوان ساختی منزل
 چون بود چشم نصرت بی رمه شاه سپه کش را
 جهان چون مزبله است و سیمش سنگ استنجا

که ترسم پیچد آخر پنجه عقل تو دستانش
 دهد چشم دلت را خیال موی مژگانش
 هزاران قطره خون بینی گره از نار پستانش
 ز شهوت کور گشته بر حذر باش از زنده داندش
 مشو غره که سندان درج باشد در سپندانش
 جمال دل شود تابان شوند آفاق حیرانش
 وز آن اندک نموداری بهشت و حور و غلمانش
 که دوزخ نفس تست و خویهای زشت نیرانش
 شکفته در درون از غنچه دل سد گلستانش
 بود آب روان زنجیر و صحن باع زندانش
 که تیغ و نیزه باشد در خلاف و اوراق و اغصانش
 که از دین و دیانت بهره کم دادست دیانش
 که اقتدر خنه در اسلام اگر خوانی مسلمانش
 که مرغ انس می پر دزهای وهوی سلطانش
 که باشد در هوا زیر قدم تخت سلیمان
 اگر خود بنده فرمان بود ایران و تورانش
 که بهر خان و مانها سوختن باشند اعوانش
 که می ترسم کند کلام دعای نوح و توفانش
 کند غربال چرخ چنبری را زخم پیکانش
 بود خندق محیط چرخ و قلعه اوج کیوانش
 چو خواهد دست مرگ آخر نهادن بر فلاخان
 بیا کامروز کسرا بینی از در ایوانش
 بود گرد سپاهی خوشتر از کحل سپاهانش
 که از کون خران سد بار بیش آلوده شیطانش

مجویی فاقه کام دل که محنت دیده کنعان
 فلك آيينه رنگ آمدم مکن عصیان که می ترسم
 سرشك افشان که از بهر نثار مجلس قربت
 ریایشه چو از شوق و محبت لافد و گرید
 بود سفله سفال خشك مشكل زندگی یابد
 چو حکم کلد ستر جاوز لائین میدانی
 کس از کتمان راز پشیمان کم شود لیکن
 ترا تاهست ناهمواری در خود غنیمت دان
 مکن در هر هوس انقباس خود ضایع که هر گوهر
 ترش رو باش بابد خونه شیرین لب که صفرایی
 هنوز آزار مردم خوی تو نا کشته زان بگسل
 چو دارد فاسق نادار خسر دنیا و عقبا
 نکویی کن که از راه ضعیفان گر کسی سنگی
 برای خلق باشد طاعت عابد نه بهر حق
 چه بالك آنرا که از آب وضودر پاشکاف افتد
 دل دانا میان سخت رویان جهان آمد
 کمان شد پشت توای پیرو هر گزپی نمی افتی
 کی ایمن ماند از دزد اجل نقد روان آنرا
 به حق کی راه یابد خود پرست این سان که راه دل
 شکم پرور بود فی بار کش کاهل نهاد آری
 حسود از چربو شیرین گفت چشم خرده بین بگشا
 چو قرآن حفظ قاری نکند از هر ناپسندیده
 خیال زیر کی با خود مبر پیش خدا دانان
 چو حکم عقل نافذ نیست فی آزاد کی باشد

جمال یوسفی روزی نشد بی فحط کنعانش
 نماید صورت عصیان تو نا گاه غضبان
 به چشم خویش بینی عاقبت درهای غلطانش
 به بین جز چشمه سار کذب و بهتان چشم گریانش
 و گریبازی ز علم و معرفت پر آب حیوانش
 میاور بر دلب ستری که ناچارست کتمان
 بود بسیار کز افشای آن بینی پشیمان
 درشتیهای دور چرخ را کانست سوهانش
 که باشد قیمتی جز بی خرد نفروشد ارزان
 به از سبب سپاهانی بود نارنج کیلانش
 چو بیخ خار محکم گشت نتوان کندن آسان
 بود خسر مثلاً چون کنند اثبات خسرانش
 نه دی کسو شود فردا گران زان سنك میزانش
 چو بینی در بیرون چالاک و اندر خانه کسلانش
 که باشد جو بیاری هر شکاف از بحر غفرانش
 چو آن شیشه که باشد جامیان پتك و سندان
 که خواهند از دیم خاک روزی ساخت قربانش
 که باشد در خنه ها در شهر بند تن ز دندان
 زندا کنون زن و فرزند و فردا حور و ولدانش
 کم افتد خر که ناید تو بره خوش تر ز پالانش
 که باشد خرده الماس در لوزینه پنهانش
 پسندیده کی افتد پیش یزان حفظ قرآنش
 نه بنده بار زیره آنك باشد عزم کرمانش
 که داری چون غلامان غل گردن طوق فرمانش

سر عقل است و پای شرع و در معرض دعوی
 دکان شرع را آمد دکان دار احمد مرسل
 از و شد عقل کل دانا زهی اُمّی ناخوانا
 قلم نپسوده انگشتش ولی بر لوح ختمیت
 به یثرب کن طلب سر چشمه حکمت که شد غرقه
 ابو القاسم بود هادی که باشد بوعلی باری
 مشوقید نجات او مدخولست قانونش
 گذر بر بوستان شرع و دین کن تا به هر گامی
 قدم در خارزار دانش خود رستگان کم نه
 چه گوهر بخش دریاییست طبع دور غور من
 بود از خوان حکمت نامه شعر من آن لقمه
 چو دیباییست از نقش تکلف ساده نظم من
 خوش آید در سخن صنعت ز شاعر لیک نی چندان
 خیال خاص باشد خال روی شاهد معنی
 و گر گیرد ز بسیاری همه رخسار شاهر را
 سخن آن بود کز اول نهاد استاد خاقانی
 چو در سیر معانی یافت خسرو سوی آن خوان ره
 گر امروز آرد این خادم ز بحر شعر تر آبی
 به خاقانی از آن بحر ار رسد رشی بر انگیزد
 و گر خسرو سقا الله نمی یابد از آن رشحه
 بهشکر من چو توتی روح او شکر شکن گردد
 اگر چه نام مرآت الصفا شد گفته اورا
 جلاء الروح کردم نام این چون هیچ مرآتی
 فضولی می کنم کی ژاژ طیان قدر آن دارد

کشد سر عقل ازین دعوی بسر کش خط بطلانش
 که باشد عقل تا سازد دکان بالای دکانش
 که خوانند ابجد ابراهیم و آدم درد بستانش
 خطی باشد محقق بهر نسخ جمله ادیانش
 ز موج غیرت افلاتون یونانی و یونانش
 که از بهر خلاص خویش پویی راه طغیانش
 مکش رنج شفای او که معلومست بر هانش
 گلی چون شافعی یا لاله یی بینی چو نعمانش
 که باشد سر زده در هر قدم سد خار خذلانش
 که لفظ و معنی پا کست و رنگین در و مر جانش
 که پیچید دست بهر قوت جانها دست لقمانش
 چه غم کز سادگی خواند فلان بی نقش و بهانش
 که آرد در کمال معنی مقصود نقصانش
 چو خال اندک فتد بر رخ دهد حسن فراوانش
 میان ساده رخساران سیه رویی رسد زانش
 به مهمانخانه گیتی پیر دانشوران خوانش
 ملاحظت های وی افکند شوری در نمکدانش
 پی دست و دهان شستن از آنها چیست تا وانش
 چو سوسن تر زبان تحسین کنان از خاک شروانش
 شود سیراب فیض عین عرفان جان عطشانش
 چو بفرستم به هندی تنک شکر از خراسانش
 چو بود انوار خورشید صفا از چهره تابانش
 ندارد از جلا چاره چو سازد تیره دورانش
 که آرد در مقابل نکته دان با سحر سبحانش

چرا از شعر لافد کس خصوصاً قالبی شعری که در قالب نباشد از دم روح القدس جانش
خدایا ریز بر جامی زابر فضل بارانی که از هر چه آن نه بهر تست شود پاک دیوانش

در وقت توجه به نجف گفته شده است

I - ۴۴

- ۱۱۶۰ أَصْبَحْتُ زَايِرًا لَكَ يَا شَحْنَةَ النَّجَفِ
بهر نثار مرفد تو نقد جان به کف
تو قبله دعایی و اهل نیاز را
روی امید سوی تو باشد ز هر طرف
می بوسم آستانه قصر جلال تو
در دیده اشک عذر ز تقصیر ما سلف
گر پرده های چشم مرصع به گوهرم
فرش حریم قبر تو گردد زهی شرف
خوشحالم از تلافی خدایم روضه ات
باشد کنم نلافی عمری که شد تلف
رو کرده ام ز جمله اکناف سوی تو
تا کریم ز حادثه دهر در کنف
دارم توقع این که مثال رجای من
یابد ز کَلِّكَ فضل تو توقیع لاتخف
مه بی کلف ندیده کسی وین عجب که هست
خورشید وار ماه جمال تو بی کلف
بر روی عارفان ز تو مفتوح گشته است
ابواب کنت کنز به مفتاح من عرف
جز گوهر ولای ترا پرورش نداد
هر کس که با صفای درون زاد چون صدف
۱۱۷۰ خَصْمٌ تَوْسُخْتُ دَر تَبْتِ تَبْتِ چو بولهب
نسبت کنندگان کف جود ترا به بحر
رفت از جهان کسی که نه بی بری تورفت
اوصاف آدمی نبود در مخالفت
زان پایه برتری تو که کنه کمال تو
ناجنس را چه حد که زند لاف حُب تو
۱۱۷۵ جنسیت است عشق و موالات را سبب
حاشا که جنس گوهر رخشان بود خرف

مشکل بود ز خوان نوال نواله یاب
خرسیرتی که دیده بر آبست یا علف
بر کشف سرلو کشف آنرا کجاست دست
کز پوست پابرون نهادهست چون کشف
جامی ز آستان تو کانجا پی سجود
هر صبح و شام اهل صفای کشند صف
کردی به دیده رفت و به جیب صبا نهفت
آهدی الی احبته اشرف التسحف ۱۱۸۰

فی نعت النبی علیه الصلوة والسلام

II - ۴۵

ای برده ز آفتاب به وجه حسن سبق
قرص قمر به معجز حسن تو گشته شوق
تابی ز عکس طلعت و تاری ز طرقات
صبح اذا تنفس لیل اذا غسق
بر هر که تافت پر تو انوار مهر تو
شد سرخ روی در همه آفاق چون شفق
جسمت را نداشت سایه و الحق چنین سزد
زین سان که شد کلام تو دیباچه کمال ۱۱۸۵
در بزم احتشام تو سیاره هفت جام
بازمطبخ نوال تو افلاک شد نه طبق
بر دفتر جلال تو توریت یک رقم
وز مصحف کمال تو انجیل یک ورق
گل را زمانه از عرق عارضت گرفت
بر عکس آن که گیرند اکنون ز گل عرق
جامی کجا و نعت تو اما به کلک شوق
بر لوح صدق زد رقمی کیف ما اتفق

فی تاریخ وفات قدس سره

III - ۴۵

به هشت سد و نود پنج در شب شنبه
که بود سلخ مه فوت احمد مرسل
کشید خواجه دنیا و دین عبیدالله
شراب صافی عیش ابد ز جام اجل
قرار گاه دلش باد در مدارج قرب
معارج درجات مشاهد مکمل ۱۱۹۰

ایضاً له

II - ۴۶

صَحِيفَةٌ اُخْتَوَتْ كُلَّ الْفَضَائِلِ
إِلَى دَرْكِ الْمُنَى أَجْدَى الْوَسَائِلِ
وزو شیرین چو شهد الفاظ ناقل
شده از آسمان فضل نازل
چو گرده گردن جان را حمایل
نویسم چند حرفش در مقابل
کند عاقل مقابل ژاژ باقل
سلام الله ما انَّ الْبَلَابِلَ
عَلَى تِلْكَ الْمَنَاقِبِ وَالشَّمَائِلِ
که طئی نامه آنرا نیست قابل
که باشد مقتصر بر خط عاجل
صلاح دین و دنیا باد حاصل

أَتَتْنِي مَنْ لَدَى نَجْمِ الْإِفَاضِلِ
إِلَى نَيْلِ الْعُلَى أَجْلَى الذَّرَائِعِ
از خوش بو چومشك انقباس راوی ۱۱۹۵
همانا ثانی سبع المثانی است
دهد خاصیت حرز یمانی
همی خواهم به کلك صدق و اخلاص
دگر گویم چرا با سحر سبحان
سلام الله ما حق القماری ۱۲۰۰
عَلَى تِلْكَ الْمَكَارِمِ وَالْمَعَالِي
نرانم خامه را در شرح اشواق
دعا می گویمش اما نه ز آنسان
به کامش هر چه عقل آن را شناسد

جواب نامه یعقوب سلطان

II - ۴۷

خجسته نامه اقبال بسته بر پرو بال
نه نامه طبله یی از عطر ناب مالامال
نموده جلوه عروسان عنبرین سربال
ز حرف و نقطه نهادند بر رخسار خط و خال
ندیده چرخ نسیجی عجب بدین منوال
که کرده بادعیان از تموج سلسال

تبارك الله ازین طایر همایون فال ۱۲۰۵
نه نامه نافه یی از مشك خالص آمده پُر
منصه ییست ز کافور کرده ساز و برو
نه شاهدیست که مشاطگان کلك و بنان
ز تار بود شب و روز بافتست بهم
فراز لوح بیاضش سلسله هاست ۱۲۱۰

ز گوشواره خود حور عین فرستادست به عاشقان بهشت برین عقود لال
سخن درست بگویم دبیر شاه جهان به دستگیری افتادگان نوشته مثال
ترش‌حیست ز دریای لطف و رأفت او که داده تشنه لبان را خواص آب زلال

مطلع ثانی

زهی ز باغ لطافت قد تو تازه نهال ۱۲۱۵
خیال موی میان تو می‌کنم شب و روز
بده ز لعل لب‌ت بی‌سوال کام‌دلم
که نیست کشته عشق ترا زبان سوال
کجا به بزم تو گنج‌ایم بود هر چند
ز شوق آن که نه‌مرو به پای تو چو رکاب
مرا چه راه گذشتن به سوی تو این بس
به مجلسی که بر آیی به صدر چون خورشید ۱۲۲۰
نیایدم کف راحت بسر ز کس کین گوی
گریزی از من بیدل‌درین کرشمه به تو
خصال خویشان نکو کن گر نه خواهم برد
مغیث دولت و دین شهریار روی زمین

بلند مرتبه یعقوب بن حسن که بود

عدیل یوسف کنعان به مصر جاه و جمال

۱۲۲۵

شهنشپی که کند نکبت شمایل او ۱۲۳۰
جنیبتی است همانا ز جیش نصرت او
ز استدارت چتر سپهر رفعت اوست
فسیح‌تر ز جهانست ساحت کرمش
به قدر جود خود از سیم و زر به پیماید
حسود صوات قهرش چو دید ساخت تهی
پر از عبیر کنار صبا و جیب شمال
که بست رخس فلک را زمانه نعل هلال
که مستدیر علم شد با فضل الاشکال
که شد قوافل آمال را محط رحال
به عرض ارض و سماوات بایدش مکیال
دل از تصور باطل سر از خبال محال

به ضبط ملك بود فارغ از مشير و وزير
 به جنب كوموفار زمين قرارش هست
 خمیده شد تن اعدا چو دال و نیزه او
 نوال او نشد از پی نوا جدا هرگز
 به نقص چهل کجادل نهد که کرد خدای
 چگونہ راه ضلالت رود که ایزد ازو
 جهان پناها ای اهل ملك و ملت را
 تو آفتابی و مشحون به مهر مرمر سله یی
 صحیفه یی که چو مشکین خطان نوشین لب
 جواب آن چه حدمن که از خرد دورست
 شکسته نظمی مصحوب قاصدت کردم
 ز خلقهای گرانمایه تو می دارم
 سخن گذاریم از حد گذشت از آن ترسم
 دعای جاه تو که نا رسیده هنوز
 همیشه تا که درین غم سرای حادثه زای
 علونیر اقبال تو بر اوج شرف
 قضا معاون تو بالعشی و الاشراق

۱۲۳۵

۱۲۴۰

۱۲۴۵

بس است رای وی این شغل را به استقلال
 همه جبال روایی بقدر يك مثقال
 گرفت جای بسان الف میانۀ دال
 بدان مثابه که نبود جدا نوا ز نوال
 به سینه از دم عیسیش نفخ علم و کمال
 به نور نجم هدی کرد در جم دیو ضلال
 در تو قبلۀ اقبال و کعبۀ آمال
 به سوی ذرۀ ناچیز کرده یی ارسال
 ربود هوش من از حسن خط و لطف مقال
 به پیش عقد گهر عرض مهره های سفال
 که بسط عذر کند پیش تو به وقت مجال
 امید آن که کنی بر قبول آن اقبال
 که در جبین قبولت فتد شکنج ملال
 به آسمان کند آن را اجابت استقبال
 بود ز سیرمه و مهر گردش مه و سال
 ز آفتاب فزون باد بی گزند زوال
 قدر موافق تو بالغدو و الاصال

شرح بال به شرح حال

II - ۴۸

منم چو گوی به میدان فسحت مه و سال
 به سال هشت سد و هفده ز هجرت نبوی
 ز اوج قلۀ پرواز گاه عز قدم
 به هشت سد و نود و سه کشیده ام امروز

۱۲۵۰

به صولجان قضا منقلب ز حال به حال
 که ز د زمکۀ به یثرب سرادقات جلال
 بدین حضيض هوان مست کرده ام پرو بال
 ز هام عمر درین تنگنای حس و خیال

میان این دو حد از مدت بقا بر من
 به پشت باز فتام نخست يك چندی
 ۱۲۵۵ نکرده هیچ گنه بود چون کنه کاران
 قدم ز رفتن لنك و کف از گرفتن شل
 زنوك هر مژه خون جگر نیفشانده
 وزان پسم نرسیده هنوز قوت عقل
 ز حجره مرحمت مادر م کشیده به جبر
 ۱۲۶۰ به دست صنع معلم سپرد دست مرا
 فشاند جان مرا در زمین استعداد
 گشاد با صره را از نقوش خطیشان
 رساند ناطقه را در وجود لفظیشان
 ز حرف حرف کلام هجی کنان گذراند
 ۱۲۶۵ وزان سپس چو ز پایم شکار ابرداشت
 زبانه بسمله تا سین ختم ناس مرا
 در آمدم پس از آن در مقام کسب علوم
 ز نحویان طلبیدم قواعد اعراب
 ز قول شارح هر منطق چو شد ملکه
 ۱۲۷۰ پی دخول به بیت فواید حکمی
 گهی به برزن مشائیان نهادم پای
 به دست فکر متشکل گشای بگشادم
 به کلک صورت معنی نمای بنهادم
 نمود روی الاهی ز پرده دل روی
 ۱۲۷۵ ز علم فقه و اصولش تمام دانستم
 چو در سایر قرآن شدم مجاهده کش

چه ورطه ها که گذشت از تحوّل احوال
 بدانم مشابه که باشد طبیعت اطفال
 به مهد تربیتم بسته دست و پا به دوال
 دهن ز خوردن بند و زبان ز گفتن لال
 نیامده به گلو شیر صافیم چو زلال
 به پایه یی که یمین راجدا کنم ز شمال
 عنایت پدر مشفق حمیده خصال
 به پای طبع من از عقل او نهاد عقل
 ز حرفهای هجا تخم علم و فضل و کمال
 ره نظر به عروسان عنبرین سربال
 به منتهای بیان در مجاری اقوال
 چو هر روی که به پایش بود نهاده شکل
 شدم روانه به مقصد به گام استعجال
 عبور داد بدین منهج و برین منوال
 سمارسان فنون را فتنه در دنبال
 ز صرفیان شنویدم ضوابط اعلال
 طریق کسب مطالب به فکر و استدلال
 زدم به درس حکیمان در جواب و سوال
 گهی به دامان اشرافیان زدم چنگال
 ز شاهدان طبیعی براقع اشکال
 برای فهم ریاضی بدایع اشکال
 شدم ز پرتو آن مشکلات را حلال
 که چیست مستند حکم هر حرام و حلال
 در آن مجاهده جایز نداشتم احوال

ره پیمبر و ایین صحبت و سیرت آل
 به قدر حوصله رفع غیاهب اجمال
 بر آن شدم که کنم آن علوم را اعمال
 که نیست مقصدشان از علوم جز اعمال
 ندیم فکر شدم بالغدو والاصال
 حجاب کون زوجه حقیقت اضمحلال
 عیان به صورت اضواء و هیبت اطلال
 بسان دوره آتش ز شعله جوال
 نیافت نام بقا جز تعاقب امثال
 ز فکر شعر نشد حاصلم فراغت بال
 از آن نبود گزیرم چو سایر اشغال
 نوشت بر سر کس در منادی آزال
 که شد محیط فلک زین ترا نه مالا مال
 زسلك گوهر نظم گرفت عقد لال
 ره سماع ز اشغال من زند قوال
 روان سعدی و حافظ کند استقبال
 که ای غریب جهان مرحبا تعال تعال
 شدم سخره اقوال من همه اقیال
 گهی زهند فرستد پیام من چیپال
 عواطف متواتر منایح متوال
 که هستم از کفشان غریق بحر بر و نوال
 کز افهای خطا بود و لافهای محال
 از آن کنند عروسان شعر را خطوخال
 زمویهای دروغین به روز عرض جمال

شد از روات حدیث و اثر مرا روشن
 ز حدم مطلع و ظهر و بطن او کردم
 نشد ز علم مجرّد چوکام من حاصل
 ۱۲۸۰ زدم قدم به صف صوفیان صافی دل
 صغیر ذکر زدم بالعشی والاشراق
 زذکر و فکر رسیدم به مشهدی که گرفت
 وجود واحد و نور بسیط را دیدم
 نمود کثرت ظاهر ز وحدت باطن
 ۱۲۸۵ بود بقادر صفت او و در مراتب خلق
 ز طور طور گذشتم بسی ولی هرگز
 هزار بار از این شغل توبه کردم لیک
 بلی گزیر چه امکان زهر چه کلک قضا
 چنان به شعر شدم شهره در بسیط جهان
 ۱۲۹۰ عروس دهر پی زیب گوش و کردن خویش
 سرود عیش ز گفتار من کند مطرب
 اگر به فارس رود کاروان اشعارم
 و گریه هند رسد، خسرو و حسن گویند
 زبس که سوی هر اقلیم گفت و گویم رفت
 ۱۲۹۵ گهی ز روم نویسد سلام من قیصر
 رسد زوالی ملک عراق و تبریزم
 چه دم ز من ز خراسان و اهل احسانش
 فضایی که شمر دم درین قصیده ز خویش
 دروغ ظلمت محض است و ناقدان سخن
 ۱۳۰۰ سد انفعال رسد عاقبت عروسان را

جمال حجله نشینان حی نیافت جمل
ز علم و فضل چه لافد به آن بود که زبند
درم خریدۀ حرصم ستم رسیده آرز
بسان کوه گران جنبش به راه هدی
۱۳۰۵ هزار گنج کهر در ضمیر من پنهان
ز زخم حادثه خط خط بود پیر درمی
ز بس که بی خردم روز و شب همی کردم
بزیر بار غم بهر شادی فرزند
به حکم حرص و طمع میکنم به هر کشور
۱۳۱۰ مہمینا به تعالی ذات اقدس تو
به حق حکم عظیمت که کوههای گناه
به حق صفوت آدم که بود طینت او
به حق شیث و علوم و مواهبی که برو
به حق نوحه نوح و صدای ناله او
۱۳۱۵ به بت شکن پدر ملت آن که صولت او
به پیر کرده پسر گم که همتش افروخت
به معجزات شبانی که از دهای عصاش
به نفخ کردہ جبریل آنکه نفخه روح
به حق احمد مرسل که از مساعی اوست
۱۳۲۰ به صدق صدیق آن شاه دین که باز آورد
بغیر طلعت فاروق و ظل او که از آن
بشر مگینی عثمان که جیش عسرت را
بغیر الفقار علی آن دلاور عالی
بسر سینه سلمان و درد بودردا

اگر چه بست شتر بان به پای او خلخال
رقم حدیث مرا در صحیفہ جہال
مطیع حکم امانی مسخر آمال
بسان گوی سبک گردشم به کوی ضلال
ز سفلہ طبعی خود غره گشته ام به سفال
غبار ناک رخ من چو تخته رمال
زدست بی خردان سوبه سو چو قرعہ فال
تہی ز شغل معادم پیر معاش عیال
قصیدہ ها ابلاغ و رسالہ ها ارسال
کہ نعت خاص وی آمد مہیمن متعال
به جنب آن نبود در عداد یک مثقال
سلالہ گل فخر لاذب صلصال
نزول یافت ز فیضی سحاب افضال
کز ان فتاد در ارکان زلتش زلال
ہیا کل صنمی را ز سنک داد زوال
ز ظلمت شب ہجران فروغ صبح وصال
درون کشید برون از عدو عصی حبال
دمید در تن مقتول خنجر آجال
سعود اوج ہدی رستہ از حسیض و بال
بہرہ معذرت اصحاب ردہ را بہ قتال
فرار کردی شیطان مارد محتال
جہاز ساخت بہ بذل ذخایر اموال
کہ بود روز دغا قانع صف ابطال
بہ نور جان صہیبوندای صبح بلال

- ۱۳۲۵ به تابعین و به اتباع تابعین یعنی
 به هر روان ره دین که چون شمال و صبا
 به واصلان که به زهت سرای قدس قدم
 که جامی آنکه نهاده به پای و گردن او
 از آن سلاسل و اغلال مطلقش کردن
 به راه بند گیش جنبشی بده که در آن
 چو دادیش شرف گفت و گو بر آن دارش
- ۱۳۳۰
- متابعان نبی در موارد افعال
 همی روند به یک حال در سهول و جبال
 ز عالم حدثان کرده اند خط رحال
 زوایهای طبیعت سلاسل و اغلال
 کزین قیود ز بود خودش گرفت ملال
 به غیر تو دگری نبودش مآب و مآل
 که صرف شکر تو سازد لسان حال و مقال

این هم به همان طریقه منظوم شده است

I - ۴۹

- نسیم جان شنوم گویا ز عالم دل
 ز زندگی در و دیوار او اثر دارد
 دهد بقای مخلّد هوای او گویی
 چو خانه دل اهل قلوب مقبولست
- ۱۳۳۵
- گشاده اند دری در حریم این منزل
 سرشته اند همانا ز آب خضرش گل
 فرو شده به گلش پای عمر مستعجل
 ره قبول دروهر که یافت شد مقبل
 نموده نقش ضمیر مصور آن چگل
 نه شب نقاب ظلام و نه روز پرده ظل
 به طاق ابروی جانان کجا شود مایل
 به فتح باب امانی بشارت سایل
 پی دعای شه کامران درو محفل
 کند نزول درین خاک توده نازل
 جهات عالم اگر عالیست اگر سافل
 محیط وارنه قعرش پدید نی ساحل
 بساط حاتم طی ساخت طی لطفی سجد
 نه در میانه بود سد تیغ او حایل
- ۱۳۴۰
- بجای خود بود ارسا کنان سدره نهند
 بلند مر تبّه سلطان حسین کز ره لطف
 و گر نه پست بود پیش پای قدرش
 به غور جود کفش چون رسم که در بایست
 سجال برونوال وی از بسط زمین
 شود خراب زیاجوج فتنه کیتی اگر
- ۱۳۴۵

مراد هر دو جهانش از خدای حاصل باد چنان کز دست مراد جهانیان حاصل
 فرود ماضیش از خسروان به خوبی و باد فروز ز ماضی حال و ز حال مستقبل

در موعظه است این قصیده

۱-۴۰

چو پیوند بادوست میخواهی ای دل ز چیزی که جز اوست پیوند بکسل
 مکن شهر عرش پرواز خود را درین وحشت آباد آلوده از گل
 ۱۳۵۰ ترا ذرّه اوج عزت نشیمن تو خوش کرده در مرکز خاک منزل
 ز آمیزش جسم و آویزش او چنان گشتی از جوهر خویش غافل
 که جانرا به سد فکرت از تن ندانی زهی فکر قاصر زهی چهل کامل
 کمالات و همی وراحات حسی میان تو و مقصد افتاد حایل
 بود غبن فاحش اگر مانع آید ز لذات آجل ترا حظّ عاجل
 ۱۳۵۵ بر اطراف گذشن کشی جام روشن به سجع قماری و صوت عنادل
 مخور قند الفت که در کام عیشت دهد عاقبت تلخی زهر قاتل
 به نظاره روی شاهد گشایی نظر کین بود مهر و مه را مشاگل
 یکی پوست در خلط و در خون کشیده بردصبرت از جان و آرامت از دل
 کنی عیش خود تلخ در جست و جویش که شکر دهانست و شیرین شمایل
 ۱۳۶۰ ز زلف خم اندر خم پیچ پیچش نهی دست و پای خرد را سلاسل
 نمیدانی آیا که ناگاه بینی ازو گشته آن خوبی و لطف زایل
 گر اول پری بود آخر نماید به چشم تو چون پیکر دیو هایل
 کنی کسب فضل و هنر تا فضولی ترا از فضولی کند نام فاضل
 چه غیزد ز فضلی که محروم دارد ترا از شناسایی فضل مفضل
 ۱۳۶۵ گر از شعر اشعار سازی شعاری بود یکسر از حلیه صدق عاطل
 کهی مدخلی را نهی نام حاتم کهی حاتمی را کنی وصف مدخل

و گر خامه در دست گیری ز خامی
 کنی نامه خود سیه چون لثیمان
 قلم باد دستی که از جنبش او
 گرانمایه عمر تو شد صرف تا کی ۱۳۷۰
 مگو حال ماضی که هرگز نبودی
 چه جوئی ز افعالی خود رسم صحت
 ز خردان نه نیکوست لاف بلاغت
 گرفتم کند در بیان معانی
 نه آخر بهمیزان دوران دوران ۱۳۷۵
 اصول و فروع مسلم شد اما
 نشد کارگر در تو از فرط غفلت
 ز آداب اهل کرم بحث کردی
 ترا در طریق جدل نیست کاری
 ز منطق مکن نطق کاندر دو گیتی ۱۳۸۰
 مبین نگشت از حدود و رسومش
 ز حکمت نبود این که میل طبیعی
 چو نفس ترا نیست رو در ریاضت
 مبین هیات چرخ گردان که باشد
 فلک را چه گیری حساب مدارج ۱۳۸۵
 خلیل الله آسا به تأیید فطرت
 اگر قابلی فعل خود یک طرف نه
 به نیروی همت بز ن دست و پای
 ز اجرام و اجسام سفلا چه جوئی
 بر آور سراز جیب گردون گردان ۱۳۹۰

نویسی سراسر سخن های نازل
 به مدح ادانی و وصف ارازل
 بود بهره مرد عتض انامل
 نشینی ز تصریف ایام ذاهل
 یکی لحظه بر موجب امر عامل
 چو در حد معتدل بود جمله داخل
 مکن بوالفضولانه ذکر فضایل
 کلام بدیع تو نسخ رسایل
 بود سحر سبحان کم از ژاژ باقل
 نگشتی به اصل خود از فرع واصل
 حدیث اواخر کلام اوایل
 ولی نیست دأب تو جز منع سایل
 به جز عدم اوضاع و نقص دلایل
 نشد حل ز اشکال او هیچ مشکل
 نه اجناس عالی نه انواع سافل
 ز وحی الاهی ترا گشت شاغل
 ز تحصیل علم ریاضی چه حاصل
 نجومش گهی بازغ و گاه آفل
 قمر را چه پرسی شمار منازل
 جز آیات فاطرمخوان زین هیا کل
 به بین نور فاعل عیان در قوایل
 بهم در شکن دام و بند شواغل
 به صوب اعالی گرای از اسافل
 به بین عرش را قدسیان گشته حامل

کروهی مَسْبُوحِ کروهی مَهْلَلْ
 ز ذاتِ جلیل و صفاتِ جلال
 در ایصالِ افضال واهب و سایل
 به ملکِ قدم زان بیک حمله محمل
 فروشوی از خویشتن ظلمتِ ظل
 بهوادی امکان هزاران جداول
 دویی خاست از احولان سواحل
 سوای الله و الله زور و باطل
 فیاخیر قول و یا شر قایل

ز هر سو فرستاده صفوف ملایک
 یکی فوج را در اوجِ قربتِ مهیم
 یکی جوق در طوقِ عزتِ مکرّم
 چوطی گشت تیه حوادث از آنجا
 ۱۴۰۰ در آن قلزم نور شو غوطه زن
 ز قعر محیط قدم منبسط بین
 بود بحر و جدول یکی فی الحقیقه
 یکی خوان یکی دان یکی گو یکی جو
 به سر حقیقت کشد شعر جامی

ایضاً

III - ۴۸

بر سنبله داسه بسته ازدم
 شد پی سپرت هلال و انجم
 چو گانی چرخ دست و پا گم
 شکل فرسی لباس مردم
 سینه ز حسد شکافت گندم
 کام تو کند بر آن تقدّم
 چون صوت ترانه کوی درخم
 بر تو کند از قفا توهّم
 ور خود باشد به عرضِ قلزم
 می آید ازین بلند تارم
 چون کوس سحر دعای دهم
 بر ملک و ملک ره تحکم

۱۴۰۵ ای ماه نوت ترانه سُسم
 بر سُسم تو آن نه نعل و میخ است
 باپویه تو چو گوی کرده
 در پیکرتو ز بس فراست
 تا ساخت قضا قضیم تو جو
 ۱۴۱۰ هر جا که تک فقد نگاهت
 پیچیده سهیل تو در افلاک
 گروا همه ضرب تازیانه
 سُسم نشده ترجهی زهر جوی
 تو کام زنان بهراه و دایم
 مشتق ز دوا م را کبت را
 ۱۴۱۵ یعنی شَه غازی آنکه دارد

قانون دعا کند تعلّم
الاّ به همین دعا ترنّم

هر صبح ز کوس شاه جامی
مقبول طبیعتش نیفتد

ایضاله

II-۴۳

کار که چرخ و کارگر انجم
چون ز امرت رسید بانك كه فُجّم
چه خبر پشه را از خارج خُجّم
کندم از خوشه ، خوشه از کُندم
که زده آمد خطاب او دُم دُم
دیده احوال است و نقش دوم
چیست ظاهر شده برین تارم
هم زدندان نشان و هم از سُم
و هرنالك افعی است سر تا دُم
کز ملکشان گزیدنی و مردم
حیث ما توا بحبّ مولا هم

بیمنت ای خرد به کار تو کم
جست عظم ز خوابگاه عدم
کی شناسد ترا ای اسیر جهات
بی تود هقان چه سان برون آرد
در جودت پی دوام آن کس
هستی غیر توبه فکرت عقل
شکل پروین و صورت مه نو
دارد از زخم توسن قهرت
خالی از لطفت امتداد حیات
جان جامی فدای مردانی
زنده جاودان شدند همه

۱۴۲۰

۱۴۲۵

نعت رسول است علیه السلام

II - ۴۴

يَا أَيُّهَا النَّبِيُّ يَا أَيُّهَا الرَّسُولُ
بر عاشقان تشنه جگر کرده بی نزول
هر یابوهر کردار رساندیشه دخول
چون نیست آفتاب ترا آفت افول
و الله ليس حبك عن مهجتي نزول
فی عینی البکا و فی جسمی التخلول
سردر گلیم فقر به پیغوله خمول

ای نامزد به نام تو در نامه قبول
باران رحمتی تو که از آسمان جود
کی در حریم حرمت جام و جمال تو
حاشا که از توروی نتابم خلیل و ار
هر چند رفت طاقم از جان و جان زنی
گر گاذبست دعوی عشق تو بر چیست
در سر هوای عشق تو جامی کشیده است

۱۴۳۰

۱۴۳۵

غزل
I-۴۴

اعظم اسماء علیهم حکیم
تازه حدیثی است ز عهد قدیم
عالم ازو یافته فیض عمیم
حرز تو در ورطه امید و بیم
نقطه صفت در کنف او مقیم
فرق عدو را ز سیاست دو نیم
میکند احیای عظام رمیم
شیوه اعجاز عصای کلیم
طره شبرنگ به روی چو سیم
شانه آن طره غنبر شمیم
فهم ذوالنهیة فیها بهیم
حقه آن در دل عرش عظیم
باتو کند عد ریاض نعیم
می طلبد رحمت و فضل جسیم
دیده عیان دیده عقل سلیم
سالک ره بر نهج مستقیم
هر که شود بزم بقا را ندیم
هریک از آن راجم دیو رجیم
بهر چه شد خاتمه آن رحیم

بسم الله الرحمن الرحیم
محترمان حرم انس را
نوزده حرفست که هژده هزار
بسم سه حرفست که گوید بسم
۱۴۴۰
بیش که کم نیست زدو بین دو کون
اره سینش به سه دندان کرد
چشمه میمش ز زلال حیات
هر الفش را پی جادو و شان
۱۴۴۵
شاهد معنی چو زلامش نهاد
ماشطه خامه ز تشدید ساخت
هاش که باهای هویت یکی است
هست دوی روی و هریک دری
غنچه خایش نگشاده دهان
۱۴۵۰
بهر تو نون دامن رحمان گرفت
یاش که عشرست درو عرش و شرع
از برکات حرکاتش رود
بسم سکون از سکناش برد
نجم هدی گشت ز نقطه اش
۱۴۵۵
جامی اگر ختم نه بر رحمتست

هم در معنی ظاهر بود هم تعمیه

I-۴۵

جاهلت خوانم نه کامل چون ترا جاه است کام
کش بود روی از لثیمی ایسا بر پای عام

جامداری جاهل آسا در سرای کامل مدام
نام خاص خویش عالم کردی اما عالمی

عمر صرف کسب نام نیک کن کان نامه را
 کاهلی بگذار و روی همت خود از همه
 کز تمامت اهتمام دین نکرده عاقبت
 ظالم نفست ظلام است از پیریشانی خویش
 بند فرمان شو که گردد خام گاه بندگی
 گربدیهایی بینی اندر بادیه صبری به کن
 از کلامت غیر لا در کم نشد حرف دگر
 خوست بانقد کمال دل ترا همچون خواص
 یادمی کن از اجل و انقلاب او که هست
 عاقبت از همدمان بینی به چشم خود همان
 ظلم کیشان خصم دینند ، ارتوان آن قوم را
 نام حیدر خواهی آزادی طلب چون مصطفی
 چند بهر خوان از خوان گوشه گیری شام و چاشت
 رَو - زمردان مجرّد جور دای فقر از آنک
 فقر بی فقر تفرّد نیست جز قاف نفاق
 آن که میخوانی اقارب جز عقارب نیستند
 آنخ که خود را در اخوت پخته گوید چون دلش
 رویتاب از خالوعم چون خالوعم باهم غمند
 دیدۀ دل کو مهیّا دار شاه از بهر عدل
 از مشاهیر جهان گر شاه رفت و میرماند
 بهر معنی دارد از صورت دل عارف فراغ
 حال گرم و آتش و جدار نماید هر دو روی
 هست در کوی فنا هر جا زستان مجسمی
 زاوّل صبح ازل تا آخر شام ابد

چون اجل کوتاه کند باقی نماند غیر نام
 آرور اهتمام کار دین که این است اهتمام
 آه ماند حاصلت زان اهتمام ناتمام
 درد دل شب آه دل باشد شهاب آن ظلام
 چون به جای غل کلاه خواجگی بیند غلام
 تا در احرام حریم کعبه یابی احترام
 از تو با سایل تهی زین حرف کم باشد کلام
 چند داری چشم بروام لثیمان چون عوام
 انقلابش مرد توسن نفس را بر لجام
 خون ایشان را اگر ریزی به تیغ انتقام
 جمع ساز و سربیفکن کین بود دین را قوام
 در میانش زن چو حیدر سخت دست اعتصام
 طعم اطعام ارشناسی کی چشی طعم طعام
 عروه وثقی است هنر تازی از آن بی انفصام
 همچو سیمرغ از عما آن قاف را کم کن مقام
 خاصه کز زرشان بود بر فرق تاج احتشام
 بر سر مالست لرزان با تو خامش گوی خام
 غم بروی آفتاب و ماه دل باشد غمام
 کز ستون عدل بر یابند این نیلی خیام
 میرا هم نام وی آید ز حق روزی پیام
 گرچه مایل می نماند از نگونسازی لیام
 صوفی از آرام گیرد باشد آن از وی حرام
 هر که بگذشت از سروپا زان مجام یافت جام
 دل زیاده غیر لب شستست بر قصد صیام

صد کرم کرده مرا بی بیش وز ترك ریا
 نیمی از هنگامه گیتی رود ازسلك جمع
 مفضل دریا انامل هر کجا بگشاده دست
 مدعی را سازد انقاس صلاح آموز دوست
 چون بود همسایه را دیوار کوتاه عیب دان
 صورت ارباشد خشن هست اهل معنی را احسن
 فرق عذرا را چو در بایست باشد تاج زر
 چیست عاقل را فضیلت جمع گوهرهای فضل
 بندها بکسسته است از هم دوات فضل را
 این قصیده چیست قید دل با کز روی هوش
 از معانی دقیق این عقده بی عد درو
 کرده دل از طسن و تخمین منتظم ارکان نظم
 شعر چه بود چشم عقل از چهل در شرده و ختن
 آفت از خوش است بس باشد درین غربت سرا

گر بر آن حرفی دوافزاید شود صدر کرام
 گر نه دیک اهل دل بیرون از آن هنگامه گام
 زان انامل بر کنار لحجه جودند انام
 مار را گرداند افسون فسون پرداز رام
 دیده نا عاقبت بین داشتن بر طرف بام
 می نیفتد رخنه از دندان سین در حسام
 وامق مفلس ضرورت پای دارد زیر وام
 نیست جز غافل چو یابد آن کهرها انقسام
 دولتی باشد عجب گر یابد آخر التیام
 دلز خاصان یافته درسلك آن قید انتظام
 هست دام جمله دلها ضید افتاده به دام
 جامی آن را ساز طی و ر خود بود معجز نظام
 چشم عقل ارجاهلی در شر چه دوزی بردوام
 کوته بی خویشی و کنج سلامت والسلام

شرح ضعف پیری است

۱۴۹

سفید شد چو درخت شکوفه دار سرم
 بهم شکوفه و میوه که دید طرفه که من
 شکوفه دیر نباید شکفت از آن دارم
 ز شیر مادر دهرم ضرر رسید نه نفع
 زبس که آینه ام عیب شیب موی به موی
 چگونه بیمنش آخر که گاه دیدن او
 بیاض و موی بود آفت بصر چه عیب

وزین درخت همین میوه غم است برم
 شکوفه را نگرم بر درخت و میوه خورم
 که دم بدم ز زمانه شکوفه ناک ترم
 کنون شکوفه کنان به دفع آن ضررم
 بروی داشت نخواهم که روی او نگرم
 بیاض گیرد يك سر سیاهی بصرم
 اگر بود ز نظر در بیاض موخدرم

اگر چه نیست مرا در قصور دهر نظر
 تلاوتی که به شب کرد می به پرتو ماه
 دو چشم کرده ام از شیشهٔ فرنك چهار
 برفت گوهر بینش ز چشم و طفل صفت
 فشاند می چو گهر حرف را ز مخرج آن
 کهر فشانیم امروز ~~م~~ مشکل است که داد
 ز تیز گوش بودم چنان که از ره سمع
 ز دست رفته کنون گوش بی اشارت دست
 ره حواس اگر چند بسته شد حاشا
 چه احتیاج به امداد حسن چو روی نمود
 نخواهم از قی زنبور کام و لب شیرین
 خمیده گشت قدم همچو لام و تا چو الف
 جولای نفی بود این دو حرف دانستم
 ز ضعف تن شده ام آن چنان که گر به مثل
 اگر نه دست شود یار پای ممکن نیست
 چو سبحه ساخت مرا حلقه دهر و گر خواهم
 بهم بود سرو پا حلقه را از آن سر خود
 جدا چگونه کنم چهرهٔ خود از زانو
 اگر چه حلقه شدم آن گمان مبر ز نهاد
 چه و حلقه بر در خلوت سرای انس ز نم
 محیط کون نماید کحلقه بغلات
 فراز کنگر وحدت نشسته آن مرغم
 چو در هوای قدم پر ز نم رود به عدم
 اگر ز خوشهٔ پروین دهند دانه مرا
 من آن نیم که کم بال سست ز اوج بلند

کنون ز دهر بود سد قصور در نظرم
 بروز می نهد دست در فروغ خورم
 هنوز بس نبود در تلاوت سورم
 دهد فریب به شیشه سپهر عشو گرم
 چو بود سی و دو گوهر نهان به حقه درم
 جفای چرخ به تاراج حقه گهرم
 حدیث نفس کسان داشتی به دل گذرم
 نمی شود ز مقالات دوستان خبرم
 که در صفای درایت از آن فتد کدرم
 عروس معنی بیرون ز حلقهٔ صورم
 چو با حلاوت خود رسته همچو نیشکرم
 عصا نگیرم سستست پای ره سپرم
 که نفی می شود از تخت بقا ائرم
 کران شود سرم از خواب بشکند کمرم
 که بر نشستن و برخاستن بود ظفرم
 ز پشت حلقه شده مهره مهره را شمرم
 نهاده بر سر زانو ز شام تا سحرم
 که بست هر دو بهم از تراوش جگرم
 که همچون حلقه بود بر برون در مقرم
 بسان حلقه بماند فلک برون درم
 به جنب عرصهٔ همت حقیر و مختصرم
 که باز رسته ز دام طبیعت بشرم
 غبار عالم امکان ز باد بال و پر م
 و گرز چشمهٔ خورشید باشد آب خورم
 سوی حسیض کزین آبودانه بهره ورم

به قصد کسب غنا گنج زر طلب چه کنم
 فروغ یافته سنگیست زر ز تابش خور
 عجز و بیست جهان سحر ساز و افسون گر
 نتیجه ندهد جز خسارت ار چه شود
 چو ما کیان پی دانه زبون او چه شوم
 چو تیغ تهمت و تیر جفا رسد ز حسود
 چنین که مهبط خیر و کمال شد دلمن
 پرست گوش من از سبحة ملک چو مسیح
 شد از حقایق عرفان دلم خزینه راز
 پر فرشته مگس را نمن شود چو نهند
 به بحر شعر اگر فکر من شود غواص
 به باغ نثر اگر کلک من کند جنبش
 به بوستان ارادت اگر بود شجره
 ولی چه سود که در کام ذوق تیره دلان
 خموش کنم که به دعوی کشید سوق کلام
 چون نیست لاف هنر جز دلیل بی هنری
 زبان زبانیه آمد به برمش ورنی
 چو کرد بردلم ابواب فیض را مسمار
 بزرگوار خدا به حرمت نفری
 به حق پاک روانی که پای کرده ز سر
 که باش یاور من تا به نیروی همت
 ره نمای که چون جامی از مضیق وجود
 در آن سفر خطری جز خیال هستی نیست

چو باتوانگری دل غنی ز گنج زرم
 اگر به سنک کنم روی عابد الحجرم
 که ساخت سحر وی از سر کار کورو کرم
 قضا به فرض محال از زفاف او و طرم
 برو چو قهقهه زن روز و شب چو کبک نرم
 بس است ترک خودی خود و نیستی سرم
 چه منقصت رسد از طعن اهل شور و شرم
 کجا مشوش خاطر شود نهیق خرم
 کزاف فلسفیان کی بینم فلس خرم
 ز خوان علم لدنی چو خضر ماحضرم
 بهای یک کهر آید خراج بحر و برم
 ز نخل خشک دهد بار میوه های ترم
 که آورد ثمر معرفت من آن شجرم
 همیشه چاشنی تلخ میدهد ثمرم
 به غیر دعوی خود نیست معنی دگرم
 چرا دلیل اقامت کنم که بی هنرم
 کشد زهرزه درایی به جانب سفرم
 چه سود از آنک کند درس خنوری سرم
 که دل نفیر کش آمد ز شوق آن نفرم
 طریق پی روی پی روانشان سپرم
 لباس هستی موهوم خویشتن به درم
 فتد به فسحت اقلیم نیستی سفرم
 به فضل شامل خود دور دار از آن خطر

سلامی است بر روضه پاک او

I-۴۷

۱۵۵۰	سلام عليك ای نبی مکرّم	مکرّم ترا از آدم و نسل آدم
	سلام عيك ای ز آباء علوی	به صورت مؤخر به معنی مقدم
	سلام عليك ای ز آغاز فطرت	طفیل وجود تو ایجاد عالم
	سلام عليك ای ز اسماء حسنی	جمال تو آینه اسم اعظم
	سلام عليك ای به ملک رسالت	ترا خاتم المرسلین نقش خاتم
۱۵۵۵	سلام عليك ای شناسا به سد سر	که روح الامین دریکی نیست محرم
	سلام عليك ای ز ابر نوال	مرا گشت زار امل سبز و خرم
	هزاران تحیت ز حق باد فایض	به روح تو و آل و صحب تو هر دم
	به تخصیص آنان که هستند با تو	به يك جا ز جنسیت تام منضم
	اگر فیض نورت نبودی نمودی	یکی ملت کفر و اسلام با هم
۱۵۶۰	و گمراه خلد از تو روشن نگشتی	که رستی ز ظلمت قعر جهنم
	ز سعی تو شد فتح ابواب مفلح	ز نطق تو شد کشف اسرار مبهم
	جزاك الذّٰى عَمَّ جوداً و بّرا	و اَرْضَاكَ عَنَّا و صِلّٰى و سَلَم
	تویی یار رسول الله آن بحر رحمت	که باشد محیط از عطای تو يك، نم
	بگر تشنگانیم از ره رسیده	تَرَحَّمْ عَلَیْنَا بِمَاءِ تَرَحَّم
۱۵۶۵	درونها فگاریم و دلها جراحت	ز لطف تو داریم امید مرهم
	کشادیم بار سفر در دیارت	چو جامی ز بار کنه پشته خم
	رجا و اتق آمد بفضل تو مارا	که این بارها گردد از پشت ما کم
	کشایتی به تخلیص مال ب که آمد	ترا فتح باب شفاعت مسلم

فی نعت سید المرسلین علیه السلام

III - ۴۸

زهی از دورخ شاه دنیا و دین	به مهر کتف خاتم المرسلین
۱۵۶۵ ز خاتم سلیمان از آن ملک یافت	که نام تواش بود نقش نگین
یسارست دنیا، یمین آخرت	بزیر نگینت یسار و یمین
چو طوبا به نعلین تو سوده سر	رسیده سر او به عرش برین
بود حاصل چشم حق بین تو	چه عین یقین و چه حق یقین
تویی آفرین گو بر ایزد که کرد	ترا از همه آفرینش گزین
۱۵۷۰ مزار آفرین باد بر جان تو	به هر آفرین از جهان آفرین
سک بندگان تو جامی که هست	سگان ترا بنده پی کمترین
بمسر در رهت گر تواند شتافت	نیاید دگر پای او بر زمین

شتر و حجره

III - ۴۹

نکار من شتر انگیخت روبه حجره من	پذیره شترش رفت جان ز حجره تن
ز حجره چون شترش دیده شد قطار سرشک	چو سرخ مو شتران قطره زن ز حجره من
زند ز حجره مرا سیل خون دل شترک	ز حجره کی شترش را رسم به پیرامن
چگونه پی برم از حجره راست تا شترش	که تاویم بود از حجره سد شتر کردن
زدن به حجره درون زان شتر سوار نفس	به بام حجره بود از شتر نشان جستن
گر او شتر به در حجره ام به خواباند	شتر صفت شوم او را ز حجره زانو زن
بمسوی حجره من تافت چون زمام شتر	به حجره ام شتر صبر کرد پاره رسن
ربود حلم شتر حجره کرد کربه غم	ز حجره ام ز شتر کربهای دور زمن
ز حجره تا به شتر شد سوار گشت غمش	مقیم حجره جان از شتر سرای بدن

شکاف حجره دل در شتر سرائی زخم
اگر دهد به من حجره کی مهار شتر
چو کف زنان شترش سر زند به حجره مرا
به حجره از شترش صبح دولت‌م تابید
به حجره ام شترش را اگر بود سر وصل
زدیده زد شتر غم به حجره دل چو ک
شتر بزرگ و مرا حجره نیک تنک به بین
به زیران شترم عنکبوت حجره بسست
به حجره زان شترم دل گرفت به که شوم
ز حجره بار به پشت شتر نهم که بود
بنای حجره کنم بر شتر که می نبرم
کجاوه حجره دلکش بود به پشت شتر
شتر چو قصرو کجاوه چو حجره است ز قصر
چو بار حمل بود حجره را به پشت شتر
دمد ز حجره به پشت شتر گل طربم
به قصد حجره حرامی شتر جهانده چو تیر
برای حجره درای شتر کشیده فغان
ز بار حجره شتر کرده پشت و پهلوریش
ز استخوان شتر حجره کرده مور به راه
شتر به حجره کعبه رسید گورو کن
شتر به حجره اوران که از زمام سخط
شتر به حجره او ران که بسته اند دهان
شتر به حجره او کشان چنان که کلیم
ز حجره کن شتران بلا پناه آرش

شتر سرائی سزد حجره مرا کلشن
به پیش اشترش از حجره بر زخم دامن
شود به حجره تنم زان شتر سفید کفن
چو از کف شترش حجره ام شود روشن
کنم زخار شتر حجره را پر از سوزن
شتر که دید که در حجره آید از روزن
که چون به حجره تنک آن شتر گرفت وطن
به حجره آن شترم گو چو عنکبوت متن
ز حجره بر شتر از بهر کعبه بار فکن
شتر نشیمن شادی و حجره بیت حزن
ز حجره جز به شتر به هیچ ربع و دمن
خوش آنکه بر شتر آن حجره را کند مسکن
به حجره کی شتر حجره گشته آبتن
به جای حجره چرا می کند شتر شیون
چو حجره کش شتر من شود مفیلان کن
شتر نموده بهره بهر پاس حجره معن
شتر به حجره چورانده غرابی از مکمن
به بام حجره به بوی شتر نشسته زغن
شتر به گام بر آن مور گشته حجره شکن
به حجره گاه شتر مرکب مدینه عطن
شتر دلان کنه راست حجره اش مأمّن
به پیش حجره اش از مستی اشتران رفتن
شتر کشیده ز حجره به وادی ایمن
به حجره که آنجا اشتر رود به پرویزن

توان با شتر از آن حجره برد مشک ختن
 شتر به حجره او زان نراند ویس قرن
 به حجره در چو شتر شد پی حسین و حسن
 پلاس حجره و حله اش شتر ز بُرد یمن
 برد پی شترش حجره رشک بر برزن
 ز حجره و شترش باز کش زمام سخن
 که حجره تنگ نماید شتر عظیم بدن
 رواستخوان شتر کش به حجره گلخن
 که تابه حجره در آرد شتر به حیل و فن
 رمید چون شتران یقین ز حجره ظن
 شتر گرفت شتربان و حجره را دشمن
 ز قصه شتر و حجره اش به بندد دهن
 که حجره سدره و شست و شتر براق سنن
 ز حجره دار و شتربان او به سر و علن

به طیب خلق به هر حجره که راند شتر
 شتر شتر بر کاتش به حجره گاه رسید
 ز حجره گشت عفش عفوسد شتر عصیان
 اگر به حجره و گر بر شتر بود سزدش
 به برزن از شتر او چو حجره یابد پی
 سخن چه حد تو جامی ز حجره و شترش
 مکش درون شتر نعت او به حجره نطق
 ز حجره و شترش دم مزن تو گلخن پی
 به سوی حجره خود رو بهی کشید شتر
 شتر ز حجره او با هزار حلم و سکون
 نه خرد شد شتر از مکر او نه حجره بزرگ
 حدیث این شتر و حجره را چو کردی گوش
 بزرگوار خدایا به حجره و شترش
 که زیر سد شتر را حتم به حجره روح

ایضا له

II-۵۰

به تماشای اوست رو به زمین
 ز اختران چشمهای عالم بین
 هیچ جا منزلی ندیده چنین
 دودرون بر جها سپهر آیین
 چون دل عارفان به نور یقین
 سر او بگذرد ز علیین
 پر گل و سرو و لاله و نسرین

۱۶۲۰ حبذا منزلی که چرخ برین
 میکشاید بدیدنش شبها
 دورها شد که با هزاران چشم
 بر برون روضهها بهشت آسا
 بر جهایش ز اختران روشن
 پاسبان چون نهد به بامش پای
 ۱۶۲۵ روی دیوار او چو صحن چمن

لوح تعلیم کارخانه چین
جمع کرده به صورت پروین
نقشبند خلقه من طین
گر رسد صیت او به حور العین
موج زن چشمه سار ماء معین
در سجودش همی نهند جبین
قدم شهریار دنیا و دین

تخت های در منقش او
تابه دندانهای روشن با هم
بسته بر آب و خاک نقش او را
کوس رحلت زند زدار الخلد
حوض و فواره های جای به جا
سوده گشت آستینش بس که سران
زانک آنجا رسیده گاه به گاه

۱۶۳۰

شاه سلطان حسین آنکه سپهر

حکم او را بود رهی و رهین

شهبواری چو او به خانه زین
تخت شاهیش و تاج و نگین
آنچنان کز شهاب دیو لعین
سرنگون آید از مشیمه جنین
کش به شاهی فلك کند تعیین
کی سزد در حباله عنین
آتش تیغ او زبانه کین
ملهم غیب میکند تلقین
میکنند اندر آن ترا تحسین
آنچنان کز جهانیان آمین
سلک دور شهر و سیر سنین
هرگز اسباب عزت و تمکین
آنه خیر ناصر و معین

در صف خیل خسروان ننشست
هست میراث او اباعن جد
میگریزد ز رمح او دشمن
تا نهد سر به خاک پاش نخست
خصم نامرد او چه لایق آن
نوع و سیست ملک چابک و چست
شعله افتد به عالمی چو زند
جامیا گر چه مدح شاه ترا
ورچه ارباب دین و اهل خرد
به که از تودعا رود به فلك
تازم نکلسد ز گردش دهر
مکسلاد آنچنان ز یکدیگرش
فضل حق ناصر و معینش باد

۱۶۳۵

۱۶۴۰

۱۶۴۵

فی منقبة الامام علی بن موسی الرضا رضی الله عنهما

I-۵۱

سلام علی آل خیر النبیین
 امام یباهی به الملك والدین
 حریم درش قبله گاه سلاطین
 در درج امکان مه برج تمکین
 رضا شد لقب چون رضا بودش آیین
 اگر نبود تیره چشم جهان بین
 غبار دیارش به کیسوی مشکین
 برود امن از هر چه جز اوست درجین
 چه غم گر مخالف کشد خنجر کین

سلام علی آل طه و یاسین
 سلام علی روضه حل فیها
 امام به حق شاه مطلق که آمد
 شه کاخ عرفان، گل شاخ احسان
 علی بن موسی الرضا کز خدایش
 ز فضل و شرف بینی اورا جهانی
 پی عطر رو بند حوران جنت
 اگر خواهی آری به کف دامن او
 چو جامی چشد لذت تیغ مهرش

۱۶۵۰

۱۶۵۵

فی منقبة سید الشهداء سلام الله علیه

I-۵۲

هست این سفر به مذهب عشاق فرض عین
 حقا که بگذرد سرم از فرق فرقدین
 ركب الحجیج این تر و خون آیین آیین
 آن به که حیل تجوی کند ترکشید و شین
 از موی مستعار چه حاجت به زیب و زین
 باراحت وصال مبدل عذاب پیسن
 باشد قضای حاجت سایل ادای دین

کردم ز دیده پای سوی مشهد حسین
 خدام مرفدش به سرم گر نهند پای
 کعبه به کرد روضه او می کند طواف
 از فاف تا به قاف پرست از کرامتش
 آن را که بر عذار بود جمعد مشکبار
 جامی کدای حضرت او باش تا شود
 مهران ز دیده سیل که در مشرب کریم

در جواب نامه یعقوب سلطان واقع است

۵۳ - I

قاصد رسید و ساخت معطر مشام من
 آن نامه نیست بلکه پی، تحفه باغبان
 هرگز ندیده نرگس چشمی به باغ دهر
 نشکفته غنچه ییست چوپیچیده بینمش
 عنبرفشان کلی است چوبگشاده خوانیش
 نسرين بری گرفته ببر زلف پر گره
 تختی است خوش زعاج که مضاف نشسته اند
 اینها کنایتست بگویم سخن صریح
 اقبال نامه ییست به اخلاص پیشه
 شاهی که حد من نبود مدحش آنچنان
 چون قاصر است کلك زبانم ز مدحش
 پاکیزه گوهرها پی گوش تو سفته ام
 آویزه ییست در خور تو دارم آن قدر
 تو یوسفی به مصر جلالت نهاده تخت
 یعقوب داشت بیت حزن بهر خود یکی
 دادت عطیه ملکی لا بلکه چند ملک
 باید زبان حال و مقال تو روز و شب
 نو برد رختی از چمن عدل و باغ ملک
 باش از شکوفه کرم و عدل زیب باغ
 تازان شکوفه روح فرازند شیخ و شاب
 آن گونه زی که رشته آمال را بود
 زانصاف ملک را طرب آباد کن چنان

در چین نامه داشت مکر نافه ختن
 چید از چمن بنفشه و پیچد در سمن
 زین سان دمیده سنبل مشکین ز نسترن
 همچون دهان غنچه دهانان پر از سخن
 بر سبزه تر و گل سیراب خنده زن
 گلچهره یی نهاده به رخ جعد پر شکن
 بروی به ناز هندوگان برهنه تن
 وز چهره یقین بگشایم نقاب ظن
 از لیث بن غضنفر یعقوب بن حسن
 کو خود به عدل و جود کند مدح خویشتن
 آن به که چون دوات نهم مهر بر دهن
 درهای شاهوار به از لؤلؤی عدن
 چشم از تو مردمی که نهی گوش سوی من
 من غایب از جناب تو سد بیت حزن
 من دارم از برای تو سد بیت حزن
 بی منت سپاه و حشم فضل ذوالمنن
 باشد به شکر گویی این فضل مرتهن
 تیشه مکن ز ظلم و به آن بیخ خود مکن
 باش از شمار وجود و عطا رونق چمن
 تازین ثمار کام ربایند مرد و زن
 عدلت گره گشای نه ظلمت گره فکن
 کانجا غریب را رود از دل غم وطن

عالم که نور علم فشاند کن استوار
 بی نور علم او شود از تیرگی جهل
 آنرا شناس صاحب علم و عمل که هست
 نی آن سفیه را که ز تلبیس نفس و دیو
 هر کج قلم که راست کند خویش را بران
 دستش به تیغ ساز قلم تا رقم کنند
 بر نفس و مال خلق کسی را مکن امین
 در جامه خانه ره مده آنرا که می کند
 آزار جوی را مکن آسوده ز ایمنی
 آنرا که ستر عیب دریدن بود هنر
 يك خلق خوش زهر که به بینی پسند کن
 يك لحظه هر که نیک شود مغتنم شمار
 چیزی که میکنی طلب، از اهل آن طلب
 نیکان فرشته خوی و بدست اهرمن صفت
 کثر دست را بکش رک جان از بدن که هست
 مشغوف آن مشو که نه پاکست اصل او
 عالی شود لثیم و لیکن نه چون کریم
 معمور خانه ییست مژمن سرای خلد
 چون شد سخن دراز کنم ختم بر دعا
 تا باشد آن دعا که رود سوی آسمان
 با داز اهل صدق دعاهای مستحاب
 بر خصم تو مباد پی آن سهام در ع
 بادا آن مجن چنان که رساند به جان خصم

پایش به زر چو شمع کش از زر کنی لکن
 زان سان جهان که در شب ظلمانی انجمن
 زان مفتی شرایع وزین محیی سنن
 بتخانه های حرص و هوا راست برهن
 کارد به دست مال فقیری به مکر و فن
 آثار عدل و داد تو بر صفحه زامن
 کو در رعایت درمی نیست مؤتمن
 از مرده شوی پیرهن از مردگان کفن
 کازرده مردنش به از آسوده زیستن
 بروی برای ستر کفن به که پیرهن
 یمن سهیل شد سند دولت یمن
 قرن او یس شد سبب رونق قرن
 کز ناربن به نارسی نی ز نارون
 میسند بر فرشته روان حکم اهرمن
 از بهر دست بستنش این بهترین رسن
 چندان طراوتی ندهد سبزه دمن
 بالا پرند مرغان اما نه تا پرن
 آنرا عمارت دل ویران بود ثمن
 خود کار من دعاست چه در سر چه در علن
 گاهی مفیض راحت و که مژمن
 بر خصم تو سهام و بر احباب تو مجن
 جز آن که چشمه چشمه چو در عش بود بدن
 ز احباب تو چو صرف کند ناوک فتن

این هم به همان طریقه و منوال است

I - ۵۴

روشنایی باد ازو چشم جهان را جاودان
 درسیاهی نور آن پنهان و نور این عیان
 بیت معمورست کآمد بر زمین از آسمان
 زمزم آنجا بر کران از خانه اینجا در میان
 بر رخ نظارگی بگشاده ابواب جنان
 بی‌فرنگی چشمها از شیشه‌های تابه‌دان
 تا بلور حل در آب منعقد بینی روان
 در هوای بزم شاه کام بخش کامران
 آفتاب عدل و احسان سایه امن و امان
 تنك آید زان عمارت عرصه کون و مکان
 شمه این لاجوردی سقف شمس خاوران
 این سعادت خانه را پرزیب و زیور داستان

این همایون خانه کآمدخانه چشم جهان
 خانه چشمش چرا گویم چوروشن دیده‌ام
 سبزپوشان صف زده از دُور گرد او مگر
 در صفا چون خانه کعبه است لیک افتاده است
 از در تحسین بود نجار کز درهای او
 در نیابد خرده کار یهای نقشش عقل پیر
 بر لب حوض زمزم بسته اش بنشین دمی
 می‌جهد رقصان به بالا آب از فواره اش
 شاه ابوالغازی معز ملک و دین سلطان حسین
 آنکه گرسازد بقدر حشمت خود منزلی
 تابود از گردش پرگار نقش آرای صنم
 از زمین بوس سرافرازان زرین تاج باد

این هم به همان طریقه واقع شده است

I - ۵۵

نیست با این منزلت يك خانه در روی زمین
 همچو بیت نحل پنداری پرست از انگبین
 نیست خوبان جهان را چشم و ابروی چنین
 جان فردوسی ز خلد این نکته گوید آفرین
 نسخه‌یی از نقشهای روی دیوارش به چین
 خامه از مرثگان ورنك از چهره دادی حور عین

برتر آمده در علو این منزل از چرخ برین
 بس نه طرح و وضع شیرین آمده است این خانه را
 هست طاق غرفه اش ابرو و شه دروی چو چشم
 شاه بیت نظم عالم خوانمش و بر بشنود
 نقش بندان روی در دیوار آرند ار رسد
 یوی اگر بردی زرنك آمیزی نقاش او

هست برج سعد و خورشیدی درو مسند نشین
 کز فروغ اوست روشن عرصه دنیا و دین
 ذات او مقصود بود از امتزاج ما و طین
 گرد بام قصر قدرش مرغی آمد دانه چین
 شرفهای سدره را بیند کم از اسنان سین
 خاتمش راقاف تا قاف جهان جهان زیر نگین
 رنجه مویی بر گوزن از پنجه شیر غرین
 حوزه اسلام را حصنی است حفظ او حصین
 با هزاران آرزو و آرز جانهاشان قرین
 خیزد از مرغانش بانگی فاد خلوها خال دین
 کز رحم آید چنین داغ ولایش بر جبین
 غیر عدل و راستی نبود ستون راستین
 وین دعا را باد آمین از دم روح الامین

مختصر سازم سخن زیر امل بس ناز کست
 آفتاب آسمان سلطنت سلطان حسین
 بانی کاخ جهانبانی کز آغاز وجود
 مهرانور کز طلوعش کرده انجم ناپدید
 پاسبان از کنگر ایواش اربیند بزر
 یک نگین از خاتمش فیروزه چرخ است و هست
 عدل او تابست دست ظلم را دیگر نشد
 فتنه ایام را سد است تیغ او سدید
 چون گذر بر روضه لطفش کنند اهل نیاز
 آید از گلهاش بوی هده جنات عدن
 مهر او در شاهد و غایب اثر کرد آن چنان
 تابنای ملک را زیر سپهر بیستون
 از ستون عدل او بادا بنای ملک راست

نعتی است جمع کرده درو جمله معجزات

I - ۵۶

رختم بنه بر راحله آهنگ رحلت کن روان
 ساز از نوای جان فزا بر روی سبک بار گران
 طی می کند باسد طرب یک روز ره در یک زمان
 کوتاه که آمد پیش رو پیدای ناپیدا کران
 نی دروی از جنتی اثر نی دروی از انسی نشان
 کم گشته در صحرای او مساحی و هم و کمان
 بر یک او یز بوع ضب افتاده چون ماهی تپان
 جز آنکه گرید که به که بر تشنگانش آسمان

بانک رحیل از قافله برخاست خیزای ساربان
 بندش ز زانو بر گشا بهر خدا بر کش نوا
 نافه زالحان عرب آسوده از رنج و تعب
 جز قصه سلمی مگو تازه شود از ذکر او
 تیهی به غایت پر خطر خالی ز راه و راهبر
 دور افق ارجای او عرض فلک پهنای او
 بریست بر حرای عجبده زخ صفت ذات اللهب
 گر آبجویی سالومه ناری سوی یک فطره ره

هست از سراب تو بتو بحری شکر فوسو به سو
 بسته به هر يك محملی بنشسته در وی مقبلی
 من هم به فقر و فاقه خوش در خیل ایشان ناقه کش
 نی هیچ جا منزل مرانی دل به کس مایل مرا
 یارب مدینه است این حرم کز خاکش آید بوی جان
 بادش نسیم مشکسا آتش زلال جان فزا
 چون کعبه آمد قبله گه بر طایقان بگشاده ره
 جانها قدم کرده ز سر بهر طوافش ره سپر
 اطلال او خیر الطلل ربعش دل جان را محل
 خرم از آن باران و نم کاید ز دریای قدّم
 گلهای حسن معنوی عشق کهن رازان نوی
 حسنی که بر مه تافته مه جیب خود بشکافته
 سرچشمه آن حسن اگر خواهی که یابی زودتر
 سلطان اقلیم وفا شاه سریر اصطفای
 کافی الوری هادی السبل ختم اولو العزم از در سل
 دریای امکان و قدم بودند در طغیان بهم
 بحرست جان انورش ساحل لب جان پرورش
 قرآن که با آی و سور دارد ز اعجازش اثر
 هر حرف از آن خوش زمزمه شد بهر تلقین همه
 از رشک آن بگسیخته بر خاک خذلان ریخته
 می ساخت روشن راه را دعوت کنان بدخواه را
 چون فوت شد عصر از علی از بهر وی تر کاهلی
 روزی که با خصم دغا شد لطف او برهان نما
 حنانه آمد در حنین از فرقت آن نازنین

سد کشتی از ناقه درو گشته روان بی باد بار
 وز پی خدا کن بیدلی خوش لهجه و شیرین زبار
 ناقه کش اما ناقه و ش داده به دست دل عناز
 من ناقه را و دل مرا سوی حریم جان کشاز
 ساحت باغ ارم یا عرصه روض الجنان
 خاکش بود کحل جلاد در دیده اهل عیان
 هر سنک از و سنک سیه هر کنج بامش ناودان
 فرش مطافش کرده پر مرغان قدسی آشیان
 هر دامنه اش ضرب المثل در خرسی چون بوستان
 رویاند از خاک دژم گلهای حسن جاودان
 گرمه می زان بشنوی چون بلبل آیی در فغان
 در جنت از وی یافته سرمایه خیرات حسان
 تار و ضه خیر البشر مر کب ز همت کن بران
 سرد قتر صدق و صفا سرمایه امن و امان
 مشکل گشای جز و کل فرمان روای انس و جان
 او در میان شان از کرم شد بر رخ لایبغیان
 باشد طفیل گوهرش محصول کان کن فکان
 از مثل آن عاجز شمر فکر همه اهل بیان
 سر ازل را ترجمه راز ابد را ترجمان
 نظمی که بود آویخته در کعبه بهر امتحان
 بشکست قرص ماه را بر گوشه این گره خوان
 گشت از دعایش منجلی از غرب شمس خاوران
 الزام حجت را احصا شد در کفش تسبیح خوان
 آن دم که شد منبر نشین بر سامعان گوهر فشان

اشجار را بهر کُنف آواز داد از هر طرف
 شد سوی اعدا از کرم زد پیش او از حال سَم
 شد بر در غار محن بهر شِ عنا کب پرده تن
 بر رغم بدخواهان دین شد پیش تیر و تیغ کین
 با فرقه از دین بری در معنی پیغمبری
 می شد به و فقرای او در ره کمین مولای او
 کف بر بزی کش از کبر پستان نبود از شیر تر
 زانکه طعامی در دمی اطعام کرده عالمی
 سد تشنه بی راه و رو بود از کف او آب جو
 میرفت یارش تیره شب دادش به کف چوبی عجب
 سایه نبودش همچو خود وین طرفه تر اندر سفر
 در حرب خصم بدنهاد ایزد پی دفع فساد
 هر که نهاده پابرون از تنگنای چند و چون
 آن شب که میزد از حرم بر مسجد اقصا علم
 میشد قرین جان و تن تا بارگاه ذوالمنن
 گفتش به گوش هوش در اسرار غیبی سر به سر
 بر امت گستاخوی کرده بساط لطف طی
 از رفقتگان خفته خوش کی حشر گردد پرده کش
 هر خرق عادت کاولیا بر خلق عالم در ملا
 اوصاف او پیش خرد پیرون بود از حد و عد
 نبود درین دیر کهن از نعت او خوشتر سخن
 نمش زبس فرخندگی جانرا دهد پایندگی

پیشش زدند از دور صف شد در قفای آن نهان
 بزغاله مسموم دم کز وی نیالاید دهان
 تا از حسود پرفتقن بر جان او ناید زیان
 چون بیضه های آهنین بیض حمامش با سبان
 چون زده دم از دعوی گری شد ذیب و ضب شاهد بران
 در سجده پیش پای او بنهاد سر شیر ژبان
 مالید و شد پر شیر تر پستانش از میش جوان
 و آن طعمه بی بیش و کمی باقی به جایش همچنان
 از فرجه انگشت او شد آب جوشان چشمه سان
 شد چوب شمع بی لهب یا خود چراغ بی دخان
 از تاب خود بالای سر بودی سجایش سایه بان
 از مار میتش تیر داد از قاب قوسینش کمان
 يك گام او بوده فزون از عرصه کون و مکان
 میراند تا ملک قدم یکران همت زیر ران
 نی جان رهین ما و من نی تن اسیر خان و مان
 دانای بی فکر و نظر گویای بی کام و زبان
 کر ننهد آن فرخنده پی پای شفاعت در میان
 تا طلعت خورشید و ش نماید از برد یمان
 ظاهر کنند آنرا جدا از معجزات او مدان
 حاشا که در عمر ابد آخر شوی این داستان
 زین نکته جامی بس ممکن تا تاب داری و توان
 هست آن زلال زندگی می باش از آن رطب اللسان

ایضاً له

II - ۵۷

بشری لَسَدَةً لثمت تربها الشفاء
 شاهان ملك افسر عز و سریر جاه
 چرخ ارنه زیرپاش کشد قامت دو تاه
 سر بر زند ز تارم چرخ برین گیاه
 بر صدق این سخن دو گواهند مهر و ماه
 هر کس که آورد به حریم درش پناه
 کز مهد خاک کرده درین بقعه خوابگاه
 بر طاق چرخ قبه دهلیز او کلاه
 تلقین اوست ذکر مریدان خاتقاه
 در ساحتش سفید کند نامه سیاه
 زوآر را به دیده دل کحل انتباه
 کز وی رهیده یوسف دلها ز حبس چاه
 تا حشر باد هادی اقتادگان ز راه
 روی دعا به کعبه کنز و حاجتی به خواہ
 تا وارهی ز دغدغه توبه و گناه

طوبی لروضة سجدت ارضها الجباه
 این آستانه ییست که از خاک او برند
 رخ چون نهد به سد ره و آرایش آفتاب
 چون ابر اگر ز سقف رواقش چکد مطر
 گیرد جهان ز شمس ایوان او فروغ
 بندد بروی خود همه درهای حادثه
 و این منقبت ز دولت صاحب دلی گرفت
 پیر هرات زبده انصاریان که سود
 تصنیف اوست درس مقیمان مدرسه
 گازر گهی است تربت او کابر مغفرت
 میل سر مزار پیر انوار او کشد
 دل ز زرست صورت قندیل مرقدش
 نور و لایتش که جهان را فرو گرفت
 جامی حریم کعبه حاجت این درست
 توفیق توبه جوز گناه وجود خویش

ایضاً له

II - ۵۸

خاکش سران دین و دول را ست سجده گاه
 پشت فلک ز سجده تعظیم او دوتاه
 شوید ز طبع داخلش اندیشه گناه

طوبی لبقة خضعت عندها الجباه
 قدر زمین ز دولت پا بوس او بلند
 آب لطافتش که ز دریای رحمت است

زانم عجب مدار که از تخم سوخته
 هر روزنش گشاده دو سد چشم تا به خلق
 بین ارتفاع قدر که می ساید از علو
 وین فضل از آن گرفت کش افراخت مفضلی
 سلطان حسین کز زر خالص دوشمسه اند
 معمور عدل اوست چه مسجد چه مدرسه
 خواهد زد دست بخشش او بحر داد و نیست
 چندان نوال یافت که دریا به گرد رفت
 کلک قضا به دعوی ملکش سجد نوشت
 بی منت سپاه شد از تاج سر بلند
 شه سایهٔ الاء وزو هست عالمی
 هر کس فگند سایه به تأسیس این بنا

درخشت پخته اش بدمد فصل دی گیاه
 زان دیده بان لطف الاهی کند نگاه
 هر قبه اش به تارک چرخ برین کلاه
 از فاضل مواهب شاه جهان پناه
 زایوان کبریاش درخشنده مهر و ماه
 معمور فضل او چه رباط و چه خانقاه
 در عهد عدل او به جز این بانك داد خواه
 هر کس رسید بر در بارش ز گرد راه
 زیرا که بود عدل برین دعویش گواه
 باشد هزار منت ازو بر سر سپاه
 آسوده دل به میسند عز و سریر جاه
 جاوید باد در کنف سایهٔ الاء

ایضا نه

L ۵۹

برخوان لاجورد درین طرفه خانقاه
 ۱۸ بهر قدوم صادر و وارد علی الدوام
 بر روی ز ایران ز کرم طافه اش را
 جایی کشید گنبد اوسر که ساخت چرخ
 قایم به جایگاه خوش است این بنای خیر
 زین سان که آب لطف چکد ز ابر سقاف او
 ۱۸ روی برون او و درون هم چو بنگری
 هر شام چرخ از رقیق چشم کوژ پشت
 نوخیز شاهدیست که دارد به فرق سر

از بهر شام و چاشت دو قرصند مهر و ماه
 از در نهاده پنجره اش چشمها براه
 ابرو گشاده پشت تواضع بود دوتاه
 از کوی زرنگار خورش تکمه کلاه
 خیری چنین نبوده جهان را به جایگاه
 از سنك فرش او چه عجب گرد مد گیاه
 چون روی دوستانست فرح بخش و غصه کاه
 کاسه تهی به مطبخ او میکند نگاه
 پیچان زدود مطبخ خود کا کل سیاه

از بهر بی پناهان توفیق این پناه
بر صدق این حدیث بود صبحدم گواه
آید حقیر مسند عز و سریر جاه

توفیق حق پناه کریمی سزد که یافت
باشد دعای دولت او ورد صادقان
۱۸۳۵ بادا چنان بلند که در چشم همتش

فی العزلة ۶۰ - II

پای به دامان فقر و فاقه کشیده
تار تعلق زهر چه هست بریده
شسته ورق هم ز گفته هم ز شنیده
طایر صیتم به شرق و غرب پریده
کرده بنا و به کنج خانه خزیده
هیچگه آن بزم را نفیثیر ندیده
راه گلو بی تراوش دل و دیده
قطره‌یی از وی به کام هر که چکیده
خرمن هستی به نغم جو نخریده
مطرب من لولی رباب دریده
از خط کج میج نهاده زلف خمیده
خواب شب از چشم انجم است رهیده
بر همه آفاقیان چو صبح دمیده
منتظم از نظم من هزار جریده
فرد و غزل، قطعه، متنوی و قصیده
فن معما ز من به نام رسیده
نخل روانی چو خامه ام نجمیده
هر که مکیده است شهد ناب مکیده
کام کسان جز به امتحان نجشیده
ای ز دمت نفخه مسیح وزیده

من کیم از دام حری و آزرهیده
عرق تمنّا زهر چه نیست گسسته
بسته زبان هم ز خوانده هم ز نوشته
نامه نامم به بر و بحر گذشته
۱۸۴۰ خانه‌یی از آب و خاک صبر و قناعت
ساخته بزمی چنان که چشم زمان
باده ام آن لایهای خُم که نگیرد
یافته گم خویش را چو قطره به دریا
ساقیم آن درد کش که طبع بلندش
۱۸۴۵ ساغر من کاسه کنار شکسته
شاهد من دفتری که بر رخ ساده
شمع شبم آه آتشین که ز دودش
من به چنین شب اسیر و نور ضمیرم
منتشر از نثر من هزار صحیفه
۱۸۵۰ زاده طبع منست و سخره کلکم
سلک رباعی ز من گرفته نظام
در چمن فضل و بوستان فصاحت
میوه آن نخل را به کام تأمل
میوه نخل من این و چاشنیش را
۱۸۵۵ هر نفسم گفته پیر عقل که جامی

چند فشانی رطب بر آن که ز خلش
لذت خرماي تر چگونه شناسد
به که ازین پس به گوش کس نرسانی
بس سخن خوش که در نشیمن نسیان
چون مگس صید گشته بهر خلاصی ۱۸۶۰
عاقبت الامر از منادی دوران

در جگرت سد هزار خار خلیده
ناقه طبعی که خار خشك چریده
نکته ناخواه و شعر نا طلبیده
بر سر و پایش عنا کبند تنیده
گرچه بسی زیر آن تنیده تپیده
نعمت خمولی بر اشتها گزیده

فی نعت النبی علیه الصلوات والسلام
II - ۶۱

ماییم که چون لاله صحرای مدینه
سودای بهشت از سردانا برود لیک
هرگز به تماشای بهشت نکشد دل
بکشای چو کل گوش که از وحی الاهی است ۱۸۶۵
کعبه که بود بادیه پیماش جهانی
طوبا که سرافراخته بر درو عرش است
مرغان اولی اجنحه را نیست نشیمن
نبود گهری در صدف بجز ارادت
حلوائ نباتت زمصر آمده خرماش ۱۸۷۰
خرما چو خوری دانه همی بوس که باشد
دیده است مدینه به مثل شخص جهان را
پا کرده ز سر کن ز مدینه طلب دین
از میم مدینه نگر اینک که چگونه
کوثر که شنیدی نبود تشنه لان را ۱۸۷۵
شد جای کسی خاک مدینه که نشاید

داریم به دل داع تمنای مدینه
ممکن نبود رفتن سودای مدینه
گر چشم کشایی به تماشای مدینه
کلبانك زنان مرغ خوش آوای مدینه
خواهد که شود بادیه پیمای مدینه
شاخی است ز نخل چمن آرای مدینه
جز کنگره سور فلک سای مدینه
پا کیزه تر از گوهر یکتای مدینه
بی زحمت دود آمده حلوائ مدینه
تسبیح ملك دانه خرماي مدینه
چون مردم دیده همه ابنای مدینه
کز سر همه دین آمده تا پای مدینه
دین است مرتب شده تا های مدینه
جز ساغر آب از کف سقای مدینه
جز قمع مرش از شرش جای مدینه

مرغ ازلی لحن که از زمزمه اوست
 کالای مدینه چو بود خاک ره او
 تا خاک مدینه شده دریا ز وجودش
 نایافته خضرت زنم چشمه جودش
 سقف حرم اوست به سه مشعله نور
 آفاق همه منتظر مقدم اویند
 هر چند که در خاک خراسان شده محبوب
 دارد به خود امید که فردای قیامت

۱۸۸

در رقص ابد صخره صمای مدینه
 ملك دو جهان قیمت کالای مدینه
 عقل کل و غواصی دریای مدینه
 نزهتگاه خضر آمده خضرای مدینه
 این گنبد فیروزه به بالای مدینه
 واو پردگی مهد معنای مدینه
 جامی که بود عاشق شیدای مدینه
 سر برزند از شقه خارای مدینه

فی توحید الباری عز اسمه

I-۶۲

سبحان من تحیر فی ذات من سواه
 از ما قیاس ساحت قدسش بود چنانک
 برو حدتش صحیفه لاریب حجتی است
 عمری خرد چو چشمه ها چشمها گشاد
 لیکن کشیده عاقبتش در دود دیده میل
 ماوبا که هشت روضه پراز شاخ وبرك اوست
 شبهای تار در لگن نقره کوب چرخ
 قهار بی منازع و غفار بی ملال
 باغیر او اضافت شاهی بود چنانک
 آنرا که سرافراز کند از کلاه فقر
 و آنرا که قیامت از کفش او شود کمان
 ز امید پردباری او پشت ما به کوه
 جامی که نامه عملش را نیامده
 موی سیاه را به هوس میکند سفید

۱۸۸۵

۱۸۹۰

۱۸۹۵

فهم خرد به کُنه کمالش نبرده راه
 موری کند مساحت گردون ز قعر چاه
 اینک نوشته از شهادت بران گواه
 تا بر کمال کُنه اله افگند نگاه
 شکل الف که حرف نخست است از الاء
 هست از ریاض مکرمتش دسته گیاه
 روشن کند ز مشعل خورشید شمع ماه
 دیان بی معاون و سلطان بی سپاه
 بربك دو چوب پاره شترنج نام شاه
 از فرق سر کشان جهان در کشد کلاه
 سد صید دولت افگند از يك خدنك آه
 وز بیم بی نیازی او روی ما چو کاه
 عنوان به غیر مظلومه مضمون بحر گناه
 روی سفید را از کُنه میکند سیاه

حالش تب خجالت و آوندامت است
 گاهی که تکیه بر عمل خود کنند خلق ۱۹۰۰
 هرگز نبوده حال کسی این چنین تباہ
 با او به فضل کار کن ای مفضل کریم
 اورا مباد جز کرم ت هیچ تکیه گاه
 زین سان که فعل اوست ندارد زبان عنبر
 کز عدل تو به فضل تو می آورند پناه
 ز آنجا که لطف تست تو خود عنبر او به خواہ

این هم به همان طریقہ افتاد

I-۶۳

ای سر از قدر بر فلك سوده
 از زمین بوس سر کشان جهان ۱۹۰۵
 عالمی در پناہت آسوده
 کوش سایل به جز صدای کرم
 آستان تو گشته فرسوده
 هر چه پنهان ز وصفهای بدیع
 از صریر در تو نشنوده
 در بنای تو صنعت استاد
 در خیال مهندسان بوده
 هر که دیده فروغ شمع تو
 همه را آشکار بنموده
 پیش نقاش تو سپهر کبود
 دیدہ بر آفتاب نگشوده
 بامت آمد زابر بالاتر ۱۹۱۰
 در جمال تو دولت ازلی
 در تو گاهی نزول فرموده
 وز همه بہتر آن کہ موکبشاه

ایضاً

II-۶۴

چیست خورد در خم این ذایرہ خر گاهی
 آنکہ خورشید ازل دوخته از رشته نور
 عکسی از شعشعہ طلعت شاہنشاهی
 بر قدر دولت او خلعت ظل اللہی
 سروران طوق کش ربقة دولتخواہی
 بر در بار جلالش به تواضع باشند
 فیض احسان وی از ماہ بود تا ماہی
 ماہ و ماہی شدہ زو صاحب دینار و درم

می‌دهد منهی غیبش ز همه آگاهی
میکشد باز زمام وی از آن بی‌راهی
خصم ملکش که ز بس حيله کند روباهی
همچو دور فلک از منقصت کوتاهی

حاجتش نیست در اسرار ممالك به‌وزیر
محمل آنکس که نه بر راه سلامت راند
چون جهد از کف شیران مضاف او راد
مدت دولت فرماندهیش ایمن باد

ایضاله

II-۶۵

و لا أخلاق عن وصل الغواني
که در روی زمینت نیست ثانی
کند سقف رفیعت سایه بانی
حریفان را بساط کامرانی
به نقش جمله آمال و امانی
نموده در شب اسرار نهانی
لبالب از زلال زندگانی
به فصّادی غریب اندیشه مانی
سوی بالا بلور حل فشانی
بهر کوشی نوای شادمانی
مکان خسرو عالی مکانی
چراغ دیده تیمور خانی

سقاك الله يا خير المعاني
تویی آن آسمانی بیت معمور
ز خورشید جهانسوز حوادثه
بزیرپا فکنده فرش صحنه
در و دیوار تو باشد منقش
فروغ شمس است چون روز روشن
بود حوضت بسان چشمه خضر
ز قنّاره چو ریزی آب صافی
که بر جای عقیق تز ز نشتر
ز لحن صوت ابوابت رسیده
وزینها جمله بهتر آنکه که گاه
به نور روی و ظلمت سوزی رای

۱۹۲۵

۱۹۳۰

شه صاحب قران سلطان حسین آن

که بروی ختم شد صاحب قرانی

همین باشد حد کشور ستانی
کند با او سعادت هم عنانی
بهر دم عالمی را میهمانی

بهيك لحظه ستاند کشوری را
بهر کشور که راند رخس دولت
کند جودش ز خوان نعمت خویش

۱۹۳۵

چو در قانون دانش نکته راند
چو بر تخت جهان‌داری نهد پای
ز یمن تیغ او روشن شد آفاق
به سترغیب هر ستری که محفی است
ز آهن تیغ او بستست سدی
نیارد شادی انقباس حسودش
پی پابوس او هست آسمان را
زبان کوتاه کن جامی ز گفتار
در آن حضرت که پرگویی ادب نیست
الا تا باشد احکام زمینی
همیشه آسمان را باد وضعی
فضا دوزد به قد دولت او
رودزان گونه ملک این جهانش

۱۹۴۰

۱۹۴۵

خرده عاجز شود از نکته دانی
سرم افزاد بدو تاج کیانی
چنان کز لمعه برق یمانی
کند آنرا زبانش ترجمانی
به پیشش فتنه آخر زمانی
نخندد غنچه از باد خزانی
به درگاهش هوای آستانی
مشو غره بدین شیرین زبانی
دعا گوئی بهست از مدح خوانی
به وفق وضعهای آسمانی
که باشد دولت شه را نشانی
قبایی از بقای جاودانی
که کرده اصل ملک آن جهانی

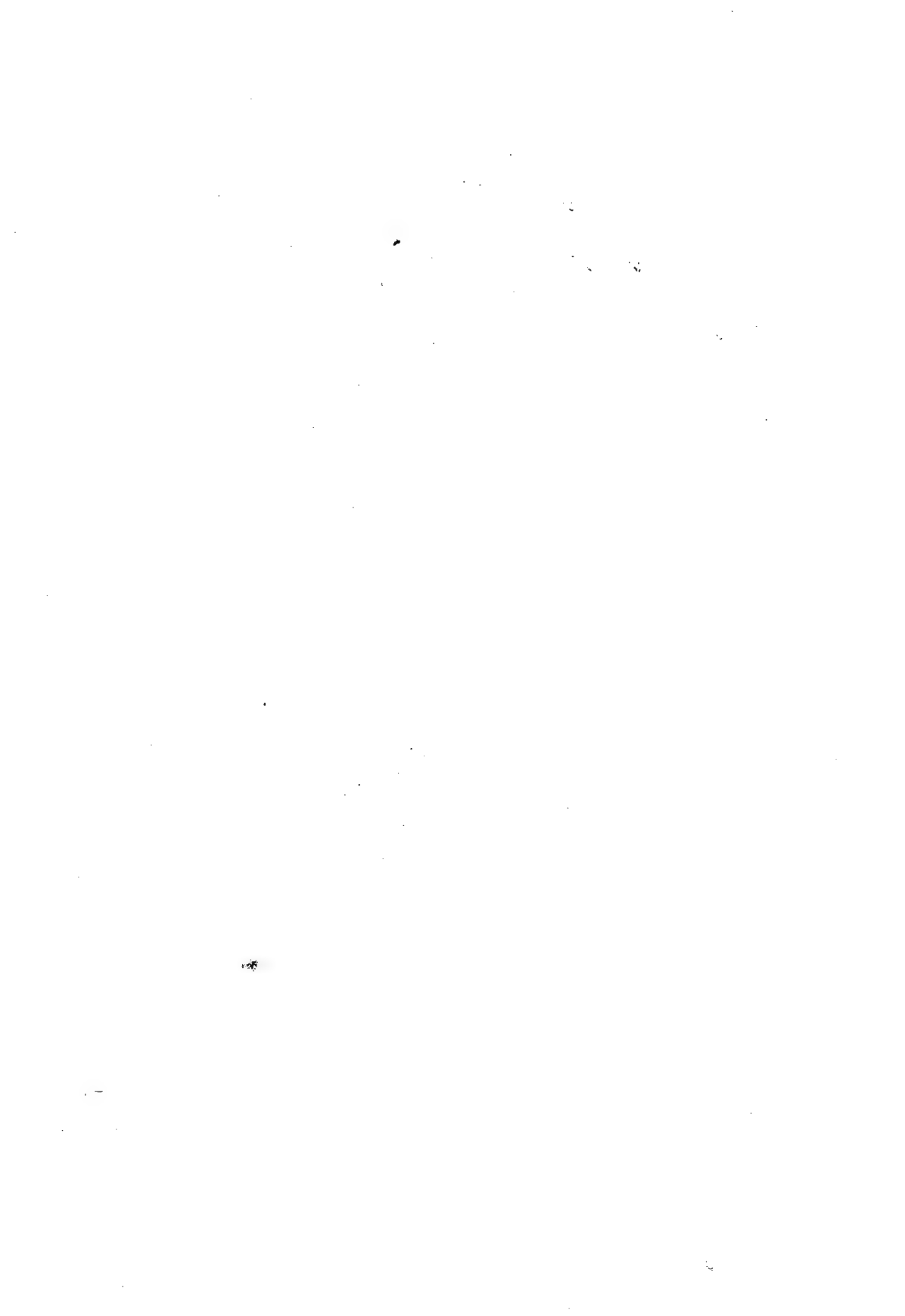
فی منقبة امیر المؤمنین علی بن ابی طالب کرم الله تعالی

I- ۶۶

قد بدا مشهد مولای اینخوا جملی
رویش آن مظهر صافیت که بر صورت اهل
چشم از پرتو رویش به خدا بینا شد
زنده عشق نمر دست و نمیرد هرگز
در جهان نیست متاعی که ندارد بدلی
دعوی عشق و تولا مکن ای سیرت تو
مشک بر جامه زدن سود ندارد چندان
چون ترا چاشنی شهد محبت نرسید
جامی از قافله سالار ره عشق ترا

که مشاهد شد از آن مشهدم انوار جلی
آشکار است درو عکس جمال ازلی
جای آن دارد اگر کور شود معتزلی
لایزالی بود این زندگی و لم یزلی
خاصه عشق بود منقبت بی بدلی
بغض ارباب دل از بی خردی و دغلی
چون تو در جامه گرفتار به کند بغلی
از شه نحل چه حاصل ز لباس عسلی
کربه پرسند که آن کیست علی گوی علی

ترجمہ بندہ



ترجیع بند

نعت رسول خداست صلی و سلم علیه

بند ۱

ماء معین چیست خاک پای محمد	حبل متین ربقة ولای محمد
خلقت عالم برای نوع بشر شد	خلقت نوع بشر برای محمد
سوده همه قدسیان جبین ارادت	برته نعلین عرش سای محمد
عروة وثقی بس است دین و دول را	ریشه یی از گوشه ردای محمد
جان گرامی دریغ نیست ز عشقش	جان من وسدچو من فدای محمد
جای محمد درون خلوت جانست	نیست مرا دیگری بجای محمد
حد ثنائش به جز خدا که شناسد	من که و اندیشه ثنای محمد

۱۹۶۰

لیس کلامی یفی بنعت کماله

۱۹۶۵

صل الهی علی النبی و آله

بند ۴

نور بقا آمد آفتاب محمد	پرده آن نور خاک و آب محمد
بست نقابی ز آب و خاک و گرنه	رتبه امکان نداشت تاب محمد
چشم خدا بین به جز خدای نبیند	چون ز میان برفتد نقاب محمد
افسر کونین گشت کاف لعمرک	از شرف دولت خطاب محمد
چون شب اسری کشید سرمه مازاغ	نقش سوی کی شود حجاب محمد
دولت فردا به هیچ باب نیابد	هر که شد امروز رد باب محمد
هر چه بود درج در صحیفه هستی	منتخبی باشد از کتاب محمد

۱۹۷۰

لیس کلامی یفی بنعت کماله

صل الهی علی النبی و آله

بند ۳

خلق بسوزد ز نور ذات محمد	گر نبود پرده صفات محمد
هر که در این عرصه نیست مات محمد	۱۹۷۵ شاه مخوانش که کچ رو بست چو فرزین
پرتو اکسیر التفات محمد	ساخته چون زر ناب ناسره مس را
مستی باقی ز باقیات محمد	مستی او از شراب ساقی باقی
تاقت عیان از همه جهات محمد	سایه نهان شد چو آفتاب حقیقت
کوه خجل ماند از ثبات محمد	در صف هیچا به وقت صولت اعدا
عاجزم از شرح معجزات محمد	۱۹۸۰ من که ز نهم در سخن وری دم اعجاز

لیس کلامی یفی بنعت کماله

صل الهی علی النبی و آله

بند ۴

هست حبایی ز بحر جود محمد	چرخ که خم شد پی سجود محمد
نیست سرودی به از درود محمد	مطرب دستان سرای بزم صفا را
باهمه رفعت بود فرود محمد	پایه قدر مقربان ملایک
نامده در دیده شهود محمد	۱۹۸۵ جز لمعات جمال اقدم اقدس
سوخته با پا تن حسود محمد	بولهب آسا آتش تب تب
عادت بوجهلیان ججود محمد	شیوه صدیقیان وفا و محبت
فوق سعود فلك صعود محمد	بهر سقوط درك هبوط مخالف

لیس کلامی یفی بنعت کماله

صل الهی علی النبی و آله

بند ۵

از همه بالا گرفت کار محمد	۱۹۹۰ حق شب اسری چو داد بار محمد
---------------------------	---------------------------------

کوه اسرار ذات و مخزن اسما
خواجگی کائنات داد خدایش
بعد حق آن دم که کس نبود به صورت
شده و سه تاری که عنکبوت تنیدش
گرپی ارباب شوق باد بهاری
همچو مژده بردو غنیده تادم محشر
کرده در آن تیره شب نثار محمد
لیک به فقر آمد افتخار محمد
غیر علی یار غار محمد
بر در آن غار پرده دار محمد
خار و خسی آرد از دیار محمد
جا کنم آنرا به یادگار محمد

۱۹۹۵

لیس کلامی یفی بنعت کماله

صل الهی علی النبی و آله

بند ۶

ای شده طافح ز فیض کاس محمد
وحدت مستور در مطاوی کثرت
یک سرمو از حقش خدا نشناسد
تا به قیامت مصون بود ز تزلزل
جیش عدو گشته با وفور جلالت
حفظ حق اندر لباس نسخ عناکب
هر چه کند التماس در حق امت
ز آدم و عا لم مکن قیاس محمد
بارد گر سر زد از لباس محمد
هر که شد امروز حق شناس محمد
دین قویم قوی اساس محمد
منهزم از هیبت و هراس محمد
داشته از باس ختم پاس محمد
حق نکند رد التماس محمد

۲۰۰۰

لیس کلامی یفی بنعت کماله

صل الهی علی النبی و آله

۲۰۰۵

بند ۷

ماه بود عکسی از جمال محمد
در چمن فاستقم قدم نهاده
جوف شناسان تش کلک قدم را
یافت چو روی بتان ز خال معنیر
چند نشینی درین سراچه ظلمت
مشک شمیمی ز زلف و خال محمد
سرو روانی به اعتدال محمد
سد ممد آمد زمیم و دال محمد
دین هدی زینت از بلال محمد
محتجب از نیر کمال محمد

۲۰۱۰

روز نه بگشا که تافت بر همه عالم پرتو خورشید بی زوال محمد
دست به دامان آل زن که نباشد جز به محمد مآل آل محمد

لیس کلامی یفی بنعت کماله
صل الهی علی النبی و آله

بند ۸

حر ز امان چیست نعت و نام محمد ۲۰۱۵
تا نچشی جرعه‌یی ز جام محمد بهر نیایی ز ذوق مشرب‌مستان
هست کمین پایه از مقام محمد چرخ برین با همه مدارج رفعت
در حرم جاه و احترام محمد بیک نسیم شمال ای شده مجرم
از قبل بی دلاں سلام محمد بهر خدا چون به عزّ عرض رسانی
با کرم خاص و لطف عام محمد شرح کنی افتقار و عجز رهی مرا
در کنف ظلّ اهتمام محمد ۲۰۲۰ بو که در آیم بدین وسیله دولت

لیس کلامی یفی بنعت کماله
صل الهی علی النبی و آله

بند ۹

مهیبط وحی خداست جان محمد ۲۰۲۵
شاه نشانان بارگاه جلالند کشته نشان مند هر نبی به نشانی
محو نشانها بود نشان محمد هست به میهمان سرای نعمت هستی
عالم و آدم طفیل خوان محمد با همه اشجار چیست روضه جنت
چند نهالی ز بوستان محمد کر به مراحل ز عرش دارمش اعلا
نیست غلو در علو شأن محمد شد صدف کوش و هوش عارف و عامی
پر گهر از لعل در فشان محمد

لیس کلامی یفی بنعت کماله
صل الهی علی النبی و آله

بند ۱۰

عرصه دنیا گرفت دین محمد	صبح هدی تافت از جبین محمد	۲۰۳۰
سر یدالله ز آستین محمد	گشت به فحوای مارمیت هویدا	
دیده عیان چشم تیزبین محمد	از پس واز پیش هر چه بوده و باشد	
حلقه کیسوی عنبرین محمد	طوق نه گردن سران جهانست	
از ثمن گوهر ثمین محمد	نقد همه کاینات آمده قاصر	
باغ گدایان ره نشین محمد	تخت نشانان تاج بخش کشیده	۲۰۳۵
در دو جهان حد آفرین محمد	غیر خدا آفرین کسی شناسد	

لیس کلامی یفی بنعت کماله

صلّ الهی علی النبی و آله

بند ۱۱

کی بودش راه در پناه محمد	هر که نه رو آورد برای محمد	
خاک مدینه است تکیه گاه محمد	هست برون از دو کون اگر چه به ظاهر	
ضعف چو شد لا حق سپاه محمد	داد ز خیل مسومین مددش حق	۲۰۴۰
شعشعه طلعت چو ماه محمد	کو کبه حسن آفتاب شکستست	
بوده حجر تا شجر گواه محمد	چون که دعوت زبان گشاده به دعوی	
باشدم از عفو کوه گاه محمد	با گنه همجو کوه چشم شفاعت	
نیم شرر بس ز برق آه محمد	خرمن شور و شر تمام بشر را	

لیس کلامی یفی بنعت کماله

صلّ الهی علی النبی و آله

۲۰۴۵

بند ۱۲

منبع احسان و لطف خوی محمد	مطلع صبح صفاست روی محمد	
جزشکن زلف مشک بوی محمد	سلسله کاینات را سببی نیست	
خیز و قدم نه به جست و جوی محمد	باد صبا ای رسول یثرب و بطحا	

بر رخم از خون دل دورود روان بین
تحفه رسان این دورود سوی محمد
چشم رمد دیده بر رهست کرم کن
کحل جلایی ز خاک کوی محمد
دولت جامی بس این که میگذراند
عمر کرامی به گفت و کوی محمد

لیس کلامی یفی بنعت کماله
صلی الهی علی النبی و آله

۲

بیان معرفت صوفیان

بند ۱

صبحدم باده شبانه زدیم
سافر عیش جاودانه زدیم
گر چه خم گشت قدما چون کمان
تیر اقبال بر نشانه زدیم
جانب ما زمانه کج نگر است
خاک در دیده زمانه زدیم
کشتی وهم و عقل بشکستیم
غوطه در بحر بی کرانه زدیم
مست و بیخود ز کنج کاشانه
نقب سوی شرابخانه زدیم
و ز حریم شرابخانه علم
بهریک جرعه می ز سافر او
سافر از دور عارضش کردیم
که می عشق را تویی سافی
کله شمس و جهک الباقی

بند ۲

همه عالم خیال می بینم
پرتو آن جمال می بینم
دفتر مجمل و مفصل کون
نسخه آن کمال می بینم
هر کجا دانه ییست پادامی
نقش آن خط و خال می بینم

- ۲۰۶۵ هارفان ز لعل نوشینش غرق آب زلال می بینم
منکران را ز جعد مشکینش در کمند و بال می بینم
قوت جانم مباد جز می عشق توبه زین می محال می بینم
می به فتوای شرع گشته حرام وز کف او حلال می بینم
گرچه پیش لب شکر بارش توتی نطق لال می بینم
سخنی غیر ازین نمی گویم تا سخن را مجال می بینم

که می عشق را تویی ساقی

کاسه شمس وجهك الباقي

بند ۳

- ۲۰۷۵ حبّذا اوستاد چابك دست که پس پرده خیال نشست
رشته جنبش و سکون همه در تخم حلقه ارادت بست
آن یکی در سکون جاویدان وان دگر در تحرك پیوست
کنه ذاتش نگنجد اندر عقل تیر حکمش نیاید اندر شست
هرچه ما دوختیم او بدیدید و آنچه ما ساختم او بشکست
غیر او هر چه در جهان بینی نیست دان گرچه مینماید هست
کی برد ره درون پرده کسی کز تماشای نقش پرده نرست
پرده از روی کار او بر دار بیش ازین نقش پرده رامپرست
در کش از جام حسن اومی عشق پیش رویش به نال عاشق و مست

که می عشق را تویی ساقی

کاسه شمس وجهك الباقي

بند ۴

- شاهد عشق از نشیمن بود زده سرا پرده در فضای وجود
سرمه در چشم خوابناك کشید حلقه از جعد تابدار گشود
برمه از عقد زلف سلسله بست بر گل از خط سبز غالیه سود

۲۰۸۵	طره را صید بیدلان آموخت	غمزه را قتل عاشقان فرمود
	هر که راهرچه بود در بایست	نه از آن کاست ذره یی نه فزود
	ساخت آنرا به پرسشی خرسند	کرد اینرا به بوسه یی خشنود
	ساقی بزم گشت و می در داد	هوشم از سر به جرعه یی بر بود
	آن چنان بیخودم از آن جرعه	که ندارم مجال گفت و شنود
۲۰۹۰	از زبان منش به نغمه چنك	گوبه گو مطرب این خجسته سرود

که می عشق را تویی ساقی

كاسه شمس وجهك الباقي

بند ۵

۲۰۹۵	نقطه را از تصرف او هام	طول گشت آشکار و خط شد نام
	حرکت کرد خط به جانب عرض	یافت از وی وجود سطح نظام
	سطح بر سمت سمك جنبش یافت	امتدادات جسم گشت تمام
	جسم هم از تنوع اشکال	وصف کثرت گرفت و شد اجسام
	اعتبارات وهم را بگذار	تا چو اول نمایندت انجام
	نقطه بین در تقلبات شتون	چند بر خط و سطح و جسم آرام
	ساقیا در ده آن شراب کهن	که حباب و یست ساغر و جام
	آفتاب رخت دریغ بود	در حجاب ظلام و ظل غمام
۲۱۰۰	پرده بردار و بیخودم گردان	تابه بینند عیان چه خاص و چه عام

که می عشق را تویی ساقی

كاسه شمس وجهك الباقي

بند ۶

۲۱۰۵	آن کجاشد که عرصه امکان	بود در ظلمت عدم پنهان
	همه گلهای باغ او يك رنگ	همه اوراق شاخ او یکسان
	سبزه او موافق سنبل	لاله او معارق ریحان
	نه درو اعتدال باد بهار	نه درو انحراف طبع خزان
	ناکهان آفتاب صبح وجود	گشت از مشرق ازل تابان

هر کس از بد خویش یافت خبر هر يك از نام خویش یافت نشان
ان یکی در کمال او واله وین دگر در جمال او حیران
می پرستان بزم وحدت را روی جان در نظاره جانان
همه را خوش بدین لطیفه ضمیر همه را تر بدین ترانه زبان

۲۱۱۰

که می عشق را تویی ساقی

کاسه شمس وجهك الباقی

بند ۷

ای به سر برده عمر در تگ و دو یار نزدیک تست دور مرو
هر که تخم دویی و دوری کاشت بر همان بر گرفت وقت درو
خوشه گندمت نیارد بار چون فشانی به خاک دانه جو
گر مقامات عشق نیست ترا به مقامات عاشقان مکرو
جامه زهد مکن به جام بدل خرقه زرق نه به باده کرو
آن می ناب جو که جرعه اوست جام جمشید و کاس کیخسرو
ورفتد بر تو پرتو ساقی خویش را محو کن در آن پرتو
پیش رویش بیفت سجده کنان کای کماندار ابرویت مه نو
رخت بست از میان حجاب دویی خود به گو این حدیث و خود بشنو

۲۱۱۵

۲۱۲۰

که می عشق را تویی ساقی

کاسه شمس وجهك الباقی

بند ۸

و که بازم زنو گلی بشکفت یار چون غنچه روی خود بنهفت
برده زلف پیش روی کشید حال من همچو موی خود آشت
گر کنم گریه نیست جای عتاب ور کنم ناله نیست جای شکفت
سیل اشکم چنین که ز دره خواب بعد ازین چشم من نخواهد خفت
بعو کسو نش خریدم نتوان دامن او ز دست دادن مفت
بروای اشك و عذر خواهی را غرقه خون به خاک پاش بیفت

۲۱۲۱

مستی جام و شوق دیدارش از دل من غبار هستی رفت
 میروم مست بر سر کویش دلی از صبر طاق و باغم جفت
 گر کشد پوست غیرتش ز سرم پیش او پوست کرده خواهم گفت
 ۲۱۳۰
 که می عشق را تویی ساقی
 کاسه شمس وجهك الباقي

بند ۹

فهم بس قاصرست و نقش جهول طبع بس سرکشست و عمر عجول
 آه ازین گفت و گوی اگر نشود سرم مقصود از آن قرین به حصول
 بگذر از لاف عقل و فضل که هست عقل اینجا عقیده فضل فضول
 ۲۱۳۵
 راه وحدت به پای عشق سپر
 در حریم وفا نشین و به شوی
 روشن آیینی به دست آور
 و ندر آن آیین به چشم شهود
 طلعت دوست بین و دم در کش
 کشف این راز گو به نغمه عشق
 ۲۱۴۰
 که می عشق را تویی ساقی
 کاسه شمس وجهك الباقي

بند ۱۰

جامی این زهد و خود نمایی چند زهد دامست و خود نمایی بند
 دام بگسل به دوست گیر آرام بند بشکن به عشق جو پیوند
 ره چنان رو که بر نباید گشت دل بر آن نه که بر نباید کند
 ۲۱۴۵
 صید آن شو که می کشد زلفش
 جان فشان بهر آنکه می بخشد
 هر بلایی کزو رسد بپذیر
 همه ذرات مست باده اوست
 گردن سرکشان به خم کمند
 کشته را جان زلزل شکر خند
 هر جفایی که او کند بپسند
 توبه بویی چه گشته بی خرسند

چند بیهوده باده پیمایی باده پیمای بروی او يك چند
چون شوی مست باده وصلش بهسرا این نوا بهبانك بلند

۲۱۵۰

که می عشق راتویی ساقی

کاسه شمس وجهك الباقي

ترجیع بند

۳

بند ۱

ای بروی تو چشم جان روشن وز فروغ رخت جهان روشن
رخ بهراه تو سوده مه که چنین تابد از اوج آسمان روشن
هر شب از شعله های آتش دل همچو شمع شود زبان روشن
دیده بخت مقبلان نشود جز بدان خاک آستان روشن
سوخت جان از غم و هنوز نشد بر تو این آتش نهان روشن
زخم تیر تو روز نیست که هست خانه جان و دل به آن روشن
پرده از پیش چهره يك سو نه تا شود پیش همگنان روشن

۲۱۵۵

کز دو عالم همین وصال تو بس

بلکه يك پرتواز جمال تو بس

بند ۲

لَا حَ بَرَقْ يَهْيِجُ الْأَشْوَاقُ تازه شد درد عشق و داغ فراق
شربت مرك اگر چه جان سوزست نیست چون فرقت تو تلخ مذاق
من که و خنده نشاط ای صبح خل عینی و دمی المهرق
تو به لب جان نازینی و من کمترین بنده به جان مشتاق
سر عشق از کتاب نتوان یافت لیس تلك الرموز فی الأوراق
گر تو با این جمال جلوه کنی شور و افغان بر آید از عشاق

۲۱۶۰

۲۱۶۵

چون متاع دو کون عرضه دهند ای به‌خوبی میان خوبان طاق

کز دو عالم همین وصال تو بس
بلکه یک پرتو از جمال تو بس

بند ۳

می‌کشد غمزه تو خنجر کین	می‌کند نرگس تو غارت دین
روی بنما چو گل ز حجله ناز	چند باشی چو غنچه پرده نشین
بی‌تو هر جا سرشک خون ریزم	لاله خون چکان دمد ززمین
نتوان غره شده دولت وصل	چون غم هجر دشمنی ز کمین
برد خواب عدم مرا ای کاش	خاک کوی تو بودیم بالین
من که و جست و جوی عیش جهان	من که و آرزوی خلد برین
از من این شیوه‌ها نمی‌آید	زانک من دیده‌ام به‌چشم یقین

۲۱۷۰

کز دو عالم همین وصال تو بس
بلکه یک پرتو از جمال تو بس

۲۱۷۵

بند ۴

طال شوقی الیک یا مولای	بنما آن رخ جهان آرای
رفت عمرم به‌درد حرمان آه	سوخت جانم به‌داغ هجران‌وای
لاف عشقت بسی زنند ولی	لیس فی ربه الخلوص سوای
دست امید ما و آن سر زلف	روی اخلاص ما و آن کف‌پای
گر به‌تن‌دورم از برت چه غمست	چون تو داری دیون جانم جای
گو مرا عمر جاودانه مباش	گو مرا دولت زمانه می‌پای
جمله اینها طفیل تست ای دوست	تو همین کن که روی خود بنمای

۲۱۸۰

کز دو عالم همین وصال تو بس
بلکه یک پرتو از جمال تو بس

بند ۵

عاشقان بی صبر نتوانند
روی بنما که جان بر افشانند

- ۲۱۸۵ این چه حُسنست و این چه زیبایی
چشم چو گویم آن دو خون خوارند
جان و دل روی در عدم دارند
دردمندان عشق با اَلَمَت
زاهدان با خیال حور و قصور
با چنین رخ گذر به صومعه کن
- ۲۱۹۰

کز دو عالم همین وصال توبس
بلکه يك پرتواز جمال توبس

بند ۶

- ۲۱۹۵ جان فرسوده شد براه تو خاک
نتوان دوخت جز به رشته وصل
بر ندارم ز خاک پای تو سر
من و سودای جز تویی هیات
نتوان طعنه بر گل رعنا
دامن وصلت ار به دست آید
ما نخواهیم جز وصال تو هیچ

کز دو عالم همین وصال توبس
بلکه يك پرتواز جمال توبس

بند ۷

- ۲۲۰۰ چشم گریان حدیث شوق تو گفت
باغ حسن و جمال را هرگز
بخت بیدار پاسبان این بس
گرتوان يك نظر خرید از تو
دور از آن طاق ابروان دارم
- راستی در چکاندو کوهر سُفت
از رخت تازه تر گلی نشکفت
که شبی سر بر آستان تو خفت
به دو عالم هنوز باشد مفت
دلی از صبر طق و باغم جفت

۲۲۰۵ جلوۀ حسن تست در نظرم هر کجا بینم آشکار و نهفت
 پیش از این گر نهفته می گفتم بعد از این آشکار خواهم گفت
 کز دو عالم همین وصال تو بس
 بلکه یک پرتو از جمال تو بس

بند ۸

۲۲۱۰ ای ز قد تو قدر طوبایست رونق مه ز عارض تو شکست
 گرتو سد بار دامن افشانی کی گذاریم دامن تو زدست
 رفت عقل از حریم خلوت دل عشقت آمد به جای آن بنشست
 من نه تنها اسیر زلف توام کیست کامروز از کمند تو جست
 هست لوح ساده‌یی که بر او جز خیال تو هیچ نقش نبست
 چند گویی ز سر زنش که فلان رفت و با دلبری دگر پیوست
 سر ز عهد تو چون توانم تافت من که دانسته‌ام ز عهد آلت

۲۲۱۵ کز دو عالم همین وصال تو بس
 بلکه یک پرتو از جمال تو بس

بند ۹

۲۲۲۰ هر قدح کز می تو کردم نوش آفت عقل بود و غارت هوش
 شد به دور لب می آلودت پیر مرشد مرید باده فروش
 با خیال تو زور و شب دارم دل پراز گفت و گوئی و لب خاموش
 و چه اقبال بود آنک مرا رخ نمودی به خواب نوشین دوش
 مشک ریزان دو زلف عنبر پاش در فشان آن دولعل گوهر پوش
 گفتمی از وصل من چه برخیزد خیز جامی به فکر دیگر کوش
 بر زبان بود این حدیث هنوز که بر آمد زمن فغان و خروش

کز دو عالم همین وصال تو بس
 بلکه یک پرتو از جمال تو بس

ترجیع بند

۴

بند ۱

<p>ای روی تو ماه عالم آرای چون طره تو شکسته حالیم گفتی سخنی و لب گزیدی خال تو بلای جان پسندست از گریه تلخ سوخت جانم تو جای درون جان گرفته تا پای بود ره تو پویم</p>	<p>۲۲۲۵ چون ماه ز پرده روی بنمای بر حال شکستگان به بخشای توتی نبود چنین شکر خای بر لب خط عنبرین میفزای شیرین لب خود به خنده بگشای من می جویم ترا به هر جای ور در ره تو در آیم از پای</p>
---	--

بنشینم و باغم تو سازم
پنهان ز تو با تو عشق بازم

بند ۲

<p>مویی شدم از غم میانت جانم به لب آمد و ندیدم گشتم ز تو بی نشان چو ذره گفتم به سخن ز من میاتنک دور از تو ز زندگی به جانم از خاک در تو گرچه امروز فردا که رود به باد خاکم</p>	<p>۲۲۳۵ مردم ز دو چشم ناتوانت کامی ز لب شکر فشانست یک ذره نیافتم نشانت تنک آمد ازین سخن دهانت سو کند همی خورم به جانت دورم ز جفای پاسبانت چون کرد آیم بر آستانست</p>
---	--

بنشینم و با غم تو سازم
پنهان ز تو با تو عشق بازم

بند ۳

<p>۲۲۴۰ ای مانده ز وصل تو جدا من</p>	<p>هجر تو به بین چه کرد با من</p>
--	-----------------------------------

رانده ز برون در مرا تو	جا کرده درون جان ترا من
خلق چو صبا به بوی تو خوش	بویی نشنیده از صبا من
من ذره، تو آفتاب تابان	هیئات کجا تو و کجا من
بالای خوست بلای جانهاست	جان داده برای آن بالا من
گفتی بنشین و با غم ساز	ورنی کشت به سد جفا من
بنشین نفسی و آتشم را	بنشان به زلال وصل تا من

۲۲۲۵

بنشینم و با غم تو سازم

پنهان ز تو با تو عشق بازم

بند ۴

از ناز به سوی ما نبینی	سبحان الله چه ناز نبینی
از مه تا تو همین بود فرق	کو بر فلک و تو بر زمینی
خورشید ز خرمن جمالت	خرسند شده به خوشه چینی
ایام به خون من کمر بست	بسم الله اگر تو هم برینی
تیر مره در کمان ابرو	پیوسته نشسته در کمینی
از غمزه بلای صبر و هوشی	و ز عشوه فریب عقل و دینی
چون نیست امید آنکه هرگز	با هیچ کسی چو من نشینی

۲۲۵۰

بنشینم و با غم تو سازم

پنهان ز تو با تو عشق بازم

۲۲۴۵

بند ۵

دل جستم از آن دو چشم جادو	دادند نشان مرا به ابرو
ابرو سوی خال کرد اشارت	یعنی که نشان دل از و جو
من هیچ نشان نجسته آن خال	می گفت کدام دل کجا کو
گر خال تو نقد دل ز من برو	دزدی چه عجب بود ز هندو
بنما رخ خویش خوب و از خال	دل را بستان بهوجه نیکو
زین سان که ره امید بستست	بر من غم عشق تو زهر سو
آن به که به کنج نا امیدی	پا در دامان و سر به زانو

۲۲۶۰

بنشینم و باغم تو سازم
پنهان ز تو با تو عشق بازم
بند ۶

ای فد تو سرو ناز پرورد	داده قامت صنوبر	
گیرم که به سدره سرکشد سرو	با فد تو کی شود برابر	۲۲۶۵
عمری به غمت نشسته بودم	با اشک چو سیم و روی چون زر	
می بود به سینه راز عشقت	از هر چه گمان برم نهان تر	
صبر از دل من رمید و آن راز	از پرده برون فتاد یکسر	
نگرفته به بر نهال قدرت	از نخل امید چون خورم بر	
گر صبر رمیده رام کرده	دارم سر آنکه بار دیگر	۲۲۷۰

بنشینم و با غم تو سازم
پنهان ز تو با تو عشق بازم
بند ۷

هر صبح سرود غم کنم ساز	با مرغ سحر شوم هم آواز	
تا چند نهفته باشی ای گل	چون غنچه درون پرده ناز	
خوان پیش خودم درون پرده	یا پرده ز روی خود برانداز	
با آتش دل مرا سری هست	چون شمع مرا به سوز و بگداز	۲۲۷۵
گفتی که به کنج صبر یک چند	بنشین جامی و با غم ساز	
بگشای نقاب تا کنم من	دیده به نظاره رخت باز	
وانکه شب و روز با خیالت	در خلوت انس و پرده راز	

بنشینم و با غم تو سازم
پنهان ز تو با تو عشق بازم

۲۲۷۹

پایان ترجیع بندها

ترکیب‌بندما

ترکیب بند

بند ۱

در مرثیه حضرت مخدوم مکرّم شیخ سعدالدین

بند ۱-۱

۲۲۸۰ صاحب‌دلان که پیش‌تر از مرگ مرده‌اند
 اول کشیدم رخت به سر منزل فنا
 یابندی بوی فیض بهار از نسیمشان
 جانها فدایشان که برآه طلب هنوز
 بر حرفشان چه سان نهاد انگشت هر فضول
 ۲۲۸۵ موج بلا که کوه بود پیش او چو کاه
 باخاکیان عطیه محضند از خدای
 آب حیات از قدح مرگ خورده‌اند
 آنگه به دار ملک بقا راه برده‌اند
 آنان که در خزان طبیعت فسرده‌اند
 نسپرده یک دو گام دل و جان سپرده‌اند
 چون حرف خود ز تخته هستی سترده‌اند
 چون کوه پیش صدمت آن پافشرده‌اند
 اهل دل این عطیه غنیمت شمرده‌اند

هر نعمت و نوال که حد کمال یافت

داند زمانه قیمت آن چون زوال یافت

بند ۲

روح، مرغ سدره نشین است و تن قفس
 آن نوع‌زی که چون قفس بشکند اجل
 ۲۲۹۰ آراسته برای تو بستان سرای خلد
 سر دست هر نفس که نه از بهر دوست خاست
 منشین ز پای جهد درین مهد پر فریب
 غافل مشو ز راه درین تنگ مرحله
 کس را درین خرابه امید خلود نیست
 مرغ از قفس همیشه پریدن کند هوس
 تار و روضه جنان نکنی روی باز پس
 و اینجا توشاه‌مان به تماشای خار و خس
 جز صبح کیست شاهد صادق برین نفس
 نایافته بر آنچه مُرادست دست رس
 کافلاک محمل آمدو آنجم بر آن جرس
 اینک وفات مرشد کامل گواه بس

مخدوم سعد ملت و دین پیر راه فقر

۲۲۹۵

کافراخت بر فلک ز تواضع کلاه فقر

بند ۳

دردا که پاکباز جهان از جهان برفت
جانش که شاهباز معارف شکار بود
غم شد محیط مرکز عالم ز هر کران
دلها به بر غمین نه امین زمین نماند
۲۳۰۰ از وی نشان چگونگی دهد دس که ساخت مهر
چون مردمان دیده شدم غرق سیل اشک
گفتم برم به شرح غمش زندگی به سر
غم زور کرد قوت نطق از زبان برفت

هر موی بر تنم شود ای کاش سد زبان

تا من به هر زبان غم دیگر کنم بیان

بند ۴

زین ماتم ار سپهر به قانون گریستی
۲۳۰۴ چون ابر کاشکی همه تن چشم بودمی
گردود آتش جگرم بر فلک شدی
آهم زضعف اگر شدی پست قدسیان
کو آنکه چشم خود به همه عمر تر ندید
چشم مرا ز گریه بسیار نم نماند
۲۳۱۰ باران حسرت آمدی و سیل غم نه اشک
از چشم اختران همه شب خون گریستی
تامن درین غم از همه افزون گریستی
چشم سحاب اشک جگر گون گریستی
بر حالم از صوامع کردون گریستی
تا دردمن به دیدی و اکنون گریستی
گر خون دل مدد نشدی چون گریستی
بر جای دیده گردل محزون گریستی

چون از میانه رفت سر سالکان راه

گو خرقه ها کبود کنید اهل خانقاه

بند ۵

کو آن سخن ز شیوه توحید راندنش
کو آن پی نزول به خلوت سرای قدس
کو آن رموز شوق چو یعقوب گفتنش
بر طالبان جواهر عرفان نشاندنش
رخش از مضیق عرصه امکان جهانندش
کو آن زبور عشق چو داوود خواندش

۲۳۱۵ کور بردنش به فسحت معنی مرید را وز تنگنای عالم صورت رهاوندش
 گاهی طریق صدق ارادت نمودنش گاهی رَحیق مهر و محبت چشاندنش
 از مرکب مجاهده آوردنش فرود بر باد پای جذب حقیقت نشاندنش
 سویی که نیست سوی بدانسو کشیدنش جایی که نیست جا بدانجا رساندش
 هریا لکی که رخت طلب سوی او کشید
 اول قدم به غایت مقصود رسید

بند ۶

۲۳۲۰ هربامداد که بر در خلوت سرای او اصحاب صف زده به هوای لقای او
 هریک به جای خود متمکن نشسته اند یا زب چه حال شد که تهی ماند جای او
 او نیست زان قبیل که دست جمعی چرخ چاک افکند به حبیب قبای بقای او
 شد در بقای ذات مقدس فنای محض بادا بقای جمله فدای فنائی او
 شکر خدا که بر دل اصحاب اگر چه هست سد گونه غم ز واقعه غم فزای او
 ۲۳۲۵ بگذاشت یاد کار دو فرزند ارجمند هریک گرفته شیوه صدق و صفای او
 بادا عروج روح به حدی که بگذرد از حد لامکان درج ارتقای او
 خاک ارنهفت بر صفت گنج در برش
 جاوید باد عمر دو پاکیزه کوهرش

دره رثیه برادر است این

II-۴

بند ۹

تا کی زمانه داغ غم بر جگر نهد يك داغ نيك نا شده داغی دگر نهد
 هر داغ کاورد قدری رو به بهتری آن داغ را گذارد و داغ بتر نهد
 ۲۳۳۰ زیر هزار کوه غم بست و کبر دهد دستش هزار کوه دگر بر زبر نهد
 بر خوان میهمانی او حاضر ار شوم پیش من از کباب جگر حاضر نهد

سدرمه ناب تعبیه باشد در آن میان در کام عیش من به مثل گر شکر نهد
چون در نیاید از در احسان و لطف کاش رختم ازین سراچه حرمان به در نهد
دانی که چیست بالش راحت ازو مرا خشتی که روز واقعه ام زیر سر نهد

از بیم مرگ اگر چه دل و جان جرات هست
در وی امیدواری سد گونه راجت هست

۲۳۳۰

بند ۴

مرغی به تنگنای قفس بود پای بست دست قضا به لطف قفس را برو شکست
بگشاد بال صدق و صفا در صفای قدس جولان کنان به کنگر قصر بقا نشست
نادان که جز مضیق قفس جان ندیده بود در ماتمش به ناخن اندوه چهره خست
دانا ده داشت آگهی از فسحت چمن شکر خدای گفت که مرغ از قفس پرست
مرغست جان پاک و قفس این طاسم خاک این مرغ بس بلند و قفس نیک تنگ و پست
مرغ تو کر نه بسته پرست این قفس چرا بر خویشتن نمی شنیدی ای قفس پرست
جامی شکستن قفس آسان بود ترا گر جلوه گاه مرغ به بینی چنانکه هست

۲۳۲

بیرون این قفس همه باغست و نو بهار
مرغان صفیر زن که گذشت از حد انتظار

بند ۴

خرم دلی که روضه قدسش نشیمن است فارغ زرنج و محنش این تیره گلخن است
منشیر درین سرای مسدس که عاقبت جای اقامت تو سرای مژمن است
روشن دلی کجا که بود روشناس گل و آزاده یی کجا که زبان دان سوسن است
تا بنکرد که هست گلی سر زده زر گل گلچهره یی که در ته گل کرده مسکن است
تا بشنود که سوسن آزاد ده زبان پرفتن سخنور است کش از خاک و مدفن است
جامی نظر سوی چمن افکن به بین که گل زین سان چرا به خون دل آلوده دامن است
کدر ابرفت دامن هم صحبتی ز دست گویا غلطی کنم آن دامن من است

۲۳

کلهاشکفت و کلرخ ما زیر خاک خفت
ما را درین بهار گلی بس عجب شکفت

بند ۴

خیزای نسیم وره به حریم چمن به پرس	وزهر کلو گیاه چمن يك سخن به پرس
زان گل که میرسد کفن سبز کرده چاک	حال حریف خفته درون کفن به پرس
بنگر به تازه رویی نورستگان باغ	پژمردگی عارضش از نسترن به پرس
۲۳۵۵ چون شمع لاله بزم فرو ز چمن شود	زان شمع نوربخش به هرا نچمن به پرس
سروی به جوی بر لب آب روان وزو	احوال ناروانی آن نارون به پرس
فرش حریر سبز چو آری به زیر پای	چون است زیر خار و خار آن بدن به پرس
سوسن چو با زبان نباتی کند حدیث	از خامشی آن لبشکر شکن به پرس

آید پس از بهار چمن را خزان پدید
فصل بهار و باغ مرا چون خزان رسید

بند ۵

۲۳۶۰ من بودم از جهان و کرامی برادری	در سلك نظم جمع گرانمایه گوهری
زانسان برادری که در اطوار فضل و علم	چون او نژاد مادر ایام دیگری
در بوستان فضل سراینده بلبلی	بر آسمان علم درخشنده اختری
خورشید اوج فضل محمد که بر دوام	پیش قدم ز نور قدم داشت رهبری
يك شمه از شمایل او گریبان کنم	جمع آید از مکارم اخلاق دفتری
۲۳۶۵ دردا و حسرتا که زباغ جهان برفت	ناخورده از نهال کمالات خود بری
چون او ندیده دیده ایام قرن ها	روشن دلی دقیقه شناسی سخن وری

این نکته گوش دار که در گرانبهاست
نظم بدیع اوست ولی حسب حال ماست

بند ۶

۲۳۷۰ رفتی و درد و داغ توام یادگار ماند
 بلبل کشید رنج گلستان و عاقبت
 دریا شد از سرشك كنارم ولی چه سود
 ای یار مهربان به کرم دستگیری
 در حیرتم که از دل ریشم اثر نماند
 آن کس که بود آرزوی جان زدست شد
 خاری همی خلید مرا درد دل از گلی
 سد حسرت از تو درد دل امیدوار ماند
 گل را صبا ربود و از و بهره خار ماند
 کان گوهر یگانه ز من بر کنار ماند
 کز دست رفت کارم و دستم ز کار ماند
 وین سوز و بی قراری دل برقرار ماند
 وین جان زار مانده ندانم چه کار ماند
 آن گل نماند و درد دل این خار خار ماند

حرفی که یابم از قلم مشکبار او
 سازم حمایل دلو جان یادگار او

۲۳۷۵

بند ۷

۲۳۸۰ یارب به روح پاک امینی که بر درش
 یارب به نفس ذاکیه او که کرده بی
 یارب به صفوت دل پاکش که ساختست
 کان مفلس غریب غریق گنه که کرد
 عاری ز طاعت آمده پیش تو خلعتی
 از آسمان جود و سحاب کرم بریز
 گستاخی ز غفلت اگر کرد این زمان
 روح الامین سزد ز گدایان کمترش
 ز آلودگی هر چه نباید مطهرش
 عکس فروغ ذات تو مشکات انورش
 دوران زخشت بالش و از خاک بسترش
 پوشان ز جامه خامه افضال در برش
 باران ز فیض رحمت جاوید بر سرش
 کاورد رو به سوی تو بارو میاورش

چون نام شد محمدش از فضل سرمدی *

سازش مقام زیر لوای محمدی

واقع شده در مرثیه فرزند است

ترکیب بند

L۳

بند ۹

این کهن باغ که گل پهلوی خارست درو
 نیست یکدل که نه زان خار فگارست درو

۲۳۸۵ برکِ راحت مطلب میوه مقصود مجوی
 نافه مشک که با این همه عطر افشانی است
 بررکِ عود که در دامن مطرب خفتست
 دفتر غنچه کش اوراق چنین رنگین است
 بهر عبرت بکشا ناف زمین چون نافه
 خط مشکین بتان بین که غبارست درو
 برکِ بی برگی و میوه غم و بارست درو
 خون افسرده آهوی تبارست درو
 منه انگشت که سد ناله زارست درو
 نقش کم عمری گل کرده نگارست درو
 خط مشکین بتان بین که غبارست درو

۱۳۹۰ * بی قراری جهان صبر و قرارم بر بود

کام دل و آرزوی جان ز کنارم بر بود

بند ۲

۱۳۹۵ بنگر گردش این چرخ جفا آیین را
 ریخت سد گوهرم از چشم چو از سلک وجود
 از حریم چمنم شاخ کلی تازه شکست
 سیم در خاک شود سوده ندانم ز چه روی
 بی رخش دیدن عالم نخواهد دل من
 مایه شادیم او بود ندانم به چه چیز
 حرقت فرقت او می زند از سینه علم
 همزه آه دلا راه به علیین جوی
 که چه سان زیر وزبر کرد من مسکین را
 بُرد دُر صدف لطف صفی الدین را
 تا بیاراید از آن روضه حورالعین را
 ساخت در خاک نهان آن بدن سیمین را
 بستم از خون جگر دیده عالم بین را
 شاد سازم دگر این خاطر اندوهگین را
 دم به دم می کشم آهی طلب تسکین را

بشنواین نکته در گوش صفی الدین گوی

بند ۳

۲۴۰۰ رفتی و سیر ندیده رخ تو دیده هنوز
 چند دست اجل ای غنچه نو رسته ترا
 برتن عاجز تو بهر چه بود این همه رنج
 هر سو موی به فرقت ز بلا شد تیغی
 این همه زهر چرا ریخت فلک در کامت
 تا ترا لقمه کند خاک گشادست دهان
 گوش يك نکته زلبهای تونشنیده هنوز
 يك گل از شاخ امل دست تو ناچیده هنوز
 زیر پا مورچه از تو نرنجیده هنوز
 فرقت از موی ولادت تتراشیده هنوز
 شربت شهدی ازین کاسه ننوشیده هنوز
 دهن تنگ تو يك لقمه نه خاییده هنوز

۲۴۰۰ بر سر دست خرامان سوی خاکت بردند نازنین پای تو گامی نخرامیده هنوز

عمر نزدیک شد از شست به هفتاد مرا

هرگز این واقعه صعب نیفتاد مرا

بند ۴

ریختی خون دل از دیده گریان پدر رحم بر جان پدر نامدت ای جان پدر
 سد ره از دست قضا سینه به ناخن کندی گر نیفتادی از آن رخنه در ایمان پدر
 نوبهار آمدو گلها همه رستند ز خاک توهم از خاک برای ای گل خندان پدر
 ۲۴۱۰ جان خود بدهد و جان تو عوض بستاند گر بود قابض ارواح به فرمان پدر
 شد مرا دیده چو یعقوب خدا را بفرست بوی پیراهنت ای یوسف کنعان پدر
 همچو گل گر نزند چاک گریبان حیات دست خار سر خاک تو و دامان پدر
 خواب دیدت که دل جمع پریشان کردی راست شد عاقبت این خواب پریشان پدر

چون کسی نیست کزو صورت حالت پرسم

بهر تسکین دل خود ز خیالت پرسم

بند ۵

۲۴۱۰ زیر کل تنگ دلای غنچه رعنا چو نی بی تو ما غرقه به خونیم تو بی ما چونی
 سلك جمعیت ما بی تو گسستست زهم ما که جمعیم چنینیم تو تنها چونی
 بر سر خاک توام ای که ازین بیش مرا بودم بی تاج سر امروز ته پا چونی
 بی تو بر روی زمین تنگ شده بر من جای تو که در زیر زمین ساختم بی جا چونی
 می شود دیده بینا ز غباری تیره زیر خاک آمده ای دیده بینا چونی
 ۲۴۲۰ خورد غمهای توام وه که خیال تو گهی می نرسد که درین خوردن غمها چونی
 رو به صحرای عدم تافتی از شهر وجود من ازین شهر ملولم تو به صحرا چونی

گرچه جان و دلم از ناوک هجران خستی

به سبك روحی ازین ورطه حیرمان خستی

بند ۶

حیف بودی چو تو دُرّی به کف بد گهران
حیف بودی چو تو شمعی ز سراپرده قدس
حیف بودی چو تو ماهی همگی در خور مهر
آمدی پاک و شدی پاک پس پرده غیب
ای خوش آن دلبر گلچرخه خوش لهجه که رخت
نیست در کار فلک محکمی بی کاش قضا
چون کند پیر جهان دیده تمنای بقا
جامی آن به که درین مرحله آن پیشه کنی
که زمر که دگران مرگ خود اندیشه کنی

بند ۷

شربت تلخ رسد آخر ازین جام ترا
دام تلبیس بود هر چه درین صید که است
خاک شو خاک ز آغاز که دوران سپهر
رقم نام خود از تخته هستی بتراش
۲۴۳ به فراموشی خود نام برآور زان پیش
میکنی آرزوی پختگی از هر خامی
جاء دنیا مطلب دولت فانی بگذار
رو به دیوار کن و سربه گریبان در کش
هر چه جز هستی حق از همه دامن در کش

ترکیب بند

III - ۴

مرثیه خواجه عبیدالله قدس سره

بند ۱

موج زن می بینم ز هر دیده توفان غمی
می رسد در گوشم از هر لب صدای ماتمی

۲۴۴۰ اهل عالم رانمی دانم چه کار افتاده است
 ز اشك محتاجان به هر سوسایلی بین غرق خون
 راستی را بود پشت از دوری اودور نیست
 تاب ماهی رفت آب چشم محنت دیدگان
 گشت مشرق مغرب آن آفتاب عارفان
 ۲۴۴۵ هر کجاء اغیست از مرهم بر آرد روی لیک
 این قدر دانم که درهم رفته کار عالمی
 کز بسط مکرمت طی شد بساط حاتمی
 گربه پشت راستان افتد ز بار دل خمی
 ز ابر محنت هر گز این سان بر زمین نامدنی
 بعد ازین مشکل بر آید صبح عرفان رادمی
 داغ هجر اهل دل را نیست روی مرهمی
 خواجه رفت و ما به داغ فرقتش ماندیم اسیر
 کم مبادا هر گز از فرق مریدان ظل پیر

بند ۲

آنکه بودی آفتاب آسایان پر نور ازو
 بود عالم چون تن و او جان، چو جان از تن به رفت
 گر چه شد از فرقت او عالم صورت خراب
 ۲۴۵۰ در قباب عزتش هر چند پنهان داشتند
 گر نه تمکین شریعت دادیش تسکین حال
 چون به ذا کرداشتی همت که تلقین ذکر
 بود عیسادم که هر دم یافتی از وی شفا
 روز شادی بر جهانی شد شب غم دور ازو
 بعد ازین تن را چه امکان زیستن مهجور ازو
 ماند وقت اهل معنی جاودان معمور ازو
 سد کرامت بین بهر شهری کنون مشهور ازو
 سر زدی در دار دنیا حالت منصور ازو
 صورت وحدت گرفتی ذا کر و مذکور ازو
 سد دل رنجور، یک دل نا شده رنجور ازو
 خواجه بی کش معنی فقر از ازل همراه بود
 ناصرالدین نصرت الدنیا عبیدالله بود

بند ۳

گو در ادراک حقایق نکته دانیهای او
 همت او کنج کنت کنز را مفتاح بود
 بود شاه فقر لیک اصحاب را میداشت پاس
 در طریقت بود سلطان وز دل ارباب فقر
 ای که میگوی بگوی ازوی نشانی روشنم
 در بیان نکته ها شیرین زبانیهای او
 بود از آن کنج این همه گوهر فشانیهای او
 از خطوط غیر بر دل پاسبانیهای او
 کامهای نفس راندن کامرانیهای او
 هست روشن تر نشانی بی نشانیهای او

زندگانی چو مسیحا کرد باهر مرده دل ساخت زنده عالمی را زندگانیهای او
 بود شمع جمع پیران جهان نسا تافته پرتو الشیب نوری بر جوانیهای او
 در جوانی بود و پیری هم ممد رهروان
 کوچوانی در جوانی پیر و در پیری جوان

بند ۴

نیست باران اینکه می بارد ز ایر نو بهار گویا افلاکیان بر خاکیانند اشکبار
 زین مصیبت که اوفتاد اهل زمین را می سزد گریه گرید آسمان بر حال ایشان زارزار
 این همه خون کز دل پرداغ ما بر خاک ریخت جای آن دارد که کُل چون لاله روید داغدار
 کرده است این غم سرایت در همه مرغان باغ بر چمن بگذر که تا در نوحه بینی سدهزار
 باد گویی داد بستانرا خبر زین حادثه کز درختان از دم او رفت آرام و قرار
 از خروش بلبلان بین غنچه راسد چاک جیب وز سرشک ارغوان بین جوی را پر خون کنار
 پاره پاره چیست گل را سینه غرقه به خون گرنه زین مانم خراشیده به ناخنهای خار

سر به زانو حلقه حلقه پشت درویشان دو تاست

مانده در فکر ندتا سر حلقه ایشان کجاست

بند ۵

شد بساط خر می طی در جهان زین واقعه زیر و بالا شد زمین و آسمان زین واقعه
 نیست شبها بر کنار آسمان رنگ شفق خون همی آید ز چشم روشن زین واقعه
 بود پنهان فتنه پیدا ایمنی دردا که شد آن پنهان پیدا و این پیدا نهان زین واقعه
 داده بود او کرگ را خوی شبانان دور نیست کر کند اندیشه کرگی شبان زین واقعه
 ذوق ارباب یقین بر حال خود باقی نماند هرگز این حال نبود اندر گمان زین واقعه
 فتنه آخر زمان را گفتندی عظیم شد محقر فتنه آخر زمان زین واقعه
 من که لالم کی توانم شرح این دادن تمام لالمی گردد فصیحان رازبان زین واقعه

این مصیبت نیست خاص ما وراء النهریان

تیره شده شهر ازین ناخوش خبر بر شهریان

بند ۶

ماتم او رخنه در سور سمرقند او فگند
 از سمرقند و بخارا بس که سیل اشک رفت
 دود این آتش همه اطراف تر کستان گرفت
 اهل ترمذ هر خصاری کنز صبوری داشتند
 چون چشید این چاشنی را باغ چون تصحیف خویش
 تیز کوشان هری را از سماع این خبر
 در عراق و فارس هم چون فاش گردید این حدیث

گوی گوی امروز از بخارا رفت شاه نقشبند
 کشتی خوارزمیان را رخت در جیحون فگند
 شد جهان تار یک بر بادام چشمان خجند
 سیل زد این سیل اندوه آن حصار از بیخ کند
 تلخ شد بر عیش سازان تلخی بی بس ناپسند
 سینه ها شد چاک و دل هاریش و جانها درد مند
 محنت و اندوهشان خواهد گذشت از چون و چند

خود عراق و فارس چه بود بلکه کرده دزین نظام

رومیان را روم ، هندو مصریان را صبح شام

بند ۷

چون خطاب ارجعی را نفس پاکش کرد گوش
 شد چنان همراه با مقصود خود که اندر میان
 حال او بر سر وحدت دال و لب خاموش از آن
 بزم عشرت بر د ازین کاشانه صورت برون
 هر که را باشد چو او ذوق بقای جاودان
 داغ شوق و زخم عشقش می برم با خود به حشر
 جامی از حد شد خروش آن به که جانی پر خراش

خفت در آغوش جانان بی لباس عقل و هوش
 نی حدیث نفس می گنجدنه الهام سروش
 سر عرفان بشنوای عارف ز گویای خموش
 همچنان از ساغر او اهل معنی جرعه نوش
 گوره او گیر و در نفی وجود خویش کوش
 تاز خیل او شمار بدم بدین داغ و دروش
 بر دعای پیروان او کنی ختم این خروش

ظل اخلاق گرامش جاودان ممدود باد

شاهد او در همه ذراتش مشهود باد

ترکیب بند

II-۵

بند ۸

این ملامت بیکر فیروزه رنگ زرنکار
 چون فلک بی خشت و گل دارد بنایی استوار

لاژ وردی ساخت خود را چرخ تا دروی برند
نقش دیوار و درش کر بنکرده نقاش چین
چون درخت اصلوی از چوبست وین طرفه کزو
بس که زرین شمسهایش میدرخشد گویا
تیشۀ نوحش تراشیده است تا کشتی صفت
کشتی است آری ولی جز خاک خفکش بست جای
بر مقرر جود دارد جای نبی بر خاک خشک
آن مقرر جود کز جودی فزون آمد به قدر
آنک از معماری عدلش جهان معمور شد
زین خراب آباد آیین خزانى دور شد

بند ۲

قبۀ بر کیوان رساند این کاخ گردون آستان
دورها میگشت در دل آرزویی چرخ را
بیت معمور از سپهرای کاش میآمد فرود
تا نسوزد قد سیانرا پر فروغ شمسهاش
در درونش ساکنان را حاجت گفتار نیست
آشیان از چوب خواهد مرغ شاید گر کنند
تا به روز جشنش از کوهر بیا زاینده حسن
هر که چون رنگین کمان بیند مقوس طاقهاش
غرفه اش چشم است و طاقش ابروان بالای چشم
کوکلاه انداز از این شادی زمین بر آسمان
با نهاد این آرزو در دامن آخر زمان
تا درون نه صدف باشند با هم توامان
در میان فراش صنع افراخت نیلی سایه بان
کز صفایش راز کس در دل نمی ماند نهان
این بنای چوب را مرغان عرشی آشیان
بر سر او پر نثار کوهرست این سبزخوان
جز زهی چون تیر ناید در دهانش زان کمان
باد روشن چشم او از طلعت شه جاودان

خسروغازی معز الدوله کشف الخا فقیه

آفتاب اوج برج سلطنت سلطان حسین

بند ۳

این چنین عالی بنا در عرصۀ عالم کم است
کس نکرد این سان بنایی تا بنای عالم است

تا پی بوسه به خاک آستانش لب نهند
پشت گردون زیر پای خاکبوسانش خم است
آب لطفش می چکد از سقف بر دیوار و در
این درختانش که بینی سبز و خرّم زانم است
کی زتصریف زمان فلک کرده از وی تا ابد
دال دولت کنز ازل در سده او مدغم است
از فروغ روزن او صبح دولت میدمد
خوش بود با صبح او همدم شدن گر یکدم است
در حریمش محرمانرا کامرانها بود
مانده محروم از حریم او همین نامحرم است
شانه شکل کنگر بامش زند مشاطه وار
زلف عشرت را که از حوادث درهم است
میزندهم دور وهم نزدیک را گلبانک عیش
شاهد این نکته در وی نعمه زیر و بم است
تاجداران باز سر کرده در وی چون روند
کاستان او قدمگاه خدیو اعظم است

شاه قیصر قصر اسکندر در فغفور فر

عدل ورز ظلم گاه دین پناه دادگر

بند ۴

کی برین عشرت سرا خاطر نهندارباب راز
زانک از رنک بقا خالصیت این نقش مجاز
ساختند از بهر تو زین پیش منزل دیگران
ساز با آن وز برای دیگران منزل مساز
نام خود از دفتر صورت پرستان محو کن
تا شود القاب تو منشور معنی را طراز
کعبه آساخانه دل را به پر داز از بتان
تا نهدت راستان بر آستان روی نیاز
کارگیری پیش پیش از مدت ایام عمر
عمر کوتاه و تو بر خود کار را سازی دراز
بار شغل این سرا سازد خمیده پشت مرد
آه اگر گیری ز دیوار فراغت پشت باز
همچو آتش کی هوای عالم علوا کنی
تا بود سوی نشیبت میل چون آب از فراز
از گدازش فارغی چون شمع روززندگی
چون رسد روزت به شب ترسم که افتی در گداز
گر نیاری تاب آن کن سلك مسکینان شوی
جهد کن تا بهر مسکینان شوی مسکین نواز

همچون شاه کامران مسکین نوازی کس نکرد

جان فدای او که از مسکین نوازی پس نکرد

بند ۵

گر به گستاخی گرفتم بر زبان اوصاف شاه حکم المأمور معذور مرا پس عذر خواه

طبع تیره فهم خیره عمر بر عزم رحیل
 میکنم تسوید شعر و شعر من بیهوده است
 چون نمی آید سخن زان سان که خواهم بر زبان
 همچو تیرم راست چون آید سخن زین سان که ساخت
 لنگ لنگان میروم راه سخن و ز درد پای
 هر چه میگویم کنون پیر من بود تا وان همه
 تا شود در صبحهای خور مشعل گیتی فروز
 همچو ماه و خور که باشد جای شان اوج سپهر

این دعا را باد آمین از لب روح الامین

سد اجابت بهر هر آمین ز رب العالمین

منظوم شد این وقت توجه به مدینه

I-۶

بند ۱

محمل رحلت به بندای ساربان کز شوق یار
 زود تر آهنگ ره کن کار زوی او مرا
 قطع این وادی به ترک اختیار خود توان
 اشتر مستم که به خود می روم در راه او
 پای کوبان می برد شوق جمال او مرا
 هر کسی بر ناقه بهر تحفه باری می نهد
 هر نشان پا که می بینم ز ناقه در رهش

محمل امشب دیر می جنبد خدا آغاز کن

بی نوایان را نوایی دیگر از نو ساز کن

بند ۲

يك طرف بانگ خدا يك جانب آواز درای
 از گران جانی بود آنرا که ماند دل به جای

نافه چون ذکز حبیب و منزل او بشنود
 لیلی اندر حی چو کل بکشاد گویی پیرهن
 کز نسیم نجد می آید شمیم جان فزای
 حال و وجد من فزود از بوی جان افزای نجد
 سوی نجدم ای صبا بهر خدا راهی نمای
 منزل جانان و کان لطف و احسانست نجد
 آب او خوش، خاک او دلکش، هوایش دلگشای
 لاله صحرای او بر چهره کله داغ نه
 سبزه اطلال او بر جعد سنبل مشک سای
 وایه آن دارم که بینم نجد را ما وای خویش
 گرنیابم وایه خود وای من سد بار وای
 نجد میگویم وزان قصدم زمین یثرب است
 کآفتاب جود و خورشید کرم را مغرب است

بند ۸

بر کنار دجله ام اقتاد، دور از خان و مان
 پابرون کی کردمی بر خاک بغداد از رکاب
 وز دودیده دجله خون در کنار من روان
 گر نمیچیدی هوای یثربم آن سو عنان
 عمرها ترک اقامت در وطن کردن توان
 ره نمایم مرغ را روزی سوی آن آشیان
 مرقد پاکش چو مهد عیسا اندر آسمان
 صرف کردن عمر را در جست وجوی نردبان
 پا زسرنا کرده بنشینم ز طوفش یک زمان
 کی بود یارت که دل از فکر عالم کرده صاف
 کرد آن خرم حرم گویم خروشان در طواف

بند ۹

السلام ای قیمتی تر گوهر دریای جود
 السلام ای آنکه تا از جبهه آدم نتافت
 نور پاکت کس نبرد از قدسیان او را سجود
 صیقل تیغ تو از آینه گیتی زدود
 تیز بینان را به جز نور تو در چشم شهود
 اطلسی را کش ز شب کردند تا از روز پود
 السلام ای آنکه ناید در همه کون و مکان
 السلام ای آنکه بهر فرش راحت یافت دهر

السَّلام ای آنکه ابواب شفاعت روز حشر جز کلید لطف تو بر خلق نتواند کشود
السَّلام ای آنکه تا بودم درین محنت سرا در سرم سودا و در جانم تمنای تو بود

۲۶۲۵

سد سلامت می رسانم هر دم ای فخر کرام

بو که آید یك علیکم در جواب سد سلام

بند ۵

یا شفیع‌المذنبین بارگناه آورده‌ام
چشم رحمت بر کشاموی سفید من نگر
آن نمی گویم که بودم سالها در راه تو
عجز و بی‌خویشی و درویشی و دل‌ریشی و درد
دیو رهن در کهمین نفس و هوا اعدای دین
گرچه روی معذرت نگذاشت گستاخی مرا
بسته‌ام بر یگدگر نخلی ز خارستان طبع
سوی فردوس برین مُشتی گیاه آورده‌ام
این همه بر دعوی عشقت گواه آورده‌ام
زین همه با سایه لطف پناه آورده‌ام
کرده گستاخی زبان عذر خواه آورده‌ام
بر دلت این بس که بعد از محنت ورنج دراز
سوی فردوس برین مُشتی گیاه آورده‌ام

دولتم این بس که بعد از محنت ورنج دراز

بر حریم آستان می‌نهم روی نیاز

بند ۶

یا رسول‌الله نمی گویم که مهمان توام
بر لب افتاده زبان گر گین سگی ام تشنه جان
گر ندارم افسر شاهی به سر این بس که هست
مسند عزت نهم بر صدر ایوان قبول
شد گلستان از خوی رخسار تو خاک و حجاز
وارهان از گفت و گوی زاغ طبعانم که من
دفتری دارم سیاه از معصیت بیچاره من
یا فقیری طعمه جوی از ریزه خوان توام
آرزومند نمی از بحر احسان توام
کردن تسلیم زیر طوق فرمان توام
گر نیاید سنگ رد از دست دربان توام
من به بویی کشته خرسند از گلستان توام
عندلیب مدح گو مرغ ثنا خوان توام
گر شفاعت نامه‌یی ناید ز دیوان توام

چون بود عز شفاعت را حمایتی بس منبع

آل و اصحاب ترا پیش تو می‌آرم شفیع

بند ۷

حق آنانی که عمری در وفایت بوده اند وین زمان در ساحت قرب تو خوش آسوده اند
 حق آنانی که راهی را که خود پیموده یی پای از سر ساخته ایشان همان پیموده اند
 حق آنانی که از تیه ضلالت خلق را جز به صوب شارع شرع تور نموده اند
 از گدای بی نوا جامی عنایت واکمگیر کش عنان دل ز کف نفس و هوا بر بوده اند
 از سحاب فیض لطف عام خود رشحی بریز بردل و جانش که از لوث گناه آلوده اند
 کحل بینایی شده زین در که عمری زین هوس مردمان چشم او خون چگر پالوده اند
 دن قبول اورا طغیل آن کسان کز گفت و کوی هم تن و هم جان بر اهت سوده و فرسوده اند

باشد از یمن قبولت فارغ از خلد و جحیم
 بر طراط سنت و شرع تو ماند مستقیم

پایان ترکیب بندها

غزلها

حرف الف

I-۱

۲۶۵۰ یا من بدا جمالك فى كَل ما بدا بادا هزار جان مقدس ترا فدا
می‌نالَم از جدایی تودم بدم چو نی ویز: طرفه‌تر که از تونیم يك نفس جدا
عشق است و بس که در دو جهان جلو می‌کند گاه از لباس شاه که از کسوت کدا
يك صوت بر دو گونه همی آیدت به گوش گاهی ندا همی نهیش نام و که صد
برخیز ساقیا ز کرم جرعه‌یی بریز بر عاشقان غم زده جام غم زدا
۲۶۵۵ ز آن جام خاص کز خودیم چون دهد خلاص در دیده شهود نماند به جز خدا

جامی ره هدی به خدا غیر عشق نیست
گفتیم والسلام علی تابع الهدا

I-۲

۲۶۶۰ حرز جانهاست نام دلبر ما ما اعز اسمہ و ما اعلا
نام او کنج نامه لاهوت کنج پنهان غیب ازو پیدا
همه اسما مظاهر ذاتند همه اشیا مظاهر اسما
لا اری فی الوجود الا هو محو شد نقش غیر و نام سوا
هستی مطلق است و وحدت صرف این هو این انت این انا
من واو و تو از میان برخاست سر وحدت شد از همه یکتا

جان جامی ز نکته وحدت
نشکبید چو ماهی از دریا

I-۳

۲۶۶۵ خلیلی لاحت لنا دور سلمی نشان‌های سلمی شد از دور پیدا
کهن ناشده داغ او گشت تازه قفا نیک من ذکر من لیس نیسا
ازین ربع و اطلال هر جا گیاهی که بینیم گویا زبانیست گویا
جز افسون سلمی و افسانه او نتوانند بر ما نکویند با ما

خدا را روای باد و از من بنه رخ به خاک رهش مَرَّةً بعد اخرا
 به عرض رسان گای درین دیر کرده لب لعلت احیای رسم مسیحا
 حیات ابد میکند بنده جامی
 ز لعل تو در یوزه و الّا مرّ اعلا

۲۶۷۰

I-۴

هر چه اسباب جمالست رخ خوب ترا همه بر وجه کمالست کمالا یخفا
 بعد عمری کُشمت گفتی و من میمیرم هر دم از غم که مبادان کند عمر وفا
 بس که زاهد به ریاسبت دانه شمرد در همه شهر بدین شیوه شد انگشت نما
 گر به تیغ تو جدا شد سرم از تن چه غم است غم از آنست که از تیغ تو افتاد جدا
 خواستم خواهی از آن لب به دعا شناسی حاجت من چو روا گشت چه حاجت به دعا
 طلب بوسه از آن لب نبود خد کسی در سرما هوسی هست ولی زان کف پا

۲۶۷۵

جامی آخر به سر زلف تو زد دست امید
 خصه الله تعالی به مزید الزلفا

I-۵

چند سوی چمن آیم به هوایت چو صبا يك ره ای سرو سہی قامت رعنا بنما
 بته کرتۀ نیلی سوی بستان بخرام تا گل از شوق کند خرقۀ فیروزه قبا
 باغبان کاش کند سوسن و گل فرش رخت ز آنکه بر روی زمین حیف بود آن کف پا
 سرور اجالب جویت و ترا گوشۀ چشم الله الله چه تفاوت تو کجا سرو کجا
 همچو بلبل به هوای گل رویت نالم نیست این ناله و فریاد من از باد هوا
 ز آب صافی نگر آن روی چو گل نادانی کز چهره و این همه جویان تواند اهل صفا

۲۶۸۰

باتو جامی هوس گشت گلستان دارد
 ليك چون همی سرو کند شاخ کیا

I-۶

شرف نعبه بود کوی ترا زاده الله تعالی شرفا

۲۶۸۵

زایر کوی تواز کعبه گذشت	سر کوی تو کجا کعبه کجا
سر من غرقه به خون افتادست	تا ز تیغ تو فتادست جدا
بی تو بر جانم گرم باقی نیست	جان اگر رفت ترا باد بقا
ساخت همچو مه نونا شده پیر	میل ابروی توام پشت دوتا
هر کجا دردم، دوا نیز بود	چون بی درد فتادی؛ چه دوا

۲۶۹۰

داشت در بیت حزن جامی جای
چاره منك بشیر فنجای

L۷

زو به رفتار خوش قدت ره ما	رَفَعَ اللهُ قَدُّهُمْ آبدَا
تو همایی و نیست ظل همای	جز دو زلف تو دام ظلمها
گر کند غنچه با تو دعوی لطف	بر دهانش زند نسیم صبا
دیده هر دیده ام جدا دردی	تا ز روی تو مانده اند جدا
تو بلای خدایی و خلقی	به دعا خواهد این بلا ز خدا
آیینه از تو رخ نمی تابد	به تو دارند روی اهل صفا

۲۶۹۵

هر که درهای نظم جامی دید
گفت الله در ناظمها

I-۸

گاه در دل ساز و که در دیده جا	هر دو جای تست ید بدرالدجا
طوبا آمد قد تو وقت خرام	گر خرامد سوی ما طوبا لنا
تا به هر چشمی ز راحت سر مه برد	چشم من دارد غباری از صبا
می نگویم بنده خویشم شمار	نیست حکمی بنده را بر پادشا
خواهم از دل بر کشم پیکان تو	لیکن از دل بر نمی آید مرا
پرده بکشا چون نمودی آن دو زلف	تا رخت بینم بعد از عمرها

۲۷۰۰

۲۷۰۵

گر سر جامی جدا سازی به تیغ
به که سازی ز آستان خود جدا

I-4

لب لعل تو کام اهل وفا	لعلیل الفراق فیه شفا
درد نوشان جام درد تواند	صف نشینان بارگاه صفا
کی به روی تو خوش توانم زیست	همچو موی تو فتنه ز قفا
به جفا داغ دیگران میسند	چند می سوزیم به داغ جفا
گر چو یوسف شوی ز ما غایب	همچو یعقوب ما و یا آسفا

۲۷۱۰

جرم جامی هوای خوبانست
غفر الله ذنبه و عفا

L-۱۰

اگر هر دم زنی سد تیغ بر ما	بریدن از تو نتوانیم قطعا
پزم با آه دل زان لب خیالی	بلی بی درد نتوان پخت حلوا
جفاها خواهمت فرموده گفتی	خدا را ماه من اینها مفرما
بود جای خیالت خانه چشم	به مردم گفته ام این نکته سدجا
به گوشت می برد سر زلف مشکین	دگر ز اندازه بیرون می نهد پا
سر بی مغز زاهد را توان کرد	برابر با کدو حاشا و کلا

۲۷۱۵

به قتل جامی ای جان رنجه گشتی
کرم کردی جزاک الله خیرا

L-۱۱

آهن شوقا الی دیار لقیمت فیها جمال سلمی	که میرساند از آن نواحی نوید لطفی به جانب ما
بهوادی غم منم فتاده ز مام فکرت زدست داده	نه بخت یار و نه عقل رهبر نه تن توانا نه دل شکبیا
زهی جمال تو قبله جان حریم کوی تو کعبه دل	فان سجدا لک نسجد و ان سئنا الیک نما
ز سر عشق تو بود ساکن زبان ار باب شوق لیکن	ز بی زبانی غم نهانی چنانکه دانی شد آشکارا

بکت عیونی علی شیونی فساء حالی ولا ابالی
 که دانم آخر طبیب وصلت مریض خود را کند مداوا
 اگر به جورم بر آوری جان و گر به تیغم یفکنی سر
 قسم به جانت که بر ندارم سر ارادت ز خاک آن پا
 به ناز گفתי فلان کجایی چه بود حالت در بن جدایی
 مرست شوقاً و مت هجرأ فکیف اشکو الیک شکوا
 بر آستانت کمینه جامی مجال بودن ندید از آنرو
 به کنج فرقت نشست محزون به کوی محنت گرفت مأوا

I-۱۲

شد برق روی چو مهت زلف شب آسا
 سبجان قدیر جعل اللیل لباسا
 تا کی زغم سوه و زیان رنجه توان بوه
 ای خواجه بها صاغر می گیر و بیابا
 دنیا نه متاعیست که ارزد به نزاعی
 با خصم مدارا کن و با دوست مواسا
 ۲۷۳۰ اسرارنی ارفهم کنی جمله سماعیست
 لایمکن وان یدر کها العقل و قیاسا
 راهیست نهانی ز تو تا دیر معانی
 جز پیر مغان نیست بر آن راه شناسا
 خواهی که در آن راه خدا پاس تودارد
 رخساره به خاک ره هر بی سر و پاسا
 تا صاف نشد جامی از اوصاف من وما
 من صارف من راه مصافاتک کاسا

I-۱۳

عمری ز رخت بودم با خاطر خوش جانا
 ودعت و او دعت فی قلبی اشجانا
 ۲۷۳۵ دام سر زلفت را گر خال بود دانه
 صید تو شود دانه مرغ دل سد دانا
 شد در قدح صهبا عکسی ز رخت پیدا
 قد اشرفت دنیا من کاس حمیانا
 از میکده برگشتی بر مدرسه بگذشتی
 شد در کرو باده در آعه مولانا
 گفتم که به هجر از دل شوق تو شود زایل
 فی الهجر مضی عمری والشوق کماکانا
 سد کشته هجر احیا یابد به دمی هرجا
 کز گلشن وصل تو بویی رسد احیانا

آن سرو سہی قدرا شد خاک قدم طوبا

ما ارفعه قد را ما اعظمه شانا

I-۱۴

چواشك خويشتن غلطم میان خاك و خون شبها
 شدی مشهور شهر آن سان که همچو سوره یوسف
 به خاك ارب دردت یابند جا جانهای مشتاقان
 ز تو هر شب زبس یا رب رود بر آسمان افتد
 تنم را ز آتش دل هر دم افزاید تبی دیگر
 شدم بدبخت زاشك خود نشد آری مرا هرگز
 ز هفتاد و دو ملت کرد جامی رو به عشق تو
 بلی عاشق ندارد مذهبی جز ترك مذهبا

I-۱۵

ریزم زمره کوکب بی ماه رخت شبها
 چون از دل گرم من بگذشت خدنگ تو
 ۲۷۵۰ از بس که گرفتاران مُرد ندبه کوی تو
 از تاب و تف هجران گفتم سخن وصلت
 دست پر آوردی زان غمزه به خونریزی
 شد نسخ خط یا قوت اکنون همه رعنا یان
 تاریک شبی دارم با این همه کوکبها
 از بوسه پیکانش شد آبله آم لبها
 بادش همه جان باشد، نخاکش همه قالبها
 بود این هذیان آری خاصیت آن تبها
 بر چرخ رود هر دم از دست تو یا ربها
 تعلیم خط از لعلت گیرند به مکتبها
 جامی که پی مذهب اطراف جهان گشتی
 با مذهب عشق تو کشت از همه مذهبا

I-۱۶

۲۷۵۵ از خار خار عشق تو در سینه دارم خاراها
 از بس فغان و شیونم چنگیست خم گشته
 ره جانب بستان فکن کز شوق تو کل در چمن
 تا سوی باغ آری گذر سرو و صنوبر را نگر
 زاهد به مسجد برده پی حاجی یابان کرده طی
 ۲۷۶۰ هر دم فروشم جان ترا بوسه ستانم در بها
 هر دم شکفته بر رخ زان خاراها گلزارها
 اشك آمده تا دامنم از هر مرثه چون تاراها
 سد چاک کرده پیرهن شسته به خون رخسارها
 عمری پی نظاره سر بر کرده از دیوارها
 آنجا که کار نقل و می پیکاریست این کارها
 دیوانه ام باشد مرا با خود بسی بازارها

تو داده بار هر خسی من مرده از غیرت بسی
یکبار میرد هر کسی بیچاره جامی بارها

I-۱۷

تجلی الراح من کاس تصفی الروح فاقبلها
اثلنی جرعة منها ارجنی ساعة عنی
به جان شو ساکن کعبه بیابان چند پیمایی
بر آرای بحر بی پایان ز جود بی کران موجی
که می بخشد صفای می فروغ خلوت دها
که ماند از ظلمت هستی درون پرده مشکها
چون بود قرب روحانی چه سود از قطع منزلها
که خلق تشنه لب مردند بر اطراف ساحلها
که باشد برق استغنا زند آتش به محملها
تو خورشید جهان تابی چه کردی شمع محفلها
توسلطان فلك قدری چه باشی با گدا طبعان

صفای جام می جامی برد زنگ غم از خاطر
اذا ما تلق من هم فحادلها و ناولها

I-۱۸

نسیم الصبح ز رمنی ربی نجد و اقبلها
چو گردد شوق وصل افزون چه جای طمن اگر مجنون
که بوی دوست می آید از این فرسود منزلها
به بوی هودج لیلی فتد دنبال محملها
که می گویند راهی هست دلها را سوی دلها
فخذ یا راح روحی تحفة منی و اقبلها
که دورا ولی سَم اسبش ز آسیب چنین کلها
چو دیدم شکل او فی الحال حل شد جمله مشکها
مر از هجر او در دل گره می بود سد مشکل

ز جور دور غم فرجام جامی قصه ها دارد
ولکن خوف املال الندا می لم یطولها

۲۷۷۵

I-۱۹

هر شب افروخته ز آتش دل مشعلها
دلم از پر تو خورشید رخت فندیلی است
رود از کوی غمت سوی عدم قافله ها
از سر زلف تو آویخته با سلسله ها
هم مگر پیر مغان حل کند این مسأله ها
شرح اسرار خرابات نداند همه کس

در ره فقر و فنا بی مدد عشق مرو که کمین گاه حوادث بود این مرحله‌ها
 ۲۷۸۰ گفت و گوی خرد از حد بگشت ای ساقی باده در ده که ندارم سر این مشغله‌ها
 ساعتی گوش رضاسوی من دلشده نه کامشب از دست تو هم پیش تو دارم گله‌ها
 واقف از سر خرابات جز آن مست نشد
 که به میخانه بر آورد چو جامی چله‌ها

I-۴۰

تا بر ورق کل زدی از مشک رقمها در وصف تو بشکست سر جمله قلمها
 هر گز دل من بی تو جدا از المی نیست ای قاعده لطف تو تسکین المها
 ۲۷۸۵ در لشکر عشق تو اسیران همه کردند وز آتش دلهاست در آن گرد علمها
 نوع دگر آمد ز کرم هر ستم تو با خسته دلان میکنی انواع کرمها
 زین بیش غم جمله بتان بردل من بود آزاد شدم با غم تو از همه غمها
 تیغ ستمت گونه زخون دگران یافت با عاشق خود تا کی از این گونه ستمها
 صاحب نظران روی نهادند به جامی
 زان روز که در راه تو شد خاک قدمها

I-۴۱

ای برده رخت رونق کلها و سمنها دارد دهن تنگ تو در غنچه سمنها
 ۲۷۹۰ کمر سرونه با قد تو ماند نتوان برده چون آب به زنجیر مرا سوی چمنها
 صحرای عدم لالهستان شد چو شهیدان با داغ تو رفتند به خون غرقه کفن‌ها
 گفتست به هر غنچه صبا لطف دهانت ماندست ز حیرت همه را باز دهن‌ها
 مشکل که بود روی خلاصی دل مارا از زلف تو با این همه خیمها و شکن‌ها
 ۲۷۹۵ بالذت آوارگی وادی عشقت غربت زدگانرا نشود میل وطن‌ها

چون خامه به وصف خط تو خشک فرو ماند
 جامی که شد انکشت نما در همه فن‌ها

L-۴۲

ای غمت تخم شادمانیها وصل تو اصل کامرانیها
 کرده ام گم به کوی عشق دلی بروی از داغ تونشانیها
 میروم کوههای غم بر دل از درت می برم گرانیها
 به هوای قد تو از سر سرو کرده مرغان بلند خوانیها
 نکته جویان عشق را شرط است ساده بودن ز نکته دانیها
 بقعه خیر ماست گوشه دیر لیس فی الکینات ثانیها

۲۸۰۰

عیش جامی درو مدام خوش است
 طیب الله عیش بانیها

II-۴۳

دی گذشتیم بر آن دلبر و گفتیم دعا قال من انتم قلنا فقراء غر با
 فقرا ییم و عجب آنکه نخواهیم ز تو هیچ حاجت که تویی درد جهان حاجت ما
 غر باییم و نداریم به جز تو وطنی چند باشیم چنین از وطن خویش جدا
 به فقیران نظری کن که به تأیید نظر به رُمس فقر فقیران تویی اکسیر غنا
 بر غریبان گذری کن که به تشریف قدم از دل تنگ غریبان تو بری بار غنا
 گر چه تا می کده عشق هزاران راه است هست نزدیکترین راه ره فقر و فنا

۲۸۰۵

جامی این راه سبکباران نیست
 دامن از خویش بیفشان و درین راه درا

۲۸۱۰

II-۴۴

نفحات وصلك او قدت جمرات ثوقك في الحشا ز غمت به سینه کم آتشی که نزد زبانه کماتشا
 توجه مظهری که ز جلوه تو صدای صیحه سوفیان گذرد ز دروه لامکان که خوشا جمال ازل خوشا
 همه اهل مسجد و صومعه پی ورد صبح و دعای شب من و ذکر طلعت و طره تو من الغداة الى العشا

ز کمند زلف تو مرشکن گرمی فکنده به کار من
 به کره گشایی لعل خود که ز کار من گرمی کشا
 دل من به عشق تومی نهد قدم و فابره طلب
 فلئن سعا فبه سعا ولئن مشا فبه مشا
 به توداشت خود دل گشته خون ز تو بود جان مرا سکون
 فهجرتنی و جعلتنی متحیراً متوحشا
 چه جفا که جامی خسته دل ز جدایی تو نمیکشد
 قدم از طریق جفا بکش سوی عاشقان جفا کش آ

II-۴۵

خط دمید از لب نوشین تو شیرین دهنا
 خضر خواند انبته الله نباتاً حسناً
 خامه صنع ثنای تو رقم کرد به حسن
 برگل از سبزه نوحیزد زهی حسن و ثنا
 ۲۸۲۰ در ازل سردهانت ز ملک خواست حکیم
 نعره برداشت که سبحانک لاعلم لنا
 سست بنیاد بود و عده وصل از توبسی
 کی توان خانه امید بران کرد بنا
 عمرها پیش تو در ظل عنایت بودم
 داغ هجر تو بدل کرد عنایت به معنا
 از قفس چند زند لاف تکلم توتی
 یکنفس لعل شکر ریز تو گو در سخن آ
 مرد کودست به زر بخشی رندان نگشاد
 به بود بسته کف او چو عروسان به معنا
 ۲۸۲۵ گر به خروار بریشم نبود تاری چند
 بس بود بر خرك عود ز اسباب فنا
 می پرستان همه از صاف بقادر طربند
 کام جامی چه بود جرعه‌یی از جام فنا

II-۴۶

از لعل تو عمت العطایا
 وز زلف تو دامت البلیا
 بی پیروی سکان کویت
 صارت خطواتنا خطایا
 بی روشنی فروغ رویت
 أضحت غد و اتنا عشیایا
 شهرت طلبان نام جورا
 یاد تو نشاند در زوایا
 پای طلبم بهره شکستی
 مطلوب توزین چه بود آیا
 ۲۸۳۰ یاپای مرا درست گردان
 یا سوی من شکسته پا آ

داد دل جامی از جدایی است
داد دل او بده خدا یا

II-۴۷

گر نیابم بویی از وصل تو در گلزارها
چون نقاب افکنده دیدت شاهد گل در چمن
بیش خورشیدم چو دیوار است حایل هر رقیب
مستم و دریوزه دارم وجه می کو محتسب
کار من میخواری و بارم سبوی می کشیست
گر نه با زلفت رساند سلسله پشمینه پوش
همچو اشك خود به خون غلطم میان خارها
کند ناخن ناخن از رشك رخت رخسارها
باد چون سایه ز پا افتاده این دیوارها
تا بگرداند مرا ر کرد همه بازارها
بار من باشد دگر کار آزمودم بارها
تار و بود خرقه اش باشد همه ز آزارها

گر به دست راست جامی سبحه دارد جام می

۲۸۴

بر کفش نه کو به دست چپ کند این کارها

II-۴۸

بندم به سینه دم بدم از سیم مژگان تارها
تا لعل شکر خای تو شد قیمت کالای تو
باشد که يك گلبرگ تر آید چو رویت در نظر
بی رویت ای رشك سمن گل نیست اینهاد چمن
باضعف تن پشت دوتا تا ایستم پیشت به پا
پندار زهدم داده خوبا کردن از خود گفت و کو
و زدل برین قانون زغم بیرون دهم آزارها
در هر سر از سودای تو شور یست در بازارها
چون باد کردم هر سحر کرد همه گلزارها
دور از تو برق آه من آتش زد اندر خارها
در کوی تو نبود مرا پستی جز از دیوارها
می ده که یابد شست و شونقش همه پندارها

جامی چه غم گر خون خورد تا شعر رنگین آورد

بر خاطر ت گر بگذرد روزی بدین گفتارها

II-۴۹

چرخ کبود هر شب ورخشان ستارهها
لاغر تنم ز گریه پراز قطره های خون
دود یست ز آتش من و دروی شرارهها
باریک رشته ییست درو لعل پارهها
يك چند در نظار و رویت گذشت و نیست
جز آب دیده حاصل من زان نظارهها

۲۸۵

درباخ لطف چون خطور خسارتو که دید يك گل که مشک تر دمیش بر کنارها
بیچاره بیست لایق وصلت که در فراق دست مهوس کسست ز دامن چاره‌ها
مستی به مه‌د ناز چه دانی که در غمت پهلو به خارهاست شبم یا به خارها

گردست جامی از گهر وصف لعل تو
در گوش شاهدان سخن گوشواره‌ها

II-۴۰

کُتَمُ الرِّاحِ دَارَتْ خَذِیدَ السَّاقِی وَ قَبْلَهَا که باشد در کف او قوت جانها قوت دلها
ز سد سالک سوی مقصد یکی ره برد و باقی را شد اندر راه دامنگیر آب و خاک منزلها
به جان اندر خطر در بحر غواصان پی گوهر نشسته از خطر ایمن صدف چینان ساحلها
چه گویم وصف آن شاهد که تا باشد جهان باشد حدیش نقل مجلسها جمالش شمع محفلها
شتر رقاص کرده بر مغیلان چون شود حادی به وصف کعبه وصلش جرس جنبان محملها
به ریزای دیده بر خاک مذلت گریه حسرت که گلهای کرامت بر دم دروزی از این گلها

رخ خدمت متاب از صحبت پیرمغان جامی
که آنجا میشود دفع بلا حل مشکلها

II-۴۱

شراب لعل باشد قوت جانها قوت دلها «أَلَا يَا أَيُّهَا السَّاقِی اِدْرَ كَلَامًا وَ نَاولها»
چو ز اول عشق مشک بود آخر هم چرا گویم «که عشق آسان نمود او لولی افتاد مشکلها»
خوشامستی که هشیار از حرم خیزد از آن فارغ که بود اندر میان راهی و اندر راه منزلها
ندانم کز کدامین پرده زده حادی نوا کامشب ز گلبانگ حداسیر دگر دارند محملها
مزن بر کهنه دلق دزدنوشان زاهد طعنه که در کوی مغان هستند صدر آرای محفلها
شدم در لایهای خم فرو هر چند میدانم که روزی بر دم گلهای رسوایی از این گلها

درین گرداب غم کشتی می از کف منه جامی
که نتوان جز بدین کشتی گرفتن راه ساحلها

II-۴۲

رفیقان خاکِ نچدست این نگهدارید محملها
 به هر منزل بتان دلگسل بودی نمیدانم
 ز اشک عاشقان بودست پُر - گلِ راهشان اینک
 به هر جایی که بنماید نشانی از کف پای
 چرد کور و کوزن امرو زهر جا ساز کردند
 خوش آن کز گریه بودی گردمن دریا و برحالم
 چرا شد کوف و کر کس کبک و تیه و راخف یارب
 نویس از من به ایشان نامه‌یی از صدق دل جامی

وَ ضَمْنَهَا صَفَاءُ الْوَدِّ فَاخْتَمَهَا وَ ارْسَلَهَا

II-۴۳

قومی به هوای حج در قطع بیابانها
 وین طایفه دیگر باداغ غمت فارغ
 تا دل به توشد بسته و ز غیر تو بگسسته
 تا دامن وصلت را آریم به کف روزی ۲۸۸۰
 بودی پی هر دردی اندیشه درمانی
 چندان به دلم تیرت جا کرد که بر سینه

بر راه تو هر پیمان سدیست جدا جامی
 پیمانۀ می بستن به شکن همه پیمانها

II-۴۴

مجلس پیر مغانست و پراز باده سبوها
 ۲۸۸۵ هر طرف باده به کف درد کشانند نشسته
 عشق بحر است عجب ژرف که از موج پیاپی
 به جه از جوی و درین بحر فکن کشتی خود را
 ما عجب تشنه جگر رطل گران باده فراوان
 طیب الله بها وقت کرام شربوها
 احسن الناس نفوساً و قلوباً و وجوها
 کرده جوهای شگرفست روان از همه سوها
 که درین بحر شود متحد آخر همه جوها
 زان به تنگیم که تنگست دهانها و کلوها

عاشقان روی کی آرند به خوبان نکوروی گرنه بیند عیان روی ترا در همه روها

ما گدایان در میه کده هاییم چو جامی
بارها کرده به در یوزه پر از باده کدوها

۲۸۹۰

III-۴۵

بر آمد شاه عشق از طور سینا وز آنجا زد علم بر دیر مینا
رخ اندر وادی بطحا بر افروخت به نور خود جهانی ساخت بینا
به روی هر کس ابواب فتوحات به آن مفتوح شد فتحاً مبینا
به آن فتح مبین بینا نگشتیم فمن هذا لقینا ما لقینا
جنون عشق را جامی میاهیز به تدبیر شفای پیور سینا
ز یکدیگر به در زنجیر تدبیر و قل هذا جنون العاشقینا

۲۸۹۵

بودند تدبیر رو در وادی اشک
از آن وادی به سرحد یقین آ

III-۴۶

عاشقم اما نمی گویم کجا بی خودم لیکن نمی دانم چرا
بی خودم زان می که آنرا نیست جام عاشقم جایی که آنجا نیست جا
حبذا زان می که از یک جرعه ساخت از وجود خویشتن فانی مرا
نفاقیا یک جرعه دیگر به بخش تا شوم فانی ز پندار فنا
چون ز پندار فنا فانی شوم بر زخم سر از گریبان بقا
عشقبازم با تو فارغ آمده از خیال غیر و پندار فنا

۲۹۰۰

بلکه منم از میان بیرون روم
جامی آسا با تو بگذارم ترا

III-۴۷

۲۹۰۵ به اسرار حقیقت نیست پیرمغان دانا لَهُ فَصْلٌ عَلَى أَهْلِ النَّهْيِ عِلْمًا وَ عِرْفَانًا

زمانی کوش بر گفتار اونه تا یقین دانی
اگر بودی کمال اندر نویسای و خوانایی
بیای کرده احیای موات هر دل مرده
تویی فیاض و ماقابل قبول از ما و فیض از تو
۲۹۱ نهان بودیم مادر تو، کنون گشتی عیان در ما
که جز تلبیس نبود حاصل تدریس مولانا
چرا آن قبله کد ناویسا بود و نا خوانا
چه باشد سایه بر ما مردگان اندازی احیانا
فلولاک و لولانا لما کان الذی کانا
فکنتافیک اعیانا و فینا صرت اکوانا

به یک رنگی کشید از نور وحدت وقت ما جامی
فاخر انا کا و لانا و لانا کا خرا نا

III-۳۸

هلال الکاس لم تکمل به شمس الراح کملها
دام آن موج زن دریاست ز اوصاف جمال تو
به عزت باش بادل های عالی همت ای خواجه
چوهر منزل که لیلی کرده جا که به است مجنون را
چوهر حمل را درون خالی بود از محمل آرای
کجا گردد به فکر عقل مشکل های عاشق حل
که گردد چون شود پیر این مه نوبدر محفلها
که افتد سد صدف گوهر زهر موجش به ساحلها
که گرافتی ز بام آسمان بهتر کزین دلها
به قصد کعبه مجنون را چه حاجت قطع منزلها
به زیورها چه سود آراستن بیرون محملها
که سد مشکل دیگر پیش آیدش از حل مشکلها

چو افتد مشکللی جامی به باقی گوی چون حافظ:
«الا یا ایها الساقی ادر کاساً و ناولها»

III-۳۹

الا یا ایها الساقی می آمد حل مشکلها
چو گردد کعبه رولیلی ز مجنون بیش ازین ناید
زهر محمل چو یابد بوی لیلی جای آن دارد
به میر از خویش اگر زین موج خیز غم امان خواهی
نه لاله است آن دمیده کرد کویت ز اشک محرومان
به سد ذلت سر من و آستان پیر میخانه
ز می مشکل بود توبه ادر کاساً و ناولها
که ریزد خون دل از دیده بر آثار منزلها
که گردد اشک مجنون قطره زن دنبال محملها
که ششخص مرده را زود افکند دریا به ساحلها
حبابی چند گویی خاست از خونابه دلها
به شیخ محترم بادا مسلم صدر محفلها

۲۹۲۵

به خواب از شعله‌های نور گردد کرد تو جامی
به شمس السراج عبرها و دور الکس اولها

III-۴۰

نات سلمی ولکن لاح برق من مغانیها بلی منزلگه معشوق را باشد نشانیها
نسیم کوی او بخشد دل امید واران را امید کامکاریها نوید شادمانیها
کجاشد آن ز روی او شیم را روشنائیها کجا رفت آن ز لعل او لبم را کامرانیها
جوانی در سرو کار جوانان شد نمی دانم کجایند آن جوانان، یا دچارفت آن جوانیها
۲۹۳۰ خضر از توست زنده، عیسا از توست زنده سازنده تویی آری به لبها چشمه سار زنده گانیها
نه از زخم تو میرند آهوان در صید که لیکن کنند از ذوق بر تیرو لمانت جان فشانیها
زبان مالی به لب مردم کش از لب می کنم شیرین کنی کامم ز حسرت تلخ از لب شیرین زبانیها
بود کوه غمت بردل گران و دل گران بر تن کویت رفتم اینک، وز درت بردم گرانیها

رموز عشق را جامی درون ساده می باید
به آب می به شولوح ضمیر از خرده دانیها

I-۴۱

۲۹۳۵

به کعبه گر نمایی جمال خود ما را ز خون دیده کنم لعل ریک بطحا را
به دور حسن تو از مهره وفا پرداخت مشعبد قدر این حفته‌های مینا را
ز شوق طوق سگان در تو گردانند مسبحان فلک سبجه ثریا را
به ترک عشرت امروز چون کنم که کسی ضمان نمی شود از من حیات فردا را
مریض آن لبم ای ناله چون رسی به فلک به پرس شرح مداوای من مسیحا را
۲۹۴۰ کنار کن جهان تارسی به ماء من عشق به کوه قاف طلب آشیان عنقا را

حریم میبده جامی مقام پاکانست
ز داغ زرق به شو خرقة و مصلا را

I-۴۲

شد سحر فاید اقبال من شیدا را آتش انس من جانب طور نار را

ای خوش آن آتش رخشنده کز آیینۀ سبج می برد شعله آن رنگ شب یلدا را
 گرنیابم ز سر کوی تو در کعبه نشان از مژه دجله بغداد کنم بطحا را
 نکبت عنبر ساراهمه عالم به گرفت تا صبا شانه زند آن طره عنبر سارا
 توتی ناطقه را قوت حدیث لب تست به حدیثی بگشا آن لب شکر خارا
 بس که رفتند شهیدان غمت سوی عدم لاله ها غرقه به خون میدمد آن صحرا را

جامی از عرض سخن چیست ندانم غرضت
 چون درین عهد کسی کم خرد این کالا را

I-۴۳

سیمین ذقنا سنك دلا ساده عذارا خوش کن به نگاهی دلغم پرور ما را
 این قالب فرسوده گراز کوی تودورست القلب علی مایك لیلاً و نهارا
 آزرد مبادا که شود آن تن نازك از بهر خدا چست مکن بند قبا را
 من چون گذرم از سر کوی تو کز آنجا یارای گذشتن نبود باد صبا را
 خوش آنکه زمی مست شوی بی خبراقتی پنهان ز تو من بوسه زنم آن کف پارا
 گر هست به مجرم به قسم کرم عجب نیست از حبك قد او قد فی قلبی نارا

جامی نکند جز هوس بزم تو لیکن
 در حضرت سلطان که دهد بار گدا را

۲۹۵۵

I-۴۴

خدا خیردها د آن جوان رعنا را که وارها ند به پیرانه سرزما ما را
 کرشمه های غزالان مست می بخشد فراغت از دو جهان عاشقان شیدا را
 چه سود پند کسان چون نمی برد زدم هوای قد دلارا و روی زیبا را
 شرار سینه مجنون ز آتش لیلی کباب ساخت همه آهوان صحرا را
 سجود خاک ر هت بردنم تمنا بود به خاک می برم امروز این تمنا را
 به دیده سوی تو آیم که از سر پلکان بهر گذار توجانیست بر زمین پا را

۲۹۶۰

هلاک جامی دلخسته خواست آن کار است
به شکل و شیوه سواران سره بالا را

I-۴۵

زلف تو برمه پریشان کرده مشک ناب را شاخ شاخ افکنده بر گل سنبل سیراب را
از در مسجد در آ با آن دو ابرو و به بین پشت سوی قبله رو در روی خود محراب را
۲۹۶۵ پسته را تازان دهان و لب رساندی دل به کام دل به تنگ آمد ازین معنی او لوالالباب را
باد شبها خاک پایت زیر سر خوابم حرام گزند نام دولت بیدار خود این خواب را
نیست از قتل محبتان غمزه ات هرگز ملول بی ملالت خیزد از خون ریختن قصاب را
در نمی آید دلم را راحتی از هیچ باب بروی از پیکان دری بگشای فتح الباب را
نیست دلکش تر سرودی جامی از نظم خوش
وقت خوش میکن بدین دلکش سرود احباب را

I-۴۶

۲۹۷۰ من نه شها خواهم این خوبان شهر آشوب را کیست در شهر آنکه خواهان نیست روی خویدا
دیر می جنبید بشیرای باد بر کنعان گذر مرده پیراهن یوسف به بر یعقوب را
دل نهادم بر جفا تا دیدم آن قد بلند بر درخت آن به که بیندمرد عاقل چوب را
گو ممکن درد دل کاتب اندر نامه درج طاقت این بار نبود حامل مکتوب را
چون صف دلها شکستی زین ممکن رخس جفا شرط نبود رفتن از پی لشکر مغلوب را
۲۹۷۵ خواب ناید چشم تر رابی تو شبها اغلی گرچه باشد خواب غالب مردم مرطوب را
دی به خاک پاش با سد ذوق می سودم مره
گفت جامی گرد شد آهسته زن جاروب را

I-۴۷

شد خاک قدم طوبا آن سرو سهی قدرا ما اعظمه شان ما ارفعہ قدرا
ای پیگر روحانی از زلف بنه دامی در قید تعلق کش ارواح مجرده را
من نقش خط بستم روزی که قلم با خود میزد رقم هستی این لوح زبرجد را

۲۹۸۰ مپسند ز قتل من آزار بر آن ساعد يك تيغ زن از غمزه خون ریز چومن سدر
 من زنده و تو خیزی خون دیگران ریزی هر لحظه ازین غصه خواهم به کشم خود را
 درد ز ازل آید تا روز ابد پاید چون شکر گذارد کس این دولت سرمد را
 در وصف خطت نو کرد آیین سخن جامی
 ذوق دگر است آری اشعار مجدد را

L-۴۸

پیر ما بگذاشت آخر شیوه زهاد را ساخت فرش میکده سجاده ارشاد را
 ۲۹۸۵ خورده ام پیش از نماز صبح می بهر خدا ای امام امروز با مطرب گذار او را در
 چنگ استاد است درس عشق گو مطرب کجاست تا زمانی بر سر درس آرد این استاد را
 صوفی دریوزه گر از بزم جمع دجله کش گر رود غم نیست يك زنبیل بغداد را
 اعتماد مقام میخانه بر فیض خم است نیست زادی چون تو کل حاجی بی زاد را
 از دم نی کی کرده دل سخت فقیه گر چه سازد فی المثل نرم ایر فسن فولاد را
 جامیا خشت از سر خم گپرو گل از لای می
 گر عمارت خواهی این دیر خراب آباد را ۲۹۹۰

L-۴۹

عشق باید کرد و عالم فرو سازد مرد را درد این معنی نباشد مردم بی درد را
 وعده غم میدهد یارو نداند این قدر کین نوید عیش باشد جان غم پرورد را
 هر کجا کرده زرویش حسن راهنگام کرم گرد گشتن کی رسد خورشید عالم گرد را
 بیخود افتادم چو خوردم شربت هجران بلی جز چنان خوابی کجا لایق بود این خورد را
 ۲۹۹۵ گر چه گشتم خاک ره او بحمد الله که باد از سر راهش سوی دیگر نبرد این گرد را
 برد جامی رابه کوی سیل اشک اما چه قدر در چنان بستانی این خاشاک آب آورد را

لاله نیمی سرخ و نیمی زرد روید از کلم
 چون برم با خاک اشک سرخ و روی زرد را

I-۵۰

یا رب انصافی بده این شیخ دعوی دار را تا به خواری ننکرده رندان دُردی خوار را
 شیخ را آزار اهل دل تصور کرده است زان گرفته پیشه خود شیوه آزار را
 ۳۰۰۰ طبع بر کنج حقیقت قفل و شرع آمد کلید تا دهد زان کنج بیرون کوهر اسرار را
 هر که جنباند کلید شرع را بر وفق طبع طبع نکشاید بهرویش جز در ادبار را
 منکر اهل طریقت راز عرفان بهره نیست نیست جز جهل جبلتی موجب این انکار را
 سر وحدت منطق الطیر است جامی لب به بند جز سلیمانی نشاید فهم این گفتار را
 بود عشق از گفته عطار عالم را گرفت
 خواجه مز کومست از آن منکر بود عطار را

I-۵۱

۳۰۰۵ چند بوسم دست و پا پیک دیار یار را فرخ آن ساعت که یابم دولت دیدار را
 یارا اگر طعن فرا مشکاریم زد دور نیست زانکه با یارش فرامش کرده ام اغیار را
 خواندمی تو مار غم بی او ولی چون شد مرا نامه اش تعویذ جان طی کردم آن تومار را
 دیده ام آزار از آن رخ دور و می خواهد دلم تا دهد بیرون به شرح دوری آن آزار را
 لیک نازک باشد آن خاطر ندانم چون کنم درج در گفتار که درد دل بسیار را
 ۳۰۱۰ بنده جامی و دعای او که بر ناید ز دست خدمتی زین به دعا گویان خدمتگار را
 چون مرا نامرادان آمد او همواره باد
 بر مراد او مدار این گنبد دوار را

I-۵۲

کیست کز عشاق پیغامی رساند یار را وز فراموشان دهد یاد آن فرامشکار را
 شد دلم آزرده زخم غم هجران کجاست مرهم وصلی که از دل چیند این آزار را
 ز اشک خونین سرخ روی بهاست پیش مردمم حق کزاری چون کنم این دیده خونبار را
 ۳۰۱ خون از آن کریم ز هجر او که در خون غرقه به دیده کو لایق نباشد دولت دیدار را
 پار گفت آن مه بر آیم با تو خوش ساله گر شد چنان امسال کاندر خاک جویم پاره را
 بهر خود نام سک آن در نخواهم عاریت چون پسندم بر شعار دولتش این عار را

سربه بالین جدایی دید جامی را طبیب
گفت جر مردن علاجی نیست این بیمار را

I-۵۳

بخرام باز و جلو ده آن سرو ناز را پا مال خویش کن سراهل نیاز را
۳۰۲۰ بگذار يك نظاره در آن رو که اهل دل گیرند کیمیا نظری پاک بازارا
خوش آن که تو نشینی و من پیش روی تو سازم بهانه بهر سجودی نماز را
حسن تراز عشق من آوازه شد بلند محمود ساخت شهره عالم ایاز را
از شرح سوز و درد من ای جان گداختی پیش که گویم این را کم جان گداز را
جولان مده سمند و مبر عقل و دین زما بگذار شهبسوار من این ترك تاز را

جامی گرفت خاطر آن مه ز شرح هجر
کوتاه کن این فسانه دور و دراز را

۳۰۲۵

I-۵۴

بر کش ای صوفی ز سر این خرقه سالوس را جام می بستان و بشکن شیشه ناموس را
کاسه می خور که خواهد کاسه سر خاک خورد بود نقش کاسه زر این سخن کاووس را
حسن رعنايان ز جعد عنبر افشان جلوه یافت زیب و فر آری زهر خود بود تاووس را
رنج بی حاصل مبین در نبض عاشق ای طبیب نیست دستی بر مریض عشق جالینوس را
۳۰۳۰ چند تابد مه فراز چرخ بگشاروی خویش بر فروز از نور چراغی این کهن فانوس را
صیت عشقت کی نهان ماند که ماسودایان بر سر بازار رسوایی زدیم این کوس را

دست بوس دوست جامی بر نمی آید زدست
پای در راه طلب نه دولت پابوس را

I-۵۵

من که جا کردم به دل آن کافر بد کیش را گوش کردن کی توانم قول نیک اندیش را
ناصرها سودای بدخویی چنین می دارم ورنه کس هرگز چنین رسوا نخواهد خویش را
۳۰۳۵ رسم دلجویی ندارد یارب آن سلطان حسن یا نمی گوید کسی حال من درویش را

کیش پر تیر جفا دارد به کین بی دلان از کدام استاد سنگین دل گرفت این کیش را
 درد تو بیش از حد و غمهای تو از درد بیش با که گویم یا رب این غمهای بیش از بیش را
 دل فگار تست کار او میفگن با طبیب ز آنکه جز داغ تو نبود سودمند این این ریش را
 سینۀ جامی که شد از تو نتوان نیش زد
 ز آنکه آه سوزناکش می گذارد نیش را

۱-۵۶

۳۰۴۵ هر دم افروزی چو گل رخسار آتش ناک را شعله در خرمن زنی مشتی خس و خاشاک را
 عقل را روشن شود ماهیت حسنت اگر پرده حیرت نه بنهد دیده ادراک را
 جان پاکست آن نه تن در زیر پیراهن ترا سد هزاران آفرین جان آفرین پاک را
 کمترین صید توام بیش سگان خود فگن گر نیم لایق که آلائی به من فتراک را
 جامۀ جان چاک شد تاری زیراهن به بخش کز چنان رشته توان پیوند کرد این چاک را
 ۳۰۴۰ دامن خر که بر افگن ای مد خر که نشین ورنه خواهد سوخت آهم خیمۀ افلاک را
 خاک شد بر رهندارت جامی و هر گز نیافت
 آن شرف کز سایه سرو تو باشد خاک را

۱-۵۷

مطرب امشب ساز کن بانالۀ من چنگ را آتشی دیگر فروز این سوزناک آهنگ را
 پس که نالیدم ز درد دوری آن سنگدل دل به درد آمد ز آم و نالۀ من سنگ را
 دورم از یار و نیارم سوی اورفتن که اشک ساخت دریا کرد من فرسنگ در فرسنگ
 ۳۰۵۰ رازم آخر فاش خواهد شد چه سان پوشم ز خلق چهره زرد و سرشک ارغوانی رنگ را
 هست آسیب تنت آزار جان بیدلان اندکی آهسته تر بند آن تنگ را
 بهر تیرت جنگ دارد جان به دل لطفی نمای تیر دیگر سوی جان انداز و بنشان جنگ را
 جامیا طغرای دولت خواهی از سلطان عشق
 خطر سوایی به کش منشور نام و ننگ را

I-۵۸

منکه خدمت کرده ام رندان دُرد آتام را کی شمارم پخته وضع زاهدان خام را
 ۳۰۵۵ تا شدم فارغ به استغنای عشق ازهر مراد بر مراد خویش یابم گردش ایام را
 رند و صوفی عارف و عامی مخوانیدم که من گم شدم در شاهد و می برنتابم نام را
 شیخ شهرت جوی رعنار آتماشا کن که چون در لباس خاص ظاهر شد فریب عام را
 می کشد دامی پی صیدم گس چون عنکبوت شاهبازی کو که ازهم بر کند این دام را
 محتسب در منع می از حد تجاوز میکند می برد زین فعل منکر رونق اسلام را

۳۰۶۰

هر کس از قسام فطرت قسمت خود یافتند
 زهد و رزان جامه سالوس و جامی جام را

I-۵۹

میفزای خط مشکین عارض چون سیم را میکشی بر صفحه امید حرف بیم را
 روی تو در احسن تقویم اگر دیدی حکیم کی نهادی ز آفتاب و مه رقم تقویم را
 کشور خوبی مسلم شد ترا در گوش کش حلقه خدمت سرافرازان هفت اقلیم را
 عاشقانرا خاک پای خود کنی هر دم خطاب با فروستان ز حد بیرون مبر تعظیم را
 ۳۰۶۵ گر حسود از فتنه آتش زد جهان را باک نیست آتش نمرود گلزار آمد ابراهیم را
 حکمت آموز دل پا کت سروش غیب بس گو معلم بر شکن هنگامه تعلیم را
 تیغ میرانی که جامی نقد جان تسلیم کن

هر چه فرمایی به جان استاده ام تسلیم را

I-۶۰

رحمی بده خدا یا آن سنگ دل جوان را یا طاقتی و صبری این پیر ناتوان را
 بختم جوان و عقلم پیرست لیک عشقش آورده زیر فرمان هم پیر و هم جوان را
 ۳۰۷۰ گر زرد شد گیاهی در خشکسال هجران پرمردگی مبادا آن تازه ارغوان را
 خون میرود ز چشم آن بخت کو که بینم سروی نشسته بر لب این چشمه روان را
 زاهد به کُنج محراب آورده روی طاعت عاشق گرفته قبله آن طاق ابروان را

محمل میند امروزای ساریبان جانان کز آب چشم مآشد ره بسته کاروان را
 جامی ز عشق خوبان گر گفت توبه کردم
 این نکته بشنو از من زنهار مشنوی آن را

I-۶۱

۳۰۷۵ گذشت از حد خروش و گریه ابر نو بهاران را کجا دانست یارب در دوداغ دل فگار ان را
 مبارای ابر روز گشت آن چابک سوار آخر که دیده بر رهست از دیر باز امیدواران را
 ازین عشق جگر خواره چه دارم چشم بهبودی که برداده به باد نیستی چون من هزاران را
 ز جام نیم خورد او کجا یک جرعه تابینی چو عهد من شکسته توبه پرهیز گاران را
 چنین کز باده عشرت به خواب مستی شبها چه دانی محنت بی خوابی شب زنده داران را
 ۳۰۸۰ سزد کز بی کسی چون من عنان دوستی پیچد بتی کو بسته فتراک بیند شهریاران را
 سمند ناز جولان ده بهره گو کشته شو جامی
 اگر ضایع شود موری چه نقصان شهنسواران را

I-۶۲

معلم گومده تعلیم بیداد آن پری رو را که جز خوی نکولایق نباشد روی نیکورا
 مرا چشم نکویی بود از آن بد خو چه دانستم که خواهد در حق من گوش کردن قول بد گورا
 رقیبا چون بهره می بینم افتاده رخمی کن یکی زین سو خرامان بگذر آن سرود لجورا
 ۳۰۸۵ اگر پای سگی می بوسم ای ناصح من طعنه که من روزی به کوی آشنایی دیده ام اورا
 به جای هر مویی به تن من باد سد نشتر اگر خواهم ز درد دوست خالی یک سر مو را
 نیفتادی میان خاک و خون هر دم اگر بودی به راهش روی افتادن سر شک بی ره و رو را
 چنین آشفته و رسوا به کوی او مرو جامی
 مبادا کز تو عار آید سگان آن سر کورا

I-۶۳

۳۰۹۰ گوشه برف فتاد از طرف رخ آن ماه را کشف شد نور تجلی عارف آگاه را
 سایه طوبا نخواهد مایل سرو قدت منصب عالی چه لایق همت کوتاه را

درد عاجز دولت وصلت نمی خواهد دلم یاد کن روزی دعا گویان دولتخواه را
 شد کمان قامت را رشته های اشک زه تا گشایم بهر صید وصل تیر آه را
 بار هجران تو کوه است این تن لاغر چو کاه طاقت کوهی چنان تا کی بود این کاه را
 راه در بندست با کوی تو چون رو آورم گر نه لطف بر من بیدل گشاید راه را

۳۰۹۵

کوس خاقانی زند جامی در اقلیم سخن

گرفتد نظمش قبول طبع شروانشاه را

I- ۶۴

ای مه خر گه نشین از رخ بر افکن پرده را شاد کن آخر کهی دلهای غم پرورده را
 گر به گورستان مشتاقان سواره بگذری جان دهد در تن صدای سیم اسبت مرده را
 جان به لب آوردیم لب بر لبم نه یک نفس تا به تو بسپارم این جان به لب آورده را
 بی طلب نتوان وصال یافت آری کی دهد دولت حج دست جز رنج بیابان برده را
 ۳۱۰۰ شربت هجران چشیدم فکر جان کندن چه سود چون امید زیست باشد زهر قاتل خورده را
 گر به خون غلطم چه باک اورا که طفل خرد سال رقص داند اضطراب مرغ بسمل کرده را

نیست وقت توبه جامی خیز تا بریاد دوست

جام می گیریم رگم زاهد افسرده را

I- ۶۵

رخنه کردی دل به قصه جان من دیوانه را دزد آری بهر کالا می شکافد خانه را
 تخم مهر خال او در دل میفکن ای رفیق بیش ازین ضایع مکن در سنگ خارادانه را
 ۳۱۰۵ خیز گومش طاه کاندر زلف مشکینت نماند بس که دلها شد گره راه گذشتن شانه را
 می کنم سینه به ناخن کرده رودر کوی تو می گشایم روزنه سوی تو این ویرانه را
 عاقبت خواهم ز تو بیگانه گشتن چون کنم ز آشنا پیش تو قدر افزون بود بیگانه را
 عشق بکرنگی تقاضا می کند وین روشن است ورنه شمع آتش چرا زده میجو خود پروانه را

جامی از خود رفت زان بت قصه کم گوی ای رفیق

مستمع در خواب شد کوتاه کن افسانه را

I-۶۶

۳۱۱۰ دوهفته شد که ندیدم مه دوهفته خود را کجا روم به که گویم غم نهفته خود را
 دراز خواب خوش ای بخت بد مگر بگشایم به روی همچو مهش چشم شب نهفته خود را
 خدای را مکن ای باغبان مضایقه چندان که یک نظاره کنم باغ نوشکفته خود را
 رمید دل زمن از زلف دام نه که نخواهم به جز شکار تو مرغ هوا گرفته خود را
 زهرچه غیر تو خالیست دل بیا و بیارا حریم منزل از گرد غیر رفته خود را
 ۳۱۱۵ مریز اشک من ای چشم خون گرفته که خواهم کنم تشارر هوش آن در رسته خود را
 همین بس است به او نامه جامیا که نویسی
 به خون دل سویش این دردناک گفته خود را

I-۶۷

منم زجان شده بنده مه یگانه خود را که ساخت جلوه گه نازبنده خانه خود را
 قدم به خانه ام آن سروتا نهاده به هر دم هزار بوسه زنم خاک آستانه خود را
 نداده دست جزییم که ریختم ز دو دیده به پای او گهر اشک دانه دانه خود را
 ۳۱۲۰ کبوتر حرم او به شاخ سدره و طوبا نمیدهد خس و خاشاک که اشیانه خود را
 گرفت قصه دردم درازی از غم هجران کجاست یار که کوه کنم فسانه خود را
 بهانه سازم و سویش روم ولی چو به پرسد چه کار آمده بی کم کنم بهانه خود را
 چوپیش یار نگفتند شرح عشق تو جامی
 رسان به عرض وی این شعر عاشقانه خود را

I-۶۸

بام بر او جلوه ده ماه تمام خویش را مطلع آفتاب کن گوشه بام خویش را
 ۳۱۲۵ با همه میرسد غمت قسمت بنده هم بده خاص به دیگران مکن رحمت عام خویش را
 بخت ز تف غم دلم خام هنوز کار من پیش تو عرضه میکنم پخته و خام خویش را
 شد به غلامی درت صرف جوانیم همه بهر خدا تفقدی پیر غلام خویش را
 بر تو سلام میکنم گر چه فرود یافتم با شرف جواب تو قدر سلام خویش را

بُرد متاع هستیش زود به کشور عدم هر که به دست عشق تو داد زمام خویش را
 ۳۱۳۰ درورقی که کرده ام نام سگانت را رقم زیر ترک نوشته ام از همه نام خویش را
 بر من خسته دل مزین طعنه به مهر نیکوان صید کسی دیگر مخوان آهوی دام خویش را
 جامی تشنه لب که شد خاک ز شوق لعل تو
 باده خور و بروفشان جرعه جام خویش را

I - ۶۹

زان همی ربزم سرشک لاله رنگ خویش را تا زخون دیگران شویی خدنگ خویش را
 می چنین کلبوی و کلر نگست یا گل پیش تو شست در آب از خجالت بوی ورنک خویش را
 ۳۱۳۵ می گدازم همچوز در بوته بس کز آه گرم می فروزم کلبه تاریک، و تنگ خویش را
 سیم را در سنگ باشد جاتو چون جا کرده یی در بر سیمین دل سخت چو سنگ خویش را
 ساختی قدم چو چنگ آن طره از دستم مکش بهر تاری بی نوا میسند چنگ خویش را
 زود رفت و دیر آمد صبر ای دل یاد کن آن حریف دیر صالح زود چنگ خویش را
 عشق رسواییست جامی یا به خوابان دل مده
 یابه کلبی یک طرف نه نام و ننگ خویش را

I - ۷۰

۳۱۴۰ گریدانی قیمت یک تار موی خویش را کی دهی برباد زلف مشکبوی خویش را
 آمدی با روی از گل تازه تر دوشم به خواب تازه کردی در دل من آرزوی خویش را
 تا نگرده گل ز اشکم زمین همه دل کز بتان می ربایی فرش سنگ انداز کوی خویش را
 باغبان در چشم من عکس رخ و زلف تو دید لاله و سنبل نشاند اطراف جوی خویش را
 خاطر من ز آرایش زهد ریایی شد ملول یک دو کاسه درد خواهم شست و شوی خویش را
 ۳۱۴۵ ای که کوی خوی از آن بت می توانی باز کرد رو که من به می شناسم از تو خوی خویش را
 میدهم گفتم بهای خاک کویت آب روی
 گفت روجامی نگهدار آب روی خویش را

II-۷۱

بساط سبزه فکندند کوه و صحرا را زلاله آرزوی جام تازه شد ما را
 کجاست ساقی کلرخ که رنگ لاله دهد به بزم گل زمی لعل جام مینا را
 از آن میی که فروغش اگر رسد به سبیل عقیق ناب کند سبحة ثریا را
 ۳۱۵۰ بطرف باغ نه امروز بزم عیش که هست ترانهای عجب بلبلان شیدا را
 می مروق و فصل بهار و صوت هزار کجا به توبه شود میل طبع دانا را
 دماغ عقل ز فکر زمانه سودایی است پیالهی دوسه درده علاج سودا را
 به باده وقت خود امروز سرف کن جامی
 گذار با کرم دوست کار فردا را

II-۷۲

جز شمع کافوری مخوان آن سروسیم اندام را کز تن چوپیرا هن کشد روشن کند حمام را
 ۳۱۵۵ کیسوی مشکین بر تنش گویی نهاده باغبان بهر شکار بلبلان بر خرمن گل دام را
 نبود شب میهمانیش حاجت به شمع افروختن کز رخ فروغ صحبدم بخشد نماز شام را
 از عام دین و دل بردوز خاص زهد و معرفت گسترده دام خط اوتاراج خاص و عام را
 طوق سیه بختی شده در کردن جان لازم تا گرد رویش دیده ام آن خط عنبر فام را
 آرام جانم میبرد رفتار او کو یک زمان بنشین و آرامی بده آن جان بی آرام را
 ۳۱۶۰ گفتار جامی را نشان وصف جمالش بس چه غم
 گر راوی شعرش کند محو از تخلص نام را

II-۷۳

ای خط تو کرده رقم از مشک لوح سیم را سر بر خط تو چون قلم خوبان هفت اقلیم را
 تعظیم قبله تا به کی بنمای طاق ابروان تا سجده طاعت برم آن قبله تعظیم را
 امسال اگر در طالع نهد منجم وصل تو از دیده جوی خون کنم هر جدول تقویم را
 چون حرف دانا را رود ز اسرار قرآنی سخن نقش خم ابروی تو تاویل بس حا - میم را
 ۳۱۶۵ با داغ ابراهیمیم تا خواست از گل آشت
 زان سان کز آتش پیش ازین گل خاست ابراهیم را

زامید و بیم عقیم شد تیره دل ، ساقی بیا می ده که شویم زین ورق حرف امیدو بیم را
تسلیم حکم عقل را جامی چه سان کردن نهد
زین سان که تیغ عشق تو کردن زند تسلیم را

II-۷۴

بنازم آن سوار نازنین را که بُرد از کف عنان عقل و دین را
اگر سلطان جمالش را به بیند کند تسلیم او تاج نگین را
چو نتوانم که بوسم نعل رخش به هر جا بگذرد بوسم زمین را
مرا آن لطف ساعد کشت نی تیغ چو بر زد بهر قلم آستین را
بر آرد صوفی انگشت شهادت چو بیند آن لب چون انگبین را
ز چین زلف چون بنماید مروی بیاد آرم نگارستان چین را
چو جامی جز رخش را سجده آرد
به شوید از خوی خجلت جبین را

۳۱۷۰

II-۷۵

بی تو از جان ملالتست مرا با تو بنگر چه حالتست مرا
بی جمال تو گر بهمه نگرم از خیالت خجالتست مرا
کرده ام در صف سگانت جای بین چه جاه و جلالست مرا
عشق گفתי ضالالتیست قدیم از تورو در ضالالتست مرا
هر چه جز فن عشق و علم نظر در حساب جهالتست مرا
منم آن آینه که از هر رنگ داده مهرت صقالتست مرا
دال زلفت کشید جامی و گفت
کین به دولت دلالتست مرا

۳۱۷۵

۳۱۸۰

II-۷۶ بند

ای کرده نهان شرم جمال تو پری را روی تو خجل ساخته گلبرگ طری را
بی توبه چمن ریختم از دیده بسی خون اینست سبب سرخی بید طری را

همه عالم درهم شد از آن روز که داند
 ۳۱۸۵ هر که که خرامان شده بی برزده دامن
 مشاطگی زلف تو باد سحری را
 از بس که ز تو شهر پر از دام بلا شد
 پا آمده در سنگ ز تو کبک دری را
 حوری نه که روح القدسی کز پی روپوش
 امکان گذشتن نبود رهگذری را
 کرده است به رخ پرده لباس بشری را
 یکرنگی جامی چه شناسی چو ندیدی
 بر چهره کاعیش سرشک جگری را

II-۷۷

بر آستان تو عزیزست خاکسارانرا
 ۳۱۹۰ به بیقراری زلفت گرفته ایم قرار
 که نیست تخت نشینان و تاجدارانرا
 قرارگاه جزین نیست بیقرارانرا
 جمال غنچه دهانان و گل عذارانرا
 مبین به چشم حقارت گناه کارانرا
 که تاب حکم محک نیست کم عیارانرا
 میازی خردانرا بروی عیب نهان
 سپه به مصطبه بردندی اربخبر بودی
 ذوق سلطنت فقر شهریانرا

زفیض خاطر جامی نجست بهره حسود

۳۱۹۵

گیاه خشک ندانست قدر بارانرا

III-۷۸

به افسون گر گشایی مهر این لعلشکر خارا
 بیا ساقی که گر اقبال گردون را بقا بودی
 فرود آری از این فیروزه گون منظر مسیحارا
 سفل دودی اندرده که بهر نقل این مجلس
 نکرده پایۀ تخت سبکدر تاج دارا را
 سزد کز آسمان ریزد فرو عقد ثریا را
 به جام می حواله کرد حدل این معما را
 که تا بهر مداد آرم برون از دل سویدارا
 جز آن کز مشت پیمودن تواند آب دریا را
 نه مقدورست زانکشتان شمردن ریک صحرارا
 عجب نبود گراز اغیار پوشم چشم بینا را
 به افسون گر گشایی مهر این لعلشکر خارا
 بیا ساقی که گر اقبال گردون را بقا بودی
 سفل دودی اندرده که بهر نقل این مجلس
 مجو از عقل شرح دل که دُرد آشام میخانه
 سواد وصف خطش می کشی ای خامه صبری کن
 نیاس سیل چشم اشکبار ما کجا داند
 ز دست ما نمی آید شمار سنگ بیداد
 مرا تو چشم بینایی و یاران جمله اغیار

عجب شوخی و رعنا و زهمه کس دوستردارم بیاد شوخی و رعنائیت شوخان رعنا را
کشادم نافه اسرار و خون اندر جگر کردم حسد و رزان پنهانرا غرض گویان پیدا را

زعکس اشك خویش از بس که ریزد خون دل جامی
کندرنگین کتابه هر شب این ایوان مینا را

III - ۷۹

بر طرف رخ نهادی آن جعد مشك سارا چون شب سیاه کردی روز سفید مارا
بویت به هر مشامی حیف است اگر توانم سوی تو ره به بندم آمد شد صبا را
بعد از هجوم هجران بی دولت وصال باز آمدن چه امکان صبر گریز بنا را
۳۲۱۰ از لعل تو ز چشم شد خون دل روانه بس رازها که کرده از باده آشکارا
دارد رقیب با من دندان زنی به کویت با هم نزاع دیرین باشد سك و کدا را
باشد بنای دولت بر همت کدایان اینست بر کتابه ایوان پادشاه را
باصحبت که گیرم انس این چنین که عشقت سگانه ساخت با من یاران آشنا را
فریاد از آن معلم که آموخت در دبستان تاراج دین پیران طفلان دلربا را

جامی ز سفله طبعان کم شد صفای حالت
کردی صفای تیره جام جهان نما را

۳۲۱۰

III - ۸۰

سرچو ز جیب بر زنی جلوه بامداد را صبح دمدم به روی تو حرز وانیکاد را
زاده خاك این درم بردر هر کسم مران داغ مفارقت منه بنده خانه زاد را
تا به سواد دیده کس جانکند به غیر تو گریه به سیل خون دهم درم این سواد را
نامه رسد چو از منت روی رقیب سنگدل کن به سواد آن سیه تجربت المداد را
۳۲۲۰ دادند ایدم چو دین بردی و داد خواستم وه که فرو گذاشتی شیوه دین و داد را
راه سفر گرفتی و آ که از آن نکر دیم آم که در نیافتم دولت خیر باد را

هست مراد هر کسی چیز دیگر درین جهان
نیست "مراد غیر تو جامی نامراد را

III-۸۱

کو قاصدی که شرح غم اشتیاق را سازم پرم از غزل چو خراسان عراق را
 هر شب به صورت شفق از عکس خون دل رنگین کنم کتابه این سبز تاق را
 ۳۲۲۵ بابخت من زمانه کند اتفاق نیست جز هجر دوست خاصیت این اتفاق را
 جز برق صبح وصل ز سر منزل امید زایل نساخت ظلمت شام فراق را
 جانم به لب رسید چو بختم به کام ریخت این زهر ناک شربت مُر المذاق را
 عمرم چو بر تلافی هجران امان نداد بستم کمر تلافی یوم التلاق را
 جامی نمونه بیست ز ایوان قدر شاه
 ایزد که سر به عرش کشید این رواق را

III-۸۲

۳۲۳۰ عارض ز خط آراسته شد نوش لبم را بر هم زد از آن عارض و خط روز و شبم را
 آن نخل طرب را چو گزیدم لب شیرین گفتا که ممکن خسته ز دندان رطبم را
 دل داشت نوای طربی فرقت آن ماه با ناله بدل کرد نوای طربم را
 دارم به توروی از همه زان دم که نهادند در قبضه عشق تو زمام طلبم را
 تبار زمام از آه خود از زلف کرم کن تاری که به آن رشته به بندند تبم را
 ۳۲۳۵ محجوبم از آن عارض خوب از سبب زلف یارب بکش از پیش حجاب سببم را
 گفت از لب میگون تو جامی سخنی چند
 بفروخت به می دفتر فضل و ادبم را

I-۸۴

۳۲۴۰ بس که می آیم به کویت شرم می آید مرا چون کنم جای دیگر خاطر نیاساید مرا
 از سر کویت من بی صبر و دل هر جا روم گرچه باغ خلد باشد دل فرو ناید مرا
 هر طرف مسدود برودر جلوه نازندلیک از همه نظاره روی تو می باید مرا
 و چه گفتم من که بینم گاه کامی روی تو دیگری را خوب رو گفتن نمی شاید مرا
 ییخودی من ز هفت کرچه از حد در گذشت هر که بیند روی تو معذور فرماید مرا

کرترا باشد گهی پروای غم فرسودگان نیست غم گر جان و دل از غم به فرساید مرا
گفته جامی کم است از خاک پای مایسی
زین تفاخر شاید از سر بر فلک ساید مرا

I-۸۲

چه بخت بود که ناگه به سر رسید مرا که داد مژده وصل تو هر که دید مرا
۳۲۴۶ رمیده بود دل از هوش و صبر شکر خدا که آن رمیده به دیدارت آرמיד مرا
فتاده مرده تنی بودم از جمال تو دور به یک نفس لب تو روح در دمید مرا
کشم به دیده بسی منت از نسیم صبا که کحل دیده ز خاک رهت کشید مرا
گل مراد بر آورد در ریاض امید به دل ز هجر تو خاری که می خلید مرا
ممه ولایت عشقم بود به زیر نگین ز قطره قطره خون کز جگر چکید مرا

ز عشق توبه نه مقدور من بود جامی

۳۲۵۰

خدا چو بهر همین کار آفرید مرا

I-۸۵

خوش است ناز تو ای سرو گل عذار مرا نیاز پرور عشقم به ناز دار مرا
مکوبه طرف چمن جلوه ریاحین بین دلم اسیر تو با دیگران چه کار مرا
ز کشت باغ چه خیزد ز گل چه بکشاید درون جان ز تو سد گونه خار خار مرا
مگو بهر چه کنم اختیار ده که نماند به پیش حکم تو یارای اختیار مرا
۳۲۵۵ کمند زلف توام بند می نهی بر پای و گرنه عزم رحیلت ازین دیار مرا
ز جام لعل لب جرعه بی کرم فرمای که گشت نرگس مست تو در خمار مرا

به درد غصه و اندوه از آن خوشم جامی

که صاف عیش و طرب نیست خوشگوار مرا

I-۸۶

چسود گریه خون چشم اشکبار مرا چون نیست هیچ اثر کز گریه های زار مرا
بر هگذار چو خاکم فتاده هان ای بخت بدین طرف برسان نازنین سوار مرا

۳۲۶۰ نمی برم ز غم این بار جان برای خدای خبر برید ز من یار غمگسار مرا
 کهی که خاک شود قالبم به باد دهید بود که جانب کویش برد غبار مرا
 به بین خرابیم از عشق ای که داری یاد به عهد عافیت آسوده روزگار مرا
 به پیش زخم خدنگ تو ذکر مرهم رفت ز تیر سخت تر آمد دل فگار مرا
 میار باده که جامی خمار خود بشکن
 که جز شراب لبث نشکنند خمار مرا

I-۸۷

۳۲۶۵ فروغ روی تو خورشید و مه بس است مرا جبینت آیینۀ صبح که بس است مرا
 مرا چه حد که شود ابروی تو محرابم نشان نعل سمندت بره بس است مرا
 چه غم که شاخ امل غنچه مراد نداد دلم که بسته ز خون ته بته بس است مرا
 حجاب شد سر زلف سیاه پیش رخت همین علامت بخت سیه بس است مرا
 به عشق کهنه که نوشد اگر کنه کارم خط عذار تو عذر کنه بس است مرا
 نکویمت که و بیکه دلم نگه میدار کهی ز چشم خوشت یک نگه بس است مرا

کنم به باده چو جامی دلالت صوفی
 همین معامله در خاتمه بس است مرا

I-۸۸

۳۲۷۵ باتو یک دم بخت من همدم نمی سازد مرا در حریم وصل محرم نمی سازد مرا
 باغم مهجوری و اندیشه دوری خوشم خاطر شاد و دل خرم نمی سازد مرا
 دیگر انرا ناد دارای جان به وصل خود که من عاشق غمخواره ام جز غم نمی سازد مرا
 خواهم اندر عالمی دیگر ز هجرت خانه ساخت دیگر آب و خاک این عالم نمی سازد مرا
 بهر تسکین دل افکار من مسکین طبیب ساخت سدر هم ولی مرهم نمی سازد مرا
 نیست سوز عشق را جز صبر خبری سازگار آزموده ام بارها آن هم نمی سازد مرا

هر نفس جامی به دم بر من فسون عافیت
 بابلا خو کرده ام این دم نمی سازد مرا

III - ۸۹

نبرد کعبه‌ام از خاطر این تمنا را که قبله گاه کنم خیمه گاه سلما را
 ۳۲۸۰ چو نیست روی توجه به خیمه گاه ویم به سوی کعبه کنم روی خود تسلا را
 خیال قامت او کار سر بلند است حریم سدره بود جا درخت طوبار را
 گشاد گوشه برفع زرویش ای صوفی بیا مشاهده کن معنی تجلا را
 به آستانه میخانه کی توان زد دست به زیر پای نکرده سپهر اعلا را
 به سجع و قافیه جامی همیشه مایل بود ز بهر بستن زیور عروس معنا را
 هجوم عشق تو ناگه رسید و یکسر بُرد ز خاطرش هوس شعر و ذوق انشا را

۳۲۸۵

III - ۹۰

جز هوای وصل تو در سر هوس نبود مرا گر کنی پروای من پروای کس نبود مرا
 بسته جان احرام کوی تست و قالب محملش جز دل نالان درین محمل جرس نبود مرا
 مست می کردم به دور لعل تو در شهر و کوی هیچ باک از شکنه و بیم از عسر نبود مرا
 دست می خواهم به پایت سایم و مالم به روی بیش ازین چیزی ز لطف ملتمس نبود مرا
 ۳۲۹۰ یك نفس می خواهم از لعل لب در کار خویش لیک هر گز با تو حد این نفس نبود مرا
 بعد دیدم کرده‌ی دشنام حالی بس مکن ز آنکه سد چندین به هر دم از تو بس نبود مرا
 گیتیه‌ی هر دم رسد از جامیم شعری به دست
 چون کنم زین خدمتی به دست رس نبود مرا

III - ۹۱

پاره پاره دل حزین مرا بین شرار آه آتشین مرا
 پاک می کردم اشک خویش ز رخ غرق خون ساخت آستین مرا
 چشم تو کردم لب ربود چه باک چون سلامت گذاشت دین مرا
 ۳۲۹۵ بس که سودم به راه نفاق تو بین چو زانوی او جبین مرا
 رخ ز دورم نمودی اندر راه زد ره عقل دور بین مرا

خط توصف کشیده مو رانند که کمر بسته‌اند کین مرا
بی تومی مرد جامی و می گفت
که بقا باد نازنین مرا

III- ۹۲

۳۳۰۰ عید شد و عالمی کشته جولان ترا تا که قبول افتد زین همه قربان ترا
نعل سم توسنت حیف بود بر زمین دیده عشاقی باد عرصه میدان ترا
بردن دلپات کار، غارت دینها شعار به که نیفتد دچار هیچ مسلمان ترا
تیغ سیاست بکش خون اسیران بریز دولت خوبی چو داد حشمت سلطان ترا
می فکنی تیرومن رنجه که نا که برد این جگر آتشین آب ز پیکان ترا
۳۳۰۵ ابرسیه گو سحر روزن مشرق به بند مطلع خورشید بس چاک گریبان ترا

راحله را جامیا ریک حرم ساز جا
چند بود بند پا خاک خراسان ترا

L- ۹۳

۳۳۱۰ بگشا دری از تیغ جفا سینه ما را وز سینه برون بر غم دیرینه ما را
چون ناوک دلدوز تو راحت نرساند هر مرهم ناراحت که رسد سینه ما را
ماییم و دل صاف چو آینه چه داری محروم ز عکس رخت آینه ما را
توشاهی و ما عور گداییم چه نسبت با اطلس زربفت تو پشمینه ما را
ما را اگر از کینه به پهلوی ندهی راهی این بس که به دل جای دهی کینه ما را
گر جلوه کنان بگذری آدینه به مسجد بتخانه کنی مسجد آدینه ما را

جامی چه کنی گنج هنر عرض چو آن شوخ
قدری ننهد حاصل گنجینه ما را

I- ۹۴

۳۳۱۵ جدایی می کند بنیاد ما را خدا بستاند از وی داد ما را
مقام ماه ما عالیست ای هجر بلند آهنگ کن فریاد ما را

به ما جز عشق آن بدخونیا موخت
 خدا نیکی دهد استاد ما را
 ز خوبان منع ما چند ای برادر
 چو دانی خوی مادر زاد ما را
 نسیم ما جانب بستان گذر کن
 بگوی آن نازنین شمشاد ما را
 که جز پیا بوس تو اسباب شادی
 نباشد خاطر ناشاد ما را
 به تشریف قدوم خود زمانی
 مشرف کن خراب آباد ما را

۳۳۲۰

مریدی نیست جامی طالب رشد

به می ده خرقة ارشاد ما را

I-۹۵

ای با تو ز گل فراغ ما را
 گل بی تو به سینه داغ ما را
 در باغ گل از تو می برد بوی
 بوی تو برد به باغ ما را
 دارد شب هجر شعله آه
 در عشق تو هر چراغ ما را
 کنجی و ز مفلسی خیالت
 جا ساخته در دماغ ما را
 دل رفت و نشان زهر که پرسم
 سوی تو دهد سراغ ما را
 ماییم و صغیر عندلیبان
 خوش نیست نفیر زاغ ما را

۳۳۲۵

مشغولی عشق داد جامی

از شغل جهان فراغ ما را

III-۹۶

چنان محروم خواهد یار از دیدار خود ما را
 که نپسندد نظر در روی خود یک چشم زد ما را
 ۳۳۳۰ به کف داریم از بهر قبول ساعدش جانی
 زهی دولت اگر نهد به سینه دست رد ما را
 دلی پر چاکها داریم در بحر امید ازوی
 مباد آن روز که آید ز آب خالی این سبد ما را
 ز ما مشت خسان دورست پا بوس سمند او
 چنین که این بخت تو سن می زند هر دم لکد ما را
 به جز آواز پیکانهای اواز خاک ما ناید
 کرافشارد پس از مردن معاذ الله لحد ما را
 جسد افتد بزیر پا و جان کرد سرش کرده
 چو سازد زخم تیغ او جدا جان از جسد ما را

نه حُدد ماست با این لطف و شربنی سخن جامی
بیاد آن دهان از غیب می آید مَدَد ما را

۳۳۳۵

III-۹۷

خار غم بینخ فرو برده در آب و گل ما
بس که در راه توای کعبه جان گریانم
شب برد ناله ما خواب رفیقان سحر
دل نهادیم به بی حاصلی خود چه کنیم
غنچه کم خاسته زین خار چوپرخون دل ما
بر سر آب چو کشتی است روان محمل ما
به که از منزلشان دور بود منزل ما
۳۳۴۰ کشته خنجر تسلیم بود عاشق تو
حاصلی نیست ز سعی دل بی حاصل ما
نیست حاجت که کشی تیغ پی بسمل ما
شغل مرغان اولی اجنحه پروانگی است
تاز شمع رخت افروخته شد محفل ما
جامی از مشکل خود پرده کجا بکشاییم
کر نه رشح قلمت شرح کند مشکل ما

III-۹۸

به سبز خطی یارو سفید مویی ما
چغم که نافه به صحرا افکند آهوی چین
۳۳۴۵ از دوستان خدا جسته بیم چاره عشق
به فرق ما قدح باده ریز که این باشد
که جز به خون جگر نیست سرخ رویی ما
خطاست پیش خطایار نافه بویی ما
نکرده هیچ خدا دوست چاره جویی ما
به صفحہ دل ما مهر نیکوانست رقم
زرنک دعوی پرهیز خرقه شویی ما
به حشر بس بود این دفتر نکویی ما
گرفته بیم به فکر دهان تنگ توخوی
به بین که تا به چه حدست تنگ خوبی ما
چو شعر را نبود چاره جامیا ز دروغ
به وصف راست قدان به دروغ کویی ما

III-۹۹

ای خسته دل شکسته ما
جز تیغ تو آرزو ندارد
۳۳۵۰ از طالع نا خجسته ما
مرغ دل بال بسته ما
ما دام هوس نهاد کانیم
تو آهوی دام جسته ما

گفتی ز بنفشه دست بردست از سنبل دسته دسته ما
دردسته سنبل تو بسته است جانها ز غم نرسته ما
گفتیم چو جام می شکستست دلهای به خون نشسته ما

۳۳۵۰

گفتی جامی درستی دل
این بس که بود شکسته ما

III-۱۰۰

هر شبی از تو درین گوشه کاشانه جدا ز آتشم شمع جدا سوزد و پروانه جدا
مرده و زنده ملولم ز ملاقات رقیب هست دیرین مثلی گور جداخانه جدا
چون زیبگانگیت گریه کنم برغم خویش از غم خویش جدا گرید و بیگانه جدا
۳۳۶۰ دل که محروم نه هستست از آن عارض و خال مانده مرغیست هم از آب و هم ازدانه جدا
چون تو مشاطه صفت چهره و زلف آرایی کشد از غیرتم آینه جدا شانه جدا
ای خوش آن مفلس که از پای فتاده زخمار کش سپودست جدا گیرد و پیمانه جدا

نظم جامی دگر و گفته واعظ دگر است
سر توحید جدا باشد و افسانه جدا

I-۱۰۱

ای در آبرو گره افکنده چه حالست ترا گویی از صحبت احباب ملالست ترا
۳۳۶۵ موجب حسن توتنها نه خط و خال فتاد عشق ما نیز ز اسباب جمالست ترا
تشنگان را به دمی آب تفقد میکن ای که منزل به لب آب زلالست ترا
بر دل از غصه مرا رنج ملالست عظیم تا به هر سقله سرغنچ و دلالست ترا
بی تو گشتم چو خیالی و به خاطر نگذشت هرگز این نکته ات آخر چه خیالست ترا
نیست ره سوی توام جز به پرو بال امید مشکن بال و پر مرا که و بالست ترا

جامی اندیشه ساحل مکن از لجه عشق
که برون رفتن از این ورطه محالست ترا

۳۳۷۰

I-۱۰۲

با اسیران نظری نیست ترا بر غریبان گذری نیست ترا
 چون نیاری دگرم پیش نظر گر نظر با دگری نیست ترا
 قول دشمن مشنو در حق من که ز من دوست تری نیست ترا
 سرم از خاک درت دور مکن گر ز من درد سری نیست ترا
 خون دل بر مژه ام بست جگر چند گویی جگری نیست ترا
 دردلت ناله ما را چه اثر از وفا چون اثری نیست ترا

جامی از عشق بتان عار مدار
 غیر از این خود هنری نیست ترا

I-۱۰۳

گر چه هر روزی ز سدره کم نمی بینم ترا خون همی کریم اگر یکدم نمی بینم ترا
 هر بنام محکم ز سنگست ای دلت چون سنگست چون بنای دوستی محکم نمی بینم ترا
 ۳۳۸۰ عشق شد درد دل مقیم ای عقل درد سربه بر کاندین خلوت سرا محرم نمی بینم ترا
 بهر قتل عاشقان می دیدمت زین بیش غم چون به بخت ما رسید آن هم نمی بینم ترا
 طینت پاک تو گویی ز آب و خاک دیگرست جنس آب و خاک این عالم نمی بینم ترا
 از خیم محراب ابرویت همانا غافل ای که هر گز پشت طاعت خم نمی بینم ترا

از توهر مو بر تن جامی غمی دارد جدا
 وز غم او یک سر مو غم نمی بینم ترا

I-۱۰۴

۳۳۸۵ آنکه از حلقه زر گوش گرانست او را چه غم از ناله خونین جگر انست او را
 گوکله بر شکن از ناز که در مسند حسن منصب شاهی زرین کمر انست او را
 دیده دریاست مرا زان کهر پاک که جای صدف سینۀ صاحب نظر انست او را
 شد مرا حال دگر از غم آن شوخ ولی نظر لطف به حال دگر انست او را
 دی گذشت از من بدروزد گر باز نکشت وه که خاصیت عمر گذرانست او را

۳۳۹ خاك شد دیده غم دیده مجنون و هنوز چشم جان جانب لیلی نکرانست او را
پند تلخ پدران در دل جامی نکرست
زانکه دل در کف شیرین پسرانست او را

L-۱۰۵

کیست آن مه که در آمد ز در خلوت ما که شد از عکس رخش نور همه ظلمت ما
آفتاب نیست در خشنده که از طلعت او رفت بر چرخ برین کو کبة دولت ما
می سرشتیم گل محنت از آب مژه شکر که بر آمد گل راحت ز گل محنت ما
جان زلف رفت چه سازیم نثار قدمش که پس از مرگ خرامد به سرتربت ما ۳۳۹۵
سک او خواند رقیب از سر خواری مارا این لقب درد و جهان بس سبب عزت ما
جان فشانیدیم به خاک قدمش لیک چه سود که نیفتاد قبول کرمش خدمت ما
غایت همت ما وصل وی آمد جامی
همتی دار که کاری بکند همت ما

I-۱۰۶

ساقی به جدل حل نشود مسأله ما می ده که ز حد میگذرد مشغله ما
در راه طلب بادیة کعبه چه باشد سد بادیة کعبه و یک مرحله ما ۳۴۰۰
این هرزه درایان همه در راه دَرایند گر بانگ د رایى رسد از قافله ما
پشمینه سیاه از سبب زلف تو کردیم در خرقه به زلف تو رسد سلسله ما
زد از دل ما شعله بر اوج فلک آتش شد نور ده بزم ملک مشعله ما
مارا گله از خوی توانیست که هر چند کردیم گله گوش نکردی گله ما
جامی مطلب دولت وصلش که برونست
تحصیل چنین منزلت از حوصله ما ۳۴۰۵

L-۱۰۷

ای مهر تو از صبح ازل هم نفس ما کوتاه ز دامان تو دست هوس ما
ما قافله کعبه عشقیم که رفتست سرتاسر آفاق صدای جرس ما

آن بلبَل مستیم که دور از گل رویت این گلشن نیلوفری آمد قفس ما
از دود دل ما حذر ای شعله شوق آتش زده در خرمن خاشاک و خس ما
خواهیم به یک جرعه می از خویش خلاصی از پیرمغان نیست جزین ملتمس ما
در پای خم آلوده لب از می چون یفتیم رانند ملایک به پر خود مگس ما

جامی به درت جان به کف دست نهادست

یعنی که همین تحفه بود دست رس ما

L-۱۰۸

کارما جز فکر مردن نیست دور از یارما وه که یار ما ندارد هیچ فکر کارما
روی درود یوار غم شبها به سر بردن چه سود گرنه آن مه برزندیک شب سراز دیوارما
۳۴۱۵ چند خود را پیش ما قیمت نهی ای پارسا خود فروشی را رواجی نیست در بازارما
میکند پاک از سرشک سرخ روی مارقیب از حسد دیدن نیارد رنگ بر رخسار ما
گرچه شد سر حلقه اهل معرفت را شیخ شهر سر نمی آرد برون از حلقه زنار ما
کوشه کن کو طره دستار خود زاهد که شد در د پالای حریفان گوشه دستار ما

گفتم از بوی توشد باد صبا عطار گفت

جامی از انفاس خوش اکنون تویی عطار ما

I-۱۰۹

۳۴۲۰ ساقی بیا که دور فلک شد به کام ما خورشید را فروغ ده از عکس جام ما
کلگون می در آره میدان کنون که هست رخس سپهر و توسن ایام رام ما
آن ترک را به یک دوقدح مست کن چنان کز گردش زمانه کشد انتقام ما
آورد آب رفته به جو باغ حسن را سرو بلند قامت طوبا خرام ما
تا ووس وار توتی جان جلوه میکند از فراین همای که آمد به دام ما
۳۴۲۵ گاهی می شبانه و که باده صبح بنکر وظیفه سحر و ورد شام ما

جامی به وصف آن لب شیرین شکر شکست

خامش مباد توتی شیرین کلام ما

I-۱۱۰

کاش ویران شود از سیل فنا خانه ما تا کشد گنج بقا به ویرانه ما
 چرخ فیروز که بینی ز شفق گلگونش دُرد آلوده سفالیست زخم خانه ما
 ما و پیمان می ای زاهد پیمانه شکن دور باد آفت سنگ تو ز پیمانه ما
 ۳۴۳۰ طرفه حالی که به یک حرف زبان نگشادیم قاف تا قاف جهان پرشد از افسانه ما
 شیوه زهد به رندان چه فروشیم که نیست نرخ یک جرعه می سبحة سد دانه ما
 سایه رحمتی ای شمع چگل افتادست بال و پرسوخته درپای تو پروانه ما
 جامی این نافه کشایی ز که آموخته یی
 که معطر شد ز انقاس تو کاشانه ما

I-۱۱۱

هر کجا جلوه کند آن بت چالاک آنجا خواهم از شوق کنم جامه جان صد چاک آنجا
 ۳۴۳۵ مبریدم ز سر راهش اگر میرم زار بگذارید خدا را که شوم خاک آنجا
 مژن آتش به من ای آمد در آن کوی مباد دود خیزد ز سر این خس و خاشاک آنجا
 شدم آواره شهری ز گرفتاری دل که زخون ریز غریبان نبود پاک آنجا
 پای جایی که نهد کاش گذارد اول که به مرگان زخس و خاک کنم پاک آنجا
 دور از آن در گذرانم ز فلک ناوک آه تا چه سان میگذراند دل غمناک آنجا
 جامی از خون دل آلوده مکن صید گهش
 که نه بندند چنین صید به فتراک آنجا
 ۳۴۴۰

I-۱۱۲

طرف باغ و لب جوی و لب جامیست اینجا ساقیا خیز که پرهیز حرام است اینجا
 شیخ در صومعه گرمست شد از ذوق سماع من و میخانه که آن حال مدام است اینجا
 لب نهادی به لب جام و ندانم من مست که لب لعل تو یا باده کدام است اینجا
 بسته حلقه زلف تونه تنها دل ماست هر کجا مرغ دل بسته دام است اینجا
 ۳۴۴۵ می کشی تیغ که سازی دل مارا به دونیم تیغ بگذار که یک غمزه تمام است اینجا

پیش از باب خرد شرح مکن مشکل عشق نکته خاص مگو مجلس عام است اینجا

جامی از بوی تو شد مست نه می دیده نه جام

بزم عشق است چه جای می و جام است اینجا

۱۱۳-

صبر از دل و دل از من و من از وطن جدا سهل است اگر نباشم از آن سیم تن جدا
سازد ز غصه همچو قبا جیب خویش چاک کریک زمان فتد ز تنش پیرهن جدا
۳۴۵۰ در بیستون ز ناله من گرسدا افتد نالد ز درد کوه جدا کوه کن جدا
هر صبح دم ز شوق تو پیش گل و سمن مرغ چمن جدا کند افغان و من جدا
زارم بکش مگوی کزین آستان برو مردن بر تو به که ز تو زیستن جدا
زان خالها که پیش من آمد جدا ز تو اکنون فسانه ایست به هر انحن جدا

دانی که چیست جامی از این آستانه دور

آشفته بلبل ز حریم چمن جدا

I - ۱۱۴

۳۴۵۵ ترا ای نازنین هر سوز دلها سد سپه بادا به هر جا بگذری سد جان پاکت خاک ره بادا
همی ترسم شود آزرده آن تن ورنه می گفتم ترا هر شب درون دیده من خوابگاه بادا
ز حکم عقل می بخشد فراغت عشق تو مارا همیشه خوی تو در کشور دل پادشاه بادا
سپه رو خواندیم و آن موجب سدرخ رویی شد سرمویی اگر گویم خطا رویم سپه بادا
طغیل دیگران باشد که یابم لذت تیغت همیشه خوی تو خونریزی من بی گنه بادا
۳۴۶۰ کله کج کرده میرانی سمندر خلق میگویند خدا همواره یار این سوار کج کله بادا

دل جامی که شد بتخانه از مهر بتی چون تو

نه در وی فکر مسجد نه هوای خانقه بادا

I - ۱۱۵

برفت عقل و دین و ماند جان تنها چو آن غریب که ماند ز کاروان تنها
چو خوان درد نهادی خیال را بفرست که منعمان نشانند میهمان تنها

حدیث موی میانان چو در میان آید
 ۳۴۶۵ زلف و خال و خطت چون رهم به حیلۀ عقد
 تودر خیال من آیی از آن میان تنها
 گرفت از همه سو دزد و پاسبان تنها
 که شرح شوق تو نتوان به یک زبان تنها
 هزار روزنه ام در هر استخوان تنها
 چونی جلونه بنالم که شد زناوڪ تو

مرو به خلد برین بی خیال او جامی
 که لذتی ندهد گشت بوستان تنها

I-۱۱۶

خال و خط جان فراست اینها
 ۳۴۷۰ صبر و خرد از دلم چه جویی
 یا آفت جان ماست اینها
 در دور تو خود کراست اینها
 چشم تو هزار فتنه انکیخت
 ای شوخ چه فتنه هاست اینها
 از جور و جفای تو ننام
 کز همچون تویی وفاست اینها
 کوی تو ز دود آه پر شد
 یارب ز دل که خاست اینها

گوی که رواست قتل جامی
 وانکه نکشی رواست اینها

I-۱۱۷

روحی فداک ای صنم ابطحی لقب
 ۳۴۷۵ کس نیست در جهان که ز حسن عجب نماند
 آشوب ترك و شور عجم فتنه عرب
 ای در کمال حسن عجب تر زهر عجب
 هر کس نیافت جرعه یی از جام وصل تو
 زین بزمگاه تشنه جگر رفت و خشک لب
 تازلف تو شبست و رخت آفتاب چاشت
 واللیل والضحاست مرا ورد روز و شب
 کلمی زلب به بخش که عشاق خسته را
 سد خار خار در جگر افتاد از آن رطب
 رفتن به سر طریق ادب نیست در رهت
 ۳۴۸۰ دل باد منزل غم و سر خاک مقدمت
 ما عاشقیم و مست نیاید ز ما ادب
 کین موجب شرف بود آن مایه طرب

مطلوب جامی از طلبم گفته ای که چیست
 مطلوب او همین که دهد جان درین طلب

I-۱۱۸

بد ابرق بطحاء و الدمع ساکب زهی عشق مستولی و شوق غالب
 خوش آن برق رخشان که از کوی جانان درخشد چو بر آسمان نجم ثاقب
 ۳۴۸۵ نگاری که روبند حوران جنت غبار دیارش به مشکین دواپ
 دلم سوخت از شوق او گر چه دایم خیال رخش هست با جان مصاحب
 از آن منزل خوش وز آن ربع دلکش کزو نیست یکدم دل خسته غایب
 مکن حسبه الله ار می توانی ازین بیش صرف زمام نجایب
 سلام من الله مولی العوارف سلام من الله معطی المَواهب
 ۳۴۹۰ علی روضة حلّ فیها جیب رفیع المعارج سنّی المراتب
 ملیحی که جمع است در بزم وصلش فنون مقاصد صنوف مآرب
 فصیحی که درج است در درج لعلش رموز نوادر نکات غرایب

به اقبال درد و غمش رست جامی
 زمیل مرادات و نیل مطالب

I-۱۱۹

به گوش مهرسد آوازیارم هرذب مهی تو نیز به گوش نومیرسد یارب
 ۳۴۹۵ ز هجر روی تو روزم شبست وین شب را پدید نیست به غیر از سرشک من کو کب
 رخت به چارده سال این جمال و خوبی یافت کجا رسد به تو ماه فلک به چارده شب
 سرم چه لایق قتراک بستن است این بس که در رهت شود آزرده سُم مر کب
 کجاست تاب درشتی چنان لطیفی را به جان خویش که آهسته بر زبان سوی لب
 به نبض جستن من ای طبیب دست میار که آن تنی که تو دیدی گداخت ز آتش تب

بریز بر سر جامی سفال دردی درد
 که نیست در خور او جام صاف عیش و طرب

I-۱۳۰

به مہمن کہ رساند کہ من دلشدہ ہر شب
 نتوان بوسہ زد آن لب کنم اما ہوس آن
 سر من گرچہ نشاید کہ بہ فتراک بہ بندی
 چومرا مذهب و ملت ہمہ شد در سرکارت
 ۳۵۰۰ سخن ظلم تو گفتن بر سلطان کہ تواند
 نہ اگر داشت معلّم ہوس کشتن خلقی
 نشود مہر تو از دل بہ جفاہای پیایی
 تب ہجران تو یارب چہ جگر سوز تبی شد
 ز غم ہجر رسانم بہ فلک نالہ یا رب
 کہ بہ بوس لب جامی کہ رسد گاہ بہ آن لب
 چہ شود گر بگذاری کہ نہم بر سُم اسب
 چہ زنم لاف زملت چہ کنم دعوی مذهب
 کہ در آن حضرت عالی چو تو کس نیست مقرب
 بہ تو این ناز و کرشمہ ز چہ آموخت بہ مکتب
 نرود سوز تو از جان بہ دعاہای مجرب
 کہ طیب ار تو نباشی نبرد جان کس ازین تب
 بہ شراب ار نفروشم سرو دستار جامی
 نکنم در صف رندان پس ازین دعوی مشرب

I-۱۳۱

۳۵۱۰ چندای معلّم ہر روز تا شب
 شد فرش دیبا از سبزہ صحرا
 تعلیم آداب او را چہ حاجت
 ہر جا خرامد بہر دعایش
 در دور لعلش منع از شرابم
 دمی ترک عشقش مذهب گرفتم
 ۳۵۱۵
 باشد غزالم محبوس مکتب
 ارسلہ معنایرتج و یلعب
 او خود ز آغاز آمد مؤدب
 خیزد ز جانہا فریاد یا رب
 ای خواجہ دورست از لطف مشرب
 چون دیدم آن رخ کشتہ مذهب
 جامی از آن لب ہمچون صراحی
 دارد درونی از خون لبالب

I-۱۳۲

نا نمودی لب و چہ غیبی
 شب من روز کن ز طلعت خویش
 پیش تو آفتاب نا پیدا است
 ۳۵۲۰
 دل من در چہ است و جان بر لب
 ای شدہ روز من ز زلف تو شب
 روز روشن نہان بود کوکب
 من دل خستہ چون کنم یا رب

پیش لعل لب تو بر لب جام لب نهم بین کمال حسن طلب
فال نیکو بدید هر که بدید همچو مصحف رخ تو در مکتب

کلك جامی کشید خوان سخن
زد سریرش صلاى من یرغب

۱-۱۲۴

آفتاب حسن طالع شد چو افکندی نقاب حسن طالع بین که دیدم آن رخ چون آفتاب
در خیال خط مشکین تو با عارض بهم دم بدم چشم ترما میزند نقشی بر آب
خاك آن درزیر سر شهباغنون دولتست عمر بگذشت و ندیدم هر گز این دولت به خواب
میکنند مردم دل بیهوشم آن لبها هوس مست رفت از دست و دارد همچنان ذوق سراب
داغ دلرا آعهای آتشین باشد نشان دود روزن میدهد آگاهی از سوز کباب
من که در میخانه با دردی کشان هم خانه ام خانه ام خواهد شد آخر در سمری چون حباب

۳۵۳۰

گفته جامی نگیرد چون زر خالص رواج
جز به اکسیر قبول طبع شاه کامیاب

۱-۱۲۴

هر کجا زد خیمه چون ماه سپهر آن آفتاب بیدلان از رشته جان ساختند آنرا طناب
بس که در هر منزلی آید ز چشم سیل خون خیمه ها در دیده مردم نماید چون حباب
تا نشانم کرد راهش هر طرف تابد عنان پیش پیش خیل او پاشم ز ابر دیده آب
او دهد جولان سمند و من در آن غم کز چهره او دست او گیرد عنان یاپای او بوسد رکاب
پیش ازین کو آفتاب آن عارض نازک مسوز وزنه آهی بر کشم از دل که سوزد آفتاب
ز آفتاب آن درخ چسان پوشد کسی کز ناز کی تاب می نارد که بر وی سایه اندازد نقاب

جامی از غم مردم چون تأخیر قتلش کرد یار
آه کز بخت وی این تأخیر شد عین شتاب

L-۱۲۵

ای ترافد خوب و ابرو خوب و زلف و چهره خوب بر زبان اهل دل نام تو محبوب القلوب
 بالب نوشین تو زد لاف شیرینی نبات مصریان از شهر خود کردند بیرونش به چوب
 با تو هر کس راهوای دولت هم خانگی است خانه را اول ز کرده هستی خود کو پروب
 با دهانت در میان دار دولم ستر نهان لیس یدری سر قلبی غیر علام الغیوب
 گفت با مجنون کسی کای در گناه عشق غرق تب الی مولی جمیل العفو غفار الذنوب
 گفت مجنون کز هوای عشق لیلی میکنم توبه اما من هوی لیلی فانی لا اتوب
 جامی امشب دوستان در رقص عشقند و سماع
 رغم زاهد را توهم دستی بزن پایی به کوب

I-۱۲۶

۳۵۴۵ ای روز! تو اختر جهان تاب شد تیره شبم ز هجر دریاب
 من تاب نیارم از تو توبه من تاب من العجیب ما طاب
 عمریست که بر در توام من یکبار به پرس من علی الباب
 خواب اجل از تو غایبم برده من غاب کما یقال قد خاب
 چون چشم تو خوابناک مستی صاحب نظران ندیده در خواب
 زاهد به خیال آن دو ابرو سربرده فرو به کنج محراب

در وصف رخت ز نظم جامی
 از بس که ترست می چکد آب

I-۱۲۷

هر صبح کافتاب رخت سر زند ز جیب گر من چو صبح چاک ز نم جیب جان چه عیب
 چون گشت ساقی آن لب میگون چه جای طمن گر طیلسان زهد به صهبا دهد صهیب
 پیران سرم هوای جوانی زره فکند آنجا که حکم عشق چه جای شباب و شیب
 ۳۵۵۵ بر ما رقم به عشق زد آن دم که ساز کرد اسباب جلوه شاهد خلوت سرای غیب
 اشک من از عقیق یمن میدهد نشان مد خیمت سعاد علی ایمن العذیب
 سیراب کن ز بهر یقین جان تشنه را زین بیش خشک لبم دشین بر سراب رب

جامی درون خرقه خود یافت دوست را
زان رو کشید پای به دامان و سر به جیب

I-۱۲۸

چون نصیب ما نشد وصل حبیب
درد دوری ز آن دراز من پرس و بس ۳۵۶۰
گرچه از نزدیک خوبست آن دورخ
لی توان سودای عاشق را علاج
شهنه را گر درد دین بودی زدی
روی خود بنمایمت گفتی ز دور
ما و درد بی نصیبی یا نصیب
محنت غربت نداند جز غریب
دور بهتر باشد از چشم رقیب
ترك این ماخولیا کن ای طبیب
کردن واعظ به شمشیر خطیب
کاش بودی این سعادت عنقریب

نالۀ جامی ز شوق دور نیست
زانك تو برك کلی او عندلیب

۳۵۶۵

I-۱۲۹

میزند مشت برویم که مبین سوی عجبیب
گر نهد دست به نبض من محرور ز ند
هر کرا عشق تو آداب خرد بر هم زد
روز آدینه به مقصوره در آتا خواند
بر چمن گر گذرد نکستی از پیر هنت ۳۵۷۰
هر که با صورت شیرین پسران عشق بباح
هیچکس نیست چو من مشتکی از دست رقیب
شعله چون شمع ز تاب تبم انگشت طبیب
نیست ممکن که مودب شود از پندادیب
خطبه سلطنت حسن به نام تو خطیب
پر شود دامن وجیب سمن و غنچه زطیب
نیست از معنی پیران رهش هیچ نصیب

جامی آن مه به غریبان ننهد گوش مکن
بیش ازین در سخن انگیز خیالات غریب

I-۱۳۰

در مندم عاجزم بیمار و تنها و غریب
هر شفا در حقه غیب است و آن در دست تست
حال خود مشروح گفتم و فت لطفست ای طبیب
حقه بکشاو کرامت کن شفایی عن قریب
گرچه از بد بدترم حاشا که مانم بی نصیب
جوش دریای فضل نهک و بدر شامل است

عاشق بیمار را وصل حبیب آمد علاج ز آستانت چون روم چون هم طبیبی هم حبیب
 باتو دست آویز من تنهایی و غربت بس است باغریبان لطف و رحمت نیست از خویشت غریب
 عمر شیرین عیش خوش از دولت وصل تو بود لا بقایی بـمـده یـجـا و لا عیشی یطیب
 بنده جامی را به مسکینان این درگاه بخش
 استجب هـ ذالذعا فی شانه یا مستجب

III - ۱۴۱

۳۵۸۰ دستم از جور رقیبست ز دامان حبیب کوتاه ای کاش رسیدی به گریبان رقیب
 خرد سالی و رقیبان ادب آموز تواند وای ما گر تو کنی کار به فرمان ادیب
 زن خدنگد گرم بر جگر ریش که نیست جگر ریش مرا طاقت درمان طبیب
 بی تو در شهر غریبم به خدا بر تو که باش با چنین روی شبی شمع شبستان غریب
 جمعه جمعیت دل کی دهد آنرا که بود گوش برانکر اصوات ز الحان خطیب
 ۳۵۸۵ چشمه آب حیاتی تو و عالم ظلمات نیست جز خضر و شبان راز تو امکان نصیب
 نفرت طبع ز جامی مکن اظهار که هست
 او غزل گوی غریب و تو غزل خوان عجیب

III - ۱۴۲

زلف معشوق به دست دگرانست امشب نوبت دولت کوتاه نظرانست امشب
 همدمی نیست که باشد به قدش خلعت عشق که نه چون صبح ز غم جامه درانست امشب
 که به غم گاه به ماتم گذرد شکر خدای که به هر حال بزودی گذرانست امشب
 ۳۵۹۰ باشد آن ماه به سر منزل ما آرد روی چشم امید به هر سو نگرانست امشب
 نیست جز خون چکر از مژه دورا ز لب او آنچه در ساغر خونین جگرانست امشب
 دود آهم که به انجم شده بر راز شبم پرده دیده روشن بصرانست امشب
 باشد از دوست خبر مایه شادی و طرب
 جامی غم زده از بی خبرانست امشب

III-۱۴۳

ای سیه تر دل سنگین تو از روی رقیب در کجی راست بهم خوی تو و خوی رقیب
 ۳۵۹۵ کردن اندر خم بازوی رقیبست ترا چند برخسته دلان زور به بازوی رقیب
 هر چه او راست پسندیده، پسندیده تست چند سنجیدن یاران بتر از روی رقیب
 بس که آزار بهرویم ز رقیب آمده است هیچ گه روی نخواهم که کنم سوی رقیب
 عمرها رفت به هر سوی و به جایی نرسید بعد از این سوی عدم باد تک و پوی رقیب
 سد گره بر رک جان می کشم از موی تویک طاقت یک گره هم نیست ز ابروی رقیب
 از خدا مرگ رقیبان به دعا می خواهد
 کس چو جامی به جهان نیست دعا گوی رقیب

۳۶۰۰

III-۱۴۴

ای دل به بوسه بر لب هر نازنین مجسب خوی کس گرفته به هر انگبین مجسب
 آلوده کرده طبع خود از شهد شهوتی ز آلوده طبع خویش بر آن و برین مجسب
 هر سو گذشت سر و قدی تیز پا مشو هر جا نشست نوش لبی بر زمین مجسب
 درسیم ساق و ساعد هر بت که بنگری دستش مزین به دامن و بر آستین مجسب
 ۳۶۰۵ وصف ریاض خلد ز واعظ چو بشنوی دیدار جوی و بر طمع حور عین مجسب
 تاج تو خاک فقر و نکین خون دل بس است بر آرزوی تاج و امید نکین مجسب
 خواهی رسی به منزل مقصود جامیا
 جز بر سبک روان ره عقل و دین مجسب

I-۱۴۵

دلا به طرف چمن جام خوشگوار طلب حریف سر و قد ویا گل عذار طلب
 طفیل صحبت یارست نقل و باد و جام چو برک عیش بسازی نخست یار طلب
 ۳۶۱۰ زموج حادثه کز اوج آسمان بگذشت به کشتی می گلگون ره کنار طلب
 سخن ز صفوت صوفی و زهد زاهد چند صفای مشرب رندان بُرد خوار طلب
 فلک به رشته امیدت ارزند گهر می گشاد از آن گره جعد مشکبار طلب

بمهر دیار که روزی گذشت محمل دوست دل رمیده ما را در آن دیار طلب
ز جام می چو ترا وقت خوش شود جامی
مزید حشمت شاه جم اقتدار طلب

I-۱۴۶

۳۶۱۵ ای دره‌وای مهر تو ذرات کاینات واقف نه از کماهی ذات تو هیچ ذات
شد چشم عقل خیره چو در مبدأ ازل حُسن نمود جلوه در آینه صفات
هر خشتی از کنشت شود کعبه دگر گر پرتو جمال تو افتد به سوهنات
هر جا که تافت پرتو انوار عزت عزّی ندید عزّا و قدری نیافت لات
در بحر کبریای تو آنکس که شد فنا چون خضر راه برد به سرچشمه حیات
۳۶۲۰ هر کس به کعبه طلبت رو نهد نخست از کلّ کاینات کند قطع التفات
جامی به بخش جامی لب تشنه را به لطف
زان باده کز کدورت جبهش دهد نجات

I-۱۴۷

۳۶۲۵ ای آفتاب روی تو عکس فروغ ذات ظاهر ز زلف و خال و خطت کثرت صفات
زیر نقاب جعد مسلسل رخ تو کرد شرح بطون ذات و ظهور تعینات
چشمت به عشوّه لب به شکر خنده میکند تفسیر آیت خلق الموت و الحیات
زان تیغ غمزه می برم از جان و دل امید درویش را چه چاره رفع تعلقات
کردم نماز در خم محراب ابرویت قُرّت بنور وجهک عینای فی الصلوات
زان خارها که در دل من کشتی از جفا خواهد گل وفات دمیدن پس از وفات
در دام طره‌های تو جامی اسیر شد
مشکل که افکند پس از این دام ترهات

I-۱۴۸

۳۶۳۰ ای صفات تو نهان در تقّ و وحدت ذات جلوه گرد ذات تو از پرده اسما و صفات
ما گرفتار جهت از تو نشان چون یابیم ای سر پرده اجلال تو بیرون ز جهات

از ندای تو در افتاد صدایی به حرم خاست سد نعره لبیک ز اهل عرفات
 مشرب زهد کجا چاشنی عشق کجا آن یکی مُلح اجاج آمدو این عذب فرات
 ما نداریم مشامی که توانیم شنید ورنه هر دم رسد از گلشن وصلت نفحات
 به وفای تو در آمیخت چنان آب و کلم که دمد بعد وفات از گل من بوی وفات

مرد جامی به سر تربت او بنویسید
 هذه روضه من حل به العشق فمات

۳۶۳۵

L-۱۳۹

صلای باده زد پیر خرابات بیا ساقی که فی التأخیر آفات
 من و مستی و ذوق و می پرستی چه کار آید مرا کشف و کرامات
 می و نقل است و در من شب و روز بنامیزد زهی او را دو اوقات
 سلوک راه عشق از خود درهایی است نه قطع منزل و طی مقامات
 جهان مرآت حسن شاهد ماست فشاهد وجهه فی کل ذرات
 سعادت خواهی از عادت کنز کن که ترک عادتست اصل سعادات

۳۶۴۰

مزن بیهوده لاف عشق جامی
 فان القاشین لهم علامات

L-۱۴۰

ای درت کعبه ارباب نجات قبلتی و جهک فی کل صفات
 بر سر کوی تونا کرده وقوف حاجیان را چه وقوف از عرفات
 رفته آوازه قند تو به مصر کوزه خود زده بر سنک نبات
 غم عشاق تو آخر نشود انزل الله علیهم برکات
 گر عبارت کند از میم دهانت آید از چشمه میم آب حیات
 می کشی هر ظرف آن حلقه زلف بس کن ای باد صبا زین حرکات

۳۶۴۵

جامی از درد تو جان داد و نگفت
 فهو ممن کتم العشق فمات

L-۱۴۱

۳۶۵۰	به درت جا کنند اهل نجات	رَفَعَ اللهُ قَدْرَهُمْ درجات
	گر تو خواهی زکات خوبی داد	ما فقیریم و مستحق زکات
	هر که دارد و قوف ازین سرکوی	لَا یُرِیدُ الْوُقُوفَ بِالْاَعْرَافِ
	تا تو شویی ز می لب چو شکر	آب شد قند و کوزه گشت نبات
	خط سبز تو زیر سایه زلف	خضر حام حوله ظلمات
۳۶۵۵	هر دم از لعل تو به طالع من	خاصیت بین که داد آب حیات
توبه کردی شراب خور جامی		
اتبع السیات بالحسنات		

I-۱۴۲

۳۶۶۰	سرخارم از فراق تو در پای دل شکست	وز گلشن وصال تو نامد گلی به دست
	پرواز گاه مرغ دلم شاخ سدره بود	از شوق دانه تو درین دامگه نشست
	هر کس که هست جرعه کش جام لعل تست	کر شیخ پارساست و گر رند می پرست
	ز اوراق فضل و دفتر دانش دلم گرفت	خواهم نهاد رهن می لعل هر چه هست
	وارست می پرست به یک جرعه می زخود	بیچاره خود پرست که هر گرز خود نرست
	ما ز آستان میکده گشتیم سر بلند	یا رب ز موج فتنه مبادش اساس پست
جامی به پای خُم چو سبو سربنه که چرخ		
خواهد به سنک حادثه این کاسه را شکست		

I-۱۴۳

۳۶۶۵	گر آن بیوفا عهد یاری شکست	خدایار او باد هر جا که هست
	نه زین شهر بار سفر بست و رفت	که از کوی مهر و وفارخت بست
	میفشان سرشک از مژه دم بدم	که شد خانه تن ازین سیل پست
	مزن بر دلم زخم و مرهم منه	که پیوند نتوان چو شیشه شکست
	مکن غمزه تعلیم چشمان شوخ	مده تیغ در دست ترکان هست

ز نوشین لب سبزه خط دمید خضر بر لب آب حیوان نشست

مبین لعل میگونش ای پارسا

که جامی از آن جام شد می پرست

۳۶۷۰

I-۱۴۴

گفتمش ای سخت دل عهد تو سست از نخست	گفت تا کی گویم در روی چندین سخت و سست
گفتمش در عاشقی مار ندیم و بی با کیم و مست	گفت در عاشق کشتی مانیز چالا کیم و چست
گفتمش در خاک محنت دانه می پاشم ز اشک	گفت ازین تخم وزمین جز سبزه حسرت نرست
گفتمش عمریست میجویم ز لعلت کام دل	گفت عاشق نیست آن کز دوست کام خویش جست
گفتمش گل را به باغ این سرخ رویی از کجاست	گفت کز خون دل غنچه زرشکم چهره نشست
گفتمش سر رشته خواهم به کف سویت کسان	گفت این سر رشته گر اهل دلی در دست تست

گفتم از سنك جفايت خاطر جامی شكست.

گفت چون بر شیشه آید سنك کی ماند درست

I-۱۴۵

پیش از آن روزی که گردون خاک آدمی سرشت	عشق در آب و کلم تخم تمنای تو کشت
پای تا سر جمله لطفی گوئی استاد ازل	طینت پاکت نه ز آب و گل زجان و دل سرشت
روی بنما تا به طاق آبرویت آرند روی	طاعت اندیشان زمسجد بت پرستان از کنشت
هیچ باور نامدت هر چند چشم خون فشان	بر در و دیوار آن کو شرح شوق ما نوشت
گر نگشتم کشته تو کاش باری بعد مرگ	بهر قبر کشتگان خاک من سازند خشت
خیز و خونم ریز و فرش لعل گستر زیر پای	چون بساط عمرم آخر چرخ در خواهد نوشت

در بهشت نسیه خلقی بسته دل لیکن به نقد

هر کجا دیدار تست آنست جامی را بهشت

I-۱۴۶

گر بود در خاک پیش رویم از کوی تو خشت به که باشد روزی بر جای آن خشت از بهشت

کیسو اندر پاكشان روزی برون آ تا شود
چون بهشت ای حور و روشن خاك درت عنبر سرشت
رشته جانست ایوان و صالت را کمند
وہ کہ چرخ تیز گرد این رشته را کوتاہ رشت
بت پرستان را زدل سر بر زند نور یقین
گر ز شمع رویت افروزند قندیل کنشت
یافت چشم از نم خلل تا در تو تخم مهر رست
خانہ ویران شد ز باران گر چه خرم گشت گشت
بستم آن خط نقش در دل می کنم تومار عیش
چون نوشتم نامہ را ناچار در باید نوشت

نامۀ شوقست از جامی به جانان این غزل

نام خود اینک به خون دیده در پایان نوشت

L-۱۴۷

عشقت کہ بود کعبہ ارباب سلامت
ریک حرمت نیست بہ جز سنک ملامت
شہری کہ نہ جای تو؛ درو خانہ نگیریم
دربادیہ کس را نشود عزم اقامت
ذوقی رسد از نامہ تو روز فراقم
گر نامہ طاعت نرسد روز قیامت
از آتش دل سربہ فلک برده علم بین
بر خاک شہید غمت اینست علامت
نا جسته دہد پیرمغان بادہ بہ رندان
با معتقدان میکند اظہار کرامت
گر وقت نمازی گذری سوی مؤذن
قد قامت او پست شود زین قد و قامت

ہر نقش کہ جامی نہ بہ سودای خطت بست

شست آن ہمہ چشم ترش از اشک ندامت

L-۱۴۸

بحمد اللہ کہ بازم دیدہ روشن شد بہ دیدارت
گرفتم قوت جان از حقہ لعل شکر بارت
۳۷۰۰ غبار آلودہ می آبی و چرخ این آرزو دارد
کز آب چشمہ خورشید شوید گر در خسارت
کلاہ دلبری کج نہ سمند ناز جولان دہ
کہ باشد ہمت نیکان ز چشم بد نگہدارت
کمند خیمہ در تخم گر این سان افکنی بینی
ہمہ کردن کشان ملک را آخر گرفتارت
چہ حاجت پاسبان کرد در بام تو کردیدن
چو روز روشنست از شعلہ آہم شب تارت
اگر چون آفتابم نیست رہہ در روزنت این بس
کہ روزی سایہ واراز پادرافتم زیر دیوارت

۳۷۰۵

چو مرغان خزان دیده خمش بود از سخن جامی
ولی در گفت و گو آورد بازش بوی گلزارت

I-۱۴۹

چشم بگشادم پس از هجران به آبروی خوشت ماه عید وصل نو کردم بروی مهوشت
خط نمودی پرتوی نا یافته زان رخ هنوز سوختم از دود تو نا گشته گرم از آتشت
يك نهال آرزو در باغ جان ما نشان کو خدنگی باشم ای ترک شوخ از ترکشت
يك دو بوسه گرم کن چاره درد مرا ناز کست آن لب نمی آزارم از پنج و شست
لاف دانشمندی ای صاحب عمامه تا به کی چون خلاف دانش آمد وضع دستار و فشت
در تمنای تو پیوند از همه بگسسته ایم بعد از این دست امید ما و جعد دلکشت

هر چه گویی جامی از دل گونه از سوس طبع
تا شود خوش وقت اهل دل ز انقباس خوشت

I-۱۵۰

در کنج غم نشستم خرسند با خیالت خوش وقت آنکه بیند هر ساعتی جمالت
این بس که سوزیم جان هر دم به داغ هجران من کیستم که باشم شایسته وصال
۳۷۱۵ تیغم به فرق راندی وز فرستم رھاندی جان باد دست مُردت تن باد پای مالت
دور از لب تو مُردم لب تشنه جان سپردم هر گز نخورده آبی از چشمه زلالت
بودن به کنج فرقت با سد حلال حسرت به زانک با تو باشم وز من بود ملالت
تیغی بگیر و هر دم زخمی بزن که کردم هم جان خود فدایت هم خون خود حلال
جامی خموش کم شواز گفت و گو چو شد نو

فوق غزل سرایی از ذوق آن غزالت

I-۱۵۱

۳۷۲۰ پیش از آن دم که هم جان من بیدل ز غمت قدمی نه که شوم خاک بزیر قدمت
رحمتی کن که من تشنه جگر می میرم چشم بر رشحه آبی ز سحاب کرم
خوش بر آن رخس که در جلوه که حشمت و ناز پادشاهی تو و خوبان همه غیل و حشمت

چون شوم پیش تو محرم من محروم که نیست باد را زهره احرام حریم حرمت
هر چه خواهی بکن ای دوست که من می یابم لذت چاشنی لطف و کرم از ستم
۳۷۲۵ نامه رحمت جاوید من این بس که مرا دوسه حرفی رسد از خامه مشکین رقمت

رفمی می کشی از حال دل خود جامی
جای آن دارد اگر خون به چکد از قلمت

I-۱۵۲

گذر فتاد به سر وقت کشتگان غمت هزار جان گرامی فدای هر قدمت
فکند سرو قدت بر من از کرم سایه مباد از سر من دور سایه کرم
به یک نگاه تو رستم ز ننگ هستی خویش خوش آنکه سوی وی افتد نگاه دم بدمت
نیاید از تو ستم و رستم کنی به مثل ز رحمت دگران خوشتر آیدم ستم
کمر به خدمت تو بسته اند کج کلهان نکست شوکت شاهان ز حشمت حشمت
حریم سدره شدست آشیان مرغ دلم هنوز رشک برد بر کبوتر حرمت
به نامه درج مکن شرح شوق خود جامی
مباد شعله زند آتش از زنی قلمت

L-۱۵۳

تا کی ز دیر آمدن و زود رفتن خون ریزم از دود دیده که خونم به کردند
جای تو نیست سینه تاریک و تنگ من تشریف ده که جای کنم چشم روشنت
دارم ز بهر تو هر سر مویی هزار درد دردا که نیست یکسر مورحم بر منت
آهسته ران که میزند آتش به جان من هر شعله که می جهد از نعل تو سنت
کو باغبان مخوان به تماشای گل ترا نا کرده فرش راه زسوری و سوسنت
می بایدت ز رشته جان جامه بافتن کز تار و پود پیرهن آزرده شدنت

دامن کشان به جامی اگر بگذری شود
چون گل ز خون دیده او سرخ دامت

I - ۱۵۴

بوی جان یافتم ز پیر هنت کوئی از جان سرشته شد بدنت
 آه اگر نازنین تنم بینم من که مردم ز بوی پیر هنت
 برك كل گرچه ناز کست و لطیف در لطافت نمی رسد به تنم
 میوه های بهشت اگر چه خوش است از همه به گرفته ام ذقت
 ای خوش آن دم که گوش می کردم نکته از لب شکر شکنت
 هرگز از گوش من نخواهد رفت ذوق آواز و لذت سخنت

۳۷۴۵

داد جامی به تلخ کامی جان
 هیچ کامی ندیده از دهنت

L-۱۵۵

پیرانه سر کشیدم سر در ره سگانت موی سپید کردم جاروب آستان
 ای از هلال آبرو بر آفتاب تابان مشکین کمان کشیده من چون کشم کمان
 کم زن گره میان را بر قصد من که ترسم تاب گره نیارد از نازکی میان
 لعل تو جان و من هم دارم رمیده جانی بنشین دمی که بادا جانم فدای جانت
 سودم جبین بر اهت گفتمی معجو زیانم یا رب خدا به بخشد صبری برین زیانت
 من کیستم که چینم بر گی ز گلبن تو کاشم خلد به سینه خاری ز بوستان
 یک بوسه وعده کردی لعل لبم ضمان شد خود لطف کن و گرنه بستانم از ضمانت
 خوی پاک کن خدارا از رخ که شست مارا لوح صبوری از دل رخسار خوی چکان

۳۷۵۰

۳۷۵۵

دشنامی از زبانت باشد مراد جامی
 یا از زبان آنکس کو گوید از زبانت

I-۱۵۶

تو حور جنتی اما ز چشم فتانت زبسی که خاست بلا عذر خواست رضوانت
 سحر به باغ گذشتی گشاد غنچه دهان که بوسه ای بر باید ز لعل خندان
 چو دست طوق تو سازم ز مضمف نشناسد که هست بازوی من یاره گریبان

۳۷۶۰ شد آفریده لب ز آن زلال آب حیات که بر لب آمده است از چه زنده‌دانت
 ز شاخ وصل تو چون بر خورم که آن مژه کرد ز تیرهای بلا خار بست بستانت
 مکش ز اشک نیازم به عشوه دامن ناز که دست شعله آه منست و دامانت
 حدیث عشق و غم و دره جامی این همه چیست
 اگر نه دفتر اعمال ماست دیوانت

I-۱۵۷

ای واضح والضحای جبینت طاهای ورفی ز داستان ۳۷۶۵
 یاسین علمی بر آستینت جنت اثری ز فیض مهرت
 دوزخ شرری ز تف کینت اسرار وجود را کماهی
 دیده نظر خدای بینت پیش تو سپهر چون زمین پست
 عالم همه روی بر زمینت تو صاحب کان کنت کنزاً

چون بر خدای آفرین گفت ۳۷۷۰
 جامی چه سزای آفرینت

I-۱۵۸

سداخ گل تازه نشاندم به هوایت باز آ که یکی زان همه نشست به جای
 بی نکبت پیراهن تو خرقة زدم چاک ای غنچه خندان بگشا بند قبايت
 مرغی ز کلم گر ز پس مرک به سازند جایی نپرد جز به در و بام و سرایت
 سایم به ته کفش تو رخ بهر تسلا چون دست رسم نیست که بوسم کف پایت
 هر چند بهر روی قفا میخورم از تو هر جا که روی روی تتایم ز قنایت ۳۷۷۵
 هر کس به دعا دفع بلامیکند از خویش یا رب چه بلایی تو که جویم به دعایت

زان سان که گل از خار دمد در دل جامی

گل‌های وفا میدمد از خار جفایت

I-۱۵۹

مرا چو قبله نکرده بعید که رویت
 تو عید خلفی و قربانت آنکه مردم را
 اگر چه نیست درین عهد رسم مه دیدن ۳۷۸۰
 گذشتم از هوس دعبه و طواف حرم
 ز تاب هجر تو می سوختم بحمد الله
 به ضبط مملکت دلبری گشادی دست
 ز عید مکه کنم آهنگ کعبه رویت
 کشد به غمزه خونریز چشم جادویت
 نمی رود ز ضمیرم خیال آبرویت
 همین بس است مرا هیچ که بگذرم سویت
 که سایه بر سرم انداخت سرود لجویت
 دعای خسته دلان باد حر ز بازویت

برون خرام و متوس از گزند کزهر سو
 هزار بنده چو جامی بود دعا گویت

I-۱۶۰

فرمان شدن به تیغ جفای تو عید ماست ۳۷۸۵
 آنرا که دید شکل خوشت با مداد عید
 سد جان فدای قدتو کز جویبار حسن
 در دیده خاک پای تو گرز آنکه هست حیف
 شب داستان هجر فرو ریخت اشک من
 جامی مدام غنچه صفت تنگدل مباحث ۳۷۹۰
 جان می دهیم بهر چنین عید عمر هاست
 پروای عید و ذوق تماشای او کجاست
 هر گز یکی نهال بدین ناز کی نخاست
 بر ما مگیر کین گنه از جانب صباست
 لعلش به خنده گفت که باز این چه ماجراست
 کز غم چو لاله بردلم این داغها چراست

تا بر فروختست رخ آن شمع دلفروز
 در هر که بنگری به همین داغ مبتلاست

I-۱۶۱

لاله قدح باده و گل شاهد رعناست
 بهرام سوی باغ که شادی و طرب را
 تا گل تنق غنچه ز رخسار کشادست ۳۷۹۵
 سبزه کشد از سوزن زنگار گرفته
 بر صورت نر کس بگشای چشم که گویی
 کلبانک زنان مرغ چمن مطرب گویاست
 بی سعی تو و من همه اسباب مهیاست
 نر کس همه تن چشم شده بهر تماشا است
 خاری که شکسته دی اندر جگر ماست
 پیراهن خورشید عیان عقد ثریاست

یا بر کف سیمین بدنی جام ز رست آن
بهر قبیسی ز آتش گل شاخ شکوفه
سر کرده فرو خرقه کبودیست بنفشه
این ابر بهارست که در سایه جودش ۳۸۰۰
شاه از پی بخشش زده بر تارم میناست
کز هر سویش انگشت چوسیم آمده پیداست
از جیب برون کرده چومو ساعد بیضاست
کز سبزه بزیر قدمش سبز مصلاست
نمی غلطم بلکه سرا پرده عشرت
پُر گوهر و در گشته همه دامن مهر است
شاه از پی بخشش زده بر تارم میناست

جامی که زد از نور قم این شعر بهاری

از برك گیاهی چمن مدح شه آراست

۱-۱۶۲

عاشق تو شهید تیغ بلاست
جان پاکان نثار مقدم تست ۳۸۰۵
هست ارنیست گفت و کوی محال
به میافت که سر غیب آمد
بی تو عشاق را وجودی نیست
عاشق تو به کس نگیرد انس
سر کوی تو روضه الشهداست
در رهت جان پاک خاک بهاست
آن دهان هست لیک نیست نماست
نیست دانا کسی خدا داناست
ذره بی آفتاب ناپیداست
در میان هزار کس تنهاست

نظم جامی ز شوق سرفودت

وحی نازل ز عالم بالاست

۱-۱۶۳

ترا صباحت ترك و فصاحت عربست ۲۸۱۰
صحیفه ایست وجود پر لطیفه حسن
مهرت پدر شد و خورشید جد تعالی الله
کجار سده به تو کس چون ترا بهر سرموی
تو آن زلال حیاتی که داده جان از شوق
نه ایم با سك تو در مقام ترك ادب ۳۸۱۵
ملاحظتی که میان عجم چنان عجب است
که از اصول صفات کمال منتخب است
ترا میان بتان این چه رفعت نسب است
هزار خوبی موروث و لطف مکتسب است
بهوادی طلبت سدهزار تشنه لب است
اگر چه ترك ادب پیش دوستان ادب است

ز شوق لعل تو سد خُم و جام را جامی
زباده ساخت تھی و هنوز در طلب است

I-۱۶۴

این چه رخسار و چه خط و این چه لب است وین چه چشم خوش و خال عجب است
زیر لب نقطه بود رسم چرا نقطه خال تو بالای لب است
طلب حُسن عنایت ز رُخت بنده را غایت حُسن طلب است
شکل بالای تو شیرین تحلی است که ز نوشین لب آنرا رطب است
بی تو نه تنها شب هاست سیاه روزها بین که سیه تر ز شب است
ناید از بی ادبان شیوه عشق مذهب عشق سراسر ادب است

۳۸۲۰

سک این در نه کنون شد جامی
عمرها شد که همیش لُقب است

I-۱۶۵

وادی عشق که جز تشنه درو نایابست ریکش از خون دل تشنه لبان سیرابست
خواب مرگست در آن وادی و بیدار دلی شده در سایه هر خار بُنش در خوابست
سربنه یا سر خود گیر که این وادی را قوت زاغان همه از مغر اولوالالبابست
خارها خُم شده بر خار مگیلان گویی جذب جانرا ز تن خسته دلان فلا بست
جمع خواهی دل اسباب جهان تفرقه کن تخم جمعیت دل تفرقه اسبابست
صوت ابواب فتوحست صدای نی و چنگ کو مغنی که دلم طالب فتح البابست
لب فرو بندز بیگانه که از دور سماع دور بهر که نه از دایره اصحابست

۳۸۲۵

۳۸۳۰

منع جامی مکن از چاشنی مشرب عشق
که مگس وار فرو رفته درین جلابست

I-۱۶۶

ساقی بیا و باد ده اکنون که فرصت است مطرب بزن ترانه که فرصت غنیمت است
چشم بروی شاهد و گوشم به بانگ چنگ ای پندگو برو که نه جای نصیحت است

جان مرا زمرهم راحت نشان مهرس کز عاشقی نصیبۀ او داغ محنت است
 ۳۸۳۵ زان دم که سر فگند بر آن آستان مرا بر گردنم ز تیغ تو سد بار همت است
 هر شعله پی به گنج قناعت کجا برد این نقد در خزینۀ ارباب همت است
 زابنای دهر وقت کسی خوش نمیشود خوش وقت آنکه معتکف کنج عزلت است
 جامی به جست وجو نتوان وصل دوست یافت
 موقوف وقت باش که این کار دولت است

I-۱۶۷

خطت کرده لب آن مشکین نبات است که رسته بر لب آب حیات است
 ۳۸۴۰ به هر کس دارد آن چشم التفاتی به حال ما چرا بی التفات است
 براه کعبۀ وصلت دو چشمم یکی چون دجله و از دیگر فرات است
 زکات لب بده ای نا مسلمان که يك رکن از مسلمانی زکات است
 به قتل من براتی دارد از مشک رخت کز وی نه امکان نجات است
 لب آمد نگینی لعل کز خط سیه کرده پی مهر برات است

ز سعدی نیست تا جامی جزین فرق
 که یکسر شعر جامی طیبات است

۳۸۴۵

I-۱۶۸

آبروی خورش که ماه عید است انگشت نمای اهل دید است
 از روی تو عید عاشقان را صبحی به مبارکی دمید است
 هر سال یکبست عید روزه ما را همه روزه از تو عید است
 شد عید از رخت خجسته زین عید خجسته تر که دید است
 ۳۸۵۰ گفتی ز غمت به جان رسانم عیدی ز توام همین رسید است
 خیاط زمانه خلعت لطف بر قامت دلکشت برید است

بی وعده وصل مژده عید
 بر جامی خسته دل و عید است

I-۱۶۹

تارک دریش تارک فارغ از تاج زرست کمترین ترک از کلاه تارکش ترک سرست
 کی مکمل گردد از ترک دو عالم آن کلاه زانک ترک دیدن آن ترک ترکی دیگرست
 ۳۸۵۵ سخره نفس بهیمی را نزیید تاج فقر سر که هست افسار را در خود نه جای افسرست
 زن بود گر زر کند زیور برای دست خویش دست مردان را همین افشاندن زر زیورست
 تا نماید رو مریدان را چو خامه راه راست پیر را از اشک بر روتا رها چون مسطرست
 پیر خواهد نقد عمر - کم شده در خاک جست کز پی غربال کرده قامت خود چنبرست
 ذوق بخشد سامعان را آمو چون خیزد سوز عود باشد حاضران را دود کان از معمرست

حرف وحدت را مدار امید جامی چون ترا ۳۸۶۰
 روی دل پر خطا کونا کون چو پشت دفترست

I-۱۷۰

منشور دولتی که ز عشقم میسرست طغرایش آن خطیست که بر دور ساغرست
 بامن ز سعد و نحس مزین دم که خط جام حرز امانم از خطر چرخ و اخترست
 بودم به خواب خوش که دمید از حریم دیر پیری که رشحه قدحش رشک کوثرست
 گفت ای پسر دریغ بود نقد زندگی در دست آن حریف که مرگش برادرست
 ۳۸۶۵ برخیز و باده خور که ترا خوابگاه عیش بیرون ز مهده نه پدر چار مادرست
 ساقی بیا که عشوه گیتی زره نبرد آنرا که نشاء می لعل تو در سرست
 درده زلال خضر که رفت آنکه گفتمی زهد مرا اساس چو سد سکندرست
 جامی مشو فریفته کین چرخ گوشت چون حلقه از نشیمن اقبال بر درست

در ظل آن گریز که عنقای همتش
 بر باز زر جناح فلک سایه گسترست

I-۱۷۱

یار رفت از دیده لیکن روز و شب در خاطرست کر به صورت غایبست اما به معنی حاضرست
 عاشق اندر ظاهر و باطن نه بیند غیر دوست پیش اهل باطن این معنی که گفتم ظاهرست

در حضور دوست هر جانب نظر کردن خطاست يك زمان حاضر نشين اى دل كه جانان ناظرست
 خاطر من خوش نيست هر گز جز بزين بار عشق پيش عاشق هر چه جز عشقست بار خاطرست
 عاشق درویش تا دانست ذوق صبر و شکر بر جفاهاى تو صابر و ز بلاها شاکر است
 آن دهان را سر غیب الغیب دان کز شرح آن هم اشارت مانده عاجز هم عبارت قاصرست
 آن پری رو را به افسون سخن تسخیر کرد
 زان سبب گویند شاعر نیست جامی سحرست

I-۱۷۲

بگذر از توبه و تقوا که همه پندارست در پی مطرب و می باش که کار این کار است
 صف زده درد کشان پیش در میکده اند زاهد صومعه را وقت پس دیوار است
 رشته سبزه که از گوهر اخلاص تهی است مهره اش کرچه هزار است کم از زنار است
 محتسب را که نهد باز حد شرع برون مردم آزار چه گویی که خدا آزارست
 ۳۸۸۰ جز به تجرید منه پا که درین راه دراز
 هر چه برفرق تو بارست اگر مرد درهی
 بنه از سر که نه مردی به سرو دستار است

دل و سجاده جامی نه پی زرق و ریاست
 هر چه دارد همه بهر کر و خمّار است

I-۱۷۳

مرا کار از غم عشق تو زارست دلم رفتست و جان نزدیک کارست
 ۳۸۸۵ اگر از سینه پر سی درد ناک است
 به عذر عشق و امق را خطی بس
 مبر کرد از رخ زرد من ای اشک
 درون سد خار خار از محنت هجر
 و گر از دیده گویم اشکبار است
 که عذر را ز خوبی بر عذار است
 کز آن چابک سوارم یاد کار است
 کرا پروای کلکشت بهار است

به درد درد و غم خوش باش جامی
 که صاف عیش ما را ناگوار است

I-۱۷۴

شاهدستان که چشمش نرگس و رویش گل است سایه بر بُرک گل او کرده شاخ سنبُل است
 مجمری فیروزه دان هر غنچه را کز گل در آن آتشی افروخته از بهر داغ بلبل است
 کوه و صحرا بس که می خوردند از جام سحاب لاله ها بر رویشان افتاده آن می گل است
 بس که از سبزه زمینها سبز شد هر پشته را چوک کرده پختی بی دان کز سفر لاطش جل است
 طره شمشاد کش بسته گره دست صبا آمده بر سرز خوبان چمن چون کا گل است
 تا کند بلبل به بزم گل مکرر قول خویش از صراحی آن نه فلفل بلکه تکرار قل است
 بر سماع شعر جامی بس که درو شدند و حال
 در چمن افتاده از غوغای مرغان غلغل است

I-۱۷۵

صبحدم عزم چمن کن که هوا معتدل است وز نیم شبی راه نه گردونه گل است
 تخته خاک زبس گل که دمید مست ز گل لوح صورت بگری خاومه زنان چگل است
 ابر کوسایه مینداز که کرد لب جوی سایه نارون و بسید بهم متصل است
 بسته در شاخ گلی خرم و خندان دل خویش هر که چون غنچه درین فصل زار باب دل است
 بر لب کشت چرا سرخ بر آمد لاله کر نه در دور گل از ساغر خالی خجل است
 محتسب گر نزنند بر تخم می سنگ ستم هر جفایی که کند در حق مستان بجل است

بوستان دلکش می بی غش و یاران سرخوش

جامی از زهد خود امروز عجب منفعل است

I-۱۷۶

غرض از چاشنی عشق توام درد و غم است ورنه زیر فلک اسباب تنعم چه کم است
 هست بر ما یده حسن بسی نعمت و ناز قوت عاشق زمیان همه رنج و الم است
 می زیم شاد می با تو دمی با یادت حاصل عمر گر انمایه همین یک دودم است
 وعده لطف و کرم را مکن ای دوست خلاف کز کریمان نسزد آنچه خلاف کرم است
 فد من کز غم عشق تو خم چه عجب بار عشق است کز ان قامت افلاک خم است

پاکبازان همه در می‌کده محرم گشتند غیر جامی که به تقوا و ورع متهم است

۳۹۱۰

خوش بود مدت وصل تو چه بسیار و چه کم

سلطنت گر همه يك لحظه بود مفتنم است

I-۱۷۷

لطاقتی که رخت راز جعد خم به خم است	هزار عاشق اگر باشدت هنوز کم است
به زلف عمر و به لبها حیات اهل دلی	بیا که عمر عزیز و مفتنم است
دلیم نیافت نشان زان دهان به ملک وجود	نهاده روی کنون در ولایت عدم است
ز صحبتتم تو ملولی و من مشتاق	مر است غم که چادایم ز تو ترا چه غم است
۳۹۱۵ هزار مرهم راحت اگر بود حاصل	نصیب عاشق مسکین جراحات والم است
لبت ز لطف عبات ز عالمی دل برد	نه در عرب چو توشیرین زبان نه در عجم است

حریم خاک درت را مقیم شد جامی

مزن به تیغ جفایش که آهوی حرم است

I-۱۷۸

هلال عید جستن کار عام است	هلال عید خاصان دور جام است
بیا ساقی که امشب توبه ما	زمی چون روزه فردا حرام است
۳۹۲۰ بر افروز آتشی دیگر ز باده	که دیک ماه روزه نیم خام است
ز روزه رخنه شد ایام عیشم	خوشا رندی که عیش او مدام است
ز پس بیهوشی و مستی نداند	که ماه روزه در عالم کدام است
کرم کن يك دو جام دیگر مده	که از من تا به مستی يك دو گام است

به میخانه چو خاک افتاده جامی

به بوی جرعه جام کرام است

I-۱۷۹

۳۹۲۵ نهفته سیم بزر قبا که این بدن است گرفته برك سمن را به بر که پیرهن است

به بین ز پیرهن اندام نازکش که مگر در آب گشته عیان عکس لاله و سمن است
 اگر کنند به کُل نازنین تنش را باد رود ز تاب تعالی الله این چه لطف تن است
 کله شکسته کمر بسته برگذشت از من گذشت عمری و آن شکل پیش چشم من است
 چو در نظاره آن روی می توان مردن مرا هزار شکایت ز جان خویشتن است
 ۳۹۳۰ چو گفتمش سخن تلخ چند گفت بنواز که شرم دارند نه آخر ازین لب و دهن است

اگر به کوی تو جامی کشد فغان ای سرو
 مگیر خرده که او عندلیب این چمن است

I-۱۸۰

آتش اندر خرمن ما زد رخت وین روشنست خال مشکین تو بر رخ دانه یی زین خرمنست
 آن رخ نازک چو آب از دیده رفت اما هنوز نقش خالت چون سیاهی مانده در چشم منست
 تو مرا چشمی و تا بر بام و روزن آمدی چشم من که بر کنار بام و گه بر روزنست
 گرچه می پوشد ز ما لطف تنت را پیرهن کی توان پوشیدن آن لطفی که در پیراهنست
 شب نهانی رخ به پایت سوده ام اینک هنوز قطره های خون زاشک من ترا بر دامنست
 دل اسیر دام و جان مرغ حریم بام تست داغ حرمان و غم هجران سراسر بر تنست

بی رخت گفتم نگو پُر میکنم دامن زاشک
 گفت: جامی کار نیکو کردن از پُر کردنست

I-۱۸۱

یاقوت لب تو قوت جانست و صل تو حیات جاودانست
 ۳۹۴۰ زلف تو بر آفتاب تابان از شعر سیاه سایه بانست
 بستی به لباس کج کلاهان بر موی کمر که این میانست
 راندی به لب شکر دهانان در هیچ سخن که این دهانست
 در هر آنی تسویسی و شانی ما اعظم شأنک این چه شأنست
 هر چند به هر زبان ز عشقت هر لحظه هزار داستانست

زان دم که ترا شناخت جامی

۳۹۴۵

مهر خمیشش بر زبانست

I-۱۸۲

مکو که قطع بیابان عشق آسانست که کوههای بلاریک آن بیابانست
 حدیث چتر مُرّصع به میر قافله گوی که سایه بان زره ماندگان مُغیلاست
 فراز و شیب بره از ره روان کرم می‌رس که پیش مرغ هوا کوه و دشت یکسانست
 زناز چون نکشیدی به کعبه دامن وصل چه چا کها که ازین حسرتش به دامانست
 به بند دیده گرت نیست قوت معجون که برق منزل لیلی قوی درخشانست
 چه سود قافله مصر حسن یوسف را متاع عشق چو در کاروان کنتانست
 براه عشق تو جامی ز ناله بس نکند
 زبان او چو داری از برای افغانست

۳۹۵۰

I-۱۸۳

دلم ز هجر خراسان از آن هراسانست که بحر فقر و محیط فنا خراسانست
 نخت گوهر از آن بحر شاه بستامی است که قطب زنده دلان و خدا شناسانست
 به کش لباس رعونت که شیخ خرقانی ستاده خرقه به کف بهر بی لباسانست
 بگوسپاس مهین عارفی که در مهنه است که عشق در پی آزار ناسپاسانست
 به گوش جان بشنونکته های پیر هرات که مشکلات طریق از بیانش آسانست
 چو کاس خویش شکستی بیا که ساقی جام نهاده باده به دست شکسته کاسانست
 گدایی در شان پیشه کرده یی جامی
 به جز تو کیست گدایی که پادشاسانست

۳۹۵۵

I-۱۸۴

۳۹۶۰ کیست آن شوخ که میهمان تهی دستانست که ز سر تا به قدم شعبده و دستانست
 مجلس از رشك رخس داغ نه گلزار است خانه از سر و قدش طعنه زن بستانست
 تا لبش چاشنی در قدح باده فکند رفته بر چرخ برین عربده مستانست

عیش را داد بده کام دل از می بستان که ز هر گوشه صدای بده و بستانست
 نگسلم طفلش از دایه لطفش هر چند که سیه کرده ز بخت سیهم بستانست
 ۳۹۶۵ خضر و سرچشمه اومی طلبی خیز و به جوی آن خط سبز و لب لعل که گر هست آنست
 جامی از خاک خراسان چه کنی قصد حجاز
 چون ترا کعبه مقصود به ترکستانست

I-۱۸۵

آن کیست سواره که بالای دل و دین است سد خانه برانداخته در خانه زین است
 ماهیست در خشنده چو بر پشت سمندست سرویست خرامنده چو بر روی زمین است
 آشوب جهان است اگر اسب سوار است آسایش جانست اگر بزم نشین است
 ۳۹۷۰ در آتش و آبم زدل و دیده چو دیدم کافروخته رخسار و عرق گرد جبین است
 بر تافت زمن رو - گره افکند در آبرو اینک سرو شمشیر اگر بر سر کین است
 کر قصه خود عرضه رایش نتوان کرد سدشکر خدا گوهمه دان و همه بین است
 گفتم که سخن رانی جامی ز لب تست
 از پسته شکر ریخت که آری سخن این است

I-۱۸۶

روی خود را مگو شریک مه است در نکویی که لا شریک له است
 ۳۹۷۵ نا رسیده به چارده سالست رویت افزون ز ماه چارده است
 مُلک هستی تمام طی کردم تا به وصلت هنوز نیمه ره است
 تا تو بستی نقاب تو بر تو بر رُخم خون بسته ته بته است
 کی پذیرد زشمع و مشعله نور هر کرا شب ز دود دل سیه است
 جانب عاشقان نگه میدارد رحمت پادشاه از سیه است
 خانقه میکده است جامی را
 باده کهنه پیر خانقه است

I-۱۸۷

ای که جان و دل آگاه ترا همراه است بی تو آگاه نیم از خویش خدا آگاه است
 مدت صحبت تو عمر گر انمایه ماست آه ازین عمر گر انمایه که بس کوتاه است
 غم تو از دل ما در همه دلها ره کرد راستیست این که ز دلها سوی دلها راه است
 دل نمیخواست جدایی ز تو اما چه کنیم دور ایام نه بر قاعده دلخواه است
 واقعا نیست ز من غم زده تر کس به جهان شاهد حال من این واقعه ناگه است
 رفت بر باد چو کاه از غم تو عمر عزیز روی بنما که فراق تو قوی جان کاه است
 جامی از دست بشدکار ز تأثیر قضا
 چاره کار رضینا به قضا الله است

I-۱۸۸

مه شمع شب افروز و رخت نور تجلی است اورا به جمال تو زهره دعویست
 رضوان به هوای قد رعنائی تو ای سرو جاوید وطن ساخته در سایه طوباست
 منما به کس آن روی و در آینه نظر کن زان رو که تماشای رخت هم به تو اولاست
 هر جا نفسی میگذرد زان لب شیرین آنجا چه مجال دم جان پرور عیاست
 گفتی پس عمریت تسلا دهم از وصل عمریست که ما را به همین وعده تسلاست
 هر گل که بر آید ز گل تربت معجون بوی خوش آمیخته بانکبوت لیلیست
 در کسوت رندی قدح آشامی جامی
 به زان حیل و زرق که در خرفه تقواست

I-۱۸۹

سینه تنگم نه جای چون تو زیبا دلبر است خونی یا بر چشم من بنشین که روشن منظر است
 بر رخ زردم به بین خطهای خونین از سر شک کین ورق در حسب حال درد مندان دفتر است
 هر شبی چندان ز درد هجر بگذارم که روز در گمان افتند مردم کین منم یا دیگر است
 بی رخت در باغ و صحرا بهر داغ جان من هر گل آتش پاره بی هر لاله سوزان اخگر است
 دوستداران سوخت جانم تا یکی دارم نهان دوزخی در دل که این عشق بهشتی پیکر است
 من که سودای جنت کز سگان کوی تو شربت آبی که ماند سلسبیل و کوثر است

تا رسید از لعل میگونیت به کام خویش ما
دیدۀ جامی ز رشك آن پراز خون ساغر یست

I-۱۹۰

مرا از درد تو بر سینه داغی است که با آن داغم از مرهم فراغی است
مگو دیگر نخواهم سوخت جانت به داغ خویشتن کین نیز داغی است
من و ویرانه هجرای خوش آنکس که با چون تو گلی بر طرف باغی است
بنال ای غنـدلیب هجر دیده که باغ وصل عشرتگاه زاغی است
به خوش لحنی زبان مکشای کامروز سرود بزم گل بانك کلاغی است
تو جویان نیستی ای خواجه ورنی از آن کم نشده هر سو چراغی است
مکن جامی ز آه آتشین بس
که شبهای غمت را خوش چراغی است

I-۱۹۱

دلـم پیرانه سربا خرد سالیست که باغ حـسن را نازك نهالیست
شکار آهوی شیر افکن اوست به صحرای ختن هر جا غزالیست
خیالش تا به چشم جای کردست همه عالم به چشم من خیالیست
نشانی از شرار سینه ماست برویش هر کجا افتاده خالیست
ز کیوان بر ترست ایوان قصرش خوشا آن مرغ کورا پرو بالیست
به هر پهلوی که گردد دل چو قرعه برو حرف غم فرخنده فالیست
نه شعرست این که جامی می سراید
گرفتاران دل را حسب و حال یست

I-۱۹۲

چرخ را جامی نگونـدان کز می عشرت تهی است باده از جام تهی جستن نشان ابلهی است
مرد جاهل جاه کیتی را لقب دولت نهد همچنان کاماس بیند طفل و گوید فربهی است
از بقا گردون قبایی بر قدیک تن ندوخت خلعتی بس فاخر آمد عمر عیش کوتهی است

نیست شاخ میوه‌دار ایمن زسنگ ناگهان خوش تپی دستی که او آزاده چون سروسپی است
خوش برا با قطع و وصل باغبان همچون‌هال گرترا زین باغ پر آسیب امید بهی است
راه بس باریک و شب تاریک و دزدان در کمین بی‌دلیلی عزم ره کردن دلیل بی‌رهی است

هر که چون جامی درین ره شد ز ما و من تپی
گر به صورت مبتدی باشد به معنی منتهی است

I-۱۹۳

ای شهسوار^۱ حسن جانم فدای تست هر جا سر یست خاک^۲ ره^۳ بنادپای تست
خوش جلوه‌ده سمند که دفع گزند را هر سو هزار سوخته دل در دعای تست
۴۰۲۵ مشتاق وصل را که ز هجران به جان رسید سرمایه^۴ حیات امید لقای تست
بیچاره ناشی^۵ تو که با درد انتظار شد در رهت غبار و هنوزش هوای تست
یک خنده کردی و دل مآشد از آن تو باری دگر به خند که جان هم برای تست
دل چون توانم از تو بریدن که در ازل آب و گلم سرشته به مهر و وفای تست

جامی گر آن صنم ز تو بیگانه شد مرنج
این بخت بس ترا که سگش آشنای تست

I-۱۹۴

۴۰۳۰ در همه شهر دلی کو که نه خون کرده^۱ تست یا درونی که نه از زخم غم آزرده^۲ تست
جان زمرگان توریش است و دل از غمزه^۳ فگار هر کرا می‌نگرم تیر جفا خورده^۴ تست
پرده برداشتی از راز من ای چرخ فلک آه ازین بوالعجبیها که پس پرده^۵ تست
حرص نر کس نگر ای غنچه که با این زروسیم روز و شب چشم طمع دوخته بر خرده^۶ تست
از نسیم گل و مل دین و دلم رفت به باد آخر ای باد صبا این همه آورده^۷ تست
۴۰۳۵ شکر فیض تو چمن چون کند ای ابر بهار که اگر خاک^۸ و کر^۹ گل همه پروده^{۱۰} تست

گر رود ناوک^{۱۱} آهی ز دل سوخته‌یی
جامی سوخته دل سینه سپر کرده^{۱۲} تست

I-۱۹۵

صبح دولت را فروغ از آفتاب روی تست
قبله رندان مقبل گوشه آبروی تست
دم بدم عرضه مده خوبان شهر آشوب را
کز همه عالم همین میل دل من سوی تست
روی نیکو از من بدروز پوشیدی ولی
چشم نیکویی هنوزم از رخ نیکوی تست
از همه سیمین بران بردی بزور پنجه دست
ناتوانی را چه تاب ساعد و بازوی تست
لب گزی چون گویمت آزار جان من بجوی
جان من آزار جان جستن همانا خوی تست
دل به سد شاخ است در بستان صنوبر را چومن
گویا دل داده سر و قد دلجوی تست
یک زمان پهلوی مایک لحظه پهلوی رقیب
راحت ورنجی که مارا هست از پهلوی تست

نیست جامی را نوایی جز سرود عشق تو
تو گلی نورسته‌یی و او بلبل خوش کوی تست

I-۱۹۶

نقاش ازل کان خط مشکین رقم اوست
یارب چه رفمهای عجب در قلم اوست
خاک قدم درست شدم نیست کسی را
آن عیش که امروز مرا در قدم اوست
بیرون بود از سلسله اهل ارادت
هر دل که نه در طره پریچرخم اوست
تن گر چه به سد مرحله دورست ز کعبه
جان طوف کنان گردد حریم حرم اوست
آن کز کرمش بود که میخانه بنا کرد
می خواری ما نیز بنا بر کرم اوست
جامی دم توحید زندنی همه وقتی
خوش وقت حریفی که شناسای دم اوست

آواز خوشش بر صفت وحدت خویشست
با کثرت اطوار که در زیر و بم اوست

I-۱۹۷

جفای تو که بسی خوشتر از وفای منست
همه عنایت و لطفست چون به جای منست
وفا که با همه کس میکنی نمی خواهم
من و جفای تو کان خاصه از برای منست
چو قدر دولت وصل ترا ندانستم
به داغ هجر که می سوزیم سزای منست
کهی که تیغ کشی دست ده که بوسه زنم
که دست بوس تو آن لحظه خونبهای منست

خوش آنکه رحم کنان با رقیب می گفتی مرانش از سر این کو که مبتلای منست
 مرابه مهر تو هست روی سایه صفت رقیب روسیه افتاده در قفای منست
 مگو که شیوه بیگانگانست جامی را
 که عمر هاست سگ کویت آشنای منست

I-۱۹۸

تویی که درد و غمت یار نا گزیر منست جفا و هر چه رسد از تو دلپذیر منست
 ز خون دل چه نویسم به لوح چهره خویش چو نیست بر تونهان آنچه در ضمیر منست
 کشم به پیش تو جان لیک چون تو شاهی را چه التفات بدین تحفه حقیر منست
 همین سعادت من بس که چون مرا بینی به خاطرت گذرد کین گدا اسیر منست
 چو عود بس که خورم گوشمال غم همه شب سرود بزم فلک ناله و نفیر منست
 به خار و خس که در آن کوی شب نهم بهلو چنان خوشم که مگر بستر حریر منست
 اگر زیبای فتادم چو جامی از غم عشق
 چه باک چون کرم دوست دستگیر منست

۴۰۶۵

I-۱۹۹

این همه خونابه کاند در چشمان منست گشته پیدا از جراحتهای پنهان منست
 قاصدی کاید ز جانان بهر قتل دیگری قاصد جانان مگو که قاصد جان منست
 پرده از راز دلم چون غنچه بر خواهد گرفت چاکها کز شوق آن گل در گریبان منست
 خواب دیدم دوش کان لب می گزم اینک هنوز در لبش مانده نشان زخم دندان منست
 ۴۰۷۰ میشوم خاک و رخت ای خاک کرد من به بر هر کجا جولانگه سرو خرامان منست
 هر شب از تسبیح خود فوج ملک مانند باز بس که بر اوج فلک فریاد و افغان منست
 از جگر جامی کباب آور ز خون دل شراب
 کامشب آن خونخواره بدمست میهمان منست

I-۲۰۰

ز دل زبانه آتش که در دهان منست به شرح داغ دل آتشین زبان منست

۴۰۷۵ بسان ارّه بنه تیغ خویش بر فرم
 کنی به داغ نشان سگان خود وین داغ
 تو در میانه و جان در میان مرا با تو
 بدیده غیر ترا راه کسی توانم داد
 ز بار دل چو کمانم به جز رقیب مباد
 چه شد که خط توراجان خویشتن خوانم
 ۴۰۸۰ دلیر نام تو تا بر زبان توانم راند
 به جرم آنکه به سدر خنیا استخوان منست
 که سوژئی از غم بی داغیم نشان منست
 به بین چه فرق میان تو و میان منست
 خیال تو چو شب و روز دیدبان منست
 نشان تیر دعایی که از کمان منست
 چرا رسیده چنین بر لب از تو جان منست
 خوشم که گوش رقیبان کرا ز فتن منست

خمید قامت جامی چو طوق دیدی و گفت
 چه عار کز تو نه بر گردن سگان منست

I-۴۰۱

هر نشان کز خون دل بر دامن چاک منست
 دم بدم ای غنچه رعنا محند از گریهام
 عشق تو نگرفت بالا تا دل و جانم نسوخت
 ۴۰۸۵ چاشنی شربت مرگم رهاند از داغ و جگر
 شد تنم فرسوده زیر سنک بیداد بتان
 ترک مرهم کو طبیب کین جراحات بر دلم
 پیش اهل دل دلیل دامن پاک منست
 کین چمن را آب ورنک از چشم نمناک منست
 آری این آتش بلند از خار و خاشاک منست
 آنچه در کام کسان زهرست تر پاک منست
 کشته عشقم من این سنگها خاک منست
 یادگار از ناوک بد خوی بی پاک منست

گفتمش بردی ز جامی دل به زلف خویش بند
 گفت هر صیدی کجا لایق به فتراک منست

I-۴۰۲

نامه کز جانان رسد منشور اقبال منست
 ۴۰۹۰ ذره سان حالم هواداریست آن خورشید را
 هر زمان فال غمی گیرم ز دل در حیرتم
 باد فریاد من افتاده با آن گُل رساند
 مهر او بر نامه نقش لوح آمال منست
 یک به یک ذرات عالم شاهد حال منست
 کین دل غلطان به خون یا قرعه فال منست
 گفت کین گلبنانک مرغی پر و بال منست
 این جراحات یادگار شوخ قتال منست
 فکر مرهم بهر چاک سینه ام چندان طبیب

گفتمش مالیده ام سربارها بر پای تو گفت یکسر کودرین ره کان نه پامال منست

شعر من جامی بیان عشق و خون خوردن بود

این نه دیوان غزل دیوان اعمال منست

۴۰۹۵

I-۴۰۴

حریم منزل جانان برون ز عالم ماست خوشا کسی که درین گفت و گوی محرم ماست

ز بار غم قدم ما حلقه گشت چون خاتم به فرق سنك ملامت نگیین خاتم ماست

جدا ز سر و فدان فرش سبره را در باغ بساط عیش مگو کان پلاس ماتم ماست

مزاج خسته دلانرا به جز غم تو نساخت علاج ما به غم اولاً اگر ترا غم ماست

۴۱۰۰ درازی شب ما را اگر نمیدانی ز ناله پرس که تا وقت صبح همدم ماست

طیب ریش مرا دید گفت در جگری که زخم عشق کند جاچه جای مرهم ماست

به بزم ما سخن از جام و جم مگو جامی

سفال میکده جام و گدای او جم ماست

I-۴۰۵

لاله بی روی تو داغ دل ماست داغ تو لاله باغ دل ماست

داغ خون این همه بر دامن ما رشح خونابه داغ دل ماست

۴۱۰۵ دل ما خاک درت گشته و غم در بدر کرده سراغ دل ماست

طاق محراب خیم آب رویت سیه از دود چراغ دل ماست

چون به سوزد جگر از شعله شوق بوی آن عطر دماغ دل ماست

واعظا لاف بلاغت چه زنی وعظ تو لابه و لاغ دل ماست

طعن مشغول جهان جامی چند

شغل او بهر فراغ دل ماست

I-۴۰۵

۴۱۱۰ ای ترک شوخ این همه ناز و عتاب چیست بادل شکستگان ستم بی حساب چیست

دارم تظلمی به تو آهسته ران شدند ای سنك دل بر غم دلت این شتاب چیست

گفتی شبی به خواب تو آیم ولی چه سود چون من به عمر خویش ندانم که خواب چیست
 گر من نه غرق آتش و آسم ز شوق تو وین سینه پر آتش و چشم پر آب چیست
 بی تو ز ضعف قوت جنبیدم نماند در حیرتم که در دلم این اضطراب چیست
 ۴۱۱۵ از مدرسه به کعبه روم یا به میکده ای پیر ره بگـوی طریق صواب چیست
 جامی چه لاف میرنی از پاك دامنی
 بر خرقه تو این همه داغ شراب چیست

L-۴۰۶

چنین رخی که تو داری حکایت گل چیست فغان من چو شنیدی حدیث بلبل چیست
 هنوز از خط سبزت نبود هیچ اثر ندانم این همه آشفته گی سبیل چیست
 بهای بوسه ترا میدهم نقد وجود درین معامله لعل ترا تملیل چیست
 ۴۱۲۰ ز روی وزلف تو دانست عقل خرده شناس که سر دور چه و معنی تسلسل چیست
 بهر شکسته دلی میکنی به لطف نگاه به بخت ما چو رسید این همه تغافل چیست
 بلای هجر گذشت از حد و نمیدانم که چاره غیر شکیبایی و تحمّل چیست
 شنیده ام که به خونریز جامی آمده یی
 بیا و تیغ بکش موجب تأمل چیست

L-۴۰۷

ساقی شراب لعل بگردان بهانه چیست تا نکویمت که حاصل این کار خانه چیست
 ۴۱۲۵ مرغان آشیان خرابات عشق را مرغوب تر زباده و نقل آب و دانه چیست
 کرپنه بر کشی چو صراحی ز کوش هوش دانی که سر ناله چنک و چغانه چیست
 کرپیر مانده دوش نهان جرعه ز دست در نر کشش خمار شراب شبانه چیست
 ای خواجه چند نقل کرامات شیخ شهر نقدی ز وقت خویش بیار این فسانه چیست
 اول همه تو بودی و آخر همه تویی این لاف هستی دگران در میانه چیست
 جامی اگر نه زخم تو دارد به تازگی
 این خون تازه رفته برین آستانه چیست

I-۴۰۸

باز این خمار در سرم از چشم مست کیست وین ناو کی که خست دلم را زشت کیست
 دل شد ز دست و باز نمی آید ای صبا آن مرغ آشیان وفا پای بست کیست
 راحت شمر ز دوست دلا زخم تیغ را توتیغ را مبین بنگر کان زدست کیست
 عمری سرم فتاد در آن کوی و کس نگفت کین سرچو خاک گشته در این راه پست کیست
 ۱۳۵ در دل خیال دوست وطن ساخت بنگرید کین خانه خراب مقام نشست کیست
 آتشکده است سینه چه گویم که دل درو از بخت تیره هندوی آتش پرست کیست
 مستست جامی از غم عشق بتان ولی
 کس پی نمی برد ز حریفان که مست کیست

I-۴۰۹

باز چشمم در فشان از لعل گوهر بار کیست اشک من زین کونه کلکون از کل رخسار کیست
 زیر دیوار تو هر شب زار نالم تا سحر بربلب بام آشی کیین ناله های زار کیست
 چشم میدارند خلقی دیدن رویت به خواب تا خود این دولت نصیب دیده پندار کیست
 من نمی گویم تو کردی چاکها در جان من هر که بیند جان من داند که اینها کار کیست
 کوی تو سد جابه خون آغشته شد آخر به پرس کین همه از سینه ریش و دل افکار کیست
 گشته ام بیمار چون چشمت چه باشد گر گهی گوشه چشم افگنی سویم که این بیمار کیست
 نام جامی طی کن ای مطرب خدا را زین غزل
 ترسم آن مه نشنود گردان داین گفتار کیست

I-۴۱۰

من پس زانوی غم تا یار همزانوی کیست خاطر من سوی اوتا خاطر او سوی کیست
 من نشسته روی بر آینه زانوی خویش تا کنون آن ماه چون آینه رود در روی کیست
 میرسد هر لحظه مشک آمیز باد صبح خیز گر نه بر مشکین غزال من گذشت این بوی کیست
 سوی محرابم مخوان ای شیخ بنگر کین زمان نقش بسته در دلم شکل خم آبروی کیست
 گر نه شب در خواب آن سرور انرا دیده ام مانده در چشم خیال قامت دلجوی کیست

ای که فارغ گویم زان سنک دل باری به بین کاشم بشم باخویشتن تا روز گفت و گوی کیست
شد سنک کوی تو جامی چون سگانش داغ کن
تا بداند هر که بیند کز سگان کوی کیست

I-۲۱۱

آن سروناز بر لب بادم ایستاده کیست بر طرف آفتاب کله کج نهاده کیست
بگذار ذکر حور و حدیث قصور او بالای قصر آمده آن حور زاده کیست
گویند دل برای چه دادی مهر او آنکس که دیده شکل روی و دل نداده کیست
۴۱۵۵ هر جا که پیاده کند گشت و که سوار آنجا کُل سواره و سرو پیاده کیست
ای شیخ شهر چند ملامت کنی مرا بی ذوق جام باده و معشوق ساده کیست
تا دیده اند جام لبش اهل صومعه آن کونکرده خرقه خود رهن باده کیست

از پا افتاده جامی و آن شوخ سنگدل
هر گز نگفت بر سر این کوفتاده کیست

I-۲۱۲

برد شوخی دل ز من امان نخواهم گفت کیست گریزند از تن سرم قطعاً نخواهم گفت کیست
آنکه مارا در جدایی سوخت سر تا پا چو شمع گر مرا سوزند سر تا پا نخواهم گشت کیست
گر چه در باشد کنار از اشک و این هر جا رسید گوهر مقصود ازین دریان نخواهم گفت کیست
نیکوان بسیار در چشم من آیند و روند آنکه دارد درد و جان جان نخواهم گفت کیست
سروبالایان بسی می بینم اما آنکه نیست کس به حسن و لطف از و بالا نخواهم گفت کیست
دارم از شیرین لبی شوری ندانم چون کنم کین نخواهد یافت تسکین تا نخواهم گفت کیست

یار بی مهر و وفا میخواند جامی را به طعن
گفت خود را دان که من اینها نخواهم گفت کیست

۴۱۶۵

I-۲۱۳

روز میدانست ترک شهسوار من کجاست چشم هر کس بر رخ یاریست یار من کجاست
عاشقان هر کس بروی یار خود خندان و خوش من چنین غمگین چرا یم غمگزار من کجاست

چند کردم بی قرار و صبر هر سو این چنین آن شکیب آموز جان بیقرار من کجاست
تا برند از جلوۀ خوبی خجالت نیکوان نیم جولانی ز سر و کلهزار من کجاست
داد کردم راغمش بر باد و آن بد خو نگفت آنکه عمری بود خاک رهگذار من کجاست
نیست خوش بر دامن پاکش غبار چون منی بیدلی کز گریه بنشانند غبار من کجاست
ماند جامی دور از آن دروه چه باشد گر کهی
باز پرسد کان غریب خاکسار من کجاست

I-۲۱۴

وہ کہ باز از کف من دامن مقصود برفت یار دیر آمده از پیش نظر زود برفت
تن کہ آزرده تیغ ستمش بود نماند جان کہ آویزہ بند کمرش بود برفت
۴۱۷۵ وعده میکند کہ دیگر نروم راه فراق تاجہ کردم کہ نہ بر موجب موعود برفت
دل کہ از خون رخم اندود برو گو کہ خوشم کہ بہ بازار غم آن قلب زران دود برفت
بود خشنودیش آن کز غم او جان بدهم للہ الحمد کزین غمزہ خشنود برفت
خبر فرقت او داد و شد آوارہ رقیب زد بہ ویرانہ ما آتش و چون دود برفت
جگری شد رخ جامی کہ ز غم کاهی بود
بس کش از دیدہ سر شک جگر آلودہ برفت

I-۲۱۵

۴۱۸۰ بہر منزل کہ جانان من آنجاست تنم اینجا ولی جان من آنجاست
من ار دورم بحمد اللہ کہ باری دلبی صبر و سامان من آنجاست
مرا گر نیست جا بر طرف بامش خوشم کو از فغان من آنجاست
در آن کشور مسلمانی مجوید کہ شوخ نام سلمان من آنجاست
چہ حاجت ماہ تابان در دیاری کہ خورشید مرخشان من آنجاست
۴۱۸۵ بہ تیغ آن مہ دلم را میکند چاک بہانہ آنکہ پیکان من آنجاست

مخوان جامی جز آنجا گفتہ خویش
کہ محبوب سخن دان من آنجاست

L-۴۱۶

از آن درج کوهر تکلم خوش است وز آن غنچه تر تبسم خوش است
 چو مورم مکن پای مال جفا که بر زیر دستان ترحم خوش است
 چه میخواهی از من نشان رفیب نشان رفیب از جهان کم خوش است
 نخواهم جدا از سگان درت جهان را که دینی به مردم خوش است
 منه کو فلك بالش زر کشم سر من به خشت سرخم خوش است
 به درد و غم عشق خوش می‌زیم چو اسباب باشد تنعم خوش است

مکن با رخس جامی از ناله بس
 که بر گل ز بلبل ترنم خوش است

L-۴۱۷

از کوی زهد ساحت میخانه خوشتر است وز ورد صبح نعره مستانه خوشتر است
 یکه دانه نقل از کفرندان درد نوش دردست ماز سهجده سددانه خوشتر است
 پیمان زهداگرش کند محتسب به می پیش من از شکستن پیمان خوشتر است
 تا کی میان انجمن افشای سر عشق این گفت و گو به گوشه کاشانه خوشتر است
 دیوانه چه خوش سخن گفت کز غمش دیوانه شو که عشق دیوانه خوشتر است
 بیگانه وار آیم ازین پس به کوی تو کز آشنا به پیش بیگانه خوشتر است

جامی غمت به سینه سد چاک خود نهفت
 یعنی مقام گنج به ویرانه خوشتر است

L-۴۱۸

درویش را سراسر کوی فنا بس است ترک متاع و خانه متاع سرا بس است
 گوهر گزم ز فرش منقش مباح رنگ پهلومنقش از اثر بوریا بس است
 گر خازن حرم نزنند نعره درای از اشتران قافله بانك درای بس است
 نتوان نشستن از تگ و پودر طریق عشق آنرا که باد پا ندهد دست پا بس است
 گرووی زردمان شد از جام عیش سرخ زخم کبود سیلی غم بر قفا بس است

عمر حریص در طلب کیمیا گذشت مارا قبول اهل نظر کیمیا پس است
جامی به ملک و مال چو هر سفله دل میند
کنج فراق و کنج قناعت ترا پس است

I-۴۱۹

غمت تا در دلم منزل گرفتست ز شادی جهانم دل گرفتست
مپرس از من شمار عقد آن زلف که عقل آن عقده را مشکل گرفتست
تودریایی و زاهد خشک از آن ماند ۴۱۰ کزین دریا ره ساحل گرفتست
میندای ساربان محمل که امروز سرشکم راه بر محمل گرفتست
دلم با چشم خونریز صیدیست که صیادش پی بسمل گرفتست
به کوی عشق از آن کس حاصلی نیست که راه زهد بی حاصل گرفتست
ز جامت جرعه‌یی ناخورده جامی
چه خود را مست لایعقل گرفتست

I-۴۲۰

تا عشق توام زبون گرفتست ۴۱۵ دل قاعده جنون گرفتست
چون لاله مرا ز داغ عشقت آتش به همه درون گرفتست
گل را ز بنفشه نیست آن حسن کز خطر رخ تو کنون گرفتست
از شحنة روزگار ما را لعل تو خطی به خون گرفتست
در دور لب تو ساقی بزم دست از می لاله کون گرفتست
ز آن سان که بود سکون الف را ۴۲۰ در دل قد تو سکون گرفتست

تا روی تو خط فروزد جامی
از مهر و مهش فزون گرفتست

I-۴۲۱

خوش آنکه وقت گل لب جوئی گرفتست در پای سر و دست سویی گرفتست
جمد بنفشه را که چمن مشکبوی ازوست بر بوی زلف غالیه بویی گرفتست

از جنگ و آشتی کسان میرمد دلم تا خوبه مهر عربده جویی گرفتست
 ۴۲۲۵ کس راه عندلیب نزد در حریم باغ جز مکل که از تورنگی و بویی گرفتست
 چون تابم از تو روی که بر من بلای عشق راه خلاصی از همه سویی گرفتست
 جانرا خجسته باد به شهر عدم سفر کز طلعت تو فال نکویی گرفتست
 جامی چه مرد گوشه عزت چنین که باز
 از دست داده دل سر کویی گرفتست

I-۴۲۲

گرچه خلقی ز تو در دام بلا افتادست هیچکس را نقتاد آنچه مرا افتادست
 ۴۲۳۰ دلم از جا تنم از پای فتادست به بین که مرا در غم عشق تو چه ها افتادست
 همه جا برق جمال تو درخشید ولی شعله آن همه در خرمن ما افتادست
 هر کجا در چمن از شوق تو آهی زده ایم بالو پرسوخته مرغی ز هوا افتادست
 زخم تو برد گران آمده من مرده ز رشک ای عجب تیر کجا صید کجا افتادست
 حال چاک جگر ریش چه داند شوخی کش همین چاک به دامان قبا افتادست
 گفته بی جامی محنت زده بی ما چونست
 چون بود حال کسی کز تو جدا افتادست ۴۲۳۵

L-۴۲۲

روی خوب تو مهوش افتادست خال مشکین برو خوش افتادست
 چشم بد دور خال بر رخ تو چون سپندی بر آتش افتادست
 چهره زرد ما ز سرخی اشک ورفی بس منقش افتادست
 مشو ای پندگو مشوش ما حال ما خود مشوش افتادست
 هر که در می فتاد جام کشید ۴۲۴۰
 بنده جامی سبو کش افتادست

I-۴۲۲

باز هوای چمنم آرزوست جلوه سرو و سمنم آرزوست

۴۲۴۵ نكته گل را چه كنم ای نسیم
 بویی از آن پیرهنم آرزوست
 توبه زمی کردم و آمد بهار
 ساقی توبه شكستم آرزوست
 پرسش اگر نیست بگو ناسزا
 كز دهنه يك سختم آرزوست
 من كیم و بزم تو لیكن ز دور
 دیدن آن انجمنم آرزوست
 زیستنم با تو میسر مباد
 بی تو اگر زیستنم آرزوست

پیش مگو جامی از آن لب سخن
 کین سخنان زان دهنم آرزوست

I-۲۲۵

چو یار دور چه سود اربهار نزدیک است
 جدا از صحبت او گل به خار نزدیک است
 دیارم آن سر کوپست و یارم آن سك کوی
 خوشا کسی که به یار و دیار نزدیک است
 ۴۲۵۰ خدایرا ز سرم سایه دور دار ای هجر
 که روزم از تو به شبهای تار نزدیک است
 نماند صبر ولی موعده وصال رسید
 شکست کشتیم اما کنار نزدیک است
 به سوخت ز آتش دوری دلم ولی دارم
 به این خیال تسلا که یار نزدیک است
 به کار شاهد و می شغل جو دلا و مترس
 ز شیخ شهر که او هم به کار نزدیک است

رسید نظم تو جامی به گوش یار آری
 به گوش شاه در شاهوار نزدیک است

I-۲۲۶

۴۲۵۵ به جانب سفر آن ترك تند خو رفتست
 خبر دهید مرا كز کدام سو رفتست
 به گردش ارچه رسیدن نمی توان باری
 كشم بدیده غبار رهی که او رفتست
 هزار دل كند از شهر صبر آواره
 به هز دیار که با آن رخ نكو رفتست
 چه آب بر جگر باشد این چنین که مرا
 هم آب دیده ز هجرش هم آب رو رفتست
 به گشت باغ مخوان باغبان مرا زین بیش
 که بی جمال وی از باغ رنگ و بو رفتست
 ۴۲۶۰ نداده كس خبر از عمر رفته خویشم
 اگر چه عمر عزیزم به جست و جو رفتست

بروز حشر مکر سر بر آورد جامی
چنین که از غم هجران به خود فرو رفتست

I-۴۲۷

با خیال آن دو ابرو هر گهم خواب آمدست خوابگاه من چو چشم طاق محراب آمدست
هر کجا حال شب و بیخوابی خود گفته ام زان فسانه خلق رارحم و ترا خواب آمدست
ره به توحید مسبب کی برد عقل از رخت چون ز زلف بسته زنجیر اسباب آمدست
گر ترا حسن و وفا باید به شهر عشق جوی کان متاع اندر دیار حسن نایاب آمدست
خانه ما را مخواه امشب چراغ عاریت کز درو دیوار این ویرانه مهتاب آمدست
بس که رفتست از دل گرمم به بالا تف خون از نم آن سبزه زار چرخ سیراب آمدست
هر که افشردست جامی دلق تر دامن خویش
جای آب از دامن او باده ناب آمدست

I-۴۲۸

کس از خوبان و فاهر گز ندیدست جز آیین جفا هر گز ندیدست
کند نا دیده آن بد خو چنانم که پنداری مرا هر گز ندیدست
دلهم زان چشم جادو شیوه ها دید کز آهوی ختا هر گز ندیدست
خراش دل چه گویم کان گل اندام ز خار آزار پا هر گز ندیدست
نیاید جز کسی را دجله در چشم که آب چشم ما هر گز ندیدست
جدا زان که چه سان مانم که تن را کسی بی جان بقا هر گز ندیدست

بلا باشد غم خوبان و جامی
خلاصی زین بلا هر گز ندیدست

۴۲۷۵

I-۴۲۹

خوی تو بسی نازک و ما را ادبی نیست گرزانک بگیرد دلت از ما عجبی نیست
نبود قدمی در رخت ای چشمه حیوان کافتاده چو من غرق به خون تشنه لبی نیست
هر تار ز زلفت سبب جذبه عشق است سویت کشش خاطر ما بی سبی نیست

از نغمه غم بس مکن ای مرغ سحر کامسال درین باغ نوای طربی نیست
 ۴۲۸۰ سر بر در تو خواب غنیمت بود امشب کین دولت بیدار شبی هست و شبی نیست
 پیداست چه خیزد ز طلبکاری عاشق گراز طرف دوست نهانی طلبی نیست

کردی لقب جامی بیدل سك این کوی
 در مجمع یاران به از اینش لقبی نیست

۱-۴۴۰

عید شد يك دل نمی بینم که اکنون شاد نیست جز دل خود کین زمان هم از غمت آزاد نیست
 کی توانم بهر عیدی با تو گستاخی نمود چون مرا پیش تو یارای مبار کباد نیست
 چون کنم قصد سخن نام تو آید بر زبان چون کنم جانا که جز نام هیچم یاد نیست
 ای فلك اندوه شورین بر دل خسرو منه کین بضاعت را خریداری به از فرهاد نیست
 کر رسد سد زخم ازو بر جان دلا افغان مکن ز آنک خوی ناز کش راپاقت فرهاد نیست
 گرمی می بینم به مهر خود دل آن مه ولی مهر خوبان را چو صبر عاشقان بنیاد نیست

بر سر راهش فتادم دی که داد من بده
 گفت جامی خیز کاندر دین خوبان داد نیست

I-۴۴۱

۴۲۹۰ مذهب عشق خود پسندی نیست جز فقری و دردمندی نیست
 عشق جادوست لیک شیوه او چشم بخشی است چشم بندی نیست
 پسند آنچه میرسد کاینجا ناپسندی چو ناپسندی نیست
 بگذراز چند و چون که جانان را سر چونی و برک چندی نیست
 گر لوندی است طوف آن سر کوی که درو پستی و بلندی نیست
 ۴۲۹۵ هیچ یاری به از لوندان نه هیچ کاری به از لوندی نیست

یافت جامی کمال شعر چه باک
 گر سپاهانی و خجندی نیست

۱-۲۲۲

در بر سیمین دلت گرسخت تر از سنک نیست هر گزوت رحمی چرا بر عاشق دلتنک نیست
 از خروش دل خراش ما طلب کن سر عشق زانک این سر در صدای عود و صوت چنک نیست
 ماند ز اشک ما چو خرد در گداز قیب سنک دل در ره عشق تو ما را غیر ازین خرسنک نیست
 از نوای بلبلان بر گل چه حاصل چون به باغ جام گلرنک و حریف عندلیب آهنگ نیست
 بی سر سر گشته یا خاک خون آغشته در بیابان غمت یک سنک و یک فرسنک نیست
 چون به نام ما ز تو یک نامه نامد عمر هاست گز ترا از نام ما و نامه ما انک نیست
 بی لبش یکدم تهی میسند جامی جام را
 از سر شک لعل پر کن گرمی گلرنک نیست

۱-۲۲۳

گردل از عشق تو ام چاک بود با کی نیست نیست یزدل که ز عشق تو درو چا کی نیست
 مگسل از من که درین باغ گلی نشکفته است که به دامان وی آویخته خاشا کی نیست
 شوق فتراک تو ام گشت ولی رخس ترا بی سر به زمینی فتراک کی نیست
 خوب رویان همه در بردن دل چالا کند در میان همه لیکن چو تو چالا کی نیست
 شد تنم خاک و تواز عار بر آن پانتهی خوارتر بر سر کوی تو زمین خاکی نیست
 در همه شهر یکی خانه نه بینم که درو سر به زانوی غم از دست تو غمنا کی نیست
 اهل ادراک همه بسته فتراک تواند
 جامی دلشده هم خالی از ادراکی نیست

۴۳۱۰

۱-۲۲۴

مؤثر در وجود الا یکی نیست درین حرف شکر فاصلاشکی نیست
 ولی جز زیر کان این را ندانند دریغا زیر گردون زیر کی نیست
 جمال اوست تابان ورنه ربودن دل از مردان حد هر کودکی نیست
 زخم چو فیض و ساغر هم که پی فیض به میخانه بزرگ و کوچکی نیست
 عطای عشق بسیارست دردا کزان بسیار ما را اندکی نیست

۴۳۱۵

ز ارباب عمامه معنی فقر
مجو کین تاج بر هر تار کی نیست
به کوی نیستی جامی فرو رو
که سالک را ازین به مسلکی نیست

I-۲۴۵

غزالی چون تو در صحرای چین نیست
چه جای چین که در روی زمین نیست
نه بینم لاله رخساری درین باغ
که داغ عشقت او را بر جبین نیست
دهانت را وجود خرده بینان ۴۳۲۰
تصور کرده اما یقین نیست
بنفشه راست چون زلف کج تست
همین رسته ز طرف یاسیمین نیست
نرفت از جان تمنای لب تو
مگس بی آرزوی انگبین نیست
چه سودای زاهد از دلق ملمع
چو از عشقش علم بر آستین نیست
شدی بر رغم جامی یار اغیار
من جانا که شرط یاری این نیست

L-۲۴۶

به خوبی خم آبروی تو مه نو نیست ۴۳۲۵
چو شمع روی تو آفتاب پرتو نیست
هزار زخم کهن بردلم ز تیغ تو هست
بیا که مرهم آن جز جراحت نو نیست
قلم به نسخ مهوشان بکش کامروز
به حسن خط تو ماهی در این قلمرو نیست
دوم براه غمت کز غبار غیر تهی است
به جست و جوی تو چو من کسی نهی دو نیست
چشد که مه زده خرمن تو روی گندم کون
نما که خرمن او در حساب یک جو نیست
چو روی او نتوان با حجاب هستی دید ۴۳۳۰
دلا بهین دهنش روز وجود خود شو نیست
به نکته های حسن جامی این کمالات بس
که ساز نظم ترا نوای خسرو نیست

L-۲۴۷

بی تو مرا خانه جز گوشه ویرانه نیست
خانه چه کار آیدم یار چو همخانه نیست
مرغ هوای ترا دانه در دست قوت
حوصله مور را قوت این دانه نیست

گر چه ز شعله کشد خنجر بیداد شمع روی وفا تافتن عادت پروانه نیست
 ۴۳۳۵ خرقه پشمین به بر می طلبم سیم و زر کسوت مردان چه سود کار چو مردانه نیست
 حاجی و سنگ سیاه زانکه مرا بوسه گاه جز لب معشوق مست یال بپیمانه نیست
 عرضه رندان مکن واقعه شیخ شهر صحبت صاحب دلان مجلس افسانه نیست

چند به دیوانگی طعنه جامی زنی
 ارغم توای پری کیست که دیوانه نیست

I-۲۳۸

صاحب دلی که نبرد وفا عاشقانه باخت نقد دو کون در ره یار یگانه باخت
 ۴۳۴۰ کوی فنا و فقر عجب کارخانه ایست خوس آنکه هر چه داشت درین کارخانه باخت
 بر بود شیخ صومعه را لذت سماع تسبیح و حرة در ره چنگ و چفانه باخت
 دل ز آرزوی خال تو در دام غصه مرد بیچاره مرغ جان به تمنای دانه باخت
 شد زان عذار ساده منقش رخم به خون این نقش بین که با من بیدل زمانه باخت
 با خاک آستان تو عشاق را سربست مسکین کسی که سر نه برین آستانه باخت

چون بر بساط وصل تو جامی نیافت دست
 شترنج عشق بارخ تو غایبانه باخت

۴۳۴۵

I-۲۳۹

لبت قوت جان از شکر خنده ساخت به یک خنده سد کشته رازنده ساخت
 دل پاره پاره مرا جمع بود در آن زلف بادش پراکنده ساخت
 چه روی خلاصی بود بنده را که عشق تو سد شاه را بنده ساخت
 زیك تار مویت که تا پا رسید پی ما توان عمر پاینده ساخت
 ۴۳۵۰ بر آرنده نبود قباى بقا جز آن زنده دل را که با زنده ساخت
 نبودم به يك بوسه شرمنده ات به خوابم لبت دوش شرمنده ساخت

لبت دید جامی که بخشید جان
 بلی مست را باده بخشنده ساخت

I-۴۴۰

بیا که چرخ مشعبد هزار شعبده ساخت که یار کار جگر خستگان غمزده ساخت
اگرچه قاعده چرخ کار سازی نیست برغم احترام بر خلاف قاعده ساخت
۴۳۵۰ من و امید شهادت به تیغ آن شاهد که قوت جان شهید خود از مشاهده ساخت
به صبر کوش دلا روز هجر فایده چیست طبیب شربت تلخ از برای فایده ساخت
به دور آن لب میگون نشاند زاهد شهر حریم صومعه را تا ک و وقف میکده ساخت
به جنگجویی چشمت خوشم که می باید حریف مردم بدمست را به عریده ساخت
چون نقش خط و رخت بست در غزل جامی
بیاض صفحه خورشید را مسوده ساخت

I-۴۴۱

۴۳۶۰ چشمت ز غمره تیغ و زمرگان خدنگ ساخت با عاشقان غمزده اسباب جنگ ساخت
بر من زجورت این همه سختی که میرسد می بایدم تنی چو دل تو ز سنگ ساخت
پی چون به شهر وصل بردبارگی صبر کش سنگلاخ بادیه هجر لنگ ساخت
عیبم مکن به تنگی دل چون غمت فزود استاد فطرت از ازل این خانه تنگ ساخت
مجموعه ایست هر ورق گل ز حسن تو مرغ چمن چرا به همین بوی ورنک ساخت
۴۳۶۵ سنگ جفای عشق تو در یکدگر شکست هر چند عقل شیشه ناموس و ننگ ساخت
جامی گسست رشته تسبیح زهد را
خواهد به بزم درد کشان تارچنگ ساخت

I-۴۴۲

سودای عشقت از دوجهانم بیگانه ساخت و اندوه گاه گاه مرا جاودانه ساخت
شمشاد را ز زلف تو کوتاه بود دست دستش مباد هر که از آن چوب شانه ساخت
از خانه کمان تو هر مرغ تیز پر کاهد درون سینه من آشیانه ساخت
۴۳۷۰ گر ساخت شغزخشت زرایوان کاخ عیش خواهیم ما به خشتی از این آستانه ساخت
چون سوخت شرح سوز دلم شمع را زبان از بهر آن زبان دگر از زبانه ساخت

آه چو برقم از عقب آن سوار بس بهر سمند خویش چرا تازیانه ساخت
جامی شکسته بال حمامیست کش سپهر
از جام عشق و نقل بلاآب و دانه ساخت

I-۴۴۳

بیا که شاهدستان زرخ نقاب انداخت نسیم در سر زلف بنفشه تاب انداخت
۴۳۷۵ صباشمیم گل و بوی یار گلرخ داد مرا و مرغ چمن را در اضطراب انداخت
پی نتار قدوم گل از شکوفه نسیم به صحن باغ در مه های نسیم تاب انداخت
ز شبنم سحری غنچه بامداد پگاه گشاد پیرهن از هم بر آفتاب انداخت
توان بر آب خروشنده طعنه زد به جنون ز سنگ ژاله که بر شیشه حباب انداخت
درون ساغر لاله چراست مشک آلود اگر نه مشک پی طیب در شراب انداخت

۴۳۸۰

چلیدیم ز هوا یا ز نظم تر جامی
به گوش شاهد گل لؤلؤ خوشاب انداخت

I-۴۴۴

پرتو شمع رخت عدس بر افلاک انداخت قرص خورشید شد و سایه برین خاک انداخت
برقی از شعشعة طلعت رخشان تو جست شعله در خرمن مشتی خس و خاشاک انداخت
خوش بر آن رخس که عشقت فلک سرکش را طوق در گردن از آن حلقه فقر اک انداخت
ذوق مستان صبحی زده بزم تو دید صبح در اطلس فیزوزه خود چاک انداخت
می خرامیدی و ارواح قدس می گفتند ای خوش آن پاک که سر در ره این پاک انداخت
توتی ناطقه را سر خط و عارض تو زنك تشویر در آیینۀ ادراک انداخت
جامی اهل بیت اندیشه عشق تو نداشت
همتش رخت درین موج خطر ناک انداخت

I-۴۴۵

بر فلک دوش از خروش من دل اختر بسوخت شعله آه چو پروانه ملک را پر بسوخت
روشنم شد کز چرخ و فاد جاد در سنگ ساخت خانه را ز آتش آه چو بهرام و در بسوخت

۴۳۹۰ زاهد از سوز غمت لب خشك و صوفی دیده تر
 آه ازین آتش که چون شعله ز دخشك و تر بسوخت
 واعظ افسرده سوز عاشقانرا منکرست
 خواهمش روزی ز برق آه با منبر بسوخت
 هر کرا دل سوختی تنها نه او را سوختی
 بلك از سوز دلش سد بیدل دیگر بسوخت
 خواب چون آید شب هجران چنین کز چشم و دل
 شد مرا بالین به خون آغشته و بستر بسوخت

جامی از درد جدایی حسب و حالی می نوشت
 از قلم آتش علم بیرون زد و دفتر بسوخت

I-۴۴۶

۴۳۹۵ غمت روز مرا رسم شب آموخت
 دلم را تاب و جانم را تب آموخت
 مکن در گریه هر دم عیب چشم
 که این کو کب نشانی زان لب آموخت
 ندیدم هیچ مذهب خوشتر از عشق
 خوش آن راه رو کین مذهب آموخت
 فرو شوی ای معلم لوح بیداد
 که یار این حرف پیش از مکتب آموخت
 ستادن نیست اشکم را ندانم
 که این سیر از کدامین کوکب آموخت
 ۴۴۰۰ دلم دور از رخت تا صبح دم دوش
 بهما و زهره آه و یارب آموخت

به جوید جز شراب لعل جامی
 از آن دم کز لب این مشرب آموخت

I-۴۴۷

لب گشادهی تاسخن کویی در سیراب ریخت
 طره افشاندی که ریزد گرد مشکنا ب ریخت
 باد گلبو باده گلگونست یا از رشك تو
 بوی گل بر باد رفت و رنگش اندر آب ریخت
 گر مرا کشتی چه غم کی باشد امکان دیت
 گوسفندی را که خورش خنجر قصاب ریخت
 نیست جای سجده عابد را بس کز دیده خون
 با خیال طاق ابروی تو در محراب ریخت
 در تن پاکت دل سخت از سپهر بی وفاست
 سیم با پولاد در يك قالب آن قلاب ریخت
 وقت من از چاشنی شربت دردت خوش است
 وقت آنکس خونی که در کامن این جلاب ریخت

كلك جامی نخل مریم شد که چون جنبش نمود
 تازه و تر میوه ها پیرامن احباب ریخت

L-۴۴۸

خط تو در دامن گل سنبل سیراب ریخت
بر بیاض صفحه خورشید مشک ناب ریخت
۴۴۱۰ یک ورق زاوصاف حسنت خواند بلبل درچمن
دفتر گل را صبا برهم زد و در آب ریخت
خاله‌ایت در خم ابرو چو شبگون دانه‌هاست
کز کف ز هاد صاحب سبجه در محراب ریخت
اشکها کز چشم خون بارم به دامنانت چکید
فطره‌های خون بود کز کشته بر قصاب ریخت
پسته و بادام سوی لبم بر کان چشم مست
نقل بزم امشب ز دل‌های اولوالالباب ریخت
خفته بودم بر خس و خار درت ز اوراق گل
باد صبحم خارها در بستر سنجاب ریخت

۴۴۱۵ بود پر جام دل جامی ز جلاب طرب
عشق تو بر جام او زد سنک و آن جلاب ریخت

L-۴۴۹

دلم چون داستان غم فرو ریخت
سرشک از دیده پر نم فرو ریخت
صبا آن زلف پر خم را بر افشاند
دل سد بی دل از هر خم فرو ریخت
ز دردم هر که دم زد شرح آنرا
سرشک لعل من دردم فرو ریخت
دل چا کم کز و پیکانت افتاد
چو ریشی دان کز و مرهم فرو ریخت
۴۴۲۰ ملایک راجه سود از حسن طاعت
چو فیض عشق بر آدم فرو ریخت
ز محرومان نیایی ذوق آن درد
که بر جان و دل محرم فرو ریخت

اساس عشق محکم باد جامی
اگر بنیاد زهد از هم فرو ریخت

I-۴۵۰

درمانده به محکم قضا از بلا گریخت
زده طعنه جاهلی که فلان از قضا گریخت
چون از قضا گریز تواند کسی که بود
دست قضا عنان کش او هر کجا گریخت
۴۴۲۵ بس اهل معرفت که ز بیگانه آفتی
احساس کردو در کنف آشنا گریخت
گر نیست از سبب به سبب التجا روا
خیر بشر ز مکّه به یثرب چرا گریخت
اسباب چون مظاهر فعل مسبب‌اند
مر کس گریخت هم ز خدا در خدا گریخت

ای پیرمی فروش که رود در تو کرد هر که از کدورت خود در صفا گریخت
جامی گریخت در تو ز عجب وریای خویش
ز آن عجب هم که در تو ز عجب ریا گریخت

L-۲۵۱

۴۴۳۰ دل رخت را ز روشنی مه گفت سخنی روشن و موجه گفت
هر که دریافت نکته دهنه عقلش از سر غیب اگه گفت
پیش قد بلند تو طوبیا سخنی سدره گفت کوتاه گفت
گوشه ابروی ترا شب عید هر که دید آلهلال والله گفت
وعدۀ يك بوسه بود و ده دشنام لبث آن يك نداه وین مه گفت
۴۴۳۵ نیست مشتاق کعبه صوفی شهر سخنی کعبه کر نه درره گفت

دوش جامی حدیث زلف و رخت
زاوّل شام تا سحر که گفت

L-۲۵۲

دی که آن نازنین سخن میگفت با رفیقان حدیث من میگفت
سوی من بود اشارت غمزۀ گرچه با دیگران سخن میگفت
نمک ریش دل فکاران بود هرچه آن شوخ غمزۀ زن میگفت
۴۴۴۰ صبحدم باد از آن شمایل خوب نکته‌ای چند در چمن میگفت
لطف آن قد ز سر و می پرسید وصف آن روی یاسمن میگفت
پیش گل گاه از آن لطافت تن گاه از آن بوی پیرهن میگفت

بهر مرغان صبح جامی نیز
حال شبهای خویشتن میگفت

L-۲۵۳

بادۀ تاجاشنی بی زان لب چون نوش گرفت آتش از رشک به جان من مدهوش گرفت
۴۴۴۵ همّت من که فلک غاشیه اش داشت بهدوش عاقبت غاشیۀ عشق تو بهدوش گرفت

لاف با لطف بنا گوش تو چون سیم زدست زری عذر چرا حلقه شدو گوش گرفت
دوش تا صبحدم از یاد تو بیخود بودم امشب یلز همان بیخودی دوش گرفت
خواهم از رشك قبا جامه جان چاك زدن كه چرا قد ترا تنك در آغوش گرفت
عشقت از دردسرهوش و خرد بود به تنك دل من ترك خرد کرد و كمهوش گرفت

جامی از ظلم تو ای ماه سپاهی خواهد
دامن شاه عطا پاش خطا پوش گرفت

۴۴۰

I-۴۵۴

آن سفر کرده کش از ما دل گرفت جان فدایش هر کجا منزل گرفت
جان باقی بود یا رب از چه رو رفت و خوی عمر مستعجل گرفت
تن فتاد از پای چون محمل براند جان برید از تن پی محمل گرفت
تا دلش ناید به درد از حال ما خویش را از حال ما غافل گرفت
ر کرد مادر یا شد از سیل سرشك یار از آن دریا ره ساحل گرفت
من قتل یارم ای خوش آن قلیل كو تواند دامن قاتل گرفت

۴۴۰۰

کسی تواند جامی از پی رفتش
چون زگریه پای او در رگل گرفت

I-۴۵۵

دل كه روز چند با دیدار جانان خو گرفت عمرها جان كند تا باد در دهر جان خو گرفت
نیست میل بزم وصل از کلبه هجرم چو جغد كم رود سوی عمارت چون بهیران خو گرفت
۴۴۶۰ یاد مرهم بردل من سخت می آید چو تیر تا از آن ابرو کمان بازخم پیکان خو گرفت
قامتم چو کان سرم گویست در میدان عشق تا سوار شوخ من با گوی و چو کان خو گرفت
بی رخ لیلی مخوان مجنون حیرانرا به حی زانكه آن سر گشته با کوه بیابان خو گرفت
غرقه در خون دلم از چشم نمنا كم چه باك فكر باران کی كند آن كوه توفان خو گرفت

همچو جامی درد سر بیند زبالین حریر
هر کراسر بردت با سنك دربان خو گرفت

L-۴۵۶

۴۴۶۵ آن نه خط است که گرد رخ زیباش گرفت
 دل ما سوخت بسی دود دل ماش گرفت
 توتیانند فرو برده به شکر منقار
 یا خط سبز لب لعل شکر خاش گرفت
 نقش پابوس ویم نیست همین بس که چو شد
 در رهش سوده تنم نقش کف پاش گرفت
 نه دلمست این به برم بلکه دلم از غم عشق
 شد جاف طرمی از خون جگر جاش گرفت
 گفت دامان وصال بنهم در کف و رفت
 اشک من گوشه دامان به تقاضاش گرفت
 ۴۴۷۰ سافی امروز به تقدم قدحی چند بده
 رغم آنرا که غم نسیه فرداش گرفت
 دل در آن زلف سیه شد بگسل جامی ازو
 بر حذر باش ز دیوانه که سوداش گرفت

I-۴۵۷

ما امید از دوست ببریدم و رفت
 هجر را بروصل بگزیدم و رفت
 داغ بی یاری و درد بی دلی
 آن همه بر خود پسندیدیم و رفت
 شب همه شب که به پهلوی که به سر
 رگرد کوی دوست کردیم و رفت
 دست بوس دوست بر نامزد دست
 پاسبانرا پای بوسیدیم و رفت
 چون ندیدیم آب روی خویش را
 روی خود بر خاک مالیدیم و رفت
 دولت دیدار چون روزی نشد
 آن در و دیوار را دیدیم و رفت
 شد گریان گیر جامی درد عشق
 دامن از وی نیز در چیدیم و رفت

I-۴۵۸

آنکه بر گل گره از جعد سمن بوی تو بست
 رشته جان مرا در شکن موی تو بست
 طعنه بر توتی طبعم وزن از کم سخنی
 که برو راه سخن لعل سخن گوی تو بست
 لله الحمد که جان معتكف حضرت تست
 گر چه تن بار اقامت ز سر کوی تو بست
 هیچ شب دیده نه بندم من غمدیده به خواب
 چون کنم خواب مرا نر کس جادوی تو بست
 خانه صبر من آنروز بر انداخت فلک
 که بدین قاعده طاق خیم آبروی تو بست

نافه کز خون جگر پروردش آهوی چین دردلش خون گره از نکبت کیسوی تو بست

میدهد زینت بازار سخن جامی را

۴۴۸۵

نخل نظامی ده به وصف قد دلجوی تو بست

I-۴۵۹

ابر نیسان سایه بان بر تارم گردون زدست لاله چتر لعل بر فرش زمره گون زدست
شاعر عناست لاله کرده گلگون پیرهن یادم قتل محبتان دامن اندر خون زدست
نی خطا گفتم ز زیر خاک بعد از مدتی آتش داغ شهیدانش علم بیرون زدست
کرده یاقوتی طبقها را ز زر ناب پُر گویا ضحاک گل بر گنج افریدون زدست
بر حریر نیلگون آب حیرانم که باد سدهزاران آرده بی دست و سوزن چون زدست
گرچه عکس سبزه در جوی زنگ بر آینه است زنگ غم را صیقل از سد خاطر محزون زدست
بهر تاب خور فکند امروز بر سرهای شاخ شب شکوفه چادری کز قرص ماه صابون زدست
چون رسد بر لاله ژاله آیدم زان سنگ بار کز تکلف لیلیش بر کاسه مجنون زدست

گفته جامی بود سنجیده در میزان لطف

حاسدار طعنی زدست از طبع ناموزون زدست

I-۴۶۰

این زمینی است که سر منزل جانان بودست مطرح نور رخ آن مه تابان بودست
این زمینی است که هر شب و فرازی که دروست جای آمد شد آن سرو خرامان بودست
این زمینی است که هر جا خس و خاری بینی پیش از این رسته به جایش گل و ریحان بودست
دامن ناز کشان رفته به هر جانب ازو آنکه سد دست تمنّاش به دامان بودست
میدهد خاک رهش خاصیت آن آبم که نصیب خضر از چشمه حیوان بودست
باید افشانند زهر نوك مرّه خون جگر هر کجا لعل لب او شکر افشان بودست

جان جامی به حقیقت ز همین باد و هواست

گر به صورت گلش از خاک خراسان بودست

L-۴۶۱

دلم از خم صفا جام مصفا زده است	همت من سنگ برین ساغر مینا زده است
نقد عرفان ز مقلد مطلب کان مسکین	دست در آرزوی نسه فردا زده است
ز روسیمی که بر آن خواه نظر دوخته است	مشت خاکی است که دردیده مینا زده است
بر فشان جیب که خار قدم تجرید است	نیم سوزن که سر از جیب مسیحا زده است
دوست را باش و بساط عمل خود طی کن	بس مصلا که رهش نقش مصلا زده است
پی غباری به حرم کعبه روی پی بودست	کاب راه حرم از آبله پا زده است

گرچه شکست بسی خانه صورت جامی
کم کسی خیمه ازین خانه به صحران زده است

L-۴۶۲

ترك كلچهره من خیمه به صحران زده است	درد لاله رخس آتش سودا زده است
شد چنان پایه آه من از آن ماه بلند	که سراپرده برین تارم مینا زده است
بهر قتل کمر بست ندانم که مرا	میکشد گوشه دامانش که بالا زده است
جانم آسود ز بوسیدن خاک قدمش	خرم آنکس که کپی بوسه بر آن پا زده است
مرغی گز صمی خسته دلی خورده فرو	همه سر از دل و جان من شیدا زده است
میدهد خاک رهش خاصیت آب حیات	بس که هر نوش لبی بوسه بر آنجا زده است

جامی افتاد زپا زیر لگد کوب جفا
تابه فتراک بتی دست تمنازده است

L-۴۶۳

مرا عشق عزیز ی خوار کردست	چه گویم عشق ازین بسیار کردست
نیاید از دل بی عشق کاری	مرا این نکته در دل کار کردست
بروز وصل بس آسان بود عشق	شب هجرش چنین دشوار کردست
نمی جنبد رقیب زین سر کوی	ره عشاق را دیوار کردست
در آغوش خودت در خواب دیدم	فلک بخت مرا بیدار کردست

عیادت میکنی بیمار خود را مرا این آرزو بیمار کردست

گدای تست جامی لیکن از تو

همین در یوزۀ دیدار کردست

I-۴۶۴

چشم خیال قد تو جز نخل تر نیست نخل خیال را کس ازین خوبتر نیست

نگذشت در غم توشبی کآتشین دلم از دود آه راه نفس بر سحر نیست

برداشت وصلت از سرماسایه وه که بخت آن مرغ رام نا شده رابال وپر نیست ۴۵۲۵

دارد بدور لعل تو بر سر سبوی می صوفی که جز عمامۀ تقوا به سر نیست

لعلت چو دیداشك من از خنده بس نکرد بر سایلان کریم در لطف در نیست

جز با غمت نرفت ز تن جان بیدلان بی زاد راه قافله بار سفر نیست

جامی که بسته بود کمر در طریق زهد

تا شد اسیر عشق تو دیگر کمر نیست

I-۴۶۵

کس شیوۀ آن دلبر چالاک ندانست خونخواری آن کافر بی باک ندانست ۴۵۳۰

افتاد سرم در ره خونخواره سواری کز سر کشیش لایق فتراک ندانست

چون سایه به خاک افکند آن سر و نه بر من گر قدر مرا پست تر از خاک ندانست

زانکس که مراد وخت گریبان چه گشاید چون دوختن این جگر چاک ندانست

آن سرو که پاکست چو گل دامن حسنش افسوس که قدر نظر پاک ندانست

مردرد و غمی کامد ازین چرخ جفا کیش منزل به جز این سینۀ غمناک ندانست ۴۵۳۵

جامی که خونریزی آن شوخ دعایی

جز سلمك الله و ابقاك ندانست

I-۴۶۶

ای هرگز نشود زلف کجبت باما راست کار ما راست شود چون تو کنی بالا راست

ما نتاییم ز روی تو نظر گر چه گرفت از مژۀ چشم تو سد تیر بالا باما راست

خلعت لطف به قد تو بریدن ای سرو ناید این جامه به قد دگری قطعا راست
 ۴۵۴۰ راستم با تو علیزغم همه کج نظران گرچه فرقی نبود پیش تو از کج تا راست
 می نیارد بزبان خامه به جز وصف قدت راستانرا بزبان کی گذرد الا راست
 دیده راست سزد جای خرام چو تویی رنجه فرما قدم ای سرو که کردم جاراست

خواست جامی که رسد بر دل او ناوک تو
 لله الحمد که آورد خدا آنرا راست

I-۴۶۷

چه گویم کز فراغت چونم ای دوست جگر پر در دودل پر خونم ای دوست
 ۴۵۴۰ بزیر پای خود کردی سرم پست رساندی پایه بر گردونم ای دوست
 میان ره روان بودم فسانه زره بردی به یک افسونم ای دوست
 چنان از لعل میگون تو مستم که فارغ از می گلگونم ای دوست
 ز نقد عشق اگر خالی بود جیب چه سودا از گنج افریدونم ای دوست
 کم در حشمت و جاه از سگانت و لیکن در وفا افزونم ای دوست

۴۵۵۰ مگو جامی سک این آستان نیست
 مکن زین دایره بیرونم ای دوست

I-۴۶۸

دور از رخ تو چنانم ای دوست کز هستی خود به جانم ای دوست
 صبر از همه نیکوان توانم لیک از تو نمی توانم ای دوست
 خواهم که بروز وصل پیشت غم نامه هجر خوانم ای دوست
 گفתי ز غم دل تو چونست از کار افتد زبانم ای دوست
 ۴۵۵۰ پیش تو هنوز نا رسیده دل پیش تو من چه دانم ای دوست
 دامن مفشان ز من که خواهم جان در قدمت فشانم ای دوست

جامی سر خود نهاده بر در
 یعنی سک آستانم ای دوست

I-۴۶۹

دوش بریاد تو چشمم دم بدم خون میگریست
 گریه تلخ صراحی نیز بی چیزی نبود
 صبحدم یا رب کواکب بود ریزان از سپهر
 چون فسونگر دید دردمن برید ازمن امید
 آن نه باران بود کرد کوی لیلی هر بهار
 و آن روان تا منزل شیرین نهجوی شیر بود
 روز من میدید شمع و از من افزون میگریست
 غالباً از شوق آن لبهای میگون میگریست
 یا نه بر درد دل من چشم گردون میگریست
 ورنه بی موجب چرا هنگام افسون میگریست
 روزگار سنگدل بر حال مجنون میگریست
 بلکه فراهم مسکین کوه و هامون میگریست

شد چنان جامی ضعیف از محنت هجران که دوش
 سیل اشک از خانه می بردش برون چون میگریست

I-۴۷۰

۴۵۶۵ یار خطی که بر عذار نوشت
 والضحار که واضح رخ اوست
 به خط سبز وصف خط و رخس
 لب او پر شکر به مشک و کلاب
 بر بیاض رخم محرر اشک
 ۴۵۷۰ قصد شهرت نبود جامی را
 یولج اللیل فی النهار نوشت
 سورت اللیل بر کنار نوشت
 سبزه بر طرف لاله زار نوشت
 مرهم سینه فکار نوشت
 قصه درد و انتظار نوشت
 کین همه نظم آبدار نوشت

بهر احباب بر صحیفه دل
 نکته‌یی چند یادگار نوشت

I-۴۷۱

۴۵۷۵ یار نازک دلی که بی موجب ز من آزار داشت
 داشتم بسیار درد و حسرت از آزار او
 کار او آن بود کار د عاشقان را دل به دست
 دیدن بخت من از نادیدن او تیره بود
 آنکه از بیداری شبهای من دانی که کیست
 عمری از تیغ تغافل خاطر م افکار داشت
 با من آزارش نمیدانم چرا بسیار داشت
 چون مرا افتاد با او کار دست از کار داشت
 روشن آن چشمی که ینبای از آن رخسار داشت
 آنکه بی روی چنان ماهی شبی بیدار داشت

می گذشت آن سرو و می مردم ز غیرت گر چه رو با وجود چشم من بر خاک ره رفتار داشت
 بود جامی با سگانش یار لیک آن سنگدل
 که گهی کز التفاتی داشت با غیار داشت

I-۴۷۲

شب یاد رخت در دل ویران شده ره داشت ویرانه ها روشنی از پرتو مه داشت
 ۴۵۸۰ دل داشت در آن زلف سیه خانه ازین بیش آن بخت کجاشد که دل خانه سیه داشت
 سیل مژه بر بود مرا همچو خس از جای خود را نتوانم دگر از گریه نگه داشت
 دی جلوه کنان میشدی اندر صف خوبان با حشمت و جاهی که نه سلطان نه سپه داشت
 طرف کله از ناز شکستی و جهانی از هر طرفی چشم بر آن طرف کله داشت
 افتاد مرا با تو همان قصه که مردم گویند فلان گلخنی اندیشه شه داشت

جامی که به شمشیر ستم ریختیش خون
 جز دعوی عشق تو ندانم چه کنه داشت

۴۵۸۵

I-۴۷۳

دردا که یار جانب مارا نگه نداشت آیین مهر و رسم وفا را نگه نداشت
 شد خاک پای در ره اوسد خدا شناس فارغ گذشت و راه خدا را نگه نداشت
 چشم حوادثش مرصاد ارچه غمزه اش از سینه ام خدنگ جفا را نگه نداشت
 در غیرتم ز باد که از چشم مردمان چون سرمه خاک آن کف پارا نگه نداشت
 ۴۵۹۰ صوفی صفای دلم به غم غیرتیره ساخت آیین خدای نما را نگه نداشت
 هر جا که شد مقیم درت حرمتی نیافت چون در صف سگان تو چار را نگه نداشت

جامی بس از دعای وصال ز هجر سوخت
 افسوس ازین دعا که بلا را نگه نداشت

I-۴۷۴

صبا ز چشم من آن خاک در در ریغ نداشت چو دید اهل نظر تو تیا در ریغ نداشت
 به ناز بر همه خوبان که هیچ نکته حسن ازین شمایل موزون خدا در ریغ نداشت

۴۵۹۵ بهای وصل تو دل عقل و صبر و دین همه داد
چو بود مایل کالا بها دریغ نداشت
شدم نشانه به عشق بتان و غمزه تو
ازین نشانه خدنگ جفا دریغ نداشت
فدای بوی خوش باد جان که پیر هنت
ز باد و بادز گل گل زما دریغ نداشت
مگیر سایه زمی ای که سر به سر لطفی
که شاه سایه لطف از گدا دریغ نداشت

ز دست جامی اگر چند خدمتی ناید

به وقتهای اجابت دعا دریغ نداشت

I-۲۷۵

۴۶۰۰ بر سر کویی که روزی سروناز من گذشت
در زمین بوسی همه عمر دراز من گذشت
بود بیش از حد نیازم با سگان او ولی
ناز آن بد خوی بامن از نیاز من گذشت
قامتش را سجده بردم چون بهانه یافتم
دی چومست ناز از پیش نماز من گذشت
چشم گریان من و خاک کف پای سگی
کوشی از کوی یار دلنواز من گذشت
شاه غزنین جان همی داد از غم و می گفت نیست
عمر من جز آنچه در وصل ایاز من گذشت
۴۶۰۵ سوخت شمع از آتش اندیشه سر تا پای دوش
چون به مجلس قصه سوز و گداز من گذشت

جامیا مرد حقیقت بین به معنی راه برد

هر کجا افسانه عشق مجاز من گذشت

I-۲۷۶

جان تن فرسوده را با غم هجران گذاشت
طاف صحت نداشت خانه به مهمان گذاشت
تیر تو آمد فرو سینه بسی تنگ بود
دل به عدم رو نهاد جای به پیکان گذاشت
کعبه روی را کشید جذبه خاک درت
را حله و زاد را زیر مغیلان گذاشت
گریه چراغم به کشت گرمی دل همچنان
آتش پیدا نشاند سوزش پنهان گذاشت
ترك دلا شوب من گر خرد و صبر پاک
برد به غارت چه باک شکر که ایمان گذاشت
طرف کله بر شکست رخس جفاتند راند
هر قدمی سد چو من واله و حیران گذاشت

جامی بیدل نیافت داد ز خوبان شهر

راه سفر بر گرفت شهر بدیشان گذاشت

I-۲۷۷

باز بر شکل دگر می بینمت
 پیش ازین بودی چو غنچه پردگی ۴۶۱۵
 زانچه بودی خوبتر می بینمت
 جز کمر چیزی نه بینم در میان
 چون گل اکنون پرده در می بینمت
 چون نمی آیی چو جان اندر برم
 همچو عمر اندر گذر می بینمت
 رفتی از پیش نظر عمری و من
 همچنان پیش نظر می بینمت
 تیر آهی گر رسد سویت چه باك
 سینه پاکان سپر می بینمت

جامی از جام که خوردی می که باز
 از دو عالم بی خیر می بینمت ۴۶۲۰

I-۲۷۸

گفتم به قامتت که ز کج خوشترست راست
 مایل به ابروی تو شدم ~~قصه~~ لکشت
 کرد ابرویت ز گوشه اشارت که این خطاست
 کج آن تست و راست هم ای شاه نیکوان
 گفتا ز راست میل تو سوی کجی چراست
 گر خاست فتنه بی ز کج و راست از تو خاست
 با راستی قامت تو خود کجی کجاست
 عاریتست و آن به حقیقت همه تراست
 من نی کج نه راست مرا هر صفت که هست
 طبع من از تخیل ابروی تست کج
 پشت من از تخیل ابروی تست کج

جامی چو راستی و کجی جمله از تو دید
 بهر تو خواست هر کجی و راستی که خواست

I-۲۷۹

بی جمالت صوت مطرب مایه درد و غم است
 کی به قانون طرب گردد مرا آهنگ راست
 بی رخ گل نغمه بلبل نفیر ماتم است
 بر رخت خوی هست عکس قطره های اشک من
 این چنین که بار دل چون چنک پشت من خم است
 دره هجران روز گاران، رنج مرده یکندم است
 یا چکیده بر سمن باران و بر گل شبنم است
 درد عاشق بی مداوا، داغ او بی مرهم است
 درد هجران را که پر سدم علاج عشق گفت
 درد هجران را نباشد نسبتی با رنج مرده

خانه‌ام را سقف غم، دیوار محنت، در بلاست کس چنین خانه ندیده تا بنای عالم است

عاشقان بسیار داری گر چه جامی از همه
کم بود در دام تو چون او گرفتاری کم است

I-۴۸۰

چشم منی بر همه کس روشنست	۴۶۳۵	خانه تو خانه چشم منست
سینه تو روزن و چشم دلم		بهر تماشای تو بر روزنست
دل بدرت محرم و جان نیز هم		محنت هجر تو همه بز تنست
زاد دو سد غم شب هجر توام		راست بود آنک شب آبستنست
سوخته هجر تو و کنج غم		زاویه گلخنیان گلخنست
ز آتش تو خرمن خوبان بسوخت	۴۶۴۰	خال تو یکدانه از آن خرمنست

قاعده عشق ز جامی طلب
زانکه درین مسأله صاحب فنست

I-۴۸۱

رخت روز طرب را باعدادست		سر زلفت شب غم را سوادست
تویی کعبه بهر شهری که باشی		چو مکّه نام او خیر البلاست
ز آه چون غمود آتشم چرخ		بهر شب چون ارم ذات العمادت
نکودار اعتقاد ایدل به خوبان	۴۶۴۵	که رأس المال صوفی اعتقادست
در اقلیم عدم رو کرده جانم		ز تو در آرزوی خیر بادست
در افسون خوانی دل خال و زلفت		یکی شاگرد دیگر اوستادست

سکت بگذار کو رسم دویی را
که جامی در مقام اتحادست

I-۴۸۲

بیا دل ز غمت خون و دیده پر خونست		به بین ز دیده پر خون که حال دل چونست
نبود عاشق لیلی به غیر پک مجنون	۴۶۵۰	ترا بهر سر مویی هزار مجنونست

مرا حاله گر کون شد از کشاکش هجر عجب مدار اگر اشک من جگر گونست
 سخن زحد مبرای محتسب که مستی من نه از پیاله خورشید و خم گردونست
 بریخت شوق تو خون دلم ز دیده بلی رود شراب ز سر چون ز ساغر افزونست
 چسان دومره معنی که خون گرفته دلم خراب صورت مطبوع و شکل موزونست

به عشق طعنه جامی مزن که عاشق را
 عنان دل ز کف اختیار بیرونست

۴۶۵۵

II-۴۸۳

گوهر عشق ترا دل صدفست ناوک درد ترا جان هدفست
 بحر اسرار شناسد خود را شیخ مغرور که بادش به کفست
 رخنه تیغ جفایت به سرم کنگر افسر جاه و شرفست
 میرسد راحت از سیلی فقر ناله از دست تهی کار دفست
 عیش سازان و شراب و لب کشت چشم عارف نه بر آب و علفست
 جامی از اهل ولا همت خواه کرد تو گر چه بلا بسته صفست

۴۶۶۰

کار هر کس نبود صف شکنی
 شیر این معر که شاه نجف است

II-۴۸۴

آنچه در عشق توام دم بدم است رنج بر رنج و الم بر الم است
 شاد باد از تو دل بوالهوسان کرم از غصه بمیرم چه غم است
 نیست بر من ستم از تیغ تو زخم میزنی بر دگران آن ستم است
 گر کنی میل به دینار و درم آنم از دولت عشقت چه کم است
 دلم از داغ غمت پر دینار جیبم از سیم مژه پردرم است
 در حریم تو دل سخت بتان زیر پا بیش ز ریک حرم است

۴۶۶۵

سر نییچد ز سگانت جامی
 خدمت اهل وفا مفتنم است

II-۴۸۵

۴۶۷۰	دلم را با کس آرامی نماندست	به جز ناکامیم گامی نماندست
	براه کام پای همتم را	مجال رفتن گامی نماندست
	اگر من بی سرانجامم عجب نیست	جهانرا هم سرانجامی نماندست
	به شاخ آدمیت میوه انس	چه جای پخته چون خامی نماندست
	مه نو میکند بر چرخ اشارت	کزین خمخانه جز جامی نماندست
۴۶۷۵	زباده خالی است آن جام یعنی	حریف باده آشامی نماندست

میر در سلك هستی نام جامی
کزان مسکین به جز نامی نماندست

II-۴۸۶

۴۶۸۰	خانه دل خراب کرده تست	چشمه جان سراب کرده تست
	ز اشك نومیدی و نم حسرت	دیده تر پر آب کرده تست
	خورد را چشم او ندیده به خواب	هر که بی خورد و خواب کرده تست
	گر چه مویم سفید گشت چوشیر	چهره از خون خضاب کرده تست
	تا تو روند و شراب خواره شدی	دل خلقی کباب کرده تست
	چشم گریان من ز عکس لب	ساغر پر شراب کرده تست

جامی و شعر خوش ، تو و دشنام
شعرهایش جواب کرده تست

II-۴۸۷

لاله بین در بیستون چون غرق خون افتاده است	گوی از کان آتشین لعلی برون افتاده است
نی غلط کردم که از سوز درون کوه کن	شعله در دامان کوه بیستون افتاده است
چون درم از زلف مشکینت که در هر حلقه اش	سددل دانا به زنجیر جنون افتاده است
روزم از بی مهریت شب گشت و آن شب را شفق	بر رخ زردم سرشك لاله کون افتاده است
بار هجران تو چون سنجم که این بار گران	از ترازوی قیاس من فزون افتاده است

دل که می تابد بر و رویت ز راه دیده هست خانه‌یی گر روزن آن مه درون افتاده است

۴۶۹۰

طوق داران غمت کرده نکشان عالمند
در میان آن همه جامی زبون افتاده است

II-۴۸۸

مشکین خطی که روز رخس را شب آمدست جان منست خطش از آن بر لب آمدست
حرفی که کلکِ حُسن برویش نوشته بود از مشک ناب و عنبر تر مُعرب آمدست
شاید که جان نهم لقبِ قالبش ز لطف جانی ولی که جان منش قالب آمدست
یوسف چه خوانمش که بهر جا نموده روی سد یوسفش اسیر چه غیب آمدست
در چشمِ پرسر شک چو رویش فکنده عکس خورشید را مقارنه با کوکب آمدست
طفلان سبق ز لوحِ جمالش گرفته اند هر که جبین کشاده سوی مکتب آمدست
چو گان به کف سواره به میدان چو کرده عزم سد سرچو گوی زیر سُم هر کب آمدست
هر که ز باد برفع زلفش شود نگون گوید فلک که منزل مه، عقرب آمدست

جامی مدام مشربۀ از شراب پر
بر رغم مدعی که تنک مشرب آمدست

II-۴۸۹

۴۷۰۰ طره عنوان جمال تو چو جیم افتادست دهن تنک توزان چشمه میم افتادست
زان قد و زلف که گویی الف و لام و یند لام الف وار دل خسته دو نیم افتادست
فدت آن نخل بلندست و لب آن تازه رطب که درین باغچه از باغ نعیم افتادست
ید بیضا که شنیدی بود از طلعت تو لمعه نور که در دست کلیم افتادست
چمن از نافه چین عطر فشان شد گویی چین زلف تو گذر گاه نسیم افتادست
۴۷۰۵ پرده بردار که از صاعقه شوق توام شعله در خرمن و آتش به کلم افتادست
شهر عشق است مقام همه صاحب نظران فرخ آنکس که درین شهر مقیم افتادست
نیم جان گر بدمی سد بهموض بستانی بخل بگذار که دل داده کریم افتادست

جامیا شاهد نو گیر که از گردش دهر
رخنه در صحبت یاران قدیم افتادست

II-۴۹۰

جانم از عشق تو در ورطهٔ بیم افتادست ۴۷۱۰
جیب گل نافهٔ چین شده گلستان گویی
دامن از زلف تو در دست نسیم افتادست
حاصل اخویش به جز رنج سفر هیچ ندید
هر مسافر که برین درنه مقیم افتادست
زاهد ملک چه بینی که کند زیور گوش
زان دراشک که از چشم یتیم افتادست
وجه خود در ره می ده که باشد غم دزد
هر کرا کیسه تهی از زرو سیم افتادست
می خورد صوفی پر خوار بی عضو طعام
باهمه جهل بینیش چه حکیم افتادست

نکشد جز به می و ساقی مطبوع و سماع ۴۷۱۵
طبع جامی که ز آفات سلیم افتادست

II-۴۹۱

ساقی بیا که فصر بقا در تزلزل است
دردور جام می به تسلسل کشد رواست
بر غم آنکه منکر دور و تسلسل است
داری هوای میکده ترک سبب بگویی
زاد طریق اهل ارادت تو کل است
کردند شرح عشق حریفان ولی هنوز
این سر سر به مهر محفل تأمل است
آگاهی از کمایی حالات عاشقان ۴۷۲۰
با ما جفای تو نه ز جهل از تجاهل است
صوفی که ذوق عشق تو می آردش به رقص
مستست کز سرایت می در تمایل است
جامی کند تحمل هر رنج و غم ولی
در محنت فراق تو بس بی تحمل است

II-۴۹۲

این همه خونخواریم زان نر کس خونخواره چیست
چون نخواهد یار جز خونخواری من چاره چیست
گر نه بر من دستبرد هجر زور آورده است
درد رونم جان و در بیرون گریبان پاره چیست
ایستادن را نمیداند سرشکم ای حکیم
در بیان طالع من حکم این سیاره چیست

گر نمیخواهد شکست جام عیش عاشقان در بر سیمین او دل همچو سنک خاره چیست
 گرنه باغش ز آب می امروز در نشو و نماست هر دمش از نو گلی بشکفته بر رخساره چیست
 رنج من خواهد فلک ورنی جدا از آن مه مرا عیش ناهموار با این محنت همواره چیست
 هر که باشد در جهان میرد همین یکبار و بس بی رخ جانان مرا این مردن صد باره چیست
 خط قرب و دولت تشریف خاصان را بود بهره عام از جمال شاه جز نظاره چیست

جامی از هول رقیب آورد رودر راه هجر
 تا درین هایل بیابان حال آواره چیست

II-۲۹۳

بی توشیم را اثر روز نیست شمع شبم انجمن افروز نیست
 جز خط فیروزه تو بر دولاب بر صف جانها شده فیروز نیست
 وعده لطف ز ازل آمدست قاعده این کرم امروز نیست
 مصاحبت آموزی رسوای عشق مصاحبت مصلحت آموز نیست
 شب به جهد همچو شهاب از دلم ناوک آهی که فلک دوز نیست
 صید کمند تو نخواهد نجات مرد بلا عافیت اندوز نیست

گفته جامی همه سوزست و درد
 جان فسرده هر چه درو سوز نیست

II-۲۹۴

زبان در دهان ترجمان دل است سخن بر زبان از زبان دل است
 جهان و آنچه می بینی اندر جهان کم اندر فضای جهان دل است
 فلم هر چه بر لوح هستی نوشت یکی نکته از داستان دل است
 خدنگی که از قبضه مارمیت رسد بر نشان از کمال دل است
 غذایی که از عنبر ربی آیت خورده جان عارف زخوان دل است
 فراوان فوا که از قطع و منع مبراست از بوستان دل است

۴۷۴۵

کلام تو وحی است جامی بلند
که نازل شده ز آسمان دل است

II-۴۹۵

دل خط رارقم صنع الاهی دانست	بر سرمشك خطان حجت شاهی دانست
ماه را آینه روی چو خورشید تو گفت	هر که ماهیت حسن تو که ماهی دانست
صبح را خواند فروغ رخت اندر شب زلف	صبح خیزی که سفیدی ز سیاهی دانست
شاید ارشه کندت منع ز جولان چو ترا	فتنه شهری و آشوب سپاهی دانست
۴۷۵۰ عقل چون خیمه فکر از دو جهان بیرون زد	عشق را بادیۀ نامتناهی دانست
ساده دل شو که درین مدرسه وسوسه خیز	به ز نادانی خود هیچ نخواهی دانست

جامی و پیر خرابات که اسرار وجود
همه از همت ارشاد پناهی دانست

II-۴۹۶

ساقی ما که دی به کف می داشت	جام می مستی از لب وی داشت
هستی ما به یاد مستی رفت	بس که می زان دولب پیایی داشت
۴۷۵۵ گل ندارد ز شبنم سحری	آن لطافت که رویش از خوی داشت
از مؤذن نشد دلی زنده	همه شب گرچه بانك یا حی داشت
ماند شیخ از جواب بانك نماز	صبح دم بس که گوش برنی داشت
کی به مقصد رسد چو زاهد را	لاشۀ سعی حکم لاشی داشت

سوخت جامی ز داغ عشق و نگفت
کز کی آن داغ بود و تا کی داشت

II-۹۴۷

۴۷۶۰ زهی عشق ترا بر کفر و دین پشت	رخت آتش زده در جان زردشت
بود روشن ز رخسار و جبینت	که تو خورشید و ماهی پشت بر پشت
به وصف زلف تو کرده دبیران	سیاهی و قلم را انگشت و انگشت

به افسون باز نتوان رستن از عشق نشد مشعل صبح از نفس کشت
به آن غمزه مشو جامی مقابل
مزن با آن درفش از سادگی هشت

II-۲۹۸

۴۷۶۵ طوبا که به سدره سر بلندست پیش قد تو نیازمندست
باخت تو سبزه گر زند لاف از غنچه سزای ریشخندست
عمری تو و زلف با تو همسر پیمودن عمر را کمندست
تا دیده لب سر تواضع پیشت به زمین نهاده قندست
الطاف تو نشمرم که داند انفاس حیات را که چندست
در گوش نماند جامی پندم ای هم نفسان چه جای پندست
از هر قدمی به دوست راهی است
جامی منشین که راه بندست

II-۲۹۹

۴۷۷۵ پشتم از بار بلا خم شده است قومی از دایره غم شده است
بس که کریم صف ارباب طرب کردم من حلقه ماتم شده است
کوی تو تا حرم اهل صفاست چشم من چشمه زمزم شده است
در ضعیفی تنم از مویی کم چون من از ضعف کسی کم شده است
نیست برخشک لبان رحم ترا چشمه لطف تو بی نم شده است
شحنه در سلك سگانت جا کرد سفله را بین چه معظم شده است

جامی از سلك سگانت محروم
با رقیبان تو همدم شده است

II-۳۰۰

۴۷۸۰ دولتم نیست که باشم به صغیر و مسازت کو سخن با دگران تا شنوم آواز
شاهباز حرم قدسی و در ملك وجود نیست جز بهر شکار دل و جان پرواز

رفتگی و رشته پیوند مرا با تو فوی روزی آرم به همین رشته سوی خود بازت
 همچو گل گرچه به سد پاره شود پرده دل حاش الله که شوم پرده گشای از رازت
 ناشدی ناز کنان ساقی خونین جگران همه مستند ز جام می و من از نازت
 بر سرم تاجی و بر تاج گهر کی باشد که کنم جابه سر خویش به سد اعزازت

چون زند دم ز سخن پیش تو جامی زین سان
 که دهد خامشیش لعل سخن پردازت

۴۷۸۵

II-۴۰۱

بر لبم آهی نمی آید که دود آمیز نیست وز دلم دودی نمی خیزد که آتش ریز نیست
 هر شب آیم بردرت دست تهی آویخته مفلس عشق ترا زین بیش دست آویز نیست
 کوهکن را مرغ دل آهنگ اوج عشق کرد زور این پرواز در مرغ دل پرویز نیست
 خوبرو در شهر بسیارست لیکن هیچ يك چون تو خوش گفتار و شیرین کار و شور انگیز نیست
 ۴۷۹۰ غمزه ات تیرست و چشمت تیغ و مژگان سنان هیچ خوبی را چو تو بازار خوبی تیز نیست
 در حریم باغ کم یابند چون رویت گلی ور کلی یابند گردش سنبل نوخیز نیست
 کوبه چشم خود که پرهیزد ز خون مردمان مردم بیمار را چیزی به از پرهیز نیست
 هیچ بادی چون صبا کز زلف افشاند غبار در مشام ما عبیر آمیز و عنبر بیز نیست

تابه نور طلعت ای ماه شمس تبریز آمدی
 قبله جامی چو مولانا بجز تبریز نیست

II-۴۰۲

به کوی عزلتم ویرانه یی هست ۴۷۹۵ ز نقد فقر درویشانه یی هست
 به دستم تا ز هستی دست شویم زخم نیستی پیمانیه یی هست
 مکن دورم که دارد ذوق دیگر به گردش چون پروانه یی هست
 چو بر دیوانگان می افکنی سنگ نمیکویی مرا دیوانه یی هست
 چه خویست این که سوی آشنایان نیاری روی تا بیگانه یی هست
 ۴۸۰۰ اگر خانه نباشد خوب غم نیست چو از خوبان ترا همخانه یی هست

مخور جامی فریب سبحة خوانان
که دامی هست هر جادانه‌یی هست

II-۳۰۴

غنچه همچو دهان تنك تو نیست
سینه‌ام را به غمزه ریش مكن
جنگ تو صالح با رقیبان است
تا به سنك ستم گشاده‌ی دست
چون كنی قصد قتل منتظران
باسگان تو نا نشستن ما
کگل چور خسار لاله رنگ تو نیست
کین هدف لایق خدنگ تو نیست
هیچ عاشق حریف جنگ تو نیست
نیست دستی که زیر سنك تو نیست
هیچ ته‌جیل چون درنگ تو نیست
جز مراعات نام و ننگ تو نیست
جامی از بار دل چو چنگ شدی
این غزل جز نوای چنگ تو نیست

۴۸۰۵

II-۳۰۴

از تو بردلها کمین‌ها نيك نیست
کرده نیکان چشمه‌افرش رعت
در خم ابروی تو با راستان
هر زمان این کیست گویی بر درم
بارقیلن مهر و باعاشقان کین
آستان سجده گاه هر سرست
وز کمین تاراج دینها نيك نیست
پانهادن بر زمینها نيك نیست
بی خطا افتاده چینها نيك نیست
ترك اینها گو که اینها نيك نیست
مهرهای تو چو کینها نيك نیست
دور از آن مارا جبینها نيك نیست
دست تو جامی به جام می دراز
کوته‌ی در آستینها و نيك نیست

۴۸۱۰

۴۸۱۵

II-۳۰۵

ای که سلطان خیالت کرده در جان منزل است
بس که جان و دل در آمد از در و دیوار تو
این چنین کین خانه را بینم فروغ از روی تو
منزلت را منزلت بالاتر از آب و گل است
خانه‌ات گویی نه ز آب و گل از جان و دل است
بیدلان را راز دل در وی نهفتن مشکل است

دل میان گریه دارد از تو امید کنار غرقه را از موج دریا آر زوی ساحل است
 رحم کن بر حال تنها مانده تاریک رو ای که می در هودج و خورشیدت اندر محمل است
 ارتم پیوند جان بگسل چو راندی نافه تیز زانکه تن را پای فرسوده است و جان مستعجل است
 میکند جامی روان سوی تو شعر تر چو آب
 زانکه با آب روان طبع لطیف مایل است

II - ۳۰۶

ز آهم آتش به خانه افتادست وز دل این يك زبانه افتادست
 اشکم از خانه بس که بیرون ریخت رخنه در آستانه افتادست
 ۴۸۲۵ از دو چشم که شوخ و فتنه کردند فتنه ها در زمانه افتادست
 قصد تو آزمودن تیغ است قتل عاشق بهانه افتادست
 زان میان در کمر نشانی نیست سخنی در میان افتادست
 لایق دلبر یگانه دلیست کز دو عالم یگانه افتادست
 بی لب و خال تو دلم مرغیست که جدا ز آب و دانه افتادست
 ۴۸۳۰ نیست آن شاخ گل که بلبل را شمله در آشیانه افتادست

جامی از باده صبح بماند
 بس که مست شبانه افتادست

II - ۳۰۷

ترا ز دوست بگویم حکایتی بی پوست همه ازوست و گرنیک بنگری همه اوست
 جمالش از همه ذرات کون مکشوفست حجاب تو همه پندارهای تو برتوست
 ازوست جمله بدو نیک و لیک هر چه بدست از آن بدست که ازماست چون ازوست نکوست
 ۴۸۳۵ به سیل خیز حوادث کجا شود غرقه کسیکه لجه بحرش فروتر از زانو است
 چه شد که قبله معین بود به فتوای شرع چو دوست با تو ز کل جهات روی پر ویت
 ز دست تفرقه شد چاک خرقه سان دل من ولی ز رشته وحدت هنوز امید و نفوس

حدیث وصل اگر رفت غم مخور جامی
هر آن جریمه که از عشق سرزند معفوست

II-۳۰۸

زهی به نسخ گل آورده خط بنا گوشت ۴۸۴۰
ترا چوزده به بنا گوش حلقه سنبل زلف
بنفشه شد ز غلامان حلقه در گوشت
فروغ روی تو آتش زند به خرمن عقل
اگر نه پرده کشد سنبل سمن پوشت
هجوم عشق تو نکذاردم به دل نقشی
مرو ز دیده که ترسم کنم فراموش
چو تو کمر بگشایی من از میان بروم
مرا چه طاقت آن تا کشم در آغوش
چگونه بر خورم از تو چنین که می بینم
هلاک جان تلف عقل و آفت هوش

هزار گونه سخن داشت از رُخت جامی ۴۸۴۵
نهاد بر لب او مهر لعل خاموش

II-۳۰۹

مقام عارف عالمقام بی وطنی است
به گوش دهر ازین راست تر سخن نرسید
طراز کسوت فقر و فنا برهنه تنی است
که گوهر صدق بحر صدق کم سخنی است
چو نیست بنده آن شاه مکی و مدنی
از آن چه سود که یکست خواجه یامدنی است
گرفت گوشه چو خم شیخ پر شراب غرور
به محتسب که رساند که وقت خم شکنی است
به قبله روی و بتان در درون ز حرص و هوا
نه این خدای پرستست بلکه بر همنی است
هوای عشق کنی همت از دو کون به بر
که این عروج نیاید ز همتی که دنی است ۴۸۵۰

خجالتیست عظیم از رخ تو جامی را
که زخم تیغ فراق تو خورد و زیستنی است

II-۳۱۰

بستان ز شکوفه پراز اسرار تجلی است
برداشتنه سد مرده سر از خاکِ همانا ۴۸۵۵
بشکفته گل از شاخ شجر آتش موسا است
ظاهر شده از باد صبا معجز عیسا است
کان چشم که بینا نه به جانان بود اعما است
بینیم ز نرگس که به خود چشم آگشاست

لاله کند ایما که می عشق کشیدن زان جام که نبود به میان دست کس اولا است
 هر کس می از آن جام کشد خاطر پاکش فارغ ز غم توبه و اندیشه تقوا است
 زاهد گز از آن می به مشامش نرسد بوی باتوبه و تقوایش چه امکان تسلّا است

از صورت و معنی بگذر جامی و درکش
 زان می که برون از قدح صورت و معنا است

II-۳۱۱

۴۸۶۰ تا از گل تو سبزه برون آمدن گرفت حسن تو ز آنچه بود فزون آمدن گرفت
 زنجیر بست طّره تو گرد آفتاب سد ذرفنون به قید چنون آمدن گرفت
 ز آب زلال خواست دل تشنه قطره بی پیکان تو به سینه درون آمدن گرفت
 در حیرتم زدل که زدام تو جسته بود بار دگر به دام تو چون آمدن گرفت
 زافسونگری چه سود مرا چون تو نامدی هر چند سد پری به فسون آمدن گرفت
 ۴۸۶۵ رفتی و دل ز صبر و سکون نیز بازماند چون آمدی به صبر و سکون آمدن گرفت
 گفتمی که آب چشم تو نبود دلیل شوق این خون ناب بین که کنون آمدن گرفت
 چشمت ز غمزه تیغ برین بی زبان کشید تر کنی به قصد صید زبون آمدن گرفت

هر که که جامی از دل خون گشته فضا راند
 از چشم مردمان همه خون آمدن گرفت

II-۳۱۲

پانه به طرف باغ که کلی زیر دست تست بالا نما که سر و سرافراز پست تست
 ۴۸۷۰ آن باغ نوبری که رسیدست میوه اش کرد تو تیرهای جفا خار بست تست
 تیری به دل خلید که ذوقش به جان رسید این ذوق چیست کر نه کشادش زشت تست
 روی تو هست آتش و پیشش دوتا شده زلف سیاه هندوی آتش پرست تست
 کردی برهنه ساعد سیمین به قصد ما امروز در جفا و ستم دست دست تست
 غم نیست زانکه خاطر ما را شکسته بی ما را همه درستی کار از شکست تست

باشد مدام مستی رندان جام می
جامی نه جام دیده نه می خورده مست تست

۴۸۷۵

IL-۳۱۳

روزم ز خطت به شب رسیدست	جانم ز غمت به لب رسیدست
چون نخل ترا رطب رسیدست	دل خسته مکن به زخم خارم
هر رنج که از طلب رسیدست	راهی است مرا به کنج مطلوب
کش عشق مرا ادب رسیدست	گویند ادب مده ادیبم
چون محنتم از سبب رسیدست	دری سبب از سبب کنم روی
سد زمزمه طرب رسیدست	در چنک غمت به گوش جانم

۴۸۸۰

جامی به عجم نثار کردست
هر نقد کش از عرب رسیدست

IL-۳۱۴

جان شیرین من باده پرست آمده است	از می تلخ سبویی که به دست آمده است
لله الحمد که بر تو به شکست آمده است	توبه زهد چو با شیشه می کرده مصاف
سد بلا بر سر ارباب نشست آمده است	سرو بالای تو تا خاسته از مسند ناز
بعد چل سالم ازین بحر به شست آمده است	چه کشی ساعد سیمین ز کفم کین ماهی
در هوای رخت از نیست به هست آمده است	دل که در کنج عدم باد هنت خوش میبود
مرغ جانم که بدین پایه پست آمده است	خالکوبی درت خواست به عرشی پر خویش

۴۸۸۵

طعن می خواری جامی چه زنی کو زازل
بی می و میکده از عشق تو مست آمده است

II-۳۱۵

بر من این روا خواهی داشت	چندم از خویش جدا خواهی داشت
در لگد کوب جفا خواهی داشت	همچو مورم به سر راه وفا
اگر این رسم بپا خواهی داشت	میکنی بی سپرم جان بدفدات

۴۸۹۰

دل من کاخ طرب خواهد بود تا درین غمکده جاخواهی داشت
تا قبا بندی ازین سان سد دل بسته در بند قبا خواهی داشت
صاف کردی دل خود آینه وار روی در اهل صفا خواهی داشت ۴۸۹۵

هر قضایی که رود بر جامی
نیست غم گرتورضاخواهی داشت

II-۴۱۶

به بزم زنده دلان ذکردی و فردا نیست صفای وقت جز از باده مصفا نیست
عجب به عشق تو مستغرقم نمیدانم که غیر تو به جهان هست دیگری یانیست
جهان چو فرع و تو اصلی و گر به چشم یقین نظر کنم همه اصلست و فرع اصلا نیست
چو موج هر که به دریا فرو رود داند که موج اگر چه نه دریاست غیر دریا نیست ۴۹۰۰
به کنج صومعه خوان و در صبح و شام ای شبنم
هزار قافله پی بر پی است در ره عشق
حریم مجلس ماجای شور و غوغا نیست
عجب تر آنکه پی ریک رونده پیدا نیست

به زخم سنك ملامت گرفت خو جامی
حریف صحبت نازك دلان رعنا نیست

II-۴۱۷

دردلم ز آتش تو داغ بس است خانه تنگست يك چراغ بس است
گر نیامد دلم به کف به سراغ این که آمد به تو سراغ بس است ۴۹۰۵
مشك گورو به یاد و عود به سوز
باغبان را چه کار با عطّار
محضر رنیدیم ز درد کشان
دلّی از جرعه داغ داغ بس است
چتر فرق شهید وادی عشق
کرد کشته سپاه زاغ بس است

سود لجامی ز شغل غمهایت
از غم دیگبران فراغ بس است

II-۳۱۸

نه دلبی تو زجانی دور ماندست	که از جان جهانی دور ماندست
به کشتن لایق است آنکس که زنده	ز چون تو دلستانی دور ماندست
جدا افتاده از بالین راحت	سرم کز آستانی دور ماندست
ز فرهاد آنکه کم گوید فسانه	ز شیرین داستانی دور ماندست
مدان دور از جوانی حالت پیر	بترزان کز جوانی دور ماندست
سکت بگذاشته لاغرتم را	همایی ز استخوانی دور ماندست

۴۹۱۵

ز جامی دور باشد نکته رانی
چنین کز نکته دانی دور ماندست

II-۳۱۹

نکرده لطف تو کاری و وقت کار گذشت	نشد وصال تو روزی و روز کار گذشت
شب انتظار برم روز را و روز ترا	بیا که روز و شب من در انتظار گذشت
به هر دلی که زدی ناو کی زغمزه خویش	خدنگ حسرتم از سینه فگار گذشت
به باغ عمر گلی خواستم ز شاخ امید	خیال روی تو در چشم اشکبار گذشت
نشان غبار مرا کوسر شک دیده که خاست	جنون عشق به هر جا که این غبار گذشت
به خند در رخم ای غنچه پیش از آنکه به باغ	رسد خبر که خزان آمد و بهار گذشت

۴۹۲۰

مگو که کشتن خویش اختیار کن جامی
که پیش حکم تو کارم ز اختیار گذشت

II-۳۲۰

یار بر دیده راه کرد و گذشت	دیده را جلوه گاه کرد و گذشت
بودم افتاده خوار بر راهش	به حقارت نگاه کرد و گذشت
برقع زلف پیش روی کشید	روز گارم سیاه کرد و گذشت
آهم از وی هوای کیوان داشت	رخنه در مهر و ماه کرد و گذشت
خواستم داد خویش ازو گریان	خنده برداد خواه کرد و گذشت

۴۹۲۵

دید صوفی صفای میخانه
پشت بر خانقاه کرد و گذشت

II-۴۲۱

آنچه در چشم زیار و طلعت زیبای اوست جای آن دارد اگر جان و دلم شیدای اوست
دارد از نور رخسار شمع شبستان پرتوی ورنه پروانه چر ازین گونه ناپروای اوست
اوبه کس ننموده روی و شهر از او پر گفت و کوی او درون پرده و آفاق پر غوغای اوست
خیمه زد سلطان حسن اوبه صحرای ظهور کنبد نیلوفر یك خیمه از صحرای اوست
۴۹۳۵ در حریم این چمن هر جا نشان راستی دیده ام بالای او یا سایه بالای اوست
مر کجا آرزو لب ایمنی در ایمنی است فتنه و شوری که هست از هر کس نهایی اوست

هست بر هر حرف جامی سد رقم از داغ عشق
شرح این داغ است هر حرفی که بر اجزای اوست

II-۴۲۲

باداغ تو چون لاله دلم خوش بر آمده است داغ تو ام از باغ کسان خوشتر آمده است
افسون بی غمی چکنم کز رخ تو در یك غم زدل نرفته سد دیگر آمده است
۴۹۴۰ کردی به خانه ام ز در رحمت گذر امروز بختم از در دیگر آمده است
مشکل که ایستد زمره خونم این چنین کز غمزه تو بر رک جان نشتر آمده است
فرموده قابلم که دل آتشین دروست خاکستری نهفته درو اخگر آمده است
گوهر خوش است و لعل خوش اما ز دست تو سنگی که میرسد ز همه بر سر آمده است
روشن دلم که مهبط ارواح قدس بود از صورت تو بتکده آزر آمده است
۴۹۴۵ در دفتر محاسب اوصاف دلبری وصف خط عذارتو سر دفتر آمده است

خط لب که در دل جامی است بسته نقش
ایمن زشت و شو چو خط ساغر آمده است

II-۴۲۳

به خدا غیر خدا در دو جهان چیزی نیست بی نشانست همه نام و نشان چیزی نیست

چند محجوب نشین به کمان د گران
بی زبان شو چکنی سر غم عشق بیان
هستی تست حجاب تو و گرنی پیداست ۴۹۵۰
خیمه در کوی یقین: بن که کمان چیزی نیست
که درین مسأله تقریر زبان چیزی نیست
تا کی از صومعه آرای پی دعوت خلق
بانگ بیهوده چو در صفره و خوان چیزی نیست
گر ز عشقت خبری هست بگوای واعظ
ورنه خاموش که فریاد و فغان چیزی نیست

بنده عشق شدی ترك نسب گو جامی
که درین راه فلان بن فلان چیزی نیست

II-۴۲۴

یارا کرب رود عیار بود با کی نیست
گر چه غمخانه عشاق روی ویرانست ۴۹۵۵
شوخی و بی باکی و دلازار بود با کی نیست
تا که همخانه اغیار بود با کی نیست
دامن کل چو به دست تو نهد باد صبا
عمر بگذشت به محرومی اگر روز پسین
کریزی سرزنش خار بود با کی نیست
ختم بر دولت دیدار بود با کی نیست
پاسبان گرفتند بر در شه بستر خواب
دیدۀ بخت چو بیدار بود با کی نیست
هر کرا عشق کند سبحة و زنجاریکی
گر میان بسته به زنجار بود با کی نیست

جامی آنرا که به آن جان و جهان اقرار است ۴۹۶۰
با تو گر بر سر انکار بود با کی نیست

II-۴۲۵

چون کمر بسته من به سفر بیرون رفت
او قدم میزد و مردم همه در خون بودند ۴۹۶۵
سددل آویخته از طرف کمر بیرون رفت
که بدان شکل خوش ازیش نظر بیرون رفت
یست این خون روانم ز سر هر مژه اشک
جوش زد در دل من خون وز سر بیرون رفت
منع ناصح ز غم عشق ویم بادی بود
که فک کوش درآمد به دگر بیرون رفت
نیست در حلقه عشاق زبان حیرانم
کز زبانی که از آن حلقه خبر بیرون رفت
فطره آب که آمد به دل از پیکانش
حرقت از جان و حرارت ز جگر بیرون رفت

دوش در کلبه جامی زخم دیده و آ
آتش از روزنه و آب ز در بیرون رفت

II-۴۴۶

آن تر کمان پسر که دل ما نشان اوست زابرو و غمزه تیر بلا بر کمان اوست
صاحب دلان براه وفا خاک گشته اند کوخوش بران که رخن جفا زیر ران اوست
۴۹۷۰ مادر میان غصه چو موییم از آن کمر خوش آنکه دست کرده کمر در میان اوست
دامن نشان چو گل به سر سبزه تا گذشت دستان بلبلان چمن داستان اوست
تا بهره مند شد ز کف او عنان برخ خونم دوال بسته ز رشک عنان اوست
باشد چو جام دیده پر از اشک حسرتم تا دیده ام که جام دهان برده ان اوست
يك جامه نیست بر تن جامی زغم درست
جز خشك گشته پوست که بر استخوان اوست

II-۴۴۷

۴۹۷۵ مردم چشم ز تو خالی بس است مونس جان از تو خیالی بس است
ماه فروشد بنما ابروان نایب ماه از تو هلالی بس است
بهر رکاب تو ز خون جگر بر رخ من بسته دوالی بس است
خوان چه حد من که نهم پیش تو خدمت درویش خلالی بس است
مایل طوبا نشوم در بهشت باع مرا چون تو نهالی بس است
۴۹۸۰ نیست سپه شرط جهان گیریت از تو همین عرض جمالی بس است
ساغر زر پر چه کنی بهر من بر کفم آلوده سفالی بس است
مزد غزلهای تو جامی نهاد
نیم قبولی ز غزالی بس است

II-۴۴۸

ای سنبل مشکین زده سر از گل رویت ندهند به همه ساده رخان یکسر مویت
۴۹۸۵ از مشک کشم درد سر این بس که دهد باد بویی به مشام ز خط غلیه بویت

۴۹۸۵ هرگز ز تماشای تو خرسند نکشتم بنشین که زمانی نگرم سیر برویت
خوش آنکه نشینم به تو تنها زرقیبان تو حال بدم بینی و من روی نکویت
خونین کفنان بس که به دل داغ تو خیزند در حشر شود لاله ستانی سرکویت
گرزانکه به جویی دلم را نه غریبست هر چند که آزار غریبان شده خویت

شد هر شکن زلف تو قلاب محبت
چون خاطر جامی نکند میل به-ویت

II-۳۳۹

۴۹۹۰ آنچنان گرفت خانه به دل من آرزویت که دگر به خانه رفتن کنم آرزو ز کویت
به هوای رنگ و بویت چه روم به طوف بستان نه شکوفه راست رنگت نه بنفشه راست بویت
نه خوش آید از نیکورو که بود به جور بدخو بگذار خوی بد را که عجب نکوست رویت
نرسم به اوج وصل تو بیا زهی سعادت که چو مرغ بر آرم به هوای جست و جویت
مکشاد کوب چو کان کف نازکت همین بس که فتد میان میدان سر من بسان گویت
۴۹۹۵ ز غمت شدم خیالی و بدین خیال شادم که خیال وار گاهی گذرم نهفته سویت

ز غزل سرایی خود نبود مراد جامی
به جز این که روز کارش گذرد به گفت و گویت

II-۳۴۰

سبزه نو که ز گلزار رخسار زده است رقم نسخ گل از غالیه تر زده است
چون خط سبر تو یک حرف ندیدست صبا عمرها دفتر گل گر چه به هم بر زده است
خط مشکین تو دود است کز آتش رخاست آمازین دود که آتش به جهان در زده است
داشت مقصود هوا داری سرتو صبا زان همه مشت که بر فرق صنوبر زده است
دست هشا طه جدا به که کنند از شانه که چرا شانه در آن جعد معتبر زده است
کر نه نایابی کام دل ما خواست لب قفل یاقوت چه بر حقه کوهر زده است

جامی از لعل توهر گز نر زده ساغر عیش
کش نه سنگین دل تو سنک به ساغر زده است

II-۴۴۱

چون تو ماعی در همه آفاق نیست
بی تو بودن طاقت عشاق نیست
شوق خود را چون دهم تسکین صبر
صبر کار عاشق مشتاق نیست
هیچ شکلی زیر این نیلی رواق
چون مقوس ابروانت طاق نیست
دفتر گل رازدم بر هم چو باد
حرفی از حسنت در آن اوراق نیست
مستحق وصلم و محروم از آن
موجب حرمان جز استحقاق نیست
هجر فرسوده نخواهد جز وصال
چاره مسموم جز تریاق نیست

۵۰۱۰

عشق را تا نام دریا کرده اند
کام جامی زو جز استغراق نیست

II-۴۴۲

هیچکس نیست که حیران شده روی تو نیست
روی در سجده محراب و ابروی تو نیست
هر که بر طرف بنا گوش تو آن طره بدید
گفت نقد دو جهان قیمت يك موی تو نیست
تو بهر جا که چنین جلوه کنان میگذری
نظری نیست که از هر طرفی سوی تو نیست
ز آنچه در وصف قد سدره و طوبا گویند
نکته بی نیست که در قامت دلجوی تو نیست
۵۰۱۵ گومده دامن گل را به کفم باد صبا
چکنم پیرهنی را که درو بوی تو نیست
گرچه سد مانع از دولت دیدار تو هست
هیچ مانع بتر از ناز کی خوی تو نیست
گشته هر موی زبانی به دعا جامی را
بر تنش نیست زبانی که دعا گوی تو نیست

II-۴۴۳

بلبل چو مطربان به غزل خوانی آمدست
بروی شکوفه در درم افشانی آمدست
میچون شکوفه شود درم افشان که جمع آن
هر جا که هست تخم پریشانی آمدست
۵۰۲۰ پژمرده بودم از دی باغ وین زمان
آبی برویش از نم نیسانی آمدست
هر شاخ گل ز غنچه نشکفته بادلی
چون عاشقان پر آتش پنهانی آمدست
ز آلوده دامنان بگسل کز گل و سمن
هر سو هزار شاهد روحانی آمدست

می نوش و مست زی که جزین بست فلکد کاری که ختم آن نه پشیمانی آمدست
جامی که و بهار سمرقند و وصف آن
کو مست گلرخان خراسانی آمدست

II-۴۴۴

۵۰۲۵ رنگ رخت ز تاب تبای سیمبر شکست رنگ شکسته ات دل اهل نظر شکست
هنگامه ساخت مه شب از انجم ولی چو دید هنگام صبح روی تو هنگامه بر شکست
بستی به قصد فرقت من بر میان کمر بنشین که پشت طاقت من از کمر شکست
رخسار خوی فشان به گلستان در آمدی لطف رخ تو رونق گلهای تر شکست
هر شیشه امید که تدبیر عقل ساخت سنک جفای عشق تو در یکدگر شکست
۵۰۳۰ رفتم که گل به باغ شود مرهم دلم سدنشترم ز خار غمت در جگر شکست
فدرشکر شکست خط سبز بر لب توتی ندیده کس که بدین سان شکر شکست

جامی چو یافت خانه خود را تهی ز تو
دیوار کند و بام بیفگند و در شکست

II-۴۴۵

سرو گل اندام مر طرف کله بر شکست کا کل او بر سمن غالیه تر شکست
نافه کشا شد نسیم از گره زلف او رونق سنبل ببرد قیمت عنبر شکست
۵۰۳۵ بر رخ پر کردم اشک اذ دل آزرده رفت باده گلگون به خاک ریخت چو ساغر شکست
رشته جان ز استخوان سبحة پر مهره گشت بس که ز سنک جفاش این تن لاغر شکست
بست بروی بتان شیخ در صومعه سنک دل من رسید صومعه را در شکست
بس که ز سرو قدش بار به دلها رسید در چمن از بار دل پشت صنوبر شکست

شرح غمش می نوشت جامی بیدل فتاد
در دل خامه شکاف در رخ دفتر شکست

II-۴۴۶

۵۰۴۰ وقت گل شد بزم عشرت بر لب جو خوشتر است جام عیش از دست گلرویان گلبو خوشتر است

خوش بود ساقی چونیکوروی و نیکو خو بود
 و ر بود با این همه خوش خوان و خوش گو خوشترست
 با به صحرای که بی خواری ننگ باغبان
 سبزه خود رسته و گلهای خود رو خوشترست
 حیف باشد سبزه زیر پا سپردن در سماع
 بر سر سبزه زمستان رقص پهلوی خوشترست
 گومزن از دور زانو خو برو چون میدهد
 کز بتان ساقی گری زانو به زانو خوشترست
 خوش بود طوق زر اما گردن عشاق را
 طوق سیم از ساعد جانان و بازو خوشترست

روی در میخانه بی جامی به می کن خرقه رنگ
 مرد در هر شیوه یک رنگ و یک رو خوشترست

II-۴۳۷

دودم از سینه که گرد آمده بالای سرست
 قدسیانرا شده از ناوک آهم سپرست
 چون شوم خاک، شود لالهستان تربت من
 زین همه داغ کزان لاله رخم بر جگرست
 حلقه در گوش همه ساده رخان خواهم کرد
 بر بنا گوش وی آن حلقه که از مشک ترست
 ساخت در یار هم از رهگذر دیده سرشک
 در هم گر خطری هست ازین رهگذرست
 ای خدا مرحمتی کز همه بیش بینم
 نه بد و آرزوی من ز همه بیشترست
 نرود تلخی هجران وی از کام دلم
 گر چه از د کرب او دهنم پر شرکست

جامی از عشق مهبی بی خبر افتاده ز خویش
 گشته مشهور همه شهر کنون این خبرست

II-۴۳۸

بیایم بی رخت تسکین محالست
 تماشای گل و نسرين محالست
 ۵۰۵۰
 چو گل پنهان شود در پرده ناز
 قرار بلبل مسکین محالست
 ز دیدار تو زاهد را چه بهره
 خدا بینی از آن خود بین محالست
 به ترک دوست فرماید خرد لیک
 ز عشق این حکم را تمکین محالست
 ز بس مهرت به دلها جای کردست
 ز تودردل کسی را کین محالست
 رخت را هر که دید آینه سان گفت
 که معشوقی بدین آیین محالست

۵۰۶۰

به عالم چون تو معشوقی و جامی
نیازد عشق با او این محالست

II-۳۳۹

یا از زبان دوست شنو داستان دوست یا از زبان آنکه شنید از زبان دوست
باشد کلام دوست مبرا ز هر لغت هست این لغات مختلف از ترجمان دوست
بیرون بود ز جمله نشانها کزو دهند اینست پیش دوست شناسان نشان دوست
به ز آستان دوست سرما ندیده جای تاسر به جا بود سر ما و آستان دوست
دستان شوق او زده مرغان باغ عشق هر جا شکفته غنچه‌یی از بوستان دوست
از ما گمان حسن و وفا بود دوست را شکر خدا که راست شد آخر گمان دوست

جامی مجوی کشف حقیقت ز شیخ شهر
بیکانه نیست محرم سر نهان دوست

II-۳۴۰

شنیده‌ام که به گل بلبل سحر خوان گفت که شکر نعمت صبح وصال نتوان گفت
درون غنچه چرا خون و جیب گل چاکست اگر نه مرغ چمن داستان هجران گفت
۵۰۷۰ سماع لحن مغنی خوش است وین نکته شاخ سروسهی فمری خوش الحان گفت
چو ذوق باده وحدت نیافت جان حکیم از آن چه سود که بر نفی شرک برهان گفت
دلی که یافت به شب زندگی ز جام صنوبر نشان زخضر و سیاهی و آب حیوان گفت
زمانه نوحه عشاق و اشک ریزی شان چو دید قصه نوح و حدیث توفان گفت
غذای خویش کن از ترک لقمه کین معنی بود خلاصه هر حکمتی که لقمان گفت
۵۰۷۵ مبتدل ز نصیحت که مور بهر حذر به همسران خبر از مقدم سلیمان گفت

بود شکایت جامی ز فهم مستمان
خوش آنکه نکته‌یی هر موز با سخندان گفت

IL۳۴۱

ساقیامی ده که صحراسبز و بوستان خرم است توبه بی گام روز شکست در عالم کم است
 از زجاجی جام می ریزد زیگد دیگر فرو گر چه همچون سنک اساس توبه ما محکم است
 یاد کن جم را چونوشی باده عشرت که جام یاد گاری مانده در دست حریفان از جم است
 ۵۰۸۰ همچو زلف خوب رویان بر کنار گل نشین ای که کارت از کشا کشهای دوران درهم است
 بگذران امسال وقت گل به مستی خوش که بار ناخوش و خوش رفت و حال سال دیگر مبهم است
 وارهان از محنت هستی به مستی خویش را زانکه هستی محنت اندر محنت و غم بر نم است

جامی از ابر بهاران بر چمن باران چه سود
 چون سحاب لطف سافی در حق ما بی نم است

IL۳۴۲

برفت یار و مرا در فراق خویش گذاشت درون فگار و جگر چاک و سینه ریش گذاشت
 ۵۰۸۵ ندانم از غم هجرش پناه با که برم چو عشق اونه مرا آشنانه خویش گذاشت
 هزار قافله عاشق روانش از پس و پیش مرا زمو کب خاصان نه پس نه پیش گذاشت
 زبخت خود چه امیدم بود چنین که مرا بیار عربده کوش ستیزه کیش گذاشت
 گذاشت بهر همه عاشقان بسی غم و درد ولی نصیب من بی نصیب بیش گذاشت
 خوش آن طبیب که نیشش ز ریش دلجو کشید برای مرهم آن پاره یی ز نیش گذاشت

گرفت گریه جامی برو چو آمو راه
 چو کرد عزم سمرقند و در هریش گذاشت

۵۰۹۰

IL۳۴۳

ترك شیرین شمایی که مراست کی توانم بدین دلی که مراست
 من گرفتار و یار مستغنی آه ازین کار مشکلی که مراست
 شده پی دست بوس قاتل من بوس بردست قاتلی که مراست
 رشته جان ز دل زبانه کشید این بود شمع محفلی که مراست
 همه بی حاصلی و گمراهی است در ره عشق حاصلی که مراست

۵۰۹۵

جامیم مست ورنند و رسوا خواند
کرد شرح فضایی که مراست

II-۳۴۲

هنوز يك گل تو از هزار نشكفتست به باغ عشق چوبلیل هزارت آشفست
قبای تنك كشادی ز پیرهن هرگز به لطف تو گلی از باغ حسن نشكفتست
دهان خامش تو گوهریست ناسفته زهی لطافت طبعی كه این گهر سفتست
۵۱۰۰ كجاست محنت بی خوابیم خبر یابد کسی كز اول شب تا دم سحر خفتست
دلم نشیمن غیر از خیال تو خجلم كه میهمان عزیزست و خانه نارفست
سرشكم از مره بیرون به خون و خاك افتاد بدین سزاست بلی هر كه راز نهفتست
چراست مایه شوریده خاطری این شعر
اگر نه جامی شوریده خاطرش گفتست

II-۳۴۵

به عشق آن پیر عالم گیر گشتست كه در عشق جوانان پیر گشتست
۵۱۰۵ ز طفلان كم بود پیری كه مویش نه از شكر لبان چون شیر گشتست
نه مهرت در دلم از تو سرشتند ازل تاریخ این تحریر گشتست
چو ممكن نیست تصویر جمالت شریعت مانع تصویر گشتست
نه وقت صبح بر گل شبنم است آن ز تو غرق خوی تشویر گشتست
ز كشمیری بستان دین برانداز دلم بتخانه كشمیر گشتست
۵۱۱۰ به تعجیل همی كشتی چه كردم كه طبعت مایل تأخیر گشتست
ز بس كز زلف تو پیچد بر هم رك جان بر تنم زنجیر گشتست
مكن تدبیر جامی كز دو زلفت
اسیر ربقة تقدیر گشتست

II-۳۴۶

چیست آن زلف سیه پیش رخت كافر و خست شهر جبریل كز برق تجلی سوغست

زیر طرء عارضت آن آتش آمد کز خدای در شب طور از پی جذب کلیم افروختست
 ۵۱۱۵ کیست عاشق عافیت سوزی که در بازار عشق دین و دنیا داده و اندوه ابد اندوختست
 چون ندارد وصله وصل تو زاهد را چه سود زان مرقع کز هزاران وصله برهم دوختست
 بنده بی‌ام جور را شایسته مفروشم به هیچ خواجه هر گز بنده شایسته را نفروختست
 در سخن جامی زبان عیب جویان را نیست
 از کدام استاد این سحر حلال آموختست

II-۳۴۷

جلوه حسن تو کجاست که نیست جذبه عشق تو کراست که نیست
 ۵۱۲۰ خبر وصل تو رسد همه جای این خبر در دیار ماست که نیست
 کج نهادی کله به فتنه گری در سر تو چه فتنه هاست که نیست
 هر شبی در فراغت اشک مرا با خیالت چه ما جراست که نیست
 زان دو ساعد سراغ دل کردم از چپ و راست برخواست که نیست
 سرو بیگانه پروری و ترا میل یاران آشناست که نیست
 گفته‌یی چیست در دلت جامی
 ۵۱۲۵ جز غم تو خدا گواست که نیست

II-۳۴۸

دلنواز از من خسته جگر باز مایست دیده‌یی روشنی از اهل نظر باز مایست
 باتواز هر غرضم پاک ، ز همراهی من به غرضهای حریفان ده گر باز مایست
 فتنه‌یی خاست به پای از تو بهر راه‌گذر زود بخرام و بهر راه‌گذر باز مایست
 باد در خنده عشرت لب تو باد گران گونم حسرت از دیده تر باز مایست
 ۵۱۳۰ دین و دل شد بهر هت جان به لبم آمده نیز کور و ان شد ز رفیقان سفر باز مایست
 ای گرفتار هوس سر غم عشق طلب به گمان هنر از کسب هنر باز مایست

جامی از جلوه معشوق خبر پرسید چند

طالب نقد عیان شو به خیر باز مایست

II-۳۴۹

یار دروغ وعده بی‌باک من کجاست شادی رسان خاطر غمناک من کجاست
 هستم ز عقل و دعوی ادراک او به جان آشوب عقل و آفت ادراک من کجاست
 چاکم فتاد در جگر از زخم تیغ هجر تا آن رفوگر جگر چاک من کجاست
 مردم ز عشق خاک وجودم به باد رفت کس بی‌نمیبرد که لئون خاک من کجاست
 آتش همین به خرم پاگان زندگمش آن شعله در خور خس و خاشاک من کجاست
 ز آسیب زهر هجر مرا جان به لب رسید آن از دولب خزانه تریاک من کجاست

جامی شکار تیر اجل گشت و آن سوار
 هر گز نکفت کاهوی فتراک من کجاست

II-۳۵۰

۵۱۴۰ آنکه گل را غیرت از لطف تن او خاستست چاک جیب غنچه از پیراهن او خاستست
 می‌رود دامن کشان چون گل بهاران وین همه لاله و نسرين به باغ از دامن او خاستست
 کی شود سوز قنیلش کشته زیر تپه خاک زانکه این آتش ز جان روشن او خاستست
 چون تواند عاشق از طور و فایش سر کشد قمری آسا طوق او از گردن او خاستست
 چشمه چشمه زخم تیرش بر تن من گشته چشم هر کجا کردی ز راه توسن او خاستست
 ۵۱۴۵ شهر پر غوغا شدست از فتنه مردم کشان این همه فتنه ز چشم پرفن او خاستست

از شکاف سینه جامی میکشد هر لحظه آه
 آتشی دارد که دود از روزن او خاستست

III-۳۵۱

زهی فراق تو چون مرگ ها دم اللذات حیات و دولت وصل تو متحد با الذات
 منم فتاده به گرداب غم به دستم ده کمند زلف کزان باشم امید نجات
 به فسق و زهد قضا بر نکرده ای ساقی بدین ترانه بده می که کلمات آیت
 ۵۱۵۰ چو بیشتر تلف عمر ما ز هشیاریست به غیر پلحه چه امکان تلافی مافات
 چو خاست هی هیت ای صوفی از نشیمن طبع به پیشگاه حقیقت رسانمت مهلت

زکات حسن ندادی به بوسه زان کریم اگر چه مانع بارندگیست ترك زكات
 ز طعن عابد اصنام جامیا باز آی
 چه آفریده اوهام ما چه عزّا ولات

III-۴۵۲

پیش قدت دست خدمت بسته هر سروی که هست
 ۵۱۰۵ میل طوبا کرد زاهد گر چه بالای تو دید
 دست بسیارست چنان من بلی بالای دست
 آری آری مایل پستی است همتهای پست
 مستی از میخانه میزد دست و می گفت این سرود
 بت پرست از بت پرست و خود پرست از خود پرست
 در شب هجران هجوم آورد بر من تاب تب
 دل تپید از بیم و تن لرزید لیکن نبض جست
 بود سینه منزل و دل نیز لیکن تیر تو
 چون رسید از ره گذشت از سینه و در دل نشست
 می هر اسد همچو مرغ از دام و چون ماهی زشت
 پارسا مسکین ز بیم دین خود از زلف تو
 وصف تو جامی رقم میزد نمودی خط سبز
 خامه را بشکست از شرم و ورق را بر شکست

۵۱۰۰

III-۴۵۳

چو عشق بر دو جهان حرف اتحاد نوشت
 برین صحیفه مکش خط اعتراض که نیست
 به جز نگاشته يك قلم چه خوب و چه زشت
 زیر میکده جو وقت خوش که نتوان یافت
 چو از روایح انقاس او نسیم بهشت
 پی بهشت زمی توبه می کنم که بش است
 بهشت من سر کوی بتان حور سرشت
 ۵۱۶۵ مَرَبَعَم به سر خم نشسته خواهی یافت
 ز خاك قالب من چون زمانه سازد خشت
 به دام عشوه در افکند شیر مردان را
 عجز دهر زبس رشته های حيله که رشت
 نبرده رنج طلب جامیا وصال مجوی
 نگشت صاحب خر من کسی که نغم نکشت

III-۴۵۴

صبحدم داشتم از غنچه نشکفته شکفت
 که چرا سردل از بلبل آشفته نهفت
 ۵۱۷۰ باد گفت از همه خندان دلش زان سب است
 که فرو خورد به دل خون و به کس راز نگفت

۵۱۷۰ کی شود آیینۀ طلعت یار آن سالک کز غبار دگران ساخت اندیشه نرفت
 هیچ سودی نکند شب همه شب بیداری دیده بخت چو در موعد دیدار نخفت
 دارم آویزه گوش خرد از پیر مغان این کهر را که به الماس عبارت می سفت
 که ای پسر گر هوس همراهی ما داری شوتهی سایه صفت از خود و بر خاک بیفت
 جامیا رنج طلب کش که نشد قدر شناس
 هر که را کوهر این بحر به دست آید مفت

III-۳۵۵

۵۱۷۵ تا کرد به گوشم آوازه جمالت خلوت سرای دل شد جولانگه خیالت
 در هجرت بوبه مردم نشنیده بوی وصلت در دام تو فتادم نا دیده زلف و خالت
 توشاه ملک حسنی من تنگدل کدایی در خاطر من ننگبند اندیشه و صالت
 شرح ملالت خویش از هجرت توجه گویم ترسم که طبع نازک گیر دازان ملالت
 بر آسمان نتابد ماهی به احترامت در بوستان نروید سروی به اعتدالت
 از آسمان مه افتد در سجده بر زمینت گر بر زمین به تابد یک گوشه از ملالت

گفتی که سرخ روشد جامی ز نظم رنگین
 آری ز گفته خود دارد بسی خیانت

III-۳۵۶

۵۱۸۵ ماهی که خاست در شهر از رفتنش قیامت شکر خدا که آمد باز از سفر سلامت
 من شاه تخت عشقم تاج شرف به فرقم سنگی که بر سر من می آید از ملامت
 عشقم ندیم جان شدی عشق اگر ز جانم روزی دمی بر آمد دارم بر آن ندامت
 بر رغم شیخ شهرم پیر مغان دهد می پیش من این کرم هست افزون ز سد کرامت
 گرو صف گل نویسم یا حال سرو گویم اینها همه کنایت زان عارض است وقامت
 چشمم کند نظاره آن رو و دل شود خون آن می کند جنایت وین می کشد غرامت

جامی به عزم کعبه دیگر نبست محمل
 تا شد حریم دیرش سر منزل اقامت

III-۳۵۷

کنج مرا را که برو قفل ابتلاست دندانۀ کلید ز دندان اژدهاست
 ۵۱۹۰ آن رخنه هابه جان که ز دندان وی فتاد در ملک فقر کنگرۀ قصر کبریاست
 فقرست راحت دو جهان زینهار از آن میل غنا مکن که غنا صورت عناست
 راحت همین به قاف فناءت بود بلی عنقا همه عناست چو از قاف خود جداست
 تیریت کج شده که به آتش بود سزا آفرای که قد به خدمت هم چون خودی دوتاست
 در طاعت خدای دو تا شو که تا کمان کج نیست نیست در نظر اعتبار راست

جامی کدورت تو همه از وجود تست ۵۱۹۵
 چون از وجود خویش گذشتی همه صفاست

III-۳۵۸

روی خوش تو مطلع صباحتست خط لب تو سبزی خوان ملاححتست
 هر گوهر سخن که گذشتست بر لبست درّی به لب فتاده ز بحر فصاحتست
 دل شد جراح از تو و این اشک سرخ منست خونابه‌یی که گشته روان زان جراححتست
 راحت کف است پیش عرب چون کف به کف مالی کنم خروش که وه این چه راحتست
 ۵۲۰۰ جنبیدن از در تو نیارد به هیچ باب صوفی که عمر برده به سر در سیاحتست
 افتاده ز خم خورده تیغت ز خود خلاص چون منعمی که خفته پی استراححتست

چون ساحت در تو ندیدست هیچ جای
 جامی که کرده روی زمین را مساحتست

III-۳۵۹

امشب ز شغل شاعریم حال دیگرست همچون ردیف قافیه پیشم مکررست
 ز آثار کلک بیهده گوی سیه زبان روی دلم سیاه تر از پشت دفترست
 ۵۲۰۵ ساقی بیاور غم سفیهان شهر را می ده که می جلای ضمیر سخنورست
 آن می که چون نوازش خوبان طرب فرست آن می که چون وصال بتان روح پرورست
 نمی می بده که بشوید ز لوح دل نقشی که طبع صافی مازان مکدرست
 آن نقش چیست صورت هر آرزو آرزو کز وایه‌های طبع به دل سایه گسترست

جامی به نوش جرعه این جام نیست شو
کین نیستی به هستی جاوید رهبرست

III-۳۸۰

۵۲۱۰ آن شاخ گل که تازه بروسایه پرورست
کوی معنبرست ز نخدان او زخط
هر کس که دید شکل خوش دلرباش گفت
سرباختن به خاک رهش دولتی قویست
بی عشق چون زیم که سرای وجود را
مارامبین حقیر که درویش کوی عشق
۵۲۱۵ جامی مکن عزیمت شیراز و طوف آن
الله اکبرش که چو چرخست سربلند
آدینه گریه گشت خیابان قدم نهی
ببینی به هر طرف که دوسد ماه پیکرست

وز جلوه بتان و شکفت نظار کی

از چرخ بر گذشته سد الله اکبرست

III-۳۸۱

۵۲۲۰ تا آن ذقن زخط شده کوی معنبرست
پرچین زخار خشك بود رسم و خط تو
دل بد مکن که خاتمه حسن شد خطت
قدت چه دلرباست که بینم هزار دل
پیوسته در برابر جانم خیال تست
دل در برم چو اخگر و فرسوده تن برو
۵۲۲۵ زان عنبرین شمامه مشام معطرست
پرچین نهاده کمر گل از سنبل ترست
که آن پیش ما مقدمه حسن دیگرست
که اندر میان گرفته ترا چون صنوبرست
آری مرا خیال تو با جان برابرست
خاکستری به دیده شده هم زاخگرست

دارد به سر ز تیغ تو جامی نشان چو بوق

لیکن نشان تیغ تو از فرق برترست

III-۳۹۲

این کلبه نشیمن نیازست
چون خانه چشم اعل بینش
هر نقش عجب درو که بینی
خوش آنکه زهر کتاب دروی ۵۲۳۰
خلوتگه محرمان رازست
بر روی خسان درش فرازست
آیینۀ صنع نقش سازست
بر شاهد علم دیده بازست
از خط و ورق نقاب بازست
شاهد اینست در حقیقت
باقی همه صورت مجازست

کوتاه کن این حدیث جامی
که افسانۀ شاهدان درازست

III-۳۹۳

به ابروان مه من در خم فلک طاق است
ز نعل توسن او شکلهای محرابی ۵۲۳۵
به روی روشن خود نور چشم آفاق است
به هر زمین که فتد قبله گاه عشاق است
به بحر نسبت چشم ترم نه اغراق است
ز دیده دل من ترجمان اشواق است
که این لباس ریا پیشگان زراق است
به باده خرقۀ ازرق کرو کن ای صوفی
به بوستان گذرافکن که عمر هاست که سرو ۵۲۴۰
سمند ناز برون ران که بهر کحل بصر
برد ز دفتر جمعیت جمال تو رشک
گل دو روی که بر باد داده اوراق است

خیال لعل توتلخی زعیش جامی برد
بلی معالجه زهر ناب تریاق است

III-۳۹۴

عهد گل را قرینه جهد مل است
سایه بر هر خسی کی اندازد ۵۲۴۵
سنبل تو که سایه بان گل است
میل اجزا بلی به سوی گل است

هندوی عقل را به طوق بلا حلقه زلف تو نهاده غل است
نالۀ نای سوزناک ترست گرچه زخمی که هست بردهل است
پیش توفان عشق حیلۀ عقل همچو بر رهگذار سیل پل است

از صراحی دوباره قلقل می

پیش جامی به جای چارقل است

III-۳۶۵

۵۲۵۰ چو در طریق ارادت نگار ما دو دل است به هر کجا رود از کوی يك دلان بجل است
ز چین به لوح جبینش هزار نقش خطاست چه سود از آنکه رُخش رشك صورت چگل است
ز لطف و قهر وی آسودگی نیابد کس مزاج او چو نه در طور حسن معتدل است
به تیغ فرقت ازو به که بگسلم پیوند به زلف اور کج جانم اگر چه متصل است
چو ریخت بی گنهم خون ز عکس خون منست که سرخ گشته رخ او نه آنکه منفعل است
۵۲۵۵ گیاه مهر چه جویم ازو که دست قضا فشانده تخم جفا کاریش در آب و گل است

به دلبری که نبود اهل داد دل جامی

کنون ز کرده خود پیش اهل دل خجل است

III-۳۶۶

هلال عید جستن کار عام است هلال عید خاصان دور جام است
بیا ساقی که امشب توبۀ ما زمی چون روزه فردا حرام است
بر افروز آتش دیگر ز باده که دیگر ماه روزه نیم خام است
کرم کن يك دوجام دیگر ده که از من تابه مستی يك دو کام است
ز روزه رخنه شد ایام عیشم خوشا رندی که عیش او مدام است
ز بس بیهوشی و مستی نداند که ماه روزه در عالم کدام است

۵۲۶۰

به میخانه چو خاک افتاده جامی

به بوی جرعه جام کرام است

III-۳۶۷

توسنت را رکاب ماه نوست
از عنان تو باز می ماند
طاق گردون که پیشتر بستند
آنچه دارم زلاله زار رخت
تیغ بر خط سبز خویش مکش
تا نمودی دولب به میخانه
جرم من گر زحد گذشت چه باک
داد می خواهم از تو گر چه زناز

۵۲۶۵

۵۲۷۰

در رکاب تو مه پیاده روست
مرغ و هم اگر چه تیزدوست
بهر ایوان حشمت تو خوست
بر دلم داغهای نو به نوست
کشت نوخیزایمن ازدروست
دلق و تسبیح زاهدان گروست
لطف عام تو چون شنیع شوست
گوشت آواز داد ناشنوست

گر به کاهد تمام خرمن عمر
از تو بر جامی آن به منم جوست

III-۳۶۸

واله عشق ترا تمیز خار از گل کی است
آتشین کلهای داغت بر دل از هم نکسلد
۵۲۷۵ محرم و صفت نمی بینم زبان و گوش خویش
ذا کربی لهجه کوبس کن که ذکر چهر او
ساقیا می ده که از من توبه ناید تا ترا
گفته یی بی من دل سودایت را حال چیست

دید دیوانه بهار خرم و گفتا دی است
نوبهار حسنی کلهای تو پی در پی است
گر چه صیت حسن تو از روم رفته تاری است
می برد ذوقی که در گوشم ز آواز نی است
زلف در هم رفته عارض پر خوی و لب پری است
خال تو بر آتشین رخ صورت حال وی است

جامیا گر زنده یی بهر صبحی سر بر آر
کزی می خوار کان هر سوندای یا حی است

III-۳۶۹

۵۲۸۰ بود بهار من آن روزا گر چه فصل دی است
جهانیان همه در جست و جوی می بینم
اگر چه پشت به پشتند هر روان کس نیست
که گل درو رخ ساقی و لاله جام می است
ندانم این ناک و بوی از کی است تا به کی است
که طاق ابروی جانان نه قبله کاموی است

رسید قاصد جان تیر او پیاپی باد نزول او که عجب قاصدی خجسته پی است
در آفتاب به روزم ستاره بنماید ز تاب باده بنا گوش او که کرده خوی است
به ذکر حاتم وجودش چه سود بسط سخن چو از بسیط زمین آن بساط گشته طی است ۵۲۸۵

صریر خامه جامی به گوش ذوق شنو
که بزمگاه سخن را به از نوای نی است

III-۲۷۰

ای رشك شاخ طوبا بالای دلربایت بروی لباس خوبی جستست چون قبايت
بر فرق تاجداران کفش توتاج وهریک بنهاد تاج از سر چون کفش پیش پایت
سرهای سر بلندان در حلقه کمندت دلهای نازنینان در ربقه وفایت
از چار حد عالم برتست چشم نیکن یارب نگاه دارد از چشم بد خدایت
جان بر لب آمد از غم پیوند زندگی را دارم هوس بیا می از لعل جان فزایت
بخشد بهار خرم هر مرغ را نوایی تونوبهار حسنی من مرغ خوش نوایت
از زندگی به جانم بی روی تو خدا را بنمای روی زیبا تا جان کنم فدایت
وصلت بدین عزیزی کس چون خرد که نبود نرخ هزار یوسف يك نیمه از بهایت
با آنکه از دعایت خالی نیم زمانی باشم زهر زبانی مستدعی دعایت ۵۲۹۰

از مردمان دیده بستست دیده جامی
آری نمی تواند دیدن کسی به جای

III-۲۷۱

رفت آنکه کام خواهم از لعل جان فزایت يك گام بس به فرقم از نعل باد پایت
بستی قبا و رفتی باز آ که در فراق بر من لباس هستی شد تنگ چون قبايت
خو کرده ام به تیغت از زخم او نال ترسم که گریه نالم رحمی دهد خدایت
هر سو که می خرامی با آنکه همچو سایه افتاده بر زمینم می آیم از قفایت
زان دم که خاص بینم جور ت به آشنایان ز اهل جهان نخواهم جز با خود آشنایت
از بس که بر سر آید سنگم ز پاسبانان کردن توان حصار پیرامن سرایت ۵۳۰۰

جامی دعای خود را قدری دید چندان
کرد از زبان پاکان در یوزۀ دعایت

III-۴۷۲

عما نا آیت سجده است خط از مصحف رویت
۵۳۰۵ تویی آن یوسف غایب شده از من که در بستان
به قصد دیدن عکس تو هر دم در خیال آم
نیارد شانه کردن گیسویت را دست مشاطه
رفیق تو درخت خار و توشاخ گلی یا رب
خوش آن شبا که هم من هم ترا خواب آید از مستی
۵۳۱۰ مران از کوی خود همچون سگ بیگانه جامی را
که دارد آشنایی قدیمی با سگ کویت

III-۴۷۳

بلبل هر شب ترا این ناله های زار چیست
هر سبق کز دفتر گل خوانده یی چون بادست
کرنیی موسا و بستان وادی ایمن ترا
گر نه گلشن کارگاه مانی است از تازه گل
۵۳۱۵ و اعظم خواند به زهد و توبه و مطرب به می
سالها در خدمت پیر مغان ز نثار بند
هر چه آید بود بر موجب فرمان دوست
لحن های خوش زمقارت چو موسیقار چیست
زاوّل شب تادم صبح این همه تکرار چیست
این فروزان آتش گل بر درخت خار چیست
هر طرف سد دایره بی گردش پرگار چیست
در میان من مانده حیران تا صلاح کار چیست
تا شود روشن که سر بستن ز نثار چیست
زاهد خلوت نشین را این همه پندار چیست

بر صریر خامه جامی گر نه چشمت خون گریست
جا به جا سرخی ترا بر دفتر اشعار چیست

III-۴۷۴

حسنت از خط رونق دیگر گرفت
۵۳۲۰ خلعت حسنت ز زیور ساده بود
شیوۀ عاشق کشی از سر گرفت
از طراز عنبرین زیور گرفت

شد به خوبی جلوه گرتا ووس قدس روضه فردوس زیر پر گرفت
 کرد رویت جعد مشکین حلقه زد شاخ سنبل لاله را در بر گرفت
 سبزه نو از لب لعلت دمید توتی آمد طعمه از شکر گرفت
 تا شود مشکین شمامه غبغب سیب سیمین در غیر تر گرفت

جامی از خط و رخت رمزی نوشت

۵۳۲۵

صفحه کافور در عنبر گرفت

III-۲۷۵

ما را به غم تو هیچ کم نیست تا هست غم تو هیچ غم نیست
 خالی ز دلی شکسته حالی در زلف تو هیچ پیچ و خم نیست
 خشکست رخت زاشک رحمت در چشمه آفتاب نم نیست
 سد پاره دلم درم درم شد جز داغ تو نقش هر درم نیست
 بر مابه غرض چه می کشی خط بر لوح ارادت این رقم نیست
 قدر تو ز عاشقان بلندست شه راحشمت جز از حشم نیست

۵۳۳۰

جامی ز وجود خویش بگذر

جایی چو نشیمن عدم نیست

III-۲۷۸

کهن رواق فلک منزل اقامت نیست حریم کج روشان جای استقامت نیست
 نشسته شاد به بزم طرب بدان ماند که خواجه معتقد نشاء قیامت نیست
 به شیخ شهر شوای سالک کرامت جوی که رند مصطبه راطاقت کرامت نیست
 ز غیر باده پرستی دلا پشیمان باش که توبه پیش محقق به جز ندامت نیست
 به حکم عقل بود عاشقی جنایت لیک جنایتی که درو بر کسی غرامت نیست
 بود علامت عرفان ز اعتراض اعراض نه عارف است مقلد کش این علامت نیست

۵۳۳۵

به چار سوی ملامت قدم منه جامی

که مأمنی بهت از گوشه سلامت نیست

III-۴۷۷

۵۳۴۰ رُخت خطی به مشک تر نوشتست
 خطا گفتم نه خطست آنکه دوران
 براتی بر گل از عنبر نوشتست
 فسون سحر بر شکر نوشتست
 به خون عاشقان محضر نوشتست
 پس از وی لعل تو خوشتر نوشتست
 که از تیغت سرانرا سر نوشتست
 برین زنگار گون منظر نوشتست
 ۵۳۴۵ دلم شرح غمت از دوده آه

تو خرم زی چه غم زانت که جامی
 بساط شادمانی در نوشتست

III-۴۷۸

دلم نقطه درد افتادست
 سرشکم به رخ نقطه سرخیست
 درین نقطکی فرد افتادست
 که بر صفحه زرد افتادست
 همین آه من سرد افتادست
 ز تو آسمان گرد افتادست
 گل سایه پرورده افتادست
 به آن خطچه در خورده افتادست
 ۵۳۵۰ توماه زمینی چرا آه من
 خطت سایه زلف و رخ زیر خط
 خطت توتی آمد لب چون شکر

رسد جامی از ملک دل وین غزل
 از آن ره ، ره آورد افتادست

III-۴۷۹

خط به گرد رُخت در آمدست
 نیست جز درد آه سوختگان
 ۵۳۵۵ الله الله چه در خور آمدست
 که به دور رُخت بر آمدست
 طوقی از مشک و عنبر آمدست
 از حبش گر چه لشکر آمدست
 چه خلل کعبه جمال ترا
 پای تا فرق تو خوشست ولی

از قدم تا سر این همه دل چیست
گر نه فحمت صنوبر آمدست
این غزل با خیالت از جامی
به از اشعار دیگر آمدست

۵۳۶۰

III-۲۸۰

شیوه عقل از دل دیوانه بیرون کرد نیست
ناموافق هر چه هست از خانه بیرون کرد نیست
هر چه شد در دل گره از مصلحت بینی عقل
از درون با نعره مستانه بیرون کرد نیست
گر کند مشاطه مویی بر تو کج از دست او
شانه نی نی دست او از شانه بیرون کرد نیست
چون شماری عشق و رز انرا دم از زاهد مزین
از حساب آشنا بیگانه بیرون کرد نیست
دل ز حرف عشق پر افسون عقل از وی به شوی
از جوار مصحف این افسانه بیرون کرد نیست
بزمگاه درد نو شانرا سفالین کوزه بس
کاسه کاشی ازین کاشانه بیرون کرد نیست
نظم جامی گوهر آمد فکرت صافی صدف
زین صدف آن گوهر یکدانه بیرون کرد نیست

III-۲۸۱

بیدلی را بلایی افتادست
کش چو تو دل ربایی افتادست
مره ها را ز دل که خون گشتست
در میان ماجرای افتادست
دل به چین جان برم از آن رخ وزلف
هر يك از تو به جایی افتادست
تقد و صلت به دست ما گنجی است
که به چنگ گدایی افتادست
بی تو دل در فضای عرصه دهر
در عجب تنگنایی افتادست
دل ز گلزار وصل تو محروم
بلبل بی نواپی افتادست
غرقه در موج خیز غم جامی
بی رخ آشنایی افتادست

۵۳۷۰

III-۲۸۲

از دو چشم تو مست بسیارست
وزلبت می پرست بسیارست
همچو از عشق توبه ما را
طره ات را شکست بسیارست

۵۳۷۵

کم بود به ز ساعدت هر چند دست بالای دست بسیارست
غمزه‌ات را به قتل خسته دلان تیر رفته ز شست بسیارست
باغ لطفی و از سنان ستم کرد تو خار بست بسیارست
به هوای تو از سحر خیزی ذوق اهل نشست بسیارست

۵۳۸۰

رد مکن نقد هستی از جامی
کز گدا هر چه هست بسیارست

III-۲۸۳

از تنگهای شکر ناب آن دهن بهست وز میوه‌های باغ بهشت آن ذفن بهست
ازین قبا به کش که حجابیست بس کثیف اندام نازکت به ته پیرهن بهست
گفتی که شادزی که نمردی ز هجر من در راه عشق مردن ازین زیستن بهست
دارم هوای کوی تو هر جا که میروم پیش غریب از همه عالم وطن بهست
از بهر یوسفی چو زلیخا به کوی عشق مردی که جان نباخت از آن مرد زن بهست

۵۳۸۵

جامی ز بود خود بگذر در صفت سگانش
خلوت در انجمن سفر اندر وطن بهست

III-۲۸۴

به غمزه چشم تو درس ستمگری آموخت به خط لب سبک روح پروری آموخت
ز لطف در بنا گوش تو تعالی الله که فیض نور سعادت به مشتری آموخت
دیر مکتب حسنت از آن عذار و جبین خط مزوری و لوح دلبری آموخت
به طرف باغ گذشتی فکنده طره به دوش چمن طراوت از آن سنبل طری آموخت
چرا نهان شوی از چشم ما اگر نه ترا رقیب دیو صفت عادت پری آموخت
زوال مستی خود خواست از ستردن موی مجر دی که رموز قلندری آموخت

۵۳۹۰

بهای لعل تو جان جامی از تو دانستست
خوش آنکه قیمت جوهر ز جوهری آموخت

III-۲۸۵

۵۳۵.۵ آن غمزه زن چو کرد گلستان برآمدست
 بر هر گل زمین که گذشت خنده ناک
 از شاخ گل نه غنچه که پیکان برآمدست
 از نوك خارها گل خندلان برآمدست
 پهلوی لاله سنبل و ریحان برآمدست
 بر جای سایه سرو خرامان برآمدست
 خط عذار او که زره سان برآمدست
 ماندست دل اسیر اگر جان برآمدست
 ۵۴۰.۰ کو آن کمند زلف که در چاه آن دقن
 تابسته ام گزیدن آن لب به خود مهال
 نوری که شب به دامن گردون فرو شود
 هر صبح دم ترا ز گریبان برآمدست

تا کرد وصف خط تو جامی بنفشه اش
 از جویبار جدول دیوان برآمدست

III-۲۸۶

داد از تو که هیبت روشن داد نماندست
 ۵۴۰.۵ در زمره عشقت دل آسوده نبینم
 فریاد که پیشت سر فریاد نماندست
 در کشور ظالم ده آباد نماندست
 تا قاعده عشق تو شد بنده گرفتن
 در بادیه عشق تو آن کعبه روم من
 کش لنگ شده راحله و زاد نماندست
 در عهد تو کس را دل ناشاد نماندست
 دل را غم عشق تو بود مایه شادی
 گفتم از نامه کهی یاد تو دردا
 کز بخت من آن وعده ترا یاد نماندست

از دولت شاگردی عشق تو ز جامی
 ماندست غزلها که ز استاد نماندست

۵۴۱۰

III-۲۸۷

رند دردی کش که بامی دارد ایمانی درست
 در لباس شیشه تامی جلوه گر شد کم گذاشت
 در ازل بستست با پیمانه پیمانی درست
 خلعت تقوا و توبه بر مسلمانی درست
 پیریم چون در دهان نکذاشت دندان درست
 کرده دلب نوجوانی می ندانم چون گزم

دامنم چاک از تو چون چینم گل از کلزار عیش
چیدن گل نیست آسان جز به دامانی درست
۵۴۱۵ تاز در مست و گریبان چاک بیرون آمدی
گشته سدا پاره شدن بر هر گریبانی درست
نیم جان اندر بهای بوسه بسیاری کم است
کاشکی دور از تو ماندی در تنم جای درست
گفته‌ی دارم با تو صد چندان که تو
سدره این گفتم ولیکن نیست چندان درست

بهر عرض حال خود جامی به خوبان جهان
کرده سر گردان به هر اقلیم دیوانی درست

III-۲۸۸

نماند جا که تر از ابر دیده ما نیست
ولی چو سود که آن مه در ابر پیدا نیست
۵۴۲۰ چگونه بر در اوجا کنم که چندان سر
فتاد بر سر کویش که پای را جا نیست
ز گشت باغ چه حاصل به جز غم آن دل را
که از مشاهده دوست در تماشا نیست
به باغ گو گذری کن که نیست هیچ نهال
که بهر خدمت قدت ستاده بر پا نیست
سواد خط تو تا دیده ام نبینم کس
که مبتلا شده چون من به دام سودا نیست
مگو به وعده که کام دلت دهم فردا
که دردمند غمت را امید چرا نیست

جدا ز لعل تو جامی چو نکته پردازد
۵۴۲۵ به نطق هست چو توتی ولی شکر خانیست

III-۲۸۹

ای خوش آن عاشق که بایار خود دست
زنده از دیدار دلدار خود دست
خرم آن بلبل که با گلبنانک شوق
کرده جای بر طرف گلزار خود دست
می‌تپد نالان دل من گوییا
در سماع از ناله زار خود دست
بر ندارد یار ما ز آینه چشم
همچو ما مشتاق دیدار خود دست
۵۴۳۰ بالب نوشین طبیب آمد ولی
در کمین جان بیمار خود دست
دی‌چشد دوق گرفتاری عشق
هر که چون زاهد گرفتار خود دست

عمر جامی گر چه در کار تو رفت
تا تورفتی بی تو در کار خود دست

III-۲۹۰

راحت از دیده رفتنم هوس است سر به راه تو خفتنم هوس است
 هر شبی بر خیال مقدم تو خانه دیده رفتنم هوس است
 نیست سر دلم به جز هوست لیکن این سر نهفتنم هوس است
 خواهمت از لطیفه لب خندان لعل سیراب سفتنم هوس است
 بی جمالت چو غنچه تنك دلم باتو چون گل شکفتنم هوس است
 ناسزایم مکن حواله به کس کز زبانت شنفتنم هوس است

۵۴۳۵

هست در حال خویش جامی لال
 حال او با تو گفتنم هوس است

III-۲۹۱

خیال لعل لب با صفای سینه خوشست شراب صاف عقیقین در آبگینه خوشست
 بده به مهر دلم کاسه‌یی که باده صاف ز دست ساقی صافی زرنك کینه خوشست
 بود خزینه گوهر ز وصف تو دهنم ز خاتم لب تو مهر بر خرینه خوشست
 من و جلجل دفرغم آنکه در گوشش که شمار صدای زر دفینه خوشست
 عنان وصل به شاهان سرفراز مده که این کرم به گدایان کمترینه خوشست
 سفینه‌یست پر اسرار عشق خاطر من غزل‌سرای عشاق ازین سفینه خوشست

۵۴۴۰

۵۴۴۵

ز مکه خلعت عز و شرف مجو جامی
 لباس فقر و فنا جستن از مدینه خوشست

III-۲۹۲

چونقشبنده ازل نخل دلربای تو بست دل شکسته عشاق در هوای تو بست
 پی عبادت صاحب دلان دو سد محراب به جلوه گاه بتان نعل باد پای تو بست
 تنت ز بستن بند قبا گرفت آزار کدام سنگدل آن بند بر قبای تو بست
 به شستم از نم مرگان روان چو كلك خیال به لوح خاطر من صورتی به جای تو بست
 فتاد سد گره مشکلم به رشته جان به هر گره که سر زلف مشک‌سای تو بست
 شدم گدای تو بس تاجدار تخت نشین که بر میان کمر خدمت گدای تو بست

۵۴۵۰

ز طره پرده مکش پیش رو که دور سپهر
بقای جامی دل خسته در لقای تو بست

III-۲۹۳

منم که دعوی عشق تو رسم و راه منست
۵۴۵۵ حریم دیر مغان را گرفته خانقهم
گرم ز مهر تو مانع نگشت موی سفید
خوش آنکه سرخوشت از دور دیدم و گفتم
گواه صدق درین دعوی اشک و آه منست
خم شراب کهن پیر خانقاه منست
عذار تو به خط سبز عذر خواه منست
اگر غلط نکنم سرو کج کلاه منست
کز آفتاب حوادث همین پناه منست
چو عشقت از همه غم ها گریز گاه منست
به ریخت غمزه تو خون من گناه منست
چو از صفای ارادت زنم به عشق تو دم
۵۴۶۰ چو مرد عشق تو بودم اگر به تیغ جفا

ز بوستان لطایف چو جامی آن چمنم
که وصف عارض و خط کد و گیاه منست

III-۲۹۴

طالب علم نظر شو خود جزین تحصیل چیست
چند راه کعبه پیمودن در آدر میکده
۵۴۶۵ مجلس دُر دی کشان بی نقل ماندای محتسب
بانکه پرواز کبوتر که آورد نامه ز تو
حاصل تحصیل دیگر غیر قال و قیل چیست
جام مالامال گیر این کام میلامیل چیست
صوفی در یوزه کر را این که در زنبیل چیست
گوش عاشق را جز آواز پر جبریل چیست
عمر خود مستعجل است ای جان ترا تمجیل چیست
ای مفسر شرح کن کین نکته را تاویل چیست
این همه افروختن در صومعه قندیل چیست
۵۴۷۰ گر نه از نادیدن یوسف رخی در ماتمند
می روی زود از نظر تا بی تو میرم زود تر
عشق را ایزد ضلالی خواند در قرآن قدیم
چون دلی روشن ندارد شیخ شهر از سوز عشق

در خرابات از لگد کوب بلا جامی مترس
کعبه را کردی پناه خود هر اس نیل چیست

III-۴۹۵

آن چه نورست که از وادی بطحا برخواست
و آن چه نخل است به یثرب که چو بالا بنمود
یک زمان بر سر راهش به تماشا که نشست
عاقبت بر لب او ختم شد از معجز حسن
هیچ جانکنه یی از لعل شکر خاش نرفت
درد نوتان غمش نعره مستانه زدند
شد خرامان سوی صحرا اثر دامن اوست
وعده یی از لبش امروز به میخانه رسید
۵۴۷۵

که همه کون و مکانش به تماشا برخواست
نعره شوق وی از عالم بالا برخواست
که ز عشقش نه سر اسیمه و شیدا برخواست
گر چه اوّل دم احیا زمیسیحابرخواست
که نه پر شور شد آن مجلس و غوغا برخواست
چه صداها که ازین گنبد مینا برخواست
هر گل و لاله که از دامن صحرا برخواست
از دل باده گساران غم فردا برخواست

دید جامی قدر آن سرو به جولانگه ناز

پا ز سر کرده به خدمت، سر پا برخواست

۵۴۸۰

III-۴۹۶

باز عید آمد و مهر از دهن خم برخواست
واعظ شهر در انداخت حدیثی ز لب
روی تو پیش نظر چهره چه مال به رخت
هر که شب بر خس و خاشاک درت پهلوسود
سرمه در چشم رمد دیده عشاق کشید
چشم آن ظالم مظلوم کش آمد که از دست
۵۴۸۵

داد ساقی می و مطرب به ترنم برخواست
گفت یک نکته و فریاد ز مردم برخواست
چون در آمد مهر من آب تیمم برخواست
سحر آسوده تن از بستر قافم برخواست
توسنت را چو غباری ز سر شمع برخواست
هر کجا از چو منی بانگ نظم برخواست

مرد جامی به زمین روی و نکردی رحمی

و که از روی زمین رسم ترحم برخواست

III-۴۹۷

جز مرغ غمت کرده به دل خانه کسی نیست
زد بر در دل حلقه خیالت ز سر زلف
از چشم تو بی نعره مستانه کسی نیست
در میکده ها گشتم و در صومعه ها نیز
۵۴۹۰

جا ساخته جز جغد به ویرانه کسی نیست
گفتم که درون آی که بیگانه کسی نیست

از روی و لب و زلف تو امروز درین شهر جز عاشق و می خواره و دیوانه کسی نیست
 گو باد گران شرح کرامات خود ای شیخ در مجلس ما قابل افسانه کسی نیست
 از نکته یکتایی حسنت چه زنم دم شایسته این يك دانه کسی نیست

جامی چو دلت رفت به سینه چه زنی سنگ

در کوفتنت چیست چو در خانه کسی نیست

III-۲۹۸

۵۴۹۵ تا کی از شوق لب تشنه جگر خواهم زیست با دل سوخته و دیده تر خواهم زیست
 تاج عزت به سرم خاک مذلت شده است چند دور از در تو خاک به سر خواهم زیست
 گر چه سد بار چو مورم سپری زیر قدم در ره خدمت تو بسته کمر خواهم زیست
 بس که زد شعله ام مشبک جان بی تو چو شمع روشنم نیست که تا وقت سحر خواهم زیست
 جان ز تن رفت و خیال تو به جایش بنشست به تو خواهم پس ازین زیست اگر خواهم زیست
 ۵۵۰۰ زیستن با تو چو از دست رقیبان نتوان بعد ازین بی توبه پیغام و خبر خواهم زیست

میروی شاد که جامی به غم ما خوش زی

بی تو پیدا است که من چند دگر خواهم زیست

III-۲۹۹

مه که از حجلت آن شمع شکر لب بگریخت تا که رسوا نشود روز شباش بگریخت
 مانع مرغ دل از طوف درش قالب بود بال همت زدو از صحبت قالب بگریخت
 دامن از ما به ملاقات رقیبان در چید بی ادب بود ز یاران مؤدب بگریخت
 ۵۵۰۵ زنان طبیب شده بیمار که بیماران را درد سر رفت ز دیدار وی و تب بگریخت
 نام در مصر محبت به عزیزش نرفت هر که رایوسف دل زان چه غیب بگریخت
 تاب خورشید جهان تاب کی آرد دیوی که شب تیره زرخشیدن کوکب بگریخت
 شب که یا رب زدم از هجر تو تا کنگر عرش مرغ بام فلک از ناوک یا رب بگریخت

بود بر روی مسیب ز مسیب پرده

جامی از شوق مسیب ز مسیب بگریخت

III-۳۰۰

۵۵۱۰ ساقیا دور فلک منشور عید آورده است
 ساغر عشرت که شد درساخ شعبان ناپدید
 عید داده عاشقان را مردهٔ یومِ جدید
 بهر عیدی از لب جانان و چشم و غمزه اش
 سایه افکند مرا بر فرق پیر میکده
 ۵۵۱۵ خواستست افشای سَر عشق معشوق ازل
 ماه نو میخانه را زرین کلید آورده است
 غرهٔ شوأل باز آنرا پدید آورده است
 وز شراب لعلشان زرق جدید آورده است
 وعده‌یی آمیخته باسد و عید آورده است
 شیخ کامل پی به سروقت مرید آورده است
 بلبل و گل را که در گفت و شنید آورده است

جامی از خوبان چه بندی دیده چون نقاش صنع
 این همه نقش از برای اهل دید آورده است

II-۳۰۱

در بزم ما که میرود از نقل و جام بحث
 ز آن زلف و رخ که حجت دور و تسلسل است
 ز آن ماجرا که باده فروریخت از لب
 ۵۵۲۰ منعم کنی ز رخ که بگو ترک بحث وصل
 بازاهد فسرده مگو شرح سَر عشق
 از لعل تست این همه غوغای ما بلی
 ای محتسب مکن ز حلال و حرام بحث
 باشد میان اهل نظر صبح و شام بحث
 مردم رود میان صراحی و جام بحث
 تا منع وار دست نگردد تمام بحث
 از نکته‌های خاص مکن پیش عام بحث
 از می رود به مجلس مستان مدام بحث

جامی حدیث لعل لبش گوی اگر کند
 با منطق توتوتی شیرین کلام بحث

II-۳۰۲

۵۵۲۵ جمال عشق قدیمست و مابقی مُحدث
 از آن جمال یکی جلوه باید دمِ مرگ
 به وصف شاهد ژولیده موی گرد آلود
 نماز عشق و ولا را به قبله گاه قدم
 به صید گاه شه عشق عرضه ده خود را
 مجال دخل ندارد خرده درین مبحث
 که بیخودم فکند از مَمات تا مبعث
 اشارت نیست عجب ربِّ اغْبِر اشعث
 نخست شرط طهارت بود زلوث حدث
 که لطف او نکند فرق از تمین تا غث

به سوی عشق نداری رحیل بانگ نی است ' لَقَدْ أَتَاكَ نَدَاءُ الرَّحِيلِ كَمْ تَلْبَثُ

ز فیض پیر مغان یافت این نظر جامی

۵۵۳۰

که در صحیفه هستی ندیده نقش عبث

II-۳۰۳

مرا نیست بر خوردن باده باعث به جز غفلت از عالم پر حوادث

چه جمعیت آید ز گردنده چرخ کی بروضه واحد دوان نیست لایث

بده ساقیا می که بی بهره از وی بود در همه شغل لاهی و عابث

از آن می که کنیت ابوالطیب باش سزاوار باشد نه ام الخبائث

از آن می که سو کند تائب نگردد ز شریش به شرع خرده مند حاث

۵۵۳۵

از آن می که معنی است در کسب دانش ز بسط اقاول و طول مباحث

به می صرف کن جامیا هر چه داری

مکن صرفه چون ممسکان بهر وارث

II-۳۰۴

می برد صبر و فرار جان غمگین الغیاث میکند عشق تو تاراج دل و دین الغیاث

از تلونهای حال ای شاه تمکین الغیاث گاهی اندر عز کشم گاهی در ذل حجاب

از نصیحتهای شیخ مصلحت بین الغیاث خواند از کوی خراباتم به کنج صومعه

۵۵۴۰

بگر نخیزد از نهاد کافر چین الغیاث کربه چین افتد سواد کفر زلفت کافر

می کند لعل لب هر لحظه تلقین الغیاث بتا به تو آرم پناه از عشوهای چشم تو

زان دعا گویم معاذ الله آمین الغیاث هر دعایی را که آمین گویند فضل تو

عقل چون غوغا کند باشد به عشق آورده روی

ورد جامی یا غیاث المستغیثین الغیاث

II-۳۰۵

منجم میکند از ماه و خور بحث ز ماه رویت ارباب نظر بحث

۵۵۴۵

نشد ماهیت روی تو روشن اگر چه سالها بگذشت در بحث

چو بحث زلف تو آید به پایان
به وصف کاکلت گیرم ز سر بحث
مراسد بحث باشد بالب تو
به بوسی می کنم ابراً زهر بحث
سخن ورزان از آن لب نکنه گویند
خوش آید توتیان را از شکر بحث
رود اسرار عشق از دل سوی دل
ندارند اهل دل بایکدگر بحث ۵۵۵۰

مُطَوَّل شد سخن جامی از آن زلف
به شرح آن سخن کن مختصر بحث

III-۳۰۶

آن مه که یافت امشب ازو عیش ما رواج
روشن به اوست مجلس ما اطفئوا السراج
فرسوده استخوان من از خاک پاش پُر
باشد به چشم اهل نظر سرمه دان عاج
روح الله ار طبیب شود جز به وصل یار
بیمار عشق را نتواند کسی علاج
۵۵۵۵ نتوان ره اجل به حیل بست بر کسی
کش زخم تیغ عشق کند رخنه در مزاج
طاعت مجو ز من چو دل و دین زدست شد
چون ده خراب شد نکشد محنت خراج
بر خاک آستان تو سنك جفا به سر
دارم فراغت از هوس تخت و میل تاج

جامی چو یار وعده کند صبر پیش گیر
طبع کریم را به تقاضا چه احتیاج

I-۳۰۷

ای خاک ره تو عرش را تاج
يك پایه ز قدر تست معراج
تو در یتیمی و ترا جای
برتر ز همه چو دُرُت التاج ۵۵۶۰
فخر تو به فقر و تاج داران
آورده به فرق بر دُرُت باج
در تیره شب ضلال و خذلان
نور تو شده سراج و هاج
آیات تو در زمانه ظاهر
چون شبگون خط ز صفحه عاج
بر روی زده کف خجالت
با جود کف تو بحر مواج
مشق تاق ره ترا مغیالان
در زیر قدم حریر و دیباج
جامی که ز تند باد عصیان
شد خرم طاعتش به تاراج ۵۵۶۵

اكنئون ره معذرت گـرفته

مسكين به شفاعت تو محتاج

I-۳۰۸

نیست شب وصل تو مه را رواج	روز نداشت به داغ احتیاج
خاك درو سنك جفای توام	داده فراع از هوس تحت و تاج
زین تن لاغر چه بری نقد جان	از ده ویران چه ستانی خراج
درد مبیناد طبییی که گفت	داغ جدایی نپذیرد علاج
رنجه شدی ز آه و فغانم که دید	سخت دلی همچو تو نازك مزاج
چند کنی بر سر يك بوسه بحث	خوش نمایم ز کریمان لجاج

۵۵۷۰

عكس لبث از دل جامی نمود

چون می رنگین ز درون زجاج

I-۳۰۹

درین خرابه مکش بهر گنج غصه ورنج	چون نقد وقت توشد فقر خاك بر سر گنج
به گشت و کار جهان رخ میار کآخر داور	ز گشت مات شود شاه عرصه شترنج
به قصر عشرت و ایوان عیش شاهان بین	که ز اغ نغمه سرا گشته چند قافیه سنج
گریزیك دوسه روزی ز حبس جس و جهت	که هست چاره کارت برون ازین شش و پنج
شکنج طره خوبان شگیر و عشوه مخمر	که آن شکنجه و بندست مرد را نه شکنج
بس نماید که آید خزان غرو نگر	که لاله بس نکند از دلال و غنچه زنج

۵۵۷۵

۵۵۸۰

ز بخت تیره خود رنج میکشی جامی

ز جنبش فلک و گردش زمانه مرنج

II-۳۱۰

یار اگر در بست بر رویت چه باشی در حرج	صبر کن سر بر درش کالصبر مفتاح الفرج
چشم جانرا ده جلا بگذرز گفت و گوی عقل	موجب عین الیقین نبود براهین و حجج
خوانده در پرده چو که به یار خلقی رابه خود	عاشقان لبیک شوق او زده من کل کفج

۵۵۸ خاک آدم خاصه بهر عشقبازی گل شدت
 ره سوی میخانه باشد بیشتر ز انقباس خلق
 انما اولاده الله شاق و الباقی همج
 زان جهت نبود سلوک رهروان بر یک نهج
 از جمال او اگر بر کعبه افتد پرتوی
 کافران بندند از چین و ختا احرام حج

جز به قدر فهم کثر طبعان مگو جامی سخن
 جز نیام کثر نشاید چون بود شمشیر کج

I-۳۹۱

چنین کد سالک مامی نه قدم کج همج
 به تافت بر همه ذرات کون خورشیدی ۵۵۹۰
 چو افریست به مانور ز جبل ورید
 به چشم راست نگر هر کجا کجی بینی
 بر آستان تو گفتم که سر زدم عمریست
 دوباره گفت علی قرع بابنا دم دم
 هزار مرحله افزون بود از و تا حج
 که سیر او نه به قطع دقایق است و درج
 چه احتیاج به بسط دلیلیست و حجج
 که هست راستی ابرو آنکه باشد کج
 هنوز نبودم امید فتح باب فرج
 فان من قرع الباب واستدام ولیج

هوای عالم وحدت اگر کنی جامی ۵۵۹۰
 به غیر راه ملامت مرو به هیچ نهج

I-۳۹۲

سر زلفت که هست از باد گاهی راست گاهی کج
 چو در مستی خرامی قند از خاصیت باده
 بر آن رخسار و عارض باد گاهی راست گاهی کج
 شود چون شاخ گل از باد گاهی راست گاهی کج
 که میخواند امام اوراد گاهی راست گاهی کج
 به عاشق مژده بیداد گاهی راست گاهی کج
 شود بر عادت زهاد گاهی راست گاهی کج
 که چون می پرورد شمشاد گاهی راست گاهی کج
 در آن بالا و زلف از باغبان صنع حیرانم
 نماز من نیاز آمد چه حاصل زانکه در مسجد
 در آن بالا و زلف از باغبان صنع حیرانم

خیال قد و زلفت بست جامی در سخن زان رو
 ردیف شعر او افتاد گاهی راست گاهی کج

II-۴۱۳

به مهر و ماه و فلک کود کیست بازی سنج
بدین ترازوی نارنج بر خریداران
بریز خاک بود گنج بین که قارون را
چه رخ به عرصه یکرنگی آری ای دلتو
کریم نیست جز آنکس ده نقد دریا را
نقاب چهره وحدت بود جهات و حواس
که کرده است به بازی ترازو از نارنج
درین دکان نکشد جز متاع محنت و رنج
چه سان به خاک فرو برد حرص در پی گنج
پر از سپید و سیاه چون خریطه شترنج
به بخشد و نزند بر جبین چو موج شکنج
به شوی دفر عشق از حساب این شش و پنج

مکن توقع راحت ز هیچکس جامی

که کارخانه رنج است این سر ای سپنج

۵۶۱۰

II-۴۱۴

ای ز تو فیل و فال ما همه هیچ
مالک الملك کاینات تویی
خالی از فضل بر کمال تو هست
با کهر های گنج محفی تو
سایلان سماط جود تو بیم
بی نسیم قبول عاطفت
فهم و وهم و خیال ما همه هیچ
دعوی ملک و مال ما همه هیچ
لاف فضل و کمال ما همه هیچ
نرخ سنگ و سفال ما همه هیچ
بی جوابت سوال ما همه هیچ
طاعت ماه و سال ما همه هیچ

۵۶۱۵

هست با های و هوی مستانت

وجد جامی و حال ما همه هیچ

III-۴۱۵

ز لعل آن زوی قدر شکر هیچ
به کرد آن میان کشتم کمر وار
دهانت نیست جز هیچ و میان نیز
چو خوش خاطر نشینی با رقیبان
چو آرم تحفه جان پیش چشم
ندارم رنگ جز خون جگر هیچ
بسی وز وی ندیدم جز کمر هیچ
وز ایشان کار عاشق هیچ بر هیچ
نباشد عاشقان را زین بتر هیچ
نماید مختصر و آن مختصر هیچ

۵۶۲۰

نه بینی آب چشم و روی زردم نباشد پیش شاهان سیم و زر هیچ
لبت لعل و دهان می جست جامی
همین لعل و لبست خواهدد گر هیچ

III-۳۱۶

بر آفتاب ساسله پُر شکن میبچ مشکین طناب بر ورق یاسمین میبچ
۵۶۲۵ زخمم زدی هزار زیك نکته ای رقیب مانند مار این همه بر خویشتن میبچ
برتن شهید عشق ترا خون لباس بس چون مرده فسرده اش در کفن میبچ
خواهم که سرنهی به کفارم به وقت خواب امشب خدای را که سراز حکم من میبچ
باشد دلا فسانه آن زلف بس دراز تومار وار در صفتش بر سخن میبچ
بویش به هر مشام در یغ آید ای نسیم مگذر بر آن قبا و در آن پیرهن میبچ
۵۶۳۰ جامی ترا کمال بس است این طریق خاص
در طور شعر خسرو و نظم حسن میبچ

I-۳۱۷

ز ایوان کاخ میکده آمد علی الصباح مرغی گرفته نامه اقبال در جناح
مضمونش آنکه هر که نه می رامباح داشت خورش بود به فتوای پیر مغان مباح
سر نامه فلاح چه باشد شراب لعل یا معشر الاجنّة حیّوا علی الفلاح
سد رو صف فعال نباشد به بزم عشق ازهر که خواست ساقی ما کرد افتتاح
۵۶۳۵ اقداح راح راحت روح تو کی شود ان لم تکن تناولها من يد الملاح
خالی نه ایم از تو صباح و رواح هم ای هم صباح ما ز تو فرخنده هم رواح
جامی به بزم اهل صفا میروی نخست
دل پاک کن ز وسوسه توبه و صلاح

I-۳۱۸

ایها الساقی ادر کاس الصبوح هات مفتاحاً لآبواب الفتوح
پرتو جام است یا عکس مدام ام بریق البرق ام برق یلوح

۵۶۴. نکبت گلُ یا نسیم سنبُل است
ام شمیم الراح ام مسك يفوح
رفتی و گفتی به هجران ده رضا
انت روحی کیف ارضی ان تروح
ناصر از می توبه فرماید ولی
من زُ تو به توبه‌یی دارم نصوح
گریه ما بین همه عمر دراز
چند حوانی قصه توفان نوح
جان فدای دوست کن جامی که هست
کمترین کاری درین ده بذل روح

I-۳۱۹

۵۶۴۵ ای ز لعل تو زنده نام مسیح
کرده چشمت هزار خون صریح
بینم از خط سبز و خال سیاه
بر همه نیکوان ترا ترجیح
از لبت شور ما خوش است آری
گل شیئی من الملیح ملیح
کار نیک از رقیب چون آید
گل فعل من القبیح قبیح
خبر وصل کنز تو داد رسول
خوش حدیثی است گرچه نیست صحیح
زاهد شهر ما عجب مرغیست
دام کرده ز دانه تسبیح
خون جامی چه غم که خورد لب
باده باشد حلال پیش مسیح

I-۳۲۰

۵۶۵۰ دارم از پیرمغان نقل که در دین مسیح
باده چون نقل مباحست زهی نقل صحیح
تحفه لایق جانان به کف آرای زاهد
ترسمت دست نگیرد به قیامت تسبیح
شیوه علم نظر ورز که العلم حسن
منکر فکر خرد باش که الجهل قبیح
پیش لعل تونهم لب به لب جام آری
به اشارت طلب بوسه بسی به زصریح
آندهان یک سر مویت ز لطف تو و هست
یکسر موی ترا بر همه خوبان ترجیح
هر کجا شوخ و ملیحیست دلم کشته اوست
خاصه آن چشم خوش شوخ و لب لعل ملیح
وارد صبح ز صوفی طلب و ورد صباح
جامی و جام صبوح از کف معشوق صبیح

I-۳۲۱

۵۶۶۰ ز مهر تو هر شب کتم نظاره صبح
 زنده صدق چو من دم ز مهر خورشیدی
 و گرنه چیست گریبان پاره پاره صبح
 سیاهی شب تیره است بر کناره صبح
 که این نفیر شب ماست یا نقاره صبح
 صبح من همه شد خیر از استخاره صبح
 نداشت کس شب تاریک در شماره صبح
 خوش است در صفت رویت استعاره صبح
 ۵۶۶۹ زبس که وجه شبه روشنست از اهل سخن

طلوع اگر نکند زهره از افق جامی
 بس است گوهر نظم تو گوشتواره صبح

III-۳۲۲

۵۶۷۰ سر در کلیم تن شیم آمد به گوش روح
 در کش می صبوح که ارباب ذوق را
 از هر پیاله می که گشادم به آن دهان
 روی زمین ز تیرگی منکران عشق
 رویت که چشم زنده دلان روشنست ازو
 جمعده خوش است که شد نفسم مشک بارازو
 یا ایتهال المزمل قم و اشرب الصبوح
 هم قوت جسم می شود آن هم غذای روح
 مفتوح کشت بر دل من سد در فتوح
 محتاج شست و شوی دگر شد کجاست نوح
 بدر علی نواظر حتی الوفا یلوح
 مشک لدی نسایم ریح الصبح یفوح

جامی حدیث توبه رها کن که داده اند
 معشوق و می ز توبه مرا توبه نصوح

III-۳۲۳

۵۶۷۵ ای صیقل جبین تو داده جلای روح
 ای نسبت صفای بستان با وجود تو
 خود گو که از تو چون گسالم چون نوی مرا
 جان را کداختم به هوای تفت بلی
 دردل بود خیال تو تن را به جای روح
 چون نسبت کدورت تن با صفای روح
 محنت ز دای قالب و راحت فزای روح
 تن را کنند اهل ارادت فدای روح

روحم خبر ز عشق ازل می دهد کجاست روحانیی که گوش کند ماجرای روح
روح الله آن نفس که ز روح القدس گرفت لعل لبث به آن زند اکنون صلاهی روح

تو روح جامی پی ومی لعل چون خوری
باشد ترا غذای تن او را غذای روح

۵۶۸۰

II-۲۲۶

قد بدا نور فالق الا صباح اسفر الصبح اطمی المصباح
کم طلب در کتب حقیقت عشق نشود راست این لغت ز صحاح
رو به فتاح کن که ممکن نیست فتح باب معانی از مفتاح
ترك کشف گو کزان مسدود باشد ابواب کشف بر ارواح
در موافق مایست کزوی نیست به مقاصد ترا امید ز جاح
بر تو لایح شود لوایح عشق چون کلیم ار بیفگنی الواح
عشق با زهد نیست بر سر صالح مصلحت نیست لاف زهد و صلاح
توبه ماز دست محتسب است از ضرورت شد این حرام مباح

۵۶۸۵

خم می نیم جرعه جامی است
کیف یکفنی بشر به الافداح

I-۲۲۵

۵۶۹۰ رخس همّت تند و ملک فقر را میدان فراخ نیست از شرط ره آسودن درین فرسوده کاخ
شیوه نازک دلان نبود سلوک راه فقر سخت دشوار است بارشیشه وره سنگ لاخ
نیست ممکن ترك فقر از من که در عهد ازل بسته ام با فقر عهدی مستجیل الانقراض
بهر آوازی ز کوس فقر یا آوازه یی گوش جان دارد دلم بر روزن کاخ صماخ
هر چه داری چون شکوفه بر فشان زیرا که سنگ بهر میوه میخورد از دست مشتی سفله شاخ
۵۶۹۵ مردم از عمر گرامی هست گنجی بی بدل می رود گنجی چنین هر لحظه بر باد آخ

تنگنای شهر صورت نیست جامی جای تو

سوی معنی رو که هست آن ملک را میدان فراخ

L-۲۳۶

ای بی لب توام به دهان قند ناب تلخ در کام جام بی لب لعلت شراب تلخ
زاندم که دهر زهر فراق توام چشاند شد در مذاق عیش مرا خورد و خواب تلخ
از دل که سوخت ز آتش غم چاشنی مگیر ترسم که آیدت به دهان این کباب تلخ
شیرین مکن به نقل دهانم چو می دهی کز دست چون تویی نبود زهر ناب تلخ
کردم سوآل بوسه به شیرینی از لب نبود طریق لطف که گویی جواب تلخ
رویت کست و گریه تلخم ازو کلاب هرگز گلی نداد بدینسان کلاب تلخ

می یابد از عتاب تو جامی حلاوتی
آری نیاید از لب شیرین عتاب تلخ

II-۲۳۷

هر لحظه نمایی به لباس دگرم رخ گاه از بت فرخار و که از لعبت خلخ
هر جا که کنی جلوه بود اهل نظر را دیدار تو فرخنده و رخسار تو قرخ
اطوار ظهور تو بود ظاهر و باطن بر ظاهر تن جلدی و در باطن آن مخ
جنبش همه از تست درین عرصه اگر خود ناراست زود فرزین یار است رود رخ
گرمحیی دلهاست بالطافک یحیی ورنافخ جانهاست بانفاسک ینفخ
زین نکته مرا طعن تناسخ مزین ای شیخ تکرار ظهورات بود این نه تناسخ

جامی مفکن باد گران نکته توحید ۵۷۱۰
کز کلك تو اولاست درین مسأله پاسخ

III-۲۳۸

نهاده سربه رخت زلف عنبرین گستاخ ندیده کس به جهان هندویی چنین گستاخ
سر هزار عزیزت فتاده بر سر کوی که خرام منه پای بر زمین گستاخ
به سوخت توتی جانم ز رشک آن چو بدید که می خورد مکس از لعلت انکبین گستاخ
به جان خود که به بخشای بر جوانی خویش میا به غارت پیران پاک دین گستاخ
۵۷۱۵ ادب جمال دگر بخشدت زناز مزین قدم به فرق کدایان ره نشین گستاخ

رفیق راز بر خود به ران که از خرمن بهست دور چو افتاد خوشه چین کستاخ
 به عذر پیش سگان تو جامی آید روز
 بر آستان تو ساید چو شب جبین کستاخ

II-۳۲۹

بر آبپای خرد کرده این برآمده کاخ
 برون ز حس وجهت هستد هزار جهان
 به سر بلندی کاخ جلال و جاه مناز
 چو دل ز زرق وریا پاک نیست ای صوفی
 بود ز قوت عرفان تذلل عارف
 چو درده عشق نداری سرایتی نکند
 در آی در حرم انس قدسیان کستاخ
 چه تنگ ساخته بی بر خود این جهان فراخ
 بلی ز پری میوه بود تواضع شاخ
 اگر به چرخ رسانی نفیر آوخ و آخ
 ز شیخ چله حذر جامیا که می نگرند
 دوباره مار خردمند را زیك سوراخ

I-۳۳۰

۵۷۲۵ ما خسته خاطریم و دل افکار و دردمند
 ای ناچشیده چاشنی درد بی دلان
 میکرده جا به خاطر ما پند پیش ازین
 مارا میان اهل وفا عشق برکشید
 بستم به خاک بوس درش رشته امید
 ۵۷۳۰ بس ناز کست خاطر رندان درد نوش
 ز آن یار جنگجوی و نکار جفا پسند
 از حال ما به ترس و بر احوال ما مخند
 اکنون که بند عشق قوی شد چه جای پند
 هر جا که میرویم به عشقیم سربلند
 بر کاخ عرش میکند همتم کمند
 ای زاهد فسرده دل ابرام تا به چند
 جامی ز نقشها سوی بی نقش راه برد
 خود را به نقش بست بر آن شاه نقشبند

I-۳۳۱

شد به نقش هستی خود بند شیخ خود پسند
 کور شو کو دیده خود بین که بهر آن جمال
 ماند محروم از تماشای جمال نقشبند
 چرخ مجمر آفتاب اخگر بود انجم سپند

مرده‌یی کز مشرب مردان نباشد بهره مند
هیده در آینه طمن و لعن بر آینه چند
دید روی زشت خود تُف هم به روی خود فگند
گر شکافد سقف مسجد را به اوراد بلند
مانده آب شور جویان بر لب دریای قند
جای آن دارد که کرده پیش رندان ریش خند

دست بکسل جامیا از رشته تسبیح زرق
زانک نتوان صید مقصودی گرفتن زین کمند

I-۳۳۲

بنده نفس خودی دعوی آزادی چند
لاف دانش چه زنی ای که به هیچی خرسند
به سر کنگر مقصود چو بگسست کمند
تا به کی بهر خلاص دگران گویی پند
بر سر خوان فرومایه ز پالوده قند
کآمد آسان شکن این نیشه و مشکل پیوند

ناپسندیده قند طور تو جامی همه را

هر چه خود را نپسندی دگری راه پسند

I-۳۳۳

وه که خون شد جگرم زین دل دشوار پسند
کی بود مرهم داغ تو مرا فایده مند
تند باد غمت آمد همه از بیخ به کند
گریه من نگر ای غنچه سیراب و به خند
چون پی چشم بدان خال سیه سوخت سپند
گرچه سازند جدا چون قلم بند ز بند

کی کند باور که نوشیدست خضر آب حیات
اهل دل آینه اندای شکل نامطبوع خویش
آنکه تُف بر آینه افکند چون در آینه
پست همت را ز بالا واردی ناید فرود
خواجه صفرا بیست ز آن رو تلخ کام و خشک لب
شانه کاری را شماره از محاسن شیخ شهر

ای درین کاخ امانی به غم و شادی بند
پیش دانا چه بود ملک همه دنیا هیچ
رشته سعی قوی کن که رسیدن نتوان
عالمی را ز تو پندست که در بند خودی
۵۷۴۵ لب به هر طعمه میالای که دندان شکند
سنگ آزار مزین بر دل ارباب صفا

دل ز خوبان نکشد جز سوی آن سرو بلند
رنج بی فایده چندین مکش ای خواجه حکیم
۵۷۵۰ هر درختی که دلم در چمن عیش نشاند
خنده غنچه بود وقت گل از گریه ابر
خط شیر ننگ تود و دیست کز آتش برخاست
من نیم آنکه کشم از خط سودای تو سر

کی رسد دست به مشکین رسنت جامی را
همتش گرچه بر اوج افلاک انداخت کمند

I-۳۳۴

۵۷۵۵ دلم در حلقه زلف تو شد بند
براز لب خالها بس، خط میفرای
چه سود از پند گویان بی دلی را
به خدمتکاری سرو بلندت
ز بند لاف عشقت گر گناه است
ز دست من کشی هر دم سر زلف
۵۷۶۰

ز سگ کمتر نهی مقدار جامی
ولی او هست بدین مقدار خرسند

I-۳۳۵

از یار کهن نمی کنی یاد
فریاد کسی نمی کنی گوش
با دولت بند گیت هستیم
شاید که ترا فرشته خوانند
۵۷۶۵ آن سوخته یافت لذت عشق
از شکر جان فزای شیرین
این پیشه نو مبارکت یاد
پیش که کنیم از تو فریاد
از خواجگی دو عالم آزاد
کین لطف ندارد آدمی زاده
کز وصل نشان ندید و جان داد
پرویز نیافت ذوق فرهاد

مرغ چمن و فاست جامی
در دام غم و بلا چه افتاد

I-۳۳۶

شب ماه عید از شفق چرخ جلو داد
۵۷۷۰ خونین دلی که بود جگر بسته اشک او
نی نی که نعل ز به بساطی که یافت رنگ
بر کف حریف لعل قیام جام زر نهاده
بر روی زرد یکسر ناخن جگر گشاده
از خون دشمنان ز سم اسب شاه افتاده

شاهی که در مقام غلامیش ماه عید
جان رسیدگان به مواعید لطف او
روزش بود ز بخت سعید عید
چشم بد زمانه ز عیدش بعید باد

جامی که ماه طلعت او دید وعید کرد

۵۷۷۵

حاشا که هر گز آیدش از ماه عید یاد

I-۳۳۷

چيست ميدانی صدای چنگ وعود
نيست در افسردگان ذوق سماع
آه ازین مطرب که از يك نغمه اش
جای زاهد ساحل و هم و خیال
۵۷۸۰ هست بی صورت جناب قدس عشق
در لباس حسن لیای جلوه کرد
پیش روی خود ز عذرا پرده بست
در حقیقت خود به خود می باخت عشق

انت حسبی انت کافی یا و دود
ورنه عالم را گرفتست این سرود
آمده در رفص ذرات وجود
جان عارف غرقه بحر وجود
لیک در هر صورتی خود را نمود
صبر و آرام از دل مجنون ربود
سد در غم بر رخ وامق کشود
وامق و مجنون به جز نامی نبود

عکس ساقی دید جامی زان فتاد

چون صراحی پیش جام اندر سجود

I-۳۳۸

۵۷۸۱ خنده زد دهنش دندان بنمود
هست گویی به لطافت ذقنت وز خوبان
جیب جانم که شد از دست غمت چاک به دوز
همه کس کشته خود می درود بخت نگر
هستم از مردم که دیده خود غرقه به خون
۵۷۹۰ رود نیای است روان سوی تو ای مصر جمال
وزر که جان گره غصه به دندان بکشد
کس درین عرصه چو تو گوی لطافت نربود
تاری اندر شکن زلف تو انکار نبود
که دلم مهر و وفا کشت غم و درد درود
که چرا دوش در آغوش خیال تو غنود
چشم گریان کند از سنگ جفای تو کبود

بس که جامی پی پابوس تو هر سوی دوید
پای او سود ولبی بر کف پای تو نسود

I-۳۳۹

حلقه کوش ترا هر که بدین لطف بدید
حلقه کوش ترا تا شده ام حلقه به کوش
کوش ای سیم بر از حلقه زر گشت گران
۵۷۹۵ ماند در حلقه کوش تو گرفتار دلم
ز رشد از حلقه کوش تو مرا چهره ولی
هر کجا حلقه زدند اهل ملاحه چو دلم
حلقه کوش ترا دید از آن حلقه رمید
کوش کن کوش که از بار غم فرقت تو
حلقه شد قامت جامی و به گوشت نرسید

I-۳۴۰

سافی به شکل جام زر آمد هلال عید
۵۸۰۰ قفای که روزه بر در عیش و نشاط زد
من بعد ما وعید و می لعل وعیش نقد
عهدی بعید شد که زمی عهد کرده ایم
عید نوست و یار نوست و بهار نو
شد بر مزید عشرت ما از دعای شاه

جامی شکر لبان سمرقند را شدی
از جان مزید یسرک الله ما ترید

۵۸۰۵

I-۳۴۱

باز صبح طرب از مطلع امید دمید
نامه بسته سر آمد ز مراد دل من
نفحات ظفر از گلشن اقبال وزید
حاصل نامه مرادی که دلم می طلبید
به مشام دل و جان رایحه فتح رسید
فتح نا کرده چو نافه سر آن نامه هنوز

هر کرا بود پراز کوهر اخلاص درون چون صدف شد همه تن کوفت چو آن مژده شنید
 ۵۸۱۰ لله الحمد که آن نقش که خاطر میخواست آمد آخر ز پس پرده تقدیر پدید
 خار هر کید که بدخواه براه تو نهاد خنجری گشت که جز در جگر او نخلید
 دم بدم جامی از اخلاص کند همزه باد
 سوی تو فاتحه فاتح ابواب مزید

۱-۳۴۲

ز سبزه کرد لب جوی خط تازه دمید به تازگی خط آینه گان باغ رسید
 کشید سبزه به زنگار خورده سوزن خویش به هر دلی که زدی خارهای غصه خلید
 ۵۸۱۵ ز بس که فیض عطا ریخت بر چمن باران ز بار منت او کردن بنفشه خمید
 چراست گرد لب غنچه گشته غرقه به خون اگر نه صبح به دندان شبنمش نگزید
 ز لاله شد همه صحرا پراز پیاله لعل خوشا کسی که می عیش از آن پیاله کشید
 چو سنگ حادثه بسیار شد ز لاله به باغ گل از تو هم آن در شکاف غنچه خزید
 چو خون گشاد ز گشاد ریوان به نشتر برق هزار قطره برون آمد و یکی نجکید
 ۵۸۲۰ ز نوك خامه جامی هزار گل بشکفت به سوی او چو نسیم قبول شاه ورزید
 کسی که نکته رنگین ز دفترش ننوشت
 گلی ز باغ معانی به دست خویش نجید

۱-۳۴۳

نو طفل خرد سالی و ما پیر سال خورد باما به بین که عشق تو پیرانه سرچه کرد
 چشم سیاه سرخ چه سازی بخون من موی سفید من نگرای جان و روی زرد
 بگشای بند زلف که افتاده سد گره بر رشته امید من از چرخ تیز کرد
 ۵۸۲۵ نقشی نکوتر از خط زنگاریت نیست کلک فضا که زد رقم این لوح لاژورد
 چندین چه سود گرمی واعظ چو مستمع افسرد از شنیدن این نکته های سرد
 تعویذ عمر زلف چو تو عمارت تو بس است کونامه سعادت من بخت در نورد

زلف تو دید جامی و دستی بر آن نیافت
عمر دراز یافت ولی هیچ بر نخورد

I-۳۴۴

وصلت نیافت دل به خیال توجان سپرد
۵۸۳۰ یاری که پاك كرد به دامن رُخم ز اشك
جو یای آب تشنه لب اندر سراب مرد
لاغر شدم چنانك چو چنگ از برون پوست
خون چگر چکید چو دامن خود فشرد
عاشق نهاده جان به کف آمد به پیش تو
بر تن رگی که هست مرا می توان شمرد
می چون خورم که دوش چو ساقی به دست من
درویش خدمتی که توانست پیش بُرد
دور از لب تو جام می لاله گون سترد
که جام همچو می زدل گرم من گداخت
که می چو جام از نفس سرد من فشرد
جامی که کند سینه به ناخن سبب چه بود
۵۸۳۵ حرفی که جز وفای تو از دل همی سترد

I-۳۴۵

خاکی که زیر پای خود آن شوخ بسپرد
مشتاق تعب را ز بساط حریر به
سد جان بها دهند اگر پا بیفشرد
مویی شدم ز فقر و فنا کوفلندری
ریك حرم که در ته پهلوی بگشرد
گرمی مجو به مجلس واعظ که مستمع
کین موی را به پا کی تجرید بسترد
۵۸۴۰ بر من به روز هجر ز جان نیست منتی
گر باشد آتش از دم سردش بیفشرد
ایام فرك را خرد از عمر نشمرد
من آن نیم که سر کشم از حکم تیغ او
سدبار اگر چو شمع سرم را زتن بُرد
جامی حریف اهل درین زمکه نیافت
بروی مگیر خرده اگر می نمیخورد

I-۳۴۶

چنین کان ترك عاشق کش به حسن خویش می نازد
براهش خاکی ای دیده بزن بر آتشم آبی
سزد کز غایت حشمت به حال من نپردازه
عجب تندست رُخش او که گردش در نمی یابد
که ترسم توسنش راز آتش دل نعل بگذارد
دلم هر چند از پی میر کب اندیشه می تازد

همه خوبان به چوگان بافتن یارب چرا هرگز نمی آید برون ماه من و چوگان نمی بازد
 ز جام نیستی ریزای اجل يك جرعه در کام که بیماران هجران را جزین شربت نمی سازد
 ره و رفتار اگر اینست و لطف و قد و بالا این نشاید سرو را دیگر که در بستان سرافرازد
 کیم من جامیا کو آشکارم پیش خود خواند
 نهانی يك نظرای کاشکی سوی من اندازد

I-۳۳۷

۵۸۵۰ چو ترك سر خوشم از خواب ناز بر خیزد هزار فتنه ز هر گوشه بر انگیزد
 به خون غیر دریغست تیغش آلوده مباد آنکه به جز خون عاشقان ریزد
 میان صید گهش زارم اوفتاده مگر طفیل صید به فتراک خویشم آویزد
 چنین که بخت بدو یار نيك خصم منند ز چنك غصه دل من چگونه بگریزد
 گهی که یار دهد کام بخت نگذارد گهی که بخت شود رام یار بستیزد
 ۵۸۵۵ فلك ز جام طرب جرعه بی به من ندهد که از نخست به زهر غمش نیامیزد

اگر چه دعوی تقوا همی کند جامی
 به دور لعل تو مشکل ز باده پرهیزد

I-۳۳۸

خوش آنکه غم عشقت با جان وی آمیزد بر یاد تو بنشیند و ز شوق تو بر خیزد
 چون قبله شود رویت از سجده نیاساید و رجام دهد لعلت از باده نه پرهیزد
 دل بشکندم چشمت خون ریزدم از دیده مستمت عجب نبود گر بشکند و ریزد
 ۵۸۶۰ کرسرو دلاویزت طرف چمن آراید کی غنچه دل پر خون در شاخ گل آویزد
 شعر است سیه زلفت گردیست زمشک آن خط کش باد صابر گل زان شعر سیه بیزد
 چون صید کنی مشکل حاجت به کمند افتد گر تیر زنی آهو از پیش تو نگریزد
 گر شعر خوشت باید خوش کن دل جامی را
 خاطر که حزین باشد کی شعر خوش انگیزد

I-۳۴۹

آن قوم که احرام سر کوی تو بستند
 ۵۸۶۵ هر چند که هرگز می و میخانه ندیدند
 خوش حال شهیدان فراق تو که باری
 زین سان که ترادوست گرفتند محبان
 منبر شکنان را چه ترقی شود از وعظ
 از دام علایق به غم عشق توان جست
 تا سر ننهادند راحت نشستند
 همواره ز شوق لب میگون تو مستند
 رفتند و ازین داغ جگر سوز برستند
 ترسم که ازین پس به خدایت پرستند
 زین سان که فرود آمده در پایۀ پستند
 خوش وقت کسانی که ازین دام به جستند

۵۸۷۰

چون جام تنك بود دل نازك كنم

كز سنك ستم سیم برانش بشكستند

I-۳۵۰

خرم دل آنها که به میخانه نشستند
 ۵۸۷۵ مستان چه عجب گریه زمین جرعۀ فشانند
 چون پرده ما جامۀ تقوا بدریدند
 پیش توجّه گویم سخن سدره و طوبا
 غم یار و بلا مونس و اندوه ندیم است
 بر بتکده بگذر کرۀ زلف کشاده
 ای دل تو کجایی که حریفان همه مستند
 تا روی تو به بینند و دگر بت نپرستند
 خون دل ما جرعه چشمان تو مستند
 بخرام که باقد بلندت همه پستند

جامی حرم که به مقام همه کس نیست

این بس که در دیر بروی تو نبستند

I-۳۵۱

با آنک اهل دل از علایق مجردند
 ۵۸۸۰ پیش من ای رفیق بدر نیکوان مگوی
 سرکشتگان کوی بتانرا تویی مراد
 کوداغ مهر و راستی عهدشان مباحث
 در دام زلف سلسله مویان مقیدند
 مقصد یکبست کعبه روانرا اگر سدند
 جان و دل منند اگر نیک اگر بدند
 این شیوه بس که لاله عذار و سهی قدند
 با پیرهن چو گل همه روح مجردند
 شك نیست عاشقند ولی عاشق خودند
 چون غنچه در قبا همه جان مجسمند
 قومی که کام دل طلبند از شکرلبان

جامی حدیث سبز خطان گو که اهل ذوق
بنهاده گوش بر سخنان مجددند

I-۴۵۲

۵۸۸۵ سپاه دوست کزین سو سوار می گذرید
سوی شکار شد آن ماه من و بره ماندم
به خواریم مگذارید بر ره افتاده
قلاده سگ کویش به گردنم فکنید
کرم کنید و ستانید نیم جان مرا
۱۵۸۹۰ اگر شماره خیل سگان خویش کند
زرروی لطف به سوی فتادگان نگرید
خدای را غم حال من شکسته خورید
که پیش چشم من از جان و دل عزیز ترید
کشان کشان زپیش تا شکار که به برید
به خاک سم سمند سوار من سپرید
مرا به سهو هم از خیل آن سگان شمرید
نکرده در دلتان جای ناله جامی
دریغ کز غم ارباب درد بی خبرید

I-۴۵۳

ای کسانی که در آن کوی گذاری دارید
ناکهان گرسوی آن ماه گذاری بکنید
سر به سر قصه غمهای مرا عرضه دهید
۵۸۹۵ میروم سوی عدم جان مرا بستانید
تن فرسوده من بر سر راهش فکنید
بعد مرگ از من محروم گهی یاد کنید
جز گیاه غم و حسرت ندمد از گل من
باغ خلد ار شوم جای هنوزم باشد
رفت آغشته به خون جامی از آن کوی به خاک
۵۹۰۰
شاید ار بر سرش از دیده و دل خون بارید

II-۴۵۴

میرسد از دولت عشقم مدد بنده عشقم ز ازل تا ابد

بود احد عشق ز آغاز کار
لیک برآمد به لباس عده
دیدۀ دل گر شود تیز بین
هیچ نبینی ز ابد جز احد
معتقد خویش بود شیخ شهر
خاک برین معتقد و معتقد
نقد قبولیش به کف نامده
بر رخ عشاق نهد دست رد
در حقشان نیست حدیث صحیح
چون نه به انصاف رساند سند

۵۹۰۵

جامی ازو نکته وحدت مپرس
منکر بحرست اسیر زبند

II-۴۵۵

خوش آنکه شد به دلی از مضیق حرس آزاد
مقیم کنج فناء درین خراب آباد
نسیم خیر دهد آب و خاک کلبۀ فقر
کسی که سعی آن شد خدای خیر دهد
بکن بنای سرای فنا ز ساحت دل
پی سرای بقا استوار کن بنیاد
به خشت علم و عمل خانه در بهشت نساخت
جز آنکه در ره دین قالب درست نهاد
چنان بلند کن ایوان قصر همت را
که قاصر آید از آن دست همت استاد
رواق بخت کی از خشت و گل بلند شود
گرت زمانه بر خشت نیک بختی زاهد
متر باد گشایی به خانه زان غافل
که هست شمع حیات تو بر گذر گه باد
ز چار در چه گشاید به منزل آنکس را
که در ریاض مثنی در پیچه یی نگشاد
مبارک از نظر دوستانست خانه نه زان
که بر کتابه کتابت کنی مبارک باد
بلند کرده ایام زود پست شود
گواه دعوی من قصر فیصرت و قباد

۵۹۱۰

۵۹۱۵

به فرش مصطبه جامی نوشت گفته خویش

به بین که پایه نظمش چه سان بلند افتاد

II-۴۵۶

زاده عشقی هم ازو خواه زاد
باش بدو شاد و ازو جاد
روی به عشق آر که جز عشق نیست
عاشق و معشوق و مرید و مراد
راه مده و هم دویی را به خود
رخنه مکن قاعده اتحاد

۵۹۲۰

معتقد غیر دویی نیست عقل خاک سیه بر سر این اعتقاد
 فقر سواد نیست که در چشم عشق نور عیان نیست به جز آن سواد
 هر که از آن نور نشد دیده ور بر نظر او نکند اعتماد
 جامی از و آمد و کم شد درو
 منه المبداء والیه المعاد

۵۹۲۵

II-۴۵۷

نام خود را عاشق صادق کنم سواد تا چو خوانی نامه رویت بنگرم از چشم صاد
 اعتقاد حسن خوبانم ز مهر روی تست لاجرم در شهر مشهورم به حسن اعتقاد
 نیست مقصود از سلوک من در اطوار وجود جز رضای خاطرت جستن ز مبدأ تا معاد
 گر خدنگ بی وفایی میکشی فهو الغرض و بر به تیغ نامرادی می کشی فهو المراد
 ۵۹۳۰ گفته بی در جست و جویم این همه تعجیل نیست چون کنم، بر عمر چندانی ندارم اعتماد
 هفت بیتهای جامی چون به شیراز اوفتاد خواند حافظ در مزا سعدیش سبعا شداد
 یافت در کرمان لقب رشک ارم زانکس که ساخت
 کاخ ابیات تخلص چون ارم ذات المعاد

III-۴۵۸

قامت نیزه و رخسار تو ای عشوه پسند آفتاب نیست که گشته است یکی نیزه بلند
 گریه ام کم نشد از لاله و نسرين بی تو راه سیل از خس و خاشاک کجا کرده بند
 ۵۹۳۵ ذوق پابوس توام گشت و ندارم زهرم که به پرسم زد و لعل تو که يك بوسه به چند
 آمدی تا فگنی سایه لطفم بر سر سرو بالای تو چون سایه ام از پای فگند
 می کشم درد دلی بی تو که مجنون نکشید می کنم کوه غمی بی تو که فرهاد نکند
 هر سحر تا نرسد چشم بدت چرخ کند مجرم از جرم خور از ثاب، و سیاره سپند
 جامی از لطف ترنم به غزلهای کمال
 عندلیبی است خوش الحان به چمنهای خجند

III-۳۵۹

۵۹۴ باغبان می خواست بُرد شاخی از سرو بلند
تالبت را دیده ام هرگز نرفتست از دلم
می نگویم چون سپند و آتش است آن خاک و رخ
عاشق رنجور را کز لعل تو ماندست دور
جان بسی کندیم بهر گوهری از کان وصل
۵۹۵ دود آه من ده پیچان می رود تا آسمان
دید کو ماند به قدرت ارّه در نرمی فکند
نی بدین چسبندگی شه دست نی جلاّب فند
کی چنین آرام گیرد بر سر آتش سپند
گر چه باشد شربت عیسا نیفتد سودمند
کان اگر اینست و گوهر جان بسی خواهیم کند
کنگر مقصود را خواهد شدن روزی کمند

از سعادت آن دورخ بر عاشقان آمد دو در

یارب ابواب سعادت بر رخ جامی میند

II-۳۶۰

زهی جمال تو خورشید آسمان شهود
بد شرح ستر جمالت بود ترانه جنگ
چه کار آمدی من اگر نبودی تو
همیشه کلک حقایق نگار در کف تست
۵۹۰ کشا نقاب که آن کز سجود آدم روی
حسود از لب تو کامیاب و من محروم
تویی بدیع ترین نقش کار گاه وجود
ز شوق بزم وصال بود ترنم عود
غرض ز بودن من دیدن جمال تو بود
به آن کلید گشایی در خزانه جود
به تافت پیش تو خواهد نهاد سر به سجود
چو من مباد کسی در جهان به کام حسود

بس است از دو جهان سود جامی این دولب

که روی صدق ارادت بر آستان تو سود

I-۳۶۱

۵۹۵ میل خم آبروی توام پشت دو تا کرد
از موی میان تو جدا بس که کشم رنج
با دیده غمدیده من اشک دمام
دوران ز گل لای می و خشت سر خم
جانی زلفت داشت تنم وام به کردن
در شهر چو ماه نوام انگشت نما کرد
نتوان تن رنجور من از موی جدا کرد
آن درد که با خانه تن سیل فنا کرد
بس خانه عشرت که درین دیر بنا کرد
از کردن او تیغ تو آن وام ادا کرد

تا شد به قبا سرو قد ناز تو مایل گل اطلس فیروزه زر بفت قبا کرد
 جامی که شد از سنگ ستم بر تو دعا گوی ۵۹۶۰
 مرغیست که از برک گل آغاز نوا کرد

L۴۶۲

آمد خزان عمر و مرا گونه زرد کرد بر خاطر م هوای گل و سبزه سرد کرد
 آسودگی به خواب ندید آن که تکیه گاه از کرد بالش فلک تیز کرد کرد
 غره مشو که خواجه به نیکی ستایدت بد مردی زمانه ترا نیک مرد کرد
 فردست یار و میل دلش هست سوی فرد خوش آنکه خاطر از همه اغیار فرد کرد
 ۵۹۶۱ زان آفتاب بهره جز آن کرم رو نیافت کوبار کی ز همت گردون نورد کرد
 گر کرد خون دلم چو زبان از سخن به بست با او کرا مجال سخن هر چه کرد کرد
 جامی چو نیست معنی رنگین حسود را تذهیب شعر خود به زر و لاجورد کرد

L۴۶۳

تیر تو افتاد دور جان من افکار کرد بر هدف آمد ولی در دل من کار کرد
 پیش رخت وقت گل لاله شکفتن نحو است سینه زدا از شوق چاک داغ تو اظهار کرد
 ۵۹۷۰ ابر چمن راز گل روی تو آمد به یاد نعره بسیار زد گریه بسیار کرد
 مهر که دیوار و در پرتو رویش گرفت روی ترا دید جا در پس دیوار کرد
 لعل تو آمد مسیح کز دم جان بخش خویش داد شفا هر کرا چشم تو بیمار کرد
 طعنه به خواری مزین زانکه عزیز جهان بودم ازین پیش تر عشق توام خوار کرد
 جامی از آغاز نظم وصف جمال تو گفت
 مطلع دیوان خویش مشرق انوار کرد

L۴۶۴

۵۹۷۵ مطرب آهنگ ترنمهای شوق انگیز کرد وزدم نی آتش صاحب دلانرا تیز کرد
 در حریم بزم رندان پای نتواند نهاد جز حریفی کز سبوی باده دست آویز کرد

کوهکن گو تیشه بیجاصل مزن چون دور چرخ
 لعل جان افزای شیرین روزی پرویز کرد
 سبزه نوخاست گرد گل ترا از مشک ناب
 با سیران هر چه کرد این سبزه نوخیز کرد
 زلف مشکین ترا در باغ بر هم زد صبا
 جعد سنبل را عبیر افشان و غنبریز کرد
 ۵۹۸۰ داشت ارزانی خیالت دوش تشریف قدم
 مردم چشم منش از گریه گوهر ریز کرد

دعوی پرهیز کاری نیست جز آلودگی

وقت جامی خوش کزین آلودگی پرهیز کرد

I-۴۶۵

آن سروری به قصد سلام قیام کرد
 شرط وفا و رسم تفقد تمام کرد
 جای جواب خواستمش جان دهم چو او
 دست ادب به سینه نهاد و سلام کرد
 یکدم نکرد در نظر من مقام لیک
 ذوق سلام او به دل و جان مقام کرد
 ۵۹۸۰ بودم چو خاک بر سر راهش بسی حقیر
 خاک حقیر را ز کرم احترام کرد
 دلرفت و جان هم از پی سرو روان او
 از پیش من چو بهر گذشتن خرام کرد
 شکر خدا که از شکرین خنده سعی بخت
 شیرین لبش به کام من تلخ کام کرد

جامی به وصف آن لب لعل شکر شکن

طی حدیث توتی شیرین کلام کرد

I-۴۶۶

و که آن ترک پری پیکر مرا دیوانه کرد
 آشنا ناگشته از عقل و خرد بیگانه کرد
 هر مسلمانی که شکل آن بت بد کیش دید
 پشت بر محراب و مسجد روی در بتخانه کرد
 آنکه هر جا قصه لیلی و مجنون خواندی
 چون شنید احوال ما را ترک آن افسانه کرد
 این همه مستی و بیهوشی نه حد داده بود
 با حریفان هر چه کرد آن نرگس مستانه کرد
 عشق گنج آمد دل بی خان و مان ویرانه ای
 آن چنان گنجی کجا منزل درین ویرانه کرد
 جان ز شوق عارض و خالش فرود آمد به تن
 مرغ را مایل به پستی ذوق آب و دانه کرد

جامیا با دُردی جام بلا می باش خوش

چون ترا ساقی عشق این باده در پیمانه کرد

I-۳۶۷

دلم میل یکی سرو سہی کرد کہ در وصفش عبادت کوتہی کرد
اگرچہ بی رہی کردن زحد بُرد بحمداللہ کہ تنہا با رہی کرد
دل من زان دہان رو در عدم داشت چو جان دانست عزم ہمرہی کرد
صراحی با وجود لعلش از می دلی پر داشت بر ساغر تہی کرد
حریم آستانش دید زاهد ہوای خلد کرد و ابلہی کرد
دلم خوش بود با بیماری خویش از آن سبب دفن میل بہی کرد

۶۰۰۰

بہ صحرای عدم زدخیمہ جامی
چو سودای بتان خرگہی کرد

I-۳۶۸

شبہ بہ سوی تو از دیدہ پای خواہم کرد بر آستان تو دز دیدہ جای خواہم کرد
بہ رسم سجدہ جبین را بہ خاک مقدم تو برای دیدہ خود سرمہ سای خواہم کرد
۶۰۰۵ درین سرا بہ غمت خو گرفتہ ام بفرست غمی کہ زاد رہ آن سرای خواہم کرد
بہ ہر طرف کہ روی در قفای محمل تو بہ نالہ ہم نفسی با درای خواہم کرد
فزود محنتم از دل بہ داغ فرقت تو سزای این دل محنت فزای خواہم کرد
بہ بندہ بوسی از آن لب حوالہ کن ورنی حوالہ لب تو با خدای خواہم کرد

در آہہ میکہد جامی کہ حل مشکل عشق

بہ جام بادہ مشکل کشای خواہم کرد

II-۳۶۹

۶۰۱۰ لعل لب تو اشک مرا خون ناب کرد زان شیشہ ہای سبز فلک پر شراب کرد
عکس رخت نمود در آیینہ سپہر نامش خرد بہ شبمہ و روز آفتاب کرد
مشتاق تو بہ چشمہ خور میکند نظر تشنہ ز شوق آب ، ہوای سراب کرد
دل کرد یاد روی تو و دیدہ اشک ریخت ہر گل کہ چید دل ز تو چشم گلاب کرد
فکر خط عذار و لب ت صفحہ دلم پر خط کونہ کونہ چو پشت کتاب کرد

۶۰۱۵ میخواستم کمانچه زدن ریش زهد را این کار را بکام دل من رباب کرد
جامی که در شباب ز می عهد کرده بود
پیرانه سر تلافی عهد شباب کرد

II-۴۷۰

جلوه گل رخت از طره چو سنبل کرد باغبان زلف سیه برگل رخسار تو دید
با تو گل سر ز گریبان لطافت بر زد
خانه مرغ دلم شاخ سر طوبا بود عاشق مست که در بزم چمن نعره زنست
کشتی باده پیایی پُل دریای غمست
کچه هندوی زلف کچه بازت گل کرد یاد جمعد گره اندر گره سنبل کرد
جامه را برتن او باد صبا جل جل کرد عاقبت خانه خود در سر آن کاکل کرد
کاسه داریش گل و مطربیش بلبل کرد وقت آن خوش که عمارت گری این پل کرد

جامی از جام جمالیست غزلخوان که به باغ
کلبن از جرعه آن ساغر گل پر مل کرد

II-۴۷۱

هر کس که سود چهره براه تو سود کرد هر کس که سود چهره براه تو سود کرد
مسکین فقیر گوش اشارت شنو نداشت مسکین فقیر گوش اشارت شنو نداشت
دیربست میزند دم ارشاد شیخ شهر دیربست میزند دم ارشاد شیخ شهر
صوفی نداشت جاذبه صید هیچکس صوفی نداشت جاذبه صید هیچکس
زاهد نبرد راه به سر منزل فنا زاهد نبرد راه به سر منزل فنا
افسردگان به ساحل حرمان نشسته اند افسردگان به ساحل حرمان نشسته اند

جامی همیشه بود خراب از سرود عشق
آمد صدای نی مدد آن سرود کرد

۶۰۳۰

II-۴۷۲

چه لطف بود که شیرین شمایل من کرد که شب نزول کرامت به منزل من کرد
دعای اهل صفا کرده حرز بازوی خویش نشست و ساعد سیمین حمایل من کرد

نهاده بر دل من دست و راحت از هر سو ز دستیاریِ او روی با دل من کرد
 هزار مشکلم از درد عشق در دل بود بهیکِ دونکته لبش حلّ مشکل من کرد
 چو شمع محفل من شد رخس چو پروانه همای سدره نشین طوف محفل من کرد
 مرا برندی و مستی که طعنه زد زاهد نه طعنه بود که شرح فضایل من کرد
 شدم قلیل چو جامی و بهرِه مند مباد
 ز عمر هر که نه تحسین قاتل من کرد

II-۴۷۳

گر چه سد جان در ره جانان زیان خواهیم کرد هر چه خواهد خاطر او آنچنان خواهیم کرد
 در دلش جنبید مهر از ناله ما اندکی اندک اندک با خود اورا مهربان خواهیم کرد
 چاره ساز ما نشد کس در همه روی زمین بعد ازین روی دعا در آسمان خواهیم کرد
 آشنایان جهان را نیست آیین وفا آشنایی با سگک آن آستان خواهیم کرد
 نیست غیر از داستان او زبانرا هیچ کام تا زبان باشد به کام آن داستان خواهیم کرد
 ناوک او کرد جا در استخوان ما چو مغز قوت جان زین پس ز مغز استخوان خواهیم کرد
 بس که در وصف لب نوشین او شکر شکست
 نام جامی توتی شیرین زبان خواهیم کرد

II-۴۷۴

آنکه خود رو لاله اش داغ نهانم تازه کرد سبزه تر کز لبش برخاست جانم تازه کرد
 گر نبارد خوی چکان رخسار او باران لطف روضه امید خود را کی توانم تازه کرد
 با سگانش دوستی شرح وفای من نگفت در صف صاحب وفایان داستانم تازه کرد
 از تف دل بود خشک اندر دهان من زبان همچو سوسن وصف رخسارش زبانم تازه کرد
 دوش دیدم شاخ طوبارا به باغ سدره خواب آرزوی قد آن سرو روانم تازه کرد
 حسن او در منصب عشقم نشانی داده بود از خط مشکین عذار او نشانم تازه کرد
 شعر مهر انگیز جامی را مغنی داد ساز
 مهر ماء روی آن نامهربانم تازه درد

III-۴۷۵

دلم ز هجر رخت رو به کلبه غم کرد
 ز تند باد حوادث چه غم چنین که مرا
 ملک ز حسن تو در آب و خاک سری دید
 به بین لطافت حاجی که یاد تشنه لبی
 ۶۰۵۵
 مباد راحت مرهم نصیب بی دردی
 که با جراحت تیغ تو یاد مرهم کرد
 گرفت جمعه روی زمین به زیر ننگین
 چو و وصف لعل تو نقش ننگین خاتم کرد
 جز آبیاری سروت نداشت جامی چشم
 که از خیال رخت جوی دیده پر نم کرد

III-۴۷۸

فرگس آسا چو سر از خاک به در خواهم کرد
 تا وزه بر گل رخسار تو که که جلن را
 هیده از سوزن مژگان به رخت خواهم دوخت
 ساعدم رشته ز رشد ز غمت زار و نزار
 تاب تیر تو ندارم که رسد بر دگران
 پس ازین پیش همه سینه سپر خواهم کرد
 چند بر فرق رفیقان به وفا مالی دست
 خاک از دست جفای تو به سر خواهم کرد
 جامیم من، هنرم عشق، گرا ز عیب کسان
 دست ازین کار بدارم چه هنر خواهم کرد

I-۴۷۷

پیش تو جا نمی توانم کرد
 می توانم ز خویش قطع امید
 بی تو گفتم که صبر پیشه کنم
 خود کرم کن به بوسه موعود
 وز توخو و نمی توانم کرد
 وز تو قطعاً نمی توانم کرد
 گفتم اما نمی توانم کرد
 که تقاضا نمی توانم کرد
 آشکارا نمی توانم کرد
 سوختم ز آتش نهان و هنوز

سرو خواندم قد ترا وز شرم سر به بالای نمی توانم کرد

جامی از من شکیب و صبر مجوی

که من اینها نمی توانم کرد

I-۴۷۸

پیش از آن روز که این طاق مقرنس کردند
 رخت آن مشعل نورست که اندر شب تور
 ۶۰۷۵ درد نوشان غمت خرقه پشمینه به دوش
 پیش ازین شیوه چشمان تو خونریزی بود
 فیض عامش نگرای شاهد گل خرده مگیر
 زاهدان چاک مکن خرقه که مستم زغمش
 زانکه این جامه نه بر قامت هر کس کردند

جامی از دامن آن گرم روان دست مدار

که به هر مرحله سد قافله واپس کردند

I-۴۷۹

۶۰۸۰ بگذشت یار و سوی اسیران نظر نکرد
 خاك رهش شدیم که بوسیم پای او
 ما را چه سود اشك چوسیم و رخ چوزر
 چون هر گز التفات بدین سیم وزر نکرد
 تادر رخس نظر نکنم هر گز ندید
 جایی که روی خویش به سوی دگر نکرد
 بر خاك ره نشان کف پای ناز کش
 روشن دلی ندید که کحل بصر نکرد
 ۶۰۸۵ میخواست تن که همراه جان از پیش رود
 جان خود چنان برفت که تن را خبر نکرد

شد خاك بر درش سر جامی ولی هنوز

سودای پای بوس وی از سر بدر نکرد

I-۴۸۰

و که آن سلطان به مظلومان نگاهی هم نکرد
 وز تکبر گوش سوی دادخواهی هم نکرد

بهر پابوسی براهش سالها بودیم خاک
هر گز آن بدخو گذر برخاک راهی هم نکرد
دل که میزد لاف صبر از ماه رویش سالها
کی تواند صبر ازو سالی که ماهی هم نکرد
هر که باروی چو زر گشت از گدایان درش
مایل مالی نشد پروای جاهی هم نکرد
کیست عاشق بیدلی کز تیر باران جفا
خورد سد زخم بلا بر جان و آهی هم نکرد
بر در و دیوار خود نگذاشت سایم روی زرد
آه کز من اعتباری بر گه گاهی هم نکرد

من ندانم کز چه شد جامی چنین بی آب روی
کز چه از وی نامد احسانی گناهی هم نکرد

I-۴۸۱

چو ترك سرکش من پای در رکاب کند
کرشمه بر مه و جولان بر آفتاب کند
۶۰۹۵ فراز خانه زین جا نکرده گرم هنوز
هزار خانه صبر و خرد خراب کند
چگونه لذت تیغش چشم که در دم قتل
ز حلق تشنه گذر تیز تر ز آب کند
من از تصور نادیدنش همی میرم
نعوذ بالله اگر روی در نقاب کند
خراب عشوه آن تند خوی بد کیشم
که گاه عشوه و که ناز و که عتاب کند
به باده بهر حریفان چو مجلس آراید
نخست ز آتش غیرت دلم کباب کند
۶۱۰۰ اگر به مرتبه جامی به شیخ جام رسد
کجا به دور لبش توبه از شراب کند

I-۴۸۲

هر شبی حریم سدره راه روشن کند
شاخ طوبارا درخت وادی ایمن کند
۶۱۰۵ شد پریشان کار من از فکر آن نامهربان
مهربانی کو که اکنون فکر کار من کند
شد تنش ز آسیب تار و پود پیراهن فگار
کاش کز گلبرگه تر تریب پیراهن کند
دل که از غم سوخت هم در آتش غم سرنهد
گلخنی بستر هم از خاکستر گلخن کند
گر نخواهد سختی حال گرفتاران خدای
نیکو انرا تن چرا از سیم و دل ز آهن کند
گربوده بویی ز ذوق خاکسارانت ملک
ز آسمان آید فرو خاک درت مسکن کند

بر رخ جامی بود بی‌رویت از دوزخ دری
گر ز روضه خازن اندر قبر او روزن کند

II-۴۸۴

دوش در حلقه زلف تو دلم جا میکرد
هر گره را که از آن حلقه گشادی میداد
۶۱۱۰ چشمش از نور جمال تو جلایی می‌یافت
در مظاهر که طلسمات حکیم ازلند
چون از آن کنج کهر بهره خود بر میداشت
تیزبین گشته همه عین حقیقت میدید
هر دم از هر شکن او گرهی وا میکرد
پرتو دیگر از آن روی تماشا میکرد
جلوه خوبتر از پیش تمنا میکرد
طلب کنج گرانمایه تمنا میکرد
روی توحید در افراد مسمّا میکرد
هر چه عمری بوی ایما بهمن وما میکرد

هر حکایت که درین مسأله جامی میگفت
نکته‌یی بود که روح القدس املا میکرد

I-۴۸۴

فرخنده عیدی کان جوان از پشت زین جولان کند
رخش جفا انگیز خسته خون اسیران ریخته
چون از دل غرقه به خون آرند پیکانش برون
زانگونه کز ابر چمن باشند گلها خنده زن
گر خوی چکان آن لبشکر برشوره خاک آرد گذر
بر جان همی آرد کمین غم زین دلی اندوهگین
از غمزه‌ها خنجر زنان عشاق را قربان کند
هر سو سری آویخته جا بر سر میدان کند
ناله نه از چاک درون از فرقت پیکان کند
آن غنچه لب را چشم من از اشک خود خندان کند
آن خاک را در یک نظر سرچشمه حیوان کند
سیل بلایی کو که این غم خانه را ویران کند
زین سان که جامی خون فشان در هر غزل شد قصه خوان

دریای خون روزی روان از جدول دیوان کند

I-۴۸۵

تا کی آن شوخ مرا بیند و نادیده کند
چون بگریم بر افواش زمن پنهانی
بشنود ناله زار من و نشنیده کند
در رقیبان نگردد خنده دزدیده کند

بر زمینی که شود دیده نشان قدمش هر که اهل نظر آنجا قدم از دیده کند
 ۶۱۲۵ من ندارم کله‌بی زان کله شانه زده هر چه بامن کند آن طره ژولیده کند
 برخاشیده دلم گومگذر ز آنکه مباد کش خراش دل من پای خراشیده کند
 پرده زاهد سالوس بر انداخته باد با بتان چند نظر بازی پوشیده کند
 جامی از یار پسندیده چه رنجی حاشا
 کان پسندیده به جز کار پسندیده کند

I-۴۸۷

بی تو عاشق چو نظر در قدح لاله کند ز آب چشم و دم سردش قدح ژاله کند
 ۶۱۳۰ کوهکن تیشه چو بر کوه زند آن چه صداست آهن و سنگ ز درد دل او ناله کند
 دیده دنبال تو دل نیز خدا را میسند که رقیبم ز سر کوی تو دنباله کند
 مه توان خواند به آن خط رخ زیبای ترا گر فلک کرده از عنبر تر هاله کند
 آنچه بازنده دلی کرد چو خضر آب حیات لعل جانبخش تو با مرده سدساله کند
 عشق بی جلوه معشوق میسر نشود عقل دین کی برد آن وصف که دلاله کند
 ۶۱۳۵ لاف هر ناخلف از جا نبرد جامی را
 راه موسا نزنند بانگ که کوساله کند

I-۴۸۸

فردا که دوست کشته خود را ندا کند خیزد ز خاک و بار دگر جان فدا کند
 شد روی دوست قبله ما کو امام شهر تا در نماز خویش به ما اقتدا کند
 بس پیر سالخورد که چون طفل خردسال در مکتب تو لوح محبت هجا کند
 حاشا که من لباس سلامت کشم به دوش گر عشقم از پلاس ملامت ردا کند
 ۶۱۴۰ مسکین فقیه میکند انکار حسن دوست با او بگو که دیده جانرا جلا کند
 تو در میانه هیچ نمی هر چه هست اوست هم خود الست گوید وهم خود بلی کند
 جامی به میر در غم یاری که بهر او
 گرسد هزار بار به میری کرا کند

I-۳۸۹

حادی که بهر نافه سلمی خدا کند
 دانی براه بادیه بانکه درای چیست
 ۶۱۴۵ با نسخه طبیب چه کار آن مریض را
 آنرا رسد ز پیر مغان خلعت قبول
 صاحب دلی که جاست که بر رغم زاهدان
 دل یافت نقد وصل چو جان داد و غم خرید
 باید ز شرح نافه ما ابتدا کند
 کم گشتگان قاجو را ندا کند
 کز خون دیده شربت و از غم غذا کند
 کز ره شیخ شهر طراز ردا کند
 میخانم به نیت رندان بنا کند
 تاجر همیشه سود ز بیع و شرا کند
 جامی چون نیست کار تو غیر از جفا کشی
 باری جفای آنکه کشیدن کرا کند

I-۳۹۰

۶۱۵۰ جان از آن لبها حکایت میکند
 هر که میگوید حدیث سلسبیل
 از رقیبان میکند پهلو تهی
 چشم شوخش میکشد تیغ جفا
 دور از آن لب جان یکی نالاننی است
 ۶۱۵۵ زان لب همچون شکر مانده جدا
 توتی از شکر روایت میکند
 زان لب نوشین کنایت میکند
 جانب مایا رعایت میکند
 لعل جان بخشش حمایت میکند
 «بشنو ازنی چون حکایت میکند»
 از جداییها شکایت میکند

قتل جامی را چه حاجت زخم تیغ
 غمزه او را کفایت میکند

III-۳۹۱

۶۱۶۰ مست چشمت شراب را چه کند
 دیده روشن به تست مردم چشم
 هر که را خانه قرص خورشیدست
 جوهری دید لعل خندانست
 با لببت قند ناب را چه کند
 چشمه آفتاب را چه کند
 مشعل خانه تاب را چه کند
 درج در خواب را چه کند
 با خیال تو خواب را چه کند
 دیدۀ بخت هر که بیدارست

هر که شد در ره گدای تو پست شاه عالی جناب را چه کند

شد به علم نظر علم جامی

شغل درس و کتاب را چه کند

III-۴۹۲

کس رُخت را چو گل نظاره نکرد	که گریبان چو غنچه پاره نکرد
با دل عاشقان کند دل تو	آنچه با شیشه سنگ خاره نکرد
هر که زیر لمر میان تو دید	وای او کز بلا کناره نکرد
مه نشد شب فروز تا ز رُخت	لمعه نور استعاره نکرد
جان به بیچارگی دهم که لبت	دید بیچار گیم و چاره نکرد
سنگ بیداد از عدد به درست	ریگ صحرا کسی شماره نکرد

جامی از کارها نداشته دست

۶۱۷۰

نام خود رند هیچ کاره نکرد

I-۴۹۳

آن مه به جانب سفر آهنگ میکند	صحرا و شهر بردل ما تنگ میکند
ای نامه بر به مجلس او نام من میر	کز گفت و گوی نام منش تنگ میکند
شرح کمال شوق همین بس که چشم من	عنوان این صحیفه به خون رنگ میکند
عاشق فشانده جان بره کعبه مراد	زاهد نشسته پرسش فرسنگ میکند
سد جنگ می کشیم به امید یک صفا	چون می بریم نام صفا جنگ میکند
نشینده به سمع قبول ارچه محتسب	منع سماع بانگ نی و جنگ میکند

جامی کند به سخت دلی یار را عتاب

جام تنگ مجادله با سنگ میکند

I-۴۹۴

دل به جنگ غمت آهنگ سرودی نکند که روان بر رخم از هر مژه رودی نکند

شکل محرابی نعل سم رخش تو براه هیچ دل داده نه بیند که سجودی نکند
 ۶۱۸۰ چون مرا سوختی از غم مکن اندیشه ز آه کم فتد شعله به خاشاک که دودی نکند
 دهند را که خرد جوهر فردش خواند جز به منطق لبث اثبات وجودی نکند
 بایدت پیرهن از رشتۀ جانها که تنف صبر بر زحمت هرتاری و پودی نکند
 چند گویی که حذر کن ز رقیبان حسود آنچه بامن تو کنی هیچ حسودی نکند
 قدر جامی که به جان مهر تو ورزد بشناس
 پیش از آنروز که بشناسی و سودی نکند

II-۴۹۵

۶۱۸۵ نی رخ آن مه جبینم بی دل و دین میکند هر چه بامن میکند آن زلف مشکین میکند
 گوچو من دست طمع ز آیین دین داری به شوی عشق بازی باچنان بت هر که آیین میکند
 مهرورزی چشم چون دارم چنین کان شوخ چشم غمزه را بر مهر و رزان خنجر کین میکند
 طعن مسکینی مزن بر من که استیلاي عشق مرد را گر شاه آفاقت مسکین میکند
 میخرامد آن سپی سرووز هر سو بیدلی خاک پایش سرمه چشم جهان بین میکند
 ۶۱۹۰ از خدا چون مرگ خود خواهم همی گوید بلند کین دعا کم کن ولی آهسته آمین میکند
 سوی جامی دار گوش هوش کز لحن صریر
 نوك کلکش نکته های عشق تلقین میکند

I-۴۹۶

لعل لبث به لطف حکایت نمیکند چشم خوش نظر به عنایت نمیکند
 سدبار بیش پیش تو گفتیم درد دل دردا که در دل تو سرایت نمیکند
 دل باسک تو شرح دهد غصه رقیب از دوستان به غیر شکایت نمیکند
 ۶۱۹۵ باشیخ خرقه پوش چه کارم که کار من جز پیرمی فروش کفایت نمیکند
 از لوح فهم و اعظ خوش لهجه محو به هر نکته کز لب تو روایت نمیکند
 معشوق را رعایت عاشق خوش است لبک یار من این طریقه رعایت نمیکند

جامی به بند لب که حریف سخن نیوش
ادراك رمز و فهم کنایت نمیکند

۱-۳۹۷

پاکبازان همه نظاره آن روی کنند
۶۲۰۰ غمزه‌ها را مکن انگیز پی غارت دین
راستان میل به آن قامت دلجوی کنند
کافرانند مبادا دله بدین خوی کنند
چون خط سبز تو نازک نتوانند نوشت
خوش نویسان به مثل گر قلم از موی کنند
چون شوم خاک سرم بر سر کویش فگنید
باشد این کاسه سفال سگ آن کوی کنند
سالکان بی کشش دوست به جایی نرسند
سالها گرچه درین راه تک و پوی کنند
من که قبله چو با خاک برندم زنهار
هر کجا منزل او روی من آن سوی کنند
وصف آن روی چو گل گو به گلستان جامی

۶۲۰۵

بلبلان چند حدیث گل خود روی کنند

۱-۳۹۸

خاک کویش را پس از کشتن به خونم گل کنید
خانه‌یی سازید و جانم را درو منزل کنید
چون بریزد خون من این بس دیت کز بعد قتل
گاه گاهی نسبت خونم به آن فائل کنید
حیف باشد خون من در گردنش بهر خدا
پیش از آن دم کو کشد خنجر مرا بسمل کنید
تن اگر بیمار شد بر سر میاریدم طبیب
ای عزیزان کار تن سهل است فکر دل کنید
من ندارم طاقت دیدار او تاب نظر
پیش رویش پرده‌یی بهر خدا حایل کنید
نیست پیش اهل دل دردی زبی دردی بتر
چند تدبیر دوا ، درد دلی حاصل کنید
چند درد سر کشد جامی ز گفت و گوی عقل

ای حریفان بازش از يك جرعه لایعقل کنید

۱-۳۹۹

شبم در ماتم هجران دو آبرو در خیال آمد
به سینه هر کجا ناخن زدم شکل هلال آمد
پس از مرگ ای همایون زاغ افکن استخوانم را
در آن صحرا که روزی بوی آن مشکین غزال آمد
روم در سایه دیوار آن خورشید رخ میرم
چو خواهد آفتاب عمر را روزی زوال آمد

نشان نعلهای مرکبش جوید سرشك من بلی سایل همیشه مایل صف نعال آمد
 نیاید جز به خوناب جگر در بر خدنگ او که باغ سینه و بستان جانرا چون نهال آمد
 زحشمت شاید ارپایش نیاید بر زمین زینسان که سرهای عزیزان در ره او پای مال آمد
 به وصف آن دهان تنك گفت اكثر سخن جامی
 از آن رو عاشقان تنك دل را حسب حال آمد

۱-۴۰۰

۶۲۲۰ لله الحمد که آن مه ز سفر باز آمد از نم دیده صاحب نظاران سوی چمن
 لاله و سنبل او تازه و تر باز آمد خون شد از غم جگرم تا به نظر باز آمد
 بهر خونریزی من بسته کمر باز آمد بندم از جان کمر بندگی او که به لطف
 در پناه علم فتح و ظفر باز آمد ملك دلها همه بگرفت وز آن زلف دراز
 ۶۲۲۵ شد چوپروانه دل از صبر و خرد ساخته پر سوی آن شمع ولی سوخته پر باز آمد

جامی افتاد به زندان غم شوق لبش

توتی آری به فقس بهر شکر باز آمد

۱-۴۰۱

رخ خود به خون نگارم که نگار من نیامد غم او چو کشت زارم به مزار من نیامد
 به کنار چون دیدم چو قدش به باغ سروی که ز آب دیده جویی به کنار من نیامد
 خط سبز کاهد از گل که ز پی رسیدم اینك چه کنم چو این بشارت ز بهار من نیامد
 ۶۲۳۰ به کدام کاسه سرخوش زیم از شراب راحت به سرم چو زخم سمی ز سوار من نیامد
 برهت چو خاک گشتم چه به وقت بود گریه که به پشت پاش باری ز غبار من نیامد
 چه دهم به اودلی را که خراب از اوست کارم به چه کار آید او را چو به کار من نیامد

زر چهره ساخت جامی ز دو دیده سرخ یعنی

که ز کان عشق نقدی به عیار من نیامد

III-۴۰۴

عشرت خسرو و شیرین سحرم یاد آمد
 ۶۲۳۵ بانك زنجیر نهادند لقب بی خبران
 کوه غم بر دلم از محنت فرهاد آمد
 گرنه شمشاد گل اندام من از باغ گذشت
 آهن از ناله مجنون چوبه فریاد آمد
 آدمیزاده بتان آفت اهل نظرند
 چون صبا همدم بوی گل و شمشاد آمد
 چون زره گشت مشبك سپر سینه مرا
 بر دلم بس که از ناوک بیداد آمد
 هوشیاران جهان بنده حرص و املند
 ای خوش آن مست کزین بندگی آزاد آمد
 نکته عشق به هنجار که گوید در شعر
 غیر جامی که درین هر دو فن استاد آمد

۶۲۴۰

III-۴۰۴

شیم ز مرغ چمن این نوا به گوش آمد
 ۶۲۴۵ نهاده بر لب تو جام ارغوانی لب
 که وقت عشرت رندان باده نوش آمد
 جزای بی عمل از شیخ خود فروش مجوی
 ز رشك خون دل ازغوان به جوش آمد
 مباش بیهوده منکر خروش صوفی را
 که این معامله از پیر می فروش آمد
 چه ذوقها که به جانم زعیش دوش آمد
 ۶۲۴۵ به عیش دوش زدم با توباده دوش به دوش
 که این لباس نه بر قد خرقه پوش آمد
 به عور بی سرو پا کن حواله خلعت عشق
 تو نو شکفته گلی عنده لب تو جامی
 چراز نعمه شوق چنین خموش آمد

III-۴۰۴

خطت از لعل آتش گون بر آمد
 ۶۲۵۰ خضر زده غوطه در عهد سکندر
 ندانم سبزه ز آتش چون بر آمد
 به خونریزی کشیدی از میان تیغ
 در آب زندگی و اکنون بر آمد
 تر از تو با رخت سنجیده مه را
 میان عشق بازان خون بر آمد
 چو لاله داغ لیلی داشت بر دل
 رخت در حسن ازوافزون بر آمد
 گلی کسز تربت مجنون بر آمد

دل مردم به آب چشم من رفت چونام دجله و جیحون برآمد
به وصف قد تو گفتار جامی
به میزان خرد موزون برآمد

III-۴۰۵

۶۲۵۵ به بزم گل ز لب جام را چوکام برآمد ز خاک لاله چو نرگس به شکل جام برآمد
مه از خیال جبینت چونیم آینه سرزد چو دید دایره روی تو تمام برآمد
به عزم گشت گذشتی به کوه لاله خرامان ز ذوق فهقه از کبک خوش خرام برآمد
به بام هر که ترا وقت شام دید ز دافغان که آنچه رفت به مغرب فرو زبام برآمد
درون خانه نشستی دل خواص شکستی میان شهر گذشتی نفیر عام برآمد
۶۲ مدّه به کشتن من وعده از دوساعد سیمین که دودم از دل ازین وعده های خام برآمد
به زهد بود جهان را گرفته شهرت جامی
لب تو دید و به میخوار کیش نام برآمد

III-۴۰۶

یار به کف ساغر شراب در آمد مست به قتل من خراب در آمد
خاصیت می نگر که از نظر من ماه برون رفت و آفتاب در آمد
جلوه گل را چو دید با همه مرغان بلبل بیدل به اضطراب در آمد
۶۲۶۵ دل ز رخس دور میل چشمه خور کرد ز آرزوی آب در سراب در آمد
تیغ دگر زد به چاک سینه ریشم باز درین جوی رفته آب در آمد
یاد من آمد سرود ناله چو در دی در دلم از نغمه رباب در آمد
دید چو جامی بلند پایه خسرو
بیهده در معرض جواب در آمد

III-۴۰۷

رخنه زغم در دل خراب در آمد بر مژه زان رخنه خوناب در آمد
چهره چه مال به خاک در نظر آن رو خاست تیمم گهی که آب در آمد
۶۲۷۰

باد بریده زبان من که ز ناله
نر کس بیمار او ز خواب درآمد
صلح کنان رفت تاجه قصه رقیبش
گفت که باز از در عتاب درآمد
برد زدل روی او خیال خطش را
سایه برون شد چو آفتاب درآمد
برد حسد بر رکاب حلقه چشم
ترك مرا پا چو در رکاب درآمد

آب خضر جوی گشت جامی از آن لب
تشنه پی آب در سراب درآمد

۶۲۷۰

۱-۴۰۸

یارب چه شد امروز که آن ماه نیامد
جان رفت ز تن و آن بت دلخواه نیامد
سد قصه پر غصه من ظلم رسیده
بردم به سرا راه ولی شاه نیامد
از خاک درش بود مرا چشم غباری
این لطف جز از باد سحر گاه نیامد
از لذت تیغت چه خبر مرده دلان را
چون زخم تو جز بردل آگاه نیامد
از حسن و لطافت دل من خلعت وصفی
کم دوخت که برقد تو کوتاه نیامد
هر کز به سر خاک شهیدان نگذشتیم
کز خاک شهید غم تو آه نیامد

۶۲۸۰

جامی من و جام می و فلاشی و رزندی
چون زهد و صلاح از من گمراه نیامد

۱-۴۰۹

چو در شب گون آن مه به گشت شب برون آید
دلم ز آن شکل عیارانه در قید جنون آید
ز بس خون چریفان ریخت آن ترك جفا پیشه
غباری کز سر آن کوی خیزد بوی خون آید
مریز ای دیده خون دل مباد آن چند پیکانش
که شد آب از تف و تاب درون با آن برون آید
چنان کوهی که برد داشت فرهاد از غم شیرین
صدای ناله تا کنون سزد کز بیستون آید
شدم چون لاله رنگین جامه ای شاخ گل نازک
ز بس کز دیده بی روی تو اشکم لاله گون آید
جفایی گر رسد از تو من و از تو گله حاشا
تو خود لطفی ز سر تپای اینها از تو چون آید

خدا را چون به بزم عیش بنشینم بگو یکره

طفیل دیگران بیچاره جامی هم درون آید

۱-۴۱۰

مرا بر هر زمین کز دیده اشک لاله گون آید
 شبی خواهم به خواب آید مرا آن ماه رو لیکن
 خدارا ای فسونگر در دسر کم ده که هجر او
 اگر گردون بهم سنجد غم مجنون و درد من
 نوای ساز عشرت بزم خسرو را بود لایق
 خرامان میرسد وز شوق خواهم سینه بشکافم
 دمد ز آنجا گل حسرت و ز آن گل بوی خون آید
 کسی را کز چنان رو دور ماند خواب چون آید
 نه ز آن سان برد خوابم کان به تعویذ و فسون آید
 نه مردم گرنه دردم از غم مجنون فزون آید
 صدای ناله بس فرهاد را کز بیستون آید
 که با آن قامت رعنا به جان و دل درون آید
 مرنج ارجامی از خاک درت آوار کی جوید

که بخت خوابناک اورا بدینها رهنمون آید

۱-۴۱۱

چو ترکش بسته از راه آن سوار نازنین آید
 بلا گویند می آید ز بالا راستست آری
 گهی آید چنین خندان و خوش خلقی شود کشته
 چو از توسن همی آیی فرو بر چشم من نه پا
 به هر ناوک که سوی بیدلان اندازی از غمزه
 نهانی باتو رازی داشتم اکنون که فرصت شد
 مرا تیر بلا برسینه اندوه کین آید
 بالای جان من اینک از آن بالای زین آید
 معاذ الله اگر ناگاه بر آهنگ کین آید
 دریغ آید مرا کان پای نازک بر زمین آید
 مرا سدر خنه در جان سد خلد در کار دین آید
 چه می آید رقیب روسیه یارب همین آید
 ز بیخوابی شبها این چنین کامد به جان جامی

چه خوش باشد که آن بدروز را خواب پسین آید

۱-۴۱۲

کر از پیراهنت بویی به طرف گلستان آید
 بر آن اندام نازک چون پسندم بار پیراهن
 به حلق تشنه آب زندگی دانی چه خوش باشد
 چونی مرا استخوانم شد ز پیکان تو روزنها
 مکن خورشید من از تیغ بیم خاکسار خود
 زند گل جامه بر خود چاک و بلبل در فغان آید
 که بروی سایه گلبرگ هم دانه گران آید
 مرا تیغ جفایت بر گلو خوشتر از آن آید
 کنون کردم زخم سد ناله از هر استخوان آید
 که بر تابد زمین گر سد بلا از آسمان آید

دهانت غنچه، عارض گل، برت سربین، خط سبز
مبادا کین بهار حسن را روزی خزان آید
همین بس دولت جامی که خاکه آستان شد
گر آن عزت نمی یابد که در سلک سگان آید

۶۳۱۰

I-۴۱۳

از بس که چشم دارم کان مه زدر در آید
ریزم سر شک کلکون از زخمه مغنی
کرمم ز آتش دل زان سان که گردین تب
آن کامدن به کویت کرد اختیار یک ره
۶۳۱۵ بالین خواب راحت سازم بر آستان
از اوج ناز کمده دامن به کس که بر کف
هست آن دهان نشانی از آب خضر کزوی
بی لعل تو نشانی باشد ز اشک جامی
خون کزدل صراحی در چشم ساغر آید

I-۴۱۴

هر آه جگر سوز که از سینه بر آید
نزدیک به مردن رسم از بس که تپید دل
من بنده روی تو که هر بار که بینم
از خون جگر رهگذر دیده به بندم
۶۳۲۰ بگذر به سرم عمر کسی تافگم سر
پیوسته دعای تو کنم چون کنم این است
دودست کزو بوی کباب جگر آید
چون شکل تو از دور مرا در نظر آید
در چشم من از بار دگر خوبتر آید
ز آن روزنه گر غیر خیال تو در آید
در پای تو زان پیش که عمرم به سر آید
کاری که به دست من درویش بر آید
جز ناله مکن کار دگر جامی از این پس
باشد که ز سد ناله یکی کار گر آید

۶۳۱۵

I-۴۱۵

ز خاکم چو خونین گیاهی بر آید
ز هر شاخ برک وفا می بر آید

چو آتش مشوتند و سرکش مبادا
 که دود از دل مبتلایی برآید
 به بوی تو از جا جهم مست و بیخود
 ز هر سو که آواز پایی برآید
 نکو گوش کن کان منم کرد کویت
 چو شبها فغان گدایی برآید
 ۶۳۳۰ دوم پیش چون اشک و حال تو پرسم
 ز کوی تو چون آشنایی برآید
 طبیبای یکی دفتر خویش بگشا
 بود درد ما را دوايي برآید

بسی باید از دیده خون ریخت جامی

که کام دل از دل ربایی برآید

I-۴۱۶

چو محمل بسته بر غزم سفر جانان برون آید
 به همراهی او سد کاروان جان برون آید
 ندارد هیچکس تاب وداع او به گوییدش
 که بر بیچارگان رحمی کند پنهان برون آید
 مبندان ماه گو محمل که می گیرند سد بیدل
 شاید کاروانی را که در باران برون آید
 چو کریم بر گرفتاران دل سیل بلا گردد
 مرا هر قطره خون کز دیده گریان برون آید
 ز سینه با خیالش رفت جان آری که رفتن
 خوش است از صاحب خانه که بامیهمان برون آید
 من بیدل چو از شوق خط و رخسار او میرم
 ز خاکم جای سبزه لاله و ریحان برون آید
 نداند جز فغان جامی زبانش چون جرس گویی
 برای آن بود کز وی همین افغان برون آید

I-۴۱۷

۶۳۴۰ به چنک غم دلم از ناله تنک می آید
 که تار زلف تو دیرم به چنک می آید
 به بوی آشتیت جان می دهم هر چند
 کز آشتی توام بوی چنک می آید
 به بحر عشق تو شستم ز کام دست امید
 چون کام سعی به کام نهنک می آید
 ترشحیست ز خون دل آب دیده ما
 که با خیال لبست سرخ رنک می آید
 نمی برند ز ما بر بساط قرب تو نام
 بلی تو شاهی واز مات تنک می آید
 ۶۳۴۵ شدم ز سنگ ملامت بزیر خاک و هنوز
 به خاکم از کف احباب سنگ می آید

بر آمدست پراز خون دل چنان جامی
که غنچه وار برو جامه تنگ می آید

I-۴۱۸

به سینه گر نه غمت دم بدم فرود آید
گریخت صبر دواسبه ز هجرتو مشکل
چو کعبه گرمه کس را بود به کوی توراه
۶۳۵۰ ملک ز ناله من بس که بر فلک گرید
چه سود راحتم از دست دیگران آن به
ز ابر عشق تو باران و قطره بردل من
دل به غمکده سینه کم فرود آید
که نارسیده به ملک عدم فرود آید
هزار قافله بر روی هم فرود آید
چو ابر ترسم ازین بام نم فرود آید
که بر سرم ز تو تیغ ستم فرود آید
خدنگ محنت و پیکان غم فرود آید

حدیث خط و لب گزیند جامی
زال خضر ز نوک قلم فرود آید

I-۴۱۹

چشد یارب که آن سرو خرامان دیر می آید
ز هر سویی سپاهی از پری رویان رسید اما
ز جانم یک رمق ماندست و تیغش آرزو دارم
نمیدانم چشد کز تر کش آن تر که عاشق کش
سموم هجر عالم سوز و ابر لطف او بی نم
برو ای زاهد خود بین مجو سامان کار از ما
سوار چابک من سوی میدان دیر می آید
چه حاصل داد خواهانرا که سلطان دیر می آید
به قتل من دریغ آن نامسلمان دیر می آید
به جانم تیر زهر آلوده پیکان دیر می آید
دریغا کشت ما شد خشک و باران دیر می آید
که رسوا گشته خوبان به سامان دیر می آید

چو صبح وصل او خواهد دمیدن عاقبت جامی
مخور غم گرشب هجران به پایان دیر می آید

۱۳۶۰

II-۴۲۰

نام لب چون به زبان می آید
هر نفسی پیش لب جان بخش
رخش جفا بر سر ما میرانی
آب حیانت به دهان می آید
خضر به دریوزه جان می آید
فتنه رها کرده عنان می آید

چهره چو گل گریه چمن میگردی
بلبل مسکین به فغان میآید
بی گد تو جلوۀ سوسن بر من
سخت تر از زخم سنان میآید
کوه بلا شد غم عشقت لیکن
بر دل عاشق نه گران میآید

در صفت لعل لبث جامی را

بین که چهره نکین سخنان میآید

II-۴۲۱

نالۀ دردناک میآید
زین دل چاک چاک میآید
چون ننالد که هر دم از تو برو
زخمهای هلاک میآید
مینهی پابه خاک و بوی خوش
تا قیامت ز خاک میآید
از تن هر شهید در راهت
بانگ روحی فداک میآید
مرغ دل در شکنجه زلفت
دم بدم در طباک میآید
به حریم در تو دزد خیال
شب به سد ترس باک میآید

یار پا کست جامی و سخت

از سر عشق پا ک میآید

III-۴۲۲

کهی که از درم آن ترک شوخ و شنک درآید
کمند دولتم از زلف او به چنگ درآید
اگر نه طعنه بیرونیان کند به دلش جا
چرا به صلح چو بیرون رود به چنگ درآید
فتادم از دل سختش بلا رسیده ز هر سو
مباد خسته دلی را که پا به سنگ درآید
خدنک او به کمان جفت و من ستاده که تا کی
به سینه راحت از زخم آن خدنک درآید
به کبر پیشه بتی زاین دل رمیده فتاده
چو آهوئی که به سر پنجه پلنگ درآید
شکر ز خجالت لبهاش با هزار شکنجه
ز نیشکر چونهد پا برون به تنک درآید

ز نام و تنک برآید به عشق جامی از آن به

که در شمار اسیران نام و تنک درآید

III-۲۲۳

هر آفتاب که از مطلع جمال بر آید	چو ماه روی تو بیند به انفعال بر آید
نهال مهر تو کشتم به سینه لیک چه حاصل	اگر نه میوه مقصود ازین نهال بر آید
دمیده کرده ان تو چیست آن خط مشکین	بنفشه یی که ز سرچشمه زلال بر آید
۱۶۳۸۵ اگر به صومعه قو آل وصف روی تو خواند	ز صوفیان همه فریاد وجد و حال بر آید
به فکر قد و رخت هر شبم لطیف ترا ز هم	هزار سرو و گل از گلشن خیال بر آید
ز گوشمال غمت تیز گشت ناله ام	نوی زیر ز بربط به گوشمال بر آید

بود به طور کمال این غزل ز گفته جامی

سزد که نام وی از زمره کمال بر آید

III-۲۲۴

دل با غمت آشنایم داد	وز صبر و خرد جدا ییم داد	
شب می مردم خیالت آمد	ور چنگ اجل رهایم داد	۶۳۹۰
تا بد ز درونم آفتابی	تا داغ تو روشنایم داد	
باد سر زلفت از رک جان	تعلیم گره گشایم داد	
کرد آینه رخت تجلی	آیین خدا نمایم داد	
بدنامی عشق تو خلاصی	از تهمت پارسایم داد	
دریوزۀ کوی تو فراغت	از حشمت پادشاهیم داد	۶۳۹۵
سنگی که زدی پی شکستم	خاصیت مومیا ییم داد	

شوق تو غزل جامی آسا

آهنک غزل سرا ییم داد

II-۲۲۵

باز ازین راه صدای جرسی می آید	کویی از منزل معشوق کسی می آید
دم صبح از نفس باد صبا مشکین شد	همدمی میرسد و هم نفسی می آید
۱۶۴۰۰ چشم بد دور ز شاخ شجر و وادی طور	شعله نور به سر وقت خسی می آید

توتی از رشك چرا جان ندهد کز لب دوست شکر کام نصیب مکی میآید
 پایه عشق بلندست همین بس که ازو در دل امیدی و در سر هوسی میآید
 یار گفت از سر اخلاص برین در به زمین سر زنان جامی درمانده بسی میآید
 گفتمش به فریاد زدست دل خویش
 پا ز سر کرده به فریاد رسی میآید

۱-۴۲۶

۶۴۰۵ در آن کو میروم هر لحظه باشد یار پیش آید زهی دولت زهر سداب اگر یکبار پیش آید
 نیاید هر گزم پیش آن بلای جان نبودست آن که میگویند عاشق را بلا بسیار پیش آید
 به وصف حال خود سده استان بر یکدگر بندم همه از هم فرو ریزد چو آن خونخوار پیش آید
 چنان بیخود شدم هر که زهم پای بر سر کویش که از در باز نشناسم اگر دیوار پیش آید
 دلم بر کار عشق انکار دارد لیک می دانم زخوی او که سدره دیگرش این کار پیش آید
 ۴۶۱۰ در آن کو از فغان و ناله غم دیدگان هر کس که پیش آید مرا با دیده خونبار پیش آید
 طریق عشق جانان جامی اول می نمود آسان
 چه دانستم که آخر این همه دشوار پیش آید

۱-۴۲۷

دی دولتم مساعد و اقبال بنده بود کآن آفتاب سایه به عالم فگنده بود
 سرو قدش فلک نپسندید در برم ورنی ز باغ عمر همانم بسنده بود
 بارنده همچو ابر از آن گشت چشم من کایام وصل یار چو برق جهنده بود
 ۶۴۱۵ بر شاخ گل که پیش رخسار لاف لطف زد خندید غنچه در چمن و جای خنده بود
 وصلش موجود را طلس شاهی که دوختند این جامه بر تنی که نهان زیر ژنده بود
 آخر ز خون دیده روان ساخت کوه کن آن جوی سنگ را که پی شیر کده بود
 جامی به ناخوشی غمش عمر بگذراند
 خوش داشت خویش را دوسه روزی که زنده بود

۱-۴۲۸

دی که بود آن کافر سرکش که ترکش بسته بود تیر مؤگان در کمان ابروان پیوسته بود
 يك دل اندر بر نه بیستم مردم نظاره را کش نه آن ابرو کمان از تیر مؤگان خسته بود
 خرمن تقوا و صبر اهل دل سالم نجاست ز آتشی کز نعل مُم باد پایش جسته بود
 رشته‌ها بود از رگک جانها مهیا هر طرف توشش را چون عنان از سر کشی بگسسته بود
 شد دلم سد شاخ و با هر يك جدا پیوند یافت شاخ ریحان ترش کز برگ نسرين رسته بود
 او گذشت از ماه و ما ماندیم حیران چون کنیم مَر کب او تند و ما را بارگی آهسته بود
 دید جامی ناگهان آن شکل شهر آشوب و رفت آنکه روزی چند از سودای خوبان رسته بود

۱-۴۲۹

دوش چشم من به خواب و بخت من بیدار بود شب همه شب مونس جانم خیال یار بود
 بدمش در خواب چون بیدار شد بخت اندکی این قدر زین بخت خواب آلود هم بسیار بود
 نعل او در خنده مری که شکر بار گشت در برابر چشم من از گریه گوهر بار بود
 لذت شیرینی گفتار او در جان بماند الله آن چه لبهای شکر گفتار بود
 ۶۴ و ه که رفت از خاطر من در خواب بامن هر چه گفت گرچه کار من همه شب تا سحر تکرار بود
 روز در چشمم شب تیره است بی رخسار او ای خوش آن روزی که چشم من بر آن رخسار بود
 خواب خوش بادت حلال ای دیده چون جامی به خواب
 دید امشب آنچه عمری بهر آن بیدار بود

۱-۴۳۰

تا کی از هجر تو باغم هم نشین خواهیم بود با سرشک گرم و آه آتشین خواهیم بود
 تو حریف دیگران ما از غمت جامه دران تا تو باشی آن چنان ما این چنین خواهیم بود
 ۶۴۳۵ در کمان ابرویت بیند نهان هر کج نظر بعد ازین هر جا که باشی در کمین خواهیم بود
 سنبل زلف تو چون خرمن نهد بر گل زمشک کرد آن خرمن گدای خوشه چین خواهیم بود
 تا قدم بیرون نهی بر آستان عمرها ایستاده نقد جان در آستین خواهیم بود

چون توازانده ما شادی مخور غم زانکه ما از تو دایم با دل اندوهگین خواهیم بود
ای نشانده بر بساط عیش خلقی تا به کی
ما به کوی غم چو جامی بر زمین خواهیم بود

L۴۴۱

گر نماند آن غنچه لب با من چنان خندان که بود شد مرا از شوق لعلش گریه سد چندان که بود
ای رفیق کوی زهد از من سرو سامان مجوی خاک شد در راه خوبان هر سر و سامان که بود
امشب افغانم ز چرخ ار نگذرد معذور دار چون ضعف تن نماند آن قوت افغان که بود
چند سوزد جان من وه کاتش دل آب ساخت یاد کار تیر او در سینه هر پیکان که بود
گر شد ایمانم به کفر زلف شیرنگش بدَل ظلمت این کفر به از نور آن ایمان که بود
عاجز آمد آخر لُز درد دلم مسکین طبیب گرچه کرد از مرحمت تدبیر هر درمان که بود
آه جامی زد علم چون چاک کردی سینه اش
عاقبت شد آشکار آن آتش پنهان که بود

L۴۴۲

دوش در بزم گدا شاه فرو آمده بود نور نازل شده و ماه فرو آمده بود
نازنینی به صف خاک نشینان نیاز از سریر شرف و جاه فرو آمده بود
ز آسمان بر من محنت زده از رحمت و لطف آیتی بود که ناگاه فرو آمده بود
گرچه شاهان به هوا خواهی او خاسته اند پیش درویش هواخواه فرو آمده بود
عمرها بر زمین بوسی خیل و حشمش خیل اشکم به سر راه فرو آمده بود
کردم آهی ز غمش آتش سد خرمن شد هر کجا دودی از آن آه فرو آمده بود
در چمن بی قد آن سرو سهی جامی را
خاطر از همت کوتاه فرو آمده بود

L۴۴۳

دی چو دید آن مهرا از راه گردیدن چه بود وان روان بگذشتن آنکه باز پس دیدن چه بود

با رفیقان گرنه رمزی داشت از من در میان
بیدلی میگفت دی‌کان ماه را خانه کجاست
بر نشان پای او سازم بهانه سجده را
گر نه آخر در دلش جا کرد قول مدعی
من نیاسودم ز ناله دوش و آن بد بخو نگفت
جامی آخرزان جوان بازیچه طفلان شدی ۶۴۶۰

خود بگو پیرانه سر این عشق ورزیدن چه بود

۱-۴۴۴

رفتم به باغ سرو خرامان من نبود
چون ابر نو بهار به هر سو گریستم
نکشاد دل زلاله مرا زانکه بی‌لُخش
از جیب غنچه کآب لطافت همی چکید
۶۴۶۵ مرغ چمن گرفت سر خود فغان کنان
هر جا نمود جلوه بتی بر سمند ناز
وان نو شکفته غنچه خندان من نبود
کان سرو پیش دیده گریان من نبود
داغ غمی نماند که بر جان من نبود
جز خون دل چکیده به دامان من نبود
کش شنیدن افغان من نبود
جانم ز رشک سوخت که جانان من نبود

جامی بگوی بهر چه ماندی زدوست باز

من چون کنم که بخت به فرمان من نبود

۱-۴۴۵

هر شب از زلف تو حال من پریشان تر بود
گرچه نتواند ز جا جنبید سرو جویبار
گفتیم يك بوسه خواهی یا دو دشنام از لبم
چاره حیرانی خود زیر بار عشق تو
مهرت اندر جان و جان در دل، دل اندر بر نهان
ز آتش دل پیرهن بر من بهسوزد خرقه هم
هر دم از لعل تو چشمم گوهر افشان تر بود
بر قدت از شاخ نی در آب لرزان تر بود
هر چه کمتر جان من دانی که آسان تر بود
هر کرا پرسم ز من سد بار حیران تر بود
کردم وزین نیز میخواهم که پنهان تر بود
گر نه هر يك در برم از آب مژگان تر بود

بلبل خوش خوان چو وصف کل سراید در چمن
گفته جامی که خواند، هر که خوش خوان تربود

II-۴۴۶

۶۴۷۵ یار عزم سفر کرد خدا یارش باد
گر به بندد به سفر بارو گر بگشاید
قیمت صحبت او نقد دو عالم کردند
هیچ ذوقی به گرفتاری عشقش نرسد
کوهر بحر صفانیست جز اسرار غمش
حسنش آنجا که نهد عشوه گری ابازار ۶۴۸۰

وز خطرهای سفر جمله نگهدارش باد
در همه دولت توفیق مدد کارش باد
جان پاکن به همین نرخ خریدارش باد
هر کجا جان ودلی هست گرفتارش باد
سینه ما صدف کوهر اسرارش باد
ز آتش سوختگان گرمی بازارش باد

گفت سد شعر خوش از وحشت هجران جامی
مونس وحشتیان دفتر اشعارش باد

I-۴۴۷

هر شیم در سر خیال آن لب میگون بود
چون رسد پیکان تو بر سینه آنکه بگذرد
آن غزالی تو که از بهر شکارت عالمی
۶۴۸۵ با غم بگذار و شادی دیگر انرا ده که من
دود ناید ز اخگر آتش ولی دل در برم
هر گیاهی کز حریم خیمه لیلی دمد

دامن از مرثگان و مرثگان از دلم پر خون بود
از رسیدن درد بگذشتن بسی افزون بود
گمره اندر کوه یاسر گشته در هامون بود
عاشق غمخواره ام شادی ندانم چون بود
آمد آن اخگر که دودش رفته بر گردون بود
خورده آب از چشمه سار دیده مجنون بود

صحبتی تنگست جامی جان ودل را با غمش
عقل محرم نیست کو تايك زمان بیرون رود

I-۴۴۸

۶۴۹۰ مرا به کوی تو خواه که خانه ای باشد
گذاشتم دل سد پاره را به خاک درت
من آن نیم که عنان گیریت توانم کرد
ز بهر آمدن آنجا بهانه ای باشد
که پیش تیر تو از من نشانه ای باشد
مرادم از تو همین تازیانه ای باشد

چه بیم ز آتش دوزخ که گفت واعظ شهر
که آن ز شعله شوق زبانه ای باشد
ز خوبی تو هر جا حکایتی گفتند
حدیث یوسف مصری فسانه ای باشد
مپوش عارض و خال از دل رمیده من
که مرغ زنده بی آبی ودانه ای باشد
سگیت جامی و جایش همیشه خاک درت
نه آن سگی که به هر آستانه ای باشد

۶۴۹۰

I-۴۴۹

خوش آنکه وصال تو میسر شده باشد
چشم به جمال تو منور شده باشد
ریزم ز مره اشک دمام که بشوید
که غیر تو در دیده مصور شده باشد
با هیچ برابر نکنم آن که سر من
در پای تو با خاک برابر شده باشد
زین بیش مکن سرکشی ای شوخ و بیندیش
ز آن لحظه که آهم به فلک بر شده باشد
شد قامت من حلقه در آن فکر که دستم
در حلقه آن جعد معنبر شده باشد
هرگز به وفا باد گری عهد نبندم
که خود ز جفا عهد تو دیگر شده باشد
جامی مکن اندیشه که تغییر نیابد
در حکم ازل هر چه مقدر شده باشد

۶۵۰۰

L۴۴۰

ساقی بیا که میکده را فتح باب شد
پر کن قدح که دور شه کامیاب شد
در ده شراب ناب که جان و دل حسود
در بزم غم بر آتش حرمان کباب شد
۶۵۰۵ از باد خوش بر آ که به کف نیست غیر باد
آنرا که جام عیش تهی چون حباب شد
عمری دعای جاه و جلال تو گفته ایم
منت خدایرا که همه مستجاب شد
مه را فروغ عاریتی ناپدید گشت
وقت طلوع کوکبه آفتاب شد
هر خانه طرب که بنا کرد مدعی
سیلاب غم رسید و به یکدم خراب شد
جامی به گوش شاه رساندن نه حد ماست
گر خود ز لطف نظم تو در خوشاب شد

I-۴۴۱

چون بُرید از تن رگ جان آه دل آهسته شد
بی رخ جانان تماشای جهان لطفی نداشت
بس که چشم ریخت در هجرت باران شوق
شد فگار از رشک حاسد رادل و جان کز چه رو
که گهی دل جانب محرابها میداشت میل
تا زجمد مشکبو پیش دوزخ بستی نقاب

۶۵۱۵

بر رخ جامی در اقبال و دولت بسته شد

I-۴۴۲

دل با خیال آن لب میگون ز دست شد
نتوان به کنج صبر نشستن چنین که یار
از طرف باغ ناله بلبل نمی رسد
آن بت نمود عکس رخ خود در آیینه
۶۵۲۰ بگذر دلا به فکردهانش ز بود خویش
از تاج سلطنت سرما گر نشد بلند

جامی شکست شیشه تقوا و کاراو

در عاشقی همه زان شکست شد

I-۴۴۳

ز طاق ابروی تو پشت طاقتم خم شد
به وقت گریه ام ای دل به خون مدد فرمای
۶۵۲۵ قدم چو حلقه خاتم خمیده بود زغم
هزار زخم کهن بود در دلم ز بتان
زییم خوی تو سوی تو نگذرم بسیار
سری براه توام مانده بود ناشده خاک
سرشک سرخ ز لعل توام دمامد شد
که بس که دیده من اشک ریخت بی نم شد
عقیق اشک برویم نگین خاتم شد
شکاف تیغ تو آنرا به جای مرهم شد
نه آنکه شوق لقای تو در دلم کم شد
بشارتی به رقیبان بده که آن هم شد

ز راه زهد و سلامت قدم بکش جامی
چو طور عشق و ملامت ترا مسالم شد

I-۴۳۴

تا دامن آن تازه گل از دست برون شد ۶۵۳۰
چون غنچه دلم ته بته آغشته به خون شد
گفتم نکنم میل جوانان چو شوم پیر
فریاد که چون پیرشدم حرص فزون شد
بگشاد صبا جعدی از آن تار مسلسل
سد خسته جگر بسته زنجیر جنون شد
از بس که مرا سوخت خط غالیه بوییت
از دود دلم روی هوا غالیه گون شد
سدا بر شد از عشق توام حال دگر گون
یکبار نگفتی که فلان حال تو چون شد
جان سوخت غم عشق توام شاد مبادا ۶۵۳۵
آنکس که بدین ورطه مرا راهنمون شد
مرغ دل جامی که کسی را نشدی رام
در دام سر زلف تو افتاد و زبون شد

I-۴۳۵

ساقیا اطراف باغ از سبزه تر تازه شد
جام می درده که دور عشرت از سر تازه شد
گل بهوجه ساغرمی در میان آورد زر
در سر نر کس هوای ساغر زر تازه شد
بزم گلشن را زلاله جام لعل آمد پدید
افسر گل را ز ژاله عقد گوهر تازه شد
۶۵۴۰ بلبلان را جان به بوی صحبت گل زنده گشت
قمریان را میل دل سوی صنوبر تازه شد
سرور ابر طرف جوی از فیض ابر درفشان
حله سبز زمررد رنگ در بر تازه شد
از ریاض مکرمت آمد نسیم رحمتی
جان عالم زان نسیم روح پرور تازه شد
قصه کوتاه جامی اهل فضل را گشت امید
از سحاب لطف شاه عدل گستر تازه شد
خسرو غازی معزز ملک دین سلطان حسین
آن حسن خلقی کزو آثار حیدر تازه شد
۶۵۴۵ باد روزی هر دمش فیروزی دیگر کزو
رسم فیروزی درین فیروزه منظر تازه شد

I-۴۳۶

تا دلم را پا در آن کو بسته شد
راه رفتارم ز هرسو بسته شد
نافه عزم جهان پیمای را
بر سر آن کوی زانو بسته شد

بهر چشم بد دل من پُر دعا
همچو تعویذش به بازوبسته شد
آن میان آمد چو مویم در خیال
رشته جانم به آن مو بسته شد
شیشه دل را به فکر قامتش
در درون سد نخل دلجو بسته شد
چشم من ناید بهم شبها مگر
نوڪ مژگانم به ابرو بسته شد
از سخن جامی چه لافد کش زبان
پیش آن لعل سخن گو بسته شد

I-۴۴۷

باز خون دلم از دیده روان خواهد شد
چشمم از هر مژه خونابه فشان خواهد شد
هست مقصود دلت آنکه به بمیرم ز غمت
هر چه مقصود دل تست چنان خواهد شد
۶۵۵۰ بس که خونین کفنان داغ تو بر دل رفتند
همه صحرای عدم لاله ستان خواهد شد
دید در کود کیث پیری و گفت این روزی
فتنه عالم و آشوب جهان خواهد شد
شکل بالا بنما گسر چه شب تنهایی
در دلم ناوك و در سینه سنان خواهد شد
خون من جای دگر ریز که چون در کویت
گشته اقم همرا بر تو کمان خواهد شد
هر که دید از رخ تو خرم و خوش جامی را
گفت کین پیرد گر باره جوان خواهد شد

I-۴۴۸

۶۵۶۰ کدام سر که برین آستانه خاک نشد
کدام دل که به تیغ غمت هلاک نشد
کدام پیرهن ناز دوخت شاهد گل
که در هوای تو چون جیب غنچه چاک نشد
برات حسن جزا کی رسد قتیلی را
که حرف مهر تواش نقش لوح خاک نشد
به جرم عشق مرا غم هزار بار به سوخت
عجبت آنکه گناهم هنوز پاک نشد
خورای پاک دلی شو که هست ذوق شوی
که آب باده نشد تا خورای تآک نشد
۶۵۶۵ گذشت ناوکت از جان و عمرها بگذشت
هنوز لذتش از جان درد ناک نشد
نرفت بی مه رویت شبی که جامی را
سرشک تا سمک ناله تا سماک نشد

II-۴۴۹

محتسب جمعیت رندان چو دید آشفته شد
جز می صافی نمی بینم مداوا هر کرا
دل مشوش حال ناخوش روزگار آشفته شد
کم خواب کن تارخ مقصود را بینی به خواب
زانکه این دولت نصیب چشم شب ناخفته شد
چند می برسی که شاه عشق را منزل کجاست
خانه آن دل که از گرد خواطر رفته شد
آن همه رسوایی از يك نکته نهفته شد
راز پنهان به که بردار بلا حلاج را
خونم اندر دل گره زان غنچه نشکفته شد
خنده زن در روی من یکبار چون گل کین همه
جامی از گوش کدا طبعان بود کوهر دریغ
خاصه این کوهر کز الماس تفکر سفته شد

II-۴۵۰

به توبه شیخ مهوس مرا موسوس شد
که بست طاق خم ابرویت تعالی الله ۶۵۷۵
چو دید ساغر لعلت حریف مجلس شد
خراب بود به وحشت سرای هجر دلم
که سجده گاه دل و جان سدمهندس شد
چو سروناز گذشتی به باغ و گردرخت
خیال روی تو تشریف داد و مونس شد
فدای پیر مغان باد نقد هستی من
عبیر جیب گل و کحل چشم نر گس شد
که یمن همت او کیمیای این رس شد
متاع فقر طلب لیک از آن توانگر دل
که هر چه داشت به می صرف کرد و مفلس شد
چو گشت مدرسه میخانه زان لب میگون ۶۵۸۰
عجب مدار ز جامی اگر مدرس شد

II-۴۵۱

اگر از عشق همراهی نباشد
به حکم عشق روره را که جز عشق
رخت را روی کوتاهی نباشد
مرا با کس ز بس مفتون عشقم
درین ره آمر و ناهی نباشد
کدای آ که از مقصود را میل
نزاع مالی و جاهی نباشد
چنان خود را در آگاهی کند کم ۶۵۸۵
به نیل دولت شاهی نباشد
نسیم پرده کش از روی معشوق
کز آگاهی آگاهی نباشد
به جز آه سحر گاهی نباشد

چه حاصل از هوای وصل جامی
که از جانان، هواخواهی نباشد

III-۴۵۲

باده چون بی‌غش و ساقی چوپری‌وش باشد
دعویِ توبه درین وقت چه ناخوش باشد
۶۵۹۰ صفت جام جهان بین که حکیمان گویند
رمزی از جام بلور و می بی‌غش باشد
مدعی گر نخورد می بگذارش که مدام
خاطر از وسوسه زهد مشوش باشد
آتشین می به کفم نه که جزیین آتش نیست
رند می خواره که مستوجب آتش باشد
از دل غیب نما نقش خط و خال به شوی
روی آینه نشاید که منقش باشد
یر حذر باش درین خوابگاه عیش مباد
تیغ‌ها تعبیه‌اش در ته مفرش باشد
از سب و باده کشد دلشده جامی نه ز جام
رند باید که بدین شیوه سب و کش باشد

III-۴۵۳

سفر خوشست اگر یار هم سفر باشد
غبار موکب او سرمه بصر باشد
به منزلی که نشیند به محملی که رود
جمال او همه جا قبله نظر باشد
به هر جهت که کنی روی آشکار بود
به هر طرف که نهی چشم جلوه گر باشد
چه سود هم سفری باویم که آن خود کام
ز راه وصل به هر گام دورتر باشد
۶۶۰۰ اسیر محنت عشقم مرا به وصل چه کار
نشاط و عیش دگر، عاشقی دگر باشد
مرا چو تیر زند گر سپر شود مانع
شکایتی که مرا باشد از سپر باشد
به مهر روی بتان عیب من مکن جامی
مرا خود از همه عالم همین هنر باشد

III-۴۵۴

بر هنکان چمن باز سبز پوش شدند
ز تیغ خور سپر رند باده نوش شدند
نوای عیش زد از شاخ سرو مرغ سحر
معاشران همه در نعره و خروش شدند
فقیه مدرسه با طالبان حلقه درس
کشیده صف به در پیر می فروش شدند

کجاست طاقت می صوفیان صومعه را که ناچیده به بویی ز عقل و هوش شدند
خوش آن کسان که چنان مست و بیخودند امروز که فارغ از غم فردا و یاد دوش شدند
حدیث عشق به تقلید لذتی ندعد خوش آن گروه کزین گفت و گو خموش شدند
رسید گفته جامی به بلبلان چمن
زبان نطق به بستند و جمله گوش شدند

III-۴۵۵

۶۶۱۰ گر روی بی تو داغ جگر تازه شود چون بیایی به توام مهر گر تازه شود
تازه شد خط و رخت از دم روشن نفسان چون گل و سبزه که از باد سحر تازه شود
تا شنیدم که بود عشق هنر هر نفسی در دلم داعیه کسب هنر تازه شود
سویم از خاک در خویش غباری بفرست که از آن سرمه مرا نور بصر تازه شود
بس که از جور رقیبان درت در رنجم هر دم از کوی توام عزم سفر تازه شود
۶۶۱۵ دیده را شد ز غبار خط سبزه تر مژه تر چون لب جوی که از سبزه تر تازه شود

جامی این سان که کند شرح نظر بازی خویش
زود ازو قاعده علم نظر تازه شود

III-۴۵۶

دی چو به بوستان ترا جا به کنار آب شد آب ز عکس روی تو چشمه آفتاب شد
جست به باغ بی رخت لمعه برق آه من شاخ درخت شعله زد مرغ چمن کباب شد
خواستم از خدا که دل مایل مهر گردد در حق تودعای من شکر که مستجاب شد
۶۶۲۰ محتسب سبو شکن دید صفای جام می مشرب می گساریش مانع احتساب شد
ره به حریم بزم تو بود برون ز وسعوی سوی توام زمام کش زمزمه رباب شد
دیده عقل تیزبین شد ز فروغ عشق تو هر چه خطا شمرده بود آن همگی صواب شد
راند ز رشته درت جامی تنک دل سخن
رشته نظم دلکشش سلك در خوشاب شد

III-۴۵۷

دل خون وجگر پر خون باره گرم شب شد
 ۶۶۲۵ هر جام که ساقی داد از بخل مرا نیمه
 بگرفت تب هجرم درد سر من اکنون
 دی مست برون راندی بس سر که اسیرانرا
 هر لحظه سواد غم آرم به بیاض دل
 افتاد دل سد کس سی پاره به راه تو
 ۶۶۳۰ آبست ترا غیغ پیدا شود آب از چه
 یارب چه کمان است آن ابرو که ازو هر شب
 خون خواری امشب را اسباب مرتب شد
 چون یاد لبست کردم از گریه لبالب شد
 از بودن سر بر تن خاصیت آن تب شد
 چون گوی به میدان تریر سُم مر کب شد
 تا دوده آه من با گریه مر کب شد
 هر که که به بر مصحف میلست سوی مکتب شد
 چونست که از آبت پیدا چه غیغ شد
 بس رخنه که در گردون از ناوک یارب شد
 جانی تو و از قالب چاره نبود جانرا
 باز آی که جامی راجان بهر تو قالب شد

III-۴۵۸

رخ نمودی صفا همین باشد
 ۶۶۳۵ کُشمت گفته‌یی برای خدا
 کارم از طَره تو در هم شد
 فکر وصل تو هر که را گفتم
 خط فزودی بلا همین باشد
 از برای خدا همین باشد
 گفت ما خولیا همین باشد
 اثر کیمیا همین باشد
 شد ز مهرت مس وجودم زر
 توشهی خیل نیکوان حشمت
 کار باد صبا همین باشد
 گفت ما خولیا همین باشد
 اثر کیمیا همین باشد
 حشمت و کبریا همین باشد
 بنما ابر وان که جامی را
 قبله گاه دعا همین باشد

III-۴۵۹

۶۶۴۰ دل باز سراسیمه سیمین ذقنی شد
 هر چند که سد زخم ز خنجر به تنم زد
 مفتون شکر ریزی شیرین سخنی شد
 هریک پی بوسیدن دستش دهنی شد
 در کوه زد از عشق سرو کوهکنی شد
 بس شه که چو خسرو لب شیرین تو چون دید

بر کشته عشق تو ز دل بسته جگر خون بنگر که شهید تو چه خونین کفنی شد
تا از تو قبا مانع تن گشت به تنگم خوش آنکه همین مانع او پیرهنی شد
از بس که ز عشقم شده مشهور به هر کوی هر جا که نشستم ز بتان انجمنی شد
جامی که ز عقل و ادب افتاده به عشق است
در محنت این کار عجب ممتحنی شد

L-۴۹۰

چو لب به کوزه نهی کوزه نبات شود ز کوزه قطره چکد چشمه حیات شود
ز رشك آنکه چرا کوزه به لب مراد و دیده ز آنم دجله و فرات شود
از آن زلال بقا کاب نیم خورده تست چو خضر هر که خورد ایدن از ممتات شود
مریض عشق تر چون مایل شفا گردد اسیر قید تو کی طالب نجات شود
ز کعبه بود نشانی دلم چه دانستم که بهر چون تو بتی دیر سومنات شود
نهاد رخ به عدم دل چو تو دم دهر تو کشت چو آن حریف که ناگه ز کشت مات شود
نهاده چشم براه تو منتظر جامی
که بگذری به سراو و خاک پات شود

L-۴۹۱

به عزم گشت چو آن نازنین سوار شود هزار خسته دلش خاک رهگذار شود
پی شکار چو راند برون رود آهو به پیش راه وی از دور تا شکار شود
چنان به فکر رخسار ناز کست خاطر من که یاد غمزه او چون کنم فکار شود
رسید جان به لب و دم نمی توانم زد که سر عشق همی ترسم آشکار شود
به خاک پات کزین آستان نخواهم رفت اگر چه قالب فرسوده ام غبار شود
بیاد روی تو هر که به گلستان گذر کنم ز گریه دیده من ابر نو بهار شود
ز جام شوق تو باشد مدام جامی مست
مباد آنکه ازین باده هوشیار شود

I-۴۶۲

سودای شمع از سر پروانه شود
 شهباز سدره ساکن ویرانه شود
 در انتظار تا طرف خانه کی شود
 بی‌های وهوی و مره‌ستانه کی شود
 پیمان زهد در بر پیمانه کی شود
 او مرغ زیر کست پهرانه کی شود

مهر جمالش از دل ویرانه کی شود
 این دل که رخنه رخنه اندازم چه جای اوست
 شد سوی گشت آن مه و من بر سر رهش
 آنجا که می بیاد لب او کنند نوش
 ۶۶۶۵ در باده گرنه چاشنی بی باشد از لبش
 دل را خیال می نکشد جز به‌خال او

جامی اگر شمایل لیلی نه بیندش

مجنون صفت به عاشقی افسانه کی شود

I-۴۶۳

مپسند جام را که ز صهیبا تهر شود
 ز آن غم‌مخور که خانه زکالانتهی شود
 هر کیسه‌ای که پر کند آنجانتهی شود
 تا یک دوروز شهر ز غوغاتهی شود
 سد بار حقه‌های مداوا تهی شود
 کی تا به حشر دامن صحراتهی شود

زان پیشتر که میکده از ما تهی شود
 پر کن سبویه هر چه توان رهن باده ساخت
 ۶۶۷۰ خوش مصرفی است میکده کین چرخ صبری
 کله‌ها شکفت فتنه خوبان باغ شو
 نتوان علاج عشق تو گر خود طبیب را
 آن سنگها که کوهکن از غم بمسینه کوفت

جامی بس است نظم تو گر زانکه گوش چرخ

از گوشوار عقد ثریا تهی شود

I-۴۶۴

رام گردد با من و آرام جان من شود
 کرسکش را میل سوی استخوان من شود
 جای آن دارد که باز از کف عنان من شود
 باشد آن مه واقف سوز نهان من شود
 تا قیامت آن سخن ورد زبان من شود

۶۶۷۵ هیچ که بینم که آن مه مهربان شود
 استخوانی شد تنم از لاغری و آن هم خوشست
 این چنین جولان کنان کان شهسوار آمد برون
 آتش افکن در من ای آه و سراپایم به سوز
 زان لب شیرین تکلم یک سخن گربشنوم

۱۶۸۰ گرسنگ خود خواندم آن آهوی مردم شکار شیر گردون خواهد از کمتر سگان من شود
گفتمش جامی به پاپوس سگانت کی رسد
گفت آن روزی که خاک آستان من شود

I-۴۶۵

جرمی که رخت ما به حریم فنا کشد بهتر ز طاعتی که به عجب وریا کشد
هر دم ز بزم عیش نهم روبراه زهد بازم کمند گیسوی چنگ از قفا کشد
گو جام صاف و دامن معشوق ساده گیر آنرا که دل به صحبت اهل صفا کشد
۱۶۸۵ برسنگ امتحان نشود هم عیار زر هرمس که سر ز تربیت کیمیا کشد
زین گونه کز قضا و قدر در کشاکش در حیرتم که کار من آخر کجا کشد
بر حرف هیچکس منه انگشت اعتراض آن نیست کلاک صنع که خط خطا کشد
جامی زخوان رزق چو یک نان کفایتست
آزاده بار منت دونان چرا کشد

I-۴۶۶

طبع هر دم سوی خوبان وفا کیش کشد خاطر من به بتان ستم اندیش کشد
۱۶۹۰ هر کرا سر کشی و شوخی و بد خوئی بیش خون رفته دل من جانب او بیش کشد
می کشم تحفه جان پیش چنان سنگدلی که به قلم زهمه تیغ جفا بیش کشد
محرم خلوت وصلند همه محتشمان محنت هجر همین عاشق درویش کشد
مرهمی ز پیکان جگر ریش را تا کی از دست طبیبان الم نیش کشد
زخم پیکان تو برد از دل من رنج فراق ای خوش آن نیش که آزرده کی از ریش کشد
۱۶۹۵ جامی از آتش دل نعل سم رخس تو تافت
تا ز سر داغ وفایت به رخ خویش کشد

L۴۶۷

کر نه یار از زلف برقع پیش روی خود کشد جمله دلها را به دام آرزوی خود کشد

من ز سر کویی تراشیدم زهی سر گشتگی
خاک کویش بر تنم باشد ز رحمت خلعتی
عشق بازی خوی شد مسکین دلم را بابتان
چون توم میخواهم دلی از سنگ لیک آه ربای
چون صراحی پر بر آمد تشنه لعلت ز می
همچنان از بهر یک جرعه گلوی خود کشد

لب فرو بند از سخن جامی که توتی این همه
بی نوایی در قفس از گفت و گوی خود کشد

I-۴۸

بازم کمند شوق به سوی تو می کشد
دل کود و اسبه او غم خوبان همی گریخت
۶۷۰۵ بوی تو یافت از گل نورسته باغبان
تهمت چه بر زمانه نهد دل به جور و کین
از جعد حلقه حلقه سنبل مرا چه سود
بس پیر خرقه پوش که در دور لعل تو
آشفته بلبل است جدا از بهار و باغ
جامی که ناله بی گل روی تومی کشد

I-۴۹

۶۷۱۰ رخت ز غالیه خط کرد آفتاب کشید
مصور ازل آبروی دلگشای تو خواست
سک تو خواست برای قلاده عقد کهر
پلاس میکند زاهد زدلق پشمین ساخت
شبی خیال تو دامن کشان زمان گذشت
۶۷۱۵ ز خواب ناز چو بکشا دیده نر کس مست
خطت ز سنبل تر بر سمن نقاب کشید
ز مشک ناب هلالی بر آفتاب کشید
به رشته مژه چشمم در خوشاب کشید
بساط رزق به پای خم شراب کشید
کزین دودیده نه دامن به خون ناب کشید
چه نازها که از آن چشم نیم خواب کشید

ز درد هجر عذابیست ناله رحمی کن
که در فراق تو جامی بسی عذاب کشید

I-۴۷۰

خط قوت از آن لعل خندان کشید
به خونم نوشتست فرهان لب
نیارست چشم دلم از تو دوخت
پی مقدم تو ز سبزه صبا ۶۷۲۰
خضر چاشنی ز آب حیوان کشید
نخواهم سر از خط فرمان کشید
اجل کز تنم رشته جان کشید
به دل بهر تو داغ پنهان کشید
بساط زمرد به بستان کشید
ز شرم تو رو در گریبان کشید
نه لاله است آن بلکه خونین دلی
نه غنچه است بر گلبن آن بلکه گل

همین حاصل جامی از سیر بس
که در می‌کده پا به دامان کشید

I-۴۷۱

شب دل سوخته آهی ز سردرد کشید
من و جام می و شکر کرم پیر مغان ۶۷۲۵
صبح بشنید هماندم نفس سرد کشید
که به میخانه مرا همت آن مرد کشید
دارم از دوست غباری که چو من گردشدم
ماه در خط شود از رشک نوزینسان که رخت
روز بازار رخ خوب تو چون دید فلک
مژده خواهد که کند قصه هجران تحریر
کین همه جدول خونین به رخ زرد کشید
رقم حسن چرا بر مه شب گرد کشید
گردد خورشید خط غالیه پرورد کشید
در ره او ز چه رود امن ازین درد کشید

جامیا دل به غم و درد نه اندر ره عشق
که نشد مرده آنکس که نه این درد کشید

۶۷۳۰

I-۴۷۲

خط جنون به دفتر فرزانی کشید
ایزد چو شمع حسن وی افروخت در ازل
برما رقم به منصب پروانگی کشید
ای من غلام همت آن رند پاکباز
کو درد و داغ عشق به مردانگی کشید
دردا که عشق یار به دیوانگی کشید

نهد جز به خاطر ویرانه گنج عشق معمور خاطری که به ویرانگی کشید
 ۶۷۳۵ جاکن درون پاک ضمیری که عاقبت زین شیوه کار قطره به دردانگی کشید
 هر کس به کوی عاشقی از خان و مان گذشت با او حبیب رخت به همخانگی کشید
 جامی در آشنایی و یاری نمود سعی
 چندانکه طبع دوست به بیگانگی کشید

I-۴۷۳

هیچ شب بی تو دلم ناله به گردون نکشید که به رویم رقم از اشک جگر گون نکشید
 کس حریف من میخواره نشد بی لب تو کز کف ساقی چشم قدح خون نکشید
 دل چوپر کار شد از دست توسر گشته ولی پای از دایره عشق تو بیرون نکشید
 کوه را یافت هم آواز خود اندر غم از آن کوهکن بار دل خویش به هامون نکشید
 جان که من می کنم از هجر توفر هاد نکند آنچه من میکشم از عشق تو همچون نکشید
 میکشد دل سوی دل ای که دلم جز سوی تو نکشیدست ترا دل سوی من چون نکشید
 مدعی نکته سنجیده جامی نشنید

طبع موزون چون بودش سوی موزون نکشید

II-۴۷۴

۶۷۴۵ هر که بینم که پس زانوی غم آه کشد میرم از غم که مبادا زغم آن ماه کشد
 با وجود قد رعنائش اگر زاهد را دل به طوبی کشد از همت کوتاه کشد
 هر که از پیرهنش نکبت جان یافت کجا منت بوی گل از باد سحرگاه کشد
 آکهی چون درین راه که استاد ازل رقم عشق به لوح دل آگاه کشد
 گو مرا زار به کش گردهم شهر به کش سر ز حکمش نکشم خواه کشد خواه کشد
 ۶۷۵۰ میکنم شب همه شب از غم او ناله وآه چون اسیری که نفیر از ستم شاه کشد

گر نه جامی به بلایبست گرفتار چرا

همه شب نمره زند گریه کند آه کشد

II-۴۷۵

میشوم زنده ز سرکان نازنینم میکشد
پیش او چون سجده آرم از لگد کوب جفا
میکنم کلگشت باع از شوق قدر عارضش
در خیال آن لب از خود گم شده جان میدهم ۶۷۵۵
تا نبینم دیگرش رو در زمینم میکشد
اعتدال سرو و لطف یاسمینم میکشد
چون مگر غرقه شدن در انگبینم میکشد
نیست دور انرا به خونریز من مسکین خطی
گر گردد آن رخ دور خط عنبرینم میکشد
غیرت دامان و رشك آستینم میکشد
گر نباشد بهره ام از آن ساق و ساعد باک نیست

من به مهر او خوشم جامی و کین هم حاکم است
گر به مهرم می نوازد و به کینم میکشد

III-۴۷۶

مدت رفتن آن مه به سفر دیر کشید
به غباری که به هر سو رود از مو کب او ۶۷۶۰
مهلّت قاصد و تأخیر خبر دیر کشید
ابر جودست و کرم لیک پی یک قطره
آرزومندی اصحاب نظر دیر کشید
این همه ناله مرغان به چمن زان سبب است
بخل ورزیش بدین تشنه جگر دیر کشید
کشتنی گشته ام از جرم بقای رخ او
که نقاب از رخ گل باد سحر دیر کشید
وه که دست اجلم تیغ به سر دیر کشید

نیست جز عشق بتان هیچ هنر جامی را
خصمی چرخ به ارباب هنر دیر کشید

III-۴۷۷

رخت که بر مهر خشان خطی زنیل کشید
کمال صنع ازل را تویی دلیل چرا ۶۷۶۵
به چشم روشن عاشق ز سرمه میل کشید
دلم که دید لبیت پیش روی تشنه لبی است
خط تو حرف خطا بر رخ دلیل کشید
به زیر زلف رخت آفتاب اوج بقاست
که در بهشت برین جام سلسبیل کشید
غلام پیر مغانم که بهر تشنه دلان
به راه میکده خم می سبیل کشید
که میر قافله کلبانک الترحیل کشید
ز درد باده مرا ز کوه پر کن ای ساقی ۶۷۷۰

نباز نقد روان بهر هر جوان جامی
که پیر ما رقم کفر بر بخیل کشید

I-۴۷۸

به گل گشت بهار این خاطر ناشاد نگشاید
گره شد در دلم زلفت چه کردم کرد بستانها
اگر مقصود نی آزادی از سرو قدت باشد
۶۷۷۵ چه سود از روضه جنت اگر شیرین معاذ الله
در آید هر کرا بینی ز دریاری و غمخواری
مخوان زین پس به درس ای همدم از کوی خراباتم
ز گل بی روی تو جز ناله و فریاد نگشاید
چو دانه کین گره از طره شمشاد نگشاید
صبا بند از زبان سوسن آزاد نگشاید
ز کوی خود دری در روضه فرهاد نگشاید
در محنت سرای عاشقان جر باد نگشاید
که مشکلهای عشق از خدمت استاد نگشاید
مگو جامی بدان مه کز غم خویشم رهایی ده
خلاص مرغ دام افتاده از صیاد نگشاید

I-۴۷۹

ماه من تا کمر از موی میان نگشاید
چون بنفشه ز قفا باد زبان سوسن را ۶۷۸۰
گر به بیند صدف آن حقه در گر چه فتد
جای قطره گهر از ابر دهان نگشاید
آن دولب هست دو کان شکر ار شهد فروش
بیند آنرا ده گراز شرم دکان نگشاید
در کلو گریه گره کشت به سوز ددل اگر
تیغ آن شوخ ره آه و فغان نگشاید
تا اشارت نکند ابروی او چرخ فلک
بر دلم تیر بلایی ز کمان نگشاید
پیش افسرده دلان عرض سخن جامی چند ۶۷۸۵
دفتر خویش گل ایام خزان نگشاید

III-۴۸۰

از سرو قدت کج نظران را چه کشاید
جز خون گره بسته به نوك مژه شبها
از لعل تو خونین جگران را چه کشاید
جز باد گران دیدنت از دور به حسرت
وز خاک درت بی بصران را چه کشاید
از وصل تو بی سیم وزران را چه کشاید

زر گشت مرا چهره و گر زر نگشایم زین وجه چو توسیم بران را چه کشاید
 ۶۷۹۰ سیم است برت و ر کمر زر نگشایی از سیم تو زرین کمران را چه کشاید
 آرد خبر از یوسف ما پیرهن گل از نکبت گل بی خبران را چه کشاید

برجامی بیدل ز بتان جز در محنت
 نکشاد ندانم دگران را چه کشاید

III-۴۸۱

چو یار زلف معنبر نبندد و نگشاید نقاب شب ز مه و خور نبندد و نگشاید
 چه تاب سیم برم را رو ای صبا و به گویش که دم به دم کمر زر نبندد و نگشاید
 ۶۷۹۵ خجل ز عطر فروشم به دور زلف وی آن به که درج غالیه را سر نبندد و نگشاید
 چو جوهری سخن و خامشیش هر دو به بیند دهان حقه کوهی نبندد و نگشاید
 ز چشم خویش نه بینم خواص ابر بهاران ز گریه تا مرثه تر نبندد و نگشاید
 اگر کبوتر کعبه کند طواف به گویش به عزم کعبه دگر پر نبندد و نگشاید

قدم ز کلبه جامی کشیده اند حریفان
 به غیر باد برو در نبندد و نگشاید

I-۴۸۲

۶۸۰۰ بر من از خوی تو هر چند که بیداد رود چون رخ خوب تو بینم همه از یاد رود
 گره از طره مشکین مگشا پیش صبا عمر سد دلشده میسند که بر باد رود
 تا به کی عاشق دلخسته به امید وصال شادمان سوی درت آید و ناشاد رود
 نقش شیرین رود از سنگ ولی ممکن نیست که خیال رُخش از خاطر فرهاد رود
 خاک بادا سر من در ره آن سرو روان که گرفتاری من بیند و آزاد رود
 ۶۸۰۵ جز به ویرانه غم جا نکند مرغ دلم جغد از آن نیست که در منزل آباد رود

دل به آن غمزه خون ریز کشد جامی را
 صید را چون اجل آید سوی صیاد رود

I-۴۸۴

از شیشه تا درست بود بهاده چون رود
از کشتگان به کوی توشد سیل خون روان
بس عقل ذوفنون که به قید جنون رود
هر که ز زلف سلسله بر طرف رخ نهی
پروانه وش به آتش سوزان درون رود
آن گرم رو به عشق سزد کز کمال شوق
کس خود نشان تیشه اش از بیستون رود
مماند به سنگ در اثر آه کوهکن
طفلان ره نشسته به امید جوی شیر

جامی حدیث شوق لبش گفت عاقبت

آری چو جام پر شود از سر برون رود

I-۴۸۴

آنچه از آتش غم با دل غمناک رود
گر بر آرم دم از آن دود بر افلاک رود
بندام پاک روی را که درین دیر کهن
تا زید پاک زید چون برود پاک رود
زیر هر سنگ فتادست سر سرهنگی
پر دلی کو که درین راه خطرناک رود
دیده را تابه زمین فرش نسازم مخرام
حیف باشد ز چنین پای که بر خاک رود
لذت تیغ غمت باد بر آن کشته حرام
که نه با عهد درست و کفن چاک رود
سرافرازان جهان کردن تسلیم نهند
هر کجا قصه آن حلقه فتراک رود

جامی از خط خوشش پاک مکن لوح ضمیر

کین نه حرفیست که از صفحه ادراک رود

۶۸۲۰

I-۴۸۵

در چمن یارم چو با آن لطف و بالا میرود
سرور پای و صنوبر را دل از جا میرود
ز اشک و آهم در زمین و آسمان رسوای عشق
چون کنم کان تا ترا وین تا تر یا میرود
بر فلک افکنده جان پیچان کمند از دود دل
گویی از شوق لبش سوی مسیحا میرود
هر که میراند حدیث نطق توتی بر زبان
عاشقانرا دل به آن لعل شکر خامیرود
صید از صحرا به شهر آرند وان چابک سوار
کرده صید خویش شهری سوی صحرا میرود
میرود زنجیر جنبان هوشمندانرا به عشق
هر کجا مجنون او زنجیر بر پا میرود

بردرش کم گوی جامی را گران جان ای رقیب
ز آنکه امروز آمد آن مسکین و فردا میرود

I-۴۸۶

بر رخ زردم نه اشکست این که گلگون میرود
کردلم شد رخنه از تیغ جفایت باک نیست
بر تن زارم زمین شد بی توتنگ ای کاش دست
ما میان بار اندوه و تو با آسودگان
پوست بهر غیر پوشد ورنه لیلی واقفست
خوانده ای دانه که بی جو میرود آب بهشت
شد دلم ریش از عمت وز ریش دل خون میرود
جانم از زندان غم زان رخنه بیرون میرود
میزند در دامن آه و به گردون میرود
کوهکن در کوه و شیرین گشت هامون میرود
در حریم حی به هر شکلی که مجنون میرود
لطف آن قد بین که بر روی زمین چون میرود

چون سخن در وصف آن دندان رود آنجا چه لطف

نظم جامی را سخن در در مکنون میرود

I-۴۸۷

۶۸۳۵ آن ترک شوخ بین که چه مستانه میرود
هر جانبی که جلوه کنان روی می نهد
جانم ز تن رمید به سواد خال او
از صبر رفته پیش غمش می کنم کله
۶۸۴۰ زاهد به خلد مایل و عاشق به کوی دوست
حاشا که شمع چهره فروزد میان جمع
شهری اسیر کرده سوی خانه میرود
با او هزار عاشق دیوانه میرود
مرغ از قفس پرید سوی دانه میرود
با آشنا حکایت بیگانه میرود
گرداند آنچه با دل پروانه میرود
بلبل به باغ و جغد به ویرانه میرود

جامی ملول شد ز رفیقان کوی زهد

پیمان شکست و بر سر پیمانه میرود

II-۴۸۸

صوفی ز خانقاه به خرابات میرود
عمر عزیزی می و معشوق فوت کرد
ز آفتکده به ما من آفات میرود
اکنون پی تلافی آفات میرود
موسا صفت به طور مناجات میرود
نعلین هر دو کون کشیده ز پای سمی

۶۸۴۵ ماراطواف کوی مغان یاد میدهد
هر جا سخن ز سیر مقامات می‌رود
هر دم بلای نفی سوی بحر نیستی
دل بهر شست و شوی اضافات می‌رود
وانکه درون زورق الا گرفته جای
پاک از همه به ساحل اثبات می‌رود

جامی رود به می‌کده شب بی چراغ و شمع

این راه را به نور کرامات می‌رود

II-۴۸۹

۶۸۵۰ بایار کوچ کرده ز دل ناله می‌رود
قطره زنان سرشک ز دنباله می‌رود
دم در کشم که راه به جایی نمی‌رسد
هر چند بر ربان جرس ناله می‌رود
زان ماه چارده که شد از دست دامنش
ما را ز دست حاصل چل ساله می‌رود
بی روی او به بزم اکلم نیست می جز آنک
خونم ز دیده در قدح لاله می‌رود
خال لبش حرارت دل میبرد بلی
تاب تب از مریض به تبخاله می‌رود
باران اشک ماست اثر هر کجا سخن
زان روی چون مهر و خط چون هاله می‌رود
باطبع من ز نکته سرد فسرده گان
آن می‌رود که با چمن از ژاله می‌رود
کلمک تومیزند به خراسان نوای شعر
کلبانگ آن به خسرو بنگاله می‌رود

جامی عروس نظم تو زیب دگر گرفت

تقصیر در دلالت دلآه می‌رود

I-۴۹۰

۶۸۶۰ دوستان بازم عجب کاری فتاد
دل به دام عشق خونخواری فتاد
جان رمید از تن به کویش آرמיד
از قفس مرغی به گلزاری فتاد
ما بلا خواهیم و زاهد عافیت
هر متاعی را خریداری فتاد
در حریم وصل محرم شد رقیب
دامن گل در کف خاری فتاد
عقل شد مفتون مشکین طره اش
ساده ای در دام طراری فتاد
چشم پوشیدم رخسار دیدم به خواب
خفته ای را بنعت بیداری فتاد

عمرها جامی وفا ورزید و مهر

کارش آخر با جفاکاری فتاد

L-۴۹۱

۶۸۶۵ گر کار دل عاشق با کافر چین افتد به زانکه به بدخویی بی رحم چنین افتد
جایی که بود تابان خورشید مکن جولان حیف است کزان بالا سایه به زمین افتد
عشق تو به مهر و کین هر چند زندقرعه مشکل که به نام من جز قرعه کین افتد
هر جا که جهد برقی از آتش عشق تو سد دلشده را شعله در خرمن دین افتد
محراب حضور آمد ما را خم ابرویت دروی ز خطای ما میسند که چین افتد
۶۸۷۰ هر لحظه ز نم آهی باشد که بدین ناوک سیاره ادبارم از چرخ برین افتد

جامی چو سخن راند از لعل کهربارت

دردامنش از دیده درهای ثمین افتد

II-۴۹۲

یارم به خانه یی که شب تار در رود خورشید و ماهش از در و دیوار در رود
شهری درون خانه خریدار او به جان هر دم چه حاجتش که به بازار در رود
عاشق به خلد در نرود حورعین طلب گر در رود به رغبت دیدار در رود
۶۸۷۱ بکشای تارمو که گریزد به نافه مشک نافه به ناف آهوی تاتار در رود
صوفی ز شوق تو به چمن بس که بگذرد چون گل مرقعش به سر خار در رود
مشتاق گل به بوی تو بیندیشد چو بسته در از راه جو چو آب به گلزار در رود
سوزن پی لباس سکت گرزند کسی لاغر تنم چو رشته به سوفار در رود
آهسته کش کمان که مبادا گذر کند تیر تو چون به سینه افکار در رود

جامی به دور لعل تو هر دم ز صومعه

آید برون به خانه خمار در رود

II-۴۹۳

اگر هر شب نه در بستر نم از چشم ترم افتد ز چاک سینه چون آتش جهد در بسترم افتد

چو در جانم زدی آتش برون ران از در خویشم مبادا در حریم مجلست خا کسترم افتد
 نشست اندر دلم سنگ جفایت کمر سرم از تن فند بهتر که این تاج کرامت از سرم افتد
 نخواهم کشتنت گویی ولی با آن لب و غمزه که خون خوارند و خون ریز این سخن چون باورم افتد
 چوبی تومی خورم ساغر تهی نا کشته پر گردد ز قطره قطره خون کز هر مرثه در ساغرم افتد
 بتر افتادم از عشقت خطا بود آنکه می گفتم که عشق تو ز دیگر خوب رویان بهترم افتد

به عهد عافیت کردم هوای آن جوان جامی
 چه دانستم کزو هر دم بلایی دیگرم افتد

I-۴۹۴

چشم از گریه چو در ورطه خون می افتد راز پنهان دل از پرده برون می افتد
 بختم آن زلف نگونست و مرا در ره عشق هر چه می افتد ازین بخت نگون می افتد
 بی تو کم شد اثرم وز غم تو در عجبم که به سرفوت من کم شده چون می افتد
 گذر دیده شد آغشته به خون دل از آن پاره های جگر آلوده به خون می افتد
 خلق گویند بکن صبر و لب از آه به بند چون کنم صبر که آتش به درون می افتد
 شعله آه من اینسان که ز گردون گذرد عرش را دم بدم آتش به ستون می افتد

جامی این نوع که سر رشته تدبیر کسست

آخر الامر به زنجیر جنون می افتد

III-۴۹۵

زان شست و شو که در چمن از زاله می رود داغ جفای دی ز دل لاله می رود
 ساقی بیار باده که از یک دو روزه عیش در فصل گل کدورت يك ساله می رود
 میگون لب و ز خاطر من از سه بوسه شست بحثی که از ثلاثه غساله می رود
 هر سو که کوچ کرده بی ماراه بر گرفت ما را ز دیده اشک وز دل ناله می رود
 چتر از فروغ طلعت او غرق نور شد ماه تمام در تنق هاله می رود
 هر جا که رفت زورق حافظ به بحر شعر جامی سفینه تو ز دنباله می رود

نظم تو میرود ز خراسان به شاه فارس
کر شعر او ز فارس به بنگاله میرود

II-۴۹۶

ز آفتاب به رشکم که زیر پای تو افتد ز سایه نیز که چون زلف در قفای تو افتد
به هر بلا که رسد از تو غیر شکر نگویم مرا عطاست بلایی که از برای تو افتد
به چتر شاه که جاسر در آورم که به فرقم بس است سایه لطفی که از گدای تو افتد
ز خاک سرو بر وید ز سر و دل چو صنوبر چو سایه در ره‌ی از قد دل‌ر‌بای تو افتد
اگر بهشت بود خاطر م قرار نگیرد به خانه‌ی که همسایه‌ی سرای تو افتد
ز سینه کرده سپر چشم انتظار براهم بود که بر سپرم ناوک جفای تو افتد
بود ز نخل سخن میوه ریز خامه جامی
امیدواری آنرا که آن خورای تو افتد

۶۹۰۵

II-۴۹۷

پرتو روی تو بر باده کلفام افتاد باده شد آتش از آن پرتو و در جام افتاد
آستین کرم‌ت دید ز ساعد پرسیم عاشق خدام طمع در طمع خام افتاد
طبل خوبی چه ز ندپیش تو خورشید آخر طشت رسوایی او خواهد ازین بام افتاد
نیست آیین لب لعل تو جز کام دهی همه ناکامی من زین دل خود کام افتاد
دل‌ق سدباره و سجاده سدرنگ به دوش شیخ مابین که چه اعجوبه ایام افتاد
وقت آن رند خرابات نشین خوش که دلش چون دل خاص و تنش بر صفت عام افتاد
نام جامی که بلند از تو شدای باده فروش
چه خطا رفت که از دفتر انعام افتاد

۶۹۱۰

۶۹۱۵

III-۴۹۸

دل دید لب‌ت وز دو جهان بی خبر افتاد بین مستی این می که عجب کار گرفت افتاد
هر جاز تو شور است همانا که ز خوبان در طینت پاک تو نمک بیشتر افتاد
زلفت سیه از سوختن برق تجلی است چون عکس دور خسار تو بر یکدیگر افتاد

تا ناوك تو بر سپر افتاد نه بر من سدچین به چین از حسدم چون سپر افتاد
 پروانه ز سوزی که مرا هست چه آگاه کین شعله را در جگر اورا به پر افتاد
 خالیست دلفروز به هر رو که نشان ماند هر جا به بتان ز آتش تو يك شر افتاد
 گریز و رطوق سگ خود بایدت اینك از خون دلم لعل و زاشکم گهر افتاد
 این نظم نه در پایه سعدی است ولیکن با گفته یاران دگر سر به سر افتاد

جامی غزل سعدی و آنان که جوابش

گفتند چو بشنید به این نظم در افتاد

III-۴۹۹

۶۹۲ حیفم آید ز خدنگ تو که بر خاک افتد چشم دارم که برین سینه ند چاك افتد
 دوز چاك دلم از تیر که صید مباد که ترا ز آتش آن شعله به فتراك افتد
 تیرت آمد به هدف من ز هدف دور هنوز غصه بر حصه عاشق که نه چالاک افتد
 مثل تو زیر فلک چون طلبم چون دانم کین صدف رانه چو تویك گهر پاک افتد
 همچو می می خوریم خون و نمی داری باک کس مبادا که حریف چو تو بی باک افتد
 ۶۹۳ بر سر سبزه و گل گشت چمن کن که مباد سایه سرو قدت بر خس و خاشاک افتد

جامی از زهر جداییت فتاده به هلاک

وای جان وی اگر کار به تریاک افتد

III-۵۰۰

هر شیشه می باتو چو در محفلم افتد بینم لب آن شیشه ز طاق دلم افتد
 خواهم سر خود را به سر راه تو منزل باشد که ترا راه به سر منزل افتد
 چون تیغ به قلم کشی آن دم دیت من این بس که نگاهی به رخ قاتلم افتد
 ای وقت صبا خوش که به يك دم بکشاید کرد در شکن زلف تو سدم مشکلم افتد
 ۶۹۳ حادی مفروز آتش من کو که مبادا از سینه زند شعله و در محفلم افتد
 کرده علم رحمت جاوید پس از مرگ کرسایه سرو تو بر آب و کلم افتد

من جامیم آن بحر معانی که که موج
سد گوهر سیراب به هر ساحلم افتد

I-۵۰۱

ترا هر گز گذر بر جانب گلشن نمی افتد که از شوق تو گل را چاک در دامن نمی افتد
۶۹۴۰ سرم دور از دردت باریست بر گردن اگر نیفتد نیاید در میان این بارم از گردن نمی افتد
چنین کز سینه برق آه تا گردون رود شبها عجب دارم که مهر اشعله در خرمن نمی افتد
چه حاصل گرم از زخم پیکان سینه روزن شد چوهر گز پرتوی زان مه برین روزن نمی افتد
چنان مست می نازست آن ترک جفا پیشه که سدره می کنم افغان به حال من نمی افتد
به لب نه جام و پس درده که عیشم میشود تیره دگر عکسی ز لعلت در می روشن نمی افتد

به آه و نسبت آن نر کس جادو مکن جامی

۶۹۴۵

که آه و این چنین خون ریز و مرد افکن نمی افتد

I-۵۰۲

روی تو آفتاب را ماند لعل تو شهید ناب را ماند
چون گشادی دهان به خنده لب دُرّ ج درّ خوشاب را ماند
نر کس تو ز خواب نیمه شده نر کس نیم خواب را ماند
پاره پاره دلم بر آتش شوق پاره های کباب را ماند
۶۹۵۰ پیش لب تشنگان راه طلب وعده هایت سراب را ماند
شد گلستان کتاب لطف و رخت زان کتاب انتخاب را ماند
خطیر آن لب خوش است و گرد زدن رقم نا صواب را ماند
نقد عشق تو و دل ویران کنج و کنج خراب را ماند

نظم پروین چه روشنت و بلند

شعر جامی جواب را ماند

I-۵۰۳

اگر ناز و فرب چشم شوخت این چنین ماند عجب گر می چکس را در جهان دل بلکه دین ماند

نخستین تیر کاندازی فکن بر سینه ریشم
خط مشکین تو بر لب صف مور است پنداری
که ذوق آن مرا در سینه تا روز پسین ماند
که نا که وقت رفتن پایشان در انگبین ماند
کجا در خاطرش اندیشه خلد برین ماند
که ترسم داغهای خون ترا بر آستین ماند
که از خاک سُم اسب تو کردی برجیین ماند
اگر جامی برد جز قبله روی ترا سجده

از آن شرمندگی تا حشر رویش بر زمین ماند

۱-۵۰۴

شد خیال آن خط از دل و آن رخ مهوش بماند
ناخوشیها دید مجنون از غم لیلی ولی
دود زود از خانه بیرون رفت لیک آتش بماند
بهر ارباب دل از وی داستان خوش بماند
بس عزیزانرا که سر زیر سُم ابرش بماند
آنچه بایستی مرا در دل در آن تر کش بماند
لیک در رفتار خوش زان قامت دلکش بماند
ذوق یار ساده و جام می بی غش بماند
داشت جامی دین و دنیا، زهد و تقوا، صبر و هوش
دولت عشق تو باقی باد گر هر شش بماند

۱-۵۰۵

یار رفت از چشم و در دل خار خار او بماند
روی گرد آلود خود بر خاک سودم هر کجا
بر جگر سد داغ حسرت یاد کار او بماند
کز سُم مرکب نشان بر رهگذار او بماند
عمرها چشمم براه انتظار او بماند
عنبر افشان گشت کردی بر عذار او بماند
شاخ کل با آن لطافت شرمسار او بماند
زخم پیکان به که در جان فگار او بماند
گرچه بر گشتن ز عمر رفته نتوان داشت چشم
گرد رخسارش نه خط است آنکه چون زلفش ز باد
سرومن بگذشت بر طرف چمن دامن کشان
فوق مرهم نیست مجروح خدنگ دوست را

دور از آن لبهای میگون ماند جامی تلخکام
راحت می رفت و تشویش خمار او بماند

I-۵۰۶

مرا از مایه سودا امید سود نماند
چوبافت عشق لباس از پلاس ادبارم
صدای تیغ تو آمد به بزم زنده دلان
مرید عشق تو نهاد پا به منبر وعظ
۶۹۸۰ نشان مجو ز دل آتشینم آه نگر
در آن زمان که مرا قبله طاق ابروی تست
که یار با من شیدا چنانکه بود نماند
چه غم کن اطللس ادبار تار و پود نماند
کدام سر که در و ذوق این سرود نماند
چو شیخ شهر درین پایه فرود نماند
کز آتش که تو دیدی به غیر دود نماند
به قبله دگرم طاقت سجود نماند
چنان به چشم عزیز تو خوار شد جامی
که هیچ غصه ازو در دل حسود نماند

I-۵۰۷

گرچه پیمش تو مرا هیچ ره و روی نماند
خاندای بود به کوی طرب از وصل تو ام
۶۹۸۵ پس که از موی میان تو جدا مویدم
جوی چشم ز خیال رخت آبادان بود
تا تو رفتی ز نظر آب درین جوی نماند
که درین ره دگرم تاب تک و پوی نماند
چیز تمنای جوانان نکو روی نماند
لب گشا ای گل رعنا به سخن جامی را
که درین باغ جز او بلبل خوش گوی نماند

I-۵۰۸

خاطر خوبان به صید اهل دل مایل نماند
در دیار خوب رویان دلربایی یافت نیست
عشق را باطل شناسد زاهد حق ناشناس
یا دل بیحاصل ما عشق را قابل نماند
یا به شهر عشق بازان هیچ صاحب دل نماند
دانش اندوزی که بشناسد حق از باطل نماند

ماند سدمشکل درین ره روز همه مشکل تر آنک
جام صافی دیگران خوردند و محفل بر شکست
کامل العقلی که داند حل يك مشکل نماند
کاسه دُردی نصیب ما از آن محفل نماند
آنکه داند راه و رسم بحر بر ساحل نماند
بار کش جامی زمام دل ز نقش آب و گل
هیچکس را تا قیامت پای در گل نماند

III-۵۰۹

زایام خر می نفس دیگرم نماند
سبحه به کف شمار بدیهای خود کنم
جز وایه های طبع که آسود گیم برد
بر باد رفت هستی خود رسته نفس من ۷۰۰۰
آن طایرم که مانع طوف ریاض قدس
کوتاه کردم از همه کس دست التماس
جز فقر و نیستی هوس دیگرم نماند
بیرون ز سبحه دست رس دیگرم نماند
در خواب زحمت مگس دیگرم نماند
در راه فقر خار و خنجر دیگرم نماند
جز چارچوب تن قفس دیگرم نماند
جز سر فقر ملتئم دیگرم نماند

من جامیم به نا کسی خویش مبتلا
پروای نا کسی کس دیگرم نماند

I-۵۱۰

کسی کو شب به بالین من بیمار می گردد
غم من خور خدا را بیشتر زاندم که گویندت
دلش از ناله های زار من افکار می گردد
فلان دیوانه گشته گرد هر بازار می گردد
ز محر و می دیدار این چنین دشوار می گردد
که این مسکین به کوی ما چرا بسیار می گردد
خوش آنروزی که گفתי بار فیقان چون مرادیدی
اجل بس نیست گویی بهر خونریز دل فگار ان
مه مقصود روی از مطلع امید ننماید
به کویت خالک شد عاشق ولی با سد غم و حسرت
هنوزش جان به گرد آن در و دیوار می گردد

تو خوش بر مسند راحت به خواب نازی و جامی
به گرد کوی تو تا صبحدم بیدار می گردد

I-۵۱۱

نمیخواهم که با من هیچ یاری هم نشین گردد
 چه حاصل زانکه چون من دیگری را دل حزین کرد
 سواد دیده را مردم تو بودی کی بود یا رب
 پس از عمری دم خوش گریز آید از دلم بی تو
 از آن شیرین زبان هر شب جدانا روز می سوزم
 به قد هر که بُرد تیغ هجران خلعت دردی
 که می ترسم دلش ز اندوه من اندوهگین گردد
 چه حاصل زانکه چون من دیگری را دل حزین کرد
 که این ویرانه یکبار دگر مردم نشین گردد
 بدل ناآمده در سینه آه آتشین گردد
 چو آن مومی که محروم از وصال انگبین گردد
 سرشک لعل من آنرا طراز آستین گردد

از آن کم کشته در زیر زمین جامی کجا یابد
 نشان گر فی المثل کرده همه روی زمین گردد

II-۵۱۲

هر مست که می به دست گیرد
 آنرا که فکند ساق از پای
 با قدر بلند سد ره خود را
 گر عشق تو بر فلک نهد بار
 از زلف تو بخت کار ما را
 هر چند که سی است لام زلفت
 زان تر کس می پرست گیرد
 جز ساعد تو که دست گیرد
 بهلوی قد تو پست گیرد
 پشت وی از آن شکست گیرد
 تعلیم گشاد و بست گیرد
 سد ماهی دل به شست گیرد

جامی که و جام می که خود را
 از لعل لب تو مست گیرد

II-۵۱۳

به ناز می رود آن شوخ و بازی نکرد
 به سد نیاز کشد ناز هر رقیب ولی
 ز ترک چشم وی ای دل حذر که سوی کسان
 نه دیده سرو و کلی باغبان چو او هر چند
 به کار سازی وصلش گذشت عمر و دلم
 نظر به عرض سپاه نیست شاه غزنین را
 نیازمندی اهل نیاز می نکرد
 نیاز عاشق مسکین به ناز می نکرد
 نه بهر لطف پی ترک تاز می نکرد
 به باغ خویش نشیب و فراز می نکرد
 هنوز در کرم کار ساز می نکرد
 ولی به دیده دل در ایاز می نکرد

بود جمال حقیقت مشاهد جامی
به صورت ارچه به حسن مجازمی نکرد

III-۵۱۳

دل که در باغ زهر گل غم یارش گیرد مرغ نالان سبق از ناله زارش گیرد
می کند پا به رکاب آن مه و من می میرم که چنین تنگ چرازین به کنارش گیرد
۷۰۳۵ ابروش چون نگرم خط خوشش پیش نظر کم توان دید مه نو که غبارش گیرد
حلقه کیسوی او طوق بلا شد جان را آه اگر خط سیه کرد عذارش گیرد
مدعی گفت زر خالصم از سنگ بلا محک تجربه یی کو که عیارش گیرد
گر به مجنون گذرد نافه لیلی پس مرگ دست بیرون کند از خاک و مهارش گیرد
حالیا زان لب میگون شده جامی مست است
وای روزی که از آن باده خمارش گیرد

III-۵۱۵

۷۰۴۰ گریه تلخ من از خنده آن لب نگرید تشنه لب مردن من زان چه غیب نگرید
اشکم از عکس لبش باده صفت رنگین شد ساغر چشمم ازین باده لبالب نگرید
باده خون جگر و نقل غم و سینه کباب بهر عیشم همه اسباب مرتب نگرید
سوختم ز آتش هجران وی اینک سداغ همچو تبخاله مرا بر دل از آن تب نگرید
چون سواره رود آن ماه بهر گام اورا سد سر افتاده به زیر سم مر کب نگرید
۷۰۴۵ خفته آن تازه جوان در تنق عزت و ناز بر در او سر پیران مقرب نگرید
بهر نظاره آن مه چو رود لوح به کف صف زده اهل نظر در ره مکتب نگرید
حسن رخساره به جا خاست خطش کرد عذار روز نارفته هنوز آمدن شب نگرید
تا زند جامی غمدیده رقم شرح فراق
دودل با نم مرز کانش مر کب نگرید

III-۵۱۶

چون فدج کز شراب پر گردد چشم از خون ناب پر گردد

۷۰۵۰ ماه نو ساغر آفتاب می است ماه نو ز آفتاب پر کرده
 بس که سوزد دلم جهان چه عجب کس ز دود کباب پر کرده
 تشنه عشق را چه سود کند بحر و بر کر ز آب پر کرده
 نکند کار نیم قطره آب گر جهان از سراب پر کرده
 عالم از تاب خور ز برفع تو به یکی رشته تاب پر کرده

۷۰۵۵ حال خود کس رقم زند جامی
 پشت و روی کتاب پر کرده

III-۵۱۷

حرم آنان که سر زلف نگاری گیرند وز پسریشانی ایام کناری گیرند
 تا ازین لجه رسد زورق امید به لب لب جوی و لب جام و لب یاری گیرند
 تا درین بی سروین صید که آزاد زیند جا سر کوهی و منزل بن غاری گیرند
 هیبت بادیه فقر و فنا بین که درو هر صف مورچه را خیل سواری گیرند
 بیقرارند چو آتش ز غمت سوختگان تا نمیرند چه امکان که فراری گیرند
 ۷۰۶۰ تیز بینان نظر از کحل بصر دوخته اند در رهت کحل بصیرت ز غباری گیرند

جامی و روی به خاک در تو چون زحرم
 هریک از کعبه روان رامد یاری گیرند

III - ۵۱۸

چو ترک سر کشم به عزم میدان پشت زین گیرد چو گوی اندر خم چو کان سر مردان دین گیرد
 به کس چون خلعت وصلش پسندم کز حسد میرم اگر خاکش به بوسه دامن و باد آستین گیرد
 کله چون کج نهاده لب می آلوده برون آید به یک عشوه ز شاهان جهان تاج و نکیین گیرد
 ننالم گر خورم سد تیر بر جان از کمال او ندارم تاب آن کز من خم ابروش چین گیرد
 ز نو رستا خطش کرد شکر مردم معاذ الله ز روزی کش غبار مشک کرد یاسمین گیرد
 من بی خواب هر شب آستانش را کنم بالین به قصد آنکه آنجا شایدم خواب پسین گیرد
 خط سبزش به بالای لب نوشین به آن ماند که توتی رنگه پرهای مکس در انگبین گیرد

بهر محمل چو مجنون غیر لیلی کس نمی بیند چه دور از وی اگر دنبال هر محمل نشین گیرد

کیا درد و غم را بیخ کردند که رک جامی

چو با اندوه هجران جای در زیر زمین گیرد

III-۵۱۹

خوشا بادی که ره سوی تو گیرد چو بر تو بگذرد بوی تو گیرد

چو باروی تو گُل کرده معارض بنفشه جانف روی تو گیرد

فتد سد رخنه ام در قبله جان به هر چینی که ابروی تو گیرد

دلَم سر حلقه عشاق گردد چو جا در حلقه موی تو گیرد

کمانت را نیارد کس کشیدن مگر قوت ز بازوی تو گیرد

دلَم را باز ده ای سست پیمان که ترسم پیش تو خوی تو گیرد

۷۰۷۵

امید از خان و مان برداشت جامی

که خانه بر سر کوی تو گیرد

I-۵۲۰

رسید فاصد و درجی به مشک ناب آورد چه جای درج که درجی در خوشاب آورد

۷۰۸۰ ز شب نوشته مثالی به کرد صفحه صبح به نام ذره سر گشته ز آفتاب آورد

خراب بود ز ظلم فراق کشور دل نشان لطف سوی کشور خراب آورد

سخن درست بگویم ز شاه مسند ناز نیاز نامه درویش را جواب آورد

غلام مقدم آنم کز آن لب و غمزه نوید مرحمت آلوده عتاب آورد

به تافت خامه سر از شرح هجر حیرانم که نامه قصه ما را چگونه تاب آورد

۷۰۸۵ شب از فسانه وصلت به روز می آرم اگر چه بخت مرا این فسانه خواب آورد

گذشت پایه نظم ز آسمان جامی چو پی به خاک در شاه کامیاب آورد

شهنشی که چو راه سفر گرفت ظفر

به هم عنانی او پای در رکاب آورد

۱-۵۴۱

سحر نسیم صبا مرثه حبیب آورد
 بعید نیست که سد جان به مرثه بستاند
 ۷۰۹۰ گذشت باد بر آن پیرهن که سوی چمن
 بلاست تیغ فراق و حبیب می داند
 نوبید مقدم گل سوی عندلیب آورد
 بدین بشارت دولت که عنقریب آورد
 به دامن سمن و جیب غنچه طبیب آورد
 که این بلا به سرمن همه رقیب آورد
 ز قسمت ازل اندوه و غم نصیب آورد
 کسی که بر سر بیمار دل طبیب آورد
 به هر ره در در سر خویش داد ورنج طبیب

غریب شهر تو جامی نداشت دست رسی

جز آنکه پیش تو این گفته غریب آورد

۱-۵۴۲

مهی که حسن خطش بر بتان شکست آورد
 غلام قاصد اویم که یک سواره ز راه
 گشاد طره و بر طرف ماه سلسله بست
 هوای دانه آن خال مرغ جان مرا
 دل مرا به دو انگشت خط به دست آورد
 رسید و بر صف اندوه و غم شکست آورد
 هزار نقش عجب زان گشاد و بست آورد
 ز شاخ سدره درین دامگاه پست آورد
 که دل ز عشوه آن چشم نیم مست آورد
 زمانه رخصت تاراج زر پرست آورد
 چه تلخ و شور که جامی کشید پنجه سال
 که صید کام ز بحر طلب به شست آورد

II-۵۴۳

خطت کز طرف نسرین سر بر آورد
 لب آمد نگین خاتم جم
 دلم کاواره شد زان عارض و زلف
 به فکر غمزه ات در خواب دیدم
 ۷۱۰۰ به تاراج دل و دین سر بر آورد
 کز آنجا مور مشکین سر بر آورد
 به روم افتاد وز چین سر بر آورد
 که پیکانم ز بالین سر بر آورد
 گیاه مهر شیرین سر بر آورد
 چو شد فرهاد خاک از تربت او

چو سردر خرقه زاهد و صف حُسنست شنید از من به تحسین سر بر آورد
 به دلق فقر جامی پای پیچد
 ز جیب عز و تمکین سر بر آورد

II-۵۲۴

هر شب به تو مهر و بی بهم خانگی آرد ۷۱۱۰
 سویم ز فلک چون ز ملک نام تو پرسم
 باشد سر مردان بر هت خاک خوش آنکس
 دست من و پیمان از آن بیش که گردون
 آب سخن از گوهر دندان تو جویم
 از صبر و خرد کی شودم کار به سامان
 جامی مکن اندیشه خوبان پر پیروی ۷۱۱۵
 کین و سوسه آخر همه دیوانگی آرد

II-۵۲۵

اندیشه جمال تو حیرانی آورد ۷۱۲۰
 ما را چه کار با سروسامان که عشق تو
 گفتی که ترک عشق کن و راه عقل گیر
 شبها به باغ بی گل روی تو ناله ام
 دور از تو خانه گل و آبم ز سیل اشک
 با جان بربل آمده آواز تیغ تو
 سودای طره تو پریشانی آورد
 در کار عقل بی سروسامانی آورد
 کاری چرا کنم که پشیمانی آورد
 مرغان خفته را به سحر خوانی آورد
 نزدیک شد که روی بهویرانی آورد
 آوازه خلاص به زندانی آورد
 جامی به بند دیده که آن طاق ابروان
 سد رخنه در بنای مسلمانی آورد

II-۵۲۶

زلف تو ماه را به سیاه پوشی آورد
 لعلت به خط سبز چو ساقی شود به میزم
 شب را و روز را بهم آغوشی آورد
 خضر و مسیح را به قدح نوشی آورد

۷۱۲۵ بیخود شدم زلعل تو آری همین بود
 حاصیت شراب که بیهوشی آورد
 چون در قبا خرام کنی شوق خدمت
 ارباب خرقه را به قباپوشی آورد
 از یاد تست زند گیم می نمیخورم
 مستی مبادم از تو فراموشی آورد
 عرجارسی چوشاه رفیقت به پیش راه
 بر عاشقان سیاست چاوشی آورد

بر توتیان هند به بنده زبان نطق

جامی چورو به سحر سخن دوشی آورد

III-۵۲۷

۷۱۳۰ بطّاره جمال تو بیهوشی آورد
 وز یاد هر که جز تو فراموشی آورد
 در دل شکست ناو که آهم چه حاجت
 کز خط رخ تو رسم زره پوشی آورد
 نبود به غیر عشق هنر چون کشی نقاب
 بس بی هنر که رو به هنر کوشی آورد
 چون جام گیرد از لب تو کام رشک آن
 عشاق را به خون جگر نوشی آورد
 مردم ز ناله کاش نهی برده ان مرا
 مهری زلعل خویش که خاموشی آورد
 گر چون نهال تازه و ترقد کشی به باغ
 در شاخ خشک میل هم آغوشی آورد

جامی چه سان به حال خود افتد که دم به دم

موشش برد غم تو و مدهوشی آورد

III-۵۲۸

۷۱۴۰ خط تو خضر را به سیه پوشی آورد
 لعلت مسیح را به قدح نوشی آورد
 هستم همه خطاچه کنم گر نه لطف تو
 آیین عفو و رسم خطا پوشی آورد
 ترسم چنین که شیفته دشمنان شوی
 گر یاد دوستان فراموشی آورد
 قصه ملا که اهل وفا چون کند قضا
 روی دلت به ره جفا کوشی آورد
 تدبیر عقل و هوش زده راه عالمی
 خوش آنکه ره به عالم بیهوشی آورد
 بیرون ز پیرهن چونتنت را کنم خیال
 در جانم آرزوی هم آغوشی آورد

کوشی بیه به جامی دلخسته پیش از آن

کش مردن از فراق تو خاموشی آورد

III-۵۲۹

غمت از دل به رخم اشک جگر خون آرد
 ۷۱۴۵ من که از خود شده ام گم ز غمت در عجبم
 اشک خونریزش ای دل چو به غم بس نایی
 ریک خوارزم شود موج زنان دریایی
 روزی ناله محمل کش لیلی بادا
 به بهای سربیک موی ز زلفت نرسد
 چون پری میرمی از مردم و جامی حیران
 ۷۱۵۰ که به غم خانه خویش به چه افسون آرد

L-۵۲۰

یاد آن مطرب که مارا هر چه بود از یاد برد
 عمرها در دوی دانش خانه می ساخت عقل
 لذت غمهای عشقت در مذاق جان نشست
 کوش بر افسانه گردون مننه کین گوشت
 ۷۱۵۵ خواستم فریاد از دست تو هم پیش تولیک
 بی گل لای می و حبس سر خم کی توان
 جامی از شاگردی پیر مفان شد می پرست
 شد هنرور هر که رنج خدمت استاد برد

L-۵۲۱

آهوی چشم تو دل شیران دین برد
 ۷۱۶۰ گردد ز تاب مهر تو رخشنده اختری
 واعظ که وصف خلد همی کرد شرم داشت
 ندهند نیم جرعه به سد ساله زهد کیست
 تابم پس از سجود در هفت روی از صبا
 آتش به هفت چرخ زند برق آه من
 آهو که دید کودل شیران چنین برد
 هر باره دل که آه به چرخ برین برد
 پیش لب که نام می و انگبین برد
 کین قصه را به زاهد خلوت نشین برد
 ترسم که خاک پای توام از جبین برد
 گر نیم جرعه این جگر آتشین برد

جامی خیال خال تو با خود به خاک برد
چون مور دانه یافت به زیر زمین برد

I-۵۳۲

۷۱۶۵ کو صبا تاره به سرو خوش خرام من برد
در بیان شوق او هر لحظه چون اوراق گل
نامه من کی تواند برد قاصد پیش یار
شد دلم چون نافه خون تا آمد آن آهو به دام
از خدا خواهم رسولی دردعا هر صبح و شام
۷۱۷۰ شد ز جام صبر کام عیش من تلخ ای طبیب
که سلام او رساند که پیام من برد
دفتر رنگین ز اشک لاله فام من برد
چون ندارد هرگز آن یارا که نام من برد
وای من گر عشوه دهرش زدام من برد
تا به یار من دعای صبح و شام من برد
شربتی فرما که این تلخی ز کام من برد

ساقی بزم خیال آن لب آمد جم کجاست
تا چو جامی جرعه عشرت ز جام من برد

I-۵۳۳

نه پیکی که از ما پیامش برد
مرا طاقت دیدن او کجاست
چو آن مه کند جلوه از طرف بام
۷۱۷۵ مرا سوی سرو سهی چون صبا
بود سرمه دیده آن خاک راه
چه نیکوست بودن گرفتار او
نه بادی که روزی سلامش برد
که بیخود شوم هر که نامش برد
فلک رشک بر طرف بامش برد
هوای قد خوش خرامش برد
که هر دم به سد اهتمامش برد
خوش آن مرغ کوره به دماش برد

به میخانه جامی به خود چون رود
مگر همت شینخ جامش برد

I-۵۳۴

یار جستم که غم از خاطر غمگین به برد
۷۱۸۰ دل سپردم به بتی تا شود آرام دلم
من در آن هم که دل از وی به چه فن بستانم
نه که جان کاهد و دل خون کندودین به برد
نه که تسکین و قرار از من مسکین به برد
او در اندیشه که جانرا به چه آیین به برد

کرده خوی تو سد غصه زدل تلخی آن لب لعل تو به یک نکته شیرین به برد
 نکنم گریه ز شوقت چه کنم می ترسم که غبار رخت از چشم جهان بین به برد
 بگذر سوی چمن تا ز لطافت رخ تو پرده کد بدرد رونق نسرين به برد
 ۷۱۸۵ سخن چین سر زلف مستور خوش است آه اگر بوی ازین نکته سخن چین به برد
 سید اشکم به برد سنگ ولی ممکن نیست که ترا نقش ستم از دل سنگین به برد
 تقدجان در عوض خاک درت چیزی نیست
 سود جامیست اگر آن بدهد وین به برد

III-۵۲۵

که عشق به ذات می نماید گاهی به صفات می نماید
 بی پرده یکی است ذاتش اما در پرده ذوات می نماید
 ۷۱۹۰ برستر بطون و سر وحدت بی صبر و ثبات می نماید
 از بهر ظهور در مراتب شیرین حرکات می نماید
 هر چند مجرد از جهاتست در جمله جهات می نماید
 بحر است محیط و چون زدموج در شط و فرات می نماید

می باش قتیل عشق جامی

کین به زحیات می نماید

III-۵۳۶

عارف که سخن براه گوید الله و لا سواء گوید
 ۷۱۹۵ اثبات وجود خلق با حق در طور یقین گناه گوید
 هر کس که شود مرید عشقت اول کم مال و جاه گوید
 با خرقه و طیلسان به سازد ترک کمر و کلاه گوید
 بریاد تو زار زار گرید وز شوق تو آه آه گوید
 ۷۲۰۰ کاری که نه غایتش تو باشی آنرا عمل تباه گوید

چون ماه رخ تودید جامی

کی وصف شب سیاه گوید

I-۵۲۷

لبیم از خاک پات میگوید	تشنه ز آب حیات میگوید
هر که محراب ابروان تو دید	عجلوا بالصَّلوات میگوید
عقد زلف پیچ پیچ ترا	خرد از مشکلات میگوید
زایر کعبه را مقیم درت	کافر سومنات میگوید
زاهد از ورد خویش می نازد	صوفی از واردات میگوید
مست عشق تو ورد و وارد را	حیله و ترهات میگوید

جامی از ترهات بسته زبان

سخن از طرهات میگوید

I-۵۲۸

دل قدت را بلاست میگوید	کج نگویم راست میگوید
هر کرا دیده شده غبار درت	دیده را توتیاست میگوید
درد خود بی تو هر کرا گفتم	درد تو بی دواست میگوید
لب تو خط فزود میگویم	لب من جان فراست میگوید
تیر من گفت دردلت حیف است	آنچه درد دل مراست میگوید
قتل من کار تست میگویم	قتل تو عار ماست میگوید

هست مرموز زلف او عمری

جامی این عمرهاست میگوید

I-۵۲۹

باتو آندس که زهر جا سخنی میگوید	حیفم آید که حدیث چو منی میگوید
هیچکس سر دهانت به حقیقت نشناخت	هر کسی بهر دل خود سخنی میگوید
بر سر خاک شهیدان تو هر لاله جدا	شرح داغ دل خونین کفتی میگوید
شمع را شعله زد آتش بزبان بس که زسوز	حال پروانه به هر انجمنی میگوید
۷۲۲۰ وصف رخسار و قدتست اگر در چمنی	بلبلی قصه سرو و سمنی میگوید

من به نام تو خوشم ذکر زبان باد به خیر کش چو تسبیح به هر دم زدن میگوید
گفته جامی از آن همچو شکر شیرین است
که ز شوق لب شیرین دهنی میگوید

I-۵۴۰

باتون آنان که حدیث چومنی میگویند پیش جان قصه فرسوده تنی میگویند
من نه آنم که کسی پیش تو گوید سختم بهر تسکین دل من سخنی میگویند
۷۲۲۵ عندلیبان ز سر سرو به آواز بلند ذکر بالای تو در هر چمنی میگویند
نکشد خاطر من جز به تو هر جا که کسان سخنی عشوه گری غمزه زنی میگویند
کوه غمهای ترا می کنم از تیشه صبر منم امروز اگر کوه کنی میگویند
باتو نازک بدن آنها که ز گل یاد کنند پیش یوسف سخنی پیرهنی میگویند
سوز جامی نشد ای شمع هنوزت روشن
گرچه آن غمزه به هر انجمنی میگویند

III-۵۴۱

۷۲۳۰ دور از آن لب اشک من سرخست و چشم تر سفید کم فتد زینسان شراب لعل را ساغر سفید
گریه دایم سیاهی را نبرد از بخت من زاغ را بسیاری باران نسازد پر سفید
بر بنا گوشت کشید زلف سیه خود را دراز همچو هندوی برهنه کش بود بستر سفید
ریخت از ابر تجلی روی تو باران نور خانه چشم و دلم را ساخت بام و در سفید
صفحه‌یی از مصحف خوب است آن دوی و غدار یک طرف از وی نوشته یک طرف دیگر سفید
۷۲۳۵ ای که می پرسی ز راه کعبه عشقم نشان ز استخوان کشتگان راهیست سر تا سر سفید
در لباس خط و کاغذ گفته جامی بود
نوعروسی جامه مشکین کرده و چادر سفید

III-۵۴۲

تا صبا طره شربتک ترا برهم زد روزگار دل آسوده ما برهم زد
شاخهای کلدوسرین چوبه خوبی کردند باتو دعوی همه را باد صبا برهم زد

درد مارا نشد امید دوا گرچه طبیب
چشم سیار جهان مثل ندیدت هر چند ۷۲۴۰
دفتر خویش بسی بهر دوا برهم زد
سدهب ساخته بودیم پی وصل تولیک
نسعه چهره گشایان ختا برهم زد
برصف درد کشان محتسب شهر گذشت
هرچه ما ساخته بودیم قضا برهم زد
سلک جمعیت ارباب صفا برهم زد

جامی آن سرو جز اوصاف رخ خویش نیافت

گر چه سدره چو گل اوراق مرا برهم زد

II-۵۴۳

چو می دم بالب جانان می زد
به ترک عشق پیمان بسته بودم ۷۲۴۵
زغیرت آتش اندر جان من زد
به میدان همجو گوی افتاد سدر
جمالش رخنه در پیمان من زد
چو باران ریختم از دیده چون برق
لب او خفده بر باران من زد
خیالش دست در دامان من زد
کریبانم اجل سوی عدم تافت
عجب مستغنیم زان روزکان گنج
قدم در کلبه ویران من زد

سرودش ذوق دیگر داد جامی ۷۲۵۰

چو مطرب چنگ در دیوان من زد

II-۵۴۴

سر زلفت گره بر کار من زد
دلجم جز راه هشیاری نمی رفت
لب لعلت دم از آزار من زد
به خود پندار صبرم بود کآتش
خطت راه دل هشیار من زد
به خون دل غمت را کلاک مژگان
غمتم در خرمن پندار من زد
به عقلم کی رسد دعوی که عشقت
رقم بر صفحه رخسار من زد
به سینه عشق سنگ محفتم کوفت
قفای عقل دعوی دار من زد
در کنجینه اسرار من زد

قبول دوست بس جامی چه با کست

رقیب ار طعنه بر گفتار من زد

I-۵۴۵

لب نه از شعله شوق آبله پر خون زد بهر پابوس توجان خیمه زتن بیرون زد
هر حبایی که ز خونابه چشمم برخاست دل به بزم غم از آن جام می کنگون زد
چون رود نقش خط سبز تو از خاطر ما کین رقم بر ورق ما قلم بیچون زد
جوهری رالِب و دندان تو آمد به خیال قفل یاقوت چو بر درج در مکنون زد
سر ما باد کم از خاک بزیز قدمی که براه تو ز مایک دوسه گام افزون زد
رگه که ما ز تولان بود آن کیست بگو که نه در چنگ غمت نعره بدین قانون زد

جامی احسنت که در نظم عجم نو کردی

آن نوا را که در اشعار عرب مجنون زد

I-۵۴۶

آن کج کله چو کا کل گلبوی شانه زد از رشک شانه آتشم از دل زبانه زد
تبخاله نیست بر لبم این آبله که جان خیمه ز داغ و درد درون بر کرانه زد
شد در وفا نشانه دل ما و چشم تو از غمزه سد خدنگ جفا بر نشانه زد
اقبال پای بوس تو این آستانه یافت مقبل کسیکه بوسه برین آستانه زد
چشم دلی ز علم و هنر پر زمن ربود عیار پیشه بین که چه بر گنج خانه زد
زد در سماع عشق تو مطرب ترانه ای سد چرخ اشک گرم روم زان ترانه زد

جامی چو رونهاد ز تبریز در عراق

شوخی ز فارس راه دلش در میانه زد

I-۵۴۷

یار کز ساعد آستین برزد بهر تاراج عقل و دین برزد
دست مهرش گرفت جیب دلم گر چه دامن به قصد کین برزد
داغ سودا نهاد بر دل کل تا به رخ خال عنبرین برزد
رخنه در قبله نیازم کرد تا به ابروی نازچین برزد
نیست آن خط که خاتم جم را مورمش کین سراز نکین برزد

سوخت عالم چو شعله آهم علم از جان آتشین برزد
نیست بر خاک جامی آین لاله
داغ او شعله از زمین برزد

I-۵۴۸

ترا چو مشک تر از برك یاسمین خیزد
۱۷۲۸۰ اگر در آب قند عکس قد و عارض تو
به هر زمین که رسد سرو و یاسمین خیزد
ز باغ وصل چه سان بر خورم که گرسد بار
نهاد مهر نشانم درخت کین خیزد
مريض عشق به کوی توتا غبار نشد
ز ضعف تن نتوانست کز زمین خیزد
اگر چه غرقه به خون رفت عاشق تو به خاک
چو لاله داغ جفای تو بر جبین خیزد
ز شوق لعل لب جاست در دل کرم
۷۲۸۵ به بزم گل چو سرایند نظم جامی را

ز بلبلان همه کلبانك آفرین خیزد

III-۵۴۹

نه در کوه این صدا از تیشه فرهاد می خیزد
ز سنك و آهن از درد دلش فریاد می خیزد
خیال عارض و بالای تو تابسته ام با خود
ز باغ خاطر م گل میدمد شمشاد می خیزد
به کلکشت چمن چون می نشینی بر سر سبزه
به تعظیم قدت سرو از زمین آزاد می خیزد
ز تونالم نه زان غمزه چو خونم بی کنه ریزد
هلاک صید نه از خنجر صیاد می خیزد
۷۲۹۰ مجو افسانه درد از دلی کز غم نشد رخنه
نفیر جغد کی از خانه آباد می خیزد
چو می آید ز تیغ بر اسیری زخم بی رحمی
ز جان هر اسیر آواز رحمت باد می خیزد
دل را از غم عشق بتان ده چاشنی جامی
سرود درد ناك از سینه ناشاد می خیزد

I-۵۵۰

سبزه از طرف چمن می خیزد
خطت از برك سمن می خیزد
لاله باداغ تو خفتست به خاک
زان به خون غرقه کفن می خیزد

۷۲۹۵ کرسبک سرنهد تن برهت جان روان از سر تن می‌خیزد
 میشود صاعقه خرم صبر شرری که دل من می‌خیزد
 یارب این نکبت مشکین ز صباست یاز صحرای ختن می‌خیزد
 نه که بوی نفس جانانست که ز اطراف یمن می‌خیزد
 گفتمش جامی و وصف سخت
 از سخن گفت سخن می‌خیزد

I-۵۵۱

۷۳۰۰ چو مست من ز خمار شبانه برخیزد هزار فتنه و شور از زمانه برخیزد
 چو تیر جور نهد در کمان ز میدان هزار کشته برای نشانه برخیزد
 نشان من به خیال میان او کم باد بود خیال دو یسی از میانه برخیزد
 ز تف خون دلم بس که نم رود بالا گیاه محنتم از بام خانه برخیزد
 بود بهانه منع نظاره برقع زلف خوش آن زمان که ز پیش این بهانه برخیزد
 اثر نمازد ز من زان نشست شعله آه ز خس چو سوخته شد کپی زبانه برخیزد
 ۷۳۰۵
 گمان مبر که چو گردد وجود جامی خاک
 به هیچ بادی ازین آستانه برخیزد

III-۵۵۲

۷۳۱۰ رفیق کیست که بوسه به خاک پات دهد درین معامله یارب خدا جزات دهد
 ز کام بخشی لطف امید می دارم که کام جان من از لعل جانفزا دهد
 گهی که جلوه کنی ترسدا ز خراش مره و گرنه عاشق بیدل به دیده جات دهد
 ز خط لب چو نویسی برات بر جانها که دید روی ترا کونه جان برات دهد
 چو در وفات کنم گریه هر گلی که دهد ز آب دیده من نکبت وفات دهد
 به ترهات کشد راه سالک آخر کار اگر نه دست ارادت به طرهات دهد
 بیفت کشته او جامیا بود که لبش
 به جرعه‌یی چو شوی خاک خون بهات دهد

III-۵۵۳

زان بت آزری خبر که دهد زان مه خاوری خبر که دهد
 دل ما مشتری است آن مه را به من از مشتری خبر که دهد
 میرود اشک ما به هر سر راه تا ازان لشکری خبر که دهد
 بی خبر زو شدیم دیوانه زان فسونگرپری خبر که دهد
 تخت جم شد به باد متنظرست تا ز انکشتری خبر که دهد
 کفش او تاج ماست شاهان را زین بلند افسری خبر که دهد
 یار شد جور پیشه جامی را ۷۳۱۵
 زین نوازش گری خبر ده دهد ۷۳۲۰

I-۵۵۴

جان بخشد از لب کشته را و آنکه به خون فرمان دهد خونخواری آن شوخ بین کز بهر کشتن جان دهد
 خاکم پس از فرسودگی ریزید در میدان او باشد سمند خویش را روزی بر آن جولان دهد
 جانم فدای ساقی بی کو آشکارا می خورد و آن دم که دور ما رسد خونابه پنهان دهد
 گرسایه بر خاک افکند آن کلمذار غنچه لب آن خار شاخ گل شود بر غنچه خندان دهد
 هر تیرکان شوخ افکند بر صید باسد ذوق دل گاهش چو جان در بر کشد که بوسه بر پیکان دهد
 چون دست ندهد وصل او دور از رقیب تندخو آن به که عاشق خویش را خوباغم هجران دهد
 کردی شد از راهش زیان در چشم جامی وین زمان ۷۳۳۰
 آرد به دامنهای کهر از دیده تا تاوان دهد

I-۵۵۵

میرسد باد صبا و زیار یادم میدهد زان خرامان سرو خوش رفتار یادم میدهد
 شاهد گل می نماید از تقاب غنچه روی ناز کی آن گل رخسار یادم میدهد
 می کشاید نرس مخمور چشم از خواب باز شیوه آن نرس کس بیمار یادم میدهد
 می شود در پرده گل هر دم بر غم عندلیب محنت محرومی دیدار یادم میدهد
 سوی بستان میروم کز گریه آسایم می باز ابر آن گریه های زار یادم میدهد

شعله زده آتش به دل و آه ای رفیق سنگدل چند از آن شوخ فرامشکار یادم میدهد
عمر خود گویند جامی صرف کرده ای در سخن
چون کنم بیش ، وی این گفتار یادم میدهد

II-۵۵۶

۷۳۳۵ نسیم باده به جان مرده حیات دهد لب پیاله ز غمهای خط نجات دهد
متاع هستی خود صرف باده کن زان پیش که دور چرخ به تاراج حادثات دهد
سلوک عشق محالست بی ثبات قدم قدم به صدق نه ای دل خدا ثبات دهد
رسیده ای به نصاب جمال با لب خویش به گوی تا به فقیران خود زکات دهد
برات بوسه طمع داشتم ندانستم که خط سبز تو بر جان من برات دهد
۷۳۴۰ براه کعبه وصل تو آب دیده من به تشنگان خبر دجله و فرات دهد
به خاک پات که چون در رسی زره بگذار
که بوسه ای دوسه جامی به خاک پات دهد

I-۵۵۷

گفتم : از تو بر دلم هر دم کم از سد غم مباد زیر لب خندید و گفتا : بیش باد و کم مباد
گفتمش : سر رشته کارم شد از زلف تو کم گفت : کار کس چنین آشفته و در هم مباد
گفتمش : بهر تومی ریزم زمرگان در اشک گفت : یارب هرگز این ابر گرم بی نم مباد
گفتمش : شد فاقتم چون حلقه ، اشکم چون نگین گفت : جز حرف وفایم نقش این خاتم مباد
گفتم : از هجران نباشد ماتمی جانسوز تر گفت : بر جان محبتان داغ این ماتم مباد
گفتمش : دارم دلی پر درد بی پیکان تو گفت : یارب هیچکس را درد بی مرهم مباد
گفتم : از عشق تو خالی نیست در عالم کسی
گفت : جامی هر که عاشق نیست در عالم مباد

I-۵۵۸

جز سر کویش من آواره را مسکن مباد بلبل بی خان و مان را جای جز گلشن مباد
۷۳۵۰ بر درش شبها سگان را بار و من محروم از آن و چه روز ست این که دارم ، سک پر و زم مباد

دیگران را دیده روشن گرچه از مردم بود
 جر بروی آن پری رو چشم من روشن مباد
 گرچه مردم خاک کرده در رهش سد جان یار
 هیچگاه زین رهگذر کردی بر آن دامن مباد
 سد بلا کر بیش پیش آید به هر کامی هرا
 هر گزم از کوی عشقش روی بر گشتن مباد
 گرسگانش را خلد خاری به پا از بهر آن
 غیر نوك نشتر مژگان من سوزن مباد
 گر بود روزی معاذ الله که نتوان دیدنش
 جامی بیچاره را آن روز جان در تن مباد

۷۳۵۵

III-۵۵۹

سرت ز عارضه دهر دردمند مباد
 زمانه بر دل شاد تو غم پسند مباد
 توجان اهل نیازی به چاربالش ناز
 تنت به ناز طبیبان نیازمند مباد
 ز ناز کی است وجودت سرشته سرتاپای
 وجود نازکت آزردۀ گزند مباد
 بر آتشین لب آن خال کز تب افتادست
 به چشم زخم حسودان به جز سپند مباد
 علاج گریه تلخم چو جام عیش کشی
 به جز تبسمت از لعل نوشند مباد
 جز آن زسروقدان کو قبول خاطر تست
 به پای بوسی رخس تو سربلند مباد
 سواره چون به در آیی ز فرق تاجوران
 به غیر تاج وز تو جز سم سمند مباد
 کمند دولت سرمد تراست هیچ سری
 برون ز ربقه تسخیر این کمند مباد

۷۳۶۰

نمی است نایفه فیض خامه جامی

بر آن نی از نفس عیب جوی بند مباد

I-۵۶۰

۷۳۶۵ هر که خواهد شوی آن شوخ شکر گذرد
 واجبت آنست که اول قدم از سر گذرد
 کاش جان بگسلد از تن که مگر همره باد
 که گهی جانب آن سرو سمن بر گذرد
 آه از آن شوخ که بر هر سر راهی که روم
 بهر محرومی من ارره دیگر گذرد
 ناکهان گر گذرش سوی من افتد روزی
 تا نه بینم رخ او پیش روان تر گذرد
 در چمن چون به هوای فد او گریه کنم
 آب چشم همه بر سرو و صنوبر گذرد
 ۷۳۷۰ همنشینا نفسی پیش نظر حایل شو
 طاقتم نیست که آن مه ز برابر گذرد

او به کف تیغ که جامی ز سر خود بگذرد
من در آن غم که مباد از سر من در گذرد

I-۵۶۱

صبح ما از تو به غم شام ماتم گذرد
نازنین طبع ترا از کله چون رنجانیم
کیست آگاه ز حال دل در هم شدگان
لذت زخم خدنگ تو نداند هرگز
۷۳۷۵ جویها بین برخ افتاده من گریانرا
مکن اندیشه ما گوش که این مایه غم
صبح و شام کسی از عشق چنین کم گذرد
هر چه کردی بگذشت آنچه کنی هم گذرد
جز نسیمی که بر آن طره در هم گذرد
هر که در سینه اش اندیشه مرهم گذرد
بس که از دیده بروسیل دمادم گذرد
حیف باشد که بر آن خاطر خرم گذرد
گر بود جای گذر کرد درت جامی را
جای آن دارد اگر از همه عالم گذرد

I-۵۶۲

چون سوار آن خسرو خوبان براهی بگذرد
یاد آن شکل و شمایل جان و دل سوزد مرا
ماند نامش بر زبانم و چه خوش باشد اگر
مشکل آبادان شود در هر دلی کان مه گذشت
دم بدم هجران به خونریزیم کشد تیغ ستم
من که از یک روزه هجران این چنین رفتم ز دست
۷۳۸۵ هر طرف کان شوخ راند جامی بی صبر و دل
از عقب افغان کفتان چون داد خواهی بگذرد

III-۵۶۳

هر شبم بی تو به سد غم بگذرد
بس که بر روی زمین می بارم اشک
نقد دل کم کرده ام ای کاش باد
شب چنین بر عاشقان کم بگذرد
ترسم از روی دگر نم بگذرد
موی مویت را به خم خم بگذرد

باد فوق زخم تو بر من حرام بر دلم گریاد مرهم بگذرد
 روز شادی رفت زود و غم رسید بر نیلبد دیر کین هم بگذرد
 رخنه رخنه شد رخم از بس برو از مژه سیل دمام بگذرد
 باد سورا یام تویکسر چه باك
 عمر جامی گربه ماتم بگذرد

L-۵۶۴

تا ترا شکلی بدین سان ساختند بهر مردم آفت جان ساختند
 قدسیان تصویر قدت ساختند شاخ طوبا را خراشان ساختند
 زابر رحمت قطره های لطف ریخت گرد کردند آن ز نخدان ساختند
 تیر مژگان ز جان چون نگذرد کش ز نوک غمزه پیکان ساختند
 بهر غلتیدن به خاک پای تست در اشکم را که غلتان ساختند
 هر کجا جولان کنان راندی سمند عاشقان از دیده میدان ساختند

خواست جامی کز بتان بنده نظر
 آن دورخ بازش پشیمان ساختند

L-۵۶۵

۷۴۰۰ حَقَّة لعل تو از جوهر جان ساخته اند کام هر خسته در آن حَقَّة نهان ساخته اند
 هر لطافت که نهان بود پس پرده غیب همه در صورت خوب تو عیان ساخته اند
 هر چه بر صفحه اندیشه کشد کلک خیال شکل مطبوع تو زیباتر از آن ساخته اند
 شوخی و ناز و کرشمه همه آورده بهم فتنه عالم و آشوب جهان ساخته اند
 آن نه بالاست ، نهالیست که از روضه قدس به تماشا که عشاق روان ساخته اند
 ۷۴۰۵ محنت هجر دهد چاشنی شربت شوق درد مندان فراقت به همان ساخته اند
 تا براه طلبت بی قدمان پی نبرند کعبه وصل تو بی نام و نشان ساخته اند
 بس که جامی صفت حسن تو نیکو گوید
 عشق بازان سخنش ورد زبان ساخته اند

I-۵۶۶

چه خجسته صبحدمی کزان کل نو ر سَم خبری رسد
نزنم دمی به هوای او که مرا از خوان عطای او
به زلال وصل خود از دلم بنشان حرارت شوق را
به خدنگهای جفای تو چه بلاخوشم که هنوز از آن
همرا همیشه نظاره تو میسر است خوشا کسی
نکشم قدم زره طلب من بیدل ارچه بود عجب
ز شمیم جعد مُعنبرش به مشام جان اثری رسد
نه حواله المی شود نه نواله جگری رسد
که مباد از آتش آه من بتو آفت شرری رسد
زدلم نکرده یکی گذر ز قفای آن دگری رسد
که گهی ز چشم عنایت تو به دولت نظری رسد
که به دست مفلس بی نوا چو توقیمتی کمری رسد

شب جامی از ظلمات هجر تو تیره شد چه شود اگر

ز فروغ صبح وصال این شب تیره را سحری رسد

I-۵۶۷

خواست هر سو فتنه جو بی فتنه جوی من رسید
باد عنبر بو چرا شد گرد مشکین بهر چیست
اشک خونین بر رخ زردم نشانی پیش نیست
تیغ او را داده اند آب از زلال زندگی
ز آسمان هر سنگ بیدادی که آمد بر زمین
ای خوش آن ساعت که گفתי چون شدم پید از دور
بر سمند ناز ترك تند خوی من رسید
گر نه از صحرا غزال مشکبوی من رسید
ز آنچه در شبهای تنهایی بروی من رسید
جان دیگر یافتم چون بر گلوی من رسید
کرد بخت بد مده کان بر سبوی من رسید
اینک آن دیوانه ژولیده موی من رسید

همچو جامی سرمه چشم جهان بین ساختم

هر غباری کز سم اسب تو سوی من رسید

II-۵۶۸

کی بود کی که ز خوان تو صلابی برسد
مرض شوق تو شد صعب و از آن جام نبرم
کوه غم شد دلم و نام تو گویم با او
۷۴۲۵ دل کجا مظهر انوار جمال تو شود
برتر از افسر شاهی است کله گوشه فقر
وز نوال تو نوایی به گدایی برسد
گر نه از وعده وصل تو شفایی برسد
بو که در گوشم ازین نام صدایی برسد
گر نه این آیینه را از تو جلایی برسد
حاشا که به هر بی سر و پایی برسد

رفته از خویش برون در پی لیلی مجنون باشد از محمل او بانگ درایی برسد
میرود جامی دلخسته ولی تا نبرند
نیست امکان که در این راه به جایی برسد

II-۵۶۹

هیچ شب تیر غمت بر دل شیدا نرسد که فغانم بهمه، آهم به تیریا نرسد
۷۴۳۰ آنکه وصل تو ز امروز به فردا انداخت
سنگ بر سینه زنان میرود و ناله کنان
از دم پیر طلب چاشنی عشق که بحر
محنت بادیه کش گر هوس کعبه کنی
همت خویش قوی دار که مرغ دل تو
۷۴۳۵ نفخ روح القدس از هر متنفّس مطلب
نزل این فیض جز از خوان مسیحا نرشد

هر چه در وقت رسد باش به آن خوش جامی
ز آنچه در پرده غیب است رسد یا نرسد

III-۵۷۰

بیا که قاصد فرخنده پی از راه رسید
فروغ نور جمالش به چشم مهر فتاد
سروش مجلس رندان درد نوش اینست
۷۴۴۰ شدند نعره زنان ناشنیده نغمه نبی
به خند کو کب مظلوم ازین بشارت بخت
گناه بود کزو دور زیستم یک چند
چو کرد دعوی شادی دلم به مقدم او
رسید جذبۀ لطفی به هر ضعیف از وی

به هر گدا که چو جامی فکند گوشه چشم
ز خاک راه مذلت به سد جاه رسید

III-۵۷۱

بر دل عاشق چو زخم از نشتر خاری رسد زان گل راحت دمد چون از کف یاری رسد
 چون به سیلی رانیم خواهم که دارم دیده پیش لیک ترسم کز مرثه بر دست آزاری رسد
 بز کسم نبوده و س جز آنکه چون خواهد دلش از جمال چون تو دلنداری به دیداری رسد
 محنت صاحب دلان باشد غرض چون در جهان نوبت خوبی به همچون تو جفاکاری رسد
 ۷۴۵۰ چون گرفت اکنون بر اقرارم به تو خاطر قرار زان چه غم دارم که کس را بر من انگاری رسد
 کوی تو بیمار جای شهر را ماند که چون بگذرم بر وی ز هر سو ناله زاری رسد
 جامی است آن با سگانت می کند عرض نیاز
 گر به گوشت نیمشب آهسته گفتاری رسد

III-۵۷۲

دوستان از ناله زارم صدایی بشنوید وز خروش سیل اشکم ماجرای بشنوید
 مجلس انس است دور از وحشت یکانکان ز آشنایی داستان آشنایی بشنوید
 ۷۴۵۰ شرح اسراری که شاهان محرم آن نیستند از زبان حال بی سامان گدایی بشنوید
 رهروان کعبه را باید سخن در راه گفت این سخن کنتست با من رهنمایی بشنوید
 بر در کعبه چو محر و مید از لحن صریح ز اشتران قافله بانگ درایی بشنوید
 تشنه ماندن در بیابان چند بردارید گام از لب زمزم به هر تشنه صلائی بشنوید
 می کشد جامی نفیر از شوق خار بادیه
 عندلیبی می زند بر گل نوایی بشنوید

III-۵۷۳

۷۴۶۰ داغ هجرم لب خشک از مرثه ترمی سازد شربت مرگ من از خون جگر می سازد
 خط مشکین که بنا گوش تو می آراید فتنه یی تازه پی اهل نظر می سازد
 هر که جوید شرف وصل تو از حیلۀ عقل بهر بام فلک از شعبده پرمی سازد
 ساخت زر روی مرا عشق وز خوبانۀ دل صورت نام ترا سکه زرمی سازد
 مفتی شهر کزو مدرسه آلود به عیب ساکن صومعه شد تا چه هنرمی سازد

۷۴۶۵ شیخ زراق که از غیب خبر می گوید سر فرو برده ندانم چه خبر می سازد

تا کند تحفه خسرو که بود گوتی هند
جامی از رشح نی کلک شکر می سازد

۱-۵۷۴

قدسیان کین پرده های سبز گردون بسته اند مهد عیش عاشقان زین پرده بیرون بسته اند
آن فسون خوانان که در تنها به افسون جان دمنند پیش آن لعل فسون خوان لب ز افسون بسته اند
نوعروس حسن لیلی را به خلوتگاه ناز کوشوار از دانه های اشک مجنون بسته اند
چیست دانی غنچه های ناشکفت اندر چمن بلبلان در شاخ گل دل های پر خون بسته اند
دزدل از پیکان دری بکشا که راه دیده را بر خیالت مردم از اشک جگر گون بسته اند
از خیال آن دو ابرو مردمان چشم ما طاقها به هر گذر بر روی جیحون بسته اند

کس خیال نخل بالایت به از جامی نیست
دیگران نخل سخن را گر چه موزون بسته اند

I-۵۷۵

وقت آن شد کز فلک زرین حمایل بگسلند رشته پیوند مهر از مهره گل بگسلند
حاصل این سیردوری چون همه سر کشتگی است زنگهای انجم از فیروزه محمل بگسلند
چون نه بر حسب مراد افند نتایج را ظهور نسبت تأثیر فاعل را ز قابل بگسلند
سلك نظم هستی آمد عاشقان را سلسله فرخ آن ساعت که مجنونان سلاسل بگسلند
کی تواند زد دل اندر دامن مقصود چنگ گر نه عقل و وهم چنگ از دامن دل بگسلند
گر نه در قطع موانع تیز باشد تیغ عشق ره روان امید از قطع منازل بگسلند

بگذرد مرغ دل جامی ازین سبز آشیان
گر ز بال همتش بند شواغل بگسلند

۷۴۸۰

II-۵۷۸

آمد از ملك عشق لشکر درد مرد باید کنون که گیرد مرد
بند بادی ز کوی عشق وزید که برآمد ز خاکساران کرد

فارغند از جفای یار اغیار
 هر کس از خم عشق رنکی یافت
 ۷۴۸ نفس عاشقان جهان سوزست
 کاست جانم پی فزایش دوست
 یار ما هر چه کرد با ما کرد
 عاشق واشك سرخ و چهره زرد
 کار افسردگان بود دم سرد
 جسم بگداخت هر که جان پرورد

جامی از غیر دوست فرد نشین

دوست فردست و دوست دارد فرد

II-۵۷۷

۷۴۹۰ بار هر دم سر بازار دگر می طلبد
 کس نیارد که ز کارش سری آرد بیرون
 داد برباد هوا دین و دلم را و کنون
 واعظم گومده از نکبت فردوس خبر
 دل من بوی ز گلزاره گرمی طلبد
 واو بهر حلقه گرفتار گرمی طلبد
 وز خدا دولت دیدار گرمی طلبد
 یافت دل دولت جاوید به یک دیدارش

جامی آن مه ز تو خوش نیست به وصف دگران

بهر خود دفتر اشعار دگر می طلبد

II-۵۷۸

۷۴۹۵ بوی آن آشنا که می آرد
 گر چه ما را خبر نکرد و برفت
 شرط یاری پیام بار آری است
 به جگر خستگان خار جفا
 نامه او مثال عافیت است
 هجر درد و نسیم وصل دواست
 ۷۵۰۰ جز نسیم صبا که می آرد
 خبر او بهما که می آرد
 شرط یاری به جا که می آرد
 گل باغ وفا که می آرد
 سوی این مبتلا که می آرد
 درد ما را دوا که می آرد

سد دعای فرستدش جامی

یک جواب دعا که می آرد

II-۵۷۹

چه سود آن تیشه کش بر سنک دست کوهکن میزد
صبا آشفته شد وقت سحر زان طره و عارض
امید مقدمت میداشت فراش چمن روزی
به تو غنچه همی مانست در باغ و من از غیرت
به تیغ زنده یی شد کشته، خواهش دید بیداری
بصر می یافت هر یی دیده چون مقوب اگر نا گه
چو بی لعل لب شیرین به پای خویشتن میزد
بنفشه بر گل سیراب و سنبل بر سمن میزد
که فرش سبزه می افکند و چتر نارون میزد
همی مردم که بادش بوسه هر دم بر دهن میزد
که بر خود زیر خاک از ذوق چاک اندر کفن میزد
چو یوسف بر مشامش از توبوی پیرهن میزد

دل جامی ز فکر آن دولت گنج گهر میشد
اگر قفل خموشی بر در درج سخن میزد

II-۵۸۰

ز سدره طوبا اگر آمدن سوی تو تواند
۷۵۱۰ چنان ز چشم تو بیمار شد که از نم شبنم
نهال سرور و انگر رسد به چشمه چشم
ز مهر و مه سپر تو بتو چه سود فلک را
غمی که داریم آبرای نصیب غیر مگردان
به صاف و در درجه لایق بخیلی اهل کرم را
به پای بوسی سر و تو خویش را برساند
شکوفه بر لب نرگس به پنبه آب چکاند
به یاد قد تو اش بر کنار خویش نشاند
چو تیر آه دل من ز هر دو میگذراند
که از کریم نشاید که داده باز ستاند
خوش آنکه هم بخورد هر چه یافت هم بخوراند

میان آتش و آب از غم تو دلشده جامی
ز سینه شعله فروزد ز دیده اشک فشانند

۷۵۱۵

III-۵۸۱

دلیم از رشک صبا می لرزد
بس که می ترسد از آزار تنگ
می نهم پا که ز نم دست به تو
دهد آرام زمین کوه و تنم
جور می پسند که چتر زر شاه
۷۵۲۰
کزوی آن زلف دوتا می لرزد
بند بر بند قبا می لرزد
پا جدا دست جدا می لرزد
زیرسد کوه بلا می لرزد
بر سرش ز آه کدا می لرزد

چون دعا گویمت از ترس رقیب دست من وقت دعا می لرزد
جامی از خُم شکنان داریم
بر سر خمکده ها می لرزد

I-۵۸۲

به باغ لاله و گل رونق بهار اند ولی بر آمده سرخ از توشر مسارانند
نظر به حال شقایق کن ای سحاب کرم که از نوایر شوق تو داغ دارانند
شب از چه گشت سیه جامه چرخ بلی پوش اگر ز ماتم عشقت نه سو گوارانند
قرار بر سر آتش کراست نیست عجب گر بر رخ تودو زلف تو بیقرارانند
چنان براه تو گر مندر هر وان که مگر فراز بار کی جام جم سوارانند
به فرق سنگ سیاست مزین گدایان را که مستحق چنین تاج شهریارانند
به عشق تادرت تسلیم و صلح زد جامی
جهانیان همه با او ستیزه کارانند

III-۵۸۳

دل تو غیر جفا نپسندد با کس آیین وفا نپسندد
گر تو با ما نشینی چه عجب شه نشستن به کدا نپسندد
غیر ما گر تو پسندی سد بار دل ما غیر ترا نپسندد
نیست جز تیره دلی کار رقیب عشقت از اهل صفا نپسندد
هر که بر صفحه آینه دیده خطت نقش خوبان ختا نپسندد
بخت وصل تو پسندد به همه جز فراق تو به ما نپسندد
یار اگر هجر پسندد جامی
دل قوی دار خدا نپسندد

I-۵۸۴

بس که چشمان خون اهل عالم ریختند پشته پشته کشته در کوی تو بر هم ریختند
سدهزاران صورت اندر قالب حسن و جمال ریختند اما ز تو مطبوع تر کم ریختند

هر چه در عالم همی بینم نمی ماند به تو شکل تو گویی نه از ارکان عالم ریختند
 ۷۵۴ نقشبندان گاه تصویر لب و دندان تو در دهان غنچه تر عقد شبنم ریختند
 بی لب میگون تو مستان شراب لعل را از قدح خوردند و از مرغان هماندم ریختند
 سینه ریشان فراق از خاک پایت ساختند خشک دارویی که بر بالای مرهم ریختند
 از دل جامی چه سان روید گیاه خرمی
 چون در آن ویرانه تخم محنت و غم ریختند

L-۵۸۵

آن کیست که شهری همه دیوانه اویند مفتون شده نرگس مستانه اویند
 ۷۵۴۵ زان پیش که شمع رخسار فروخته گردد مرغان اولی اجنحه پروانه اویند
 زان دم که به پیمانه لبش چاشنی پی ریخت جانها مگسان لب پیمانه اویند
 هر کش که ز عشقش زده دم از مره خوبان جاربوب کشان در کاشانه اویند
 چشمان منش خانه و من مرده ز غیرت کین مرده مکان بهر چه هم خانه اویند
 زلف ار به کفم می نهد کاش به بخشد مویی دوسه بگسسته که در شانه اویند

افسانه جامی مشنوخواجه که خلقی

۷۵۵۰

در خواب اجل رفته ز افسانه اویند

I-۵۸۶

به وقت گل چوبی تو آرزوی گلشنم گیرد نرفته يك قدم خاری زهر سو دامم گیرد
 چنان پر شعله گردد ز آتش دل خانه ام شبها که همسایه اگر خواهد چراغ از روزنم گیرد
 به دل تیرم مزین من ناشده در اشک خود غرقه ز چاک دل مبادا شعله در پیراهنم گیرد
 به سوی من رَم آمد شد یاران شود بسته ز بس کز گریه هر شب آب گرد مسکنم گیرد
 ۷۵۵۵ ز آب چشم و دود دل ز دیدار تو محروم که گاه این گاه آن پیش دو چشم روشنم گیرد
 عنانم بستد از کف عشق تو سن زور مندی کو که بیند ضعف و عجز من عنان تو سنم گیرد

نپنداری زبی در دیست کم نالیدنم جامی

که اشک اندر کلوراء افغان و شیونم گیرد

I-۵۸۷

کسی کش نیست طاقت کز قبا پیراهنت بیند
جفای تو همه با خویش خواهد عاشق بیدل
۷۵۶ نه بیند سترُ حَسَنَت را کسی زین سان که من بینم
نیارد کشتِ کرده شمع رویت دل چو پروانه
ز بس پرواز جان عاشقان پیر مسدود
که خود را کشته پیش غمزه صید افگنت بیند
اگر دزدیده زیر لب تبسم کردنت بیند

به پای روزنت جامی چه آید بهر نظاره
چون بود زهره آتش که سوی روزنت بیند

I-۵۸۸

وقت گل زان گونه کز گل سبزه ترمیدم
میزند تیغِ قَدَت در باغ با سروسهی
کسی نیابد بوی راحت از دل محنت کشم
مردم چشم خیال خواب چون بندد دگر
۷۵۷ از فسون خوان شد فزون سوز من آن دما که او
کشته آن غمزه را از خاک نشتر میدم
بید را زان روبه جای برک خنجر میدم
آری آن ریحان ازین ویرانه کمتر میدم
کز خیال آن مژه خارش ز بستر میدم
کش ز یک جامی کنم سد جای دیگر میدم
بر دل من میدم گویی در اخگر میدم

زنده شو جامی که جان باران تیغ هجر را
از فروغ روی جانان صبح محشر میدم

I-۵۸۹

اشکم از دیده چوبی آن رخ کلگون بچکد
جز گیاه غم و اندیشه لیلی ندمد
دارم از اشک جگر کون جگری غرقه به خون
۷۵۸ در درون مایه غم کرده اگر خانه کند
چون شود کرم زرخسار تو هنگامه حسن
لاله ها بردم از خاک، وزان خون بچکد
دانه اشک که از دیده مجنون بچکد
خواه ماند به درون خواه زیرون بچکد
وزیرون سبزه اندوه دمدم چون بچکد
خوی خجلت ز جبین مه کردون بچکد

به خیال دُر دندان تو کریم چه عجب که ز نوک مژه ام لؤلؤ مکنون بچکد
 خون بهاچیت چو آن غمره کُشد جامی را
 قطره می که ترا از لب میگون بچکد

I-۵۹۰

بساط زرکش شاهی چه نقش ما دارد ثُن بُرهنه ما نقش بویا دارد
 ۷۵۸۰ بکش ز نطع امل پا، گزین عمل عیسا ز کرد بالش خورشید متکا دارد
 به دست راحت اقبال دهر غره مشو که زخم سیلی ادبار درقفا دارد
 به سنگ سر نه و آسوده زی ز درد سری که بهرتاج کران سنگ پادشا دارد
 حضور دل که شاه از ملک و مال جست و یافت به کنج مصطبه بی جست و جودا دارد
 کسی که بر محک هم تش بود زرو مس به یک عیار چه حاجت به کیمیا دارد

به پشت پا زده جامی دو کون را و هنوز

۷۵۸۵

ز فقر چشم خجالت به پشت پا دارد

I-۵۹۱

ای آرزوی جان دهن از گفت و گو میند بر عاشقان خسته در آرزو میند
 خار ستیز در قدم اعل دل مرین بر طالبان وصل ره جست وجود میند
 کرد عذار دایره عنبرین مکش بز آفتاب سلسله مشکبو میند
 در زلف تو مجال گذر نیست شانه را چندین دل شکسته به هراتار مومیند
 جز نیستی نشان ندهد زان میان کمر بهر خدا که تهمت هستی برو میند
 ۷۵۹۰ جان شد ز نوک و بوی میم تازه ای حریف روی قدح میوش و دهان میومیند
 بلبل به گفت و گوی غم گل می برد به سر
 جامی چو غنچه با دل خون دم فرو میند

I-۵۹۲

عاشق به سینه بهر تو پیکان فرو خورد مانند ریگ تشنه که باران فرو خورد
 عییم مکن که جیب صبوری فرو درم تا کی کسی به دل غم هجران فرو خورد

۷۶۰۰ بندد درون غنچه همه تو بتو گره
 سازی عرق به دامن از آن چهره پاک حیف
 خواهد چو چشم اشك فشان چشمه سار شد
 باشد عقیق لعل شده سنك پاره ای
 خونابه ای کز آن لب خندان فرو خورد
 زان رشحه حیات که دامن فرو خورد
 از بس که خانه ام نم مژگان فرو خورد
 زان خون کز انفعال لب کان فرو خورد

شبهای هجر بر رخ جامی نهد سرشك

خونی که روز وصل تو پنهان فرو خورد

I-۵۹۳

۷۶۰۵ این همه خون از لب تودل چون میخورد
 شیخ شهر ما که بودی شهره در کم خوارگی
 جز گز حسرت نیارد باد در باغ امید
 دل پرست از زخم شمشیر بلا روز فراق
 سیل اشکم در نمی آید به چشم آن ماه را
 ۷۶۱۰ میکشد هر دم زمین در خود ز جسم بحر خون
 انگبین نتوان چنین خوردن که او خون میخورد
 از همه در دور لعلت باده افرون میخورد
 خار مژگانم که آب از اشك کلگون میخورد
 همچو آن پر دل که زخم اندر شبی خون میخورد
 گر چه هر شب موجب آن بر اوج کردون میخورد
 تشنه ای گویی دم آبی ز جیحون میخورد

جور تو جز بر دل جامی نمی آید بلی

سنگ کز لیلی رسد بر جام مجنون میخورد

I-۵۹۴

۷۶۱۵ چونی از ناله پیشم قصه هجران فروریزد
 ملایك بس که می گریند شبها از فغان من
 ز بس دامن کشان بر کشتن خود گذشت آن کل
 ۷۶۱۰ چنان پر شد مر اسینه ز پیکانهای آن بد خو
 هجوم عشق او بر جانم از هر سو بدان ماند
 چه زلفت آن که گر بادش به جنباند ز هر حلقه
 دلم گردد زغم خون خونم از مژگان فروریزد
 عجب نبود که چون ابر از فلک باران فروریزد
 اگر دامن فشارد خونس از دامن فروریزد
 که گریغش در و چاک افکند پیکان فروریزد
 که بر خوان گدایی مو کب سلطان فروریزد
 هزاران دل فرو بارد، هزاران جان فروریزد

ز چشم اشك ریزم گر نویسد نکته ای جامی

زنوك كلك اوسد گو هر غلتان فروریزد

I-۵۹۵

هر شب ز غمت بس که دلم زار بنالد از ناله زارم در و دیوار بنالد
 بی روی تو نالد دل ازین سینه سد چاک چون مرغ قفس کز غم گلزار بنالد ۷۶۲۰
 آه از دل سخت تو که یک ره نکنی گوش گر عاشق دل سوخته سد بار بنالد
 افغان دام آید از آن طرّه شبرنگ چون ناله مرغی که شب تار بنالد
 گر کوهکن از عشق بنالد عجب نیست گر کوه بود والله ازین بار بنالد
 بلبل که ز گل هر چه رسد هست به آن خوش خوش نیست گر از سر زنش خار بنالد
 جامی مکن از یار افغان گرسیمی کرد
 یار آن نبود کز ستم یار بنالد ۷۶۲۵

I-۵۹۶

سرو من در سایه سنبل سمن می پرورد سبزه تر در کنار نسترن می پرورد
 باغبان گر بیند آن رخسار و خطماند خجل زان گل و ریحان که بر طرف چمن می پرورد
 مایه بخش اشک غمناز آمد از خونابه دل دشمن خود را به خون خویشتن می پرورد
 هر گیاه غم که سر برزد ز خاک محنتی عشق تو آنرا به آب چشم من می پرورد
 از پی کلک گشت شیرین لاله را در بیستون کردش دوران به خون کوهکن می پرورد ۷۶۳۰
 قوت مجنون غم بود در وادی لیلی و بس ده که مسکین طعمه زاغ و زغن می پرورد
 گوش کن گفتار جامی را که در وصف لب
 می گدازد جان شیرین و سخن می پرورد

I-۵۹۷

عیدست و چون گل هر کسی خندان بروی بار خود ماودلی چون غنچه خون بی سرو گل رخسار خود
 خلقی شده در جست و جو هر سو که مامعید کو عید من آن کان ماه رو بنمایدم دیدار خود
 ۷۶۳۵ تا چند خون دل خورم کو ساقی جان پرورم تا ز آتش می آورم آبی بروی کار خود
 هر کس به کنج خلوتی با مطرب بی در عشرتی عشاق را هم حالتی با ناله های زار خود
 بی روی آن سرور و آن زده هر کلی آتش به جان کاشم نداده باغبان ره جانب گلزار خود
 چون گل در انهم پیرهن یارب که جلافت آنکه من بودی به کلک گشت چمن دامن کشان با یار خود

جامی ندارد محرمی کز غم بر آساید دمی
هر لحظه می گوید غمی هم با دل افکار خود

I-۵۹۸

خیز ساقی کز فروغ صبح شد خاور سفید
صبح کافوری سحاب از آسمان کافور بار
دی که کرد ازدشت طی دیبای سبز سبزه را
چون کریمان ابر گنج سیم، در بگشاد و ساخت
چرخ حکا کست پنداری فلک زین سان که شد
بود ز اوراق خزان بستان ملون دفتری
بس که آید آب و صابون هر دم از باران و برف
بر فروز آتش که گل می فتد برف از هوا
جامی امروز آن می گلرنکه خور کز عکس آن
لیکه بریاد شهنشاهی که در باران جود

۷۶۵۰

شاه ابوالغازی که باد از فیض نور سرمدی
غرّه جاه و جمالش تادم محشر سفید

I-۵۹۹

ماه نو بر شکد جام آمد نماز شام عید
کرد یکبار دگر عید از مه نو جام دور
خوان کم خواران ماه روزه را برداشتند
عید بر هر کس گشاد از خمکده ابواب فیض
میرساندن که ماه روزه صامت گشته بود
گشته بودم خشک همچون زاهد از اما که صوم
یعنی از جام طرب خالی مباش ایام عید
می پرستان سرخوش اند امشب ز دور جام عید
باد باقی مجلس رندان درد آشام عید
زاهد مغرور و محرومی ز فیض عام عید
از لب مطرب به گوش عاشقان پیغام عید
ساخت ساقی تازه ام از رشحه انعام عید

وام کن جامی به بزم عید و چه می که هست
طوق حشمت کردن اهل کرم را وام عید

II-۹۰۰

خط مشکین کز رخ آن نازنین سر برزند سنبل تر خوانمش کز یاسمین سر برزند
خط کزان لب بردمد موریت غرق انگبین کز هراس جان شیرین ز انگبین سر برزند
چون نمایی ناگه ابرو باشد آن آهو دلم کش کمان داری پی صید از کمین سر برزند
دل کزان رخ سوی زلف آمد عجب آوازه ایست کاول آرد رو به روم آخر زچین سر برزند
چون روم بی تو که چینم یک کدل راحت به باغ هر قدم سد خار محنت از زمین سر برزند
طره از عارض بکش تا صوفیان شهر را از شب تار گمان صبح یقین سر برزند
داد جان دور از گل روی تو جامی دور نیست
کز گلش چون لاله آه آتشین سر برزند

II-۹۰۱

۷۶۶۵ حسن تو راه امید و بیم زد نوبت شاهی به هفت اقلیم زد
اول از رویت منجم یاد کرد هر رقم کز ماه بر تقویم زد
رنک سرخی اشک ما بر زرنهاد سکه پاکی تن بر سیم زد
فهم سر آن دهان نتوان که لب قفل حیرت بر در تفهیم زد
نقطه سهوست خالی آن دهان کش دبیر بی خرد بر میم زد
بود یک دنیا ز نقد صبر ما هجر تو بر پنج دانگ ونیم زد

کار جامی وصف خط سبز تست

خضر تا با او دم تعلیم زد

III-۹۰۲

لبت دل دزد و من از وی شکر دزد کم افتادست ازین سان دزد بر دزد
ز چشم شست چشمت سرمه خواب به عیاری برد کحل از بصر دزد
تنت را بنگرم دزدیده زان سان که بر سیم کسان دوزد نظر دزد
اگر دزدیده ات بینم مکن عیب که دزدی را نداند جز هنر دزد
غمت بر دل ز هرسو غارت آورد درآمد خانه را از بام و در دزد
هراسم شب به کویت از رقیبان به شبها از سگان دارد خطر دزد

سرِ درج کهر مگشای جامی
مبادا در کمین باشد کهر دزد

III-۶۰۳

چون صبا شانه در آن طره خم در خم زد
۷۶۸۰ تار هر مو ز آمد و شد آن شانه گسست
تا ز راحت نشیند به رخ غیر غبار
وصل تو ملک سلیمان بود و لب خاتم
کعبه میخانه بود چشمه زمزم خم می
گر به دور لب جانبخش تو بودی عیسا
سلک جمعیت شوریده دلان بر هم زد
بارک جان من آنرا گرهی محکم زد
هردمش چشم من آب از مژه پر نم زد
لب تعظیم خوش آنکس که بر آن خاتم زد
کفن خویش خوش آن زنده که بر زمزم زد
با وجود تو نیارستی از احیا دم زد

عیش پابوس تو نایافت به عالم جامی

۷۶۸۵

بشت پا بر طرب و عیش همه عالم زد

III-۶۰۴

ز بس آه از غمت زین جان آتشناک خواهم زد
چو آیی از سفر تا کیرمت بی پیرهن در بر
بهر خواهم ز جور خاک کردن چون کنی جلوه
چو تو زهرم دهی جانا طبیبم گو میا بر سر
ز خاشاک است گلبن خرمی کرباقدت لافد
پس از کشتن به خاکم گر سواره بگذری روزی
ز دود آه شبگون خیمه بر افلاک خواهم زد
ز شوق تو گریبان تا به دامان چاک خواهم زد
بدین حیل به چشم اهل غرض را خاک خواهم زد
که سنگش بی لبث بر حقه تریاک خواهم زد
به جای گل ز آتش شعله در خاشاک خواهم زد
ز زیر خاک دست در خم فتراک خواهم زد

چو جامی دفتر نام بتان خواهد ز من نامت

رقم در وی بت خونخواره بی باک خواهم زد

III-۶۰۵

سحر گاهان که از باد صبا بوی بهاران زد
نباشد جز برای می گساران عرصه بستان
ز گلهر گلبن آمد گل عذار خرم و خندان
به گلکشت چمن بلبل صلا می گساران زد
که جاروبش نسیم صبح و آتش رش باران زد
خوش آنکس کومی گلگون به روی گل عذاران زد

مجوی از خط دور جام صافی حرف جمعیت
 به عیب عارفان بگشاد لب شیخ دغا پیشه
 بدو کردم رخ امید جست از کوی اوبادی
 منقش گشت دیوارش ز خون عاشق بیدل
 نرفت از جا دل من با خیال خیل مژگانش
 مغیث الدوله یعقوب آنکه بود او مقصد اصلی
 که دوران این رقم را بر سفال درد خواران زد
 به بین قلاب او چون طعنه بر صاحب عیاران زد
 غبار ناامیدی در رخ امید واران زد
 بر آنجا بس که سر چون خامه صورت نگاران زد
 چو سلطان دلاور بر صف خنجر گزاران زد
 چو گردون سکه دولت به نام شهریاران زد

دعای دولت او داشت جامی گویی استدعا

که دست مسألت در دامن پرهیز گاران زد

III-۶۰۶

صبحدم درد کشان نقب به میخانه زدند
 زاهدان سبحه به کف عازم آن بزم شدند
 ۷۷۰۰ صوفیان را دهن از ورد سحر بر بستند
 بود مرغان اولی اجنحه را روی به عشق
 گربه شاهان نرسد نقد صحبت چه عجب
 آشنا را کف راحت که نهادند به دل
 شرح احوال پریشانی ما ریخت فرو
 ۷۷۱۰ ساغر داد بر ارباب خرد پیمودند
 بوسه بر یاد لبیت بر لب پیمانه زدند
 رقم نقل چو بر سبحه سددانه زدند
 بس که بر صومعهها نعره مستانه زدند
 لیکن آن شعله به بال و پر پروانه زدند
 علم دولت این گنج به ویرانه زدند
 دست رد بود که بر سینۀ بیگانه زدند
 چون سر زلف پریشان ترا شانه زدند
 سنگ بیداد به جام من دیوانه زدند

جامیا گوش فرو بند ز افسانۀ دهر

که همه خواب درین عشوه ده افسانه زدند

III-۶۰۷

آنکه تیغ مهر او در سینۀ سدچاکم زدند
 شویم از خون جگر کرسد رقم مردم قلم
 گرچه باغمیام خزان دیده شوم رشک بهار
 ۷۷۱۵ زان بهار لطف خواهم بود لب خندان چو گل
 کشته آنم که چون مه خیمه بر خاکم زدند
 جز خیال خط او بر لوح ادراکم زدند
 ابر لطفش گرمی بر خار و خاشاکم زدند
 گرچه سدچاکم از جفا در دامن چاکم زدند

گراجل بیند که چون می میرم از یک زخم زود بوسه ها بر خنجر بدخوی بی باکم زند
 جز هوس نبود حجاب راه کو از برق عشق لمعه بی کاتش درین جان هوسناکم زند
 گفتم از جامی چه جرم آمد کزو پیچی عنان
 گفت دست آرزو تا کی به فتراکم زند

II-۶۰۸

دل نه خرم سبزه و گل در نظر خرم چه سود در درون جان جراحت بر برون مرهم چه سود
 صورت آدم تن و معنیش جان روشن است معنی آدم نداری صورت آدم چه سود
 دل پرا کندست چشم ازین و آن بستن که چه خانه را سد رخنه در دیوار در محکم چه سود
 پیش چشم تیزبین عالم ندارد نقش غیر نیستی چون تیزبین نظاره عالم چه سود
 تشنه را در بادیه چون کوزه ز آب آمد تهی کوزه ها پر آب گرد چشمه زمزم چه سود
 روز هجرم سوخت کم ده وعده شبهای وصل سبزه چون شد خشک بروی تری شبنم چه سود
 نام حاتم می نهد بر خواجه مرد مدح سنج خواجه چون مسک بود همنامی حاتم چه سود
 جز در انگشت سلیمان نیست خاتم را اثر چون نه انگشت سلیمانی بود خاتم چه سود

شاهد نظم تو جامی چون نیامد دلفریب
 از خط خوش بر غدارش جمع دهم در خم چه سود

II-۶۰۹

آنان که دست رد به رخ ما نهاده اند بر ما زبان طعن و ملامت گشاده اند
 ظاهر شود چو پرده برافتد ز روی کار کایشان نه داد مردی و انصاف داده اند
 ۷۷۳۰ عزم سفر به عالم دل کرده اند لیک در ره فتاده بلکه ز راه اوفتاده اند
 اول چو سیل رفته خروشان و کف زنان و آخر میان راه چوریگ ایستاده اند
 اعیان عالمند ولی کور باطنند بر شکل آدمند ولی دیو زاده اند
 در عرصه عمی و جهالت دوا سبه اند در شاهراء دانش و بینش پیاده اند

جامی ز جام حسن بتان باده خور چه باک
 گر منکران نه واقف ازین جام و باده اند

II-۶۹۰

۷۷۳۵ آنانکه در فسون و محبت فسانه‌اند هر جا روند تیر بلا را نشانه‌اند
 حاجی به طوف کعبه گرفتار عاشقان فارغ ز خانه مست خداوند خانه‌اند
 تجرید شو که پاک تر اشان تیغ عشق کرده خلاص ریش خود از دست شانه‌اند
 ما و سرود عشق که بر اوج لامکان ارواح قدس رقص کنان زین ترانه‌اند
 با پیر میکده به ادب‌زی که بردرش شیران پیشگاه سگ آستانه‌اند
 ۷۷۴۰ کار زمانه نیست جز آزار اهل دل اهل زمانه نیز به رنگ زمانه‌اند

جامی زبان گشا که غزالان شوخ چشم
 بنهاده کوش بر غزل عاشقانه‌اند

III-۶۹۱

۷۷۴۵ بر سر از چتر مرصع سایه‌ات می‌گسترند یا تماشا را ملایک بافته پر در پرند
 پرسش حال اسیران می‌کنی گاهی زدور با رقیبانت همی بینند و خونی می‌خورند
 افکنی سرهای مشتاقان بهره تا دیگران چون نهند اندر رخت پا اول ز سربگذرند
 ۷۷۴۵ بو که تو یکبارشان بی‌پیرهن گیری به‌بر عاشقان زین آرزو و هر دم گریبان می‌درند
 گفتیم بشمر غنیمت‌های اهل عشق را عاشقان جز دولت عشقت غنیمت نشمرند
 با غم دل من خوشم با گلشن و باغم چه کار عشق بازان دیگرند و عیش سازان دیگرند
 جان فدای قاصدان بادا که گه که پیش تو

نام جامی می‌برند و نامه‌یی می‌آورند

III-۶۹۲

۷۷۵۰ ز آب حیات مشک ختا را سرشته‌اند 'گرد لب تو آیت رحمت نوشته‌اند
 من کی و کاخ عیش که خشت وجود من از خاک رنج و چشمه محنت سرشته‌اند
 هرگز به آب و رنگ تو نشکفته غنچه‌یی در باغ حسن زین همه گل‌ها که کشته‌اند
 عمرم و فابه وعده حسنت نمی‌کند این رشته را نگر که چه کوتاه رشته‌اند
 تو اهل این جهان نیی آیا چه کرده‌یی که اهل بهشت دامت از کف به‌هسته‌اند

آن تازه میوه‌یی که ز رشکت شکرلبان درهم کشیده روی ترش همچو کشته‌اند

جامی نظر به بند که طبع پری رخان

۷۷۵۵

خالیست ز آدمیت اگر خود فرشته‌اند

IL-۶۸۳

به طرف باغ عجب دلکش است سایه بید که لمعه لمعه درخشد از آن میان خورشید

زنند چشمک آن لمعه‌ها ز جنبش باد که خیز و دیده عبرت گشابه لاله و خوید

به لاله بین که چسان داغ برجگر دارد که نیست ساغر عشرت به دست او جاوید

به خوید بین که فگنده پلاس ماتم خویش که خواهدش به خزان طی شدن بساط امید

۷۷۶۰ ز تاج نرگس و تخت کلم به یاد آمد زوال افسر پرویز و مسند جمشید

نوی مرغ خزان دیده چیست موسم گل دهد به وصل پس از محنت فراق نوید

کنید یاد ز جاوید فرقتی که مراست خدای را چو نوی نوید او شنوید

خوش است صورت و معنی به وفق یکدیگر چو نامه توسیه شده سود جامه سفید

صریر کلک تو جامی اگر به چرخ رسد

ز رشک مزمر خود بر زمین زند ناهید

IL-۶۸۴

۷۷۶۵ کجاشد آنکه شب آن مه به خانه من بود نهاده گوش رضا برفسانه من بود

زبس که بر رخ او میزدم ترانه شوق سماع مجلسمان بر ترانه من بود

کبوتر حرم بزم عشرتش بودم در آن حرم می و نقل آب و دانه من بود

همی زد آتش او از دلم زبانه و شمع زبان کشیده به شرح زبانه من بود

نشانه ساخت دلم را به پیش غمزه خویش چه تیرها که ازو بر نشانه من بود

۷۷۷۰ اشارتی که سر از ناز بود و نیاز همین میانه او و میانه من بود

رواج گفته جامی که میگذشت آنجا

ز گرمی نفس عاشقانه من بود

II-۶۱۵

ساقی بیار می که گل از غنچه رونمود
چون بگذرد بهار و پشیمان شوی چه سود
دوران گل چو دیر نیاید درین چمن
زان پیشتر که بگذرد آن زود باش زود
دل آینه است و تفرقه روزگار زنگ
این زنگ جز به صیقل می کی توان زدود
مطرب به ساز عود که ندهد خلاصیم ۷۷۷۵
از پایمال غصّه به جز گوشمال عود
راهی بزن که جز به سرانگشت مطربان
توان کره ز رشته امیدها کشود
گردون نبافت برقد یک تن لباس عشق
کانرا نه از بریشم چنگست تار و پود
جامی به ساز مرهم دلها به شعر خویش
گوریش شود ز نیش حسد سینه حسود

II-۶۱۶

نراندهای تحیّت ، سرودهای دردد
نثار مجلس سلطان عاقبت محمود ۷۷۸۰
بلند مرتبه شاهی که صبح و شام بود
ز جرعه ریزی او لعل دلق چرخ کبود
سحاب وارد دهد فیض عاطفت بادا
همیشه سایه او بر جهانیان ممدود
زبان به تو به وین مایل می ای ساقی
به شو دهانم ازین توبه شراب آلود
صفای صفوت جام تو دید صوفی شهر
به پیش او چو صراحی نهاد سر به سجود
لباس عشرت ما چاک شد معنی کسو
که یک دوبخیه زند بروی از بریشم عود
ز پیر میکرده جامی مپوش حاجت خویش ۷۷۸۵
که حاجتست کلید در خزانه جود

II-۶۱۷

هر که از میکرده عشق تو بویی شنود
تازید مست زید چون برود مست رود
وان کزین میکرده بویی به مشامش نرسد
این قدر دولت او بس که به این میگرود
کشتزار است عجب عرصه گیتی که درو
هر کرامی نگری کشته خود میدرد
یار مستغنی وره مشکل و رهبر نایاب
سالکان را دل ازین خون نشود چون نشود
صاحب سایه بود عشق تو و من سایه ۷۷۹۰
بروم یا بدوم چون برود یا بدود

میکشم پیش خیال تو دل و جان چه کنم میهمان هر که بود حاضر خوان هر چه بود
 حاجت صوت مغنی نبود جامی را
 جاودان بانگ سماع از دل خود می شنود

II-۶۱۸

خوش آن مقام که دروی دلی فرود آید ز حسن منظر آن دیده یی بیاساید
 امید مقدم یاران بود که پاکن را درین خرابه به گل دست همت آلاید
 به نقش و خط چه تمتع ز خانه آرای ۷۷۹۰ چو دوستی به جمال خودش نیاراید
 گشاده دار در خانه کز در بسته برون ز تیرگی خانه هیچ نگشاید
 گشای روزنه دل چو دیده تا نوری ترا ز عالم بالا جمال ننماید
 چونیست مطلع آن نور غیر روزن دل گس از عمارت خشتش به گل چه انداید
 بر آستانه خدمت نهاده جامی سر
 که مقبل قدم لطف رنجه فرماید

II-۶۱۹

ز شوق زدم زبانم به سوزد ۷۸۰۰ صبوری کنم پیشه جانم به سوزد
 نیارم ز دل آتشین آه بیرون که ترسم همه خان و مانم به سوزد
 چو بالای عشقت کشایم دکانی جهد برق غیرت دکانم به سوزد
 چنان گشت از تب دوریم تن که نزدیک شد استخوانم به سوزد
 گرازخون دل بستم ترنگردد ز تاب تن نا توانم به سوزد
 چسان جز غمت طعمه سازم که لقمه ۷۸۰۵ ز تف درون در دهانم به سوزد

چو در دفتر اشعار جامی نویسم
 زند شعله کلك و بتانم بسوزد

II-۶۲۰

صبا چو حلقه آن زلف تابدارد گشاد کره ز رشته جانهای بیقرار گشاد
 ز فوق بوس و هوای کنار تست به باغ که غنچه کرده هان بازو گل کنار گشاد

بهار شد، سوی بستان گذر که هر گرهی که داشت شاخ گل از غنچه در بهار کشاد
 ۷۸۱۰ گشاد از دهن تنگ تو دلم آری ز غنچه مرغ چمن را بود هزار کشاد
 ز سرو لاله تماشای قد و روی تو کرد چو باغبان به چمن چشم اعتبار کشاد
 نهاد بر جگر لاله داغ چون سوسن زبان به وصف تو بر طرف لاله زار کشاد
 به غیر یار ندیدم درون پرده کسی قضا چو پرده عزت ز روی کار کشاد

ز شهر عشق مخوان سوی کعبه جامی را

که پای تابه غربت در آن دیار کشاد

II-۶۴۱

۷۸۱۵ به آن بالا ورخ بر هر زمین کان نازنین پوید سزد کز سایه او سرو خیزد یاسمین روید
 کنم از پرده های دیده و دل فرش راه او دریغ آید مرا کان پای نازک بر زمین پوید
 لبش باده است اگر تلخی کند از وی چه آزارم زهی نادان کسی کز باده طعم انگبین جوید
 تنم زانده شد چون موی چنگ مویه گر کوتا کشاید موی و بر حال من اندوه گین موید
 زهر سجده که جز در قیله رویش برد عابد چو بیند ابرویش را از خوی خجلت جبین شوید
 ۷۸۲۰ م شام جان شد اندر چین زلف او بدان سان خوش که در دسر کشد گرنافه آهوی چین بوید

معنی چون کند بر نظم جامی ساز چنگ خود
 ز بزم روشنان ناهید بروی آفرین گوید

II-۶۴۲

نه همین وقت مرا عشق مشوش دارد کیست در دور جمالت که دلی خوش دارد
 جمع و فرقیست عجب زلف ترا صوفی وار شانه اش جمع کند باد مشوش دارد
 دل هر حلقه جدا میکشد از زلف توام دل من بین که ز زلفت چه کشاکش دارد
 ۷۸۲۵ ابرش سرکش تو کش جهد از نعل آتش من دلسوخته را نعل در آتش دارد
 دارد از کاسه سم سرخوشی بی کاسه می هر که در راه تو سر بر رسم ابرش دارد
 آفت جان شود و شور جهان هر که چو تو لب شیرین، خط مشکین، رخ مهوش دارد

میل طفلان سوی نقش است از آن روجامی
بهر تو چهره به خونابه منقش دارد

II-۶۴۳

دم بدم خونم زدیده بر گریبان می چکد می فشانم چون گریبان را به دامان می چکد
۷۸۲ می نویسم وصف لعلت و زشکاف کلاک من آب حیوان میتراود، رشحه جان می چکد
از شکاری نیست هر يك از دل صاحب دلیست قطره قطره خون که تیرت راز پیکان می چکد
نیست اشک این بر رخم در سینه پیکانهای تو آب گشته ز آتشم و اکنون زمثر گان می چکد
پیش رویت گرزدم آه و شدم گریان چه عیب موسم گل میدرخشد برق و باران می چکد
از خوی رخسار تو یا جرعه لبهای تست هر نم لطفی که بر خوبان بستان می چکد
شیشه سبز فلک را ساخت جامی پر کلاب
بس که آتش چون گل از اوراق دیوان می چکد

۷۸۲

II-۶۴۴

به هر خانه کان نازنین می نماید به چشم بهشت برین می نماید
به هر جا که او بر زمین می نهد پا سر عالمی بر زمین می نماید
چه سودست از آنم که سیمین بر آمد چو دل در برش آهنین می نماید
چو ابرو نماید مینید سویش که غارت کز عقل و دین می نماید
۷۸ مزن طعن لیلی اگر بست برقع که لایق به مجنون چنین می نماید
ز سر میرود هوش مجنون چو لیلی ز خیمه سر آستین می نماید
خطا از که دیدست زاهد ندانم که در ابرو افکنده چین می نماید
چو از عشق در دل کشادی ندارد همان حالتش در جبین می نماید
هزار آفرین بر تو جامی که طبیعت
درین شعر سحر آفرین می نماید

II-۶۴۵

آن با کوه غم فرهاد دست اندر کمر دارد که پرویز از لب شیرین دهان پر شکر دارد

وز آن در بادیه حیران رود مجنون سرگردان
سوی باغم مخوان ای خواجه هقان چه سود آخر
کهجا در کوی تو یاد آرد از فرش حریر آنکسی
چه حد چون منی از رخ کشیدن زلف مشکین
به از تابوت محمل نیست و ز احباب محمل کش
به پیش تیر تو سینه سپر شد وین دل نالان
هنر عشق است و دانایی ز علم و عقل یکتایی
که در حی حسن لیلی جلوه بایار دگر دارد
ز باغی در نظر آنرا که داغی بر جگر دارد
که خیار اندر ته پهلوی و خارا زیر سردارد
برین دولت اگر دارد ظفر باد سحر دارد
گر از خاک درت آواره یی رو در سفر دارد
نه چندین ناله از تیر تو دارد از سپردارد
خوش آنکس کو دلی دانا و جانی پرهنر دارد

شدی عاشق به پای دوست نقد جان فشان جامی
نباشد عاشق آن کز دوست جانرا دوستر دارد

II-۶۳۶

دل من راه دین داران ره میخانه میداند
۷۸۵۵ هوای کنج دارد جغد و چندین کرد ویرانه
زبان کرد از زبانه شمع تا عشاق را خواند
به زنجیر جنون خوش آنکه چون دیدی مرا گفتی
برون از خانه خود ریز خونم تا نداند کس
به بزم خود به دست دیگران ده جام و پیمان
وزین ره هر که دور او را ز دین بیگانه میداند
از آن کرده که جای کنج در ویرانه میداند
زبانش را دلی روشن همین پروانه میداند
که ذوق عشق اگر میداند این دیوانه میداند
ثواب اندر مثل گویند راه خانه میداند
که مست لعل تونی جامونی پیمانه میداند

اگر در دلی داری به همدردان بگو جامی
که فارغ حسب حال عاشقان افسانه میداند

۷۸۶۰

II-۶۳۷

بی توجان زندگی نمیخواهد
چون خطت خضر با وجود لب
بی فروغ جمال فرخ تو
دل پراکنده دید زلف ترا
عمر پایندگی نمیخواهد
چشمه زندگی نمیخواهد
بخت فرخندگی نمیخواهد
جز پراکندگی نمیخواهد
جز سرافکندگی نمیخواهد
شاخ سنبل چو خامه پیش خطت

۷۸۶۵

عذر شرمندگی ز روی تو ماه جز به شرمندگی نمیخواهد
 بنده جامی جز از در توبه گوش
 حلقه بندگی نمیخواهد

II-۶۲۸

به بزم وصل ما و من ننگبند میان عاشق و معشوق تنگست
 دل تنگم چه جای محمل عشق زداغت دل چنان پر لاله باغیست
 ز لعلت دم بدم چندان در اشک که دروی سوری و سوسن ننگبند
 ز دود دل چنان شد خانه ام پر فرو ریزم که در دامن ننگبند
 همه جان شد که آنجاست ننگبند که نور ماه در روزن ننگبند

۷۸۲۰

خیالش را مکن جامی به دل جای
 بساط شاه در گلخن ننگبند

II-۶۲۹

ساقی مادوش با ما بر سر انصاف بود با حریفان چون صراحی بادرون صاف بود
 چشم مردم دار و لب خندان و ابروی گره بهر محنت دیدگان مجموعه الطاف بود
 نامد از آهوی چین بوی غزالم گر چه خود مشکش اندر نافه مشکین نافه اش در ناف بود
 شد ز جام باده روشن دل فقیه مدرسه گر چه سر تا پای غرق ظلمت اوقاف بود
 شیخ شهرت جو که میدان معارف آب زد هر چه گفت از وجد و حال خویش یکسراف بود
 چون کناری از جهان کاوازه عزت نیافت تانه عزلت خانه عنقا حریم قاف بود

۷۸۷۵

۷۸۸۰

کشف اسرا حقیقت جامی از میخانه خواست
 چون کند تفسیر آن آیت نه در کشف بود

II-۶۳۰

یار رفت و خیر بادی هم نکرد زین فرامش گشته یادی هم نکرد
 بر مراد خویش رو در ره نهاد روبه سوی نامرادی هم نکرد

بنده‌یی بودم به کویش خانه‌راد فکر حال خانه زادی هم نکرد

در قفای او دویدم همچواشک مرحمت را ایستادی هم نکرد

۷۸۸۵

وز پس رفتن من غمدیده را شاد چه بود نیم شادی هم نکرد

نامه‌یی بر بال مرغی هم نیست پرسشی همراه بادی هم نکرد

جامی از بیداد آن جان و جهان

داد جان سداب و دادی هم نکرد

II-۶۳۱

شد دلم دیوانه وقت آمد که تدبیرش کنند زان سر زلف مسلسل فکر زنجیرش کنند

۷۸۹۰ شاهد خالی ز صورت کی تواند دل ربود تانه بر شکل نگاری چون تو تصویرش کنند

کی بود روی نهفتن قصه شوق ترا پس که بر رخ مردمان دیده تحریرش کنند

آنکه باشد چون تو تیرش رحمتی بر کشتگان عاشقان کی رحمت بر کشته تیرش کنند

جان عاشق از ملامت قوت گیرد باک نیست گریه جرم عشق کرد شهر تشهیرش کنند

صورت عالم بود خوابی پریشان لیک نیست جزم مسلسل زلف تور و زوی که تعبیرش کنند

چیست پیدا در رخت جامی کند تحقیق آن

۷۸۹۵

گر نه از تقلیدیان ترسد که تکفیرش کنند

II-۶۳۲

چنین که حسن تو عرض جمال غیب کند خرد به دعوی عشق تو ام چه عیب کند

اگر نه پرده گشاید به خنده لعل لب کرا مجال که ادراک سر غیب کند

به جیب چاک از آن پاک دلم سزد چو کلیم که نور غیب طلوعش ز چاک جیب کند

سواد فقر بلالست زلف بر رخ تو که پرده داری نور دل صهیب کند

۷۹۰۰ تویی صحیفه لاریب در شمایل تو به جزم معاند دور از یقین که ریب کند

دهد ثمر شجر موسوی تجلی دوست چو وصل آن شجر از شعبه شعیب کند

شب شباب تلف شد به خواب خوش جامی

کسی تلافی آن چون به صبح شیب کند

II-۶۳۳

دم بدم دیده که خون میریزد دل خون گشته برون میریزد
 دل یکی قطره خون دیده ازو سیل خون این همه چون میریزد
 در تنم می فکند زلزله هجر از دلم صبر و سکون میریزد
 دانه خال تو در آب و کلم تخم سودا و جنون میریزد
 خونم از دیده که پا بوست چون می از جام نکون میریزد
 لب از فتنه غبارم برجان از خط غالیه کون میریزد

۷۹۰۵

بی لب لعل تو جامی می ناب
 میخورد وز مره خون میریزد

II-۶۳۴

آن سروسهی چو گلگشت لب جو می کرد بلبل از شاخ سمن و صفرخ او می کرد
 صبحدم باد دم از حلقه زلفش میزد باغ را ناف پر از نافه آهو می کرد
 از به آنروز ترنج ذقش می پرسید که به بازیچه زنارنج ترازو می کرد
 آدم آنروز که مسجود ملایک شده بود باخود اندیشه آن گوشه ابرو می کرد
 ای خوش آنشب که منش دست کمر می کرد طوق اقبال من آواز خم بازو می کرد
 نقش هر آرزو از لوح ضمیرم می شست در تمنای خودم یکدل ویکرو می کرد

۷۹۱۰

۷۹۱۵

گرچه جامی سخن از روح قدس تلقین داشت
 دوش دریوزه از آن لعل سخنگو می کرد

III-۶۳۵

آمد نسیم و رایحه مشکبار داد مرغان باغ را خبر نوبهار داد
 در روضه امید نهالی که رسته بود بالا کشید و میوه مقصود بار داد
 کوتاه کنم حدیث گرانمایه قاصدی از ره رسید و مرده اقبال یار داد
 صوفی بهشکر مرده اوبزم عیش ساخت تسبیح و خرقه را بهمی خوشگوار داد
 آمد غبار موکب او همدم نسیم عشاق را جلای بصر زان غبار داد

۷۹۲۰

نظاره رُخش همه کس را نداد روی بس خسته دل که جان بهره انتظار داد
 انداخت سایه کرم آن شاه داد بخش
 جامی به خواه از ستم روز کار داد

III-۶۳۶

از تنت کربا گشوده شود	گره از کار ما گشاده شود	
صبح دولت دمدم چو از رویت	سر زلف دوتا گشاده شود	۷۹۲۵
در غمخانه ام ز بی یاری	از صبا بسته یا گشاده شود	
چون تومرگان به هم زنی بردل	تیرهای بلا گشاده شود	
زابروی تست هر خدنگ بلا	کز کمان قضا گشاده شود	
هر شب از دست تو به سوی فلک	دست های دعا گشاده شود	

جامیا بر در طلب بنشین ۷۹۳۰

کاخر این در ترا گشاده شود

III-۶۳۷

عاشقان از خطت چو یاد کنند	از سویدای دل مداد کنند	
نامه شوق او به کلك مژه	بر بیاض بصر سواد کنند	
مُرده را جان مده ز لب که مباد	از بشر بیشت اعتقاد کنند	
جان و دل بی روی تو در عدمند	روی بنما که خیر باد کنند	
سایلان سرشک کرم روم	جز به کویت کی ایستاد کنند	۷۹۳۵
عهد تو سست و وعده ات نه درست	بر تو مردم چه اعتماد کنند	
هرگز اهل نظر نه بینند	که نه آغاز ان یگاد کنند	
چون رسی خوی کنان به باغ سزد	که به گل همدمانت باد کنند	

جامیا سرشدی به علم نظر

شاید از نامت اوستاد کنند

III-۶۳۸

۷۹۴۰ در دیار مصر اگر یوسف رخی پیدا شود
 و درسد اینجاک خبر کافروخت شمع رخ به شام
 کیست جز من آن کز اول پای دروغا نهد
 آتش افتد در من از غیرت که چون آن من نیم
 تا نباشد غیر من عاشق به عالم کاشکی
 ۷۹۴۵ بس که گیرد درد جویایی عشقم هر شبی
 در خراسانم دل از سودای او شیدا شود
 جاسن پروانه سان از شوق ناپروا شود
 چون ز شهر آشوب ماهی شهر پرغوغا شود
 هر که را بینم که از عشق بتی رسوا شود
 در دلم غم های عشق عاشقان یک جا شود
 اشک و آه من زمین گردد و فلک پیما شود

تنگی یی دارد دل جامی برون از فید عشق
 تا نگرده در سر زلفی کره کی وا شود

III-۶۳۹

تیر مژگان کان دو چشم خوابناک انداختند
 نقد دل نامد به کف گرچه پی آن گم شده
 بویی از میخانه زد بر ساکنان صومعه
 کم طلب اشک نیاز از دیده آلودگان
 شد دو چشم غمزده زن در خاک و خون غلتید دل
 بر مغان بویی زد از لعل لب میگون تو
 در دل عشاق محنت دیده چاک انداختند
 آن رخ و زلف غبار آلوده خاک انداختند
 جوی ها در صحن آن کدند و تارک انداختند
 زانکه این گوهر به دامن های پاک انداختند
 مرغ مسکین را به زخمی در تپاک انداختند
 صیت می خواری درین دیر مفاک انداختند

دست زد جامی به مشکین صولجان آن سوار
 همچو گویش سر به میدان هلاک انداختند

III-۶۴۰

۷۹۵۰ پری وشی که به رخ رسم دلبری داند
 نهان ز چشم کسان گفتمش به سوی من آی
 چو دم ز بندگی او زنم به آتش غم
 رعایت حق صحبت کسی تواند کرد
 ز سیم عارض او دور عاشق مفلس
 سگ خودم شمرده و آدمی گری داند
 به خنده گفت که این شیوه را پری داند
 کداز شم دهد و بنده پروری داند
 که عیب ناکی یاران هنروری داند
 که کرده رخ چو زر آنرا بی زری داند

به تاج دولت عشق آن گدا سر افرازد که دولتی که نه عشقست سرسری داند
 ۷۹۶۰ غزل به وصف بتان عادتست جامی را
 اگر چه قاعده مدح گستری داند

III-۶۴۱

دلم به ماه تمام رخت عبادت کرد هلال گفت و به ابروی تو اشارت کرد
 غلام نر کس مستانه توام که نگاه به تاج حشمت شاه از سر حقارت کرد
 رسید از توبه دلخستگان بشارت قتل چه عیش ها که دل از ذوق این بشارت کرد
 خیال غیب تو از شراب کافوری زجان سوخته تسکین سدحرارت کرد
 ۷۹۶۵ خراب بود کهن کاخ عیش ساقی دور زلای خمکده تجدید آن عمارت کرد
 هزار شعله نور دید سر به فلک کسی که کشته مهر تو را زیارت کرد
 رسید لشکر عشق توام به ملک وجود ز علم و فضل و ادب هر چه یافت غارت کرد
 خرید سفله به علم و عمل بهشت نه دوست زهی خسارت طبعی که این تجارت کرد
 نشد نشیمن جامی حریم میکده مفت
 به نقد و نسیه دنیا و دین اجارت کرد

III-۶۴۲

چو رند خط به حریفان درد خواره نویسد به درد تیره خم بر سفال پاره نویسد ۷۹۷۰
 دقیقه های فرو رفته از صحیفه حسنت عذار توبه خط سبز بر کناره نویسد
 به قصد آنکه به ماند همیشه قصه شیرین به تیشه کوهکن آنرا به سنگ خاره نویسد
 به بین علو مقام که پیر میکده نام گدای عور تهی دست هیچ کاره نویسد
 هزار پاره دلم شرح شوق تو نتواند به لوح چهره گراز خون هزار باره نویسد
 ۷۹۷۵ گرفت روی تو ملک جمال و ز خط مشکین خراج برمه و خور باج بر ستاره نویسد

رموز عشق شود فاش اگر نه کَلک تو جامی

سخن به صورت تشبیه و استعاره نویسد

III-۶۶۳

خوب رویان جهان رسم وفا نشانند قدر یاری و وفاداری ما نشانند
 جزره عشق بتان راه دگر می جویند اهل تقلید که راهی به خدا نشانند
 پای تا سر همه دردد اسیران تولیک چاره درد ندانند و دوا نشانند
 قاصدی محرم اسرار سراپرده تو جز نسیم سحر و باد صبا نشانند
 ۷۹۸۰ چه خروشنده جبینی و فروزنده عذار کز مهت جز به کمر یابه قبا نشانند
 مشک بویی و سیه چشم بدان سان که ترا ز آهوی چین و غزالان ختا نشانند
 ذرق و سالوس توجامی به خراسان شد فاش
 روی در مملکتی نه که ترا نشانند

III-۶۶۴

منم امروز حریف فدح آشامی چند چهره رنگین چو گل از باده گل اندامی چند
 بهر ساقی گری و مظربی و قفو الی کرده آرام دل خویش دلا رامی چند
 ۷۹۸۵ وادی قدس بود کوی مغان باد سرم خاک پای که درین کوی زند گامی چند
 پر برآمد دلم از محنت ایام فراق محرمی کو که فرستم به تو پیغامی چند
 وعده بوسه نباشد ز تسو حد جو منی هستم از لعل تو خشنود به دشنامی چند
 ما به بد نامی عشقیم نکو نام شده واعظا چند بری عرض نکونامی چند
 جامی اندوه جهان چند به میخانه در آی
 یک دودم پای خمی گپرو به زن جامی چند

III-۶۶۵

۷۹۹۰ چو خندان جام می کام از لب لعل تو بردارد صراحی گریه خونین ز رشکش در گلو آرد
 عجب جایست کوی تو که بهر محنت عاشق زمینش خار غم روید هوایش خون دل بارد
 سمندت خاک پای خوشتن مفروش کوارزان که سد جان در بهای آن دهند اربابیفشارد
 ز سبحه وارد صوفی نباشد غیر محرومی کزان جزورد نامقبول خود بر خلق نشمارد
 ندارد بیش ازین بیمار تو در دل تمنایی که جان باباد زلف و تن به خاک نبات بسپارد

۷۹۹۵ غرض کرنی هلاک عاشقان خسته دل باشد خدا چون تو بلایی بر سر این قوم نکمارد
ز آه سرد شمع عشرت جامی نشست آری
زمانه آه سرد عاشقان را باد پندارد

III-۶۶۶

اشکم به کلو گر ره فریاد به بندد ناله گره در دل ناشاد نه بندد
از کلك مصور مطلب صورت شیرین کین نقش به جز تیشه فرهاد نه بندد
ترسم رک جان بکس لدم کاش ازین بیش آن موی میان خنجر بیداد نه بندد
۸۰۰۰ کوخون مرا ریز چو جلاد به شرطی کز روی خودم دیده چو جلاد نه بندد
گرفاخته بیند به چمن کا کل آن سرو دل در شکن طره شمشاد نه بندد
محمل کش حاجی چو بود خضر چه باکت گر مطهره از دجله بغداد نه بندد
استاد خط آمد لب او کسی شود استاد
جامی چو خیال خط استاد نه بندد

III-۶۶۷

بر لبم تا نفسی می رود و می آید همدم یاد کسی می رود و می آید
۸۰۰۵ جان که از تن کند آمد شد کویت مرغی است که به باغ از قفسی می رود و می آید
دعوی صدق محبت نه حد هم چو منی است در دل از تو هوسی می رود و می آید
دل از محلمت آویخته با ناله زار چون معلق جرسی می رود و می آید
تن زارم ز تو در موج سرشک افتاد است بر سر آب خسی می رود و می آید
یاد روزی که مرادیدی و گفתי این کیست که درین کوی بسی می رود و می آید
۸۰۱۰ بی تو از جان نبود بهره جزین جامی را
کش به یادت نفسی می رود و می آید

III-۶۶۸

چو از تن تیر تو جان را به دزد ز تیرت سینه پیکان را به دزد
گریزم در خدا چون بینم آن چشم مباد آن کافر ایمان را به دزد

خطت بنهفت لب را در شکفتم که چون خضر آب حیوان را به دزد
زند شب رخنه در باغ وصلت که تا سیب رنخدان را به دزد
۸۰۱۵ چه باشد کز عدم دزدی زند نقب ز عمرم روز هجران را به دزد
چو لب شد خوان حسنت را نمکدان دلم خواهد نمکدان را به دزد
چو خواند شهر جامی را سخن دان
نه تنها شعر دیوان را ندزد

III-۶۶۹

ماهی چو رُخت فلک ندارد قرص مه او نمک ندارد
لطفی که تو در سرشت داری انسان چه بود ملک ندارد
۸۰۲۰ خالی به رُخت به زن که بی خال چشمیست که مردمک ندارد
از باده بود نفور زاهد قلب آرزوی محک ندارد
هر کس دهن تو دید خندان در قسمت نقطه شک ندارد
شب بی تو مرا به زیر پهلوی گل جز خلش خشک ندارد
جامی که هزار خوب داند
جز تو سر هیچ یک ندارد

III-۶۵۰

۸۰۲۵ با توبه کجا نمی توانم بود وز تو یکتا نمی توانم بود
باتو دارم چو تن به جان پیوند تن تنها نمی توانم بود
بر سر کوی توزیم رقیبت آشکارا نمی توانم بود
بی تو بالین نشایدم زحریر سر به خارا نمی توانم بود
بر دلم بی تو شهر تنگ آمد جز به صحرا نمی توانم بود
۸۰۳۰ به درم خرقة شکیبایی چون شکیبای نمی توانم بود
بستم از ناله لب ترا زین بیش اندوه افزا نمی توانم بود
من و قطع ره عدم چه کنم بی تو قطعا نمی توانم بود

جز به آرتیفت آسوده
جامی آسانمی توانم بود

III-۶۵۱

معاشران چو می لعل در پیاله کنند
۸۰۳۵ و گر زبان بگشاید به عیب بی خردی
کسی به خوان نوال فلک نیارد دست
جمال دختر رز را نگر که حیف بود
بهارعیش چو در دی فتد خوش آنکه درو
به ژاله نسبت دندانان ارکنم چه عجب
۸۰۴۰ تنم که رگر که او نالد از غمت چنگی است
بهشت را که خریدند بی تو ساده دلان
ز جم حکایت حال هزار ساله کنند
نکرده نطق به روح جمش حواله کنند
که نی به عاقبتش زهر در نواله کنند
گرش نه حاصل کونین در قباله کنند
ز روی یار گل از جام باده لاله کنند
بر آبگینه دلها چو کار ژاله کنند
که تارهایش از آسیب زخمه ناله کنند
نما جمال که آن بیع را اقاله کنند
چو شرح گفته جامی دهند نکته وزان
به حل هر ورق املائی سد رساله کنند

III-۶۵۲

خشتی که روزمر که مرا زیر سر نهند
۸۰۴۵ سد عقد گوهر از مرثه ریزم چو آن دولب
پیکان تو چو سرخ شود ز آتشین دلم
ناید یکی چو دور خطش کز مهندسان
دارم همین مراد کز آن خاک در نهند
خوش آنکه بهر داغ مرا بر جگر نهند
فقل عقیق بر در درج کهر نهند
دل شد خراب عشق همان به که عقل و دین
بر گل هزار دایره از مشک تر نهند
زین پس تاج خویش به جای دگر نهند
تا دستها به خدمت بر کمر نهند
بکشا کمر در انجمن سیم ساعدان

شیرین لب مدزد ز جامی که نیست عیب
گریش توتیان سخن گو شکر نهند

III-۶۵۳

مرا بر نوک مزگان پی که خون دل چکر بندد
به دویت مردم چشم مرا راه نظر بندد

مزن آتش به من ای مه ز داغ هجر خویش امشب
 مبادا دود من راه دمیدن بر سحر بندد
 کشد لطف نقابم گاه و گاه حرمان دیدارت
 چو زلفت بر گل سوری نقاب از مشک تر بندد
 رگ جانم ز ذوق آن میان شد با کمر هم بر
 چو باشد از میان محروم خود را بر کمر بندد
 چو نگشاید دل عاشق به جز در صحبت جانان
 همان به کو در صحبت به روی خلق بندد
 به تلخی می کشا که دهان در ناسزای من
 ز شیرینی مبادا آن دو لب بر یکدیگر بندد

چون جامی وصف آن لبها نویسد رشحۀ کلکش

شود جلاب قند ناب و بر کاغذ شکر بندد

III-۶۵۴

چون به شرح غم تو خامه نهم بر کاغذ
 کرده از اشک من و خامه بهم بر کاغذ
 وصف ضعف تن و رنک رخ من خواست مزه
 ساخت از موی قلم وز ورق زر کاغذ
 با خود آورد دلم نامه شوق ز ازل
 آن چنان کز سفر دور کبوتر کاغذ
 شاخ اقبال من آورد شکوفه چوز لطف
 قاصدت کرد برون بهر من از سر کاغذ
 آه من سوی تو بانامه بهم آمد راست
 ناو کی کز پی رفتن بودش بر کاغذ
 هست همت نتواند که کند خرق حجاب
 خانه زندانست مگس را چو بود در کاغذ

کرد جامی صفت خط سیاه تو سواد

شد معنیر قلم او را و معطر کاغذ

III-۶۵۵

رقم میزد قلم وصف لب لعل تو بر کاغذ
 قلم شد نیشکر و ز نیشکر غرق شکر کاغذ
 ۸۰۶۵ تنگدل را چه طاقت پیش طعن حاسدان آری
 نیارد تاب زخم تیر چون باشد سر کاغذ
 بود گرز پیا برداری و خوانی غم خود را
 به خون دل نویسم و افکنم در هر هکذر کاغذ
 نشاید بر تو باد گرم و سردای شمع می خواهم
 که چون فانوس سازم خانه ات را بام و در کاغذ
 به کاغذهای رنگین چو بود مایل دل طفلان
 کنم در نامه تو لعل از خون جگر کاغذ
 پیام رقت خود داد دل از کوی توجان را
 چو آن یاری که بفرستد به یاری از سفر کاغذ

۸۰۷۰

دل جامی ز بحر شعر باشد مخزن گوهر
از آن مخزن به دامن می برد اینک کهر کاغذ

I-۶۵۶

هیچ نقلم به دهان چون دهنت نیست لذیذ میوه ای پیش لبم چون ذقنت نیست لذیذ
نطق توتی که به شکر شکنی منهورست با وجود لب شکر شکنت نیست لذیذ
می گزی لب عوض نقل به مستی آری هیچ نقلی چو لب خوشتنت نیست لذیذ
یوسف عهد تویی ای گل و یعقوب منم جز مرا رایحه پیر هنت نیست لذیذ
خانه از آینه شد بر تو گلستان زانرو گشتن باغ و طواف چمنت نیست لذیذ
سرفرو کرده چو غنچه به گریبان خودی زان شمیم گل و بوی سمنت نیست لذیذ

شور عشق است نمک خوان سخن جامی را
نمک افزای که طعم سخنت نیست لذیذ

III-۶۵۷

قدت سرویست جانا سایه پرور به سد دل در هوای او صنوبر
به آن خط بردی از اهل قلم دست نباشد آری انگشتان برابر
چنان با دعویت در تابم از شمع که خواهم از تن او بر کنم سر
همین بس در معارف وجد واعظ که کوبد پای بر بالای منبر
رقیب ار گویدت تا پیش عشاق مرا با خود به بر با خود میاور
به رسم تحفه گرجامی سوی فارس فرستد این غزلها تازه و تر

زجان فارسی گویان شیراز
برآید نعره الله اکبر

III-۶۵۸

۸۰۸۵ ای به نظاره کرده رومو کب ماه من نگر خیل بتان سپاه او حشمت شاه من نگر
پی سپرم به راه او باور اگر نمی کنی جسته ز نعل تو سنش شعله آه من نگر
هست کلاه بند گیش افسر سر بلندیم چون مه نو سپهر سا ترک کلاه من نگر
باغ ترست و تازه رو، خشک گیاه او منم رفته به صرصر غمش خشک گیاه من نگر
دانه اشک شد روان بر رخ زردم از مژه حاصل تخم مهر او دانه و گاه من نگر

۸۰۹۰ باد گشاد برفکش زلف گرفت جای او مانع دولت آمده بخت سیاه من نگر
پای بر آستانه زد کفش به سر چو جامیم
بر سر تخت سلطنت افسر جاه من نگر

I-۶۵۹

۸۰۹۵ زرشک فدت ای سرو سمن بر به سد پاره دلی دارد صنوبر
به باغ خلد اگر شاخ کلی هست تو آن شاخ کلی این شوخ دلبر
نهال حسنی و ما چشم داریم که آریمت به آب دیده دربر
مرا کشتی و تکبیری نگفتی چه سنگین دل کسی الله اکبر
کنایت زان لب آمد پیش عارف شراب سلسبیل و آب کسوتر
نخواهد رفتن پروانه را شمع از آن در بزم خود می سوزدش پر
خوش است از یاد تو پیوسته جامی
ولی اکنون به دیدار تو خوشتر

I-۶۶۰

۸۱۰۰ به خونم گر کشی تیغ ای ستمگر نخواهد شد تمنای تو از سر
خرامان بگذرم گفתי به خاکت خدارا سرومن زین فکر مگذر
رقیب احوال دردم نیکه داند سگ کویت ازو سدبار بهتر
بنفشه کرد کل در خواب دیدم معبر شد به آن جعد معنبر
مکن باقدش ای دل یاد طوبا مشو هر لحظه مرغ شاخ دیگر
به رخ نقش خیال او کشیدی زدی ای اشک آخر سکه بر زر
چه خوش باشد به بزم عیش جامی
می اندر جام و دلبر در برابر

I-۶۶۱

روزه چون میداری ای شیرین پسر کز دلب بینم دهانت پر شکر
ماه روزه گر خوری شکر چه باک نیست روزه ماه من بر ماه و خور

مردمان در روزه و عشاق را
روزه داران بین همه مشتاق عید
تا دهان بستم به روزه از خدای
روزه داران را نیامد ماه عید
هردم از دیدار تو عید دیگر
من به وصلت از همه مشتاق تر
خواهم آن حلوای لب شام و سحر
با وجود ابروانت در نظر

هر نماز شام جامی بی لب
می کشاید روزه از خون جگر

I-۹۹۲

کند گل چون رخت خود را تصوّر
من آزاده را کشت از غمت سرو
تواضع میکنم پیش سگانت
مکش آن زلف را هر جانب ای باد
از ان دارد ز گل غنچه دلی پر
بریدش باغبان کالحر بالحر
نشاید از فرو دستان تکبر
که بس در پیچ و تابست از تکسر
ترا تلخ آید آری حق بود مُر
به ندان گیرد انگشت تحیر
به دستم هر که بیند ساعد تو

شد از گریه تن چون موی جامی
نهان در اشک همچون رشته در در

I-۹۹۳

شد مه عید از شفق چون جام زر باز آشکار
چرخ باقد نگون سالی کشد دامن به خون
تخم عشرت ز آب می روید به خاک میکده
تشنه لب مردم ساقی جرعه ای بر ما فشان
یعنی از آب شفق گون جام زر خالی مدار
تاشبی آرد جبین فرخنده ماهی در کنار
ای که داری دسترس تخمی درین مزرع به کار
خشک شد کشت ای صاحب لطف بارانی پیار
رند درد آشام را با این تکلف ها چه کار
محتسب بهر خدا مارا به حال ما گذار
حال ما در بزم رندان از می و شاهد خوش است

سرفرو بردن به دلق زهد جامی تا به کی
عید شد پای تخمی گیر و به عشرت سر بر آر

L-۶۶۴

بر کنار دجله دور از یار و مهجور از دیار
چون سواد دیده‌ام دریا کند بغداد را
گر نبردی آرزوی یثربم از کف زمام
۸۱۳۰ این نه باغ داد، خارستان بیدادست لیک
وقت کوچ آمد به بند ای ساربان راه سفر
هر دم از شوق سفر چون اشتران سرخ موی
دارم از اشک جگر گون دجله خون در کنار
سیل چشم دجله بارم گر شود بادجله یار
کی فتادی بر خراب آباد بغدادم گذار
نیست جز ارباب دل را دل زخار او فکار
تا به کی باشد دل از بغدادیانم زیر بار
میکشد بر روی زردم قطره‌های خون قطار

پشت خخم کرده چو گردن نافه را دربادیه
گر شود با بارهای دل برو جامی سوار

I-۶۶۵

کل خوش است و عید خوش، و زهر دو خوشتر و صل یار
در بهاران غنچه را دل خرم و خندان بود
می‌نماید لاله زار عشرت امسالم به چشم
آرزو دارم که گیرم بر کنار کشت می
دامن افشان از غبار غم که از باران نماند
آب صافی میکند در جوی کار آیین
خاصه بعد از محنت هجران و درد انتظار
غنچه دل چون دل غنچه است مارا این بهار
داغهای محنت دوری که بردل بود پار
ای خوش آن دم کارزوی خویش گیرم در کنار
چون دل اهل صفا بردامن صحرا غبار
شاهد کل زان کشاید رخ به طرف جویبار

آن سهی قد گر کند بر مشهد جامی گذار
بهر پابوس وی از کل سر بر آرد سبزه وار

۸۱۴۰

L-۶۶۶

ابشروا اذ لاح من نجد مقامات السرور
باد آن ربع و دمن خوش میکند جان را مشام
گوشه برقع ز طرف طلعت رخشان کشید
زودتر آنجا رسانیدم که چون نزدیک شد
۸۱۴۵ غایب از خود نشده چون پیش او حاضر شوم
منزلی سلمی و اطلالش نمایان شد ز دور
بر عیبر و مشکش افتادست پنداری عبور
اینکه اینک زان طرف لامع هزاران برق نور
منزل جانان دگر مشکل توان بودن صبور
نیست جز غیبت ز خود سرمایه ذوق و حضور

اشک‌ریزان میروم اما کجا یابد رواج بیش آن دریای شیرین چندقطره آب شور
 بردش جامی چه خرسندی دهد یک روزه طوف
 ما تسلینا ولو طفنا الی یوم النشور

I-۶۶۷

الله الله ز کجا میرسد آن غیرت حور همچو خورشید فروهشته برخ برقع نور
 می‌خرامد ز سراپرده اجلال بطون تازند جلوه کنان خیمه به‌صحرای ظهور
 می‌گشاید ز سرکنج گرانمایه طلسم تادهد حاصل آن کنج به هر مقلس عور
 هر کجا سایه زلفش همه دام است و فریب هر کجا پرتور ویش همه عیش است و سرور
 همه دلدادۀ اویند چه هشیار و چه مست همه دیوانه اویند چه نزدیک و چه دور
 هر جفایی که کند صبر بر آن آسان است مشکل آنست که بی او نتوان بود صبور
 جذبه شوق رخس برد ز خود جامی را
 باد آسوده درین خواب گران تادم صور

I-۶۶۸

خطیست بر گل‌رویت زمشک تر مسطور که باد آفت چشم بد از جمال تو دور
 به ملک حسن سلیمان تویی و لب خاتم به گرد خاتم تو صف کشیده مشکین مور
 خمار چشم تو دارم ز جام لعل لب به یک دوجره به بخشای برمن مخمور
 تو در میان و برای تو هر شبی گردان فلک به گرد زمین با هزار مشعل نور
 مجوی شیوه رندان ز شیخ شهر که نیست ز ذوق درد کشان بهره مند مست غرور
 به دور عاطفت شاه میکشد جامی ز جام ساقی بزم صفا شراب ظهور
 سپهر مرتبه سلطان ابوسعید که شد سرای ملک ز معمار عدل او معمور
 صدای نوبت جاه و جلال او بادا
 درین مفرس زنگار خورد تادم صور

I-۶۶۹

زد سحر طایر قدس ز سر سدره صفیر که درین دامکه حادثه آرام مکیر

قدسیان بهر تو آراسته عشرتگه اُنس
 دو کمان وار میان تو و مقصود ره است
 بکسل از دل به بُراز جان که گریزست از آن
 هیچ جا نیست که عکس رخ او پیدا نیست
 خُم دیرینه می پیر منست ای ساقی
 باده لعل برد غصّه ایّام ز دل
 جامی آن راز که در پرده هفتی بنهفت
 نی کلّک تو ادا کرد به الحان صریر
 زیر این پرده زنگار کسی محرم نیست
 پرده مگشا ز رخ حجله نشینان ضمیر

I-۶۷۰

گرچه طفلی و هنوزت شکر آلوده شیر
 هدف تیر خودم ساز که باری به طفیل
 رهن اهل طریقت شدی ای تازه جوان
 ۸۱۷۵ گر کنم بر سر کوی تو ز خارا بستر
 جذبه عشق توام طور خرد برهم زد
 چند گریم ز غمت آه کزین رشحه درد
 جامی آمد به سر کوی تو جان بر کف دست
 گرچه این تحفه بود پیش سگان تو حقیر

I-۶۷۱

عاشقم، بی دلم، غریب و اسیر
 ۸۱۸۰ آب جویان سرو قامت تست
 ما به یاد تو زنده می مانیم
 مردم از اشک سرخ بر رخ زرد
 چه عجب کز توام گزیری نیست
 کارم از دست رفت، دستم گیر
 گرچه بادش کشید در زنجیر
 و نه هجران نمی کند تقصیر
 شرح شوق تو میکنم تحریر
 نیست کس را ز جان خویش گزیر

آبرو و غمزه بس ترا پیِ صید گوشه گیر از کمان بیفکن تیر
جامی آشفته جوانی شد
سود کی داردش نصیت پیر

۸۱۸۵

I-۶۷۲

شد به زلفش دل شکسته اسیر رب سهل علیه کل عسیر
صبر اندک، غم فراوان است
آنچه دارم من از قلیل و کثیر
پیر من خشم باده کهن است
مستفیضم ز فیض باطن پیر
رفتی از چشم و حاضرست خدای
گر نشی غایبم ز پیش ضمیر
وعدۀ بوسه با دهان مفکن
بر من خسته کار تنگ مگیر
بندۀ جامی اگر کشد پیش
تحفه جان به لطف خود بپذیر

۸۱۹۰

نیست بر طبع نازک پنهان
نکته تحفه الفقیر حقیر

I-۶۷۳

عیدست و دارد هر کسی عزم تماشای دگر
مارا نباشد غیر تو در دل تمنای دگر
سد خوب پیش آید مرا، خاطر نیاساید مرا
زینها چه بگشاید مرا، چون عاشقم جای دگر
۸۱۹۵ نی ره مرا در خانه‌ای، نی جای در کاشانه‌ای
هر لحظه چون دیوانه‌ای کردم به صحرای دگر
بگداخت از غم جان و تن چندان نخواهم زیستن
می بین به رحمت سوی من، امروز و فردای دگر
از من چه پرسی این و آن، خواهی بخوان خواهی بران
محکوم فرمانم به جان، نبود مرا رای دگر
ای فاخته دل می نهی بر قامت سروسهی
گوی نداری آکهی از قد و بالای دگر

جامی نخواهد از تو دل زیرا که در چین و چوکل
همچون توای پیمان کسل نبود دلارای دگر

I-۶۷۴

ای ز مشکین طرهات بر هر دلی بند دگر
رشته جانرا به هرموی تو پیوند دگر
زلف تو یا رب چه رنجیر است کز سودای او
هر زمان دیوانه میگردد خردمند دگر

چون رهد مسکین دلم زان جعد خمدرخم که هست هر خمی سد حلقه و هر حلقه ای بند دگر
 گر پدر خورشید و مادر ماه باشد فی المثل بر زمین ناید به خوبی چون تو فرزند دگر
 تا سماع قول مطرب داد پند من حکیم خوش نمی آید که دارم گوش بر بند دگر
 محتسب سو گندم از می داد و وقت گل رسید وه که می باید شکستن باز سو کند دگر
 دل گرفت از خانقه جامی ره میخانه پرس
 تاپی معشوق و می گیریم یک چند دگر

I-۶۷۵

زهی زفته ترا هر طرف سپاهی دگر ز ظلم چشم توهر گوشه دادخواه دگر
 کجا روم که زدست غمت کنم فریاد که نیست جز تودرین ملک پادشاه دگر
 چو جان دهیم زغم، غیر خار نومیدی نروید از گل ما بیدلان گیاه دگر
 ۸۲۱۰ گهی که بر سر راه تو منتظر باشیم مکن برغم خدا را گذر براه دگر
 اگر چنین زند از سینه شعله آتش آه جهان به سوزد اگر بر کشیم آه دگر
 حدیث شوق نهان از تو چون کنم روشن که جز خدای ندارم برین گواه دگر

مکش به تیغ تغافل کمینه جامی را
 چه سود از آن که شود کشته بی گناه دگر

I-۶۷۶

ای ترا دامن ز کلبر ک بهاری پا کتر غنچه وارم هر دم از شوقت گریبان چا کتر
 ۸۲۱۵ بود خاک آستان از غبار غیر پاک شد زشت و شوی آب چشمم اکنون پا کتر
 ریختی سد بیگنه را خون که تیغ کس ندید نیست شوخی از تودر عاشق کشی چالا کتر
 تادل از غمناکی خود شادمان دیدم ترا جهد آن دارم که باشم از همه غمنا کتر
 نیکوانرا نیست پاک از خون عاشق ریختن گر مرا کشتی چه پاک ای از همه بی پا کتر
 شویم از آب مژه سازم زتف سینه خشک چون شود از خون ناپاکم ترا فتراک تر

۸۲۲۰ رخش بیرون ران که بهر پای بوس مر کبت
 شد جهانی بر سر ره خاک و جامی خاک تر

I-۶۷۷

ای ترا از گل سیراب تنی ناز کتر
برتن از برگ سمن پیرهنی ناز کتر
نیست بر هیچ بدن راست بدین لطف قبا
نیست در هیچ قبا زین بدنی ناز کتر
زین همه تازه نهالان که به برآمده اند
نیست کس را ز تو سیب ذقنی ناز کتر
تا کشد غنچه خجالت بگذر سوی چمن
بالب نازك و از لب دهنی ناز کتر
هر شهیدی که به شمشیر تو خود داشته‌وای
گر نباشد ز حریرش کفنی ناز کتر
۸۲۲۵ منه از دست کمان ای دل و جانم سپرت
که ندیدم ز تو ناوك فگنی ناز کتر

نار کی سخت وصف کند جامی و بس

زانك گفتن نتوان زین سخنی ناز کتر

I-۶۷۸

ای دهانت ز لب و لب ز دهان شیرین تر
خنده شیرین و سخن گفتن از آن شیرین تر
نرسد با لب تو لاف سخن توتی را
گر چه هست از همه شیرین سخنان شیرین تر
۸۲۳۰ در دل تنگ لبست همچو شکر شیرین است
لیك در دیده خونابه فشان شیرین تر
کام دل گر چه شد از شور غم عشق تو تلخ
جان شیرین منی بلکه ز جان شیرین تر
كلك تصویر اگر خود زنی قند بود
صورتی از تو کشیدن نتوان شیرین تر
نیشکر گر چه ز سرتا به قدم شیرین است
نیست از قد توای سرو روان شیرین تر

جامی از وصف لبست گر نشکبید چه عجب

نکته‌ای ناید از آتش به دهان شیرین تر

I-۶۷۹

۸۲۳۵ خوشا گل کآ آمده است از ناز نینان چمن بر سر
بساط سبزه زیر پای و چتر نارون بر سر
ز بیماری به بالین سر نهاده نر کس رعنا
پی بیمار پر سیش آمده سرو و سمن بر سر
همانا لاله شمع جمع نو خیزان باغ آمد
که دارد شعله آتش میان انجمن بر سر
معمای بیست بس مشکل گشای اندر چمن غنچه
کش آورده است شاخ گل به طبع خوشتن بر سر
بنفشه سرفکنده است و دژم بر طرف جو گویا
پی قتلش ستاده سوسن شمشیر زن بر سر

۸۲۴۰ درخت گل ز باران سحر بهر قدح نوشان نهاده صحنهای لعل پر در عدن بر سر

قوافی سنج مرغان کوخمش باشید در بستان
که جامی آمده است از جمله در لطف سخن بر سر

I-۶۸۰

ای سهی سرو ترا سنبل مشکین بر سر عظم از سر بر بودی و دل و دین بر سر
هست سنبل به چمن شاه ریاحین لیکن آمده کا کلت از شاه ریاحین بر سر
تا ترا دیده ام از حسن جهانی به نیاز می کشم پیش تو سرچشم جهان بین بر سر
۸۲۴۵ شاه دوران اگر این شکل و شمایل بیند تخت جاهت دهد و افسر تمکین بر سر
هر شب آهم فکند شعله به بالین و بود تا سحر مشعلم از شعله بالین بر سر
سین دندان به بستم بنما روز پسین کآید آن خوشترم از خواندن یاسین بر سر

جامی این نظم به خوان تا فلک از بهر نثار
دانه ها ریزدت از رشته پروین بر سر

III-۶۸۱

عید شد و اندر کنار و بوسه با هم هر دو یار یار ما نا داده بوسه می کند از ما کنار
۸۲۵۰ دیدنش عیدست و عیدی بوسه دادن بر لبش ای خدا ازین عید و عیدی کام مشتاقان بر آر
کرده نشمرده از لب بوسه عیدی مرا شکر آن دولت نیارم گفت تا روز شمار
می کنم هر روز عیدی ز آن دورخ اما نکرد زان لب نوشین مرا هر گز به عیدی شرمسار
می کنم از رنگ توجامه به رسم عیدی نو بس که خون دل همی ریزم ز چشم اشکبار
عید عشاق است و هر جا راند از نعل سهند سد هلال عید کرده در ره او آشکار

جامیا گیرش سر راه بهر عیدی زانکه عید
غیر ازین کار کدایان نیست در هر رهگذار

۸۲۵۵

III-۶۸۲

گر کنی سایه ام ای سرو خرامان بر سر سربه پایت نهم و دیده گریان بر سر
می توان نسبت بالای تو با سروسهی گر بود سروسهی را مه تابان بر سر

از گل روی تو تنها چو کنم گشت بهار نهم از ناله همه صحن گلستان بر سر
 شاه خوبان تویی امروز و گر عدل کند تاج شاهی نه‌دت خسرو دوران بر سر
 ۸۲۶۰ رخنه شد ز آه دلم چرخ قوی دستی کو که فرو کو بدم این گنبد ویران بر سر
 مردم ارخواندن یاسین تو خیزای زاهد که مرا بس بود این شوخ غزل خوان بر سر

باز کن گوش عنایت سوی جامی که کند

دفتر نشر نثار تو و دیوان بر سر

III-۶۸۳

بهر خسار و جبین و روی و عارض بردی ای دلبر فروغ از صبح و نور از روز و عکس از ماه و تاب از خور
 فروغ و نور و عکس و تاب رویت کرده عاشق را بصر بینا خرد دانا روان روشن ضمیر انور
 سگ و سنگ دروس گبان و دربان ترا هر شب فتم در پا نهم بر سر برم فرمان شوم چاکر
 نباشد درهمه روم و ری و چین و چگل شوخی چو تو خونریز و شورانگیز و رنگ آمیز و جنک آور
 به عارض گل به موسنبل به برنسرین به تن سیمین به قد طوبا به رخ جنت به خط توتی به لب شکر
 قبادیبا کله زیبا بدن نازک کمر چابک عبارت خوش سخن دلکش دهان کوچک میان لاغر
 به زلف و طره مشکین و گفتار و لب شیرین سمن سای و قمر فرسای و روح افزای و جان پرور
 من و حرمان و یاس ورنج و محنت چون بود کردت حصار از سنگ و سور از روی و درز آهن کلید از زر
 تویی در گلشن و برزن تویی در خوبی و حشمت گل حمرا بت رعنا مه انور شه کشور
 ز ذوق مستی و مخموری و چشم و لب دایم کشم خرقه دهم سبجه خرم باده زخم ساغر

به فکر و نطق و شعر و خط و بال خود شدی جامی

تهی کن دل فروخور دم شکن خامه فگن دفتر

I-۶۸۴

حلقه زرتا به گوشت جای کرد ای سیمبر قامت چون حلقه شد زین رشک و رخسارم چوزر
 ۸۲۷۵ بست زین حلقه‌ات راه خلاص از هر طرف بر دل من چون بر دم مسکین از آنجا زه به در
 آن چنان کز حلقه نبود گوش تو هرگز تهی از خیالش نیست خالی چشم ارباب نظر
 زر گرفت از بختکی پیش بنا گوش تو گوش سیم کو خامی مکن زین بیش و لاف از حد مبر

تاترا زر دیده‌ام از حلقه بر بالای سیم سیم بر بالای زر ریزم مدام از چشم تر
 داغ بر ران سکان از حلقه باشد رسم و تو من نهی از حلقه‌های خویش داغم بر چکر
 نظم جامی را به وصف حلقه خود گوش کن
 ۸۲۸۰ کرچه نبود در خور آن حلقه زر این کهر

I-۶۸۵

عمریست نور چشم جهان بین ماست یار بی نور مانده چشم جهان بین کجاست یار
 برخاک ره چو سایه فتادیم و هم چنان خورشید اوج کنگره کبریاست یار
 درد جداست همدم هر تار موی من تا با رقیب همدم و از من جداست یار
 یکجا نکرد بامن بسی خان و مان مقام با من درین مقام ندانم چراست یار
 ۸۲۸۵ چون تیره شد ز ظلمت هجران شیم چه سود کز چهره صبح دولت اهل صفاست یار
 گفتم به وعده راست تئی رنجه شد زمن یاری نباشد این که بر نجد ز راست یار
 جامی تو وصل خواستی از یار و او فراق
 کر عاشقی منخواه به جز آنچه خواست یار

II-۶۸۶

با جگر سوختگان یار نبودی هرگز جز جفاجوی و ستمکار نبودی هرگز
 با همه خلق جهان در صدد مرحمتی جز به ما بر سر آزار نبودی هرگز
 ۸۲۹۰ چه دهم شرح ترا داغ گرفتاری هجر چو بدین داغ گرفتار نبودی هرگز
 حال جان کندن تنهایی من کسی دانی چون تویک لحظه درین کار نبودی هرگز
 ما چو خاریم و تو گل و کلاه که ز بس شوکت حسن داده دامن به کف خار نبودی هرگز
 منکر معتقد خود شده‌یی در همه عمر این چنین بر سر انکار نبودی هرگز
 پرده چشم تو هم بود تو آمد جامی
 بکندر از بود خود انکار نبودی هرگز

II-۶۸۷

۸۲۹۵ عمر بگذشت و رخت سیر ندیدم هرگز کلی از باغ جفال تو نچیدم هرگز

همه جا گشتم و حال همه کس پرسیدم چون تو بد خوی ندیدم نشنیدم هرگز
از بتان محنت بسیار کشیدم لیکن محنتی گز تو کشیدم نکشیدم هرگز
گربریدم ز تو از ناز کی خوی تو بود از تو یکدم به دل خود نبریدم هرگز
گرچه پرواز گهم روضه حورالعین بود از سر کوی تو آنسو نپRIDم هرگز
تا به گرد مهت از غالیه خرمن دیدم خرمن ماه به يك جو نخریدم هرگز ۸۳۰۰

نامرادیست مرادم ز تو غم نیست اگر
همچو جامی به مرادی نرسیدم هرگز

II-۶۸۸

چون بامداد بینمت ای ماه دلفروز درعیش و خرمی گذرانم تمام روز
چون خور هزار رشته به تاب از فروغ خویش چشم هزار هر چه نه دیدار خود به دوز
بهر گزند چشم خسان بر فروز رخ همچو سپند مردمك چشمشان به سوز
با غمزه هر که دید خم ابروی تو گفت تیر یست سینه دوا و کمانیست کینه تو ۸۳۰۵
عشق از دم فسرده ندارد حرارتی
واقف ز عشق و حسن من و تو چو بیندم

جامی به جور تافتی از راه عشق روی

ماذاك فی شریعة اهل الهوی یجوز

II-۶۸۹

خالیست از آن رشك پری خانه ام امروز زنجیر بیارید که دیوانه ام امروز ۸۳۱۰
تسکین مدهیدم که ترا یار و ندیمیم
شاید که به یکسو شوم از دایره جمع
تا بو که بر آید سخن او به زبانی
خانه چه کنم بی رخسار ای زلزله هجر
باشد که ز تاریکی هجرم برهانی
سد دانه کوهر ز مره چون به فشانم محروم از آی کوهر يك دانه ام امروز ۸۳۱۵

هجران دهم ساغر پر زهر همانا کز خم فلک پر شده پیمانها امروز
بی‌مستی و بیهوشی ازین غم نرهم باز
جامی بنما راه به میخانه ام امروز

II-۶۹۰

از شوق تو شور است عجب در سرم امروز داده است غمت بیخودی دیگرم امروز
نزدیک رسیدست که از جذبه عشقت این خرقه سالوس زهم بردرم امروز
۸۳۲۰ میسوزدم از آرزوی دیدن توجان بنشین که زمانی به رخت بنگرم امروز
سودایی زلف توام آن گونه که ازوی یکموی به ملک دوجهان میخرم امروز
سرتا به قدم غرقه شدم در غم و دردت سیلاب بلا خاست ز بام و درم امروز
درواه توجزهستی من نیست حجابی بگذر به سرم کز سر خود بگذرم امروز

دل دفتر عشقت نفور از رقم عقل

جامی به تراش این رقم از دفترم امروز

II-۶۹۱

۸۳۲۵ الله الحمد که آن جان و جهان آمد باز شادمانی به دل آرام به جان آمد باز
گرچه از صحبت ما جنگ کنان کرد کنار شیوه صلح گرفته به میان آمد باز
جان شیرین به تن مرده چه سان باز آید سوی عشاق جگر خسته چنان آمد باز
سوی ما کز غم او مرغ خزانی بودیم همچو گل جلوه کنان خنده زنان آمد باز
بست براهل غرض راه سخن شکر خدا کاشکارا زیر ما رفت و نهان آمد باز
۸۳۳۰ بس مسافر که از آن کوی ره کعبه گرفت کعبه را دید و به آن کوی روان آمد باز

گفت درهند حسن گفته جامی چو شنید

کز عدم خسرو شیرین سخنان باز آمد

II-۶۹۲

طریق عام بود پختن خیال دویی طریق عام میوی و خیال خام میز
به زور ز طلبی روز کرده زر گردی نه زور ماندت آخر نه زور و نه زور
اذل وارذل خلق جهانست منکر عشق اگرچه یافت لقب صاحب اجل اعز

۸۳۳۵ چو پیر زیر پر پرورش گرفت ترا بسان بیضه بیارام و چپ و راست مخز
چو موج تفرقه جامی ترا گذشت ز سر
برابرست اکریک گزست اگر سد گز

I-۶۹۳

۸۳۴۰ لله الحمد که بعد از سفر دور و دراز می‌کنم بار دگر دیده به دیدار تو باز
مزه برهم نزنم پیش تو آری نه خوشی است که ترا چهره بود باز و مرادیده فراز
ناشد از عشق تو سر رشته کارم روشن همچو شمعم هنری نیست به جز سوز و کداز
با وجود آخیم آبروی توام میخواند زاهد بی خبر از عشق به محراب نماز
لیک در شرع وفا نیست نمازی به ازین که نهم روی ادب پیش تو بر خاک نیاز
پی به توحید برد از الف قامت تو هر که ادراک حقیقت کند از حرف مجاز

جامی از شوق مقام تو نوایی که زند
بهر عشاق رهی راست بود سوی حجاز

I-۶۹۴

۸۳۴۵ حرامان بگذرای سرو سرافراز چو سایه سرو را از پا در انداز
به نازم چشم شوخت را که با من کند سد ناز بیش از بهریک ناز
ز غم گفتمی مسوز این هم چنانست کز آتش شمع را گویند مگداز
رقیبیت کشته شد الحمد الله خوش است الحمد را بسمل ز آغاز
نسازد بی تو ما را هیچ چاره بیا بیچارگان را سایه‌ای ساز
چو پر بگشاد مرغ جان پرویز به بام قصر شیرین کرد پرواز

جدا شد از تو جامی و نثالید
ز کشته بر نیاید هرگز آواز

۸۳۵۰

I-۶۹۵

از خزان برگ رزان ریزان شدای گلچهره خیز یاد کن از برگ ریز عمر و می در جام ریز
شد زر افشان فرش مینارنک و میسازد سپهر ز ابر پرویزن که کرده بر سر زر سیم پیز

باغ شد بی برگ و اکنون هم خوش آهنگان باغ میکنند آهنگ لیک از باغ آهنگ کریز
 سبزه موقوف بهار آمد بزیر گل بلی خفتگان باغ دارند انتظار رستخیز
 هر گل راحت که گلبن داد مستانرا به دست می نهد در راهشان امروز سد خار ستیز
 سرو ماند آزاد ز آسیبی که گلها را رسید باد عمر سروران گورو به باد این ریز و بیز
 زود خواهد بود کارد خار بهر اهل راز
 همچو جامی سد گل معنی برون از طبع تیز

L-۶۹۶

خط فتنه است و لبها فتنه انگیز دلم زان فتنه خون و دیده خونریز
 دلی آویخته زلفت ز هر موی کرا باشد چنین زلفی دلاویز
 ز شکل قامت شد کشته خلقی ترا گر میل قتل ماست برخیز
 تو چشمی و بود دود آفت چشم ز دود آه مشتاقان به پرهیز
 خوشم با محنت عشق تو آری بود رنج محبت راحت آمیز
 الا ای ماه تبریزی که چون خور شاید کرد در رویت نظر تیز

چو مولاناست جامی مست عشقت

تو با رخسار رخشان شمس تبریز

L-۶۹۷

۸۳۶۵ تیر مژه تنها به دل تنگ مینداز زین بیش میان دل و جان جنگ مینداز
 وقف غم و در دست دل ای مایه عشرت ره جانب این غمکده تنگ مینداز
 سختی دل خویش مگو پیش رفیقان در حلقه مرغان حرم سنگ مینداز
 بر عارض چون سیم میفر خط مشکین در آیین صاف دلان زنک مینداز
 هر چند به قانون نبود ناله زارم چنگ توام از چنگ خود این چنگ مینداز
 ۸۳۷۰ من شسته ام از آب وضو دست خود ای شیخ در کوزه دگر جزمی گلرنک مینداز

جامی به قدش شعر ترا راست شد آهنگ

این زمزمه شوق ز آهنگ مینداز

I-۶۹۸

دلا ز قید حریفان بی خرد بگریز تو مرغ زیر کی از دام دیو و دد بگریز
 قبول صحبت نیکان اگر نئی باری یکی به کوش و زهم صحبتان بد بگریز
 بس است ز ابجد عشق ای پسر تر این حرف که ذکر آب ممکن از گفت و کوی جد بگریز
 ۸۳۷۵ گریختن ز حسد تا بکی ز اهل صفا اگر صفای دلی دارای از حسد بگریز
 مده به راحت فانی حیات باقی را به محنت دو سه روز از غم ابد بگریز
 چون نیست خاصیتی در قبول و رد کسان نه بر قبول کن اقبال و نی زرد بگریز
 خمیر مایه هر نیک و بد تویی جامی
 خلاصی از همه می بایدت ز خود بگریز

I-۶۹۹

زهی مهر از رخت شرمنده مه نیز ز خیل عشق تو سلطان سپه نیز
 ۸۳۸۰ ز دست عشق توداد از که خواهم که دارد داغ عشقت پا دشه نیز
 ممکن بی موجبی ما را گنه کار چو کشتن می توانی بی گنه نیز
 گذشتی هی به سد ناز و کرشمه نکردی سوی مشتاقان نگه نیز
 کمر بستی هلاک جان من شد خدا را بر شکن طرف کله نیز
 چه خوش آباد شد کوی خراباب هنوز فدایش باد مسجد خانقه نیز
 ۸۳۸۵ قدم کی می نهی بر چشم جامی
 که کم می داریش از خاک ره نیز

I-۷۰۰

پیر شدیم و به دل داغ جوانان هنوز ماند تن از کار و جان طالب جانان هنوز
 رشته دندان کشاد رخنه حرمان و من کام طلب از لب تنگ دهانان هنوز
 تن شده مویی و مو گشته سفید و دلم مدیه کنان از غم موی میانان هنوز
 مرده سد ساله را مرده تو جان دهد لب نکشاده به آن مرده رسانان هنوز
 ۸۳۹۰ خاک توام، دست من کی بهر کایت رسد کرد تو نایافته باد عنانان هنوز

لبزسخن بسته‌ام غنچه‌وش اما چو خار نشتر ریش منند تیز زبانان هنوز
جامی اگر چه نماند نظم ترا رونقی
سخره طبع تواند سحر بیانان هنوز

I-۷۰۱

۸۳۹۵ رفتی و من ملازم این منزلم هنوز ز آب مژه به کوی تو پا در کلم هنوز
رانندی چو برق محمل خود گرم و من چو ابر در گریه و فغان ز پی محملم هنوز
بکسست چون زمام شتر رشته حیات دست از دوال محمل تو نکسلم هنوز
ای گشته دل ز تیغ جفای توام دونیم بامن دو دل مباش که من یکدلم هنوز
من مرغ نیم بسملم از شوق تیغ تو تو تیغ ناکشیده پی بسملم هنوز
فرسود چشم غرقه به خون زیر خاک و من مستغفرق مشاهده قاتلم هنوز
جامی نهاده چشم به طاق مراز خویش
یعنی به شکل آبروی تو مایلم هنوز

I-۷۰۲

۸۴۰۰ آمد بهار و گلرخ من در سفر هنوز خندید باغ و چشم من از گریه تر هنوز
گفتم شاخ شکوفه از خطردی بهرست لیک باشد ز آه سرد منش سد خطر هنوز
آمد درخت گل به بر اما چه فایده چون آن نهال تازه نیامد به بر هنوز
از سرو و گل چه سود خبر گفتم که من زان سرو گل عذار ندارم خبر هنوز
باباد بوی کیست چون آن نورسیده گل دامن کشان نکرده به بستان گذر هنوز
۸۴۰۵ مکشانظر به لاله و نرگس که غایب است چشم و چراغ مردم صاحب نظر هنوز
خلقی به عیش خنده زنان در چمن چو گل
جامی چو لاله غرقه به خون جگر هنوز

I-۷۰۳

دیده جز خاک درت خواب نه بیند هرگز تشنه در واقعه جز آب نه بیند هرگز
چشم قلاب تو بهر کشش خاطر ما چون خم زلف تو قلاب نه بیند هرگز

هر زمان دل به سگ کوی تو محتاج ترست سیری از صحبت احباب نه بیند هرگز
 ۸۴۱۰ هر که در کوی تو پهلوی به سر خاک نهد راحت از بستر سنجاب نه بیند هرگز
 دود من گر شب ازین سان ره روزن بندد خانه ام پرتو مهتاب نه بیند هرگز
 نور طاعت که دل از سجده ابروی تو دید عابد شهر به محراب نه بیند هرگز
 جامی آن صوفی صافیست که در دور لب
 خرقه جز رهن می ناب نه بیند هرگز

I-۷۰۴

یاد بادت که زمن یاد نکردی هرگز دل ناشاد مرا شاد نکردی هرگز
 ۸۴۱۵ کردم آباد به سد خون جگر خانه چشم جا درین منزل آباد نکردی هرگز
 گوشت ای سیمبر از خلق زر گشت گران یا تو خود گوش به فریاد نکردی هرگز
 بارها از لب خود عشوه شیرین دادی فکر جان کندن فرهاد نکردی هرگز
 یافتی بر سر ما منصب شاهی لیکن کار بر قاعده داد نکردی هرگز
 حسن ارشاد همین بس که در اطوار سلوک که زبند غمش آزاد نکردی هرگز
 بنده جامی نکند از تو جزین آزادی
 ۸۴۲۰ که زبند غمش آزاد نکردی هرگز

III-۷۰۵

فصل دئی کوتاه بود ساقی برای عیش روز رشته گیر از شمع و از شب و صله یی بر روز دوز
 از فروغ فضل شهدم چه حاصل فضل کن وز رخ شاهد حریم مجلسم را بر فروز
 در جوانی بود سجده پیش شاهد عادتم یاد گاری مانده زان در پیریم این پشت کوز
 نیست بر من داغی از محرومی از داغ بتر جز بدین داغم به هر داغی که می خواهی بموز
 ۸۲۲۵ میدهد یادم زوال عمر و حرمان از مراد از کساد یخ فروش شهر و گرمای تموز
 بر بساط قرب کی دانم نهادن پای راست من که پای راست را از چپ نمی دانم هنوز
 کم شوای مفتی به فتوا مانع جامی ز عشق
 نیست بر دیوانگان حکم یجوز و لایجوز

III-۷۰۶

ندارم دریغ از غمت هیچ چیز
اگر بستیت کلك شاپور نقش
۸۴۳۰ پی قیمت چون تو سیمین بری
بود مزرع همت عاشقان
که مهمان ناخوانده باشد عزیز
شدی خسروت بنده شیرین کنیز
بود گنج زر کمتر از يك پشیز
برون از حساب جریب و فقیر
به شوی از همه دست وزخویش نیز
به موج بلا کش همه چیز و میز

به بر جامی از چرب و شیرین دهر

چو طفلان مکن میل جوزو مویز

III-۷۰۷

۸۴۳۵ من به خون غرق و لب لعل تو درخنده هنوز
چه عجب گر بگذارم همه بی تو چو شمع
عجب اینست که روز آید و من زنده هنوز
سر و تو سایه بر آن خاک نیفکند هنوز
زخم کاری و من از تیغ تو شرمنده هنوز
خورد از دست صبا مشقت پراکنده هنوز
رشته مهر تو نادرخته در ژنده هنوز
۸۴۴۰ شاه را خاتم دولت ندهد نقش مراد
در نگین حرف تمنای تو ناکنده هنوز

جامی آزاد شد از بندگی خلق ولی

همچنان هست سگ کوی ترا بنده هنوز

III-۷۰۸

آید به برم چون تونکاری نهوهر گز
عمری پی يك بوسه اگر روبه تو آرم
تازد به سرم چون توسواری نه و هر گز
هر گز گذرد بر لب آری نه و هر گز
کارم چه بود عشق تو و بار غم دل
موییست میان و سر موییست دهانت
۸۴۴۰ تار سر زلفت چه درازست کسی دید
زین سان به درازی شب تاری نه و هر گز

از نر گس مخمور تو در عین خماریم لعل تو کند دفع خماری نه و هرگز
 گر خاک شود جامی دل خسته نشیند
 زین بردل پاک تو غباری نه و هرگز

III-۷۰۹

۸۴۵۰ در لطف بود گل ز تو افزون نه و هرگز یا سرو چو بالای تو موزون نه و هرگز
 کرده خجل از روی تو خورشید فلک روز شب باتو بر آید به گردون نه و هرگز
 سر در خم زلف تو بود خلق جهان را باشد کس ازین سلسله بیرون نه و هرگز
 خونریز مرا کن به غم خویش حواله تیغت سزد آلوده بدین خون نه و هرگز
 فردا که فتد کار به میزان عدالت چر بذر غم من غم مجنون نه و هرگز
 ۸۴۵۵ دارم به دل از مار سر زلف تو زخمی بهتر شود این زخم به افسون نه و هرگز
 عهد تو و جامی ز ازل تا ابد آمد
 هرگز شود این عهد کز کون و نه هرگز

III-۷۱۰

یا به شمشیر وفا در جگرم چاک انداز یا به رحمت نظری بر من غمناک انداز
 تشنه لب خاک شدم در هوس لعل لب ساغر می به کش و جرعه برین خاک انداز
 سگ طوق توام آندم که کنی عزم شکار طوق در گردنم از حلقه فتراک انداز
 ۸۴۶۰ رخ فروزان به تماشای گل و لاله خرام آتش از رشک به مستی خس و خاشاک انداز
 بگشای لب به حدیثی و خردمندان را سری از غیب در آیینۀ ادراک انداز
 چند صاحب نظران دروغ و درد کشند ای قضا سنگ به خمخانه افلاک انداز
 جامی از عشق چه نالی که ترا گفت که دل
 در کف سنگدلی سرکش و بی باک انداز

III-۷۱۱

آن سرو ناز کیست نهاده کلاه کز مستیست گویا که نهد پا به راه کز
 ۸۴۶۵ چون تازه شاخ گل که تمایل کند زبانه گاه از خواص باده شود راست گاه کز

حرفیست بر لطافت صنع دبیر دال بر لوح عارضش سر زلف سیاه کز
 افتم خمیده پشت به راهش که دور نیست در پای سرو راست که خیزد گیاه کز
 خواهی شکار صید مراد آه کش دلا کمتر فتد ز صوب غرض تیر آه کز
 خوش خاطر من ز دوست به افسانه وصال خواه آن فسانه راست بود زو و خواه کز

جامی به چاه چاه مشو سر نکون فرو

۸۴۷۰

بس مرد راست کوشود از میل چاه کز

I-۷۸۲

رفت عقل و صبر و هوش ای دل مکن از ناله بس کاروان چون شد روان شرطست فریاد جرس
 تا بود جان در تن ازوی عارض و خالت می پوش چون زید بی آب و دانه مرغ مسکین در قفس
 از دلم شوق تو خیزد وز دلت مهر رقیب آری از گل گل مدوز سنگ خارا خار و خس
 يك نفس خواهم بر آرم بی تولیکن چون کنم تو مرا جانی و بی جان بر نمی آید نفس
 چون تنم گر بودی اندر ضعف تار عنکبوت از همش بگسیختی باد پر و بال مکس
 گر به تو فریاد من از ضعف نتواند رسید این همه فریادم از تو ، تو به فریادم برس

بسر درش حرفی نوشتم بر کمال شوق دال

گر بود در خانه کس ، جامی همین يك حرف بس

I-۷۸۳

عید شد هر کس زیاری عیدی بی دارد هوس عید ما و عیدی ما دیدن روی تو بس
 عید مردم دیدن مه ، عید ما دیدار تو همچو عید ما مبارک نیست عید هیچکس
 پرده گفتمی افکنم بس روز عید از پیش رخ عید شد آن وعده را دیگر میفکن پیش و پس
 صدق ما چون روشنت شد آخر ای خورشید روی همچو صبح از مهر دل باما بر آور يك نفس
 ما اسیر هجر و خلقی محرم بزم وصال زاغ با گل همدم و بلبل گرفتار قفس
 سوخت جامی اگر آهی کشم معذور دار دود خیزد لاجرم هر جا فتد آتش به خس

میرسد فریاد جامی بی رخت شبها به ماه

ای مه نامهربان روزی به فریادش برس

I-۷۱۴

آن دورخ را جامع آیات زیبایی شناس
 حال چاک سینه کاندز خرقه میدارم نهان
 پاس انفاس است میگویند شرط راه عشق
 مزرع عمر مرا شد گویا وقت درو
 گر بنای توبه ویران شد بحمد الله که هست
 با لباس فقر ناید خلعت شاهی درست
 خوب رویان کرده ز آنجا آیت حُسن اقتباس
 فاش خواهم گفت ازین پس چند پیچم بر لباس
 جان فدای راه دانی کین نفس را داشت پاس
 کز خیال ابرویت خُم گشت قدمن چوداس
 محکم از خشت سر خُم قصر عشرت را اسماء
 زشت باشد جامه نیمی اطلس و نیمی پلاس
 کم شنو آوازه طاس فلک جامی که بود
 آن همه رسوایی کنعانیان ز آواز طاس

I-۷۱۵

درین ره خضر همت هم‌رهم بس
 حریف کُنج خلوت خانه فقر
 طراز آستین دل‌ق تجرید
 چرا منت کشم بهر چراغی
 ۸۴۹۵
 مرا گر دولت شاهنشهی نیست
 ز بیرون کر لباس تو بتو نیست
 حریم نیستی منزلکهم بس
 دل هوشیار و جان آکهم بس
 و ما توفیقی الا بالله ام بس
 فروغ مجلس از شمع مهم بس
 فراغ از دولت شاهنشهم بس
 جگر بسته درون خون ته تهم بس
 چو جامی گرنه کوتاه آستینم
 ز مِشت سفله دست کوتهم بس

L-۷۱۶

گر روی به مردم ننمایی چه کند کس
 ۸۵۰۰ آبی برم آن دم که شوی از همه فارغ
 هر روز جدا از تو کشم محنت و دردی
 گفتمی که حذر کن ز بلا چون تو بلاجوی
 چون جمع تو بردامن گل غالیه ساید
 و ز چشم تر حُسن نکشایی چه کند کس
 آن لحظه اگر نیز نیایی چه کند کس
 گر دیر کشد درد جدایی چه کند کس
 سر تا قدم آشوب و بلایی چه کند کس
 از سنبل تر غالیه سایی چه کند کس

هوش ار بر بایی و خرد صبر توان کرد کر صبر هم از دل بر بایی چه کند کس
 جامی اگر آن شوخ نهد مایده وصل ۸۵۰۵
 زان خوان کرم غیر گدایی چه کند کس

L۷۱۷

ای باد صبح آن گل سیراب را به پرس وان ماه شب فروز جهانتاب را به پرس
 از ما که کرده ایم چودریا ز گریه چشم آن در ناب گوهر نایاب را به پرس
 کوتاه کتم حدیث ز رندان پاکباز یار دروغ گوهر نایاب را به پرس
 احباب را ز فرقتش از دیده نور رفت آن نوربخش دیده احباب را به پرس
 ۸۵۱۰ دل را به بین سجود کنان پیش ابرویش آن بت پرست گوشه محراب را به پرس
 جان کز تنم رمید ز نوشین لبش به جوی از حال توتی آن شکر ناب را به پرس
 جامی به خواب دید که مه در کنار اوست
 تعبیر خواب عاشق بیهواب را به پرس

L۷۱۸

جام لعلش نکر، از باده گلرننگ می‌رس ناله من شنو از زمزمه چنگ می‌رس
 جلوه شاهد گل بین سحر از حجله ناز موجب ناله مرغان شب آهنک می‌رس
 ۸۵۱۵ نام من مایه ننگست به جایی که منم قصه نام مگو قاعده ننگ می‌رس
 تنگستان ترا کام دل اندر غیب است سر این نکته به جز زان دهن تنگ می‌رس
 عاشق کام طلب را ز غم و درد مگوی مطرب بزم نشین را ز صف چنگ می‌رس
 باد پایان نتواند ره عشق سپرد قطع این مرحله از بارگی لنگ می‌رس
 جامی امید وصول حرم ار هست ترا
 راه می بین و قدم می زن و فرسنگ می‌رس

II-۷۱۹

۸۵۲۰ نبود عروس ملک سزای کنار و بوس بوساً لک ار کنار نگیری ازین هروس
 شه را چو در دوام بقا اختیار نیست دم دم چرا خطاب رسد هر دمش ز کوس

مجنون که دور مانده ز لیلی است روز و شب
این بس که در نواحی حی میبرد به روز
بردند آب صفوت رندان پاک باز
۸۵۲۵ لب است سر عشق و سبوس است مابقی

جانی پراز دریغ و زبانی پراز فسوس
شب در سماع شوق به بانگ سک و خروس
پیران گول کیر و مریدان چالپوس
لب کی شناسد آنکه بود در خور سبوس

جامی تو مرغ عالم یک رنگی آمدی

بر خویش بشکن این قفس عاج و آبنوس

III-۷۴۰

چون دید اشک روان مرا ستاره شناس
دهانت در ظلمات عهدم نهان مانده است
رسیدم از خلش دل به جان دلم گویی
۸۵۳۰ ز اهل زهد ملولست طبع درد کشان
میان نازکت افزون بود ز فهم عقول
جفای چرخ مرا بس سرم به سنگ سته

گرفت طالعیم از سیر این ستاره قیاس
نه خضر برده به آن چشمه راه نی الیاس
ز غمزه های تو خوردست خرده الماس
خواص را چه سر صحبت عوام الناس
چو سر غیب که بیرون بود ز در که حواس
مساز خرد منه پیش آسیا دستاس

ز سر صبح ازل میزند نفس جامی

مباد شغل تو جز پاسداری انفاس

III-۷۴۱

خنده زد لب تو بر من گریان که می پرس
یاد آن روز که سر دهنت پرسیدم
روزی از بیم کسان زیر لبم پرسیدی
شه خوبانی و سامان جهان آشوبان
بامدادان که به کردن فگنی خلعت ناز
چه غم از ضربت چو کان ملامت که بود

شا کرم از لب خندان تو چندان که می پرس
لب گرفتی ز سرناز به دندان که می پرس
یافتم ذوقی از آن پرسش پنهان که می پرس
بی تو زان سان شده ام بی سروسامان که می پرس
قتمه ها برزندت سر ز گریبان که می پرس
با خودم حالی از آن گوی ز نخدان که می پرس

بی تو جامی چو تنی مانده ز جانست جدا

از تن خویش کمی گویدت ای جان که می پرس

III-۷۲۲

منم امروز و حالتی که می‌پرس
رفتی و بی‌تو جان نرفت از تن
مانده زانکار عشق تست فقیه
مرغ تیر تو کرده نامه به پر
بس هدایت طلب که از زلفت
بهر آیین‌گیت صوفی شهر
وز وداعت ملالتی که می‌پرس
دارم از تو خجالتی که می‌پرس
در حجاب جهالتی که می‌پرس
در هلاکم رسالتی که می‌پرس
رفته راه ضلالتی که می‌پرس
داده دل را صقالتی که می‌پرس

۸۵۴۵

شد چو توتی ز شکرت جامی
مرغ شیرین مقالتی که می‌پرس

III-۷۲۳

دل سپردم به دلبری که می‌پرس
با رفیقان همه وفا و کرم
مردم چشم از خیال لبش
میرسد دم به دم ز غمزه او
توتی تلخ کلام از غم هجر
ای که پرسى ز قبله نظرم
سرو قدی سمن بری که می‌پرس
با اسیران ستمگری که می‌پرس
شدتوانگر به گوهری که می‌پرس
بردلم زخم نشتری که می‌پرس
آرزومند شکری که می‌پرس
طلعت ماه منظری که می‌پرس

۸۵۵۰

او به خوبی سمر شد از جامی
جامی ازوی سخنوری که می‌پرس

III-۷۲۴

۸۵۵۵ لطافت لب او بین و از زلال می‌پرس
ز دست دوست شکایت به دیگران خوش نیست
به گوی گفت کسی حال چیست گفت به بین
شود ز پیر مغان حل مشکلات طریق
به سر رنج و بلا جز رسیدگان نرسند
خیال ابروی او بندو از ملال می‌پرس
ملال می‌نگر از موجب ملال می‌پرس
فتاده در خم چو گان مراو حال می‌پرس
رموز عاشقی از پیر ماه و سال می‌پرس
ز طفل حکمت آزار گوشمال می‌پرس

۸۵۶۰ به تافت پرتو وصلت پس از هزار الم
کنون ز محنت اندیشه زوال می‌رس
ز سر عشق اگر بوی برده‌یی جامی
حدیث هجر مگو قصه وصال می‌رس

III-۷۲۵

تیر باران رسد از قوس قزح بر نرگس
سر ازین سهم کشد در سپر زر نرگس
جام زر بین که زائغای چوسیم انگشتان
که نمودست چرخ‌وبان سمن بر نرگس
کنج قارون به درآورد همانا ز زمین
که چنین از زروسیم است توانگر نرگس
۸۵۶۵ آبروی دگر آورد چمن را که نوشت
بر مطاول الفی میم مدور نرگس
هست مستی که ز گل سرزده در فصل بهار
سرخوش از کاسه سرساخته ساغر نرگس
طرفه مرغیست که دارد به چمن چون تاووس
از زر ناب کلی تعبیه در پر نرگس
قدر نسرین و گل از شاخ بلندست ولی
بر لب جوی بود از همه برتر نرگس
به هوا داری والا علم دولت شاه
چشم بنهاد به بالای صنوبر نرگس

۸۵۷۰

جامی آسا همه تن چشم شده تا که کند
التماس نظر از شاه دلاور نرگس

III-۷۲۶

تا به چشمت شده در ناز برابر نرگس
نازنینان چمن راست نظر بر نرگس
کربه مستانه دوچشمت کنم او را نسبت
کند از گریه شادی مژه‌ها تر نرگس
در تماشای چمن چشم تو هر جا که فتد
مست چشم تو بر آرد ز زمین سر نرگس
بزم عشرت به سرسبزه و گل کش که شوند
جام بزم تو یکی لاله و دیگر نرگس
۸۵۷۵ چون به بالای تو ماند به هزاران سوزن
دوخت دیده به تماشای صنوبر نرگس
در چمن هر سحر از شوق توام پیچیده
گاه در سنبل سیراب و گهی در نرگس
وصف خط سیهت خوانده‌ام از هر سنبل
شیوه چشم خوشت دیده‌ام از هر نرگس

جامی احسنت که از بهر سواد غزلت

کرده از ساق و ورق خامه و دفتر نرگس

I-۷۲۷

فلاش و ش دیدم بتی ای وقت آن فلاش خوش
 ۸۵۸۰ طوبا ز قدا و خجل مانده صنوبر پابه گل
 کو باخت نقد دین و دل در عشق آن فلاش و ش
 هستند بی جام و سبومست لب میگون او
 سروی به غایت معتدل، بالا خوش و رفتار خوش
 زان لب به بزم عاشقان آمد حدیثی در میان
 صوفی و شان صاف جو، صافی دلان درده کش
 می بینم از زلف دوتا بر طرف رویش خال را
 سافی زیگسوداد جان مطرب زیگسو کردغش
 افتاده در چین و ختا مسکین غریبی از حبش
 دو یایکی وام از کرم بخشده چار و پنج و شش
 خوش آنکه خواهی زان صنم بوسه پی تسکین غم

جامی صلا ی باده دِه ، کز هر چه گویی باده به
 بر سر سبوی باده نه تا چند ازین دستار و فش

۸۵۸۵

I-۷۲۸

تنها ز کجا میرسی ای سرو قبا پوش
 ۸۵۹۰ کویم سخنی با تو اگر چند که گردد
 دردا که تو می آیی و من میروم از هوش
 من لذت دیدار چه دانم که هنوزت
 از دور ندیده فتم آشفته و مدهوش
 هر چند برون نیستی از خاطر تنگم
 در گوش تویک نکته ز بخت سیه ما
 پیش آی که چون جان کشت تنک در آغوش
 بر طبع لطیف تو همین لحظه فراموش
 ز بهار که در پاس دل خسته دلان گوش
 خواهی که خدا در دو جهان پاس تو دارد

جامی ز خرابات ، غرض باده عشق است
 خواهی ز سبودر کش و خواهی ز قدح نوش

I-۷۲۹

فغان ز ابلهی این خران بی دم و گوش
 ۸۵۹۵ نه بر برون وی از لعمه هدایت نور
 که جمله شیخ تراش آمدند و شیخ فروش
 تهی ز دین و خرد، خالی از بصیرت و هوش
 شوند هر دوسه روزی مرید نادانی
 که کاش ازین هذیان زود تر شود خاموش
 نه در درون وی از شعله محبت جوش
 که در سخن آید هوس کند سامع
 ز بار سر نبود غیر درد کردن و دوش
 و گر خموش شود حاصل مراقبه اش

نگاه دار خدایا مدام جامی را ز شر زرق ریا پیشگان ازرق پوش
به گوش هوش رسان از حریم میکده اش
صدای نعره مستان و بانگ نوشانوش

I-۷۴۰

۸۶۰۰ نهادی لعل رخشان بر بنا گوش
دُر اشکم شد از عکس لب لعل
ترا از هر طرف در گوش لعلی است
مرا بر هر مژه لعلیست اما
ز لعلت گر کنم دریوزه گاهی
۸۶۰۵ چه بودی کوهکن لعل تودیدی
که کردی لعل شیرین را فراموش
سپیل و ماء را کردی هم آغوش
منش در دیده جا کردم تو در گوش
چنان لعلی که از جان می برد هوش
از آن خونی که در دل میزند جوش
به لؤلؤ لعل را گیری که خاموش
که کردی لعل شیرین را فراموش

ز لعلش چون نداری رنگ جامی

ز خون دل شراب لعل می نوش

I-۷۴۱

آن قباى نیلگون بینید در سیمین برش
در کبودی فلک چون مهی پیدا نشد
جان فدایت باد ای زبان دمی مانع مشو
۸۶۱۰ یگرهش دیدیم عقل و دین و دل بر باد شد
سوختم شبها بسی چون شمع پیش اوولی
عاشق ثابت قدم آنکس بود کز کوی دوست
همچو شاخ گل که باشد خلعت از نیلوفرش
کین چنین باشد لباس آسمانی درخورش
تارخ پر کرد خود سایم برخاک درش
وای جان ما اگر بینیم باری دیگرش
هیچکه سوز درون من نیامد باورش
رو نگرداند اگر شمشیر بارد بر سرش

سوختم جامی ز آتش هجرو بر آمد سالها

همچنان بوی وفا می آید از خاکسترش

I-۷۴۲

آن سفر کرده که جان رفت مرا بر اثرش
۸۶۱۵ نازنینی که کنون خاسته از مسند ناز
هست ماهی که نیاورد به من کس خبرش
کی بود طاقت رنج ره و تاب سفرش

گرچه از رفتن او میرودم صبر و شکیب هر کجا رفت خدا یا به سلامت به برش
 مبرای باد بدان سو نفس سرد مرا که مبادا رسد آسیب به گلبرگ ترش
 ماند وابسته گل بلبل غافل در باغ عاریت کاش توانم ستدن بال و پرش
 چون به میرم به سر راه ویم دفن کنید که چو آب به سر خاک من افتد گذرش

۸۶۲۰

شد چنان زار ز غمهای جدایی جامی
 که ندیدست کسی هرگز از آن زار ترش

I-۷۳۳

گذردش جام که زد صنع ازل پر کارش سر نه پیچد ز خط این دایره زنگارش
 سر ما و در میخانه که از رفعت قدر سایه بر بام فلک می فکند دیوارش
 نیست وجه من، مخمور جزین دلق کهن وای من گرنستاند بکرو خممارش
 بنده پیر مغانم که در اطوار سلوک کار ما یافت گشاد از کره زُنارش
 ۸۶۲۵ خیرمستان طلبند هر چه کند باده فروش سر این نکته ندانسته مکن انکارش
 مگسل یک نفس از صحبت عیسا نفسان نقد انقاس عزیزست غنیمت دارش
 طبع گویای من آن توتی شیرین شکن است که ز خونابه دل لعل بود منقارش
 جامی اشعار دلاویز توجنسی است نفیس بود آن حسن ادا، لطف معانی تارش

همره قافله هند روان کن که رسد

شرف مهر قبول از ملک التجارش

I-۷۳۴

من بیدل چو خواهم داد جان، نادیده دایدارش مدد کن ای اجل تا زار میرم زیر دیوارش
 ز دیده دردش جا کردم و دل در درون پنهان هنوز ایمن نیم، ترسم که بیند چشم اغیارش
 چه قدس است آن تعالی الله که خواهم دیده و دل را کنم خاک ره آن ساعت که بینم لطف رفتارش
 نه دل دارم به دست اکنون نه دین، مسکین مسلمانی که با این کافران سنگ دل افتد سروکارش
 نشد چون گل رخسار آما بدان بو آب میگرده که یابد روزی آن دولت که شوید گرد رخسارش
 تو و گلزار خویش ای باغبان، ما و سر کویی که آب روی سد گلزار می بخشد خس و خارش

چو مرغان خزان دیده زبان بست از سخن جامی
که جان غنچه خندان که باز آرد به گفتارش

I-۷۲۵

کسی کافتد نظر بر شکل آن سرو قیابوش
بلای جان من شد یاد آن بدخو نمیدانم
ز دور آن لب سبزی میزند نزدیک شد گویی
خیالش راز دیده جای در دل میکنم شبها
زرشک ناله می میرم که من در گوشه ای تنها
مرا ره نی که در کویش نهم پهلو به دیواری
نمودی رخ مکن منع از سرود شوق جامی را
چو بلبل جلوۀ گل دید نتوان ساخت خاموش

I-۷۲۶

آن لاله رخ که باشد از داغ ما فراغش
۸۶۴۵ سروی به تازگی بود از باغ لطف رسته
خرم کلی به بستان بشکفت بعد عمری
آنها که این شمامه دوران رباید از کف
زان کم شده ندانم با من نشان که گوید
دل را ره برون شد کسی باشد از شب غم
این سان که شغل هجران شد رنج بخش جامی
۸۶۵۰ کی خواب راحت آید بر بستر فراغش

I-۷۲۷

دل که شوق لب داد شربت اجلش
چه جای طعن دل را به مستی از لب تو
به مهر خط تو شد مهر نامه عملش
چو داد بساده ازین جام ساقی از لبش
که عقل خنده نزد بر مدازی املش
کدام شیفته دل در کمند زلف تو بست

چو سنگ اساس جفا محکم است از دل سخت کجا رسد زخم چشم عاشقان خللش
 ۸۶۵۰ خوشا مرقع صوفی که محتسب هر دم کشد پیاله ز جیب و صراحی از بقلش
 اگر چه در همه عمرش به دل نیافته‌ام بس این که یافته‌ام همچو عمر بی بدش
 چوراند جامی از آن چشم آهوانه سخن
 سرود بزم غزالان مست شد غزلش

I-۷۳۸

خرامان میرود آن شوخ و سد بیدل ز دنبالش به خون غلتان زنا و کهای چشم مست قتالش
 ز من دامن کشان بگذشت، بشتاب ای سیاد از پی بیفشان کرد آدبار من از دامان اقبالش
 چو موروی گشته‌ام از ضعف، کو آن قوت بخرم که بینم خویش را روزی طفیل مور پامالش
 شدم بی او ز موی زارتر کو نامه بر مرغی که بندم در میان نامه خود را بر پرو بالش
 جوان و شوخ و خود کام است و باد خوبیش در سر کجا در دل کند پند پیران کهن سالش
 خطش نورسته ریحا نیست گرد چشمه حیوان شاید تخم آن ریحان به غیر از دانه خالش
 به خون دیده صورت بست شرح حال خود جامی
 که میگوید به آن سلطان خوبان صورت حالش

I-۷۳۹

۸۶۶۰ شیخ خود بین که به اسلام بر آمد نامش نیست جز زرق و ریا قاعده اسلامش
 خویش را واقف اسرار شناسد لیکن نه ز آغاز و قوفست نه از انجامش
 جز قبول دل عامش نبود کام ولی میکند دل خاص قبول عامش
 دام تزویر نهادست خدا را میپسند که فتد طایر فرخنده مادر دامش
 حبذا پیر خرابات که در مجلس انس می برد روح قدس فیض حیات از جامش
 ۸۶۷۰ گر چه از حاصل خود دفتر ایام به شست نام کس نیست برون از ورق انعامش
 هر که بر نعمت او شکر نگوید جامی
 می شمارد خرد از دایره انعامش

I-۷۳۰

سپیده دم که شد از خانه عزم حمامش
چو کند جامه زتن جامه خانه را فروخت
چو برگ گل که بود در گلابخانه زیست
تنش چون قره خام و هزار مفلس عور ۸۶۷۵
هزار دلشده شد خاک ره به هر گامش
فروغ صبح دگر از صفای اندامش
به گرم خانه عرق بر عذار گل فامش
گرفته کیسه به کف بهر نقره خامش
چه جای آنکه بود زیر ناخن آرامش
شد این زسخت دلیهای سنگ ناکامش
مراسم چشم و برد ناخن ز چشم آرام
نکاست استره يك موبه کام خود ز سرش
رقیب گومکشا زر که جامی بیدل
ز چشم اشك فشان داد سیم حمامش

I-۷۳۱

رخت کز خط مشکین شد مزین صفحه سیمش
فتاد اندر کشاکش دل ز چشم و ابروی شوخش
متاع جان همی خواهی زمن گر خود نمی آیی
منجم حکم فتح الباب اشک ما رقم میزد
کمر گرد میانگ گرشود چون میم خود حلقه
لبت مهر سلیمان است و بروی اسم اعظم خط
همانا در جفاکاری نوشتی لـوح تعلیمش
به تیغ غمزه کن جانا میان هر دو تقسیمش
فرست از آب سلامی تا کنم فی الحال تسلیمش
روان شد سیل خون از جوی جدولهای تقویمش
بود آن حلقه در تنگی فزون از حلقه میمش
اجازت ده خدا را تا به بوسم بهر تعظیمش
نهادی پا به کوی عاشقی جامی ز سر بگذر ۸۶۸۵
نه مرده معرکه است آنکس که از کشتن بود بیمش

I-۷۳۲

آرزو دارم که کردم خاک راه تو سنش
کی به عمدا سوی من بیند چو میدارد در ینغ
آمد آن کافر برون شمشیر بسته دی سوار
خواستم گویم لباس از برگ گل می بایدش
لیک می ترسم زمن کردی رسد بردامش
کوشه چشمی که افتد نا کهان سوی منش
ای بسا خون مسلمانان که شد در گردنش
باز ترسیدم که آزارد از آن نازک تنش
وای من روزی که بینم با ته پیراهنش ۸۶۹۰

ای صبا با او حدیث شعله آهم بگوی تا شود سوز درون دردمندان روشنش
 شاید آن بد خو کند رحمی خدا را ای اجل
 ریز خون جامی و برخاک آن کوی افکنش

۱-۷۴۲

شوخی که تاجداران بوسند خاک راهش
 من کیستم که خواهم پهلوی او نشینم
 ۸۶۹۵ فرسوده قالب من همواره خاک بادا
 هر کس به مهر آن خطمیر درسد به محشر
 در گلستان خوبی برك وفا مجوید
 من داده خود چه خواهم زان مه که نیست مرکز
 جامی ز کوی هستی بر بست رخت کوی
 کز هیچ سو نیاید دیگر فغان و آهش

-۷۴۳

۸۷۰۰ سر من کاش بودی خاک راهش
 به جان دادن اگر کردیم تقصیر
 شبم شد روشن از رویش بدان سان
 به شکل او هلاک خویش خواهم
 منه بر زاهد ای دل تهمت عشق
 ۸۷۰۵ هنوز از باده شب سر کرانست
 مگر گشتی لگد کوب سپاهش
 ننون هستیم از جان عذر خواهش
 که روزم تیره از زلف سپاهش
 رقیبا بر شکن طرف کلاهش
 که می بینم ازینها بی گناهش
 و گر نه چیست خواب چاشتگاهش

چه شد گر کرد جامی دغوی عشق
 دو چشم خون فشان اینک گواهش

L-۷۴۵

نامه کز جانان رسد تعویذ جان میخوانمش
 وز همه غمهای دل خط امان میخوانمش
 نقطه و حرفی که می آید دران نامه به چشم
 نقش آن خال و خط عنبر فشان میخوانمش

مردمان هر دم به خون دل سوادش میکنند
چون پُرسِست آن نامه از مرهم پی داغ نهان
بر بیاض دیده و من خوش روان میخوانمش
گاه خَوّاندن مرهم پی داغ نهان میخوانمش
مونس جان و دل من شد ندارم صبر از آن
یک زمان می بوسم آنرا یک زمان میخوانمش
میدهد بویی از آن برك گل خندان مرا
جای آن دارد اگر گریه کنان میخوانمش
دوستان گویند جامی نامه خواندن تا بکی
ورد جان حرز ایمانست از آن میخوانمش

I-۷۴۶

رو چونهد به ملك دل عشق تو، شاه سازمش
۸۷۱۵ دل که به سینه گشت خون از غم پای بوس تو
بر سر عقل و صبر و دین میر سپاه سازمش
تا برسد به کام خویش از مره راه سازمش
تسای سبزه سایه بر سرست چتر سیاه سازمش
یاد تو بگذرد به دل مایه آم سازمش
کفشم اگر به سرزنی افسره جاه سازمش
از چه سیم اگر دهد رخصت آیم آن ذقن
بر سر جامی ارزدی تیغ و شمر دیش گنه
تیغ دگر بزن که تا عذر گناه سازمش

۸۷۲۰

I-۷۴۷

دل من که بس مبتلا بینمش
دل از وی نگه داشتن مشکل است
از آن شوخ درسد بلا بینمش
که شکلی عجب دلربا بینمش
خدایا کزیشان جدا بینمش
در آن غم که فردا کجا بینمش
خوش آن مه که یک ذره خورسندیم
بره چند سایم رخ آید بود
۸۷۲۵

از آن گشت بیگانه جامی ز خویش

که با درد عشق آشنا بینمش

L-۷۴۸

تاکی کشم به صومعه حرمان زبخت خویش خرم کسی که برد به میخانه رخت خویش
بر فرق کرد درد به خاک درت خوشیم جمشید و تاج او و سلیمان و تخت خویش
کل نیست آن زشاخ درخشان که آتشی است کش باغبان ز رشک تو زد بر درخت خویش
داریم بار شیشه و خوبان به جنگ ما دربر گرفته سنک ز دلهای سخت خویش
تشریف خرقه زاهد یک لخت را دهید رسوای عشق و پیرهن لخت لخت خویش
بنمای لب که صاحب تسبیح و طیلسان در وجه نقل و باده نهد رخت و پخت خویش
جامی به شهر عشق مشو رهنمون ما
ما آزموده ایم درین شهر بخت خویش

L-۷۴۹

۸۷۳۵ مدار آینه را در صفا برابر خویش به دست شانه مده طره معنبر خویش
نبرده ام به می لعل دست بی لب تو که پر نکرده ام از خون دیده ساغر خویش
رقیب گفت ترا بد کهر شناخته ام نمود عاقبت آن ناشناخت گوهر خویش
به چاربالش عزت چو جای نیست مرا بر آستان مذلّت نهاده ام سر خویش
گر آن پری گذرد فی المثل به روضه قدس فرشته فرش کند زیر پای او پر خویش
۸۷۴۰ چو هست پایه واعظ چو هست او پست از آن چه سود که سازد بلند منبر خویش
هجوم عشق چو دیوانه ساخت جامی را
شکست کلک و بر آتش نهاد دفتر خویش

L-۷۵۰

هر دم آیم بر درت بادیده خونبار خویش تاطفیل دیگران بنماییم دیدار خویش
تابکی زین بخت بی اقبال نادیده رخت روی حرمان آورم در گوشه ادا بر خویش
دیدنت دشوار و نادیدن از آن دشوار تر چون کنم پیش که گویم قصه دشوار خویش
۸۷۴۱ بزم وصلت بهر پاکانست من زیشان نیم چون سگانم جای ده در سایه دیوار خویش
ای ز سوز عاشقان، حسن ترا بازار کرم تا کیم سوزی برای گرمی بازار خویش
از خدنگ خود چونی سوراخها کن سینه ام تا دم یکدم برون در ددل افکار خویش

کار جامی عشق خوبانست و هرسو عالمی
در پی انکار او و او همچنان در کار خویش

I-۷۵۱

زان میان گم کرده‌ام سر رشته تدبیر خویش کاش مویی بحشیم از زلف چون زنجیر خویش
و چه شیرینست لعلت گویا آمیخته است شیرۀ جانهای شیرین دایهات باشیر خویش
نقش بند چین که در بتخانه صورت می‌نگاشت پیش رویت بر زمین زده خامۀ تصویر خویش
تیرت آمد بردل و من نیم کشته منتظر مانده‌ام باشد که آیی از قفای تیر خویش
همدم یاران تو خوش در محنت آباد وصال مانده تنها من درین غمخانه دیگر خویش
خواستم عمری به کویت عذر تقصیر وفا همچنان شرمندۀ ام پیش تو از تقصیر خویش

۸۷۵۵

بندۀ جامی پیر شد همچنان غلامان بردرت
رحمی ای شاه جوانان بر غلام پیر خویش

I-۷۵۲

من و خیال تو شبها و کنج خانه خویش سرود ببخودی و آه عاشقانه خویش
به خون همی تیم از ناله‌های خود همه شب کسی نکرده چو من رقص بر ترانه خویش
خیال خام تو بردم من ضعیف به خاک چنانکه دانه کشد مور سوی خانه خویش
ز چشم سخت دلان دور دار عارض و خال به سنگ خاره مکن ضایع آب و دانه خویش
۸۷۶۰ سخن به قاعدۀ همت آید ای واعظ من و فسون محبت، تو و فسانۀ خویش
خوشم به شعلۀ این آه آتشین همه شب مرا چو شمع سری هست بازبانۀ خویش

بر آستانۀ تو خاک شد سر جامی
چه میکشی قدم از خاک آستانۀ خویش

I-۷۵۳

چند فروزم چراغ از علم آه خویش بزم مرا ده فروغ از رخ چون ماه خویش
بی‌رهی از حد گذشت تیغ سیاست به کش درد سر عاشقان دور کن از راه خویش
۸۷۶۵ هر که به میم دهانت چشم گشاید چو هی میل کشم دیده‌اش از الف آه خویش

شیخ سحر خیز یافت ذوق شراب صبح
 ساخت دعای قدح ورد سحر گاه خویش
 ذکر قدرت در چمن رفت به بانگ بلند
 سرو خجالت کشید از قد کوتاه خویش
 دل ز سجود درت مرتبه قرب یافت
 بنده ز خدمت شود خاصگی شاه خویش
 روی نکوی تو خواست جامی ازین پس مدار
 دور ازین خاک در روی نکو خواه خویش

I-۷۵۴

۸۷۷۰ کشتی مرا ز هجر جان فزای خویش
 زاهد که جا به گوشه محراب میکند
 حیفاست بر زمین کف پای تو فرش کن
 از پرده های دیده من زیر پای خویش
 کوه فتاد رشته عمرم خدای را
 یک تار مو به بخش زلف دوتای خویش
 دور از رخ تو ماند دلم بی سرود عیش
 بلبل چو گل ندید فتاد از نوای خویش
 ۸۷۷۵ از خویش و آشنا همه بیگانه کشته ام
 تا دیده ام سگان ترا آشنای خویش
 تو پادشاه حسنی و جامی گدای تست
 ای پادشاه مرحمتی بر گدای خویش

I-۷۵۵

چون به خواری خواستی راند آخرم از کوی خویش
 چون به شکل ابروی تست استخوان پهلویم
 آب رویم تا ز خاک پای تست ای سرو ناز
 تا رخت را از صفا آینه میدارند خلق
 باتو وصل ما همین باشد که از تیغ جفا
 کس نه بینم در همه عالم به آب روی خویش
 خون ما ریزی و آمیزی به خاک کوی خویش
 کرده ام پیوسته دل را جای در پهلوی خویش
 گر نه چون موی میانت باشد اندر لاغری
 بر نمی دارم سر از آینه زانوی خویش
 بگسلانم رشته جان از تن چون موی خویش
 قتل جامی غمزه را فرما به دست مکش
 زحمت او دور دار از ساعد و بازوی خویش

I-۷۵۶

بنمای رخ ورشک پری خانه چین باش
 با روی چنان، ماه همه روی زمین باش

۸۷۸۵ با ما به دل و جان مکن ای جان و جهان صلح
دل بردی و جان نیز کنون در پی دین باش
ای سوخته سدره دلم از داغ جدایی
با عاشق دلسوخته خود به ازین باش
پیوسته جفا خوش نبود، بلکه وفا نیز
که بر سر مهر آی و گهی در پی کین باش
چون من تو شدم بس که به دل نقش تو بستم
خواهی تو جدا شو زمن و خواه قرین باش
ماییم و همین عاشقی و لذت دیدار
زاهد تو برو در طلب خلد برین باش

۸۷۹۰

جامی قدم از تخت جم و مسند جمشید

بر ترنه و در کوی بتان خاک نشین باش

I-۷۵۷

دلا ملازم رندان درد کش می باش
به هر چه میرسد از صاف و درد خوش می باش
مکن تعلق خاطر به نقش صفحه دهر
جریده وار همی زی و ساده وش می باش
خراب ساده عذاران کج کلام من
روی ادیب تو در شغل ریش و فش می باش
دو کون در نظر من یکی شد ای خواجه
تو در شمار سه و چار و پنج و شش می باش
۸۷۹۵ چه غم ز منقصت صورت اهل معنی را
چو جان زروم بود کوتن از جش می باش
منم ز جام می ای شیخ غرق بحر حیات
تو مانده خشک زبان بر لب از عطش می باش
خلاصی از خود و از خلق بایدت جامی
ز جام پیر خرابات جرعه کش می باش

I-۷۵۸

بی وفا یا چنین بی رحم و سنگین دل مباش
دردمندان تویم از حال ما غافل مباش
اختر فرخنده فالی، ماه هر مجلس مشو
آفتاب بی زوالی شمع هر محفل مباش
۸۸۰۰ پای بر جا همچو سروم در هوای قد تو
هر زمان چون شاخ گل سوی دگر مایل مباش
دانه خال تو ام بر روی گندم کون بس است
کومرا از خرمن هستی جوی حاصل مباش
ساربان چون محمل لیلی ز حی بیرون برد
منع مجنون کی توان، کاندر پی محمل مباش
چند روزی بر رد یارم اقامت آرزوست
ای اجل سرعت مکن وی عمر مستعجل مباش

پی به سَر جان و دل بر جامی از عشق بتان
بیش ازین حیران شده در نقش آب و گلِ مباحش

II-۷۵۹

۸۸۰۵ صوفی از زنگِ سوی آیینۀ دل بتراش
غایبانرا نبود بهره‌یی از نفخهٔ قرب
روی در عشق که و از دو جهان یکتا شو
پردهٔ چشمِ شهودت ز رخ شاهد عشق
شاید آن طایر اقبال شکار تو شود
۸۸۱۰ ژندهٔ فقر مده اطلس شاهی مستان
چهرهٔ حال خود از ناخنِ فکرت مخراش
هر زمان نفخهٔ دیگر گذرد حاضر باش
زانکه سدرهٔ تو فکرِ معادست و معاش
نیز جز هستی تو کاش نمیبودی کاش
دامِ تجرید بنهٔ زانۀ اخلاص به‌پاش
که نیززد به جوی پیش‌من این جنس فماش
جامی از زنگِ سخن سَر سخنگو دانند
لب فروبند مبادا که شود سَر تو فماش

II-۷۶۰

بر کنار طاس گردون زد هلال انگشت دوش
ماه نورا با شفق دانیِ قران بهر چه بود
می‌فروشی هر چه هست از خود فروشی بهتر است
پرده از عیب کسان برداشتن نبود هنر
هرزه گویی و جهانگردی نه کار عارفست
کر چه نتوانی به کوشش دامن جانان گرفت
عاشقانرا مژدهٔ ایام عید آمد به کوش
عید شد یعنی ز جام زر شراب لعل نوش
چند عیب می‌فروشان می‌کنی ای خود فروش
گر نیاری پاکِ شستن عیبشان باری به‌پوش
کیست عارف رهرو بنشسته گویای خموش
کاعلی بگذار چندانی که بتوانی به کوش
جامی از خامی بهر آتش ز سر بیرون مشو
دیگر مرد پخته بعد از سالها آید به جوش

II-۷۶۱

مه‌اشتر سوار من که شد رخس فلک پستش
تن پاکش به پاکی دست بُرد از چشمهٔ حیوان
خوش آن رهرو که در قیدمهار مهر دل به تش
خضر کی یابد آن دولت که ریزد آب بردستش
که چون آسیب‌سنگ نا کسان نوشین رطب خستش
ز شاخ سدره آمد نخل او برتر عجب دارم

اگر صد نشتر محنت رسد بس باشد این مرهم که سوی سینه ریشان التفات خاطری هستش
 به کحل دولت کیتی سیه چشمی نکرد آری سواد از سرمه مازاغ دارد نر کس مستش
 گذشت از سی و چل بر ساحل بحر طلب عمرم خوش آن کافتد چو او صیدی پس از پنجاه در شستش
 بود و صاف او جامی دلش را برق غم بادا ۸۸۲۵
 اگر حرفی نه در وصف رخ آواز زبان خستش

II-۷۶۲

خاکیست زر که رنگ دهد پرتو خورش از زر کسی که تاج کند خاک بر سرش
 گنجی است کنج فقر که در چشم اهل حرص هست ازدهای حلقه زده حلقه درش
 هر کس زده مترنج کسان میخورد گداست گر خود به فرض نام نبی شاه کشورش
 خوش وقت آن حریف که در بز مگاه فقر باشد به کف ز ابله کسب شاغرش
 ۸۸۳۰ رهرو کسی بود که درین ره بزیر پای خوشتر بود ز سبزه تر نوک نشترش
 نی ناز پروری که ز بس نازکی و لطف نشتر صفت خلد بقدم سبزه ترش
 عمری کشید ذل کدایی به کوی فقر
 جامی که ساخت عز قناعت توانگرش

II-۷۶۳

ای کرده ز حال من فراموش چون جان که کند زتن فراموش
 گفتم که بر تو قصه گویم کین گونه مکن ز من فراموش
 دیدم رخ تو دور و کردم از قصه خویشان فراموش ۸۸۳۵
 هر جا که مسافر است کرده در کوی تو از وطن فراموش
 با بوی تو کرده جان یعقوب از یوسف و پیرهن فراموش
 کرده به هوای طرف ماهت مرغ چمن از چمن فراموش

جامی سخنی شنید و بروی

شد قاعده سخن فراموش

II-۳۸۴

۸۸۴۰ بیتی که از همه پوشیده ماند لطف تنش
شد آفریده ز آب زلال در عجبم
برو غیور چنانم که گر دلم فسرده
دمید خط ز بنا گوش او از آن آفت
نه آن خطست همانا که عنکبوت خیال
تید دایره مشک گرد نسترش
۸۸۴۵ خیال قامت آن لاله رخ سہی سروتست
که چاک سینہ صاحب‌دلان بودستمش

گذر کن از سخن بوسه این نه بس جامی
که بگذرد سخنان تو بر لب و دهنش

II-۳۸۵

بر لب رسید جان که به جانان فرستمش
طی شد چونامه عمر ز هجران او مرا
ریزم به جیب و دامن قاصد ز دیده اشک
رانم قلم به وصف سر زلف و خط او
۸۸۵۰ گر چه عراق و فارس پرست از جمال او
جامیست از شراب لطافت بر این غزل
در شیوہ جمال نمایی کمال یافت
نی نی که من چو مورم و این شعر خشک من
شد جمله در دل که به درمان فرستمش
کو قاصدی که نامه هجران فرستمش
گوهر به جیب و لعل به دامن فرستمش
در طی نامه سنبل و ریحان فرستمش
شرح جمال او ز خراسان فرستمش
تحفه به مجلس جم دوران فرستمش
آیینہ سان به یوسف کنعان فرستمش
پای ملخ چو پیش سلیمان فرستمش

این بس که در فزونی جاه و جمال او
جامی صفت دعای فراوان فرستمش

۸۸۵۵

II-۳۸۶

کمانداری که در قلم بود تعجیل تأخیرش
چو بر نخجیر تیر اندازد آن شوخ از خدا خواهم
در رحمت بود خندان و خوش بر مردمان آن رو
نه تیرش را ز دل کندن توانم نی دل از تیرش
که آیم در نظر در صید که بر شکل نخجیرش
مکن گوهر من از چین چین هر لحظه زنجیرش

گدازد سنگ را آتش درینا کآتشین آهم نباشد در دل سنگین جانان هیچ تأثیرش
 چه جمعیت دهد زلفش که گریبیم به خواب آنرا نباشد جز پریشان حالی من هیچ تعبیرش
 تا غایتیست لطف تو با ما که میکند کار نعم ز لعل لب لیت یا لعل لبش
 جامی به پای خم چو فتادی ز جا مجنب
 دیگر که این کسل بود احلی من العسل دهنش

III-۶۷

مشو فریفته حسن صورت ای درویش به روی شاهد معنی گشای دیدۀ خویش
 مکن به دیدن خوش قامتان به بالا روی مباد مانی ازین کار و بار سر درپیش
 ۸۸۶۵ مـ لاحت سخن عشق عاشقان دانند نیافت چاشنی بی این نمک به جز دل ریش
 طریق عقل رها کن که هیچ کس ننشست به صدر قرب به تدبیر عقل دور اندیش
 کجاست شهنه که تا شهر را به پردازد ز سفلگان مسلمان نمای کافر کیش
 شبان به خواب وزان بی خبر که افتادست هزار گرگ فزون در رمه به صورت میش

مده به مدرسه جامی ز سر وصل نشان

که برفقیه نمی چسبد این سخن به سریش

III-۶۸

آشیان می سازد از خس بلبل بی صبر و هوش می کند ز اغیار حال خویش را خاشاک پوش
 وقت گل باشد غنیمت جز به عشرت مگذران دم به دم در گوش هوشم گوید این معنی سروش
 روی همت کی کند در مسند تمکین شاه چون نهد بر خم می پشت فراغت می فروش
 ضعف و پیری را دوا کردم طلب گفت آن حکیم نوجوانی جوی و بررویش شراب لعل نوش
 در چمن از لذت گفت و شنید وصف تو غنچه های کسرده ان گشتند و گل ها جمله گوش
 داغ بردل رخنه بر جان سر به صحرا داده بی گله گله بی زبانان را بدین داغ و دروش

رخ نمودی جامی از وصف تو چون بندد زبان

کار بلبل نیست وقت گل که بنشیند خموش

III-۷۸۹

چون نمودی آن دورخ بگشالب خندان خویش جلوه ده بر بیدلان يك غنچه ازبستان خویش
 کس رطب بی خسته کم دیده لب ازمن درمدوز تا که سازم آن رطب را خسته از دندان خویش
 هر دم از پیراهنت دیدن چه حاجت زخم تیغ چون به قصد قتل من بالا زنی دامان خویش
 هر رگم راشد به پیکان تو پیوندی جدا کن ترحم وزتن زارم مکش پیکان خویش
 من ز تو محروم و افغان من آید سوی تو کاش بتوانم که آیم همراه افغان خویش
 تانه بیند چشم در نظاره ات هر بوالهوس از سیاست ریز خونم بر سرمیدان خویش
 بهر جدول زر دهد خورشید و گردون لاژورد
 چون کند جامی سواد از بهر تودیوان خویش

III-۷۹۰

نگار من که باشد خانه از کوی وفا دورش نه بینم خانه‌یی در شهر دور از فتنه و شورش
 جمالش باغ پر میوه است و غوری و شغرض ناکان خدایا در پناه خویش دار از غارت غورش
 گدای دلق خود داده به می نبود به جز شاهی که کرده دست تجرید از لباس سلطنت عورش
 شهی کز حشمتش در چشم بودی جم کم از موری کنون در خاک بینی چشمخانه خانه مورش
 هر آن مسکین مفلس کوزر نبودی قوی بازو به سیمین ساعد اودست بردن کی رسد زورش
 مگویی من به از مرگست بودن زنده عاشق را که بعد از مردن این افسانه نتوان گفت در کورش
 ۸۸۹۰ درین شهر دو در جامی منه سور طرب یافتد
 ز سنگ انداز ماتم هر زمان سدر خنه در سورش

III-۷۹۱

خوشا منازل سلمی و ربع و اطلالش که برد رسم و اثر گردش مه و سالش
 کدام کاخ سرافراخت زین نشمین خاک که دستبرد حوادث نکرد پامالش
 عجب زناله به تنگم که نا گذشته زلب یکی هنوز رسد دیگری ز دنبالش
 در آی ساقی و در ده میی که پیش خرد لقب عقیق مذا بست و لعل سیالش
 ۸۸۹۵ بود که دولت مستی و بی خودی دهم
 خلاصی از غم ادبار دهر و اقبالش

نسیج این غزل خوش که کسی نیافته است به قدّ عشق و وفا خلعتی به منوالش
 هدیه است همانا کزان جهان مجنون
 به نام جامی دلخسته کرده ارسالش

III-۷۷۲

خط عنبرین برشکر مکش طوق مشک چینِ گرد خور مکش
 چشم عالمی دفع چشم را نیلگون رقم بر قمر مکش
 توتی خطت گو چو زاغ شب قرص مهر را زیر پر مکش
 مهر نه ز لب برده ان مرا وز فغان من درد سر مکش
 گشته عالمی فتنه بیش ازین از جمال خود پرده در مکش
 چون خیال او میهمان نشود غیر جان دلا حاضر مکش

۸۹۰۰

جامیا زدی شعله در جهان
 هر دم آه گرم از جگر مکش

III-۷۷۳

دم زد دل از سر غمت از سر زنش خون کردم گرم از میان مردمان چون اشک بیرون کردم
 کردم عقیقین حقّی پیدا به یاد آن دهان یاد آمد آزدندان مرا پُر در مکنون کردم
 لیلی به خواب از من شبی پرسید وصف زلف تو گفتم مسلسل نکنه ها چندان که هجئون کردم
 چون خیمه را دیدم تهی از وصلت ای سرو سهی جویی که گرد خیمه بود از کربه جیون کردم
 یارب چه سخت آمد دل کز بهر رحم احوال خود هر چند افزون گفتمش بی رحمی افزون کردم
 زخمی که مار کیسویت بر جان من زد به نشد گر چه ز افسون خوان لبست سد بار افسون کردم

جامی که بامی خوارگان میداشت هم رنگی هوس
 جامی دو بروی ریختم در آعه میگون کردم

III-۷۷۴

ای چو گلبرگ طری عارض زیبای تو خوش کرد آن حلقه زده زلف سمن سای تو خوش
 پای ها سر تو چنانی که بود بوسه زدن بر رخ خوب تو زیبا به کف پای تو خوش

گر کنی پرسش و گر خنده زنی برحالم
خلعت خاص بود گیسویت از شعر سیاه
هر چه آید بود از لعل شکر خای توخوش
دیده خون گشت چو بنشست خیال تو درو
که ز سر تا به قدم هست به بالای توخوش
بنشین خرم و خندان که بود جای توخوش
وعدۀ جنت نسیم به ورع و رزان ده
که به نقدست دل ما به تماشای توخوش
خوش سپردی دلت امروز به درد غم عشق
بادا امروز توخوش جامی و فردای تو خوش

III-۷۷۵

ای به سرم دم به دم تیغ جفای تو خوش
۸۹۲۰ چشم و دل و جان خوشند تا شده جای تو آنک
دلخسته را وعدۀ جنت مده
عاشق دلخسته را وعدۀ جنت مده
حال خوشی از درت کرد گدای دلم
عربده بگذاشتی تخم صفا کشتی
رشته پیراهنت باد تن لاغرم

۸۹۲۵ رخصت جامی مده تا پی دفع رمد
دیده به مال دگهی بر کف پای توخوش

III-۷۷۶

نازنینا یک شبی با عاشقان دمساز باش
شمع مجلس شو به آن رخساره گو عشاق را
تاج رعنایی به سر سلطان تخت ناز باش
مرغ جان گرد تو چون پروانه در پرواز باش
از مژه ناوک فگن وز غمزه تیر انداز باش
هر بلا را اول و هر فتنه را آغاز باش
این در رحمت به روی بی دلان گویا باش
چون کمر گردش دراوز محرمان راز باش

خواهدت روزی به بزم وصل خواندن لطف دوست

جامیا گر هوشمندی گوش بر آواز باش

III-۳۳۷

چمن کامسال بینی ناامید از فیض بارانش
چو عاشق در چمن تنها رود درپای هر گلبن
بنفشه ماتم لب تشنگان باغ می‌دارد
گل آمد شمع بزم باغ بین کز خوش نوامرغان
گرفتاری ز هوش آمد خوشامستی که بخشدمی
کسی کز شرق گلرویان بود دلتنگ چون غنچه
چه آید یارب از جامی که میدارد فلک زین سان
به کام دشمنان دور از وصال دوستدارانش

I-۳۳۸

۸۹۲۵ ای کرده بر هلاک من از اهل عشق نص
جان در تنم ز شوق تو کال الطیر فی القفص
بس دلکش است قصه خوبان و زان میان
تو یوسفی و قصه تو احسن القصص
گر صاحب فصوص بدیدی لب ترا
در حکمت مسیح نوشتی هزار فص
بی نسبت است بحث مساوات با سگت
کس نیست بر در تو ازو مطلقا خص
گفتی چو عزم رخصت پابوس کردم
یا صاحب العزیمه ایّاک والّرخص
۸۹۵۰ کم جام غصه که ز لعلت نمی خورم
قدمت کم تحر عینی هذه القصص
تیغ تو بهر قتل کسان نص قاطع است
جامی چگونه سر کشد ز مقتضای نص

I-۳۳۹

چوبخت نیست که بارم دهی به مجلس خاص
بهر آستان ارادت نهم سر اخلاص
دعای مردن خود میکنم مگر یابم
زدوری تو و نزدیکی رقیب خلاص
تراز قتل اسیر کمند خویش چه بیم
شکار پیشه ندارد ز صید ، خوف قصاص
۸۹۵۵ به جست و جوی توبه خون شست مردم چشم
در آرزوی کهر غوطه میخورد غواص
صفای مشرب رندان ز زاهدان مطلب
عوام را چه تمتع ز ذوق و حال خواص

نیافت صفوت صوفی به حیلۀ صاحب زرق نشد به صنعت قلاب زر ناب رصاص
 ز شوق ماه رخس ناله بس مکن جامی
 کزین سرور شود زهره بر فلک رصاص

I-۷۸۰

ساقی بده زُخْم صفا يك دو جام خاص تایابم از کدورت خوديك دو دم خلاص
 ۸۹۶۰ باشد به قدر لطف سخنور سخن لطیف از گفته‌های عام مجو نکته‌های خاص
 بر خصم جور پیشه مکش تیغ انتقام در کیش عشق عفو زقاتل به از قصاص
 لطف عمیم دوست مرا خاص خویش خواند ورنی مرا چه حد که زنم لاف اختصاص
 طی کن به گام صبر و تو کَل طریق فقر خواص ازین معامله شد قدوه خواص
 بر گوش شیخ نعره مستان بود گران لیت الزمان یفرع فی اذنه التراسص
 جامی به قید حلقه آن زلف دل بنه
 ۸۹۶۵ اذلا خلاص منه به حال و لامناص

I-۷۸۱

کی کنم باکان گوهر دُرچ لعلت را عوض لعل تو مقصود بالذات است و جوهر بالعرض
 نیست مردن آنکه افتد غرقه خون صید تو بلکه مسکین میدهد تیر ترا جان در عوض
 تن مریض شوق تیغ تست بگذر بر سرش چون به دست تست جان من علاج این مرض
 گفته‌ای خواهی اسیری را نشان تیر ساخت زین سخن امید میدارم که من باشم غرض
 ۸۹۷۰ عشق تو آمد بلا، آرام من در عشق صبر لالبلواك انقطاع لالصبوری منفرض
 میکنم عض انامل بی لب نوشین تو نیست زان حلوا انامل را نصیبی غیر عض
 نیست بی جوهر، عَرْض را جامی امکان و جود
 لعل جانان جوهر آمد، جان مشتاقان عَرْض

I-۷۸۲

نه به لطف ازستم دوست توان یافت خلاص نه به صبر ازالم دوست توان یافت خلاص
 ای که گویی به عشرت رهی از غم حاشا که به عشرت زغم دوست توان یافت خلاص

۸۹۷۵ جور او هر نفسی بیش و وفا کم باشد مشکل از بیش و کم دوست توان یافت خلاص
روز و شب همدم او باش که از مرده دلی چون مَسِیحا زدم دوست توان یافت خلاص
دیده را چون رسد از گریه هجران رمدی زان به خاک قدم دوست توان یافت خلاص
زین همه نقش خطا بر ورق دهر زده به معنیر قدم دوست توان یافت خلاص
جامیا دیده به ره دار که از خشک لبی
به نمی از قلم دوست توان یافت خلاص

III-۷۸۳

۸۹۸۰ چه خوش دمیده ترا به کرد آن عارض بنفشه زار بود خط و گلستان عارض
قد تو سرو و تنت گل، رخ ارغوان آمد که دیده سرو گل اندام ارغوان عارض
ثبات و صبر و قرار دلم تمام به تست خدایرا که ز چشمم مکن نهان عارض
زمین شود همه مشک و کلاب چون توروی به راه مشک فشان زلف و خوی چکان عارض
رُخت چو دیدم اشارت کنان که آنک ماه شد از اشارت دست منت نشان عارض
۸۹۸۵ ز گل خجل شود از لاله متفعل کرده به باغ اگر بنمایی به باغبان عارض
نما به تربیت مهر و لطف جامی را
زمان زمان سر زلف و زمان زمان عارض

I-۷۸۴

۸۹۹۰ چو عرض توبه کند بر تو زاهد مرتاض به قول پیر مغان واجبست ازو اعراض
تمام فیض بود باده خاصه از کف یار مدام فیض رسان باد آن کف فیاض
ز جوهر می و کیفیتش وقوف نیافت حکیم با همه بحث جواهر و اعراض
گرفت پیش رخت خویش را سری چه عجب اگر زغصه سر شمع می برد مقراض
تو خود معالجه درد سینه ریشان کن که عاجزست طبیب از علاج این امراض
به طوف روضه رضا کی دهد مقیم درت ریاضتست جدا از تو رفتن به ریاض

خیال زلف و رخت بست در سخن جامی
چو از مسوده می برد این غزل به بیاض

I-۷۸۵

خال مشکین چیست بر رخ کرده لب نارسته خط
زان خط نیکو لبست در هر زبان خواهد فتاد
راه عشقت گرم تر پویم به سر از سر زنش
عشق بازی با تو نبود کار هر تر دامنی
خیر من خواهی مکن جا جز میان جان من
گر ز بغداد رسد پیغام ای محمل نشین
خواست جامی خواند الحمدی بران عارض دمد
چون کشادی پرده در بسم الله افتادش غلط

۹۰۰۰

III-۷۸۶

چون نسخه جمال تو خالیست از غلط
شك داشت در وجود دهانت دبیر حسن
بغداد حسن را که تو در وی خلیفه یی
منویس نامه پیش رقیب زبان دراز
۹۰۰۵ بنما میان دوباره که شکل تو کام ما
آهنگ اوج عشق ز تر دامنان مجوی
جامی خجل مباش که از قحط قافیه
واقع شود به مطلع و مقطع ترا غلط

III-۷۸۷

دلم که بی تو ز هیچ آرزو ندارد خط
زلطف طبع بود ذوق می نه از خوردن
۹۰۱۰ چه سود کوشش واعظ چوبی عنایت تو
مکش نقاب ز رخ پیش زاهدان کشیف
بود ز چاشنی عشق بی نصیب آن کس
حدیث صدر ریاست به شیخ مجلس گو
ز باغ و راغ به جز رنگ و بو ندارد خط
ز باده باشکم پُر سبو ندارد خط
به غیر رنج و غم از جست و جوندان خط
که خط لطیف ز روی نکو ندارد خط
که از چو تو صنی تند خوندان خط
که رند دُرد کش از آبرو ندارد خط

شنو به گوش رضا گفت و گوی جامی را
که بی رضای تو از گفت و گوندارد خط

I-۷۸۸

کم کرده ایم راه برون شد ازین رباط
سد دام در رهست به هر گام عشق را
چون در نیاید از در صدق و صفا کسی
نی خواجه سر کشد به فلک ز ارتفاع قدر
مسو به خلاصی خود ساز بیش از آن
دانی چرا نشاط جهان خنده آورد
ای رهنمای گمشدگان اهد ناالصراط
خوش وقت رهروی که نهد پابه احتیاط
بر روی خلق بسته به ابواب اختلاط
گر بگذرد به خاطرش امکان انحطاط
کز دستبرد خصم شود خالی این بساط
یعنی که جای خنده بود در جهان نشاط
باشد مقام عزت و دهشت بساط عشق
جامی برین بساط منه پای انبساط

I-۷۸۹

بر آن منتهی شد رُحمت از مشك ناب خط
در حصص انتاب ر روی تو تا کشید
باشد دهان تسک تو از هیچ نقطه ای
سیر کتم چو غیر او بخت به سینه نقش
چون بوسه ها بر دمی از حراش بیخ
در ببرد خراش محبت و غده های وصل
بس طرفه کاتبی که نویسد بر آب خط
از مشك گرد دایره آفتاب خط
وان لب به گرد نقطه ز لعل مذاق خط
آری کشند بر ورق ناصواب خط
کش به سینه ام پی ضبط حساب خط
شسته نشد ز لوح به موج شراب خط
جامی به یاد آن لب و خط ، خون دیده ریخت
آن دم که دید بر لب جام شراب خط

I-۷۹۰

از لب میگون تو پرهیز کارانرا چه حظ
ای امید ما همه از تو به نومیدی به دل
یافت با سنبیل ز جعد مکشایت شمه ای
لذت می مست داند ، هوشیار چه حظ
غیر نومیدی ز تو ، امیدوارانرا چه حظ
ورنه از طوف چمن باد بهارانرا چه حظ

خاك پايت گر نباشد جاى بالين زير سر بر سر كوى توشبها خاكسارانرا چه حظ
 گر نه هر سو بلبلى چون من زندستان شوق از بهار خوبى آخر گل، عذارانرا چه حظ
 من ز بخت خود لگد كو بيم براى آن سوار ورنه از آزردين موران سوارانرا چه حظ
 ديده بيخواب جامى گشت از آن رخ بهره مند
 از فروغ مه به جز شب زنده دارانرا چه حظ

۹۰۳۵

I-۷۹۱

حديث ماه رُخت شد تمام در مطلع كشيد قصه زلفت دراز تا مقطع
 به وصف روى تو يك بيت اگر بهم بندم شود گشاده ز رحمت درى به هر مصرع
 مرا بس اينكه شوم منتفع ز مشرب عشق فقيه مدرسه و كسب علم لاينفع
 مبين به چشم حقارت كه پيردهقان گفت نرُست شاخ گياهى عبث درين مزرع
 ۹۰۴۰ مرا ز پيش بر افكن چو قصد جلوه كنى كه نيست روى ترا جز وجود من برقع
 گرفت ربع و دمن سيل تا به كى گريم على لوامع برق من الحمى يلمع
 به كنچ ميكنده خمها ز دست صف جامى
 به خواه معنى جمعيتى ازين مجمع

I-۷۹۲

يار قصد قتل من دارد به تيغ انقطاع هر كس از شام اجل ترسد، من از روز وداع
 بر همه همسايگان حال شب من روشنست بس كه بر روزن فتد از شعله آهم شعاع
 ۹۰۴۵ زين دو چشم خون فشان افتاد راز دل بروى آرى آرى كند سر جاوزالاثنين شاع
 عزم ميدان كن ز زلف عنبرين چو گان به دوش كز سر خود كرده ام بهر تو گويى اختراع
 بهر پيكان تو جان با دل خصومت ميكند بر سر كالا چه غيب است از خريداران نزاع
 تا نمايد آن دهان كشف حجاب زلف كن جز به نور كشف نتوان يافت بر غيب اطلاع
 دل به خون غلتيد جامى را چو كرد آغاز آه
 بود صوفى گرم از يك نغمه آمد در سماع

III-۷۹۳

ز آتش عشقت علم زد رشته جانم چو شمع
این چنینم کآتش عشق تو در دل خانه کرد
بر آمیدی بوی تو یا پزتوی از روی تو
امشب ای صبح سعادت چند سوزم بی رخت
دیدم تا زنده خود را کارمن جز گریه نیست
مآذدهام حیران حال خود که با این ضعف تن
اشک شد یکسر تنم وز دیده میرانم چو شمع
خواهد آخر سر بر آورد از گریبانم چو شمع
روز در باغم چو گل شب در شبستانم چو شمع
روی بنما تا به رویت جان بر افشانم چو شمع
طرفه تر حالی که با این گریه خندانم چو شمع
چون میان آب و آتش زنده می مانم چو شمع

هر شیم گویی که جامی چند سوزی بهر من
چون کنم جز سوختن کاری نمی دانم چو شمع

III-۷۹۴

عمرها با آنکه به سویم گذری داشت دریغ
می پرد روح به امید لب بام ویم
من به وصف لب او توتی شکر شکنم
۹۰۶۰ منم آن عاشق مفلس که سپهر از گوشم
بوسه نگذاشت که بر خاک کف پاش زخم
نیم کشته شدم از يك نظرش حیف نگر
تند بگذشت وز حال من نظری داشت دریغ
وه که بخت از تن من بال و پری داشت دریغ
نه کرم بود که از من شکری داشت دریغ
حلقه خدمت زرین کمری داشت دریغ
آن زلال از لب خونین جگری داشت دریغ
کز عقب بهر خلاصم دگری داشت دریغ

آبرو باد ز خاک در او جامی را
که رخ از سجده هر خاک دری داشت دریغ

I-۷۹۵

خلق چو گل شکفته و خندان به طرف باغ
۹۰۶۵ در باغ اگر نه بوی تو یابم ز هر کلی
پوشیده دار غنچه صفت پیرهن ز باد
حاجت مبر به خانه همسایه ای رفیق
در چابکی طریق تو ورزند نیکوان
ما ودلی ز هجر تو چون لاله داغ داغ
آهی بر آرم از دل و آتش زخم به باغ
تا بوی او چو گل نشود عطر هر دماغ
کامشب شرار سینه من بس بود چراغ
لیکن خرام کبک دری نیست کار زاغ

کی سایه بر سرم فکند آن همای قدس چون بر کلوخ می ننشیند مرا کلاغ
 فصل بهار بسته جهانی به عیش دل ۹۰۷۰
 جامی و درد عشق وز عیش جهان فراغ

I-۷۹۶

هر شب از آتش رخسار تو سوزم چو چراغ رود از فکر سر زلف تو دودم به دماغ
 سوزم از رشک چو سوزد کسی از داغ غمت هر کس از داغ غمی سوزد و من از غم داغ
 سایه بر عارض گلرنگ تو انداخته زلف بر گل و لاله زپر چتر سیه ساخته زاغ
 موسم گل در باغم چه گشایند بروی غنچه‌ای نیست دل من که گشاید در باغ
 ۹۰۷۵ پای برداشتم از دامن هر شغل که بود تا به یاد تو نشستم پی زانوی فراغ
 بوی پیراهنت از باد صبا می جستم به گریبان گل و جیب سمن داد سراغ
 جامی از نطق زبان بست چون شناسد کس
 نکته توتی شکر شکن از لاغ کلاغ

I-۷۹۷

کی به دعوی تاب آن روی چومه دارد چراغ باید امشب پایه خود را نگهدارد چراغ
 می رود با آه آتش ناک دل در زلف تو همچو آن رهرو که در شب پیش‌ره دارد چراغ
 شمع رخسار ترا گیرد به دعوی در زبان در زبان افتاده آتش زین گنه دارد چراغ
 از شکاف سینه بردل می فتد زان رخ فروغ خانه ویران بلی از نور مه دارد چراغ
 ساقی ما رخ نمود ای شمع بنشین گوشه ای زانکه این بزم از فروغ صبحگه دارد چراغ
 وقت پیر رهبر ما خوش که در شبهای تار از می روشن به کنج خانقه دارد چراغ
 شعله‌های آه جامی نیست جز ایام هجر
 هر کس آری بهر شبهای سیه دارد چراغ

I-۷۹۸

۹۰۸۵ گفتم به عزم تو به نهم جام می به کف مطرب زد این تراته که می نوش لاتحف
 خالی ز دوستی نبود هیچ پوستی بر صدق این سخن دو گواهند چنگ و دف

آیا بود که صف نعالی به ما رسد
 بشناس قدر خویش که پا کیزه تر ز تو
 پای تو بر زمین اثر لطف و رحمتست
 ۹۰۹۰ عمر تو گنج و هر نفس ازوی یکی کهر

چون بر بساط وصل ز نند اهل قرب صف
 در تی نداده پرورش این آبگون صدف
 آنرا که دیده فرش رخت شد زهی شرف
 گنجی چنین نفیس مکن رایگان تلف

جامی چنین که میکشد از دل خدنگ آه

خواهد رسید عاقبت الامر بر هدف

۱-۷۹۹

نقد عمر زاهدان در توبه از می شد تلف
 جرعه ای کز ساغر اهل صفا ریزد به خاک
 نکته عرفان مجو از خاطر آلودگان
 ۹۰۹۵ عشوه ساقی برد از کف عنان عقل و هوش
 غمزه خونریز او چون تیغ لانا من کشد
 آمد آن رخ فتنه دور قمر ای دل به کوش

قل لهم ان ينتهوا يغفر لهم ما قد سلف
 خاک آن بر خون ارباب ریادارد شرف
 گوهر مقصود را دلپای پاک آمد صدف
 چون به بزم درد نوشان جام میگیرد به کف
 لعل جان بخشش دهد پنهان نوید لا تخف
 تا چو مشکین زلف او زان فتنه باشی بر طرف

کی نظر بازی تواند با بتان غمزه زن

هر که چون جامی نشد سهم حوادث راهد

۱-۸۰۰

باده صاف و محتسب با باده نوشان در مصاف
 دم به دم گر خون دل پالایم از مژگان چه عیب
 شاهد معنی درون پرده عزت یکی است
 دین ما عشق است ای زاهد مگو بیهوده پند
 بیش ازین تاب ملامت نیست در عشقت مرا
 هرگز از سر میان یکسر هوایی نبرد

یا غیاث المستغیثین نجنا ممّا نخاف
 چون نه نوشد هست ناز من به جزمی های صاف
 در لباس صورت افتادست چندین اختلاف
 ما به تر که دین خود گفتن نخواهیم از گزاف
 روی خود بنمای تا زاهد مرا دارد معاف
 گرچه آمد عقل در حلّ دقایق موشکاف

باز گشت از کعبه شیخ شهر و جامی همچنان

جام می بر کف به کوی می فروشان در طواف

I-۸۰۱

سر به پای توام ای کعبه جان نیست گزاف
 صورت آرزوی من ز گریبانت نمود
 چیست این نافه اگر زانکه به چین آهورا
 جلوه حسن توزینسان که جهان را بگرفت
 با همه روی زمین متفقم در همه دین
 تیغ مصقول تو آیینۀ مقصود من است
 گربه گویم که کند کرد سرم کعبه طواف
 نیست آیینۀ درویش به جز سینۀ صاف
 نبریدند به سودای سر زلف تو ناف
 هیچکس را نتوان داشت ز عشق تو معاف
 مشرب عشق تو شست از دل من نقش خلاف
 یارب این آیینۀ را سینۀ من باد غلاف
 زان میان چون قلم از موی همی پیچد سر
 فکر جامی که به هر نکته بود موی شکاف

III-۸۰۲

کجا شد آنکه ز بغداد مستقر سلف
 نجف مگوی که آن بارگاه مجد و علا
 ۹۱۱۵ نهاده اهل وفا بر آستانۀ او روی
 بر آن آستانه فرو ریختم ز جیب نیاز
 ز فوت عمر گرامی و روزگار شریف
 گهی بیا حزنا ساختم نوای حزن
 فغان کشیدم از اندوه آن سینه چو چنگ
 ۹۱۲۰ بر آن شدم که چو جای از آن حریم مراد
 به حله روی نهادم زحله رو به نجف
 نجف مگوی که آن قبله گاه عز و شرف
 کشیده اهل صفا بر حوالی او صف
 ز عجز وضعف هدایا ز فقر و فاقه تحف
 که جز به خدمت آن روضه گشته بود تلف
 گهی بیا اسفا سوختم به داغ اسف
 تپانچه کوفتم از درد آن به روی چودف
 عنان عزم نه پیچم دگر به هیچ طرف
 ولی دریغ که بازم سپهر حادثه زای
 زمام دولت و اقبال در ربود ز کف

III-۸۰۳

صوفی شهر به انواع فضایل متصف
 ساخت جاروب حریم میکده موی سفید
 خورده چون شین در سر شاهد کن و شمع و شراب
 باده خورد و شد به فضل باده خواران معترف
 خرقة پشمینه در پای خم افکند از کتف
 تا شوی بالا نشین بر اهل عشرت چون الف

آب جبین بین برتر از ابرو که پنداری شد دست
عطف دامان مهر روشن هلال منخس
حرف آن قامت مزین با ما یل طوباکه او
خاطری دارد ز سمت استقامت منحرف
طبع نادان را ز دانا شادتر دارد سپهر
ز انتظام افتد چو کار پیرخوانندش خور
شاهد مقصود را پرده حجاب هستی است
جز به جام می نشد بر جامی این سر منکشف

III-۸۰۴

حشمت می فروش بین برادر او زهر طرف
گرد مؤید کرم اهل صفا کشیده ص
فیض کرامتش نهد دم به دم از سفال می
رند خدا شناس را جام جهان نما به ک
پرورش دهد فلک لیکن از تو برتری
بیش نهد بلی خرد قیمت گوهر از صد
پرده دیده و دلم فرش بود به راه تو
گر قدمی بدین طرف رنجه کنی زهی شر
قبله جان اهل دل مستی و بیخودی بود
وه که به زهد و توبه شد بیپهوده عمر ما تل
بانگ دینه خوش بود خواجه زر شمار را
مفلس نردخوار را خوشتر از آن صدای د

۹۱۳۵

محنت بادیه مکش جامی و عزم کوفه کن
شوپی حج و عمره هم طایف مشهد نجف

III-۸۰۵

شب نهان آن مستم از بالای سر بگذشت حیف
بعد عمری کآمد از من بی خبر بگذشت
گرچه دیری بودم اندر هجر او گریان و خوار
بر من از برق درخشان زودتر بگذشت
سینه را کردم سپر تا نگذرد تیرش ز من
بر سپر آمد خوش اما از سپر بگذشت
عشرت شاهان ندارد لذت غم های عشق
روزگار من به غم های دگر بگذشت
دست و پا در بحر بهر آشنایی میزدم
زو نشان نایافته آبیم ز سر بگذشت
زیستم شب بر امید بوی او وقت سحر
بوی او نایافته وقت سحر بگذشت

جامی سرگشته رو در کعبه مقصود داشت
ره به سر ناپرده ایام سفر بگذشت حیف

I-۸۰۶

حدیث مشکل و سرِ یست مفلق
حقیقت واحدست و وحدت او
۹۱۴۰ و لیکن ز اختلافات اعتبارات
مجرد یا بیش ز اخلاق و تقیید
چو بندی از تصاریف شئون چشم
کند هر دم بیان این نکته را عشق
که در کون و مکان کس نیست جز حق
بود مرد محقق را محقق
کهی باشد مقیدگاه مطلق
اگر چلباب هستی را کنی شق
ترا مصدر نماید عین مشتق
ولی عقلش نمی دارد مُصَبِّق

نبخشد جان جامی را خلاصی
ز قید عقل جز جام مروق

I-۸۰۷

۹۱۵۰ ره روی خوش سخنی گفت ز پیران طریق
طالب صحبت رندان شوو توفیق ادب
چون به نظاره ساحل گذری خنده زنان
چیست آن رشته که آویخت خور از خط شعاع
به جز این نکته نشد حاصل از دقت فکر
۹۱۵۱ لعل سیراب تور خشنده سهیلی است که داد
کاولین شرط درین راه رفیق است رفیق
از خدا خواه که الله ولی التوفیق
دامن عاطفت خود مکش از دست غریق
یعنی ای ذره برون آی ازین چاه عمیق
که بدان سر میان ره نبرد فکر دقیق
گوهر اشک مرا پرتو آن رنگ عقیق

هر معاشر به رفیقی دم یکرنگی زد
جامی و جام شفق گون که رفیقیست شفیق

I-۸۰۸

چون تو در شهر مهی، از من دل داده چه لایق
آنکه با روی نکوداد ترا پایه عذرا
گو طیبیم ز غم عشق تو پرهیز مفرما
۹۱۵۲ دل و جان بسته زلفت، به رخت مهر چور زم
جیب جان هر سحری میدرم از مهر جمالت
کشتم از عشق تو بیمار گذر کن به سر من
که نباشم به سر کوی تو آشفته و عاشق
چه عجب کرده از عشق مرا منصب و اُمق
که مزاج من بیمار به عشق است موافق
عشق را شرط نخستین چه بود، تر که علایق
نیست جز صبح درین قصه مرا شاهد صادق
کین مرض را بتوان یافت طیبی چو تو خالق

جامی از صدق وفا دل به نگاری ده و بگسل
ز حریفان ریایی و رفیقان منافق

I-۸۰۹

ای خرم از هوای رُخت نوبهار عشق
۹۱۶۵ هر چند سرخوشی ز می حُسن یار کن
محمل همین به سینه ویران ما گشاده
فرقی میان عابد و عارف نهاده اند
گر کوهکن ز پای درآمد چه جای طعن
هر که خدنگ غمزه کشایی ز شست ناز

در هر دلی ز تازه گلت خار خار عشق
مارا که جان رسید به لب درخمار عشق
هر کاروان غم که رسید از دیار عشق
این خوش به عشق کار بود و آن به کار عشق
والله که کوه پست شود زیر بار عشق
باشد همای سد ره فروتر شکار عشق

جامی مدار رنجه دل از فکر عاقبت
حالی به نقد خوش گذران روزگار عشق

۹۱۷۰

I-۸۱۰

بود عقیق سرشکی که ریزم از غم عشق
هنوز صبح وجود از شب عدم طالع
مزن ز گریه ما خنده کاب دیده ما
به ترك عشق خرد جهد میکند اما
۹۱۷۵ سپاه هوش و خرد نا گرفته راه گریز
دلَم که جای ریا بود و زرق شکر خدا

به چشم اهل محبت نگین خاتم عشق
نگشته بود که بودم چو صبح همدم عشق
ترشچی است ز باران شوق و شب نیم عشق
به جهد او نشود سست عهد محکم عشق
کمان مبر که شود ملک دل مسلم عشق
که جلوه گاه بتان شد بی من مقدم عشق

همای همت جامی خجسته فر مرغیست
گشاده پر به هوای قضای عالم عشق

I-۸۱۱

ای سر عقل از خطت بر خط فرمان عشق
منشی هجران نوشت بهر هلاکم نشان
کوی دل از طرّهات در خم چو کان عشق
مهر زد از داغ دل صاحب دیوان عشق
تشنه هنوزم به خون ریگ بیابان عشق
رفت به هروادی بی از مرّه ام سیل خون

۹۱۸۰

جور کشی بردرت ساخت مرا سربلند ارّه فرق منست کنگر ایوان عشق
 باد که جنبید ازوسلسله زلف تو شد دل دیوانه را سلسله جنبان عشق
 چاک مکن سینه ام ترسم ازین روزنه بر همه روشن شود آتش پنهان عشق
 نامه که پیچیده شد گفته جامی درو
 هست پی اهل دل لقمه ای ازخوان عشق

I-۸۱۲

۹۱۸۵ هر خون که خورد بی تو دل ازساغر فراق بگشاد از رک مژدهام نشتر فراق
 بر چون خوریم از تو که تخم امید وصل در رکشت زار ما ندهد جز بر فراق
 درباغ عشق سروی اگر هست و سوسنی آن ناوک بلا بود این خنجر فراق
 لاغر تنم به مسند وصل تو چون رسد این رشته هست دوخته در بستر فراق
 برخاست ز آب دیده ماهر طرف حباب زد خیمه در نواحی ما لشکر فراق
 ۹۱۹۰ هر دم مده به وعده فریبم که فارغ است از نعمت وصال بلا پرور فراق
 جامی ز دوست نامه وصل آرزو مکن
 این بس که هست نام تو در دفتر فراق

I-۸۱۳

روزها را ساخت چون شب تیره آن ماه ازفراق چند سوزیم از فراق، آه ازفراق آه ازفراق
 آگهند از ماه تا ماهی که هر شب می رود آب چشم تا به ماهی آه تا ماه از فراق
 وصل جانان شایدم روزی شود پیش از اجل يك دوروز ای جان غمدیده امان خواه ازفراق
 محنت دوری میسر از ساکنان کوی دوست ناز پرورد وصال آخر چه آگاه از فراق
 تا به کی سرگشته گردم در فراق ای برق وصل نورده يك لحظه تا بیرون برم راه از فراق
 روز وصل یار مارا غیرت اغیار گشت چون وصال این وحشت آرد لوحش الله از فراق
 در صبوری گرچه جامی بود پابرجا چو کوه

کردش گردون به بادش داد چون گاه ازفراق

I-۸۱۴

زهی به خاک درت چشم خون فشان مشتاق
 تو میروی ز جهان و جهانیان فارغ ۹۲۰۰
 بیا بیا که به تشریف مقدمت هستم
 به نام دلکش تو کارزوی جان منست
 برین شکسته افتاده کی کنی سایه
 منم به خانه خود غایب از سگان درت
 به خوابگاه سگانت کشید جامی رخت ۹۲۰۵
 چو آن غریب که آید به خان و مان مشتاق

III-۸۱۵

دنت منازل و من کنت منه بالا شواق
 برآمد از مدد بخت و یاری توفیق
 به صبر جفت شدیم ارچه پیش ازین می بود
 گرفت آنکه چو جان در درون دل جاداشت ۹۲۱۰
 جدا زطلعت طاق ابروان چه سود کند
 هرا مقام حسینی لقب شهنشاهی است
 از آن مقام مکن راست جامیا آهنگ
 سوی حجاز که از ساز رفت راه عراق

III-۸۱۶

به خود گمان من آن بود در بدایت عشق
 دریغ و درد که هم در میان فرو رفتم ۹۲۱۵
 ز کارخانه عشقم جزین نصیبی نیست
 حقوق عشق رعایت چنانچه می باید
 بم نزول هر آیت شنیده ام سببی
 ز جور دهر پناهی گرفته هر بیدل
 که کوس ملک ز من زود در ولایت عشق
 ندیده بارقه لطفی از نهایت عشق
 که بر زبان گذرد که کهم حکایت عشق
 نیافت زین بود از عاشقان شکایت عشق
 برون بود ز سببها نزول آیت عشق
 پناه من چه بود سایه عنایت عشق

چه سود سعی تو جامی به آن بود که نهی
زام مصلحت اندر کف کفایت عشق

L-۸۱۷

۹۲۲	ای ذات تو از صفات ما پاک	مکنه تو برون ز حد ادراک
	هم از تو منیر شمع انجم	هم از تو بلند قصر افلاک
	آدم به توشد مکرم از نه	پیداست مقام ذره خاک
	از مهر تو هر سپیده دم چرخ	دراغه نیلگون زند چاک
	پرورده ابر رحمت تست	همچون گل ولاله خار و خاشاک
۹۲۲	در صید که دلاورانت	ارواح قدس شکار فتراک
	راهیست پر از خطرره عشق	آنجا همه ره زنان بی باک
	بی بدرقه عنایت تو	نتوان شد از آن ره خطرناک
	یارب به کمال آنکه دارد	بر کسوت جان طراز لولاک
	کز جام صفا و خم وحدت	در بزم مجردان چالاک
۹۲۳	آن باده حواله کن به جامی	
	کز وصمت هستیش کند پاک	

L-۸۱۸

۹۲۳	زده به شکر خنده لعلت بر دل ریشم نمک	یا غزال الحی یا طبی الحمی ما املحک
	تا شدی ظاهر بدین لطف و جمال ارباب دین	متفق گشتند در تفضیل انسان بر ملک
	چون پیری پنهان مشوای بی تو بینایی محال	زانکه مردم را چو چشمی چشم را چون مردمک
	نقد اخلاص مرا هر بار یابی پاک تر	گر زنی سدنوبت از سنگ جفایم بر محک
	۹۲۳ موجب ننگست نامم نامه عشق ترا	کاش نامم را کند تیغ اجل زین نامه محک
	دل یکی دارم من و دلبری یکی آن بخت کو	تا بگویم قصه دل پیش دلبر یک به یک
	از فلک جامی چرا نالد که با او هر چه کرد	
	دور خورشید جمالت کرد نی دور فلک	

L-۸۱۹

چون توناوک افکنی سویم دل و جان یک به یک
 خروختم سدابارتا کی سینۀ ریش ریش مرا
 ۹۲۴۰ بر سر ما چون ز بهر امتحان سنگی زنی
 روی زرد خود بر آن مالیم چون زرب محک
 در وجود آن دهان داریم شک بهر خدا
 زیر آن لب نکته ای فرمای بهر دفع شک
 تا نهان آیم به طوف کوی تو هر شب شود
 تیر آهم میل چشم دیده بانان فلک
 گر رود بر چرخ ذکر دانه های خال تو
 در دسر خیزد مسیحا راز تسبیح ملک

خواند جامی پیش آن خورشید شعری وقت صبح

ساخت گردون نظم پروین را به تیغ مهر حک

L-۸۲۰

۹۲۴۵ چو جزو لایتجزاست آن دهان بی شک
 تهی است سبحة زاهد ز کوهر اخلاص
 غمت مباد ترشح کند ز سینۀ چاک
 به تیغ حادثه گردون کجا تواند کرد
 من آن نیم که شوم تارک سجود درت
 ۹۲۵۰ دبیر صنع نوشتست کرد عارض تو
 چگونه جان منش گشت جزو لاینفک
 هزار بار من آنرا شمرده ام یک یک
 ز غمزۀ کاش بهم دوزیش به یک ناوک
 نهان ز نامه عشقت حکایت ما حک
 کرم رسد به مثل از تو تیغ بر تارک
 به مشک ناب که الحسن والملاحه لک

به شوی دل ز قوانین عقل و دین جامی

که سر عشق بدینها نمی شود مدرک

L-۸۲۱

دلسم شد جزو جزو از تیغ بیداد تو و هر یک
 ز تو سر رشته کارم کشد روزی به حیرانی
 زباریکی میانت در کمر سر نیست لایفهم
 چه غم گر اندک اندک شد غمت بسیارم اندر دل
 مکش یکبار کی بر ما خط نادانی ای خواجه
 بود پیوسته اندوه و غمت را جزو لاینفک
 درین دعوی ندارم جز سر زلف تو مستمسک
 ز پنهانی دهانت زیر لب رمز نیست لایدرک
 همه فیض نوال تست اگر بسیار اگر اندک
 که در کار جهان گولیم و در عشق بتان زیرک

اگر بر تار کم سنگی رسد از پاسبان تو بهسد تعظیم و حرمت دارمش چون تاج بر تار که
قدش طوبا بود جامی اگر بریاد او فردا
کنی در پای طوبا جافتو با تم طوبا لک

I-۸۲۲

سر دهانت ناگشته مدرک
از روی وزلفت دارم همیشه
اهل یقین را افکنده در شک
صبحی همایون شامی مبارک
سدت یغ رانی حاشا که گردد
بر آب چشم می خندی آری
المزن یبکی والورد یضحک
از دام عشقت پیران زیر که
طفلی و نادان لیکن نرسته
دی باسگانت گفتم کزین در
بار اقامت می بندم اینک

۹۲۶۰

دل شد مجاور آنجا که جامی

۹۲۶۵

هزا فراق بینی و بینک

I-۸۲۳

دل خون و جان فکار و جگر ریش و سینه چاک
بیمار پرسی یی بکن ای یار مهربان
هم خود بگوی چون نکشم آه دردناک
کافتاده ام ز هجر تو بز بستر هلاک
آلوده کرده دامنم از خون دل سرشک
واحسر تا که خاصیت این داء عشق پاک
عطر کفن ز خاک درت کردم آرزو
آخر به بین که می برم این آرزو به خاک
۹۲۷ بویث شنید غنچه و گل هم که میکند
این جامه پاره پاره و آن خرقه چاک چاک
کر پر شود جهان همه از ماه منظران
والله لست انظر طوعاً الی سواک
گفتم که جامی از غم عشق تو مُرد گفت
گر همچو او هزار بمیرد مرا چه پاک

I-۸۲۴

جان میدهم به باد و غمت می برم به خاک
پاکی تو وز پرده عزت ترا ندید
طوبا لمن یموت و فی قلبه هواک
جز دیده های پاک خوشا دیده های پاک

۹۲۷۵ هر شب به جست و جوی خیالت روان کنم
 زاهد کجا و سوز دل من که او ز زرق
 زد شیخ نارسیده به عشق تو طعنه ام
 خاطر مدار رنجه به فکر عیادت
 آب در دیده تا سمک و ناله تا سماک
 پشمینه چاک کرد من از شوق سینه چاک
 دیوانه را ز سرزنش کودکان چه باک
 بادا سعادت تو اگر من شوم هلاک
 جامی که داد جان به غمت بهر اهل درد
 بگذاشت یاد کار غزلهای دردناک

۸۲۵-I

جان عاشق چوں بود از آرزوی طبع پاک
 حاشی الله چون رسد معشوق ما دامن کشان
 صفوت و پاکیزگی لازم بود خورشید را
 شوق غالب عشق مستولیت بر من بعد ازین
 بانگ خواهم زد که ای در پرده عزت مقیم
 آستان سر نتابم تا نه بینم روی تو
 دامن معشوق اگر آلاشی دارد چه باک
 دامنش زان پاکتر باشد که ما گوئیم پاک
 کر بود بر اوج گردون و رفتد بر سطح خاک
 بر سر آن کوی خواهیم رفت مست و جامه چاک
 کم تواری فی قباب العز حتی لانراک
 کر چه آید بر سر من از تو سد تیغ هلاک
 ناله کن جامی که دامن عاقبت کاری کند
 در دل سنگین یار این ناله های دردناک

۸۳۸-L

به جوهر می رخشان که از زجاجه پاک
 به حسن صنعت مشاطه ای که آراید
 که من ز دامن پیر مغان ندارم دست
 ۹۲۹۰ ممکن مزاحمت اهل دل که محفوظ است
 چراغ عیش فروزد درین سراچه خاک
 ز خوشه گهر و لعل تاج تارک تا که
 کشاکش اجلم گر کند گریبان چاک
 ز سنگ بی خردان شیشه خانه افلاک
 توقع از خس و خاشاک میکنی حاشاک
 به دقت نظر اسرار عشق را ادراک
 قدم ز دیر مکش جامی از ملامت غیر
 اگر به دیر رسیدی ز طعن غیر چه باک

I-۸۲۷

باده پا کست وقدح پاک و حریفان همه پاک
 ۹۲۹۵ بهریا طعنه مزین پیر مغان را که بود
 رفت در کوی توسد سر که کسی تیغ ندید
 گر نیاویخته در دامن گل خار غمت
 روی بنما که روم ذره صفت رقص کنان
 مهر بگشا ز لب لعل که بیمار ترا
 شربت از دست مسیحا نفدت فایده ناک
 سایه بر تربت جامی فکن ای سرو بلند
 نیست از سرو عجب گر فکند سایه به خاک

۹۳۰۰

I-۸۲۸

مرا شد جامه جان از غمت چاک
 نرفت از لوح دل نامت اگر چند
 به یک رفتار بردی سد دل از راه
 نهانی هر شبی آیم به کویت
 کهی از درد ریزم خاک بر سر
 ز حسرت با در و دیوار گویم
 بیا ای آرزوی جان غمناک
 ز لوح آب و گل شد نقش من پاک
 تعالی الله عجب چستی و چالاک
 کربانی دریده دامنی چاک
 کهی از شوق مالم روی برخاک
 الا یا ربع سلمی این سلماک
 ز جامی گر کشی سر چیست تدبیر
 تو شاخ نازکی او خار و خاشاک

۹۳۰۵

I-۸۲۹

ز هجران برب آمد جان غمناک
 به هر جمعیتی وصل تو جویم
 کسان را مهر دل از دیده خیزد
 نعیم خلد اگر کرده میسر
 عنان عزم هر سویی که تابی
 الا یا لیت شعری این القاک
 لعل الله یجمعنی و ایّاک
 و قلبی کان قبل العین یهواک
 لعمری لایطیب العیش لولاک
 سوی قلب المیتم لیس ماواک

۹۳۱۰

شدم خاك ره و دامن كشیدی
 زمن چون شاخ گل حاشاك حاشاك
 به قصد قتل جامی میکشی تیغ
 کرمها میکنی الله ابقاك

I-۸۳۰

۹۳۱۰ برانم از عقب کوچ کرده خود بوك
 زنده جماره سمیم به خیمه گاهش چوك
 کجا به خیمه گه اورسد جز آن ره رو
 که گام زن چو چهارست و بار کس چون لوک
 ز آفتاب رخس دور مانده ام شاید
 اگر کبود کتم جامه چون فلک زین سوک
 ز فرق ساخته پای وز تاج زر نعلین
 ملوک بهر سلوک رهش بلوک بلوک
 غریق لجنه عرفان خموش چون ماهی
 به هرزه نعره زنان و اعظاز کناره چوغوک
 ز کف مده سر رشته که پیرزن داند
 کزوست گردش چرخ و زچرخ جنبش دوک
 ۹۳۲۰ مکن مبالغه در شرح درد دل جامی
 مباد کلک ترا خون فروچکد از نوک

I-۸۳۱

۹۳۲۵ فاح ریح الصباح و صاح التدیك
 باد در ده که صبح شد نزدیک
 جام روشن بیار تا برهیم
 یکدم از ظلمت شب تاریک
 فهم را گم شود سر رشته
 چون رود زان میان سخن باریک
 پیش هندوی چشم خونریزت
 گشته ترکان زبون تراز تازیك
 سر عشق از عبارت واعظ
 معنی بی ناز کست و لفظ رکیك
 جز تو در دل کسی نیابد جای
 صاحب ملك را چه جای شریك
 جامی از حیرت توره گم کرد
 یا دلیلا لمن تحیر فیک

III-۸۳۲

۹۳۳۰ بیا ساقی بیار آن باده پاک
 به شو حرف مرا زین تخته خاك
 که بند پای گشته حرف هستی
 نشاید رفت ازین راه خطرناك

بود آسان نما ادراک مقصود
ولی مشکل بود ادراک
همی بینی ولیکن دید خود را
نه بینی این نه بینایی است حاشا که
ز خارستان طبع اندرد و چشمت
خلیده گویا خارست و خاشا که
عجب تر آنکه هرگز یک سرموی
زنابینایی خود نیست باک
چونر کس چشمها بکشاده جامی
به کوری ساختی حاشا که حاشا که

۹۳۳۵

III-۸۳۳

شکر آمد ز خنده تو به تنک
کوزه خود نبات زد بر سنگ
روی تو پر صفا ز اشک منست
گرچه از نم بر آرد آینه رنگ
صلح تو بی گناه خونریزیست
بر سر صلح تو کسان را جنگ
نام خود را تا رقیب عاشق کرد
هست ازین نام عاشقان رانک
انجم از ماتم انجم سازد
چون شود آه من بلند آهنگ
لاله های دورنگ بین کشته
همه در داغ داریت یک رنگ

۹۳۴۰

تا به کویت مقیم شد جامی
باشد از فکر حیح به سد فرسنگ

I-۸۳۴

درین مفرس زنکار کون مینارنگ
بر آبکینه ارباب همت آید سنگ
نهاد چرخ مقوس کجست همچو کمان
از آن نشسته به خاکندراستان چو خدنگ
کسی که گام درین بحر میزند پی کام
به کام میرسد آخر ولی به کام نهنگ
مبین غزاله گردون و مهر او هر صبح
که شب به کین تو خواهد گرفت شکل پلنگ
محیط دور افق گرچه قاف تا قافست
بود چو دایره میم بر دل ما تنک
ز کس نمیشنوم بوی انس کاش افتم
برون زمسکن مانوس خود به سد فرسنگ
به شهر نیست نوایی خوش آنکه راست کند
درای محمل جامی سوی حجاز آهنگ

I-۸۴۵

ای که چون غنچه دلی دارم از اندوه تو تنگ
 جنگ من این همه بابخت از آنست که تو
 سر زلف تو به دست دیگران می بینم
 گریه خط سبز تو نبرد از دل ما
 عاقبت وادی هجر تو به پایان آمد
 کر نه صیاد ازل خواست شکار دل ما
 همچو گل چند دورو باشی و چون لاله دورنگ
 با همه صلح کنی با من دلسوخته جنگ
 وه که سر رشته اقبال برون رفت ز جنگ
 نشود پاک به شستن ز رخ آیین زنگ
 گرچه باشد بارگی صبر در آن بادیه لنگ
 چون کمان ساخت زابروی تو وز غمزه خدنگ
 جامی دل شده را جام دل آن روز شکست
 که در آمد به سر کوی تواش پای به سنگ

III-۸۳۸

از در بسته و دیوار بلند تو به تنگ
 گفته یی شب در ما چند زنی این نه درست
 تا به گوش تورسد ناله من می خواهم
 ۹۳۶۰ داده ام دل به تو از صورت مژگان تو پر
 چکنم چاره که کردند درین لجه نیل
 نبرد نقش خط سبز ترا گریه ز دل
 آدمم با در و دیوار ازین غصه به جنگ
 از دل سخت تو بر سینه همی کویم سنگ
 که به بزم تو کنم از رک جان رشته جنگ
 بسته بر کمرت تر کشی از تیر خدنگ
 کوهر وصل ترا تعبیه در کام خدنگ
 نشود پاک به شستن ز رخ آیین زنگ
 نام جامی چه بود ننگ همه بدنامان
 رند رسوا شده از نام نکو دارد ننگ

III-۸۳۷

هر کس آمده ام صلحت به جنگ
 ۹۳۶۵ صحبت تنگ تو با بیگانگان
 محنت هجر تو باید سالها
 مهر خط را هنر داند دلم
 چهره ام شد کهر با اشکم عقیق
 بر سر اینست ما را با تو جنگ
 آشنایان را همی آرد به تنگ
 دولت وصل تو باشد بی درنگ
 گرچه باشد عیب بر آیین زنگ
 بیش ازینم نیست از لعل تورنگ

کی رسد در عشق عقل تیز پای چون رود بامر کب جم مورلنگ

نیک نامی کم طلب جامی که هست

۹۳۷۰

عشق بازان را ز نام نیک ننگ

I-۸۳۸

ز تواندوه من با کوه هم سنگ

ز پیکانهای تو بر سینۀ تنگ

مباد از خون بی دردان بر آن رنگ

دلیران چون گریزند از صف جنگ

که آرم تاری از زلف تو در چنگ

به نیک تیغم خلاصی ده ازین ننگ

زهی لشک من ولعل تو یکرنگ

مرا در هیچ کهراین بس که دارم

ز تیغ چهره مقصود پیدا است

حذر زان چشم و مژگان تا کی ای دل

قدم خم شد چو چنگ و دارم امید

رفیق از کشتن من ننگ دارد

۹۳۷۵

به آن قامت خوش است آهنگ جامی

نیامیزد زهی مرغ خوش آهنگ

I-۸۳۹

نگسلم از زلف تو پیوند تا شام اجل

کی شود سودا بیان عشق را یک عقد حل

بیدلان را خاست از جان نعره نعم البدل

نیست مطرب را روا قطعا به قول او عمل

کی به توفان غم و سیل بلا یابد خلل

بر درت هر چند می جویم نمی یابم محل

من که مهر عارضت میورزم از صبح ازل

گر به دست باد نبود حل و عقد زلف تو

۹۳۸۰ شد رفیق آواره و جایش سگ کویت گرفت

محتسب قول و عمل را ناروا گوید ولی

در دلم زین سان که محکم شد اساس عشق تو

دل محل تست تا کم شد به جست و جوی او

هست در وصف رخت از گفته جامی مدام

گلر خانرا غنچه سان رنگین ورقها در بغل

I-۸۴۰

پیش دستی کن که نبوده دست پیشین را بدل

خالی از حکمت بود با او درین معنی جدل

۹۳۸۵ قتل من خواهد ز یکسو غم زد دیگر سو اجل

فیلسوف عقل را آداب بحث عشق نیست

قصداً آبروی تست از سجده در محرابها گرنباشد نیست خالص چه حاصل از عمل
 میکنم هر دم چو گل پیراهن جان راقبا تا قبا ما دیدم آن اندام نازک در بغل
 نیکوان را هستم از صدق ارادت معتقد کی فتد در اعتقاد من ز بدگویان خلل
 ۹۳۹۰ دل که شد جای غم عشقت محل رحمتست ای زسرتا پای رحمت، رحمتی کن در محل

یافت جامی دوش در میخانه فیض از پیر جام

شد می تلخ از لب لعل تو در کاش عسل

L-۸۴۱

لعل جانبخش تو یمنحل فیها یسأل چشم خونریز تو لایسأل عملاً یفعل
 بعد عمری لبثت اروعه کامی دهم غمزه شوخ تو گوید ز کمین لاتعجل
 قصد تو غایت جورست و جفا با چومنی غیر هذابك یا غایت قصدی اجمل
 ۹۳۹۵ بود سد نحل هوس بیخ فرو برده به دل صرصر عشق تو کرد آن همه را مستاصل
 مشرب عشق چو باشد چه غم از طمن حسود بحر ژرف از دهن سگ نشود مستعمل
 گرچه هر جادلم آویزش و آمیزش کرد قبله عشق همانست که بود از اول

در سخن کوش نه در زینت دیوان جامی

شعرا چون نبود آب چه سود از جدول

L-۸۴۲

دل به زمین بوس درت شد مثل و فقه الله لخیر العمل
 ۹۴۰۰ زان همه شادی که به دل داشت جای شد غم و اندوه تو نعم البدل
 بوسه ای از لعل تو کردم سوآل چند تعلل بعضی ولعل
 بوسه گرفتم که نه حد منست يك دوسه دشنام بده لااقل
 باد قضا طاعت چل ساله ام پیش رخت قبل قضا الاجل
 خاص که بی خاصیت عاشقی است عام کالانعام بود بل اضل

جامی امید سر زلف تو داشت

۹۴۰۵

گفتمش ایّاك و طول الامل

I-۸۴۳

برون آی از نقاب غنچه ای گل
 چو کرده موعد دیدار نزدیک
 به گشت باغ رفته تا برآیم
 مرا شوق تو گریانید چندان
 ز بس نالیدم از فریاد مرغان
 جدا زان سرو قد و سنبل زلف
 که از شوق جمالت سوخت بلبل
 نیاید دیگر از عاشق تحمل
 دمی چون لاله خوش باساغر مل
 که شد پر خون ز اشکم دامن گل
 در اطراف چمن افتاد غلغل
 ندیدم قد سرو و زلف سنبل

۹۴۱۰

چو مطرب لب به بست از نظم جامی
 برآمد از صراحی بانگ بلبل

I-۸۴۴

حق آفتاب و جهان همجو سایه است ای دل
 وجود سایه و خورشید فی الحقیقت یکی است
 حکیم ضوع دویم گفت سایه راهش دار
 فروغ مهر بروی زمین بود سایه
 وجود قابل شرط کمال اسماییست
 قبول و فعل دو وصفند ناشی از ذاتی
 ز روی کثرت باطن که ممکنش لقب است
 ز روی وحدت ظاهر که واجیش صفت است
 اما رایت اِلَی الرَّبِّ کَیْفَ مَدَّ الظِّلَّ
 چو از صرافت اشراق خود شود نازل
 میباش همجو وی از مغز این سخن غافل
 میانشان چو شود فی المثل کسی حایل
 و گرنه ذات نباشد به غیر مستکمل
 که هست جمله شئون و صفات را شامل
 بود همیشه قبول و تأثرش حاصل
 بود هماره در اعیان مؤثر و فاعل

خداست در دو جهان هست جاودان جامی

و ما سواه خیال مزخرف باطل

I-۸۴۵

زد شیخ شهر طعنه بر اسرار اهل دل
 تکفیر کرد پیر مغانرا و گر برد
 محضر به خون اهل صفا میزند رقم
 المرء لا یزال عدواً لما جهل
 بویی ز کفر او شود از دین خود خجل
 این رقعہ بر جهالت او بس بود سجل

۹۴۲۵ آیین صدق و رسم و مروت نه کار اوست
 از طبع منحرف مطلب خلق معتدل
 ساقی بیا که ذکر کدورت کدورتست
 تاهست مهل باده صافی ز کف مهل
 آن جام می بیار که از لوح اعتبار
 سازد غبار هستی موهوم مضمحل
 باشد که مرتفع شود از آثار می
 آزار ظلمتی که نماید ز مد ظل
 جامی به یزم پیرمغان بارخواست دوش
 نگسته دل هنوز ز پیوند آب و گل

۹۴۳۰ مستی زد این ترانه به آواز چنگ و گفت
 یا طالب الوصول تجرد یکی تصل

I-۸۴۶

مسلمانان چه سازم چاره آن شوخ سنگین دل
 که هم کام از لبش صعب است و هم صبر از رخش مشک
 اگر تن در فراق او دهم عمریست بیهوده
 و گر دل بروصال او نهیم فکریست بی حاصل
 دوی عشق گویند از سفر خیزد چه دانستم
 که در دل مهر آن مه خواهد افزون شد به هر من
 بدان در گرانمایه چگونه ره برم چون شد
 ز آب دیده دریاها میان ما و او جا
 اگر نی آب بر آتش زدی باران اشک من
 ز برق آه گرم سوختی هم نافه هم مح
 شکسته کشتی امید در گرداب غم ما را
 تو ای ناصح مزین سنگ ملامت باری از ساء
 شراب خوش دلی ارباب عشرت را ده ای دوران
 که هست از ساغر غم جامی اکنون مست لای عقل

I-۸۴۷

آمدی سوی من و ز اشک خودم مانده خجل
 که بره پای تو چون سرو شد آلوده به گ
 خون شد از رشک گلم دل بنشین پیش دو چشم
 که به شویم گلت از پای به خوانبده
 میل سیل مژام میکنی آری باشد
 طبع ارباب کرم جانب سایل مای
 جاه و تمکین ترا هیچ کزندی مرصاد
 چون به سروقت گدایان گذری مستعج
 جان از آن پاکتر آمد که به گیرد کردی
 دامش را چو کند در تن خاکی منز
 این قدر لطف پس از جانب لیلی که کهی
 بهسر تربت مجنون گذراند مح

تا غلام تو شد ای خسرو خوبان جامی
قاضی عشق به آزادی او بست سجد

I-۸۴۸

- ۹۴۴۵ شتر بانا مبند امروز محمل
نمی شاید کنون بار سفر بست
نه پای رفتن ونی رای بودن
جیبی راحل وَالْقَلْبَ هَايَم
تن از همراهی او ماند محروم
الا ای باد شبگیری گذر کن
۹۴۵۰ بگو با دلبر محمل نشینم
ز رنج ره مبادت هیچ آسیب
سحر که چون عزم رحیل
بیا کز درد و غم هستم فتاده
- مرا باری چنین میسند بر دل
که شد راه از سرشک عاشقانِ کَر
مبادا کار کس زین گونه مشکل
و روحی ذاهب والدَمع سایل
ولی جان میرود منزل به منزل
عَلَى تِلْكَ الْمَنَازِلِ وَالْمَرَا حِل
که ای نوشین لب شیرین شمایل
به کامت هر چه خواهی باد حاصل
مباش از ناله شبگیر غافل
به خاك و خون چومرغ نیم بسمل

تو می نوشی به طرف دشت و جامی
به کنج محنت و غم زهر قاتل

۹۴۵۵

I-۸۴۹

- ۹۴۶۰ کل مافی الکون و هم او خیال
لاح فی ظلّ السّوی شمس الهدی
کیست آدم عکس نور لم یزل
عکس را کی باشد از نور انقطاع
عین نور و بحر دان این عکس و موج
ره روان عشق را بنگر که چون
آن یکی در جمله ذرات جهان
و آن دگر ز آیینۀ هستی عنان
- او عکوس فی مرایا او ظلال
لاتکن حیران فی تیه الضلال
چیست عالم موج بحر لایزال
موج را چون باشد از بحر انفصال
چون دویی اینجا محال آمد محال
هر یکی را بر دگر گونه است حال
دیده تابان آفتابی بی زوال
دیده مستورات اعیان را جمال

- ۹۴۶۵ وان دگر درهریکی آن دگری
خرم آن عاشق که سلطان عشق
کلمینی با حمیرا کرده ورد
وز ملال زلف پر آشوب او
لب ندانم جز لب بحری که کرد
ظلمت کونم غرض باشد ز زلف
۹۴۷۰ گفت و کوتا چند جامی لب به بند
کفت و کوتا چند جامی لب به بند

گر درون سینه داری گوهری
چون صدف در قعر بنشین گنگ و لال

I-۸۵۰

- ۹۴۷۵ هودج کیست برین نافه ز رین خلیخال
هودج آن که اگر بر فکند طرف نقاب
یاد روزی که پی محمل او می رفتم
پیش رفتم به غلط و اوز کرم خنده زنان
۹۴۷۵ کفتمش سوختم از عشق تو تعجیل مکن
گفت جامی بگشا بال جهان پیما را

ور ترا همت آن نیست مجاور می باش
در کهن منزل ما کرد دمن یا اطلال

I-۸۵۱

- ۹۴۸۰ سرویست قامت تو ز بیستان اعتدال
روح مقدس است که سلطان قدرتش
بی نور اقدس است که از موطن بطون
آن نور پاک ظاهر و شخص تو منظر است
فرقی به جز تقید و اطلاق یافتن
- سر تا قدم لطیف ترا ز پیکری خیال
تشریف داده خلعتی از عالم مثال
بنموده در جمیل ترین مظهری جمال
باشد میان ظاهر و مظهر دویی محال
توان میان ظاهر و مظهر به هیچ حال

زانت برم سجود که آن نور لہ زل لایح بود ز لوح جمال تو لایزال

غیر از تو کیست مقصد جامی و مطلبش

۹۴۸۵

یا مقصدی ہلم و یا مطلبی تعال

I-۸۵۲

ای بہ وصف لب شیرین سخت ناطقہ لال فہم سر دہنت پیش خرد امر محال

پیش ارباب کرم شرط ادب نیست طلب حاجت ما ہمہ دانند چہ حاجت بہ سوا

گر خوشیم از تو بہ خوابی و خیالی چہ عجب عشرت و عیش جہان نیست بہ جز خواب و خیال

روشن آن دیدہ کہ در آیینہ طلعت دوست پرتو حسن ازل دید نہ نقش خط و خال

صفت لطف تو گوئیم زہی لطف سخن سخن از حسن تو رانیم زہی حسن مقال

چون فتادیم بہ وصف رخت از فکر دہان بس معانی کہ نمود از تنق غیب جمال

دیدی آن رخ مکن از آہ و فغان جامی بس

یافتی وصل گل ای بلبل شوریدہ بہ نال

I-۸۵۳

چشم تو صادست و سر زلف دال باخود از آن ہر دو مرا سد خیال

خواست مصور کہ کشد نقش تو چہرہ گشادی و کشید انفعال

ہست دل سوختہ پیش لب توشنہ لبی بر لب آب زلال

حال من از وصف جمال نکوست کفتم و پیش تو نکو وصف حال

گر سر ما خاک رہت شد چہ باک باد چنین سد برہت پای مال

جامی از آن لب سخن آغاز کرد شد لقبش توتی شیرین مقال

۹۴۹۵

یافت کمالی سخنش تا گرفت

چاشنی بی از سخنان کمال

I-۸۵۴

میرسی خندان و میگوئی بہ پایم چشم مال چشم می مالم مباد این خواب باشد یا خیال

از ملال ہجر تو شد چشم خونبارم چو جوی بر لب این جو دمی بنشین پی دفع ملال

پیش رویت خط لب گویی ز تاب آفتاب سبز پوشان پا فرو کردند در آب زلال
 کرده‌ام در ره نشان پای تو محو از سجود سر نمی‌یارم بر آوردند دگر زین انفعال
 چون شوم از حرف سودای تو خالی کان دوزلف نقش بسته در سواد دیده من چون دوال
 شمع مجلس خواست دوش آتش زدن پروانه را ساخت آتش گیره آن شعله مسکین پروبال

جامی از شیرین لبان دارد سوال بوسه‌ای

لعل نوشین تو میداند جواب این سوال

I-۸۵۵

ساقیا زین هنر و فضل ملولیم و ملول ساغری ده که به‌شویم ز دل نقش فضول
 مشکل عشق چو حل می‌نشود چند نهیم گوش ادراک بر افسانه او هام و عقول
 سحر از کوی خرابات برآمد مستی لایح از ناصیه اش پرتو انوار قبول
 ۹۵۱۰ گفتمش عاشق درمانده چه تدبیر کند که کشد رخت ارادت به مقامات وصول
 گفت این مسأله از پیرمغان پرس که اوست واقف جمله مراتب چه فروع و چه اصول
 در ره حشمت او خاک شو و همت خواه تا شود غایت مأمول تو مقرون به حصول

شیخ شهرت طلب و مسند شیخ اسلامی

جامی و زاویه نیستی و کنج خمول

I-۸۵۶

گرچه گشتم به تیغ هجر فتیل لیس قلبی الی سواک نمیل
 هست از کحل خاک راه تو دور گر کند دیده روشن از دوسه میل
 سد رهم گربه خلد بنمایی نروم از درت به هیچ سبیل
 همه چیزی بود جمیل از تو لکن الصبر عنک غیر جمیل
 آفتابی تو و برین دعوی همه ذرات کاینات دلیل
 گر جمالت ز خال ساده فتاد عدسی کم شمر ز خوان خلیل

دل جامی به فکر نرگس تست

مکد رأی من العلیل علیل

L-۸۵۷

دوستان چند کنم ناله ز بیماری دل کس گرفتار مبادا به گرفتاری دل
 ای که بزاری دل میکنی انکار بیا گوش بر سینه من نه بشنو زاری دل
 کوی تو منزل دلهاست کسی چون گذرد که نیاید به زمین پای ز بسیاری دل
 مدت هجر ز حد میگذرد صبر کجاست که درین واقعه صعب کند یاری دل
 خوانده ام قصه عشاق بسی نیست در آن جز جفا کاری دلدار و وفا داری دل
 ۹۵۲۵ گریه و صلت نرسم در دطلب نیز خوش است
 نیست مطلوب جزینم ز طلبکاری دل
 عمرها شد که دل جامی ازین غم خونست
 که کند با تو دمی شرح جگر خواری دل

L-۸۵۸

دیدم ترا و رفت ز دست اختیار دل آری ز دست دیده خرابست کار دل
 هر نخل آرزو که نشاندم ز قد تو در باغ جان نداد بری غیر بار دل
 ۹۵۳۰ تر کیست چشم مست تو کن آبر و موژه
 دل سوخت ز آتش غم و پیکان به سینه ماند
 دل دادمت که گر بودش بیقراری بی
 تو غمگسار نشده بردی قرار از و
 جامی به پرده دل خود ساخت جای تو
 یعنی درون پرده تویی راز دار دل

L-۸۵۹

آن ماه رو که چشم منست و چراغ دل ۹۵۳۵ دردا که سوختم ز فراقش به داغ دل
 خاطر به فکر غیر مجولدت غمش عشرت کجا توان چو نباشد فراغ دل
 کم گشت با نشانی داغش دل از برم آورده ام به زلف وی اکنون سراغ دل
 تا بسته ام خیال خط و عارضش مرا ریحان و لاله میدمد از باغ و داغ دل
 مرغ نچه کان به سینه ز پیکان او دمید ما را شکفت سد گل راحت ز باغ دل

۹۵۴۰ عمریست بر گذار نسیم عنایتیم باشد که بوی وصل وزد بر دماغ دل
جامی بدان امید که آید خیال دوست
هر شب به کنج سینه فروزد چراغ دل

I-۸۶۰

چگویم کز غمت چون می تپد دل
ز روی لطف دستی بر دلم نه
چو مرغی کافتد اندر دام صیاد
چو آن ماهی که بیرون افتد از آب
۹۵۴۵
کز ازیك جانب آمد عشق چونست
نخستین جنبش آمد جنبش عشق
چو صید غرقه در خون می تپد دل
به بین کز دست تو چون می تپد دل
مرا در زلفت افزون می تپد دل
ز بزم وصل بیرون می تپد دل
که لیلی را چو مجنون می تپد دل
حریفان را نه اکنون می تپد دل

پی تسکین جامی بوسه ای بخش
که امروزش دگر گون می تپد دل

I-۷۶۱

زده ز غنچه بار دیگر خیمه بر گلزار گل
۹۵۵۰ غنچه هر بر یک طرب کز شو کندی می نهفت
بگسل از دامان مطرب چنگ کز مرغان باغ
غنچه در دل خون شد از کم عمری گل طرفه آنک
ز آب صافی شد مثلاً شاخ گل پر گار وار
ز امتداد چوبه تو مار مجدول ماند آب
۹۵۵۵ راست باز ایست پنداری چمن کز رنگ و بوی
در تمایل مانده بر شاخ زمره گون ز باد
داد مستان را به عشرتگاه بستان بار گل
کرد باباد بهاری يك به يك اظهار گل
بر سر هر شاخ دارد مطربی طیار گل
میکند زان خون دل گلگونه رخسار گل
شکل های مستدیر انکیخت زان پر گار گل
عکس گل در روی چو بر دیباجه طومار گل
شد در آن بازار هم صباغ وهم عطار گل
همچو چتر لعل سلطان فلک مقدار گل

خامه جامی که شد در وصف گل چون خار تیز
خواست زان سد معنی رنگین چنان کز خار گل

I-۸۶۲

دوشم آورد از چمن بباد صبا پیغام گل گفت منشین بی قدخ چون لاله در ایام گل
 عشرت امروز با فردا مینداز ای حریف نیست چندان فرصتی ز آغاز تا انجام گل
 ۹۵۶۰ نعره مستانه دارد همچو ما بلبل ولی ما ز جام گلرخی مستیم واو از جام گل
 تنگ شد بی آن گل اندام قبا پوشم چمن چون قبا ی غنچه دید تنگ بر اندام گل
 در تمایل شاخ گل زان مست یادم میدهد وه که بر آرام من آن شاخ بی آرام گل
 حرص نرگس بین که با آن سیم وز چون دوختست روز و شب چشم طمع بر سفره انعام گل
 وام شد در دور گل جامی بهای نقل وی
 دلق زهدا کنون گرو کن در ادای وام گل

I-۸۶۳

۹۵۶۵ می خرامد سوی بستان شاهد رعنائی گل می رود آب روان تا سر نهد در پای گل
 تافت ابر از سیم رشته سوزن، از زرساخت مهر تا صبا دوزد قبا ی لطف بر بالای گل
 جلوه گل را بود چیزی و رای رنگ و بوی نیست بی چیزی که بلبل شد چنین نیدای گل
 وقت گل کامی به گیز از دلبر نارسته خط پیش از آن روزی که بینی خارها بر جای گل
 بزم مستانرا بیارای از گلای ساقی که شد بزم باغ آراسته از روی بزم آرای گل
 ۹۵۷۰ لب لب جوی آی و گل را بین به صدر و عشوه جوی ای که چون آب روانی لب به لب جویای گل
 وصف گل تا چند جامی هر گز از آن لاله رخ
 چون تو باشد داغ بردل کی کند پروای گل

II-۸۶۴

حادی عشق اگر راز تو گوید به حیل باشد از نقص حیل گر نکند رقص جمل
 هر که از دگر جمالت چو جمل رقص نکرد منهش نام کالانعام کزان هست اصل
 کی کند روی چو زاهد ترش از تلخی عیش مرد عارف که بود غرقه دریای غسل
 ۹۵۷۵ چون دهی وعده به تأکید و قسم حاجت نیست کان ایقان بود از لعل لب لبت و لعل
 لذت نکته مجنون نشناسد هر گز هر که در عشق غزالان نسرودست غزل

چهل کوران حرم بین که محمد حاضر طالب نورهدی از رخ لاتند و هبل
جامی از مدرسه اسرار حقیقت مطلب
که درین مسأله ذوقی ندهد بحث و جدل

II-۸۹۵

مراتا کی جگر خون داری ای دل
شدی همدم درون دیده با اشک ۹۵۸۰
همانا عزم بیرون داری ای دل
مرا سرگشته داری کرد عالم
تو هم آیین گردون داری ای دل
به لیلی زلف ماهی میل کردی
قدم در راه مجنون داری ای دل
ز اسرار محبت شد جهان پُر
چو کوهرهای مکنون داری ای دل
به افسون رام کردی سد پری را
به افسون لب چه افسون داری ای دل
ز چند و چون گذشت اندوه جامی ۹۵۸۵
ز حال او خبر چون داری ای دل

II-۸۹۶

ساقیا خیز که محول حال
روزه خواهد حجاب ما گشتن
روزه عشرت نهاد بزوال
چون رسد دور من عنایت کن
از شراب حلال و ثقل حلال
گر رساند ز سلخ شعبانم
آن چنان کاسهای مالامال
مستی حال شود که برد ۹۵۹۰
مست طافح به غره شوال
مطر با عود خوشنوا طفلی است
ذکر ماضی و فکر استقبال
تا در آید به ناله طفل آسا
چاهش بر کنار چون اطفال
ناله او مرا به کشور جان
کوش او را به دست لطف به مال
در هوای فضای فقر و فنا
برد از تنگنای حس و خیال
به مقامی که رسم چون جامی ۹۵۹۵
طایر همتم زند پروبال
قدسیان از نشیمن اقبال
در من آورده روی خود گویند
مرحبا مرحبا تعال تعال

III-۸۶۷

مصطفایی به صفای دورخ و لعل تو آل
 صورت بینیِ سیمین تو اشک نبی است
 طرف رویت به خط سبز بود لوح کلیم
 ۹۶۰۰ نیست گنجاییِ مستقبل و ماضی مارا
 شویم از اشکِ ندَم میل می از دل حاشا
 محتسبِ خُم و سبوی می شکندرندی کو
 می به عشرت طلبان ده که بود جامی را
 قدح از دیده پر و دیده ز دل مالا مال

III-۸۶۸

بیا که فصل بهارست و محتسب معزول
 ۹۶۰۵ بیا که صفا در پی صفاست همه
 شراب لعل ز جام بلور کش که به هم
 علم به عالم اطلاق زن ز باده لعل
 فقیه و زاهد و عابد نه مرد این کارند
 چو از فضایل مردان راه محرومی
 به جرم توبه ز مستان خجل شو جامی
 ۹۶۱۰ که پیش اهل کرم هست عذرها مقبول

III-۸۶۹

دردهانت شک است آن دوسه خال
 قاصرند از مثال قامت تو
 نیست مرغِ هوای عشق ترا
 بیخودند از جمال طلعت تو
 ۹۶۱۱ بین سرشک مرا که از خاطر
 کرده لب نقطه هاست بر شک دال
 نقش بندان کارگاه خیال
 هیچ چیزی به از فراغت بال
 ساکنان سراقات جلال
 شوید آب روان غبار ملال

حالت از بانگ نی چه سود ای شیخ چون نمی واقف از حقیقت حال
 عمر جامی از آن دهان و میان
 میرود در خیال های محال

III-۸۷۰

قد بدا الصبح علی أسعد فال وزقی الدیک علی اطیب حال
 ساقیا می گذرد وقت صبوح
 رنج مخمور شبانه نرود
 صبحدم تشنه لبان را می لعل
 حبذا آب زلالی که ازوست
 جامیا باده خور و دار حرام
 زانکه می خاصه به شیرین پسران
 مستی آرد چه حرام و چه حلال

III-۸۷۱

ای پال دل ز زلفت در عنبرین سلاسل ۹۶۲۵
 آرد به هوش زنجیر آنرا که گشت مجنون
 هرگز نشد خیالت دور از مقابل جان
 کل ها به وصف رویت رنگین رسایل آمد
 دل مانند آن رنخدان گرچه برآمدش جان
 حادی ز آب چشم گل شد همه بیابان ۹۶۳۰
 زین عنبرین سلاسل مشکل خلاصی دل
 رنجیر تو ربوده هوش هزار عاقل
 ما را خیالت آری باجان بود مقابل
 کرده صبا تک و پو در نشر آن رسایل
 هاروت را چه امکان رستن ز چاه بابل
 بهر خدا که طی کن ذکر حبیب و منزل
 در نظم و نثر جامی وصف تو گوید و بس
 لله خیر ناظم لله در قایل

II-۸۷۲

دارد آن سرو گل اندام معنیر کا کل وای من کر زند از ناز کره بر کا کل
 فرق کردن نتوان سروسهی را ز قدش کر به فرقتش بود از غالیه تر کا کل

۹۶۳۵ بی گره کا کل اوسد گره م بردل زد
هیچ دل نیست که بر کا کل او فتنه نشد
هر چه دارند بتان بر سرو یک سر کا کل
هر دم آرد به سرش فتنه دیگر کا کل
چون پی دلبری آن سرو کشد قد بلند
باقش هست درین شیوه برابر کا کل
دیده چون بندم از آن شوخ که اورا بینم
پای تاسر همه خوش و ز همه خوشتر کا کل
بست در شانه او رشته جانرا جامی
بو که باشانه بهم جا کندش در کا کل

II-۸۷۲

۹۶۴۰ شدم در گوشه میخانه محرم
ندارم کام جز جام لبالب
گرفتم گوشه یی از جمله عالم
بیا ساقی بیار آن جام روشن
از آن می پور ادهم جرعه یی خورد
میرس از من که چونی در غم عشق
دو عالم گرز دستم رفت غم نیست
تن عالم به آدم زنده شد لیک
۹۶۴۵ درین غم کم شدی جامی ورستی
اصبحت غایه الغایات فالزم

I-۸۷۲

۹۶۵۰ من بنده حقیر و تو سلطان محتشم
رنجور گشته ام ز تمنای مقدمت
گر در غم تو زار بمیرم تو را چه غم
بهر خدا به پرسش من کن رنجه قدم
بر جانم از تو هر چه رسد جای منت است
سر گشتگان بادیه پیمای عشق را
شد سینه ام شکاف شکاف از خدنگ آه
روزی که می نوشت قضا نامه اجل
گر ناوک جفایت و گر خنجر ستم
هجر تو ره نمود به سر منزل عدم
وزهر شکاف آتش دل میزند علم
قتل مرا به تیغ جفای تو زد رقم

عمریست جرعه خوارسفال سگان تست
جامی که آب خضر ننوشد ز جام جم

I-۸۷۵

خواهم از تیغِ پس از قتل، استخوان خود قلم
بر سرم ران روزی از راه کرم رخش جفا
گر خَم محراب ابروی تو بیند شیخ شهر
از مرّه خوناب و ز دل خون ناب آید مرا
ریز خون به کرد کعبه کویت که نیست
روی اگر نپسندیم سودن به پشت پای خویش
۹۶۶۰

تا کنم شرح غمت بر لوح خاک خود رقم
تا کیم داری ز محرومی لگد کوب ستم
پشت طاعت کم کند دیگر به سوی قبله خَم
غرقه خواهم شد درین سیل دمام دم بد
جز به خون دردمندان تشنه ریگ این حر
فرش کن چشم مرا بهر خدا زیر قد
تنگ شد بر جامی از هجر رخت شهر وجود
وقت آن آمد که آرد روبه صحرای عدم

I-۸۷۶

باغم و درد تو کنم دم بدم
صبر کم و محنت و اندوه پر
پیش دهانت عدم است آب خضر
تر نشود ز اشک تر حَم رخت
۹۶۶۵

شکر که بالشکر تدوم النعم
کم صبر العاشق فی الهجر کم
بال لب لعل تو دهان کالعدم
دور بود چشمه خورشید ونم
بی خبر از نکته جَف القلم
حلقه عاشاق بر آمد بهم
حلقه جامی که به تحسین سزا است
حسنة الله بطیب النعم

I-۸۷۷

ای ز روی تو ماه چارده کم
خاک پای مسافران درت
۹۶۷۰

قیمت یوسف از تو هفده درم
تاج فرق مجاوران حرم
هر که نهاده سر بزیر قدم
سر بلندی نیافت در ره تو

سر نه پیچم ز خط فرمانت گر نهی تیغ بر سرم چو قلم
بر تو سوز دلم نشد روشن تا نزد آتشم ز سینه علم
کرم قتل ما تقاضا کرد مگذرای جان ز مقتضای کرم

شدم ز شوق دهان تو جامی

آرزومند تنگای عدم

I-۸۷۸

۹۶۷۵ زهی رسیده ترا هر دم از خدای پیام عليك الف صلوت و الف الف سلام
فزوده پر تو روی تو نور مهر سپهر شکسته معجز حسن تو قدر بدر تمام
به حشر اگر نگشایی ز اعل نوشین مهر بهشتیان چه کنند از ر حیق مشک ختام
نقاب اگر بگشایی ز رخ نداند کس که طلعت تو کدام است و آفتاب کدام
ز خوان عام توهر کس گرفته بهره خاص به قدر مرتبه خویشتن چه خاص و چه عام
۹۶۸۰ کدام دل که زار باب نطق و اهل بیان لبست نبرد به لطف مقال و حسن کلام

ز فیض جام تو جامی مدام جرعه کش است

بلی نصیب بود خاک را ز کاس کرام

I-۸۷۹

ساریست سر عشق در اعیان علی الدوام كالبد ر فی الدجیّه والشمس فی الغمام
کس را چو تاب سطوت دیدار خود ندید در پرده سوی اهل نظر میکند خرام
ممکن ز تنگنای عدم نا کشیده رخت واجب به جلوه گاه عیان نانهاده کام
۹۶۸۵ در حیرتم که این همه نقش غریب چیست بر لوح صورت آمده مشهود خاص و عام
هریک نهفته لیک ز مرآت آن دگر برداشته ز جلوه احکام خویش کام
باده نهان و جام نهان و آمده پدید در جام عکس باده و در باده رنگ جام
قومی به گفت و گوی که آغاز ما چه بود جمعی به جست و جوی که انجام ما کدام

جامی معاد و مبدأ ما وحدتست و بس

ما در میانه کثرت موهوم والسلام

I- ۸۸۰

ز لعلش کام جستم داد دشنام	۹۶۹۰	بحمدالله که باری یافتم کام
بروای ماه گردون گوشه‌ای گیر		که آمده‌ام من بر گوشه بام
چو بریاد لب نوشم می لعل		لبالب گردد از خون جگر جام
همای سدره باشد کمترین صید		گاهی کز مشکِ گردمه نهی دام
به رخ ماهی ولی ماه دلفروز		به قد سروی ولی سرو گل اندام
مگو عشقت ز کی بودست و تا کی	۹۶۹۵	ندارد عشق ما آغاز و انجام

سکت را کاش جامی نام بودی
که رفتی بر زبانست که این نام

I- ۸۸۱

مایل به قامت تو بود طبع مستقیم		مجبول بر محبت تو فطرت سلیم
بعد از وجود جوهر فرد دهان تو		چون نفی جزء لایتجزا کند حکیم
ما را به عهد تو چه مجال سفر که شد		هر جا مسافر است برین آستان مقیم
در یتیم گوهر دندان تست و لب	۹۷۰۰	بالای آن چو مرحمت و لطف بریتیم
خال تو نقطه ایست ز کلك دبیر صنع		در بر کشیده حلقه زلف تو اش چو جیم
جان وقف آیت خط تست اینک آن دهان		بهر لزوم وقف به سرخی نوشته میم

تا زیر هر قدم کشدت تحفه جدا
جامی نشسته بر سر راحت دلی دو نیم

I- ۸۸۲

خبر مقدم عیسا نفسی داد نسیم		که توان کرد به خاک قدمش جان تسلیم
تا شد آن ماه مسافر ز سرعشرت و ناز	۹۷۰۵	ما به سد حسرت و دردیم درین شهر مقیم
یار را بامن دلخسته قدیمی عهدیست		آه اگر یار فراموش کند عهد قدیم
میل جو رستم از خاطر آن شوخ نرفت		کی رود شیوه لطف و کرم از طبع کریم
رخ پراشک من و خاک درت آری هست		بر سر کوی تو با خاک برابر زر و سیم

غیبت را چکنم وصف که در خوبی و لطف هست با گوی زنخدان توسی بی بهونیم
 ۹۷۱۰ دست بردم که کشم زلف چو شعر سیاهش
 گفت جامی مکش افزون قدم از حد کلیم

I-۸۸۳

کرده بوی صحبت تو نسیم
 چون منجم خط تو دید ستره
 چند پرسم نرخ گوهر وصل
 کر کشایی به حرف میم دهان
 همچو آب حیات اگر گذری
 منکر حشر را شود روشن
 نکم یاد خلد و ذکر نعیم
 رقم مه ز صفحه تقویم
 کرده از اشک آستین پرسم
 جوشد آب بقا ز چشمه میم
 بر سر خاک کشتگان قدیم
 سر یحیی العظام وهی ریم
 جامی از خانقه به میکده رفت
 این بود مقتضای طبع سلیم

I-۸۸۴

ای دل زدست برده به مشکین خط خودم
 جمعیت من از تو مثلاً شود اگر
 ۹۷۲۰ کردم به سر چو خامه جهانرا زدست تو
 تشدید وار گرچه نهی اره ام به فرق
 شستم کتاب عشق به تدبیر عقل و باز
 دل از ره خیال زند تقب اگر چه بخت
 یکبار یاد کن به دو انگشت کاغذم
 روزی کنی عزیز به یک لفظ مفردم
 گر خط دلکش تو نسازد مقیدم
 یا بی در اتحاد چو حرف مشددم
 خط تو می برد به سر درس ابجیم
 دیوار کرد سوی تو راه شد آمدم
 جامی به عیش کوش که این شیوه قدیم
 تجدید یافت از سخنان مجدم

I-۸۸۵

امروز ز شوق همه سوز و همه دردم
 ۹۷۲۵ بیهوده بود هر غم و دردی که نه عشق است
 نا دیده رخت زین سر کو باز نگردم
 هر گز من بیدل غم بیهوده نخوردم

از گونه زردم زندم چهره اگر اشک
هر لحظه جگر گون نکند چهره زردم
روی دل من سوی بتان بود همیشه
چون روی تو دیدم ز همه روبه تو کردم
کلهای چمن را خطر از باد خزانست
ای شاخ گل تازه به ترس از دم سردم
۹۷۳۰ گرتو نشینی به من این بس که نشیند
روزی که شوم خاک به دامان تو کردم

جامی به هوایت غزلی گفت دلاویز
مضمون غزل آنکه به سواد تو فردم

I-۸۸۶

معاذ الله از آن شبها که بود از حد برون دردم
توبا اغیار میخوردی می و من خون همی خوردم
بروی این و آن هر دم چو ساغر میزدی خنده
من از غم چون صراحی گریه خونین همی کردم
پری را چون روا باشد که کرده دیو هم زانو
من بیدل ز غمهای چنین دیوانه می کردم
نسوزی این چنین در حسرتم گر شمه بی دانی
ز جان غصه فرسود و دل اندوه پروردم
چو جان و دل عزیزی با گرفتاران مکن خواری
چو شاخ گل لطیفی بر حذر باش از دم سردم
به گوشت آید از هر ذره من ناله و آهی
پس از مردن برت گر آورد باد صبا کردم

به بزم عیش تا از جام شوقم جرعه ای دادی
به فلاشی و می خواری چو جامی سر بر آوردم

I-۸۸۷

تند میراندی و میسوخت سراپای وجودم
گر بزیر سم اسب تو چرا خاک نبودم
۹۷۴۰ به جفا دور مکن روی من از خاک ره خود
کین همان روست که سدره به کف پای تو سودم
زیر لب دی سخنی گفت به من از پس عمری
بخت بد بین که ز بس بیخودی آن هم نشنودم
خواستم از سرجان بر سر کوی تو نشستم
کاستم از دل و دین در غم عشق تو فزودم
تو بتو گرچه درو نم همه خون بست چو غنچه
به شکایت ز تو با هیچ کسی لب نگشودم
روی خوبت فکند عکس به هر سو که کنم رو
تاز آیینۀ دل صورت اغیار زده دم

دوش جامی چو شد از جام غمت ساقی رندان

۹۷۴۵

من به آه سحری نغمه شوق تو سرودم

I-۸۸۸

نادیده رخت عمری سودای تو ورزیدم فارغ ز تو چون باشم اکنون که رخت دیدم
 تا ساخت مراد دل مهر رخ تو منزل دل از همه بر کندم مهر از همه بیریدم
 هر جا که به بزم می برخاست نوای نی دمساز شدم با وی وز شوق تو نالیدم
 هر خار غمی کز دل خواهم کشم ای کلرخ زان خار کنم سوزن کز خاک درت چیدم
 از ضعف شدم مویی نگذشت دمی بر من کز آتش عشق تو برخویش نه پیچیدم
 تو کعبه مقصودی عیبی نبود بر من گرو به تو آوردم یا گرد تو گردیدم
 ذوق دگراست این بار اشعار ترا جامی
 هر گز زنی کلکت این زمزمه نشنیدم

I-۸۸۹

نیایم سوی تو هر چند سوزد شوق دیدارم که با اغیارم همدم دیدبت طاقت نمی آرم
 ترا گرد در حق یاران بود اندیشه قتل به حق دوستی یارا که با آن نیز هم یارم
 ز شوق آن لب نوشین زدیده تا سحر هر شب عقیق ناب میریزم سرشک لعل می بارم
 از آن لب نیم جانی عاریت دارم بیاجانا بنه لب بر لبم کان عاریت را با تو بسپارم
 به کوشای عقل در اصلاح کار من زین بس ز سودای پری رویی سردیوانگی دارم
 همی بینم به بستان سرو و قد تست میگویم همی تابد ز گردون ماه و روی تست پندارم
 سوی خود خواندم از کوی تودل را - گفت روجامی
 که من اینجا به دام عشق بدخویی گرفتارم

I-۸۹۰

چون خاک شوم گر گذری سوی مزارم بوی جگری سوخته یابی ز غبارم
 چون رفتنی است از تنم این جان بلا کش آن به که به خاک سر کوی تو سپارم
 در گلشن جان می شکند سد گل شادی زان غنچه که در سینه زیبکان تودارم
 مردم کنم از خون جگر خاک رهت رک تا روزنه دل برخ غیر بر آرم
 نی لایق تشریفم و نی در خور بیداد یارب من بیدل به جهان بهر چه کارم

۹۷۶۵ دربوته هجران چو زرم گربگدازی دیگر نشود بر محك عشق عیارم
هم لطف تو فرمود که جامی سگ مایی
ورنه من بیدل چه کسم درچه شمارم

I-۸۹۱

چو آنم دسترس نبود که روزی دامنش گیرم روم باری به حسرت زیر پای توسنش میرم
من اربار سفر بندم از خاک درش باری تو باش ای جان که خواهی ازسکانش عذر تقصیرم
پس از مردن به خاکم گرز یارت آیی ای محرم مخوان جز نام آن بت کان بود اخلاص و تکبیرم
چو عشق آن سوار آرد جنون ای همدم مشفق خدا را ز آهن نعل سمنش ساز زنجیرم
نه تاب هجرونی یارای وصل، آوه چه حالست این بر آی ای زار مانده جان ز تن کاینست تدبیرم
چو من اینجابه جان در ماندم از سودای بد کیشی چو سود - ای قصه خوان افسانه خوبان کشمیرم
مگو جانا که هستی جامیا سلطان وقت خود
سگ کوی تو ام آخر مکن زین بیش تحقیرم

I-۸۹۲

نوید آمدنت میدهند هر روزم تو فارغی و من از انتظار می سوزم
چراغ عیش من از تند باد هجر تو مرد بیا بیا که ز شمع رخت برافروزم
به سوزن مره زان رشته می کشم از اشك که دیده روز ملاقات در رخ دوزم
شبم ز وصل تو روزا گر نخواهد شد ز هجر تو نشود کاشکی چو شب روزم
چو بر سعادت وصلت نمیشوم فیروز چه سود طالع مسعود و بخت فیروزم
هجوم عشق تو و مجنون صفت خلاصی داد ز عقل مصلحت آموزد دانش اندوزم

۹۷۸۰ مگو که نظم تو جامی لطافتی دارد
که من ادای سخن از لب تو آموزم

I-۸۹۳

نه صبر آنکه از سر آن کوی بر خیزم نه روی آنکه بنشینم سگش را آب روریزم
چنان در مهر آن خورشید خو کردم به تنهایی که گردستم دهد از سایه خود نیز بگریزم

هوس دارم که ریزد خون من امروز تا فردا
 علاج خویش پرسیدم طبیب عشق را روزی
 نمیخواهم زغیرش در جهان دیار از آن هر دم
 چو فرهادم از آن برسینه باشد کوه درد و غم
 بهانه سازم آنرا دست در دامانش آویزم
 ز فکر عقبا و سودای دنیا داد پرهیزم
 ز سیلاب مژه چون نوح توفانی برانگیزم
 کزان شیرین دهان نبود میسر عشق پرویزم
 مگویید ای نکوخواهان کزان بدخو به بُر جامی
 معاذ الله ، اگر از وی به بُرم با که آمیزم

L-۸۹۴

این چنین کز دیده ودل غرق آب و آتشم
 صورت جان افزای مطرب گر نباشد کومبائش
 ۹۷۹۰ تا نداند کس نه خیل مهوشان یار مرا
 شهسوارا بی کسانرا کس نجوید خونبها
 تو کمر تر کش همی بندی و من در غم که چون
 وقف کردم پنج حس برش جهت باشد کهی
 رخت هستی راز موج غم به ساحل چون کشم
 زانکه من با ناله های دل خراش خود خوشم
 دل به یکجا و نظر بر طلعت هر مهوشم
 زار کش چون مور زیر سُم نعل ابرشم
 بر دل افکار آید ناوکی زان تر کشم
 دولت وصلت شود حاصل ازین پنج و ششم
 تا قیامت همچو جامی مست و بیهوش او فتم
 گر ز جام نیم خوردت جرعه ای دیگر چشم

I-۸۹۵

من غایبانه عاشق آن روی مهوشم ۹۷۹۵
 شد ذوق توفزون به تماشای سرو و گل
 غش میکنم به یاد لب لعل دلکشت
 وصلت به هیچ نقش میسر نشد مرا
 چشم امل به چشمه کوثر چرا نهم
 جامی ز زرو کوه را اگر جیب من نیست ۹۸۰۰
 بی منت نظر به خیالی ازو خوشم
 بالا گرفت از این خس و خاشاک آتشم
 از جام دور می نرسد باده بی غشم
 سد بار چهره گر چه به خون شد منقشم
 از جام نیم خوردتو گر جرعه ای چشم
 حاشا که فکر بیهده دارد مشوشم
 این بس مرا که شد صدف در شاهوار
 گوش زمانه از کهر نظم دلکشم

I-۸۹۶

به ناخن سینه خود می خراشم زدل جز حرف عشقت می تراشم
 بسی کم نام تر بودم ز ذره بدین سان مهر رویت ساخت فاشم
 نباشد عیش من جز یاد آن روی به بین ای پندگو حس معاشم
 ۹۸۰۵ دو عالم گفתי ارزد ژنده فقر چنین ارزان منه نرخ قماشم
 ز دیده کرده ام پُر دامن از در بیا تا در قدمهای تو پاشم
 فتد در ساکنان سدره هر صبح خروش از ناله های دل خراشم

مرا گفתי سگ من باش جامی

سگ تو گر نباشم پس چه باشم

I-۸۹۷

شدم دیوانه وان طفل پری پیکر نزد سنگم کنون زین غصه چون دیوانگان باخویش در جنگم
 روای شادی خدارا جانب ارباب عشرت شو که نبود جای جز غمهای او را در دل تنگم
 نخواهم جز قیامت خاستن چون کوهکن رینسان که از دست دل سخت تو آمد پای در سنگم
 دورنگی میکند رخسار زرد واشك سرخ من ولی من همچنان درد عوی عشق تو یکرنگم
 چو چنگ از هر رگم صد نغمه عشرت فزاخیزد اگر بخت افکند سر رشته وصل تو در چنگم
 کشیدم همجو عود از چنگ غم سد گوشمال اما شد از هر گوشمالی تیز تر سوی تو آهنگم
 مده پند من ای زاهد که جامی نیک نامی جو

که من بدنام عشقم آید از نام نکو تنگم

۹۸۱۵

I-۸۹۸

سینه شکافم هر سحر کاید صبا زان منزلم باشد خورد زین رهگذر بادی بردلم
 چشم ز خوبان خون فشان دل همدم آه و فغان طبع بلا جو همچنان باشد بدیشان مایلم
 هستم ز مرغ بسته پردردام زلفش بسته تر بسم الله اینک تیغ اگر خواهد همین دم بسملم
 زین سان که آیدم به دم، زین چشم توفان بارم مشکل رسد از موج غم کشتی به سوی ساحلم
 ۹۸۲۰ نبود زبان گویا مرا جز بهر ناله چون درآ ای کاش ازین محنت سراگردون به بند محلم

جانم ز جانان نگسلد پیوند پیمان نگسلد تا رشته جان نگسلد دستش ز دامان نگسلم
جامی صفت رفتم فرو در لای خم بی لعل او
دستی به من ده ای سبو تا پا بر آید از کلم

I-۸۹۹

بنمای ساعد ز آستین آن دم که خواهی بسملم چون خواهیم خون ریختن باری به دست آوردلم
فارغ دلانرا ده فروغ ای شمع مجلس بعد ازین کین شعله های آه بس شبها چراغ محفللم
جان مرغ طرف بام تو من می تیم بر خا کهره عیسا دمی کوتا کند مرغ دگر ز آب و کلم
تو بار ره بستی و دل خود را ز طرف محملت ناله کنان آویخته یعنی درای محمللم
عمریست بیمار توام در کشتنم تعجیل کن زیرا که غیر از تیغ تو نبود شفای عاجلم
چشم به انبازی لب نقد دل از من میبرد آن در کمین بنشسته خوش وین کرده زافسون غافللم
گفتی که جامی بگسل از فتراک من دست هوس
کر رشته جان بگسلد من دست از آنجا نگسلم

I-۹۰۰

۹۸۳۰ زار می نالم و کس نیست که گوید حالم پیش آن ماه که از دوری او می نالم
پای هر جا نهد آن سرو کنم روز به چشم چون شود شب روم و دیده بر آنجا ماللم
غنچه گو نازم کن هر دم و گل نیز که من بلبل باغ توام وز همه فارغ باللم
هست هر برک کلی بی تو مرا داغ دلی وه که باغ و چمن آتشکده شد امساللم
آن دورخ در نظر از موی میان هیچ مگو نه آنکه این نکته دقیق و من مسکین لاللم
۹۸۳۵ قرعه وصل زدم یار ز رخ پرده فکند لله الحمد که بس خوب برآمد فاللم
لطف او گفت کمین بنده مایی جامی
رفت بر چرخ برین کوکبه اقباللم

I-۹۰۱

این چنین واله و شیدا که ز عشق تو منم حاش لله که بود بی تو سر زیستنم
زارم از هجرتو کو بخت که همراه صبا خویش را چون خس و خاشاک براهت فکنم

وہ چہ بودی بہ سر راہ تو بودی وطنم
 این چنین کز غم و اندوہ تو بگداخت تنم
 هیچ چیزی نشود دیدہ بہ جز پیرہنم
 یاد گاری سخنی چند رسان زان دهنم
 تا بدوزند بدان از پس مردن کفنم
 چون بہ میرم کہ کند یاد در آن انجمنم

تار سیدی بہ من آواز سپاہ تو گہی
 ۹۸۴۰ جان ندانم کہد گر جای کجا خواهد ساخت
 شد چنان قالیم از ضعف کہ گرد رنگری
 روی در کوی عدم کردہ ام ای بیک صبا
 تاری از پیرہنش بہر خدا سوی من آر
 من کہ در زندگی از خیل فراموشانم

۹۸۴۵

جامیا آنچه من از جام غمش کردم نوش
 چہ عجب زانکہ نباشد خبر از خویشتم

I-۹۰۲

یا رسیدی بہ سر کوی بت سیم تنم
 چشم تو بوسہ زخم در قدمت سر فگنم
 باری آن چشم کہ بیند رخ او بوسہ زخم
 سر بر آن پای کہ آنجا رسد ایثار کنم
 هیچ دشمن بہ چنین روز مبادا کہ منم
 تا بہ کی خون جگر نوشم و جان چند کنم

ای کہ دیدی رخ آن دلبر پیمان شکنم
 چہ شود گر بگذاری کہ بہسد گونه نیاز
 گر مرا زہرہ آن نیست کہ بینم رخ او
 ور بہ کویش نتوانم کہ برم رہ باری
 ۹۸۵۰ روزم از شب بتر و شب بتر از روز بود
 ای اجل زودترم شربت مرگی بہ چشان

جامیا بس کہ کنم درد دل خونین شرح
 جای آن دارد اگر خون بہ چکد از سختم

I-۹۰۳

بیا کہ بی تو ز درد و غم فراق بہ جانم
 کہ چون رخ تو بہ بینم رود زکار زبانم
 بہ دیدہ خاک بہ رویم ز گریہ آب فشانم
 کہ من نہفتن این راز بیش ازین نتوانم
 بہ سوزن مژہ بیرون کنم بہ دیدہ نشانم
 ہمین بس است کہداری گہی ز خیل سکانم

زہی بہ وعدہ وصل تو تازہ جان و جهانم
 غم فراق ندانم چگونہ پیش تو گویم
 ۹۸۵۵ بہ بخش منصب فراشیم کہ آن سر کو را
 بہ جرم عشق تو گر میکشند گو بکشیدم
 اگر ز کوی تو خاری خلد بہ پای سکانت
 من آن نیم کہ شماری مرا ز سلک غلامان

چو خوانم از غم تو دردناك گفته جامی
هزار سوخته دل را ز دیده خون به چکانم

I-۹۰۴

<p>۹۸۶۰ میرسد عید و کشته آنم تیغ از کشتنم دریغ مدار قتل عشاق را چه حاجت تیغ هیچ با زندگی نمی ماند عید خود خوانمت ولی از عید مژده عید و وعده عیدی</p>	<p>که کند غمزه تو قربانم که برآمد درین هوس جانم روی بنما که جان برافشانم بی تو روزی که زنده می مانم همه خندان ، من از تو گریانم همه بی تو و عید می دانم</p>
---	---

جامی آن رخ ندید و عید گذشت
عید او را خجسته چون خوانم

I-۹۰۵

<p>۹۸۷۰ گل شد حریم کویت از اشك لاله گونم از بار دل تن من آمد چو کوه ورنی زد از حباب خیمه کرد من آب دیده چاکم چو درد دل افتد سوزن چه سود ورشته گر تارهای مویم بر تن شود سلاسل ناصر چراغ عیشم شد کشته از دم تو</p>	<p>باشد هنوز تشنه خاک درت به خونم در موج خیز گریه مشکل بود سکونم من باتن کم از مو آن خیمه را ستونم کین سوزد ، آن گدازد از آتش درونم نتوان کشید بیرون از ورطه جنونم تا کی به ترك خوبان بر سر دمی فسونم</p>
---	---

می پرسیم که جامی با درد عشق چون
من بی خودم چه دانم هم خود به بین که چونم

I-۹۰۶

<p>۹۸۷۵ ای بی تو چون غنچه خون درونم زارم مکش این چنین خدارا زنجیر کشان خیال زلفت</p>	<p>بنگر به سرشك لاله گونم هر چند که یافتی زبونم انداخت به ورطه جنونم</p>
---	--

آن گشت به عشق رهنمونم آنیست ترا به خوب رویی
هم خود بنگر به بین که چونم هر لحظه چه پرسیم که چونی
یا تیغ به کش به ریز خونم یا لب بگشا به پرس حالم
هر شبمن و آه و ناله جامی
اینست نوای ارغنونم

۹۸۸۰

I-۹۰۷

ندارم وقت گل طافت که بی توروی گل بینم همه دامان گل چینند و من دامان ز گل چینم
نشسته دوستان در پای گل من هم هوس دارم که در پای کلی بنشانت پیش تو بنشینم
همی روبم به مژگان راه تو باشد هواخواهی پس از خواب اجل زین خاک سازد خشت بالینم
زکات حسن خود گویند می بخشی به مسکینان به بخشا اند کی جانا که من بسیار مسکینم
چو مرغ نیم بسمل می تیم از شوق تیغ تو خدا را دست رحمت بر گشا از بهر تسکینم
مرا جز عشق و رسوایی و قلاشی نمی باید رو-ای ناصح تو می باش آنچه می خواهی که من اینم
مگو شرح سرشک خود مکن در هر غزل جامی
کزین خونابه دارد رنگ معنی های رنگینم

I-۹۰۸

تو شاه مسند حسنی و من گدای کمینم مرا سعادت آن از کجا که با تو نشینم
چو خاک رویی آن در دریغ داشتی از من گذار تا خس و خار رخت به دیده به چینم
۹۸۹۰ سواره رفتی و سودم جبین برآه تو چندان که شد نشان سم اسب و ماند نقش جبینم
اساس زهد شکستم ز نام و ننگ برستم میان به مهر تو بستم کمر میند به کینم
به هر کجا گذرم دولت وصال تو جویم به هر طرف نگریم جلوه جمال تو بینم
به سوخت جان من از گریه های تلخ چه باشد به خنده ای بنوازی از آن لب شکرینم
به تیغ بیم مفرما که خیز جامی ازین در
که عمر هاست برین آستانه بهر همینم

I-۹۰۹

۹۸۹۵ خوش آنکه توشب خواب کنی من بنشینم
تا روز چراغی بنهم روی تو بینم
باشد به کمانخانه ابروی توام چشم
چشمان تو نا کرده ز هر گوشه کمینم
گاهی به تصور زلفت بوسه ربایم
گاهی به تخیل ز رخت غالیه چینم
پویدن راه تو به سرگر دهم دست
از شادی آن پای نیاید به زمینم
با باد صبا بعد سجودت نکنم روی
ترسم که برد خاک دوت را ز جبینم
۹۹۰۰ خواهم من دل داده خود از مهر تو جان داد
هر دم چه کشی خنجر بیداد به کینم

جامی مخور اندوه که جز مهر بتان نیست

دین تو که من از دو جهان شاد بدینم

I-۹۱۰

چو نتوانم که با ان مه نشینم
به چشم حسرتش از دور بینم
کهی کز خاک کویش دور مانم
مبادا جای جز زیر زمینم
نکین دولتم لعل لب تست
خیال خط بر آن نقش نکینم
ز دل در دیده منزل کن که نبود
ترا تاب درون آتشینم
کنم همچون مژده بر چشم خود جای
خس و خاری که از کوی تو چینم
به آسایش غنودن چون توانم
بلایی همچو هجران در کمینم

مگو جامی برو زین در نه آخر

سکانت را غلام کمتر نیم

I-۹۱۱

نفس از درون و دیو زیبرون زند رهم
از مکر این دوره زن پرحیله چون رهم
۹۹۱۰ دارم جهان جهان گنهای شرم روی من
چون روی ازین جهان به جهانم گرنهم
افتاده ام به چاه هوا و هوس کراست
حیل هدایتی که برآرد ازین چه
جامه زغم کبود کنم چون نمیرسد
جز نیل معصیت ز خم صبغة الله ام
کر بردلم ز داغ ندامت علامتی است
کو گریه شبان و آه سحر گهم

یاران دواسبه عازم ملك یقین شدند تاکی عنان عقل به دست کمان دهم
 ۹۹۱۰ از من می پرس نکته عرفان که جاهلم بامزه مگوی قصه الوان که اکهم
 با خلق لاف توبه و دل پر کنه مصر کس پی نمیبرد که بدین گونه کرمم

جامی مباحث غافل از آن رازدان که گفت

از جمله رازهای نهان آکهم

L-۹۱۲

بیا که وصل ترا از خدای می خواهم بیا که گوش بر آواز و چشم بر راهم
 به مهر روی تو با دیده ستاره فشان نشسته شب همه شب در نظاره ماهم
 ۹۹۲۰ خوش آنکه من به فراغت نهاده باشم دل نوید دولت وصلت دهند ناگاهم
 گذشت عمر و نیامد به چنگم آن سر زلف به بین درازی امید و عمر کوتاهم
 اگر نه خانه کنم همچو کوه کن در سنک به بام و در فتد آتش ز شعله آهم
 غلام پیرمغانم که فیض عامش ساخت به یک دو جام ز انجام کار آگاهم

مگو به عشوه کزین خاک در برو جامی

که من سگان ترا کمترین هوا خواهم

L-۹۱۳

من بیدل گهی ز آمد و شد کویت نیاسایم ولی هرگز نمی بینم ترا چندان که می آیم
 مرا زین درمران چون باسکانت بسته ام عهدی که تا جان در تنم باشد بود خاک درت جایم
 به گریه زار و گوید جان ازین مشکل توان بردن جراحتهای پیکان ترا با هر که بنمایم
 اگر بوسیدن پای تو نتوان کاش بگذاری که رخسار غبار آلود بر خاک رخت سایم
 نشان پای من حیف است در کوی تو شادم کن به یک وعده که از شادی نیاید بر زمین پایم
 نیاید جز خیال عارضت پیش نظر چیزی چو از خواب اجل روز قیامت چشم بکشایم

ز روی مردمی یک ره بگو جامی سگ مایی

اگر چه آن چنان هم نیستم کین نام راشایم

L-۹۱۴

هستم ز جان غلامت اما گریز پایم سد بارم ارفروشی بگریزم و بیایم
 گاهم رقیب خوانی گاهی سکه درخود آن نام را نخواهم وین لطف را نشایم
 دلرا صبوری از تو یک لحظه نیست ممکن سد بارش آزمودم دیگر چه آزمایم
 بست از تف دلم زنگ آینه وار گردون اکنون ز صیقل آه آن زنگ می زدایم
 هر که به قصد قتل تیر جفا کشایی بهر بقای عمرت دست دعا کشایم
 هر چند با سگانت خوش نیست خود نمایی خود را ز خیل ایشان هر لحظه می نمایم

۹۹۳۵

هر دم مگو که جامی تا کی سخن گزاری
 از شوق تست جانا کین نغمه می سرایم

L-۹۱۵

من آن نیم که زبان را به هرزه آلام به مدح و ذم خسان نوك خامه فرسایم
 حدیث سفله خرف عقد گوهرست سخن زهی سفه که من این را به آن بیارایم
 به ژاژ خاییم از دست رفت مایه عمر کنون ز حسرت آن پشت دست می خایم
 ز شعر شعر کزین بیش بافتم امروز جز آب دیده و خون جگر نیالایم
 فضای ملک سخن گر چه قاف تا قافست ز فکر قافیه هر لحظه تنگ می آیم
 سخن چو باد و من از فاعلات و مفعولات ذراع کرده شب و روز باد پیمایم
 سحر به ناطقه گفتم که ای برغم حسود به کار گاه سخن گشته کار فرمایم
 کشم به طبع سخن سنج رنج رخصت ده که سربه جیب خموشی کشم بیاسایم

۹۹۴۰

۹۹۴۵

جواب داد که جامی تو گنج اسراری
 روا مدار کزین گنج قفل نگشایم

L-۹۱۶

شب تا به سحر کرده سر کوی تو پیویم با آن درو دیوار غم و درد تو گویم
 پایم برهت سود و کنون در پی آنم کز دیده کنم پای وز سر راه تو پیویم

۹۹۵۰ چون لاله اگر خاک شوم بی گل رویت
تا باد چمن نکهتی از پیر هنت یافت
باداغ تو بار دگر از خاک برویم
حیفست به خون دلم آلوده خدنگت
بر چشم تر انداز کش از گریه به شویم
تا روی تو دیدم منم و اشک دمام
بنگر که چه ها میرسد از دیده به رویم
در دل جامی شود افزون ز مداوا
این درد کرا گویم و درمان ز که جویم

I-۹۱۷

۹۹۵۵ عشق به کشور وفا داد نوید شاهیم
گر بفرات از توام طعن گنه زند کسی
نوبت شاهیم بود ناله صبحگاهیم
جز تو نخواهم از جهان آرزوی دگر ولی
چهره به خون نگار بس حجت بی گناهم
دعوی مهرم ار کنی روشنم از کجاشود
خواهش من چه فایده چون توهمی نخواهم
تو شهی و بتان سپه، سر چه کشم زبند شه
دل چو به صدق این سخن می ندهد گواهم
۹۹۶۰ حرفی اگر زنم رقم، حال درون خون شده
من که به ربقه وفا بنده هر سپاهیم
از سر خامه خون چکد، سرخ شود سیاهیم
لا به کنی که جامی از تاب غم چگونه بی
تاب غم تو فی المثل تابه و من چو ماهیم

I-۹۱۸

بر سر کوی مغان بس بود این مرتبه ام
گر کند همدمت ای ماه مرا کو کب بخت
که نهادند لقب درد کش مصطبه ام
من چو زر پاک عیارم به وفایت که مزین
شاه سیاره خجالت برد از کو کبه ام
۹۹۶۵ کس که نه بیند پس ازین روز خوش از آنکه کنند
هر دم از سنگ جفا بر محك تجربه ام
باده از مشرب ز به شه ارزانی باد
بر همه خلق جهان بخش غم يك شبه ام
دیده خالیست مزین دست بر آن ای خواجه
بوی از مشرب رندان به از آن مشرب ام
که ز جامی نبرد صدمت این دبدبه ام
جامی از بخت سیه نیست جز نیم هوسی
که کشد پهلوی آن دانه در چون شبه ام

۱-۹۱۹

نیستم چون یار ترکی گوولی تازندهام
 ۹۹۷۰ ریزم از شیرین زبانی در سخن شکرولی
 چشم ترك ولعل ترکی گوی اورا بندهام
 نیست آن شکل هلالی زخم ناخن بر تنم
 پیش آن لب از زبان خویشتن شرمندهام
 خلقی افکنده سر از سهم تیر او و من
 نقش نعل توستش بر سینه خود کندهام
 تا نگرده مانع تیرش سپر افکندهام
 آتش شوقم ز آب دیده افزون میشود
 وه که می آید چو ابر از گریه خود خندهام
 کرده دستم که یابم دولت پابوس او
 باشد این معنی دلیل دولت پایندهام

یار اگر بگسست جامی کسوت فقرم حرام

۹۹۷۵

گر بود يك بخیه بی پیوند او برژندهام

۱-۹۲۰

ماندهام از یار دور و زندهام
 بر نیارم کند از آن لب بوسه ای
 زین گنه تازندهام شرمندهام
 بردهام لاغر تنی پیش رقیب
 گرچه عمری در طلب جان کندهام
 بندگان داری سگان هم نیز و من
 استخوان پیش سگ افکندهام
 تا چشیدم لذت غمهای تو
 بندگان را سگ، سگان را بندهام
 زاطلس شاهی اگر عورم چه عار
 آید از شادی عالم خندهام
 خلعت من بس لباس ژندهام

گفته ای جامی نمی ارزد به هیچ

هرچه میکویی بدان ارزندهام

۱-۹۲۱

چشم منی و خانه تو چشم خانهام
 ۹۹۸۵ کنون که زیران تورام است رخس حسن
 چون مردمان خانه چشمم میان آب
 خواب آورد فسانه عجب قصه ای که برد
 حق القدوم تو کهر دانه دانهام
 روزی که برامید تو قالب کنم تهی
 از بس که آب دیده گرفتست خانهام
 میکن نوازشی به سر تازیانهام
 خواب طرب ز چشم حریفان فسانهام
 بالین بس است خشتی ازین آستانهام

ز آواز سیل چشم ترم دل همی تپد رفصی چنین اثر دهد آری ترانهام

جامی نیم که خسرو و قتم به مملک عشق

منشور خسروی غزل عاشقانهام

I-۹۲۲

منزل نکرده دل هنوز اندر حریم سینهام عشق تو درد داشت جا ، من عاشق دیرینهام

از دل خراش افغان من تیغت به خونم تیز شد تیغ ترا سوهان بود گویی خراش سینهام

من دانه چین مرغی نیم کایم به دام کس فرو سیل بلا و تخم غم بس باشد آب و آلوده جینهام

وقت طبیب شهر ما خوش کو بر غم محتسب یکسر برد تا پای خم از مسجد آدینهام

از بس که جرعه بر سرم ریزند مستان لب هست از لباس می‌کده آلوده تر پشمینهام

در گریه عمر آمد به سر و ز شوق لعلت سینه پر سد گنج گوهر ریختم خالی نشد کنجینهام

جامی نه بیند چشم جان جز عکس ساقی ازل

تا داد پیر می فروش از جام می آینهام

I-۹۲۳

ما به رنجوری و مهجوری و دوری ساختیم بزم وصل دوست را با دیگران پرداختیم

نقد قلب ما نشد رایج به بازار وفا تا چو زر در بوتۀ غم سد رهش نگذاختیم

قامت ما چنگ شد و اندر سماع اهل درد جز به مضرب غمت این چنگ را نواختیم

هر دم آلاید به خون جای خیالت را سرشک گر چه سد بارش به دین جرم از نظر انداختیم

کوس دولت را به کوی نیک نامان زن که ما بر سر بازار رسوایی علم افراختیم

تا به شترنج نظر با آن دورخ بردیم دست در نخستین دست نقد دین و دل در باختیم

جامی از سلك سگانت دور میریزد سرشک

کای دریغا قدر یاران کهن نشناختیم

I-۹۲۴

ما به یادت نشسته خاموشیم کرده از خویشتن فراموشیم

۱۰۰۰۵ بر سر بستر غمت شبها
در قدح دیده‌ایم عکس لب
گر به مضراب غصه بخراشی
تا تو در گوش کرده‌ای حلقه
دوش بودیم باتو دوش به دوش
محنت و درد راهم آغوشیم
باده نا خورده رفته از هوشیم
رک رک ما چو چنگ نخروشیم
ما غلامان حلقه در گوشیم
زنده امشب ز لذت دوشیم

۱۰۰۱۰ درد دردت صلازدم دل را
گفت جامی بنوش تانوشیم

I-۹۲۵

به مسجد که خم ابروی ترا نگریم
اگر به کوی تو مارا بود مجال گذر
ترا چو هست به حال شکستگان نظری
زدست خضر چه سود آب زندگی ما را
۱۰۰۱۵ به استخوان اگر چندیاد ما نکنی
به مهر سیمبرانیم کرده چهره چوزر
نماز را بگذاریم و سجده تو بریم
به خاک پای تو کز خلد و حورا گذریم
به حال ما بنگر کز همه شکسته تریم
اگر ز ساغر لعل جرعه‌ای نخوریم
هزار شکر که باری از آن سکان داریم
نه هم چو ساده‌دلان در هوای سیم وزریم

سگ تو دوش به جامی فغان کنان میگفت

خمش باش که از ناله‌ات به درد سریم

I-۹۲۶

ز آرزوی تو سر گشته در بیابانیم
بماند راحله سعی ماخوش آن ساعت
۱۰۰۲۰ چو ذره گرچه حقیریم رخ‌متاب از ما
حواله دگران ساز رطل‌های گران
به برج ما چومه چارده شدی طالع
شراب و نقل به ارباب بزم عشرت ده
به جست و جوی تو در کوه و درشتابانیم
که در حریم وصال شتر به خوابانیم
که بر سپهر وفا آفتاب نمایانیم
که ما ز ساغر لعل تنگ شرابانیم
ز قدر و منزلت امشب فلک جنابانیم
که ما بر آتش حرمان جگر کبابانیم

حدیث روضه مکن جامی این به بس مارا
که در سواد هرا ساکن خیابانیم

I-۹۳۷

هرچند توشاه وما گداییم	۱۰۰۲۵
تا داغ غلامی تو داریم	
هرجا الم تو ، مرد در دیم	
در بسته بروی این و آنیم	
که نکته عشق می نویسیم	
بودند نظارگی بسی لیک	۱۰۰۳۰
از طوق سگان مدار محروم	
گر لطف کنی به آن در بنیم	
بی ما گفتی که در چه کاری	

جامی به جفا و جور خو گیر

دانی که نه در خور وفا ایم

I-۹۳۸

عمریست دل به مهر وفای تو بسته ایم	۱۰۰۳۵
زهاد و خلد نسبه و او باش و عیش نقد	
ما را چو در حریم وصال تو راه نیست	
با خود خیال آرزوی بسته هر کسی	
بس از خسته خاطریم ز بیداد تو ولی	
چون صوفیان که نکته توحید بشنوند	۱۰۰۴۰

پیوند باتو کرده و از خود گسسته ایم
ما خود به دولت غمت از هر دورسته ایم
دل پر امید بر سر راهی نشسته ایم
ما دیده از دو عالم و دل در تو بسته ایم
هرگز دلت به تیغ شکایت نخسته ایم
هرجا گذشته ذکر تو از جای جسته ایم

گفتم شکسته ای دل جامی به عشوه گفت

آخر چه شد نه جام مرصع شکسته ایم

I-۹۲۹

در هر گذر که بیکه و گاهی نشسته‌ام بهر رسیدن چون توماهی نشسته‌ام
 گویند يك نگاه ز دور از توام بس است من هم در آرزوی نگاهی نشسته‌ام
 هرگز چو پیش روی تو راهم نمی‌دهند بی راه و روی بر سر راهی نشسته‌ام
 ۱۰۰۴۵ پیش درت به خاک مذلت فتاده‌ام کویی به صدر مسند جاهی نشسته‌ام
 دور از توزیستن گنه آمد مرا، مران کاینجا برای عذر گناهی نشسته‌ام
 چون نیست محرمی که ز من پیش اودمی دمساز اشك و همدم آهی نشسته‌ام

جامی صفت گرفته به کف عرض حال خویش

در شاهراه موکب شاهی نشسته‌ام

I-۹۳۰

تنگدل مانده به فکردهن تنگ توام سنگ بر سینه زان ازل چون سنگ توام
 ۱۰۰۵۰ داشتم حسن عنایت ز رخ چشم ولی تنگی عیش رسید از دهن تنگ توام
 کر شدم لاصفت غرقه به خون عیب مکن که بدین گونه ز شوق رخ گلرنگ توام
 گاه جنگ آتشی و آشتیت خونریزیست کشته آشتی و سوخته جنگ توام
 از خط آن چهره میارای که سد گونه صفا میدهد روی ز آینه بی زنگ توام
 منم آن بلبل شوریده که از گلشن قدس روی در باغ جهان کرده به آهنگ توام

تارچنگی شدم از ضعف چو جامی و هنوز

۱۰۰۵۵

نیست ممکن که خلاصی بود از چنگ توام

I-۹۳۱

چند روزی می برد بخت بد از کوی توام باز قلاب محبت میکشد سوی توام
 دور ازین در، هم منت گویم دعا هم جان ودل هر کجا هستم به جان ودل دعا کوی توام
 سوی خود میخوانیم چون آمدم میرانیم می ندانم چون کنم درمانده خوی توام
 بگذرد زین سقف زنگاری مرا ایوان عیش گرفتد روزی نظر بر طاق ابروی توام
 رخ نهفتی تا بمیرم بی تو من خود زیستم زین گنه تا زنده ام شرمنده روی توام

در چمن کشتم بسی چون آب نامد در کنار تازه سروی چون نهال قد دلجوی توام
خون جامی گریزی آن بود لطفی عظیم
لیک می آید دریغ از دست و بازوی توام

I-۹۳۲

به ناز بر مشکن چون نیازمند تویم	ترحمی که اسیر خم کمند تویم
سواره دی بگذشتی و ما هنوز از شوق	نهاد روی به خاک سم سمند تویم
۱۰۰۶۵ به سوز جان و دلم برای دیده بد	که بی نظیر جهانی و ما سپند تویم
چه حاجتست به زنجیر پای ما بستن	که ما به سلسله عشق پای بند تویم
غرض زد دنیا و عقبا قبول خاطر تست	زرد غیر چه با کست اگر پسند تویم
نهال عمر ز باد اجل فتاد از پای	هنوز ما به هوای قد بلند تویم

به جام جم نکنیم التفات چون جامی
چنین که مست می لعل نوشند تویم

I-۹۳۳

۱۰۰۷۰ چنین کافتاده دور از جان خویشم	چگونه زنده ام حیران خویشم
به وصلم گر نداری زنده این بس	که بینی کشته هجران خویشم
ندارد تاب مرهم سینه ریش	کرم کن زخمی از پیکان خویشم
ربودی دل ز من جان و خرد نیز	وزین پس در غم ایمان خویشم
ز سیلاب مژه شد خانه ام پست	خراب دیده گریان خویشم
۱۰۰۷۵ سگم خوان و استخوانی ده، کیم من	که خوانی میهمان بر خوان خویشم

بر آن در ناله کردم گفت : جامی
مده درد سر از افغان خویشم

I-۹۳۴

اگر چه پاره شد از غم هزار باره دلم	گرفت خو به فراق تو پاره پاره دلم
چو شد ز خون جگر بسته روزن دیده	ز چاک سینه رخت را کند نظاره دلم

ستاره ایست سرشکم که در شب هجران
 به دور ساغر لعلت درست کی ماند ۱۰۰۸
 اگر شمار اسیران زلف خویش کنی
 مباد آنکه نیاید درین شماره دلم
 هوای وصل تو باز آردش اگر سدابار
 جهد ز آتش عشق تو چون شراره دلم
 مگو که قطره خون در کنار جامی چیست
 چو دیده موج زد افتاده بر کناره دلم

I-۹۳۵

هر دلم از تیرت فتادی بردلم
 چون فروغ آفتاب از هر دری ۱۰۰۸۵
 سر حسنت را که بودی آینه
 دل به فریاد آمدی از دست نو
 سینه از غم چاک شد خیزای رقیب
 دیده عمدا بستم از خوبان ولی
 تا مراد من چو جامی یاد تست ۱۰۰۹۰
 شد فراموش هر مرادی بردلم

I-۹۳۶

ای دلم از تو غرق خون ، دیده اشکبار هم
 وعده آمدن مده غصه هجر بس مرا
 تاب نیاورد تنت گرنه پی لباس تو
 کربود از گرانیم بار دلی سگ ترا
 دامن ناز بر زدی وز سر کو بر آمدی ۱۰۰۹۵
 چنبد به خاک رفتد سایه سروسر کشت
 سایه رحمتی فکن بر من خاکسار هم

باغ و بهار بلبلان جلوه سوسنست و گل

جامی دل رمیده را را باغ تویی بهار هم

L۹۳۷

خواهد تنم ز آتش دل سوخت خانه هم اینک رسید دود به روزن زبانه هم
 در سینه عکس عارض و خال تو دید دل مرغ آب یافت در قفس تنگ ودانه هم
 ۱۰۱۰۰ زین سان که گشت خانه ام از آب دیده پر سیلاب خون برون رود از آستانه هم
 در کوی تو نماند ز ما جز فسانه ای ترسم که از میان برود این فسانه هم
 سوی توره نماند مرا بی بهانه ای وای من آن زمان که نماند بهانه هم
 کردی نشانه بود بر آن آستان زما دردا که برد باد صبا آن نشانه هم

جامی به پیش زلف و رخس یافت زان دولاب

ذوق صبح و لذت شرب شبانه هم

L۹۳۸

۱۰۱۰۵ شکر خدا که شیخ نیم شیخ زاده هم وز منکران گول و مریدان ساده هم
 مستغنیم به تربیت پیر می فروش زین مرشدان ره زن از ره فتناده هم
 زان مرشدم چه کار گشاید که توبه ام از روی خوب میدهد و جام باده هم
 گشتم بسی به مدرسه ها کس نیافتم کو درس عشق افاده کند استفاده هم
 ز ابنای خاندان مروت نشان میرس اهل دلی نماند از آن خانواده هم
 ۱۰۱۱۰ منشین زیبای اگر نبود خنگ باد پای عزم حرم سواره توان پیاده هم

جامی به عیش کوش که کس راز جام دور

کم ز آنچه قسمتست نیاید زیاده هم

L۹۳۹

جان داغ تو دارد ، جگر غرقه به خون هم تاراج غمت شد دل و دین ، صبر و سکون هم
 گفتی که به جان عاشق من بودی ازین بیش والله که همانم من وزان بیش کنون هم
 بس عشق که آن کم شد و بس حسن که آن کاست عشق من و حسن تو همان بلکه فزون هم
 گر زلف دلاویز تو اینست بسا کس در قید بلا افتد و زنجیر جنون هم
 انکیخت سپه اشک و بر افزاخت علم آه شد ملک غمت ملکت بیرون و درون هم

عمریست که خواهند وبال من بد روز آن ماه بلند اختر و این بخت نکون هم
 آن جادوی دلها نه چنان زده جامی
 کش چاره توان کرد به تعویذ و فسون هم

I-۹۴۰

زهی رخسار و خطت آیت لطف وستم باهم چه گویم وصف رخسار و دهانت کان گل و غنچه
 زبستان وجود افتاده و باغ عدم باهم دل و جان ساز کرده ز آه و ناله زیرویم باهم
 برومطرب که در چنگ غم محران چو عود امشب همی راند سوار آن شوخ و زهر جانش جانها
 روان گشته که دیدست این چنین شاه و حشم باهم قلم بر لوح اگر حرفی نوشتی حسب حال من
 زسوز من هماندم سوختی لوح و قلم باهم به پرس از شمع مجلس حالم ای خورشیدمه رویان
 که می سوزیم هر شب در غمت تا صبحدم باهم

چو جامی جان به غم باید سپرد آخر اسیری را

۱۰۱۲۴

که افتد درد بیش از بیش و صبری کم ز کم باهم

I-۹۴۱

زهی قدت نهال گلشن چشم مه رویت چراغ روشن چشم
 خراب آباد دل مردم نشین نیست فرود آای پری در مسکن چشم
 ز خون دل چنان پر شد درونم که میریزد برون از روزن چشم
 ز کویت هر خس و خاری که چینم نشانم چون مژه پیرامن چشم
 ز گریه تا به کردن غرق خونم چو میرم خون من در کردن چشم
 به یک غمزه کنی سد شیر دل را شکار آهوی شیر افکن چشم

۱۰۱۳۰

چو گردد در فشان لعل تو جامی

ز لعل و در کند پر دامن چشم

I-۹۴۲

عاشقم بیچاره ام درمانده ام بی دل و بی دین ز دلبر مانده ام
 عاشقی با خواب و خور ناید درست لاجرم بی خواب و بی خور مانده ام

۱۰۱۳۵ تا چو جام می ز دستم رفته‌ای بادل پر خون چو ساغر مانده ام
روز و شب در انتظار مقدمت چشم برره گوش بر در مانده ام
چون زدی تیغی مکن بس زانکه من زنده بهر تیغ دیگر مانده ام
رفته ام در باغ و ز شوق قدت روی برپای صنوبر مانده ام

جامی از من سجده طاعت مجوی

چون من اکنون پیش تب سرمانده ام

L-۹۴۳

وز فرقت تو چه گویم چه ناتوان شده ام ز قحط آب چمن چون شود چنان شده ام
زمان وصل تو چون زود همچو برق گذشت ز نوك هر مژه من ابر خون فشان شده ام
ز بس که گشته ام از فکر آن میان باریک ز شرم مردم باریک بین نهان شده ام
سموم هجر توام پی براستخوان نگذاشت پی سگان درت مشتی استخوان شده ام
بر آستان تو کامد سریر عزت من بر آستان که کم از خاک آستان شده ام
طفیل خیل سگانم تفقدی میکن به کوی تودوسه روزی که میهمان شده ام

مگو که پیر شدی ترك عشق گو جامی

که من به عشق تو پیرانه سر جوان شده ام

L-۹۴۴

هر جا که کنم خانه ، هم خانه ترا یابم هر گز نروم جایی کانجانه ترا یابم
گر خواب کنم شبها ورخانه روم تنها در خواب ترا بینم در خانه ترا یابم
در بزم قدح نوشان در چشم وفا کوشان معشوقه ترا دانم جانانه ترا یابم
در صحبت هر جمعی کافروخته شد شمع گرد سر او گردان پروانه ترا یابم
گر جانب میخانه آیم پی پیمان در دست می آشامان پیمان ترا یابم
از سر بکشم خرقه در بحر شوم غرقه در هر صدفی پنهان دردانه ترا یابم

از خود بکسل جامی میزن در گم نامی

کاندر تق و حدت بیگانه ترا یابم

I-۹۴۵

بادی که گذارش به سر کوی تو یابم جان باد فدایش که ازو بوی تو یابم
 خاکم به ره هر که گذر سوی تو یابد چون نیست ره آنکه گذر سوی تو یابم
 زیر قدمت باد سرم چون ندهد دست کش بالش راحت سر زانوی تو یابم
 جز ضربت تیغ ستم و تیر جفا نیست کامی که من از ساعد و بازوی تو یابم
 خواهم کنم از رشته جان بند قبایت تا دم به دَمش بسته به پهلوی تو یابم
 فیضی که به دل میرسد از سدره و طوبا در سایه سرو قد دلجوی تو یابم

جامی نبرد سجده دگر جانب محراب ۱۰۱۶۰
 زین سان که دلش مایل ابروی تو یابم

I-۹۴۶

نه نامه ای که در آنجا نشان تو یابم نه رقعه که در آن خط مشک فام تو یابم
 سلامت من دلخسته در سلام تو باشد زهی سعادت اگر دولت سلام تو یابم
 به هر رقم که کشایم نظر ز صفحه خاطر همه سلام تو بینم همه پیام تو یابم
 حجاب نامه و پیک از میانه رفت بدان سان که در سلام تو خاصیت کلام تو یابم
 چه دام بود که بر رخ نهادی از خط مشکین که آهوان ختا را اسیر دام تو یابم
 شمایی که شنیدم به عمر خویش ز طوبا همه معاینه در سرو خوش خرام تو یابم

ز شوق جام تو جامی همی نهم لقب خود
 بدین وسیله مگر جرعه ای ز جام تو یابم

I-۹۴۷

خواهم که دمی در قدم آن پسر افتم رخ بر کف پایش نهم و بی خبر افتم
 دیگر به نظاره نروم بر سر راهش ترسم که شوم بیخود و بر ره گذر افتم
 هر چند بهسد خواریم افتاده بر اهش آن روز مبادا که به جای دگر افتم
 روز اجل ای بخت مرا در بر او بر باشد که بر آن خاک در از پای در افتم
 زین گونه که از دیده رود اشک دمام نبود عجب از غرقه به خون جگر افتم

۱۰۱۷۰

شاید به ترحم کند آن شوخ نگاهی ای غم مددی کن که از این زارتر اقم
جامی گر ازین گونه رود سیل سرشکت
چون خانه گل زود ز بنیاد بر اقم

I-۹۴۸

به کعبه رفتم وز آنجا هوای کوی تو کردم جمال کعبه تماشا به یاد روی تو کردم
شعار کعبه چو دید سیاه دست تمنا دراز جانب شعر سیاه موی تو کردم
چو حلقه در کعبه به سد نیاز گرفتم دعای حلقه کیسوی مشکبوی تو کردم
نهاد خلق حرم سوی کعبه روی عبادت من از میان همه روی دل به سوی تو کردم
مرا به هیچ مقامی نبود غیر تو نامی طواف وسی که کردم به جست و جوی تو کردم
به موقف عرفات ایستاده خلق دعا خوان من از دعالب خود بسته ، گفت و گوی تو کردم
فتاده اهل منا در پی منا و مقاصد
چو جامی از همه فارغ من آرزوی تو کردم

I-۹۴۹

خیالی بود یارب دوش یا در خواب میدیدم که رویش در نظر بر کف شراب ناب میدید
به اکسیر سعادت یافتم آخر بحمدالله وصالش را که همچون کیمیا نایاب میدید
چه حاجت بود شمع افروختن در بزم او یارب چو از عکس رُخش عالم همه مهتاب میدید
به داغ نامرادی جان و دل میسوخت دشمن را چو خود را بر مراد خاطر احباب میدید
بسی برخاک سودم پیش پای ساقی از مستی سری کش سجده که در گوشه محراب میدید
به آب زندگی پی برد ز اقبال وصال او دلی کنز آتش مهجوریش در تاب میدید
جهانی جان همی دادند بهر جرعه ای اما
ز جامش جامی لب تشنه را سیراب میدیدم

I-۹۵۰

خاک آن در که چو کحل بصرش میدارم هر شب آغشته به خون خگرش میدا

ننگ بیداد که آن سیمبرم بر سر زد بر سر از فخر به از تاج زرش میدارم
 ب رو را که در آن کو مژدهام ریخت به خاک آرزوی به دل از خاک درش میدارم
 بوی او می گذرم چهره به خونابه نکار صورت حال خود اندر نظرش میدارم
 گر چه دشمن تر از آن شوخ ندارم دگری یعلم الله که ز جان دوسترش میدارم
 مرغ وحشی است دلم ز آن سبب از رشته صبر تا زغم رَم نکند بسته پرش میدارم
 تا چو جامی کشم از گره رهش کحل بصر
 چشم امید به هر رهگذرش میدارم

I-۹۵۱

بسی سوزند از آن شمع دل افروزی که من دارم ولی تأثیر دیگر دارد این سوزی که من دارم
 مگو روز ترا شب سازم از بی مهری ای گردون که بی آن مه شب کم نیست این روزی که من دارم
 چه رنجاند طلسم چون بود سد درد را مرهم ز تو در سینه هر پیکان دلدوزی که من دارم
 چه غم دارم ز تاریکی شبها در درون جان بدین سان آفتاب عالم افروزی که من دارم
 شدم فیروز بر وصلت بهرغم چرخ فیروزه که دارد در جهان این بخت فیروزی که من دارم
 من و غمهای روز افزون تو کز شادی و عشرت نمی آساید این جان غم اندوزی که من دارم
 شد امشب خواب وحشی رام من افغان مکن جامی
 مبادا رم کند مرغ نو آموزی که من دارم

I-۹۵۲

گر چه بر دل ز غم عشق تو باری دارم لله الحمد که باری چو تو یاری دارم
 کردم از رخ مبر ای اشک که این عطر وفا یاد کاری ز سم اسب سواری دارم
 باغ من آن سر کویت و بهار آن گلروی عیش من بین که چه خوش باغ و بهاری دارم
 غرقه در گریه عشقم بگشا بند کمر که ازین موج غم ، امید کناری دارم
 مانده ام دیده بهر بر گذر باد صبا چکنم زان سر کو چشم غباری دارم
 سر به زانوی غم مانده و خلعتی به گمان که چو ایشان مگر اندیشه کاری دارم

جامی از بزم وصالش چومنی را چه نصیب
این قدر بس که در آن کوی گذاری دارم

I-۹۵۳

۱۰۲۱۰ خوشم که رو به ملاقات یار خود دارم امید مرهم جان بکار خود دارم
یکیست شهر من و شهر یار من و امروز هوای شهر خود و شهر یار خود دارم
هزار بار شد از خون دل کنارم پر که کام خویش کنون در کنار خود دارم
بهار عیش مرا تازه ساخت بار دیگر نمی که بر مژده اشکبار خود دارم
مرا چو شمع نباشد به غیر سوز و گداز تمتعی که ز شبهای تار خود دارم
۱۰۲۱۵ گذشت عهد جوانی به کار عشق و هنوز اگر چه پیر شدم رو به کار خود دارم

مگو که تو به ز می اختیار کن جامی
من آن نیم که به کف اختیار خود دارم

I-۹۵۴

هر شبی کز ماه مهر افروز خود یاد آورم از فغان و ناله شهری را به فریاد آورم
شیوه شیرین اگر اینست کان بدخوی راست در جهان من نیز روزی رسم فرهاد آورم
من چو نتوانم کز اول مرغ دل دارم نگاه کی توانم کین زمان از دام صیاد آورم
بنده آن قاهتم چون آب از آن کر در چمن سر دهنم ره به پای سرو آزاد آورم
خانه ام بی او غم آباد است وای من چو شب از در او رو به کنج این غم آباد آورم
خواهم از حسنت به گویم آشکارا نکته ای مایه عشرت سوی دلهای ناشاد آورم

باز گوید غیرت عشقم که جامی لب به بند
ورنه بر جانت ز غم سد تیغ بیداد آورم

I-۹۵۵

هر شب دم گرم از دل غمناک بر آرم وز آتف جگر دود ز افلاک بر آرم
۱۰۲۲۵ تا کی ز غمت خاک به سر ریزم از آن روز اندیشه همی کن که سراز خاک بر آرم
بی روی تو بالاله و گل چون رهم از آه بر شعله چاهان راه ز خاشاک بر آرم

در گردن بخت اربودم طوق سعادت روزی سراز آن حلقه فتراك برآرم
 آلوده به خون تیر تو حیفت ندانم کش زین دل ناپاك چه سان پاك برآرم
 سد جای بمسوزد لبم از بوسه پیکان چون تیر ترا از جگر چاك برآرم
 جامی صفتم غرق غم اریار شود بخت
 رخت خود ازین موج خطرناك برآرم

۱۰۲۳۰

I-۹۵۶

چومی دور از آن لعل میگون خورم حریفان می لعل و من خون خورم
 شدم ناتوان از غمش وین زمان خورم غم که دیگر غمش چون خورم
 مده عشوه گو کز غمش بیخودم من از باده مستم چه افیون خورم
 حریفان کم می گرفتند و من به یاد لبش هر دم افزون خورم
 چو من سرخوش از جام عشقم چرا می عشرت از خم گردون خورم
 اگر مست لیلی شوم دور نیست چو من باده از جام مجنون خورم
 گل آمد به کف جام جامی چه عیب
 که درو پای گل جام گلگون خورم

۱۰۲۳۵

I-۹۵۷

دهی شراب که بر نغمه رباب خورم چو من خراب ربابم چرا شراب خورم
 دهم به تشنه لبان کاسه شراب و دهان کنم ز گوش و می از کاسه رباب خورم
 سفال دُر دی مستان عشق از آن می به که از خم فلک و جام آفتاب خورم
 مرا چه حاجت بزم کسان چنین که مدام ز خون دیده شراب و زمل کباب خورم
 ز وعده تو چه حاصل که تشنگی نبرد به جای آب فریبی که از سراب خورم
 مگو که می برهاند ترا ز تلخی هجر که بی لب تو نمی بلکه زهر تاب خورم
 ز بس که تشنه لبم بی لب تو چون جامی
 شراب را چو به دستم فتد چو آب خورم

۱۰۲۴۰

I-۹۵۸

وقت آن شد که ره دیر مفان بر گیرم سبزه از کف بنهم رطل کران بر گیرم

میرود عمر گرانمایه به گوشم يك چند مایه دولت ازین کنج روان برگیرم
 رسم هستی که حجابست میان من و دوست به مدم کاری ساقی ز میان برگیرم
 هر چه اطلاق توان کرد بر آن اسم وجود دست از آن باز کشم خاطر از آن برگیرم
 هیچ ناکفته به مهر تو شدم شهره شهر آه اگر مهر خموشی ز زبان برگیرم
 میخورم خون دل از جام غم آن روزمباد که من این ساغر عشرت زدهان برگیرم

جامی از جمله جهان دل به برده شاهد عشق

گر نقابش به سر انگشت بیان برگیرم

I-۹۵۹

من دلخسته هر دم بهر آن نازك بدن میرم که از رنگ قبا گاهی زبوی پیرهن میرم
 چو سایه از سرم برداشت آن سرور و آن باری روم بر یاد او در سایه سرو چمن میرم
 شهید عشق را جز من کسی ماتم نمیدارد که خواهد ماتم من داشتن روزی که من میرم
 گرازی پیراهنش يك رشته پیوند کفن بینم ز من پیراهن جان چاك و از ذوق کفن میرم
 چنین کز تیشه غم سینه ام سد پاره شد آخر از آن شیرین دهان با داغ و درد کوهکن میرم
 روای مدم تو در بزم طرب باد وستان خوش زی مرا بگذار تا تنها درین بیت الحزن میرم
 یکی دم نگسلد جامی دلم زان شوخ عاشق کش
 عجب گریبا چنین دل من به مرگ خویشتن میرم

I-۹۶۰

کهر کز وصف آن لبهای شکر خند میریزم نه گوهر بلکه شکر می فشام قند میریزم
 دلم دریای خون آمد، برویش چشم آن کشتی کش از ته می تراود خون دل هر چند میریزم
 نمی آید چو تو هر چند کاندر قالب فکرت ز جان مانند تو سد شکل بی مانند میریزم
 همه خوبان مرا فرزند و من آن مهربان پیرم که نقد دین و دل در پای هر فرزند میریزم
 به خون پیوندیابد هر چه بُرد چون تو بیریدی ز دل خون بهر محکم کردن پیوند میریزم
 مده درد سرم ای پند گو کز آب و خاک من گیاه عشق می خیزد چو تخم پند میریزم

۱۰۲۶۵

چونخل خامه جنبش یافت دستی پیش کن جامی
که نزل خوان مشتاقان حاجتمند میریزم

I-۹۶۱

من ای ساقی نه آنم کز می کلرنک بگریزم می کلرنک ده کز عقل پرنیرنک بگریزم
ز شهرستان هستی رو به کنج نیستی آرم به صحرای فراخ از کوشهای تنک بگریزم
چنان از خود پرستان وحشتی دارم که گریبیم زیك فرسنگشان خواهم به سد فرسنگ بگریزم
تو خواهی لطف خواهی قهر کن جانانه آنم من که باشم با تو وقت آشتی وز جنگ بگریزم
سک این کویم اما بهر تونی بهر خود حاشا که بهر لقمه آیم بردرت وز سنک بگریزم
چنان در پرده دل انس شد با نغمه دردم که خواهم از صدای عود و صوت چنک بگریزم

براه آن سوارم پای دل چون لنک شد جامی
چسان از خیم فتراکش به پای لنک بگریزم

I-۹۶۲

نام آن ماه ندانم ز که ز نامش پرسم نام آن ماه ندانم ز که ز نامش پرسم
سد سخن بر سر راهش کنم اندیشه ولی چون رسد هیچ ندانم ز کدامش پرسم
۱۰۲۷۵ از کلم سازی کی مرغ خدارا که پرسم سوی مرغان و ره گوشت بامش پرسم
می برد پرشش و پیغام منش پیک صبا ای خوش آن روز که بی پیک و پیامش پرسم
هر گز آن سرو چو سویم نخر امید به لطف روم از سرو چمن لطف خرامش پرسم
راه بدان دانه خال از نبرم کاش دهد دست کز حال دل مانده به دامش پرسم

کند آغاز سخن ز آن لب میگون جامی
من مخمور چو وصف می و جامش پرسم

I-۹۶۳

بس که در دسر ز فریاد و فغان خود کشم از دهان چون ناله می خواهم زبان خود کشم
جان بر آمد لیکن از دل بر نمی آید هنوز کز دل و جان ناوک ابرو کمان خود کشم
میهمان شد ماه من دردا که جز جان تحفه ای نیست در دستم که پیش میهمان خود کشم

تا در آمد از درم آن سرو هر دم دیده را کحل بینایی ز خاک آستان خود کشم
 می کشم از سینه بی پیکان خدنگش را چو نیست قوت آنم که پیکان ز استخوان خود کشم
 سر که بارش میکشم عمری به دوش از بهر چیست گرنه روزی در ره سرو روان خود کشم
 دفتر جامیست این از نکته های عشق پر
 می برم تا پیش شوخ نکته دان خود کشم

I-۹۶۴

شبهه که داغ فرقت آن ماه می کشم تا روز گریه میکنم و آه میکشم
 زان مه نمی کنم کله کین محنت و بلا از بخت تیره و دل گمراه میکشم
 شبهای خویش را که ز زلفش سیاه شد از رویش انتظار سحرگاه میکشم
 ۱۰۲۹۰ تا تاج شد به فرق سرم گرد دامنش دامن ز تخت منزلت و جاه میکشم
 جان می برم به تحفه گدایان دوست را نقد حقیر در نظر شاه میکشم
 از عاشقی نصیب من این شد که روز و شب جور رفیق و طعنه بذ خواه میکشم
 جامی چو کاه شد تنم از ضعف و من هنوز
 کوه غمش به قوت این کاه میکشم

I-۹۶۵

مانه آن قومیم کز بار کسی کردن کشیم ورخی در راه ما خاری نهد دامن کشیم
 میکشیم از تیره خویان دُردی دُرد آن چنان کز کف روشن جبینان باده روشن کشیم
 توسن کین هر که انگیزد به قصد جان ما ما ز مهرش نقد جان زیر تُسم توسن کشیم
 هر که خواهد بهر ما دوزد ز محنت خلعتی ریسمان از رشته جانهاش درسوزن کشیم
 نیستیم اصحاب عشرت تا چوسبزه هر صباح مفرش دیبای زنگاری سوی گلشن کشیم
 چون شب سنجاب گون آید ته پهلوی خویش بستر سنجابی از خاکستر گلخن کشیم
 ۱۰۳۰۰
 دوستان از سر کشی با ما اگر دشمن شوند
 جامی آن بهتر که ماسر در ره دشمن کشیم

L-۹۶۶

خیز تارخت به سر منزل انصاف کشیم بادل صاف بهم جام می صاف کشیم
هر که طلبد از ما توبه بخیلی و رزیم وردهد جام می صاف به اسراف کشیم
مشکل عشق چو اژدها کشان گردد کشف چند در مدرسه در دسر کشاف کشیم
پیر میخانه سماع کرم انداخته است رقم رزق چه بر حاصل اوقاف کشیم
۱۰۳۰۵ نقد ما را مبرای خواجه به صراف که ما این همه غبن زقلابی صراف کشیم
دأب ما نیست گله خاصه به هر ناجنسی گر چه انواع جفا از همه اصناف کشیم
جامی از خرقه پشمینه فقر آسودیم
حاشا لله که دگر ناز قصب باف کشیم

I-۹۶۷

بیاساید کس از افغان من جایی که من باشم همان بهتر که هم خود همنشین خویشتم باشم
دهم تسکین خود هر شب که فردا بینم در ره ولی آن سنگدل ناید از آن راهی که من باشم
مرا بر بود ذوق گفت و گوی آن پری زان سان که چون دیوانگان پیوسته با خود در سخن باشم
چو هم دردی نمی یابم که گویم درد خود با او گهی با یاد مجنون که به فکر کوهکن باشم
رقیب تلخ گفتن تا به کی چندان زبان در کش که یکدم گوش بر گفتار آن شیرین دهن باشم
چنان بر بود خواب از من که ناید چشم من بر هم مگر وقتی که زیر خاک خفته در کفن باشم
چو شد در کار می پیمان تقوا، جامی آن اولا
که پیمانه به کف با ساقی پیمان شکن باشم

I-۹۶۸

چون توانم که بر خوان و صالت میهمان باشم سر خدمت نهاده چون سکان بر آستان باشم
زخوی نازکت ترسم و کرنی تا سحر هر شب به گرد کوی تو نمره زنان افغان کتان باشم
به هر گونه که باشم از من بد روز نپسندی نمیدانم چه سان میخواهم تا آن چنان باشم
من از توشاد گردهم تو ز من غمگین خوشا جایی که تو باشی عیان درد دیده من، من نهان باشم
کشادی پرده از عارض مکن منع من از افغان رها کن تا زمانی بلبل این گلستان باشم

ز ناموس خودم مقصود نام و ننگ تست ار نه مرا غم نیست کز عشق تور سوای جهان باشم
طفیل من همی دیدند رویت دیگران و اکنون
شدم راضی که چون جامی طفیل دیگران باشم

I-۹۶۹

در دور لببت بی می و پیمانه نباشم
در خیل بتان چون تو پری چهره نگاری
هر جا چو تو شمع می شود افروخته حاشا
۱۰۳۲۵ کر دامنم امید قدوم تو نکیرد
تشریف نیاری سوی من جز پس عمری
گنجی تو و عالم همه ویرانند این گنج
وز شوق تو بی نعره مستانه نباشم
خود گوی که چون عاشق و دیوانه نباشم
کانجا من دلسوخته پروانه نباشم
یک لحظه درین گوشه کاشانه نباشم
وان هم بود آن روز که در خانه نباشم
جز در طلب گنج ده ویرانه نباشم
جامی اگر آن دانه خالم نژند راه
دست تهی از سبحة سد دانه نباشم

I-۹۷۰

چون نتوانم که برخاک کف پایش جبین مالم ز دورش بینم و روی تظلم بر زمین مالم
من و بوسیدن آن ساعد سیمین محالست این گذارد کاشکی تا روی خود بر آستین مالم
چو خواهم پای بوسم آن مکسر را کز لبش خیزد نشینم پیش روی او و بر لب انگبین مالم
دوای درد دل خواهم از آن خاک سُم اسبش به دیده گل کنم بر سینۀ اندوهگین مالم
میبچ از من عنان ای عمرو چند انم اما نی ده که روی اندر رکاب آن سوار نازنین مالم
به سد حشمت سلیمان وار میراند نمی گوید که مور خسته را تا چند زیر پای کین مالم
۱۰۳۳۵ سر من زین پس و خاک در پیرمغان جامی
چه رخ بر آستان زاهد خلوت نشین مالم

I-۹۷۱

ز زلف تور کی با جان خود پیوسته می بینم ولی سر رشته امید ازو بگسسته می بینم
عنان دل نمی بینم به دست خویشتن زان دم که کرد گل ترا از سبیل ترسته می بینم

قدم لاهست و بالایت الف، زان دوست میدارم بلارا کاندرو لام و الف پیوسته می بینم
 به سینه زخم تیغت تا فراهم آمد از مرهم در شادی و راحت بردل و جان بسته می بینم
 چنان شد گرم رو کلگون اشک امشب که پیش او براق برق سیر آه را آهسته می بینم
 بیا ای مرهم راحت که از تیغ فراق تو جگرها چاک و دلها ریش و جانشها خسته می بینم

۱۰۳۴۲

کجا رستن توانی جامی از شوخی که زلفش را
 کمند کردن مردانی از خود رسته می بینم

I-۹۷۲

من بی صبر و دل کان شکل زیبا هر زمان بینم بلای جان شود هر دیدن و من هم چنان بینم
 سوار شوخ من در جلوه ناز و من حیران که آن پا و رکاب و گاهی آن دست و عنان بینم
 نهاده بر کمان تیر از پی صید و من مسکین چو محرومان به حسرت جانب تیر و که آن بینم
 پس از عمری ریاضت آنچه سالک را شود روشن شد اکنون عمرها کز عارض خویش عیان بینم
 من بیدل که با خود حیف دارم همدمش دیدن کجا تاب آورم کش هر زمان با این و آن بینم
 به کویش آن همه عاشق که دیدم هر کرا جویم به جای او همین فرسوده مشتی استخوان بینم

۱۰۳۴۹

کسان شبها به فکر عشرت و جامی درین سودا
 که فردا چون کنم و آن آفت جانرا چه سان بینم

I-۹۷۳

چه حسنت این که گر هر دم رخت را سد نظر بینم هنوزم آرزو باشد که يك بار دگر بینم
 چنین شوقی که من دارم چه تسکین یابد ارنا که برون آیی و چون عمر عزیزت در گذر بینم
 مگردد ماه و خوربین الله الله این چون بود ممکن که تو پیش نظر باشی و من در ماه و خوربینم
 به تاریکی هجرانم مکش ای غم دمی دیگر بود کز پرتو رخسارش این شب را سحر بینم
 چو محروم ز دیدارش به کوی او روم باری زمانی بهر خرسندی در آن دیوار و در بینم
 سر بالین ندارم لیکن از بخت این قدر خواهم که وقت جان سپردن آستانش زیر سربینم
 به کنج محنت و اندوه جامی جان دهد آخر
 چنین کز درد هجران هر زمان حالش بتر بینم

۱۰۳۵۶

I-۹۷۴

بود آیا که من آن شکل همایون بینم آن رخ فَرخ و آن قامت موزون بینم
زیستن دور ز روی تو نه از طور وفاست شرمسارم که دگر روی ترا چون بینم
تا گرفتست غمت ملک دل از خیل سرشک هر شبی برسپه خواب شبیخون بینم
باد از خنجر کین تو به سد پاره دلم گرنه هر لحظه درو مهر توافزون بینم
داشت لیلی به همه حی عرب يك مجنون من ز تو خلق جهانرا همه مجنون بینم
نیست جز عشق تو مقصود زهر گفت و شنید هر چه جز آن همه افسانه و افسون بینم

شربت وصل کرم کن که ز بیماری هجر ۱۰۳۶۳
جامی سوخته را حال دگر کون بینم

I-۹۷۵

بهر راه تو سنش سد نازنین را خاک می بینم سر چندین عزیزش بسته بر فراق می بینم
به تیغ غمزه خواهد ریخت خون سدمسلمانرا چنین کان ترك کافر کیش را بی باک می بینم
همی رویم به مژگان تا نگردد پایش آزرده به خاک راه او هر جا خس و خاشاک می بینم
ز شوق نکبت پیراهنش هر صبح در گلشن لباس غنچه پاره ، جامه گل چاک می بینم
ندارد چستی بی آن شوخ درد دل جوئی یاران ولی در کشتن هر بیدلش چالاک می بینم
مرا حال دل آواره خود یاد می آید ز درد عاشقی هر جا دلی غمناک می بینم

چه شد بیچاره جامی را درین شبهای غم یارب ۱۰۳۷۰
که نام او ز لوح زندگانی پاک می بینم

I-۹۷۶

چون مراد دولت آن نیست که دیدار تو بینم بهر کوی تو آیم درود یوار تو بینم
من که باشم که توانم کلی از باغ تو چیدن این قدر بس که یکی خار ز گلزار تو بینم
تا شدی شهره چو خورشید همه ماه و شانرا ذره سان بی سرو پا گشته هوادار تو بینم
زاهدان در هوس طوبا و اندیشه جنت من در آن غم که چه سان قامت در خسار تو بینم
۱۰۳۷۵ چون براه تو شود خاک تنم باد سلامت چشم خونبار که باری قدور فتارتو بینم

تویی آن یوسف ثانی که عزیزان جهان را
جان نهاده به کف دست خریدار تو بینم
نرسد هیچکس ای جان به گرفتاری جامی
زین همه عاشق بیدل که گرفتار تو بینم

I-۹۷۷

ز عشقت سینه‌ای بی غم نه بینم
غم روی تو دارم جای آن هست
مگواز غیر من بگسل که من خود
ز تو هر بیدلی بیتد جفایی
طبیعی را نمودم چاک دل گفت
مپوش آن رخ مباد از غم بمیرم
ز شوق دیده ای بی نم نه بینم
اگر من بعد روی غم نه بینم
کسی غیر از تو در عالم نه بینم
من بی صبر و دل آن هم نه بینم
برو کین درد را مرهم نه بینم
اگر روی تو را یکدم نه بینم

به هر کس راز دل مگشای جامی
که در عالم کسی محرم نه بینم

I-۹۷۸

بس که شبها دور از آن گل خاک بر سر میکنم
در چمن می افتم از شوق رخس درپای گل
چون نمی بینم قدش را در چمن، برد او
بسته ام با آنکه اهل ملتَم دل در بتان
درد عشقت ساخت روی خاکساران را چو زر
چون تو پیش آیی زبان را قوت تقریر نیست
همچو سبزه صبحدم از خاک سر بر میکنم
دامن گل را ز خوناب جگر تر میکنم
میروم نظاره سرو و صنوبر میکنم
گر چه از خیل خلیلم کار آزر میکنم
یعنی اکسیر وجودم، خاک را زر میکنم
گر چه هر دم سد سخن با خود مقرر میکنم

میدهی عشوه که جامی خاصه من آن تو ام
سادگی بین کین سخن را از تو باور میکنم

I-۹۷۹

روی تو غایب از نظر گل را تماشا چون کنم
مثل تو جویم هر زمان تا باشم آرام جان
چون لاله داغم بر جگر کلکشت صحرای چون کنم
بی مثل بودی در جهان مثل تر پیدا چون کنم

کیرم به لب مهری نهم کز ناله و افغان رهم دل را صبوری چون دهم، جانراشکیبا چون کنم
 نی بی تو بر گه زیستن، نی مرگه من دردست من اکنون به کار خویشتن حیرانم آیا چون کنم
 حاشا که من غیر ترا سازم درون سینه جا خود گو به جای آشنا بیگانه را جا چون کنم
 تن را دوا کردم طلب آسوده شد از تاب تب دارم به دل داغ عجب آنرا مداوا چون کنم
 گویند جامی دم به دم بیرون مده از دیده نم ۱۰۳۹۸
 زمین گونه کز توفان غم شد دیده دریا چون کنم

I-۹۸۰

جدا از لاله رخ خود بهار را چکنم هزار داغ به دل لاله زار را چکنم
 ز خون دیده کنارم پُر است بی لب یار کنار کشت و لب جویبار را چکنم
 گرفتم آنکه کنم دیده را به گل مشغول درون جان و دل این خار خار را چکنم
 به طوف باغ غم روز را برم بیرون بلا و محنت شبهای تار را چکنم
 غباری از ره آن مشکبو غزال رسید به جز عبیر کفن آن غبار را چکنم
 شکاف سینه توانم که بندم از مرهم تراوش مرثه اشکبار را چکنم
 ملولم از دو جهان بی جمال او جامی ۱۰۴۰۵
 چو یار نیست به دست این دیار را چکنم

I-۹۸۱

غم رخم زرد میکند چکنم نفسم سرد میکند چکنم
 همچو اختر شرار آه مرا آسمان گرد میکند چکنم
 شد تنم خاک و تند باد فراق خاک را گرد میکند چکنم
 میدهد جان دلم زمستی عشق می جوانمرد میکند چکنم
 میکشم دردناک ناله ز دل دل من درد میکند چکنم
 بادل دور چرخ هر چه زجور می توان کرد میکند چکنم
 ۱۰۴۱۰

یار فردست و بنده جامی را

از جهان فرد میکند چکنم

L-۹۸۲

کی بود یارب که رو در شرب و بطحا کنم که به مکّه منزل و گه در مدینه جا کنم
 بر کنار زمزم از دل بر کشم يك زمزمه وز دو چشم خون فشان آن چشمه را دریا کنم
 سدهزاران دی درین سودا مرا امروز کشت نیست صبرم بعد ازین کلمروز را فردا کنم
 یا رسول الله به سوی خود مرا راهی نمای تا ز فرق سر قدم سازم ز دیده پا کنم
 آرزوی جنت المأوا برون کردم ز دل جنتم این بس که بر خاک درت مأوا کنم
 خواهم از سودای پابوست نهم سر در جهان یا به پایت سر نهم یاسر درین سودا کنم

مردم از شوق تو معذورم اگر هر لحظه یی

۱۰۴۱۹

جامی آسا نامه شوق دگر انشا کنم

L-۹۸۳

هر زمان گویم که مهر او ز دل بیرون کنم ليك با خود پس نمی آیم ، ندانم چون کنم
 بوالعجب کاری که خلقی در پی درمان من من به فکر آنکه مردم درد خویش افزون کنم
 گر نهم گریان سر اندر کوه ، بی لعل لبش سنگها را چشمه سازم چشمه ها را خون کنم
 نقش بندم سوی او صد نامه مضمون سوز و درد اشك خونین را به رخ عنوان آن مضمون کنم
 جای تکبیر و دعا خواهم ز لیلی قصه خواند ناگه از روزی گذر بر تربت مجنون کنم
 خلق را بر مجمر غم دل به سوزانم چو عود ناله در چنگ فراقش کر بدین قانون کنم

کشته شد جامی ز هجر افسانه وصلش چه سود

۱۰۴۲۶

مرغ بسمل کی زید سدبار اگر افسون کنم

L-۹۸۴

من که بایاد رخت آن آستان مسکن کنم کی به عمر خویشتن یاد گل و گلشن کنم
 دیده روشن میشود از صورت زیبای تو ور کسی انکار این معنی کند روشن کنم
 غمزه شوخت به خونریزیم کشد تیغ جفا با خیالت نیم شب گر دست در گردن کنم
 بس که لاف بندگی زد سرو پیش قامتت راستی هر جا رسم آزادی سوسن کنم
 آنچه زاهد میکند در خانقه شام و صبح والله از میخانه ام رانند اگر آن من کنم

جان چه آرم پیش گنجشکی که از بامش پرد مرغ شاخ سدره را چون دانه از ارزن کنم
 صحبت یار و اوان عیش و ایام بهار از خرد نبود که اکنون ترك می خوردن کنم
 کی برد همسایه را جامی شبان تیره خواب
 بس که از داغ جدایی ناله و شیون کنم ۱۰۴۳۴

I-۹۸۵

هر زمانت پیش چشم خود تخیل میکنم يك به يك اسرار حُسنَت را تأمل میکنم
 چون بدین خوبی که هستی نقش می بندم ترا میشوم حیران که بی تو چون تجمّل میکنم
 نام تو گفتن نیارم، فاش مقصودم تویی گر حدیث سرو یا افسانه گل میکنم
 چون زنی تیغم که جان ده بهر تیغ دیگرست نه برای جان اگر نا که تعلّل میکنم
 میروم دامن کشان با دلّی رنگین از شراب در صف دردی کشان عرض تجمّل میکنم
 سر عشق از دفتر گل خواندم دستور نیست فهم آن معنی ز گفت و گوی بلبل میکنم
 گفتمش جامی اسیر تست، گفت: آکهم، ۱۰۴۴۱
 لیک بهر طعن بدگویان تغافل میکنم

I-۷۸۶

آرزوی دل خونین جگرانت خوانم مردم دیده صاحب نظرات خوانم
 چون قبا بست کنی، طرف کله بشکنی پادشاه همه شیرین پسرانت خوانم
 تا نمودی به ته پیرهن اندام چو سیم نازنین تر ز همه سیمبرانت خوانم
 همچو عمر از من دل داده روان میگذری جای آن هست که عمر گذرانت خوانم
 تانه بینی رخس ای شیخ عیان گر چه شوی پای تا سر خبر از بی خبرانت خوانم
 جامی از هر چه نه دیدار بتان دیده به پوش
 تا درین انجمن از دیده و رانت خوانم

I-۹۸۷

از عشق تبراً چه کنم چون نتوانم با عقل تو لا چه کنم چون نتوانم
 از درد تو داغیست کهن بر دل ریشم تدبیر مداوا چه کنم چون نتوانم ۱۰۴۵۰

از ناز کی خوی تو خواهم که ز روایت
هر چند که بگذشت ز حد وعده و صلت
خاریم شکستست به پا بر سر کویت
زد شعله به جان شوق وصال توام امروز
پوشم نظر چه کنم چون نتوانم
آهنگ تقاضا چه کنم چون نتوانم
عزم کل و صحرا چه کنم چون نتوانم
آئیر به فردا چه کنم چون نتوانم

من جامی مشهور به سودای بتانم

۱۰۴۵۰

ترک رخ زیبا چه کنم چون نتوانم

I-۹۸۸

تا باتو من دلشده یکجا نه نشینم
بی رنج کسی چون نبر دره به سر گنج
تا باتو رقیبان تو تنها نه نشینند
روی توام امروز بهشتست عجب نیست
عشاق ترا قدر چو از عشق بلندست
چون صبر ندارم کنم از هجر کناره
گر سر برود فی المثل از پا نه نشینم
آن به که به کوشم به تمنا نه نشینم
یکدم ز رقیبان تو تنها نه نشینم
گر منتظر وعده فردا نه نشینم
چون در صفشان از همه بالا نه نشینم
کشتی چو شکستست به دریا نه نشینم

گفتی که براهم منشین جامی ازین بیش

از پای من این خار به کش تا نه نشینم

I-۹۸۹

سوی صحرا نی پی عیش و تماشا میروم
تا تو رفتی از برم با کس ندارم الفتی
هیچ جای از وحشت تنهاییم نبود ملال
پا به زنجیر بلا هر سو طلب کار توام
فی المثل گر زیر پای من بود گل یا حریر
در سلوک عشق تو هیچم نگیرد پیش راه
بی تو بر من شهر تنگ آمد به صحرا میروم
گر چه باشد سد کسم همراه تنها میروم
مونس جانم خیال تست هر جا میروم
عاشق و دیوانه ام زنجیر بر پا میروم
گر نه سوی تست ره بر خار و خارا میروم
در تجرد گام بر کام مسیحا میروم

گفتم ای جان رو که بی جانان نخواهم زندگی

۱۰۴۶۹

گفت : جامی صبر کن کامروز و فردا میروم

I-۹۹۰

گر همی باش به کنج خانه شیدا میشوم
ای خورش آن دم کوچو طفلان میزد سنگ جفا
لطف پنهانی و ناز آشکارم می کشد
باغبانا بهر گل چیدن مجو آزار من
گفت روزی خواهمت کشتن به دست خود کنون
روزها با این و آن هر گونه باشد بگذرد
ور همی آییم میان خلق رسوا میشوم
ناگه از جایی من دیوانه پیدا میشوم
تا بدین حد نی خراب شکل زیبا میشوم
چون درین بستان من از بهر تماشا میشوم
مهلت از حد شد برش بهر تقاضا میشوم
وای جان من در آن شبها که تنها میشوم

۱۰۴۲۶

جامیا روی خلاصی چون بود چون درد عشق

میرود پیش از من بیچاره هر جا میشوم

I-۹۹۱

از هر که نامت ای بت غماز بشنوم
سدره حکایت تو به پایان اگر رسد
تعلیم غمزه تو بود هر کجا که من
۱۰۴۸۰ هر شب به پای روزن و بام تو جا کنم
خواهم نبرد عشق تو نقد ده و کون باخت
هر صبح دم ز شوق قدت سوی باغبانان

خواهم که باز گوید تا باز بشنوم
خواهم که بار دیگر از آغاز بشنوم
قانون سحر و قاعده ناز بشنوم
باشد که چون سخن کنی آواز بشنوم
تا کی فسون عقل دغا باز بشنوم
آیم حدیث سروسر افراز بشنوم

جامی نهفته دار غمش را میان جان

مپسند کز زبان کس این راز بشنوم

I-۹۹۲

اگر به کوی تو یک شب سری به خشت نهم
ز فرش سندس و استبر قسم نیاید یاد
ز وضع زهد نیابم نسیم خیر آن به
کجا به کعبه مقصود ره توانم برد
زلوح ساده توان خواند سر خط خوشت
سرم مباد اگر پای در بهشت نهم
چو تن به یاد تو برخاک و سر به خشت نهم
که نقد صومعه بر آتش کینشت نهم
چو گام سعی نه بروفق سرنوشت نهم
چرا به صفحه دل حرف خوب وزشت نهم

ز کشتزار حیاتم بس اینکه مجلس عیش به پای سرو و لب جوی و طرف کشت نهم

ز دست رفت سر رشته وفا جامی

۱۰۴۹۰

عنان چه در کف یاری جفا سرشت نهم

I-۹۹۳

هر شب به پاسبان تو جان در میان نهم : آنکه رخ نیاز بران آستان نهم

گفتی رخم به بین و به جان منتهم بکش فرمان برم به دیده و منت به جان نهم

پای مرا به قید وفا استوار کن زان پیش کز جفای تو در سر جهان نهم

شبه ز شوق روی تو با چشم اشکبار بنشینم و نظر به مه آسمان نهم

هر غم که یابم از تو نهان سازمش به دل و آنکه بروز داغ تو مهر و نشان نهم

مپسند کز تو صید بود بهره مند و من محروم وار چشم به تیر و کمان نهم

جامی ز شیخ صومعه نگشود سر عشق

آن به که روبه خدمت پیر مغان نهم

I-۹۹۴

من کیم تا رو بر آن رخساره زیبا نهم کاش بتوانم که دیده بر کف آن پا نهم

چون سواره بگذری از سم سم مرکب هر کجا یابم نشان از شوق روی آنجا نهم

داغ بر تو سن منه بگذار از بهر خدا تا شکافم سینه و آنهم بر دل شیدا نهم

رام شوای آهوی وحشی که نزدیک آمدست کز غمت دیوانه کردم روی در صحرا نهم

وصف حسنت بار قیپ کور دل گفتن چه سود آینه بهر چه پیش چشم نابینا نهم

خواب چون آید مرا شبها چنین کز هجرتو زیر پهلوی خار پاشم زیر سر خارا نهم

من که امروز ازمی و شاهد به نقدم در بهشت چشم چون زاهد چرا بر نسیه فردا نهم

جامی از شوق لبش وقتست کاندرمیکده

۱۰۵۰۰

خرقه و سجاده رهن ساغر صها نهم

I-۹۹۵

کی بود کی که ازین سوز درون با زهرم یا ازین درد و غم روز فزون با زهرم

چند طمن خردای عشق خدا را مددی شاید از درد سر او به جنون بازهرم
 ذکر زلفش به فسانه نرود از سر من این شهاریست که ازوی به فسون بازهرم
 این همه عشوه و داستان که ترا می بینم چه کنم یارب و از دست تو چون بازهرم
 باش دمساز من دلشده ای بخت بلند تاز ناسازی این بخت نکون بازهرم
 بردل من بنه ای مرهم دلها دستی تا ز درد دل بی صبر و سکون بازهرم
 جامیا جرعه ای از جام فنا می خواهم
 تابدین شربت ازین خوردن خون بازهرم

I-۹۹۶

هر دم از تو بر سینه سد داغ جفا خواهم با درد تو خو دارم حاشا که دوا خواهم
 هر کس به هوای دل خواهد ز تو مقصودی این جمله طفیل تو من از تو ترا خواهم
 نتوان به مژه رفتن از ره گذرت گردی آن به که من این سرمه از باد صبا خواهم
 نبود چو رقیبانم در حوصله پیوندت لیک از تو رقیبانرا چون خویش جدا خواهم
 دی از تو وفا جستم ، دادی به جفا وعده باز آمده ام امروز کان وعده وفا خواهم
 دستم به سرسروت چون می نرسد خود را در راه تو چون سایه افتاده ز پا خواهم
 گفتمی که کرا خواهی از خیل بتان جامی
 چشمی است مرا آخر غیر از تو کرا خواهم

I-۹۹۷

چو نبود روی جانان دیده روشن نمی خواهم چه جای دیده روشن که جان در تن نمی خواهم
 می فروزای رفیق امشب چراغ این کلبه غم را که بی روی وی این ویرانه روشن نمی خواهم
 ز تار و پود هر جنسی تنش آزار می گیرد به جز برگ گل سوزش پیراهن نمی خواهم
 غمش آتش به من درزد ، دمید از دل خیال او که من شهباز قدسم گوشه کلخن نمی خواهم
 نشان ای باغبان پیش خس و خارم که بی پایان غمی دارم تماشای گل و سوسن نمی خواهم
 تنم چون خاک کرده در رهش آبی زن ای دیده که من این گردم محنت را بر آن دامن نمی خواهم

۱۰۵۲۶

به سد زاری وصالش خواستم گفتا برو جامی
چه سود از خواهش بسیار تو چون من نمیخواهم

I - ۹۹۸

هر صبح خروشی ز دل تنگ بر آریم
ساقی گل ما را بز ن از جام می آبی
مستی و خموشی نسزد، مطرب ما کو
ما آیینۀ طلعت یاریم نشاید
فرهاد و شانیم که گر قیمت لعلت
چون صلح کنان بر صف یاران فگنی تیر
فریاد ز مرغان شب آهنگ بر آریم
تا روزنه نام و در ننگ بر آریم
تا شور و فغانی زنی و چنگ بر آریم
کز همدی تیره دلان زنگ بر آریم
سد گوهر کانی بود از سنگ بر آریم
ما بر سر پیکان تو سد چنگ بر آریم
جامی سوی میخانه کش این جامۀ ازرق
باشد که به آب می کلرنک بر آریم

I - ۹۹۹

از چشم خوابناک تو بی خواب مانده ایم
تا دیده ایم گوشه محراب ابرویت
بر چون دهد نهال امید این چنین که ما
هر جا کشیده ایم ز دل آه آتشین
گر چشم ما ز گریه چو دریا شود رواست
پهلوی که مانده ایم در آن کو به خار و خس
وز جعد تابدار تو بی تاب مانده ایم
چون عابدان به گوشه محراب مانده ایم
از جویبار لطف تو بی آب مانده ایم
سد داغ از آن به سینۀ احباب مانده ایم
زین سان که دور از آن در نایاب مانده ایم
کویی به چار بالش سنجاب مانده ایم
جامی حدیث خرقه و سجاده تا به کی
ما هر چه بود رهن می ناب داده ایم

۱۰۵۴۰

I - ۱۰۰۰

دمی نکذرد کز غمت خون نکریم
چو افزون شوم دم بدم بی تو مردم
نمیکنم به طرف چمن سرو نازی
که از شوق آن قد موزون نکریم
ز وصلت جدا مانده ام چون نکریم
نه مردم اگر مردم افزون نکریم

نیارم گهی سوی لب جام باده که بریاد آن لعل میگون نکریم
 ۱۰۵۴۵ زلیلی مرا هیچکه یاد ناید که بر محنت و درد مجنون نکریم
 نه خون جگر ماندنی آب دیده نه از بی غمی دان که اکنون نکریم
 نبینم گهی گریه زار جامی
 که از دیده و دل برو خون نکریم

I-۱۰۰۱

به عارض تو ز ماه تمام چون گویم به لعل تو زمی لاله فام چون گویم
 لب ت گهی که در آید به شکر افشانی حدیث توتی شیرین کلام چون گویم
 ۱۰۵۵۰ خوش آن زمان که ترابینم وز حیرانی چنان شوم که ندانم سلام چون گویم
 جفای تو همه وقتی رسد نمیدانم که شکر این کرم مستدام چون گویم
 شراب را که به هر جام حرام می دانند اگر ز دست تو باشد حرام چون گویم
 کدای کوی تو گویم چون نام پرسند چو این خجسته لقب هست نام چون گویم
 چو جامی از هوست می پرست شد با او
 به جز حکایت صہبا و جام چون گویم

I-۱۰۰۲

بیا ای هجرتا به روزگار خویشتن کریم چو شمع از محنت شبهای تار خویشتن کریم
 ندارم مهربانی تا کند بر حال من گریه همان بهتر که خود بر حال زار خویشتن کریم
 مرا هم در غریبی شوخ چشمی آفت جان شد نکویی کز غم یار و دیار خویشتن کریم
 نباشد در بهاران دور از ابر چمن گریه من آن ابرم که دور از نوبهار خویشتن کریم
 مدد فرما به خون ای دل که در چشم نماند آبی که خواهم امشب از هجران یار خویشتن کریم
 ز هجران بود گریه بیشتر از وعده و صلت کنون از درد و داغ انتظار خویشتن کریم
 مگو جامی نشاید گریه از بیداد مه رویان
 که من چندین زبخت خاکسار خویشتن کریم

I-۱۰۰۳

زلف تو عمر ماست میگویم این سخن عمرهاست میگویم
 بهر جان و دل آن دو رخساره گونه گونه بلاست میگویم
 خط تو گفته اند مشک ختاست این حکایت خطاست میگویم
 منع تا کی زنازای رقیب آنچه او را سزاست میگویم
 در وفای تو راست چون الفیم به وفایت که راست میگویم
 میبری نام نیم لحظه فراق طاق آن کراست میگویم
 با حدیث لب تو جامی را
 مرغ شیرین نواست میگویم

II-۱۰۰۴

چون ز فیض رشحات نم باران قدم سر برافراخت نی از خاک نیستان عدم
 کرد در خود نظری دید قبایی ز قصب تنگ بر قامت اودوخته خیاط کرم
 لیک دانست که با پای فرو رفته به گل هست در زیر قبا سد گره و بند بهم
 گفت یا رب بکش این گره و بند و بده دست لطفی که بر آرم ز گل و آب قدم
 نایبش کند قبا از بدن و پای ز گل گره و بند گشادش ز دل و جان دژم
 لب نهادهش به لب و چون ز خودش یافت تهی در وجود تهی از خود شده او زد دم
 او دم خویش روان در تن او ساخت عیان هر چه در پرده نهان داشت ز الحان و نغم
 نی از آن بانگ و نوا گفت نباشد دم من جز دم او و ازین دم نخورم هیچ ندم
 بلکه من اویم و او من به مثل گرچه کشد مدعی بر رخ ایمان من از کفر رقم
 جامی اسرار مکن فاش که در مذهب قوم نه زبان محرم این راز نماید نه قلم
 همه دانند کز افشای چنین معنی رفت
 صاحب قول انا الحق به سردار ستم

II-۱۰۰۵

ایها الساقی آدر کلس المدام ۱۰۵۸۰
 چند داری دورم از می تلخ کام

پیش زاهد می حرام آمد ولی
فیض می عامست خاص و عام را
بادهام عشق است و جامم روی یار
جام را از می رسد هر دم مدد
۱۰۵۸۵ بلکه جام و می بود اینجایکی
چون شناسم جام را از می که هست
رنگ و بوی جام می ناخورده می
این غزل جامی از آن می رشحه است
باسم من یحی به روح الکرم
نزد عاشق ترک می باشد حرام
چیمست حرمان خاص من زین فیض عام
وہ چه باده است اینک می نوشم جام
زان نکرده دور آن هرگز تمام
کس نداند کین کدام است آن کدام
جام چون می مشکبوی ولعل فام
میر هاند مرد را از ننگ و نام
چون رحیقش ساز مسکی الختام
باسم من یقوی به روح الکرام

۱۰۵۹۰ می نگنجد وصف او در صوت و حرف
شمه یی گفتم ز وصفش والسلام

II-۱۰۰۶

صبح است وز خمار شبنم مانده تلخ کام
دربزم تو به دور پیایی چه حاجتست
خام است هر که پخت خیال وجود غیر
زاهد گرفت سبحه به کف صید عام را
۱۰۵۹۵ مشهور شهر شد به کمال ورع ولی
شیخی چو جام نیست مریدان عشق را
هات الصبوح صبحک الله یا غلام
یک جام نیم خورد تو باشد مرا تمام
خوش وقت پخته یی که پرست از خیال خام
از مهره کرد دانه و از رشته ساخت دام
آنرا که رد خاص چه سود از قبول عام
خوش آنکه داد دست ارادت به شیخ جام

جامی ز شیخ جام طلب کن دوام فیض
کز فیض اوست عشرت میخوارگان مدام

II-۱۰۰۷

بر اوج حسن روی تو ماهی بود تمام
مستغرق مشاهده آن دورخ شدم
زلفت چو سایه از سر سروت قد به خاک
۱۰۶۰۰ ماهیت جمال تو اینست والسلام
زان فارغم که ماه کدام است و خور کدام
بادم به فرق سایه سرو تو مستدام

شیخان نارسیده چه دانند قدر عشق کم جوی طعم پختگی از میوه های خام
از زرق و حیلۀ دام به هر سو نهاده اند تا آورند مرغ دل جاهلی به دام
در تنگنای صورت تقلید مانده است زاهد پی محافظت اعتقاد عام
جامی که پی به مشرب تحقیق برده است
رغم عوام را به کف خود نهاده جام

II-۱۰۰۸

۱۰۶۰۵ بنشیندمی که پیش رخت زاریبی کنم با طره تو شرح گرفتاریبی کنم
دلرا که از کدورت ایام بی صفاست از نور طلعت تو صفا کاریبی کنم
دارم هوای قد تو و بریاد قد تست گر سرورا به باغ هواداریبی کنم
تا دیده ام که پرسش بیمار میکنی هر دم ز نو بهانه بیماریبی کنم
ارزد هزار نافع چین تار زلف تو آن دستگاه کو که خریداریبی کنم
۱۰۶۱۰ دشوار باشد از تو مرا صبر يك نفس هر چند صبر بر همه دشواریبی کنم
من جامیم به نادره گفتن مثل دمی
شو مستمع که نادره گفتاریبی کنم

II-۱۰۰۹

من آن نیم که پی حفظ اعتقاد عوام کشم عنان ارادت ز نقل و بادۀ و جام
در آیی ساقی و در ساغر بلورین ریز شراب لعلی علیرغم عام کالانعام
از آن شراب که چون از خودت خلاص دمد نه اسم و رسم گذارد ترا نه ننگ و نه نام
۱۰۶۱۵ از آن شراب که چون جرعه پی ز ساغر او رسد به خاک دمد روح در رمیم عظام
از آن شراب که چون مطلقیت کند برهی ز قید بندگی آفریده او هام
زوهم روی به گردان که در شریعت عشق یکیست عابد او هام و عابد اصنام
به سر این سخن آن زنده پی برد جامی
که هم ز کفر مبرا بود هم از اسلام

امر علی بالیات الخيام. ۱۰۶۲۰
 کهن خیمه‌هایی کزین پیش داشت
 دریغها که از دور گردون فتاد
 نه پیداست زان خیمه‌ها جز نشان
 ستونهای آن خیمه‌ها زیر خاک
 ز آمد و شد باد اطنابشان
 در آرامگاه غزالان شوخ ۱۰۶۲۵
 قدمگاه کبک خرامان شدست
 چونی صبح و نی شام یابد خبر
 و ابکی علیها بکاء الغمام
 در سلمی و آل سلمی مقام
 چنان سلك جمعیتی ز انتظام
 نه باقیست از خیمگی غیر نام
 ز هم ریخته چون رمیم عظام
 گسسته ز هم چون عهد لیام
 چرا کرده کوران ناکشته رام
 کذرگاه زاغان ناخوش خرام
 از آن رفتگان لاجرم صبح و شام

کند جامی از جان و دل سویشان

هزاران تحیت روان و السلام

II-۱۰۹۰

که گوید سلام من مستهام ۱۰۶۳۰
 درویش که گم کرده ام خویش را
 همه اوست من در میان کیستم
 اگر من به حرمت سلامش کنم
 و گر او به رحمت خطابم کند
 بتان جام پا کند و ساری در آن
 به جانان که کردست در جان مقام
 نمیدانم او کیست یا من کدام
 نماندست با من ز من غیر نام
 فمنه علیه یکون السلام
 فمنه الیه یعود الکلام
 جمال ازل همچو باده مدام

ز جامی چه عیب ارخورد جام را

چو در مشربش عین باده است جام

۱۰۶۳۵

II-۱۰۹۱

بی تو دارم ز جدا مردن بیم ۱۰۶۳۵
 شد دونیم از تو دل خسته چرا
 روی بنما که کنم جان تسلیم
 از من خسته دلی بر یک نیم
 دارم ای اختر فرخنده ز تو
 رخ پر از جدول خون چون تقویم

۱۰۶۴۰ کربه دوران تو بودی یاقوت
خط ز لعل تو گرفتی تعلیم
میشود کرد میانست حلقه
کمرت تنگ تر از حلقه میم
کی رسد پیش تو غم نامه ما
قاصدار مرغ شود پیک نسیم
جامی از ریک حرم بار سفر
بست و برخاک درت گشت مقیم

II-۱۰۱۳

۱۰۶۴۵ به چشم توزین سان که صید حقیرم
چون بر من کشی تیر ترسم که تیرت
بر آورده دست نیازم که شاید
به مهر تو جنم به کرد تو کردم
پی مرغ وصل تو باشد صفیری
به چشم ترسم به من بین نه آخر
چه حاجت به مطرب چو حوش ساخت جامی
نی کلک تو از نوای صریرم

II-۱۰۱۴

۱۰۶۵۰ وه که از پای در افگند غم آن پسر
عشق و پیری نسزد کن مددای بخت سیاه
غم آن تازه جوان از غم پیریم رهند
گر چه از سیرمه و سال مرا عمر گذشت
پشتم از محنت ایام خمیدست ولی
پیر بر آمد دلم از خون جگر غنچه صفت
۱۰۶۵۵ چه بلا بود که پیرانه سر آمد به سرم
تا به دود جگر از موی سفیدی به برم
با غم او چو جوانم غم پیری چه خورم
آمد از دولت او نوبت عمر دگر
در ره عشق و وفا از همه کس راست تر
جای آن دارد اگر برتن خود جامه درم
گفتمش زود ز جامی مکدر گفت که من
عمر اویم چه عجب زانکه روان میگذرم

II-۱۰۱۵

به خاک درت ریخت اشك امشبم بر آمد به اوج شرف کوکبم
 به پابوس تو تا گشادم دهان فراهم نیامد ز شادی لبم
 معجو بیش نبض مرا ای طبیب که جستست از شعله های تبم
 ز چه میرسد تشنه را آب و من چنین تشنه لب زان چه غبغم
 ز غم میدهم جان ولی میدمد خیال لبّت روح در قالیم
 من و درس عشقت که تلقین نکرد معلم جزین حرف در مکتبم
 کشم یارب از دست بیداد هجر
 بود داد جامی دهد یا یاربم

II-۱۰۱۶

دادیم دست چو دیدی به ره خود پستم تا نیفگندی از پا نگرستی دستم
 گرچه شد سوده مرا پای به راه طلبت کردم از تارک سربای وز پا نفشتم
 يك سر ناختم از سینه نماندست درست بس که از دست غمت سینه به ناخن خستم
 هستیم شد همه در راه تمنای تونیست نیستم جز به تمنای تو هر جا هستم
 داشت در تفرقه غمهای پراکنده مرا بر تو عاشق شدم و از همه غمها رستم
 هر زمان در صفت حسن تو همچون جامی
 چون رخ خوب تو دیدم ز همه شرمنده
 پاره کردم ورق خویش قلم بشکستم

II-۱۰۱۷

چون تاب نیاری که به تو دیده فروزم آن به که به مژگان ز رخت دیده به دوزم
 تنگ آمدی از من مکشا در نظر مروی بگذار که در آتش شوق تو بسوزم
 خواهم چو مه نو ز تو انگشت نما شد زینگونه که گاهد غم تو روز به روزم
 دل خون شد و سر خاک به راه غم عشقت در دل غم و در سر هوس تست هنوزم
 ۱۰۶۷۵ شب شعله آهم ز تو بر سقف علم زد هر نی شد از آن مشعله خانه فروزم

از کش مکش هجر کمانیست خمیده این تن که برو خشک و شده پوست چوتوزم
 موگفتم و جامی ز میان تو سخن راند
 جز خاطر دانا که کند فهم رموزم

II-۱۰۱۸

ایستاده به سر از آه دمام دودم من همانا شده از آه الف ممدودم
 همچو دودم ز خودای شمع چه میسازی دور گر نه پیش از سیه کاری خود مردودم
 ۱۰۶۸۰ بر من دلشده هر رنج که بود از من بود ترک خود کردم و از رنج جهان آسودم
 چهره سودن به کف پای تو ترک ادبست این قدر بس که به خاک کف پایت سودم
 باده عشرتم از خون جگر صاف نشد گر چه عمری زمره خون جگر بالودم
 من زدید توجه لافم که تو پاک آیینی بی هر چه در چشم من آمد که تویی من بودم
 چند گویی که مکن سجده خوبان جامی
 پیش هر کس که برم سجده تویی مسجودم

II-۱۰۱۹

نیست جز رخ به کف پای تو سودن هوسم ۱۰۶۸۵ دارم امید که مبدول بود ملتسم
 من که باشم که کنم هم نفسی با چوتویی این قدر بس که به یاد تو بر آید نفسم
 میروم گاه به پایا، گاه به سر در ره عشق دل ازین وسوسه فارغ که رسم یا نرسم
 ماندم از قافله کعبه روان باز ولی وقت خوش میکند از دور صدای جرسم
 جز مرا دولت ره بوسی این قافله نیست هیچ غم نیست که از کعبه روان باز رسم
 ۱۰۶۹۰ به طفیل سگ کویت شده ام کس، ورنی از کسی دورم از آنجا که من هیچ کسم
 چند پرسی که درین باغچه جامی تو که بی
 تو گل و سروی و دریای تو من خار و خشم

II-۱۰۲۰

نشان پای سکانت که بر زمین بینم بر آسمان شرف هست عقد پروینم
 بر آن سرم بهر هت کرده پای از سر خوش که تا به جاست سر من ز پای نشینم

جمال عارض و خط تو یاد میآید به گرد صفحه باع از خط ریاحینم
 ۱۰۶۹۵ چو آمدی به سرم عمر رفته باز آمد برفت هجان چو خرامان شدی زبالیتم
 کند خراش غمت ساز چون بریشم چنگ هزار ناله ز هر تار دلق پشیم
 چگونه لاف ز نم با کسان زدین درست هزار رخنه ز عشق تو بیش در دینم
 چنین که چرخ دغا مهره دزد جامی شد
 ازین بساط عمین به که مهره بر چینم

II-۱۰۴۱

خیزید حریفان که به میخانه درآییم سلخ رمضانست به می روزه گشاییم
 ۱۰۷۰۰ درد سر تسبیح و تراویح شد آخر کلبانگ زنان رخ به در میکند ساییم
 هر رنگ که از صوم ریا آیینۀ دل بستست به جام می صافی بزدا ییم
 ترسم که گرامشب ز قدح دست بداریم فردا ز ندامت سر انگشت به خاییم
 ما درد کشانیم که جمعیت خاطر دریوزه کنان از نظر اهل صفاییم
 داریم به کف آیینۀ جام که دروی محبوب ازل را به محبتان بنماییم
 آن قوم که بی سبق عمل اهل قبولند ۱۰۷۰۵
 جامی به طرب کوش و قدح نوش که ماییم

II-۱۰۴۲

شدم به باغ که کنج فراغتی جویم عمت ز پرده دل خیمه زد به پهلویم
 شدم چو آیینۀ صافی ز شست و شوی سرشک بدین بهانه چه باشد که بنگری سویم
 اگر چه روی به رویم نمی نهی باری فتد ز روی تو یکبار عکس بر رویم
 سرشک من نه ز خون سرخ شد که بی رویت خیال لاله و گل زار دیده می شویم
 ۱۰۷۱۰ ز هول فرقت تو موی من سفید شود اگر نه دود دل آید ز بیخ هر مویم
 پس از وفات چو باران رحمت ار برسی به خاک من ز زمین همچو سبزه بر رویم

مکو که از قد و زلفم سخن مگو جامی

که هر چه هست کج و راست از تو میگویم

II-۱۰۲۳

ز سجده‌یی که نباشد در ابرویت رویم
چنان زمهر تو پر شد دلم که می‌تابد
۱۰۷۱۵ زمیل ابروی تو دست داشتم چه کنم
شبی که بی‌تو به زانو نهاده رو کریم
بر آستان تو می‌ایستم به قصد نماز
بسان نقطه منم در میان بی‌سروپای
به پیش از خوی خجلت جبین می‌شویم
هلال نور ز هراستخوان پهلویم
نمی‌رسد به کمان تو زور بازویم
به یک دودم گذرد سیل خون ز زانویم
سجود خاک درت را بهانه می‌جویم
گرفته دایره عشق تو ز هر سویم

ز جام عشق غزالی چو جامیم شده مست

نه برعبث غزل عاشقانه می‌گویم

II-۱۰۲۴

۱۰۷۲۰ دردا که در آمد به درت پای به سنگم
در بسته و دیوار بلندست برون آ
اول رخ من زرد شد آنگاه به خون سرخ
خلوت‌گه وصل است مکن بند قیامتنگ
شداقت من چنگ و نوای طربم نیست
۱۰۷۲۵ روی تو مرا آیینۀ صنع الاهی است
شد پای گذشتن ز سر کوی تولعکم
کز تنگ دلی با در و دیوار به جنگم
سودای تو گرداند بسی رنگ به رنگم
کز پیر همت هم من دلخسته به تنگم
سر رشته وصل تو نیفتاد به چنگم
کو خط تو می‌پسند بر آن آیینۀ زنگم

گفتی که چو جامی ز سر خود بگذر زود

در معرض حکم تو چه امکان درنگم

II-۱۰۲۵

چو دست بی‌تو بدین چشم اشکار برم
میان اشک شدم غرقه آشنایی کو
به هر بهانه بری روز کار پیش رقیب
۱۰۷۳۰ برای حاجت وصلت بس است مشعل آه
به آستین زمره در شاهوار برم
که رخت خویش ازین موج بر کنار برم
تو روزگار بری و من انتظار برم
چه حاجتست که شمی به هر مزار برم
خوش آنکه در سر خویش ازین دیار برم
ز ناله دره سرشهریان دهم شب و روز

ز جام دور که مستی تو زان و من مخمور تو ذوق مستی و من تلخیِ خماریم

تو غزالی و من جامی غزل پرداز

که از تو پی به غزلهای آبدار برم

II-۱۰۴۶

کناء عشق بتان گر چه ساخت نامه سیاهم بس است خط عذرا تو عذر خواه گناهم
نه فطره هاست ز اشکم به روی زرد فتاده ز دست ابله ها چهره از زبانه آم
هزار تن بودم کاشکی که بهر قدومت در انتظار نشنید یکی به هر سر راهم
میان خلق همی بندم از تو چشم جهان بین ولی به دیده دل نیست جز سوی تونگاهم
به بین چه صبح سعادت دمید تیره شبم را که دیده بر رخت افتاد بامداد پگاهم
زیس که کاستم از غم بس است سایه تاری ز طره تو ز گرمای روز هجر پناهم

مگو به عشوه که جامی چه خواهی از طلب من

۱۰۷۴۰

به خاک پای تو سو کند کز تو جز تو نخواهم

II-۱۰۴۷

چهره زرد در خون بسته جگر ته به تهم سرخ رویی به جز این نیست ز بخت سیهم
جوی خون گردمن از دیده در آمد چه کنم قوت پای ندارم که ازین جو به جهم
کرده دد جایگهم پیش خود آن سلسله موی نتوان داشت به زنجیر دگر جا نکهم
نیست مقصود من از عشق بتان عیش و خوشی غرض آنست که از ناخوشی خود برهم
شستم از رنگ ریاء خرقه خود صوفی وار مصطفی صومعه و میکده شد خانقهم
به یکی گوشه ام از میکده گر بار دهند دلق و سجاده تزویر به یک گوشه نهم

دست جامی بود و دامن جانان یعنی

بدهم جان ز کف و دامن جانان ندهم

II-۱۰۴۸

ای نو جوان که حل به کمند تو بسته ام رحمی نما که پیر و ضعیف و شکسته ام

چل سال در مجاهده عمرم چو صرف شد پنداشتم ز مهر بتان باز رسته ام

۱۰۷۵۰ بر باد داده حاصل چل ساله این زمان
با آنکه از قدم تو در تنگنای هجر
با داغ تو به گوشه محنت نشسته‌ام
بر روی خویشتن در امید بسته‌ام
آواز پای و بانگ دری چون شنیده‌ام
بی خویشتن به بوی تو از جای جسته‌ام
کشته هلالی از سر هر ناخنم پدید
از شوق ابروان تو چون سینه خسته‌ام
گفتی که چیست حال تو جامی به کنج غم
پیوند با تو کرده و از خود گسته‌ام

II-۱۰۴۹

۱۰۷۵۵ دیده از جلوۀ بتان بستیم
بود دایمی ز زلفشان هرموی
در به بستیم از بلا رستیم
به سلامت ز دامشان جستیم
چون نیامد به دست دامشان
پا به دامن کشیده بنشستیم
نقد زاهد جواهر سبحة است
ما از این نقدها تهی دستیم
بوی می داد خاک میخانه
سالها شد ز بوی آن مستیم
بین کرامت که چون همیشه می
توبه همچو سنگ بشکستیم

گفته‌ی مست کیستی جامی
مست عشقیم هر کجا هستیم

II-۱۰۴۰

شب که سر از حلقهٔ سلك سگانت برزنم
مهر و مه تابد ز روزن و رتو میهمانم شوی
طوق دار حلقهٔ دم باد ازیشان کردم
بر فلک تابد فروغ مهر و ماه از روزنم
در تن از پیوند دل هر جا فتاده آتشی است
جای آن دارد اگر دل را ازین تن برکنم
۱۰۷۶۵ همچو سایه بامن از هستی من چیزی نماند
قد نما چون سرو تا خود را به پایت افکنم
بس که زخم تیر باران غمت بر من رسید
چشمه سار محنت و دردست ازین باران تنم
سایه اندازم ز کویت خیمه سان بر باغ و راغ
گر نکرده کوه اندوه تو میخ دامنم

جامی از سوز درون گشتم بسی روشن ضمیر
صیقل آینه شد خاکستر این گلخنم

II-۱۰۳۱

عید فطرت بیا تا به می افطار کنیم عید که خاک در خانه خمار کنیم
 ۱۰۷۷۰ آنچه در صومعه زین پیش نهان می کردیم این زمان بادفونی بر سر بازار کنیم
 شیخ سجاده نشین را به سر راه بریم راهب میکده را واقف اسرار کنیم
 عارفی زنده دلی رسته ز خود گریابیم همه اسرار حقیقت به وی اظهار کنیم
 منع واعظ ز خرافات ز غوغای عوام نتوانیم ولیکن به دل انکار کنیم
 یار ما شاهد عشق آمد و باقی همه غیر چند رو تافته از یار در اغیار کنیم
 ۱۰۷۷۵ نیست جز صورت دیوار جهان جامی چند
 پشت بر قبله جان روی به دیوار کنیم

II-۱۰۳۲

نی ماه منظری که نظر بازیی کنم در پایش اوفتاده سرافرازیی کنم
 نی عاشقی که چون به لب آرد سروش شوق با او در آن ترانه هم آوازیی کنم
 نی صوفی بی که چون شورش کشف راز غیب با او به کنج صومعه هم رازیی کنم
 نی فاضلی که چون فگند در میان سخن از نظم و نثر نادره پر دازیی کنم
 چون ساحت امل ز کهن طرحا تهی است شد وقت آن که طرح نو اندازیی کنم
 در کنج بی نوایی و بیغوله خمول بر چنگ فقر و فاقه نواسازیی کنم
 جامی که داده سود و خریده زیان خویش
 با او در آن معامله انبازیی کنم

II-۱۰۳۳

خوش آنکه روی تو بینم در اضطراب شوم چون در ره رقص کنان محو آفتاب شوم
 زرخ نقاب بر افکن خدا را زان پیش که زیر خاک ز هجر تو در نقاب شوم
 ۱۰۷۸۵ به رنگ جامه تو کس مباد چند زده ور به دیدن دگری بهر تو خراب شوم
 لب تو هست بهر خشنده لعل چون نگریم به کف زلال چرا تشنه در سراب شوم
 چو خیمه گر نکنی سایه بر سرم این بس که طوق دار تو از حلقه طناب شوم

ز خواب مرگ شود جان عاشق آسوده بیا که در قدمت سر نهیم به خواب شوم
به گریه گفته‌یی جامی چو خوانم ازغم تو
کنار و جیب پر از گوهر خوشاب شوم

II-۱۰۳۴

به دل دردی عجیب دارم نمیدانم که چون کریم دلا خون شو که تا بر درد خود يك لحظه خون کریم
کند تدبیر عقل ذوفنون تا سازدم خندان من دیوانه از تدبیر عقل ذوفنون کریم
تنم پر زخم کاری، سینه‌ام پر داغ بی‌یاری گهی بر زخم پیرون، گاه بر زخم درون کریم
مرا تمکین عالی گوهری دارد چنین گریان بهانه میکنم کز گردش گردون کریم
شود زنجیر بر زنجیر موج سیل اشک من چو در زندان محنت پایه زنجیر جنون کریم
چو ماتم دیدگان بینم درین خانگاه درد خود فزایم گریه هریک را و از هریک فزون کریم
مگو جامی که تسکین ده به افسون گریه خود را
که من از عشوه جادو و شان پرفسون کریم

II-۱۰۳۵

یار ما یار دیگر کرد چه تدبیر کنیم قصه مشکل خود پیش که تقریر کنیم
دوست دشمن بود آن سنگ دل و دشمن دوست حد ما نیست که این قاعده تغییر کنیم
کاغذ و کلک چو بیچند سراز قصه ما بر رخ زرد به خون مرثه تحریر کنیم
پیر ما گفت بتان مظهر حسن از لند ما نظر در رخشان از نفس پیر کنیم
سر وحدت طلبد خواجه و ما حیرانیم که ازین نکته نازک به چه تعبیر کنیم
بحر گویم پدید آمده در صورت موج زین زیادت نتوانیم که تصویر کنیم
جامی ابنای زمان در کله اند از ما، خیز
تا ازین مرحله پر کله شبگیر کنیم

II-۱۰۳۸

بر خیز تا به عزم تماشا برون رویم از تنگنای شهر به صحرا برون رویم
۱۰۸۰۵ زین دام پای گپرو و کمند کلو فشار چون سرکش آهوان به تک پابرون رویم

هر جا که هست جاهمه تنگی و تیرگی است جایی که جای نبود از آنجا برون رویم
 چون قدسیان ز فرّ تجرّد کنیم پر پر آن ز طاق تارم مینا برون رویم
 در سنگلاخ حرص شود پی سمند عزم ره کرده بر نشیمن عنقا برون رویم
 باشد که از کدورت هستی رهیم باز بر کف گرفته جام مصفا برون رویم

مارا درین سلوک چو ما نیست مانعی
 جامی ضرورتست که بی پا برون رویم

۱۰۸۱۰

II-۱۰۳۷

بی رخت چون به چمن راه کنم سوی گل بنگرم و آه کنم
 شرح حال چو غم آرد حاشا که ز حال خودت آگاه کنم
 قصّه مجرّ دراز و تو ملول ادب آنست که کوتاه کنم
 کفش زن از سر خواری به سرم تا کلاه شرف و جاه کنم
 قصد من روی تو باشد همه جا ذکر مهر و صفت ماه کنم
 هر شبی تا سر کویت جان را همراه آه سحر گاه کنم

گر دلت مردن جامی خواهد
 کار بر موجب دلخواه کنم

۱۰۸۱۵

II-۱۰۳۸

هر چند جز فریب و فسونت نیافتم یکدم ز جان خویش برون نیافتم
 هر جا که هست جز همه نام و نشان تست در حیرتم ز خویش که چونت نیافتم
 برهم زدم بنفشه و سنبل بسی چو باد بویی ز خط غالیه گونت نیافتم
 چشم بد از تو دور که کم رخ نمودیم کز نوبت گذشته فزونت نیافتم
 هر گریه سوی من نگذشتی کز اشک خویش دامن چو گل کشیده به خونت نیافتم
 توان زبون کشی که که قتل سرکشان میلی به عاشقان زبونت نیافتم

۱۰۸۲۰

جامی اسیر سلسله زلف کیستی

کارا دکی ز قید جنونت نیافتم

II-۱۰۳۹

۱۰۸۲۵ چاره عشق تو صبرست ندانم چه کنم
 گرامن بی رخ تو غیر شکیبایی نیست
 عشق مستولی و ازمن تو چنین مستغنی
 چند گویی که مرا نام مبر پیش کسان
 بی تودل خون بود و دیده پر خون گریان
 ۱۰۸۳۰ شد پر از خون دل من غنچه صفت بی رخ تو
 جامه بر خویش چو گل گر ندرانم چه کنم
 گشته یی مردگی خود مطلب جامی بیش
 بی تو از زندگی خویش به جانم چه کنم

II-۱۰۴۰

ز هجران مرده ام جانانپنداری که جان دارم
 نه تن دان اینکه می بینی بی قوت سگان تو
 ز تو نبود تهی یک لحظه بیرون و درون من
 مکن تهمت که راز عشق من باین و آن گفתי
 یکی را نقد امروز و یکی را نسیه یی فردا
 بود کاندلر پس ناموس مانی مهربان گردی
 به مضراب غمت چون چنگی بی جان این فغان دارم
 کشیده در درون پوست مثنی استخوان دارم
 همیشه یاد او در جان و نامت بر زبان دارم
 که از خود نیز اگر دستم دهد آنرا نهان دارم
 ز سودایت من مفلس نه این دارم ، نه آن دارم
 به هر کس گفته ام هر جا که یاری مهربان دارم
 جهانی طعنه زن کان مه نخواهد یار جامی شد
 اگر تو یار من باشی چه پروای جهان دارم

II-۱۰۴۱

۱۰۸۴۰ یارنی روی به گلشن چه کنم
 منظر دیده روشن رخ اوست
 شب چو در نایدم آن ماه ز در
 چاک دل موخته نی زاشک و مژه
 کفتم آمد به لبم جان ز غمت
 جلوه سوری و سوسن چه کنم
 بی رخ دیده روشن چه کنم
 پر تو ماه ز روزن چه کنم
 این همه رشته و سوزن چه کنم
 گفت عاشق تو شدی من چه کنم

گفتم از هجر به تیغم برهان گفت خون توبه کردن چه کنم

فن من عاشقی آمد جلمی

۱۰۸۴۵

صرف اوقات به هر فن چه کنم

II-۱۱۳۲

مهر رخسار تو دارم که جفای تو کشم لطف بالای تو بینم که بالای تو کشم
بر زمین پای تو حیفست امان ده که نخست پرده دیده و دل در ته پای تو کشم
تنم از ضعف چو موئی شد و خواهم به غلط هر دمش در شکن زلف دوتای تو کشم
تا نیابد به تو کس راه اگر بتوانم سوری از کوه بالا گرد سرای تو کشم
حلقه دم سگانت به من ارزانی باد تا که در گردن جان طوق وفای تو کشم
چون نهی ربه جدایی ز قفا زلف کشان من به هر گام سدا فغان ز قفا تو کشم

گفته‌یی چند کشی رنج و غم من جامی

هیچ غم نیست ز رنجی که برای تو کشم

II-۱۰۴۳

از در صومعه آن به که قدم باز کشیم خرقه‌ها در نظر شاهد طنار کشیم
چند ناخوش منشان بر سر ما ناز کنند نازنینی به کف آریم وزو ناز کشیم
سر که کردیم بسی پیش ریا کیشان بست در ته پای یکی سرو سرافراز کشیم
هر چه مخزون نهانخانه صدق است و نیاز در ره مغیبه خانه بر انداز کشیم
عشق بازیم به زیبا صنمی پاک سرشت به که بازیچه این چرخ دغا باز کشیم
مطربی گر نهد دست سوی باغ رویم باده بر نغمه مرغان نواساز کشیم

هست فقط می و شاهد به خراسان جامی

خیز تا رخت به محرومه شیراز کشیم

II-۱۰۴۴

در ره تو ز دیده پا کردم خاک پایت به دیده جا کردم

بستم از هر چه بود دست امید پس بروی تو دیدم وا کردم

سینه را از خیال غمزه تو هدف ناوڪ بلا کردم
هر نمازی که روی در قبله دور از ابروی تو ادا کردم
چون تو برداشتی زرخ پرده پیش ابروی تو قضا کردم
دوش در ترك عشق با جامی تا دم صبح ماجرا کردم

۱۰۸۶۵

گفت برخیز کز محالاتست

ترك کاری که عمرها کردم

II-۱۰۴۵

به هیچ مسجد و محراب بی تو رونکنم که پیش ابروی تو سجده آرزو نکنم
چو گویمت که مکن وعده وصال دروغ به يك دروغ دلم شاد کن به گو نکنم
چوباز کردن خوی از تو مشکل است آن به که بافراق تو سازم به وصل خو نکنم
فتاد چاك به جیب حیات من ای وای اگر به رشته وصل تو اش رفو نکنم
چنان خوشم به قد و عارض و خط که به باغ به سرو و لاله نه بینم بنفشه بو نکنم
سخن به وصف میانت رقم نیارم زد اگر قلم چو مصور ز تار مو نکنم

ز بس که درد و غم آرد فسانه جامی

به هر کجا که تویی شرح حالی او نکنم

II-۱۰۴۶

دی تجربت المداد کردم وصف خط تو سواد کردم
شاگرد شدم خط لبث را نسخ خط اوستا کردم
هر نقطه که بر ورق نهادم از خال و رخ تو یاد کردم
هر دال و الف که نقش بستم زلف و قدت اعتقاد کردم
خط تو چو کرد رستن آغاز آغاز و ان یکاد کردم
زلف تو شبم به آخر آورد بر روی تو بامداد کردم

۱۰۸۷۵

تا از غم خود رهم چو جامی

خود را به غم تو شاد کردم

۱۰۸۸۰

II-۱۰۴۷

نه نکاری که دل و جان به غمش یار کنم
روز من چون شود از گردش کردن شب تار
نه رفیقی که ز اخلاق پسندیده او
نه حریفی که در آرد ز درم ساغر می
نه ندیمی که چو دریای دلش موج زند
به از آن نیست که در گوشه ویرانه خویش
عشق او هر چه کند حکم به آن کار کنم
از فروغ رخ او شمع شب تار کنم
مرهم سینه ریش و دل افکار کنم
تا به آن کسب نشاط دل غمخوار کنم
کوش جانرا صدف لؤلؤ شهوار کنم
پا به دامن کشم و روی به دیوار کنم

جامی آسا چو دهد وحشت تنهایی روی

مونس طبع خود از دفتر اشعار کنم

II-۱۰۴۸

به عزم کعبه سفر گفتم اختیار کنم
ولی چه سود که نگذارم مدار سپهر
۱۰۸۹۰ صبا رساند غباری ز مو کبش آن به
براه شوق وی از چشم خون فشان هر دم
نیارم آنکه نگارم به نامه شرح غمش
گر از خراش دل خود برون دهم حرفی
چنین که برد دلم موی آن میان شاید
۱۰۸۹۵ مرا چو بخت مساعد نشد که سر بنهم
بدین بهانه گذر بردیاریار کنم
که بر مراد دل خویش هیچ کار کنم
که کحل دیده اقبال از آن غبار کنم
چو سرخ موشران قطره ها قطار کنم
بس اینکه چهره به خون جگر نگار کنم
هزار سینه آسوده را فکار کنم
که از میان همه دلبران کنار کنم
بر آستانه جانان و جان نثار کنم

عموم لطف ویم عذر خواه بس جامی

به پیک و نامه چه تمهید اعتذار کنم

II-۱۰۴۹

تا کی آرام دل بیخبرانت بینم
روی تو آینه نور جمال ازل است
میروم از سر کویت چه کنم نتوانم
چند پیش نظر بی بصرانت بینم
مردم دیده کوتاه نظرانت بینم
که ازین بیش حریف دگرات بینم

۱۰۹۰۰ تویی آن گلبن نوخیز که در باغ جمال
گفته‌ام سنگ دل سخت تر از در همه جای
هیچ خاطر نگرانیم نماند به جهان
تازه از گریه خونین جگر انت بینم
جای آن هست که باخویش کرات بینم
کرسوی خود به ترحم نکرانت بینم
جامی این گونه کز آن غنچه دهان تنگ دلی
زود باشد که چو گل جامه درانت بینم

II-۱۰۵۰

نمی‌خواهم که با کس راز آن پیمان گسل گویم
خیالش را نشانم پیش و با او را ز دل گویم
ز سر تا پا همه جان و دل آمد آن پری پیکر
معاذ الله که همچون دیگرانش ز آب و گل گویم
نشان قصد من نبود جز آن ترک جفا پیشه
که از خوبان چین یا شوخ چشمان چگل گویم
شوم بی‌باده مست از شیوه ترانه چشمانش
در آن مستی چو بینم قامتش را معتدل گویم
کنند دعوی که هستی بنده‌ام و آن خط مشکین را
چو بینم بر عذار او برین دعوی سجل گویم
سخن را جسته جسته گویم از محراب با عابد
ولیکن چون در افتد زان دوا برو متصل گویم
۱۰۹۱۰ بروی سرخ کم کن وصف جامی لاله و گل را
که من پیش رخسار این سرخ رویانرا خجل گویم

II-۱۰۵۱

به بزم عشق بتانرا چو نام میگویم
به بزم عشق بتانرا چو نام میگویم
زبس که ز کس نرسد کز کدام میگویم
به فهم کس نرسد کز کدام میگویم
چو در نماز همی ایستم خیال ترا
کهی ز راست که از چپ سلام میگویم
زبان ز کوثر و تسنیم بسته‌ام لیکن
حکایت لب لعلت مدام میگویم
به غیر سیب توهر میوه‌ام به لب که رسید
گرا ز بهشت رسیده است خام میگویم
۱۰۹۱۵ ثنای قدر شناسان کنج می‌کده است
چو وصف عارف عالی مقام میگویم

حدیث جامی و شیرین شدن برومی تلخ
کرامتی است که از پیر جام میگوید

II-۱۰۵۲

بیخود فتم هر جاروان آن قد رعنا بنگرم
 ز آنجا که روزی دیدمش باشم گریزان چون کنم
 از دیدن او چون مرا مانع شود دیوار و در
 خواهم به توفان بلا عالم تهی از دیگران
 می میرم از یک دیدنش هان ای رقیب از مرکز من
 امروز دیدم روی او مشکل که تا فردا زیم
 آنچه از غم می کشم حاشا که چون از وی رهم
 با آه خود دارم هوس هر شب شدن بر آسمان

چون بگذرد خیزم نشان بر خاک از آن پابنگرم
 بی او نباشد طاقتم گانجا روم آن جا بنگرم
 گریان ز شهر آیم بیرون گل های صحرا بنگرم
 تا که گهی آن روی را باشد که تنها بنگرم
 می خواهی از رخسار او برقع به کش تا بنگرم
 چندان امان ده ای اجل تا بخش فردا بنگرم
 بر کوی خوبان بگذرم در روی زیبا بنگرم
 تا بی لب جان بخش او حال مسیحا بنگرم

جامی نه بینم حاصلی در کوی او عشاق را
 جز آب چشم و دود دل چون زیر و بالا بنگرم

II-۱۰۵۳

چون خرامان قدت ای سرو دلارا بنگرم
 سوختم از شوق سر، چند از حیا پیش افگنی
 تانه سدن صف کشند از عاشقان مگشان قاب
 رفتی و گفتمی که فردا دیدنم معلوم نیست
 چون تو پیش آیی شوم حیران میان مرکز و زیست
 از هجوم ساجدان هر گز نشد فرصت مرا

سد سرت بینم به راه افتاده هر جا بنگرم
 سر به بالا کن که سیر آن روی زیبا بنگرم
 من کیم تا روی تو خواهم که تنها بنگرم
 وای نگر بهر خدا تا بخش فردا بنگرم
 کت بدین شکل کشنده ننگرم یا بنگرم
 تا به خاک ره نشانی زان کف پا بنگرم

چون دل جامی نه بینم هیچ دل شیدای تو
 گرچه حال یک به یک دل های شیدا بنگرم

II-۱۰۵۴

تا کی از گریه پابه کل باشم
 تا ترا لعبت چکل گفتند
 خرقه رنگین ز خون دل باشم
 رو به بتخانه چکل باشم
 تابه خونم خطت سجل بستست
 کشته حکم آن سجل باشم

۱۰۹۳۵

اعتدال قد تو تا دیدم بنده سرو معتدل باشم
رنجه گشتی به قتل من ای وای گرنه از لطف تو بجل باشم
تا به کویت رسیده ام خواهم باشم آنجا و متصل باشم
جامیم نکته گوی شهر ولی
از لبث در سخن خجل باشم

۱۰۹۴۰

II-۱۰۵۵

خوشا وقتی که از خود رسته باشیم به وقت بیخودان پیوسته باشیم
از آن دمی که جز مردان نجستند به همتای ایشان جسته باشیم
کشیده رخت خود از کوی هستی به کنج نیستی بنشسته باشیم
خلیل آسا به نیروی قناعت بتان حرص را بشکسته باشیم
۱۰۹۴۵ به بند عشق محکم کرده پیوند همه پیوند ها بگسسته باشیم
چو برناید امیدی از در خلق در امید بر خود بسته باشیم
به سر ناید به سرعت جامی این راه
بیا تا بعد ازین آهسته باشیم

II-۱۰۵۶

بیا ساقی بیا که دیگر زین گفت و گو به جانم یکدم ر ساغر می نه مهر بر زبانم
تنگ آمدم ز دانش در ده شراب صافی تا لوح خاطرم را شوید ز هر چه دانم
هر چند حبله کردم از خویشتن نرستم می ده که تا به مستی خود را ز خود رهانم
ان می که گر به نوشم یک جرعه روزی ازوی چون خضر تا قیامت زان جرعه زنده مانم
زان می که بعد عمری بر خاکم ار به ریزی چون شاخ تازه از کل بر روید استخوانم
چون نیست می مباحم در کیش خود پرستان به ز آب روی ایشان خاک در مفانم
از می رساند جامی خود را به وصل جانان
ساقی بیا که باشد خود را به وی رسانم

III-۱۰۵۷

۱۰۹۵۵ شراب لعل بده ساقیا که يك دوسه دم
 به دل که چون ورق نانوشته پا کیزه است
 دلم زرنک دورنگی گرفت چند کنم
 به وصف روی غزالان غزل سرایی چند
 کدورت خط و شعرم کجا برد ز ضمیر
 ۱۰۹۶۰ ولی دریغ که طی شد ز بزمگاه امید
 ز دستبرد لئیمان بساط لطف و کرم

سفال درد ترا بس ز دست درد کشان

حدیث جام مکن جامی و حکایت جم

III-۱۰۵۸

دور از نوام افتاده بر بستر درد و غم
 راه دل و دینم زده آن عارض گندم کون
 خوی کرده رخت باردا ز قرص قمر بروین
 ۱۰۹۶۵ تا مهر کند دل را از هر چه نه مهر تو
 تو شاهد جانمایی حاشا که خیالت را
 بس تشنه جگر مرده در بادیه و جانش
 شد قاعده یاری سست از دل سخت تو

در مردمش آید خون از نوك مژه بیرون

بی لعل لب جامی از دل چو بر آرد دم

III-۱۰۵۹

۱۰۹۷۰ ای تنت سیم و برو ساعد و بازو همه سیم
 دزدی از من تن خود چون گذرم پهلویت
 هست بی ساعد سیمین توام بیم هلاک
 با سک کوی توام هست قدیمی عهدی
 چشم نرگس شود از خاصیت آن بینا
 چون زر از مفلسی سیم توام دل به دونیم
 من چنین مفلس و از من توهمی دزدی سیم
 دست ده تا که برون آیم ازین ورطه بیم
 حاش لله که فراموش کنم عهد قدیم
 بوی پیراهن خود کرده ای گل به نسیم

۱۰۹۷۵ تو به شهر خود وز آوازه حسنت شده‌اند حلقی آواره زهر شهر و به شهر تو مقیم

جان جامی به لب ت میل طبیعی دارد

به شکر خنده درآ تا کند آنرا تسلیم

III-۱۰۹۰

بیا کز روی ساقی وقت گل برقع بر اندازیم
چو کیرد خواب مستی نر کس آن سرو گل رخ را
به گیریم از سر خم خشت و زلای ته می گل
زبانک چنگ و لحن ارغنون و نغمه بر بط
صدای مستی ما همه آفاق را گیرد
اگر عقل نصیحت گر نهد بنیاد مستوری
ز محرومی است دوری از حریم مجلس مستان
ترنم میکند و اعظا چومی خوش نیست بی مطرب
نیارامیم چون کشتی درین دریا ولی هر جا
فضای این شکارستان پرست از صید پرورده
چرا شهباز همت بر شکار لاغر اندازیم
که والا گوهری یابیم آنجا لنگر اندازیم

نشاید تشنه لب رفتن سوی جنت بیا جامی

که خود را پیش از آن از ختم می در کوثر اندازیم

III-۱۰۹۱

گاهی که کشی تیغ نهم گردن تسلیم
بر اهل دل آموختن حرف غمت را
مستخرج احکام شهیدان فراغت
هر جا که در افتد سخن سدره و طوبا
جنت طلبان کرب شیرین تو بینند
زد کلاک مصور پی تصویر خط تو
هر بی سروپا را نکشی زین بودم بیم
شد سینه ناخن زده ام تخته تعلیم
از خون دل و دیده کشد جدول تقویم
ذکر قد رعنائی تو اولاست به تقدیم
در کام همه تلخ شود کوثر و تسنیم
مشکین الفی چند رقم پرورق سیم

جامی کند از تنگدلی یاه دهانت
هر جا که برو تنگ شود قافیه میم

III-۱۰۶۲

۱۰۹۹ ما به راه طلب وصل او نعل افکندیم وز لب لعل تو دندان طمع بر کنسیم
دور پر کار فلک رسم جدایی انگیخت تا درین دایره کی باز به هم پیوندیم
کس گرفتار مبادا به ملاقات رقیب نپسندیم به کس آنچه به خود نپسندیم
با تو بودیم چو تن هم نفس جان یک چند زنده اکنون به مددکاری آن یک چندیم
آستین ها ز دو ساعد بودت صرّه سیم دست بکشای که بس مفلس و حاجت مندیم
۱۱۰۰ نیست به هر غرض بودن ما در کویت با سگان تو به زنجیر ارادت بندیم
دی گذشتی و به ما سایه سرو تو فتاد
ما چو جامی ز وصال به همین خرسندیم

III-۱۰۶۳

رخصتم ده که سر زلف سیامت گیرم دیده را روشنی از روی چوماهت گیرم
چون ترانیست سر آنکه بیابم به توراه داد خواهانه بیایم سر راحت گیرم
گرچه بیشم کنهی نیست ز نم دست نیاز دامن لطف پی عفو گناهت گیرم
۱۱۰۰ سایه افکن به من ای سرو که افتم به هلاک گرنه از حادثه دهر پناهت گیرم
از سر بستم امشب مروای همسایه تا یراندوه شب خویش گواht گیرم
ای گل از لطف مز ن لاف که پیش رخ او باد و سدیر ک یک ی بر ک گیاهت گیرم
جامیادم مز ن از درد و غم هجر که من
شرح این واقعه از ناله و آهت گیرم

III-۱۰۶۴

سحر به گوشه محراب زاریی کردم به یاد ابروی تو اشکباریی کردم
۱۱۰۱ قرار گاه دلم زلف بی قرار تو بود عجب مدار اگر بی قراریی کردم
هوای زلف و رخت در دلم کهن شده بود ز نو دمیده خطت تازه کاریی کردم

نبرد بار غمت پای صبر من ارجای به زیر بار غمت بردباریی کردم
 بر آستان تو سودم به خاک روی نیاز سگان کوی ترا حق گزاریی کردم
 شبی به سوی تو گفتمی گذر کنم چو خیال در انتظار تو شب زنده داریی کردم
 بر آر حاجت جامی چو گفتمت حالش
 که این فسانه به امیدواریی کردم

۱۱۰۱۵

III-۱۰۶۵

من آن نیم که ز تو دست دارم و بروم ترا به دست رقیبان گذارم و بروم
 به قصد دیدنت آیم چو روی نمایی نقیر شوق تو از دل برآرم و بروم
 شکاف تیغ تو خواهم به فرق سرمپسند که نا امید پس سر به خارم و بروم
 چه جای همجو منی آستان تو آن به که جای خود به سگانت سپارم و بروم
 اجل رسید به يك سجده قبله من شو که این وظیفه طاعت گذارم و بروم
 چو گشت بی تو کنم گر نه بینمت در باغ چو ابر بر گل و سرو اشک بارم و بروم
 مگو که جامی ازین در برو امانم ده
 که بر تو درد دل خود شمارم و بروم

۱۱۰۲۰

III-۱۰۶۶

دیده پر نم ز غم زمزم و بطحا دارم دیدن کعبه بدین دیده بینا دارم
 راویه چشم تر و زاد غم و راحله شوق بهر این ره همه اسباب مهیا دارم
 خار پایم شده خاک وطن ای کاش کند ناغه خار کن این خار که در پا دارم
 تن من خاک عجم، مرغ دلم مرغ حجاز تنم اینجاست ولی جان و دل آنجا دارم
 کعبه عذرست پس پرده و من و امق و ار دست همت زده در دامن عذرا دارم
 نیست جز خال سیاه حجر الاسود او در سویدای دلم بین که چه سودا دارم
 کردم از شوق مغیلان به ره بادیه روی تنگ دل گشته هوای گل و صحرا دارم
 سربان گفت که جامی مکن از فرق قدم که قوی راحله بادیه پیما دارم

۱۱۰۲۵

۱۱۰۳۰

گفتمش رو که دوسد راحله نتواند برد
این همه بار که من بر دل شیدا دارم

III-۱۰۶۷

چون من بی صبر و دل خواهم که آن روبنگرم
سوزدم جان ز آرزوی آن خط و عارض به باغ
بر میان سد رشته جان با کمر بستی کره
روی من به گفته یی با ماه رخصت ده دمی
من همی میرم پس زانوی غم در بزم عیش
در تماشای تو حیرانم ندانم چون کنم
چند گوی از رخم چو کان تو باشد بهره مند
بر لب جویک زمان بنشین که پنهان از رقیب
اول از بیم رقیب این سو و آنسو بنگرم
سایه سنبل چو بر گل های خودرو بنگرم
تا به کی چندین کره بسته به یک مو بنگرم
تا کشایم برقع و روی تو نیکو بنگرم
تا کیت با این و آن زانو به زانو بنگرم
زلف و رخ یا خال و خط یا چشم و ابرو بنگرم
من ز حسرت اشک ریزان دور در کو بنگرم
عکس رخسار ترا افتاده در جو بنگرم

بر دل جامی چو ناوک می زنی بهر خدای
سخت تر می کش کمان تازور بازو بنگرم

۱۱۰۴۰

III-۱۰۶۸

زان به رنجم که زخود کرده گرانیت بینم
سیریت نیست ز عاشق که سدت عاشق هست
هر دم از خوی دگر میدهدت شکل رقیب
نرخ ارزان تو گفتم که هزاران جانست
۱۱۰۴۵ دعوی رحم کنی گر بود این راست چرا
نیست چون قد تو سر روی به چمن راست ولی
زان به رنجم که میان دگرانیت بینم
دل برای سد دیگر نگرانیت بینم
در کف او چو گل کوزه گرانیت بینم
جای آن هست که باخویش گرانیت بینم
فارغ از کریه خونین چکرانیت بینم
راست با طبع همه کز نظرانیت بینم

جامی این سان که در آن تنگ قبا دل بستی
عاقبت غنچه صفت جامه درانیت بینم

III-۱۰۶۹

ای بیک دوست پیش آکت دست و پا به بوسم
دستت جدا که گیرم پایت جدا به بوسم

روی تو دیده چشمش روی ترابه بوسم
 ۱۱۰۵۰ نامه به دست داری از کار رفت دستم
 چشمش بر آن فتاده دستش به آن رسیده
 حرف وفاست دروی مهر رضاست بروی
 چشم تو دیده رویش چشم ترابه بوسم
 بگشای تا به بینم پیش آر تا به بوسم
 دیده بر آن به مالم هر لحظه یا به بوسم
 آن از درون به خوانم وین بر قفابه بوسم
 خوشبو گلش به بوم مشکین گیاه به بوسم
 مشکین گیاست خطش خوشبو گلش معانی

مستسقیم من و آب آن نامه بوسه دادن

سیری کجاست جامی گر عمرها به بوسم

III-۱۰۷۰

۱۱۰۵۵ ندیده از دو چشمش شوخ تر چشم
 بود خاک درت کحل سعادت
 مرا با گریه اندوه کارست
 گل رعناى این باغی چه داری
 به خلوتگاه دل چون می کنی جای
 به امید نثار مقدم تست
 ۱۱۰۶۰ برنداز مردمان چشم بر چشم
 مکن آن سرمه را ضایع بهر چشم
 زاشك شادیم کم کشته تر چشم
 چونر گس از خسان پر سیم و زر چشم
 زمزگان می کند مسمار در چشم
 که دارد دامنم را پر کهر چشم

اگر يك چشم جامی را به تیری

به دوزی پیش آن دارد دگر چشم

III-۱۰۷۱

به ترك عاشقی ای پندگو مده پندم
 ز عمر رفته مرا نیست حسرتی چندان
 به طعن نام سگی می نهد رقیبم داغ
 ۱۱۰۶۵ توتیغ در کف و من زیر تیغ تو از فوق
 مرا همیشه دعا از بلا سپر می بود
 دلی که بگسلم از عشق باچه پیوندم
 جز آنکه عمر نه در عشق رفت يك چندم
 خوشم به داغ سگی چون تویی خداوند
 چو زخم غرقه به خون لب گشاده می خندم
 چو تیر غمزه ات آمد سپر بیفکندم
 که شعر خوش هنر و من به آن هنر منددم

ز طعن زاده طبعم زبان نطق به بند
که طعن او به مثل هست طعن فرزندم

III-۱۰۷۳

یاد آنروزی که باخوبان سری می‌داشتم
کر کلی می‌شد به باد بی‌نیازی زین چمن
بود که گویندم که هست اندر فلان کشور بی
تا مگر آید برون زیبا نگاری از دری
تا به تابد ناگهان ماهی زعالی منطری
هر کجا مرغی به بام خوب رویی دیدمی
جان به جانانی ودل با دلبری می‌داشتم
عندلیب آسا هوای دیگری می‌داشتم
گوش برافسانه هر کشوری می‌داشتم
رسم دریوزه به هر خاک دری می‌داشتم
دیده هر جا می‌شدم بر منطری می‌داشتم
گفتمش من کاش هم بالویری می‌داشتم
بهر تسخیر پیرویان به افسون سخن
در بغل ز اشعار جامی دفتری می‌داشتم

۱۱۰۷۵

III-۱۰۷۴

طره از روی چومه بکشا که بکشاید دلم
شد دلم خون و آید از مرگان فرودر کوی تو
بس که خود را از رگ جان بر تو محکم دوخته
لاغر مزان سان که چون از کسوت فانوس شمع
تا به زیر پای تو از پرده خود کرده فرش
بهر تشریف خیال تو خونین قطره‌ها
یکی تو انم جامی از سودای خوبان توبه کرد
غیر ازین چو کار دیگر را نمی‌شاید دلم

III-۱۰۷۴

ای زده نوبت غمت ناله صبحگاهیم
من که کله نهاده می‌کچ ز غرور سروری
۱۱۰۸۵ پیرنیم که پیر را عشق جوان، جوان کند
سنگ جفای تو به سر کوهر تاج شاهیم
در سر بند گیت شد نخوت کج کلاهیم
سیل دمام مژه شست ز مو سیاهیم

داد نمی‌دهی مده بس بود این که که گهی جای کند به گوش تو نمره داد خواهیم
 چون نشوم به دولت بندگی تو مفتخر من که به منصب سگی بردر تو مباحیم
 شدن خسته ام چو مورنگ شکسته ام چو که چند ز غم کدازیم چند ز غصه گاهیم
 جامیم و مرا لقب خاک نشین مصطبه
 مفتی شهر کو مخوان صوفی خانقاهیم

III-۱۰۷۵

۱۱۰۹۰ به روز وصل پیایی نمای دیدارم که تا ذخیره ایام هجر بردارم
 اگر نظاره روی تو ام شود روزی هزار شب به خیال رخت به روز آرم
 چو عقد رشته دندان به خنده بگشایی سزد که سلك گهر را به هیچ نشمارم
 بر آسمان مه و خور، بر زمین کدولاله نگاه می کنم و روی تست پندارم
 مگو که چنند دهی درد سر مرا جامی خدای را که بکن یک کرشمه در کام
 ۱۱۰۹۵ که تا گرانی تن ز آستان تو به برم
 متاع جان به سگان در تو بسپارم

III-۱۰۷۶

کیم من که وصلت تمنّا کنم بدین دیده رویت تماشا کنم
 همین بس که از خود گرفته کنار میان سگان درت جا کنم
 عمامه مرا درد سر می دهد به هر حیل آنرا ز سروا کنم
 ز فرق خودش بهر دردی کشان فرود آرم و درد پالا کنم
 ۱۱۱۰۰ نهم سبحه زانگشت و خرقه زبشت به آن هر چه باید تمنّا کنم
 به سبحه خرم دانه بی چند نقل کهن خرقه را رهن صبا کنم
 چو جامی بی یار یکتای خویش
 دل خود ز هر چیز یکتا کنم

L-۱۰۷۷

جز آنکه مهر ترا جا به جان خود کریم تو خود بگوی به جای تو ما چه بد کریم

مردم ز چشم رمد دیده کو خیال رُخت
 که ما ز خاکِ درت رفع آن رمد کردیم
 ۱۱۱۰۵ چو دیده را پیِ فراشی حریمِ درت
 نماند آب به خون دلش مدد کردیم
 حدود منزل دل عشق و شوق و صدق و وفاست
 پیِ نزول تو وقفش به چارحد کردیم
 بلند گشت سخن چون به قامت تو رسید
 چون کر قامت خوبان سرو قد کردیم
 زدیم بر محك امتحان همان نقدی
 که بی عیار قبول تو بود رد کردیم
 به کنج صومعه جامی دم از خرد میزد
 به يك دو جام میش فارغ از خرد کردیم

II-۱۰۷۸

۱۱۱۱۰ ز جوش باده چو گردد ترانه گولبُ خم
 دران ترانه کنم صوفیا نه خود را کم
 چو آن ترانه ام از خویشتن تهی سازد
 عجب مدار چو پیمانیه گر جهم در خم
 تو کنجِ حُسنی و کرد تو ازدهای فلک
 به قُصد پاس تو زاغیاری سر نهاده به دم
 به راه رُخش تو سر پر خمارم افتاده
 بود خمار مرا بشکنند به کاسه سُسم
 اگر فروغ جمالت رسد به صبح نخست
 فراغت بی بود آفاق راز صبح دوم
 ۱۱۱۱۵ تویی به لطف پری، بل کزان لطیف تری
 که داده جلوه خدایت به صورت مردم
 به رشح خامه جامی نظر کشا کاینجاست
 که سر همی زند از نیم قطره سد قلزم

III-۱۰۷۹

ز سیلی غمت از دیده خون همی بارم
 رخ از تپانچه بدین گونه سرخ می دارم
 گر آوری پیِ آزار من هزاران ناز
 هزار گونه نیاز آرم و نیازارم
 چگونه سرنهم اندر جهان ز خاکِ درت
 چو آمدست به کوی تو سربه دیوارم
 ۱۱۱۲۰ چه حاجتست مرا مرهم طبیب این بس
 که چاک سینه ز خاکِ درت بینبازم
 اگر چه دست اجل چاکم افکنند در جیب
 گمان مبر که ز کف دامن تو بگذارم
 غمی درشت فرو می خورم بیاد رُخت
 به بوی تازه کلی خارین همی کارم

بموصف روی تو جامی زبس که شعر نوشت
چکد کلاب کر اوراق او بیفشام

I-۱۰۸۰

کجا باشد چه توشوخی کماندار و کمندافکن
خرامان هر کجا باشی رخ ما و کف آن پا
سپاهی کشته شد هر گوشه‌ای تیر نظر مگشا
دهان پُر شعله شوقست و لب از آه می بندم
فدایت باه جان ای زاغ چون میرم درین صحرا
جهانرا ای فلک شبها به نورمه چه افروزی
چو گشتم کشته در راهت ز من دامن کشان مکن
شکر گفتار و شیرین لب، سمن رخسار و سیمین تن
سواره هر طرف رانی سر ما و سُم تو سن
جهانی فتنه شد هر جانبی طرف دله مشکن
که می ترسم سیه کرده جهان از دود این روزن
خدارا استخوانم را به بر پیش سگانش افکن
چو دارد شعله آه من این ویرانه را روشن
مباد از خون ناپاک من آلاید ترا دامن

ز بامش گر رسد مرغی ز جان طعمه مده جامی
که قوت طایر قدسی نشاید دانه از ارزن

I-۱۰۸۱

همچو نقطه خال آن شیرین دهن
میکنم زان خال لب هر لحظه یاد
حرص دانه رفت از مور و نرفت
کم شد اندر پیرهن لاغر تنم
آه عاشق گر نبودی خانه سوز
سوخت جانم ز آتش آه ای سرشک
زیر لب افتاد و بالای ذقن
می‌نهم داغی به جان خویشتن
شوق خال او هنوز از جان من
رشته ای کم باش گو از پیرهن
چاکها در سنگ کرده ی کوهکن
زودتر آبی برین آتش بزن

۱۱۱۳۵

جامی آن خال سیه خوش دانه ایست

تخم مهرش در زمین دل فکن

I-۱۰۸۲

آن کان حسن بود و نبود از جهان نشان
۱۱۱۴۰ اعداد کون و کثرت صورت نمایشیست
والآن ان عرفت علی ما علیه کان
فالکل واحد یتجلی بکل شأن

نوریست محض کرده به اوصاف خود ظهور
نام تنوعات ظهورش بود جهان
هر چند در نهان و عیان نیست غیر او
فی حد ذاته نه نهانست و نی عیان
فایض بود به جود بر اعیان انس و جن
ساری بود ز لطف در اطوار جسم و جان
دانا بهر بصیرت و بینا بهر بصر
گویا بهر زبان و توانا بهر توان

جامی کشیده دار زبان را که سر عشق

۱۱۱۴۵

رمزیست کس مگوی و حدیثی است کس مدان

I-۱۰۸۳

بیا ای ساقی مهوش بده جام می رخشان
به روی شاه ابوالقاسم معزالدوله بابر خان
شهنشاه فلک مسند که زد از دولت سرمد
قدم بر تارک فرقد علم بر تارم کیوان
رخش آیین دلها، لبش حلال مشکلیها
کفش دریا و ساحلها ز موجش قلزم احسان
زباغ جاه او بر کیست این زنگار کون کلشن
ز قصر قدر او خشتیست این فیروزه رنگه ایوان
چو دارد خلق درویشانه با آیین سلطانی
کدای حضرت اویندا کز درویشا کز سلطان
تمنای کمال مدحتش کردم خرد گفتا :
منه پای امل زین بیش بیرون از حد امکان

ز نظم دلکش جامی سرود بزم او بادا

نوای عشرت باقی نوید عیش جاویدان

I-۱۰۸۴

تو از پرده نهان ای کعبه جان
ز شوق عالمی رو در بیابان
تو کنجی و درین معموره هر دم
به جست و جوی تو سدخانه ویران
نه غنچه است این که از شرم جمالت
کشیده روی خود گل در کریبان
رسیدی بر سرم در پاکشان زلف،
براهت عمر من آمد به پایان
ز گلزار مرادم بشکفد گل
چو گردد غنچه تنگ تو خندان
شوی درمان هر دردی که گویند
چو من گفتن نمی یارم چه درمان

۱۱۱۵۵

کشیدی دست باز از قتل جامی

ازین نیکی چرا گشتی پشیمان

I-۱۰۸۵

به ناز ای چشم شوخت فتنه خوبان تر کستان
 به لطف روی کلکونت نروید لاله در صحرا
 ز میگون لعل تو آورد مطرب در میان نقلی
 چه شیرین پرورش داده است با آن لب ترادایه
 به ناکامی نخواهم دور از آن در زندگی دیگر
 زنی تیغ و شفیع این گنه سازی دوساعد را
 نه چشم است اینک که دین غارت کن نازیک و برکت آن
 به شکل قد دلجویت نروید سرو در بستان
 کنون عمریست کان نقلست نقل مجلس مستان
 همانا شهد ناب آمد به جای شیرش از پستان
 خدا را کام من ز آن لب بده یا جان من بستان
 نکرده زیر پا کس خون عاشق را بدین دستان

بدین کشور نیاز آورد با دست تهی جامی

میفشان آستین بی نیازی بر تهی دستان

I-۱۰۸۶

هر کس که بیند آن لعل خندان
 با سرو قدت لاف بلندی
 راه غمت را با آن درازی
 جعد بنفشه در باغ بی تو
 هرگز نباشد مه نیمه تو
 درد دل من دانی ولیکن
 انگشت حیرت گیرد به دندان
 از سر نهاده بالا بلندان
 پیموده سد پی مشکین کمندان
 صاحب دلانرا بندست وزندان
 گر خود به خوبی گردد و چندان
 رحمی نداری بر دردمندان

جامی پسندد سد رنج با خود

جز رنج صحبت با خود پسندان

I-۱۰۸۷

چند ز آشوب می فتنه بر انگیزختن
 خون مرا ریختی دست من و دامن
 قاعده عشق چیست شرط محبت کدام
 از تو بر انگیزختن رخس وزباد صبا
 مست برون تاختن خون کسان ریختن
 گرنه به فتراک خویش خواهیم آویختن
 از همه بگریختن با غمت آمیختن
 بر سراهل وفا کرد بلا پیختن

جامی از آن قید زلف جستِ رهایی ولی
قوتِ مجنون نبود سلسله بکسیختن

I-۱۰۸۸

چند از دگران وصف جمال تو شنیدن
۱۱۱۸۰ ترسم روم از دست اگر روی تو بینم
خوش آنکه میسر شودم روی تو دیدن
از اشک خود آموختم ای مردم دیده
زین سان که شوم مست ز نام تو شنیدن
کبک ارچه برفتاد بسی تیز نهد پای
آغشته به خون پیش تو هر لحظه دویدن
دستش ندهد باتو درین شیوه رسیدن
مارا نبود تحفه به جز ناله و آهی
وان هم نتوان پیش تو گستاخ کشیدن
از خون دلم بس که رود تف سوی بالا
خونابه دل خواهم از بام چکیدن
جامی که بود تا گلی از باغ تو چیند
۱۱۱۸۵ ای کاش تواند خسی از راه تو چیند

I-۱۰۸۹

ای شه تنک قبایان، مه زرین کمران
مرهم سینه بی کینه آشفته دلان
سرور کج کلهان خسرو شیرین بصران
مردم دیده غمدیده صاحب نظران
تا کی اتم برهت آه زنان اشک فشان
تا کی آیم به درت نعره زنان جامه دران
گذری کن به سر عاشق مهجور که هست
محنت عاشقی و دولت خوبی گذران
۱۱۱۹۰ با خیال تو سحر معذرتی می گفتم
کای شده مونس تنهایی خونین جگران
خویش را شهره به عشق دگران می سازم
تا نکویند حدیث من و تو بی خبران
گفت جامی چو دلت شیفته ماست، چه باک
کر به تبلیس شوی شهره به عشق دگران

I-۱۰۹۰

بگشاد نقاب از رخ خود باد بهاران
شد لالهستان کرد گل از بس که نهادند
شد طرف چمن بزمکه باده کساران
رو سوی تماشای چمن لاله عذاران
۱۱۱۹۵ در موسم گل توبه ز می دیر نباید
یادست مرا این سخن از تجربه کاران

از سبزه شماران مطلب گوهر مقصود کآمد صدف آن کف انگور فشاران
 بر صحبت کل دل منه ای مرغ که چون تو گشتند درین باغ و گذشتند هزاران
 از گم شد کان زبر گل بتو سبزه همچو خط یاران که نویسند به یاران
 بین غنچه نشکفته که آورد به سویت سر بسته پیامی ز دل سینه فکاران

جامی نرود سوز تو از سینه به گریه

۱۱۲۰۰

داغ دل لاله نشود شسته به باران

I-۱۰۹۱

شد وزان سوی رزان باد خزان باز وزان کشت زرد از غم بی برگی خود رنگه رزان
 بر گهایین به چمن گشته چو گلهارنگین نیست جز رنگ بهار این که بر آورد خزان
 هست هر بر که چناری چو کف رنگه رزی بسته بر چوب خزان دست همه رنگه رزان
 آنکه دی دست زنان بود به عشرت در باغ بینی امروز به سد حسرتش انگشت گزان
 سرد شد مجلس مستان ز دم باد صبا گویی از انجمن واعظ شهرست وزان
 شیر را خام به خم کن میسند ای خواجه کش رسد آفتی از آتش جلاب پزان
 جامی احسنت که آن گونه که خاطر میخواست

آمد این تازه غزل بلکه بسی بهتر از آن

I-۱۰۹۴

بودم آن روز درین میکده از درد کشان که نه از تاز نشان بود و نه از تاز نشان
 از خرابات نشینان چه نشان میطلبی بی نشان نشده زیشان نتوان یافت نشان
 هر يك از ماه و شان مظهر شأن دیگرند شأن آن شاهد جان جلوه گری از همشان
 جان به فدایش که به دلجویی ما دل شد کان میرود کوی به کو دامن اجلال کشان
 در ره میکده آن به که شوی ای دل خاک شاید آن مست بدین سو گذرد جرعه فشان
 نکته عشق به تقلید مگو ای واعظ بیش ازین باده به چش چاشنی بی بس بچشان

جامی این خرقة پرهیز بینداز که یار

همدم بی سرو پایان شود و رندوشان

L-۱۰۹۳

۱۱۲۱۵ ای خاک نعل تو سن تو تاج سر کشان دیوانه جمال تو خیل پری و شان
خواهند سرو و گل که براهت شوند خاک روزی که گشت باغ روی مست و سرخوشان
همی میشدی سواره و من بوسه می زدم هر جا ز نعل است تو می یافتم نشان
مردم ز شوق آن لب میگون خدای را کز جام نیم خورده خودم جرعه ای چشان
روید زده تو سنبل مشکین چون بگذری بر طرف باغ زلف معنبر به پاکشان
۱۱۲۲۰ بستی نقاب و صولت صبرم فرو شکست بنمای روی و شعله شوقم فرو نشان
جامی که مرد تشنه لب از شوق لعل تو
می نوش و جرعه ای دو بر سر خاک افشان

L-۱۰۹۴

نه زهد آید مرا مانع ز بزم عشرت اندیشان غم خود دور میدارم ز بزم عشرت ایشان
به جای کاظم شاهان نشاید فرش ره حاشا که راه قرب یابد دل قریب دالود درویشان
مباش آن شوخ گوشر منده ز آیین جفا کوشی که نبود شیوه آزار در دین وفا کیشان
۱۱۲۲۵ نیندیشم دعای غیر از این کان شاه خوبان را مبادا هیچ که آسیبی از کید بداندیشان
مرا پیوند خویشی بود با صبر و خرد لیکن دلم تا آشنای عشق شد بکستم از خویشان
ز راه دل رسد اشک جگر کون دیده مارا بلی این خانه رami آید آب تیره از پیشان
جو آید دور جامی جام گلگون دیگر انرا ده
بود خونابه دل بس می لعل جگر ریشان

L-۱۰۹۵

۱۱۲۳۰ فزاید ز خط حسن نازک عذاران علیکم بحسن الخطای دوستداران
شود تازه از خط بهار نکویی بدان گونه کز سبزه عهد بهاران
میاخوی فشان می چکان از رخ و لب بهم بر مزن وقت پرهیز گاران
قرارت نه این بود با ما ز اول که باشی قرار دل بیقراران
ندانم چه بود اینکه گشتند آخر چنین نا امید از تو امیدواران

شد از تیغ مهرت دلم پاره پاره چو ابرو ازو هر مژه اشکداران
قدح گیر جامی که جز می نبخشد
فراغت ز درد سر هوشیاران

۱۱۲۳۵

I-۱۰۹۶

ای همه سیمبران سنگ تو بر سینه زنان تلخ کام از لب میگون تو شیرین دهنان
با کل و بلبل اگر باد نه بوی تورساند آن چرا جامه دران آمد و این نعره زنان
دلوق سالوس مرا پرده ناموس درید جلوئه تنگ قبايان تنگ پیرهنان
چون ترنجم که درین بزم طرب بیسندند يك ترنجم به کف از غیب سیمین دقتان
۱۱۲۴۰ بر در پیر خرابات که خمخانه او باد محروس رسنگ ستم خم شکنان
میزدم حلقه بر آمد ز درون آوازی کای ترا خاتم دولت گرو اهرمنان
ساکن خانق و مدرسه می باش که نیست کنج میخانه ما جز وطن بی وطنان
لاف قوت مزنی پشه عاجز که شکست زیراین بار گران پشت همه پیل تنان

جامی این نظم حسن گریه فرستد سوی فارس
حافظش نام نهند خسرو شیرین سخنان

I-۱۰۹۷

حکایت کرد باد از گل، گل از پیراهن جانان که نبود بوی جانان جز نصیب پاک دامانان
پراز لاله است صحرا داغ هجران دیده ای گویی گذشتست آن طرف از دیده ها خون دل افشانان
توخوش زی ای به بزم وصل در سر ساغر عشرت که منم سرخوشم بیرون دراز سنگ دربانان
به دل پیکان او نا آمده دل میرود پیشش بلی شرط مر و ت باشد استقبال میهمانان
به فکر آن دهان دل را چه سان آرم ز زلف او نیاید شیوه جمعیت از خاطر پریشانان
کله کج کرده دامن بر زده می آید آن کافر خدایا دوردار آن آفت دین از مسلمانان

به دستی می به دستی دست وی جامی چه خوش باشد
به پای سرو و گل گشتن قدح نوشان غزل خوانان

I-۱۰۹۸

زهی ابرویت قبله پاک دینان به ناز تو خوش خاطر نازنینان
 چه پنهان فتادست راز میانت که گمشد درو فکر باریک بینان
 فسونهای آن چشم جادو چه گویم کز بسته شد نطق سحر آفرینان
 ترا دل خوش از حشمت خوب رویی چه دانی غم و درد اندوه گینان
 چو نعل سمندت بره گاه سجده نشان مانده از ابروی مه جبینان
 تویی خرمن حسن و هستند بر تو نظر دوخته هر طرف خوشه چینان

شد از عشق رسوای هر کوی جامی
 از آن رفت در سلك عزلت نشینان

I-۱۰۹۹

موسم عید و بهار خرم و شاه جوان سایه ابرو کنار سبزه و آب روان
 مطرب خوش لهجه را بر لب نوای ارغنون ساقی گلچهره را بر کف شراب ارغوان
 ای که می لافی ز لطف طبع خود انصاف ده در چنین حالی زمی پرهیز کردن چون توان
 باده نوشین روان در جام زریزای ندیم قصه جَم تا کی و افسانه نوشی روان
 مطربا بر تست گوش آن مست را بشنوزم چند حرفی در بیان شوق و اورا بشنوان
 شد خراب از نیکوان هم دین هم دنیا مرا دیگران رنج از بدان بیندومن از نیکوان

بهر بزم شاه جامی را از شهرستان غیب ۱۱۲۶۵
 میرسد نقل معانی کاروان در کاروان

I-۱۱۰۰

کناشئون ذاتک فی وحدت البطون صرنا سواک حیث تقلبت فی الشئون
 یک جلوه کرد حسن تو بیرون فکند عکس هر نقش دلربا که نهان بود و درون
 ما را از ذات و فعل و صفت هیچ بهره نیست جز آنکه تو به صورت ما آمدی برون
 ساقی بیا باده بی چند و چون بیار از بزمگاه عشق مبر از چند و چون
 باز مرهان ز خویش که در کارگاه عشق کاری نکرد مصلحت عقل و ذوقنون ۱۱۲۷۰

مطرب بساز پرده که عشق آشکار کرد رازی که زیر پرده نهان بود تا کنون
جامی نشان ز منزل مقصود میدهد
ای سالکان راه طلب این تذهبون

I-۱۱۰۱

ای به رُخت هر نفس مهر دل ما فزون وجهك شمس الضحا نحن له عابدون
ابرو و قد خوش صورت نون والقلم نقش خط دلکشت معنی مایسطرون
۱۱۲۷۵ خامه ابداع را چون الف قامتت نامده يك حرف خوش برورق کاف ونون
کس حرکت با سکون جمع ندیدست از آن با حرکات خوش رفت ز جانم سکون
کوهکن از بیستون ساخت به صنعت زسنگ من شدم ای سنگدل کوه بلا را ستون
حاصل بی حاصلان چیست جدا از درت جانی وسد گونه دره، چشمی وسد قطره خون
در ز صدف دور ماند شد گهر از کان جدا
حسرت لعلت نرفت از دل جامی برون

I-۱۱۰۲

دل چشمه چشمه شد ز خدنگ تو و کنون آید براه دیده ز هر چشمه جوی خون
خواهم که لب به آه گشایم گهی ولی ترسم کشد زبانه برون آتش درون
میگویم از وصال تو باخود فسانه‌ها درد فراق را به همین میکنم فسون
هر لحظه دل به فن دگر میبری ز خلق در دلبری نبود کسی چون تو ذوفنون
دلرا به جرم عشق ملامت چه فایده کش بخت تیره گشت بدین شیوه رهنمون
هر دم مکن فسوس که روزی رسی به وصل کین آرزو ز حوصله ما بود برون
در حق جامی آنچه توان میکن از جفا
مشکل که عاشق دگر افتد چنین زبون

۱۱۲۸۶

I-۱۱۰۳

ز درد تاشده چشمت چو اشك ما کلگون نشسته‌اند ازین درد مردمان در خون
به درد چشم ز گردون رسید چشم ترا مرا رسید ز درد تو ناله بر گردون

مرا تو چشمی و درد تو درد چشم منست گرفت چشم مرا درد چون نالام چون
 ۱۱۲۹۰ ز درد اهل نظر بیش ازینت آنچه به گوش رسیده بود به دیدی به چشم خویش اکنون
 اگر تو خون نکنی کم به درد چشم ای کاش که دم به دم نکند غمزه تو خون افزون
 هزار چشم برون در تو فرش راهست بدان امید که یک قدم نهی بیرون
 سواد گفته جامی فسون هر در دست
 وای به چشم تو مشکل در آید این فسون

I-۱۱۰۴

تبارك الله ازین شکل و شیوه موزون ترارسد نه بنازی به حسن روز افزون
 ۱۱۲۹۵ چو زنده گانی عاشق به وصل معشوق است یکمست فرقت لیلی و مردن معجون
 گمان صبر و سکون داشتم به خود لیکن چو از تو دور افتادم چه جای صبر و سکون
 ز جان سوختگان غمت بر آمد دود ترا چو گردشکر خاست خط غایب کون
 همی فتاد ز بار غم تو خانه دل اگر نه تیر تو بودی درین خرابه ستون
 ز نقد عشق چو باشد تهی خزانه دل چه سود حشمت جمشید و گنج افریدون
 به تیغ مهر چو آن ماه کشت جامی را ۱۱۳۰۰
 چه جرم بر روش چرخ و گردش گردون

I-۱۱۰۵

ای با لب تو توتی شیرین زبان زبون کردی عنان زینجه سیمین بران برون
 با حسن التفات تو معتاد گشته ایم بر ما مکن عبور تغافل کنان کنون
 گر بشکنی به سنگ ستم حقه دلم جز گوهر نیاز نیابی دران درون
 لب تشنه میروم ز غمت گر چه می رود بر رویم از دود دیده پر خون عیان عیون
 ۱۱۳۰۵ خواهی دلا به پای کنی خیمه مراد ز آن موطلب طناب و ز آن قدستان ستون
 در ملک عشق منصب عالی و دون سی است نیکان نموده میل به عالی بدان بدون

جامی علم به عالم دیوانگی افراخت
 چون ساخت عشق رأیت فرزندگان نکون

I-۱۱۰۶

صوفی چه فغانست که من این الی این این نکته عیانست من العلم الی العین
 مال‌الحاصل فی البین چه گویی سفر کن چون خضرو به جوی این کهر از مجسم بحرین
 ۱۱۳۱۰ در ذمه ما دین بود پرتو هستی کو جذب فنایی که مودی شود این دین
 در مشرب توحید بود وهم دویی کفر در مذهب تقلید بود نفی دویی شین
 این وحدت محض است که از کثرت تکرار گاه اربعه و گاه ثلاثه است و گاه اثنین
 عینی است یگانه که چو از قید تعین افزود بر آن نقطه پدید آمد از وغین
 جامی مکن اندیشه نزدیک و دوری
 لا قرب و لا بعد و لا وصل و لا بین

I-۱۱۰۷

۱۱۳۱۵ ای زخورشید رخت تمام بعد المشرقین اهل بینش را تماشای جمالت فرض عین
 روی تو چون مه عیان سر دهانت بس نهان در میان این و آن موی میانت بین بین
 سبزه در گردن عصاره کف هضلا بر کف پای تاسر شیخ شهرت جوی ماشیدست و شین
 استخوانم شد زغم سد پاره و هر پاره ای زان مقام پریشه دارد داغها چون کعبتین
 جان که از لب دادیم بستان به تیغ از مل مباد کز جهان بندم ز عشقت رخت ادا با کردم دین
 ۱۱۳۲۰ صوفی این دل قلمع صرف وجه باده کن در لباس صورت از زندان نشاید زیبوزین
 عزم مسجد کردم از میخانه پیر می فروش
 گفت یاز این جاست جامی این تمشی این این

I-۱۱۰۸

بیا ای اهل دل را قرت العین کمان ابر وانت قاب قوسین
 میان موی تا موی میانت نمی بیند خرد یک موی مابین
 لب را گفتم ای جان این قلبی دهانت گفت پنهان حیث لا این
 به وام از میکده بردم سبویی مرا بادا به گردن دایم این دین
 ۱۱۳۲۵

ز جامی گر توسر خواهی و دیده

برد فرمان تو بالراس والعین

I-۱۱۰۹

ای ز لعلت کلام چو روح الامین	خط سبزت رحمة للعالمین
کل لطافت دارد و سرو اعتدال	توسهی قامت همان داری همین
در رهم گر گویی از سر کن قدم	پایم از شادی نیاید بر زمین
کرد سبزه کم نشیند باغبان	تا نشاندی سبزه کرد یاسمین
گر نبینم هفته ای ماه رخت	بگذرد آهم ز چرخ هفتمین
تا کمین کردی توشیران کشته اند	آهوی چشم ترا صید کمین

۱۱۳۳۰

ریخته در پای تو جامی ز چشم

همچون نظم خویش دُرهای ثمین

I-۱۱۱۰

ترك شهر آشوب من زینسان که شد صحرانشین	خواهم از شوقش به صحرا رونهادن بعد ازین
هر کجا منزل کند شب گر تواند ز آسمان	مه زند بهر نزولش خیمه بر روی زمین
توسن عقلم که از عشق بتان سر میکشد	عشوۀ آن شهسوار آخر کشیدش زیر زین
آن سپاهی را نبینم جز به لشکر گاه حشر	گر چنین آرد سپاه هجر بر جانم کمین
زارم از دوری خدا را ای که سویش میروی	چشم خود می بخشمت بستان و از دورش به بین
کحل دولت خواهم از میل سعادت دیده را	خاکی از پایش به جو خاشاکی از راهش به چین

۱۱۳۴۰

کمترین بندگان جامی به یادش داد جان

هیچکس یادش نداده از بندگان کمترین

I-۱۱۱۱

مشو سنکین دلا مشغول چو گان باختن چندین	یکی چو گان حواله کن به من جان بازی من بین
نظر بر کوی داری اینقدر گویی نمیدانی	که سرگردان ترا ار گویم درین میدان من مسکین
مزن چو گان مبادا فکار کرده آن کف نازک	مران توسن مباد آزار گیرد آن تن سیمین

مه از خنک فلک خواهد به پای مر کبت افتد چو با این عشو و دستان کنی جولان ز پشت زین
چه تازی هر طرف توسن خدا را بهر آسایش فرود آ لحظه ای بر دیده گریان من بنشین
دل و جانم فدای آن رخ پر خوی که پنداری قران کرده است خورشید جهان افروز با پروین
۱۱۳۴۷
مینداز از نظر جانا چنین یکباره جامی را
که هم دل در سر و کار تو کرد آن مبتلا هم دین

I-۱۱۱۲

کشیده بود که از حسن سر به چرخ برین چو دید روی تو آمد ز آسمان به زمین
ز دیده بس که نگینهای لعل ریخت گرفت کدای تو همه روی زمین به زیر نکین
کمین چشم ترا بنده ایم بهر خدای میوش چشم عنایت ز بندگان کمین
شمیم زلف تو شد همدم نسیم شمال ز رشک نافه به صحرا افکند آهوی چین
ز خود روم چو تو آبی و حال من بینی و گر ز من نشود باورت بیا و به بین
منم به میکرده عشق گشته مفلس و عور نه جان به جای نه جانان نه دل به دست نه دین

۱۱۳۵۴
مبین حقارت جامی که در هوای قدت

همای همت او طایر یست سدره نشین

I-۱۱۱۳

پس از مردن به خاک من گذر کن غمگذار من به بین سدحرف غم در هر خط از لوح مزار من
به کویت بس که آه آتشین از دل بر آوردم سکت را داغها ماندست بر جان یادگار من
نه بیند کس فروغ مهر را تا حشر اگر نا که قند بر روی روز این سایه شبهای تار من
فروغ آید شبی این کلبه غم بر سرم زین سان کو توفان میکند در گریه چشم اشکبار من
به خاک من چو بادار بگذری این جان پس از عمری برت سد داستان غم فرو ریزد غبار من
خدا را شهسوارا بیش ازین جولان مده توسن که شد یکبارگی از کف عنان اختیار من

۱۱۳۶۱
ز عشقت مرد مسکین جامی و نامد ترا در دل

که بود افتاده روزی بی دلی بر رهگذار من

I-۱۱۱۴

ای ز عشقت سد بلا بر جان غم پرورد من
 کرده آغوب غمت تاراج خواب و خوردمن
 من ندارم تاب بی دردی خدا را ای طبیب
 مرهمی فرما که هر دم بیش کرده دردمن
 خاک گشتم در رخت بگذر به من ای سروناز
 پیش از آن روزی که آیی و نیایی گرده من
 سوی تو همراه اشک آمد تنم دامن مکش
 ای گل خندان ازین خاشاک آب آوردمن
 دیگری را بر تو چون کیرم به دل چون مثل تو
 در همه عالم نیابد فکر عالم کرده من
 ره به گلزارم مده بی او مباد ای باغبان
 تازه گلها را خزان آید ز آه سرده من
 گفته جامی ندارد رنگی از سودای ما
 شرم دار آخر ز اشک سرخ و روی زرده من

I-۱۱۱۵

روزی که می سرشت فلک آب و خاک من
 میسوخت ز آتش تو دل دردناک من
 ۱۱۳۷۰ سر رشته وصال تو کر آمدی به کف
 پیوند یافتی جگر چاک چاک من
 هر چند دل زیاری خود پاک بینم
 دامن سرایتی بکند عشق پاک من
 روزی که می نوشت قضا نامه اجل
 شد نامزد به تیغ جفایت هلاک من
 جامی مجوی خوش دلی از من که در ازل
 آمیختند با غم و درد آب و خاک من

I-۱۱۱۶

نوبهاران که دمد شاخ گلی از گل من
 غنچه هایش بود آغشته به خون دل من
 بی توزین سان که به جان آمدم از هستی خویش
 زود باشد که شود کوی عدم منزل من
 نبود همراه جانم به جز اندیشه تو
 چون به بندند ازین دیر فنا محمل من
 لطف فرما و بکش تیغ و بکش زار مرا
 گرچه حیفت که باشد چو تویی قاتل من
 این چه سودست و چه سودا که به بازار غمت
 سیم اشک و زر رخساره بود حاصل من
 ز آنچه سلطان خیال تو مرا تعیین کرد
 دم نقداشک چو خون بیش نشد واصل من

۱۱۳۸۰

جامیا تا بتوان جام می از دست منه
که ازین یافت گشایش همگی مشکل من

L-۱۱۱۷

زان خط کرام الکاتبین تا خواند حسب و حال من
زین سان که با من میکند هندوی زلفش سرکشی
هر که که تنهار و نهم تا بینم آن خورشید را
در گلشن عیش از دلم کم چونشان خر می
۱۱۳۸۵ خاموشی عشقم ره انداز شیوه بحث و جدل
رفت آنکه رفتی تا فلک فریاد قیل و قال من
پیش سگان کوی او مالم برای آب رو
بر خاک ره روی چو زرا نیست جامه و مال من
قاصد که گفت آن سنگدل بر قتل جامی قرعه زد
زین مرده اقبال شد پیک مبارک فال من

L-۱۱۱۸

با یار کوچ کرده که گوید پیام من
من کیستم که نامه فرستم به سوی او
۱۱۳۹۰ جانم ستد که از لب شیرین عوض دهم
عمری ز اشک دانه فشاندم ولی چه سود
ای صید پیشه چاره چه سازم خدای را
تا کی به وصل سیم عذران کنم طمع
جامی مگویی کین همه مستی و شور چیست
کز خم عشق پیر ترک افتاد جام من

L-۱۱۱۹

۱۱۳۹۵ ای ز تو کوه کوه غم بردل مبتلای من
هر مرزه کرده جوی خون بر رخ من روان ولی
نیست مراد خاطر ت جز غم و جز بلای من
کیست که با تو دم زنداز من و ماجرای من
زانکه جفای چون تویی بست کم از وفای من
مهر و وفای من مبین، ترک جفای خود مکن

کر چو سگان دهند ره در پی محمل توام چرخ به فرق سر کشد هودج کبریای من
نامه صفت سیاه رومانم اگر نه فضل تو خامهٔ معفرت کشد بر ورق خطای من
۱۱۴۰۰ باد همیشه تا بود نام و نشان ز بود ما مسند نار جای تو، خاک نیاز جای من

تا به کرشمه گفته‌یی مردم چشم جامیم
چشم سپهر می برد سر مه ز خاک پای من

I-۱۱۴۰

ای خاک پای تو سنت افزوده آب روی من در عشقت از روز ازل با محنت و غم خوی من
هر روز بر شکلد گر خود را به راحت افکنم باشد ندانی کان منم بینی به رحمت سوی من
در جست و جوی وصل تو آید به سر عمرم ولی نبود به جز بی حاصلی محصول جست و جوی من
تا کی پی آغوش تو هر سو برم دست هوس مشکل که آرد چون تویی سرد رخم بازوی من
زین گونه کز سر تا قدم بگرفت دردت مویه مو شاید که خیزدم بدم سد ناله از هر موی من
دانم که کرده عاقبت آلوده خواب اجل این سر که دارد روز و شب بالین سرزانوای من
۱۱۴۰۸ خوش آنکه شب با پاسبان گفتمی که جامی را بران
تا چند باشد تنگ ازو جابر سگان کوی من

I-۱۱۴۱

نگار شوخ چشم تیز خشم تند خوی من نمی بیند به چشم مرحمت یکبار سوی من
به رویم از مرثه خوناب، وز دل خون ناب آمد چه گویم کز فراق او چهها آمد به روی من
هم قلم چو تیغ او ز سوز سینه بکدازد ز آب زندگانی خوشتر آید در گلوی من
تمامای رخسار را هر سر مو گر شود چشمی سر مویی نگردد کم به رویش آرزوی من
در آن کو عمرها گشتم نگفت آن بی وفا هر کز که این مسکین سر گردان چه میجوید به کوی من
به خوبان عشق ورزیدن مرا خویست دیرینه بزودی کی توان ای پندگو اصلاح خوی من
۱۱۴۱۰ مگو جامی کزان مشکین سلاسل پای دل بگسل
که پیوندیست با او محکم از هر تار موی من

I-۱۱۴۲

کس وصال چنین نخواست که من وز فراقت چنین نکاست که من
گفته‌ای بر رُخم که عاشق تر چهره زرد من گواست که من
همه کس مبتلای تست ولی نه بدین گونه مبتلاست که من
دل که درمانده جدایی تست نه چنای از درت جداست که من
کیست گفتم براستی چو قدت سرو بالا کشید راست که من
گفت جامی که میبرد سوی دوست باد صبح از میانه خاست که من

بی تو هستم میان آتش و آب
کز دل و دیده عمر هاست که من

I-۱۱۴۳

ای غمت شاد کامی دل من وز غمت پر تمامی دل من
شد بعشق تو در جهان بدنام این بود نیک نامی دل من
صرف سودای زلف و خال تو شد نقد عمر گرامی دل من
کرد رخ دور خط مشکینت هست طوق غلامی دل من
زود یگذشت در رهت زدوگون بنگر تیز کامی دل من
می برد مهر خامی از میوه برد مهر تو خامی دل من

از هجوم سموم گردش دهر
شعر جامی است حامی دل من

I-۱۱۴۴

چه کمر بسته‌ای به کین بامن که خوشی با همه همین بامن
سرو نازی و هر گزرت نشانند يك زمان بنخت بر زمین بامن
چه خطا دیده‌یی ز من که ترا شد چنان طبع نازنین بامن
که به کام تو زهر باد گران خوشتر آید ز انگبین بامن
من که باشم که گویمت همه عمر باش همراز و همنشین بامن

۱۱۴۳۰ قرنہا داغ انتظا کشم تا شوی ساعتی قرین بامن
گفتی از کوی ما برو جامی
رفتم اینک نہ دل نہ دین بامن

I-۱۱۴۵

صوفی متاع صومعه رهن شراب کن پیرانه سر تلافی عہد شباب کن
مستم ر نشوہ می عشق پری و شی بریاد لعلش از دوسہ جام خراب کن
عیب است لاف عشق جوانان و عہد شیب موی سفیدم از می گلگون خضاب کن
۱۱۴۴۰ بدنام و شهر رانده و رسوای عالمیم ای پارسا ز صحبت ما اجتناب کن
کسب کمال و فضل فضولیت ای پسر از عاشقان فضیلت عشق اکتساب کن
معنی یکیست گرچہ صور مختلف فتاد این نکته را قیاس ز بحر و حباب کن

جامی جناب پیر مغان قبلہ دعاست

هر چیز کا التماس کنی زان جناب کن

I-۱۱۴۶

عاشقان را قوت جان از لعل شکر خند کن سر کشانرا پای دل در زلف مشکین بند کن
سوخت جانم در تمنای لب شیرین تو تلخ کامی را بہ دشنامی ز خود خرسند کن
گر گسست از دست مظلومان عنان تو سنت رشتہ جان از تنم بر کش بدان پیوند کن
تا بکی فارغ گذشتن از گرفتاران دل گوشہ چشمی بہ حال ناتوانی چند کن
عکس لب در جام می بنمای، وانکہ خوش بہ نوش شربت تلخ است آنرا چاشنی از قند کن
وعدہ وصل اردہی خوش کن بہ سو گندی دلم نقد جان بستان ز من کفارت سو گند کن

مرد حاجتمند یک دیدارت جامی بردرت

۱۱۴۵۰

رحمتی بر حال درویشان حاجتمند کن

I-۱۱۴۷

پیامہ سوی چمن سرور من گذار مکن بہ سبزہ و سمن آن پای را فکار مکن
بہ خون نشست گل از رشک سبزہ ہر خدا کہ پابرہ نہ دگر گشت جوی بار مکن

گلست آن کف پا کل به پیش اوخاری به خاک پات که آزار گل به خار مکن
 به خنجر ستم وجور سینه ام مشکاف چو لاله داغ نهان من آشکار مکن
 ۱۱۴۵۵ چو خوی تلخ توام نا امید خواهد کشت مرا به عشوه شیرین امیدوار مکن
 به مردم از توبسی لاف آبرو زده ام مران به خواریم از پیش و شرمسار مکن
 نماند دل که ز درد تو خون نشد جامی
 خدای را که چنین ناله های زار مکن

I-۱۱۴۸

ای دیده بشنو گفت من نظاره آن رومکن ای کز پی نظاره ره بر کوی آن مه میکنی
 یا ترک دین و دل بگو یا خود گذر زان سومکن پیش چنان رویش ازین وصف گل خود رومکن
 روی نکو می بایدت اندیشه بد گو مکن ای بسته دل در نیکوان با طعن دشمن شادزی
 رحمی نما ای همنشین چندین حدیث او مکن هم یاد او میسوزدم هم گفتن غیری ازو
 چندین فسون دلبری تعلیم آن جادو مکن ایمن نمی بینم دلی از چشم سحر انگیز تو
 جامی به جان آمد سگش از ناله و فریاد تر
 شبهای تنهایی دگر جا بر سر آن کومکن

I-۱۱۴۹

۱۱۴۶۵ با سیران ای رقیب آغاز بدخوبی مکن تلخ کردی عیش ما چندین ترش رویی مکن
 در حق ما گردانندیشد رقیب از خوی بد تورخ نیکوی خود بین غیر نیکویی مکن
 ای خوش آن شبها که پایت را کنم بر دیده جا تو کشی از ناز پاسوی خود و گویی مکن
 از تو بوی جان دم دوز بادستان بوی گل بیش ازین کو پیش تو اظهار خوش بویی مکن
 زان دو ساعد پنجه صبر مرا بر تافتی ناتوانم بامن اینسان سخت بازویی مکن
 ۱۱۴۷۰ کس نمی بینم که سحر چشم تو خواش بست بیش ازین آن شوخ را تعلیم جادویی مکن
 رسم تو دلجویی آمد این زمان کاندر رهت
 نقد دل گم کرد جامی ترک دلجویی مکن

I-۱۱۳۰

بنمای رخ ده مطلع د مخ صفاست این آیینۀ جمال نمای خداست این
 دردم بس، طفیل سگان بر دیر تو جای هرگز نگفتم چه کس است از کجاست این
 بر سینه می دم ز غمت سنگ هر که دید گفتا به عشق سنگ دلی مبتلاست این
 ۱۱۴۷۵ هرگز نکردی از لب خود کام من روا ای بی وفا به شرع وفا کی رواست این
 زلف دو تاست پیش رخیم گمته بی نقاب زلف دو تا مگوی که دام بلاست این
 بیگانه وار میگذری بر گدای خویش آخر نه با سگان درت آشناست این
 میزد رفیق طعنه جامی سگ تو گفت
 هیچش مگو که همدم دیرین ماست این

I-۱۱۳۱

بیمار غمت را نفس باز پس است این پاس نفسش دار که آخر نفس است این
 ۱۱۴۸۰ بی واسطه گفت زبان، پرش او کن کش واسطه رحمت جاوید پس است این
 ای بوالهوس از معرکه عشق و ملامت بگذر به سلامت که نه جای هوس است این
 از ناله ما فانی ای صاحب محمل در گوش تو گویی نغمات جرس است این
 از گلشن فیروزه چرخم چه گشاید مرغ دل محنت زده گانرا قفس است این
 گاهی که خرامی سر من زیر قدم تن انکار فتاده به زمین خار و خس است این
 ۱۱۴۸۵ عمری به درت جامی درمانده به سر برد
 یکبار نگفتی که برین درجه کس است این

I-۱۱۳۲

مهی از راه بر آمد نه که افزون زمهست این سر من خاکِ ره اوا گر آن کج کله است این
 همه حسن است و ملاحات همه لطافت و صباح نه بت چارده ساله که مه چارده است این
 شده بر سر راهش سپهی جمع ز خوبان بشکن کوسپه شه که شه سد سپه است این
 نه مرا بستر لعنت شب اندر ته پهلوی که ز خون مره بسته جگر ته بته است این
 چو شب از محنت فرقت اگر مروز سیه شد نکتم ناله از آن مه که ز بخت سیه است این

من و ویرانه محنت که به شبهای جدایی دل خو کرده به غم را شده آرامگاه است این

برهت پست فتادست سر جامی بیدل ۱۱۴۹۲

قدمی رنجه کن آخر نه کم از خاک رهست این

I-۱۱۳۳

هر سو مرو جولان کنان چابک سوارا بیش ازین از کف برون رفته عنان میسند مارا بیش ازین

بهر نثارت هر نفس جانی به دست آییم و بس بستان که نبود دسترس مشتی کدارا بیش ازین

خون دل هر مرد و زن آمد برون از هر شکن جانا گره محکم مزین زلف دوتارا بیش ازین

بر طرف بستان جامکن، دریای گل ما و امکن با سرو هم بالا مکن شاخ کیارا بیش ازین

از جنبش پیراهنت آزرده میگردد تنت رخصت مده پیراهنت کشتن صبارا بیش ازین

جان میدهم بهر خدا گردی ده از راحت مرا هر چند میدانی بها آن توتیارا بیش ازین

جامی ز هر سیمین بری با سنگ تو دارد سری ۱۱۴۹۹

ضایع مکن با دیگری سنگ جفارا بیش ازین

I-۱۱۳۴

مردم شکارا کین مجو بادوستاناران بیش ازین کافر سوارا سرمکش زین خا کساران بیش ازین

آهنگ نازو کین مکن، تاراج عقل و دین مکن بهر خدا آیین مکن آزار یاران بیش ازین

بر ریش دل مرهم بود داغت منه بهر خدا داغ غم بی مرهمی بر دل فکاران بیش ازین

گفتی غم و درد ترا هر دم فزایم اندکی دارند امید از خوی تو امیدواران بیش ازین

بردی به خست از دل قرار، آنکه نهفتی رخ زما میسند آیین جفا با بیقراران بیش ازین

باز ای سوار کج کله بر ما چه میرانی سپه بگذر که نبود مور را تاب سواران بیش ازین

نعل سمنش جامیا حیفت کالاید به کل ۱۱۵۰۶

بر رهگذار او مریز از دیده باران بیش ازین

I-۱۱۳۵

این منم یارب ز درد عاشقی زار این چنین کس مبادا در جهان هرگز گرفتار این چنین

ای که می بینم ترا اکنون عنان دل به کف حال من بین دل مده از دست زینهار این چنین

نی ز بختم روی یاری نی زیار امید لطف آه من چون میزیم بخت آن چنان یار این چنین
درخور مهر و وفا گر نیستم بهر خدا از جفاهای خودم محروم مگذار این چنین
نور چشم من چه واقع شد گناه ما چه بود در نظر انداختی ما را به یک بار این چنین
دل دادم تا دیدم از تو شد لطف و کرم من چه دانستم که خواهی شد ستمکار این چنین

۱۱۵۱۳ گر به تیغ عشق جامی کشته شد تدبیر چیست
عشق اگر اینست خواهد کشت بسیار این چنین

I-۱۱۳۶

الله الله نیست مست باده ناز این چنین کرده باخونین دلان بدمستی آغاز این چنین
چند بار سر دشم خواهم فکند در رخس گر رسد باره گرمست و سر انداز این چنین
قالب فرسوده را خواهم شگستن چون قفس مرغ جان اگر بود سوی تو پرواز این چنین
راز عشقت را چو جان میخواستم دارم نهان و چه بودی گر نبودی گریه غماز این چنین
زار می بیند مرا وانکه تغافل میکند از چه شد نامهربان آن نازنین باز این چنین
من ندانم چشم بهبود از کجا دارم ده هست عشق بدخو، یار ظالم، چرخ ناساز این چنین

۱۱۵۲۰ گر سر جامی نگشتی نیست زیر پای دوست
کی میان عاشقان بودی سر افراز این چنین

I-۱۱۴۷

بیا جان! دل پر درد من بین سرشک گرم و آه سرد من بین
غم مهجوری و بار صبوری همه بر جان غم پرورد من بین
چو جان از گردن دامن فشانند به دامانت نشسته گرد من بین
تنم را سیل اشک آورد سویت حس و خاشاک آب آورد من بین

۱۱۵۲۵ مگو رنگی ندارد جامی از عشق
سرشک سرخ و روی زرد من بین

I-۱۱۴۸

قبای ناز در پوش و نیاز پادشاهان بین کلاه دلبری کج نه شکست کج کلاهان بین

غم شبهای ماخواهی که چون روزش شود روشن
 چو کس را باز نبود در حریم حرمت باری
 ز دود دل سیه شد روی ماثبهای هجرای مه
 شبست و بادیه ، هم راه ناپیدا و هم رهبر
 پناه از ندهیم در سایه دیوار خود باری
 به چشم مرحمت يك بار سوی بی پناهان بین

قدم در کوی عشقش می نهی اول بیا جامی

۱۱۵۳۲

به تیغ بی نیازی کشته هر سویی گناهان بین

I-۱۳۹

طره شبرنگ و جعد مشکسای خویش بین
 بر لب بام آشی ، هر سو چو من افتاده یی
 بر نشان پای تو رخ سوده ام شب تا سحر
 ز آرزوی يك نظر می میرم ای سلطان حسن
 بر که گل دیدن ز جیب غنچه گرداری هوس
 چند می پرسی کزین گونه چرا بیدل شدی

میروی تند و چو جامی سد گرفتار از قفا

آخر ای بی رحم یکبار از قفای خویش بین

I-۱۱۴۰

۱۱۵۱ جلوه آن شوخ و جولان سمند او به بین
 فتنه را خواهی پی تاراج عقل و دین سوار
 هر طرف آزاده ای سر در کمند او به بین
 کرده جابر پشت زین سرو بلند او به بین
 غرقه در خون دلم نعل سمند او به بین
 بس که خون گریم بر آتش چمن مه نودرشفق

لب ز می تر کرد تا ووسان باغ سدره را چون مگس پیراهن جلاب قند او به بین
 ای که گویی گریه تلخ تو چندین بهر چیست خنده شیرین ز لعل نوشند او به بین
 ۱۱۵۴۵ چشم بدر اخالش افشاندست بر آتش سپند خط مشکین گرد رخ دود سپند او به بین
 گفته‌ی جامی سبکبارست در جانش درای
 کوه محنت بر دل اندوهمند او به بین

I-۱۱۴۱

ای برخسار چو مه چشم و چراغ دگران سوختم چند شوی مرهم داغ دگران
 یار دمساز کسان وصل چه داریم طمع نتوان خورد بر از میوه باغ دگران
 دل چه بدم به مه و مهر که این ویرانه روشنایی نپذیرد ز چراغ دگران
 ۱۱۵۵۰ با تو ای باد صبا بوی کسی می یابم مشو از بهر خدا عطر دماغ دگران
 چند در تفرقه خاطر ما سعی کنی ای مهیا ز تو اسباب فراغ دگران
 خط سبز نگر می رخ خوبان که به است سبزه باغ تو از لاله راغ دگران
 وه که افسانه جامی نشیندی هرگز
 تا نپرداختی از لابه و لاغ دگران

I-۱۱۴۲

من و فکر تو چه بینم به جمال دگران هم خیال تو مرا به که وصال دگران
 ۱۱۵۵۵ غیرتم بر تو چنانست که گردست دهد نگذارم که در آیی به خیال دگران
 به محالات رقیبان چه نهی سمع قبول حال ما کوش کنی به که محال دگران
 روز و شب تشنه جگر خاک درت بوسه زنم من که لب تر نکنم ز آب زلال دگران
 هر چه جز دوست برون میکنم از خلوت در کی بود در حرم شاه مجال دگران

میبرد نامه او دهد و ما دور - دریغ که پریدن نتوانیم به بال دگران

حال جامی ز غمت زار و تواز سنگدلی

۱۱۵۶۰

می کشایی نظر لطف به حال دگران

I-۱۱۴۳

دل به جان در مانده و آن جان جهان با دیگران من ز پا افتاده و آن سرو روان با دیگران

آنکه از خود دیدن جولان او رشک آیدم چون توانم دیدنش جولان کنان با دیگران

التفات او چه خرسندی دهد چون بینمش خشم ظاهر با خود و لطف نهان با دیگران

ای اجل بستان زمن این جان بی آرام را تا بکی باشد مرا آرام جان با دیگران

۱۱۵۶۵ جان به انبازی شاید و بین عجب کان سنگدل یک زمان با ما نشیند یک زمان با دیگران

با من ار نامهربان شدن نیست غم ، غم زان بود کش بهر غم خویش بینم مهربان با دیگران

جان جامی با خیالش روز و شب در گفت و گو است

جای آن دارد که نگشاید زبان با دیگران

I-۱۱۴۴

هر بامداد کان مدهد و آید بیرون آید ز شهر خلقی بهر نظاره بیرون

اشکم به خون بدل شد خون هم نماند وین دم می اوفتد ز دیده دل پاره پاره بیرون

۱۱۵۷۰ شد آتشین دل من سد پاره و آید اکنون باد و آه یک یک همچون شراره بیرون

پیش رخت بتانرا نبود مجال جلوه تا آفتاب باشد ناید ستاره بیرون

درد دل حزین را با کوه اگر بگویم آید صدای ناله از سنگ خاره بیرون

ناچار باشد ای دل بیچارگی کشیدن زین سان که رفت مار از دست چاره بیرون

میگرده دی شماره خیل سکان خود را
واحسرتا که جامی بود از شماره بیرون

I-۱۱۴۵

مرو زین چشم ترای اشك خونین دم بدم بیرون شدم رسوا مننه دیگر ز فرمانم قدم بیرون
بروز وصل خواهم چاك دل دوزم ز پیکانت که مانند شادی و عشرت درون، اندوه و غم بیرون
به صحرا وقت گل آن نیست لاله بلکه آتشنا ز خاک داغ داران فراق زد علم بیرون
زدی بر لوح سیم از مشک تر نونی رقم یعنی نیاید خوش نویسانرا چنین حرف از قلم بیرون
نگویم راز آن لب گر چه خوردم خون از و عمری بلی ندهد زخم درد خورده باده نم بیرون
غمت از دل نرفت و رفت جان از نبودست آن که می گفتم غمت آید ز دل با جان بهم بیرون

گرفت از تنگنای شهر هستی خاطر جامی :
چه بودی گر قدم نهادهی از ملک عدم بیرون

۱۱۵۸۱

I-۱۱۴۶

باز تر کش بسته آن ترك سوار آمد برون ای فدایش جان که بر عزم شکار آمد برون
قصه آن دارد که سازد عالمی را صید خویش ورنه با تیر و کمان بهر چه کار آمد برون
با که می نوشید یارب دوش کامروز این چنین چشم خواب آلوده و سر پر خمار آمد برون
گر نمی آید بهار ای عاشق شیدا چه باک اینك آن گل تازه تر از سد بهار آمد برون
هر که شد روزی به کوی او زسوز عاشقان با دل پر خون و چشم اشکبار آمد برون
دردش نگرفت اگر چه می کنند در سنگ جای ناله و آهی کزین جان فگار آمد برون
دوش می گشتم بر آن حد شد به پا خاری مرا دیده می سودم بر آن چند آنکه خار آمد برون
سالها بر دم به سر بر خاک آن در منتظر او برون نامد ولی جان ز انتظار آمد برون

این تن فرسوده جامی خاک بودی کاشکی
برسر راهی که آن چابک سوار آمد برون

۱۱۵۹۰

L-۱۱۴۷

بازم اندیشه یاریست که گفتن نتوان
دل وحشی که نشد رام کسی وه که کنون
گر به خونابه برون نقش و نگارست چه باک
صید حشمت به دلیری نرهد کان آهو
۱۱۵۹۵ گر شدم مست جمالت چه عجب کین مکل نو
سخت معجز از آنست که این حرف شگرف
بردل از وی غم و باریست که گفتن نتوان
صید فتراک سواریست که گفتن نتوان
که درون نقش و نگاریست که گفتن نتوان
آن چنان شیرشکاریست که گفتن نتوان
از کهن باغ و بهاریست که گفتن نتوان
از لب نکته گزاریست که گفتن نتوان

چند پرسید ز جامی که بگویار تو کیست
کلرخی لاله عذاریست که گفتن نتوان

L-۱۱۴۸

یافتن بیش تو راهی نتوان
آه کز آتش تو سوخت دلم
۱۱۶۰۰ غم دل را مکن از چهره قیاس
باتو از سرو چمن چون گویم
دیدن روی تو که که چه خوش است
نالهام جز به سرکوی تو نیست
سویت از دور نکاهی نتوان
وز دل سوخته آهی نتوان
کوه را وزن به کامی نتوان
نسبت گل به گیاهی نتوان
ناخوش آنست که گاهی نتوان
داد جز بر در شاهی نتوان

دوش جامی به خیال رخ تو
گفت شعری که به ماهی نتوان

I-۱۱۴۹

۱۱۰۶۵ ای فلک تا کی دل و جان خرابی سوختن در آید را در فراق آفتابی سوختن
 گرسود خورشید رویت راهمه عالم حجاب از دل گرم به هر آهی حجابی سوختن
 سد سلامت بیش گفتم يك ره آن لب رنجه کن چندم آخر در تمنای جوابی سوختن
 عشرتی باشد به یزم شمع، رخساری چو تو که به نازی مردن و گاه از عتابی سوختن
 دل به خورشید جهان نابی گرو کن تابه کی همچو پروانه ز شمع خانه تابی سوختن
 ۱۱۶۱۰ از جنون عشقت آمد شیوه ارباب علم دفتری بر باد دادن یا کتابی سوختن

سوخت جامی را دل و رحمی نکرد آن مست ناز
 مست را آخر چه با کست از کبابی سوختن

I-۱۱۵۰

گر چه تنگ آمد دل از فکر محال انگیزختن هم به وصف آن دهان خواهم خیال انگیزختن
 نیست امکان باغبان گلشن فردوس را از قد ناز تو ناز کتر نهال انگیزختن
 دوست دشمن، بخت بی فرمان، فلک نامهربان چون توانم یارب اسباب وصال انگیزختن
 بلبل بی صبر و دل شد خاک در راه نیاز همچنان گل بر سر غنچ و دلال انگیزختن
 صورت جان هست در آینه رویت عیان چیست چندین نقشها از خط و خال انگیزختن
 بس که شکر می فشانی زان لب حاضر جواب خوش بود پیش تو تقریب سوال انگیزختن

جامی از خسرو همی گیرد طریق سوز و درد
 طور او نبود خیالات محال انگیزختن

L-۱۱۵۱

ز نعل مرکب تو بر زمین نشان دیدن خجسته تر که مهر نو بر آسمان دیدن

۱۱۶۲۰ به شب مهی و به روز آفتاب، چهره میپوش
 که جز بروی تو مشکل بود جهان دیدن
 خوش است دل به ملاقات رهروان درت
 چه چیز کم شده را به ز کاروان دیدن
 ز بس که سینه به ناخن همی کنم ز غمت
 توان ز چاک گریبانم استخوان دیدن
 به جست و جوی میانش کمر بند ای دل
 که جز خیال محالست از آن میان دیدن
 شدم ز دست، چو آن مه عنان کشیده رسید
 کراست طاقت آن دست و آن عنان دیدن

چنان ز شوق تو جامی گداست کز دل او

۱۱۶۲۵

چو می ز جام خیال لببت توان دیدن

I-۱۱۵۲

۱۱۶۳۰ مرا تا کی ز کشتن بیم کردن
 خوشا پیش توجان تسلیم کردن
 معلم چون تو شوخی را ندانست
 به جز درس جفا تعلیم کردن
 دهانت سر غیب آمد میان نیز
 خرد را کی توان تفهیم کردن
 گرفت از شش جهت، عشق تو خواهد
 مرا رسوای هفت اقلیم کردن
 سعادت مندی ماه رخت را
 جدا باید یکی تقویم کردن
 بهای وصل اگر خواهی ز دیده
 توان روی زمین پرسیم کردن

مگو جامی کم است از خس درین راه

خسی را تا کی این تعظیم کردن

I-۱۱۵۳

برون ران ای سوار شوخ و قلب سد سپه بشکن
 بر افکن برقع از رخسار و قدر مهر و مه بشکن
 گرفتی کشور جانها به سلطانی علم برکش
 ترا شد لشکر دلها سپاه پادشه بشکن
 کشاد کار ما خواهی لب شکر فشان بگشا
 شکست حال ما جویی سر زلف سیه بشکن

به حسن خویش نازد مهر از بهر خدای ای مه میوش آن عارض و بازار او هر چاشنگه بشکن
 مرا آن شکل فلاشانه کُشت آوه نمی دانم که فرمودش که دامن برزن و طرف آن کله بشکن
 سرم خود را برابر داشت با کوی تو تا دانی بزَن چو گان و چون گویش جزای این گنه بشکن
 ز جام لعل او جامی ازین پس باز گو رمزی
 اساس زهد شیخ و عهد پیر خانقه بشکن

I-۱۱۵۴

۱۱۶۲۰ بیا و ز لب لعل جامم بگردان دل از باده لعل فامم بگردان
 به کوی خودم خوان و روی ارادت ز احرام بیت الحرامم بگردان
 سگم نام کردی ورم فخر نبود بدین نام فرخنده نامم بگردان
 علیک ار نگویی به دشنامی آخر زبان در جواب سلامم بگردان
 نهان ساز در آستین سیم ساعد درون از طمعهای خامم بگردان
 ۱۱۶۲۵ کشدم محلم بخت از آن کوی و جانم خروشان کزین ره زمامم بگردان
 چو با لطف عام خودم خاص کردی
 چو جامی رخ از خاص و عامم بگردان

I-۱۱۵۵

شدم بهر تو خاک راه خوبان کهی زین سوخرام ای شاه خوبان
 ز خورشید رخت جز پرتوی نیست فروغ عارض چون ماه خوبان
 گرانی گوبه بر جان زانکه کردم حریم سینه منزلگاه خوبان
 ۱۱۶۵۰ مرا از هر چه در عالم سری بود نهادم آنهم اندر راه خوبان
 ز دولتخواهی تست اینکه جامی
 بود پیوسته دولتخواه خوبان

I - ۱۱۵۶

هر چند بینی عالمی صید کمند خویشتن
چون کشته افتم بر رهت بر من مران اسب جفا
چندین جفا کاری مکن با درد مند خویشتن
حیفست کآلایی به خون نعل سمند خویشتن
تن هیمة باد آنجا که تو سوزی سپند خویشتن
قوت مکس طبعان مکن جلاب قند خویشتن
هر کس که همچون نی نشد خالی زبند خویشتن
بگذر به باغ و جلوه ده سرو بلند خویشتن
جامی که گفتمی که گهی چندین مشو حیران او
مسکین چو رویت دید شد غافل زبند خویشتن

I - ۱۱۵۷

آدم در دل اساس عشق محکم همچنان
از سپاه هجر شد معموره عمرم خراب
با غمت جان بلا فرسوده همدم همچنان
ملك دل سلطان عشقت را مسلم همچنان
زیر بار محنت و غم پشت ماخم همچنان
کشت ما از ابر احسان تو بی نم همچنان
و آن جراحت سرنمی آرد فراهم همچنان
سوخت جان بیدلان از داغ حرمان و رقیب
عشق بازان يك به يك رسم صلاح آورده پیش
جامی بی صبر و دل رسوای عالم همچنان

۱۱۶۶۰

I - ۱۱۵۸

چو نای بر دل من تنگ شد فضای جهان
نه این کبودی چرخست بلکه شد نیلی
رسد به عرش نفیرم ز تنگنای جهان
ز زخم سیلی صاحب دلان قفای جهان

مجو دوام طرب زانکه چار حد دارد به شاهراه حوادث طرب سرای جهان
 فتاد رخنه به دیوار دین و پنداری که هست کنگره کاخ دلکشای جهان
 ۱۱۶۷۰ تفاوت خوشی و ناخوشی که در گذشت بود خشونت سوهان عمرسای جهان
 طلسم گنج حقیقت گشای و دم در کش که ناگهان کشدت دردم اژدهای جهان
 وفا مجو ز جهان هر که بود ز اهل وفا بزیر خاک شده ای خاک بروفای جهان
 قرار گاه تو ملک بقا بود تا چند شوی فریفته ملک بی بقای جهان

به تاب رخ ز جهان و جهانیان جامی

که قبله گاه امید تو بس خدای جهان

I-۱۱۵۹

پرده ز رخ برفکن جامه جان چاک کن طرف کله برشکن تاج سران خاک کن
 خار و خس کوی دوست به زگلست ای رفیق نخل سر خاک من زان خس و خاشاک کن
 درخور صید تونیست این تن چون موی من لیک اگر نگسلد رشته فتراک کن
 ناله و فریاد من هست ز سوز جگر یا دهنم را بدوز یا جگرم چاک کن
 بر سر بالینم آ همجو رفیقان دمی حال دلم باز پرس اشک رخم پاک کن
 ۱۱۶۸۵ مردم بی درد را ذوق جفای تو نیست
 هر چه کنی بعد ازین بامن غمناک کن

I-۱۱۶۰

مگر وزید نسیمی ز سرو سمنبر من که باز شعله بر آورد آتش جگر من
 خجسته باد طلوع تو ای سهیل یمانی که روز گشت به اقبال طلعتت سحر من
 لبم ز سوز نفس سوخت، دیده ارتف گریه به سوخت آتش عشق تو جمله خشکوتر من

به گریه گفتم ازین درمرا مران به سر خود بنده گفت به سرین درمیا دگر به سر من

ز دیدن تو که محروم مانده ام نه زدوریست

۱۱۶۸۵

که چون پری ز لطافت نهانی از نظر من

II-۱۱۶۹۱

چون گذشت از دل خدنگت ریختم از دیده خون مرهم افتاد از جراحت دور خون آمد برون

از برون آمد درون سد جرعه عشرت ولی بی لبت شد اشک حسرت وز درون آمد برون

بیش ازین زلف مسلسل را منه برطرف روی کز خرده مندان همه صیت جنون آمد برون

سد فسونگر را زبان زافسون جادویی به بست هر فسونت کز دولعل پرفسون آمد برون

پارسا در صومعه از لعل تو رمزی شنید سوی میخانه نمیداند که چون آمد برون

چون به میدان غمت جامی نهاد اول قدم

۱۱۶۹۱

از جلالت نفس لیکن زبون آمد برون

II-۱۱۶۹۲

مکوچولب بکشایی که خنده برشکرت این نه خنده ، قفل کشادن ز حقه کهرست این

مده فریب که رست از رخم به باغ تو کلها به خار هر مرثه ام بسته پاره جگرست این

تنم چو موی شد و موی حلقه کاش در آری مرا به گرد میانست که حلقه کمرست این

خوش آنکه چون ز سرم دردمند شد کف پایت زدی به پای سرم را که رو چه درد سرست این

چو در هوای تو رفصم هزار نشتر محنت به زیر پای به کوبم که سبزه های ترست این

مرا نماند دگر تاب آنکه هر که به بینم به رهگذار تو گویند عاشق دگرست این

زنم نفیر چو آبی ز در برون و نکویی

۱۱۶۹۲

نفیر جامی در مانده یاصری درست این

II-۱۱۶۳

چون نهم سر در رهت یعنی که خاک پاست این
 قد تست این یا بلایی بهر جان بیدلان
 راز عشقت را چه سان دارم درون جان نهان
 دی خرا مان میشدی وز هر طرف میگفت خلق
 از سکانت دور دوشم مهربانی دید و گفت
 نیست هیچ از راستی به در طریق عاشقی

موج زن شد خاطر جامی ز کوه‌های راز

۱۱۷۰۵

این غزل بشنو که یک کوه را از آن دریاست این

II-۱۱۶۴

آن نازنین جوانرا میل شکار جان بین
 خط میزند به سبزی بر طرف عارض او
 ای تن چو موی کرده درس غیب دانی
 ای نبض جوی عاشق پیش آر دست لطفی
 دانی چه گونه کرده خط منتهی به نقطه
 تا قدر خود بداند گو پا برون نه از در

کاتب چو شعر جامی جدول کشد به سرخی

۱۱۷۱۲

در دفترش ز هر سو سیلاب خون روان بین

II-۱۱۶۵

بها ای همه چو گل رنگین ترا دامن به خون من یکی چون لاله باداغ تو بیرون و درون من

ستون خانه ز آهم سوخت بگذرای به لب شیرین
نمیخواهم ز باده سرخ رویی باشد از لعلت
فراهم کی شود کارم ز عقل و صبر و دین زینسان
شدی طالع زاوچ حسن و از خود بیخودم کردی
چنان بکداختم بی تو که گراز سر کشم خرقه
توان را زدرون را يك به يك خواند از برون من

چه حاصل کر فسون دوستی شد شعر من جامی

۱۱۷۱۹

چو هرگز در پریرویان نمی گیرد فسون من

II-۱۱۶۶

بیا بر آستان خود به بین روی نیاز من
نخواهم چاره از کس گرچه بیچارگی دارم
همی رفت از جهان محمود غزنین زیر لب کویان
نمی گویم ز زلفت قصه جز شبها نهان با خود
نباشد در درازی عمر کس چون عمر من زینسان
می آلوده پلاس میکده کردم لباس خود
بود کز یمن اقبال قبول افتد نماز من
چو تو بیچاره ام خواهی که گردد چاره ساز من
که گر من مردم از غم جاودان با دا ایا از من
ز خط دلکشت بر روی روز افتاد راز من
که هر تاری ز زلفت هست يك عمر دراز من
همین بس بر کتف در آعه دولت طراز من

بود كلك من از بحر حقیقت مستمد جامی

۱۱۷۲۶

منه گو معترض انگشت بر حرف مجاز من

II-۱۱۶۷

نیست جز اقرار عشق حاصل گفتار من
عشق تو آغاز کار برد قرار دلم
خانه من پست شد رخنه به جان در افتاد
چهره به خونین رقم حجت اقرار من
تا به چه گیرد قرار عاقبت کار من
ریخت درون سیل عشق از درود یوار من

۱۱۷۳۰ هر غم دشوار را روی در آستان نیست هیچ که آسان نشد این غم دشوار من
 داغ تو دارم به دل نقش برو نام تو این رقم دولست سکه دینار من
 چند سکانت کشند درد سر پاسبان پاسر شبت را بس است دیده بیدار من
 بس که دهم جامیا درد غم از دل برون
 مجلس ماتم بود دفتر اشعار من

II-۱۱۶۸

چین در جبین فکنده گذشتی به سوی من زنجیر کرده بی در رحمت به روی من
 از زخم ناختم تن لاغر شد استخوان باز آ که شد سفید ز هجر تو موی من
 بود آرزوی خاطر من خط بر آن عذار گردون بر آب زد رقم آرزوی من
 روزی که چرخ ز آب و گل من سبو کند خواهد شکست سنگ جفایت سبوی من
 هرگز نیافتم به تو ره گر چه در رهت سد بار سوده شد قدم جست و جوی من
 خو کرده ام به هر چه ز خوی تو میرسد خوی تو هست جور و بر آن صبر خوی من

جامی شکست کلک کتابت چو ختم شد

۱۱۷۴۰

بروصف نو خطی ورق گفت و گوی من

II-۱۱۶۹

بیای ساقی کلرخ می کلرنک گردان کن بروی کل کل از می مجلس مارا گلستان کن
 نباشد مفاسان شب نشین را دست رش شمع سوی ویرانه ما آی و کار ماه تابان کن
 به سختی میرود جان از تنم نادیده دیدارت رخت بنمای و جان دادن برین دلخسته آسان کن
 دل من نامه در دست و عنوان چهره پر خون اگر مضمون نمی خوانی نظر در نقش عنوان کن
 زخون کس به دست رنگ و تیفت زنگه بسندم رقیبانرا به شغل کشتن عشاق فرمان کن

هلاک جان ما خواهی کمان ابروانت را زمثرگان تیرساز وتیر را از غمزه پیکان کن
 خراسان معدن عشق است و خوبی جامیا دل نه
 به داغ عشق خوبان یا برو ترک خراسان کن

II-۱۱۷۰

تاکی از جان خود جدا بودن	به ارین بودن است نابودن	
یار و دادن به بیوفایی خط	من و سر بر خط وفا بودن	
کرده ام در صف سگانش جای	طاقتم نیست هیچ جا بودن	۱۱۷۵۰
لب ز دشنام من نمی بندد	جرم من چیست دردعا بودن	
شاهد و می نصیب دست رساست	نارسایی است پارسا بودن	
عشق با عافیت نیاید راست	عاشقی چیست مبتلا بودن	

یار بیگانه پرورد جامی

نسزد باوی آشنا بودن

II-۱۱۷۱

ای ز لعل لب تو خون دل من	هیچ دل خون مباد چون دل من	۱۱۷۵۵
آتش در درون فگندی و هست	اخگری ز آتش درون دل من	
سوخت از سوز دل تنم ای کاش	رود از تن چو جان برون دل من	
خط سبزت فسون سحر دمید	رفت در خط از آن فسون دل من	
هم چو صیدی اسیر قید شده است	در سر زلف تو زبون دل من	
جنبش طره تو دیده ز باد	گشته بی صبر و بی سکون دل من	

جامی آمد جنون عشق فنون

هست در عشق ذوفنون دل من

۱۱۷۶۰

II-۱۱۷۲

زنی بردل زمرگان زخم و داری ابروان پنهان
 تومست خواب و من نظاره گرد ز دیده در رویت
 میان مردمان رسوا شدم از اشک خویش آری
 تنم از گریه غرق آب و دل پر شعله آتش
 چو که بم غنچه باغ لطافت آن دهان خواهم
 به عشقت پیش دشمن داستان گشتم چه خوش بودی
 زهی شوخی که تیراندازی و سازی کمان پنهان
 چو آن دزدی که گل چیند به باغ از باغبان پنهان
 نماند راز عاشق با دو چشم خون فشان پنهان
 که دیدست آب رازین گونه آتش در میان پنهان
 نباشد این معما بر ضمیر نکته دان پنهان
 اگر ماندی میان دوستان این داستان پنهان

نه خاک جامی است این بلکه در زیر زمین کرده

۱۱۷۶۷

سگ کویت برای طعمه مشتی استخوان پنهان

II-۱۱۷۳

مه ترکی زبان من نداند فارسی چندان
 پریرم بود در دل شوق او چندان که مردم
 ز غیرش دیده در بستم مکن کو جامی به دل هربت
 چه حاصل گر شد از سندان دلهايش تنم حلقه
 نه یوسف داشت تنها محنت زندان که چون یوسف
 من ابر نوبهارم، او گل خندان عجب نبود
 چو گویم بوسه ده مشکل نهد بر فارسی دندان
 چو آمدی دو چندان گشت وهست امروز سچندان
 که این شهر است از آمد و شد بیگانه در بندان
 چونک شاید دری بر روی من زین حلقه و سندان
 به زندان رفت بی او بر زلیخا شد جهان زندان
 اگر باشم به باغ دهر من گریان و او خندان

بتان فرزند و جامی نیست جز یعقوب غمدیده

۱۱۷۷۵

که مشعوف جمال یوسف است از جمله فرزندان

II-۱۱۷۲

نوازش نامه‌یی آورد باد از حضرت جانان
 نه نامه بل سجلی بندگان را بهر آزادی
 بیاضش نوربخش دیده جمعی غم اندیشان
 فشاندم جان چو آید همزه قاصد خیال او
 فراقش کافری آمد مسلمان کش نمیدانم
 چو گردد اشک بر من عالم از هجران او هر شب
 به سرحد دیار او رسانم خویش را وانکه
 به بینم طلعتش از دیده پر نم کهر ریزان
 ندیده سحر مهاد وی از بیم ملال او
 مخلصی از دست این کافر برم جان ای مسلمانان
 مخلص باد پیمان و عهدست پیمانان
 سوادش مایه جمعیت مستی پریشانان
 وزین کم خدمتی شرمندهم از روی میهمانان
 چه سان از دست این کافر برم جان ای مسلمانان
 نهم رو در بیابان تمنّا بار کی رانان
 در آیم در حریم او پس از رخصت ز دربانان
 به بوسم آستینش برد و عالم دامن افشانان
 روانی باز پس کردم دعا گویان ثنا خوانان
 همی زی شاد و خرم با خیالات خوش ای جامی
 که نبود جز عیال این جهان پیش خدا دانان

III-۱۱۷۵

تو نازنین جوانی و من پیر ناتوان
 بر دامنت چه عار نهیهد گر او فتد
 کس چون تو شهر یار نماید اگر به فرض
 ۱۱۷۹۰ کردی و دای و بار سفر بستی و شدند
 بهر خدا که باز نگر وز سرشک ما
 تومیروی به مرکب رهوار و من زاشک
 بر حال پیر مرحمتی میکن ای جوان
 بر خار خشک سایهات ای تاره ارغوان
 شهری کنند خاصه بنا بهر نیکوان
 همراه تو هزار دل و جان چو کاروان
 بین سیل‌های خون زپی کاروان روان
 سد پیک قطره زن ز پیت می کنم روان

جامی مگو که پای به دامان صبر کش
خود گو کز آن جمال صبوری کجا توان

III-۱۱۷۶

دانی که چیست بر رخم این اشک لاله کون عشقت چکاند از دل من قطره های خون
خون دلم ز آتش تست آمده به جوش آتش چو تیز گشت ز سر میرود برون
آتش ز آب کشته شود وین عجب کز اشک هر لحظه زنده تر شوم آتش درون
چشم من از خیال لب اشک ریز هست پر می صراحی که فتادست سرنگون
هم آدمی فریفته توست هم پری زین لعل پر فسانه و زین چشم پرفسون
کر عاجزم به دست رقیب تو دور نیست شیر فلک سگان درت را بود زبون

۱۱۸۰۰

جامی نظر به عارض و خط تو دوختست

کز آب و سبزه نور بصر می شود فزون

III-۱۱۷۷

خدا به آن سرو نازم رسان به آن دلبر دلتوازم رسان
سرم را بود منزل آن آستان به سرمنزل خویش بازم رسان
پیشانم از هجر همراز خویش به جمعیت آباد رازم رسان
بود روی او قبله هر نیاز به آن قبله هر نیازم رسان
سری دارم از بهر خدمت به دوش به پای یکی سرفرازم رسان
و وصل جانان درازست و دور به آن راه دور و درازم رسان

۱۱۸۰۵

چو جامی ز بیچارگی سوختم

به دیدار آن چاره سازم رسان

III-۱۱۷۸

به بستان می گذرو ز چهره گل هارا خجل می کن
 بجل کردن چه خواهی چون کُشی مارا کسی بر تو
 نشاید منزل تو ز آب و گل گاهی که می آیی
 مزاجت منحرف می بینم ای خلوت نشین گاهی
 لبم را بالب او متصل کردی خیال ای دل
 نشان پاش تا ماند پی بوسیدن ای دیده
 همی زن خنده و زلب غنچه هارا منفعل می کن
 ندارد حکم هم خود می کن و هم خود بجل می کن
 گذر بر دیده ره بر سینه جادرجان و دل می کن
 به کوی نیکوان کسب هوای معتدل می کن
 چه جان افزا خیالی کردی این را متصل می کن
 به هر راهی که آن مه میرود از گریه گل می کن

زلت زان بت پر ای جامی به کعبه رو چه می آری
 بدین دل روی در بت خانه چین و چگل می کن

III-۱۱۷۹

نگارا ز درماندگان یاد می کن ۱۱۸۱۵
 چو درمانده موریم افتان راحت
 سوارا ز درماندگان یاد می کن
 چو اخلاص اهل ارادت نداری
 نگارا ز درماندگان یاد می کن
 چو بر محرمان شربت وصلت افتد
 گوارا ز درماندگان یاد می کن
 صبارا ز درماندگان یاد می کن
 پی پرش دوستان چون فرستی
 بلارا ز درماندگان یاد می کن
 که قسمت از طره تار تارت ۱۱۸۲۰

چه یارای جامی که سویت نویسد

که یارا ز درماندگان یاد می کن

III-۱۱۸۰

نگارا شبی همنشین باش با من چو بخت مساعد قرین باش با من

ز رفعت مه آسمانی زمانی
 نشست به روی زمین باش با من
 ز اندوه هجران حزینست جانم
 فرح بخش جان حزین باش با من
 ۱۱۸۲۵ تویی هر چه هستی کیم من چیم من
 که گویم چنان یا چنین باش با من
 رسوم مسلمانی از تو نخواهم
 ز کافر نژادان چنین باش با من
 نهاده به فرق همه دست راحت
 گرفته به کف تیغ کین باش با من
 به بیگانگان چین گشاده زابرو
 فکنده گره بر جبین باش با من
 خوش آن شب که کردی خطایم که جامی
 نه در بند دنیا و دین باش با من

۱۱۸۳۰ به هر کار سازم به هر حکم رانم
 یکی بنده کمترین باش با من

III-۱۱۸۱

بیا ای شهره در عشقت به شهر حسن مشهوران
 که هم منظور شاهان بینمت هم شاه منظوران
 خمار آلوده از چشمت لب خالی ز خط بنما
 که باشد باده صافی علاج رنج مخموران
 چه استغناست این یارب که نی پروای نزدیکان
 همی بینم ترا ای نازنین نی رحم بر دوران
 سلیمان وار میرانی چه غم داری اگر نا که
 ز نعل باد پایت رخنه افتد در صف موران
 طبیب رنج عشقی سوی هر دستی مبر دست
 مبادا رنجه گردد ز اضطراب نبض رنجوران
 گذر بر ساکنان صومعه با این لب میگون
 که تا افتند در می آن به زهد و توبه مغروران

به مہجوری ز وصلت گرچه عمری کند جان جامی
 ندیده هرگز از تو رحمتی بر حال مہجوران

III-۱۱۸۲

تیغ مژگان را به خون عشقبازان تیز کن غمزه را در قتل پاگان خنجر خونریز کن
 با چنین شکل پر آشوب آبرون یک بامداد شهر را در مانده رستا خیز کن
 تلخ کامم از ترش رویی تو بهر خدا زان دولب یک خنده شیرین شورانگیز کن
 زاهد اگربار خواهی در صف دردی کشان سبحه بفکن وز سبوی باده دست آویز کن
 خفته ام چون چشم تو بیمار، پرسش کن مرا شربت بیماریم از لفظ شهد آمیز کن
 می نشانم ز آستان از سرشک دیده گسرد خون نابست این نه آب ای جان ازین پرهیز کن

شد مرا جامی ز ظلم غمزه خوبان خراب
 روی در محرومه شیراز یا تبریز کن

III-۱۱۸۳

۱۱۸۴۰ هرگز ندیدم رسم حبیبان همچون تو کردن خو با رقیبان
 غوغای زاغان ببریده گل را پیوند صحبت از عندلیبان
 هرگز نیاری یاد اسیران هرگز نپرسی حال غریبان
 از بس ضعیفم گشتست عاجز ز احساس نبض دست طبیبان
 خوش آنکه کرده در قتل واعظ شمشیر غازی تیغ خطیبان
 ۱۱۸۵۰ دادی کسان را از خود نصیبی رحمی نکردی بر بی نصیبان

جامی که عشقت کردش مؤدب
 کی گوش دارد پند ادیبان

III-۱۱۸۴

ساغر مه نو باشد خالی شده میسند آن ناکشته مه نو پر نوری ندهد چندان

نشکفت دلم تا تو بر من ندمیدی دم بی باد بهار آری غنچه نشود خندان
 عشق تو خلاصم کرد از بند خردمندی یاد تو فراغم داد از پند خردمندان
 ۱۱۸۵۵ زان ابروی پرچینم چندان ترشی دادی کز سبب ز نخدانت شد کند مرادندان
 روزی که شود زندان دور از تو جهان بر من از یاد رخت بر خود کلشن کنم آن زندان
 در طوف درت شبها دنبال سگت کردم زان گونه که گردد سگ دنبال خداوندان

جامی زبتان تنهامی گوید و می سوزد

همچون پدر مشفق از فرقت فرزندان

III-۱۱۸۵

ای در دهن تنگت جلاّب و شکر پنهان در سنبل شیر نکت بر گک گل تر پنهان
 ۱۱۸۶۰ سی و دو بود آن لب هر که به شمار آری یعنی که بود در وی سی و دو کهر پنهان
 با هر که دچارافتی کام دو جهان یابد شبها که به گشت آیی از خانه به در پنهان
 گفتمی که نکو پیدا سرتی ز میان من نیمی است زموی آن هم در زیر کمر پنهان
 از هجر توام بر دل سد داغ بود پیدا واندر ته هرداغی سداغ دگر پنهان
 هر فرش که اندازم در کلبه غم بی تو گسرد ز نم دیده در خون جگر پنهان
 ۱۱۸۶۵ تنها ترا در دل یک ذره مهر ایزد هر چند کند صنعش در سنگ شرر پنهان
 از بس که بود شکم بر گوش و زبان بی تو ناهت نبرم هر گز با خویش مگر پنهان

از چشم تو دزدیده خواهد نظری جامی

کوری رقیبان را سویش بنگر پنهان

III-۱۱۸۶

ریزه شکر لب به خط سبز در سخن توتی که دیده است بدین سان شکر سخن

دشنام عاشقان به رقیبان حواله کن حیف آیدم که رنجه کنی لب بهر سخن
 ۱۱۸۷۰ در کوی عقل می نشود یافت محرمی ما و جنون عشق و به دیوار و در سخن
 شرح دو کیسوی تو به پایان رسیده بود در وصف کا کل تو گرفتم ز سر سخن
 این روی زرد بین و گشالِب به ناسزا با آنکه مفلسم خرم از تو به زر سخن
 میراند عاشق از تو سخن چون رقیب شد پیدا ز دور برد به جای دگر سخن

هرچند جامیا سخنت بیشتر خوشست

بس کن که خوش نباشد ازین بیشتر سخن

III-۱۱۸۷

۱۱۸۷۵ بود خیال تو یارم چه یار بهتر ازین وفا به عهد تو کارم چه کار بهتر ازین
 چوبت پرست رخت دید گفت نامده است بتی ز کار که بت نکار بهتر ازین
 رقیب را به ستم روزگار از تو برید نکرده هیچ کرم روزگار بهتر ازین
 چه سود فرش حریرم ز آستان تو دور که سر به خار و پهلوه خار بهتر ازین
 غزال وار گرفتم ترا به دام هوس به دام کس نفتاده شکار بهتر ازین

شنو به گوش رضا در نظم جامی را

۱۱۸۸۰

که نیست گوش ترا گوشوار بهتر ازین

III-۱۱۸۸

دلا کرشمه آن شاه نازنینان بین به سحر و شعبده آشوب پاک دینان بین
 بر آستان وصالش کشیده دامن آزار دراز دامنم کوتاه استیفان بین
 صبابگوی به آن مه که رخس بیرون ران به چشم مرحمت اندوه ره نشینان بین
 به هر زمین که نهد رخس بادی پای تو نعل ز سجده صورت ابروی مهجبتان بین

۱۱۸۸۵ کمره کشا زخم طمره و گروه و گروه فتاده در عقب خویش نافه چینان بین
 چوهم عنان رقیبان به عاشقان گذری مکن رعایت آنان و سوی اینان بین
 به وصف تو نپسند نظم جامی را
 کمال ناز کی طبع خرده بینان بین

III-۱۱۸۹

ای ترا روی وفا با دگران جنگ باما و صفا با دگران
 تا به کام دگران ننشینم منشین بهر خدا با دگران
 همه آب و رک و تو جان و دلی نسبتی نیست ترا با دگران
 بی تو پهلو به زمین جان دادن به که پهلو تو جا با دگران
 مکشا جیب چو گل تا ندهد بوی تو باد صبا با دگران
 تابود خوش دگران را به تو دل خوش نباشد دل ما با دگران

می کشی از کف جامی سر زلف
 می کشی زلف به پا با دگران

III-۱۱۹۰

خواهم ای گل که زشوق تو بگریم چندان که شود غنچه گلزار امیدم خندان
 بی تو عاشق چو بهستان گذرد بر لب جوی آب زنجیر شود بروی وستان زندان
 چین در ابرو و مکن چون ز تو حاجت طلبیم ای خم ابروی تو قبله حاجت مندان
 چه اثر آه مرا در دل سخت تو که تیر گرچه الماس بود کم گذرد از سندان
 لب لعلت چه لطیفست کزان خون به چکد کر کند تیز برو کس به تخیل دندان
 حرص بروصل تو پیرانه سرم تا حدیست که به سد بوسه ز لعلت نیم از خرسندان

پیر شد جامی و شیرین پسران را پدرست
چه بلاها که کشید این پدر از فرزندان

III-۱۱۹۱

شدم به صحبت پیر مغان سحر گاهان
ر بود آ کهیم را به يك دو جرعه می
فداش هستی من کز فروغ طلعت خویش
۱۱۹۰۵ درخت وصل بود بس بلند و طرفه کزان
چشمود شوکت شاهی که در نشیمن خاک
برای پرورش جان خوشست کاهش تن
ز قید هستی موهوم خود امان خواهان
که نیست رستن ازین قید کار آگاهان
نهد چراغ هدایت براه گمراهان
نچید میوه به جز دست دست کوتاهان
یکیست ظل گدایان و عزت شاهان
خلاف مذهب تن پروران و جان گاهان
بلاست محتسب ار نا گهان رسد جامی
حذر فریضه بود زین بلای نا گاهان

III-۱۱۹۲

خوش آنکه در چمن ای نازنین تو باشی و من
۱۱۹۱۰ نشسته بر سر سبزه به روی ساغر می
ز عکس اشک من ولعل تو در آب روان
زبس که از کف هم خورده جام مالا مال
بود که خوی کنی بامن از خدا خواهم
گرفته جای رقیبان همه به زیر زمین
بر پای سرو سمن و همنشین تو باشی و من
فشانده بر گک گل و یاسمین تو باشی و من
به طرف جوی می و انکبین تو باشی و من
نه عقل مانده به جای و دین تو باشی و من
که ماند در همه عالم همین تو باشی و من
به هم نشسته به روی زمین تو باشی و من
ز شهر کرده چو جامی جلا ز طمن کسان
کهی بهروم شده که به چین تو باشی و من

III-۱۱۹۳

عجب در عریده است امروز با من ترك مست من
منم پر سرو و گل باغی ز قد و رخسارش
به دارم سر بلندی داد آن نخل جهان آرا
مرا شد عمر شست و ماهی آن ساعد سیمین
بخت من خود پرست از آیین من بت پرست از وی
فکند آن سرو سایه بر سر من چشم آن دارم
کریبانم به دست او و دامانش به دست من
که باشد تیر طعن عیب جویان خار بست من
چه عالی شد به بین ز اقبال عشقش قدر بست من
نیفتاد اندرین کرداب غم هرگز به شست من
ندارد فکر حال بت پرستان خود پرست من
که فردا سایه طوبا بود جای نشست من
نیم من جامی آسوده خاطر آن تنگ جامم
که از سنگ جفا آن تند خو خواهد شکست من

III-۱۱۹۴

ای ماه که می نپرسی از من
آوازه فکند در همه شهر
شاهی تو کدا چگونه گوید
پرسی همه را و جز تو کس نیست
تو مار شکایتی برین شد
با کوه غم تو رفتم از جای
نگاه که می نپرسی از من
بدخواه که می نپرسی از من
با شاه که می نپرسی از من
آگاه که می نپرسی از من
کوتاه که می نپرسی از من
چون گاه که می نپرسی از من

از لعل تو نیست کار جامی

جز آه که می نپرسی از من

III-۱۱۹۵

۱۱۹۳۰ چه کاریست خوش دل به جانان سپردن چو افتد به جان کار دل جان سپردن

به هر گام دشواری پیشت آید
 چو آن کافر آید به یغما چه چاره
 ز وصلی که باشد طفیل رقیبان
 چو نبود درین موج خیز آشنایی
 ۱۱۹۳۵ میفزای کوخط بر آن لب که نتوان
 به موران نکین سلیمان سپردن
 شاید ره عشق آسان سپردن
 جزا ز دین گذشتن جزایمان سپردن
 بود خوشترم جان به مجران سپردن
 خوشا رخت هستی به توفان سپردن

فسونست اشعار جامی خوش افتد

به یار پری خوی دیوان سپردن

I-۱۱۹۶

باین جمال همدم مستان عشق شو
 در جام می ز لعل تو یک شمه یافتم
 جز تخم آرزوی تو در دل نکشته ایم
 ۱۱۹۴۰ گفتم تمام خرمن عمرم به باد شد
 باین فسردگی نتوان راه عشق رفت
 خواهی که نقد حال تو گردد حدیث عشق
 یکبار الست کوی و هزاران بلی شنو
 اسباب علم و فضل به میخانه شد گرو
 فرخنده ساعتی که رسد کشترا هرو
 لعلت به خنده گفت که بر ما به نیم جو
 دستی بزن به دامن مرده ان کرم رو
 این نکته می شنو ز حریفان و می گرو

جامی فسانه های کهن ذوق ده نماند

اسرار عشق تازه کن از گفته های نو

I-۱۱۹۷

تاخم چرخ کهن باشد و جام مه نو
 ۱۱۹۴۵ مصر فهر ازل کو بنشان مشعل مهر
 هر کس از جلوه گل فهم معانی نکند
 بهر جامی بودم خرقه به خمیخانه گرو
 پس بود تا ابد از شمع رخت یک پرتو
 شرح آن دفتر ننوشته ز بلبل بشنو

زد مهر روی تو خرمن فلک از مزرع خویش گو به داس مه نو خوشه پروین بدرو
 ترك چشم تو اگر هندوی خویشم خواند در کشم تاج کیانی ز سر کیخسرو
 دل بسی در پی مقصود دوید و نرسید چند روزی تو هم ای اشك درین کوی بدو
 جامی این مأمن اقبال نه جای من و تست
 ختم شد رقعه اخلاص زمین بوس و برو

۱۱۹۵۰

I-۱۱۹۸

ای به دلم گرفته جا ، دم بدم از نظر مرو مرهم سینه چون تویی مردم دیده هم توشو
 خرمن صبر شد به باد از غم عمر گاه تو لیک بود هزار ازین بر چو تویی به نیم چو
 من که وفکر عافیت خاصه که شد به عشق تو دل به کمند غم زبون جان به کف بلا کرو
 چند به هرزه صوفیا گوش به بانگ نی نهی حالت و وجد بایدت ناله زار من شنو
 غاشیه تو چون کشم چشم پراشك کرده پا پای من آبله همه بار گئی تو تیزرو
 تخم شکیب کشته ام و که خیال ابرویت سبز نگشته کشت من داس کشد پی درو
 جامی خسته را که شد کشته تیغ غمزهات
 لعل حیات بخش تو داد به خنده جان نو

۱۱۹۵۵

I-۱۱۹۹

یشهد الله اینما ببود انّه لا آله الا هو
 هست هر ذره به وحدت خویش پیش عارف گواه وحدت او
 نیست با هیچ بك ز اشیا ضد می نماید به صورت همه رو
 فهو ناج کما هو المنجی و هو راج کما هو المرجو
 گر تویی جمله درضای وجود هم خود انصاف ده بکوحق کو

۱۱۹۶۰

ورهمه اوست پیش چشم شهود چیست پندار هستی من وتو

پاك كن جامی از غبار دویی

لوح خاطر كه حق یكیست نه دو

L-۱۲۰۰

بر آمد نعره از انجم كه ماهو	۱۱۹۶۵ شبی چون مه نمودی روی نيكو
درین شیوه تو بگذشتی ز آهو	رمد آهو ز مردم با تك تیز
كه از برخوانم این آیت كه از رو	برت هست آیتی در لطف و رخ نیز
ز شوق چند گریم سر به زانو	سرشكم خواهد از زانو گذشتن
ندیدم همچو آن دو هیچ جادو	دو چشم تو عجایب جادوانند
من بی دین و دل را ذوق آن كو	۱۱۹۷۰ همه صاحب دلان را ذوق كعبه

تنت در خرفه گر كم كشت جامی

چه شد كم گیر ازین پشمینه يك مو

L-۱۲۰۱

حماك الله ای دوست من كل سو	ز هر سو بدانند و رویت نكو
همین است پیش توام آبرو	به خون جگر میكنم چهره تر
كه شد خشكم از آتش دل كلو	رسان تیز تر آبی از تیغ خویش
به جز ماه نكیرم به گردون سبو	اگر كوزه ای می شكستم چه شد
زمن این چه لایق بود خود بكو	۱۱۹۷۵ بكو عاشقم بـ فلان گفته ای
كه سازم پر از شی لله كدو	منم آن گدا بر در میكده

به هرجا مهی چون تو منزل نساخت

دل جامی آنجا نیامد فرو

I-۱۴۰۲

دلا کام از لبش با چشم تر جو
 ۱۱۹۸۰ پرست این چشم تر زان عارض و لب
 و الا لم تجد ما كنت تر جو
 کسی کم دیده زین پر آب تر جو
 اگر بنماییم يك بار کیسو
 خدا را این میان تست یا مو
 که چینی دیگر افکندی در ابرو
 نشست از مشك کردی کرد آن رو
 خطست آن یافشاندی جعد مشکین

مگو جامی برو مهر بتان ورز

۱۱۹۸۵

من این دانه مرا چیز دگر کو

I-۱۴۰۳

گر سرم خاک گشت بر در تو
 پست شد همچو سایه سرو بلند
 باد جانا سعادت سر تو
 پیش شمشاد سایه پرور تو
 یادگار از میان لاغر تو
 می پراند مکس ز شکر تو
 سر زلفت به شهپر تاووس
 ۱۱۹۹۰ سادگی بین که آینه خود را
 ای بسا شب که خامه برد بروز
 دارد اندر صفا برابر تو
 با خیال خط معنبر تو

جامی از جام جم نیارد یاد

گر خور دجره بی ز ساغر تو

I-۱۴۰۴

چون نیست بهت آنکه من یکدم شوم همراه تو
 چشمی چو عصم جان شود لب را بگو خندان شود
 با دیگران مهگو سخن تا بشنوم آواز
 تا ترک جان آسان شود بر عاشق جان باز

۱۱۹۹۵ خواهم ز تو گویم غمی لیکن ندارم محرمی
 گویخت مقبل تادم سازم مرا همراز تو
 نازی به کن ای غمزه زن گر چه رود جانم زن
 جان من وسد همچو بادا فدای ناز تو
 توطایر قدسی و کس بر تو ندارد دسترس
 گسترده مادام هوس کین سوختد پرواز تو
 سدل شکار خود کند سدر خفه در جان افکند
 از غمزه چون ناو کز ند چشم شکار انداز تو
 چون پرده بگشایی ز روجامی فتد در گفت و گو
 تو گلشن حسنی و او مرغ سخن پرداز تو

L-۱۲۰۵

۱۲۰۰۰ ریس سان که خو گرفت دلم با وصال تو
 وای من آن زمان که ت بینم جمال تو
 مردم فرقت تو کجا رفت آنکه من
 هر لحظه دیدمی رخ فرخنده فال تو
 بینم جهان بروی تو روی تو گویا
 چشم منست و مردمیک چشم خال تو
 شد سایه ها ز بر تو روی تو جمله نور
 ای آفتاب حسن مباردا زوال تو
 تارفته بی چو خواب خوش از چشم اشکبار
 حقا که نیست در نظرم جز خیال تو
 دارم سری نهاده بر اهد که مست ناز
 ناگاه دررسی و شود پای مال تو
 جامی چه حاجتست به گفتن چو زد رقم
 بر لوح چهره کلمک مرثه وصف جمال تو

L-۱۲۰۶

۱۲۰۰۱ شاه خوبانی و ترکان ختا هندوی تو
 سر کشان را طوق کردن حلقه کیسوی تو
 تا تورفتی آفتاب از زرهمی تا بدطناب
 تا زنداین خیمه فیروزه اردوی تو
 مبدی گیرم که چون آینه رویین بن شود
 کی تواند کایستد یک لحظه رود روی تو
 مه که بر شکل کمان زرب آید گاه گاه
 میل آن دارد که خود را جا کند پهلوی تو

پردما دارم دلی تموینواران دست کو کزرگ جان بندم این تعویذ بر بازوی تو
 قتل عاشق را چه بر ساعد نهی رنج کمان يك کرشمه بس بود از گوشه ابروی تو
 بنده جامی پای تا سرشوق شد بادا قبول
 نامه شوقی که آرد باد نا که سوی تو

I-۱۴۰۷

روی برتابی زمن هر که که بینم سوی تو حیف میداری که افتد چشم من بر روی تو
 گفته ای خواهم ازین بس ترك خوی بد گرفت این مگو با من که من نیکو شناسم خوی تو
 دل چوماریست در هر پیچ اوسد حرف شوق خواهش از رشته جان بست بر بازوی تو
 زهر پا افتاده دلهای بتان سنگدل باشد از يك بیابان بهشت هر کوی تو
 جان چه آرام در مقابل چون تو بگشایی میان نیست نقد هر دو عالم فیه يك موی تو
 همچو ماه نو کند از شرم تو پهلوی تهی گرفتند خورشید تابان فی الحصل پهلوی تو
 جامی گفته ای خم چون هلال از بهر چیست
 ۱۲۰۲۰ کر بگویم راست از میل خم ابروی تو

I-۱۴۰۸

چون به مسجد بینمت ای قبله من روی تو پشت بر محراب خواهم روی در ابروی تو
 در نماز دل به سوی تست و رود در قبله گاه و چه خوش بودی اگر رونیز بودی سوی تو
 بر مسلمان به بخشا و مبین هر سو که شد سبب طاعتی خراب از غمزه جادوی تو
 روی تو پیش نظر من جای دیگر در سجود سر نمی یارم بر آوردن ز شرم روی تو
 ۱۲۰۲۵ کشته خلق از هر طرف مشغول تسبیح و دعا
 بست شد آننگ قد قامت مؤذن را چو دید شیوه قد بلند و قامت دلجوی تو

هر کرا بینی به جایی روی طاعت بر زمین
جامی ور خساره زردی وقامت دلجوی تو

L-۱۲۰۹

من کیستم که چشم گشایم بروی تو این بس که میکنم بزبان گفت و گوی تو
ای آرزوی جان نظری کن به حال من زان پیشتر که جان دهم از آرزوی تو
۱۲۰۳۰ خالی نیم ز فکر میانت بلی مرا پیوند دیگرست به هر تار موی تو
هر صبح میکنم چو صباره سوی چمن باشد که یابم از گل نورسته بوی تو
پایم چو سوده شد برهت بعد ازین چواشک غلتم به خون و خاک، پی جست و جوی تو
من اهل خوان و وصل نیم کاش چون سگان سنگی خورم به سر ز مقیمان کوی تو

این نقش نو کشیده غزل نیست ای غزال

تو مار محنت است ز جامی به سوی تو

L-۱۲۱۰

۱۲۰۳۵ گر به خطا کنم نکه یک سر مو بروی تو باد مرا بدین گنه روی سیه چو موی تو
بود دلم ز غصه خون شوق تو برد ازو سکون همدم اشک لاله کون روی نهاد سوی تو
که به من گداخوشی، گاه ز من جداخوشی من به خوشی و ناخوشی ساختم ام به خوی تو
اشک برد روان من از تن ناتوان من گر شود استخوان من قوت سگان کوی تو
شب چو در آید ای صنم کشته شوم به تیغ غم باز نسیم صبحدم جان دهم به بوی تو
۱۲۰۴۰ باده گسار و غمزه زن راه به محتسب فکن تا کشد آن سبوشکن بر سر خود سبوی تو

تازه خط تو بر قمر زده رقمی ز مشک تر

جامی از آن نهاد سر بر خط آرزوی تو

۱۳۱۱-

داری به جان من کمین ای من کمین هندوی تو
 که بر در بتخانه ام که در حریم خانقه
 بادا ز زخم ناوکت در سینه سد روزن مرا
 روز وجفای چاووشان شبها و بیم پاسبان
 یکباره دل برداشتم از قیل و قال مدرسه
 تا کی چوزاهد بی جهت آریم سوی قبله رو
 خوی تو گر هست این چنین سد جان فدای خوی تو
 القصه کردم در بدر دایم به جست و جوی تو
 باشد که افتد پرتوی از آفتاب روی تو
 یارب من آزرده جان کی راه یابم سوی تو
 زین پس به کنج میکده نماییم و گفت و گوی تو
 محراب طاعت بس بود ما را خم ابروی تو
 جامی کی از خاک درت محروم ماندی این چنین
 کر آب روی داشتی پیش سکان کوی تو

۱۳۱۲-

ای دل و دیده هر دو خانه تو
 کاش بر من رسد نه بر توسن
 همه تن گوش میشوم از شوق
 هر کسی خوش به گوشه طریبی
 هر طرف ناوک ارچه می فکنی
 بهر ناکشتم بهانه مجوی
 سر من خاک آستانه تو
 دم بدم زخم تازیانه تو
 هر کجا میرود فسانه تو
 من و غمهای بی کرانه تو
 دل ما بس بود نشانه تو
 که مرا می کشد بهانه تو
 جامیا بوی درد می آید
 از غزلهای عاشقانه تو

۱۲۰۵۰

۱۲۰۵۵

۱۳۱۳-

تو آن مهی که بزد خجلت آفتاب از تو
 تو آن کلی که شود غنچه در نقاب از تو

دلم که عشق برو سد درِ بلا بکشد / رخ امید نقابد به هیچ باب از تو
 همیشه عادت شاهان بود عمارت ملک / چه حکمتست که شد ملک دل خراب از تو
 عنان صبر شد از کف درین هوس که گهی / رسم به دولت پابوس چون رکاب از تو
 ۱۲۰۶۰ مکن شتاب بر رفتن که می رود جانم / اگر چه عمری و نبود عجب شتاب از تو
 بهر سلام مکن رنجه در جواب آن لب / که سد سلام مرا بس یکی جواب از تو

چو قتل جامی مسکین ثواب میدانی

چنان مکن که شود فوت این ثواب از تو

L-۱۲۱۴

زهی چشم جهان بین روشن از تو / به چشم ما جهان چون گلشن از تو
 مکن کو خانه ام روشن مه پر / که پر ماهست بام و روزن از تو
 ۱۲۰۶۵ ز بس در دلبری استاد گشتی / بتان گیرند تعلیم این فن از تو
 لبب گرجانستان بودی چو غمزه / نبردی جان سلامت یک تن از تو
 به درد جیب تا دامن گر افتد / جدا همچون قبا پیراهن از تو
 زند گل لاف با پیراهنت لیک / ندارد بوی آن تر دامن از تو

مکو مردم چه خواهی جامی از من

که غیر از تو نمی خواهم من از تو

L-۱۲۱۵

من بر نخواستم داشت دل از مهر یاری همچو تو / آخر چرا شوید کسی دست از ننگاری همچو تو
 زینسان که تو ای نازنین جولان کنی از پشت زین / ناید به میدان بعد ازین چابک سواری همچو تو
 گفتمی برو در کنج غم بنشین صبوری پیشه کن / آخر صبوری چون توان بی غم گذاری همچو تو

در سینه گر خارم خلد یاخار خارم در جگر حاشا که دل دیگر کنم با کلمذاری همچوتو
 دل کی دهد گره گدو گلزار کشتن هر کرا کرده درون جان و دل باغ و بهاری همچوتو
 سدره کشم خاک رهش در دیده ای باد صبا روزی به کویش گر مرا افتد کزاری همچوتو
 آوازه آن خوبرو چون رفت جامی هر طرف
 آواره خواهد شد بسی از هر دیاری همچوتو

۱۴۱۶-I

ای دل من صید دام زلف تو دام دلها گشته نام زلف تو
 بند شد در زلف تو دلها تمام دام و بند آمد تمام زلف تو
 داد تشریف غلامی بنده را زلف تو ای من غلام زلف تو
 لایق رخسار گل رنگ تو نیست جز نقاب مشک فام زلف تو
 رم کنند از دام مرغان وی عجب جان بی آرام رام زلف تو
 زلف تو بالای مه دارد مقام بس بلند آمد مقام زلف تو

صبح اقبالست طالع هر نفس

بنده جامی را ز شام زلف تو

۱۴۱۷-L

گر به پای سرو بخرامد قد رعنائی او سرو همچون سایه خود را افکنند در پای او
 بر سر بازار گل بی وجه گو مفروش حسن چون ندارد کس به دور عارضش پروای او
 سایه آن سرو بالا هر کرا بر سرفتاد سر به طوبا کی دارد همت والای او
 آن پری روم مردم چشم منست، این روشنست جای آن دارد که سازم چشم روشن جای او
 دی خرامان بر گذشت آن نخل ترسوی چمن سرو بر جا خشک ماند از حیرت بالای او

ریخت شیرین خون فرهاد و ازین شیرین تر آن کز پی خون ریختن هم خود دهد حلوائ او
 شد میسر وایه جانی که وصل دوست بود ۱۲۰۹۰
 باز اگر از وایه خود باز ماند وای او

I-۱۳۱۸

آن ترك نیم مست که جان شد خراب او سد باره سوختیم ز ناز و عتاب او
 بر طرف بام اگر مه شبگرد بیندش شرمنده کرده از رخ چون آفتاب او
 من کیستم که بوسه زنم پای دوست کاش یابم همین مجال که بوسم رکاب او
 در روی او شهود جمال ازل توان گر در میان حجاب نگردد نقاب او
 ۱۲۰۹۵ چون درفشان شود لب چون صدف شوم سر تا به پای گوش زد ذوق خطاب او
 بودن به کوی او نتوانم شب فراق ترسم فغان من برد از دیده خواب او
 گاه سوآل بوسه به جامی نگفت میبچ
 یعنی که نیست غیر خموشی جواب او

I-۱۳۱۹

غمزه ات کز سعی چشمت این همه بیداد او در فن عاشق کشی شاگرد تست استاد او
 طره شبرنگ تولیلی و دل مجنون آن لعل شکر یار تو شیرین و جان فرهاد او
 ۱۲۱۰۰ عشق در هر دل که سازد بهر دردت خانه ای اول از سنگ ملامت افکند بنیاد او
 بندگی نوشددلم را از خطت و زهر طرف فتنه دیگر رسد بهر مبارک باد او
 بار قیپ سخت دل زخم زبان کردن چه سود چون ازین سوهان نیفتد رخنه در فولاد او
 رهبر کوی مغان شد پیر ما ممدود باد بر سر اهل ارادت سایه ارشاد او

بس که شبها جامی از سر و قدت نالد بلند
 میکنند رم مرغ شاخ سدره از فریاد او

L-۱۲۲۰

۱۲۱۰ یاب از جانم به بر مهر مهر رخسار او
 سوخت جانم از سموم هجر کو آن دولتم
 ره چه بیمایم به کوی زهد چون خواهد زدن
 شب سرم در ره شکاف از زخم نعل تو سنش
 عاشق مهجور را بر تر و آن اشک نیست
 ۱۲۱۱ کوهکن را صوت جان افزای مطرب کومبانش
 یا به هر یک چند روزی کن مرادیدار او
 تا بیاسایم دمی در سایه دیوار او
 باردیگر رام من لطف قد و رفتار او
 مرهم آن چیست سهج مرکب رهوار او
 میرود خونابه‌یی از سینه افکار او
 کار غنون سازست کوه از ناله‌های زار او
 کار جامی در هم از انکار اهل درد شد
 ناصحابر خویش رحمی کن ، مکن انکار او

L-۱۲۲۱

حبذا پیر مغان کز فیض جام پاک او
 گرچه رخسار همتش جولان برون زین عرصه داشت
 باغبان روضه قدر باده گر بشناختی
 رفتم آن خاک که درازمژگان پی تسکین شوق
 با خرد راز دهانش را چه آرم در میان
 چند لاف چسبی و چالاکی ای سرو چمن
 خاک را باشد نصیب ای جان پاکان خاک او
 خویش را بستم به سد سالوس بر فتراک او
 بر کنار چشمه کوثر نشاندی تاک او
 آتش من تیزتر گشت از خس و خاشاک او
 فاصرسرست از فهم این سر نهان ادراک او
 نیست چست این جامه جز بر قامت چالاک او
 دامن جامی زدست عشق سد چاک شد
 می ندارد عشق دست از دامن سد چاک او

L-۱۲۲۲

مرغ جان کردی هوای دانه‌های خال او گر نبستی رشته لاغر تن من بال او

گر به قصد جان فرستد قاصد آن مقصود دل دل کند فرسنگها جان بر کف استقبال او
 بس که بر دل، خامه بار غم نهاده از شرح هجر شد خمیده همچو نون در نامه لام و دال او
 خون کنم دل را و عالم در رکاب او ز چشم تا چو پای اندر رکاب آرد شود پامال او
 رویش ار بیند فرشته گر کشد سیدی گناه يك كنه نفویسند اندر نامه اعمال او
 صوفی دل حالها کرد دست دوش از دگر دوست سینه ام چون خرقه چاک اینك گواه حال او

و صبله جویان جامی و طین رقیبان از قفا

۱۲۱۲۵ هـ

در بدر درویش و غوغای سکان دنبال او

L-۱۲۲۳

آن سرو گه شادند جهانی به غم او هر سو که خرامد سر ما و قدم او
 باشدستم از یار کرم، شکر که بگذشت دم حق من خسته دل از حد کرم او
 بر لوح دلم صورت خط تو رقم زد آنکس که روانیست خطا بر قلم او
 آه از نکشم سوز درون هست که آتش آخر نشود گر چه نشیند علم او
 مردم زنده زخمی از آن غمزه بی رحم شرمند ام از مرحمت دم بدم او
 بیت الحرم هست دلت چند نشینم محروم ز احرام حرم حرم او

۱۲۱۳۰

جامی ز غم عشق تو گر مرد غمی نیست

پیداست چه خیزد ز وجود عدم او

L-۱۲۲۴

نامه سر بسته آمد غنچه و مضمون او حسب حال بلبل و شرح دل پر خون او
 قصد لیلی باشد از جدم سلسل عرض حسن زان چه غم دارد که گردد بیدلی مجنون او
 ۱۲۱۳۵ خضر را خواهی که بینی بر لب آب حیات خط سبز از رنگ بین - گرد لب میگون او

چون به میزان لطافت نیست وزنی سرورا چند خود را بر کشد پیش قد موزون او
آن مسیحا لب شفای رنج ما داند ولی نیست تدبیر علاج اهل دل قانون او
گرچه در هستی دهانش از سرمویی کم است یکسر مو کم مباد از حسن روز افزون او

۱۲۱۳۹ گومکش جامی در افسون سخن بیهوده رنج
کان پریرخ را فراغت بینم از افسون او

I-۱۲۲۵

بریز ای هجر خونم چند سوزی جان من بی او مرا سدیدار مردن به که یکدم زیستن بی او
نسیمای سوی او کن ره به بر همراه خود جانرا که جان آنجا رسد باری اگر ماند بدن بی او
مذاق جان شیرین چاشنی هجر نا دیده چه داند تلخی عیشی که دارد کوهکن بی او
ز هر گل میخلد در سینه خاری بی رخ خویش چه میخوانی مرا ای باغبان سوی چمن بی او
مهرس ای همنشین مهربان شرح غم هجران زبان من ز کار افتاد نتوانم سخن بی او
همه آفاق را دانم که سوز من شود روشن زبس چون شمع کریم زار در هر انجمن بی او

۱۲۱۴۶ از آن مه ماند جامی ای اجل تاراج عمرش کن
که آن مسکین به جانست از حیات خویشتن بی او

II-۱۲۳۶

میروید عمر گرانمایه و ما غافل ازو وه که جز محنت و اندوه نشد حاصل ازو
دلخوشی چند که ما همسفر آن ماهیم چون شود دوری ما بیش بهر منزل ازو
ساخت به طلعت خود روز و شب ما مای آنکه برج مه و خورشید بود محمل ازو
۱۲۱۵۰ قامتش طوبا و لب کوثر و رخ طلعت حور کی بود روضه فردوس شود محفل ازو
خیز تا دامن آن تازه گل آریم به کف چند چون لاله نشینیم به داغ دل ازو

شد برون سیل سرشك از حدو نزدیک رسید که پذیرد خلل این صورت آب و گل ازو
جامی از زهد و ورع مشکل عشقش نکشود
جام می گیر مگو حل شود این مشکل ازو

I-۱۲۳۷

چرخ اخضر کزد و چشم خاست موج خون درو شیشه سبزست و اشکم باده کلگون درو
شد جهان از اشک من دریا و میترسم شود غرقه از بار دل من زورق کردون درو
جا درون دل گرفتی چاکش از پیکان بهدوز تا نیابد ره خیال غیری از بیرون درو
رشته جان گر زلفت نکسلد چندین مپیچ جان من گو باش يك تار دگر افزون درو
عشق تو هوشم زد دل بر بود ترک عشوه ده باده مست افتاده و مرد افکن، مریزانیون درو
روی مجنون بود در لیلی ولی زد بحر عشق عاقبت موجی که گم شد لیلی و مجنون درو

مخزن سلطان عشق آمد دلی جامی و نیست

۱۲۱۶۰

جز خیال لعل جانان گوهری مخزون درو

I-۱۲۳۸

ای ز ابروانت متصل عشاق را محراب دو با غمزه و چشم تو دل قربان یکی قصاب دو
مقصود ما زان ابروان باشد سجود روی او قبله نباشد جز یکی گرچه بود محراب دو
بگشای برق زان دورخ تا چشم انجم بر زمین بیند به عکس آسمان خورشید عالم تاب دو
تنها یکی تن چون کشم از تو عنان دل چنین کز زلف مشکین سوی او افکنده می قلاب دو
در گلستان حسن از آن بالا و رخسار و جبین يك شاخ نازك بین کزو رسته گل سهراب دو
جانم فدای ساقی بی کاندم که نوشم جام می نقل از دهان و لب دهد پسته یکی عتاب دو

شد هوش جامی زان دولب مستی بلی زوده آورده

۱۲۱۶۷

بزمی که شد گردان درو جام شراب ناب دو

I-۱۲۲۹

دو نر گس تو که مستند و ناتوان هردو شدند آفت عقل و بلای جان هردو
 میان ما و توجز جان و تن حجاب نبود بیا که هجر تو برداشت از میان هردو
 ۱۲۱۷۰ چنان دود دیده غیورند بر رخت که کنند نظر بروی تو از یک دگر نهان هردو
 قران قوس و قزح با هلال بس عجب است خدای را بنما طاق ابروان هردو
 شکار بیشه دو تر کند خفته چشمانت نهاده بر سر بالین خود کمان هردو
 از آن میان و دهان قاصرند و هم و خرد اگر چه خرده شناسند و رازدان هردو

ز کار دنیا و عقبا می پرس جامی را

که کرد در سرو کار این آن هردو

I-۱۲۳۰

۱۲۱۷۵ ای اشک سرخ دم بدم از چشم تر مرو هم رنگ لعل یار منی از نظر مرو
 نزدیک مردنم ز تو دور، از خدا بترس نزدیک اگر نیایی ازین دورتر مرو
 تا کی روی به قول رقیب از نظر مرا بهر خدا که بر سخن او دگر مرو
 آن عشوه جوی فتنه بازار و کوی شد ای پارسا ز کنج سلامت بهدر مرو

جامی درش نه منزل آلودگان بود

آنجا چو اشک غرقه به خون چکر مرو

I-۱۲۳۱

۱۲۱۸۰ ای پیر گشته ز بهر جوانان زره مرو موی سفید در پی زلف سیه مرو
 بیکر مه شباب خود اندر محاق شیب زین بیش در نظاره روی چو مه مرو

دنبال قد افراخته طفلان بی گناه با قامت خمیده ز بار گنه مرو
 فکر حساب هر کجی و راستی بکن پیش بتان راست قد کج مگه مرو
 دل پر هوس مزاحمت اهل دل مکن بتخانه زیر خرقه سوی خاتقه مرو
 ۱۲۱۸۵ خواهی به صوب کعبه تحقیق رهبری پی بر پی مقلد کم کرده ره مرو
 دام حیات جز پی صید کمال نیست
 صیدی نکرده جامی از این دام که مرو

I-۱۲۳۲

خوی که ترا ز تاب می ریخته از جبین فرو موج بلاست آمده بر سر عقل و دین فرو
 عارض تست در عرق - یا ز لطافت هوا قطره شبنم آمده بر رخ یاسمین فرو
 سبزه خط عنبرین کرد لبث بر آمده یاصف مور را شده پای در انگبین فرو
 ۱۲۱۹۰ جلوه که جمال خود منظر دیده سازا گر در دل تنگ نایدت خاطر نازنین فرو
 داشت در آن چه ذقن دل ز جهان فراغتی کاش نمیکداشتی کیسوی عنبرین فرو
 کرد ز زلف کرده ای پاک به طرف آستین دست فشان که ریزد تمشک ز آستین فرو
 جامی خسته دل زغم خاک چه سان کند به سر
 کز مره اش گرفت خون روی همه زمین فرو

II-۱۲۳۳

خواجہ درمانده فرجست و گرفتار کلو فانکحو پیش نخواندست ز قرآن و کلو
 کمترک گوش کنند اهل هوا ز اهل صفا آیت کم تر کو از همه شان کمترک او
 تکیه بر عفو بود این همه گستاخی او آه اگر منتقمش وا نکذارد به عفو
 ای شده همچو کدو جمله شکم کفچه مکن بهر پر کردن آن دست طمع سوی بهسو

تا شود بزمکه شاه سراپرده عشق خانه خویش به پردازد ازین کفج و کدو
دست فکرت چه زنی دفع قضا را در سر مصلحت نیست که با سنگ کند چنگ سبزو

تا نیایی به سر رشته وحدت جامی

۱۲۲۰۰

دل قسد پاره کثرت نتوان کرد رفو

II-۱۲۳۳

قسم به نون قلم یعنی آن قد و ابرو قسم به نون قلم یعنی آن قد و ابرو
تو خود به گوی ز روی تو روی چون تابیم تو خود به گوی ز روی تو روی چون تابیم
نشان ز قرب تو داده است عندلیب به باغ نشان ز قرب تو داده است عندلیب به باغ
چرا دگر پس زانو نشینم از غم هجر چرا دگر پس زانو نشینم از غم هجر
۱۲۲۰۵ سوال کرد فضولی که چونی ای مجنون ؟ ۱۲۲۰۵ سوال کرد فضولی که چونی ای مجنون ؟
مرا درد جدایی چه غم که با لیلی مرا درد جدایی چه غم که با لیلی
چنان شدم که ندانم که این منم یا او چنان شدم که ندانم که این منم یا او

مدار امید شفا گفתי از لبم جامی

حبیبی انت طبیبی فکیف لار جو

II-۱۲۳۵

ساقیا خیز که چون داس زر آمد مهر نو ساقیا خیز که چون داس زر آمد مهر نو
روزه داران همه در آرزوی ماه نوند روزه داران همه در آرزوی ماه نوند
۱۲۲۱۰ عمرها در پی وصل تو به سر پویدم ۱۲۲۱۰ عمرها در پی وصل تو به سر پویدم
خاطر عاشق صادق ز غرضها پاکست خاطر عاشق صادق ز غرضها پاکست
آمدی بعد شبی گر پس سالی به روم آمدی بعد شبی گر پس سالی به روم
هر قوی گرفتند از ماه رخت در شب تار هر قوی گرفتند از ماه رخت در شب تار
عید از آن مزرع پر هیز و ورع کرد درو عید از آن مزرع پر هیز و ورع کرد درو
ای خوش آنکس که به مهر کهنست کرو ای خوش آنکس که به مهر کهنست کرو
عمر بگذشت و به جای نرسید این تک و دو عمر بگذشت و به جای نرسید این تک و دو
در حق او سخن اهل غرض را مشنو در حق او سخن اهل غرض را مشنو
به خدا بر تو که دیر آمده بی زود مرو به خدا بر تو که دیر آمده بی زود مرو
همه آفاق شود روشن از آن یک پر تو همه آفاق شود روشن از آن یک پر تو

مرد رسوا شود از عشق بتان میگویند
جامی و عشق بتان هر چه شود گو می شو

II-۱۲۴۶

۱۲۲۱۵ آن تندخو که آمد خون ریختن فن او گر خون من نریزد خونم به کردن او
مردم چرا نهد رو دامن به پشت پایش چاکست جیب جانم از رشك دامن او
طاقرواق عیشم کرده چو کاهگاهی بینم نشان راهی از نعل توسن او
گرزان دورخ گشاید برق درون خانه عکس مه و خورافتد بیرون زروزن او
شبها چو دور از آن رخ بینم به ماه ترسم کز برق آهم افتد آتش به خرمن او
۱۲۲۲۰ هر چند تن چو مویی از درد تست عاشق بی درد تو مبادا یک موی بر تن او
جامی ترا نه بیند جز چشم روشن خود
با داه زار رحمت بر چشم روشن او

II-۱۲۴۷

تا نموده است سراز طرف کله کا کل او روز بر کج کلپهان کرده سیه کا کل تو
بر سرمو کب خورشید جبینان توشهی هندوی چتر گشا بر شه کا کل تو
رفت بر باد هوا رشته جمعیت ما می ندارد سراین رشته نگه کا کل تو
۱۲۲۲۵ دل به فکر ذقن تست دریغا که نشد دستگیر دل افتاده به چه کا کل تو
تا سوی خویش کشد دل زهمه روی زمین رسن آویخته از تارم مه کا کل تو
سر نتابند هنوز از ره تو مسکینان باهمه سر که فگنده است به ره کا کل تو

چون رهد جامی ازین سان که شود دام رهش
که خط سبز تو که زلف تو که کا کل تو

II-۱۲۳۸

خورشید و ماه را چه برابر کنم به تو بنشین دمی که دیده منور کنم به تو
 ۱۲۲۳۰ مشکین شامه ایست ز نعدان توز خط پیش آی تا مشام معطر کنم به تو
 بنگر میان خویش چه حاجت کم به موی تشبیه ضعف این تن لاغر کنم به تو
 با هیچ آفریده ترا نیست نسبتی ترسم کزین عقیده یی دیگر کنم به تو
 رویت بهشت و لعل تو کوثر بود چرا ذکر بهشت و چشمه کوثر کنم به تو
 تقریب ذکر جامی و تقریر حال اوست چون وصف عاشقان سخنور کنم به تو

چون میروی ز دیده به صورت مجال ده
 کاینه خیال مصور کنم به تو

۱۲۲۳۵

III-۱۲۳۹

زلفت که رفت رونق مشک سیاه ازو مشکین شود نفس چو بر آریم آه ازو
 دارد دل از عنایت تو چشم یک نگاه چندین مدار چشم عنایت نگاه ازو
 این مهر نیست ماه رخت کرد جلوه یی عکسی گرفت آیینۀ صبحگاه ازو
 زندان اهل دل بود این کاخ زرنکار خوشوقت عارفی که به در برد راه ازو
 ۱۲۲۴۰ زین سان که زلف تو سرچاه ذقن نهفت بس مرد رهنورد که افتد به چاه ازو
 چون ابر نوبهار به خاکم چوبگذاری خیزد فغان و آه به جای گیاه ازو

جامی اگر ز لطف تو عذر گناه خواست
 لطفی نما و در گذران این گناه ازو

III-۱۲۴۰

ای شده روی زمین زیر زمینم بی تو روی بنما که عجب بی دل و دینم بی تو

نه ترا رحم که يك جا بنشینی با من
 ۱۲۲۴۵ چون روم طوف کنان روز فراغت به چمن
 نه مرا صبر که یکدم بنشینم بی تو
 بر سر راه تو بیمار فتم بو که ز دور
 جز گل حسرت و اندوه نجینم بی تو
 از درت دور به بتخانه چین روچه نهم
 بینی از گوشه چشمی که چنینم بی تو
 نقش دیوار بود صورت چنینم بی تو
 زودتر وعده دیدار وفا کن که مباد
 غارت مرگ در آید ز کمینم بی تو

گفته‌یی چند به دیوار کند رو جامی

نکنم روی به دیوار چه بینم بی تو

III-۱۳۴۱

شدوقت گل به باده مرا طیلسان کرو
 ۱۲۲۵۰ ماه زمین تویی چه عجب گونبرد حسن
 با زاهدان به توبه چه دارم زبان کرو
 ماه زمین تویی چه عجب گونبرد حسن
 پیش تو در برابر آن نقد جان کرو
 بوسی به نسیم بده از لب که می نهم
 در داستان عشق تو بگذشت عمر ما
 پیری که دل کند به غم هر داستان کرو
 رسوای کود کان شدم آری بدین سزا است
 ۱۲۲۵۵ بی مهریست عادت تووای آنکه کرد
 خاطر به دلبری چو تو نامهربان کرو

جامی به دور لعل لب و چه می نداشت

تسبیح و خرقه کرد به کوی مغان کرو

I-۱۳۴۲

ای جاودان به صورت اعیان برآمده
 از روی ذات ظاهر و مظهر یکست لیک
 گاهی نموده ظاهر و که مظهر آمده
 در حکم عقل ایند گر آن دیگر آمده
 بی صورتست عشق ولی عشق صورتش
 غالب شده به کسوت صورت در آمده

۱۲۲۶۰ معروف عارفانست به هر صورتی که هست
 در موطن ظهور و بطون نیست غیر او
 گاهش کشیده جاذبه عاشقی عنان
 گاهش گرفته جلوه معشوقی آستین
 یکجا نشسته بر صدر و جلال و جاه
 ۱۲۲۶۵ یکجا فکنده خرقه فقر و فنا به دوش
 هر جا پی نظاره ستادست منتظر
 بنموده روی بهر تماشای عاشقان
 همراه وحی گشته و روح القدس شده
 بحرست متفق که زاو صاف مختلف
 ۱۲۲۷۰ بیرون ز عشق و عاشق و معشوق هیچ نیست
 مشتق چونیک در نگرایی عین مصدر است
 نشکفته است جز گل وحدت به باغ عشق
 هر چند گاهی اصف و گه احمر آمده

جامی ندیده رنگی از آن گل عجب مدار

کز غم کبود خرقه چو نیلوفر آمده

I-۱۲۴۳

۱۲۲۷۵ ز قدش چو درخت وادی طور
 لبش بکشاد مهر از حقه لعل
 برویش ماه را از هیچ وجهی
 بدان زلف درازم دست رس نیست
 ته پایش صبا تا فرش گل ساخت
 آرائی فيه و آجه الله چهره
 شنیدم مرده انی انا الله
 ز اسرار حقیقت کشتم آکه
 نباشد دعوی خوبی موجه
 مبادا دست کس زین گونه کوتاه
 درون فتنه خون بستست ته ته

به لطف قدره جامی ز دورفت
زهی لطف قدره اعلی الله قدره

۱۲۲۸۰

I-۱۲۳۴

زهی لطف قدره اعلی الله قدره	به لطف قدره دلهازد آن مه
که خوش باشد سخنهاى متوجه	به هر وجهی سخن زان روی گویم
کسی از سر درویشان چه آ که	مرا با آن دهان سرست پنهان
هم بسمل چو آب الحمد لله	به خلق تشنه ام تیغ تو بگذشت
ترا دیدم، براه اقدام از ره	نمیرفتم به جز راه سلامت
بلی دیوار ما را یافت کوتاه	غم عشقت در آمد از در وبام

۱۲۲۸۵

چو طنبور از تو نالان بود جامی
فراقت زاده فی الطنبور نغمه

I-۱۲۳۵

صورك الله على صورته	ای زهمه صورت خوب تو به
در نظر مردم خود بین منه	روی تو آینه حق بینی است
و هم دویی را به میان ره مده	بلکه حق آینه و تو صورتی
أنت به متحد فانتبه	صورت از آینه نباشد جدا
پیش روی این نکته بود مشتبه	هر که سر رشته وحدت نیافت
کیست کزین رشته کتابد کره	رشته یکی دان و گره سدهزار

۱۲۲۹۰

هر که چو جامی به گره بند شد
گر به سر رشته رود باز به

L-۱۳۳۶

- ۱۲۲۹۵ سیب رنخدان ترا به ز به
دانه خال از دقت چون نمود
کشت به از دانه خال آن دقت
گفت زهی هر که به دید ابرویت
غم چو دمی قسمت دل خستگان
نیست به چالا کی و چستی چو تو ۱۲۳۰۰
- یافت دلم متعه الله به
دانه چو هرگز ننماید ز به
گرچه بود میوه بی دانه به
نیست بلی چاره کمان را - ز - زه
قسمت من بیش ده و بیش ده
نی که میان بست به چندین گره

بین لب او جامی و بیخود بیفت

باده خور و مست شو و سر بنه

I-۱۳۳۷

- میوه باغ بهشت بلکه از آن نیز به
خرقه پشمین چو به عاشق غمدیده را
شد دل خلقی اسیر چند نهی کرد رخ
زلف چو دریا کشان بگذری از بوی مشک ۱۲۳۰۵
- سیب رنخدان تست متعنا الله به
کرده ام از غم به بر خرقه پشمین چو به
زلف شکن بر شکن جعد گره بر گره
سوی تو عشاق را ره نشود مشته
یاد اسیران به کن داد فقیراق بده
ناوک آه مراست آن چو کمان این چوزه

در بر جامی دلش می تپد از دست تو

تا دلش آید به دست بردل او دست نه

I-۱۲۳۸

ز هر طرف که در آمد گشاده رخ آن ماه
مرا مشاهده شد سر ثم وجه الله
۱۲۳۱۰ کمال حسن ازل در جمال او دیدم
چوبست بند قبا و شکست طرف کلاه
غلام لطف خرام ویم که سالک را
کهی برد به سر راه و که برد از راه
سر نیاز پراهش چه سود چون نکند
زناز و حشمت خوبی بزیر پای نگاه
مکن به عشق بتان عیب اهل دل ای شیخ
ز سر عاشق عارف خدا بود آگاه
حدیث عشق که منشور دولت ابدست
به گفت و گوی مقلد کجا شود کوتاه

شهود یار در اغیار مشرب جامیست

۱۲۳۱۵

کدام غیر که لاشیتی فی الوجود سواه

I-۱۲۳۹

آب چشم تا به ماهی رفت و آه تا به ماه
هست بر درد دل من ماه تا ماهی گوا
شد معلم پیر در تعلیم خلق اما چه سود
چون ندارد ابجد عشقت درست آن طفل را
بعد ایامی که می بینم رخت پیش نظر
گاه آب دیده مانع میشود که دود آ
خاک پایت را نکه میدارد از رویم رقیب
آن سیاه روی من نمی دارد نگاه
۱۲۳۲۰ افتم از شوق من گریان به پای سرو و گل
غرقه کشتن میزنم دستی به هر شاخ و گیاه

نیست جامی را جزا با این همه دعوی مهر

زان رخ نیکو جز آهی احسن الله جزا

I-۱۲۵۰

اینک سواره میرسد آن ترک کج کلاه
خلق نهاده روی تظلم به خاک راه
آویخته ز هر طرف کمر جان سداسیر
برهم زده به تیغ مژه قلب سد سپاه

در تاب ماه عارضش از باده صبح
مخمور چشم جادویش از خواب چاشتگاه
۱۲۳۲۵ هر سو زشوق طلعتش افغان اهل درد
هر جا ز ظلم غمزه اش آواز دادخواه
زارم کشید و به سر راهش بیفکنید
باشد که سوی من به ترحم کند نگاه
گر لاف عشق میزنم ای خواجه طعن چیست
اینک سرشک سرخ ورخ زرد من گواه
جامی ز جام عصه چو خون جگر خورد
نبود سرود مجلس او جز فغان و آه

I-۱۲۵۱

آن دورخ را که نه بینیم مگر ماه به ماه
به جمال تو که هستیم به جان نیکوخواه
۱۲۳۳۰ گر کشی از پی نخجیر که صید کمان
بر کشد آهوی مسکین زدل سوخته آه
جمله خوبان بر رخت خط غلامی دارند
هست آن خال سیه نیز برین جمله گواه
بر ندارم ز رخت روی اگر سر برود
چه کنم کز ازل این گونه شدم روی براه
خواهد از غصه رقیب تو که ریزد خونم
ناگه از جانب تیغ تو کنم تیز نگاه
ده راشک ورخ زردم بشکر کز گردون
حاصل خرمن نیست جزین دانه و کاه
۱۲۳۳۵ جامی از هجر رخت که تب و که آه کشد
نیست کس را به جهان حال بدین گونه تباہ

I-۱۲۵۲

همجو شمع بزبان شعله زند آتش آه
گر نه بگشایدم از سینه برو تیغ توراه
لب لعلت که زده از خط به دلم مهر وفا
چون نگینی است پی مهر زدن کرد مسیاه
بیدلانرا به نگاهی چو نگه داری دل
از دو چشم تو تمام است مرا نیم نگاه
خال مشکین که بر آن چاه زنخدان بینی
حبشی بچه ای افتاده ز شوخیست به چاه

۱۲۳۴۰ شوق بند تو به طوبا نشینند فردا نشکند آرزوی سروروان شاخ گیاه
 دل مونیمه شده از تیغ تو چون نام خودت هردورا پشت ز بار غم تو عشق دو تاه
 عذرخواهی مکن از جامی اگر شد سگ تو
 این کرم کن که ازین خاک درش عذرخواه

L-۱۲۵۳

حلقه زلفش گشاد باد سحر اشراق شمس الضحا بنور مجباه
 چند گریبان درم ز شوق جمالش بر فکن ای صبح دامن خرگاه
 وصف سہی سرو ما بلند مقامی است کی رسد آنجا کسی به همت کوتاه
 راز دلم خم پیش جان دهان باز گفت صراحی از آن فتاد در افواه
 درد دل تنگم نشین اگر چه ندارد کلبه درویش تاب کو کبه شاه
 آه دلم هست بی تو شعله جان سوز آه که سد بار سوخت جان من از آه
 جامی بی صبر و دل سگان درت را
 همدم دیرینه است و یار هوا خواہ

L-۱۲۵۶

۱۲۳۵۰ رسید آن آهوی مشکین زمن آه نای غنی غزال کنت اهواہ
 خدا را ای صبا آگاهیم ده کہ آن آهو کجا دارد چرا گاہ
 ز ما بگریخت چون مشکین غزالی الا یالیت شعری این مرعاه
 نیارم شرح کردن آنچه دیدم من از نادیدن آن نازنین ماه
 ز خونین اشک من دانند مردم وان لم اشک ممّا کنت القاه
 منم در انتظار او شب و روز نشسته گوش بر در چشم بر راه
 ۱۲۳۵۵

ز طیب زلف او عطر کفن بُرد
چو شد با خاک جامی طابمشواه

I-۱۲۵۵

دلم شبها کشد زان دام زلف آه بهذا نال زلفی دام زلفاء
به فکر زلف تو عمرم سرآمد زهی فکر دراز و عمر کوتاه
تویی دلخواه من تا رخ نمودی روا شد کام من بر وجه دلخواه
کله کچنه که ترکی چون تورعنا نمی بینم درین فیروز خرگاه
سمند ناز جولان ده که امروز سپاه خوب رویانرا تویی شاه
سر جامی و خاک ره گذارت
چو خواهد خاک شد باری درین راه

I-۱۲۵۶

ای بر سریر حسن جم آیین و کی شکوه از سنگ جور و بار غمت پشت ما به کوه
پیش دردت به خاک مذلت فتاده است گر تاج شوکتست و گرافسر شکوه
سری که نا نوشته همی خواندم از رخت خط تو شرح داد علی احسن الوجود
ای جسته حل مشکل ما ز اهل صومعه باز آ که این کره نکشاید از آن گروه
جامی به سعی خویش ز جانان خبر نیافت
یا معشر الاحبة بالله خبروه

I-۱۲۵۷

منع سماع نفقه نی میکند فقیه بیحاره پی نبرد به سر نفقه فیه
می ده به بانگ نی که ندارم به غیر عشق پروای ریش محتسب و سبیل فقیه

۱۲۳۷۰ واعظ به طمن باده پرستان زبان گشاد
یارب تویی پناه من از شر آن سفیه
ماییم و تیه هجرتو ای چشمه حیات
یادی بکن ز حال جگر تشنگان تیه
تشویه میکنند رخت را به مه ولی
با او به هیچ وجه نمی بینمت شبیه
گفتی ترا برشته جان آتش افکنم
چون شمع میکند دل من زین نشاط پیه
جامی حریم کوی مفان کعبه صفاست
طوبایا لسا کنیه و بشری لزا یریه

L-۱۲۵۸

۱۲۳۷۵ حدیث جم و جام لاغست و لابه
خوش آن سر که با جام گوید قرا به
به آب می آباد کن کاخ عیشم
که رو در خرابی نهاده این خرابه
سخوام ز درد قدح دست شستن
اگر مه بود طشت و مهر آفتابه
بود قصر عشرت بسی خوش چه بودی
که حرف بقا داشتی بر کتابه
پی سر عرفان متن تار فکرت
خریدار یوسف مشو زین کلابه
بکش ز اطلس چرخ پای ارادت
که حیفت این پا بدان پای تابه
کف جامی از جام خالی مبادا
اجب دعوتی یا ولی الاجابه

L-۱۲۵۹

۱۲۳۸۵ آنکه بالای ترا افراخته
بهر جان من بلایی ساخته
دست قدرت جمله اسباب جمال
جمع کرده شکل تو پرده اخته
سیل جانها می رود در کوی تو
بس که جان عاشقان بگداخته
هر که دیده لطف چوگان بازیت
جای گوی آنجا سر خود باخته

می‌گزیزم من دواسبه وز عقب میرسد خیل خیالت تاخته
 کوهر دریای رازست اشک من موج عشقش بر کنار انداخته
 کم شناسی قدر جامی را ز هیچ
 کس به از تو قدر او نشناخته

I-۱۳۹۰

ای خطت نقشی ز نو انگیخته مشک تر پیرامن مکل ریخته
 با خیال لعل رنگ آمیز تو آب چشم ما به خون آمیخته
 دارم از زلف تو سد پاره دلی هر يك از موی دگر آویخته
 آهوان دیده فریب چشم تو هر کدام از گوشه‌ای بگریخته
 چشم من هر شب به جست و جوی دل خاک کویت را به مژگان پیخته
 تا سر زلف تو از کف داده‌ام رشته جان از تنم بگسیخته
 جامی از وصف میانت قاصرست
 گرچه مردم سد خیال انگیخته

۱۲۳۹۰

L-۱۳۹۱

رسید از ره آن شاه خوبان پیاده قبا چست کرده کله کج نهاده
 پی قتل عشاق ز ابرو و غمزه کمانی کشیده خدنگی گشاده
 ز روی زمین چون قدم بر گرفته جهانی به خدمت زمین بوسه داده
 سرشکم که هرگز ستادن نداند چو با خاک پایش رسیده ستاده
 پری و آدمی قاصرند از جمالش همانا که از ماه و خورشید زاده
 سکه آستان نیازم که دارم به گردن ز طوق وفایش قلاده

۱۲۴۰۰

مزن بهر بیکانگان فال عشقش
که این قرعه برنام جامی فتاده

I-۱۳۶۲

منم ز مهر تو شبها به فکر ماه فتاده نشسته اشک فشان چشم بر ستاره نهاده
از هر چه غیر تودر کنج عزلتیم نشسته به هر چه حکم تو بر پای خدمتیم ستاده
۱۲۴۰۰ سگ توام به کمند جفا نوازش میکن چون نیست بخت که سازی مشرفم به قلاده
دلامبند به مرهم شکافهای خدنگش که بر تو آن همه درهای رحمتست گشاده
تو خواه رسم وفا گیر و خواه راه جفارو منم عنان ارادت به دست حکم توداده
خوش آن زمان که تورانی عنان فکنده و جامی
به سد نیاز دود پیش توسن تو پیاده

I-۱۳۶۳

رهی رویت زهر رویی نموده به جز روی تو خود رویی نبوده
۱۱۴۱۰ نموده روی خویش از حس خوبان دل از عشاق بی سامان ربوده
فروغ روی تو عالم نکیرد ز زلفت گر شود تاری گشوده
نداند سر عشقت کس به از تو که هم خود گفته ای هم خود شنوده
اگر ماند همه اعیان عالم به خلوت خانه وحدت غنوده
و گر نقش همه ذرات عالم شود ز آیینۀ هستی نموده
۱۲۴۱۵ نکرده قدس ذات لایزال از آن يك لاسته زین يك فروده

ثنای ذات تو جامی چه داند

گوید ناستوده از ستوده

I-۱۳۴

آن شیخ چه دیدست که در خانه خزیده
هر تار تعلق که بریدست ز اغیار
خود خلق و تمنا کند از خلق رهایی
۱۲۴۲۰ يك بار بگردی نرسید از ره مردی
چون کرم بریشم همه بر خویش تنیده
از خلق کسی چون رهد از خود نرهیده
زنهار گمانش نبوی مرد رسیده
زان قافله بانگ جرسی هم نشنیده
درهای ثمین داده و خر مهره خریده
از کسب معارف شده مشعوف زخارف

جامی صفت جام می عشق میسرش

کان جام ندیدست وزان می نچشیده

I-۱۳۵

مراد است بهسد گونه درد پرورده
۱۲۴۲۵ ز من گذشت تغافل کنان نمیدانم
که رفت جان و جهانم وداع ناکرده
که طبع ناز کش از من چرا شد آزرده
که رو به مرد کند این بلای سد مرده
چه عیب از آن که شد از تاب خورسیه چرده
پروان فتاد دل از پرده شکیب و هنوز
مطلبان چه شناسند داغ هجران را
خبر ز شعله آتش ندارد افسرده

دریغ و در که جامی به خشکسال فراق

۱۲۴۳۰

ز پا فتاد براز کشت وصل ناخورده

I-۱۳۶۶

میفکن هر روز ه گر قتل بنده که روزی دیگر را که مرده که زنده

بود حق بنده ز تیغ تو زخمی خدا را مکن ظلم در حق بنده
 نبودم پسندیده صحبت تو به دیداری از دور کردم پسند
 ز چاك گریبان تنِ نازك تو مرا چاك در دامن جان فكنم
 دل سخت چون سنگ شیرین چه آكه ز جانی كه فرهاد در كوه كشم
 من ابر بهارم تو گلبرگ خندان مرا كار گریه ، ترا عری خنده

۱۲۴۳۵

چه دوزی بهم دلِق سد پاره جامی

نیایی دل زنده از دلِق ژنده

L-۱۳۶۷

ای گشته دلم هزار پاره از تیغ غمت هزار پاره
 من غرقه میان خون ز گریه خوش خنده زنان تواز كناره
 نزدك به مردنم ز شوق بگذار ز دور يك نظاره
 جز تیغ تو نیست چاره ما باز آ كه به دست تست چاره
 در كوی تو هر كسی به كار بست ما هیچ كسیم و هیچ كاره
 پیش سُم توسنت نهم سر هر جا به سرم رسی سواره
 گریبان بگذشتم از دیارت شد منزل ماه پرستاره
 از بهر جفا كشیدن تو خواهم چو دلت تنی زخاره

۱۲۴۴۰

۱۲۴۴۵

کرد دَرِ نظم خویش جامی

در گوش زمانه گوشواره

I-۱۳۸

آن شوخ رسید اینک و خلقی به نظاره چون نیست مرا طاقت نظاره چه چاره
هر کس سر راه رود بهر تماشا مسکین من حیران کنم از راه کناره
خواهم که دوم پیش عنانش چو غلامان هر جا که رسد پیش من آن ماه سواره
۱۲۴۵۰ چون ماتمیان چند کنم نوحه در آن کوی رخساره خراشیده و پیراهن پاره
بیخوابی مرا اگر آن شوخ نداند ای کاش به پرسد شبی از ماه و ستاره
خواهم که به یک زخم ازو کشته نگردم باشد که چشم لذت تیغش دوسه باره
نگرفت در آن سنگدل اسانه جامی
هر چند که خون میشود از وی دل خار

I-۱۳۹

گوید نگار من چو زهجران کنم کله ان تات ماشیا انا اتیک هر وله
۱۲۴۵۰ وان دم که رونهم بره جست و جوی او بر پای سعی من نهد از زلف سلسله
ور سر به جیب صبر کشم گویدم نیاز چون میدهد دلت که مرا میکنی یله
یارب چه موجبست که آن شاه دلنواز با بیدلی چو من کند این سان معامله
طی کن بساط کون که آن کعبه مراد باشد و رای کون و مکان چند مرحله
حورا به حق شناس ، نه از حجت و قیاس خورشید را چه حاجت شمعست و مشعله
۱۲۴۶۰ فیضی که جامی از دوسه پیمانه درد یافت
مشکل که شیخ شهر بیابد بهسد چله

I-۱۳۷۰

ساقی بیا که دارد اکنون به کف پیاله بر طرف باغ نرگس بر روی دشت لاله
 از جام لاله میگون گشتست غنچه را لب یا خود به زخم دندان در خون گرفته ژاله
 مردم ز دفتر گل خواند به باغ بلبل حرفی که شرح دادن نتوان به سد رساله
 بادختر رز از سر بستیم تازه عقدی محصول عقل و دینش کردیم در قباله
 ۱۲۴۶۵ نی من به خود فتادم در کوی عشق و مستی از قسمت ازل شد این دولتم حواله
 مه میکند تنزل بعد از چهارده لیک هر لحظه در ترقیست آن ماه هر ده ساله
 عالیست قصر عشرت آن شاه عاشقانرا
 جامی بلندتر کن آهنگ آه و ناله

I-۱۳۷۱

گر به نالم، ز دل خار به بر آید ناله گر به کریم، ز گل تیره بروید لاله
 گشت دنبال سفر کرده سوار یست روان اشک سرخم که بدین گونه کشد دنبال
 ۱۲۴۷۰ آنچه در وصله نشنید به غم عشق مرا نیست غیر از دلی آن نیز به سد پر کاله
 جان ستنسیه که یک بوسه بها خواهم داد کی بود کی که رسد نسیم مارا حاله
 خوردم از خال لب او به تخیل بوسی زد ز شیرینی آن بوسه لبم تبخاله
 گرزند بالب آن غنچه دهن لاف ز لطف دهن غنچه کند پاره به دندان ژاله
 چارده ساله بتی پنجه جامی بر تافت
 کرد بیرون ز کفش حاصل پنجه ساله

I-۱۳۷۲

۱۲۴۷۵ خوشامی از کف آن ماه چارده ساله که به هر نقل دهد بوسه ای ز دنبال

رسیده غره شو آل و ماه روزه بگذشت بیار می که همین بود توبه را حاله
 پیاله گیر و ز آرایش گناه مترس که بُرد طاعت یک ماهه جرم یک ساله
 مراست آتش تب در جگر نمی دانم ترا به کرد لب از بهر چیست تبخاله
 بهوش باش که راه بسی مجرّد زد عروس دهر که مکاره ایست محتاله
 ۱۲ به لاف ناخلفان زمانه غره مشو مرو چو سامری از ره به بانک کوساله
 چو دل به جلوه شاهد کشد ترا جامی
 مکش ملال ز غنج و دلال دلاله

I-۱۲۷۳

سلام الله ما ناحت حمامه لفقّد الالف اوجادت غمامه
 علی اکفاف وادّ فيه خلّت سعاد بالسّعاده والسلامه
 اگر در نامه درد دل نویسم شود کلکون ز آب دیده نامه
 و گر باخامه سوز سینه کویم علم بیرون زند آتش ز خامه
 همه عالم به طعن عشق بازی زبان بکشاده بر من خاصه عامه
 نیاید قصّه دوری به پایان ولو قلنا الی یوم القیامه
 پشیمان شد ز لاف عشق جامی
 و لیکن لیس تجدید الندامه

I-۱۲۷۴

قبول خاص طلب چند بهر خاطر عامه به زرق و حیلّه کشی بار طیلان و عمامه
 ۱۲۴۹۰ به نوش جام مروق به سوز جامه ازرق که خاص طالب جام است و عام عاشق جامه
 همای تارم قدسی ز همت تو نشاید که میل افسر دهد کنی و طوق حمامه

به چشم نقص مبین نقش کارخانه هستی نظریه گردش پر کاره اروجنبش خامه
 زعرض قصه ما طول یافت نامه قاصد خوش آنکه طی شود این طول و عرض قاصد و نامه
 فروغ روی تو تابان بود زجمع مسلسل کضوء لامع برق یلوح خلف غمامه
 زآتش دل جامی علم به چرخ کشیدی
 لقد نسبت لسرالهوی علیه علامه

۱۲۴۹۵

I-۱۲۴۵

تعالی الله زهی شاه یگانه زهی حُسن و جمال جاودانه
 درین بتخانه هر نقشی که بینم تویی مقصود ، دیگر بهانه
 نبیند چشم عارف عارض و خال نجوید مرغ قدسی آب و دانه
 اگر خوانی ز عشقم داستانی نخوانی عشق مجنون جز فسانه
 مجو اسرار عشق از شیخ خلوت چه داند نطق توتی مرغ خانه
 میانست را چنان خواهم در آغوش که مویی هم نکنجد در میانه
 گذر کن بر سر جامی که دارد
 سر خدمت به خاک آستانه

۱۲۵۰۰

I-۱۲۴۶

مغنی به آواز چنگ و چفانه چه خوش گفت وقت صبح این ترانه
 که ای خواجه برخیز کانفاس عمرت بود مایه دولت جلوه خانه
 درین یزمکه چند غافل نشینی ز صوت اغانی و جام صفانه
 مباش از می لعل غافل زمانی که پیداست پایان کار زمانه
 غنیمت شمر روز عشرت ، که داند که روزی دگر زنده باشیم یا نه

۱۲۵۰۵

بهر خانه کز دوست یابم نشانی نتابم سر خدمت از آستانه
 به کعبه مرو جامی از خانه خود
 که خالی نباشد ازو هیچ خانه

I-۱۳۷۷

۱۲۵۱۰ منم امروز و اشك دانه دانه كه رفت از چشم آن دُر یگانه
 نجوید دل به جز آن عارض و خال ندارد چاره مرغ از آب و دانه
 زبس افسانه عشق تو خواندم میان عاشقان گشتم فسانه
 سرود عشق هم با عاشقان گوی چه داند زاهد خشك این ترانه
 اگر چه سرورا بالا بلندست نماید پیش قد او میانه
 ۱۲۵۱۵ مگو آن شوخ را طفل است و نادان كه داند بهر بوسی سد بهانه

حدیث بوسه تا کی جامی این بس
 که می بوسی به خدمت آستانه

I-۱۳۷۸

شدم ز مدرسه و خانقاه بیگانه سر نیاز من و آستان میخانه
 صدای ذکر ریایی نمیدهد ذوقی خوشا نوای نی و نغمه های مستانه
 ز شیخ شهر چه می پرسی و محاسن او كه شرح آن نتواند به سد زبان شانه
 ۱۲۵۲۰ كجاست ساقی پیمان شکن كه بفروشم متاع توبه و تقوا به يك دو پیمانه
 ز عشق گوی كه افسانه ای ازین خوشتر نگفته اند درین گنبد پر افسانه
 به سوز بال و پر سعی تا بیاسایی به پای شمع دلفروز خود چو پروانه

ز تن پرست مجوسر اهل دل جامی

که نیست هر صدفی جای دُر یکدانه

I-۱۲۷۹

کهی بوسم به مستی پای مُخم که دست پیمانه کتم در یوزۀ فیض از بزرگ و خُرد میخانه
 به کوی زهدم ای ناصح مخوان از مجلس مستان به کف یکدانه نقلم بهتر از تسبیح سددانه
 ز گفت و گوی عشق ما برفت از یاد دورانرا مقالات گل و بلبل حدیث شمع و پروانه
 چه سازم باتو تازه آشناییهای دیرین را چو دارد قدر بیش از آشنا بیش تو بیگانه
 چو تو سنگم زنی من ناسزا گویم رقیبانرا نجوید جز پی دشنام طفل آزار دیوانه
 چو آراید ترا مشاطه در هر حلقه زلفت هزاران رشته جان بکسلد ز آمد و شدِ شانه

۱۲۵۳۰

چه باشد کار مردان عشق پس مردانه جان دادن

گرفتی کار مردان پیش جامی باش مردانه

I-۱۲۸۰

آینه باش و عکس رُخش بین در آینه مشنو خبر که نیست خبر چون معاینه
 گفتم توان جمال تو دیدن به عشوهِ گفت کر صاف دل چو آینه باشی هر آینه
 ذرات کون آینه‌های جمال اوست نقشی دیگر نموده رُخش در هر آینه
 صوفی تو خرقه پوشی و مارند و جرعه نوش ما بیننا و بینک الاً مباینه

۱۲۵۳۵

جامی چو در تلاطم بحر قدم فتاد

فارغ شد از تموج احداث کاینه

I-۱۲۸۱

باری دگرم کش ز جفا داغ به سینه تا مرهم پیشینه شود داغ پسینه
 هیاهات که شایسته غمهای تو گردد تا دل نشود پاک زغل، سینه ز کینه

پیش آ که بهر گیرمت ارطال عشقی کین درد سرایت کند از سینه به سینه
 گنجیست دل من که ز پیکان تو دارد سد گوهر سیراب بهر گنج دینه
 ۱۲۵۴۰ دل جای غم تست نگهدارش ز اغیار شرطست ز شاهان جهان پاس خزینه
 جانم سوی تن ز آرزوی خال تو آمد چون مرغ که آید بر زمین از پی چین
 تا یار کند میل غزلهای تو جامی
 از خون جگر رنگ کن اوراق سفینه

I-۱۲۸۴

رسید یار طریق جفا رها کرده کره زابرو و برف زروی وا کرده
 نموده همپو گل از غنچه پیرهن ز قبا هزار پیرهن صبر را قبا کرده
 ۱۲۵۴۵ فشانده رشحه خوی از رخ و غبار از زلف شمیم سنبل و گل همزه صبا کرده
 کشیده خط خطا بر من و نیارم بُرد گمان که رای صوابش درین خطا کرده
 ولی ز لطف عمیمش امید میدارم که خط عفو کشد بر خطای نا کرده
 صفای مشرب آن چشمه زلال نگر که سد کدورت ما دیده و صفا کرده

نکرد توبه ز عشق تو جامی آخر عمر
 چه جای توبه ز کاری که عمرها کرده

I-۱۲۸۴

۱۲۵۵۰ رسید ترک من از تاب می عرق کرده شکسته طرف کله جیب جامه شوق کرده
 صفای سینه اش از چاک پیرهن چون صبح هزار دلشده را اشک چون شفق کرده
 به اتفاق جهانی گذشته از دل و دین بهر جا گذری کیف ما اتفاق کرده
 برای باده و نقلش صبا به صحن چمن ز لاله کاسه نهاده ز گل طبق کرده

نتار او همه جانها کمست و او ز کرم قناعت از من بیدل به یک رمق کرده
۱۲۵۵ ز شرح دلورقی بیش نیست چهره زرد که خامه مژه تحریر آن ورق کرده

اگر چه منکر می بود سابقا جامی
کنون تلافی انکار ماسبق کرده

L-۱۴۸۵

منم چو صبح ز شوق تو جامه شق کرده ز مهر عارض تو اشک چون شفق کرده
ز لطف خویش به جا گشاده گل ورقی به خط سبز رخت نسخ آن ورق کرده
به صحن باغ گذر کانچه داشت غنچه گره گل از برای نثار تو بر طبق کرده
۱۲۵۶۰ نشسته بر رخ گل شبنم است یا ز نسیم شنیده نکبت تو وز حیا عرق کرده
گل ارچه خلعت خوبی به تازگی پوشید به چشم خلق جمال توائ خلق کرده
زهستی ام رمقی مانده است کی باشد هجوم عشق تو تاراج آن رمق کرده

حدیث عشق ز جامی شنو که شام و سحر
به کنج مدرسه تحقیق این سبق کرده

L-۱۲۸۵

رخت که همچو گل از تاب می عرق کرده هزار جامه جانرا چو غنچه شق کرده
ز لطف تو ورق خوانده عندلیب به باغ نسیم دفتر گل را ورق ورق کرده
حق است بر تو مرا بوسه یی بود هرگز که بینمت ز لب خود ادای حق کرده
به درس عشق دلم زان گرفت بر همه سبق که عمر در سر تکرار این سبق کرده
ترا چه بهره رساند ز حق چو واعظ شهر دقیقه یی که بیان کرده بهر دق کرده
زعکس مهر رخت سرخ روییم این بس که آب چشم مرا سرخ چون شفق کرده

۱۲۵۷۰

به نزل خامه جامی که کاغذش طبق است
 دهان گشای که بهر تو برطبق کرده

I-۱۲۸۹

من اکنون به سر کوی وفا خاک شده
 هر چه جز عشق تو ز آرایش آن پاک شده
 مرهم ریش کسانی و ازین درد مرا
 سینه مجروح و دل افکار و جگر چاک شده
 تند مخرام و به بین هر طرفی شیفته بی
 فتنه بر شیوه آن قامت چالاک شده
 منکر عشق مشو خواه چه که بدنامی عشق
 همه زین هرزه روی چند هوسناک شده
 ۱۲۵۷۵ شعله در خوشه پروین زده و خرم ماه
 شرری کز دل گرم سوی افلاک شده
 چشم مست تو که میداشت به مردم نظری
 دور ما آمده خونخواره و بی باک شده
 هم عنان دگرانی تو و مسکین جامی
 مانده از دور دلی بسته فتراک شده

I-۱۲۸۷

یارب این منشور اقبال از کجا واصل شده
 کز وصولش کار مشتاقان به کام دل شده
 یارب این دیباچه آمال نقش کلک کیست
 کانه محصول مراداتست از آن حاصل شده
 پایدارست از مسلسل خطش ایام حیات
 گویی آن زنجیر پای عمر مستعجل شده
 نامه فتح است نهی آیت معجز نشان
 ز آسمان بهر نجات خاکیان نازل شده
 حاصل فحوای آیت آن که از دیوان فضل
 نصرتی کامل نصیب خسرو عادل شده
 شاه ابوالغازی که هر جا قاف تافاف جهان
 فتنه روی آورده تیغش پیش آن حامل شده
 نوک رمح او روان بکشاد هر جا نکته یی
 در دل دشمن ز اسرار اجل مشکل شده
 ظلم کو چون سابه بنشین در تنک چاه عدم
 کافتاب عدل او آفاق را شامل شده

جامی از بهر مدیح اوزبان بگشاده است
بارها و آخر به عجز خویشتم قایل شده

۱-۱۲۸۸

تا بسته‌یی به طره عنبر فشان کره عشاق را فتاده بهر کهای جان کره
می‌کرد شانه شرح جمال تو مو به مو نا که فکند زلف تواش بر زبان کره
ساقی ز جام لعل تو یک نکته گفت دوش در حلق شیشه شد می چون ارغوان کره
۱۲۵۹۰ خواهد فریب مرغ چمن باغبان که زد جعد بنفشه بر طرف بوستان کره
ماخون گشاده بهر شکر خنده اش ز چشم وا و خوش بر غم ما زده بر ابروان کره
تاب کره نیاورد ز لطف آن میان مفکن خدایرا ز کمر بر میان کره
تا دیده جامی آن کره زلف بر عذار
سد آرزوست در دل مسکین از آن کره

۱-۱۲۸۹

ای سر زلف تو گره بر کره در دل ما سد کره ازهر کره
۱۲۵۹۵ کار فرو بسته ما را بود با سر زلف تو بر ابر کره
قد من و رشته جان از غمت هست یکی حلقه و دیگری کره
می‌نهد از عارض و زلفت صبا بر سمن از غالیه تر کره
طره شمشاد بود کاکلت بسته به بالای صنوبر کره
آن نه حبابست که بی لعل تو باده شود در دل ساغر کره

گفته جامی ز سر زلف تو
رشته سحرست سراسر کره

۱۲۶۰۰

I-۱۲۹۰

ای طره تو خم خم و کیسو کره کره
وز جعد پیچ پیچ تو هر مو کره کره
خواهی ز بهلوی تو گشاید دام ز بند
بند قبا گشای ز پهلوی کره کره
آن زلف ابه مشک چه نسبت کزین متاع
در چین به باد میدهد آهو کره کره
شد عمرها که همچو صنوبر بود مرا
در دل ز شوق آن قد دلجو کره کره
چشم به عشو زده هر گ جان کره بلی
بندد به رشته مردم جادو کره کره
زلف تو بر عذار تو گویی فتاده است
جعد بنفشه بر گل خود درو کره کره

از گریه شبانه جامی نشانه ایست

خونپا که بسته بر مرده او کره کره

I-۱۲۹۱

باز آی و مرهمی به دل ریش خسته نه
چشمی بدین دودیده در خون نشسته نه
پشتم شکست ز هجر تو گر بار می نهی
باید به قدر طاقت پشت شکسته نه
چون دل نمی رهد ز غمت کره گر غمی است
آنهم بیارو بر دل از غم نرسته نه
بگسست دل ز هام صبوری به پای او
از زلف خویش يك دوسه تاری گسسته نه
جان کز غمت گریخت به آن طره اش سپار
بندی برین شکاری از دام جسته نه
خون بست بر زخم جگر ارمیهمان شوی
پیش سگانت طعمه جگرهای بسته نه

جامی زدست داد دل و دین ترا که گفت

بر طرف گل ز سنبل سیراب دسته نه

I-۱۲۹۲

۱۲۹۱۰ بر برک گل رقم ز خط عتقین منه
بر کرد ماه دایره از مشک چین منه

چون میکنی حرام مکش زلف زیر پای دام فریب در ره مردان دین منه
 حیفت بر زمین کف پایت خدای را چشم مرا گذاشته پا بر زمین منه
 گفتی به جان کس نهم داغ بعد ازین بر عاشقان سوخته داغی چنین منه
 بر من به یکدو زخم جفا مرحمت مکن من زنده ام هنوز ز کف تیغ کین منه
 ۱۲۶۲۰ ارباب عشق را چو ستایی مرا لقب جز بنده کمین و سگ کمترین منه

جامی که سجود رهش بی ادب مباح

هر جا نشان پای وی آنجا جبین منه

I-۱۲۹۳

هر کس که نیست زنده به عشق تو مرده به خود مرده پیش زنده دلان از فرسوده به
 هر کس نهال شوق تو در باغ جان نکشت از نخل آرزو بر دولت نخورده به
 چون چرخ سفله میدهد اندر نواله زهر دست هوس به خوان نوالش نبرده به
 ۱۲۶۲۵ ای شیخ سبزه را مشمر شرط راه فقر کان رشته از قبیل علایق شمرده به
 زاهد که عیب باده فشاران همی کند در تنگنای توبه و تقوا فشرده به
 خوش قایدیست عشق به کف کفایتش یکبارگی زمام ارادت سپرده به

جامی خیال خیال و خط نیکوان میبستند

کین نقشها ز صفحه خاطر سطرده به

I-۱۲۹۴

ساقیا صاف می عیش به خود گامان ده ددی درد به خون جگر آشامان ده
 ۱۲۶۳۰ هر که دردی نکشد گر چه سر خاصیت بکش افسار و سرش در کله عامان ده
 مشرب درد کشی نیست نگو نامانرا مطربا خیز و صلا در صف بدنامان ده

زاهدان ز آتش ما سوختگان مجروحند شرری یارب ازین شعله به آن خامان ده
چون زشوق تو کشم سربه گریبان عدم بهر عطر کفتم کردی از آن دامان ده
نیست بی مقدم تو کار مرا سامانی قدمی رنجه کن و کار مرا سامان ده
آیام کدل از صومعه سوی چمن آی
خرقه زهد به تاراج گل اندامان ده

۱۲۶۳۵

۱-۱۲۹۵

ای غمت هر لحظه جان ناتوانی سوخته برق عشقت خانه بی خان ومانی سوخته
این چنین هرگز درونی سوز عشقت شعله زد عاقبت بینم ازین آتش جهانی سوخته
تربت مارا علم هم ز آتش دل به چوما با درون آتشین رفتیم و جانی سوخته
قصه سوز دل پروانه را از شمع پرس شرح آن آتش نداند جز زبانی سوخته
سوخت جامی ز آتش عشق آنچنان کزوی نماند
جز کف خاکستر و چند استخوانی سوخته

۱۲۶۴۰

۱-۱۲۹۶

دل کان میان نازک با خود خیالی بسته پیش تو مرغ جانرا زان رشته بال بسته
چون خواسته مصور تصویر ابروی تو بر آفتاب تابان مشکین هلال بسته
پی چون به بزم وصلت آرم که غیرت تو ره بر صبا گرفته در بر شمال بسته
تا در رکابت از نو رنگین دوال بندم تا دامنم ز دیده خون بین دوال بسته
آنکس کز آب حیوان هر جا سوآل کردی نوشین لب تو دیده لب از سوآل بسته
صورت چگونه بندم در خاطر چو از من آیین دل تو زنگ مال بسته
این نظم تست جامی یا تازه دسته گل
کز بوستان سعدی طبع کمال بسته

۱۲۶۴۵

I-۱۲۹۷

ای به قصد ملک دل حسنت سپاه آراسته وز نوای فتح زلفت اوج ماه آراسته
 تابه فیروزی عنان تابی به جولانگاه ناز مردم چشم ز درد و لعل راه آراسته
 ۱۲۶۵۰ مجلس مستان به یاد آن دهان و لب خوش است جز به نقل و می نگردد بز مهکاه آراسته
 ذکر طوبا کرده دل در وصف نخل قامت دسته گل را به شاخی از گیاه آراسته
 هست بر فرق کدایانت کلامی سبز چرخ آفتاب از کوی زرین آن کلاه آراسته
 بر خراب آباد دل آوازه لطف گذشت شهرو بران شد زصیت عدل شاه آراسته
 بهر سلطان خیالت جامی از لعل سرشک
 در سواد چشم تر چتر سپاه آراسته

I-۱۲۹۸

۱۲۶۵۰ کی بود جانم ز بند رهایی یافته دیده از دیدار جانان روشنایی یافته
 کی بود جان فگار و سینه مجروح من مرهم وصلی برین داغ جدایی یافته
 کی بود زان خط جان افزای دلم دلکشای بخت من فیروزی و کام روایی یافته
 کی بود دست من و آن طره عنبر فشان کز نسیمش جعد سنبل عطرسایی یافته
 رفت ازین بستان نوای عیش و بر که خرمی خرم آن مرغی که بر گه از بی نوایی یافته
 ۱۲۶۶۰ بلبل بی صبر و دل باخار از آن در ساختست کز گل این باغ بوی بی وفایی یافته
 با سریر شاهی و تاج کیانی جم نیافت
 جامی آن کنجی که در کنج جدایی یافته

I-۱۲۹۹

ای بی تو ز دیده خواب رفته وز هر مژه خون ناب رفته

باز آ که ز رفتن تو ما را از دیده در خوشاب رفته
 در دور لبّ معاشرانرا از سر هوس شراب رفته
 ۱۲۶۶۵ با آن همه نور ماه تابان پیش رخ تو ز تاب زفته
 در یوزه کنان حسن پیمشت ماه آمده آفتاب رفته
 هر جا تو سمند ناز رانده خوبان همه در رکاب رفته

خونابه دل که ریخت جامی

خونیست که از کباب رفته

I-۱۳۰۰

کیست میآید قبا پوشیده دامن بر زده شکل شهر آشوب او آتش به عالم بر زده
 ۱۲۶۷۰ کرده در دین مسلمانان هزاران رخنه بیش هر خدنگ فتنه‌یی کز غمزه آن کافر زده
 کی بر آید ماه با خورشید عالمتاب او گرزند بر ماه تابان طعنه‌یی بر خور زده
 روبراه از قامت اویم من بی صبر و دل گرچه در هر کام راه بیدلی دیگر زده
 درد سر کمده طیبیا چون زمره خوشترست زخم آن سنگی که در بانش مرا بر سر زده
 دم بدم خون میرود از چشم پر نم تا مرا برر گک جان غمزه خونریز او نشتر زده

هر کجا نوشیده جامی باده با یاران نخست ۱۲۶۷۵

بوسه‌ها از شوق لعلش بر لب ساغر زده

I-۱۳۰۱

برفت آن ماه و ما را در دل ازوی سدهوس مانده غم هجران او با جان شیرین هم نفس مانده
 مران تندای عماری دار لیلی حسبّه‌الله که با سد بار دل بیچاره مجنون باز پس مانده
 به امیدنی که آید آن مه محفل نشین روزی جهانی چشم برره گوش بر بانگ جرس مانده

چوزه اکنون گلرغنا به عشرت خیمه بر صحرا چه غم گر بلبل شیدا گرفتار جرس مانده
 بده گو داد من آن ماه و بنگر ملک بس شاهان که نی فریاد خواه آنجا ونی فریاد رس مانده
 هوس دارم که سایم چشم و رخ بر آستان او مرا از بخت بی فرمان همین يك ملتمس مانده

به کویش چون ننالد همچو مرغان چمن جامی

۱۲۶۸۲

کزان گلشن گل و شمشاد رفته خار و خس مانده

L-۱۳۰۲

نشاید ای مه خورشید رخ ترا روزه که نیست بر مه و خورشید هیچ جا روزه
 تن تو کاهد و جان هزار سوخته دل مکن مکن که نباشد ترا روا روزه
 بسی نماند که سازد چو ماه نو باریک مرا فراق جمال تو و ترا روزه
 هزار رخنه بود در نماز و روزه تو کجا تو کافر خونخواره و کجا روزه
 ز روزه خوردن ماهی مدار بیم گناه که ما به عذر تو داریم سالها روزه
 ز هر چه غیر تو بستیم راه دیده و دل که نیست بهتر ازین دبطریق ما روزه

چون نیست برشکرش دسترس ترا جامی

به آب دیده و خون جگر گشا روزه

L-۱۳۰۳

خوش آن دویار که دل کرده صاف چون شیشه بهم خوردند می لعل از آبگون شیشه
 ز رشک لعل تو هر خون که خورده بودا کنون به همدمی قدح میدهد برون شیشه
 به سجده درت از دیده ریخت خون دلم بلی شراب بریزد چو شد نگون شیشه
 دلم خیال ترا جای شد ز عشوه عشق چنانکه جای پری کرده از فسون شیشه
 دل مرا به ملامت میازما که کسی به سنگ خواره نکردست آزمون شیشه

به جای باده پر آب حیات شد هر که خیال لعل تو آورد در درون شیشه

تمام شد می از آن لب فسانه گوی جامی

۱۲۶۹۶

که موج دیده ما پر کند زخون شیشه

۱۳۰۴

چشم نگشایی ز ناز آخر چه ناز است این همه
در خط و خال تو اسرار حقیقت دیده ام
خوی تو بس گرم و لعلت آنشمن، روی آفتاب
پیش ساغر در سجود آمد صراحی گوش کن
حقایی در گشت چشم چون رملت بسته شد
کرده ام با هر سر موی تو پیوندی جدا
بر رخ از ناز توام اشک نیاز است این همه
گر چه در چشم حقیقت بین مجاز است این همه
بیدلان را مایه سوز و گداز است این همه
بانگ جنگ و نی که ورد آن نماز است این همه
چشم بندیهای چرخ حقه باز است این همه
در کفم سر رشته عمر دراز است این همه

گفته رنگین جامی بین و داغ دل درو

لاله های چیده از صحرای راز است این همه

۱۳۰۵

کشاد گنج جواهر به بوستان ژاله
کسست سبزه روحانیان که سوی زمین
به فرق سرو و سمن شد گهر فشان ژاله
فتد چو مهره تسبیح از آسمان ژاله
میان شاخ و شکوفه خوش اجتماعی بود
گرفت بجه توتی همه بساط چمن
ز غیرتش گره افکند بر زبان ژاله
چو سیلها کند از هر طرف روان ژاله
به باغ شاهد گل را کند نشان ژاله
چو عاشقی که زند سنگ ریزه بر معشوق
۱۲۷۰۵

دکان شیشه گریست از حباب آب شمر که سنگ می فکند سوی آن دکان ژاله
 چوبوته ایست شده سرخ لاله کش هر دم پی کداز نهد سیم در دهان ژاله
 کلام مدعی و جامی آن زمان که شود در امتحان کهر رشته بیان ژاله
 بود دو قطره نازل شده ز فیض سحاب
 که گردد این به مثل در ناب و آن ژاله

II-۱۳۰۶

۱۲۷۱۵ فصل بهار شد بگشا چشم انتباه در خط سبزه و ورق لاله کن نگاه
 بین خط سبز سبزه که هر تازه حرف از آن چون بر کمال صنعت صانع بود گواه
 لاله کش از میان الفی بر زدست سر دارد برای نفی سوی شکل لاله
 خواهی که سر حشر شود منکشف ترا عریان ز گل بر آمده بین شاخ مر گیاه
 در حال بیقراری عالم اگر ترا هست اشتباه بر لب جو کن قرارگاه
 ۱۲۷۲۰ در آب جو تشابه امثال را به بین ز آنجا قیاس گیر بقای جمال و جاه
 جامی چون نیست نعت بقا جز خدای را
 زین پس به جز فنای خود اندر خدامخواه

II-۱۳۰۷

ای ز سنبل خط تو بر گل نقاب انداخته زلف شبرنگت بر اوج مه تذاب انداخته
 جعد تر داری به رخ یا راقم خط لب شسته مشکین لایقه و بر آفتاب انداخته
 از لب دل در خیال آب حیوان تشنه ایست بر امید آب خود را در سراب انداخته
 از لطافت روی تو خط می نماید زیر پوست سبزه تر گوییا عکس اندر آب انداخته
 طره پر خم که شد موی میانت را کمر بر رگ جانم هزاران پیچ و تاب انداخته

دل که از غم سوخت از بویش من بیهوده خوشم همچو آن مستی که بر آتش کباب انداخته
ای خوش آن شبها که جامی رخ به پایت سوده است
چون تو واقف گشته‌یی خود را به خواب انداخته

II-۱۳۰۸

شاهد گل باز ز نگاری نقاب انداخته بلبل دل داده را در اضطراب انداخته
۱۲۷۳۰ نر کس و لاله به روی سبزه پنداری به خواب مستی افناده ز کف جام شراب انداخته
چادر کافوری خود را شکوفه شست و شوی کرده صبح و چاشت گه بر آفتاب انداخته
عکس گل در آب و گل بیرون همانا گلرخی پیرهن کرده برون خود را در آب انداخته
تا به پای هر درختی خیمه عشرت زنی بین که شاخ از سایه چون مشکین تاب انداخته
بر سر جنگست ابر اینک در آب شمر قیر باران بر سر خود حباب انداخته
۱۲۷۳۵ کلک جامی تا سر زلف سخن پیراستست
رشک آن در جعد سنبل پیچ و تاب انداخته

II-۱۳۰۹

بر طرف ماه زلف تو آمد شب سیاه این است آن شبی که به است از هزار ماه
بی روی تو هزار مصیبت کشیده ایم گر زانکه روی وانکنی و مصیبتاه
آنکس که راه بر من بی صبر و دین زدست سرویست خوش خرام و سوار یست کج کلاه
هست این همه کنایت و روپوش بلکه زد راه من آنکه در دل و جانهاست کرده راه
۱۲۷۴۰ این شاه دلنواز که هر جا نموده روی ذلت له الوجود و خرت له الجباه
دل را به هر دو کون جزا و نیست مقصدی روحی فداء مقصد قلبی و مبتغاه
جامی مگو که غرق گناهم ز آب می
کهن آب شست از دل من ظلمت گناه

II-۱۳۱۰

من که از سوز دل غمزده گشتم همه آه
گریه گویند گناه است ز شوق رخ خوب
خاطر از مشغله خسته دلان رنجه مدار
کرده ام جای به سر خاک کف پای ترا
سرورا زیب قبادادی و بس فتنه که خاست
دل مارا کنی از لطف دورخ بسته خویش
بین چو آهم به سراز دودل این چتر سیاه
چند دور از تو بود دیده من غرق گناه
پادشا را نبود چاره ز غوغای سپاه
جای آن دارد اگر سر کشم از افسر جاه
وای اگر بر سر آن بر شکنی طرف کلاه
کس ندارد دل درویش بدین لطف نگاه

نیست کس محرم راز دهنش بر ذقنش

لب بنه جامی و این راز فرو گوی به چاه

II-۱۳۱۱

۱۲۷۵۰ ابروی تو هر که دید ای ماه
از عرش گذشت دست همت
خواهم به هوای تو بتان را
هیچ است دهانت لیکن ازوی
باما چه رود گهی که آهی
هر کس که نهاده در رهت روی
۱۲۷۵۰ زد نعره که الهلال والله
وز فرش حریم تست کوتاه
کس نیست ترا چو من هواخواه
افتاده سخن بسی در افواه
ز آینده کسی نباشد آگاه
کی پشت نهد به مسند جاه

جامی که عزیزی جهان یافت

قد عز به ذله لمو لاه

II-۱۳۱۲

بئی و حزنی اشکوا الی الله

باشك خونین دور از تو ای ماه

رودر تو دارند از دین و دنیا مردان دانا ، رندان آگاه
 دامان وصلت نتوان گرفتن دست از دو عالم نا کرده کوتاه
 هرچند گیرم راه سلامت لطف خرامت بر من زند راه
 از سبزه خط بر عارض تو کام بر آمد بروجہ دلخواہ
 تو میکشی نیر از سینہ من وز فرقت آن من می کشم آہ
 جان داد جامی لیکن چه تاوان
 لومات عبد فی حب مولاہ

II-۱۳۱۳

واعظ خرس و انجمن وعظ خر کله گر خر رود به خر کله نتوان زخر کله
 از صوت طفل خرد تـواجد کند بلی راه سماع خر بود آواز ز نکله
 آسودگی مجوی زواعظ که خلق را جز درد سر نمیدهد از بانگ و مشغله
 روشن نشد ز پرتو گفتار او دلی کی کرم شب چراغ کند کار مشعله
 شیخ خمیده پشت که آرد به چله روی از بهر صید عام کمان میکند چله
 فرض است عشق و هر چه به جز عشق نافله است تا چند ترک فرض کنی بهر نافله
 جامی رساند سلسله خود به اهل فقر لیکن به هیچ جا نرسد کس به سلسله

II-۱۳۱۴

هست انجمن ما چمنی پر گل و لاله گل عارضی ساقیست درو لاله پیاله
 افسرده چو ژاله است نگهدار خدایا از ساحت این تازه چمن آفت ژاله
 باشد سخن عشق یکی لیک گرفته عارف ز دل صافی و واعظ ز رساله

می ده که گره شد به دلم غصه ایام آبست دوا چون به کلوله ماند نواله
 ۱۲۷۷۵ حظی که مرا میرسد از دولت عشقت رنج همه روزه است و بلای همه ساله
 گره ناخوشی از دادن يك بوسه به جانی پیش آر لببت تا کنم این بیع اقاله
 جامی مطلب جودت شعر از مدد فکر
 کین کار به امداد الاهی است حواله

II-۱۳۱۵

به بین پیاله هزاران به روی دشت زلاله به روی دشت قدم نه به روی دست پیاله
 حواله بود به وقت کلم که رخ بنمایی اگر چو گل نکنی پرده باخدا ت حواله
 ۱۲۷۸۰ به بزم عشق تو مستغنیم ز سافی و مطرب میم ترشح دیده است و نی ترنم ناله
 چو سفله قدر ندانند چه امتحان چه کرامت چو سگ شناخت ندارد چه استخوان چه نواله
 چه باک صاحب دل راز گفت و گوی فسرده چه بیم جام فلک راز سنگ ریزی ژاله
 رموز عشق به کلک و روق چگونه نویسم که قاصرست زهر حرف آن هزار رساله
 به عشق بهره جامی ز دهستان گرامی
 ملامت همه روزه است و طعنه همه ساله

II-۱۳۱۶

ز چشم ریخت چندان آب کآمد خون ز دنباله کنون افتد به جان خون دلم پر کاله پر کاله
 چه خیزد بی تو از گشت چمن چون ساقی دورم دهد در بزم گل خون جگر از ساغر لاله
 به هر باغی سوزم بی تو از ژاله چه باک آنجا کم چون باران گدازد ز آه گرم در هوا ژاله
 چو جان جادو دلم داری هم آنجا گوش کن جانا که من از ضعف نتوانم که از دل بر کشم ناله
 لببت را نیم جانی وام دارم تا پس از مردن بیا جانا که از هجران رسید آن وام را حاله

حوالت دن به من چون در مزاجت گرمی آردمی که داع تب به جانم به که بر لبها تبتخاله
 به خوبان روی کن جامی که درس محشق به داند
 جوان چارده ساله ز پیر چارسد ساله

II-۱۳۱۷

بی لعل تو دل درون سینه	خونست چو می در آبگینه	
غمهای تو برد صبرم از دل	تاراج سپاه شد خزینه	
مرغ دل من ز روی و خالت	از خرمن ماه چید چینه	
سر زد ز دلم گیاه مهتر	آنها مدرو به داس کینه	۱۲۷۹۵
شوسافی دیگران که امروز	من بیخودم از شراب دینه	
جامی که بود سواد کلکش	بر شاهد نظم عنبرینه	

هرچند بود سفینه در بحر

شعرش بحریست در سفینه

II-۱۳۱۸

غزال من که لبش رو به سبزی آورده	به سبزه زار ختن مشکبو گیا خورده
۱۲۸۰۰ چه گویم از خط سبزش که گرد چینه نوش	بنفشه ایست به آب حیات پرورده
بود ز دور خطش فتنه بر سر مویی	چه فتنه ها که درین دور سر بر آورده
ز آفتاب درد پرده شب این عجب است	که بنده آن شب زلف آفتاب را پرده
سیاه شد لب شیرین او ز مشکین خط	کسی ندیده به شیرینیش سیه چرده
سیاه رویی صاحب دلان ز گردون نیست	خط عذار بتان روزشان سیه کرده

چه مرد دعوی عشق است جامی ار نکند

بر آنچه میرسد از دست صبر سد مرده

۱۲۸۰۵

II-۱۳۱۹

وقت گل ترك می و جام که چه	دوری از یار گل اندام که چه
مجلس آراست گل توبه شکن	توبه از باده گل فام که چه
می پرستان همه در رقص و طرب	گر گران جان نبی آرام که چه
سخن عشق مگو با زاهد	نکته خاص بر عام که چه
۱۲۸۱۰ گوش بر تست دعا گویان را	زیر لب دادن دشنام که چه
کشته چشم توام زلف به پوش	مرغ بسمل شده را دام که چه

چند از آن لب طلبی جامی کام
پیش اهل کرم ابرام که چه

II-۱۳۲۰

گل را فراز شاخ بین در جلوه ناز آمده	شرح نیاز خویش را بلبل نواساز آمده
دامان دشت و گلشن از لعل و زمرد پرشده	زین سان که گنجور زمین گنجینه پرداز آمده
شد لاله شمع بزم گل، اینک به بین پروانه سان	ریزان شکوفه دم به دم سویش به پرواز آمده
بس زنده دل کنز جام گل خورده می ذوق و طرب	هشیار رفته تا چمن مست و سرانداز آمده
در کارگاه عاشقی بین نورسان باغ را	گل تخت منظوری زده نرگس نظر باز آمده
بس نکته دان کنز بلبان چون کرده گوش اوصاف گل	در گوش جاننش نکته ها از پرده راز آمده
ز آواز مرغان از چمن رفته صدا تا صومعه	صوفی به سر غلتان شده دنبال آواز آمده
من عشق و مستی از ازل آورده ام با خود بلی	انجام کار هر کسی بر وفق آغاز آمده

زین شعر نو شد پرشکر جامی خراسان گوییا

۱۲۸۲۱

از کلک سعدی نکته شیرین ز شیراز آمده

II-۱۳۳۱

چو حلقه دور افق بر منست تنگ شده که حلقه سر زلف توام ز چنگ شده
 مجو عمارت دین از دلم که این خانه خراب کرده آن چشم شوخ شنگ شده
 چرا کشم پی مرهم خدنگ از دل ریش که مرهم دل ریش من این خدنگ شده
 ۱۲۸۲۵ دمیده کرد عذارتو خط بدان ماند که شاه روم اسیر سپاه زنگ شده
 ز لوح ساده نزد حرف آفتم ره دل هلاک جان من آن خط مشک رنگ شده
 زلال چشمه لطفی عجب همی مانم که تن چگونه ات از سیم و دل زنگ شده

قدم ز سختی راه طلب بکش جامی
 که پای سعی درین سنگلاخ لنگ شده

II-۱۳۳۲

تا به چشم تو سر مه ره کرده خانه مردمان سیه کرده
 ۱۲۸۳۰ سال تو چارده نکرده تمام نام تو ماه چارده کرده
 روی تو بهر خانه ویرانان در شب تیره کار مه کرده
 مهر رخسار عالم افروزت چاک در جیب صبح که کرده
 عمر بس کس که در نظاره تو رفته برباد تا نگه کرده
 پادشاه سپاه احسن تویی تا فلک عرض آن سپه کرده

عشق با چون تویی اگر گنهیست ۱۲۸۳۵
 نه همین جامی این گنه کرده

II-۱۳۳۳

رخت را مه نخوانند اهل توجیه که روشن نیست چندان وجه تشبیه

۱۲۸۴۰ مکن از خوان وصلت منع سایل
 غمت بادل دو حرف آمدزیک جنس
 که خارج باشد از قانون توجیه
 که آن مدغم بود این مدغم فیه
 زجان رشته دهم وز چشم دل پیه
 که موسا بود سرگردان در آن تیه
 چو سان آیم برون از تیه عشقت
 چوها چشم همه کردم بدین حرف
 ترا بر انتظار خویش تنبیه
 مس خود را مکن جامی زرانندود
 که پیش نافدان خوش نیست تمویه

II-۱۳۲۲

۱۲۸۴۵ ای به خوبی رخ تو از مه به
 به مه آن رخ چرا کنم تشبیه
 قصه ماه با تو کوتاه به
 ترک تشبیه ناموجه به
 هست سد بار از آن مشبه به
 حسن یوسف نهفته در چه به
 تا شدی تو عزیز مصر جمال
 سر عرفان خوش آید از زاهد
 قصه اهل دل همیشه خوش است
 ذکر شیخان شهر که که به

دروطن ذکر کعبه جامی چند

بخیز کین گفت و گوی در ره به

II-۱۳۲۵

۱۲۸۵۰ بتی که بود چو جانم به سینه جا کرده
 به داغ مرگ جدا باد جان زتن آنرا
 گرفت راه جدایی وداع نا کرده
 که همچو جان زتن اورا ز من جدا کرده
 که دید آینه این چنین جلا کرده
 رخی چو آینه رفت از وطن جدا زرقیب

به ریخت خون بهرهم بهر آزمودن تیغ بدین بهانه چه خونها که ریرپا کرده
 فتاده بهر سجودش به روی سد بی دل به هر نظر که که رفتن از قفا کرده
 ۱۲۸۵۰ هزار جان گرامی فدای خنجر او که بند بند مرا پر سشی جدا کرده
 چونی رقیب محالست وصل از آن جامی
 به هجر ساخته وز وصل خوی وا کرده

II-۱۳۳۸

ای نامه زخود به خود نوشته در وی همه نیک و بد نوشته
 هر دم صنعت ز لوح هستی سد حرف ستوده سد نوشته
 در نقطه خال عارفان را سر ازل و ابد نوشته
 بر صفحه چهره سالکان را آیات قبول زرد نوشته
 در خاک دمیده جان و نامش نسرین برو سرو قد نوشته
 از گل بنموده روی و وصفش گل چهره و لاله آخذ نوشته

این گفته به عشق خولن که جامی

از عشق نه از خرد نوشته

II-۱۳۳۷

سرو من بر رخ جعد سمن سای منه گرد مه سلسله زلف شب آسای منه
 ۱۲۸۶۰ بین گرفتاری اهل نظر از بهر خدای دیده بر عکس رخ آینه آرای منه
 با خیال لب میگون توام وقت خوشست بر کفم ساغر لعل طرب افزای منه
 تا در افسانه و صلیم دم از هجران مزین زهر در طعمه مرغان شکر خای منه
 حسن خود بر دل هر بی خبری عرض مکن عشق تو گنج نفیست به هر جامی منه

دلم افتاد به عشق تو ز خود رایِ خویش داغ بر من به گناه دل خود رای منه
ریخت جامی کهر نظم به پایت که مرو
قول بد کو مشغو بر سخنش پای منه

۱۲۸۷۰

II-۱۳۲۸

ای مرا از آتش سودای تو جان سوخته پیرهن از تن ، تن ازل دل ، دل ز هجران سوخته
آتش دل بر زده از سینه چاکم علم کهنه داقم از گریبان تا به دامن سوخته
در میان آتش و آبم ز دیدار تو دور اشک پیدا غرقه کرده ، داغ پنهان سوخته
می فرستم سوی تو در شرح هجران نامه یی از سرشک و آه مضمون شسته عنوان سوخته
جسته ز آه تشنگان کعبه وصل تو برق در بیابان آتش افتاده مفیلان سوخته
شمع گل گرداشتی تاب تو ، بودی هر سحر همچو پروانه همه مرغان بستان سوخته
چون ز جامی يك غزل ننوشتی ای مشکین غزال
لب فرو بسته ، قلم بشکسته ؛ دیوان سوخته

II-۱۳۲۹

خوش آنکه بود ز تو خانه ام پری خانه کجا شدی ، که شدم بی رخ تو دیوانه
ز آشنایی عشقت چه حاصلست مرا ؟ جز آنکه گشته ام از صبر و هوش بیگانه !
۱۲۸۸۰ حدیث وصل تو هر شب ز هوش می بردم به خواب میکشد آری سماع افسانه
به اوج کنگره وصل چون کنم پرواز چنین که شمع زد آتش به بال پروانه
خبر مپرس ز پیمان زهد رندی را که داد دست ارادت به دست پیمانه
ز زلف دلکش تو گر چه ماندی جامی دور سری ز تیغ بلا شاخ شاخ چون شانه
روانه میکند از چشم درفشان مردم
جواهر خدمات نیاز مندانه

II-۱۳۳۰

ای شکل قدت پیکری از سیم سارا ریخته	هر دم ز شاهان لشکری سرهات دریا ریخته
تا شد درین بستانسرا سرو قدت بالا نما	هر لحظه توفان بلا برما ز بالا ریخته
چون آفتاب اینک شراب اندر هلال افکنده تاب	رویت ز تاب آفتاب از مه ثریا ریخته
چشم ز خون شد موج زن بین لاله ها خونین کفن	زان خون که ابر از چشم من بر کوه و صحرا ریخته
زاشکم که از دل سر زده نقش وفا بر زر زده	خرنبین گیا سربرزده یک قطره هر جا ریخته
داده رقیبت را امان از رنج تن دور زمان	با دابه جانش ز آسمان مرگ مُفا جا ریخته
زین سان که چشمت تیغ کین هر دم کشد بر آن داین	مشکل که ماند ز اهل دین خون کسی ناریخته
از خوی تو ما غصه کش تر دامنان زو گشته خوش	ما کشت خشک، او بروش باران به دریا ریخته

جامی کز انقاس روان بخشد به هر مرده جان

نزلی برو زین سبز خوان روح مسیحا ریخته

II-۱۳۳۱

ماییم ز مشرب مغانه	در کوی مغان گرفته خانه
همواره می مغانه نوشیم	بر نغمه چنگ یا چغانه
عشقست ترانه کودرین بزم	غافل منشین ازین ترانه
زاهد که ز زهد خشک خواند	این تازه ترانه را فسانه
از سبجه مقید عدد ماند	کی راه برد به آن یگانه
جامی که زدیدن حجب بود	در رفع حجاب جاودانه

چون دید که آن حجب جزا نیست

بر خاست حجابش از میانه

۱۲۹۰۰

II-۱۳۳۲

عقل را عشق تو شیدا کرده	ای چو جان در دل من جا کرده
پشت بر نسیه فردا کرده	هر که امروز رخت دیده به نقد
هر که روی تو تماشا کرده	کی کند روی تماشا به بهشت
پیش تو سجده تمنا کرده	بت ترا دیده و چون بر همان
این چه رسمست که پیدا کرده	عارفت کرده به خط غارت دین
شهری از سر چو قلم پا کرده	در پی وصل چو تو مشک خطی

۱۲۹۰۵

تا کند فکر دهانت جامی
عمر در فن معما کرده

II-۱۳۳۳

کوته از وصف تو زبان همه	ای به بالا بلای جان همه
آستان تو آسمان همه	آسمانست قبله حاجات
تو دلم بردی از میان همه	چون تو نازک میان بسی دیدم
بست لعل لب دکان همه	بود شهر از شکر فروشان پُر
شد یقین عاقبت گمان همه	هر کست بی وفا گمان می برد
شعله زن مغز استخوان همه	چون فنیله چراغ داغ ترست

۱۲۹۱۰

از کهن عاشقان مگو جامی
کرده بی نسخ داستان همه

III-۱۳۳۴

۱۲۹۱۵ ای ترک نازنین بشکن گوشه کلاه آشوب جان شاه شو و فتنه سپاه

در یوزۀ جمال کنان از تو روز و شب کردندِ گرد خانۀ تو آفتاب و ماه
 تیغت کشید سد الف و زخم تیر تو هر جا چو دورهی به درون کرده است راه
 لوحی است گویاتن من کز غمت برو سر تا به پا نوشته شدست آه آه آه
 خواهم زضعف تن شوم از دیده ها نهان از بس که کاهشم دهد این عشق کوه گاه
 ۱۲۹۲۰ تا در ره سپاه تو پنهان به ایستم ایمن ز چاووشان به جمالت کنم نگاه
 باشد به دور لعل تو معمور می‌کده
 جامی نه میل مدرسه دارد نه خانقاه

III-۱۳۳۵

بر رخت گل گل که تأثیر شراب انداخته هست بر کی چند گل بر روی آب انداخته
 کرده امهد از لاله و گل، نر گس رعنا ی تو زیر مشکین سایه بان خود را به خواب انداخته
 نیست آن غنچه فرازشاخ در بستان که گل بر رخ از شرم تو زنگاری نقاب انداخته
 کیسواند ریا کشان، در دل خیالت کرده جای شهر یاری سایه بر شهر خراب انداخته
 از لب در بزم مستان چون گذشته نکته یی آتشی در جام و شوری در کباب انداخته
 آرزو مند رخت چون دیده در خور رشته ایست بر امید آب خود را در سراب انداخته
 آمده در چشم جامی میل های آتشین
 پیش رویت گر نظر بر آفتاب انداخته

III-۱۳۳۶

بود جمله لطف آن رندان ساده ولی باشد آن غیب از وی زیاده
 ۱۲۹۳۰ نه غیب بلورینه جامیست گویی نهاده درو سیمی از سیم ساده
 همانا کزان عارض آب لطافت تراویده زیر زرخدان ساده

چو کردایی آمد ز توفان فتنه درو سد دل آشنایان فتاده
 زلالیست کرد آمده زابر رحمت درو سد تشنه جان از تمنّاش داده
 چو طوفیست از سیم کش هر که دیده به طوق غلامیش کردن نهاده

چه سان سر کشد جامی از طوق شرقش
 که مسکین چو قمری بدان طوق زاده

۱۲۹۳۵

III-۱۳۳۷

بر سر کویت ز من خشك استخوانی مانده پیش تیرت یادگار از من نشانی مانده
 در بیابان غمت تا رفته عقل و صبر و هوش چیست دل ، سرگشته از کاروانی مانده
 زیر ابرو چشم و رخسارت بود بر روی گل خفته ترکی مست و بر بالین کمانی مانده
 تاییکی را زان دولب پوشیده خط گویی زمن نیم جانی گشته غایب ، نیم جانی مانده
 جان براوج آسمان از آستانت دور هست بر زمین مرغی ز عالی آشیانی مانده
 بی تو گفت و گو نخواهم بهرناله در رهت چون در آیم در دهان خنبنان زبانی مانده

مانده جامی از جوانی دور وزانش باک نیست
 باک از آن دارد که مهجور از جوانی مانده

۱۲۹۴۱

III-۱۳۳۸

بیا ساقی که شد بامی پرستان عهد گل تازه فگند آواز بلبل در چمن زین معنی آوازه
 کهن رسمی است توبه، ترك آن خوشتر درین موسم که سبزه خرم است و سوری و سوسن تروتازه
 ز بار محنت دوران شدا بتر دفتر عیشم کند ز ابریشم چنگش مغنی کاش شیرازه
 در ایوان خرابات آر رو از کعبه تا بینی علوّ همت بانی و حسن صنعت رازه
 قیاس کار جانبازان مکن بر حال رعنایان که باشد سرخ، روی غازیان از خون نه از غاره

به طرف عاریض آن خط بس، ز نخدان نیست جای او همان بهتر که نهد پای خود بیرون ز انداز
 ۱۲۹۴۹ مکن در سینه جامی خانه شهر آشوب شوخی را
 که دارد خانه از شهر وفا بیرون دروازه

III-۱۳۳۹

ای ز غمزه چشم تو بر جان و دل ناوک زده دیگری در رشک از آن ناوک که بر هر یک زده
 آن دهان را در رسوم دلبری کوچک مخوان راه دل بر بس بزرگ دین که آن کوچک زده
 زاستخوان سینه چون تیرت دونیمه گشته دل از درون فریاد نصف لی و نصف لک زده
 تارک جان در تنم باشد نهم بر سر چوتاج پاسبان تو شیم سنگی که بر تارک زده
 چون دهان در صفحه رویت محل شک فتاد خال هایت بر حواشی نقطه های شک زده
 هر که با عیش دو عالم از تو رو بر تافته دست خویش از دولت بسیار در اندک زده
 دعوی عشق ترا زلفت قوی مستمسکی است
 چون ز عشقت دم زده جای به مستمسک زده

III-۱۳۴۰

حلقه زلف را گشاد مده عمر سودایان به باد مده
 کشته بادا به خنجر بیداد هر که از مودت که داد مده
 نافه عزم تیز پای مرا جز به کوی خود ایستاد مده
 بنشین خوش درون دیده من جای مردم درین سواد مده
 چون دهی زادره روان غم و درد هیچ کس را ز من زیاد مده
 یاد من کن به لطف لیک مرا آنچه من کرده ام به یاد مده

نامرادی مراد جامی و بس
 راه او جز بدین مراد مده

III-۱۳۴۱

تو پریروی و عالم ز تو پُر دیوانه
 نیست همتای تو کس، قیمت خود را بشناس
 ۱۲۹۶۵
 شانه را چند دهد زلف تو مشاطه به دست
 خانه دولت جاوید بود منزل تو
 نه به فرق سر ما پای ز دولت خانه
 داد کو آن که رساند به تو این پروانه
 خواست پیمان که چون جام نهد لب به لبت
 پُر ازین روست سبو را دلی از پیمان
 ۱۲۹۷۰
 میلت ای طفل به افسانه چو جامی دانست
 ساخت در عشق تو خود را به جهان افسانه

III-۱۳۴۲

ای ز چشمم اشک خونین ریخته
 آن نه گلبرگست بل کز رشک تو
 بر سر آشفته حالان سد بلا
 چشم و ابرویت پی تاراج دین
 ۱۱۹۷۵
 قطع میدان فراق چون کنم
 خواسته رسم خط نقاش صنع
 خون مردم را به خاک آمیخته
 گل شکوفه کرده خون بر ریخته
 زلفت از هر تار موی آویخته
 فتنه ها از گوشه ها انگیزه
 توسن صبرم غنان بگسیخته
 سوده مشک ناب و بر گل بیخته
 هیچ دانی کیست جامی بر درت
 بنده یی از خواجگی بگریخته

III-۱۳۴۳

یار زلف دوتا بهم بسته سد کمند بلا بهم بسته

جعد مشکین او به هر حلقه سد دل مبتلا بهم بسته
 ۱۲۹۸۰ دو لبش بسته شد ز ما به سخن دو شکر گویا بهم بسته
 پیش آن روی چیست دسته گل چند شاخ گیا بهم بسته
 چون دوزلفش ازودو دست رقیب خوش بود از قفا بهم بسته
 نامه ما به او بود سوی شاه دوسه حرف از گدا بهم بسته
 شعر جامی شنید و گفت به طنز
 این همه از کجا بهم بسته

III-۱۴۴۴

۱۲۹۸۵ گر هر حرام بودی چون باده مست کاره همواره مست بودی شیخ حرام خواره
 حاشا که باده نوشان ریزند جرعه بر وی اندیشه های پنهان گر سازد آشکاره
 عارف به کنج خلوت خاموش و سر عارفان با این و آن مقلد گفته هزار باره
 در قعر بحر ماهی بسته دهان و غوکان بگشاده لب به دعوی بی معنی از کناره
 دیوانه وار واعظ ، گوید سخن پریشان کرد آمده گروهی بر وی پی نظاره
 ۱۲۹۹۰ سر رشته تعلق نکسته صوفی از خود بخیه زدن چه سودش بردلق پاره پاره

گیرند چون شماره جامی مقلدان را
 کن جهد آنکه باشی بیرون از آن شماره

I-۱۴۴۵

عشق جانان نهاد خوان بلا ای جگر خوار کان صلاست صلا
 گر نکوید جواب بوسه بلی زان بلا شیوه قانعیم بلا
 خطبر آیینۀ رخس زنگیست که دل و دیده را ازوست جلا

۱۲۹۹۵ با خیالش من از میان رفتم صارمنی خیاله بدلا
 حیرت عشق راه عقلم زد ارشد ونی معاشر الغفلا
 چاره کار من که داند ساخت جز خدا عزّ شانه وعلا
 فضل جامی بس اینقدر که کند
 خوشه چینی ز خر من فضلا

I-۱۳۳۹

۱۳۰۰۰ ای ترا رخ فتنه و بالا بلا دیده از تو فتنه بیند یا بلا
 زلفی از سر تا به پا آویختی هستی القصه زسرتا پا بلا
 خطت آغاز دمیدن میکند یکسر موماند از ما تا بلا
 تلابلایی وز تورستن عافیت عافیت خواهند مردم یا بلا
 رو به راه آورم پیش آیدم از خیال قامتت سد جا بلا
 تا به آن بالا بلا شد نام تو
 درد عاجامی نجست الا بلا

I-۱۳۴۷

۱۳۰۰۵ بی منت کس راست نشد زان قدو بالا جز کار من المنة لله تعالا
 بالای سرم شب نه سپهرست و ستاره با دود دلم رفته شرهاست به بالا
 از گریه شد اسرار دلم فاش، چون کیست رسوا شده یی دیده خون از مژه بالا
 از نرگس خونریز تو یک غمزه پسندست زهار به خونریزی ما دست میالا
 گفتم به لبت کز تو بود اهل طلب را امکان نعم، خنده زنان گفت که لالا
 ۱۳۰۱۰ داریم فراق از غم مستقبل و ماضی خوش میگذرانیم به دیدار تو حالا

جامی ز کساد سخن خویش چه رنجی
کم گوی که باشد ز کمی قیمت کالا

III-۱۳۴۸

ای سر کوی تو اقلیم بلا	دل درو جان کرده تسلیم بلا	
بهر طفلان ره عشقت ز خط	عارض تو لوح تعلیم بلا	
شحنه حسنت ز زلف تار تار	کرده بر عشاق یسلم به سلا	
جدول خونین ز اشک ما کشد	چون نویسد عشق تقویم بلا	۱۳۰۱۵
تا بلا نام تو شد بر عافیت	می کنم پیوسته تقدیم بلا	
چون بلا از تست جان آید برون	از حریم تن به تعظیم بلا	

دل فکن جامی در آن زلف و مترس
در بلا بهتر که در بیم بلا

II-۱۳۴۹

منم عاشق و بیدل و مبتلا	ز عشق تو افتاده در سد بلا	
کشیده است خوان بلا عشق تو	زند عالمی را به آن خوان صلا	۱۳۰۲۰
ز ورد تلاوت مرا باز داشت	سرود غمت در خلا و هلا	
کی آید تلاوت زدستم چومن	زدم دست در تن تلا لا تلا	
فروغ رخت از پس سد حجاب	دهد دیده را نور و دل را جلا	
چوراندی چنین آخرم کاشکی	نمیخواندیم سوی خوشتن آلا	

رسانید جامی غم دل به عرض
فَانْ شِئْتِ فَاسْمَعْ وَالَا فَلَا

۱۳۰۲۵

I-۱۳۵۱

بازم طفیل خیل سگان نام برده‌یی ای من سگ تو گر چه به ناکام برده‌یی
 نکشاده دست بهر دعای تو من هنوز بی موجبی چه دست به دشنام برده‌یی
 میران سمنند ناز که در سر کشی گرو از خنگ چرخ و توسن ایام برده‌یی
 خود ساز پست قدر رقیبان که نیست کس کآرد فرو خری که تو بر بام برده‌یی
 ۱۳۰۳۰ در لطف تن که هست دوساعد بر آن گواه دست از سمن بز آن گل اندام برده‌یی
 ره داده‌یی به باغ جمالت نسیم را از جعد خویش و جان من آرام برده‌یی
 جامی سپاس لعل لبش گو که عمرها
 فیض کرم ز رشحه آن جام برده‌یی

I-۱۳۵۲

ای کزان آرام جانها مانده تنها زنده‌یی زندگی باشد وبال جان تو تا زنده‌یی
 یار قتل عاشقان امروز با فردا فگند شاد زی ای آنکه بر امید فردا زنده‌یی
 ۱۳۰۳۵ کرنبی ای زاهد از عشق جوانی زنده دل در حقیقت مرده‌یی گر آشکارا زنده‌یی
 ماتن خاکی، نور و روح پاک ای جان و جهان گر چه ما مرده‌یم دور از تو، تویی ما زنده‌یی
 وصل هجر آمد حیات و مرگ ای دل شکر کن گر من اینجام مرده‌ام باری تو آنجا زنده‌یی
 یار گوید هر زمان خواهم همین دم کشتنت غم مخور ای دل تو خود بهر همینها زنده‌یی
 نیم مرده بر درت عمریست در جان کشندم
 کس نمی‌پرسد که جامی مرده‌یی یا زنده‌یی

I-۱۳۵۳

۱۳۰۴۰ گفتمش بالعل جانبخش از مسیحا کم نبی گفت دم در کش که تو شایسته این دم نیی

گفتم از دامت رهایی یابد آخر مرغ دل گفت گویا واقف این جعد خم در خم نیی
چند نالم گفتم از دست تو در عالم چو نی گفت رُو می نال پندارم تو در عالم نیی
گفتمش می بارد از ابر غمت باران درد گفت چون سبزه از آن باران چرا خرم نیی
گفتمش دل چاک شد پیکان مدار از وی دریغ گفت باز خم چنان در خورد این مرهم نیی
۱۳۰۴۵ گفتم ار شادم نسازی باری از غم کم مکن گفت اگر انصاف باشد لایق غم هم نیی

گفتم آن راز دهان با محرمان نه در میان

گفت رو جامی که تو این راز را محرم نیی

I-۱۳۵۴

رخ بر افروخته یی ماه منور شده یی قد بر افراخته یی رشک صنوبر شده یی
در نکویی رخ تو روز بروز افزونست دی نکو بودی و امروز نکوتر شده یی
نیست حد بشر این حسن لطافت که تراست روح قدسی که بدین شکل مصور شده یی
۱۳۰۵۰ خوی تو با همه عشاق وفا و کرم است در حق ما چه جفا گوی و ستمگر شده یی
پیش بالای تو بستند همه سرو قدان جای آن دارد اگر بر همه سرور شده یی
اندکی سایه فکن بر سرم ای دولت وصل که پس از محنت بسیار میسر شده یی

جامی از حرف ریا پاک به شو لوح ضمیر

دوسه روزی که حریف می و ساغر شده یی

L-۱۳۵۵

الله الله چه نازنین شده یی آفت عقل و هوش و دین شده یی
من چنانم زبیدلی که می پرس تا تو در دلبری چنین شده یی
کرده یی رخ ز چین طره عیان غیرت لعبتان چنین شده یی

ز آتشین لعل آبدار لب خاتم حسن را نگین شده‌یی
 من به جان بنده کمین توام بهر قتل چو در کمین شده‌یی
 کشته‌یی کم دلا به فکر لبش چون مکس غرق انگبین شده‌یی

جامی از فکر آن دهان و میان

۱۳۰۶۰

خرده دان و دقیقه بین شده‌یی

I-۱۳۵۶

ای که مرا به سد جفا سینه‌فکار کرده‌یی باتو یک‌یست عهد من گرتو هزار کرده‌یی
 بوسه قرار کردیم کز لب خود عوض دهم جان به لبم رسید کو آنچه قرار کرده‌یی
 خط عذارتست این یانه که مشک سوده‌یی چشمه آفتاب را زیر غبار کرده‌یی
 خواب کهم جد از خود ساخته‌یی حریر و گل بالش خار دانه‌یی بستر خار کرده‌یی
 ۱۳۰۶۵ جلوه کنان همی روی مرکب ناز زیر ران غارت عقل و هوش رافتنه سوار کرده‌یی
 روی چو گل نموده‌یی سبزه بر آن فزوده‌یی کلبه محنت مرا باغ و بهار کرده‌یی

جامی اگر نه عاشقی در ره نیکوان چرا

دل به دو نیم مانده‌یی دیده چهار کرده‌یی

I-۱۳۵۷

جانا چه شد که چنگ جفا ساز کرده‌یی ناسازی‌یی چو بهت من آغاز کرده‌یی
 دل را به دام طره طره قرار بسته‌یی جان را شکار غمزه غماز کرده‌یی
 ۱۳۰۷۰ هرگز نکرده‌یی به نیاز من التفات و زانکه کرده‌یی ز سر ناز کرده‌یی
 مدهوش وار در قدمت سر فکنده‌ایم ما را به عشوه مست و سرانداز کرده‌یی
 سد مرده پیش زنده شد دست از لب چمعیب گر چون مسیح دعوی اعجاز کرده‌یی

خون خورده‌ام بسی چو صراحی که یکدمم در بزم وصل خویش سرافراز کرده‌یی
جامی روایح نفست داده موی کل
مرجا چو غنچه دفتر خود باز کرده‌یی

۱-۱۳۵۸

حسن خویش از روی خوبان آشکارا کرده‌یی بس به چشم عاشقان آنرا تماشا کرده‌یی
ز آب و گل عکس جمال خویشتن بنموده‌یی شمع گل رخساره و ماه سرو بالا کرده‌یی
جرعه‌یی از جام عشق خود به خاک افشاندی ذوفنون عقل را مجنون و شیدا کرده‌یی
گرچه معشوقی لباس عاشقی پوشیده‌یی آنکه از خود جلوه‌یی برخود تمنا کرده‌یی
بر رخ از زلف سیاه مشکین سلاسل بسته‌یی عالمی را بسته زنجیر سودا کرده‌یی
موجب حسنت نکنجد در زمین و آسمان در حریم سینه حیرانم که چون جا کرده‌یی
میکنی جامی کم اندر عشق اسم و رسم خویش
آفرین بادا برین رسمی که پیدا کرده‌یی

۱-۱۳۵۹

شبه‌ها من و خیال تو و کنج خانه‌یی باخود ز گفت و گوی تو هر دم فسانه‌یی
کردند عاشقان بخلت خونشان بریز مردم چه حاجتست که جویی بهانه‌یی
سوزد زبان خامه که شرح اشتیاق گر آتش غم تو برآرد زبانه‌یی
خواهم عنان گرفتنت ای شهسوار حسن باشد بدین بهانه خورم تازیانه‌یی
اینک دل فکار من ای ترک تند خوی بهر خدنگ غمزه چه خواهی نشانه‌یی
تا جا گرفت خیل خیالت میان جان غم رو نهاد سوی من از هر کرانه‌یی

جامی چه اعتبار بر آن آستان ز تو
همچون تو سد گداسه بر هر آستانه‌یی

I-۱۳۶۰

ای ترا چون من به هرویرانه‌ای دیوانه‌یی
 محنت یعقوب از درد و غم من شمه‌ای
 نقد جان و دل نه بهر خویش می‌خواهیم ما
 گر به خالت دست بر دم پیش، پامالم مکن
 خان و مان کر گشت ویران شکر کز اقبال خویش
 بیدلانرا نیست ره در عشرت آباد وصال
 پیش ماه عارضت شمع فلک پروانه‌یی
 قصه یوسف به نور خویبت افسانه‌یی
 صرف راه تست اگر داریم درویشانه‌یی
 مور مسکین را شاید کشت بهردانه‌یی
 بر سر کوی بلا داریم محنت خانه‌یی
 بعد ازین ما و فراق و گوشه ویرانه‌یی

جامی از يك جرعه جام غمت بیخود فتاد

۱۳۰۹۵

وای اگر ساقی هجران پر دهد پیمانه‌یی

I-۱۳۶۱

زان تازه خط سبز که بر لب فروده‌یی
 خضرست آن نه خط که ز لعل حیات بخش
 گفتند ناسزای تو میگفت دی بتی
 هر که به لطف جانب ما کرده‌یی نظر
 هوش و خرد به تازگی از ما ربوده‌یی
 دیگر به آب زند گیش ره نموده‌یی
 امروز خوش دلم به کمان کان تو بوده‌یی
 بر زوی ما دریچه رحمت کشوده‌یی
 ۱۳۱۰۰ شبها چه غم ز محنت بیخوابی منت
 زین سان که خوش به مسند راحت غنوده‌یی

گفتی مگوی قصه جامی چه حاجتست

روزی اگر فسانه مجنون شنیده‌یی

I-۱۳۶۲

ای سرو راستین که کله کج نهاده‌یی
 وی تازه گل که پرده ز عارض گشاده‌یی

از جنس آب و خاک نیی ، از چه گوهری وز نوع جن و انس نیی از که زاده‌یی
 ناز کتری زهرک سمن ورنه گفتمی بر شکل سرو ریخته از سیم ساده‌یی
 ۱۳۱۰۵ وصف ترا چنانکه تویی چون کنم خیال کز هر چه در خیال من آید زیاده‌یی
 رفت آن سوار و صبر و خرد در رکاب او ای اشک خون گرفته تو چون ایستاده‌یی
 خود را میان راه فگندم به خشم گفت : زین سان چرا عنان دل از دست داده‌یی
 سر بر نشان پاش نهادم به عشوه گفت
 جامی برو چه در پی من سر نهاده‌یی

I-۱۳۸۳

لذت عشق فرورفت مرا در رک و پی عشق میگویم و جان میدهم از لذت وی
 ۱۳۱۱۰ ذکر توبه مکن ای شیخ که باباده فروش کرده ام عهد که دیگر نکنم توبه ز می
 همت از پیر مغان خواه که از خود برهی جز بدان بدرقه مشکل شود این مرحله طی
 یار در جان و دلم در طلبش سرگردان سیر مجنون سوی هرادی و لیلی در حی
 شعله زد آتش ما از دم نی ای مطرب این چه دم بود که امروز دمیدی در نی
 نکنی رقص که من کوه و قارم ای شیخ پیش رندان سبک روح گرانی تا کی
 ۱۳۱۱۵ جامی اوصاف می صاف نیارد گفتن
 کر نه فیض رسد از باطن خم پی در پی

I-۱۳۸۴

ز شیخ چله نشین دور باش و چله وی که هست چله وی سرد تر از چله دی
 سلوک وادی خونخوار فقر چون آید ز لاشه‌یی که بود پیش اهل دل لاشی
 نشان چه میدهد از شاه بارگاه قدم نکرده یک قدم از شاه راه امکان طی

خیال بین تو که سودای رهبری دارد ز رهروان طریقت نه پای دیده نه پی
 ۱۳۱۲۰ مجوی حالت مستان زبانه‌گی‌هی‌هی او که مرغ انس هوا میکند از آن‌هی‌هی
 زخود نکرده سفر یکدو گام اما هست معارفش یکی از روم و دیگری از ری
 به‌شیخ شهر ندارد ارادت‌ی جامی
 مرید عشوه‌ساقیست او و نشو و می

I-۱۳۱۵

چند گرم بهر لیلی کرد حی^۱ نی ز لیلی پای می‌بینم نه پی
 گر به‌میرم در غم لیلی خویش یا کرام الحی لا تا سوا علی
 ۱۳۱۲۵ بر زبانم نام لیلی تا به چند در ضمیرم مهر لیلی تا به کی
 ای که از لیلی همی‌گویی نشان اینما صادق‌تها ارسل الی
 دیگران از خُم می‌مستند و من مست لیلی‌ام نه خُم دیده نه می
 هر چند جز لیلی برون کردم زدل لیس فی قلبی سوی لیلای شی
 وایه جامی همین لیلی بود
 گر نیابد وایه خود وای‌وی

I-۱۳۱۶

۱۳۱۳۰ نشان نبود ز عهد الست و قول نبی که میرسد به گوش دلم ز عشق ندی
 از آن ندی است که جانم فدیت در ره عشق هزار جان گرامی فدیش باد فدی
 از آن ندیت که یک نغمه چون برون افتاد صدای آن ز ثریا گرفت تا ثری
 از آن ندیت که از شاخ سرو مرغ چمن بر اهل ذوق کند داستان عشق املی
 صفای درد کشان تافت بر دل صوفی پلاس می‌کده را ساخت طیلسان وردی

۱۳۱۳۵ از عکس جلوه معشوق بهره مند نشد کسی که آینه خویش را نداد جلی
رموز عشق توان گفت لیک با محرم
پرست خاطر جامی از آن رموز بلی

L-۱۳۶۷

ای صورت زیبای تو مجموعه معنی ویران شده عشق تو معموره تقوی
در مکتب عشق تو خرد با همه دانش چون طفل نوآموز نداند الف از بی
از فکر جهان فرشو ای دل که توان شد همسایه خورشید بدین شیوه چو عیسی
۱۳۱۴۰ در کوی تو گر پرتو از روی تو بینم آن وادی ایمن بود این نور تجلی
خوبان قبایل همه بالطف شمایل مجنون طلب و خاطر مجنون سوی لیلی
طوبیست قد ناز تو و آن زلف دلاویز کافاده ز بالا به زمین سایه طوبی

جامی ز می لعل لب چاشنی بی یافت
در باخت به میخانه همه دینی و عقبی

L-۱۳۸

نسیم صبحدم ای روح بخش روح فرای به کوی دوست گذر، مشکبیز و غالیه سای
۱۳۱۴۵ ز گردد ره چو بر آن خاک در زنی نفسی پس از اجازت در بان زمین به بوس و در آی
به بند دست به خدمت و گر مجال شود به عرض حال من بی زبان زبان بکشای
نمودم تن چون موی خویش ضعف مرا به آن میان چومو، مو به موی باز نمای
چو هر خرام نهد پای بر زمین برسان تضرع رخ زردم به خاک آن کف پای
ز ناله های هنش زیاد ده به یزم طرب چو مطربان خوشی الحان شوند نغمه سرای
۱۳۱۵۰ ز حال جامی اگر پرستت بگو اینک نوشته نامه یی از آب چشم خون پالای

زبس که کاست اگر خوانیش تواند ساخت درون نامه میان حروف خود را جای
پیِ دعای تو هر دم کشد برشته نظم
جواهر سخن از بحر طبع کوه‌رزی

۱-۱۳۸۹

وای من وای من ز عشق تو وای	من جوی الحب من یحن سوای	
شد شب تار روز منتظران	همچومه يك شبی به بام برآی	
جان در آمد به محمل تو روان	چون بر آمد ز دور بانکه درای	۱۳۱۵۵
تا به پایم خلید خار رخت	می برد دیده رشکم از کف پای	
شد پُر از خون دل چو خانه چشم	خانه من ز چشم خون بالای	
جانم از گریه‌های تلخ به سوخت	لب شیرین به خنده‌یی بکشای	
جای جامی حریم کوی وفاست		
به جفای تو کی رود از جای		

۱-۱۳۷۰

ساختم چشم راست بهر تو جای	راست شد جا کرم نمای و درای	
کهنه شد دور ماه توبت تست	ز ابروی خود مه نوی بنمای	
کرده‌ام از دودیده پای و زاشک	میروم در رخت پسر آبله پای	
گریه‌ام در گلو گره شده است	تیغ بردار و این گره بکشای	
فرق من تا قدم ربه‌ده تست	صبر و هوشی که مانده هم بر پای	
تیغ از خون هر که گیرد رنگ	زنک آنرا به قتل من بزدای	۱۳۱۶۵
محتسب را نماند باد بروت	ریش قاضی کنید می بالای	

راه تقوا چه سان رود جامی
مانده از جام دُر در گل ولای

L-۱۳۷۱

بکشای ساقیا به لب شط سرسبوی
مهرم به لب نه از قدح می که هیچکس
۱۳۱۷۵ از نا کسان وفا و مروّت طمع مدار
در راه عشق زهد و سلامت نمی خرنند
عاشق که نقب زد به نهانخانه وصال
بی رنگی است و بی صفتی وصف عاشقان
وز خاطر م کدورت بغدادیان بشوی
ز اینای این دیار نیز زده به گفت و گوی
از طبع دیو خاصیت آدمی مجوی
خوش آنکه با جفا و ملامت گرفت خوی
دارد فراغتی ز نفیر سکان کوی
این شیوه کم طلب ز اسیران رنگ و بوی
جامی مقام راست روان نیست این زمین
بر خیز تا نهیم به خاک حجاز روی

L-۱۳۷۲

نشان جام جم و آب خضر می طلبی
چشد ز کوی تو کریک دور و زماندم دور
اگر چه پایه قدرت فراز کیوان است
شب فراق ز خون خوردن منت چه خبر
گذشت عمر وصال و رسید شام فراق
۱۳۱۸۵ به شیخ شهر مگو جامیا حکایت عشق
مجوی از عجمی فهم نکته عربی

L-۱۳۷۳

زارم از فرقت شیرین دهنی نوش لبی
چاره وصلت برانگیز خدایا سببی

جان که در موج غم افتاد جدا زان لب لعل عاقبت خواهدش آن موج رساندن به لبی
 چون نیامد ادب بزم وصال از من مست دم بدم میرسد از شحنة هجرم ادبی
 ساخت با نغمه غم مرغ دلم زانکه نخاست هرگز از بلبل این باغ نوای طربی
 سوخت از تاب غمش جان و دلم گرچه طبیب نکند از تن رنجور من احساس تبی
 طلب روز و دعای شبم این کرد اثر گر نه روزی شوم وصل میسر نه شبی
 جامی از راه طلب ماند زهی حسرت و درد

گر نه مطلوب در آید ز درش بی طلبی

L-۱۳۷۲

ای بر سمن از سنبل تر بسته نقابی در گردن جان هر خم زلف تو طنابی
 ۱۳۱۹ تو تاب نظر ناری و من طاقت دیدار ای کاش به بندی به رخ خویش نقابی
 ای از پس عمری بر ما آمده تا چند خاموش نشینی نه سوآلی نه جوابی
 ذوقی ندهد عشق گر از جانب عاشق نبود کله‌یی وز طرف دوست عتابی
 خواهم به سر کوی تو ز آب مژه خون خورد تا هست درین شهر نصیبم دم آبی
 کیرم نگشایی نظر مهر به سویم کم زانکه نگاهی بکنی بهر ثوابی

جامی که به تحصیل فنون عمر به سر برد

۱۳۲۰

بی حاشیه ذوق تو نگذاشت کتابی

L-۱۳۷۵

به شهر نیکوان مسکین غریبی که جز خون خوردنش نبود نصیبی
 عجب بیماری دارم ز عشقت که عاجز شد ز درمان هر طبیبی
 چو من عاشق بسی یابی ولیکن نیابم چون تو در عالم حبیبی
 ز کویت رخ نتابم گرچه بینم به کف تیغ جفا هر سو رفیبی

۱۳۲۰۵

نیفتد نو بهار خوبیت را

خوش الحان تر ز جامی عندلیبی

I-۱۴۷۶

عاشق و رندم و خراباتی فارغ از زاهد مناجاتی

در شهود کمال حسن ازل کل شیئی اراه مرآتی

کل وقت اری محیّاه لیس الا اعزّ اوفاتی

کل حال اذوق بلواه لیس الا اجل حالاتی

۱۳۲۱۰

در خرابات عاشقان شب و روز من و آن دلبر خراباتی

جرعه‌یی می‌کشیم و می‌کوشیم فی طریق الهوی کمایانی

با خراباتیان نشین جامی

بکسل از صوفیان طامانی

I-۱۴۷۷

همچومه طالع شدی، در دیده منزل ساختی خانه دل را ز مهر دیگران پرداختی

بر گذشتی فارغ از من نی سلام و نی علیک من ندانم کردیم نادیده یا نشناختی

در بر سیمین دل چون سنگ بیرون آمدی سنگ در هنگامه سیمین بران انداختی

عمرها دور از بر تو بی‌نوا بودم چو چنگ هر گزم روزی به بر نگرفتی و نخواستی

راست بازی بود با آن قد همیشه پیشه ات داو ما آمد چرا چون زلف خود کج باختی

چون رسیدی از دهان تنگش ای شکر به کام کر نه زان لبها خجل گشتی چرا بکداختی

جامی از دل شعله آهت به گردون سر کشید

بر سر بازار رسوایی علم افراختی

I-۱۳۷۸

۱۳۲۲۰ دل ز مهر دیگران برداشتی در دل ما مهر دیگر کاشتی
 در چه افکندی دلم را زان ذقن از جفا مویی فرو نگذاشتی
 شمع رخ کردی نهان از آه من آه من باد هوا انگذاشتی
 طعن خود را بی زدی بر عاشقان عاشقان را همچو خود پنداشتی
 خوش از چنگ تو وقت من مگر گیرمت در بر به وقت آشتی
 ۱۳۲۲۵ نوبت شاهی زدی در ملک حسن ز آتش دلها علم افراشتی
 جامی آخر کشته تیغش شدی
 سرد آن کردی که درسرداشتی

I-۱۳۷۹

ساقی بیا که به زخودی عشق و بیخودی در ده شراب لعل ز جام زبرجدی
 می ده به روی شاهد مهوش که این بود سرمایه سعادت و اقبال سرمدی
 می چیست جذب عشق که بد را و نیک را سازد تهی ز وسوسه نیکی و بدی
 شاهد کدام آنکه شهود جمال اوست مقصود منتهی و تمنای مبتدی
 در شرع عشق هر چه به جز می ضلالتیست خوش آنکه شد به شارع میخانه مهتدی
 این نکته با فقیه چه گویم که بهره نیست بوجهل را ز مشرب عذب محمدی
 بیچاره مدعی کند اظهار علم و فضل نشناخته قبول زرد جیداز ردی
 با روی چین گرفته و پشت دو تا زند کلبانک کلعذار و لاف سهی فدی
 ۱۳۲۳۰ جامی به سوز دل ق تعلق که دوختند
 بر قد هست تو قبای مجرّهی

I-۱۳۸۰

مرید توام زانکه جانرا مرادی
 عجب دلفروزی عجب خانه سوزی
 عجب کینه جویی عجب تند خویی
 به داد تو نازم ، و داد تو ورزم
 ۱۳۲۴۰ چودر کعبه رویت نه بینم چه حاصل
 الیک استنادی علیک اعتمادی
 که سد خان و مانرا بر آتش نهادی
 که جان دادم از عشق و دادم ندادی
 که سلطان دادی و شاه و دادی
 ز طی بیابان و قطع بوادی

جمال تو نادیده جان داد جامی

زهی نا امیدی ، زهی نامرادی

I-۱۳۸۱

هوای نیکوان عیش است و شادی
 فداک یا غراب البین روحی
 به وصل دوست لطفش رهنمون گشت
 ۱۳۲۴۵ بسوی ما به چشم لطف دیدی
 خیالک مونس فی کلّ وادی
 دلم سد پاره و هر پاره سد داغ
 مراد عشق بازان نامرادی
 فان سعاد قد هویت بعدی
 ولکن عاقبتی کید الاعدی
 بروی ما در رحمت کشادی
 و وصلک مقصدی فی کلّ نادی
 فوادی و فوادی و فوادی

همین فریاد دارد جامی از تو

که جان داد از غم و دادش ندادی

I-۱۳۸۲

همین سایه چتر فلک سای خداوندی
 ۱۳۲۵۰ باران سرشک آرزومندان به خدا
 خراسان غیرت چین شد ز ترکان سمرقندی
 که آمد در برومندی نهال آرزومندی

همایون مو کب جانان رسیدای چرخ زنگاری
چرا این اطلس فیروزه درپایش نیفکندی
کله چون کج نهد ماه من ای خورشید می‌شاید
که پیش چاووشان خیلش از جوزا کمربندی
مکوییدم که شو خرسند چون دیدار او دیدی
مسلمانان نیاید راست با هم عشق و خرسندی
چوپا کانش پسندیدند یا رب دامن پا کش
مُبرا دار تا دامن حشر از هر چه نپسندی

۱۳۲۵۵

پدر وار این همه مهر و محبت تا بکی جامی

چو با مادر نمی‌آرند خوبان سر به فرزندی

I-۱۳۸۳

در لباس نیلگون تاجلوه کردی ای پری
مه دگر ننمود رخ زین پرده نیلوفری
بالباس آسمانی هر که دید ای مه ترا
شد برو چون روز روشن کافتاب دیگری
شاخ شمشادی که پیچیدست نیلوفر بر آن
سرو آزادی که دارد رخ ز گلبرگ طری
رسم دورانست نیلوفر بزیر آب لیکه
عکس این کرد آن تن نازک زهی صنعتگری
برک گل در غنچه نازک باشد اما در قبا
ای گل خندان تو بسیاری از و ناز کتری
چند استغنا چه کم گردد ز جاء و حشمت
گر به چشم مرحمت سوی غریبی بنگری

۱۳۲۶۰

قدر حسنت جامی صاحب نظر دانست و بس

قیمت جوهر کسی نشناسد الا جوهری

I-۱۳۸۴

ای که از شاخ گل لطیف تری
روی خود بین به گل چه می‌نگری
خاک پایت شدن چه سود کند
چون تو از سر کشی نمی‌گذری
گر ز اغیار پوشمت چه عجب
که مرا چشم روشن دگری
یار با ما و ما به گرد جهان
آه ازین غافلی و بی خبری

۱۳۲۶۵

ره به کوی وصال آسانست گر کند نور عشق راهبری
 شیر گردون نشایدم سگ کوی کر مرا از سگان خود شمیری
 جامی از بندگان خاصه تست
 نیست زین عاشقان در بدری

I-۱۲۸۵

۱۳۲۷۰ بروی من از لطف بگشا دری مران زین درم بر در دیگری
 سرم را مکن ز آستان جدا که با آستان تو دارم سری
 ز مسکینم نیست جا پیش تو ز من هیچ جا نیست مسکین تری
 شد افزون ز افسون توسوز دل دمیدی دمی، شعله زد اخگری
 ندارد فروغ رخت آفتاب چو مه نیست تا بنده هراختری
 ۱۳۲۷۵ بریدی به آن غمزه پیوند وصل زدی بر رک جان مرا نشتری

ز میگون لب دور جامی مدام
 ز خون جگر می کشد ساغری

I-۱۳۸۶

ای مرغ سحر چند کنی ناله و زاری از درد ده می نالی و اندوه که داری
 گر هست ترا شوق گلی خیز چو بلبل بگذر به تماشا گد کلهای بهاری
 چون فاخته گر شیفته سرو روانی اینجا چه کنی طرف چمن را چه گذاری
 ۱۳۲۸۰ نی نی غلطم هست، ترا هم غم و دردی زان مه که چو گل بهر سفر بست عماری
 غم نامه هجران به پر و بال تو بستیم ز نهار که آنرا به سگانش نسیاری
 کرفصه جامی ز تو پرسد خبرش ده کافتاده ز هجر تو بهسد محنت و خواری

دارد برهت دیده امید که روزی
بازآیی و بروی نظر لطف کماری

I-۱۳۸۷

وزان کوه چشم بود چشمه ساری	مرا بردست از تو چون کوه باری
زخون جگر گره من لاله زاری	۱۳۲۸۵ وزان چشمه سارست هر دم دمیده
فتد سوی این لاله زارت گذاری	چه باشد که روزی به عزم تماشا
نشیند به دامان پاکت غباری	نرویم رخت را به مزگان که ترسم
تونی گویم در جواب و من آری	خوشا آنکه تو جان و من بوسه خواهم
که دارم بیره دیده اشکباری	ز راه کرم پای بر دیده ام نه
	۱۳۲۹۰ به مرهم مداوا کن زخم جامی
	که باشد ز تیغ تواش یاه گاری

I-۱۳۸۸

غریبی بی نصیبی خاکساری	کیم من بی دلی بی اعتباری
چو شمع از سوز دل شب زنده داری	چو برق از آه گرم آتش فروزی
ندارم غیر ازین کاری و باری	به دل تخم غم عشق تو کارم
به بخشا بر پریشان روز کاری	پریشان شد ز عشقت روز کارم
چه گیری بردل آشفته کاری	۱۳۲۹۵ ز زلفت کار من آشفته تر گشت
ز خردان خرده نبود عیب و عاری	زمن گر خرده بی آمد مکن عیب
رخ زردی و چشم اشکباری	شفیع آورده ام پیش تو اینک
نشیند بردل پاکت غباری	کم از خاک رهم حیفت کز من

۱۳۲۹۹

به آه سرد خوش باش جامی

کزین دی- بر دم دروزی بهاری

۱-۱۳۸۹

مرا بس بر سر میدان عشاق این سرافرازی
چو سرها بر سر میدانند اندازند مشتاقان
بود گوی سرم را با خیم چو گان تو حالی
درین میدان فیروزه بر آید مهر هر روزه
فلك میگوید اللهم سلم از قفای تو
به تنهایی مکن گوی سرم را در خیم چو گان
مکحل گشت چشم جامی از خاک سُم اسبت
سپهر مکرمت سلطان حسین آن کز دل روشن
که روزی پیش چو کانت کنم چون گوی سربازی
همه تن سرشوم چون گوی از شوق سر اندازی
به یک چو گان چه باشد گر به حال گوی پردازی
به شکل گوی زرباشد به چو گانیش بنوازی
چو رخس تیز گام اندر قفای گوی می تازی
درین میدان نخواهم دیگری را باتو انبازی
چو چشم انجم از کرد سپاه شاه ابوالغازی
کند به آفتاب معدلت چون صبح دم سازی

۱۳۳۰۸

بقایش باد چندان کاندین کاخ پر آوازه

کند باصور محشر نوبت ملکش هم آوازی

۱-۱۳۹۰

زهی از خط سبزه تازه رسم فتنه انگیزی
وزید از گوی تو بادی مشام جان معطر شد
بود پیوند جان آمیزش یاران تو این نکته
شکار لاغرم زارم بکش پیش سگان افکن
بود مجموعه هر فتنه شکل قد دلجویت
کزینا زمهر نزدیک و دورای جان برای تو
ز تیغ غمزه ات نو دم بدم آیین خونریزی
ز زلفت می فشانی کرد یا خود مشک بیزی
چرا هرگز نیاموزی و بایاران نیامیزی
نه بینم قدر آن خود را که از فترا کم آویزی
هزاران فتنه بر خیزد چو تو از جای برخیزی
چه حالست این که چون بینی مرا از دور بگریزی

زحج برگشته جامی درخراسان داشت روی اما
رهش زد در میانه عشوه خوبان تبریزی

۱۳۳۱۵

I-۱۳۹۱

که به فریاد هیچکس نرسی	الله الله چه شوخ دیده کسی
کز دو عالم مرا همین تو بسی	من ترا خواهم از دو عالم و بس
انت سولی و انت ملتسمی	از تو جز تو آرزویی نیست
باتو دارم هوای هم نفسی	چون نی از خویش تن نهی شده ام
روزها شحنگی و شب عسسی	کرده عشق تو در ولایت دل

۱۳۳۲۰

جامی از عشق نیکوان باز آی
عمر بگذشت چند بوالهوسی

I-۱۳۹۲

تَمَّ سَرِيعًا وَ خَذَّ السَّيْفَ فَهَذَا رَأْسِي	ای که جز قتل محبان هنری شناسی
كُلَّمَا أَوْ حَشَنِي زَادَ بِهِ اسْتِنَاسِي	بس که با وحشت عشق تو دلم خوی گرفت
مَذْتَنَفَسْتُ بِهَا قَدْ عَطَرْتُ الْقَاسِي	۱۳۳۲۵ قصه حلقه زلفت که عبیر افشان است
پای تا فرق همه تفرقه و وسواسی	لاف جمعیت دل میزنی ای شیخ ولی
شَهْرَةٌ شَهْرٌ نَبِي سَخِرُهُ عَامُ النَّاسِي	چند دعوی که چو خاصان شده ام شهره شهر
میرود در عجبم کز چه نمی آماسی	این همه باد که از عجب ترا در رک و پی
به خدا بهتر از این کار بود کناسی	جمع کردی به خسی چند به جار و بفریب
مُرْدَه بِي كَر بِه مَثَلْ خَضِر و كَر الْيَاسِي	۱۳۳۳۰ تا ز سر چشمه عرفان نخوری آب حیات

محنتب رو به وقتست گر از حيله و مكر
حملة شیر کند جامی ازو نهراسی

L-۱۳۹۳

لی حَبِیبِ عَرَبِیِ مَدَنیِ قَرَشیِ که بود درد و غمش مایه شادی و خوشی
 فهم رازش نکنم ، او عربی من عجمی لاف مهرش چه زنم او قرشی من حبشی
 ذره وارم به هوا داری او رقص کنان تا شداو شهره آفاق به خورشید و شی
 ۱۳۳۳۵ گرجه سدمر حله دورست زپیش نظرم وجهه فی نظری کل غداة و عشی
 صفت باده عشقش ز من مست مپرس ذوق این می شناسی به خدا تا نجشی
 مصلحت نیست مرا سیری از آن آب حیات ضاعف الله به کل زمان عطشی
 جامی ارباب وفا جز ره عشقش نروند
 سرمبادت گرازین راه قدم باز کشی

L-۱۳۹۴

با هر که غیر ماست چوشیر و شکر خوشی با ما چه موجبست که چون آب و آتشی
 ۱۳۳۴۰ ما همچو آب در قدمت سر نهاده ایم ای سرو سرفراز سر از ما چه میکشی
 میگفت شانه با سر زلفت که از چهره و پیوسته در کشاکش دوران مشوشی
 حال ترانه مایه جمعیت این بس است کاسوده در حمایت آن روی مهوشی
 گفتا بلی ولی چه کنم کز فریب دهر بس عیش خوش که گشت مبدل به ناخوشی
 چون صاحب عمامه و فاش شد به زرق خوش وقت بی عمامگی ما و بی فشی
 ۱۳۳۴۵ اکه ز تلخ کامی جامی گهی شوی
 کز جام هجر همچو خودی جرعه یی چشی

L-۱۳۹۵

کهی در دل کهی در دیده باشی دلم را خون کنی وز دیده باشی

ز لوح خاطر من نقش بتان را تراشیدی خوشا این بت تراشی
 خریدار تو زان روشد جهانی که چون یوسف به خوبی گشته فاشی
 چو چنگ از دست تو زان می خروشم که چون چنگم رگ جان می خراشی

چه می پرسی که جامی عاشق کیست
 چه گویم من توهم دانسته باشی

۱۳۳۵۰

I-۱۳۹۶

باشد شوب ریا مشرب رندان صافی عیب ایشان مکن ای خواجه زیبی انصافی
 لاف کم زن که نه از شیوه مردان خداست ای که از شیوه مردان خدا می لافی
 تا ز اوصاف من وما نشود صوفی صاف اهل صفوت نکنندش به صفا و صافی
 لب فرو بند که جز رزق تو نازل نشود کربنه فریاد و فغان سقف فلک بشکافی
 امتیاز سر و قلب جهان دشوارست خاصه وقتی که به قلاب رسد صرافی
 جامی افشا چه کنی در غزل اسرار ازل کی بود نظم قوافی به حقایق وافی

بر تن حجله نشینان معانی تنگست
 هر شعاری که تو از شعر عبارت بافی

I-۱۳۹۷

خسته زخم عشقم ای ساقی لا طیب لها ولا راقی
 باده غم زدا افکن در جام آنه رقیتی وتر یاقی
 درد نو شان چو درد من دیدند حیث اجری الد موع آماقی
 بس که راندند خون دل زمره فاض اقد احهم کا حدافی
 ای که با بروی خمیده خویش زیر این سقف نیلگون طاقی

۱۳۳۶۰

بی‌توبیش از خدمت جامی را محنت هجر و درد مشتاقی
 شمه‌یی با تو گفتم و رفتم
 فس علی ما سمعته الباقي

I-۱۳۹۸

۱۳۳۶۵ صدای آن غرگم گشت و شکل آن غرگی که شور مجلس عشاق شد ز پر نمکی
 ز پرده بشری میزند نوا لیکن رسد به گوش من آواز سبحة ملکی
 دمید صبح یقین از فروغ جام ای شیخ ز زهد خشک چرا مانده در حجاب شکی
 ز سعد و نحس فلک دم زند منجم شهر ز بزم عشرت ما دور باد آن فلکی
 عروس عشق ترا دایه شد نمیدانم که شیر ذوق ز پستان او چرا نمکی
 ۱۳۳۷۰ صاحب مکرمت و آب رحمتی جانا ولی چه سود که بر کشتزار ما نچکی
 هزار بلبل خوشگوست جامی آن گل را
 یکی بنال نه آخر از آن هزار یکی

I-۱۳۹۹

ای زخورشید جمالت ماه را شرمندگی با کدایان تو شاهان در مقام بندگی
 پرده از عارض بر افکندی که من ماه توام و که دارد کوکب طالع بدین فرخندگی
 شوکت شاهی متاعی نیست در بازار عشق نیستی می‌باید و مسکینی و افکندی
 ۱۳۳۷۵ شد خراب از گریه بسیار چشم من بلی خانه را آفت رسد چون پر شود بارندگی
 جامی از درد فراق و داغ هجران مرده بود
 بار دیگر نکبت وصل تو دادش زندگی

L-۱۴۰۰

ای افسون چشم مستت مایه دیوانگی آشنایان ترا از خویش هم بیگانگی
 شمع رخسار تو هر جابر فروزد بزم حسن از خدا خواهند خوبان دولت پروانگی
 شیوه رندان چه داند زاهد خلوت نشین جلوه تاووس کی آید ز مرغ خانگی
 ۱۳۳۸۰ بگذر از طور خردگان در طریق عشق هست عاقلی دیوانگی، دیوانگی فرزانی
 ای که گویی شیوه مردانست صبر از روی خوب
 خیز کز جامی نخواهد آمد این مردانگی

L-۱۴۰۱

نه خرد راست قصوری و نه دین را خلی که دهم دل به غزالی و سرایم غزلی
 دفتر علم و هنر ز آب قدح می شویم مرشد عشق نفرمود جزینم عملی
 دعوی نقص مرا حاجت برهان نبود هر کز من نیست درین مسأله با کس جدلی
 ۱۳۳۸۰ نقد عمری که نداری بدلتش صرف مکن جز به سودای نگاری که ندارد بدلی
 چه نشان گویمت از یار، که آن نادره را نتوان گفت مثالی، نتوان زد مثلی
 طی مکن طرز غزل جامی و اندیشه مدار گرزند طعنه دعایی و کند ره دغلی
 چشم شاهد نتوان بستن و - و - بگسستن
 که از آن رشک برد کوری وزین غصه کلی

L-۱۴۰۲

نه غزالی که سرایم به خیالش غزلی یا ز من از رخ خورشید مثالش مثلی
 ۱۳۳۹۰ نه کریمی که کنم فکر مدیحت چو فتد ز آفت دهر در ارکان معیشت خللی
 نه فصیحی که به برهان سخنهای لطیف باشدش قوت بحثی و مجال جدلی

طی شد اسباب سخن ساقی ر کلبهره کجاست که می لعل بود آنچه ندارد بدلی
می خور و روی نکوبین که ملایک نکنند ثبت در نامه اعمال تو به زین عملی
جیب خاص است که گنج گهر اخلاص است نیست این در ثمین در بغل هر دغلی
جامی از عشق مگونکته به زاهد که بود
هر محل را سخنی هر سخنی را محلی

۱۳۳۹۵

I-۱۶۰۳

میزد صفیر شوق خزان دیده بلبلی میرفت در حقیقت حالش تأملی
گفتا ز سر ناله من آگهی نیافت جز بلبلی که داد ز کف دامن کلی
به لطف قد و نکمت زلفت نیافتیم بر طرف جوی سروی و در باغ سنبل
گشتم چو خاک پست و نکردی چو آفتاب هرگز ز اوج تارم عزت تنزلی
۱۳۴۰۰ آمد علاج علت دل بوسه یی ز تو ای وای اگر کند اب علت تعللی
چیزی به جز خیال ز من در میان نماند تا دارم از میان تو با خود تخیلی
خم گشت پشت طاقت جامی ز بار دل
بیچاره عاشقی که ندارد تحملی

I-۱۶۰۴

زهی زمو زلفت بهر چین دلی زهر عقده یی عقل را مشکلی
حدیث لبث نقل هر مجلسی فروغ رخت شمع هر محفلی
۱۳۴۰۵ وصال تو مقصود هر طالبی قبول تو اقبال هر مقبلی
حریم درت دارد آن منزلت که باشد حرم در رهش منزلی
به ریوزة وصل چشم ز اشک روان کرده هر گوشه یی سایل

از آن خشک ماندست زاهد چنین که دارد ز بحر غمت ساحلی
به علم نظر کوش جامی که نیست
ز تحصیل علم دگر حاصلی

I-۱۴۰۵

۱۳۴۱۰ بهر زمین که نشانی ز خیمه لیلی نماید از مژه مجنون روان کند سیلی
سکون و صبر چه امکان چو بست قاید عشق زمام خاطر مجنون به حمل لیلی
بی دعای فراغت ز عشق مجنون را به کعبه برد پدر با سد آه و واویلی
گرفت حلقه که یارب به حق این خانه که هر دم سوی لیلی زیاده ده میلی
به آب زمزم اگر شست خرقه زاهد شهر چه سود از آن چون دارد طهارت ذیلی
۱۳۴۱۵ کهی که در دل خویش بر تو پیمایم به عرض ارض و سماوات بایدم کیلی

عنان دل به کف تست بنده جامی را
اگر چه صف زده خوبان زهر طرف خیلی

I-۱۴۰۶

سر تا به قدم غرقه دریای زلالی از تشنه لبی بر لب هر چشمه چه نالی
پیش لب تو سد قدح باده لبالب بر ساغر خالی لب خود بهر چه مالی
از عالم صورت که همه نقش و خیال است ره سوی حقیقت نبری در چه خیالی
۱۳۴۲۰ ای خواجه عالی محل این دیر مفاسد بر صدر مکن جا که تو از صف نمالی
از عشق سخن مرتبه نیک بلندست واعظ نبود لایق این پایه عالی
گفتی به جهان عاشق دلخسته چه دارد جانی ز غمت پُر، دلی از غیر تو خالی

جامی سخن عشق به هر سفله چه کویی
در کیسه لولی چه نهی عقد لالی

I-۱۲۰۷

ای مظهر حسن لایزالی	مرآت جمال ذوالجلالی	
انوار تجلّی قدم را	رخسار تو احسن المجالی	۱۳۴۲۵
در شأن کمال تست نازل	آیات مکارم و معالی	
رویت طرف من النهارست	زلفت زلف من اللیالی	
میخانه که ساحت جلالش	بادا ز غبار غیر خالی	
احرام حریم آن نبندند	جز درد کشان لایبالی	
جامی به وظایف تضرع	مشغول بود علی التوالی	۱۳۴۳۰

باشد به حواله عنایت
روزی برسد بدان حوالی

I-۱۲۰۸

ز خشک تر خطی داری و خالی	ندیدم از تو مشکین تر غزالی	
رخت خورشید و ز هر جانبش خط	کشیده از سواد شب هلالی	
خیال آن میان می بندم آری	بود با خویش هر کس را خیالی	
از آن گل در نقاب غنچه ماندست	که از روی تو دارد انفعالی	۱۳۴۳۵
بود شوق تو افزون گرچه بینم	ترا هر روز و گد را بعد سالی	
شود عالم دگرگون هر دم از تو	ولی بی تو نیم در هیچ حالی	

به کوی عشق جامی لب فرو بند
که باشد هر مقامی را مقالی

I-۱۲۰۹

ای باغ حسن را ز جمال تو خرمی چشم بد از تو دور که محبوب عالمی
 ۱۳۴۴ حوری بگوی بهر خدا یا فرشته‌یی کین لطف و ناز کی نبود حد آدمی
 زخم ترا چه حاجت مرهم بود که آن شاید جراحت دل ما را به مرهمی
 دل آن تست دم بدم از بهر بردنش عشوه چه می‌نمایی و افسون چه میدهی
 کرچه چرخ رانماند وفایی چه باک از آن هرگز مباد جور و جفای تو را کمی
 کم کشتگان بادیه محنت و غمیم مشکل بریم ره به سر کوی بی‌غمی
 جامی سگ ترا به غلامی نمی‌سزد
 ۱۳۴۴ اورا چه حد آنکه کند با تو همدی

I-۱۲۱۰

دارند جان و دل به تو هریک تظلمی ای پادشاه حسن خدا را ترحمی
 عشاق را ز ناز و تنعم فراغت نیست نازی بکن که نیست ازین به تنعمی
 آهسته ران سمند خدا را که در رهت شد سر فتاده بیش بود زیر هر رمی
 گرمی کنیم ناله ز شوق رخت مرنج کز شوق گل خوش است ز بلبل تر نمی
 جامی به جان رسید زبس گریه‌های تلخ
 ۱۳۴۵ هرگز ندید از آن لب شیرین تبسمی

I-۱۲۱۱

آرید بسط عزامی الیک بعد سلامی و لیس کل کلامی یفی ببعض غرامی
 به شرح شوق تو طی شد تمام نامه عمرم هنوز نامه شوقتم نمیرسد به تمامی

مَن از دیاك قَدْ عاقنی تفرقُ بالی انت صحیفه شوقی یَقومُ فیه مقامی
 به روز وصل ندانم چه تحفه پیش تو آرم که صرفُ شد به فراق تو نقد عمر گرامی
 تروم فرش جفونی اذا قدمت و مناماً و کیف افرشها وهی بالذَّموع دوامی
 نه جای چون تولطفی است تنگنای دل من چه خوش بود که به فسحت سرای دیده خرامی
 زلال لطفك قَدْ فاض من ریاض و داد فاض برء سقامی و عاد برد اوامی

ز جامی این نه جوابست نامه کرم را

به قاصدان درت میدهد سجل غلامی

I-۱۴۱۳

سینه روزن روزنست از ناوك صید افکنی خانه دل را فروغ دیگر از هر روزنی
 ۱۳۴۶۰ دارم از اشك شفق کون دور از آن خورشیدروی همچو گردون هر نماز شام پر خون دامن
 نیست آن اندام نازك را مناسب هر لباس بایدش از گل قبایی وز سمن پیراهنی
 کیست گل تاجه ره افروزد به خوبی پیش تو ز آتش رخسار تویك شعله وز گل خرمنی
 سهم مژگان تو از دیدار مارا باز داشت همچو روح الله حجاب راه مآشد سوزنی
 چور کم کن با من مسکین که روز بازخواست حیف باشد دامن پا کت به دست چون منی

جامی بی خان و مان را هر دم ای بدخو مران

۱۳۴۶۰

زانکه آن مسکین به جز کویت ندارد مسکنی

I-۱۴۱۴

آخر ای سرو خرامان ز کدامین چمنی که ز سر تا قدم آشوب دل و جان منی
 لب به بستم ز سمن لیک به خلوت که جان گاه دل باتو و گاهی تو به دل در سخنی

بنما آن تن نازك ز فبا تا به چمن غنچه دیگر نکند دعوی نازك بدنی
 خون ما خورده چه آزار دلم میطلبی نوش کردی می ما شیشه چرا می شگنی
 ۱۳۴۷۰ میدهی یادم از آن لاله رخ ای باد بهار چند آتش به من سوخته دل می فگنی
 یار بیماری من دید و بسی فاتحه خواند لیک شکرانه آن را که نیم زیستنی
 جامی آن شوخ به خونریز تو کر تیغ کشد
 ادب آنست که گردن نهی و دم نرنی

I-۱۴۱۴

ای مرا از عشق تو در کار خود حیرانی در بیابان تمنای تو سرگردانی
 قصه دشوار هجر از مردن آسان شد مرا باشد آری بعد هر دشواریی آسانی
 ۱۳۴۷۵ ماند بر خوان غم از من استخوانی چند و بس کرده می فرمان سگانت را کنم میهمانی
 کام عیشم تلخ شد زین گریه های آشکار زان لب شیرین کرم کن خنده پنهانی
 بی تو تن زندان جان شد ای به قصدم بسته تیغ دست رحمت بر گشا آزاد کن زندانی
 هر گرم چون نیست ره در پیشگاه وصل تو می نهم از دور بر خاک درت پیشانی
 پیر شد جامی ز جام نیم خردت جرعه ای
 بر وی افشان تا کند زان جرعه پیر افشانی

I-۱۴۱۵

۱۳۴۸۰ خوش آنکه وار هاند ما را ز ما زمانی روشن ضمیر پیری یا خوهر و جوانی
 این در جمال صورت آرایش دیاری وان از کمال معنی آسایش جهانی
 جز در حضور اینان از خود امان نیابم یارب به بخش ما را یکدم ز ما امانی
 اسرار عاشقان را باید زبان دیگر دردا که نیست پیدا در شهر همزبانی

جز عشق هر چه گوید واعظ فراز منبر آن را فسانه دان و او را فسانه خوانی
 ۱۳۴۸۵ مجنون نماند و لیلی لیک بماند زیشان از بهر عشق بازان فرخنده داستانی
 گویند کیست جامی آشوب عقل و دینت
 ماهیست کج کلاهی، شوخیست نکته دانی

L-۱۴۱۶

وقت گل و می مطرب دولتیست تادانی دولتی چنین دریاب ای به دولت ارزانی
 کیش کافران دارند رگس تو کز مژگان کرده سد مسلمان را رخنه در مسلمانی
 در جفا کمر بستی، عهد مهر بشکستی نیک نیک بدعهدی سخت سست پیمانی
 ۱۳۴۹۰ جاء و حشمت و خوبی پایدار نمی ماند داد بی نوایان ده پیش از آنکه نتوانی
 می نشانم اندر دل بهر قامتت لیکن دانم این نهال آخر بر دهد پشیمانی
 میکنم ز هجرانت سینه چاک چون لاله وه که فاش خواهد شد داغهای پنهانی
 عرصه جهان جامی به غصه یی نمی ارزد
 بهر بود و نابودش خویش را چه رنجانی

L-۱۴۱۷

تو شمع مجلس انسی و شاه عالم جانی بناز بر همه خوبان که نازنین جهانی
 ۱۳۴۹۵ عجب صبیح و ملیحی، عجب جلیل و جمیلی ولی چه سود که قدر جمال خویش ندانی
 به چهره صورت حسنی، به غمزه آفت دینی به عشوه شور جهانی به خنده راحت جانی
 به سحر نرگس مستانه آفت زن و مردی به لطف قامت و بالا بلای پیر و جوانی
 خدنگ آه ز چرخ از غم تو میگذرانم گهی به پیرس که بی ما چگونه میگذرانی
 نکوست سوی خودخوان مرا بدین خوشم از تو که خوانیم مکه خود کر چسوی خویش نخوانی

صفات حسن تو گفتن چه حد جامی بیدل
بهر کجا که رسد فکراو، تو برتر از آنی

۱۳۵۰۰

I-۱۴۱۸

هر چند ز چشم ما نهانی
بی روی تو زیستن نخواهم
غم نیست چو در میان جانی
خواهم بره تو خاک کردم
کان مرگ بود نه زندگانی
کو تیغ که پیش رویت امروز
چون جلوه کنان سمندرانی
داریم هوای جان فشانی

جامی زغم تو بس خرابست
گفتیم ترا دگر تو دانی

۱۳۵۰۵

I-۱۴۱۹

ای فتنه چشم تو جهانی
پیوسته به قصد ما ز ابرو
میکن نظری به ناتوانی
هر کس برت آورد متلحی
تا گویی کشیده یی کمانی
هستم سکی بر آستان
ماییم و همین حقیر جانی
سر رشته عشق کی توان یافت
خرسند ز تو به استخوانی
گراشک چو در قبولت افتد
نایافته زان میان نشانی
در پای تو ریزمش روانی

۱۳۵۱۰

شد جامی از آن دهان و عارض
صاحب نظری و نکته دانی

L-۱۴۲۰

به آوی می فروشان خرده بینی
بر آن آزاده میکره آفرینی

که از چل ساله طاعت دست خود شست
 ۱۳۵۱۵ نکینی داشت جم کز یمن آن بود
 بیاسافی که هر قطره می لعل
 اگر دامان مقصودت به دستست
 غمش را سینه یی بی کینه باید
 به کار خود مخوان ای شیخ ما را
 ۱۳۵۲۰ کر آن ابرو شود محراب طاعت
 به پای خم بر آورد اربعینی
 به ملک انس و جن مسند نشینی
 بود در چشم مازان سان نکینی
 برافشان صوفیانه آستینی
 نروید این گیاه از هر زمینی
 که ما هم مذهبی داریم و دینی
 ز سجده سوده کرده هر جبینی
 ز خاص و عام جامی میکشد ناز
 ولی خاص از برای نازنینی

L-۱۴۲۱

نی کیست همدمی شده از خویشتن تهی
 آزرده یی که ناله جانسوز میکند
 سوراخها به سینه نی بهر آن کنند
 ۱۳۵۲۵ خفته زبانگ می جهد از جاتو مرده یی
 دمسازنی شدم که به نالم چو شد بلند
 خود رسته که نی دست ز خودزان می زند
 چون سالکان زسیر مقاماتش آگهی
 هر جاز پای تاسرش انگشت می نهی
 تا دم بدم ز ناله دل خود کند تهی
 کرد رسام بانگ نی از جانمی جهی
 آهنگ ناله ام دم نی کرد کوتهی
 این راه بیخودی که تو یکدم ز خود رمی
 جامی ز ناله دل افکار خود مگر
 اکه نبی که ناله نی شرح میدی

L-۱۴۲۲

به فکر تو خواستم کز سر وحدت یابم آگاهی
 خطاب آمد که از پیر مغان خواه آنچه میخوانی

کشم رخت ارادت بر در پیر مغان روزی
نکویم با علو همتش زین اطلس والا
شد از دیوان قسمت هر کسی را نامزد چیزی
چه سودای شیخ هر ساعت فروزدن خرمن طاعت
به رقص آذر سان جامی چو آمد شامل حالت
فروغ آفتاب حشمت و جاه جهانشاهی

به اقبال قبول طبع شاه آوازه نظمت

۱۳۵۳۵

چو صیت دولتش خواهد گرفت از ماه تاماهی

I-۱۲۲۳

ز چشمت چشم آن دارم که گاهی
فروغ روی تو از یاد من بُرد
فروماند از قدت در بوستان سرو
به جز روی تو گردیدست چشمم
اگر بپذیری اینک میفرستم
کواه آه سردم صبحدم بس

۱۳۵۴۰

ندانم در دل جامی چه سوزست

که آهی میکشد باز و چه آهی

I-۱۲۲۴

هر نازنین که بینم جولان کنان برای
چون آن دو هفته مرا همچون مه دو هفته
۱۳۵۴۵ تسکین چه گونه یابد شوق که در گذرها
آهی ز دل بر آرم بر یاد کج کلاهی
هر هفته دید نتوان قانع شدم به ماهی
از دور بینم او را وان نیز گاه گاهی

از خاک سر بر آرم گر بگذرد به خاکم زان سان که روید از گل در پای گل گیاهی
 زین ره گذشت گویی آن غمزه زن که هر سو در خون و خاک غلتان افتاده بی گناهی
 سد حرف غم نوشتم در دل چو نامه وانرا خواهم فگند سویش همراه تیر آهی
 جامی فگن به خواری خود را به خاک کویش
 باشد به چشم رحمت سویت کند نگاهی

I-۱۴۲۵

۱۳۵۵۰ ای که در پرده به بازار جهان میایی
 سایه تست جهان عدم افتاده و ما
 از کرم ساخته بی چشم جهان بین ما را
 گر نگهبان نشود گنج جهان را این چشم
 شخص تو سایه تو و تو بینایی تو
 ۱۳۵۵۵ همه اعیان جهان روی ترا آینه هاست
 بنمایم ترا هم به تو افزون ز همه
 ما تو بودیم ازین پیش و تو اکنون مایی
 چشم آن سایه و در چشم تو بی بینایی
 تا به این چشم جهان را نظری فرمایی
 حاصل گنج بدیعا به برد یغمایی
 رستم سد دوست ولی بر صفت یکتایی
 تا هر آینه به آیین دگر آرای
 چون رخ خویش در آینه ما بنمایی

دل شد از عشق تو جامی که حبابش فلک است

باد به بر جامی ازین جام همی پیمایی

I-۱۴۲۶

هر لحظه جمال خود نوع دگر آرای شورد گر انگیزی شوق دگر افزایی
 عقل از توجه در یابد تا وصف تو اندیشد در عقل نمی گنجی در وصف نمی آیی
 ۱۳۵۶۰ پنهانی تو پیدا ، پیدایی تو پنهان هم از همه پنهانی ، هم بر همه پیدایی
 زان سایه که افکندی بر خاک که جلوه دارند همه خوبان سرمایه زیبایی

بی پرده آب و گل مارا نمایی رو خورشید درخشان را تا کی به گل اندایی
ای کشته میان هر جا، هر جا که شوی پیدا کرده ز غمت شیدا سد عاشق هر جایی

جامی زدویی بکسل، یک روی شو و یکدل

۱۳۵۶۴

باشد که کنی منزل در عالم یکتایی

I-۱۳۲۷

عجب مطبوع و موزونی ، عجب زیبا و رعنائی عجب شوخ دل آشوبی ، عجب ماه دلارایی
به غمزه آفت جانی ، به قامت سرو بستانی به رخ شمع شبستانی ، به لب لعل شکرخایی
دلی دارم زغم پُر خون، غمی دارم ز حد بیرون دریاگر تو بر حال من بیدل نبخشایی
اجل نزدیک شد دور از تو ام آخر چه کم کرده اگر روزی قدم در پرسش من رنجه فرمایی
قدت یارب چه موزونست کز رفتار شیرینش قیامت خیزد اندر شهر اگر نا که برون آیی
اساس عشق محکم گشت و بنیاد خرد ویران اغیثونی اخلائی اعینوئی اخبائی
دلم بس خلوت تاریک و تنگ آمد بیا جانا درون منظر چشم نشین یکدم چوبینایی

رو- ای همدم تو در بزم طرب با دوستان خوش زی

رها کن تا بمیرد جامی اندر کنج تنهایی

I-۱۳۲۸

دل بُرد زمن فتنه گری عشوه نمایی دل بُرد زمن فتنه گری عشوه نمایی
در حسن و ملاححت چه پریچهره نگاری در حسن و ملاححت چه پریچهره نگاری
من کی به وصالش رسم، این بس که براهش من کی به وصالش رسم، این بس که براهش
داری سر خونریز من اینک کفن و تیغ داری سر خونریز من اینک کفن و تیغ

زرین کمری کج کلهی تنگ قبایی زرین کمری کج کلهی تنگ قبایی
در سر کشی و ناز چه شوخی چه بلایی در سر کشی و ناز چه شوخی چه بلایی
روزی که شوم خاک به بوسم کف پایی روزی که شوم خاک به بوسم کف پایی
با حکم تو کس را نرسد چون و چرایی با حکم تو کس را نرسد چون و چرایی

باشد غم هجر تو به خونابه بر آن نقش
تو خنده زنان میگذی بی خبر از من
کراز سر خاکم بدمد بر گک گیاهی
من گریه کنان میکنم از دور دعایی

یارب به چه خرسند شود جامی بیدل

۱۳۵۸۰

روزی که نیابد ز تو تشریف جفایی

I-۱۴۳۹

ای ر خاک قدمت چشم مرا بینایی
ای خوش آن دیده که اول بر رخ میافتد
لطف و انعام تو عا ماست ندانم که چرا
سوز من روشت آن دم شود ای شمع چنگل
چشم بد دور ز روی تو بس که زیبایی
بامدادان که بهسد جلوه برون میآیی
هیچگاه بر من درویش نمی بخشایی
که شبی سوخته باشی به غم تنهایی
چشم دارم که به شناسم زبان بگشایی
تا بسکی طعن کسان آه ازین رسوایی
بیش ازین در طلبش عمر چه میفرسای
عقل گفتا نرسد وصل سلاطین بگدا
عشق فریاد بر آورد که ای عقل خموش

۱۳۵۸۵

جامی از خیل سگان یار غلامان باشد

بنده حلقه به گوش است چه می فرمایی

I-۱۴۴۰

۱۳۵۹۰ شنیده ام که زمن یاد کردی جای
کجا کند چو تویی یاد چون منی مهابت
همی پزم پی تسکین خویش سودایی
چو در ره تونشان یابم از کف پایی
که در زمانه نداری به حسن همتایی
دلم زهر دو جهان در غمت از آن بکتاست
هزار بوسه زخم آرزوی پا بوست
دلم زهر دو جهان در غمت از آن بکتاست

هزار سرو گل از باغ خاطر م رستست ز فکر قامت و رخسار سرو بالایی
 ۱۳۵۹۵ نهرنج خارونه تشویش باغبان شب و روز به دیده دل و جان میکنم تماشایی
 مده به عشوه صورت عنان دل جامی
 که هست در پس این پرده صورت آرای

L-۱۶۳۱

کربدانی که چه هامیکشم از درد جدایی به خدا با همه بی رحمی خود رحم نمایی
 درد پرورد توام، من که و اندیشه درمان کاش سد درد دگر بر سر هر درد فزایی
 دل بی حاصل ما را برت ای شوخ چه قیمت که به یک عشوه اگر خواهی ازین سد برایی
 ۱۳۶۰۰ گر چه مارا نبود جای به خاک سر کویت شکر باری که توجا کرده درون دل مایی
 دل نه ز انسان به کمند تو گرفتار شده ای جان که توان داشت به تدبیر خرد چشم رهایی
 بامداران همه کس در پی مقصودی و جامی
 اشک ریزان به سر کوی تو، تا کی به در آیی

L-۱۶۳۲

از سبزه بر گل خط می فزایی دل می فریبی جان می ربایی
 مردم چه آیی از دیده در دل خود را به مردم تا کی نمایی
 ۱۳۶۰۵ شد عمرم آخر در جست و جویت ای عمر رفته آخر کجایی
 دور از تو جانم از تن جدا شد افغان ز دوری آه از جدایی
 شد شعله از دل برزد زبانه تا با غم تو کرد آشنایی
 شد بر من آن سر روشن که باشد در آشنایی سد روشنایی
 جامی مکن بس از مهر خوبان
 چون یا دل خود بس می نیایی

I-۱۴۳۳

۱۳۶۱۰ سینه‌ام را چاک کن و آنجا درای
 دل و ثاق تست جانا دیده نیز
 خلوت خاص است در بگشا درای
 خانۀ رنگین تماشا را خوش است
 یکدم اندر چشم خون پالا درای
 گو به میر از درد تنهایی رقیب
 پیش تنها ماندگان تنها درای
 سرونازی سر کشی از سرمنه
 جامی غمدیده گوازا درای

I-۱۴۳۴

هر سو مو بر تن من گرزبانی داشتی
 بستر راحت نخواهم ای خوش آن شبها که من
 از غم عشق تو فریاد و فغانی داشتی
 داشتی معذور ناصح بیخودیهای مرا
 بر دلت بالین ز خاک آستانی داشتی
 سرو را با قد رعنائی تو بودی نسبتی
 گر چو من دل در کف نامهربانی داشتی
 گر ز گل رخسار و ز غنچه دهانی داشتی
 طالب وصل تو بودی هر که جانی داشتی
 من به بیماری خود خوش بودمی گرز آنکه تو
 کوشه چشمی به حال ناتوانی داشتی
 ۱۳۶۲۱ با دور و ز زندگی جامی نشد سیر از غمت
 وه چه خوش بودی که عمر جاودانی داشتی

I-۱۴۳۵

گفתי به کوی عاشقان بیمار کیستی
 بستی میان بهفتنه، کشیدی زغمزه تیغ
 من عاشق توام، تو بگو یار کیستی
 جانها فدات در پی آزار کیستی
 تا خود مرهم دل افکار کیستی
 دارم دلی ز هجر تو مردم فگارتر

۱۳۶۲۵ هر شب من و خیال تو و کنج محنتی تو با کی و مونس و غمخوار کیستی
تا چند کرد کوی تو کردم گهی به پرس کاینجا چه میکنی و طلبکار کیستی

جامی مدار چشم خلاصی ز فید عشق

اندیشه کن به بین گرفتار کیستی

I-۱۳۴۹

در دل چاکم درون از چشم روشن آمدی
عارض از آب لطافت تازه می بینم ترا
ز استخوان ما مباد آسیب پیکان ترا
چون لب خود جان فزا چون چشم خود مردم کشی
قصه نا کشتن من گفتمی ای قاصد ز دوست
ای به کوی خوب رویان رفته باد امان پاک
خانه در باز و تو همچون مه ز روزن آمدی
کویی ای کلبر که تر حالی ز گلشن آمدی
ای که بر لاغر شکاران ناوک افکن آمدی
در همه فنها چو استادان یک فن آمدی
قاصدا کویی به قصد کشتن من آمدی
پاک دامن رفتی اما چاک دامن آمدی

جامی از آزادی آن سرو گلرخ لب میند

چون درین بستان زبان آور چو سوسن آمدی

I-۱۳۴۷

۱۳۶۳۵ کاش من بیدل ازسکان تو بودی
آن همه دشنامها که داد رفیقم
زاهد اگر قبله جمال تو دیدی
غنچه اقبال ما کجا بشکفتی
تا ز مقیمان آستان تو بودی
آه چه بودی گراز زبان تو بودی
ورد زبانش دعای جان تو بودی
گر نه نسیمی ز گلستان تو بودی

جامی اگر یافتی قبول غلامیت

غاشیه بردوش در عنان تو بودی

I-۱۶۳۸

من آواره را گر دل به جای خویشتن بودی
کجا زین گونه رسوا گشته هرانجمن بودی
نهادی بر گلوی صید تیغ و من به سد حسرت
همی مردم چه بودی گر به جای صید من بودی
مراشد کوه غم جان و ز غمت جان میکنم اکنون
به ملک عشق بایستی که نامم کوهکن بودی
ز خاموشی برآمد جان و در دل سد سخن پنهان
چه بودی گر مرا پیشت مجال یک سخن بودی
اگر بوی تو بگذشتی به گورستان مشتاقان
ز شوق آن چو لاله چاکهشان در کفن بودی
کرم بردل نبودی داغها از لاله رخساری
مرا چون دیگران هم ذوق کلگشت چمن بودی
ز صبر و هوش و عقل و دین سپاه انگیزختی جامی
اگر نه عشق خونریز تو شاه صف شکن بودی

۱۳۶۴۶

I-۱۶۳۹

شنیده‌ام که به کلچهره‌یی نظر داری
ز شوق لاله رخی داغ برجگر داری
مکن مکن که زخیل پری و شان هر سو
هزار عاشق دیوانه بیشتر داری
چو روی خویش در آینه میتوانی دید
چرا نظر به جمال کسی دگر داری
۱۳۶۵۰ منه ز عشق به دل بار غم ترا آن به
که بار غم ز دل اهل عشق برداری
نشان پای تو باشد نشانه رحمت
خوش آن زمین که تو گاهی بر آن گذرداری
مگیر بی خبر از حال عاشقان خود را
ز داغ شوق و غم عشق چون خبرداری
چو نیست زهره خریدار او شدن جامی
زاشک و چهره چه حاصل که سیم وزر داری

I-۱۶۴۰

اگرچه در لب جان بخش رانگبین داری
ز ناولک مژه سد نیش در کمین داری

۱۳۶۵۰ به خاک و پات که نتوان در آب حیوان یافت لطافتی که تو در لعل آتشین داری
 به هشت گلشن جنت نمیدهم یکشاخ از آن بنفشه که بر طرف یاسمین داری
 به ابروان مفکن چین خدایرا این بس که زیر هر شکن مو هزار چین داری
 ز سعد و نحس چه پرسی حکیم را چون تو فروغ کو کب اقبال در جبین داری
 به بخش بر من مفلس چو از دوسا عد خویش دو گنج سیم نهان اندر آستین داری

به آسمان که برد طاعت ترا جامی

۱۳۶۶۰

چنین که پیش بتان روی بر زمین داری

I-۱۳۶۶۱

ز شهر تن نکنی دل به ملک جان نرسی برین جهان ننهی پا بدان جهان نرسی
 حسیض نفس زمین و آسمانست ذروه عشق تو پای بست زمینی به آسمان نرسی
 دو روزه حبس قفس سهل باشد ای بلبل از آن به ترس که دیگر به بوستان نرسی
 زبان عشق چه داند فقیه شهر این حرف مگوی تا به حریفان هم زبان نرسی
 صدای بانگ جرس میرسد ولی از دور بره مخسب مبادا به کاروان نرسی
 نشان عشق چه پرسی زهر نشان بگسل که تا اسیر نشانی به بی نشان نرسی

حجاب سر حقیقت همین تویی جامی

کمان مبر که ازین بگذری به آن نرسی

I-۱۳۶۶۲

ای غمت آرزوی جان کسی
 ۱۳۶۷۰ گر تو فرمان نبیری درمان چیست
 درد تو مایه درمان کسی
 نشود بخت به فرمان کسی
 هیچکس کلبه احزان کسی
 وه چشمی تو که روشن نکنی

از تو داریم فغانها که چرا نکئی گوش به افغان کسی
 آیت رحمتی ای ماه ولی کی فرود آیی درشان کسی
 جان و سر در قدمت خواهم باخت ای ز سرتابه قدم جان کسی
 ۱۳۶۷۵ گرتو این سرکشی از سربندی جان کشم پیش تو جانان کسی

جامی احسنت که این طرز غزل

نتوان یافت به دیوان کسی

I-۱۴۴۳

ای سرشك من ز لعلت با می کلگون یکی شد می کلگون مرا دور از لب با خون یکی
 میدهد خط فسون بهر فریب عقل و هوش هست با خط لعل میگونت درین افسون یکی
 جای کن در چشم و دل کز لعل و دُر آراستم در درون از بهر تو يك خانه در بیرون یکی
 نیش لیلی خورد خون از دست مجنون چون چکید گرنه لیلی در محبت بود با مجنون یکی
 نامه مجنوی و من ز آب دو دیده شد سفید و رنه بودی روز محشر هر دورا مضمون یکی
 مردمان ز آب دو چشم جز به کشتی نگذرند شاهد این حال بس دجله یکی جیحون یکی
 کی کند در گوش نظم جامی آن سلطان حسن

گرچه آمد در لطافت با دُر مکنون یکی

I-۱۴۴۴

ای دوچشت در ستیز و کین یکی دل یکی تاراج کرده دین یکی
 ۱۳۶۸۵ زلف و خالت را نمودم جان و دل آن یکی بربود از من وین یکی
 سوی هر غمخواره دارای سد نظر مردم از غم جانب من بین یکی
 خواب خوش باشد شب وصل اربود عاشق و معشوق را بالین یکی

زان همه بوسه که دادی وعده‌ا
کن حواله بالب شیرین یکی

نافه کرده خوشه چین خرمن
گر کشاید زلفت ازسد چین یکی

عاشق مسکین بسی درای و نیست

۱۳۶۹۰

همچو جامی زان همه مسکین یکی

I-۱۳۴۵

خیل بتان برون ز شمارست وشه یکی
آری بود ستاره هزاران و مه یکی

کردند عرض حسن سپاه بتان ولی
چون شهسوار من نبود زان سپه یکی

ازما چه اعتبار که سد تاج خسروی
باشد بر آستان تو با خاک ره یکی

خوش خواب مستی تو که من با فراغ دل
بوسم که آن دولعل می آلوده که یکی

عشقت گرفت کشور دل گو برو
کآن ملک را پسندد بود پادشه یکی

جامی مروز میکده به خانقه که هست

در کوی عشق میکده و خانقه یکی

I-۱۳۴۶

برسر آن کوسر من خاک بودی کاشکی
پایمال آن بت چالاک بودی کاشکی

تامرا بردی به کوی او مگر روزی صبا
قالب خاکی خس و خاشاک بودی کاشکی

چند بر چاک گریبان طعنه‌ای ناصح مرا
سینه‌ام سد جاز تیغش چاک بودی کاشکی

حیف باشد سوختن ران سمندش بهر داغ
داغ آنهم بردل غمناک بودی کاشکی

دی سواره آمد و سد صید بر فتراک او

بنده جامی هم بر آن فتراک بودی کاشکی

I-۱۴۴۷

قسم به صفوت جام و صفای جوهر می که نیست در سر ما جز هوای ساغر می
 بیا که خشکی و تری طفیل هستی ماست در آب خشك قدح ریز آتش ترمی
 به بین بلندی بخت و سعادت طالع که کرد از افق خم طلوع اختر می
 ۱۳۷۰۵ غرض ز طاعت عارف بهشت و کوثر نیست بهشت میکند اورا بس است و کوثر می
 اگر ز درد سر خویش رنجه پی می نوش که نیست رنج ترا شربتی برابر می
 گذار پرورش تن به تن پرست ای دل غذای روح کن از جام روح پرور می
 به کنج میکند سازند خانه جامی را
 که رفت خانه او چون حباب در سرمی

I-۱۴۴۸

ای به بالا همانک میدانم تو کلی ما همانک میدانم
 ۱۳۷۱۰ گر روی در چمن ز رشک قدت رود از جا همانک میدانم
 پر تو سیم ناب و اندر سیم سنگ خارا همانک میدانم
 آهوی دارم جسته و ترا زلف در پا همانک میدانم
 گل سوری کنایت از رخ تست مشک سارا همانک میدانم
 سر زلفت شب سیاه منتست رخ زیبا همانک میدانم
 ۱۳۷۱۵ از تو جامی تنیست زنده به جان
 وز تو شها همانک میدانم

I-۱۴۴۹

آسوده دلا حال زار چه دانی خونخواری عشاق جگر خوار چه دانی
 شب تا به سحر خفته به خلوت که ناز بیخوابی این دیده بیدار چه دانی

هر گز نخلیده به کف پای توخاری آزد کئی سینه افکار چه دانی
ای فاخته پرواز کنان بر سرسروی درد دل مرغان گرفتار چه دانی
جامی تو و جام می و بیهوشی و مستی
راه و روش از مردم هشیار چه دانی

۱۳۷۲۰

I-۱۴۵۰

ماهه سنگدلان ساغر گلرنگ زنی جرم ما چیست که بر ساغر ما سنگ زنی
ماهه بر سر صلحیم سبب چیست که تو سنگ بیداد به کف کرده در جنگ زنی
رخ نمایی شکنی قدر همه مشک خطان لشکر روم کشی بر سپه زنگ زنی
گرنوا ساز و غزل خوان کنی آهنگ سماع راه بر نغمه سرایان خوش آهنگ زنی
۱۳۷۲۵ دل چوشانه شود از رشک به سد شاخ مرا شانه چون در شکن طره شبرنگ زنی
چاک زد باد صبا جیب سمن ای مطرب وقت آنست که در دامن گل چنگ زنی
فسحت قدس بود جای اقامت جامی
تابکی خیمه درین مرحله تنگ زنی

II-۱۴۵۱

گاهی ز هجر چشم مرا خون فشان کنی گاهی به وصل خاطر من شادمان کنی
چون نیست خوی تو که روی بر رضای کس راضی شدم که هر چه دلت خواهد آن کنی
گفتی که خاک پای خودت میدهم بها جانا درین معامله ترسم زیان کنی
باشد پی حساب کرمهای تو خطی هر رخنه ام ز تیغ که در استخوان کنی
جان می فروشم که دهی وعده بوسه یی لیکن به شرط آنکه لب را ضمان کنی
لطف لب تو مرهم ریش دلم شود گر هر دمش نه تازه ز زخم زبان کنی

جامی سگیست بردرت از کشتنش چه سود
جز آنکه تیغ خویش برو امتحان کنی

II-۱۳۵۲

۱۳۷۳۵ تا کیم خاطر آسوده به غم رنجه کنی
گفته بی کم کنمت رنجه چه رنجی بسیار
گرچه دیدست بسی رنج ز چشم قدمت
از غم نمه و نام تو خرابم چه شود
تنگ شد شهر وجود از تور قیبا بر من
۱۳۷۴۰ ستم از دست تو باشد کرم آن دولت کو
جان فرسوده ام از تیغ ستم رنجه کنی
رنجش من همه آنست که کم رنجه کنی
چشم بر راه تو دارم که قدم رنجه کنی
که به حرفی دوسه یکبار قلم رنجه کنی
قدم آن به که به صحرای عدم رنجه کنی
که تودستی پی. قلم ز کرم رنجه کنی
جامی از دیده قدم کن چوروی بردر یار
حیف باشد که به پا خاک حرم رنجه کنی

I-۱۳۵۳

۱۳۷۴۵ هر دم به دیده دگری خانه میکنی
دل را نشان به زاویه هجر میدهی
دستم گرفته غوطه دهی در خم ای سپهر
ای شمع بزم حسن ترا گرم میکند
می پروری ز گریه دلا مهر خال او
بکشاگره ز طره مشکینش ای صبا
همخانگی به مردم بیگانه میکنی
دیوانه وار مقام به ویرانه میکنی
چون خاک فالبم گل پیمانان میکنی
دلسوزی بی که بر سر پروانه میکنی
از فیض ابر تربیت دانه میکنی
تا چند جعد سنبل تر شانه میکنی

جامی دگر به مدرسه رفتن وظیفه نیست
وقتست اگر عزیمت میخانه میکنی

I-۱۲۵۴

جانا چه شد که پرسش یاران نمیکنی درمان درد سینه فگارارن نمیکنی
 ۱۳۷۵۰ دامن ز قطره‌های سرشکم نمیکنی همچون گل احتراز زباران نمیکنی
 برمن هزار تیغ جفا راندی و خوشم کین لطف بایکی ز هزاران نمیکنی
 شیران همه شکار غزالان شوخ و تو جز قصد صید شیر شکاران نمیکنی
 ای گل به خند خرم و خوش گرچه رحمتی بر گریه‌های ابر بهاران نمیکنی
 جام می است لعل تولیکن به جرعه‌یی زان جام یاد باده گساران نمیکنی
 جامی بر آی لاله صفت خوش به داغ دل ۱۳۷۵۵
 چون ترك عشق لاله عذاران نمیکنی

I-۱۲۵۵

تاکی از خلق اسیر غم بیهوده شوی از همه رو به خدا آر که آسوده شوی
 روز و شب در نظرت موج زنان بحر قدم حیف باشد که به لوث حدت آلوده شوی
 مس قلبی چه تکا سل کنی اکسیر طلب زان چه حاصل که به تلبیس زران و ده شوی
 خواب بگذار که در انجمن زنده دلان گر شوی دیده و راز دیده نغنوده شوی
 ۱۳۷۶۰ مکن ای خواجه درشتی که درین تیره مغاک تازنی چشم بهم زیر قدم سوده شوی
 سعی در کاستن هستی خود کن که چوماه گر شوی کاسته شک نیست که افزوده شوی
 جامی از فقر نسیمی به مشامت نرسد
 تاخوش از بوده و غمناک زنا بوده شوی

I-۱۲۵۶

بازم زدیده ای گل خندان چه میروی چاکم چو گل فگنده به دامان چه میروی

سروی و جای سرو به جز جویبار نیست از جویبار دیده گریان چه میروی
 ۱۳۷۶۰ از اشك سرخ دیده ما کان لعل شد ای سنگدل توسوی بدخشان چه میروی
 شهری خراب میشود ای مشکبوغزال تو رو نهاده سوی بیابان چه میروی
 جامی فتاد چون تن بیجان زهجر تو
 تن را چنین گذاشته ای جان چه میروی

L-۱۴۵۷

از مهر ما متاب رخ ای ترك ماه روی بنماز روی مهر چو مه گاهگاه روی
 از مهر و ماه باتر چگویم چو بینمت هم ماه مهر عارض وهم مهر ماه روی
 ۱۳۷۷۰ هر جا سواره ای مه بی مهر بگذری مالند ماه و مهر بر آن خاک راه روی
 گریبی نقاب رخ بنمایی چو ماه و مهر کردند ماه و مهر زخجلت سیاه روی
 رویت بر اوج حسن مه و مهر دیگرست خواهی به نام مهر و مهرش خوان و خواه روی
 از مهر ماه روی تو بس آه میکشم شد ماه و مهر را سیه از دود آه روی
 جامی که شد زمهر تو چون ماه نو متاب
 ای ماه مهر طلعت ازو بیگناه روی

I-۱۴۵۸

۱۳۷۷۰ اگر وصف مه میکنم مه تویی و گر قصد ره مقصد ره تویی
 و گر قصه سرو گویم بلند مراد دلیم قصه کوتاه تویی
 مرا مدعا عشق تست و بران به آن رخ دلیل موجه تویی
 مگو غیر من کیست مقصود تو که بالله تویی نم بالله تویی
 نمیخواهم این کارگاه دورنگ که گاهی منم رنگ آن که تویی

۱۳۷۸۰ به يك لعب رختم به آن عرصه کش که هم بيدق آنجا و هم شه تویی

حدیث دهانت ز جامی می‌رس

کز آن سر سر بسته آگه تویی

I-۱۴۵۹

نازنینا ز نیاز شبم آگاه تویی واقف آه و دم سرد سحرگاه تویی

ماه را اینهمه آیین شب افروزی چیست گر نه بنموده رخ از آیینۀ ماه تویی

بود دلخواه مصور که کشد نقش ملک نقش انگيخته بر موجب دلخواه تویی

۱۳۷۸۵ برشکن انجمن انجم و مه را کامروز آفتاب فلک منزلت و جاه تویی

با تو در ملک ملاحهت نسزد شاه دیگر خوش بر آن رخس که هر جا که روی شاه تویی

در ره عشق توجز محنت و غم نیست ولی چه غم از محنت راه است چو همراه تویی

حاجت قبلۀ صورت نبود جامی را

قبلۀ حاجتش المنة لله تویی

I-۱۴۶۰

با چنین قامت و بالا که تویی کیست سروچمن آنجا که تویی

۱۳۷۹۰ به دمی زنده کنی سد مرده عیسی امروز همانا که تویی

چند کوی که بگو جان تو کیست به خدا ای بت رعنا که تویی

چون توانیم که عاشق نشویم با چنین صورت زیبا که تویی

جامیا شهره شوی زود به عشق

این چنین واله و شیدا که تویی

I-۱۴۶۱

این چنین خوب و نازنین که تویی نبود هیچکس چنین که تویی
 ۱۳۷۹۵ کر گلستان جنتم بخشند نروم زان گل زمین که تویی
 صحبت جان و تن نیارد تاب مونس هر دل حزین که تویی
 هیچ مرغ دل از تو جان نبرد باز این گونه در کمین که تویی
 جامی آخر به داغ دل سوزی
 با چنین آه آتشین که تویی

I-۱۴۶۲

بس که در جان فگار و چشم بیدارم تویی هر که پیدا میشود از دور پندارم تویی
 آنکه جان می باز و سر در نمی آری منم وانکه خون میریزد و سر بر نمی آرم تویی
 گر تلف شد جان چه باک، این بس که جانان منی ورز کف شد دل چه غم این بس که دلدارم تویی
 گر چه سد خواری رسد هر دم ز دست غم مرا من چه غم دارم عزیز من که غمخوارم تویی
 روز را دریوزه نور از شب تار منست تا به آن روی چو مه شمع شب تارم تویی
 با که گویم درد خود یارب درین شبهای غم آ که از صبر کم و اندوه بسیارم تویی
 گر چه نستانی به هیچم بر سر بازار وصل خود فروشی بین که میگویم خریدارم تویی
 ۱۳۸۰۶ گفته‌یی یار توام جامی مجو یار دگر
 من بسی بی یار خواهم بود اگر یارم تویی

I-۱۴۶۳

ای صبا گر یاد مهجوران ناشادش دهی از من بیدل طفیل دیگران یادش دهی
 جوی اشک من روان زان فامتست ای باغبان کاش یکدم سر به پای سرو آزادش دهی
 غمزه تیز و دل سختش پی قلم بس است تا به کی در کف رقیبا تیغ فولادش دهی

داده میخواهد دلم از ظلم هجر ای شاه حسن شو کت شاهی فزون بادت اگر دادش دهی
 آستان قصر شیرین را بیارای ای فلک جزبدان سنگی که رنگ از خون فرهادش دهی
 گر کند در سینه من صبر جام محکم چو کوه یک فسون بر من دهی چون کاه بر بادش دهی
 از فراموشکاریت جامی به فریادست کاش
 که گهی یادش کنی تسکین فریادش دهی

I-۱۴۶۴

اغیار را مدام می از جام زر دهی چون دور ما رسد همه خون جگر دهی
 ۱۳۸۱۵ جانم ز شوق سوخت چه باشد اگر گهی بویی ز پیرهن به نسیم سحردهی
 ای باد اگر نمی سوی آن آستان گذر از من هزار بوسه بر آن خاک دردهی
 و در حریم حرمت او بار باشدت از حال خستگان فراقش خبردهی
 بیماری مرا نتواند کسی علاج خیز ای طبیب چند مرا درد سردهی
 ساقی شتاب کن که بود محنت فراق کرده فراموش از دوسه جام دگردهی
 ۱۳۸۲۰ جامی به جان رسید زغم کاش ای اجل
 از جام مرگ شربت او زودتر دهی

II-۱۴۶۵

انت شمس البقا و غیرک فی کل شیئی سواک لیس بشیئی
 نیست امکان بساط بوسی تو تا نکرده بساط امکان طی
 نیست جز مشقت گل ز کار کھت دست کرد خلقت بیدی
 کرده وعده دوائ من لب تو چون به جویم وفای وعده زوی
 کی من این وعده کرده ام گوید این بود آخر الدواء الکی
 ۱۳۸۲۵

با تو همدم کجا تواند بود هر که از خود تهی نشد چون نی
پی خود کم کن از میان جامی
تارسد فیض عشق پی در پی

II-۱۴۹۹

خوی خود را کرده پی چون روی و نیکو کرده پی عشق باز آنرا به خوی نیک بدخو کرده پی
گرچه لاله در چمن آمد دورنگ و کل دوروی هر دورادر عشق خود یک رنگ و یک رو کرده پی
تا فکندی چین در ابرو سجده نتوانم ترا رخنه در محراب من از چین ابرو کرده پی
بو که روزی خویش را در کیسویت باقم خوشم گر نم را لاغر و باریک چون مو کرده پی
سرنگون افتاده سرو از رشک بالایت در آب چون به گلگشت چمن جابر لب جو کرده پی
شهره هر برم خواهی حسن خود را ای غزال
نیست پی موجب که جامی را غزل گو کرده پی

II-۱۴۹۷

۱۳۸۳ بر اوج حسن چون خورشید فردی ولی هرگز به کرد ما نکردی
از انم چون شفق در خون که بی تو نهادست آفتابم رو به زردی
شود طی بر دعای تو یکسر اگر تو مار عمرم در نوردی
ز خوان عشق تو جز غم نخوردم غم غم خوارگان هرگز نخوردی
ز سر تا پا همه دردم ز هجران بیا جانا که تو درمان دردی
۱۳۸۴ به مردی بار غمهایت کشیدم نکردی هرگز کم تحسین که مردی

پشیمان گشتن از آزار جامی

چه سودا نمون که کردی آنچه کردی

II-۱۴۸

چند باشم چشم بر در ، گوش بر آواز پای
 گرچه بر جامانده‌ام در کنج هجر از ضعف تن
 تا تو نگشادی در غم خانه‌ام نگشاده بخت
 هیچ مأوا را نباشد بی قدمت رونقی
 دولتی باشد که آیی از درم بگشاده روی
 لطفی از سر تا به پا گاهی به تشریف قدم
 روزی از راه ترحم بر من بیدل در آی
 چون رسید آواز پایت بر جهم بیخود زجانی
 یک در راحت بروی من درین محنت سرای
 وای مأوایی که از وی پای گیری بازوای
 ز عم حاسد را برویم این در دولت گشای
 با غریبان دیار خویش لطفی می نمای
 تا قدم در کلبه جامی نهادی روز و شب
 چشم خود را از آستان خویش باشد سر مه‌سای

II-۱۴۹

چسود از آنکه کم از کبک خوش خرام نیی
 ۱۳۸۵۰ به حسن ماه تمامی ندانمت ز چه روی
 به هم مقامی عشاق میکنی آهنگ
 منم غلام تو ای پادشاه کشور حسن
 سزد چو آهوی وحشی که رونهم در دشت
 مرا چه چشم علیک از لب کهر بارت
 که جز به جانب اغیار تیز کام نیی
 چو ماه نو به من کم ز کم تمام نیی
 چه موجبست که با من درین مقام نیی
 چه شد که ملتفت حال این غلام نیی
 چنین که با من از خود رمیده رام نیی
 چو تو ز سنگدلی گوش بر سلام نیی
 ز جام میکنی اعراض جامیا گویی
 ز سلك جمع مریدان پیر جام نیی

۱۳۸۵۵

II-۱۴۷۰

تا چو قدح با دل پر خون نیی
 کام ستان زان لب میگون نیی

تا نحوری غوطه به دریای اشک طالب آن گوهر مکنون نبی
 طبره لیلی چه دهم باتو شرح چون تواز آن سلسله مجنون نبی
 از شکم ماهی بحر فنا دم مزنی ای شیخ که ذوالنون نبی
 ۱۳۸۶۰ گفته‌یی از نیستیم پر چو نی لاف پری چند زنی چون نبی
 رو به فرونی نهی از کمی گر ز همه در کمی افزون نبی

جامی اگر حلقه عاشاق را

سرنشدهی شکر که بیرون نبی

II-۱۴۷۱

چون هوای باغ با این شکل موزون کرده‌یی از لب خندان درون غنچه را خون کرده‌یی
 برب جو نیست این گل بل کز اندام چو گل پیرهن را بر کنار جوی بیرون کرده‌یی
 نیست هم در آب عکس گل که بهر شست و شوی جا درون آب با اندام کلگون کرده‌یی
 بود پا بر جا به سان کوه صبرم لیک تو کوه را از پایمال هجر هامون کرده‌یی
 هر چه خوبانرا بود یکسر تو تنها داری آن وز همه بر سر معنبر کا کل افزون کرده‌یی
 دل ز دور خط تو بیرون نمی‌یارد شدن می ندانم زیر لب بازش چه افسون کرده‌یی

میدمد بوی جنون عشق جامی زین غزل

۱۳۸۶۹

گوی استمداد فیض از روح مجنون کرده‌یی

II-۱۴۷۲

بیایا که صدای درای و بانگ حدی همی دهد خبر از قربت هودج لیلی
 بیایا که اگر باتو نیم جانی هست به پیش هودج لیلی نثار آن اولی
 به غیر عشق مرا نیست دعوی بی به جهان خدا گواست که من صادقم درین دعوی

جمال یار در اغیار کی توانی دید نکرده چشم شهود ازغیا غیرجلی
 صفای مشرب رندان چه سود زاهد را نیافت بهره ز مرآت دیده اعمی
 ۱۳۸۷۵ سماع قول الست ازخودم چنان بر بود که باز می شناسم الست را ز بلی
 ز ذوق عشق چو خالی بود سخن جامی
 چه سود جودت لفظ و غرابت معنی

II-۱۳۷۳

فداك امی یا غایة المنی و ابی به سوخت جان من از جان من چه می طلبی
 اکر خموش کنم گویم که بی خبری و گر خروش کنم رانیم که بی ادبی
 جهان صحیفه حسن و جمال لم یزلیست و ز آن صحیفه به وجه حسن تو منتخبی
 ۱۳۸۸۰ چگونه از تو نهانم عجب که می بینم به زیر هر خم زلفت هزار بوالعجبی
 تو ابر جودی و من کشت تشنه لب بی تو بیایا که کنم با تو شرح تشنه لبی
 ز هجر روی تو روز تمام نیمشب است حذر کن از اثر ناله های نیمشبی
 عرب نژاد بود یا رومی ، کند جامی
 به فارسی غزل اوصاف حسن آن عربی

II-۱۳۷۴

ماییم شسته ز آب می دست از همه آلودگی سوده سری بر پای خم وز درد سر آسودگی
 وقتی به عشق نیکوان بودم ز بود خویش کم و اکنون به خود درمانده ام خوش رفت آن کم بودگی
 تا سر به بالینم ز تو بر بستر بی بستی در خون غنوده هر شبی چشمم ز شب نغنودگی
 خون جگر پالوده ام از شعر مژگان عمرها بامن دلت صافی نشد باین همه پالودگی
 باخود فروشانم مکن همسر که من خاص توام دارد تفاوت در بها بازاری از فرمودگی

دل ساده از نقش طرب پاسوده در راه طلب بادولت دردت خوشم‌زین‌ساده کی وسود کی
 جامی نشد در عاشقی زاشک دروغین سرخ رو ۱۳۸۹۰
 کامل عیاری کی رسد مس‌را ز روی اندودگی

II-۱۴۷۵

تویی آن آفتاب عالم آرای نه داری در دل هر ذره‌یی جای
 جمالت را عماری در عمارت نمی‌گنجد سوی ویران ما آی
 مپوش از مابه ما نور رخ خویش به گل خورشید تابانرا میندای
 میان ما و تو ماییم پرده کرم کن و زمیان این پرده بگشای
 خرد زنگست بر آیینۀ عشق بده می‌ساقیا وین زنگ بزدای
 چو جانان جان جان تست جامی جهان در جست وجوی او مپمای

بزن در دامن آن جان جان دست

منه دیگر برون از خویشتن پای

II-۱۴۷۶

آمدی و آتشم به خانه زدی نلت ماکان منتهی آمدی
 دست گیر مریض کیست طبیب یا طبیب القلوب خذ بیدی
 بی رخت زندگی نمی‌خواهم لیت روحی یزول عن جسدی
 لامع است از جمال طلعت تو لمعات تجلّی احدی
 هنر عاشقانست ترک خرد عیب ایشان مکن به بی‌خردی
 هر چه مقبول تست ای زاهد همه ردست پیش عشق و ردی
 کی‌بری پی به سر وحدت عشق چون ز سبحه مقید عددی

۱۳۹۰۵

مایه دولت ابد عشقست
جامی و کسب دولت ابدی

II-۱۴۷۷

خرم آنکس که برد پی بره هیچ کسی تا درین ره ننهی پای به جایی نرسی
هر چه جز شستن دست هوس از حاصل خویش باشد اینجا همه بی حاصلی و بوالهوسی
تابری عهد به سرنسبت از آدم بگسل عهد الله الی آدم عهداً فنیسی
کم زن از وصل ریاحین نفسی ای مرغ قفس که تماشاگر بستان ز شکاف قفسی
۱۳۹۱۰ گرچه از محمل لیلی نرسد بانگ درای شادم از قافله او به مقام جرسی
آید از نور رخت زمزمه نار کلیم یعلم الله که تو از شعله آن مقتبسی
نیست جز حکم تودر کشور ما حکم دگر شغل تورو ز بود شحنگی و شب عسسی
تالب جام شد آلوده ز شهد لب تو میزند مرغ دلم پر به هوای مگسی
زنده شد جامی از انفاس جان سخن
شاید از نام بر آری به مسیحان نفسی

II-۱۴۷۸

۱۳۹۱۵ همی دهد خبر از گل نسیم صبحدمی ز گشت باغ میاسا به عذر بی درمی
به دست اگر در مت نیست کن به باد گرو قبای محترمی و کلاه محتشمی
به پیش ناوک غم هر گلی کنون سپریست چرا چنین هدف ناوک هزار غمی
شکوفه بین و بنفشه به باغ و یاد آور ز روز موی سفیدی و عهد پشت خمی
عرب نژاد مهی راه من زدای مطرب ترانه بی بسرا حسب حال این عجمی
۱۳۹۲۰ به بانگ چنگ به کوکای به رخ چراغ حرم فدا که روحی و قلبی وان انجت دمی

بهر چه طبع تو مایل شود ز لطف و ستم
فداك غایه قصدی و منتهم همی

II-۱۴۷۹

هر ار حیلہ کنم تارسم به صحبت تو هنوز بیش تو من نانشسته برخیزی
به هر ده هست چو شیر و شکر در آمیزی مرا به بینی و از من ز دور بگریزی
به کش مرا و مگر قصد دیگران تا لی به قصد کشتن من خون دیگران ریزی
۱۳۹۲۵ ز طرهات دلی آویخته به هر سوموی نبود طرهایی مشکین بدین دلاویزی
بود ز سنگ جفات استخران من شده آرد پس از وفات اگر خاک قالیم بیزی
ز فرق تا به قدم فتنه یی و گاه فنام هزار فتنه به تاراج ما برانگیزی

بلای دنیا و دینند نه دیوان جاسی

نه طور عقل بود که بالا به پرهیزی

II-۱۴۸۰

دی جعد عنبر افشان بر ماء بسته بودی خورشید چاشتگه را رونق شکسته بودی
حاسد به بخت و آرون گر چه نشست در خون چون اختر سعادت بر من خجسته بودی
نگه تم از تو هرگز امید گر چه عمری پیوند آشنایی از من گسسته بودی
جام به غمره حستی لیکن ز لطف پرسش راحت رسان چو مرهم بر جان خسته بودی
گیسو نشان رسیدی چون مشکبوغزالی کز دست صید پیشه بادام جسته بودی
خوش آنکه با خیالت شب چشم بسته بودم چون چشم باز کردم پیشم نشسته بودی

جامی کنون که رستی از خود به عشق و مستی

۱۳۹۳۵

میخواه عذر عمری گر خود نرسته بودی

III-۴۲۸۱

ای آنده کرد مه ز خط مشکین لالی بسته یی بهر جنون ما زانو نیکو خیالی بسته یی

رنگین ز خون عاشقان شد رشته فتراک تو یا بهرزینت رخس را گلگون دوالی بستی
 کم تافت عکس حال ما بر خاطرت چون آینه تا از نم مژگان ما زنگ ملالی بستی
 ز اوراق علم ای مدعی تا اوج عرفان چون پری گرچه زهر کاغذین بر خویش بالی بستی
 بر لوح حسن از نو خطان بردی درین معنی سبق کز لعل میمی کرده یی وز مشک دالی بستی
 از روی و قد او دلا ترتیب وصفی کرده یی رمزی به ماهی گفته یی نخلی به سالی بستی

از پیچش غم سر مکش جامی که می ندهد صدا
 تاری که برعود سخن بی گوشمالی بستی

III-۱۴۸۲

از صومعه آن به که به میخانه بری پی جاوید نهی پشت فراغت به خم می
 پوشیده قدح نوشی و هرگز نخروشی کز کی بود آیین قدح نوشی و تا کی
 ۱۴۹۴۵ اینجا نبود از کی و تا کی قدح آشام چندان که شود اول و آخر زمین طی
 یک لحظه فرو داشت کن ای مطرب مجلس کز دایره ام برد برون زمزمه نی
 هر نغمه ات ازنی که رود سوی عدم باز بیم است که جانم برود در عقب وی
 از چله کجا گرم شود صوفی خود بین چون چله وی سرد ترست از چله دی

گر زنده دلی رو به در میکده جامی
 چون بهر صبحی شنوی نعره یاحی

III-۱۴۸۳

۱۳۹۵۰ گلزد به باغ صبحدم اورنگ خسروی برداشت بلبل از چمن آهنگ پهلوی
 یعنی بساط سبزه شد از لطف باد نو عهد نشاط را توهم از باده ده نوی
 باما نمی زند دم لطف آنکه تعبیه است در لعل او لطافت انفاس عیسوی
 گفتم که کی شوم به در قرب تو مقیم گفت آن زمان که از خودی خود به در شوی
 در عشق شو علم که به عالم نمانده است جز قصه ایاز ز محمود غزنوی

۱۳۹۵۰ کی لذت کلام چشی گرنه چون کلیم بادوست یکک دو حرف بگویی و بشنوی
 جمعیت دل ار طلبی سنگ تفرقه افگن به شیشه خانه دنیوی
 مجموعه لطافت جامی سفینه نیست بحرست پر جواهر اسرار معنوی
 تبریز را توشمس ابد پرتوی و هست
 گفتار او به نام تو اشعار مولوی

III-۱۳۸۶

چه بود ز توای پسر که به حال ما نظری کنی ز سر صفا قدمی نهی به ره وفا گذری کنی
 توهمی روی و من از عقب به فغان که از سر مرحمت چورسد به گوش تو آن صدا به سوی قفا نظری کنی
 چه جفا از آن بترم بود که کنی وفای به گرسنان به وفای تو که نه راضیم ز جفا که باد گری کنی
 چورسی به کلبه محنتم چه کشم به پیش تو ما حاضر که تو نور دیده چنان نیی که نظر به ما حضری کنی
 من و دل فتاده زهم جدا کرمی بود ز توای صبا که به دل ز من خبری دهی و ز دل مرا خبری کنی
 چو ز خود جدا نشدی دلا به هوای کعبه من سفر به وصال کعبه گهی رسی که ز خود جدا سفری کنی
 ۱۳۹۶۵ چو بلای جان تو جامیا نبود به غیر بتان کسی
 چورسد بتی خرد آن بود که از آن بلا حذری کنی

III-۱۴۸۵

با این همه کین با من بی دل که توداری نشکیم ازین شکل و شمایل که توداری
 دیوانگی آرد همه ارباب خرد را بر طرف مه این طرفه سلاسل که توداری
 هراشک مرا بردرت افتاده سو آلیست کس را نبود این همه سایل که توداری
 میسند که چون مه ز مقابل شوم دور این طلعت با ماه مقابل که تو داری
 ۱۳۹۷۰ از غمزه تو هر طرف افتاده فتیلی است من کشته این غمزه قاتل که توداری
 هر لحظه بری سد دل و جان بیش که دارد ز اسباب جمال این همه حاصل که توداری

ز آتش جامی شده نرم است دل سنگ
از سنگ بود سخت تر این دل که توداری

III-۱۴۸۶

یار شد شهر کرد و هر جای	جا کن ای دل به کنج تنهایی
رُخش آلوده نظرها شد	نظار خود به وی چه آلاهی
چون ز معشوقیش نیاسودی	به که از عاشقی بر آسای
گرچه بینایی بصرها شد	طلعت او به حسن و زیبای
همنشین دیدنش به هر سقله	داد بیزاریم ز بینای
شهره گشتست گل به خودروی	واوز گل شهره تر به خودروی

۱۳۹۷۵

پیری و لاف عشق جامی چند

به کزین گفت و گوی باز آیی

III-۱۴۸۷

۱۳۹۸۰ به شب فروخته رو خانه که می پرسی	به شمع ره سوی کاشانه که می پرسی
به عشوه در حرم کعبه پرسیم خانه	چه کعبه و چه حرم خانه که می پرسی
ز زلف و خال تو دل های ما گرفتارند	خبر ز دامگه و دانه که می پرسی
به هر زبان ز تو افسانه یی و خسته دلان	نهاده گوش که افسانه که می پرسی
دل هزار کس از عشق تست دیوانه	ولی تو از دل دیوانه که می پرسی
۱۳۹۸۵ ز جام لعل تو مستست عقل از و هر دم	حدیث ساغر و پیمانه که می پرسی

یکمست کنج به ویرانه جهان جامی

سراغ کنج به ویرانه که می پرسی

III-۱۴۸۸

ای که افسانه این دیده تر می پرسی	حال این غرقه به خوناب جگر می پرسی
نیست بر هر دم روشن نصیب این پوشیده	پرس ازین جان و دل سوخته گرم می پرسی

دیده بر طلعت خوبان نگشایی زنهار ای که از فتنه ارباب نظر می‌پرسی
 ۱۳۹۹۰ عیب در مذهب ما زهد و هنر عشق بود گفتم اینک اگر از عیب و هنر می‌پرسی
 از پی شرب شبانه منم و جام صبح چندم از شغل شب و ورد سحر می‌پرسی
 جامیا چند درین چارسوی کون و فساد می‌نشینی وز آفاق خبر می‌پرسی
 ز آنچه ناچار تو بایی خبری ساخته‌ی
 وز چپ و راست خبرهای دگر می‌پرسی

III-۱۴۸۹

به سوی خویش مرا رخصت گذر ندهی و گریه خود گذرم فرصت نظر ندهی
 ۱۳۹۹۵ خوشم بدین که به در یوزه بردرت گذرم مراد خاطر من کرده‌ی و گریه ندهی
 بهای بوسه نهی نقد جان، چه خوش باشد کزین معامله با دیگران خبر ندهی
 گهی که بخش کنی غم خدا جزا ده‌ها اگر نصیب من از جمله بیشتر ندهی
 مباد کس به خواب آیدت از آن نالم که شب ز ناله من تن به خواب در ندهی
 به قد نخل ترو تازه‌یی و لب رطبت عجب تر آنکه به ما غیر خار پر ندهی
 ۱۴۰۰۰ مزاج یار لطیف است جامی آن بهتر
 که لب ز نطق به بندی و درد سر ندهی

III-۱۴۹۰

شنیده‌ام که ز من یاد می‌کنی گاهی خوش آن گدا که گهی یاد او کندشاهی
 به ذوق چاشنی این لطیفه پی نبرد جز از حقیقت اسرار عشق آگاهی
 به جهد خود بسی احرام آن حرم بستم ولی چه سود که ننمود دولتم راهی
 ندارم از تو نصیبی جزین که هر ساعت کشایم از مژه اشکی کشم ز دل آهی
 ۱۴۰۰۵ نه سرو را به تو نسبت کنم نه گلبن را کجا رسد به قدرت هر دراز و کوتاهی
 به آن ذفن به دل آنکس که جاهمی کندت همی کند ز برای هلاک خود چاهی
 ز نیکوان دل جامی همین ترا خواهد
 نه بینمت چووی از عاشقان نکو گاهی

III-۱۴۹۱

میزند راه دلم شکل سپهی با لایی
 همچو گل ظاهرش از صفحه عارض لطمی
 ۱۴۰۱ در صفت تنگ قبا یان و تنگک پیرهنان
 همه پروانه شمع رخ اویند ولی
 نیست از نخوت خوبی به کسش پروایی
 خلوت من شود از پرتو رویش روشن
 کر مدد کار شود همت روشن رای
 ز آستانش به سفر پای من از جا نرود
 نیست در شهر چو من عاشق پا بر جایی
 جامی از مس وجود تو چه حاصل چو بر آن
 کیمیا یی نکند تربیت دانایی

III-۱۴۹۲

۱۴۰۱ داغ جفا که بر کسان ز آتش کین خوی نهی
 کاش به جان عاشق بیدل و دین خود نهی
 باد زمین بر آه تو تارک بندگان که تا
 هر طرقت فتد گذر پا به زمین خود نهی
 ای بت آمده ز چین لاف زنان به روی او
 زود بود کزین خطاروی به چین خود نهی
 بر سر ره نشسته ام بو که چو مست بگذری
 پای به سهو بر سر راه نشین خود نهی
 تاجو را کی رسد کامت از آن نگین لب
 گرنه به کشف بها تاج و نگین خود نهی
 ۱۴۰۲ رشع می از لبش چرا شهد شهادت تو بس
 به که از آن ذخیره روز پسین خود نهی
 قدر شناس گوهرت نیست زمانه گویا
 در کف سفله تابه کی در زمین خود نهی

III-۱۴۹۳

هر گز ای شوخ سوی خسته دلی دیدی نی
 حال عشاق جگر سوخته پرسیدی نی
 مرد سدتشنه به خاک و رهت ای ابر حیات
 فطرمی بر لب یک تشنه چکانیدی نی
 لطف رفتار ترا هست هزاران کشته
 به سر تربت یک کشته خرامیدی نی

۱۴۰۲۵ بود کشتن ز ره و رسم وفا قاعده ات بهریك بیدل ازین قاعده گردیدی نی
 مرغ و ماهی همه از ناله ما نالیدند هرگز این ناله شنیدی تو و نالیدی نی
 صحبت غنچه لبان هست دلا باغ مراد به مراد خود ازین باغ کلی چیدی نی
 جامی از کوی مغان مست و کف انداز رسید
 بگذر ای محتسب شهر شتر دیدی نی

III-۱۳۹۴

ای شهره در زمانه به شیرین شمایی تعویذ بند حسن تو چرخ حمایی
 ۱۴۰۳۰ حاجت به قبله یی دگرم نیست در نماز هر جا که میروم تو مرا در مقابلی
 با استقامتی که قدرت راست متصل چون ابروان به کشتن عشاق مایی
 خوبان چو ماه از تو کنند اقتباس نور بی عار اقتباس تو خورشید کاملی
 ای آشنا چه آکهی از حال ما ترا ما غرق و تو نظاره کنان کرد ساحلی
 رندی و عاشقی همه رنج است و محنت است خوشوقت پارسایی و از عشق غافل
 جامی ز زخم تیغ تو میداد جان و بود
 ۱۴۰۳۵ ورد ربان او رَحِمَ الله قاتلی

III-۱۳۹۵

منم از کنج خرابات عشق شیفته حالی شراب جرعه دودی، قدح شکسته سفالی
 نه بر سرم ز کریمان دهر منت لطفی نه بردلم ز لئیمان شهر کرد ملالی
 به فرق من ننهاده قضا عمامه جاهی به نام من ننوشته قدر وظیفه مالی
 به نیکوان ز جهان کرده ام قناعت و زینان ز حاضران به نگاهی ز غایبان به خیالی
 ۱۴۰۴۰ اگر چه ماه فلک گاه بدر و گاه هلال است به رخ همیشه چو بدری به ابروان چو هلالی
 لب ت علیک ن گفته چو گفته ایم سلامی جواب نیز نداده چو کرده ایم سوآلی

زبان به بست ز گفتار پیش لعل تو جامی
 که نیست به ز خموشی درین مقام مقالی

III-۱۵۹۶

هر روز که در میدان چوگان زدن آغازی بس کس که کند پیش‌ت چون گوی سراندازی
 دل‌ها به دم رخشت هست از رگ جان بسته آیند کشان از پی هر سوی که می‌تازی
 عشاق به میدان‌ت بازند به جد سرها وین طرفه که سر بازی پیش تو بود بازی
 از تنک نمی‌سازی گوی از سر ما هرگز با تنک دلان گویی داری سر ناسازی
 تا خاک سُم اسبت شد تاج سرم هستم از تاجوران یکسر برتر به سرافرازی
 جز بر سر من مشکن چوگان که مرا نبود چون گوی درین معنی با کس سر انبازی
 جامی سخن نادر کی فهم کند هر کس

۱۴۰۴۹

آن به که به دوزی لب از نادره پردازی

شماره مسلسل غزلها اشتباهاً از ۳۶۱ به ۲۶۲
 تقلیل یافته و بایستی از ۳۶۲ به بالا ارتقا
 یابد و به این جهت درست در شماره غزلها سد
 شماره اشتباه شده است که به شماره آخرین غزل
 افزوده آمده .



شخصیه

۱۴۰۵۰	به نام حدایی که پست و بلند فرازنده این کهن بارگاه کریمی که از تارم کبریا ز فر خود آن سایه را مایه داد جهان را ز سد گونه فرسودگی چو منشی عقل آن تمنا کند	۱۴۰۵۵
۱۴۰۵۵	فلک حل کند بهر عز و شرف عطارد کشد خامه افتخار الا تا بود چرخ عالی نهاد شبه تاج ور بر سریر سرور	
	ز خورشید فضلش بود بهره مند فروزنده مشعل مهر و ماه چو شد سایه گستر درین تفکنا لقب شاه عالم پناهِش نهاد در آن سایه بخشیده آسودگی که تاریخ اقبالش انشا کند زر مهر در لاجوردی صدف کند نقش بر صفحه روزگار از آن نقش این صفحه خالی مباد بماناد پاینده تا نفخ صور	

در مدح سلطان بوسعید

۱۴۰۶۰	دوش چون بردسز ز گردش مهر بود الحق چو خیمه مشکین ز انجمش میخ وز شهاب طناب من در آن خیمه از همه یکتا کردم از خاطر سخن پرداز گفتم ای فیض بخش طبع نژند	۱۴۰۶۵
	ظل مخروطی زمین به سپهر سر کشیده به اوج چرخ برین قبه آن ز ماه عالم تاب چون ستون پا فشرده بر یکجا با خرد گفت و گوی شعر آغاز پایه قدر شعرم از تو بلند	

ساخت شاد کردی تو استادم
 چشمه شعرم از تو آب گرفت
 کس بر آتش نمی زند آبم
 آب در دیده تاب در دا من
 هیچ جنسی بدین کساد مباد
 امشب از حد مبر مجادله را
 نیست زین بیشت احتیاج سخن
 هر چه داری به عرض شاه رسان
 گرچه باشد چو زر تمام عیار
 تا نباشد بر آن ز سکه نشان
 نیست الا قبول خاطر شاه
 حامی حق و ناهی باطل
 مخزن فضل و مجمع الطاف
 آسمان پیش قصر قدرش پست
 چاو و شان ز جاه شاه و شان
 خان خانان کشیده تاراجش
 کیسه پرداز بحر و کان کرده
 زهره پُر دلان شکاف شود
 در دل دشمن آشیان گیرد
 بار خصم از میانه بردارد
 بوده فتح از یمین ظفر ز یسار
 داده در موطن مثال نوید
 کرده تسخیر ملک تا ملکوت
 همچو داوود بر خلافت او

تا به شا کردی تو افتادم
 کوهر نظام از تو تاب گرفت
 لیسک با این همیشه در تابم
 هست از آن آب و تاب حاصل من
 بر سر چارسوی کون و فساد
 گفت بگذار جامی این کله را
 گر همی بایدت رواج سخن
 خیز و بر رخم ناکسان و کسان
 زانک نقد سخن درین بازار
 نرود همچو نقد های روان
 سکه آن اگر نبی آگاه
 شاه روشن ضمیر صافی دل
 معدن عدل و منبع انصاف
 شاه سلطان ابوسعید که هست
 پشت بر پشت شاه و شاه نشان
 داده شاهان تاجور باجش
 دست جودش چو زرفشان کرده
 تیغ مهرش چو در مصاف شود
 تیر مرغش چو آسمان گیرد
 نخل رمخش چو بارو بر آرد
 هر طرف کرده رو سکندر وار
 اهل غیبت به منتهای امید
 فیض خاصش ز عالم جبروت
 کرده نص حق ز عدل و رأفت او

۱۲۰۷۰

۱۲۰۷۵

۱۲۰۸۰

۱۲۰۸۵

۱۴۰۹۰ من چکویم کزین جمال و جلال
 هرچه اندیشه را بر آن دستست
 نتوان گفت مدح ازین بیشش
 حق بود همچو شخص و او سایه
 هرچه در ذات شخص موجودست
 ۱۴۰۹۵ رو نظر کن در آن درخت بلند
 هرچه بینی ز شاخ و برگ برش
 همچنین هرچه ایزد متعال
 پرتو ظلّ آن بود پیدا
 گرنه از اطناب ترسم و تطویل
 ۱۴۱۰۰ لیکن آنجا که فکرت صافیست
 چون نیاورد تنگنای عدم
 شد ز اشراق نور خود نازل
 تا که خفّاش از بصارت دور
 کیست سایه شه ستاره سپاه
 ۱۴۱۰۵ کیست خفّاش فاش گویم فاش
 گرنه ظلّ ظلیل شاه بود
 دین و دنیا همه خلل گیرد
 تا بود در بلندی و پستی
 یارب این سایه الهی را

۱۴۱۱۰

باشد اندیشه گنگ و ناطقه لال
 پیش قدر بلند او پستست
 که خدا خواند سایه خویشش
 سایه از شخص می برد مایه
 بی تفاوت ز سایه مشهودست
 که چو برخاک پست سایه فگند
 همه در سایه ظاهرست اثرش
 دارد از معنی جلال و جمال
 از دل و دست خسرو والا
 کنم آنرا یکان یکان تفصیل
 این اشاره که می رود کافیت
 تاب اشراق آفتاب قدم
 گشت ظاهر به شکل سایه و ظل
 کند از سایه استفاضت نور
 آفتاب سپهر حشمت و جاه
 خلق درمانده در معاد و معاش
 که جهان را جهان پناه بود
 تا قیامت صلاح نپذیرد
 سایه و آفتاب را هستی
 آفتاب سپهر شاهی را

برسریر بقا ممکن دار

برسپهر خلود روشن دار

در تعریف عمارتست این

I-۳

بنا میزد چه دلکش منزلست این نه آب و گل همه جان و دلست این
 بسی آه بهر فلک منزل بریده بهر چرخ زمین منزل ندیده
 تصور کن چو یک شخص این جهانرا که باشد همچو چشم این خانه آنرا
 کسی کان شخص را انسان عین است جهان مردمی سلطان حسین است
 ۱۴۱۱۵ گلش گویی ز مشک چین سرشتند که نامش خانه مشکین نوشتند
 ز هر لاله به سقف آن نمونه مگر شد لاله زاری باژگونه
 ز دیوارش ز گچ گلهای بریده گل کافور است از گل دمیده
 نقش از زر حل هر در او دری از خلد در هر منظر او
 مروح خانه‌یی دان از جنانش که باشد حوض کوثر در میانش
 ۱۴۱۲۰ میان حوض نرگس دان سیمین برو قواره‌های نرگس آیین
 ز هر نرگس چهنده آب از آن سان که گاه شادی آب از چشم جانان
 به گره حوض جویی پر خم و تاب چو مار سیمگون پیچان درو آب
 چو لطف حوض و جوی آب روان دید که بیرون شدن برخویش پیچید

به سعی شاه شد این خانه آباد

چو تاریخ عمارت فرخش باد

در وصف عمارت شه است این

I-۴

۱۴۱۲۵ حذا منزلی چو کاخ بهشت خاک و خشتش همه عبیر سرشت
 کویی از تارم سپهر برین بیت معمور آمده به زمین
 بهر احرامش از چهارطرف سبز پوشان در آستان زده صف

موج زن حوض مرمرش به میان
آب فتّواره اش ترانه سرای
بهم آب ستاده بین روان
برصدای ترانه جسته ز جای
دیده حور این مقام فرخنده
گشته از قصر خویش شرمنده ۱۴۱۳۰

لَيْسَ فِي الْكَائِنَاتِ ثَانِيهَا

خَلَّدَ اللَّهُ مَلِكُ بَانِيهَا

شد این نوشته به سلطان محمد رومی

۱۵

طاب رِيَاكُ اَي نَسِيمِ شَمَالِ	قم و سرّ نحو كَعْبَةِ الْاَمَالِ
نَفْسِ از بوی صدق مشكین كن	راه اخلاص رفتن آیین كن
از خراسان به بند بار نیاز	راه بردارِ مُلْكِ روم انداز
چون رسیدی ز راه، راه پیرس	بارگاه جلال و جاه پیرس
چهره برخاك پای دربان سای	به اجازت زمین به بوس و در آیی
پیش شاه مجاهد غازی	بگشا لب به نکته پردازی
كای ترا ذروه علا مسند	ملك میراث تواباً عَنْ جَدِ
اصل تو تا به آدم ارشمرند	همه مسند نشین و تاج و رند
خواست زیشان جهات فخر نخست	لیکن امروز فخر جمله به تست
کم کسی بر سریر جاه و جلال	چون تو کرد اكتساب فذل و کمال
مشكل حكمت از كلام توحّل	منطق تو بیان هر مجمل
راه مشائیان ز تو واضح	نور اشرافیان ز تو لایح
طبع پاك ترا كه وقادست	فهم حكمت طبیعی افتادست
بر دلت حكمت الاهی تافت	كه رخ از ظلمت مناهی یافت
فكر توزه سوی ریاضی رای	شد ریاضی ریاض خلد آرای

۱۴۱۳۵

۱۴۱۴۰

۱۴۱۴۵

بنوی از مساعی تو فوی	عسک پست شریعت نبوی	
شد ز جهد تو فیه الاسلام	محمّد نمر و معبد اصنام	
کرده قلع فلاع کفر ضلال	حسّ تدبیر تو به حرب و قتال	
معرضی از ذمائم اخلاق	مقبلی بر مراسم اشفاق	۱۴۱۵۰
حکمت وعفت و شجاعت وجود	جمع در ذات تو به رغم حسود	
بلک بردی زبحرو کان هم دست	بحر و کانی به بحش پیوست	
وز کفت بحر کف بروی زنان	دان زدست توشد به سنگ نهان	
تا بود نقطه زمین ساکن	تا بود دوره فلک ممکن	
شرف این به خاک پای تو باد	رویش آن به وفق رای تو باد	۱۴۱۵۵
چون بپردازی از ثنا و دعا	ای معنیر نسیم نافه گشا	
لایق فهم هوشمند لیب	ورقی چند نظمهای غریب	
زین غریبان به پیش شه یاد آر	با تو همراه می کنم زنهار	
این محقر هدیه راو بگو	عرضه کن در حریم مجلس او	
لسلیمان نصف رجل جراد	ارسل النمل من خلوص و داد	۱۴۱۶۰
والهدایا بقدر من یهدی	قایلا ذاک منتهی جهدی	

ثم اوجز مخافة الابرام

واختتم بالسلام والاكرام

بهر شاه جهان ، جهان شاه است این

I-۹

که هستی ربایست و مستی فزای	بده ساقی آن جام گیتی نمای
به مستان عشق آشناییم ده	به مستی ز هستی رهاییم ده

که در پرده دل بود پرده ساز
 عروسان معنی نمودند روی
 به نزهتگه بینوا بلبل
 زلال بقا یافت خاک دژم
 به لب تشنگان سواحل رسید
 که دانش مآبست و عرفان پناه
 رسید از کهرهای تحقیق پر
 هم اسرار صوری و هم معنوی
 فروغ تابشیر صبح ازل
 که فیض ابد را بود منبعی
 ز شاه حقیقی نشان داده باز
 نوی یافته رازهای کهن
 ز هر مصرعش عقل را فتح باب
 که شد جان عطار ازو عطر سای
 که فایض شد از خاطر مولوی
 همی شایدش گلشن راز گفت
 کی آنجا رسد وصف ما را کنند
 به پاکن که شاه سخنهای ماست
 کلام الملوک ملوک الکلام
 به مدحش چه سان ره برد خاطر
 که بیند بروی زمین عکس خور
 که بیند بر اوج فلک آفتاب
 که تنگست اینجا سخن را مجال
 بود بر دعا بر دعا ختم کن

۱۴۱۶۵ بزن مطرب آن نغمه دلنواز
 به شکرانه کز پرده گفت و گوی
 ز گلزار فردوس آمد کلی
 ز باران جود و سحاب کرم
 ز دریای اسرار فیضی جدید
 ۱۴۱۷ سخن کوتاه از زاده طبع شاه
 همایون کتابی چو درجی ز در
 درو هم غزل درج هم مثنوی
 شده طالع از مطع هر غزل
 ز مقطع چه گویم که هر مقطعی
 ۱۴۱۷۵ به صورت پرستان کوی معجاز
 چو در مثنوی داده داد سخن
 دراد راك اسرار ام الكتاب
 زهی نامه دلکش دلگشای
 بود مثنوی لیکن آن مثنوی
 ۱۴۱۸۰ زبس گل که از راز دروی نکست
 بود پایه آن سخن بس بلند
 سخنهای شه کز دل پاک خواست
 برین نکته باشد دلیلی تمام
 من از وصف گفتار شه قاصر
 ۱۴۱۸۵ چو خفاش را نیست نور بصر
 کجا آورد هر گزش دیده تاب
 فروبند جامی زبان مقال
 چو رسم نیست دیرین که ختم سخن

الاتا قوابل ز فیاض جود پذیرند همواره فیض وجود
 ۱۴۱۹۰ دل پاک شه قابل راز باد در فیض بر خاطرش باز باد
 سپهرش به فرمان جهانش به کام
 دعاگوی او انس و جان والسلام

این مثنوی است در قناعت

I-۷

جامی اگر یافت درین کشت زار فکر تو بر کار زراعت قرار
 در دل خود تخم قناعت فشان بهتر ازین هیچ زراعت مدان
 تخم پراکنده که در گل بود
 تخم پراکندگی دل بود

I-۸

۱۴۱۹۵ الا ای ماه اوج دلر بایی که خیل نیکوان را پادشاهی
 ممکن تا میتوانی بیوفایی که دورست از طریق آشنایی
 زهی در دل ربایی شوخ و چالاک هزاران جان پاکت صید فتراک
 براه تو سنت خلقی شود خاک سواره هر که از راهی بر آیی
 شبی خواهم نهان از پاسبانت به مالم رخ به خاک آستانت
 ۱۴۲۰۰ نکویم هستم از خیل سگانت که چندین خوش نباشد خودستایی
 ممکن عزم رحیل ای ترک سرمست که خواهد شد عنان عقلم از دست
 مرا چون رشته جان باتوپ پیوست نباشد طاقت روز جدایی
 چو گل کو را برده باد بهاری به سد تعجیل میرانی عماری
 من از پی چون جرس نالان بزاری بود رحمی کنی لطفی نمایی
 ۱۴۲۰۵ به جان آمد زدره دوریت دل غم هجران عجب کاریست مشکل

به صورت گرچه رفتی از مقابل
 هنوز اندر میان جان مایی
 نه دردم را دوا پیدانه مرهم
 سزد گر نبودم پروای عالم
 من و کنج فراق و گوشه غم
 چو دانی آشکارا و نهانم
 که از دل ناله بر گردون رسانم
 کهی از دیده سین خون فشانم
 ز حال من چنین غافل کجایی
 تو با صد عشرت اکنون تا کجایی
 برو جامی به سوز و درد در ساز
 مکن چون عود مردم ناله آغاز

کسی کو ماند از دلدار خود باز
 ز درد و غم کجا یابد رهایی

III-۹

نیست در راه صداقت چپ و راست
 نیست در دین صداقت کم و کاست
 نقطه‌یی گر ز صداقت باشد
 آن سد آفت نه صداقت باشد

متفرقه

II-۱

۱۴۲۱۵ سقا الله ای دیار که از دور روزگار
 تهی مانده‌یی زیار من و جان بیقرار
 به کرد تو اشکبار چه پنهان چه آشکار
 چو ابری که در بهار کند گریه بر چمن
 به هر منزل و مقام که سرو خوش خرام
 به یاران نشسته رام به عشرت گرفته جام
 وزان جام شاد کام به جایی نهاده کام
 بر آن جای صبح و شام نهم روی خویشتن
 درین دلکشا محل چو فردوس بی بدل
 ز دوران پر حیل چو بینم بسی خلل
 ۱۱۲۲۰ کنم تا برد اجل سر رشته امل
 کهی ناله بر طلل کهی گریه بر دمن
 به هر جا زمین نشین شد آن یار نازنین
 به چشم من غمین که دارد به تیغ کین
 به جانم غمش کمین خس و خوار آن زمین
 به از سرو و یا سمین به از سنبل و سمن

دلی دارم ای نسیم زهجران او دونیم چو هر بزم را ندیم توئی نا کشیده بیم
 گذر کن بر آن حریم که آن مه بود مقیم در آن روضه نعیم بگو شرح حال من
 ۱۴۲۲۵ چو آن یار دلگسل به قلم دهد سجل وزان قتل تنگ دل به رفتار معتدل
 به خاکم رسد خجل به جانم بکنم بجل ز شوق چو گل ز گل زخم چاک پیرهن
 درین خطه خطر حذر جامیا حذر که با طبع نکته ور کنی دعوی هنر

به کف نبود چو زر، سخن گر شود کهر

کجا یار سیمبر نهد گوش بر سخن



قطر

I-۱

دلا منشین درین ویرانه چون جغد	سوی مرغان قدسی آشیان پر
۱۴۲۳ بود گیتی درختی سر به سر شاخ	ولی جمله سوی یک اصل رهبر
زهر شاخی سوی آن اصل ره جوی	چو آنرا یافتی از شاخ بگنر
نباشد شیوه مرغان زیرک	نشستن هر زمان بر شاخ دیگر

I-۲

جامی مبند توسن همت به میخ آرز	همچون خران به آخر آخر زمانیان
از خوان خاکیان مطلب لقمه تار سد	نزل بقا ز مایده آسمانیان
۱۴۲۳۵ آزاد کی گزین که نیرزد به نزد عقل	ملك جهان به دیدن روی جهانیان

I-۳

هر پسر کو از پدر لافد نه از فضل و هنر	فی المثل گردیده را مردم بود با مردم است
شاخ بی بر گر چه باشد از درخت میوه دار	چون نیارد میوه بار اندر شمار هیزم است

I-۴

پستست قدر سفله اگر خود کلاه جاه	بر اوج سلطنت زند از گردش زمان
سفل است خاک اگر چه نه بر مقتضای طبع	همراه کرد باد کشد سر بر آسمان

I-۵

۱۴۲۴۰ پی لقمه و خرقه هر لحظه یی	ن شاید کشیدن ز خلقی گزند
بروزی بود خشك نانی کفاف	به عمری بود کهنه دلقی پسند

L-۶

هر برق درخشان که بر آید ز بدهخشان سد شعله از آن در دل افکار من افتد
بر گوهر اشکم چو فتد پرتو آن برق لعلی شود از چشم کهریار من افتد

L-۷

برای نعمت دنیا که خاک بر سر آن منه ز منت هر سفله بار بر کردن
۱۴۷۴۵ به یک دوروز رود نعمتش زدست ولی بماندت ابد الدهر عار بر کردن

I-۸

باقضا جامی رضا ده گر چه حکم او ترا از نکوسوی آبداز بدسوی بدتر می برد
از برای حکمتی روح القدس از طشت زر دست موسا را به سوی طشت آذر می برد

I-۹

هر که دل بر عشوه کیتی نهاد بر حذر باش از غرور و جهل او
دامن آن گیر کز همت فشانند آستین بردنیا و بر اهل او

I-۱۰

۱۴۷۵۰ بسا آخ کز اخوت چون زند دم دمش باشد چراغ عیش را بف
تف افکن بر رخ آن آخ که هرگز نیفتد زین مناسب تر آخ و تف

I-۱۱

مشو مغرور حسن خوبرویان به زلف دلکش و روی نکارین
کزینها گیردت دل سال دیگر چنان کامسال از خوبان پارین

L-۱۲

هرچند زند لاف کرم مردم دوست در یوزه احسان ز در او نتوان کرد
 ۱۴۲۵ دیرین مثلی هست که از فضل حیوان نارنج توان ساخت ولی بو نتوان کرد

L-۱۳

مشو با کم از خود مصاحب که عاقل هم صحبتی بهتر از خود گزیند
 گرانی مکن با به از خود که او هم نخواهد با کمتر از خود نشیند

L-۱۴

هیچ سودی نکند تربیت ناقابل گرچه بر ترنهی از خلق جهان مقدارش
 سبز و خرم نشود از نم باران هرگز خار خشکی که نشانی به سر دیوارش

L-۱۵

ساغری میگفت دزدان معانی برده‌اند هر کجا در شعر من يك معنی خوش دیده‌اند
 دیدم اکثر شعر هایش را یکی معنی نداشت راست میگفت آنکه معنی‌هاش را دزدیده‌اند

L-۱۶

ای سہی قد که عمر تو اکثر گشته مصروف نحو و تصرف است
 قدر زلف ترا اگر بنده کرده تعریف جای تشریف است
 نبود این جنس نکته بر تو عیان که الف لام بهر تعریف است

L-۱۷

۱۴۲۶۵ به جنگ جو صنم خویش گفتم ای سدابار رسیده سنگ جفایت بر آب کینه من
 رسان به سینه من سینه را برسم صفا که پاک به دل همچون تویی ز کینه من
 به عشوه گفت ترا سینه گر چه صاف آمد گمان مبر که رسد در صفا به سینه من

I-۱۸

به مه آن رخ چرا کنم تشبیه ترك تشبیه ناموجه به
کرچه آمد مشبه به خوب هست سد بار ازو مشبه به

I-۱۹

۱۴۲۷۰ ای خواجه عقل بین که بزرگان شهر ما برخوشتن فضای جهان تنگ میکنند
گرفی المثل به مجلس صدر آوردند روی هریک به صدر مجلس آهنگ میکنند
بهرگز زمین که بود ملک دیگری تیغ زبان کشیده بهم جنگ میکنند

I-۲۰

چنان زخلق ملولم که تا به چشم نیاید مرا خیال کسی روز و شب ز خواب گریزم
به سایه چون روم از تاب آفتاب، یقین دان که من ز سایه خود نی ز آفتاب گریزم

I-۲۱

۱۴۲۷۵ بود شاها رعیت آن خزینه که دروی گنجهای زر دفینه است
عوان چو مالشان دزدیده گیرد به بردستش که دزدان خزینه است

I-۲۲

به مصر و شام که گیرند وقف را به تمام قضاات اگر چه نباشند مستحق آنرا
به غیر وصل نخوانند قاریان قرآن ز حال وقف و قوفی نباشد ایشانرا
گرفته اند همانا قضاات از ایشان باز برسم عادت خود وقفهای قرآنرا

I-۲۳

جامی ارباب کرم نایاب چون عنقا شدند اهل همت را بود قاف فناعت فرض عین
راح راحت نیست در جام غم انجام طمع کاس یأس از کف منه کالیأس احدی الراحتمین

I-۲۴

درین نشیمن حرمان مکن به کس پیوند که هر کسی که نهی دل بر آشنایی او
اگر مخالف طور تو باشد اوضاعش عذاب روح شود صحبت ریایی او
و گر موافق طبع توافتد اخلافتش مذاق مرگ دهد شربت جدایی او

I-۲۵

۱۴۲۸۵ مطرب خوش لهجه را حسن ادا باید نخست تادمش از رشته جان عقده غم بگسلد
نی چنان کز کثرت تحریر و تکرار نغم در میان هر دو لفظش از غزل دم بگسلد
هر چه بر بندد بهم ناظم به سد خون جگر او ز ناهنجاری الحانش از هم بگسلد

I-۲۶

غلام خامه آن کاتبم که شعر مرا چنانکه بود رقم زنده هر چه خواست نوشت
اگر چه شعر فروغ از دروغ میگیرد دروغ و راست درو هر چه بود راست نوشت

I-۲۷

۱۴۲۹۰ جامی از قید تعلق چون رهیدی بعد از این با مسیحا باش در ملک تجرد هم نفس
غم مخور گر خانه ویران شد ز فوت اهل بیت خانه بیت شعرو اهل بیت بگر فکر بس

I-۲۸

هر که ناکس بود در اصل سرشت به تقالیب دهر کس نشود
سک مگس را اگر کنی مغلوب قلب آن غیر سک مگس نشود

I-۲۹

جاهل که لاف فضل زندگاش از نخست آن نقد را از کیسه خود جست و جو کند
خر کی زند ز مایده عیسوی نفس گر زانکه سر به تو بره خود فرو کند

L-۴۰

ایا شاهی که هر جا مسند عدل
نهادی ظلم از آنجا رخت برداشت
بداندیش تو تر کی بودیکه لخت
ولی تیغ تو اش یکک لخت نگذاشت

L-۴۱

به بوستان سخن مرغ طبع من اکثر
به هفت پیکر گنجور گنجه هرغزلی
۱۴۳۰۰ چو بیت بیت زهر هفت از آن دو مصراع است
ز هفت عضویکی یا دو باد کم آنرا
به هفت بیت شود نغمه ساز و قافیه سنج
نمونه ایست زمعنی در و نهان سد گنج
کرش به سبع مثانی لقب نهند مرنج
که هفت بیت مراش ز ندر قم یا پنچ

L-۴۲

حرص چه ورزی که ز سودا و سود
پنج توشش گردد و هشت تو نه
رنج طلب را همه بر خود مکیر
یطلبک الرزق کما تطلبه

L-۴۳

ایا نور دیده که بینم ترا
ز درد تو نالم که چشم منی
۱۴۳۰۵ شده تقدر راحت کم از درد چشم
بنالد بلی مردم از درد چشم

L-۴۴

بهشتی پیکری کز غایت لطف
سر آمد حسن او و دوزخی شد
سپاه نیکوان را بود سر خیل
فاغشی وجهه قطعاً من اللیل

L-۴۵

من که از دولت قناعت رست
طمع از مال و جاه بیریدم
کردن همتم ز غلّ طمع
محنت فاقه به که ذلّ طمع

I-۳۶

۱۴۳۱۰ معنی جمعیت ار خواهی دلا لازم شمار
سلك صحبت را که جمعیت به جمع اول بود
نظم بر معنی چودرتقطیع کرده مفترق
جمله اجزایش زهم هر جزویی معنا بود

I-۳۷

به دندان رخنه در پولاد کردن
به ناخن راه در خارا بریدن
فرو رفتن به آتشدان نگونسار
به پلک دیده آتش پاره چیدن
به فرق سر نهادن سد شتر بار
ز مشرق چانب مغرب دویدن
۱۴۳۱۵ بسی بر جامی آسانتر نماید
که بار منت دونان کشیدن

I-۳۸

جامی بروی خاک چویک زنده یافت نیست
خوش وقت مرد کان که ته خاک خفته اند
کردی زهر روان ره صدق مانده بود
آنها کنون ز ساحت آیام رفته اند
قومی رسیده اند که در کارگاه فضل
هرگز دُری به مثقب فکرت نسفته اند
خاری به جان اهل دل گر خلیده است
چون سبزه گشته خرم و چون گل شکفته اند
۱۴۳۲۰ خاطر مدار رنجه اگر عیبها ز تو
هرجا نموده باز هنرها نهفته اند
از کج چه اعتبار اگر کج نموده اند
بر راست چیست طعنه اگر راست گفته اند

I-۳۹

دل درین وحشتکه بیگانگان
یک حریف آشنا حاصل نکرده
دروفا کوشید عمری لیک از آن
غیر حرمان از وفا حاصل نکرده

I-۴۰

کیمیاگر سالها بهر غنا
کند جان و جز غنا حاصل نکرده
۱۴۳۲۵ حاصل خود کرده صرف کیمیا
هیچ چیز از کیمیا حاصل نکرده

I-۴۱

باز رست از پنجهٔ پنجه گریبان حیات جامی، اما نامدت دامان بهبودی به دست
سال عمرت شست شد در لجهٔ هستی به کوش تا ازین دریا بر آری صید مقصودی به شست

I-۴۲

عشوۀ شاهد دنیا طمع انگیز بود جامی آن به که ازین می نشوی مست طمع
لقمۀ تلخ فناعت ز جهان قوت تو بس بهر حلوای کسان کفچه مکن دست طمع

I-۴۳

۱۴۳۰ جامی ابنای زمان از قول حق صم اندو بکم نام ایشان نیست عند الله به جز شر الدواب
کردون همت بکش از ربقة تقلیدشان ورنه افتی عاقبت از منهج صدق و صواب
در بیابان سیه دیم دهد سر گشته جان هر کرا باشد دلیل ره اذاکن الغراب
در لباس دوستی سازند کار دشمنی حسب الامکان واجبست از کید ایشان اجتناب
شکل ایشان شکل انسان، فعلشان فعل سباع هم ذیاب فی ثیاب او ثیاب فی ذیاب

I-۴۴

۱۴۳۵ تا نیفتادت ز کار ای پرکار از ریشه دست نامدت باور که ناید هیچ کار از دست تو
چیست دانی جنبش دست چنین بی اختیار یعنی ای غافل پرو نست اختیار از دست تو

I-۴۵

جامی سخن بر آینهٔ دل بود چو زنگ زین زنگ به که آینهٔ خود دهی صفا
اعراض کن ز شعر که شغلست بس عریض این چند روزه عمر به آن کی کند وفا
ورز آنکه نیست طاقت اعراض از آن ترا حمد خدای پیشه کن و نعت مصطفی

II-۴۳

۱۴۳۴۰ هیچکس را نشود دنیا و دین جمع به هم وای آنکس که به دنیا است گرفتار شده
لفظ دین بر سر دینار چه باشد یعنی دین دنیا طلبان در سر دینار شده

II-۴۷

جامی آمد درین سرای نبرد دولت آمد عقل مادر زاد
وگر آن نیست شیوه ادبی کرده حاصل ز خدمت استاه
وگر آن نیز نیست سیم وزری که شود پرده پوش شر و فساد
وگر آن نیز نیست حادثه یی که کند نخل عمرش از بنیاد ۱۴۳۴۵

II-۴۸

آن شنیدستی که کناسی ز سر کین زیر بار گفت شکر آنرا که از عزت مراسم بر فراخت
بوالفضولی طعنه زد کای کار تو سر کین کشی کی خرده مند این هنر را مایه عزت شناخت
گفت کای نادان کدامین عز از آن افزون بود بزپی روزی به امثال تو محتاجم نساخت

II-۴۹

درون پر طمع جامی مزین طعن که در طبع فلان ممسک کرم نیست
چو آید در میان میزان انصاف طمع در خست از امساك کم نیست ۱۴۳۵۰

I-۵۰

رنج بینگانه در سفر بردن ز آشنای وطن بسی بهتر
ریستن چون به کام خصم بود مردن از ریستن بسی بهتر

II-۵۱

هر چه خواهی بگویی ای خواجه بکن اندیشه اول از سر هوش
کر بود خیر سامع و قایل بکشا لب و کمر نه باش خموش

II-۵۲

۱۴۳۵۰ خوش آمد صحبت احباب جامی ولیکن ترك صحبت زان به آمد
طراز کسوت صحبت درین بزم وجدت الناس اخبر تقله آمد

II-۵۳

یاد دارم از کهن پیری که در حمام گفت کین سخن پرسید روزی کهتری از مهتر
چیت سر آن که در حمام هر کس پانهد بردل غمکین او بکشاید از شادی در
گفت سرش آنکه باو نیست از اسباب جهان غیر طاس و فوطه‌یی آن نیز از آن دیگر

II-۵۴

۱۴۳۶۰ ای که در تاج و نگین داری روی تا به کی تاج و نگین خواهد ماند
ملك هستی همی طی خواهد شد نه زمان و نه زمین خواهد ماند
تا توانی به جهان نیکی کن کز جهان باتو همین خواهد ماند

II-۵۵

هر قلم زن را که باشد ظلم خوی دفع ظلمش تیغ عدل شاه به
تا شود کوتاه دست ظلم او يك بدست از دست او کوتاه به

II-۵۶

۱۴۳۶۵ ای کریمانی که پیش چشمتان خاک باشد سیم صرف و زر ناب
مادحان چون در شمار آرند روی فی وجوه المادحین أحتوا التراب

II-۵۷

شدی جامی چرا پیر از گردش دهر ز پیوند جوانان گوشه‌یی گیر
بیاد آر آنکه در عهد جوانی نمی آمد ترا خوش صحبت پیر

II-۵۸

غافل می‌گفت کای بنا بنای خانه‌ام ساز محکم ورنه زانم غیر در دو غم چه سود
 ۱۴۳۷۰ زیر کی بشنید گفتا چون بنای عمرها سخت سست آمد بنای آب و گل محکم چه سود

II-۵۹

ای وجودت به دانش و بخشش دفتر فضل وجود را فهرست
 من فرستادم آنچه وعده نبود توهم آن وعده کرده را بفرست

II-۶۰

جامیا تا به کی غم میهمان میخوری غم برای خود میخور
 هر کسی گو مواید نعمت از سماط خدای خود میخور
 ۱۴۳۷۵ نخورد گربه خانه‌ات روزی گو برو در سرای خود میخور

II-۶۱

میخورد طعمه‌های رنگارنگ خواجه از کسب اشتهای دروغ
 میدهد بادهای ناخوش بوی معده برسبیل وی از آروغ
 نکشاید فقیر روزه خویش جز به نان جوین و تره و دوغ
 میشود هرچه میخورد نوری که رسد زان به آفتاب فروغ

II-۶۲

هرچند شود عدو زبونت سر رشته حزم را مکن کم
 ۱۴۳۸۰ چون مارفتد به زیر پایت پا بر سر مار نه نه بر دم

II-۶۳

کنم حرفی ز حکمت بر تو املا که شاید گر به آب زرنویسی
 به زهر خویش اگر دست آوری به که از شهد کسان انگشت لیبی

I-۶۶

آن یکی خواهد به شهوت زن که تافرزند او بعد مرگ از وی بماند در جهان نایب مناب
وان دگر سازد سرا و خانه تاز آفات دهر يك زمان فارغ نشیند کامکار و کامیاب
جمله زین غافل که هر ساعت ز آگاهان غیب میرسد بانگ لدو للموت و ابنواللخراب

II-۶۵

زاهد شر جامی اگر سد زخم بر جان آیدت جز دعای خیرشان حرفی مده از دل برون
از نبی نامد چو بر درج کهر سنکش رسید جز صدای آه قومی انهم لا یعلمون

II-۶۶

دیده‌یی درد دیده را گفتند حالت امروز هیچ خوشتر هست
گفت آری خوشم ولی هر دم رنجه میدارم عیادت دست ۱۴۳۹۰

II-۶۷

کلامت بس دقیق افتاد کلاً در دردقت زموفرقتش توان کرد
لطافت در سخنهای لطیف سرت کالماء او کاللون فی الورد

II-۶۸

دی حاسد کم موی ز اشعار افاضل میخواند قصاید چه مسجع چه مرصع
گفتم که کند باب هنر قرع بدین سان برداشت به دعوی سرو گفتا انا اقرع

II-۶۹

ای سقله بس که گفته تو خنده آورد خوانند مردمان پی دفع ملالتش ۱۴۳۹۰
گفتی بود جزالت شعرم چنانکه آب خواهد فرو رود به زمین از خجالتش
آری بهر که شعر بری لت بود جزاش کوشعر کس که باشد ازین سان جزالتش

II-۷۰

تازی سوار مجنون ملک سخن گرفته در نکته‌های تازی باوی سخن ندارم
لیکن به گاه جولان میدان فارسی را مجنون دیگر آمد انکشت نی سوارم

II-۷۱

فرزند ظهیر الدین پنجم ز محرم در منتصف ظهر شد آرام دل ما ۱۴۴۰۰

جستیم چونامش زرقم نامه اسماء
تاریخ ولادت بودش «ذلك عیسی»

جز ذلك عیسانشد از غیب اشارت
ملفوظ از عیسا چو شمارند نه مکتوب

II-۷۲

دادن و بردنش به هم نزدیک
زادن و مردنش به هم نزدیک

نور دیده ظهیر دین که فناد
بود برقی ز آسمان کرم

II-۷۳

سخنم را به خط خوب آراست
گاه چیزی فزود و کاست
گرچه نامد چنانچه دل میخواست
با خط او قصور کردم راست

خوش نویسی چو عارض خوبان ۱۴۴۰۰
لیک در هر غزل به سهو قلم
کردم اصلاح آن من از خط خویش
هر چه او کرده بود با سخنم

II-۷۴

نزدرقم که زهر بیت شد به زخمی خاص
قلم تراش کشیدم که الجروح قصاص

به کلك تیز فلان خوش نویس شعر مرا ۱۴۴۱۰
کنون من از بی اصلاح شعر بر خط او

II-۷۵

به بیش و کم نویسی شد فسانه
ز بحر و وزن ماند بر کرانه
که چون جویم ز نظم آنجانسانه
که دارد هر دو مصرع در میانه

فغان از دست آن کاتب که کلکش
زیبش و کم نویسیهای او شعر
نوشت از مثنوی بهرم کتابی
نیابم زان نشانه جز بیاضی

II-۷۶

گر در صفحه صفحه گر دیدم
نافه آمیز و مشکبو دیدم
نافه‌های خطا ازو چیدم

جدول آسا درین صحیفه راز ۱۴۴۱۵
چون حدود خطایش از خط خوش
به دو انگشت کز لك و خامه

II-۷۷

همچو یوسف یگانه در خوبی
نظر التفات یعقوبی

نفر خط دلبری فرستادم
بو که یابد ز شهریار جهان

II-۷۸

۱۴۴۲۰ جهان پناه! بادت خدا پناه که شد ز نقش بندیِ لطف جهان نکارستان
 شکار چنگل باز ظفر شکارت باد هزار طایر دولت درین شکارستان
 زنوک خامه یکی روضه کرده ام ترتیب که پیش دیده حاسد نموده خارستان
 به کشور تو فرستاده شد بدان امید که از نسیم قبولت شود بهارستان

II-۷۹

یکی خمسه ارسال کردم که خامه چو پا بهر تسوید او سوده تارک
 ۱۴۴۲۵ پی بهره گیری ز خوان کرامت به کف بادت این خمسه خمس المبارک

II-۸۰

عروس حجله طبعم که شاهد سخنست ز آب و خاک خراسان چودید ناسازی
 وداع کرد مرا و نهاد روی به روم به عزم خدمت شاه مجاهد غازی

II-۸۱

دی فرستاد قطعه یی سویم نکته دانی ز زمرة فضلا
 کرده لفظی سه چارازان به دونیم تا کند عاجز از جواب مرا
 ۱۴۴۳۰ گفتم اندر جواب او کای مف خر خلق خدا و قاضی حا
 جت اصحاب متصف به فضا لت بسیار خواهمت به دعا

II-۸۲

دی به کف دیوان خود گفتمی که از صاحب دلان کی بود لایق که از پیش نظر دورش نهند
 شد دلت رنجه چو گفتم بر سر گور تو باد کن وصیت تا چو میری باتودر گورش نهند

II-۸۳

به فضل عام تو یارب که در سرای وجود دقیقه یی ز فنون کرم فرو نگذاشت
 ۱۴۴۳۵ به صنع تو که ندیده مدد ز کلک و مداد به لوح ساده هستی هزار نقش نگاشت
 که بخش دولت شهر یاری را که فیض جود خود از هیچ کس دریغ نداشت
 بلند مرتبه یعقوب بن حسن که ز عدل لوای جاه و جلالت به آسمان افراشت
 حساب حاصل او جز خدا نداند کس به کشتزار جهان بس که تخم نیکی کاشت

II-۸۶

گفته‌ی کعبه بود خانه من
لیکن این پیش خرد ممنوع است
نه درو آمنهم من خوفست ۱۴۴۴۰
نه درو اطعمهم من جوع است

II-۸۵

دست در تن تن بسیار مزنی مطرب
رونقی میدهش از شعر نکو گفتاری
جان این تن تن بیهوده تو شعر خوشست
هست هر تن که در و جان نبود مرداری

II-۸۶

چو گشت این قصب جامه یعنی که خامه
به تسوید این نسخه خوش مشرف
به لحن صریر این صدا آمد از وی
که نعم المؤلف و نعم المؤلف

II-۸۷

هر که خواهد که در زمانه به جود
به سد آوازه نامزد کرده
کود و کف صفر کن به بخشش مال
که یکی از دو صفر سد کرده

II-۸۸

به نان خشك کاوردی به پیشم
چرا باشی به جود خویش غره
کماج خیمه را ماند که نتوان
زوی کنند به دندان نیم ذره
چونان تو ز جوب آمد چه بودی
که بودی ز آهنگ دندان چو آره

II-۸۹

خواجه آورد بهر سفره ما
پشت آن یکدو گوسفند که کشت
لیکن از دست نخوت جودش
نشد آلوده ام به آن انگشت
هست از آن با خودش تصور آن
که به حاتم همی رسد به دوپشت

II-۹۰

خواجه دارد اشتری و خیمه‌یی
در سفر راضی به قوت لایموت
اشتری چون عنکبوت از لاغری
خیمه بالایش کبیت العنکبوت

II-۹۱

میگفت دی خطیب که خواهم نشان‌شاء
تا اسب من ز ایلچیان کم کشد گزند
گفتم فروش اسب و بهر خود خری
زیرا که هست بهر خطابت خری پسند

II-۹۲

ی به حمام اندرون از فرق آن مه سرتراش
جمع میگردد آنچه می افکند دریک کاسه آب
مداز آن کیسه به کفد لاک بروی دست یافت
کیسه میمالید بر سیمین تنش بسا سد شتاب
مرد و چون از خدمت آن فرق وتن فارغ شدند
آن به کاسه مشک تربرد این به کیسه سیم ناب

II-۹۳

۱۴۴ جامیا زان چه حاصل اربه مثل
بگذری از سد و دویت شوی
آخر کار نیست خواهی شد
نیست شوپیش از آن که نیست شوی

II-۹۴

به صحرا دید ماری آن مخت
که از مردی نبودش هیچ رنگی
ز بیم مار می لرزید و میگفت
که اینک مار کو مردی و سنگی

II-۹۵

به فصل دی از برفهای پیایی
فتاده است در خانه ام قحط سالی
نه از گوشت چندان که آید به دندان
نه از هیمة چندان که سازم خلالی

III-۹۶

در نشیمن ادبار جامیا کاری
اگر کنی نه چنان کن که شرمسار شوی
نهاد چرخ فلک چون زمر دین کوهی است
که هر صدا که بدو دردهی همان شنوی
بسیط روی زمین مزرع مکافاتست
که دانه یی که درو افگنی همان دروی

III-۹۷

درفنون شاعری جامی زحد بردی سخن
وقت آن آمد که در کنج خموشی جا کنی
۱۴۴۷۰ پیر گشتی در سواد شعر بردن با بیاض
چون قلم ترسم که روزی سردرین سودا کنی
مایه مدح و غزل دانی که هست اکثر دروغ
بر کرام الکاتبین تا کی دروغ املا کنی

III-۹۸

هر کسی گفتیم که پیر شوی
تا جوانیم رسم و آیین بود
چون شدم پیر شد مرا معلوم
که نبود آن دعا که نفرین بود

III-۹۹

زبس کز آشنایان زخم خوگدم زبند گر حلقه کردم اژدهایی
نیاید بر دل من سخت‌تر زان که کوبد حلقه بر در آشنایی ۱۴۴۷۵

III-۱۰۰

چورانند از در خود قهر حق لثیمی را به‌میل نیل‌امانی و حرص جمع حطام
هوای مال و منالش چنان فرو گیرد کزان نه‌روز قرارش بود نه‌شب آرام
نه سیر سازد عز قناعتش ز حلال نه دور دارد حکم زهادتش ز حرام
کهی ز ظلم نهد در ره ضلال قدم کهی ز فسق زند در طریق خذلان کام
عجب‌تر از همه آن کین ضلال و خذلان را نه‌ند کور دلان دولت و سعادت نام ۱۴۴۸۰

III-۱۰۱

ابلهی را چو بخت برگردد عمر در کار بطن و فرج کند
از ضعیفان به ظلم بستاند با حریفان به فسق خرج کند

III-۱۰۲

دنیا جیفه است و اهل دنیا اکثر چو سگان جیفه خوار
جیفه به میان و جیفه‌خواران رو کرده درو ز هر کناره
یکدیگر را به زخم دندان کرده سر و روی پاره پاره
آزاده از آن میانه بیرون باشد ز کناره در نظاره
گر تو به مثل شماره گیری آن طایفه را هزار باره
او را به نشیمن فراغت بیرون یابی از آن شماره ۱۴۴۸۵

III-۱۰۳

عالم از مردم پرست اما نباشد در میان فارق ایشان ز گاو و خربه جز گوش و دمی
کرد دانا وضع آینه که چون آنرا کهی پیش روی خود نهد آید به چشمش مردمی

III-۱۰۴

به کرد عارض تو کرد مید یک دوسه موی مکن ز عشق من و حسن خویش قطع امید
که نگسلم ز تو پیوند مهر اگر به مثل خط تو زلف شود ، زلف ریش و ریش سفید

III-۱۰۵

هست دیوان شعر من اکثر
 یا فنون نصایح است و حکم
 ۱۴۴۹۵ ذکر دونان نیایی اندر وی
 غزل ۱. عاشقان شیدایی
 منبعث از شعور و دانایی
 مدح شاهان درو به استدعاست
 کان بود نقد عمر فرسای
 نه زخوش خاطری و خود آرای
 بر روی سدره و فرود آیی
 امتحان را اگر ز سر تا پاش
 معنی حرص و آز پیمایی
 زان مدایح به خاطرت نرسد
 هیچ جا نبود آن مدایح را
 در عقب قطعۀ تقاضایی

III-۱۰۶

جامی به شعر مدحت شیران ملک کن
 نی مدح هر عوان که به سیرت سگ است و کرک
 مدح کسان به سر به مثل خاک کرد نست
 چون خاک می کنی به سر از توده بزرگ

III-۱۰۷

شاهها ز عموم نیک خواهان
 کایزد ز خواص خلق دادت
 گر زانکه یکی برفت یا دو
 سد بهتر از آن عوض دهادت

III-۱۰۸

هر چه از جاه ترا بینم و مال
 بهر امروز تو هر چند نکوست
 ۱۴۵۰۵ بهر آن دشمن بدخواه تو گر
 بهر فردای تو بسیار بدست
 بکشا چشم حقیقت بین را
 تا به بینی که در آن بغض و حسدست
 نیکخواه تو و بدخواه خودست
 که ترا مانع عیش ابدست
 نیکخواه تو و بدخواه خودست
 که ترا بینش اهل خردست
 دشمنی قاعده دیو و ددست
 نیکخواه تو و بدخواه خودست
 که ترا مانع عیش ابدست
 دشمنی هاش مدد برمد است

III-۱۰۹

دی گفت عارفی که مضیق خم سپهر
 از محنت عوام عجب تنگ خانه ایست
 گفتم ز تنگ خانه یکی نقطه معحو کن
 کز منت لیام عجب تنگ خانه ایست

II-۱۱۰

همه شخمی و لحم ای شوخ قصاب
خوش آن کوچون تویاری بر کزیند
اگر اسب تو هرگز جو نیابد
ز ضعف و لاغری کی رنج بیند
۱۴۵۱۵ تو هرگاهی که بر وی می‌نشینی
دو سد من گوشت بر وی می‌نشیند

III-۱۱۱

اگر ز سهم حوادث مصیبتی رسد
درین نشیمن حرمان که موطن خطرست
مکن به دست جزع خرقه‌صوری چاک
که فوت اجر مصیبت مصیبتی دگرست

III-۱۱۲

خامی کر رود ز بی خردی
که به طبعش زیخته خام بهست
عفو کن عفو زانکه پیش کریم
لذت عفو ز انتقام بهست

III-۱۱۳

جامیا در پناه فقر گریز
هوس سیم و حرص زر بگذار
خر مزاجان حرص و شهوت را
مست خواب و اسیر خور بگذار
۱۴۵۲۰ رو به عزلت سرای عیسا نه
وین خران را به یکدگر بگذار

III-۱۱۴

هر که آرد خبر به مجلس تو
که نبردت فلان به نیکی نام
قول آن کس استماع مکن
زانکه او مفتربست یا نمّام

III-۱۱۵

شد تلف انبان من اکثر ز تو
چون نزنم بر خود ازین غصه‌گارد
۱۴۵۲۵ نیست جزین کیفر آن کو نهاد
پیش سگ گرسنه انبان آرد

III-۱۱۶

سفله‌یی می‌خواست عذر عارفی کز آمدن
سوی تو مانع مرا اشغال گوناگون بود
گفت خامش کن که کرسویم نیاید چون تویی
منت نا آمدن از آمدن افزون بود

II-۱۱۷

آواز تو هست تیز و باریک
حالی نبود درو و سوزی
۱۴۵۳۰ فریاد مقلدان ازو نیست
جز بانگ خر از جوال دوزی

III-۱۱۸

خلق عالم را ز کاو و خر نه بینم فارقی گر چو گاو و خر بر ایشان فرض کوش و دم کنم
روی در کشف معارف کر روم در کوشه‌یی وز میان این جماعت نام خود را کم کنم
گاهگاهی بیتکی گویم پی تشحیذ طبع به که با اینان نشینم غیبت مردم کنم

III-۱۱۹

به یک لطیفه فرستاد ابره جامه بر آیم آنکه بود خلعت کرم به برش
۱۴۵۳۵ نشسته منتظرم تا خدا برانگیزد لطیفه دگر از غیب بهر آسترش

III-۱۲۰

عقد دنیا رها که از کف جود کرد شاه جهان پناه نثار
گر به انگشت کیرم آن به رسد به هر انگشت من دوباره هزار

III-۱۲۱

هیچ دانی کف دهنده چرا بر ترست از کف ستاننده
آن غنارا ز پیش راننده است وین غنارا به خویش خواننده

III-۱۲۲

۱۴۵۴۰ خواجه را بر کتابه خانه می نوشتند دی که طال بقه
بر سر خاک او گذر امروز تا به بینی نرشته طاب ثراه

III-۱۲۳

دلا چو روی در ارباب معنی آوری میر به کار قوانین شعر و انشی را
که سجع و قافیه گر چد لطیف و موزوند دو پرده اند جمال عروس معنی را

III-۱۲۴

دی رسید از مطبخ خواجه که بادا دود آن رفته چون ظلّ زمین تا تارم فیروزه رنگ
یک طبق سیمین دوایر کرده بر اقطار طی حشو آن در دیده دانش نموده بی درنگ
همچو جنس نغز پیچیده در اوراق رقیق یا چو معنی های نازک در عبارت های تنگ

III-۱۲۵

هر چند بود آیین ز احوال دگر ضد از عیب کسان زان هنر خود بشناسی

کردم خزفی چند به سوی تو روانه تا قیمت سلك كهر خود بشناسی

III-۱۲۶

آیا دقیقه شناسی که سر هر مشکل به پیش خاطر وقاد تو بود مکشرف
 ۱۴۵۰۰ ز اختیار که سد صیغه را بود مصد؛ نخست صیغه به گیر از مضارع معروف
 دو حرف اول از آن سوی مافرسست که باد چو شب صباح حسودت به مابقی موصوف

III-۱۲۷

به فصل دی از برف‌های پیایی فتاده است در خانه‌ام قحط سالی
 نه از گوشت چندان که آید به دندان نه از هیمة چندانکه سازم خلالی

III-۱۲۸

ای زده دم ز سبك روحی خویش انت رائه ثقیل و ثقیل
 ۱۴۵۵۵ با وجود تو کم است از پشه‌یی در ترازوی گران جانی پیل



زبانِ عجمیہ

I-۱

عَلَّمْتَ وَالْهَمَّتْ لَنَا الْهَامَا
از سرّ معیّتی که داری باما

سبحانک لا علم لنا الا ما
مارا برهان ز ما و آگاهی ده

I-۲

کامروز ندارم خبری از فردا
رَبِّ اَرْحَمْ لِي وَلَا تَذَرْنِي فَرْدَا

دردا و هزار بار دردا دردا
فردا که شوم فرد زیگانه و خویش

I-۳

که دانه و گاه دام خوانیم ترا
آیا به کدام نام خوانیم ترا

۱۴۵۶۰ که باده و گاه جام خوانیم ترا
جز نام تو بر لوح جهان حرفی نیست

I-۴

در شیوه صبر مینمودم خود را
الْمُنَّةَ اللَّهُ آزَمَ-وَدَمَ خود را

عمری به شکیب می ستودم خود را
چون هجر آمد کدام صبر و چه شکیب

I-۵

هم دست زکار رفت و هم پای ز جا
نی پای که در پی تو آیم که بیا

۱۴۵۶۵ بستی کمر و دای و زین شیوه مرا
نی دست که دامن تو گیرم که مرو

II-۶

وز ساغر لطف تو جهان مست سخا
بگرفت سخای دست تو دست سخا

ای پایه بخل از تو شده پست سخا
می بود سخاپسی سپر بخل شده

II-۷

پرواز کفش فراز گردون بادا
بر شاه جهانیان همایون بادا

این مرغ خجسته فر که میمون بادا
از اوج قبول بال اقبال زئنان

III-۸

۱۴۵۷۰ یارب به رهان زفید اسباب مرا وز رُبَقَةُ بندگی از باب مرا
گر دولت یافت رانیم شایسته محکوم مکن ز درد نایاب مرا

III-۹

خواجه که ندیده هیچ کس خوانش را نشکسته به دندان طمع نانش را
در یوزه گری خواست زوی مشتی آرد کرده آرد به زخم مشت دندانش را

I-۱۰

۱۴۵۷۵ کز شاخ صبوری به بر آید چه عجب ورمحنت دوری به سر آید چه عجب
چون دل که خلاصه وجودست آنجاست تن نیز اگر بر اثر آید چه عجب

I-۱۱

درج دهند که هست تنگ و نایاب در وی درج است سی و دو در خوشاب
رنکین لب تو بود پی ضبط حساب بروی رقم لام و بی از لعل مذاب

II-۱۲

بر لوح زمانه نیست يك حرف صواب از حرفه حرف خوانیش روی به تاب
بی گوش و زبان چه خوش بود فهم خطاب زین خامش گویا که کتابست کتاب

III-۱۳

۱۴۵۸۰ این خانه نه منزل نشاط است و طرب هست از بی آنکه تا کشی رنج طلب
هم شب آری به روز هم روز به شب در کسب کمال نفس و تحصیل ادب

I-۱۴

ای رحمت تو شامل ملك و ملکوت خاص تو ردای کبریا و جبروت
جانرا به تو قوتست و دلرا به تو قوت انت الباقی و کُل شیء سیموت

I-۱۵

۱۴۵۸۵ من ناحية الوصال هبت نفحات فار تاج فواد نالشم الفوحات
دروادی هجر تشنه لب می مردیم آمد ز سحاب لطف جانان رشحات

I-۱۶

توحید حق ای خلاصه مخترعات
روئفی وجود کن که در خودیابی
باشد به سخن یافتن از ممتنعات
سر که نیابی ز فصوص ولعاعات

I-۱۷

يك ذره ز ذرات جهان پیدا نیست
از غیر نشان تو همی جستم دی
کز نور تو لمعه‌یی در آن پیدا نیست
و امروز ز غیر تو نشان پیدا نیست

I-۱۸

۱۴۵۹۰ همسایه و همنشین و هم‌ره همه اوست
در انجمن فرق و نهانخانه جمع
در دل‌ق گدا و اطلس شد همه اوست
بالله همه اوست ثم بالله همه اوست

I-۱۹

در صورت آب و گل عیان غیر تو کیست
گفتی که ز غیر من بپرداز دلت
در خلوت جان و دل نهان غیر تو کیست
ای جان و جهان در دو جهان غیر تو کیست

I-۲۰

بر شکل‌بتان ره‌زن عشاق حق است
۱۴۵۹۵ چیزی که بود ز روی تقیید جهان
لا بلکه عیان در همه آفاق حق است
والله که همان زوجه اطلاق حق است

I-۲۱

زین پیش برون ز خویش پنداشتمت
اکنون که ترا یافتم آنی دانم
در غایت سیر خود گمان داشتمت
کانده قدم نخست بگذاشتمت

I-۲۲

کردم توبه شکستن روز نخست
القصه زمام توبه‌ام در کف تست
چون بشکستم به توبه‌ام خواندی چست
یکدم نه شکسته‌اش گذاری نه درست

I-۲۳

۱۴۶۰۰ آنکس که لب‌ت دید ترا جان گفتست
و آنکس که رخت مهر در خشان گفتست

الفصّه جهاتُ حُسن تو بسیار است هر کس ز تو هر چه دیده است آن گفتست

I-۲۴

قرب تو به اسباب و علل نتوان یافت بی سابقه فضل ازل نتوان یافت
بر هر چه بود توان گرفتن بدلی تو بی بدلی ترا بدل نتوان یافت

I-۲۵

سوفستایی که از خرد بی خبرست گوید عالم خیالی اندر گذرست
۱۴۶۰۵ آری همه عالم خیالست ولی جاوید درو حقیقتی جلوه گرست

I-۲۶

راهیست ز حق به خلق پس روشن و راست راهیست ز خلق سوی حق بی کم و کاست
هر کس که از آن رهش رساندند رسید وانکس که درین رهش فگندند نخواست

I-۲۷

روزم به غم جهان فرسوده گذشت شب در هوس بوده و نابوده گذشت
عمری که از دوی جهانی ارزد القصّه به فکرهای بیهوده گذشت

I-۲۸

۱۴۶۱۰ نی بردل ما ز هیچ یاری باریست نی بردل هیچکس زها آزاریست
از کسوت فخر و عار عاری شده ایم مارانه بکس فخر و نه از کس عاریست

I-۲۹

باز آ که عظیم دردناکم ز غمت پیراهن صبر کرده چاکم ز غمت
افتاده میان خون و خاکم ز غمت القصّه بطولها هلاکم ز غمت

I-۳۰

مسکین دلم بر آتش عشق کداخت واندر طلب تو نقد هستی در باخت
۱۴۶۱۵ آخر خود را به وصل لایق نشناخت بنشست و به داغ و درد دوری در ساخت

I-۳۱

با زلف تو نافه را سر مسکینی است با روی تو ماه رسته از خود بینی است

شیرین لب خود مکز که آن بتخاله کافتاده بر آن لب همه از شیرینی است

I-۳۲

بی تاب شد از تب ورق نسرینت بی آب ز تبخاله لب شیرینت

تو خفته بسان چشم و من چون آبرو با پشت خمیده بر سر بالینت

I-۳۳

۱۴۶۲۰ فارقت ولا حبيب لی الا انت احباب چنین کنند احسنت احسنت

ظن میبرد که در فراقم بکشی والله لقد فعلت ما کنت ظننت

I-۳۴

هر دیده که روزی به جمالت نگریست چون از تو جدا ماند چرا خون نگریست

هر چند که بی تو زنده ام حیرانم ز آنکس که رخ تو دید و دور از تو بزیست

I-۳۵

افسوس که دلبر پسندیده برفت دامن زلفم چو عمر در چیده برفت

۱۴۶۲۵ از دیده برفت خون دل نیز بلی از دل برود هر آنچه از دیده برفت

I-۳۶

ای سرو سهی که کس به پایت ننشست در سایه قد دلربایت ننشست

در باغ خیال دل بسی تازه نهال بنشانند ولی یکی به جایت ننشست

II - ۳۷

شوخی که بلای دل و دین افتادست بر خاک ره از خانه زین افتادست

او بر تو خورشید جمال از لست از وی چه عجب گریه زمین افتادست

II - ۳۸

۱۴۶۳۰ يك نیمه ز عمر در بطالت بگذشت يك نیمه به تشویر و خجالت بگذشت

عمری که دمی ازو جهانی ارزد بنگر به چه حیل و چه حالت بگذشت

II-۳۹

گاهی کشیم به رفتن ای عشو به پرست که ز آمدن از نیست مرا سازی هست

تا چند گهم کُشی و که زنده کنی یکباره برفتی و بکشتی و برست

II-۴۰

آن مه که به دل حرف وفا کرده درست دی بود به حمام پس از صبح نخست
آبی به سرم ریخت ز سرچشمه لطف وز لوح دلم نقش بتان پاک بشت

I-۴۱

کل گر چه کشد سرزنش از خاردرشت رو با تو و بر درخت خود دارد پشت
با فد تو شاخ گل مگر دعوی کرد کش گل به تپانچه میزند غنچه به مش

II-۴۲

جامی عمری به خلق عالم پیوست زان شیوه نیامدش به جز باد بدست
فارع زهمه کنون به کنجی بنشست از دوستی و دشمنی خلق برست

II-۴۳

۱۴۶۴۰ بشکافت زمین به سبزه و گل بشکفت شد در چمن آشکار اسرار نهفت
گر بود کدورتی ز دی جنبش باد از سایه شاخ ساخت جاروب و برفت

II-۴۴

رسوا شده لولی ربابی در دست از کوی خرابات همی آمد مست
باخویشتن این ترانه میزد پیوست کاوی وای کسی که از خود و خلق نرس

II-۴۵

۱۴۶۴۵ با دایره وفا نیی يك ساعت بی داعیه جفا نیی يك ساعت
گر از نظر م جداشدی با کی نیست چون از دلمن جدا نیی يك ساعت

II-۴۶

دل بهر تو سد تیغ ملامت خورد دست سد زخم ز تیغ به قیامت بردست
در عهد تو چون کسی سلامت طلبد روزی که تو زاده یی سلامت مردست

II-۴۷

نو باوۀ بستان لطایف سخنست دیباچۀ دیوان معارف سخنست
 سری که مقدسان از آن محرومند سر برزده از زبان عارف سخنست

II-۴۸

۱۴۶۵۰ این نسخه که نزهتکه عقل وجانست در خوبی او چشم خرد حیرانست
 خرم چمنیست از گل وریحان پُر اوراق گل و خطوط او ریحانست

II-۴۹

خوشر ز کتاب در جهان یاری نیست در غمکده زمانه غمخواری نیست
 هر لحظه ازو به گوشۀ تنهایی سد راحت هست و هرگز آزاری نیست

II-۵۰

دل کوهر سبحة محبت می سفت وز ساحت جان غبار غفلت می رفت
 ۱۴۶۵۵ يك غنچه زباغ حسن جانان بشکفت جلت سبحات وجهه الباقي گفت

II-۵۱

روشن گهری که جان پاكان سُقتست گرد غفلت ز خوابناكان رفتست
 كان الله ولا شيءى معه گفت یکی وان دیگری الآن کماكان گفتست

I-۵۲

آب سخنم روان که می خواهم نیست شایسته به هر زبان که می خواهم نیست
 از گفت و شنید و خواندن آن هستم شرمندۀ آن چنان که می خواهم نیست

III-۵۳

۱۴۶۶۰ کردون که پی رس زسهم خطرت کرده شب و روز چون سپر کرده سرت
 کر بتواند به میخ انجم دو زد قبه صفت آفتاب را بر سپرت

III-۵۴

دنیا که گرفت درد ل و جان جایت هان تا به بخیلی نکند رسوایت
 آنرا به کسی ده که به گیرد دستت پاپیش سگی نه که نکیرد پایت

I-۵۵

تا چند کنی بحث قدیم و محدث تا چند دهی شرح معاد و مبعث
 ۱۴۶۶۵ يك عين قدیم بین در اطوار ظهور آنگاه بدوز لب که تم المبعث

I-۵۶

ای با رُخت انوار مه و خور همه هیچ با لعل تو سلسبیل و کوثر همه هیچ
 بودم همه بین چو تیز بین شد چشمم دیدم که همه تویی و دیگر همه هیچ

I-۵۷

در رنج خمار بودن ای یار ملیح جهل است به حکم عقل و الجهل فبیح
 چون دفع خمار جز به می نتوان کرد در ده فدحی که الضرورات تبیح

I-۵۸

۱۴۶۷۰ تا کی ز رخت پرده کشایم گستاخ وز لعل لبیت بوسه ربایم گستاخ
 زین پس قدم از تارک سر خواهم ساخت تا چند به پاسوی تو آیم گستاخ

I-۵۹

المنّة لله که نه شیخم نه مرید نی طالب علم و نه مدرّس و نه معید
 فارغ ز جهانیان چه زیرک چه بلید در زاویه بی نشسته ام فرد و وحید

I-۶۰

آن شاهد غیبی ز نهانخانه بود زد جلوه کنان خیمه به صحرای نمود
 ۱۴۶۷۵ از زلف تعینات بر عارض ذات هر حلقه که بست دل زد حلقه ربود

I-۶۱

هر صورت دلکش که ترا روی نمود خواهد فلکش زود ز چشم تو ربود
 رو دل به کسی ده که در اطوار وجود بودست همیشه با تو و خواهد بود

I-۶۲

زان جنبش و کوشش که دل خسته نمود چون در ره جست و جوی کاری نگشود
 در سایه ممدوده شهنشاه ودود رفتم خفتم چو کاهل پای مرود

I-۶۳

۱۴۶۸۰ بر روی زمین به تازگی سبزه دمید
بر صفحه خاك شد خط سبزه پدید
کویی ز سفر کنندگان زیر زمین
با روی زمینیان خطی تازه رسید

I-۶۴

بر گوشه چشم تو که چشمش مرصاد
دانی ز چه خاست آن کبودی که فتاد
مشاطه حسن دید چشم سیهت
شرمنده شد و سرمه به يك گوشه نهاد

I-۶۵

۱۴۶۸۵ یا رب برهانیم ز فتنه چه شود
راهی دهیم بد کوی عرفان چه شود
بس کبر که از کرم مسلمان کردی
يك کبرد گر کنی مسلمان چه شود

I-۶۶

حق فاعل و هر چه جز حق آلات بود
تأثیر ز آلت از محالات بود
هستی که مؤثر حقیقی است یکی است
باقی همه اوهام و خیالات بود

I-۶۷

نی غنچه باغ من طراوت گیرد
نی شربت عیش من حلاوت گیرد
از خم سعادت اگر باده دهند
در ساغر من رنگ شقاوت گیرد

I-۶۸

۱۴۶۹۰ باطل اجل کوس نمیدارد سود
صیت کی و کاوس نمیدارد سود
زین غم همه انفاس من افسوس شدست
افسوس که افسوس نمیدارد سود

I-۶۹

عاشق چه شوی تیغ به سر باید خورد
زهری که رسد همچو شکر باید خورد
هر چند ترا بر جگر آبی نبود
دریا دریا خون جگر باید خورد

I-۷۰

۱۴۶۹۵ دل خسته و سینه چاك می باید شد
وز هستی خویش پاك می باید شد
آن به که به خود پاك شویم اول کار
چون آخر کار خاك می باید شد

I-۷۱

دل تا درِ دلبر به تظلم شده باد تن بر کُدرش از درِ ترحم شده باد
چون نیست حجاب او به جز هستیِ ما در هستیِ او هستیِ ما کم شده باد

II-۷۲

هر که خوانی الفبای حورنژاد از دست دودال و الفت خواهم داد
تا نتواند به میم تو چشم کشاد انگشت نهم ز رشک بردیده صاف

II-۷۳

۱۴۷۰۰ بر عزم سفر دلی ز کیتی ناشاد رفتم به وداع آن بت حورنژاد
میکرد وداع و اشک ریزان میگفت رفتی و گذاشتی مرا شرم باد

II-۷۴

دلراز تو غیر روشنی خود چه رسد جانرا به تو جز فروتنی خود چه رسد
در عشق تو نیست طاقت دوستیم با خلق جهان به دشمنی خود چه رسد

II-۷۵

وای دل آنکه دلستانش برود وز باغ نظر سرو روانش برود
۱۴۷۰۵ گفتمی که بر فتنم رضاده هیهات چون زنده رضاده که جانش برود

II-۷۶

هر دم طرحی زمانه بنیاد کند دلهای شکسته را از آن شاد کند
نقشی بکشد ز نو برین لوح کهن تا آینده گذشته را یاد کند

II-۷۷

خوش آنکه ز داغ عشق تابی دارد در دیده ز ابر شوق آبی دارد
از همد می بی خبران تافته روی کنجی و کفافی و کتابی دارد

II-۷۸

۱۴۷۱۰ جانا لبم از ذکر تو خاموش مباد یاد تو ز خاطرم فراموش مباد
هر جا ز شمایلت حدیثی گذرد ذرات وجود من به جز گوش مباد

II-۷۹

از شهر عدم آمده ام سوی وجود افتاده غریبم به سر کوی وجود

گفتی که درین کوی چه خواهی جامی خواهم عدمی که نشنود بوی وجود

III-۸۰

از تیغ خسان اگر چه بیداد رسد سد زخم ستم بر دل ناشاد رسد
خاموش کنم که دامن آخر روزی خاموشان را خدا به فریاد رسد ۱۴۷۱۵

III-۸۱

نی دفع عطش ز تشنگان آب کند نی رفع کلال خفتگان خواب کند
حاشا که کند غیر مسبب کاری لیکن ز پس پرده اسباب کند

III-۸۲

راه طلبم ز پای و پی خالی چند بزم طربم ز نای و نی خالی چند
پیمانه من زمانه پر خواهد کرد دستم ز قدح، قدح زمی خالی چند

III-۸۳

جامی روزی فلک به دادت برسد وز بند زمانه سد گشادت برسد ۱۴۷۲۰
پای از سر خویش و کرسی از زانو کن تا دست به دامن مرادت برسد

III-۸۴

عمری دل من ز شوق یعقوب تپید یعقوب برفت و روی یعقوب ندید
رنجی که به من از غم یعقوب رسید هرگز یعقوب از غم یوسف نکشید

III-۸۵

در راه طلب طالب و مطلوب نماند در بزم طرب راغب و مرغوب نماند
نیل فلک از موج فضا طغیان کرد در مصر بقا یوسف و یعقوب نماند ۱۴۷۲۵

I-۸۶

ای روی تو کُل دهان و لب نقل و نبید عیش همه از لذت وصل تو لذید
تا چشم بد زمانه ماند ز تو دور از دست منت باد به گردن تعویذ

I-۸۷

ای چشم من از نور رخت چشمه نور سر من از اسرار غمت جای سرور

ظاهر به تو گشت جمله ذرات و ترا خورشید صفت در همه ذرات ظهور

I-۸۸

۱۴۷۳۰ دور از رخت ای سنگدل سیمین بر لم یبق من الوجود عین و اثر
هر چند که تلخ و جانستان باشد مرگ والله نواك منه ادهی و امر

I-۸۹

چشم تو که ریخت خون سد خسته جگر در ماتمشان کبود پوشید مگر
نی نی غلطم که در گلستان رخت یکجای دمید نرگس و نیلوفر

I-۹۰

از سبزه به صحرا ای لاله عذار بر تخته خاک گویی اطفال بهار
هر جابه خط سبز الفی کرده نگار پیوسته الف مشق کنند از زنگار

I-۹۱

بر مایده جهان چه بر نا و چه پیر باشد پی لقمه یی به سدمحنت اسیر
ریزد به مثل ز دیده طفل صغیر سد فطره اشک بهر يك فطره شیر

I-۹۲

ای فضل تو دستگیر من دستم گیر سیر آمده ام ز خویشتن دستم گیر
تا چند کنم توبه و تا کی شکنم ای توبه ده توبه شکن دستم گیر

I-۹۳

۱۴۷۴۰ ماییم برآه عشق پویان همه عمر وصل توبه جد و جهد جویان همه عمر
يك چشم زدن خیال تو پیش نظر بهتر که جمال خوب رویان همه عمر

I-۹۴

بی مایه و سود خواهی آمد آخر بی گفت و شنود خواهی آمد آخر
بسیار سرو به اوج هستی بالا زیرا که فرود خواهی آمد آخر

I-۹۵

جامی دم گفت و کوفرو بندد کر دل شیفته خیال میسندد کر
در شعر مده عمر کراشایه به باد انگار سیه شد ورقی چندد کر

III-۹۶

ای مه ز فروغ رایت افروخته چهر
بر رسم فدا کرد سرت گشته سپهر
افشان ز سحاب کرم آبی که دمد
از شوره زمین اهل کین سبزه مهر

III-۹۷

زانگونه کز ابر آمدی برف به بار
امروز کند شکوفه را باد نثار
بین برف و شکوفه چه به هم مانندند
آن هست شکوفه دی این برف بهار

L-۹۸

۱۴۷۵۰ ای دل پی دلدار نبودی هرگز
جوینده اسرار نبودی هرگز
جز بود خودت نیست حجابی بکسل
از بود خود انکار نبودی هرگز

L-۹۹

دل خسته و جان فگار و مژگان خونریز
رفته به دیار آن مه مهر انگیز
من جای نگرده کرم گردون به ستیز
زد بانگ که هان چند نشینی بر خیز

I-۱۰۰

کنجشک ضعیف توام ای مایه ناز
افتاده به دام تو بهسد عجز و نیاز
هر چند به پا گذاریم رشته دراز
چون رشته به دست تست می آیم باز

III-۱۰۱

این کنج فراغت است و خلوت که راز
اسباب حضور دل درو یافته ساز
باد ابروی سد در جمعیت باز
درهای پریشانی ایام فراز

III-۱۰۲

دوران فلک نیست به ما راست هنوز
با ما در بند شور و غوغاست هنوز
بی جرم بریخت خون ما خسته دلان
وین طرفه که جرم از طرف ماست هنوز

L-۱۰۳

۱۱۷۶۰ ای فاضل منطقی به فریادم رس
بامن مزین از منطق ازین بیش نفس
گشتم ز تصورات و تصدیقاتش
خرسند به یک تصور ساده و بس

L-۱۰۴

چون شب برسد ز صبح خیزان می باش
چون صبح شود ز اشک ریزان می باش

آویز بد آنکه ناگزیرست ترا وز هر چه خلاف او گریزان می‌باش

I-۱۰۵

من در غم هجرودل به دیدار تو خوش تن در غم هجرودل به دیدار تو خوش
۱۴۷۶۵ تا کی چشم سرشك حسرت ریزد اندر غم هجرودل به دیدار تو خوش

III-۱۰۶

بر حرف هنر خطی زعیب اندر کش وز روی یقین نقاب ریب اندر کش
پا در دامان و سر جیب اندر کش سر دل و جان به ستر غیب اندر کش

III-۱۰۷

آن گل که اجل به سینه چاک افکندش سد رخنه به جان دردناك افکندش
چون نیم شکفت غنچه بشکافته سر تیغ ستم خسان به خاک افکندش

I-۱۰۸

۱۴۷۷۰ ای خاک درت کعبه ارباب خصوص نازل شده ز آسمان به وصف تو نصوص
از پرتو روی و خاتم لعل لب ظاهر شده سر لمعاتست و فصوص

I-۱۰۹

ای ذات رفیع تونه جوهر نه عرض فضل و کرم نیست معلل به عرض
هر کس که نباشد تو عوض باشی ازو وانرا که نباشی تو کسی نیست عوض

I-۱۱۰

۱۴۷۷۵ ای بر سر حرف این و آن نازده خط پندار دویی دلیل بعدست و سخط
در جمله کاینات بی سهو و غلط يك عین فحسب دان و يك ذات فقط

I-۱۱۱

آنرا که نه عاشقست از یار چه حظ و آنرا که نه مشتاق ز دیدار چه حظ
نابینا را چو چشم عالم بین نیست زالوان چه تمتع و زانوار چه حظ

I-۱۱۲

از تفرقه هجر تو در حلقه جمع از بس که فشاندم اشك دوشینه چو شمع

در دیده نماند اشك و اكنون زدم لوزاد علی العین دم فهو الدمع

IL-۱۱۳

۱۴۷۸۰ ای نطق تو آب زندگی را منبع
در هر نفست نفیس گنجی مودع
آلوده مکن دهان به بمالا یعنی
فرسوده مکن زبان بمالا ینفع

IL-۱۱۴

ای شادی عید چون به کام دل آع
دایم شده محبوس درین غمکده مع
دورم بر اهل دل گر آزادی دی مع
بوسیست به رسم عیدیم از تو طمع

I-۱۱۵

خورشید توزنگ خورده تیغست دریغ
پنهان شده در نیام میغست دریغ
۱۴۷۸۰ مرآت جمال آفرینش همه اوست
نا داده جلا چنین دریغست دریغ

I-۱۱۶

امروز چنین کز آسمان ریزد برف
ترسم که به پرای جهان ریزد برف
ساید ز بلور مهره ژاله سپهر
چون سود گی بلور از آن ریزد برف

I-۱۱۷

کی باشد که لباس هستی شده شق
تابان گشته جمال وجه مطلق
دل در سطوات نور او مستهلك
جان در غلبات شوق او مستغرق

I-۱۱۸

۱۴۷۹۰ ماییم به موج خیز حرمان شده غرق
چیزی نه به جز رعونت و حیل و زرق
ای کاش نمی یافت ره از لجه جمع
کشتی وجود ما سوی ساحل فرق

I-۱۱۹

هر روز روم سوی گلستان غمناك
چون غنچه گریبان صبوری زده چاك
باشد که بگوید گل نورسته ز گل
با من خبری زان گل نو رفته به خاك

I-۱۲۰

ای لاله دل سوخته دامن چاك
داری رخی از داغ مدون آتشناك

۱۴۷۹ از خاک ز نو برآمدی چیست خبر زان گل که بدتاز کی فرو رفته به خاک

I-۱۴۱

کردم به طواف خانه یار آهنک سنگی دیدم آنجا نهاده بر سنگ
چون بود تهی زیار نا کرده درنگ واکر دیدم سنگ زنان بر دل تنک

II-۱۴۲

گفتی که سیاهست ترا خرقه به رنگ آورده ام این رنگ من از دیر فرنگ
هر لحظه چو ناقوس کشم از دل تنک از دوری آن دیر جگر سوز آهنک

I-۱۴۳

۱۴۸۰ بگذر به دیار یارم ای پیک شمال برخاک رهش به جای من دیده به مال
ور قصه حال من کند از تو سوال قل مات من الهجر علی اصعب حال

I-۱۴۴

ای چارده ساله که در حسن و جمال همچون مه چارده رسیدی به کمال
یارب نرسد به حسنت آسیب زوال در چارده سالگی بمانی سد سال

I-۱۴۵

در دیده عیان تو بوده یی من غافل در سینه نهان تو بوده یی من غافل
۱۴۸۰۰ از جمله جهان ترا نشان می جستم خود جمله جهان تو بوده یی من غافل

I-۱۴۶

ای برده غمت شادی سد ساله ز دل هرگز نرود داغ تو چون لاله ز دل
روزی که به دل داغ تو با خاک برم لاله ز کلم بر آید و ناله ز دل

I-۱۴۷

گویم نفسی دار ز من پاس ای دل کز شرط رهست پاس انفاس ای دل
۱۴۸۱۰ آنرا که نه حق شناس و حق بین باشد تا بتوانی مبین و مشناس ای دل

III-۱۴۸

دارم دلی از خون جگر مالا مال کوفاصد باد صبح یاپیک شمال
کز پیر بلا دیده کنعان فراق گوید خبری به یوسف مصر جمال

III-۱۳۹

ای کرده به برقبای فیروزه چو گل لاله ز تو در مقام در یوزه چو گل
دامن مکش از دست من امروز مباحث مغرور به این جمال بک روزه چو گل

I-۱۳۰

۱۴۸۱۵ افلاک بود فسی حوادث چو سهام رامی حق و آماجگه افراد انام
هشدار که سر کار شد گفته تمام وز دایره رضا منه بیرون کام

I-۱۳۱

ما احسن بالک ای جهان کشته حمام گاهی به عراق میروی گاه به شام
جز تو که برد نکرده در راه مقام از عاشق مهجور به معشوق پیام

I-۱۳۲

۱۴۸۲۰ ماییم و دلی تنگ تر از حلقه میم در زیر جفا و جور چون نقطه چیم
حاشا که چو بی کناره جوید ز بلا چون لام الف ارشود سراپا به دونیم

I-۱۳۳

عمری به هوس باد هوا پیمودم در هر کاری خون جگر پالودم
در هر چه زدم دست زغم فرسودم دست از همه باز داشتم آسودم

II-۱۳۴

گر در سفرم تویی رفیق سفرم ور در حضرم تویی انیس حضرم
هر جا که نشینم و به هر جا که گذرم جز تو نبود هیچ مراد دکرّم

I-۱۳۵

۱۴۸۲۵ رفت آنکه به قبله بتان روی آرم حرف غمشان به لوح دل بنکارم
آهنک جمال جاودانی دارم حسنی که نه جاودان از آن بیزارم

I-۱۳۶

خون میکیریم و ز توجه پنهان دارم کز بهر چه این دو چشم گریان دارم
هر چند دلی به وصل شادمان دارم سد داع بر آن ز بیم هجران دارم

L-۱۳۷

که در هوس روی نکو آویزم که در سر زلف مشکبو آویزم
القصه زهرچه رنگ و بویی یابم از حسن توفی الحال دراو آویزم

۱۴۸۲

I-۱۳۸

بهر توبه بر و بحر بشتافته ام هامون بیریده کوه بشکافته ام
ازهرچه رسیده پیش روتاافته ام تا ره به حریم وصل تو یافته ام

I-۱۳۹

هرجا گذرم نوای عشقت شنوم بر خوان بلا صلاى عشقت شنوم
در دشت روم نفیر درد تو کشم با کوه آیم صدای عشقت شنوم

I-۱۴۰

از زلف تو تاری بر بودم رفتم وز لعل تو رازی نشنودم رفتم
زنگ غمت از دل نزددم رفتم القصه چنان کامده بودم رفتم

۱۴۸۳

I-۱۴۱

تاچند غلام کهنه و نوباشم در کش مکش کنیز و بانوباشم
کنجی خواهم که جاودان باغم تو پا در دامان و سر بزانو باشم

I-۱۴۲

تا چند پی نفس دغا باز روم تا کی ره عقل حيله پرداز روم
از تنگ وجود خود به تنگ آمده ام یارب کرمی تا به عدم باز روم

۱۴۸۴

I-۱۴۳

خوش آنکه زقید خود پرستی برهیم وز تنگدلی و تنگدستی برهیم
بینیم فضای راحت آباد عدم وز محنت تنگنای هستی برهیم

I-۱۴۴

هردم غم آن ماه چکل میکویم بی مهری آن مهر کسل میکویم
چون معمر رازی به جهان یافت نشد با کاغذ و خامه درد دل میکویم

L-۱۴۵

۱۴۸۴۵ گرمولت وصل را نشایم چه کنم
این رازنهان با که کشایم چه کنم
کوفند به کوی او بسی می آیی
چون با دل خویش بس نیایم چه کنم

L-۱۴۶

جانا ز تو تا به چند اندوه کشم
وین بارغم گران تراز کوه کشم
دلدار اگر تویی و دل داده منم
اندوه کشم از تو وانبوه کشم

L-۱۴۷

۱۴۸۵۰ این کاسه که من بی تو به لب می آرم
نی از پی شادی و طرب می آرم
چشم سیه تو روز من کرد سیاه
روز سیه خویش به شب می آرم

II-۱۴۸

از لجه هجر ساحلی میخوام
در ساحت وصل منزلی میخوام
اینها همه علتست بیخواستن خوش
مستغرق عشق تودلی میخوام

II-۱۴۹

رفت آنکه طلب کار وصال باشم
جویای رخ خجسته فالت باشم
بنمای جمال عشق عشان خودم
تا عاشق عاشق جمالت باشم

II-۱۵۰

۱۴۵۵۰ از دعوی و بارنامه بگرفت دلم
وز گفت و شنید عامه بگرفت دلم
ای شاه قلندران خدا را نظری
کز ریش و فش عمامه بگرفت دلم

II-۱۵۱

آنم که به عهد عشقبازی گروم
حاشا که به غیر عشق بازی گروم
همواره قدم بر قدم عشق روم
کی حکم حکیم و متکلم شنوم

II-۱۵۲

۱۴۸۶۰ تا مله تسبیح و ثنا می پویم
سبحانکه لایعلم لنا میگویم
لوح طلب از حرف دعا می شویم
چون در خور ماست آنچه ما میگویم

II-۱۵۳

تا تونزنی طعن کسی در عالم زلن سان که زدند قدسیان بر آدم
ایزد به زبان جمله عالم هر دم گوید اِنِّیْ اَعْلَمُ مَالَا تَعْلَمُ

II-۱۵۴

تا پیش توای شمع چکل مردودم با دود دل از سوختگان معدودم
از آه دل ایستاده بر سردودم از آه همانا الف ممدودم

II-۱۵۵

۱۴۸۶۵ گاهی ز غمت چو ابر گرینده شوم گاهی به رُخت چو برق در خنده شوم
تو جان منی ز رفتن و آمدنت نبود عجب ار به میرم و زنده شوم

II-۱۵۶

چون دیده به بندم به خیال تو خوشم وربکشایم به خط و خال تو خوشم
القصه چه در خواب و چه در بیداری دایم به تماشای جمال تو خوشم

II-۱۵۷

جانا بنشین وزان دولب در گوشم کن یک سخن وز ناله کن خاموشم
۱۴۸۷۰ ورنی ز خراش دل خود بخروشم خود را و ترا به عالمی بفروشم

II-۱۵۸

دیوانه شکل دین براند از توام مفتون دو لعل نغمه پرداز توام
ای وای من آن زمان که ماند محروم دیده ز جمال و گوش از آواز توام

II-۱۵۹

در دیده ز تو ابر بهاری دارم بر چهره شکفته لاله زاری دارم
لطفی بنما و برق از طلعت خویش بکشا که عظیم انتظاری دارم

II-۱۶۰

۱۴۸۷۵ با تیغ تو گر سر نفرازم چه کنم سر در ره عشق تو نیازم چه کنم
چون دولت یافت شد نصیب دگران با محنت نایاب نسازم چه کنم

II-۱۶۱

خورشید می آنکه ساقی دور مدام دیده است ز تدویر صراحی مقام
بر حلق صراحی گذرد چون مه نو در دایره جام شود ماه تمام

II-۱۶۲

گر بیدارم اسیر سد شور و شرم ور در خوابم ز عقل و دین بی خبرم
۱۴۸۸۰ هر که که به حال خویشتن درنگرم خواهم که لباس عمر خود به درم

II-۱۶۳

خوش آنکه به سد پاره چو میغت بینم جان داده به افسوس و دریغت بینم
بی تیغ شدی کشته چو قاضی کشتی خواهم پس ازین کشته به تیغت بینم

II-۱۶۴

عمری گفتم غذا ز کافور کنم تاشهوت طبع را ز خود دور کنم
اکنون که بیاض شیب کافورم داد از بی خردی میل سقنقور کنم

II-۱۶۵

۱۴۸۸۵ تا بر سر خود پات نه بینم نروم تادر بر خود جات نه بینم نروم
بهر تو ز دیده منظری ساختم در منظر خود تات نه بینم نروم

I-۱۶۶

بنگر به جهان سر الاهی پنهان چون آب حیات در سیاهی پنهان
پیدا آمد ز بحر ماهی انبوه شد بحر در انبوهی ماهی پنهان

I-۱۶۷

۱۴۸۹۰ یارب ز دو کون بی نیازم گردان وز افسر فقر سرفرازم گردان
در راه طلب محرم رازم گردان زان ره که نه سوی تست بازم گردان

I-۱۶۸

یارب همه خلق را به من بدخو کن وز جمله جهانیان مرا یکسو کن
روی دلمن صرف کن از هر جهتی در عشق خودم یک جهت و یکرو کن

I-۱۶۹

یارب دلم از بتان سرکش برهان وز خط خوش و عارض مهوش برهان
یعنی که جمال خویش بیرون زهمه بنمای و مرا ازین کشاکش برهان

I-۱۷۰

۱۴۸۹۵ رخ بنمایی که ماه گردونست این لب بکشایی که لعل میگونست این
سر تا قدمت ز یکدیگر خوبترست سبحان الله چه شکل موزونست این

I-۱۷۱

آمد سحری به خوابم آن قره عین تابان ز دو زلف او دورخ کالقمین
میریخت ز دیده اشک و میگفت به نار جامی چونی علی مقاسات البین

I-۱۷۲

آنرا که زمین کشد درون چون فارون نی موسیش آورد برون نی هارون
۱۴۹۰۰ فاسد شده را ز روزگار وارون لایمکن ان یصلحه العطارون

I-۱۷۳

تاریخ جهان که قصه خرد و کلان درج است در آن چه شهریاران چه یلان
در هر ورش به خوان که فی عام کذا قدمات فلان و فلان و فلان

I-۱۷۴

خواهی به بهار گیر خواهی به خزان کس نیست به جز چنار صباغ رزان
آری دستش به عادت رنگرزان که سبز و کهی زرد از آنست از آن

I-۱۷۵

۱۴۹۰۵ گل نیست ز توبه سرخ روی افزون لیکن آمد با تو به دعوی بیرون
زین جرم سباز شاخش آویخت نکون با چهره دویدش از نکون ساری خون

I-۱۷۶

هر فصل کلی کن اثر چرخ برین آید ز زمین کلی برون پرده نشین
آیم به سر خاک تو شاید با گل همراه برون آمده باشی ز زمین

II-۱۷۷

قد قل الیٰ مِلکِ ای جان و جهان واعتاص علیٰ نِیلکِ ای جان و جهان
 ۱۴۹۱۰ دست املم به جیب وصلت نرسد فالآن یدی و ذیلکِ ای جان و جهان

II-۱۷۸

تا کی ز تصوّف خرد بار آوردن بر جای یکی نکته هزار آوردن
 خاموش که حاصل همه یک سخنست روی از همه تافتن به یار آوردن

II-۱۷۹

تا کی طلب جانان چو نادانان زین شعبده باز کان افسون خوانان
 خواهی که به جانان برسی روکم کن تن در دل و دل در جان، جان در جانان

II-۱۸۰

یارب ز زیان وسود خویشم برهان وز نسبت بخل وجود خویشم برهان
 من ناخوشی بی که دارم از خود دارم از ناخوشی وجود خویشم برهان

II-۱۸۱

دیدار تو ای یار پسندیده من حیفت بدین دیده غمدیده من
 در دیده من نشین و بگشای نقاب خود بین رخ خویش لیکن از دیده من

II-۱۸۲

قلبی بصفاء خدکم مفتون نطقی بصفات قدکم موزون
 ۱۴۹۲۰ از عشق شما جنون من نیست عجب انتم لیلی و صبکم مجنون

II-۱۸۳

از زیب خط عذار نایافته زین نبود ز تو تا مه سر مویی مابین
 باشد ز شعاع رخ دو چشم تو دو عین بینی الفی کشیده بین العینین

II-۱۸۴

ماییم ز فیض جود آن جان جهان فانی شده در شهود آن جان جهان
 بس نیست شدیم وهست تاروشن شد تابود جهان و بود آن جان جهان

II-۱۸۵

۱۴۹۲۵ ای خواجه به کوی اهل دل منزل کن در پهلوی اهل دل دلی حاصل کن
خواهی به بینی جمال معشوق ازل آیینۀ تو دلست رو در دل کن

II-۱۸۶

سنبوسه که دی خواجه فرستاد به من آورد یکی شوخ پریزاد به من
بنشست وز سنبوسه که آورد دودانگه خود خورد و چهاردانگ را داد به من

II-۱۸۷

بر ظلم خود از تو ایست خواهی کردن سرمایه عمر نیست خواهی کردن
زین گونه که کافی مظالم شده ای آخر ده خود دویست خواهی کردن

III-۱۸۸

ای رشك شکر لب تو از لطف سخن هر دم به تو نو مید یاران کهن
کامم ز لبث همیشه شیرین بودست ز ابروی ترش کام مرا تلخ مکن

III-۱۸۹

رفتی سوی گشت و نامدی چونست این يك هفته گذشت و نامدی چونست این
گفتی که چو هفته بی شود باز آیم شد هفت تو عشت و نامدی چونست این

III-۱۹۰

ای در صفت مردانگی از سست رکان وی در ره دون همتی از تیز تکان
جز کرد عوانان نبود گشتن تو تو سکه مگسی بلی عوانان چو سکان

III-۱۹۱

خواهیم به بستر هلاك افتادن وز پایه عالی به مغاك افتادن
ناپخته هنوز میوه جان به کمال خواهد زدرخت تن به خاک افتادن

III-۱۹۲

بی سود یقین دم زبانی میزن بر گرد یقین تار کمانی می تن
۱۴۹۴۵ مرگ است یقین چنانچه در قرآن است باشد برسی به مرگ جانی می کن

III-۱۹۳

ای خاک رهت سرمه روشن بصران سوی تو روان بدیده صاحب نظران
ناید از ما شکسته پا بسته پیران جز سبوی تو پرواز به بال دگران

III-۱۹۴

ای دیده حقیقت جهان گذران سوی تو به دیده ره سپر دیده وران
منهم لنگان از عقب ره سپران می آیم و آن نیز به پای کران

I-۱۹۵

۱۴۹۴۰ ای صقوت روح اعظم آیینۀ تو وی ظلمت خاک آدم آیینۀ تو
روی دگرست در هر آیینۀ ترا ای هژده هزار عالم آیینۀ تو

I-۱۹۶

ای حسن بتان ماه سیما از تو وی جانبشان میل دل ما از تو
خون شد دل ما ز دست ایشان یارب زیشان نالیم یا ز خود یا از تو

I-۱۹۷

نام تو که خامشی نمی شاید ازو بر سینه در فتوح بگشاید ازو
۱۴۹۴۵ تکرار همی کنم به آواز بلند تا همچو زبان گوش بیاساید ازو

II-۱۹۸

جانانه که آمد گل و گلشن همه او در گلشن جان، سنبل و سوسن همه او
برداشته از میانه پندار دویی همه او من گشته و هم من همه او

III-۱۹۹

معشوق ازل که هر که دل بست بدو پیوند ز خود گسست و پیوست بدو
هستی همه زوست بلکه هستی همه اوست او هست به خویش و دیگران هست بدو

I-۲۰۰

۱۴۹۵۰ یامن ملکوت کل شیئی بیده طوبی لمن ارتضاک ذخرا الفده
این بس که دلم جز تو نخواهد گامی تو خواه بده کام دلم خواه مده

I-۴۰۱

هستی همه ذلت و هوانست وضعه زین مرحله هر که رفت الله معه
بگذر بزمین نیستی تایابی فی الارض مراغماً کثیراً وسعه

I-۴۰۲

یارب سوی مقصدم ره سیر بهده مقصود دلم ز کعبه و دیر بهده
با غیر تو شغل نا کوار ست مرا شغلی باخود فراغی از غیر بهده ۱۴۹۵۵

I-۴۰۳

ای در دل هزار مشکل ز همه مشکل شود آسوده ترا دل ز همه
چون تفرقه دلست حاصل ز همه دل رابه یکی سپار و بگسل ز همه

I-۴۰۴

در غیر تم از صبا که چون بیکه و که کستاخ رود به کوی آن زیبا مه
او میرود و من از فنا میگویم گریان گریان که لیتنی کنت معه

I-۴۰۵

از شرب مدام و لاف مشرب توبه وز عشق بتان سیم غبغب توبه ۱۴۹۶۰
در دل هوس گناه ویر لب توبه زین توبه نادرست یارب توبه

I-۴۰۶

از میل ملامی و مناهی توبه وز نفس مباهی به تباهی توبه
در توبه چو هست اضافت فعل به خویش زین توبه که میکنم الاهی توبه

I-۴۰۷

ماییم به غمناکی خود شاد شده بل کز غم و شادی همه آزاد شده
خاک نیست وجود ما که در راه فنا کشته همه کرد و کرد بر باد شده ۱۴۹۶۵

I-۴۰۸

دور از رخ تو منم ز جان بگذشته سدنامه غم ز خون دل بنوشته
کاهر چکه مژدست ز خون گشته گاهی دلم از خون جگر آغشته

II-۲۰۹

روزی بینی مرا به خاک افتاده وز تیغ اجل به سینه چای افتاده
جان روی به عالم بقا آورده تن بر سر بستر هازک افتاده

II-۲۱۰

۱۴۹۷۰ پیری دیدم ز نقش هستی ساده قفل همه مشکلات را بگشاده
گفتم که اراده چیست ای آزاده فرمود که نرأی ما علیه اللهاده

II-۲۱۱

هستم ز علایق جهان آزاده دارم همه اسباب طرب آماده
اشعار ندیم و کسب دانش معشوق قدر دف و کلک نی سیاهی باده

II-۲۱۲

این نسخه کز وعده کهن شد تازه و افتاده به هر مقام از و آوازه
جلدش باد از ادیم فیروزه چرخ از نافه رشته های خور شیرازه

II-۲۱۳

از ساخت دل کرده ریا رفتن به وانگه کهر حمد و ثنا سُفنن به
لیکن چو زبان علم از آن کوتاهست سبحانک لاعلم لنا گفتن به

II-۲۱۴

ای خواننده به عزم رفتن افسون همه بگرفته غمت درون و بیرون همه
ما زنده به آنیم که باز آیی زود کردیر آیی به گردنت خون همه

II-۲۱۵

۱۴۹۸۰ ای کشته مرا به تیغ لاغ و لابه دور از تو بسان ماهیم برتابه
من غرقه به خون بی تو و توباد گران همخانه و همخواه و هم گرمابه

III-۲۱۶

جامی کمی زمانه از بیشی به درکار جهان واپسی از پیشی به
در هرامری عاقبت اندیشی به در عاقبت امور درویشی به

I-۴۱۷

از پنجه پنج و ششدرشش به در آی وز کش مُکش سپهر سر کش به در آی
خواهی که چشی ذوق خوشیهای عدم از ناخوشی وجود خود خوش به در آی

I-۴۱۸

از لطف قد و صباحت خد چه کنی وز سلسله زلف مجعده چه کنی
از هر طرفی جمال مطلق تابان ای بی خبر ز حُسن مقید چه کنی

I-۴۱۹

ای از توبه باغ هر کلی را رنگی هر مرغی را ز شوق تو آهنگی
با کوه ز اندوه تو رازی گفتند برخاست صدای ناله از هر سنگی

I-۴۲۰

۱۴۹۹۰ رفتی که دلم ز بار غم رنجه کنی تا خاطر م از خار ستم رنجه کنی
مشکل که زیم بی تو چو آبی روزی ز نهار به خاک من قدم رنجه کنی

I-۴۲۱

نی ترك وجود غم فزاینده کنی نی آرزوی حیات پابنده کنی
آینده عمر خواهی از رفته فزون در رفته چه کردی که در آینده کنی

I-۴۲۲

بود آینه وجود عالم مثلاً وان آینه را وجود ما و تو جلا
۱۴۹۹۵ آن آینه چون یافت جلا شد به کمال مشهود جمال ذات و اسماء علا

I-۴۲۳

ای دل تا کی فضولی و بوالعجبی از من چه نشان عافیت می طلبی
سر گشته بود خواه ولی خواه نبی در وادی ما اداری ما یفعل بی

I-۴۲۴

گر خاک سر کوی مذلت باشی رسوا شده شهر و محلت باشی
به زانک به زرق و خود نمایی سد سال شایسته هفتاد و دو ملت باشی

L-۴۲۵

۱۵۰۰۰ ای آنکه به بر و بحر بشتافته‌ی
ور کوه رسیده پیش بشکافته‌ی
برسم خبری بهر خداراست بگوی
کز گمشده من چه خبر یافته‌ی

II-۴۳۶

من کیستم از شهر خرد تاخته‌ی
عشق بتان دنیا و دین باخته‌ی
خانه به خرابات مفان ساخته‌ی
هر چه نه عشق خانه پرداخته‌ی

II-۴۳۷

۱۵۰۰۰ روزی که سوی اهل وفا می‌آیی
افتان خیزان همچو صبا می‌آیی
تازان تازان همی روی از بر ما
لنکان لنکان به سوی ما می‌آیی

II-۴۳۸

چون سوی من ای جان جهان دیر آیی
خواهی بکشی زودم از آن دیر آیی
گر عمر نهم نام تو یا جان چه عجب
چون عمر روی زود و چو چان دیر آیی

II-۴۳۹

بی کار دلا به کار فرما نرسی
اینجا نکنی کار بدانجا نرسی
کار خود از امروز به فردا مفکن
ترسم که ز امروز به فردا نرسی

II-۴۴۰

۱۵۰۱ تا ترك عوایق و علایق نکنی
قطع نظر از کل خلایق نکنی
در قبله توحید ز روی اخلاص
يك سجده شایسته لایق نکنی

II-۴۴۱

خوش باد گرانی ای بهر رخ رشک پری
با من همه راه ناخوشی می سپری
چون دولت سور وصل تو یافت نشد
در ماتم نایاب من و نوحه گری

II-۴۴۲

۱۵۰۱ ای از تو مرا گوش پرو دیده تهی
خوش آنکه ز گوش پای بر دیده نهی
تو مردم دیده‌ی نه آویزه گوش
از گوش به دیده آ که در دیده بهی

II-۲۳۳

ای خواجه مرا به لطف خود پروردی ز آورمن پشت و دنبه فربه کردی
بنشستی و دنبه را به رغبت خوردی بردی به شکم آنچه به پشت آوردی

II-۲۳۴

نی در دستم ز گنج دانش درمی نی از پایم به راه بینش قدمی
خوش آنکه ز لطف سود و نوك قلمی بگذاشت به لوح هستی از من رقمی

II-۲۳۵

۱۵۰۲۰ ای دیده ز نقش تو نگارستانی سلک مژه بی گل تو خارستانی
از مرغ خزان رسیده خاطر من شد تحفه مجلس بهارستانی

III-۲۳۶

ای عشق که با هزار چون بی چونی از هر چه گمان برند از آن بیرونی
هفتاد و دو ملت آنچه گفتند ترا هستی همه و از همه هم افزونی

III-۲۳۷

سر چشمه محنت و طرب هر دو تویی سرمایه راحت و تعب هر دو تویی
۱۵۰۲۵ حاشا که کنم جز به تو نسبت کاری زین سان که مسبب و سبب هر دو تویی

III-۲۳۸

گر بوی تو از باد سحر یافتمی از دولت جاودان خبر یافتمی
و بر بردت امکان گذر یافتمی اسباب سعادت همه دریافتمی

III-۲۳۹

ای اشک که امشب به رو افتادی در صحبت جانان نه نکو افتادی
من بودم و یار و خلوت، اکنون شده ام حیران که تو از کجا فرو افتادی

III-۲۴۰

۱۵۰۳۰ این شکل مدور که نه پایی نه سری مانع بود از گزند هر کینه وری
گویا که دعای خلق کرده آمده است وز سهم حوادث شده شه را سپری

۲۴۱

جانا ره ورسم دلبری را دریاب
آیین شکسته پروری را دریاب
شدمشتری نام تو خورشید به دهر
کودهر بیا ومشتری را دریاب

۲۴۲

در رفع حجب کوش نه در جمع کتب
کز جمع کتب نمی شود رفع حجب
۱۵۰۳۵ در طی کتب کجا بود نشأه حب
طی کن همه را و عدالی الله و تب

۲۴۳

در دعوی لاف معنی از من بگریخت
خوش آنکه زمدعی رهن بگریخت
هر جا ز در خانه درآمد دعوی
معنی بشتاب از ره روزن بگریخت

۲۴۴

حیران شده ام که میل جان بامن چیست
واندر گدل تیره این دل روشن چیست
عمریست که با هزار من هستی من
من می گویم ولسی ندانم من چیست

۲۴۵

۱۵۰۴۰ دانی چه کسم ز نا کسان نا کس تر
وز جمله خسیسان به خسیسی خس تر
در راه طلب که واپسان بسیارند
هستم ز همه مرحله ها واپس تر

۲۴۶

بحری است کف جود شه کوه وقار
هر کز نفدت به غیر گوهر به کنار
موجش به عراق چون کهر کردنثار
جامی به هرات از آن کهر چیده هزار

۲۴۷

۱۵۰۴۵ شه چون مه چارده شب آمد ز سفر
بر فتح هرا یافت دم صبح ظفر
وین طرفه که سال و ماه این فتح شود
روشن چو تأمل کنی از شهر صفر

۲۴۸

زین بیش رهی بود ز بغداد نیاز
موصل به حریم وصل آن کعبه نیاز
داریم ز شاه همدان چشم که باز
ایمن شود از حرامی آن راه دراز

۲۴۹

باغیب به بویت آمد ای حرف شناس
و انقباس ترا بود بر آن حرف اساس
باشی آ که از آن در امید و هراس
حرفی گفتم شکر فاکر داری پاس

۲۵۰

ای یافته مرهم خود ازداغ مپرس
نظاره تا ووس کن از زاغ مپرس
گفتار نکو شنو به قائل منکر
انگور خور ای ساده دل از باغ مپرس

۲۵۱

شد فصل بهار و گشتم از غصه هلاک
دارم جگری کباب و چشمی نمناک
کله ها همه سر ز خاک بیرون کردند
الا کل من که سر فرو برده به خاک

۲۵۲

سد تیغ جفا زدی و راندی ز درم
وانکه کله می کنی که رفتی ز برم
با این همه خاک باد بر برق سرم
گر عهد وفای تو به پایان نبرم

۲۵۳

در مسجد و خانقه بسی کردیدم
بس شیخ و مراد را که پا بوسیدم
نی يك ساعت ز هستی خود رستم
نی آنکه ز خویش رسته باشد دیدم

۲۵۴

سرخی ز لب لعل به سنگ آوردن
وز کل به گیاه بو و رنگ آوردن
مقصود دل از کام نهنک آوردن
بتوان نتوان ترا به چنک آوردن

معماها

I-۱

۱۵۰۶ حاشا که نهم من از معما دمی تا صید کنم ز نام جویی کامی
پنجم هوسی بود ز چون من خامی بر صفحه ایام بماند نامی

کمال

I-۲

بیچاره حکیم عمری اندیشه کماشت تأثیر غنا ز کیمیا می پنداشت
خاک سر کوی فقر را حال چو دید در حال حکیم کیمیا را بگذاشت

زین الدین

I-۳

تا خط شد بلای دین ما را بینی از حال دین حزین ما را

میر علی

I-۴

۱۵۰۷ ماه و خور خالی زمیلی نیستند پیش رویت تا به خدمت ایستند

ادهم

I-۵

چه خوش باشد که در کاشانه غم دو همدم درد دل گویند با هم

بدیع الزمان

II-۶

غرة دولت بود در صورت تیغت عیان گفتم اینک يك دو حرف از دولت آخر زمان

بدیع الزمان

II-۷

دی کشیدی زلف در پی که بود ای سروناز عمر را پایان که بنمودی درو زلف دراز

یعقوب بیک

II-۸

دل را لعلش چو قوت بی حد یافت در یکی لحظه رو به مقصد تافت

یعقوب بیک

II-۹

چو عفوت بی حد افتادست دریاهاست پنداری که پیدانیست قعرش پیش جامی جز به دشواری

یعقوب بیک

II-۱۰

بارم چو شود به طوف بستان مایل کل دل به کندز برگ خود خوار و خجل
بیند رخ او و سر نهد در عقبش وانگه دهدش خبر ز بی برگی دل

عمر شیخ

II-۱۱

زیور خود به مسیح اردها آن شوخ ملیح مهرومه بوسه زند بر لب و دندان مسیح

شاه غریب

II-۱۲

جو در ساغر به بیند دُرد باده شود تاپب ز تاج تو به ساده

محمد

II-۱۳

دی مرغک خامه بهر نامت بر صفحه نامه شد رقم کوش
مجروح شد از دو حرف آن روح مدهوش شد از دو حرف آن هوش
منقار زدن برای دانه بعد از همه شد برو فراموش

بهمن

II-۱۴

بر دل از رنج طمع بار منه طلب بی طمعی آخر به

بدیع

II-۱۵

در که که رسد به فارسی سوق سخن ز کئی دوز شرع را به آن ترجمه کن

ابوطاهر

II-۱۶

آمد آن سروروان بیرون به پا کیسو کشان شد مرا مربوط با هر موی او رگهای جان

م

II-۱۷

شد نهان زابروی تومه چو هلال او لشب به دعا طالب مد کو بگشا گوشه لب

م

II-۱۸

آبروی توبه صورت ظاهر چو بنگرم ماه بلند مرتبه را یاد ناورم

م

II-۱۹

از روی تو بر مضمحف چون نورفتد تاها از طره مشکینت خوانیم درو طاها

سراج

II-۲۰

سمنبر ابه چمن بین که نی سمن نه چمن به روز کارتو دارد نشان ز هستی من

امین

II-۲۱

در زلف تو از راست سوی چپ گشتی نیست آری طرف راست گرفتن ز چپ اولاست

محمدی

II-۲۲

ای آمده سوی پیدلان دیر به دیر وز سنگدلی به خونشان گشته دلیر

دیدم رخ خوب او در اثنای دوروز چون بنمودی میان امروز و پریر

علا

II-۲۳

چون جمع شود ز عقل و دین قافلها عشق تو کند عالیها سافلها

عشقت که فرض ماست چون روی نمود سهلست اگر فوت شود نافلها

قاسم

II-۳۴

از نقد شفا بسم دلا وصل حبیب ۱۵۰۹
حاشا که خرم به نسیمه درمان طبیب

امیرپیرولی

II-۳۵

از آتش سودای تو دم زد دل من
بر تارم افلاک علم زد دل من
دامان امید را ز مقصد پر یافت
در پی روی تو تا قدم زد دل من

میرعلی

II-۳۶

توبه در عشق یا ورع در می
جام جامی شکست وای به وی

م

II-۳۷

ماه و خور خالی ز میلی نیستند
تا به خدمت پیش رویت ایستند

بابا

III-۲۸

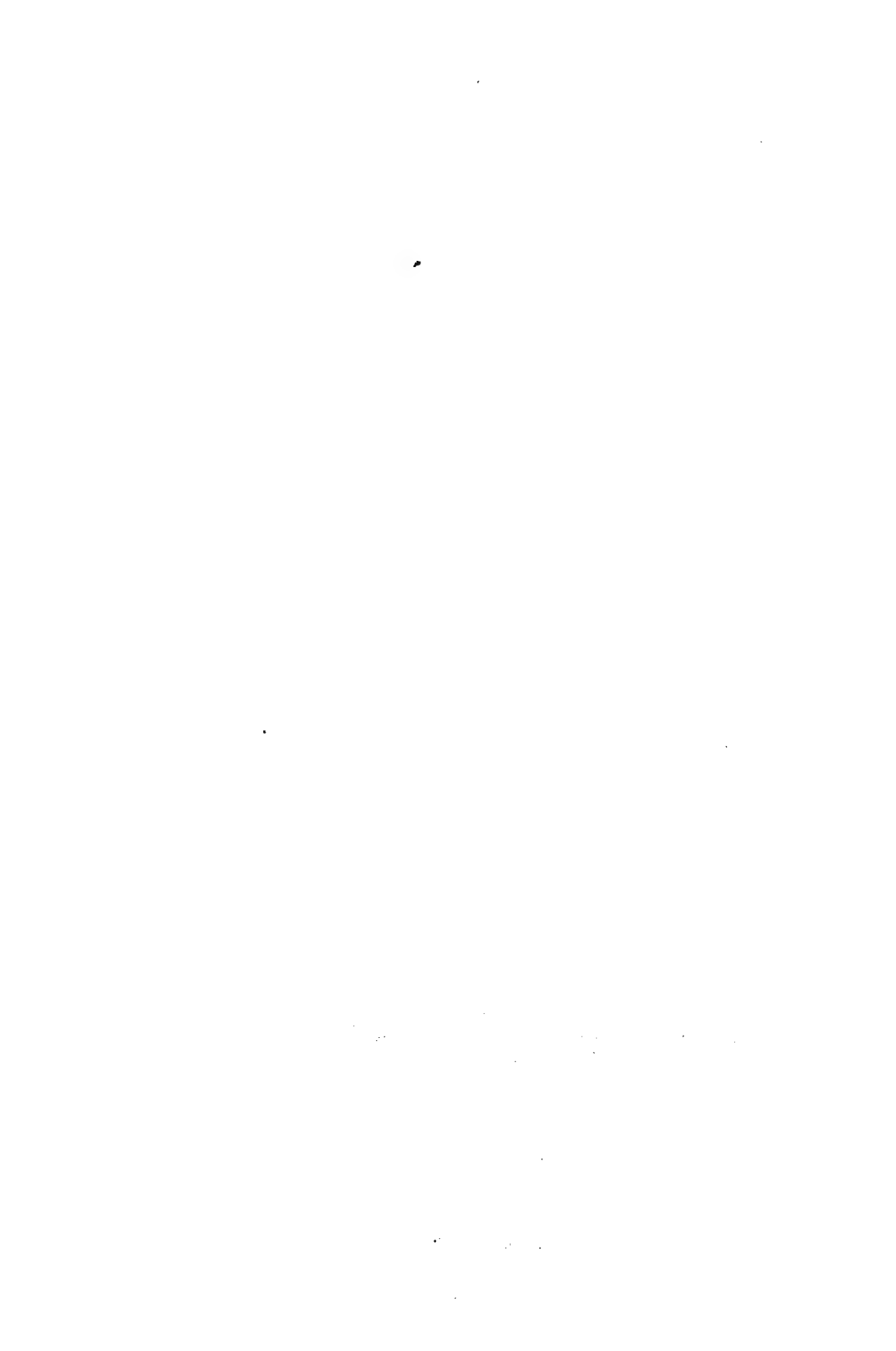
گفت دانایی چو پرسیدم که قلب العبد این
از سر بینش که قلب العبد بین الاصبعین

احمد

III-۲۹

بر حاشیه لوح جمال تو قلم
حرف دوز مشک سود کردست رقم
هوش من از آن دو حرف مدهوش نیست
مدهوش ترا ز رفتن هوش چه غم

فهرست و نام نامه‌ها



فهرست‌های بیست و پنج گانه دیوان

فهرست ابیات :

- ۹ - فهرست نامهای عددها
- ۱۰ - فهرست نامهای الفبایی
- ۱۱ - فهرست نامهای فصل‌ها ، روزها ، جشن‌ها
- ۱۲ - فهرست نامهای گوهرها ، گاهی‌ها ، فلزها
- ۱۳ - فهرست نامهای جانداران ، پرندگان ، خزندگان ، درندگان ، چارپایان ...
- ۱۴ - فهرست نامهای افزارهای نوازندگی ، اصطلاحهای موسیقی ، و وابسته‌های آن
- ۱۵ - فهرست نامهای عناصر چهارگانه ، جهات اصلی ، نامهای جهان ...
- ۱۶ - فهرست نامهای بازیها و افزارهای آن
- ۱۷ - فهرست نامهای رنگ‌ها ، صمغ‌ها ، ضایع
- ۱۸ - فهرست نامهای کتابها ، رساله‌ها ، نوشته‌ها
- ۱۹ - فهرست نامهای داروها ، بیماریها ، ماده‌های زینتی و درمانی ...
- ۲۰ - فهرست اصطلاح‌ها و نامهای براکنده و چیزهای گوناگون
- ۲۱ - فهرست مطالب مقدمه
- ۲۲ - فهرست نامهای کسان
- ۲۳ - فهرست نامهای دسته‌ها ، قبایل ، نسبت‌ها ...
- ۲۴ - فهرست نامهای جایها ، کشورها ، رودها ...
- ۲۵ - فهرست نامهای کتاب‌ها ، رساله‌ها ، مجله‌ها ، نوشته‌ها

- ۱ - قصیده‌ها
- ۲ - ترجیع بندها
- ۳ - ترکیب بندها
- ۴ - غزلها
- ۵ - مثنوی‌ها
- ۶ - قطعه‌ها
- ۷ - رباعی‌ها
- ۸ - معماها

نام نامه‌ها

- ۲ - فهرست نامهای کسان
- ۳ - فهرست نامهای جایها ، شهرها ، دریاها ، رودها ...
- ۴ - فهرست نامهای دسته‌ها ، قبایل ، نسبت‌ها ...
- ۵ - فهرست نامهای رستنی‌ها ، گل‌ها ، میوه‌ها ، درخت‌ها ، فرآورده‌های گیاهی
- ۶ - فهرست نامهای ستارگان و اصطلاح‌های آسمانی
- ۷ - فهرست نامهای خدا ، فرشتگان ، دین‌ها ، بت‌ها ، دیوان
- ۸ - فهرست نامهای جنگ افزارها

فهرست آیات

<p>این مقام خوش که می بخشد نسیم وصل یار ۴۶</p> <p>وه این چه بارگی است که بهر تجمش ۴۸</p> <p>معلم کیست عشق و کنج خاموشی دبستانش ۴۹</p> <p>اصبحت ذایراً لک یا شحنة النجف ۵۵</p> <p>ای برده ز آفتاب به وجه حسن سیق ۵۶</p> <p>به هشتصد ونود و پنج در شب شنبه ۵۶</p> <p>اتنتی من لدی نجم الافاضل ۵۷</p> <p>تبارک الله ازین طایر همایون فال ۵۷</p> <p>زهی زباغ لطافت قد تو تازه نهال ۵۷</p> <p>منم چو گوی به میدان فبخت مه وسال ۵۹</p> <p>نسیم جان شنوم گوییا ز عالم دل ۶۳</p> <p>چو پیوند بادوست می خواهی ای دل ۶۴</p> <p>ای ماه نوت ترا شئ مُسم ۶۶</p> <p>بینمت ای خرد به کار تو گم ۶۷</p> <p>ای نامزد به نام تو در نامه قبول ۶۷</p> <p>بسم الله الرحمن الرحیم ۶۸</p> <p>جاه داری جاهل آسا در سرای کامل مدام ۶۸</p> <p>سفید شد چو درخت شکوفه دار سرم ۷۰</p> <p>سلام عليك ای نبی مکرم ۷۳</p> <p>زهی از دورخ شاه دنیا ودین ۷۴</p> <p>نگار من اشتر انگیخت رو به حجره من ۷۴</p> <p>حبذا منزلی که چرخ برین ۷۶</p> <p>سلام علی آل طاهای و یاسین ۷۸</p> <p>کردم ز دیده پای سوی مشهد حسین ۷۸</p> <p>قاصد رسید و معطر ساخت مشام من ۷۹</p> <p>این همایون خانه کآمد خانه چشم جهان ۸۱</p> <p>برتر آمد در علو این منزل از چرخ برین ۸۱</p> <p>بانگ رحیل از قافله برخاست خیزی ساریان ۸۲</p> <p>طوبی لروضة سجدت ارضها الجباه ۸۵</p>	<p>آنکه تسبیح حصا بر صدق او آمد گوا ۳</p> <p>درین صحیفه چو آغاز کردم املی را ۳</p> <p>مرحبا ای قاصد ملک معالی مرحبا ۴</p> <p>ای از علو قدر به کرسی نهاده پا ۸</p> <p>صبح ازل به خانه زرین آفتاب ۱۰</p> <p>این نه قصرست همانا که بهشت دگرت ۱۱</p> <p>این خانه چه خانه است پری خانه چین است ۱۳</p> <p>منزلی خوش خانه بی دلکش مقامی دلگشاست ۱۳</p> <p>مرا دل از همه عالم گرفتست ۱۴</p> <p>رخشنده جرم خور که برین سبز تارم است ۱۵</p> <p>منم که تاج سر چرخ خاک پای منست ۱۶</p> <p>حبذا قصری که ایوانش ز کیوان برترست ۱۶</p> <p>درین سراچه که چرخش کمینه طاق نماست ۱۷</p> <p>کنگر ایوان شه کز کاخ کیوان برترست ۲۰</p> <p>گنجی است نقد فقر که آنرا طلسمهاست ۲۴</p> <p>آنرا که بر سر افسر اقبال سرمدست ۲۸</p> <p>انما الله واحد و احد ۲۹</p> <p>به بوستان ولایت کهن درخت بلند ۳۰</p> <p>هر کرا در دهان زبان باشد ۳۱</p> <p>انما الله آله واحد ۳۳</p> <p>خاک این اعالی بنا بر خاک گردون سر کشید ۳۴</p> <p>زان پیش کز مداد دهم خامه را مدد ۳۴</p> <p>چو از تنوع اوضاع گنبد دایر ۳۶</p> <p>سحر چو بردامن من تافت نور سبر نشود ۳۹</p> <p>ایا کاشف الاسرار و یا فایض الانوار ۴۱</p> <p>بنا میزد این منزل روح پرور ۴۲</p> <p>زین مروح خانه بادی می وزد بس دلپذیر ۴۴</p> <p>بنا میزد این منزل روح پرور ۴۴</p> <p>چیست آن شاهد سفید عذار ۴۵</p>
---	--

- جواشك خويشتن غلتم ميان خاك و خون شبها ۱۳۸
 ريزم زمزه كوكب ، بى ماه رخت شبها ۱۳۸
 از خار خار عشق تو درسینه دارم خارها ۱۳۸
 تجلى الراح من كاس تصفى الروح فاقبلها ۱۳۹
 نسيم الصبح زرمنى ربي نجد واقبلها ۱۳۹
 هر شب افروخته ز آتش دل مشعلهها ۱۳۹
 تا بر ورق گل زدى از مشك رقمها ۱۴۰
 اى برده رخت رونق گلها و سمنها ۱۴۰
 اى غمت تخم شادمانىها ۱۴۱
 دى گذشتيم بر آن دلبر و گفتم دعا ۱۴۱
 نفحات و صلك او قدت جمرات شوق فى الحشا ۱۴۱
 خط دميد از لعل تو عمت المطايا ۱۴۲
 گر نيايم بوى از وصل تو در گلزارها ۱۴۳
 بندم به سينه دم به دم از سيم مژگان تارها ۱۴۳
 چرخ كبود هر شب ورخشان ستارهها ۱۴۳
 كوس الراح دارت خذيذ الساقى وقبلها ۱۴۴
 شراب لعل باشد قوت جانها قوت دلها ۱۴۴
 رفيقان خاك نچدست اين نكهداريد محملها ۱۴۵
 قومى به هوای حج در قطع بيا بانها ۱۴۵
 مجلس پير مناست و پراز باده سبوها ۱۴۵
 برآمد شاه عشق از طور سينا ۱۴۶
 عاشقم اما نمى گويم كجا ۱۴۶
 به اسرار حقيقت نيست پير مفان دانا ۱۴۶
 هلال الكس لم تكمل به شمس الراح كملها ۱۴۷
 الا ايها الساقى مى آمد حل مشكلها ۱۴۷
 نائت سلمى ولكن لاح برق من مفانيها ۱۴۸
 به كعبه گر ننمايى جمال خود مارا ۱۴۸
 شد سحر قايد اقبال من شيدا را ۱۴۸
 سيمين ذقا سنگ دلا ساده غذا را ۱۴۹
 خدا خير دهد آن جوان رعنا را ۱۴۹
 زلف تو برمه پريشان كرده مشك ناب را ۱۵۰
 من نهشها خواهم اين خوبان شهر آشوب را ۱۵۰
 شد خاك قدم طوبا آن سروسهى قد را ۱۵۰
 پير ما بگذاشت آخر شيوه زهاد را ۱۵۱
 عشق بايد كز دوعالم فرو سازد مرا ۱۵۱
 يارب انصافى بده اين شيخ دعوى دار را ۱۵۲
 چند بوسم دست و پا بيك ديار يار را ۱۵۲

- طوبى لبقعة خضعت عندها الجباه ۸۵
 برخوان لاجوردين درين طرفه خانقاه ۸۶
 من كيم از دام حرص و آزرهيد ۸۷
 مايم كه چون لاله صحراى مدينه ۸۸
 سبحان من تحير فى ذاته من سواء ۸۹
 اى سر از قدر برفلك سوده ۹۰
 چيست خور درخم اين دايره خرگاهى ۹۰
 سقاك الله يا خير المعانى ۹۱
 قد بدا مشهد مولاي اينخوا جملى ۹۲

فهرست قر جيع بندها

- ماء معين چيست خاك پاى محمد ۹۵
 صبحدم باد شبنانه زدني ۱۰۰
 اى به روى تو چشم جان روشن ۱۰۵
 اى روى تو ماه عالم آراى ۱۰۹

فهرست قر كتيب بندها

- صاحب دلان كه پيش تر از مرگ مرده اند ۱۱۳
 تاكى زمانه داغ غم بر جگر نهد ۱۱۵
 اين كهن باغ كه گل پهلوى خارست درو ۱۱۸
 موج زن مى بينم زهرديده توفان غمى ۱۲۱
 اين ملمع پيكر فيروزه رنگ زرنكار ۱۲۴
 محمل رحلت به بند اى ساربان كز شوق يار ۱۲۷

فهرست غزلها

- يامن بدا جمالك فى كل ما بدا ۱۳۳
 حرز جانهاست نام دلبر ما ۱۳۳
 حليلي لاحت لنا دور سلمى ۱۳۳
 هر چه اسباب جمالت رخ خوب ترا ۱۳۴
 چند نوى چمن آيم به هوايت چو صبا ۱۳۴
 شرف كعبه بود كوى ترا ۱۳۴
 زو به رفتار خوش قدت ره ما ۱۳۵
 گاه در دل ساز و گاه در دیده جا ۱۳۵
 لب لعل تو كام اهل وفا ۱۳۶
 اگر هر دم زنى سد تيغ برما ۱۳۶
 احن شوقاً الى ديار لقيت فيها جمال سلمى ۱۳۶
 شد برقع روى چومهمت زلف شب آسا ۱۳۷
 عمرى ز رخت بودم باخاطر خوش جانا ۱۳۷

- ۱۶۷ پاره پاره دل حزین مرا
 ۱۶۸ عید شد وعالمی کشته جولان ترا
 ۱۶۸ بگشا دری از تیغ جفا سینۀ مارا
 ۱۶۸ جدایی می کند بنیاد مارا
 ۱۶۹ ای باتو زگل فراغ مارا
 ۱۶۹ چنان محروم خواهد یار از دیدار خود مارا
 ۱۷۰ خار غم بیخ فرو برده در آب و گل ما
 ۱۷۰ به سبز خطی یار وسفید مویی ما
 ۱۷۰ ای خسته دل شکسته ما
 ۱۷۱ هر شبی از تو درین گوشۀ کاشانه جدا
 ۱۷۱ ای درابروگره افکنده چه حال است ترا
 ۱۷۲ با سیران نظری نیست ترا
 ۱۷۲ گرچه هر روزی سد ره کم نمی بینم ترا
 ۱۷۲ آنکه از حلقۀ زرگوش گرانست او را
 ۱۷۳ کیست آن مه که درآمد زدر خلوت ما
 ۱۷۳ ساقی به جدل حل نشود مسأله ما
 ۱۷۳ ای مهر تو از صبح ازل هم نفس ما
 ۱۷۴ کار ما جز فکر مردن نیست دور از بار ما
 ۱۷۴ ساقی بیا که دور فلک شد به کام ما
 ۱۷۵ کاش ویران شود از سیل فنا خانه ما
 ۱۷۵ هر کجا جلوه کند آن بت چالاک آن جا
 ۱۷۵ طرف باغ و لب جوی و لب جامیست این جا
 ۱۷۶ صبر از دل و دل از من و من از وطن جدا
 ۱۷۶ ترا ای نازنین هرسوز دلها سد سپه بادا
 ۱۷۶ برقت عقل و دین و ماند جان تنها
 ۱۷۷ حال و خط جان فراست اینها
 ۱۷۷ روحی فداک ای صنم ابطحی لقب
 ۱۷۸ بد ابرق بطحاء والدمع ساکب
 ۱۷۸ به گوش مه رسد آواز یار بم هر شب
 ۱۷۹ به مه من که رساند که من دلشده هر شب
 ۱۷۹ چند ای معلم هر روز تابش
 ۱۷۹ تانمودی لب و چه غنپ
 ۱۸۰ آفتاب محسن طالع شد چو افگندی نقاب
 ۱۸۰ هر کجا زد خیمه چون ماه سپهر آن آفتاب
 ۱۸۱ ای روز تو اختر جهان تاب
 ۱۸۱ هر صبح کافتاب رخت سرزند زجیب
 ۱۸۲ چون نصیب ما نشد وصل حبیب
 ۱۵۲ کیست کز عشاق پیغامی رساند یار را
 ۱۵۳ بخرام باز وجلوه ده آن سروناز را
 ۱۵۳ بر کش ای صوفی زسراین خرقۀ سالوس را
 ۱۵۳ من که جا کردم به دل آن کافر بد کیش را
 ۱۵۴ هر دم افروزی چو گل رخسار آتش ناک را
 ۱۵۴ مطرب امشب ساز کن بانالۀ من چنگ را
 ۱۵۵ من که خدمت کرده ام رندان درد آشام را
 ۱۵۵ میفرای خط مشکین عارض چون سیم را
 ۱۵۵ رحمی بده خدایا آن سنگدل جوان را
 ۱۵۶ گذشت از حد خروش و گریه ابر نو بهاران را
 ۱۵۶ معلم گومده تعلیم بیداد آن پری رو را
 ۱۵۶ گوشۀ برقع فناد از طرف رخ آن ماه را
 ۱۵۷ ای مه خر که نشین از رخ بر افکن پرده را
 ۱۵۷ رخنه کردی دل به قصد جان من دیوانه را
 ۱۵۸ دوهفته شد که ندیدم مه دوهفته خود را
 ۱۵۸ منم زجان شده بنده مه یگانه خود را
 ۱۵۸ بام براو جلوه ده ماه تمام خویش را
 ۱۵۹ زان همی ریزم سرشک لاله رنگ خویش را
 ۱۵۹ گر بدانی قیمت یک تار موی خویش را
 ۱۶۰ بساط سبزه فگندند کوه و صحرا را
 ۱۶۰ جز شمع کافوری مخران آن سروسیم اندام را
 ۱۶۰ ای خط تو کرده رقم از مشک لوح سیم را
 ۱۶۱ بنایم آن سوار نازنین را
 ۱۶۱ بی تو از جان ملالت است مرا
 ۱۶۱ ای کرده نهان شرم جمال تو پری را
 ۱۶۲ بر آستان تو عزای است خاکساران را
 ۱۶۲ به افسون گر گشایی مهر این لعل شکر خاوا را
 ۱۶۳ بر طرف رخ نهادی آن جعد مشکسارا را
 ۱۶۳ سر چو زجیب بر زنی جلوه بامداد را
 ۱۶۴ کو قاصدی که شرح غم اشتیاق را
 ۱۶۴ عارض زخبط آراسته شد نوش لبم را
 ۱۶۴ بس که می آیم به کویت شرم می آید مرا
 ۱۶۴ چه بخت بود که ناگه به سر رسید مرا
 ۱۶۵ خوش است ناز تو ای سرو گل عذار مرا
 ۱۶۵ چه سود گریه خون چشم اشک بار مرا
 ۱۶۶ فروغ روی تو خورشید و مه بس است مرا
 ۱۶۶ باتو یکدم بخت من همدم نمی سازد مرا
 ۱۶۷ نبرد کعبه ام از خاطر این تمنا را
 ۱۶۷ جز هوای وصل تو در سر هوس نبود مرا

- ۱۹۷ خطت کرد لب آن مشکین نباتست
 ۱۹۷ ابروی خوش که ماه عیدست
 ۱۹۸ تارک درویش تارک فارغ از تاج زرست
 ۱۹۸ منشور دولتی که ز عشقم میسر است
 ۱۹۸ یار رفت از دیده لیکن روز و شب در خاطرست
 ۱۹۹ بگذر از توبه و تقوا که همه پندار است
 ۲۰۰ شاهدستان که چشمش نرگس و رویش گل است
 ۲۰۰ صبحدم عزم چمن کن که هوا معتدل است
 ۲۰۰ غرض از چاشنی عشق ام درد و غم است
 ۲۰۰ لطافتی که رخت را ز جعد خم به خم است
 ۲۰۱ هلال عید جستن کار عام است
 ۲۰۱ نهفته سیم بزیرقبا که این بدن است
 ۲۰۲ آتش اندر خرمن مازد رخت وین روشنت
 ۲۰۲ یاقوت لب توقوت جانست
 ۲۰۳ مگو که قطع بیابان عشق آسانست
 ۲۰۳ دلم ز هجر خراسان از آن هراسانست
 ۲۰۳ کیست آن شوخ که میهمان تهی دستانست
 ۲۰۴ آن کیست سواره که بالای دل و دین است
 ۲۰۴ روی خود را مگو شریک مه است
 ۲۰۵ ای که جان و دل آگاه ترا همراه است
 ۲۰۵ مه شمع شبافروز رخت نور تجلی است
 ۲۰۵ سینۀ تنگم نه جای چون تو زیبا دلبر است
 ۲۰۶ مرا از درد تو بر سینۀ داغی است
 ۲۰۷ دلم پیرانه سرا با خرد سالیست
 ۲۰۶ چرخ راجامی نگو دان کز می عشرت تهی است
 ۲۰۷ ای شهسوار حسن جانم فدای تست
 ۲۰۷ در همه شهر دلی کو که نه خون کرده تست
 ۲۰۸ صبح دولت را فروغ از آفتاب روی تست
 ۲۰۸ نقاش ازل کان خط مشکین رقم اوست
 ۲۰۸ جفای تو که بسی خوشتر از وفای منست
 ۲۰۹ تویی که درد و غمت یار ناگزیر منست
 ۲۰۹ این همه خوانا به کاندر چشم گریان منست
 ۲۰۹ زدل زبانه آتش که در دهان منست
 ۲۱۰ هر نشان کز خون دل بردامن چاک منست
 ۲۱۰ نامه کز جانان رسد منشور اقبال منست
 ۲۱۱ حریم منزل جانان برون ز عالم ماست
 ۲۱۱ لاله بی روی تو داغ دل ماست
 ۲۱۱ ای ترک شوخ این همه ناز و عتاب چیست
 ۱۸۲ میزند مشت برویم که مبین سوی حبیب
 ۱۸۲ دردمندم عاجزم بیمار و تنها و غریب
 ۱۸۳ دستم از جور رقیبست ز دامان حبیب
 ۱۸۳ زلف معشوق به دست دگرانست امشب
 ۱۸۴ ای سیه تر دل سنگین تو از روی رقیب
 ۱۸۴ ای دل به بوسه بر لب هر نازنین معجب
 ۱۸۴ دلا به طرف چمن جام خوشگوار طلب
 ۱۸۵ ای دره وای مهر تو ذرات کاینات
 ۱۸۵ ای آفتاب روی تو عکس فروغ ذات
 ۱۸۵ ای صفات تو نهان در تنق وحدت ذات
 ۱۸۶ صلا ی باده زد پیر خرابات
 ۱۸۶ ای درت کعبۀ ارباب نجات
 ۱۸۷ به درت جا کنند اهل نجات
 ۱۸۷ سد خارم از فراق تو در پای دل شکست
 ۱۸۷ گر آن بیوفا عهد یاری شکست
 ۱۸۸ گفتمش ای سخت دل عهد تو سست از نخست
 ۱۸۸ پیش از آن روزی که گردون خاک آدم می سرشت
 ۱۸۸ گر بود در خاک پیش رویم از کوی تو خشت
 ۱۸۹ عشقت که بود کعبۀ ارباب سلامت
 ۱۸۹ بحمد الله که بازم دیده روشن شد به دیدارت
 ۱۹۰ چشم بگشادم پس از هجران به ابروی خوش
 ۱۹۰ در کنج غم نشستم خرسند با خیالت
 ۱۹۰ پیش از آن دم که دهم جان من بیدل ز غمت
 ۱۹۱ گذر فتاد به سروقت کشتگان غمت
 ۱۹۱ تا کی ز دیر آمدن وزود رفتنت
 ۱۹۲ بوی جان یافتم ز پیر هنت
 ۱۹۲ پیرانه سر کشیدم سر در ره سگانت
 ۱۹۲ تو حور جنتی اما ز چشم فغان
 ۱۹۳ ای واضح والضحاجبینت
 ۱۹۳ شد شاخ گل تازه نشاندم به هوایت
 ۱۹۴ مرا چو قبله نگردد بعید که رویت
 ۱۹۴ فرمان شد به تیغ جفای تو عید ماست
 ۱۹۴ لاله قدح باده و گل شاهد رعناست
 ۱۹۵ عاشق تو شهید تیغ بلاست
 ۱۹۵ ترا صباحت ترک و فصاحت عربست
 ۱۹۶ این چه رخسار و چه خط وین چهل است
 ۱۹۶ وادی عشق که جز تشنه درو نایابست
 ۱۹۶ ساقی بیا و باده ده اکنون که فرصت است

۲۲۶ برفلك دوش ازخروش می دل اختر بسوخت
 ۲۲۷ غمت روز مرا رسم شب آموخت
 ۲۲۷ لب گشادی تا سخن گویی در سیراب ریخت
 ۲۲۸ خط تو در دامن گل سنبل سیراب ریخت
 ۲۲۸ دلم چون داستان غم فرو ریخت
 ۲۲۸ درمانده به حکم قضا از بلا گریخت
 ۲۲۹ دل رخت را ز روشنی مه گفت
 ۲۲۹ دی که آن نازنین سخن میگفت
 ۲۲۹ باده تا چاشنی بی زان لب نوش گرفت
 ۲۳۰ آن سفر کرده کش از ما دل گرفت
 ۲۳۰ دل که روز چند با دیدار جانان خو گرفت
 ۲۳۱ آن نه خطست که گرد رخ زیبایش گرفت
 ۲۳۱ ما امید از دوست بیریدیم و رفت
 ۲۳۱ آنکه بهر گل گره از جعد سمن بوی تو بوست
 ۲۳۲ ابر نیسان سایه بان بر تارم گرددون زدست
 ۲۳۲ این زمینی است که سر منزل جانان بودست
 ۲۳۳ دلم از خم صفا جام مصفا زده است
 ۲۳۳ ترک گلچهره من خیمه به صحرا زده است
 ۲۳۳ مرا عشق عزیزی خوار کردست
 ۲۳۴ چشم خیال قد تو جز نخل تر نیست
 ۲۳۴ کس شیو: آن دلبر چالاک ندانست
 ۲۳۴ ای هرگز نشود زلف کجست با ما راست
 ۲۳۵ چه گویم کز فراق چو من ای دوست
 ۲۳۵ دور از رخ تو چنانم ای دوست
 ۲۳۶ دوش بر یاد تو چشم دم بدم خون میگریست
 ۲۳۶ یار خطی که بر عذار نوشت
 ۲۳۶ یار نازک دلی که بی موجب زمن آزار داشت
 ۲۳۷ شب یاد رخت در دل ویران شده ره داشت
 ۲۳۷ دردا که یار جانب ما را نگه نداشت
 ۲۳۷ صبا ز چشم من آن خاک در دریع نداشت
 ۲۳۸ بر سر کویی که روزی سرو ناز من گذشت
 ۲۳۸ جان تن فرسوده را با غم هجران گذاشت
 ۲۳۹ باز بر شکل دگر می بینمت
 ۲۳۹ گفتم به قامت که ز کج خوشترست راست
 ۲۳۹ بی جمالت صوت مطرب مایه درد و غم است
 ۲۴۰ چشم منی بر همه کس روشنت
 ۲۴۰ رخت روز طرب را بامدادست
 ۲۴۰ بیا دل ز غمت خون و دیده پر خونست
 ۲۴۱ گوهر عشق ترا دل صدقست

۲۱۲ چنین رخی که توداری حکایت گل چیست
 ۲۱۲ ساقی شراب لعل بگردان بهانه چیست
 ۲۱۳ با زاین خم از در سرم از چشم مست چیست
 ۲۲۳ باز چشم در فشان از لعل گوهر بار چیست
 ۲۱۳ من پس زانوی غم تا یار همزانوی چیست
 ۲۱۴ آن سرو ناز بر لب بامم ایستاده چیست
 ۲۱۴ برد شوخی دل زمن اما نخواهم گفت چیست
 ۲۱۴ روز میدانست ترک شهنشوار من کجاست
 ۲۱۵ وه که باز از کف من دامن مقصود برفت
 ۲۱۵ به هر منزل که جانان من آنجاست
 ۲۱۶ از آن درج گوهر تکلم خوش است
 ۲۱۶ از کوی زهد ساحت میخانه خوشترست
 ۲۱۶ درویش را سراسر کوی فنا بس است
 ۲۱۷ غمت تا در دلم منزل گرفتست
 ۲۱۷ تا عشق توام ز بون گرفتست
 ۲۱۷ خوش آنکه وقت گل لب جویی گرفتست
 ۲۱۸ گرچه خلقی ز تو در دام بلا افتادست
 ۲۱۸ روی خوب تو مهوش افتادست
 ۲۱۸ باز هوای چمن آرزوست
 ۲۱۹ چو یار دور چه سودا بهار تردیکه است
 ۲۱۹ به جانب سفر آن ترک تند خور رفتست
 ۲۲۰ با خیال آن دوا بر هر گهم خواب آمدست
 ۲۲۰ کس از خوابان و فاهر گردیدست
 ۲۲۰ خوی تو بسی نازک و مارا ادبی نیست
 ۲۲۱ عید شد يك دل نمی بینم که اکنون شاد نیست
 ۲۲۱ مذهب عشق خود پسندی نیست
 ۲۲۲ در بر سیمین دلت گرسخت تراز سنگ نیست
 ۲۲۲ کردل از عشق توام چاک بود باکی نیست
 ۲۲۲ مؤثر در وجود الایکی نیست
 ۲۲۳ غزالی چون تو در صحرای چین نیست
 ۲۲۳ به خوبی خم آبروی تو مه نویست
 ۲۲۳ بی تو مرا خانه جز گوشه ویرانه نیست
 ۲۲۴ صاحب دلی که مزد وفا عاشقانه باخت
 ۲۲۴ لبست قوت جان از شکر خنده ساخت
 ۲۲۵ بیا که چرخ مشعب هزار شعبده ساخت
 ۲۲۵ چشمت ز غمه تیغ و زمزمگان خدنگ ساخت
 ۲۲۵ سودای عشقت از دو جهانم بیگانه ساخت
 ۲۲۶ بیا که شاهد بستان ز رخ نقاب انداخت
 ۲۲۶ بر تو شمع رخت عکس بر افلاک انداخت

- ۲۵۶ به خدا غیر خدا در دوجهان چیزی نیست
 ۲۵۷ یار اگر شب رو وعیار بود باکی نیست
 ۲۵۷ چون کمر بسته مه من به سفر بیرون رفت
 ۲۵۸ آن ترکمان پسر که دل ما نشان اوست
 ۲۵۸ مردم چشم ز تو خالی بس است
 ۲۵۸ ای سنبل مشکین زده سر از گل رویت
 ۲۵۹ آن چنان گرفت خانه به دل من آرزویت
 ۲۵۹ سبزه نو که ز گلزار رخت سر زده است
 ۲۶۰ چون تو ماهی در همه آفاق نیست
 ۲۶۰ هیچ کس نیست که حیران شده روی تو نیست
 ۲۶۰ بلبل چو مطربان به غزل خوانی آمدست
 ۲۶۱ رنگ رخت ز تاب تب ای سیم بر شکست
 ۲۶۱ سرو گل اندام من طرف کله بر شکست
 ۲۶۱ وقت گل شد بزم عشرت بر لب جو خوش ترست
 ۲۶۲ دودم از سینه که گرد آمده بالای سرست
 ۲۶۲ بیا غم بی رخت تسکین محالست
 ۲۶۳ یا از زبان دوست شنو داستان دوست
 ۲۶۳ شنیده ام که به گل بلبل سحر خوان گفت
 ۲۶۴ ساقیا می ده که صحرا سبز و بستان خرم است
 ۲۶۴ برفت یار و مرا در فراق خویش گذاشت
 ۲۶۴ ترک شیرین شمایی که مراست
 ۲۶۵ هنوز یک مگل توازه را زار نشکفتست
 ۲۶۵ به عشق آن پیر عالم گیر گشتست
 ۲۶۵ چیست آن زلف سیاه پیش رخت کافروختست
 ۲۶۶ جلوه حسن تو که جاست که نیست
 ۲۶۶ دلنوازا من خسته جگر باز مایست
 ۲۶۷ یار دروغ وعده بی باک من که جاست
 ۲۶۷ آنکه مگل را غیرت از لطف تن او خاستست
 ۲۶۷ زهی فراق تو چون مرگ ها دم اللذات
 ۲۶۸ پیش قدمت دست خدمت بسته هر سروی که هست
 ۲۶۸ چو عشق بر دوجهان حرف اتحاد نوشت
 ۲۶۸ صبحدم داشتم از غنچه نشکفته شکفت
 ۲۶۹ تا کرد به گوشم آوازه جمالت
 ۲۶۹ ماهی که خاست در شهر از رفتنش قیامت
 ۲۷۰ گنج مراد را که برو قفل ابتلاست
 ۲۷۰ روی خوش تو مطلع صباحست
 ۲۷۰ امشب ز شغل شاعریم حال دیگرست
 ۲۷۱ آن شاخ گل که تازه برو سایه پرورست
 ۲۷۱ تا آن ذقن زخمت شده گوی معنبرست
- ۲۴۱ آنچه در عشق توام دم بدم است
 ۲۴۲ دلم را با کس آرامی نماندست
 ۲۴۲ خانه دل خراب کرده تست
 ۲۴۲ لاله بین در بیستون چون غرق خون افتاده است
 ۲۴۳ مشکین خطی که روز رخش را شب آمدست
 ۲۴۳ طره عنوان جمال تو چو جیم افتادست
 ۲۴۴ جانم از عشق تو در ورطه بیم افتادست
 ۲۴۴ ساقی بیا که قصر بقا در تنزلست
 ۲۴۴ این همه خون خواریم زان رگس خون خواره چیست
 ۲۴۵ بی تو شبم را اثر روز نیست
 ۲۴۵ زبان در دهان ترجمان دل است
 ۲۴۶ دل خط را رقم صنع الهی دانست
 ۲۴۶ ساقی ما که دی به کف می داشت
 ۲۴۶ زهی عشق ترا بر کفر و دین پشت
 ۲۴۷ طوبا که به سدره سر بلندست
 ۲۴۷ پشتم از بار بلا خم شده است
 ۲۴۷ دولتم نیست که باشم به سخن دمسازت
 ۲۴۸ بر لبم آهی نمی آید که دود آیمیز نیست
 ۲۴۸ به کوی عزلتم ویرانه یی هست
 ۲۴۹ غنچه هم چو دهان تنگ تو نیست
 ۲۴۹ از تو بردلها کمین ها نیک نیست
 ۲۴۹ ای که سلطان خیالت کرده در جان منزل است
 ۲۵۰ ز آهم آتش به خانه افتادست
 ۲۵۰ ترا زدوست بگویم حکایتی بی پوست
 ۲۵۱ زهی به نسخ گل آورده خط بنا گوشت
 ۲۵۱ مقام عارف عالم مقام بی وطنی است
 ۲۵۱ بستان ز شکوفه پراز اسرار تجلی است
 ۲۵۲ از گل تو سبزه برون آمدن گرفت
 ۲۵۲ پا نه به طرف باغ که گلی زیر دست تست
 ۲۵۳ جانم ز غمت به لب رسیدست
 ۲۵۳ از می تلخ سیوی که به دست آمده است
 ۲۵۳ چندانم از خویش جدا خواهی داشت
 ۲۵۴ به بزم زنده دلان ذکر دی و فردا نیست
 ۲۵۴ در دلم ز آتش تو داغ بس است
 ۲۵۵ نه دل بی تو زجانی دور ماندست
 ۲۵۵ نکرد لطف تو کاری و وقت کار گذشت
 ۲۵۵ یار بردیده راه کرد و گذشت
 ۲۵۶ آنچه در چشم زیار و طلعت زیبای اوست
 ۲۵۶ باداغ تو چون لاله دلم خوش بر آمده است

- ۲۸۷ در بزم ما که میرود از نقل و جام بحث
 ۲۸۷ جمال عشق قدیمست و ما بقی محدث
 ۲۸۸ مرا نیست بر خوردن باده باعث
 ۲۸۸ میکند عشق توتاراج دل و دین النیات
 ۲۸۸ منجم میکند از ماه و خور بحث
 ۲۸۹ آن مه که یافت امشب از وعیش ما رواج
 ۲۸۹ ای خاک ره تو عرش را تاج
 ۲۹۰ نیست شب وصل تو مه را رواج
 ۲۹۰ درین خرابه مکش بهر گنج غصه ورنج
 ۲۹۰ یارا گرد رست بر رویت چه باشی در حرج
 ۲۹۱ چنین که سالک مامی نهد قدم کج میج
 ۲۹۱ سر زلفت که هست از باد گاهی راست گاهی کج
 ۲۹۲ به مهر و ماه و فلک کود کیست بازی سنج
 ۲۹۲ ای ز توقیل و قال همه هیچ
 ۲۹۲ زلعلت آن روی قدرش کره هیچ
 ۲۹۳ بر آفتاب سلسله پر شکن مپیچ
 ۲۹۳ زایوان کاخ میکده آمد علی الصباح
 ۲۹۳ ایها الساقی ادر کاس الصبح
 ۲۹۴ ای زلعل تو زنده نام مسیح
 ۲۹۴ دارم از پیرمغان نقل که در دین مسیح
 ۲۹۵ زمهر تو هر شب کنم نظاره صبح
 ۲۹۵ سر در گلیم تن شمع آمد به گوش روح
 ۲۹۵ ای صیقل جبین توداده جلای روح
 ۲۹۶ قد بدانور فائق الاصباح
 ۲۹۶ رخش همت تند و ملک فقر را میدان فراخ
 ۲۹۷ ای بی لب توام به دهان قند ناب تلخ
 ۲۹۷ هر لحظه نمایی به لباس دگر رخ
 ۲۹۷ نهاده سربه رخت زلف عنبرین گستاخ
 ۲۹۸ بر آبیای خرد گرد این بر آمده کاخ
 ۲۹۸ ما خسته خاطریم و دل افکار و دردمند
 ۲۹۸ شد به نقش هستی خود بند شیخ خود پسند
 ۲۹۹ ای درین کاخ امانی به غم و شادی بند
 ۲۹۹ دل ز خوبان نکشد جز سوی آن سرو بلند
 ۳۰۰ دلم در حلقه زلف تو شد بند
 ۳۰۰ از یار کهن نمی کنی یاد
 ۳۰۰ شب ماه عید از شفق چرخ جلوه داد
 ۳۰۱ چیست میدانی صدای چنگ و عود
 ۳۰۱ خنده زد دهنت دندان بنمود
 ۳۰۲ حلقه گوش ترا هر که بدین لطف بدید
- ۲۷۲ این کلبه نشیمن نیازست
 ۲۷۲ به ایروان مه من در خم فلک طاق است
 ۲۷۲ جهد ممل کن که باز عهد گل است
 ۲۷۳ چو در طریق ارادت نگار ما دودل است
 ۲۷۳ هلال عید جستن کار عام است
 ۲۷۴ توست را رکاب ماه نوست
 ۲۷۴ والذ عشق ترا تمیز خار از گل کی است
 ۴۷۴ بود بهار من آن روز اگر چه فصل دی است
 ۲۷۵ ای رشک شاخ طوبا بابالای دلربایت
 ۲۷۵ رفت آنکه کام خواهم از لعل جان فرایت
 ۲۷۶ همانا آیت سجده است خط از مصحف رویت
 ۲۷۶ بلبل هر شب ترا این ناله های زار چیست
 ۲۷۶ حسنت از خط رونق دیگر گرفت
 ۲۷۷ ما را به غم تو هیچ کم نیست
 ۲۷۷ کهن رواق فلک منزل اقامت نیست
 ۲۷۸ رخت خطی به مشک تر نوشتست
 ۲۷۸ دلم نقطه درد افتادست
 ۲۷۸ خط به گرد رخت در آمدست
 ۲۷۹ شیوه عقل از دل دیوانه بیرون کرد نیست
 ۲۷۹ بیدلی را بلایی افتادست
 ۲۷۹ ازد و چشم تو مست بسیارست
 ۲۸۰ از تنگهای شکر ناب آن دهن بهست
 ۲۸۰ به غمزه چشم تو درس ستمگری آموخت
 ۲۸۱ آن غمزه زن چو گرد گلستان بر آمدست
 ۲۸۱ داد از تو که هیچت روش داد نمادست
 ۲۸۱ رند دردی کش که بامی دارد ایمانی درست
 ۲۸۲ نماند جاکه تر از ابر دیده ما نیست
 ۲۸۲ ای خوش آن عاشق که با یار خودست
 ۲۸۳ راحت از دیده رفتن هوس است
 ۲۸۳ خیال لعل لب با صفای سینه خوشست
 ۲۸۳ چون نقش بند از ل نخل دلربای تو بست
 ۲۸۴ منم که دعوی عشق رسم و راه منست
 ۲۸۴ طالب علم نظر شو خود جزین تحصیل چیست
 ۲۸۵ آن چه نورست که از وادی بطحا برخاست
 ۲۸۵ باز عید آمد و مهر از دهن خم برخاست
 ۲۸۵ جز مرغ غمت کرده به دل خانه کسی نیست
 ۲۸۶ تاکی از شوق لب تشنه جگر خواهم زیست
 ۲۸۶ مه که از خجلت آن شمع شکر لب بگریخت
 ۲۸۷ ساقیا دور فلک منشور عید آورده است

- ۳۱۷ بگذشت یاروسوی اسیران نظر نکرد
 ۳۱۷ وه که آن سلطان به مظلومان نگاهی هم نکرد
 ۳۱۸ چونرگ سرکش من پای در رکاب کند
 ۳۱۸ هر شبی حریم سدره راه روشن کند
 ۳۱۹ دوش در حلقه زلف تو دلم جا میکرد
 ۳۱۹ فرخنده عیدی کان جوان از پشت زین جولان کند
 ۳۱۹ تاکی آن شوخ مرا ببند و نادیده کند
 ۳۲۰ بی تو عاشق چون نظر در قدح لاله کند
 ۳۲۰ فردا که دوست کشته خود را ندانند
 ۳۲۱ حادی که بهر ناله سلمی خدا کند
 ۳۲۱ جان از آن لبها حکایت میکند
 ۳۲۱ مست چشمش شراب را چه کند
 ۳۲۲ کس رخت را چو گل نظاره نکرد
 ۳۲۲ آن مه جانب سفر آهنگ میکند
 ۳۲۲ دل به چنگ غمت آهنگ سرودی نکند
 ۳۲۳ نیرخ آن مه جبینم بی دل و دین میکند
 ۳۲۳ لعل لبش به لطف حکایت نمیکند
 ۳۲۴ پاکبازان همه نظاره آن روی کنند
 ۳۲۴ خاک کویش را پس از کشتن به خونم گل کنید
 ۳۲۴ شبم در ماتم هجران دوا برودر خیال آمد
 ۳۲۵ لله الحمد که آن مه ز سفر باز آمد
 ۳۲۵ رخ خود به خون نگارم که نگار من نیامد
 ۳۲۶ عشرت خسرو و شیرین سحرم یاد آمد
 ۳۲۶ شبم ز مرغ چمن این نوا به گوش آمد
 ۳۲۶ خطت از لعل آتش گون بر آمد
 ۳۲۷ به بزم گل زلبت جام را چو کام بر آمد
 ۳۲۷ یار به کف ساغر شراب در آمد
 ۳۲۷ رخنه زغم در دل خراب در آمد
 ۳۲۸ یارب چه شد امروز که آن ماه نیامد
 ۳۲۸ چو در شبگون آن مه به گشت شب برون آید
 ۳۲۹ مرا بر هر زمین کز دیده اشک لاله گون آید
 ۳۲۹ چو ترکش بسته از راه آن سواران زین آید
 ۳۲۹ گراو پیراهنت بویی به طرف گلستان آید
 ۳۳۰ از بس که چشم دارم کان مه زدر آید
 ۳۳۰ هر آه جگر سوز که از سینه بر آید
 ۳۳۰ ز خاکم چو خونین گیاهی بر آید
 ۳۳۱ چو محمل بسته بر عزم سفر جانان برون آید
 ۳۳۱ به چنگ غم دلم از ناله تنگ می آید
 ۳۳۲ به سینه گرنه غمت دم بدم فرود آید
 ۳۰۲ ساقی به شکل جام ز آمد هلال عید
 ۳۰۲ باز صبح طرب از مطلع امید دمید
 ۳۰۳ ز سبزه گرد لب جوی خط تازه دمید
 ۳۰۳ تو طفل خرد سالی و ما پیر سال خورد
 ۳۰۴ وصلت نیافت دل به خیال توجان سپرد
 ۳۰۴ خاکی که زیر پای خود آن شوخ بسپرد
 ۳۰۴ چنین کان ترک عاشق کش به حسن خویش می نازد
 ۳۰۵ چو ترک سرخوشم از خواب ناز بر خیزد
 ۳۰۵ خوش آنکه غم عشقت با جان وی آمیزد
 ۳۰۶ آن قوم که احرام سر کوی تو بستند
 ۳۰۶ خرم دل آنها که به میخانه نشستند
 ۳۰۶ با آنکه اهل دل از علایق مجرند
 ۳۰۷ سپاه دوست گزین سوار می گذرید
 ۳۰۷ ای کسانی که در آن کوی گذاری دارید
 ۳۰۷ میرسد از دولت عشقم مدد
 ۳۰۸ خوش آنکه شد به دلی از مضیق حرص آزاد
 ۳۰۸ زاده عشقی هم از خواه زاد
 ۳۰۹ نام خود را عاشق صادق کنم سویت سواد
 ۳۰۹ قامتت نیزه و رخسار توای عشوه پسند
 ۳۱۰ باغبان می خواست برداشتی از سرو بلند
 ۳۱۰ زهی جمال تو خورشید آسمان شهود
 ۳۱۰ میل خم ابروی توام پشت دوتا کرد
 ۳۱۱ آمد خزان عمر و مرا گونه زرد کرد
 ۳۱۱ تیر تو افتاد درون جان من افکار کرد
 ۳۱۱ مطرب آهنگ ترنهای شوق انگیز کرد
 ۳۱۲ آن سروری به قصد سلام قیام کرد
 ۳۱۲ وه که آن ترک پری بیکر مرا دیوانه کرد
 ۳۱۳ دلم میل یکی سرو سهی کرد
 ۳۱۳ شبی به سوی تو از دیده پای خواهم کرد
 ۳۱۳ لعل لب تو اشک مرا خون ناب کرد
 ۳۱۴ جلوه گل رخت از طره چو سنبل کرد
 ۳۱۴ هر کس که سود چهره براه تو سود کرد
 ۳۱۴ چه لطف بود که شیرین شمایل من کرد
 ۳۱۵ گرچه سده جان در ره جانان زیان خواهیم کرد
 ۳۱۵ آنکه خود رولاله اش داغ نهانم تازه کرد
 ۳۱۶ دلم ز هجر رخت رویه کلبه غم کرد
 ۳۱۶ نرگس آسا چو سراز خاک به در خواهم کرد
 ۳۱۶ پیش تو جان نمی توانم کرد
 ۳۱۷ پیش از آن روز که این طاق مقرر شد کردند

- ۳۴۷ رخ نمودی صفا همین باشد
۳۴۷ دل باز سراسیمه سیمین ذقنی شد
۳۴۸ چو لب به کوزه نهی کوزه نبات شود
۳۴۸ به عزم گشت چو آن نازنین سوار شود
۳۴۹ مهر جمالش از دل ویرانه کی شود
۳۴۹ زان پیشتر که میکده ازما تهی شود
۳۴۹ هیچ که بینم که آن مه مهر بان من شود
۳۵۰ جرمی که رخت ما به حریم فنا کشد
۳۵۰ طبع مردم سوی خوبان وفا کیش کشد
۳۵۰ گر نه یار از زلف برقع پیش روی خود کشد
۳۵۱ باز مکنند شوق به سوی تو می کشد
۳۵۱ رخت زغالیه خط گرد آفتاب کشید
۳۵۲ حطت قوت از آن لعل خندان کشید
۳۵۲ شب دل سوخته آهی ز سر درد کشید
۳۵۲ دردا که عشق یار به دیوانگی کشید
۳۵۳ عیج شب بی تو دلم ناله به گردون نکشید
۳۵۳ عر که بینم که پس زانوی غم آه کشد
۳۵۴ میبندم زنده ز سرکان نازنین میکشد
۳۵۴ مدت رفتن آن مه به سفر دیر کشید
۳۵۴ رخت که برمه رخشان خطی ز نیل کشید
۳۵۵ به گل گشت بهار این خاطر ناشاد نکشاید
۳۵۵ ماه من تا کمر از موی میان نکشاید
۳۵۵ از سرو قدت کج نظران را چه کشاید
۳۵۶ چو یار زلف معنبر نبندد و نکشاید
۳۵۶ بر من از خوی تو هر چند که بیداد رود
۳۵۷ نشکسته دل ز هجر کی از دیده خون رود
۳۵۷ آنچه از آتش غم بادل غمناک رود
۳۵۷ در چمن یارم چو با آن لطف و بالا میرود
۳۵۸ برخ زردم نه اشکست این که گلگون میرود
۳۵۸ آن ترک شوخ بین که چه مستانه میرود
۳۵۸ صوفی ز خافقاه به خرابات میرود
۳۵۹ بایار کوچ کرده زدل ناله میرود
۳۵۹ دوستان بازم عجب کاری فتاد
۳۶۰ گر کار دل عاشق با کافر چین افتد
۳۶۰ یارم به خانه بی که شب تار در رود
۳۶۰ اگر هر شب نه در بستر من از چشم ترم افتد
۳۶۱ چشم از گریه چو در ورطه خون می افتد
۳۶۱ زان شست و شو که در چمن از ژاله میرود
۳۶۲ ز آفتاب به رشک که زیر پای تو افتد
۳۳۲ چه سدیارب که آن سرو خرامان دیر می آید
۳۳۲ نام لب چون به زبان می آید
۳۳۳ ناله دردناک می آید
۳۳۳ گهی که از دم آن ترک زخ و شکنج در آید
۳۳۴ عر آفتاب که از مطلع جمال بر آید
۳۳۴ دل با غمت آشنایم داد
۳۳۴ باز ازین راه صدای جرسی می آید
۳۳۵ در آن کومیروم عر لحظه باشد یار پیش آید
۳۳۵ دی دولتم مساعد و اقبال بنده بود
۳۳۶ دی که بود آن کافر سرکش که ترکش بسته بود
۳۳۶ دوش چشم من به خواب و بخت من بیدار بود
۳۳۶ تا کی از هجر تو باغم هم نشین خواهیم بود
۳۳۷ گر نماند آن غنچه لب با من چنان خندان که بود
۳۳۷ دوش در بزم گدا شاه فرو آمده بود
۳۳۷ دی چو دید آن مه مرا از راه گردیدن چه بود
۳۳۸ رفقه به باغ سرو خرامان من نبود
۳۳۸ عر شب از زلف تو حال من پریشان تر بود
۳۳۹ یار عزم سفر کرد خدا یارش باد
۳۳۹ عر شبم درس خیال آن لب میگون بود
۳۳۹ مرا به کوی ته حواغم که خانه ای باشد
۳۴۰ خوش آنکه وصال تو میسر شده باشد
۳۴۰ ساقی بیا که میکده را فتح باب شد
۳۴۱ خون برید از تن رگ جان آه دل آهسته شد
۳۴۱ دل با خیال آن لب میگون زدست شد
۳۴۱ رطاق ابروی تو پشت طاقتم خم شد
۳۴۲ تا دامن آن نازه گل از دست برون شد
۳۴۲ ساقیا اطراف باغ از جن تر تازه شد
۳۴۲ تا دلم را پا در آن کو بسته شد
۳۴۳ باز خون دلم از دیده روان خواهد شد
۳۴۳ کدام سر که برین آسانه خاک نهد
۳۴۴ محتسب جمعیت رندان جوید آشفته شد
۳۴۴ به توبه شیخ مهوس مرا موسوس شد
۳۴۴ اگر از عشق همراهی نباشد
۳۴۵ باده چون بی غش و ساقی چو پری و ش باشد
۳۴۵ سفر خوشست اگر یار هم سفر باشد
۳۴۵ برهنگان چمن باز سبز پوش شدند
۳۴۶ گر روی بی تو داغ جگر تازه شود
۳۴۶ دی چو به بوستان ترا جابه کنار آب شد
۳۴۷ دل خون و جگر پر خون بارد گرم شب شد

- ۳۷۷ عارف که سخن براه گوید
 ۳۷۸ لیم از خاک پات میگوید
 ۳۷۸ دل قدت را بلاست میگوید
 ۳۷۸ با تو آنکس که زهر جا سخنی میگوید
 ۳۷۹ با تون آنان که حدیث چومنی میگویند
 ۳۷۹ دور از آن لب اشک من سرخست و چشم تر سفید
 ۳۷۹ تا صبا طره شیرنگ ترا برهم زد
 ۳۸۰ چو می دم بالب جانان می زد
 ۳۸۰ سر زلفت گره بر کار من زد
 ۳۸۱ لب نه از شعله شوق آبله پر خون زد
 ۳۸۱ آن کج کله چو کا کل گلبوی شانه زد
 ۳۸۱ یار کز ساعد آستین بر زد
 ۳۸۲ ترا چو مشک تر از برگ یاسمین خیزد
 ۳۸۲ نه در کوه این صدا از تیشه فرهاد می خیزد
 ۳۸۲ سیزه از طرف چمن می خیزد
 ۳۸۳ چومست من ز خمار شبانه بر خیزد
 ۳۸۳ رقیب کیست که بوسه به خاک پات دهد
 ۳۸۴ زان بت آزاری خبر که دهد
 جان بخشد از لب کشته را وانکه به خون
 ۳۸۴ فرمان دهد
 ۳۸۴ میرسد باد صبا و زیار یادم میدهد
 ۳۸۵ نسیم باده به جان مژده حیات دهد
 ۳۸۵ گفتم: از تو بردلم هر دم کم از سدغم مباد
 ۳۸۵ جز سر کوش من آواره را مسکن مباد
 ۳۸۶ سرت زعارضه دهر دردمند مباد
 ۳۸۶ هر که خواهد سوی آن شوخ ستمگر گذرد
 ۳۸۷ صبح ما از تو به غم شام ماتم گذرد
 ۳۸۷ چون سوار آن خسرو خوبان برای بگذرد
 ۳۸۷ هر شیم بی توبه سدغم بگذرد
 ۳۸۸ تا ترا شکلی بدین سان ساختند
 ۳۸۸ حقه لعل تو از جوهر جان ساخته اند
 چه خجسته صبحدمی کزان گل نورس
 ۳۸۹ خبری رسد
 ۳۸۹ خاست هر سو فتنه جویی فتنه جوی من رسید
 ۳۸۹ کی بود کی که زخوان تو صلابی برسد
 ۳۹۰ هیچ شب تیر غمت بردل شیدا نرسد
 ۳۹۰ بیا که قاصد فرخنده پی از راه رسید
 ۳۹۱ بردل عاشق چو زخم از نشتر خاری رسد
 ۳۹۱ دوستان از ناله زارم صدایی بشنوید
 ۳۶۲ پرتو روی تو بر باد کلفام افتاد
 ۳۶۲ دل دید لب و زد و جهان بی خبر افتاد
 ۳۶۳ حبه ام آید ز خدنگ تو که برخاک افتد
 ۳۶۳ هر شیشه می با توجو در محفل افتد
 ۳۶۴ ترا هرگز گذر بر جانب گلشن نمی افتد
 ۳۶۴ روی تو آفتاب را ماند
 اگر ناز و فریب چشم شوخت این چنین ماند
 ۳۶۴ شد خیال آن خط از دل و آن رخ مهوش بماند
 ۳۶۵ یار رفت از چشم و در دل خار خار اوبماند
 ۳۶۶ مرا از مایه سودا امید سود نماند
 ۳۶۶ گرچه پیش تو مرا هیچ ره و روی نماند
 ۳۶۶ خاطر خوبان به صید اهل دل مایل نماند
 ۳۶۷ زایام خرمی نفس دیگرم نماند
 ۳۶۷ کسی کوش به بالین من بیمار می گردد
 نمیخواهم که با من هیچ یاری هم نشین گردد
 ۳۶۸ هر مست که می به دست گیرد
 به ناز میرود آن شوخ و باز می گردد
 ۳۶۸ دل که در باغ زهر گل غم پارش گیرد
 ۳۶۹ گریه تلخ من از خنده آن لب نکیرد
 ۳۶۹ چون قدح کز شراب پر گردد
 ۳۷۰ خرم آنان که سر زلف نکاری گیرند
 چو ترک سر کشم به عزم میدان پشت زین گیرد
 ۳۷۰ خوشا بادی که ره سوی تو گیرد
 ۳۷۱ رسید قاصد و در جی به مشک ناب آورد
 ۳۷۱ سحر نسیم صبا مژده حبیب آورد
 ۳۷۲ مهی که حسن خطش بر بتان شکست آورد
 ۳۷۲ خطت کز طرف نسیم سر بر آورد
 ۳۷۳ هر شب به تو مه روی بهم خانگی آرد
 ۳۷۳ اندیشه جمال تو حیرانی آورد
 ۳۷۳ زلف تو ماه را به سیه پوشی آورد
 ۳۷۴ نظاره جمال تو بیهوشی آورد
 ۳۷۴ خط تو خضر را به سیه پوشی آورد
 ۳۷۵ غمت از دل به رخ اشک جگر گون آرد
 ۳۷۵ یاد آن مطرب که مارا هر چه بود از یاد برد
 ۳۷۵ آهوی چشم تو دل شیران دین برد
 ۳۷۶ کو صبا تاره به سرو خوش خرام من برد
 ۳۷۶ نه پیکتی که از ما پیامش برد
 ۳۷۶ یار جستم که غم از خاطر غمگین به برد
 ۳۷۷ که عشق به ذات می نماید

- ۴۰۶ آنانکه در فسون و محبت فسانه اند
 ۴۰۶ بر سر از چتر مرصع سایهات می گسترند
 ۴۰۶ ز آب حیات مشک ختا را سرشته اند
 ۴۰۷ به طرف باغ عجب دلکش است سایه بید
 ۴۰۷ کجا شد آنکه شب آن مه به خانه من بود
 ۴۰۸ ساقی بیار می که گل از غنچه رو نمود
 ۴۰۸ ترانه های تحیت ، سرودهای درود
 ۴۰۸ هر که از میکند عشق تو بویی شوند
 ۴۰۹ خوش آن مقام که دروی دلی فرود آید
 ۴۰۹ ز شوق زنم دم زبانم به سوزد
 ۴۰۹ صبا چو حلقه آن زلف تا پادار گشاد
 ۴۱۰ به آن بالا ورخ بر هر زمین کان نازنین پوید
 ۴۱۰ نه همین وقت مرا عشق مشوش دارد
 ۴۱۱ دم بدم خونم زدیده بر گریبان می چکد
 ۴۱۱ به هر خانه کان نازنین می نماید
 ۴۱۱ از آن با کو، غم فرهاد دست اندر کمر دارد
 ۴۱۲ دل من راه دین داران ره میخانه میداند
 ۴۱۲ پی توجان زندگی نمیخواهد
 ۴۱۳ به بزم وصل ما ومن ننگند
 ۴۱۳ ساقی ما دوش با ما بر سرانصاف بود
 ۴۱۳ یار رفت و خیر بادی هم نکرد
 ۴۱۴ شد دلم دیوانه وقت آمد که تدبیرش کنند
 ۴۱۴ چنین که حسن تو عرض جمال غیب کند
 ۴۱۵ دم بدم دیده که خون میریزد
 ۴۱۵ آن سرو سهی چو گلگشت لب جو می کرد
 ۴۱۵ آمد نسیم و رایحه مشکبار داد
 ۴۱۶ از تننت گر قبا گشوده شود
 ۴۱۶ عاشقان از خطت چو یاد کنند
 ۴۱۷ در دیار مصر اگر یوسف رخی پیدا شود
 ۴۱۷ تیر مژگان کان دو چشم خوابناک انداختند
 ۴۱۷ پری وش که به رخ رسم دلبری داند
 ۴۱۸ دلم به ماه تمام رخت عبادت کرد
 ۴۱۸ چو زند خط به حریفان درد خواره نویسد
 ۴۱۹ خوب رویان جهان رسم وفا نشناسند
 ۴۱۹ منم امروز حریف قدح آشامی چند
 ۴۱۹ چو خندان جام می کام از لب لعل تو بردارد
 ۴۲۰ اشکم به گلوگر ره فریاد به بندد
 ۴۲۰ بر لبم تا نفسی می رود می آید
 ۴۲۰ چو از تن تیر توجان را به دزدد
- ۳۹۱ داغ هجرم لب خشک از مژه تر می سازد
 ۳۹۲ قدسیان کین پرده های سبز گردون بسته اند
 ۳۹۲ وقت آن شد کز فلک زرین حمایل بگسلند
 ۳۹۲ آمد از ملک عشق لشکر درد
 ۳۹۳ یار هر دم سر بازار دگر می طلبد
 ۳۹۳ بوی آن آشنا که میارد
 چه سود آن تیشه کش بر سنگ دست کوهکن
 ۳۹۴ میزد
 ۳۹۴ زسد ره طوبا اگر آمدن سوی تو نواند
 ۳۹۴ دلم از رشک صبا می لرزد
 ۳۹۵ به باغ لاله و گل رونق بهار اند
 ۳۹۵ دل تو غیر جفا نپسندد
 ۳۹۵ بس که چشمان خون اهل عالم ریختند
 ۳۹۶ آن کیست که شهری همه دیوانه اویند
 ۳۹۶ ه وقت گل چویی تو آرزوی گلشنم گیرد
 ۳۹۷ کس کش نیست طاقت کز قبا پیراهنت بیند
 ۳۹۷ وقت گل زان گونه کز گل سبز تر میدمد
 ۳۹۷ اشکم از دیده جو بی آن رخ گلگون بچکد
 ۳۹۸ بساط زرکش شاهی چه نقش ها دارد
 ۳۹۸ ای آرزوی جان دهن از گفت و گو میند
 ۳۹۸ عاشق به سینه بهر تو پیکان فرو خورد
 ۳۹۹ این همه خون از لب تو دل چون میخورد
 ۳۹۹ جونی از ناله پیشم قصه هجران فرو ریزد
 ۴۰۰ هر شب ز غمت بس که دلم زار بنالد
 ۴۰۰ سرومن در سایه سنبل سمن می پرورد
 عیدست و چون گل هر کسی خندان بروی یار
 ۴۰۰ خود
 ۴۰۱ خیز ساقی کز فروغ صبح شد خاور سفید
 ۴۰۱ ماه نو بر شکل جام آمد نماز شام عید
 ۴۰۲ خط مشکین کز رخ آن نازنین سر برزند
 ۴۰۲ حسن تو راه امید و بیم زد
 ۴۰۲ لبست دل دزد و من از وی شکر دزد
 ۴۰۳ چون صبا شانه در آن طره خم در خم زد
 ۴۰۳ ز بس آه از غمت زین جان آشناک خواهم زد
 ۴۰۳ سحر گاهان که از باد صبا بوی بهاران زد
 ۴۰۴ صبحدم درد کشان نقب به میخانه زدند
 ۴۰۴ آنکه تیغ مهر او در سینه سد چاکم زدند
 ۴۰۵ دل نه خرم سبزه و گل در نظر خرم چه سود
 ۴۰۵ آنان که دست رد به رخ ما نهاده اند

- ۴۳۶ چون بامداد بینمت ای ماه دلفروز
 ۴۳۶ خالیست از آن رشک پری خانه ام امروز
 ۴۳۷ از شوق توشوربست عجب درسرم امروز
 ۴۳۷ لله الحمد که آن جان و جهان آمد باز
 ۴۳۷ طریق عام بود پختن خیال دویی
 ۴۳۸ لله الحمد که بعد از سحر دور و دراز
 ۴۳۸ خرامان بگذری سر و سرافراز
 از خزان برگه رزان ریزان شد ای گلچهره
 ۴۳۸ خیز
 ۴۳۹ خطت فتنه است و لبها فتنه انگیز
 ۴۳۹ تیر مژه تنها به دل تنگ مینداز
 ۴۴۰ دلا زقید حریفان بی خرد بگریز
 ۴۴۰ زهی مهر از رخت شرمنده مه نیز
 ۴۴۰ پیر شدیم و به دل داغ جوانان هنوز
 ۴۴۱ رفتی و من ملازم این منزلم هنوز
 ۴۴۱ آمد بهار و گلرخ من درسفر هنوز
 ۴۴۱ دیده جز خاک درت خواب نه بیند هرگز
 ۴۴۲ یاد بادت که زمن یاد نکردی هرگز
 ۴۴۲ فصلدی کوتاه بود ساقی برای عیش روز
 ۴۴۳ ندارم دریغ از غمت هیچ چیز
 ۴۴۳ من به خون غرق و لب لعل تو درخنده هنوز
 ۴۴۳ آید به بزم چون تونگاری نه و هرگز
 ۴۴۴ در لطف بود گل ز تو افزون نه و هرگز
 ۴۴۴ یا به شمشیر وفا در جگرم چاک انداز
 ۴۴۴ آن سروناز کیست نهاده کلاه کز
 ۴۴۵ رفت عقل و صبر و هوش ای دل مکن از ناله بس
 ۴۴۵ عید شد هر کس زیاری عیدی بی دارد هوس
 ۴۴۶ آن دورخ را جامع آیات زیبایی شناس
 ۴۴۶ درین ره خضر همت هم رهم بس
 ۴۴۶ گر روی به مردم نمایی چه کند کس
 ۴۴۷ ای باد صبح آن گل سیراب را به پرس
 ۴۴۷ جام لعلش نگر، از باده گلرنگ مپرس
 ۴۴۷ نبود عروس ملک سزای کنار و بوس
 ۴۴۸ چون دید اشک روان مرا ستاره شناس
 ۴۴۸ خنده زد لب تو بر من گریان که مپرس
 ۴۴۹ منم امروز و حالتی که مپرس
 ۴۴۹ لطافت لب او بین و از زلال مپرس
 ۴۴۹ دل سپردم به دلبری که مپرس
 ۴۵۰ تیر باران رسد از قوس قزح بر نرگس
 ۴۵۰ تا به چشمت شده درناز بر ابر نرگس
 ۴۲۱ ماهی چورخت فلک ندارد
 ۴۲۱ با تو به کجا نمی توانم بود
 ۴۲۲ معاشران چومی لعل در پیاله کنند
 ۴۲۲ خشتی که روز مرگ مرا زیر سر نهند
 ۴۲۲ مرا بر نوک مژگان بس که خون دل جگر بندد
 ۴۲۳ چون به شرح غم تو خامه نهم بر کاغذ
 ۴۲۳ رقم می زد قلم وصف لب لعل تو بر کاغذ
 ۴۲۴ هیچ نقلم به دهان چون دهنت نیست لذیذ
 ۴۲۴ قدت سرویست جانا سایه پرور
 ۴۲۴ ای به نظاره کرده رو موکب ماه من نگر
 ۴۲۵ ز رشک قدت ای سرو سمن بر
 ۴۲۵ به خونم گر کشی تیغ ای ستمگر
 ۴۲۵ روزه چون میداری ای شیرین پسر
 ۴۲۶ کند گل چون رخت خود را تصور
 ۴۲۶ شد مه عید از شفق چون جام زر باز آشکار
 ۴۲۷ بر کنار دجله دور از یار و مهجور از دیار
 گل خوش است و عید خوش، و زهر دو خوشتر
 ۴۲۷ وصل یار
 ۴۲۷ ابشروا از لاج من نجد مقامات السور
 ۴۲۸ الله ز کجا میرسد آن غیرت حور
 ۴۲۸ خطیست بر گل رویت ز مشک تر مسطور
 ۴۲۸ زد سحر طایر قدسم ز سر سدره صغیر
 ۴۲۹ گرچه طفلی و هنوزت شکر آلوده شیر
 ۴۲۹ عاشقم، بی دلم، غریب و اسیر
 ۴۳۰ شد به زلفش دل شکسته اسیر
 ۴۳۰ عیدست و دارد هر کسی عزم تماشای دگر
 ۴۳۰ ای زمشکین طرهات بر هر دلی بند دگر
 ۴۳۱ زهی زفته ترا هر طرف سپاهی دگر
 ۴۳۱ ای ترا دامن ز گلبرگ بهاری پاکتر
 ۴۳۲ ای ترا از گل سیراب تنی نازکتر
 ۴۳۲ ای دهانت ز لب و لب زدهان شیرین تر
 ۴۳۲ خوشا گل کامده است از ناز نینان چمن بر سر
 ۴۳۳ ای سهی سرو ترا سنبل مشکین بر سر
 ۴۳۳ عید شد و اندر کنار و بوسه با هم هر دو یار
 ۴۳۳ گر کنی سایه ام ای سرو خرامان بر سر
 ۴۳۴ به رخسار و جبین و روی و عارض بردی ای دلبر
 ۴۳۴ حلقه زر تا به گوشت جای کرد ای سیمبر
 ۴۳۵ عمریست نور چشم جهان بین ماست یار
 ۴۳۵ با جگر سوختگان یار نبودی هرگز
 ۴۳۵ عمر بگذشت و رخت سیر ندیدم هرگز

۴۶۵ بر لب رسید جان که به جانان فرستمش
 ۴۶۵ کمانداری که در قتل بود تعجیل تأخیرش
 ۴۶۶ مشو فریفته حسن صورت ای درویش
 ۴۶۶ آشیان می سازد از خس بلبل بی صبر و هوش
 ۴۶۷ چون نمودی آن دورخ بگشا لب خندان خویش
 ۴۶۷ نگار من که باشد خانه از کوی وفادورش
 ۴۶۷ خوشا منازل سلمی و ربیع و اطالاش
 ۴۶۸ خط عنبرین برشکر مکش
 ۴۶۸ دم زد دل از سر غمت از سر زنش خون کردمش
 ۴۶۸ ای چو گلبرگ طری عارض زیبای تو خوش
 ۴۶۹ ای به سرم دم به دم تیغ جفای تو خوش
 ۴۶۹ نازنینا يك شیبی با عاشقان دمساز باش
 ۴۷۰ چمن کامسال بینی نا امید از فیض بارانش
 ۴۷۰ ای کرده برهلاک من از اهل عشق نص
 ۴۷۰ چو بخت نیست که بآرم دهی به مجلس خاص
 ۴۷۱ ساقی بده زخم صفا يك دوجام خاص
 ۴۷۱ کی کنم با کان گوهر درج لعلت را عوض
 ۴۷۱ نه به لطف از ستم دوست توان یافت خلاص
 ۴۷۲ چه خوش دمیده ترا به گرد آن عارض
 ۴۷۲ چو عرض توبه کند بر تو زاهد مرتاض
 ۴۷۳ خال مشکین چیست بر رخ گرد لب نارسته خط
 ۴۷۳ چون نسخه جمال تو خالیست از غلط
 ۴۷۳ دلم که بی تو ز هیچ آرزو ندارد خط
 ۴۷۴ گم کرده ایم راه برون شد ازین رباط
 ۴۷۴ بر آب میکشد رخت از مشک ناب خط
 ۴۷۴ از لب میگون تو پرهیز گارانرا چه حظ
 ۴۷۵ حدیث ماه رخت شد تمام در مطلع
 ۴۷۵ یار قصد قتل من دارد به تیغ انقطاع
 ۴۷۶ ز آتش عشقت علم زد رشنه جانم چو شمع
 ۴۷۶ عمرها با آنکه به سویم گذری داشت دریغ
 ۴۷۶ خلقی چو گل شکفته و خندان به طرف باغ
 ۴۷۷ هر شب از آتش رخسار تو سوزم چو چراغ
 ۴۷۷ کی به دعوی تاب آن روی چومه دارد چراغ
 ۴۷۷ گفتیم به عزم تو به نهم جام می به کف
 ۴۷۸ نقد عمر زاهدان در توبه ازمی شد تلف
 ۴۷۸ باده صاف و محتسب با باده نوشان در مصاف
 ۴۷۹ سر به پای توام ای کعبه جان نیست گراف
 ۴۷۹ کجا شد آنکه ز بغداد مستقر سلف
 ۴۷۹ صوفی شهر به انواع فضایل متصف

۴۵۱ قلاش وش دیدم بنی ای وقت آن قلاش خوش
 ۴۵۱ تنها ز کجا میرسی ای سرو قبا پوش
 ۴۵۱ فغان زابلهی ابن خران بی دم و گوش
 ۴۵۲ نهادی لعل رخشان بر بنا گوش
 ۴۵۲ آن قبای نیلگون بینید در سیمین برش
 ۴۵۲ آن سفر کرده که جان رفت مرا بر اثرش
 ۴۵۳ گردش جام که زد صنع ازل بر گارش
 ۴۵۳ من بیدل جو خرا عم داد جان، نادیده دیدارش
 ۴۵۴ کسی کافتد نظر بر شکل آن سرد قبا پوش
 ۴۵۴ آن لاله رخ که باشد از داغ ما فراغش
 ۴۵۴ دلم که شوق لب تاب داد شربت اجلش
 ۴۵۵ حرامان می رود آن شوخ و سد بیدل ز دنبالش
 ۴۵۵ شیخ خود بین که به اسلام بر آمد نامش
 ۴۵۶ سپیده دم که شد از خانه عزم حمامش
 ۴۵۶ رخت کر خط مشکین شد مزین صفح سیمش
 ۴۵۶ آرزو دارم که کردم خاک راه توسنش
 ۴۵۷ شوخی که تاجداران بوسند خاک راهش
 ۴۵۷ سر من کاش بودی خاک راهش
 ۴۵۷ نامه کز جان رسد تعویذ جان میخوانمش
 ۴۵۸ رو چو نهد به ملک دل عشق تو، شاه سازمش
 ۴۵۸ دل من که بس مبتلا بینمش
 ۴۵۹ تا کی کشم به صومعه حرمان ز بخت خویش
 ۴۵۹ مدار آینه را در صفا برابر خویش
 ۴۵۹ مردم آیم بر درت با دید خونبار خویش
 ۴۶۰ زان میان گم کرده ام سر رشته تدبیر خویش
 ۴۶۰ من و خیال توشها و کنج خانه خویش
 ۴۶۰ چند فروزم چراغ از علم آه خویش
 ۴۶۱ کشتی مرا ز هجران فزای خویش
 ۴۶۱ چون به خواری خواستی راند آخرم از کوی
 ۴۶۱ خویش
 ۴۶۱ بنمای رخ و رشک پری خانه چین باش
 ۴۶۲ دلا ملازم رندان درد کش می باش
 ۴۶۲ بی وفا یا چنین بی رحم و سنگین دل می باش
 ۴۶۲ سوفی از رنگه سوی آینه دل به تراش
 ۴۶۳ بر کنار طاس گردون زد هلال انگشت دوش
 ۴۶۳ مه اشتر سوار من که شد رخسار فلک پشتش
 ۴۶۴ خاکبست زر که رنگ دهد پر تو خورش
 ۴۶۴ ای کرده ز حال من فراموش
 ۴۶۵ بنی که از همه پوشیده ماند لعل تنش

- ۴۹۵ برون آی از نقاب غنچه‌ای گل
 ۴۹۵ حق آفتاب و جهان همچو سایه است ای دل
 ۴۹۵ زد شیخ شهر طعنه بر اسرار اهل دل
 ۴۹۶ مسلمانان چه سازم چاره آن شوخ سنگین دل
 ۴۹۶ آمدی سوی من و زاشک خودم مانده حجل
 ۴۹۷ شتر بانا میند امروز محمل
 ۴۹۷ کل مافی الكون وهم او خیال
 ۴۹۸ هودج کیست برین ناقه زربین خلخاک
 ۴۹۸ سرویست قامت تو ز بستان اعتدال
 ۴۹۹ ای به وصف لب شیرین سخت ناطقه لال
 ۴۹۹ چشم تو صادست و سر زلف دال
 ۴۹۹ میرسی خندان و میگوی به پایم چشم مال
 ۵۰۰ ساقیا زین هنر و فضل مدهایم و ملول
 ۵۰۰ گر چه گشتم به تیغ هجر قتیل
 ۵۰۱ دوستان چند کنم ناله ز بیماری دل
 ۵۰۱ دیدم ترا ز رفت ز دست احتیاردل
 ۵۰۱ آن ماه رو که چشم منست و چراغ دل
 ۵۰۲ چگویم کز غمت چون می تپد دل
 ۵۰۲ زد ز غنچه باردیگر خیمه بر گلزار گل
 ۵۰۳ دوشم آورد از چمن باد صبا پیغام گل
 ۵۰۳ می خرامد سوی بستان شاهد رعنائ گل
 ۵۰۳ حادی عشق اگر راز تو گوید به حیل
 ۵۰۴ مرا تا کی جگر خون داری ای دل
 ۵۰۴ ساقیا حیز که محول حال
 ۵۰۵ مصطفایی به صفای دورخ و لعل تو آل
 ۵۰۵ بیا که فصل بهارست و محتسب معزول
 ۵۰۵ در دهانت شك است آن دوسه خال
 ۵۰۶ قد بد الصبح علی اسعد فل
 ۵۰۶ ای پای دل ز زلفت در غنبرین سلاسل
 ۵۰۶ دارد آن سرو گل اندام معنبر کا کل
 ۵۰۷ شدم در گوشه میخانه مجرم
 ۵۰۷ من بنده حقیر و تو سلطان محترم
 ۵۰۸ خواهم از تینت پس از قتل، استخوان خود قلم
 ۵۰۸ باغم و درد تو کنم دم بدم
 ۵۰۸ ای ز روی تو ماه چارده کم
 ۵۰۹ زهی رسید ترا هر دم از خدای پیام
 ۵۰۹ ساریست سر عشق در اعیان علی الدوام
 ۵۱۰ ز لعلش کام جستم داد دشنام
 ۵۱۰ مایل به قامت تو بود طبع مستقیم
- ۴۸۰ حشمت می فروش بین بردر او ز هر طرف
 ۴۸۰ شب نهان آن مستم از بالای سربگذشت حیف
 ۴۸۱ حدیث مشکل و سر یست منلق
 ۴۸۱ ره روی خوش سخنی گفت زیران طریق
 ۴۸۱ چون تو در شهر مهی، از من دل داده چه لایق
 ۴۸۲ ای خرم از هوای رخت نوبهار عشق
 ۴۸۲ بود عقیق سرشکی که ریزم از غم عشق
 ۴۸۲ ای سر عقل از خطت بر خط فرمان عشق
 ۴۸۲ هر خون که خورد بی تو دل از ساغر فراق
 ۴۸۳ روز مارا ساخت چون شب تیره آن ماه از فراق
 ۴۸۴ زهی به خاک درت چشم خون فشان مشتاق
 ۴۸۴ دنت منازل و من کنت منه بالا شواق
 ۴۸۴ به خود گمان من آن بود در بدایت عشق
 ۴۸۵ ای ذات تو از صفات مایاک
 ۴۸۵ زد به شکر خنده لعلت بد دل ریشم نیک
 ۴۸۶ چون توانا وک افگنی سویم دل و جان یک به یک
 ۴۸۶ جو جزو لایتنجراست آن دهان بی شک
 ۴۸۶ دلم شد جزو جزو از تیغ پیداد تو و هر یک
 ۴۸۷ سر دهانت ناگشتم مدرک
 ۴۸۷ دل خون و جان فکار و جگر ریش و سینه چاک
 ۴۸۷ جان میدهم به باد و غمت می برم به خاک
 ۴۸۸ جان عاشق چون بود از آرزوی طبع پاک
 ۴۸۸ به جوهر می رخشان که از زجاجه پاک
 ۴۸۹ باده پاکست و قدح پاک و حریر فغان همه پاک
 ۴۸۹ مرا شد جامه جان از غمت چاک
 ۴۸۹ ز هجران بر لب آمد جان غمناک
 ۴۹۰ برانم از عقب کوچ کرده خود بوک
 ۴۹۰ فاح ریح الصباح و صاح الديك
 ۴۹۰ بیاساقی بیار آن باده پاک
 ۴۹۱ شکر آمد ز خنده تو به تنگ
 ۴۹۱ درین مقرنس زنگار گون مینارنگ
 ۴۹۲ ای که چون غنچه دلی دارم از اندوه تو تنگ
 ۴۹۲ از در بسته و دیوار بلند تو به تنگ
 ۴۹۲ هر کس آرد دامن صلحت به چنگ
 ۴۹۳ زهی اشک من و لعل تو یکرنگ
 ۴۹۳ من که مهر عارضت میورزم از صبح ازل
 ۴۹۳ قتل من خواهد زیکسو غم زدیکسو اجل
 ۴۹۴ لعل جان بخش تو بنحل فیها یسأل
 ۴۹۴ دل به زمین بوس درت شد مثل

- ۵۲۵ نیستم چون یار ترکی گو ولی تازندهام
 ۵۲۵ ماندهام از یار دور وزندهام
 ۵۲۵ چشم منی و خانه تو چشم خانام
 ۵۲۶ منزل نکرده دل هنوز اندر حريم سينهام
 ۵۲۶ ما بهر نجوری و مهجوری و دوری ساختیم
 ۵۲۶ مابه یادت نشسته خاموشیم
 ۵۲۷ به مسجد که خم ابروی ترا نگریم
 ۵۲۷ ز آرزوی تو سر گشته در بیابانیم
 ۵۲۸ هر چند توشاه و ما گداییم
 ۵۲۸ عمریست دل به مهر وفای تو بسته‌ایم
 ۵۲۹ در هر گذر که بیکه و گاهی نشسته‌ام
 ۵۲۹ تنگدل مانده به فکر دهن تنگ توام
 ۵۲۹ چند روزی می‌برد بخت بد از کوی توام
 ۵۳۰ به ناز بر مشکن چون نیازمند تویم
 ۵۳۰ چنین کافتاده دور از جان خویشم
 ۵۳۰ اگر چه پاره شد از غم هزار باره دلم
 ۵۳۱ هر لحظه از تیرت فتادی بردلم
 ۵۳۱ ای دلم از تو غرق خون، دیده اشکبار هم
 ۵۳۲ خواهد تنم ز آتش دل سوخت خانه‌هم
 ۵۳۲ شکر خدا که شیخ نیم شیخ زاده هم
 ۵۳۲ جان داغ تو دارد، جگر غرقه به خون هم
 ۵۳۳ زهی رخسار و خط آیت لطف و ستم باهم
 ۵۳۳ زهی قدت نهال گلشن چشم
 ۵۳۳ عاشقم بیچاره‌ام درمانده‌ام
 ۵۳۴ وز فرقت تو چه گویم چه ناتوان شده‌ام
 ۵۳۴ هر جا که کنم خانه، هم خانه ترا یابم
 ۵۳۵ بادی که گذارش به سر کوی تو یابم
 ۵۳۵ نه نامه‌ای که در آنجا نشان تو یابم
 ۵۳۵ خواهم که دمی در قدم آن پسر اقام
 ۵۳۶ به کعبه رفتم و ز آنجا هوای کوی تو کردم
 ۵۳۶ خیالی بود یارب دوش یا در خواب میدیدم
 ۵۳۶ خاک آن در که چو کحل بصرش میدارم
 ۵۳۷ بسی سوزند از آن شمع دل آفریزی که من دارم
 ۵۳۷ گر چه بردل زغم عشق تو باری دارم
 ۵۳۸ خوشم که روبه ملاقات یار خود دارم
 ۵۳۸ هر شبی که ز ماه مهر افروز خود یاد آورم
 ۵۳۸ هر شب دم گرم از دل غمناک بر آورم
 ۵۳۹ چومی دور از آن لعل میگون خورم
 ۵۱۰ خبر مقدم عیسا نفسی داد نسیم
 ۵۱۱ گر دهد بوی صحبت تو نسیم
 ۵۱۱ ای دل زدست برده به مشکین خط خودم
 ۵۱۱ امروز ز شوق همه سوز و همه دردم
 ۵۱۲ معاذ الله از آن شبها که بود از حد برون دردم
 ۵۱۲ تند میراندی و میسوخت سراپای وجودم
 ۵۱۳ نادیده رخت عمری سودای تو ورزیدم
 ۵۱۳ نیایم سوی تو هر چند سوزد شوق دیدارم
 ۵۱۳ چون خاک شوم گر گذری سوی مزارم
 ۵۱۴ چو آنم دسترس نبود که روزی دامنش گیرم
 ۵۱۴ نوید آمدنت میدهند هر روزم
 ۵۱۴ نه صبر آنکه از سر آن کوی برخیزم
 ۵۱۵ این چنین کز دیده دل غرق آب و آتشم
 ۵۱۵ من غایبانه عاشق آن روی مهوشم
 ۵۱۶ به ناخن سینۀ خود می‌خراشم
 ۵۱۶ شدم دیوانه و آن طفل پری پیکر نزد سنگم
 ۵۱۶ سینه شکافم هر سحر کاید سبا زان منزلم
 ۵۱۷ بنمای ساعد ز آستین آن دم که خواهی بسملم
 ۵۱۷ زار می‌نالم و کس نیست که گوید حالم
 ۵۱۷ این چنین واله و شیدا که ز عشق تو منم
 ۵۱۸ ای که دیدی رخ آن دلبر پیمان شکنم
 ۵۱۸ زهی به وعده وصل تو تازه جان و جهانم
 ۵۱۹ میرسد عید و کشته آنم
 ۵۱۹ گل شد حرم کویت از اشک لاله گونم
 ۵۱۹ ای بی تو چون غنچه خون درونم
 ۵۲۰ ندارم و تن گل طاق که بی توری گل بینم
 ۵۲۰ توشاه مسند حسنی و من گدای کمینم
 ۵۲۱ خوش آنکه توشب خواب کنی من بنشینم
 ۵۲۱ چون نتوانم که با آن مه نشینم
 ۵۲۱ نفس از درون و دیو ز بیرون زند رهم
 ۵۲۲ بیا که وصل ترا از خدای می‌خواهم
 ۵۲۲ من بیدل گهی ز آمد و شد کویت نیاسیم
 ۵۲۳ هستم ز جان غلامت اما گریز یابم
 ۵۲۳ من آن نیم که زبانرا به هرزه آلام
 ۵۲۳ شب تا به سحر گرد سر کوی تو پیوم
 ۵۲۴ عشق به کشور وفا داد نوید شاهیم
 ۵۲۴ بر سر کوی منان بس بود این مرتبه‌ام

- ۵۵۳ من کیم تا رو بر آن رخسار زبانهام
 ۵۵۳ کی بود کی که ازین سوز درون باز رهم
 ۵۵۴ مردم از تو بر سینه سداغ جفا خواهم
 ۵۵۴ چون بود روی جانان دید روشن نمیخواهم
 ۵۵۵ هر صبح خروش زدل تنگ بر آریم
 ۵۵۵ از چشم خوابنا که تویی خواب مانده ایم
 ۵۵۵ دمی نکذرد کز غمت خون نگریم
 ۵۵۶ به عارض تو ز ماه تمام چون گویم
 ۵۵۶ بیای هجرتا به روزگار خویشتن گریم
 ۵۵۷ زلف تو عمر ماست میگویم
 ۵۵۷ چون ز فیض رشحاتنم باران قدم
 ۵۵۷ ایها الساقی ادر کاس المدام
 ۵۵۸ صبح است و زخمار شبنم مانده تلخ کام
 ۵۵۸ بر اوج حسن روی تو ماهی بود تمام
 ۵۵۹ بنشین دمی که پیش رخت زاریی کنم
 ۵۵۹ من آن نیم که پی حفظ اعتماد عوام
 ۵۶۰ امر علی بالیات الخیام
 ۵۶۰ که گوید سلام من مستهام
 ۵۶۰ به تو دارم ز جدا مردن بیم
 ۵۶۱ به چشم تو زین سان که صید حقیرم
 ۵۶۱ وه که از پای در افکند غم آن پسر
 ۵۶۲ به خاک درت ریخت اشک امشب
 ۵۶۲ دادیم دست چو دیدی به ره خود پستم
 ۵۶۲ چون تاب نیاری که به تو دیده فروزم
 ۵۶۳ ایستاده به سر از آه دمام دودم
 ۵۶۳ نیست جز رخ به کف پای تو سودن هوسم
 ۵۶۳ نشان پای سکانت که بر زمین بینم
 ۵۶۴ خیرید حریفان که به میخانه در آیم
 ۵۶۴ شدم به باغ که کنج فراغتی جویم
 ۵۶۵ ز سجده بی که نباشد در ابرویت رویم
 ۵۶۵ دردا که در آمد به درت پای به سنگم
 ۵۶۵ چو دست بی تو بدین چشم اشکبار برم
 ۵۶۶ گناه عشق بتان گر چه ساخت نامه سیاهم
 ۵۶۶ چهره زرد در خون بسته جگر ته به تهم
 ۵۶۶ ای نو جوان که دل به کمند تو بسته ام
 ۵۶۷ دیده از جلوه بتان بستیم
 ۵۶۷ شب که سر از حلقه سلك سکانت برزنم
 ۵۶۸ عید فطرت بیا تا به می افطار کنیم

- ۵۳۹ می شراب که بر نغمه رباب خورم
 ۵۳۹ قت آن شد که ره دیرمغان برگیرم
 ۵۴۰ من دلخسته مردم بهر آن نازک بدن میرم
 ۵۴۰ گهر کز وصف آن لبهای شکر خند میریزم
 ۵۴۱ من ای ساقی نه آنم کز می گل رنگ بگریزم
 ۵۴۱ بام آن ماه ندانم ز که نامش پرسم
 ۵۴۱ من که در دسر زفریاد و فغان خود کشم
 ۵۴۲ نبها که داغ فرقت آن ماه می کشم
 ۵۴۲ با نه آن قومیم کز بار کس گردن کشیم
 ۵۴۳ خیز تارخت به سرمنزل انصاف کشیم
 ۵۴۳ یاساید کس از فغان من جایی که من باشم
 ۵۴۳ چو نتوانم که بر خوان وصلت میهمان باشم
 ۵۴۴ در دور لب ت بی می و پیمان نه باشم
 ۵۴۴ چو نتوانم که بر خاک کف پایش جبین مالم
 ۵۴۴ زلف تورگی با جان خود پیوسته می بینم
 ۵۴۵ من بی صبر و دل کان شکل زیبا هر زمان بینم
 ۵۴۵ چه حسنست این که گر هر دم رخت را سد نظر
 ۵۴۵ بینم
 ۵۴۶ بود آیا که من آن شکل همایون بینم
 ۵۴۶ به راه تو شنش سد نازنین را خاک می بینم
 ۵۴۶ چون مرا دولت آن نیست که دیدار تو بینم
 ۵۴۷ عشقت سینه ای بی غم نه بینم
 ۵۴۷ من که شبها دور از آن گل خاک بر سرمیکنم
 ۵۴۷ روی تو غایب از نظر گل را تماشا چون کنم
 ۵۴۸ جدا از لاله رخ خود بهار را چکنم
 ۵۴۸ من رخ زرد میکند چکنم
 ۵۴۹ کی بود یارب که رو در یثرب و بطحاکنم
 ۵۴۹ هر زمان گویم که مهر او زدل بیرون کنم
 ۵۴۹ من که با یاد رخت آن آستان مسکن کنم
 ۵۵۰ هر زمانت پیش چشم خود تخیل میکنم
 ۵۵۰ آرزوی دل خونین جگرانت خوانم
 ۵۵۰ ز عشق تبرا چه کنم چون نتوانم
 ۵۵۱ با باتو من دلشده یکجانه نشینم
 ۵۵۱ سوی صحرائی پی عیش و تماشا میروم
 ۵۵۲ گر همی باشم به کنج خانه شیدا میشوم
 ۵۵۲ زهر که نامت ای بت غماز بشنوم
 ۵۵۲ گر به کوی تو یکشب سری به خشت نهم
 ۵۵۳ هر شب به با سبان تو جان در میان نهم

۵۸۲ ای پیک دوست پیش آکت دست و پا به بوسم
 ۵۸۳ ندیده از دو چشم شمشاد ترچشم
 ۵۸۳ به ترک عاشقی ای پند گومده پندم
 ۵۸۴ یاد آن روزی که با خوبان سری می داشتم
 ۵۸۴ طره از روی چومه بگشاکه بگشاید دلم
 ۵۸۴ ای زده نوبت غمت ناله صبحگاهیم
 ۵۸۵ به روز وصل پیایی نمای دیدارم
 ۵۸۵ کیم من که وصلت تمنا کنم
 ۵۸۵ جز آنکه مهر ترا جا به جان خود کردیم
 ۵۸۶ ز جوش باده چو گردد ترانه گولب خم
 ۵۸۶ زسبلی غمت از دیده خون همی بارم
 ۵۸۷ کجا باشد چو توشوخی که اندارو کمندافکن
 ۵۸۷ همچو نقطه خال آن شیرین دهن
 ۵۸۷ آن کان حسن بود و نبود از جهان نشان
 ۵۸۸ بیا ای ساقی مهوش بده جام می رخشان
 ۵۸۸ تواز پرده نهان ای کعبه جان
 ۵۸۹ به نازای چشم شوخت فتنه خوبان ترکستان
 ۵۸۹ هر کس که بیند آن لعل خندان
 ۵۸۹ چند ز آشوب می فتنه برانگیختن
 ۵۹۰ چند ازدگران وصف جمال توشنیدن
 ۵۹۰ ای شه تنگ قبا یان ، مه زرین کمران
 ۵۹۰ بگشاد نقاب از رخ خود باد بهاران
 ۵۹۱ شد وزان سوی رزان باد خزان بازوزان
 ۵۹۱ بودم آن روز درین میکه از درد کشان
 ۵۹۲ ای خاک نعل توسن تو تاج سرکشان
 ۵۹۲ نه زهد آید مرا مانع ز بیم عشرت اندیشان
 ۵۹۲ فراید ز خط حسن نازک عذاران
 ۵۹۳ ای همه سیم بران سنگ تو بر سینه زنان
 ۵۹۳ حکایت کرد باد از گل ، گل از پیراهن جانان
 ۵۹۴ زهی ابرویت قبله پاک دینان
 ۵۹۴ موسم عید و بهار خرم و شاه جوان
 ۵۹۴ کناشون ذاتک فی وحدت البطون
 ۵۹۵ ای بهرخت هر نفس مهر دل ما فزون
 ۵۹۵ دل چشمه چشمه شد ز خندنگ تو و کنون
 ۵۹۵ ز درد تاشده چشمش چو اشک ما گلگون
 ۵۹۶ تبارک الله از این شکل و شیوه موزون
 ۵۹۶ ای بالبو توتی شیرین زبان زبون
 ۵۹۷ صوفی چه فغانست که من این الی این

۵۶۸ نی ماه منظری که نظر بازیی کنم
 ۵۶۸ خوش آنکه روی تو بینم در اضطراب شوم
 ۵۶۹ به دل دردی عجیب دارم نمیدانم که چون گریم
 ۵۶۹ یار ما یار دگر کرد چه تدبیر کنیم
 ۵۶۹ بر خیز تا به عزم تماشا بیرون رویم
 ۵۷۰ بی رخت چون به چمن راه کنم
 ۵۷۰ هر چند جز فریب و فسونت نیافتم
 ۵۷۱ چاره تو صبرست ندانم چه کنم
 ۵۷۱ ز هجران مرده ام جا نا نپنداری که جان دارم
 ۵۷۱ یار نی روی به گلشن چه کنم
 ۵۷۲ مهر رخسار تو دارم که جفای تو کشم
 ۵۷۲ از در صومعه آن به که قدم باز کشیم
 ۵۷۲ در ره تو ز دیده پاکردم
 ۵۷۳ به هیچ مسجد و محراب بی تو رو نکتم
 ۵۷۳ دی تجربت المداد کردم
 ۵۷۴ نه نگاری که دل و جان به غمش یار کنم
 ۵۷۴ به عزم کعبه سفر گفتم اختیار کنم
 ۵۷۴ تا کی آرام دل بی خبرانت بینم
 ۵۷۵ نمی خواهم که با کس راز آن پیمان گسل گویم
 ۵۷۵ به بزم عشق بتانرا چو نام میگویم
 ۵۷۶ ببخود فتم هر جا روان آن قدر غنا بنگرم
 ۵۷۶ چون خرامان قندای سرو دلارا بنگرم
 ۵۷۶ تا کی از گریه پا به گل باشم
 ۵۷۷ خوشا وقتی که از خود رسته باشیم
 ۵۷۷ بیا ساقی بیا که دیگر زین گفت و گو به جانم
 ۵۷۸ شراب لعل بده ساقیا که یک دوسه دم
 ۵۷۸ دور از توام افتاده بر بستر درد و غم
 ۵۷۸ ای تنت سیم و بر و ساعد و بازو همه سیم
 ۵۷۹ بیا کز روی ساقی وقت گل برقع بر اندازیم
 ۵۷۹ گاهی که کشتی تیغ نهم کردن تسلیم
 ۵۸۰ ما به راه طلب وصل او نعل افکندیم
 ۵۸۰ رخسار ده که سر زلف سیاهت گیرم
 ۵۸۰ سحر به گوشه محراب زاریی کردم
 ۵۸۱ من آن نیم که ز تو دست دارم و بروم
 ۵۸۱ دیده پر نم زغم زمزم و بطحا دارم
 ۵۸۲ چون من بی صبر و دل خواهم که آن رو بنگرم
 ۵۸۲ زان به رنجم که ز خود کرده گرانست بینم

۶۱۲ مروزین چشم تر ای اشک خونین دم بدم بیرون
 ۶۱۲ باز ترکش بسته آن ترک سوار آمد برون
 ۶۱۳ بازم اندیشه یار بست که گفتن نتوان
 ۶۱۳ یافتن پیش تو راهی نتوان
 ۶۱۴ ای فلک تا کی دل و جان خرابی سوختن
 ۶۱۴ گرچه تنگ آمد دل از فکر محال انگیختن
 ۶۱۴ ز نعل مرکب تو بر زمین نشان دیدن
 ۶۱۵ مرا تا کی ز کشتن بیم کردن
 ۶۱۵ برون ران ای سوار شوخ و قلب سد سپه بشکن
 ۶۱۶ بیا و زلب لعل جامم بگردان
 ۶۱۶ شدم بهر تو خاک راه خوبان
 ۶۱۷ هر چند بینی عالمی صید کمند خویشتن
 ۶۱۷ آدمم در دل اساس عشق محکم هم چنان
 ۶۱۷ جوانای بردل من تنگ شد فضای جهان
 ۶۱۸ پرده زرخ برفکن جامه جان چاک کن
 ۶۱۸ مگر وزید نسیمی ز سرو سمبر من
 ۶۱۹ چون گذشت از دل خدنگ ریختم از دیده خون
 ۶۱۹ مگر چو لب بگشایی که خنده بر شکر است این
 ۶۲۰ چون نهم سردر رخت یعنی که خاک پاست این
 ۶۲۰ آن نازنین جوانرا میل شکار جان بین
 ۶۲۰ بیا ای همچو گل رنگین تر ادا من به خون من
 ۶۲۱ بیا بر آستان خود به بین روی نیاز من
 ۶۲۱ نیست جز اقرار عشق حاصل گفتار من
 ۶۲۲ چین در جبین فکنده گذشتی به سوی من
 ۶۲۲ بیا ای ساقی گلرخ می گلرنگ گردان کن
 ۶۲۳ تا کی از جان خود جدا بودن
 ۶۲۳ ای ز لعل لب تو خون دل من
 ۶۲۴ زنی بردل ز مهرگان زخم و داری ابروان پنهان
 ۶۲۴ مه ترکی زبان من نداند فارسی چندان
 ۶۲۵ نوازش نامه می آورد باد از حضرت جانان
 ۶۲۵ تو نازنین جوانی و من پیر ناتوان
 ۶۲۶ دانی که چیست بر رخ این اشک لاله گون
 ۶۲۶ خدا به آن سرو نازم رسان
 ۶۲۷ به بستان می گذر و ز جهره گلها را خجل می کن
 ۶۲۷ نگارا ز درماندگان یاد می کن
 ۶۲۷ نگارا شبی هم نشین باش بامن
 ۶۲۸ بیا ای شهره در عشقت به شهر حسن مشهوران
 ۶۲۹ تیغ مژگان را به خون عشق بازان تیز کن

۵۹۷ ای ز خورشید رخت تمام بعد المشرقین
 ۵۹۷ بیا ای اهل دل را قوت العین
 ۵۹۸ ای زلزلت کام چو روح الامین
 ۵۹۸ ترک شهر آشوب من زینسان که شد صحرا نشین
 ۵۹۸ مشوسنگین دلا مشغول چو گان باختن چندین
 ۵۹۹ کشیده بود مه از حسن سر به چرخ برین
 ۵۹۹ پس از مردن به خاک من گذر کن غمگذار من
 ۶۰۰ ای ز عشقت سد بلا بر جان غم پرورد من
 ۶۰۰ روزی که می سرشت فلک آب و خاک من
 ۶۰۰ نوبهاران که دمد شاخ گلی از گل من
 ۶۰۱ زان خط کرام الکاتبین تا خواند حسب و حال من
 ۶۰۱ با یار کوچ کرده که گوید پیام من
 ۶۰۱ ای ز تو کوه کوه غم بردل مبتلای من
 ۶۰۲ ای خاک پای تو سنت افزوده آب روی من
 ۶۰۲ نگار شوخ چشم تیز خشم تندخوی من
 ۶۰۳ کس و صالت چنین نخواست که من
 ۶۰۳ ای غمت شاد کامی دل من
 ۶۰۳ چه کمر بسته ای به کین بامن
 ۶۰۴ صوفی متاع صومعه رهن شراب کن
 ۶۰۴ عاشقان را قوت جان از لعل شکر خند کن
 ۶۰۴ پیاده سوی چمن سرو من گذارم کن
 ۶۰۵ ای دیده بشنو گفت من نظاره آن رو مکن
 ۶۰۵ با اسیران ای رقیب آغاز بدخوی مکن
 ۶۰۶ بنمای رخ که مطلع صبح صفاست این
 ۶۰۶ بیمار غمت را نفس باز پس است این
 ۶۰۶ مهی از راه بر آمد نه که افزون ز مهست این
 ۶۰۷ هر سو مرو جولان کنان چاک سوار بیش از این
 ۶۰۷ مردم شکارا کین معجوب و دوستداران بیش از این
 ۶۰۷ این منم یارب ز درد عاشقی زار این چنین
 ۶۰۸ الله کیست مست باده ناز این چنین
 ۶۰۸ بما جانا دل پردرد من بین
 ۶۰۸ قبای ناز در پوش و نیاز پادشاهان بین
 ۶۰۹ طره شیرنگ و جعد مشکه سای خویش بین
 ۶۰۹ جلوه آن شوخ و جولان سمند و به بین
 ۶۱۰ ای بر خسار چومه چشم و چراغ دگران
 ۶۱۰ من و فکر تو چه بینم به جمال دگران
 ۶۱۱ دل به جان درمانده و آن جان جهان بادیگران
 ۶۱۱ هر بامداد کان مه راند سواره بیرون

- ۶۲۹ هرگز ندیدم رسم حبیبان
 ۶۲۹ ساغر مه نو باشد خالی شده میسند آن
 ۶۳۰ ای دردهن تنگت جلاب وشکر پنهان
 ۶۳۰ ریزد شکر لبث به خط سبز در سخن
 ۶۳۱ بود خیال تو یارم چه یار بهتر از این
 ۶۳۱ دلا کرشمه آن شاه نازنینان بین
 ۶۳۲ ای ترا روی وفا با دگران
 ۶۳۲ خواهم ای گل که زشوق تو بگریم چندان
 ۶۳۳ شدم به صحبت پیر مغان سحرگاهان
 ۶۳۳ خوش آنکه درچمن ای نازنین تو باشی ومن
 ۶۳۴ عجب درعربده است امروز بامن ترك مستمن
 ۶۳۴ ای ماه که می نرسی ازم
 ۶۳۴ چه کاریست خوش دل به جانان سپردن
 ۶۳۵ با این جمال همدم مستان عشق شو
 ۶۳۵ تاخم حرخ کهن باشد و جام مه نو
 ۶۳۶ ای به دلم گرفته جا ، دم بدم از نظر مرو
 ۶۳۶ يشهد الله اينما يبدو
 ۶۳۷ شبی چون مه نمودی روی نیکو
 ۶۳۷ ز هرسو بدانند ورویت نکو
 ۶۳۸ دلا کام ازلبش باچشم تر جو
 ۶۳۸ گر سرم خاک گشت بردر تو
 ۶۳۸ چون نیست بخت آن که من یکدم شوم همراه تو
 ۶۳۹ زین سان که خو گرفت دلم باوصال تو
 ۶۳۹ شاه خوبانی و ترکان ختا هندوی تو
 ۶۴۰ روی برتابی زمن هر گه که بینم سوی تو
 ۶۴۰ چون به مسجد بینمت ای قبله من روی تو
 ۶۴۱ من کیستم که چشم گشایم بروی تو
 ۶۴۱ گر به خطا کنم نگه يك سر مو بروی تو
 ۶۴۲ داری به جان من کمین ای من کمین هندوی تو
 ۶۴۲ ای دل و دیده هردو خانه تو
 ۶۴۲ تو آن مهی که پرد خجلت آفتاب از تو
 ۶۴۳ زهی چشم جهان بین روشن از تو
 ۶۴۳ من برخواهم داشت دل از مهریاری هم چو تو
 ۶۴۴ ای دل من سید دام زلف تو
 ۶۴۴ گر به پای سرو بخرامد قد رعنائی او
 ۶۴۵ آن ترك نیم مست که جان شد خراب او
 ۶۴۵ غمزه ات کز سعی چشمت این همه بیداد او
 ۶۴۶ یاب از جانم بهر مهر مه رخسار او
 ۶۴۶ حبذا پیر مغان کز فیض جام پاك او
 ۶۴۶ مرغ جان کردی هوای دانه های خال او
 ۶۴۷ آن سرو که شادند جهانی به غم او
 ۶۴۷ نامه سربسته آمد غنچه ومضمون او
 ۶۴۸ بریز ای هجر خونم چندسوزی جان من بی او
 ۶۴۸ میرود عمر گرانمایه وما غافل از او
 ۶۴۹ چراغ اخضر کزد و چشم خاست موج خون در او
 ۶۴۹ ای زابروانت متصل عشاق را محراب دو
 ۶۵۰ دونرگس تو که مستند و ناتوان هردو
 ۶۵۰ ای اشک سرخ دم بدم از چشم تر مرو
 ۶۵۰ ای پیر گشته زهر جوانان زره مرو
 ۶۵۱ خوی که ترا زتاب می ریخته از جبین فرو
 ۶۵۱ خواجه درمانده فرجست و گرفتار کلو
 ۶۵۲ قسم به نون قلم یعنی آن قد واپرو
 ۶۵۲ ساقیا خیز که چون داس زرآمد مه نو
 ۶۵۳ آن تندخو که آمد خون ریختن فن او
 ۶۵۳ تا نمودست سر از طرف کله کاکل او
 ۶۵۴ خورشید و ماه را چه برابر کنم به تو
 ۶۵۴ زلفت که رفت رونق مشک سیاه ازو
 ۶۵۴ ای شده روی زمین زیر زمین بی تو
 ۶۵۵ شد وقت گل به باد مرا طیلسان گرو
 ۶۵۵ ای جاودان به صورت اعیان برآمده
 ۶۵۶ گشاد از چهره مشکین برقع آن مه
 ۶۵۷ به لطف قدره دلها زد آن مه
 ۶۵۷ ای زهمه صورت خوب تو به
 ۶۵۸ سبب زنخدان ترا به زبه
 ۶۵۸ میوه باغ بهشت بلکه از آن نیز به
 ۶۵۹ زهر طرف که در آمد گشاده رخ آن ماه
 ۶۵۹ آب چشم تا به ماهی رفت وآهم تا به ماه
 ۶۵۹ اینک سواره میرسد آن ترك کچ کلاه
 ۶۶۰ آن دوزخ را که نه بینیم مگر ماه به ماه
 ۶۶۰ همچو شمع بزبان شعله زند آتش آه
 ۶۶۱ حلقه زلفش گشاد باد سحر
 ۶۶۱ رسید آن آهوی مشکین زمن آه
 ۶۶۲ دلم شبها کشد زان دام زلف آه
 ۶۶۲ ای بر سریر حسن جم وآیین وکی شکوه
 ۶۶۲ منع سماع نغمه نی میکند فقیه
 ۶۶۳ حدیث جم وجام لاغست ولا به

۶۸۱	کی بود جانم زبند رهایی یافته	۶۶۳	آنکه بالای ترا افراخته
۶۸۱	ای بی توزدیده خواب رفته	۶۶۴	ای خطت نقشی زنوانگیخته
۶۸۲	کیست میآید قبا پوشیده دامن برزده	۶۶۴	رسید از ره آن شاه خوبان پیاده
۶۸۲	برفت آن ماه و ما را دردل ازوی سدهوس مانده	۶۶۵	منم زمهرتوشبها به فکرماه فتاده
۶۸۳	نشاید ای مه خورشید رخ ترا روزه	۶۶۵	زهی رویت زهررویی نموده
۶۸۳	خوش آن دو یار که دل کرده صاف چون شیشه	۶۶۶	آن شیخ چه دیدست که درخانه خزیده
۶۸۴	چشم نگشایی ز ناز آخر چه نازست این همه	۶۶۶	مراد یست به سد گونه درد پرورده
۶۸۴	گشاد گنج جواهر به بوستان زاله	۶۶۶	میفکن برورد گر قتل بنده
۶۸۵	فصل بهار شد بگشا چشم انتباه	۶۶۷	ای گشته دلم هزار باره
۶۸۵	ای ز سنیل خط تو بر گل نقاب انداخته	۶۶۸	آن شوخ رسید اینک و خلقی به نظار
۶۸۶	شاهد گل باز رنگاری نقاب انداخته	۶۶۸	گوید نگار من چو ز هجران کنم گله
۶۸۶	بر طرف ماه زلف تو آمد شب سیاه	۶۶۹	ساقی بیا که اکنون به کف دارد پیاله
۶۸۷	من که از سوز دل غمزده گشتم همه آه	۶۶۹	گر به نالم ، ز دل خاره برآید ناله
۶۸۷	ابروی تو هر که دید ای ماه	۶۶۹	خوشامی از کف آن ماه چهارده ساله
۶۸۷	با اشک خونین دور از تو ای ماه	۶۷۰	سلام الله ما ناحت حمامه
۶۸۸	واعظ خرس و انجمن وعظ خر گله	۶۷۰	قبول خاص طلب چند بهر خاطر عامه
۶۸۸	هست انجمن ما چمنی پر گل ولاله	۶۷۱	تعالی الله زهی شاه یگانه
۶۸۹	به بین پیاله هزاران به روی دشت زلاله	۶۷۱	مغنی به آواز چنگ و چغانه
۶۸۹	ز چشم ریخت چندان آب کمد خون زد نباله	۶۷۲	منم امروز و اشک دانه دانه
۶۹۰	بی لعل تودل درون سینه	۶۷۲	شدم زمدرسه و خانقاه بیگانه
۶۹۰	غزال من که لبش روبه سبزی آورد	۶۷۳	گهی بوسم به مستی پای خم که دست پیمانه
۶۹۱	وقت گل ترک می و جام که چه	۶۷۳	آیین به باش و عکس رخس بین در آیین
۶۹۱	گل را فراز شاخ بین در جلوه ناز آمده	۶۷۳	باری دگرم کش ز جفا داغ به سینه
۶۹۲	چو حلقه دور افق بر منست تنگ شده	۶۷۴	رسید یار طریق جفا رها کرده
۶۹۲	تا به چشم تو سرمه ره کرده	۶۷۴	رسید ترک من از تاب می عرق کرده
۶۹۲	رخت را مه نخوانند اهل توجیه	۶۷۵	منم چو صبح ز شوق تو جامه شق کرده
۶۹۳	ای به خوبی رخ تو از من به	۶۷۵	رخت که همچو گل از تاب می عرق کرده
۶۹۳	بقی که بود چو جانم به سینه جا کرده	۶۷۶	من اکنون به سرکوی وفا خاک شده
۶۹۴	ای نامه ز خود به خود نوشته	۶۷۶	یارب این منشور اقبال از کجا واصل شده
۶۹۴	سرو من بر رخ جعد سمن سای منه	۶۷۷	تا بسته بی به طره عنبر فشان گره
۶۹۵	ای مرا از آتش سودای توجان سوخته	۶۷۷	ای سر زلف تو گره بر گره
۶۹۵	خوش آنکه بود ز تو خانه نام پری خانه	۶۷۸	ای طره تو خم خم و کیسو گره گره
۶۹۶	ای شکل قدرت پیکری از سیم سارا ریخته	۶۷۸	باز آی و مرهمی به دل ریش خسته نه
۶۹۶	ماییم زمشرب مقانه	۶۷۸	بر برگ گل رقم ز خط عنبرین منه
۶۹۷	ای چو جان در دل من جا کرده	۶۷۹	هر کس که نیست زنده به عشق تو مرده به
۶۹۷	ای به بالا بلای جان همه	۶۷۹	ساقیا صاف می عیش به خود کامان ده
۶۹۷	ای ترک نازنین بشکن گوشه کلاه	۶۸۰	ای غمت هر لحظه جان ناتوانی سوخته
۶۹۸	بر رخت گل گل که تأثیر شراب انداخته	۶۸۰	دل کان میان نازک با خود خیالی بسته
۶۹۸	بود جمله لطف آن رندان ساده	۶۸۱	ای به قصد ملک دل حسنت سپاه آراسته

- ۶۹۹ بر سر کویت زمن خشك استخوانی مانده
۶۹۹ بیا ساقی که شد بامی پرستان عهد گل تازه
۷۰۰ ای زغمزه چشم تو بر جان و دل ناوگ زده
۷۰۰ حلقه زلف را گشاد مده
۷۰۱ تو پر بیرویی و عالم ز تو پر دیوانه
۷۰۱ ای ز چشم اشك خونین ریخته
۷۰۱ یار زلف دوتا بهم بسته
۷۰۲ گر هر حرام بودی چون باده مست کاره
۷۰۲ عشق جانان نهاد خوان بلا
۷۰۳ ای ترا رخ فتنه و بالا بلا
۷۰۳ بی منت کس راست نشد زان قد و بالا
۷۰۴ ای سر کوی تو اقلیم بلا
۷۰۴ منم عاشق و بیدل و مبتلا
۷۰۵ باز مطفیل خیل سگان نام برده ای
۷۰۵ ای کزان آرام جانها مانده تنها زنده ای
۷۰۵ گفتمش بالمل جان بخش از مسیحاکم نئی
۷۰۶ رخ بر افروخته بی ماه منور شده ای
۷۰۶ الله چه نازنین شده ای
۷۰۷ ای که مرا به سد جفا سینه فگار کرده ای
۷۰۷ جانا چه شد که چنگ جفا ساز کرده ای
۷۰۸ حسن خویش از روی خوبان آشکار کرده ای
۷۰۸ شبها من و خیال تو و کنج خانه ای
۷۰۹ ای ترا چون من به هرویرانه ای دیوانه ای
۷۰۹ زان تازه خط سبز که بر لب فرو ده ای
۷۰۹ ای سرور استین که کله کج نهاده ای
۷۱۰ لذت عشق فرورفت مرادر رگه پوی
۷۱۰ ز شیخ چله نشین دور باش و چله وی
۷۱۱ چند کردم بهر لیلی کردی
۷۱۱ نشان نبود ز عهد الست و قول نبی
۷۱۲ ای صورت زیبای تو مجموعه معنی
۷۱۲ نسیم صبحدم ای روح بخش روح فزای
۷۱۳ وای من وای من ز عشق تو وای
۷۱۳ ساختم چشم راست بهر توجای
۷۱۴ بگشای ساقیا به لب شط سر سبوی
۷۱۴ نشان جام جم و آب خضرمی طلبی
۷۱۴ زارم از فرقت شیرین دهنی نوش لبی
۷۱۵ ای بر سمن از سنبل تر بسته نقای
۷۱۵ به شهر نیکوان مسکین غریبی
۷۱۶ عاشق و رندم و خراباتی
- همچومه طالع شدی دردیده منزل ساختی
دل ز مهر دیگران برداشتی
ساقی بیا که به زخودی عشق و بیخودی
مرید توام زانکه جانرا مرادی
هوای نیکوان عیش است و شادی
همین سایه چتر فلک سای خداوندی
در لباس نیلگون تاجلوه کردی ای پری
ای که از شاخ گل لطیف تری
بروی من از لطف بگشادری
ای مرغ سحر چند کنی ناله وزاری
مرا بردلست از تو چون کوه باری
کیم من بی دلی بی اعتباری
مرا بس بر سر میدان عشاق این سرافرازی
زهی از خط سبزت تازه رسم فتنه انگیزی
الله چه شوخ دیده کسی
ای که جز قتل محبان هنری شناسی
لی حبیب عربی مدنی قرشی
باهر که غیر ماست جوش و شر خوشی
گاهی درد دل گهی دردیده باشی
باشد شرب ریا مشرب رندان صافی
خسته زخم عشقم ای ساقی
صدای آن غزگم گشت و شکل آن غزگی
ای ز خورشید جمالت ماه را شرمندگی
ای افسون چشم مستت مایه دیوانگی
نه خرد راست قصوری و نه دین را خللی
نه غزالی که سرایم به خیالش غزلی
میزد صفیر شوق خزان دیده بلبل
زهی زد و زلف به هر چین دلی
به هر زمین که نشانی زخمه لیلی
سرتا به قدم غرقه دریای زلالی
ای مظهر حسن لایزالی
زمشک تر خطی داری و خالی
ای باغ حسن را ز جمال تو خرمی
دارند جان و دل به تو هر یک تظمی
ارید بسط غرامی الیک بعد سلامی
سینه روزن روزنست از ناوگ صیدا فکنی
آخرای سرو خرامان ز کدامین چمنی
ای مرادر عشق تو در کار خود حیرانی
خوش آنکه و اره اندامارا زما زمانی

- ۷۵۱ تاکی از خلق اسیر غم بیهوده شوی
 ۷۵۱ بازم ز دیده ای گل خندان چه میروی
 ۷۵۲ از مهر ما متاب رخ ای تر که ماه روی
 ۷۵۲ اگر وصف مه میکنم مه تویی
 ۷۵۳ نازنیناز نیاز شبم آگاه تویی
 ۷۵۳ با چنین قامت وبالا که تویی
 ۷۵۴ این چنین خوب و نازنین که تویی
 ۷۵۴ بس که در جان فکار و چشم بیدارم تویی
 ۷۵۴ ای صبا گر یاد مهجوران ناشادش دهی
 ۷۵۵ اغیار را مدام می از جام زر دهی
 ۷۵۵ انت شمس البقا و غیرک فی
 ۷۵۶ خوی خودا کرده بی چون روی و نیکو کرده بی
 ۷۵۶ بر اوج حسن چون خورشید فردی
 ۷۵۷ چند باشم چشم بر در گوش بر آواز نای
 ۷۵۷ چه سود از آنکه کنم از کبک خوش خرام نبی
 ۷۵۷ تا چو قدح بادل پر خون نبی
 ۷۵۸ چون هوای باغ با این شکل موزون کرده بی
 ۷۵۸ بیا بیا که صدای درای و بانگ حدی
 ۷۵۹ فداک امی یا غایه المنی وابی
 ۷۵۹ ماییم شسته ز آب می دست از همه آلودگی
 ۷۶۰ تویی آن آفتاب عالم آرای
 ۷۶۰ آمدی و آتشم به خانه دزدی
 ۷۶۱ خرم آنکس که بردی بره هیچ کسی
 ۷۶۱ همی دهد خبر از گل نسیم صبحدمی
 ۷۶۲ هزار حیله کنم تا رسم به صحبت تو
 ۷۶۲ دی جعد عنبر افشان بر ماه بسته بودی
 ۷۶۲ ای آنکه گردمه ز خط مشکین هلالی بسته بی
 ۷۶۳ از صومعه آن به که به میخانه بری پی
 ۷۶۳ گل زده باغ صبحدم اورنگ خسروی
 ۷۶۴ چه بود ز تو ای پسر که به حال ما نظری کنی
 ۷۶۴ با این همه کین بامن بی دل که توداری
 ۷۶۵ یار شد شهر گرد و هر جای
 ۷۶۵ به شب فروخته روخانه که می پرسی
 ۷۶۵ ای که افسانه این دیده تر می پرسی
 ۷۶۶ به سوی خویش مرا رخصت گذر ندهی
 ۷۶۶ شنیده ام که ز من یاد می کنی گاهی
 ۷۶۷ میزند راه دلم شکل سپهری بالایی
 ۷۶۷ داغ جفا که بر کسان ز آتش کین خوی نهی
 ۷۳۴ وقت گل و می مطرب و دولتیست تادانی
 ۷۳۴ تو شمع مجلس انسی و شاه عالم جانی
 ۷۳۵ هر چند ز چشم مانهانی
 ۷۳۵ ای فتنه چشم تو جهانی
 ۷۳۵ به کوی می فروشان خرده بینی
 ۷۳۶ نی کیست همدمی شده از خویشتن تهی
 ۷۳۶ به فکرت خواستم کز سرو حدت یا بم آگاهی
 ۷۳۷ ز چشمت چشم آن دارم که گاهی
 ۷۳۷ هر نازنین که بینم جولان کنان براهی
 ۷۳۸ ای که در پرده به بازار جهان میایی
 ۷۳۸ هر لحظه جمال خود نوع دگر آرای
 ۷۳۹ عجب مطبوع و موزونی و عجب زیبا و رعنائی
 ۷۳۹ دل بردن فتنه گری عشوه نمایی
 ۷۴۰ ای ز خاک قدمت چشم مرا بینایی
 ۷۴۰ شنیده ام که زمن یاد کرده بی جایی
 ۷۴۱ گریبدانی که چه ها میکشم از درد جدایی
 ۷۴۱ از سبزه بر گل خط می فزایی
 ۷۴۲ سینه ام را چاک کن و آنجا درای
 ۷۴۲ هر سر مو بر تن من گر زبان داشتی
 ۷۴۲ گفتی به کوی عاشقان بیمار کیستی
 ۷۴۳ در دل چاکم درون از چشم روشن آمدی
 ۷۴۳ کاش من بیدل از سگان تو بودی
 ۷۴۴ من آواره را گردل به جای خویشتن بودی
 ۷۴۴ شنیده ام که به گلچهره بی نظر داری
 ۷۴۴ اگر چه در لب جان بخش انگبین داری
 ۷۴۵ ز شهر تن نکنی دل به ملک جان نرسی
 ۷۴۵ ای غمت آرزوی جان کسی
 ۷۴۶ ای سرشک من ز لعلت بامی گلگون یکی
 ۷۴۶ ای دو چشمت در ستیز و کین یکی
 ۷۴۷ خیل بتان برون ز شما رست و شریکی
 ۷۴۷ بر سر آن کوسر من خاک بودی کاشکی
 ۷۴۸ قسم به صفوت جام و صفای جوهر می
 ۷۴۸ ای به بالای همانک میدانمی
 ۷۴۸ آسوده دلا حال زار چه دانی
 ۷۴۹ با همه سنگدلان ساغر گلرنگ زنی
 ۷۴۹ گاهی ز هجر چشم مرا خون فشان کنی
 ۷۵۰ تا کیم خاطر آسوده به غم رنجه کنی
 ۷۵۰ هردم به دیده دگری خانه میکنی
 ۷۵۱ جانا چه شد که پرش یاران نمی کنی

۷۸۸ چنان زخلق ملولم که تا به چشم نیاید
 ۷۸۸ بود شاها رعیت آن خزینه
 ۷۸۸ به مصرو شام که گیرند وقف را به تمام
 ۷۸۸ جامی ارباب کرم نایاب چون عنقا شدند
 ۷۸۹ درین نشیمن حرمان مکن به کس پیوند
 ۷۸۹ مطرب خوش لهجه را حسن ادا باید نخست
 ۷۸۹ غلام خامه آن آن کاتبم که شعر مرا
 ۷۸۹ جامی از قید تعلق چون رهیدی بعد از این
 ۷۸۹ هر که ناکس بود در اصل سرشت
 ۷۸۹ جاهل که لاف فضل زند کاش از نخست
 ۷۹۰ ایا شاهی که هر جا مسند عدل
 ۷۹۰ به بوستان سخن مرغ طبع من اکثر
 ۷۹۰ حرص چه ورزی که ز سودا سود
 ۷۹۰ ایا نور دیده که بینم ترا
 ۷۹۰ بهشتی پیکری کر غایت لطف
 ۷۹۰ من که از دولت قناعت رست
 ۷۹۱ معنی جمعیت ار خواهی دل لازم شمار
 ۷۹۱ به دندان رخنه در پولاد کردن
 ۷۹۱ جامی به روی خاک چو یک زنده یافت نیست
 ۷۹۱ دل درین وحشت که بیگانگان
 ۷۹۱ کیمیاگر سالها بهر غنا
 ۷۹۲ باز رست از پنجه پنجه گریبان حیات
 ۷۹۲ عشوه شاهد دنیا طمع انگیز بود
 ۷۹۲ حامی اینای زمان از قول حق صم اندو بکم
 ۷۹۲ تا نیفتاد ز کارای پرکار از عشه دست
 ۷۹۲ جامی سخن بر آینه دل بود چو زنگ
 ۷۹۳ هیچکس را نشود دنیا و دین جمع به هم
 ۷۹۳ جامی آمد درین سرای نبرد
 ۷۹۳ آن شنیدستی که کناسی ز سرگین زیر بار
 ۷۹۳ درون پر طمع جامی مزین طمع
 ۷۹۳ رنج بیگانه در سفر بردن
 ۷۹۳ هر چه خواهی بگوئی ای خواجه
 ۷۹۴ خوش آمد صحبت احباب جامی
 ۷۹۴ یاد دارم از کهن پیری که در حمام گفت
 ۷۹۴ ای که در تاج و نگین داری روی
 ۷۹۴ هر قلم زن را که باشد ظلم و خوی
 ۷۹۴ ای کریمانی که پیش چشمتان
 ۷۹۴ شدی جامی چرا پیر از گردش دهر

۷۶۷ هرگز ای شوخ سوی خسته دلی دیدی نی
 ۷۶۸ ای شهره در زمانه به شیرین شمایی
 ۷۶۸ منم از کنج خرابات عشق شیفته حالی
 ۷۶۹ هر روز که در میدان چو گان زدن آغازی

مثنویها

۷۷۴ به نام خدایی که پست و بلند
 ۷۷۴ دوش چون برد سر ز گردش مهر
 ۷۷۶ بنامیزد چه دلکش منزلست این
 ۷۷۶ حبذا منزلی چو کاخ بهشت
 ۷۷۷ طاب ریا که ای نسیم شمال
 ۷۷۸ بده ساقی آن جام گیتی نمای
 ۷۸۰ جامی اگر یافت در این کشت زار
 ۷۸۰ الا ای ماه اوج دلربایی
 ۷۸۱ نیست در راه صداقت چپ و راست
 ۷۸۱ سقا که الله ای دیار که از دور روزگار

قطعه‌ها

۷۸۵ دلا منشین درین ویرانه چون جغد
 ۷۸۵ جامی میند توسن همت به میخ آز
 ۷۸۵ هر پسر کو از پدر لاف دانه از فضل و هنر
 ۷۸۵ پستست قدر سفله اگر خود کلاه جاه
 ۷۸۵ پی لقمه و خرقة هر لحظه ای
 ۷۸۶ هر برق درخشان که بر آید ز بدخشان
 ۷۸۶ برای نعمت دنیا که خاک بر سر آن
 ۷۸۶ با قضا جامی رضاده گرچه حکم او ترا
 ۷۸۶ هر که دل بر عشوه گیتی نهاد
 ۷۸۶ با اخ کز اخوت چون زندم
 ۷۸۶ مشو مغرور حسن خو برویان
 ۷۸۷ هر چند زند لاف کرم مرد درم دوست
 ۷۸۷ مشو با کم از خود مصاحب که عاقل
 ۷۸۷ هیچ سودی نکند تربیت ناقابل
 ۷۸۷ ساغری میگفت دزدان معانی برده اند
 ۷۸۷ ای سهی قد که عمر تو اکثر
 ۷۸۷ به جنگجو صنم خویش گفتم ای سد بار
 ۷۸۸ به مه آن رخ چرا کنم تشبیه
 ۷۸۸ ای خواجه عقل بین که بزرگان شهر ما

- ۷۹۵ غافلی میگفت کای بنا بنای خانهام
 ۷۹۵ ای وجودت به دانش و بخشش
 ۷۹۵ جامی تا به کی غم میهمان
 ۷۹۵ میخورد طعمه‌های رنگارنگ
 ۷۹۵ هر چند شود عدو زبونت
 ۷۹۵ کنم حرفی ز حکمت بر تو املا
 ۷۹۶ آن یکی خواهد به شهوت زن که تا فرزند او
 ۷۹۶ ز اهل شر جامی اگر سد زخم بر جان آیدت
 ۷۹۶ دیده‌ی درد دیده را گفتند
 ۷۹۶ کلامت بس دقیق افتاد کلا
 ۷۹۶ دی حاسد کم گوی ز اشعار افاضل
 ۷۹۶ ای سفله بس که گفته تو خنده آورد
 ۷۹۶ تازی سوار مجنون ملک سخن گرفته
 ۷۹۶ فرزند ظهیرالدین پنجم ز محرم
 ۷۹۷ نور دیده ظهیردین که فتاد
 ۷۹۷ خوش نویسی چو عارض خوبان
 ۷۹۷ به کلک تیز فلان خوش نویس شعر مرا
 ۷۹۷ فنان از دست آن کاتب که کلکش
 ۷۹۷ جدول آسادرین صحیفه راز
 ۷۹۷ نغز خط دلبری فرستادم
 ۷۹۸ جهان پناها باد خدا پناه که شد
 ۷۹۸ یکی خمسه ارسال کردم که خامه
 ۷۹۸ عروس حجله طبعم که شاهد سخنت
 ۷۹۸ دی فرستادی قطعه‌ی سویم
 ۷۹۸ دی به کف دیوان خود گفتمی که از صاحب‌دلان
 ۷۹۸ به فضل عام تو یارب که در سرای وجود
 ۷۹۹ گفته‌ی کعبه بود خانه من
 ۷۹۹ دست در تن تن بسیار مزین می‌مطرب
 ۷۹۹ چو گشت این قصب جامه یعنی که خامه
 ۷۹۹ هر که خواهد که در زمانه به جود
 ۷۹۹ به نان خشک کاوردی به پیشم
 ۷۹۹ خواجه آورد بهر سفره ما
 ۷۹۹ خواجه دارد اشتری و خیمه‌ی
 ۷۹۹ میگفت دی خطیب که خواهم نشان‌شاه
 ۸۰۰ دی به حمام اندرون از فرق آن مه‌سرتراش
 ۸۰۰ جامی زان چه حاصل اربه مثل
 ۸۰۰ به صحرا دید ماری آن محنت
 ۸۰۰ به فصل دی از برف‌های پیایی
 ۸۰۰ در نشیمن ادبار جامی کاری
- ۸۰۰ در فنون شاعری جامی ز حد بردی سخن
 ۸۰۰ هر کسی که گفتیم پیر شوی
 ۸۰۱ ز بس کز آشنایان زخم خوردم
 ۸۰۱ چو راند از در خود قهر حق لثیمی را
 ۸۰۱ ابلهی را چو بخت بر گردد
 ۸۰۱ دنیا جیفه است و اهل دنیا
 ۸۰۱ عالم از مردم پرست اما نباشد در میان
 ۸۰۱ به گرد عارض تو گرد میدیکه دوسه موی
 ۸۰۲ هست دیوان شعر من اکثر
 ۸۰۲ جامی به شعر مدحت شیران ملک کن
 ۸۰۲ شاها ز عموم نیکه خواهان
 ۸۰۲ هر چه از جاه ترا بینم و مال
 ۸۰۲ دی گفت عارفی که مضیق خم سپهر
 ۸۰۳ همه شخمی و لحم ای شوخ قصاب
 ۸۰۳ اگر ز سهم حوادث مصیبتی رسدت
 ۸۰۳ خامی گر رود ز بی خردی
 ۸۰۳ جامیادرنه فقر گریز
 ۸۰۳ هر که آرد خبر به مجلس تو
 ۸۰۳ شد تلف انبان من اکثر ز تو
 ۸۰۳ سفله‌ی می‌خواست عذر عارفی کز آمدن
 ۸۰۳ آواز تو هست تیز و باریک
 ۸۰۴ خلق عالم راز گاو و خر نه بینم فارقی
 ۸۰۴ به یک لطفیه فرستاد ابرء جامه
 ۸۰۴ عقد دنیا رها که از کف جود
 ۸۰۴ هیچ دانی کف دهنده چرا
 ۸۰۴ خواجه را بر کتابه خانه
 ۸۰۴ دلا چوروی در ارباب معنی آوری
 ۸۰۴ دی رسید از مطبخ خواجه که باداد و آن
 ۸۰۴ هر چند بود آینه ز احوال دگر ضد
 ۸۰۵ ایا دقیقه شناسی که سر هر مشکل
 ۸۰۵ به فصل دی از برف‌های پیایی
 ۸۰۵ ای زده دم زبیک روحی خویش
- رباعیا**
 ۸۰۹ سبحانک لاعلم لنا الا ما
 ۸۰۹ دردا و هزار بار دردا دردا
 ۸۰۹ که باده و گاه جام خوانیم ترا
 ۸۰۹ عمری به شکیب می‌ستودم خود را

- ۸۱۴ رسوا شده لولی ربابی در دست
۸۱۴ بادایره وفانی بیك ساعت
۸۱۴ دل بهر تو سدتینغ ملامت خوردست
۸۱۵ نوباوّه مېستان لطایف سخنست
۵۱۵ این نسخه که نزهتگه عقل و جانست
۸۱۵ خوشترز کتاب درجهان یاری نیست
۸۱۵ دل گوهر سبحة محبت می سفت
۸۱۵ روشن گهری که جان پاکان سفتست
۸۱۵ آب سخنم روان که می خواهم نیست
۸۱۵ گردون که پی پاس زسهم خطرت
۸۱۵ دنیا که گرفت دردل و جان جایست
۸۱۶ تا چند کنی بحث قدیم ومحدث
۸۱۶ ای با رخت انوارمه وخورمه هیچ
۸۱۶ دررنج خماربودن ای یارملیح
۸۱۶ تاکی ز رخت پرده گشایم گستاخ
۸۱۶ المنة الله که نه شیخم نه مرید
۸۱۶ آن شاهد غیبی زنها نخانه بود
۸۱۶ هر صررت دلکش که ترا روی نمود
۸۱۶ زان جنبش و کوشش که دل خسته نمود
۸۱۷ بر روی زمین به تازگی سبزه دمید
۸۱۷ بر گوشه چشم تو که چشمش مر ساد
۸۱۷ یارب برهانیم ز فتنه چه شود
۸۱۷ حق فاعل و هر چه جز حق آلات بود
۸۱۷ نی غنچه باغ من طراوت گیرد
۸۱۷ باطل اجل کوس نمیدارد سود
۸۱۷ عاشق چه شوی تیغ به سر باید خورد
۸۱۷ دل خسته وسینه چاک می باید شد
۸۱۸ دل تا درد لبر به تظلم شده باد
۸۱۸ هر که خوانی الف بی ای حور نژاد
۸۱۸ بر عزم سفر دلی ز گیتی ناشاد
۸۱۸ دلراز تو غیر روشنی خود چه رسد
۸۱۸ وای دل آنکه دلستانش برود
۸۱۸ هر دم طرحی زمانه بنیاد کند
۸۱۸ خوش آنکه ز داغ عشق تابمی دارد
۸۱۸ جانالم از ذکر تو خاموش مباد
۸۱۸ از شهر عدم آمده ام سوی وجوو
۸۱۹ از تیغ خسان اگر چه بیداد رسد
۸۱۹ نی دفع عطش ز تشنگان آب کند
۸۱۹ راه طلبم ز پای و پی خالی چند
۸۰۹ بسنی کم رود از وزین شیوه مرا
۸۰۹ ای پایه بخل از توشده پست سخا
۸۰۹ ای مرغ خجسته فر که میمون بادا
۸۱۰ یارب به رهان ز قید اسباب مرا
۸۱۰ خواجه که ندیده هیچ کس خوانش را
۸۱۰ گر شاخ صبوری به بر آید چه عجب
۸۱۰ درج دهنه که هست تنگ و نایاب
۸۱۰ بر لوح زمانه نیست يك حرف صواب
۸۱۰ این خانه نه منزل نشاط است و طرب
۸۱۰ ای رحمت تو شامل ملك و ملکوت
۸۱۰ من ناحیه الوصال هبت نفحات
۸۱۱ توحید حق ای خلاصه مختصرات
۸۱۱ يك ذره ز ذرات جهان پیدا نیست
۸۱۱ همسایه و هم نشین و هم ره همه اوست
۸۱۱ در صورت آب و گل عیان غیر تو کیست
۸۱۱ بر شکل بتان رهزن عشاق حق است
۸۱۱ زین پیش برون ز خویش پنداشتم
۸۱۱ کردم توبه شکستن روز نخست
۸۱۱ آنکس که لبث دید ترا جان گفتمست
۸۱۲ قرب توبه اسباب و علل نتوان یافت
۸۱۲ سوفستایی که از خرد پی خبرست
۸۱۲ راهیست ز حق به خلق بس روشن و راست
۸۱۲ روزم به غم جهان فرسوده گذشت
۸۱۲ نی پردلما ز هیچ یاری باریست
۸۱۲ باز آ که عظیم درد نا کم ز غمت
۸۱۲ مسکین دل من بر آتش عشق گداخت
۸۱۲ با زلف تونافه را سرمسکینی است
۸۱۳ بی تاب شد از تب ورق نسرینت
۸۱۳ فارفت ولی حبیب لی الا انات
۸۱۳ هر دیده که روزی به جمالت نگرست
۸۱۳ افسوس که دلبر پسندیده برفت
۸۱۳ ای سروسهی که کس به پایت ننشست
۸۱۳ شوخی که بلای دل و دین افتادست
۸۱۳ يك نیمه ز عمر در بطالت بگذشت
۸۱۳ گاهی کشیم به رفتن ای عشوه پرست
۸۱۴ آن نه که به دل حرف وفا کرده درست
۸۱۴ گل گرچه کشد سرزنش از خار درشت
۸۱۴ جامی عمری به خلق عالم پیوست
۸۱۴ بشکافت زمین به سبزه و گل بشکفت

- ۸۲۴ گفنی که سیاهست ترا خرقه به رنگ
 ۸۲۴ بگذر به دیار یارم ای پیک شمال
 ۸۲۴ ای چارده ساله مه که در حسن و جمال
 ۸۲۴ در دیده عیان تو بوده یی من غافل
 ۸۲۴ ای برده غمت شادی سد ساله زدل
 ۸۲۴ گویم نفسی دارم من پاس ای دل
 ۸۲۴ دارم دلی از خون جگر مالا مال
 ۸۲۵ ای کرده به برقبای فیروزه چو گل
 ۸۲۵ افلاک بود قسی حوادث چو سهام
 ۸۲۵ ما احسن بالک جهان گشته حمام
 ۸۲۵ ماییم ودلی تنگ تراز حلقه میم
 ۸۲۵ عمری به هوس باد هوا پیمودم
 ۸۲۵ کردم سفرم تویی رفیق سفرم
 ۸۲۵ رفت آنکه به قبله تیان روی آرم
 ۸۲۵ خون می گریم وز توجه پنهان دارم
 ۸۲۶ که در هوس روی نکو آویزم
 ۸۲۶ بهر توبه بروی بحر بشتافته ام
 ۸۲۶ هر جا گذرم نوای عشقت شنوم
 ۸۲۶ از زلف توتاری بر بودم رفتم
 ۸۲۶ تا چند غلام کهنه و نو باشم
 ۸۲۶ تا چند پی نفس دغا باز روم
 ۸۲۶ خوش آنکه ز قید خود پرستی برهیم
 ۸۲۶ هر دم غم آن ماه چکل میگویم
 ۸۲۷ کرد دولت وصل را نشایم چه کنم
 ۸۲۷ جانا ز توتا به چند اندوه کشم
 ۸۲۷ این کاسه که من بی توبه لب می آرم
 ۸۲۷ از لجه هجر ساحلی می خواهم
 ۸۲۷ رفت آنکه طلب کار و صالت باشم
 ۸۲۷ از دعوی و بار نامه بگرفت دلم
 ۸۲۷ آنم که به عهد عشق بازی گروم
 ۸۲۷ تا ماره تسبیح و ثنایم پویم
 ۸۲۸ تا تونزنی طعن کسی در عالم
 ۸۲۸ تا پیش تو ای شمع چکل مردودم
 ۸۲۸ گاهی ز غمت جوابی گیرنده شوم
 ۸۲۸ چو دیده به بندم به خیال تو خوشم
 ۸۲۸ جانا بنشین وزان دولاب در گوشم
 ۸۲۸ دیوانه شکل دین بر انداز توام
 ۸۲۸ در دیده ز توای بهاری دارم
 ۸۲۸ با تیغ تو گرسنه فرام چه کنم
- ۸۱۹ جامی روزی فلک به دادت برسد
 ۸۱۹ عمری دل من ز شوق یعقوب تبید
 ۸۱۹ در راه طلب طالب و مطلوب نماند
 ۸۱۹ ای روی تو گل دهان و لب نقل و نبید
 ۸۱۹ ای چشم من از نور رخت چشمه نور
 ۸۲۰ دور از رخت ای سنگدل سیمین بر
 ۸۲۰ چشم تو که ریخت خون سد خسته جگر
 ۸۲۰ از سبزه به صحرا ای لاله عذار
 ۸۲۰ بر مایه جهان چه بر نا وجه پیر
 ۸۲۰ ای فضل تو دستگیر من دستم گیر
 ۸۲۰ ماییم بر راه عشق پویان همه عمر
 ۸۲۰ بی مایه و سود خواهی آمد آخر
 ۸۲۰ جامی دم گفت و گو فرو بند دگر
 ۸۲۱ ای مه ز فروغ رایت افروخته چهر
 ۸۲۱ زانگونه کز ابر آمدی برف به بار
 ۸۲۱ ای دل پی دلدار نبودی هرگز
 ۸۲۱ دل خسته و جان فکار و مژگان خونریز
 ۸۲۱ گنجشک ضعیف توام ای مایه ناز
 ۸۲۱ این کنج فراغت است و خلوتگه راز
 ۸۲۱ دوران فلک نیست به ماراست هنوز
 ۸۲۱ ای فاضل منطقی به فریادم رس
 ۸۲۱ چون شب برسد ز صبح خیزان می باش
 ۸۲۲ من در غم هجر و دل به دیدار تو خوش
 ۸۲۲ بر حرف هنر خطی زعیب اندر کش
 ۸۲۲ ای گل که اجل به سینه چاک افکندش
 ۸۲۲ ای خاک درت کعبه ارباب خصوص
 ۸۲۲ ای ذات رفیع تونه جوهر نه عرض
 ۸۲۲ ای بر سر حرف این و آن نازده خط
 ۸۲۲ آنرا که نه عاشقست از یار چه حظ
 ۸۲۲ از تفرقه هجر تو در حلقه جمع
 ۸۲۳ ای نطق تو آب زندگی را منبع
 ۸۲۳ ای شادی عید چون به کام دل اع
 ۸۳۲ خورشید تو زنگ خورده تیغست درین
 ۸۲۳ امروز چنین کز آسمان ریزد برف
 ۸۲۳ کی باشد که لباس مستی شده شق
 ۸۲۳ ماییم به موج خیز حرمان شده غرق
 ۸۲۳ هر روز روم سوی گلستان غمناک
 ۸۲۳ ای لاله دل سوخته دامن چاک
 ۸۲۴ کردم به طواف خانه یار آهنگ

- ۸۳۳ یامن ملکوت کل شیئی بیده
 ۸۳۴ هستی همه ذلت وهوانست وضعه
 ۸۳۴ یارب سوی مقصدم ره سیر به ده
 ۸۳۴ ای درغل هزارمشکل زهمه
 ۸۳۴ در غیرتم از سبا که چون بیگه و گه
 ۸۳۴ از شرب مدام ولاف مشرب توبه
 ۸۳۴ از میل ملاهی و مناهی توبه
 ۸۳۴ ماییم به غمناکی خود شاد شده
 ۸۳۴ دور از رخ تو منم زجان بگذشته
 ۸۳۵ روزی بینی مرا به خاک افتاده
 ۸۳۵ پیری دیدم ز نقش هستی ساده
 ۸۳۵ هستم زعلائق جهان آزاده
 ۸۳۵ این نسخه کزو عهدکهن شد تازه
 ۸۳۵ ازساحت دل گرد ریا رفتن به
 ۸۳۵ ای خواننده بهعزم رفتن افسون همه
 ۸۳۵ ای کشته مرا به تیغ لاغ و لابه
 ۸۳۵ جامی کمی زمانه ازبیشی به
 ۸۳۶ از پنجه پنج وششدر شش به درآی
 ۸۳۶ از لطف قد و صباحت خد چه کنی
 ۸۳۶ ای از تو به باغ هر گلی رارنگی
 ۸۳۶ رفتی که دلم ز بار غم رنجه کنی
 ۸۳۶ نی ترک وجود غم فزاینده کنی
 ۸۳۶ بود آینه وجود عالم مثلاً
 ۸۳۶ ای دل تاکی فضولی و بوالعجبی
 ۸۳۶ گر خاک سرکوی مذلت باشی
 ۸۳۷ ای آنکه به بر و بحر بشناخته‌یی
 ۸۳۷ من کیستم از شهر خرد تاخته‌یی
 ۸۳۷ روزی که سوی اهل وفا میایی
 ۸۳۷ چون سوی من ای جان جهان دیرآیی
 ۸۳۷ بی کار دلا به کارفرما نرسی
 ۸۳۷ تا ترک عوایق و علائق نکنی
 ۸۳۷ خوش باد گرانی ای به رخ رشک‌پری
 ۸۳۷ ای از تو مرا گوش پرو دیده تھی
 ۸۳۸ ای خواجه مرا به لطف خود پروردی
 ۸۳۸ نی درستم ز گنج دانش درمی
 ۸۳۸ ای دیده ز نقش تونگارستانی
 ۸۳۸ ای عشق که با هزارچون بی‌چونی
 ۸۳۸ سرچشمه محنت و طرب هردو تویی
 ۸۳۸ گریبوی تو از باد سحر یافتمی
- ۸۲۹ خورشیدمی آنکه ساقی دور مدام
 ۸۲۹ گر بیدارم اسیر سدشور و شرم
 ۸۲۹ خوش آنکه به سدپاره چومیفتم بینم
 ۸۲۹ عمری گفتم غذا ز کافور کنم
 ۸۲۹ تابر سرخود پات نه بینم نروم
 ۸۲۹ بنگر به جهان سر الاهی پنهان
 ۸۲۹ یارب ز دوکون بی نیازم گردان
 ۸۲۹ یارب همه خلق را به من بد خوکن
 ۸۳۰ یارب دلم از بتان سرکش برهان
 ۸۳۰ رخ بنمایی که ماه گردونست این
 ۸۳۰ آمد سحری به خوایم آن قره عین
 ۸۳۰ آنرا که زمین کشد درون چون قارون
 ۸۳۰ تاریخ جهان که قصه خرد و کلان
 ۸۳۰ خواهی به بهار گیر خواهی به خزان
 ۸۳۰ گل نیست ز تودر سرخ روی افزون
 ۸۳۰ هر فصل گلی کز اثر چرخ برین
 ۸۳۱ قد قلالی میلاک ای جان و جهان
 ۸۳۱ تاکی ز تصوف خرد بار آوردن
 ۸۳۱ تاکی طلب جانان چونا دانان
 ۸۳۱ یارب ز زیان و سود خویشم برهان
 ۸۳۱ دیدار توای یار پسندیده من
 ۸۳۱ قلبی بصفاء خد کم مفتون
 ۸۳۱ از زیب خطت عذار نایافته زین
 ۸۳۱ ماییم ز فیض جود آن جان جهان
 ۸۳۲ ای خواجه به کوی اهل دل منزل کن
 ۸۳۲ سنبوسه که دی خواجه فرستاد به من
 ۸۳۲ بر ظلم خود ارتوایست خواهی کردن
 ۸۳۲ ای رشک شکر لب تو از لطف سخن
 ۸۳۲ رفتی سوی گشت و نامدی چونست این
 ۸۳۲ ای درصفت مردانگی ازست رگان
 ۸۳۲ خواهیم به بستر عایک افتادن
 ۸۳۲ بی سود یقین دم زبانی میزان
 ۸۳۳ ای خاک رخت سرمه روشن بصران
 ۸۳۳ ای دیده حقیقت جهان گذران
 ۸۳۳ ای صفوت روح اعظم آینه تو
 ۸۳۳ ای حسن بتان ماه سیما از تو
 ۸۳۳ نام تو که خامشی نمی شاید آزو
 ۸۳۳ جانانه که آمد گل و گلشن همه او
 ۸۳۳ معشوق ازل که هر که دل بست بدو

۸۴۱	غرۀ دولت بود در صورت تیغت عیان	۸۳۸	ای اشك كه امشبم بهروافتادی
۸۴۱	دی کشیدی زلف در پی که بود ای سروناز	۸۳۸	ای شکل مدور که نه پایی نه سری
۸۴۲	دل زلعلش چو قوت بی حد یافت	۸۳۹	جانا ره ورسم دلبری را دریاب
۸۴۲	چو عفوت بی حد افتادست دریاهاست پنداری	۸۳۹	دررفع حجب کوش نه درجمع کتب
۸۴۲	یارم چوشود به طوف بستان مایل	۸۳۹	در دعوی لاف معنی از من بگریخت
۸۴۲	زیور خود به مسیح اردهد آن شوخ ملیح	۸۳۹	حیران شده ام که میل جان بامن چیست
۸۴۲	چو درساغر به بیند درد باد	۸۳۹	دانی چه کسم زنا کسان نا کس تر
۸۴۲	دی مرغك خامه بهر نامت	۸۳۹	بحری است کف جود شه کوه وقار
۸۴۲	بر دل از رنج طمع بارمنه	۸۳۹	شه چون مه چارده شب آمد زسفر
۸۴۲	هر گه که رسد به فارسی سوق سخن	۸۳۹	زین بیش رهی بود زبنداد نیاز
۸۴۳	آمد آن سرو روان بیرون به پاگیسوکشان	۸۴۰	باغیب به بویت آمد ای حرف شناس
۸۴۳	شد نهان زابروی تومه چو هلال اول شب	۸۴۰	ای یافته مرهم خود از داغ مهرس
۸۴۳	ابروی تو به صورت ظاهر چو بنگرم	۸۴۰	شد فصل بهار و گشتم از غصه هلاک
۸۴۳	از روی تو بر مصحف چون نورفند تاها	۸۴۰	سد تیغ جفا زدی و راندی زدرم
۸۴۳	سمنبرا به چمن بین که نی سمن نه چمن	۸۴۰	در مسجد و خانقه بسی گردیدم
۸۴۳	در زلف تو از راست سوی چپ گشتی نیست	۸۴۰	سرخي زلب لعل به سنگ آوردن
۸۴۳	ای آمده سوی بیدلان دیر به دیر		
۸۴۳	چون جمع شود ز عقل و دین قافلها		
۸۴۴	از نقد شفا بسم دلا وصل حبیب		
۸۴۴	از آتش سودای تو دم زد دل من		
۸۴۴	توبه در عشق یا ورع در می		
۸۴۴	ماه و خور خالی زمیلی نیستند		
۸۴۴	گفت دانایی چو پرسیدم که قلب العبد این		
۸۴۴	بر حاشیۀ لوح جمال تو قلم		

معماها

۸۴۱	حاشا که نهم من از معما دمی
۸۴۱	بیچاره حکیم عمری اندیشه گماشت
۸۴۱	تا خطت شد بلای دین ما را
۸۴۱	ماه و خور خالی زمیلی نیستند
۸۴۱	چه خوش باشد که در کاشانه غم

برای آگاهی از کمبود معماها و تکمیل آن
به پایان مقدمه نگاه کنید .

شماره ۲

فهرست نامهای گستان

بوجهل : ۷۱۷،۲۲	آزر : ۵۴۷،۲۵۶،۲۰
بولهب : ۹۶،۵۵،۳۶	ابراهیم : ۱۶۰،۱۵۵،۵۴،۲۰
بوعلی [سینا] : ۵۴،۲۳	ابوطاهر : ۸۴۲
بوذر : ۲۰	ابوالقاسم [پیامبر اسلام] : ۵۴
بودردا : ۶۲	ابوالقاسم معز الدوله بابر خان : ۵۸۸
بهرام [گور] : ۴۰	احمد : ۸۴۴
پیرهرات [خواجه عبدالله انصاری] : ۲۰۳،۸۵	احمد [پیامبر اسلام] : ۲۸
پورادهم : ۵۰۷	احمد مرسل : ۶۲،۵۶،۵۴
پورسینا : ۱۴۶	آدم : ۹۷،۷۳،۶۲،۵۴،۵۱،۲۸،۸،۱۵
پرویز : ۴۱۱،۴۰۷،۳۱۲،۳۰۰،۲۴۸	۳۱۶،۳۱۰،۲۹۱،۲۲۸،۱۸۸،۱۲۸،۹۸
۵۱۴،۴۳۸	۵۷۸،۵۰۷،۴۹۷،۴۸۵، ۴۱۵، ۴۰۵
پیرجام : ۷۵۷	۸۳۳،۷۷۷،۷۶۱
تیمور : ۹۱	آدمی : ۶۲۶،۴۱۷،۳۰۰،۵۵،۳۳،۱۱
توتی هند : ۳۹۱	۷۲۹،۷۳۱
جامی : - ۲۷،۲۳،۱۶،۱۴،۱۲،۵،۴،۳	آدمی زاده : ۳۲۶
۵۶،۵۵،۴۴،۴۲،۳۹،۳۶،۳۳،۳۰،۲۹	ادهم : ۱۶،۱۴
۷۸،۷۶،۷۴،۷۳،۷۲،۶۸،۶۷،۶۶،۶۳	اسکندر : ۱۲۶،۲۳،۱۷
۱۰۸،۱۰۴،۱۰۰،۹۲،۸۹،۸۷،۸۵،۸۴	افلاتون : ۵۴
۱۳۴،۱۳۳،۱۳۰،۱۲۴،۱۲۱،۱۱۶،۱۱۱	افریدون : ۵۹۷،۲۳۵،۲۳۲
۱۴۱،۱۴۰،۱۳۹،۱۳۸،۱۳۷،۱۳۶،۱۳۵	الیاس : ۷۲۳،۴۴۸
۱۴۸،۱۴۷،۱۴۶،۱۴۵،۱۴۴،۱۴۳،۱۴۲	امیر المؤمنین علی بن ابی طالب : ۹۲
۱۵۵،۱۵۴،۱۵۳،۱۵۲،۱۵۱،۱۵۰،۱۴۹	امیر پیرولی : ۸۴۴
۱۶۲،۱۶۱،۱۶۰،۱۵۹،۱۵۸،۱۵۷،۱۵۶	امین : ۸۴۳
۱۶۹،۱۶۸،۱۶۷،۱۶۶،۱۶۵،۱۶۴،۱۶۳	انوری : ۳۱
۱۷۶،۱۷۵،۱۷۴،۱۷۳،۱۷۲،۱۷۱،۱۷۰	اویس قرن : ۸۰
۱۸۳،۱۸۲،۱۸۱،۱۸۰،۱۷۹،۱۷۸،۱۷۷	ایاز : ۷۶۳،۶۲۱،۳۶۸،۲۳۸،۱۵۳
۱۹۰،۱۸۹،۱۸۸،۱۸۷،۱۸۶،۱۸۵،۱۸۴	بایزید الدرم : ۳۱
۱۹۷،۱۹۶،۱۹۵،۱۹۴،۱۹۳،۱۹۲،۱۹۱	باقل : ۶۵،۵۷
۲۰۴،۲۰۳،۲۰۲،۲۰۱،۲۰۰،۱۹۹،۱۹۸	بدیع : ۸۴۲
۲۱۱،۲۱۰،۲۰۹،۲۰۸،۲۰۷،۲۰۶،۲۰۵	بلال : ۴۱۴،۹۷،۶۲
	بهمن : ۸۴۲

۴۵۷، ۴۵۶، ۴۵۵، ۴۵۴، ۴۵۳، ۴۵۲، ۴۵۱
 ۴۶۴، ۴۶۳، ۴۶۲، ۴۶۱، ۴۶۰، ۴۵۹، ۴۵۸
 ۴۷۱، ۴۷۰، ۴۶۹، ۴۶۸، ۴۶۷، ۴۶۶، ۴۶۵
 ۴۷۸، ۴۷۷، ۴۷۶، ۴۷۵، ۴۷۴، ۴۷۳، ۴۷۲
 ۴۸۵، ۴۸۴، ۴۸۳، ۴۸۲، ۴۸۱، ۴۸۰، ۴۷۹
 ۴۹۲، ۴۹۱، ۴۹۰، ۴۸۹، ۴۸۸، ۴۸۷، ۴۸۶
 ۴۹۹، ۴۹۸، ۴۹۷، ۴۹۶، ۴۹۵، ۴۹۴، ۴۹۳
 ۵۰۶، ۵۰۵، ۵۰۴، ۵۰۳، ۵۰۲، ۵۰۱، ۵۰۰
 ۵۱۳، ۵۱۲، ۵۱۱، ۵۱۰، ۵۰۹، ۵۰۸، ۵۰۷
 ۵۲۰، ۵۱۹، ۵۱۸، ۵۱۷، ۵۱۶، ۵۱۵، ۵۱۴
 ۵۲۷، ۵۲۶، ۵۲۵، ۵۲۴، ۵۲۳، ۵۲۲، ۵۲۱
 ۵۳۴، ۵۳۳، ۵۳۲، ۵۳۱، ۵۳۰، ۵۲۹، ۵۲۸
 ۵۴۱، ۵۴۰، ۵۳۹، ۵۳۸، ۵۳۷، ۵۳۶، ۵۳۵
 ۵۴۸، ۵۴۷، ۵۴۶، ۵۴۵، ۵۴۴، ۵۴۳، ۵۴۲
 ۵۵۵، ۵۵۴، ۵۵۳، ۵۵۲، ۵۵۱، ۵۵۰، ۵۴۹
 ۵۶۲، ۵۶۱، ۵۶۰، ۵۵۹، ۵۵۸، ۵۵۷، ۵۵۶
 ۵۶۹، ۵۶۸، ۵۶۷، ۵۶۶، ۵۶۵، ۵۶۴، ۵۶۳
 ۵۷۶، ۵۷۵، ۵۷۴، ۵۷۳، ۵۷۲، ۵۷۱، ۵۷۰
 ۵۸۳، ۵۸۲، ۵۸۱، ۵۸۰، ۵۷۹، ۵۷۸، ۵۷۷
 ۵۹۰، ۵۸۹، ۵۸۸، ۵۸۷، ۵۸۶، ۵۸۵، ۵۸۴
 ۵۹۷، ۵۹۶، ۵۹۵، ۵۹۴، ۵۹۳، ۵۹۲، ۵۹۱
 ۶۰۴، ۶۰۳، ۶۰۲، ۶۰۱، ۶۰۰، ۵۹۹، ۵۹۸
 ۶۱۱، ۶۱۰، ۶۰۹، ۶۰۸، ۶۰۷، ۶۰۶، ۶۰۵
 ۶۱۸، ۶۱۷، ۶۱۶، ۶۱۵، ۶۱۴، ۶۱۳، ۶۱۲
 ۶۲۵، ۶۲۴، ۶۲۳، ۶۲۲، ۶۲۱، ۶۲۰، ۶۱۹
 ۶۳۲، ۶۳۱، ۶۳۰، ۶۲۹، ۶۲۸، ۶۲۷، ۶۲۶
 ۶۳۹، ۶۳۸، ۶۳۷، ۶۳۶، ۶۳۵، ۶۳۴، ۶۳۳
 ۶۴۶، ۶۴۵، ۶۴۴، ۶۴۳، ۶۴۲، ۶۴۱، ۶۴۰
 ۶۵۳، ۶۵۲، ۶۵۱، ۶۵۰، ۶۴۹، ۶۴۸، ۶۴۷
 ۶۶۰، ۶۵۹، ۶۵۸، ۶۵۷، ۶۵۶، ۶۵۵، ۶۵۴
 ۶۶۷، ۶۶۶، ۶۶۵، ۶۶۴، ۶۶۳، ۶۶۲، ۶۶۱
 ۶۷۴، ۶۷۳، ۶۷۲، ۶۷۱، ۶۷۰، ۶۶۹، ۶۶۸
 ۶۸۱، ۶۸۰، ۶۷۹، ۶۷۸، ۶۷۷، ۶۷۶، ۶۷۵
 ۶۸۹، ۶۸۸، ۶۸۷، ۶۸۶، ۶۸۵، ۶۸۴، ۶۸۳، ۶۸۲

۶۱۸، ۶۱۷، ۶۱۶، ۶۱۵، ۶۱۴، ۶۱۳، ۶۱۲
 ۶۲۵، ۶۲۴، ۶۲۳، ۶۲۲، ۶۲۱، ۶۲۰، ۶۱۹
 ۶۳۲، ۶۳۱، ۶۳۰، ۶۲۹، ۶۲۸، ۶۲۷، ۶۲۶
 ۶۳۹، ۶۳۸، ۶۳۷، ۶۳۶، ۶۳۵، ۶۳۴، ۶۳۳
 ۶۴۶، ۶۴۵، ۶۴۴، ۶۴۳، ۶۴۲، ۶۴۱، ۶۴۰
 ۶۵۳، ۶۵۲، ۶۵۱، ۶۵۰، ۶۴۹، ۶۴۸، ۶۴۷
 ۶۶۰، ۶۵۹، ۶۵۸، ۶۵۷، ۶۵۶، ۶۵۵، ۶۵۴
 ۶۶۷، ۶۶۶، ۶۶۵، ۶۶۴، ۶۶۳، ۶۶۲، ۶۶۱
 ۶۷۴، ۶۷۳، ۶۷۲، ۶۷۱، ۶۷۰، ۶۶۹، ۶۶۸
 ۶۸۱، ۶۸۰، ۶۷۹، ۶۷۸، ۶۷۷، ۶۷۶، ۶۷۵
 ۶۸۹، ۶۸۸، ۶۸۷، ۶۸۶، ۶۸۵، ۶۸۴، ۶۸۳، ۶۸۲
 ۶۹۶، ۶۹۵، ۶۹۴، ۶۹۳، ۶۹۲، ۶۹۱، ۶۹۰
 ۷۰۳، ۷۰۲، ۷۰۱، ۷۰۰، ۶۹۹، ۶۹۸، ۶۹۷
 ۷۱۰، ۷۰۹، ۷۰۸، ۷۰۷، ۷۰۶، ۷۰۵، ۷۰۴
 ۷۱۷، ۷۱۶، ۷۱۵، ۷۱۴، ۷۱۳، ۷۱۲، ۷۱۱
 ۷۲۴، ۷۲۳، ۷۲۲، ۷۲۱، ۷۲۰، ۷۱۹، ۷۱۸
 ۷۳۱، ۷۳۰، ۷۲۹، ۷۲۸، ۷۲۷، ۷۲۶، ۷۲۵
 ۷۳۸، ۷۳۷، ۷۳۶، ۷۳۵، ۷۳۴، ۷۳۳، ۷۳۲
 ۷۴۵، ۷۴۴، ۷۴۳، ۷۴۲، ۷۴۱، ۷۴۰، ۷۳۹
 ۷۵۲، ۷۵۱، ۷۵۰، ۷۴۹، ۷۴۸، ۷۴۷، ۷۴۶
 ۷۵۹، ۷۵۸، ۷۵۷، ۷۵۶، ۷۵۵، ۷۵۴، ۷۵۳
 ۷۶۶، ۷۶۵، ۷۶۴، ۷۶۳، ۷۶۲، ۷۶۱، ۷۶۰
 ۷۷۳، ۷۷۲، ۷۷۱، ۷۷۰، ۷۶۹، ۷۶۸، ۷۶۷
 ۷۸۰، ۷۷۹، ۷۷۸، ۷۷۷، ۷۷۶، ۷۷۵، ۷۷۴
 ۷۸۷، ۷۸۶، ۷۸۵، ۷۸۴، ۷۸۳، ۷۸۲، ۷۸۱
 ۷۹۴، ۷۹۳، ۷۹۲، ۷۹۱، ۷۹۰، ۷۸۹، ۷۸۸
 ۸۰۱، ۸۰۰، ۷۹۹، ۷۹۸، ۷۹۷، ۷۹۶، ۷۹۵
 ۸۰۸، ۸۰۷، ۸۰۶، ۸۰۵، ۸۰۴، ۸۰۳، ۸۰۲
 ۸۱۵، ۸۱۴، ۸۱۳، ۸۱۲، ۸۱۱، ۸۱۰، ۸۰۹
 ۸۲۲، ۸۲۱، ۸۲۰، ۸۱۹، ۸۱۸، ۸۱۷، ۸۱۶
 ۸۲۹، ۸۲۸، ۸۲۷، ۸۲۶، ۸۲۵، ۸۲۴، ۸۲۳
 ۸۳۶، ۸۳۵، ۸۳۴، ۸۳۳، ۸۳۲، ۸۳۱، ۸۳۰
 ۸۴۳، ۸۴۲، ۸۴۱، ۸۴۰، ۸۳۹، ۸۳۸، ۸۳۷
 ۸۵۰، ۸۴۹، ۸۴۸، ۸۴۷، ۸۴۶، ۸۴۵، ۸۴۴

حاتم : ۴۰۵، ۲۷۵، ۶۴، ۶۳، ۴۳، ۴۰، ۱۵	۶۹۶، ۶۹۵، ۶۹۴، ۶۹۳، ۶۹۲، ۶۹۱، ۶۹۰
حسن [امیر حسن دهلوی] : ۴۳۷، ۲۹۳، ۶۱	۷۰۳، ۷۰۲، ۷۰۱، ۷۰۰، ۶۹۹، ۶۹۸، ۶۹۷
حسن : ۷۶	۷۱۰، ۷۰۹، ۷۰۸، ۷۰۷، ۷۰۶، ۷۰۵، ۷۰۴
حسین : ۷۸، ۷۶	۷۱۷، ۷۱۶، ۷۱۵، ۷۱۴، ۷۱۳، ۷۱۲، ۷۱۱
حیدر [علی بن ابیطالب] : ۶۹، ۴۳، ۲۲	۷۲۴، ۷۲۳، ۷۲۲، ۷۲۱، ۷۲۰، ۷۱۹، ۷۱۸
۳۴۲	۷۳۱، ۷۳۰، ۷۲۹، ۷۲۸، ۷۲۷، ۷۲۶، ۷۲۵
خاقان : ۴۳	۷۳۸، ۷۳۷، ۷۳۶، ۷۳۵، ۷۳۴، ۷۳۳، ۷۳۲
خاقانی : ۱۵۷، ۵۴، ۴۹	۷۴۵، ۷۴۴، ۷۴۳، ۷۴۲، ۷۴۱، ۷۴۰، ۷۳۹
خدیدو : ۱۲۶	۷۵۲، ۷۵۱، ۷۵۰، ۷۴۹، ۷۴۸، ۷۴۷، ۷۴۶
خلیل : ۵۷۷، ۵۴۷، ۵۰۰	۷۵۹، ۷۵۸، ۷۵۷، ۷۵۶، ۷۵۵، ۷۵۴، ۷۵۳
خسرو [امیر خسرو دهلوی] : ۵۴، ۴۹، ۲۴، ۲۰	۷۶۶، ۷۶۵، ۷۶۴، ۷۶۳، ۷۶۲، ۷۶۱، ۷۶۰
۶۱۴، ۵۲۶، ۳۹۲، ۳۵۹، ۳۲۷، ۲۹۳، ۶۱	۷۸۱، ۷۸۰، ۷۷۹، ۷۷۴، ۷۶۹، ۷۶۸، ۷۶۷
خیر بشر : ۲۲۸	۷۹۴، ۷۹۳، ۷۹۲، ۷۹۱، ۷۸۸، ۷۸۶، ۷۸۵
خسرو بنگاله : ۳۵۹	۸۳۵، ۸۲۰، ۸۱۹، ۸۱۴، ۸۰۲، ۸۰۰، ۷۹۶
ختم انبیاء : ۲۷	۸۴۴
خسرو : ۳۴۷، ۳۲۹، ۳۲۶، ۲۲۱، ۴۰	جامیا : ۱۸۴، ۱۷۰، ۱۵۸، ۱۵۳، ۱۵۱، ۷۷
۴۴۳	۲۹۸، ۲۸۷، ۲۷۴، ۲۶۹، ۲۶۸، ۲۴۴، ۳۲۸
خضر : ۱۸۳، ۱۴۸، ۱۴۲، ۸۹، ۷۲، ۵۰، ۲۳	۴۱۶، ۴۰۴، ۳۸۳، ۳۵۲، ۳۱۲، ۳۰۵، ۲۹۹
۲۶۳، ۲۳۲، ۲۰۴، ۱۹۸، ۱۸۸، ۱۸۷، ۱۸۵	۵۱۸، ۵۱۴، ۵۰۶، ۴۸۴، ۴۷۲، ۴۶۹، ۴۳۳
۳۵۲، ۳۴۸، ۳۳۲، ۳۳۰، ۳۲۶، ۳۲۰، ۲۹۹	۶۳۱، ۶۲۱، ۶۰۷، ۶۰۱، ۵۸۰، ۵۵۴، ۵۵۲
۴۴۶، ۴۲۱، ۴۲۰، ۴۱۲، ۴۰۲، ۳۷۴، ۳۷۳	۷۸۲، ۷۶۶، ۷۶۴، ۷۵۷، ۷۵۳، ۷۱۴، ۶۴۲
۶۴۷، ۵۹۸، ۵۷۷، ۵۲۷، ۵۰۸، ۴۶۳، ۴۴۸	۸۰۳، ۸۰۲، ۸۰۰، ۷۹۵
۷۲۳، ۷۱۴، ۷۰۹	جم : ۲۱۱، ۴۶، ۴۰، ۱۷، ۱۵، ۱۴، ۱۲
خواجه عبیدالله : ۱۲۲، ۱۲۱، ۵۶، ۳۰	۴۶۵، ۴۶۲، ۴۲۲، ۳۸۱، ۳۷۶، ۳۷۲، ۲۶۳
خلیل [ابراهیم] : ۶۷، ۲۶	۶۸۱، ۶۶۳، ۶۶۲، ۵۹۴، ۵۷۸، ۵۰۸، ۴۹۳
خلیل الله : ۶۵	۷۳۵
خاتم المرسلین : ۷۴، ۷۳	جهان شاه : ۷۷۸
خاتم النبیین : ۲۹	جمشید : ۴۵۹، ۴۰۷، ۱۲۵، ۱۰۳، ۴۷، ۴۴
ختم انبیاء [محمد] : ۲۷	۵۹۷، ۴۶۲
دارا : ۱۶۲، ۴۳	جیپال : ۶۱
داوود : ۷۷۴، ۱۱۴، ۴۰	جالینوس : ۱۵۳
رسول [پیغمبر اسلام] : ۶۷	جبریل : ۳۵۴، ۲۸۴، ۲۶۵
رسول : ۲۹۵، ۹۵، ۲۸	حافظ : ۵۹۳، ۳۶۱، ۳۰۹، ۱۴۷، ۶۱
رسول الله : ۵۴۹، ۱۲۹، ۷۳	حلاج : ۳۴۴

شاه سلطان حسین : ۷۷	رستم : ۱۵،۱۴
شاه ابوالغازی [سلطان حسین بايقرا] : ۸۱،	رضا [علی بن موسی الرضا] : ۷۸
۷۲۲،۶۷۶،۴۰۱	زردشت : ۲۴۶
شغازی [سلطان حسین بايقرا] : ۶۶	زلیخا : ۶۲۴،۲۸۰
شه صاحبقران [، ،] : ۹۱	سعدی : ۶۹۱،۶۸۰،۳۶۳،۳۰۹،۱۹۷،۶۱
شاه روم : ۶۹۲	سعدالدین : ۱۱۳
شمس : ۷۶۴	ساغری : ۷۸۷
شمس تبریز : ۴۳۹،۲۴۸	سراج : ۸۴۳
شعیب : ۴۱۴	سحبان : ۶۵،۵۴،۵۷،۵
شافعی : ۵۴	سکندر : ۳۲۶،۱۹۸،۱۶۲،۴۵،۴۳،۱۵
شاه بستامی : ۲۰۳	۷۷۴،۳۳۰
شروانشاه : ۱۵۷	سلیمان : ۴۰۳،۲۶۳،۷۴،۵۲،۴۵،۱۴
شیث : ۶۲	۶۲۸،۵۴۴،۴۶۵،۴۵۹،۴۵۶،۴۲۸،۴۰۵
شیخ خرقانی : ۲۰۳	۶۳۵
شیخ جام : ۵۵۸،۳۱۸	سلمان : ۶۲
شاپور : ۴۴۳،۴۰	سلمی [سلما] : ۱۳۹،۱۳۶،۱۳۳،۸۲
صفی الدین : ۱۱۹	۵۶۰،۴۶۷،۳۲۱،۱۸۲،۱۶۷
صدیقه [کبرا] : ۲۹	سنجر : ۴۳،۲۰
صهیب : ۴۱۴،۱۸۱،۶۲	سیدالشهدا [حسین بن علی] : ۷۸
ضحاک : ۲۳۲	سید المرسلین : ۷۴
طیان [ژاژخای] : ۵۴	سیدالرسل : ۲۹
ظهیرالدین : ۷۹۶	سلطان حسین : ۴۵،۴۴،۴۳،۱۸،۱۷،۱۳،۹
ظهوردین : ۷۹۷	۳۴۲،۱۲۵،۹۱،۸۶،۸۲،۸۱،۶۳،۴۷
عیسا، عیسی : ۱۲۲،۵۹،۲۲،۱۶،۱۴،۱۱،۴	۷۷۶،۷۲۲
۳۹۸،۳۱۰،۲۵۱،۲۰۵،۱۹۹،۱۴۸،۱۲۸	سلطان ابوسعید : ۷۷۴،۴۲۸،۳۰۲
۷۹۶،۷۵۳،۷۱۲،۵۱۷،۵۱۰،۴۵۳،۴۰۲	سلطان یوسعید : ۷۷۳
۸۰۲	سلطان ابویزید : ۳۷
عیسی بن مریم : ۱۶	سلطان محمدرومی : ۷۷۷
علی [علی بن ابیطالب] : ۹۲،۸۳،۶۲،۲۳	شیرین : ۳۰۰،۲۵۵،۲۳۶،۲۲۱،۴۳،۴۰
۹۷	۲۵۶،۳۵۵،۳۴۷،۳۲۸،۳۲۶،۳۱۴،۳۱۲
علی بن موسی الرضا : ۷۸	۴۱۸،۴۱۱،۴۰۰،۳۹۴،۳۷۵،۳۷۲،۳۵۸
عزیز مصر : ۶۹۳	۶۴۵،۵۳۸،۴۵۲،۴۴۴،۴۴۲،۴۳۸،۴۲۰
عزیز : ۲۸۶	۷۶۸،۷۵۵،۶۶۷،۶۴۸
عطار : ۷۷۹،۱۵۲	شاه نجف : ۲۴۱
علا : ۸۴۳	شاه نقشبند : ۲۹۸،۱۲۴

عثمان: ۶۲۰
 عمر شیخ: ۸۴۲
 عدرا: ۵۸۱، ۴۸۱، ۳۰۱، ۱۹۹، ۷۰
 فرعون: ۴۸، ۲۴
 فرهاد: ۳۰۹، ۳۰۰، ۲۵۵، ۳۲۶، ۲۲۶، ۲۲۱
 ۳۷۲، ۳۵۶، ۳۵۵، ۳۵۳، ۳۲۹، ۳۲۸، ۳۲۶
 ۵۳۸، ۵۱۴، ۴۳۲، ۴۲۰، ۴۱۱، ۳۸۲، ۳۷۵
 ۷۵۵، ۶۶۷، ۶۴۵، ۶۲۱
 فریدون: ۳۷۵، ۴۵۵
 فاروق: ۶۲
 قفقور: ۱۲۶، ۴۰
 قیصر: ۳۰۸، ۱۲۶، ۶۱، ۴۳، ۲۱، ۱۷
 قباد: ۳، ۸
 قنبر: ۲۲
 قارون: ۸۳۰، ۴۵۰، ۲۹۲
 تاسم: ۸۴۴
 کی: ۸۱۷، ۶۶۲
 کیخسرو: ۶۳۶، ۱۰۳
 کمال [خجندی]: ۴۹۹، ۳۳۴، ۳۰۹
 گنجور گنجه [نظامی]: ۷۹۰
 کلیم: ۲۹۶، ۲۶۶، ۲۴۳، ۷۵، ۶۸، ۳۵، ۲۴
 ۷۶۴، ۷۶۱، ۵۰۵، ۴۱۴
 کوهکن: ۳۳۵، ۳۲۰، ۳۱۲، ۲۴۸، ۱۷۶
 ۴۱۸، ۴۰۰، ۳۹۴، ۳۵۸، ۳۵۶، ۳۵۳، ۳۴۹
 ۵۸۷، ۵۴۳، ۵۴۰، ۵۲۲، ۵۱۶، ۴۸۲، ۴۵۲
 ۷۴۴، ۶۴۸، ۶۴۶، ۵۹۵
 کسرا: ۵۲
 کاووس: ۸۱۷، ۱۵۳
 لقمان: ۲۶۳، ۵۴، ۴۷، ۴۵، ۴
 لولی: ۸۱۴، ۷۲۹، ۸۷
 لیث بن خضفر، یعقوب بن حسن: ۷۹
 لیلی: ۱۷۳، ۱۴۹، ۱۴۷، ۱۳۹، ۱۲۸، ۴
 ۳۰۱، ۲۴۰، ۲۳۶، ۲۳۰، ۲۰۵، ۲۰۳، ۱۸۱
 ۳۶۹، ۳۶۵، ۳۵۸، ۳۴۹، ۳۳۹، ۳۲۶، ۳۱۲

۴۰۰، ۳۹۹، ۳۹۷، ۳۹۲، ۳۹۰، ۳۷۵، ۳۷۱
 ۵۰۲، ۴۹۶، ۴۶۸، ۴۶۲، ۴۴۸، ۴۶۲، ۴۱۱
 ۶۴۵، ۵۹۳، ۵۵۶، ۵۴۹، ۵۴۶، ۵۳۹، ۵۰۴
 ۷۱۲، ۷۱۱، ۷۱۰، ۶۸۲، ۶۵۲، ۶۴۹، ۶۴۷
 ۸۳۱، ۷۶۱، ۷۵۸، ۷۴۶، ۷۳۴، ۷۲۹
 مانی: ۲۷۶، ۴
 میر علی: ۸۴۴
 منصور [حلاج]: ۱۲۲
 منیث الدوله یعقوب: ۴۰۴
 محمود غزنین: ۶۲۱
 محمود [غزنوی]: ۱۵۳
 محمود غزنوی: ۷۶۳
 مولانا [جلال الدین محمد بلخی]: ۴۳۹، ۲۴۸
 مولوی: ۷۷۹، ۷۶۴
 مصطفی [پیامبر اسلام]: ۷۹۲، ۵۰۵، ۶۹، ۲۶
 محمد [بن عبدالله]: ۹۸، ۹۷، ۹۶، ۹۵، ۲۸
 ۵۰۴، ۱۰۰، ۹۹
 محمد [جامی]: ۱۱۸، ۱۱۷
 محمد: ۸۴۲
 محمدی: ۸۴۳
 موسی: ۳۵۸، ۳۲۰، ۲۷۶، ۲۵۱، ۴
 ۸۳۰، ۷۸۶، ۶۹۳
 مجنون: ۱۸۱، ۱۷۳، ۱۴۹، ۱۴۷، ۱۳۹، ۴
 ۳۰۱، ۲۴۰، ۲۳۶، ۲۳۲، ۲۳۰، ۲۰۵، ۲۰۳
 ۳۵۳، ۳۴۹، ۳۳۹، ۳۲۹، ۳۲۶، ۳۱۲، ۳۰۹
 ۳۹۰، ۳۷۵، ۳۷۱، ۳۶۹، ۳۶۵، ۳۵۸، ۳۵۷
 ۴۴۴، ۴۱۲، ۴۱۱، ۴۰۰، ۳۹۹، ۳۹۷، ۳۹۲
 ۵۰۴، ۵۰۳، ۵۰۲، ۴۹۶، ۴۶۸، ۴۶۲، ۴۴۸
 ۵۹۰، ۵۵۶، ۵۴۹، ۵۴۳، ۵۳۹، ۵۱۴، ۵۰۶
 ۶۸۲، ۶۷۱، ۶۵۲، ۶۴۹، ۶۴۷، ۶۴۵، ۵۹۳
 ۷۵۸، ۷۴۶، ۷۳۴، ۷۲۹، ۷۱۲، ۷۱۰، ۷۰۹
 ۸۳۱، ۷۹۶
 مریم: ۲۲۷، ۲۲، ۱۶، ۱۴
 ملک النجار: ۴۵۳

هاروت ، ۵۰۶	مسیح ، ۳۷۳،۳۱۱،۲۹۴،۸۷،۷۲،۲۱
هارون ، ۸۳۰	۸۴۲،۷۰۷،۴۷۰،۳۷۴
یعقوب ، ۱۵۰،۱۳۶،۱۲۰،۱۱۴،۷۹	مسیحا : ۲۳۳،۱۶۲،۱۴۸،۱۳۴،۱۲۳،۴۸
۸۱۹،۷۰۹،۶۲۴،۴۶۴،۴۲۴،۳۹۴	۵۵۱،۴۸۹،۴۸۶،۴۷۲،۳۹۰،۳۵۷،۲۸۵
یعقوب سلطان : ۷۹،۵۷،۱۲،۱۱	۷۸۹،۷۶۱،۷۰۵،۶۹۶،۶۴۸،۵۷۶
یعقوب بیگک : ۸۴۲	ناصر دین : ۲۷
یعقوب بن حسن : ۷۹۸،۵۸،۴۹،۴۶،۴۰	نعمان ، ۵۴
یوسف ، ۱۵۰،۱۳۸،۱۳۶،۱۲۰،۸۵،۵۸	نبی : ۸۳۶،۷۹۶،۷۱۱،۵۰۵،۷۲،۶۳
۲۸۶، ۲۸۴، ۲۷۶، ۲۷۵، ۲۴۳، ۲۰۳	نوح : ۲۹۵،۲۹۴،۲۶۳،۱۲۵،۶۲،۵۲
۴۶۴، ۴۲۴، ۴۱۷، ۳۹۴، ۳۷۹، ۳۵۶	۵۱۴
۷۰۹، ۶۶۳، ۶۲۴، ۵۴۷، ۵۰۸، ۴۶۵	نوشیران : ۵۹۴،۴۰،۳۱
۸۲۴،۸۱۹،۷۹۷،۷۲۵	نمرود ، ۱۵۵
یوسف مصری : ۳۴۰	نقشبند : ۲۹۸
فردوسی : ۸۱	وامق : ۵۸۱،۴۸۱،۳۰۱،۱۹۹،۷۰
	ویس قرن : ۷۶

فهرست نامهای: جایها، رودها، شهرها، گورها و ...

بغداد: ۴۷۳،۴۲۷،۴۲۰،۱۵۱،۱۴۹،۱۲۸	آتشکده: ۵۱۷،۲۱۳
۸۳۹،۴۷۹	آمل: ۴۸
بطحا: ۵۴۹،۲۸۵،۱۴۹،۱۴۸،۱۴۶،۹۹	آمو: ۲۶۴،۴۸
۵۸۱	ارم: ۱۳،۱۱
بخارا: ۱۲۴	ارم ذات‌العماد: ۳۰۹
بلخ: ۱۲۴	ایران: ۵۲
بهشت: ۱۸۹،۱۸۸،۸۸،۷۶،۵۲،۲۹،۱۱	باغ بهشت: ۶۵۸،۲۸۰
۳۵۸،۳۵۴،۳۲۸،۳۰۸،۲۶۸،۲۵۸،۱۹۲	باغ ارم: ۸۳،۱۱
۵۵۳،۵۵۲،۵۵۱،۴۲۲،۴۱۸،۴۰۵،۳۶۲	باغ خلد: ۴۲۵،۳۰۷،۱۶۴
۷۷۶،۷۴۸،۶۹۷،۶۵۶،۵۷۵	باغ رضوان: ۲۳
بهشت برین: ۴۱۱،۵۸	باغ برویه: ۳۰
بیت حزن: ۱۳۵،۷۹،۷۴	باغ جهان‌آرا: ۴۶
بیستون: ۳۵۶،۳۲۹،۳۲۸،۲۴۲،۱۷۶	باغ سدره: ۶۰۹
۶۲۱،۵۹۵،۴۰۰	باغ نعیم: ۲۴۳
پری‌خانه‌چین: ۴۶۱،۱۳	بتخانه: ۶۴۲،۴۶۰،۳۱۲،۱۷۶،۱۶۸،۸۰
تبریز: ۷۶۴،۶۲۹،۲۴۸،۶۱	۶۷۱،۶۵۱
ترکستان: ۵۸۸،۲۰۴،۱۲۴	بتکده: ۳۰۶
ترمد: ۱۲۴	بتکده آذر: ۲۵۶
تربت‌مجنون: ۵۴۹	برزخ: ۸۳
تسنیم: ۵۷۹،۵۷۵	بزمکاه: ۱۰۴
توران: ۵۲	بت‌خانه چین: ۴۳،۶۵۵
جحیم: ۱۳۰	بت‌خانه چین و چکل: ۶۲۷
جنات: ۸۲	بت‌خانه کشمیر: ۲۶۵
جنان: ۸۱	بت‌خانه چکل: ۵۷۶
جنت: ۲۰۵،۱۹۳،۱۹۲،۱۷۸،۸۳،۷۸،۵۰	بنگاله: ۳۶۲،۳۵۹
۵۷۹،۵۴۶،۴۶۹،۴۳۴	بیت‌الحرام: ۶۱۶
جنت‌المأوا: ۵۴۹	بیت‌الحزن: ۵۴۰
جهنم: ۷۳	بیت‌الحرم: ۶۴۷
جیحون: ۳۹۹،۳۹۲،۳۷۵،۳۲۷،۱۲۴	بابل: ۵۰۶
	بدخشان: ۷۸۶،۷۵۲،۴۹

خوارزم : ۳۷۵	۷۴۶،۴۶۸
دارالقرار : ۴۶	چارجوی خلد : ۸
دارالملک : ۴۷	چگل : ۴۳۴،۴۳۰،۲۷۳،۲۰۰،۱۷۵،۶۳
دارالخلد : ۷۷	۸۲۸،۸۲۶،۷۴۰،۵۷۶،۵۷۵
دارملک بقا : ۱۱۳	چین : ۲۲۳،۱۲۵،۸۱،۷۷،۴۶،۱۳،۸
داردنیا : ۱۲۲	۳۶۰،۲۹۱،۲۸۸،۲۷۹،۲۴۴،۲۴۳،۲۳۲
دجله : ۳۲۷،۲۲۰،۱۹۷،۱۵۱،۱۴۹،۱۲۸	۴۶۸،۴۶۰،۴۵۱،۴۳۴،۴۳۰،۴۰۲،۳۷۲
۷۴۶،۴۲۷،۳۸۵،۳۴۸	۷۶۷،۷۱۸،۷۰۶،۶۷۸،۶۳۳،۵۷۵،۴۷۹
دجله بغداد : ۴۲۰	حجاز : ۴۹۱،۴۸۴،۴۳۸،۲۰۴،۱۲۹
دوزخ : ۳۴۰،۳۱۸،۸۲،۵۲،۱۲	۷۱۴،۵۸۱
دیر : ۴۸۸،۳۰۶،۱۴۱	حبش : ۴۶۲،۴۵۱،۲۷۸
دیرفرنگ : ۸۲۴	حله : ۴۷۹
دیرمغان : ۵۳۹،۲۸۴	حمام : ۸۱۴،۸۰۰،۷۹۳
دیرسومناات : ۳۴۸	حوض کوثر : ۴۴،۴۳
رودنیل : ۳۰۱	خاله حجاز : ۷۱۶
ری : ۷۱۱،۴۳۴،۲۷۴	خانقه : ۴۳۱،۳۰۶،۲۰۴،۱۷۶،۱۶۶
رضوان : ۲۰۵	۶۲۴،۶۱۶،۵۹۳،۵۴۹،۵۱۱،۴۷۷،۴۴۰
روض الجنان : ۸۳	۸۴۰،۷۴۷،۶۵۱
روضه : ۵۲۸،۴۷۲،۱۱۹،۸۲	خانقاه : ۶۹۸،۶۷۲،۳۹۰،۸۶،۸۵
روضه حورالعین : ۴۳۶	خاوران : ۳۱
روضه خیرالبشر : ۸۳۱	خانه رضوان : ۳۶
روضه رضوان : ۱۶	خانه کعبه : ۸۱
روضه خلد : ۳۹	ختا : ۴۰۵،۳۹۵،۳۸۰،۲۹۱،۲۲۰،۲۸
روضه جنان : ۱۱۳،۳۲	۴۵۱،۴۱۹
روضه فردوس : ۶۴۸	ختن : ۶۹۰،۳۸۳،۲۰۶،۷۹،۷۶
روضه جهان آرا : ۱۸	خجند : ۳۰۹،۱۲۴
روضه جنت : ۳۵۵،۹۸	خراسان : ۲۰۳،۱۶۸،۱۶۴،۸۹،۶۱،۵۴
روضه صدق : ۴۰	۴۶۵،۴۱۹،۴۱۷،۳۶۲،۲۵۹،۲۳۲،۲۰۴
روضه قدس : ۴۵۹،۲۷۷،۳۸۸،۱۱۶	۷۹۸،۷۷۷،۷۲۳،۷۱۸،۶۹۱،۵۷۲
روضه نعیم : ۷۸۱	خلد، خلدیرین : ۱۰۶،۸۱،۷۳،۱۷،۸،۳
روضه های قدس : ۱۰	۳۶۵،۳۶۰،۳۵۸،۳۱۳،۱۷۷،۱۳۰،۱۱۳
ریاض : ۱۶۵،۸۹،۶۸،۳۰،۱۵۱،۱۰۵	۵۲۸،۵۲۷،۵۱۱،۴۸۹،۴۶۴،۴۶۲،۳۷۵
۴۷۲،۳۴۲	۷۷۷،۷۷۶
ریاض خلد : ۱۸۴،۳	خلغ : ۲۹۷

فارس : ۵۹۳،۴۶۵،۴۲۴،۳۶۲،۱۲۴،۶۱ :
 فرات : ۳۸۵،۳۷۷،۳۴۸،۱۹۷،۱۸۶ :
 فرخار : ۲۹۷ :
 فردوس : ۷۷۹،۶۱۴،۳۹۳،۴۷،۴۳،۱۳ :
 ۷۸۱ :
 فردوس برین : ۱۲۹ :
 قبله : ۱۵۰،۸۳،۵۹،۵۵،۱۶،۱۳،۱۱،۸ :
 ۳۲۰،۳۱۷،۳۰۵،۲۵۰،۱۹۴،۱۶۷،۱۵۵ :
 ۵۹۴،۵۸۱،۵۷۳،۵۶۸،۵۰۸،۳۶۵،۳۴۵ :
 ۸۲۵،۷۶۸،۷۵۳،۷۴۳،۶۵۲،۶۴۹،۶۲۶ :
 ۸۳۷ :
 قصر جهان آرا : ۱۷ :
 قصر خلد : ۳۴ :
 قصب : ۱۲ :
 قصر ارم : ۱۳ :
 قصر شیرین : ۷۵۵ :
 قصر قیصر : ۳۰۸ :
 قیروان : ۳۲ :
 کابل : ۴۸ :
 کرمان : ۵۳ :
 کنعان : ۴۶۵،۲۰۳،۱۵۰،۱۲۰،۵۸،۵۳ :
 ۸۲۴ :
 کشمیر : ۵۱۴،۲۶۵ :
 کعبه : ۳۶،۲۹،۱۶،۱۵،۱۴،۱۳،۱۲،۸ :
 ۸۵،۸۳،۷۸،۷۵،۷۴،۷۴، ۶۹،۵۹، ۵۰ :
 ۱۴۴،۱۳۹، ۱۳۶،۱۳۵،۱۳۴،۱۲۶،۸۸ :
 ۱۸۵،۱۷۳،۱۷۰، ۱۶۷،۱۴۹،۱۴۸،۱۴۷ :
 ۲۰۸،۲۰۴،۲۰۳، ۱۹۷،۱۹۴،۱۸۹،۱۸۶ :
 ۲۶۸، ۲۴۰، ۲۳۸، ۲۳۳، ۲۲۹، ۲۱۲ :
 ۳۰۴، ۱۹۱، ۲۹۰، ۲۸۴، ۲۸۱، ۲۶۹ :
 ۳۶۶، ۳۵۶، ۳۴۸، ۳۲۲، ۳۱۶، ۳۰۶ :
 ۴۰۲، ۳۹۱، ۳۹۰، ۳۷۹، ۳۷۸، ۳۷۰ :

ریاض قدس : ۳۶۷ :
 ریاض مثنی : ۳۰۸ :
 زمزم : ۵۴۹،۴۰۲،۳۹۱،۸۱،۱۵،۱۴ :
 ۵۸۱،۵۷۸ :
 زنگه : ۷۴۹،۶۹۲ :
 سدسکندر : ۴۳ :
 سقر : ۷۲ :
 سمرقند : ۲۶۴،۲۶۱،۱۲۴ :
 سلسبیل : ۸۱۶،۴۲۵،۳۵۴،۳۲۱،۲۰۵ :
 سقرلاط : ۲۰۰ :
 سومنات : ۳۷۸،۳۴۸،۱۸۵ :
 سبزوار ختن : ۶۹۰ :
 شام : ۸۲۵،۷۸۸،۴۱۷ :
 شرا بخانه : ۱۰۰ :
 شط : ۷۱۴،۳۷۴،۳۷۷ :
 شیراز : ۶۹۱،۶۲۹،۵۷۲،۳۰۹،۲۷۱ :
 صورتخانه چین : ۱۳ :
 صومعه : ۲۲۴،۱۹۹،۱۷۵،۱۴۱،۱۰۷،۳۳ :
 ۳۳۶،۳۳۴،۲۸۴،۲۶۱،۲۵۷،۲۵۴،۲۲۵ :
 ۵۶۶،۵۵۳،۵۵۲،۴۵۹،۴۱۷،۳۹۱،۳۶۰ :
 ۶۸۰،۶۲۸،۶۱۹،۶۰۳،۵۸۶،۵۷۲،۵۶۸ :
 ۷۶۳،۶۹۱ :
 طور : ۳۵۸،۱۴۸ :
 طور سینا : ۱۶۴ :
 عجم : ۵۸۱ :
 عدن : ۸۲،۷۹ :
 عراق : ۴۸۴،۴۶۵،۱۶۴،۱۲۴،۶۱،۴۶ :
 ۸۳۹،۸۲۵ :
 عرفات : ۵۳۶،۱۸۷،۱۸۶ :
 عمان : ۵۰ :
 غار [غار ثور] : ۹۷ :
 غزنین : ۶۲۱،۳۶۸،۲۳۸ :

۲۲۲، ۲۱۶، ۲۰۸، ۲۰۱، ۱۸۰، ۱۷۵
 ۲۹۱، ۲۸۵، ۲۷۴، ۲۷۳، ۲۶۸، ۲۶۲، ۲۵۵
 ۴۰، ۴۰۲، ۳۷۶، ۳۵۲، ۳۴۴، ۳۲۱، ۳۰۶
 ۴۵۳، ۴۳۷، ۴۳۱، ۴۱۹، ۴۱۷، ۴۱۳، ۴۱۲
 ۵۶۴، ۵۵۵، ۵۴۹، ۵۳۴، ۵۰۷، ۴۹۴، ۴۵۹
 ۶۷۲، ۶۳۵، ۶۱۹، ۵۹۷، ۵۹۳، ۵۶۷
 ۷۶۳، ۷۵۰، ۷۳۰، ۷۱۷، ۷۱۲، ۷۱۳
 میکنه: ۱۹۹، ۱۸۷، ۱۵۱، ۱۴۸، ۱۴۱، ۱۳۷
 ۲۵۳، ۲۴۴، ۲۲۵، ۲۱۲، ۲۱۱، ۲۰۴، ۲۰۰
 ۳۵۲، ۳۵۱، ۳۴۹، ۳۴۰، ۳۱۳، ۲۹۳، ۲۸۴
 ۴۷۵، ۴۵۲، ۴۲۶، ۴۱۸، ۳۰۸، ۴۵۸، ۳۵۴
 ۵۶۸، ۵۶۶، ۵۶۴، ۵۵۳، ۵۲۶، ۵۱۱، ۴۷۹
 ۶۴۲، ۶۳۷، ۶۲۱، ۵۹۹، ۵۹۷، ۵۹۱، ۵۷۵
 ۷۶۳، ۷۴۸، ۷۴۷، ۷۱۱، ۶۹۸
 مهته : ۲۰۳
 نجف : ۸۰۴، ۴۷۹، ۲۴۱، ۵۵
 نجد : ۱۴۵
 نگارستان چین : ۱۶۱
 نیل : ۸۱۹، ۲۸۴، ۴۸
 نیران : ۵۲، ۳۶
 وادی بطحا : ۲۸۵
 وادی طور : ۶۵۶، ۳۳۴
 وادی قدس : ۴۱۹
 هرا : ۶۲۹، ۲۷۱، ۲۶۴، ۱۲۴
 هرات : ۸۳۹، ۲۰۳، ۴۸
 همدان : ۸۳۹
 هند : ۴۳۷، ۳۹۲، ۳۷۴، ۱۲۴، ۶۱، ۵۴
 ۴۵۳
 هیاکل : ۶۲
 هشت بهشت : ۱۱
 هشت روضه : ۸۹
 هشت گلشن جنت : ۷۴۵

۵۰۸، ۴۸۰، ۴۷۹، ۴۷۸، ۴۳۷، ۴۱۰، ۴۰۵
 ۵۸۱، ۵۷۴، ۵۶۳، ۵۵۲، ۵۳۶، ۵۱۳
 ۶۹۵، ۶۹۳، ۶۷۱، ۶۶۶، ۶۳۷، ۶۲۷، ۵۸۸
 ۸۳۹، ۸۳۴، ۸۲۲، ۷۹۹، ۷۶۵، ۷۶۴، ۶۹۹
 کوثر: ۴۲۵، ۲۰۵، ۱۹۸، ۸۸، ۴۴، ۲۳، ۱۷
 ۸۱۶، ۷۷۶، ۷۴۸، ۶۵۶، ۶۴۸، ۵۷۹، ۵۷۵
 کوه لبنان : ۵۱
 کنشت : ۵۵۲، ۱۸۹، ۱۸۸، ۱۸۵
 کوه قاف : ۱۴۸
 کهف : ۷
 گرمخانه : ۴۵۶
 کلابخانه : ۴۶۵
 گنجه : ۷۹۰
 کیلان : ۵۳
 مدرسه : ۳۴۴، ۳۰۶، ۲۴۶، ۲۱۲، ۱۳۷
 ۵۴۳، ۵۰۴، ۴۷۵، ۴۶۶، ۴۱۳، ۳۹۱، ۳۴۵
 ۷۵۰، ۶۹۸، ۶۷۵، ۶۷۲، ۶۴۲، ۵۹۳
 مسجد اقصا : ۸۴
 مسجد : ۱۷۶، ۱۶۸، ۱۵۰، ۱۴۱، ۱۳۸، ۸۶
 ۵۷۳، ۵۲۷، ۴۴۰، ۳۱۲، ۲۹۹، ۲۹۱، ۱۸۸
 ۸۴۰، ۶۴۰، ۵۹۷
 مسجد آدینه : ۵۲۶
 مرو : ۲۰
 مدینه : ۲۸۳، ۱۲۷، ۹۹، ۸۹، ۸۸، ۸۳، ۷۵
 ۵۴۹
 مصطبه : ۵۸۴، ۵۶۶
 منا : ۵۳۶
 مصر : ۴۱۷، ۲۸۶، ۲۰۳، ۱۸۶، ۸۸، ۵۸
 ۸۱۹، ۷۸۸، ۶۹۳
 معراج : ۱۸۰۵
 مکه : ۵۴۹، ۲۸۳، ۲۴۰، ۲۲۸، ۵۹
 بیخانه : ۱۶۷، ۱۶۲، ۱۵۱، ۱۴۰، ۳۳

هفت دریا : ۱۲	یمان : ۸۴
هفت اقلیم : ۱۶۰، ۱۵۵	یمن : ۳۸۳، ۱۸۱، ۸۰، ۷۶
یشرب : ۲۸۵، ۲۲۸، ۱۲۸، ۹۹، ۵۹، ۵۴	یونان : ۵۴
۵۴۹، ۴۲۷	

شماره ۴

فهرست نامهای : قبیله‌ها ، نسبت‌ها ، فرقه‌ها ، دسته‌ها ...

آفاقیان : ۷۸، ۸۰، ۵	اریاب خرد : ۷۶۴، ۴۰۴، ۱۷۶
آتش پرست : ۲۵۲، ۲۱۳	اریاب طرب : ۲۴۷
آل : ۵۰۴، ۱۲۹، ۹۸، ۷۳، ۶۲	اریاب نظر : ۴۳۴، ۲۸۸
آل محمد : ۹۸، ۲۸	اریاب درد : ۳۰۷
آل طه [طاها] : ۷۸	اریاب هنر : ۳۵۴
آل یاسین : ۷۸	اریاب ریا : ۴۷۸
آل خیر النبیین : ۷۸	اریاب نطق : ۵۰۹
آل سلمی : ۵۶۰	اریاب بزم : ۵۲۷
اشراقیان : ۷۷۷، ۶۱، ۶	اریاب شوق : ۱۳۶، ۹۷
اصحاب : ۱۲۹	اریاب شرك : ۲۹
اصحاب صورت : ۶	اریاب ذکا : ۴۷
ایمانیان : ۲۳	اریاب دین : ۴۸۵، ۷۷
اخوان الصفا : ۶	اریاب همت : ۴۹۱، ۱۹۷
اختر پرستان : ۲۳	اریاب نشست : ۲۵۳
انصاریان : ۸۵	اریاب ذوق : ۲۹۵
افلاکیان : ۱۲۳	اریاب صفا : ۳۸۰ ، ۲۹۹
انبیاء : ۲۲	اریاب عشرت : ۵۱۶، ۴۹۶
ایلخیان : ۷۹۹	اریاب کرم : ۷۸۸، ۴۹۹، ۴۹۶
اریاب دل : ۴۲۷، ۳۶۵، ۲۰۰، ۹۲، ۴۷	اریاب علم : ۶۱۴
اریاب فقر : ۸۲۲	اریاب عشق : ۶۷۹
اریاب یقیق : ۱۲۳	اریاب وفا : ۷۲۴
اریاب راز : ۱۲۶	

اهل نظر : ۲۸۹، ۲۸۷، ۲۶۶، ۲۶۱، ۲۳۷،
 ۲۹۷، ۳۲۰، ۳۶۹، ۳۹۱، ۴۱۶، ۵۰۹، ۵۹۶،
 ۶۹۴
 اهل داد : ۲۷۳
 اهل دید : ۲۸۷
 اهل سخن : ۲۹۵
 اهل ارادت : ۲۲۷، ۲۹۵
 اهل منا : ۵۳۶
 اهل محبت : ۴۸۲
 اهل بیان : ۵۰۹
 اهل درد : ۶۶۰، ۶۴۶، ۵۲۶
 اهل دین : ۶۹۶
 اهل بیت : ۷۸۹
 اهل ارادت : ۶۴۵، ۲۴۴
 اهل بینش : ۵۹۸
 اهل صدق : ۸۰
 اهل صفا : ۱۳۵، ۱۳۴، ۵۶، ۲۱، ۱۳، ۱۱
 ۲۴۷، ۲۵۴، ۲۹۳، ۳۱۴، ۳۵۰، ۳۹۵
 ۴۲۷، ۴۳۵، ۴۴۰، ۴۷۸، ۴۷۹، ۴۸۰
 ۴۹۵، ۶۵۱
 اهل قلوب : ۶۳
 اهل قلم : ۴۲۴
 اهل ضلالت : ۲۹
 اهل ملک : ۵۹
 اهل نیاز : ۳۸۶، ۳۶۸، ۱۵۳، ۸۲، ۵۵
 اهل راز : ۴۳۹
 اهل عالم : ۱۲۲
 اهل یقین : ۴۸۷، ۱۳
 اهل هدایت : ۲۹
 اهل شور و شر : ۷۲
 اهل همت : ۷۸۸، ۲۰
 اهل کرم : ۶۹۱، ۵۰۵، ۴۰۱، ۳۹۴، ۶۵
 اهل عیان : ۸۳
 پت شکن : ۶۲

اهل نجات : ۱۸۷، ۱۸۶
 اهل صومعه : ۶۶۲، ۲۱۴
 اهل ادراک : ۲۲۲
 اهل معنی : ۴۶۲، ۱۲۴، ۱۲۲
 اهل زمین : ۱۲۳
 اهل معرفت : ۲۲۸
 اهل وفا : ۴۷۹، ۳۷۴، ۲۹۸، ۲۴۱، ۱۳۶
 ۵۸۹، ۶۱۸، ۸۳۷
 اهل مسجد : ۱۴۱
 اهل طریقت : ۴۲۹، ۱۵۲
 اهل باطن : ۱۹۸
 اهل توجیه : ۶۹۲
 اهل ملاحمت : ۳۰۲
 اهل ذوق : ۷۱۱، ۳۰۷
 اهل عالم : ۳۹۵
 اهل عشق : ۴۷۰، ۴۰۵
 اهل بهشت : ۴۰۵
 اهل تقلید : ۴۱۹
 اهل زهد : ۴۴۸
 اهل عشرت : ۴۷۹
 اهل طلب : ۷۰۳
 اهل خانقاه : ۱۱۴
 اهل بصیرت : ۱۷
 اهل دل : ۱۸۱، ۱۵۳، ۱۲۲، ۱۱۳، ۷۰، ۱۰
 ۲۱۰، ۲۷۳، ۲۸۹، ۲۹۹، ۳۰۶، ۳۲۴، ۳۳۶
 ۳۹۸، ۴۰۵، ۴۸۰، ۴۸۸، ۴۹۵، ۵۷۹، ۵۸۷
 ۶۴۸، ۶۵۱، ۶۵۴، ۶۵۹، ۶۷۲، ۶۹۳، ۷۱۰
 ۸۲۲، ۸۳۲
 اهل جهالت : ۴۷
 اهل حسد : ۲۱
 اهل فقر : ۶۸۸، ۳۰
 اهل خرد : ۸۰۲، ۷۷
 اهل بیان : ۸۳

ترکان : ۱۸۷، ۴۹۰	بت پرستان : ۱۸۸، ۱۸۹، ۶۳۴
ترکان ختا : ۶۳۹	بفادیان : ۷۱۴
ترکان سمرقندی : ۷۱۸	بوجهلیان : ۹۶
ترکمان : ۲۵۸	بی‌دلان : ۹۸
ترکی : ۶۲۴	بهشتی : ۲۰۵، ۷۹۰، ۴۲
جلاد : ۴۲۰	بهشتیان : ۵۰۹
جوانمردان کُهِف : ۷	پیرمان : ۱۳۷، ۱۳۹، ۱۴۴، ۱۴۵، ۱۴۶
جهانیان : ۶۴، ۴۸۴	۱۷۴، ۱۸۹، ۲۶۹، ۲۷۶، ۲۸۷، ۲۹۳
حاجی : ۱۳۸	۲۹۴، ۳۲۱، ۳۴۴، ۳۵۲، ۳۷۵، ۴۴۹، ۴۷۲
حیثی : ۶۶۰، ۷۲۴	۴۸۸، ۴۸۹، ۴۹۵، ۴۹۶، ۵۰۰، ۵۴۴، ۵۵۳
حادی : ۱۴۴	۶۰۳، ۶۳۳، ۶۴۶، ۷۱۰، ۷۳۶، ۷۳۷
حسینی : ۴۸۴	پیر خرابات : ۲۴۶، ۴۵۵، ۴۶۲، ۵۹۳
حلبی : ۷۱۴	پیر میخانه : ۱۴۷
حکما : ۱۹	پیر میکده : ۲۶۸، ۲۸۷، ۴۰۵، ۴۰۸، ۴۱۸
حکیمان : ۳۸، ۶۱	پیر خانقه : ۲۰۴
خاکیان : ۴، ۱۱۳، ۱۲۳، ۱۲۶، ۶۷۸	پیر خاتاق : ۲۸۴
خاک نشینان : ۹۸	پیر می فروش : ۳۲۳، ۳۲۶، ۳۴۵، ۵۲۶
خراسانی : ۲۶۱	۵۳۲، ۵۹۷
خوام : ۴۷۰	پیر دهقان : ۴۷۵
خوارزمیان : ۱۲۴	پیر جام : ۴۹۴، ۵۷۵
خال : ۱۴، ۶۹	پیر خر قه پوش : ۳۵۱
خجندی : ۲۲۱	پختگان : ۴۵
دانشوران : ۴	تازی : ۷۹۶
دلاک : ۸۰۰	تازیك : ۴۹۰، ۵۸۸
دوزخی : ۲۰۵، ۷۹۰	تبریزی : ۷۲۳
روایت حدیث : ۶۲	تتاری : ۴۲
رفوگر : ۲۶۷	تابعین : ۶۳
رومیان : ۱۲۴	ترك : ۱۷۴، ۱۷۷، ۱۹۰، ۱۹۵، ۲۱۱، ۲۱۴
زاهد : ۱۳۴، ۱۳۶، ۱۴۸، ۱۷۵، ۱۸۱	۲۱۹، ۲۳۳، ۲۳۸، ۲۶۴، ۳۰۴، ۳۰۵، ۳۱۲
۱۸۴، ۱۹۹، ۲۱۷، ۲۲۳، ۲۲۵، ۲۲۷	۳۱۸، ۳۲۲، ۳۳۲، ۳۳۳، ۳۵۸، ۳۶۴، ۳۷۰
۲۴۶، ۲۵۲، ۲۶۲، ۲۶۸، ۲۷۳، ۲۷۸	۳۸۹، ۴۲۵، ۴۵۶، ۵۷۵، ۵۸۸، ۵۹۸، ۶۱۲
۲۸۲، ۲۸۷، ۲۹۴، ۲۹۸، ۳۰۱، ۳۱۳	۶۳۴، ۶۴۵، ۶۵۹، ۶۷۴، ۶۹۷، ۷۰۸، ۷۵۲
۳۱۴، ۳۱۵، ۳۳۰، ۳۳۲، ۳۳۲، ۳۵۱، ۳۵۹	۷۸۰

۳۵۸،۳۲۶،۳۱۴،۲۹۸،۲۹۴،۲۵۵،۲۸۴	۴۱۱،۴۰۱،۳۷۸،۳۷۵،۳۷۲،۳۶۶،۳۶۵
۴۴۲،۴۱۹،۴۱۵،۴۱۰،۴۰۸،۳۷۸،۳۶۰	۴۶۲،۴۶۱،۴۵۹،۴۵۷،۴۳۸،۴۳۴،۴۲۱
۵۹۸،۵۸۴،۴۷۹،۴۷۵،۴۶۳،۴۵۵،۴۴۹	۵۴۴،۵۱۶،۵۰۵،۵۰۳،۴۸۶،۴۷۸،۴۷۲
۷۱۱،۷۰۲،۶۹۱،۶۷۴،۶۷۳،۶۰۳	۶۷۹،۶۷۲،۵۶۷،۵۵۸،۵۵۸،۵۵۳،۵۴۰
۷۶۳،۷۲۵	۷۰۵،۶۹۳،۶۹۱
صوفیان: ۳۶۴،۳۳۴،۱۴۱،۱۰۰،۶۲،۲۶	زاهد: ۷۵۹،۷۳۷،۷۲۹،۷۲۸،۷۲۷،۷۱۶
۷۱۶،۵۲۸،۴۰۴،۴۰۲	۷۶۰
صوفی و شان: ۴۵۱	زوار: ۸۵
طائفان: ۸۳	زاهدان: ۶۸۰،۳۲۱،۱۵۵،۱۰۷
طامعان: ۲۰	زایران: ۸۶
عارف: ۱۵۵،۱۲۴،۹۸،۷۶،۶۹،۵۲،۵۱	زهاد: ۵۲۸،۱۵۱
۲۹۸،۲۷۷،۲۵۱،۲۴۵،۲۴۱،۱۵۶	سپاهانی: ۲۲۱
۵۰۳،۴۸۲،۴۶۳،۴۴۵،۳۷۷،۳۰۱	سقای مدینه: ۸۸
۷۰۲،۶۸۸،۶۷۱،۶۵۹،۶۳۶،۵۷۵	سوفستایی: ۸۱۲
۸۱۵،۷۴۸	ستاره شناس: ۴۴۸
عارفان: ۴۵۶،۴۰۴،۱۲۲،۱۰۱،۵۵،۲۲	سامری: ۶۷۰
۷۰۲،۶۹۴،۶۹۳	ساحران: ۴
عاشقان: ۱۴۱،۱۰۶،۱۰۳،۱۰۲	ساربان: ۴۶۲،۲۱۷،۱۵۶،۱۲۷،۸۲
عامی: ۱۵۵،۹۸	شعرا: ۱۹
عجم: ۲۵۳،۲۰۱،۱۷۷	شاعران: ۴۷،۳۷،۷
عجمی: ۷۶۱،۷۲۴،۷۱۴	شتربان: ۷۶،۶۲
عرب: ۲۵۳،۲۰۱،۱۹۵،۱۷۷،۴۶	شیان: ۴۶۶،۱۸۳،۱۲۳
عرب نژاد: ۷۶۱،۷۵۹	شبانان: ۱۲۳
عربی: ۷۵۹،۷۲۴،۷۱۴	شیشه گران: ۱۲۱
عم: ۶۹،۱۴	صاحب قول ان الحق [منصور حلاج]: ۵۵۷
عوام: ۴۷۰،۶۹	صادقان: ۸۷
عوام الناس: ۴۴۸	صحب: ۷۳،۶۲
عیسا نفسان: ۴۵۳	صرفیان: ۶۱
عیسوی: ۷۸۹،۷۶۳	صدیقیان: ۹۶
غلافان: ۵۳،۴۳	صورت پرست: ۲۲
غولان: ۱۴	صورت پرستان: ۱۲۶
فارسی: ۸۲۴،۷۹۶،۷۵۹،۶۲۴	صوفی: ۱۵۳،۱۵۱،۶۹،۵۰،۴۶،۳۳،۸
فارسی گویان: ۴۲۶	۲۲۷،۱۸۴،۱۶۷،۱۶۶،۱۶۱،۱۵۵
فرعونیان: ۴	۲۷۲،۲۷۰،۲۶۷،۲۴۴،۲۴۰،۲۳۴،۲۲۹

مغان: ۴۱۷	فرنگی: ۸۱،۷
ممسکان: ۴۵	فلسفی: ۲۳
نحویان: ۶۱	فلسفیان: ۵۰۵،۷۲
معماران: ۴۷	فیلسوف: ۴۹۳
منشیان: ۳۷،۷	قاریان قرآن: ۷۸۸
منکران: ۱۰۱،۲۲	قاصد: ۳۶
منطقی: ۲۳	قانعان: ۵۱،۲۰
مهندسان: ۴۲۲،۹۰،۳۰	قرشی: ۷۲۴
مهندس: ۳۴۴	قصاب: ۸۰۲،۶۴۹،۲۲۸،۲۲۷،۱۵۰
مدنی: ۷۲۴،۲۵۱	کاسبان: ۴۵
موسوی: ۱۸	کافرچین: ۳۶۰
مقدسان: ۳۹	کشمیری: ۲۶۵
مقلسان: ۴۵	کنعانیان: ۴۴۶
مکی: ۲۵۱	کیمیاگران: ۷۹۱
می‌پرستان: ۱۴۲،۱۰۳	گدایان: ۲۹۷،۱۶۳،۱۴۶،۱۱۸،۹۹،۴۳
نبوی: ۵۹	۶۳۳،۵۴۲،۴۹۶،۴۳۳،۳۹۵،۳۱۸
نقاش چین: ۱۲۵	کنهکاران: ۶۱
واصلان: ۶۳	لثیمان: ۶۹،۶۵
هندو: ۲۹۷،۲۷۳،۲۵۲،۲۱۳،۱۱۰،۲۱	ماوراء النهریان: ۱۲۳
۶۳۹،۶۳۵،۵۰۰،۴۹۰،۳۷۹،۳۱۴	ماء تبریزی: ۴۳۹
۶۵۳،۶۴۲	منابعان: ۹۲
هندوگان: ۷۹	محمدی: ۷۱۷،۱۱۸
یا جوج: ۶۳،۲۳	مخدوم: ۱۱۳
یعقوبی: ۷۹۷	مردان مجرد: ۶۹
یوسف کنعان: ۴۶۵	معتزلی: ۹۲
یمانی: ۹۲	مصریان: ۲۸۴،۱۸۱،۱۲۴
یونانی: ۵۴	مقبلان: ۱۰۵
یونانیان: ۲۳	مشاییان: ۷۷۷،۶۱،۶

فهرست نامهای رستنی ها، گل ها، میوه ها،

پسته: ۶۴۹، ۲۲۸، ۲۰۴، ۱۵۰	آبنوس: ۴۴۸
پنبه: ۲۱۲، ۳۹۴	ارغوان: ۳۲۶، ۳۰۳، ۱۵۵، ۱۲۳، ۳۲، ۲۶
تاک: ۶۴۶، ۵۹۱، ۴۸۸، ۴۱۷، ۳۴۳، ۲۲۵	۶۷۷، ۶۲۵، ۶۲۰، ۴۷۲
ترنج: ۵۹۳، ۴۱۵	ارزن: ۵۵۰
تر: ۷۹۵	انگبین: ۲۹۷، ۲۲۳، ۱۸۶، ۱۷۳، ۱۶۲، ۸۱
خلاب قند: ۶۱۷، ۶۱۲، ۳۱۰	۳۹۹، ۳۸۲، ۳۷۵، ۴۷۰، ۳۶۸، ۳۶۵، ۳۵۴
جو: ۶۳۵، ۴۳۶، ۴۳۶، ۲۲۳، ۱۰۳، ۸۷، ۶۶	۷۴۴، ۷۰۷، ۶۳۳، ۶۰۳، ۵۴۴، ۴۱۰، ۴۰۲
۸۰۲، ۷۳۷	انگور: ۸۴۰، ۵۹۰
جوز: ۴۴۳	بادام: ۲۲۸
چنار: ۸۳۰	بنفشه: ۲۲۳، ۲۱۷، ۱۹۵، ۱۷۱، ۷۹، ۵
حنا: ۱۴۲	۳۵۵، ۳۳۴، ۳۰۳، ۲۸۱، ۲۵۹، ۲۵۱، ۲۲۶
خار: ۱۱۳، ۹۷، ۸۸، ۷۴، ۵۴، ۵۳، ۵۰، ۳۶	۵۷۰، ۴۷۲، ۴۷۰، ۴۳۲، ۴۲۵، ۳۹۴، ۳۷۱
۱۷۰، ۱۴۴، ۱۲۷، ۱۲۳، ۱۲۰، ۱۱۸، ۱۱۷	۷۴۵، ۶۹۰، ۶۷۸، ۶۷۷، ۵۸۹، ۵۷۳
۲۱۹، ۲۱۰، ۱۹۹، ۱۹۶، ۱۹۳، ۱۹۲، ۱۸۵	۷۶۱
۲۷۱، ۲۵۷، ۲۵۲، ۲۳۳، ۲۳۲، ۲۲۸، ۲۲۰	به: ۶۵۸
۳۹۳، ۳۹۱، ۳۸۴، ۳۶۰، ۳۰۳، ۲۷۶، ۲۷۴	بید: ۴۰۷، ۲۰۰
۴۳۵، ۴۳۱، ۴۲۷، ۴۱۲، ۴۰۴، ۴۰۰، ۳۹۸	برگ گل: ۴۵۶، ۳۱۱، ۲۰۰، ۱۹۲، ۱۸۲
۵۵۱، ۵۴۶، ۵۱۳، ۵۰۲، ۴۹۱، ۴۸۹، ۴۳۹	۶۰۹، ۵۱۷، ۴۵۸، ۴۵۶
۶۳۱، ۶۲۵، ۶۱۹، ۶۱۲، ۶۰۵، ۵۸۱، ۵۵۳	برگ کاه: ۳۱۸
۸۳۶، ۸۱۴، ۷۸۷، ۷۱۳، ۷۰۷، ۶۸۱	برگ سمن: ۲۰۱
خردل: ۲۱	۷۱۹، ۶۷۸، ۶۳۳
خرما: ۸۸، ۲۲	برگ گل تر: ۶۳۰
خرمای تر: ۸۸	برگ چنار: ۵۹۱
خشک گیاه: ۴۲۴	برگ گیاه: ۵۸۰
خوید: ۴۰۷	برگ: ۵۰۲، ۴۵۷، ۴۳۹، ۴۳۸، ۳۹۷، ۳۳۰
خوشه گندم: ۱۰۳	۸۴۱، ۷۷۵
خیزران: ۳۲	برگ نسرین: ۳۳۶
خس: ۱۷۴، ۱۵۸، ۱۵۴، ۱۱۳، ۱۰۷، ۱۰۵	برگ سمن: ۷۱۰، ۴۳۲، ۳۸۲
۶۱۵، ۴۶۶، ۴۴۵، ۳۸۳، ۳۱۷، ۲۲۶، ۱۷۵	برگ رزان: ۴۳۸
خار و خس: ۵۶۳، ۵۵۵، ۴۴۵، ۳۶۷، ۲۰۹	برگ گل سوری: ۵۵۴

۴۷۲، ۴۶۱، ۴۵۴، ۴۵۳، ۴۵۱، ۴۴۵، ۴۴۴
 ۵۱۳، ۵۱۰، ۵۰۷، ۵۰۶، ۴۹۶، ۴۹۵، ۴۸۹
 ۵۴۱، ۵۴۰، ۵۳۸، ۵۳۵، ۵۳۱، ۵۱۷، ۵۱۵
 ۵۷۳، ۵۷۲، ۵۵۹، ۵۵۸، ۵۵۲، ۵۵۰، ۵۴۹
 ۵۹۲، ۵۸۹، ۵۸۸، ۵۸۱، ۵۸۰، ۵۷۷، ۵۷۶
 ۶۱۳، ۴۰۹، ۶۰۷، ۶۰۴، ۶۰۳، ۵۹۸، ۵۹۳
 ۶۴۵، ۶۴۴، ۶۳۸، ۶۳۴، ۶۳۳، ۶۱۸، ۶۱۷
 ۶۸۷، ۶۸۴، ۶۷۲، ۶۵۹، ۶۴۸، ۶۴۷، ۶۴۶
 ۷۴۱، ۹۳۹، ۷۳۷، ۷۳۲، ۷۰۹، ۶۹۶، ۶۹۴
 ۷۸۱، ۷۶۷، ۷۶۶، ۷۵۶، ۷۵۳، ۷۵۲، ۷۴۲
 ۸۲۰

۲۶۳، ۲۰۷، ۱۵۰، ۱۳۷، ۱۳۴، ۵۰ : سرو سهی
 ۴۳۴، ۴۳۰، ۴۱۵، ۳۹۷، ۳۷۶، ۳۳۷، ۳۱۳
 ۸۱۳، ۶۱۷، ۶۰۶، ۴۶۸
 ۳۴۴، ۳۳۸، ۲۱۴، ۱۵۳، ۱۱۱ : سرو ناز
 ۶۲۶، ۶۰۰، ۵۵۵، ۴۶۱، ۴۴۴

۸۲، ۷۶، ۶۳، ۴۷، ۳۰، ۲۸، ۹، ۸، ۳ : سدره
 ۱۹۱، ۱۸۷، ۱۶۷، ۱۵۸، ۱۱۳، ۱۱۱، ۸۵
 ۳۴۹، ۳۱۸، ۳۱۵، ۳۰۶، ۲۶۰، ۲۴۷، ۲۲۸
 ۵۳۵، ۵۱۶، ۴۶۳، ۴۲۸، ۳۹۴، ۳۶۸، ۳۶۴
 ۶۱۷، ۵۹۹، ۵۷۹

۱۳۴، ۱۲۷، ۱۱۷، ۱۱۶، ۵۴، ۱۷، ۵ : سوسن
 ۴۳۲، ۴۱۳، ۴۱۰، ۳۵۵، ۳۳۳، ۳۱۵، ۱۹۱
 ۷۴۳، ۶۹۹، ۶۸۴، ۵۷۱، ۵۵۴، ۵۴۹، ۵۳۱
 ۸۳۳

سوری: ۱۹۱، ۴۱۳، ۵۷۱، ۶۹۹

سیر: ۲۶

۳۰۹، ۲۹۹، ۲۹۸، ۲۱۸، ۲۲، ۱۷ : سیند
 ۶۱۷، ۶۰۹، ۵۳۰، ۴۳۶، ۳۸۶، ۳۱۰

۱۲۸، ۱۱۷، ۱۰۲، ۸۰، ۷۹، ۲۳، ۱۸ : سبزه
 ۱۹۵، ۱۹۴، ۱۸۸، ۱۷۹، ۱۶۰، ۱۴۵، ۱۴۲
 ۲۵۸، ۲۵۲، ۲۴۷، ۲۳۶، ۲۳۲، ۲۱۱، ۲۰۰
 ۳۲۶، ۳۱۲، ۳۱۱، ۳۰۳، ۲۷۷، ۲۶۲، ۲۵۹
 ۳۹۷، ۳۸۲، ۳۶۳، ۳۵۲، ۳۴۵، ۳۳۱، ۳۳۰

۶۸۳، ۶۱۸، ۶۰۶

خار و خاشاک: ۴۸۹، ۴۸۵

خس و خار: ۵۲۱، ۵۲۰، ۴۵۳

خس و خاشاک: ۲۲۶، ۲۶۷، ۲۸۵، ۳۰۷

۵۴۶، ۵۱۷، ۵۱۵، ۴۸۸، ۴۴۴، ۳۶۳، ۳۰۹

۷۸۱، ۷۴۷، ۶۴۶، ۶۱۸، ۶۰۸

خضرا: ۲۹، ۸۹

درخت طور: ۴۸۸، ۱۲۵

درخت خار: ۲۷۶

درخت گل: ۴۴۱، ۴۳۳

رطب: ۴۶۶، ۴۶۳، ۲۵۲، ۲۴۳

رز: ۶۶۹، ۴۲۲

رزان: ۵۹۱

ریحان: ۳۲۱، ۲۸۱، ۲۳۲، ۱۰۲، ۵۰، ۷، ۶

۸۱۵، ۵۰۰، ۴۶۵، ۴۵۵، ۴۰۰، ۳۹۷، ۳۳۶

ریاحین: ۷۶۱، ۴۳۳، ۱۶۵، ۴۹، ۴

زعفران: ۳۲

زقوم: ۳

زیره: ۵۳

ژله: ۳۴۲، ۳۰۳

ژاله: ۴۲۲، ۳۶۱، ۳۵۹، ۳۴۲، ۳۲۰، ۲۳۲

۸۲۳، ۶۸۹، ۶۸۸، ۶۸۵، ۶۸۴، ۶۶۹

سرو: ۱۴۰، ۱۳۸، ۱۳۴، ۱۱۱، ۹۷، ۷۶، ۲۸

۱۷۴، ۱۶۵، ۱۶۰، ۱۵۸، ۱۵۶، ۱۵۴، ۱۴۱

۲۰۵، ۲۰۴، ۲۰۳، ۲۰۲، ۱۹۴، ۱۹۱، ۱۸۴

۲۲۹، ۲۱۹، ۲۱۷، ۲۱۵، ۲۱۴، ۲۰۹، ۲۰۸

۲۶۱، ۲۵۹، ۲۵۳، ۲۵۲، ۲۳۷، ۲۳۵، ۲۳۴

۲۸۵، ۲۸۴، ۲۸۱، ۲۷۲، ۲۶۹، ۲۶۸، ۲۶۶

۳۱۲، ۳۱۱، ۳۱۰، ۳۰۹، ۳۰۵، ۳۰۰، ۲۹۹

۳۳۸، ۳۴۵، ۳۳۴، ۳۳۲، ۳۲۳، ۳۱۷، ۳۱۵

۳۶۳، ۳۶۲، ۳۵۶، ۳۵۵، ۳۵۴، ۳۴۵، ۳۴۲

۳۸۲، ۳۸۰، ۳۷۹، ۳۷۸، ۳۷۶، ۳۶۸، ۳۶۶

۴۲۵، ۴۲۰، ۴۱۰، ۴۰۰، ۳۹۴، ۳۸۶، ۳۸۴

۴۴۱، ۴۳۹، ۴۳۸، ۴۳۳، ۴۳۲، ۴۲۹، ۴۲۶

شاخ سرو : ۷۱۱	۵۴۲،۴۵۳،۴۵۰،۴۳۹،۴۳۲،۴۰۵،۴۰۱
شاخ سنبل : ۴۱۲	۶۰۹،۵۹۸،۵۹۴،۵۹۲،۵۹۱،۵۷۹،۵۶۴
شاخ سمن : ۴۱۵	۶۹۹،۶۸۸،۶۸۶،۶۸۵،۶۳۳،۶۲۶،۶۱۹
شاخ شکوفه : ۴۴۱	۸۲۰،۸۱۷،۷۱۴،۷۹۱،۷۶۳،۷۴۱،۷۰۶
شاخ نازک : ۶۴۹	سبزپوشان چمن: ۴۰۱
شاخ گیاه : ۶۶۱	سبزپوشان: ۷۷۶،۵۰۰،۸۱
شاخ گیا : ۷۰۲	سبزه‌تر: ۴۰۰،۳۹۷،۳۴۶،۳۴۲،۳۱۵،۲۵۱
شاخ طوبا : ۳۸۸	۶۸۵،۴۶۴
شاخ ریحان : ۳۳۶	سبزه زار: ۲۲۰
شاخ شمشاد : ۷۱۹	سعتن: ۲۱
شب نم : ۳۰۳،۲۶۵،۲۴۶،۲۳۹،۳۵	سبوس: ۴۴۸
۶۷۵،۵۷۸،۴۸۲،۴۰۵،۳۹۶،۳۹۴	سهی سرو: ۶۶۱،۴۶۵
شاخ گل : ۳۹۲،۳۸۴،۳۶۵،۳۳۵،۳۲۸	سمن : ۲۰۲،۲۰۱،۱۸۲،۱۷۶،۱۴۳،۷۹
۵۰۳،۴۹۰،۴۶۲،۴۵۲،۴۴۴،۴۳۲،۴۱۰	۳۷۲،۳۵۱،۲۶۱،۲۶۰،۲۵۱،۲۳۹،۲۳۱
۸۱۴،۷۱۹،۵۱۲	۴۷۶،۴۳۴،۴۳۲،۴۲۵،۴۰۰،۳۹۴،۳۸۶
شمشاد : ۳۲۶،۲۹۱،۲۲۵،۲۰۰،۱۶۹	۷۰۵،۶۹۴،۶۸۴،۶۷۷،۶۳۳،۶۰۴،۵۸۶
۶۸۳،۶۷۷،۶۳۸،۴۲۰،۳۸۲،۳۵۵	۷۸۱،۷۴۹،۷۱۵
شکر : ۱۱۶،۱۰۹،۱۰۴،۱۰۱،۶۴،۵۴	سنبل : ۱۵۰،۱۲۸،۱۰۲،۷۹،۴۹،۳۰
۱۹۲،۱۸۹،۱۸۷،۱۸۵،۱۶۲،۱۴۹،۱۱۷	۲۵۱،۲۴۸،۲۲۸،۲۱۲،۲۰۰،۱۷۱،۱۵۹
۲۶۱،۲۳۶،۲۳۲،۲۳۱،۲۲۴،۲۰۴،۲۰۲	۲۹۴،۲۸۱،۲۷۷،۲۷۲،۲۷۱،۲۶۱،۲۵۸
۲۸۶،۲۸۵،۲۸۲،۲۷۸،۲۷۷،۲۶۵،۲۶۲	۴۰۰،۳۹۴،۳۵۱،۳۳۶،۳۲۵،۳۱۴،۳۱۲
۳۲۱،۳۱۹،۳۱۵،۳۱۲،۳۰۰،۲۹۲،۲۸۹	۵۷۰،۴۹۵،۴۷۴،۴۶۵،۴۵۰،۴۳۴،۴۳۳
۳۵۷،۳۵۵،۳۴۷،۳۳۶،۳۳۵،۳۳۳،۳۲۵	۷۸۱،۶۸۶،۶۸۵،۶۸۱،۶۷۴،۶۳۰،۵۹۲
۴۲۹،۴۲۵،۴۲۴،۴۲۳،۴۱۱،۴۰۲،۳۷۹	۸۳۳
۵۸۷،۵۲۵،۴۹۰،۴۷۶،۴۴۷،۴۳۴،۴۳۲	سنبل‌تر : ۶۲۰،۵۴۴،۴۴۶،۴۰۲،۳۵۱
۷۰۲،۶۹۴،۶۷۷،۶۲۸،۶۳۰،۶۱۹،۵۹۶	۷۵۰،۷۱۵
۸۱۷،۷۶۲،۷۳۹،۷۲۴،۷۱۶	سنبل مشکین : ۴۳۳
شکرناب : ۲۸۰	سنبل سیراب : ۶۷۸،۴۵۰
شکوفه : ۲۲۶،۱۹۵،۷۹،۷۰،۳۷،۳۴،۴	سنبل طری : ۲۸۰
۱۸۴،۳۹۴،۲۹۶،۲۶۰،۲۵۹،۲۵۱،۲۳۲	سیب : ۴۳۲،۴۲۱،۳۱۳،۲۷۷،۵۳،۵۲
۸۲۱،۷۶۱،۷۰۱،۶۹۱،۶۸۶	۶۵۸،۵۷۵
شکوفه دی : ۸۲۱	شاخ نی : ۳۳۸
شهد : ۶۲۹،۳۵۵،۳۱۰،۱۸۴،۹۲،۵۷،۵۰	شاخ سدره : ۶۴۵،۵۵۰،۴۶۳،۳۷۲
۷۹۵،۷۶۱	

۴۳۱، ۴۲۷، ۴۲۶، ۴۲۴، ۴۱۰، ۴۰۹، ۴۰۸
 ۴۹۲، ۴۸۷، ۴۷۷، ۴۷۶، ۴۷۰، ۴۶۷، ۴۳۲
 ۵۱۳، ۵۱۲، ۵۰۳، ۵۰۲، ۵۰۱، ۴۹۵، ۴۹۳
 ۵۷۵، ۵۷۱، ۵۶۱، ۵۴۶، ۵۳۳، ۵۱۹، ۵۱۷
 ۶۲۴، ۶۰۹، ۶۰۰، ۵۹۱، ۵۸۸، ۵۸۲، ۵۷۸
 ۶۷۵، ۶۷۴، ۶۶۹، ۶۵۶، ۶۴۷، ۶۴۲، ۶۳۰
 ۷۶۸، ۷۴۳، ۷۳۳، ۷۳۰، ۷۱۹، ۷۰۸، ۶۹۸
 ۸۲۳، ۸۲۲، ۸۱۷، ۸۱۵، ۸۱۴

غنچه تر : ۵۷۸، ۴۹۶

قند : ۲۹۹، ۲۴۷، ۱۸۷، ۱۸۶، ۱۶۳، ۱۴۲
 ۶۱۷، ۶۰۴، ۵۴۰، ۴۳۲، ۳۵۵

قند ناب : ۳۲۱، ۲۹۶

کاسه : ۴۸۳، ۴۲۴، ۳۹۰، ۱۵۶، ۱۱۳، ۸۹، ۲۰
 ۷۵۵، ۶۶۰، ۶۳۴

کافور : ۸۲۹، ۴۰۱، ۲۷۷، ۵۷، ۵۱، ۴۰

کدو : ۱۳۶

گل : ۵۶، ۵۲، ۵۰، ۴۴، ۳۳، ۱۸، ۱۷، ۹، ۴

۱۱۱، ۱۰۷، ۱۰۶، ۱۰۱، ۸۸، ۷۹، ۷۶، ۷۴

۱۲۷، ۱۲۳، ۱۲۰، ۱۱۹، ۱۱۸، ۱۱۷، ۱۱۶

۱۴۴، ۱۴۳، ۱۴۱، ۱۴۰، ۱۳۸، ۱۳۴، ۱۲۸

۱۶۵، ۱۶۱، ۱۶۰، ۱۵۹، ۱۵۴، ۱۵۰، ۱۴۵

۱۸۸، ۱۸۵، ۱۸۴، ۱۷۶، ۱۷۴، ۱۷۳، ۱۶۹

۲۰۵، ۲۰۲، ۲۰۰، ۱۹۵، ۱۹۴، ۱۹۳، ۱۹۱

۲۱۷، ۲۱۶، ۲۱۴، ۲۱۳، ۲۱۲، ۲۰۹، ۲۰۷

۲۲۹، ۲۲۸، ۲۲۷، ۲۲۶، ۲۲۲، ۲۱۹، ۲۱۸

۲۴۸، ۲۴۶، ۲۳۹، ۲۳۸، ۲۳۴، ۲۳۲، ۲۳۱

۲۵۹، ۲۵۸، ۲۵۷، ۲۵۲، ۲۵۱، ۲۵۰، ۲۴۹

۲۶۷، ۲۶۵، ۲۶۴، ۲۶۳، ۲۶۲، ۲۶۱، ۲۶۰

۲۸۱، ۲۷۸، ۲۷۶، ۲۷۴، ۲۷۲، ۲۷۱، ۲۶۹

۲۹۴، ۲۹۱، ۲۸۷، ۲۸۵، ۲۸۴، ۲۸۳، ۲۸۲

۳۱۳، ۳۱۲، ۳۱۱، ۳۰۶، ۳۰۵، ۳۰۳، ۲۹۹

۳۲۹، ۳۲۷، ۳۲۶، ۳۲۴، ۳۲۲، ۳۱۶، ۳۱۴

۳۴۲، ۳۴۱، ۳۳۸، ۳۳۶، ۳۳۴، ۳۳۳، ۳۳۰

۳۵۴، ۳۵۳، ۳۵۲، ۳۵۱، ۳۴۶، ۳۴۴، ۳۴۳

شهد ناب : ۵۸۹، ۳۶۴، ۸۷

شیر انکور : ۳۹

شقایق : ۳۹۵

صنوبر : ۲۶۱، ۲۵۹، ۲۰۸، ۱۱۱، ۱۳۸

۴۲۵، ۴۲۴، ۳۸۶، ۳۶۲، ۳۴۲، ۲۷۸، ۲۷۱

۷۰۶، ۶۷۸، ۶۷۷، ۵۳۴، ۴۵۱، ۴۵۰، ۴۴۳

طوبی، طوبا : ۴۶، ۳۵، ۳۰، ۲۸، ۱۷، ۳

۱۵۰، ۱۳۷، ۱۳۵، ۱۰۸، ۸۹، ۸۸، ۸۵، ۷۴

۲۴۷، ۲۲۸، ۲۰۵، ۱۷۴، ۱۶۷، ۱۵۸، ۱۵۶

۳۱۵، ۳۱۴، ۳۰۶، ۲۷۵، ۲۶۸، ۲۶۰، ۲۵۰

۴۸۰، ۴۵۱، ۴۳۴، ۴۲۵، ۳۹۴، ۳۵۳، ۳۱۸

۶۴۸، ۶۴۴، ۶۳۴، ۵۷۹، ۵۴۶، ۵۳۵، ۴۸۷

۷۳۷، ۷۱۲، ۶۸۱، ۶۶۳، ۶۶۱

عبیر : ۳۴۴، ۳۱۲، ۲۴۸، ۵۸، ۴۴، ۲۲

۷۷۶، ۷۲۳، ۵۴۸، ۴۲۷

عبیر تر : ۲۷۷

عرعر : ۲۱

عسل : ۵۰۳، ۴۹۴

علف : ۲۴۱، ۵۶

عقاب : ۶۴۹

عنبر : ۱۵۳، ۱۴۹، ۱۰۸، ۷۹، ۶۸، ۲۲، ۷

۳۱۲، ۲۷۸، ۲۷۷، ۲۶۱، ۲۴۸، ۱۸۹، ۱۶۰

۶۸۱، ۶۷۷، ۴۵۷، ۳۸۹، ۳۶۵

عنبر تر : ۳۲۰، ۲۴۲

عود : ۵۴۹، ۲۵۴، ۱۹۷

غنچه : ۷۹، ۶۸، ۵۲، ۴۶، ۳۵، ۲۲، ۱۷، ۴

۱۲۳، ۱۲۰، ۱۱۹، ۱۱۱، ۱۰۶، ۱۰۳، ۹۲

۱۸۸، ۱۸۲، ۱۷۰، ۱۶۶، ۱۶۱، ۱۴۰، ۱۳۵

۲۱۰، ۲۰۹، ۲۰۷، ۲۰۰، ۱۹۴، ۱۹۳، ۱۹۲

۲۶۰، ۲۵۵، ۲۴۸، ۲۴۷، ۲۳۹، ۲۲۶، ۲۱۶

۲۹۹، ۲۹۰، ۲۸۳، ۲۸۱، ۲۶۸، ۲۶۷، ۲۶۲

۳۳۲، ۳۳۰، ۳۲۲، ۳۱۹، ۳۰۶، ۳۰۵، ۳۰۳

۳۵۲، ۳۴۴، ۳۴۳، ۳۴۲، ۳۳۸، ۳۲۷، ۳۲۵

۳۹۹، ۳۹۸، ۳۹۷، ۳۹۴، ۳۹۲، ۳۸۴، ۳۷۲

۷۰۱، ۶۶۷، ۴۵۳، ۴۳۱، ۳۲۹	۳۶۹، ۳۶۴، ۳۶۳، ۳۶۰، ۳۵۹، ۳۵۶، ۳۵۵
کلیبرگه تر : ۷۴۳	۳۸۲، ۳۸۱، ۳۷۹، ۳۷۷، ۳۷۶، ۳۷۲، ۳۷۱
کلیبرگه طری : ۷۱۹، ۴۶۸	۳۹۶، ۳۹۵، ۳۹۳، ۳۹۲، ۳۹۱، ۳۸۹، ۳۸۴
کلین : ۴۷۰، ۴۳۹، ۴۰۳، ۳۵۲، ۱۹۲، ۴	۴۰۵، ۴۰۲، ۴۰۱، ۴۰۰، ۳۹۹، ۳۹۸، ۳۹۷
۷۶۶	۴۲۲، ۴۲۱، ۴۱۹، ۴۱۶، ۴۱۱، ۴۰۹، ۴۰۸
کلاب : ۴۷۲، ۴۱۱، ۳۱۳، ۲۹۷، ۲۳۶	۴۳۴، ۴۳۲، ۴۳۱، ۴۲۷، ۴۲۶، ۴۲۵، ۴۲۴
۵۸۶	۴۵۰، ۴۴۵، ۴۴۴، ۴۴۱، ۴۳۹، ۴۳۷، ۴۳۵
گندنا : ۲۶	۴۷۶، ۴۷۲، ۴۷۰، ۴۶۶، ۴۶۱، ۴۵۹، ۴۵۳
کلاب : ۳۴	۴۹۵، ۴۹۴، ۴۹۲، ۴۸۹، ۴۸۷، ۴۸۵، ۴۷۷
کیا : ۱۳۴، ۶۹۶، ۶۹۰، ۶۰۷، ۳۷۵	۵۲۴، ۵۱۷، ۵۱۵، ۵۱۳، ۵۰۳، ۵۰۲، ۵۰۱
گندم : ۶۷، ۶۶	۵۴۹، ۵۴۸، ۵۴۷، ۵۴۶، ۵۳۹، ۵۳۸، ۵۳۳
کیاه : ۱۶۲، ۱۲۹، ۱۱۷، ۸۹، ۸۶، ۸۵	۵۶۴، ۵۶۳، ۵۵۵، ۵۵۴، ۵۵۲، ۵۵۱، ۵۵۰
۳۹۶، ۳۸۳، ۳۷۲، ۳۷۱، ۳۰۷، ۲۸۴، ۲۷۳	۵۸۱، ۵۸۰، ۵۷۹، ۵۷۸، ۵۷۵، ۵۷۱، ۵۷۰
۶۵۹، ۶۵۴، ۵۴۰، ۴۴۵، ۴۳۱، ۴۰۰، ۳۹۷	۵۹۳، ۵۹۲، ۵۹۱، ۵۹۰، ۵۸۸، ۵۸۵، ۵۸۳
۸۴۰، ۷۳۵، ۶۹۰، ۶۸۵، ۶۸۱	۶۲۲، ۶۲۰، ۶۱۴، ۶۱۳، ۵۱۲، ۶۰۷، ۶۰۵
لاله : ۸۸۶، ۷۶، ۴۲، ۳۵، ۲۶، ۱۷، ۷، ۴	۶۵۵، ۶۴۸، ۶۴۴، ۶۴۳، ۶۳۵، ۶۳۴، ۶۳۲
۱۵۱، ۱۴۷، ۱۲۸، ۱۲۳، ۱۱۷، ۱۰۶، ۱۰۲	۶۷۵، ۶۷۴، ۶۷۳، ۶۶۹، ۶۶۴، ۶۵۹، ۶۵۶
۲۱۱، ۲۰۵، ۲۰۲، ۱۹۴، ۱۶۰، ۱۵۹	۶۸۵، ۶۸۴، ۶۸۳، ۶۸۲، ۶۸۱، ۶۸۰، ۶۷۸
۲۴۲، ۲۳۶، ۲۳۳، ۲۳۲، ۲۲۶، ۲۲۳، ۲۱۷	۶۹۹، ۶۹۸، ۶۹۴، ۶۹۱، ۶۸۹، ۶۸۸، ۶۸۶
۲۸۱، ۲۷۷، ۲۷۴، ۲۶۷، ۲۶۲، ۲۵۶، ۲۵۲	۷۲۶، ۷۲۰، ۷۱۹، ۷۰۸، ۷۰۷، ۷۰۲، ۷۰۱
۳۲۰، ۳۱۵، ۳۱۱، ۳۰۹، ۳۰۳، ۲۹۰، ۲۸۵	۷۵۴، ۷۵۱، ۷۴۹، ۷۳۸، ۷۳۴، ۷۳۲، ۷۳۰
۳۴۲، ۳۳۸، ۳۳۸، ۳۳۷، ۳۳۶، ۳۲۵، ۳۲۱	۷۸۲، ۷۸۰، ۷۶۷، ۷۶۵، ۷۶۳، ۷۶۱، ۷۵۶
۴۰۲، ۳۹۵، ۳۸۲، ۳۷۸، ۳۶۱، ۳۵۹، ۳۵۲	۸۳۰، ۸۲۵، ۸۲۴، ۸۱۹، ۸۱۵، ۸۱۴، ۷۹۱
۴۴۱، ۴۳۲، ۴۲۷، ۴۲۲، ۴۱۳، ۴۱۰، ۴۰۵	۸۴۱، ۸۴۰، ۸۳۸، ۸۳۳
۴۷۷، ۴۷۶، ۴۷۲، ۴۶۵، ۴۵۴، ۴۵۰، ۴۴۴	گل خودرو : ۶۷۸، ۶۰۵، ۳۲۴
۵۴۸، ۵۴۷، ۵۲۴، ۵۰۳، ۵۰۱، ۴۹۵، ۴۹۲	گل سیراب : ۶۴۹، ۴۴۷، ۴۳۲، ۳۹۴
۵۹۱، ۵۹۰، ۵۸۹، ۵۸۵، ۵۷۵، ۵۷۳، ۵۶۴	گل سرخ : ۴۰۱
۶۶۹، ۶۴۸، ۶۲۰، ۶۱۲، ۶۰۹، ۶۰۵، ۵۹۳	گل سوری : ۷۴۸، ۴۲۳
۶۹۴، ۶۹۱، ۶۸۹، ۶۸۸، ۶۸۶، ۶۸۵، ۶۷۴	گل حمرا : ۴۳۴
۷۷۶، ۷۵۶، ۷۵۱، ۷۴۴، ۷۳۴، ۷۳۳، ۶۹۸	گل نورسته : ۸۲۳، ۶۴۱
۸۲۵، ۸۲۴، ۸۲۳	گل خندان : ۷۱۹
لاژورد : ۳۰۳، ۱۲۵، ۹۰، ۱۷، ۱۵، ۸	گل های بهاری : ۷۲۰
لاجورد : ۳۱۱	گل کافوری : ۷۷۶
مسك : ۲۹۴	کلیبرگه : ۳۱۸، ۱۶۲، ۱۶۳، ۱۴۲، ۱۲۸

نافه آهو : ۴۱۵	مشک سارا : ۷۴۸
نی : ۶۵۸، ۶۱۷	مشک چین : ۴۶۸، ۷۷۶، ۶۷۸
نی قند : ۳۰۰	مشک سیاه : ۶۵۴
نبات : ۴۹۱، ۳۴۸ ۱۹۷، ۱۸۷، ۱۸۶	مشک سوده : ۷۰۷
نیلوفر : ۸۲۰، ۶۵۶ ۴۵۲، ۵۱ ۲۲، ۱۷، ۷	مشک : ۹۹، ۹۷، ۹۲، ۵۷، ۴۴، ۴۲، ۲۳
نرگس : ۲۰۷، ۲۰۰، ۱۹۴، ۱۶۵، ۱۰۶، ۷۹	۱۹۷ ۱۶۳ ۱۶۰، ۱۴۴، ۱۴۰ ۱۲۸، ۱۰۸
۳۲۷، ۳۱۶، ۳۱۲، ۲۵۶ ۲۵۱، ۲۴۴، ۲۳۱	۲۷۸، ۲۶۲، ۲۵۸ ۲۵۴، ۲۳۶، ۲۲۶، ۲۱۳
۳۸۴، ۳۶۸، ۳۶۴، ۳۵۱، ۳۴۴، ۳۴۲، ۳۲۸	۴۱۹، ۳۷۲، ۳۷۰، ۳۳۶، ۳۰۵، ۲۹۵، ۲۸۳
۴۴۴، ۴۴۱، ۴۳۲، ۴۱۸، ۴۰۷، ۳۹۶، ۳۹۴	۶۴۴، ۶۳۸، ۵۳۵، ۵۱۰، ۴۷۴، ۴۷۲، ۴۶۵
۵۷۹، ۵۷۸، ۵۰۳، ۵۰۰، ۴۹۰، ۴۶۴، ۴۵۰	۸۰۰، ۷۶۳، ۷۲۲ ۶۷۸، ۶۵۸
۷۰۳، ۶۹۸، ۶۹۱، ۶۸۶، ۶۶۹، ۶۵۰، ۵۸۳	مشک ختن : ۷۶
۸۲۰، ۷۷۶، ۷۳۴	مشک ختا : ۵۰۹، ۵۵۷، ۴۰۵
نخل : ۲۳۲، ۱۶۴، ۱۱۱، ۸۸، ۸۷، ۷۲، ۲۲	مشک ناب : ۳۵۱ ۳۱۲، ۲۴۳، ۲۲۸، ۱۵۰
۳۶۲، ۳۴۳، ۲۸۵، ۲۸۳، ۲۵۲، ۲۴۳، ۲۳۴	۷۰۱ ۴۸۶، ۴۷۴، ۳۷۱
۶۷۹، ۶۳۴، ۶۱۸، ۵۴۱، ۵۰۱، ۴۶۳، ۳۹۲	مشک تر : ۶۶۴، ۶۴۱، ۴۲۳، ۴۲۲، ۲۷۸
۷۹۳، ۷۷۴ ۷۶۶ ۶۸۱	منیلان : ۲۸۹، ۲۳۸، ۲۰۳، ۱۴۴، ۷۴، ۵۰
نخل تر : ۶۴۴	۶۹۵، ۵۸۱
نسرین : ۳۰۹، ۲۶۷، ۲۶۲ ۷۹، ۷۶، ۳۰	مویز : ۴۴۳
۴۵۰، ۴۳۴، ۳۷۹، ۳۷۷، ۳۷۲، ۳۳۶، ۳۳۰	نان : ۵۱
۶۹۴، ۵۲۴	ناربن : ۸۰
نسترن : ۴۹۰، ۱۱۷، ۷۹	نارون : ۴۳۲، ۳۹۴ ۲۰۰، ۱۱۷، ۸۰
نورسان باغ : ۶۹۱	نار : ۸۰، ۵۲
نوبهار : ۲۷۵، ۲۷۴، ۱۲۳، ۱۲۰، ۱۱۶	نارنج : ۷۸۷، ۴۱۵، ۲۹۲، ۵۳
۶۲۴، ۵۵۶، ۴۸۱، ۴۱۵، ۳۴۸، ۳۳۸	نافه : ۲۳۲، ۱۷۰، ۱۱۹، ۵۷، ۲۳، ۹، ۴
۷۱۶، ۶۵۴	۶۳۲ ۵۹۹، ۴۷۹ ۳۷۶، ۳۶۰، ۳۰۲، ۲۶۱
نیشکر : ۴۳۲ ۴۲۳، ۳۳۳ ۷۱، ۲۲، ۱۲	۸۱۲، ۷۹۷، ۷۷۸، ۷۴۷
ورق لاله : ۶۸۵	نافه مشک : ۳۶۰، ۱۱۹
یاسمین : ۳۸۲، ۳۷۰، ۳۵۴، ۲۹۳، ۲۲۳	نافه چین : ۵۵۹، ۲۴۴، ۲۴۳
۷۸۱، ۷۴۵ ۶۳۳ ۵۹۸، ۴۱۰، ۴۰۲	نافه ختن : ۷۹
یاسمن : ۲۲۹	نافه آهوی چین : ۴۱۰
	نافه مشکین : ۴۱۳

فهرست نامهای ستارگان واصطلاحهای آسمانی ...

۸۱۵،۷۹۵،۷۸۸،۷۷۵،۷۶۰،۷۵۳،۷۳۷
 افلاك : ۲۰۰، ۵۴، ۶۶، ۵۶، ۴۲، ۴۰، ۱۲ :
 ۴۸۸، ۴۸۴، ۴۴۴، ۴۰۳، ۳۵۷، ۳۰۰، ۲۲۶
 ۸۲۵، ۶۷۶، ۵۳۸
 انجم : ۱۷، ۲۰، ۲۳، ۲۳، ۳۵، ۴۸،
 ۲۹۸، ۲۶۱، ۱۸۳، ۱۲۷، ۸۷، ۸۲، ۶۷، ۶۶
 ۷۵۳، ۷۲۲، ۶۴۹، ۶۳۷، ۴۹۱، ۴۸۴، ۳۹۲
 ۸۱۵
 بدر : ۲۶۸، ۵۰۹، ۱۴۷
 بدر تمام : ۵۰۹
 برج سعد : ۸۲
 بنات النعش : ۵
 برج مه و خورشید : ۶۴۸
 پرین : ۸۰
 پروین : ۵، ۳۲، ۶۷، ۷۷، ۳۶۴، ۵۷۸
 ۵۹۹
 تارم، ۱۳، ۱۴، ۱۵، ۱۷، ۵۰، ۶۶، ۶۷، ۳۱۷
 ۷۷۳، ۷۲۸، ۶۵۳، ۵۷۹
 تارم سپهر : ۷۷۶
 تارم کیوان : ۵۸۸
 تارم جرخ : ۸۵، ۱۳
 تارم مینا : ۵۷۰
 تارم فیروزه رنگه : ۸۰۴
 تارم افلاك : ۸۴۴
 تحت الثرا : ۶
 توتی فلك : ۶۸۴
 ناسع افلاك : ۳۷
 توأمان : ۱۲۵
 تیغ خور : ۳۴۵

آسمان : ۵۹ ۵۷، ۴۷، ۳۲، ۳۱، ۱۳، ۸، ۵
 ۱۱۷ ۱۰۵، ۹۲، ۸۲، ۸۱، ۸۰، ۶۷، ۵۷
 ۱۶۲، ۱۴۷، ۱۳۸، ۱۲۸، ۱۲۵، ۱۲۳، ۱۱۸
 ۳۱۵، ۳۱۰، ۲۷۸، ۲۶۹، ۲۴۶، ۱۸۴، ۱۷۸
 ۵۴۸، ۴۰۱ ۳۸۹، ۳۷۱، ۳۵۷، ۳۳۷ ۳۲۹
 ۶۴۹، ۶۱۴، ۵۹۹، ۵۹۸، ۵۸۵، ۵۷۶، ۵۶۳
 ۷۰۸، ۶۹۹، ۶۹۷، ۶۹۶، ۶۸۴، ۶۷۶ ۶۵۵
 ۸۲۳، ۸۲۲، ۸۹۸، ۷۹۷، ۷۸۵، ۷۷۳، ۷۴۵
 اژدهای فلك : ۵۸۶
 اختر : ۱۹۷ ۱۸۱، ۴۵، ۴۴، ۴۲، ۱۷
 ۵۶۰ ۵۴۸، ۵۳۲، ۴۶۲، ۲۲۶، ۲۲۵
 ۷۶۲، ۷۴۸
 اختران : ۱۱۴، ۷۶، ۴۲
 ارض : ۵۸، ۲۷
 ارض سفلا : ۹
 ایوان مینا : ۱۶۳
 آفتاب : ۱۷، ۱۶، ۱۴، ۱۳، ۱۰، ۹، ۸، ۵، ۴
 ۴۶، ۴۴، ۳۵، ۳۴، ۲۸، ۲۶، ۲۰، ۱۹، ۱۸
 ۸۵، ۸۲، ۸۱، ۶۹، ۶۷، ۵۹، ۵۸، ۵۶، ۴۷
 ۱۵۵، ۱۲۲، ۱۱۰، ۱۰۲، ۹۹، ۹۶، ۹۵، ۹۰
 ۱۸۵، ۱۸۳، ۱۸۰، ۱۷۹، ۱۷۷، ۱۷۳، ۱۵۸
 ۲۵۲، ۲۲۶، ۲۲۳، ۲۱۳، ۲۰۲، ۱۹۵، ۱۹۲
 ۳۱۳، ۳۱۱، ۲۹۸، ۲۹۳، ۲۸۴، ۲۷۷، ۲۷۵
 ۳۴۰، ۳۳۵، ۳۳۴، ۳۲۸، ۳۲۷، ۳۲۴، ۳۱۸
 ۳۵۱، ۳۵۴، ۳۶۲، ۳۶۴، ۳۷۰، ۳۷۱
 ۵۰۹، ۴۹۹، ۴۹۵، ۴۹۰، ۴۷۴، ۴۶۲، ۳۹۸
 ۶۳۹، ۶۱۵، ۶۱۰، ۵۶۸، ۵۳۹، ۵۴۷، ۵۳۱
 ۶۸۵، ۶۸۴، ۶۸۲، ۶۸۱، ۶۸۰، ۶۴۵، ۶۴۲
 ۷۲۸، ۷۲۲، ۷۲۰، ۶۹۸، ۶۹۶، ۶۹۰، ۶۸۶

۸۴۴، ۸۴۱	نریا : ۱۴، ۱۴۸، ۱۶۰، ۳۵۷، ۳۹۰، ۶۹۶، ۷۱۱
خورشید : ۴، ۸، ۱۳، ۱۴، ۱۷، ۲۱، ۲۸، ۳۱	نرا : ۳۵۷
۹۱، ۹۰، ۷۹، ۷۱، ۵۸، ۵۵، ۵۴، ۵۰، ۴۴	نری : ۷۱۱
۱۵۱، ۱۴۷، ۱۴۳، ۱۳۹، ۱۱۷، ۱۱۰، ۹۸	جوزا : ۱۲، ۴۳، ۷۱۹
۲۱۰، ۱۹۵، ۱۹۴، ۱۸۹، ۱۷۴، ۱۶۸، ۱۶۶	جرم خور : ۳۰۹
۳۱۰، ۲۴۶، ۲۴۳، ۲۴۱، ۲۲۸، ۲۲۵، ۲۱۵	چاربالش : ۳۸۶، ۴۵۹، ۵۵۵
۴۰۷، ۳۹۸، ۳۷۲، ۳۶۰، ۳۵۲، ۳۲۹، ۳۲۴	چشمه آفتاب : ۷۰۷
۴۸۸، ۴۸۶، ۴۸۵، ۴۴۵، ۴۳۵، ۴۳۱، ۴۲۸	چرخ هفتمین : ۵۹۸
۵۹۹، ۵۹۸، ۵۴۶، ۵۳۳، ۵۱۴، ۴۹۵، ۴۸۹	چرخ کهن : ۶۳۵
۶۵۴، ۶۵۳، ۶۴۹، ۶۴۰، ۶۱۶، ۶۱۴، ۶۰۱	چرخ ازرق : ۸۶
۷۲۴، ۷۱۹، ۷۱۲، ۶۸۳، ۶۸۲، ۶۶۸، ۶۶۴	چرخ کبود : ۱۴۳، ۴۰۸
۷۶۲، ۷۶۰، ۷۵۶، ۷۲۹، ۷۲۰، ۷۲۷، ۷۲۶	چرخ فیروز : ۱۷۵
۸۳۹، ۸۲۹، ۸۲۲، ۸۲۰، ۸۱۳، ۷۷۳، ۷۶۸	چرخ فلک : ۱۲، ۴۸، ۲۰۷، ۳۵۵، ۸۰۰
خورشید فلک : ۴۴۴	چرخ نیلی پوش : ۳۹۵
خورشید انور : ۴۴	چرخ مقوس : ۴۹۱
خوشه پروین : ۷۱، ۶۳۶، ۶۷۶	چرخ برین : ۸۱، ۸۶، ۹۸، ۱۷۲، ۳۶۰
دوپیکر : ۴۳	۳۷۵، ۵۹۹، ۷۷۳، ۸۳۰
دیده بانان فلک : ۴۸۶	چرخ جنبیری : ۵۲
داس زر : ۶۵۲	چرخ ، چرخ پیر : ۹
رخش فلک : ۴۶۳	چرخ اخضر : ۱۶، ۴۲، ۶۴۹
رنکین کمان : ۱۴، ۱۲۵	چرخ گوزپشت : ۱۹۸
رواق فلک : ۹	چرخ صیرفی : ۳۴۹
روشان فلک : ۱۵	حوت گردون : ۴۳
روشان : ۷۷، ۱۲۳، ۴۱۰	خط استوا ، استوا : ۲۵، ۹
رشته پروین : ۴۳۳	خرمن ماه : ۴۳۶، ۶۷۶، ۶۹۰
زهره : ۱۷، ۲۰۵، ۲۲۷، ۲۹۵، ۴۷۱	خنک فلک : ۵۹۹
زمین : ۵، ۷، ۱۲، ۱۶، ۱۹، ۳۱، ۳۱، ۵۱، ۵۸	خنک چرخ : ۷۰۵
۱۱۹، ۱۱۴، ۱۰۶، ۸۵، ۸۱، ۷۶، ۶۳، ۵۹	خور : ۹، ۱۲، ۱۴، ۱۵، ۲۰، ۲۵، ۳۶، ۴۷
۱۴۹، ۱۳۴، ۱۲۸، ۱۲۵، ۱۲۳، ۱۲۲، ۱۲۰	۵۲، ۷۱، ۷۲، ۱۲۷، ۲۳۲، ۲۸۸، ۳۵۶، ۳۷۰
۲۲۳، ۲۰۴، ۱۹۳، ۱۸۸، ۱۸۴، ۱۶۸، ۱۶۱	۴۱۸، ۴۲۵، ۴۳۴، ۴۳۶، ۴۳۹، ۴۶۷، ۴۸۱
۲۹۵، ۲۸۵، ۲۸۱، ۲۷۵، ۲۷۲، ۲۷۰، ۲۴۷	۵۵۸، ۵۸۵، ۶۵۳، ۶۶۶، ۷۷۹، ۸۱۶، ۸۳۵
۳۳۵، ۳۲۹، ۳۲۵، ۳۱۶، ۳۱۵، ۳۰۶، ۲۹۷	
۳۷۱، ۳۶۸، ۳۶۵، ۳۶۰، ۳۵۸، ۳۵۷، ۳۳۷	
۴۰۱، ۳۹۹، ۳۹۴، ۳۸۹، ۳۸۷، ۳۸۲، ۳۷۶	

طشت زر : ۵۷۹، ۱۲	۴۳۱، ۴۲۸، ۴۱۷، ۴۱۱، ۴۱۰، ۴۰۷، ۴۰۲
عرش : ۷۴، ۶۸، ۶۵، ۶۴، ۲۷، ۹، ۸، ۶، ۵	۵۲۲، ۴۹۵، ۴۹۴، ۴۷۸، ۴۶۱، ۴۶۰، ۴۵۰
۵۸۴، ۲۹۸، ۲۸۹، ۲۸۶، ۱۶۴، ۹۸، ۸۸	۶۰۶، ۶۰۳، ۵۹۹، ۵۹۸، ۵۸۷، ۵۷۱، ۵۴۴
۶۷۸، ۶۱۷	۶۳۳، ۶۳۲، ۶۳۱، ۶۲۷، ۶۲۴، ۶۲۰، ۶۱۵
عرش عظیم : ۶۸	۶۵۵، ۶۵۴، ۶۵۳، ۶۵۱، ۶۴۹، ۶۴۱، ۶۳۶
عقد ثریا : ۳۴۹، ۱۹۴، ۱۶۲	۷۱۲، ۷۰۸، ۶۹۱، ۶۸۴، ۶۷۹، ۶۷۴، ۶۶۴
عقد پروین : ۵۶۳، ۷۷، ۳۲	۷۷۳، ۷۶۷، ۷۵۴، ۷۴۵، ۷۴۴، ۷۲۹، ۷۱۴
عقرب : ۲۴۳	۷۹۴، ۷۸۸، ۷۸۱، ۷۷۹، ۷۷۸، ۷۷۷، ۷۷۶
عطارد : ۷۷۲	۸۲۱، ۸۱۷، ۸۱۴، ۸۱۳، ۸۰۴، ۸۰۰، ۷۹۶
فرقد : ۵۸۸، ۲۹	۸۳۳، ۸۳۰
فرقدان : ۳۳	ستاره : ۵۳۰، ۵۲۲، ۴۴۸، ۴۱۸، ۲۷۵، ۱۵
فرقدین : ۷۸	۷۷۵، ۷۴۷، ۷۰۳، ۶۶۸، ۶۶۷، ۶۶۵، ۶۱۰
فیروزه ایوان : ۴۷	ستاره صبح : ۲۹۴
فلك : ۱۹، ۱۷، ۱۵، ۱۴، ۱۳، ۱۲، ۱۰، ۹، ۶	سمت الرأس : ۳۱
۷۷، ۷۱، ۶۵، ۶۲، ۵۸، ۵۳، ۵۰، ۴۹، ۳۸، ۳۵	سمك : ۴۸۸، ۳۴۳، ۱۰۲
۱۱۴، ۱۱۳، ۱۱۰، ۹۶، ۹۱، ۸۸، ۸۵، ۸۲	سماوات : ۵۸
۱۶۵، ۱۴۸، ۱۳۹، ۱۲۶، ۱۲۴، ۱۲۱، ۱۱۹	سما : ۲۷، ۸
۱۹۸، ۱۸۹، ۱۸۴، ۱۷۹، ۱۷۵، ۱۷۴، ۱۷۳	سبز تارم : ۱۵
۲۳۱، ۲۲۹، ۲۲۶، ۲۲۱، ۲۱۶، ۲۰۹، ۲۰۰	سماك : ۴۸۸، ۳۴۳
۶۸۷، ۲۸۶، ۲۷۷، ۲۷۲، ۲۴۵، ۲۴۳، ۲۳۳	سها : ۲۶، ۱۹، ۱۳، ۸، ۵
۳۳۲، ۳۲۰، ۳۱۳، ۳۱۱، ۳۰۵، ۲۹۲، ۲۹۰	سیاره : ۳۶۰، ۳۰۹، ۲۴۴، ۱۳۸، ۴۴
۳۷۵، ۳۷۲، ۳۶۸، ۳۶۳، ۳۵۷، ۳۵۲، ۳۴۰	سنبله : ۶۶
۴۱۱، ۴۰۱، ۳۹۹، ۳۹۴، ۳۹۲، ۳۹۱، ۳۷۶	سهیل : ۶۱۸، ۴۵۲، ۱۵۰، ۸۰، ۶۶
۴۳۳، ۴۲۸، ۴۲۲، ۴۲۱، ۴۱۸، ۴۱۷، ۴۱۶	شمس : ۵۰۹
۴۸۰، ۴۷۳، ۴۷۱، ۴۷۰، ۴۵۳، ۴۴۶، ۴۳۷	شمس الضحا : ۶۶۱، ۵۹۵، ۱۴۷، ۸۰، ۵
۵۶۷، ۵۳۹، ۵۲۷، ۵۰۲، ۴۹۰، ۴۸۵، ۴۸۴	شمس خاوران : ۸۳، ۸۱
۶۸۴، ۶۳۶، ۶۱۴، ۶۰۱، ۵۸۸، ۵۸۷، ۵۸۰	شهاب : ۷۷۳، ۲۴۵، ۷۷، ۶۸، ۱۶
۷۲۵، ۷۲۲، ۷۱۸، ۷۰۸، ۷۰۱، ۶۹۲، ۶۸۹	شهب : ۳۱
۷۷۹، ۷۷۸، ۷۷۶، ۷۷۳، ۷۵۵، ۷۳۸، ۷۲۶	شفق : ۳۰۰، ۲۴۲، ۱۷۵، ۱۲۳، ۵۶، ۱۵
۸۲۱، ۸۱۹	۷۵۶، ۶۷۵، ۶۷۴، ۴۶۳
قرص خورشید : ۳۲۱، ۲۲۶	شیر فلك : ۶۲۶
قرص مه : ۴۲۱، ۲۳۲، ۴۳	شیر گردون : ۷۲۰
قرص مهر : ۴۶۸	صوامع گردون : ۱۱۴
قرص ماه : ۸۳	طایر قدسی : ۴۷

ماه تابان : ۶۲۲،۲۱۵
 ماه بؤ : ۴۰۱،۳۷۰،۳۱۰،۲۸۷،۲۷۴،۶۶ : ۴۶۳
 ۷۵۲،۶۸۳،۶۴۰،۴۶۳
 ماه چارده : ۶۹۲،۵۰۸،۲۰۴ :
 ماه فلك : ۷۶۸،۱۷۸
 ماه عید : ۴۲۶،۴۰۰،۳۰۱،۳۰۰ :
 ماه سپهر : ۱۸۰ :
 ماه تمام : ۸۲۹،۵۷۵،۵۵۶،۴۱۸ :
 ماه گردون : ۸۳۰،۵۱۰ :
 ماه وخور : ۵۴۵ :
 ماهی : ۷۳۷،۶۵۹،۹۰،۴۵،۴۳ :
 مدار فلك ، ۴۴
 مشتری : ۸۳۹،۳۸۴،۲۸۰،۹ :
 مشعل خور : ۴۲ :
 مشعل مهر : ۶۳۵ :
 مه : ۶۴،۵۹،۵۵،۵۱،۴۴،۳۱،۱۶،۹،۵ :
 ۱۵۲،۱۵۰،۱۲۷،۱۰۸،۱۰۵،۱۰۱،۸۳
 ۱۷۳،۱۶۶،۱۶۱،۱۵۸،۱۵۷،۱۵۵،۱۵۳
 ۲۱۳،۲۰۵،۲۰۴ : ۱۹۴،۱۷۹،۱۷۸،۱۷۴
 ۲۴۳،۲۲۷،۲۲۸،۲۲۳،۲۲۱،۲۱۷،۲۱۵
 ۲۷۸،۲۷۴،۲۷۲،۲۶۹،۲۶۱،۲۵۰،۲۴۵
 ۳۱۸،۳۱۲،۲۹۰،۲۸۹،۲۸۶،۲۸۵،۲۸۲
 ۳۲۸،۳۲۷،۳۲۶،۳۲۵،۳۲۳،۳۲۲،۳۲۰
 ۳۵۶،۳۵۵،۳۵۴،۳۴۹،۳۴۰،۳۳۷،۳۲۰
 ۳۸۴،۳۷۶،۳۷۳،۳۶۹،۳۶۷،۳۶۴،۳۵۹،
 ۴۰۴،۳۹۵،۳۹۴،۳۹۳،۳۹۰،۳۸۷،۳۸۶
 ۴۵۸،۴۵۷،۴۴۵،۴۴۰،۴۲۳،۴۱۸،۴۰۷
 ۵۳۳،۵۲۱،۵۱۱،۵۱۰،۴۸۰،۴۷۷،۴۷۵
 ۵۸۷،۵۸۵،۵۸۴،۵۷۱،۵۶۷،۵۴۲،۵۳۷
 ۶۳۷،۶۱۶،۶۱۵،۶۰۹،۶۰۵،۵۹۹،۵۹۸
 ۶۵۶،۶۵۵،۶۵۳،۶۵۰،۶۴۵،۶۴۴،۶۳۹
 ۶۹۳،۶۹۲،۶۸۵،۶۸۳،۶۶۹،۶۶۳،۶۵۷
 ۷۴۷،۷۴۳،۷۲۰،۷۱۶،۷۱۳،۶۹۶،۶۹۴
 ۷۸۸،۷۷۶،۷۶۴،۷۶۲،۷۵۴،۷۵۳،۷۵۲

قرص قمر : ۵۷۸،۵۶ :
 قمر : ۴۷۸،۴۶۸،۴۳۴،۶۵ :
 قوس وقزح ، ۴،۱۴ :
 قوس قزح : ۶۵۰،۴۵۰ :
 قاب قوسین : ۵۹۷،۸۴،۵۰ :
 کسوف : ۹ :
 کلف : ۵۵ :
 کوکب : ۲۴۳،۲۲۷،۱۷۹،۱۷۸،۱۳۸ :
 ۷۴۵،۷۲۶،۵۶۲
 کواکب : ۳۲۶ :
 کیوان : ۲۵۵،۲۰۶،۱۲۵،۵۲،۲۰،۱۶ :
 ۷۱۴،۵۸۸
 گنبد خضرا : ۱۹،۱۸ :
 گنبد فیروزه : ۸۹ :
 گنبد دوار : ۱۵۲ :
 گنبد نیلوفر : ۵۷۹،۱۷ :
 لکن نقره کوب چرخ : ۸۹ :
 ماه : ۷۱،۶۹،۵۵،۲۶،۲۰،۱۶،۱۳،۱۲ :
 ۱۲۷،۱۱۰،۱۰۹،۹۹،۹۷،۹۰،۸۹،۸۶،۸۵
 ۲۰۴،۱۸۳،۱۶۸،۱۶۴،۱۵۸،۱۵۶،۱۳۶
 ۲۵۵،۲۴۵،۲۳۳،۲۳۲،۲۳۰،۲۲۷،۲۱۳
 ۳۰۵،۳۰۱،۲۹۲،۲۸۸،۲۷۸،۲۷۱،۲۵۸
 ۳۳۶،۳۳۳،۳۳۱،۳۲۸،۳۲۷،۳۱۵،۳۰۷
 ۳۷۲،۳۶۹،۳۶۱،۳۵۵،۳۵۳،۳۳۸،۳۳۷
 ۴۱۲،۴۰۲،۴۰۰،۳۹۹،۳۹۰،۳۷۷،۳۷۳
 ۴۵۲،۴۴۵،۴۳۶،۴۳۴،۴۳۱،۴۲۵،۴۲۴
 ۴۸۳،۴۷۵،۴۷۲،۴۷۱،۴۶۲،۴۶۱،۴۶۰
 ۵۴۲،۵۳۸،۵۳۳،۵۱۷،۵۱۰،۵۰۴،۵۰۱
 ۶۱۵،۵۹۸،۵۹۷،۵۷۱،۵۷۰،۵۶۷،۵۵۸
 ۶۶۰،۶۵۹،۶۵۶،۶۵۵،۶۵۴،۶۵۳،۶۳۴
 ۶۸۱،۶۷۸،۶۶۸،۶۶۷،۶۶۵،۶۶۴،۶۶۱
 ۷۲۶،۷۰۶،۶۹۸،۶۹۳،۶۸۶،۶۸۳،۶۸۲
 ۷۶۴،۷۶۲،۷۵۷،۷۵۳،۷۵۲،۷۵۱،۷۳۷
 ۸۴۴،۸۴۳،۸۴۱،۷۸۰،۷۷۳

۷۵۲،۶۶۳،۶۱۵،۶۰۹،۵۹۹،۵۷۰،۵۶۷
 ۸۴۲،۷۷۳
 ناهید : ۴۱۰،۴۰۷
 نظم پروین : ۴۸۶
 نجم : ۶۸،۵۹،۴۴
 نجم ثاقب : ۱۷۸
 نجوم : ۶۵
 نه فلک : ۵۰،۱۷
 نه صدف : ۱۲۵
 نه طبق : ۵۶
 نیلی خیام : ۶۹
 نیلی حصار : ۴۸
 هلال : ۱۹۲،۱۴۷،۶۶،۵۸ ، ۳۵،۳۲،۱۳
 ۵۶۵،۵۰۴ ، ۴۸۰،۴۶۳،۴۱۸،۳۲۴،۲۰۱
 ۸۴۳،۷۶۸،۶۹۶،۶۸۰،۶۵۰،۶۴۰
 هلال عید : ۴۳۳،۳۰۲،۲۷۳
 هودج خورشید : ۲۵۰
 هفت چرخ : ۳۷۵
 هفت اقلیم : ۶۱۵،۴۰۲

۸۴۳،۸۴۲،۸۲۴،۸۲۱،۸۱۶،۸۱۴

محاق : ۶۵۰
 مدنو : ۲۴۲،۲۲۲،۱۴۷، ۱۳۵،۱۰۳،۶۷
 ۶۳۵،۶۲۹، ۶۱۴،۵۶۲،۴۲۴،۴۰۱،۳۶۹
 ۷۱۳،۶۵۲،۶۳۶
 مدپر : ۶۴۳
 مدشب گرد : ۳۵۲
 مدخاوری، ۴۸۴
 مدگردون : ۳۹۷
 مدعید : ۴۲۶
 مدتابان : ۴۳۳
 مدانور : ۴۳۴
 مدچارده : ۸۳۹،۸۲۴،۶۰۶،۵۲۷
 مدنیمه : ۵۸۹
 مدآسمان : ۵۵۳
 مدآسمانی : ۶۲۷
 مددو هفته : ۷۳۷
 مهر : ۶۴،۵۹،۵۱،۴۴،۳۱،۲۲،۱۶،۱۳،۹
 ۲۷۸،۲۵۵،۲۲۱،۲۱۷،۱۲۱،۸۶،۸۵،۸۲
 ۵۰۹،۵۰۳،۴۹۵،۴۴۰،۳۹۴،۳۹۰،۲۹۲

شماره ۷

فهرست نامهای خدا، فرشتگان، دینها، بتان، دیوان ...

۲۷۱،۲۲۹،۲۱۵،۲۰۵،۲۰۲،۱۹۵، ۱۹۴
 ۳۴۴،۳۳۶، ۳۲۹،۳۱۳،۲۸۸،۲۸۰،۲۷۸
 ۴۳۸،۴۲۸، ۴۲۵،۴۲۴،۴۰۰،۳۸۶،۳۷۷
 ۴۹۰، ۴۸۹،۴۸۳،۴۸۱،۴۷۳،۴۷۰،۴۵۳
 ۵۳۷،۵۲۱،۵۱۶،۵۱۴،۵۱۲،۵۱۰، ۴۹۴
 ۶۵۶،۶۳۷،۶۳۶،۵۷۵،۵۷۱،۵۵۸،۵۴۵
 ۷۰۶،۶۸۷،۶۷۱،۶۷۰،۶۵۹،۶۵۸،۶۵۷
 ۸۳۰،۸۱۵،۷۹۲،۷۸۱،۷۶۱،۷۲۴،۷۲۳
 ۸۳۴
 اهرمن : ۸۰

اسلام : ۱۵۵، ۱۲۱،۸۲،۷۳،۵۲،۵۰،۴۵
 ۷۷۸،۵۵۹،۴۵۵
 ارواح قدس : ۴۸۵،۴۰۵،۲۲۶
 انس : ۸۳،۲۳،۳۹
 ایزد، ایزدی : ۱۶۴، ۸۴،۷۴،۵۹، ۳۷
 ۸۲۸،۸۰۲،۷۷۵،۲۸۴
 اصنام : ۷۷۸،۵۵۹،۲۶۸
 الله، اله : ۶۷، ۵۷،۳۳،۲۹،۲۵،۲۳،۱۶
 ۱۳۶، ۱۳۵،۱۳۴،۱۱۰،۹۹،۹۱،۸۹
 ۱۸۷،۱۸۶،۱۷۸، ۱۵۱،۱۴۵،۱۴۲،۱۴۱

۸۱۸	اهرمنان : ۵۹۳
حوران: ۱۷۸, ۷۸	بت : ۱۸۴, ۱۷۵, ۱۵۹, ۱۵۷, ۱۰۷, ۴
حورا : ۵۲۷, ۳۰	۴۰۳, ۳۸۴, ۳۴۱, ۳۲۸, ۳۲۳, ۳۱۲, ۳۰۶
حورعین : ۳۶۰, ۱۸۴, ۸۱, ۵۸	۷۲۵, ۶۹۷, ۶۳۴, ۶۲۷, ۶۰۶, ۵۱۸, ۵۱۴
حورالعین : ۱۱۹, ۷۷	۸۱۸, ۷۶۷, ۷۵۳, ۷۴۷
خدا : ۷۲, ۵۳, ۴۸, ۳۸, ۲۷, ۲۳, ۱۹, ۹, ۶	بتان : ۲۱۰, ۱۹۵, ۱۷۱, ۱۴۰, ۱۲۶, ۱۱۹
۱۲۸, ۱۲۰, ۱۱۵, ۹۹, ۹۸, ۹۷, ۹۵, ۹۲	۲۶۵, ۲۶۲, ۲۶۱, ۲۵۱, ۲۴۱, ۲۳۸, ۲۱۳
۱۴۹, ۱۳۸, ۱۳۷, ۱۳۶, ۱۳۵, ۱۳۴, ۱۳۳	۳۴۵, ۳۴۱, ۳۲۰, ۳۱۳, ۲۹۵, ۲۷۰, ۲۶۸
۱۷۵, ۱۷۰, ۱۶۹, ۱۶۸, ۱۶۵, ۱۵۸, ۱۵۱	۳۸۲, ۳۷۲, ۳۶۳, ۳۵۶, ۳۵۱, ۳۵۰, ۳۴۷
۲۰۳, ۱۹۹, ۱۹۵, ۱۹۲, ۱۸۴, ۱۸۳, ۱۷۶	۴۶۲, ۴۳۶, ۴۲۴, ۴۱۹, ۴۰۵, ۴۰۳, ۳۸۸
۲۵۶, ۲۳۷, ۲۳۵, ۲۲۸, ۲۱۳, ۲۰۵, ۲۰۴	۵۲۱, ۵۱۲, ۵۰۷, ۴۸۶, ۴۸۲, ۴۷۸, ۴۶۳
۳۲۰, ۳۱۲, ۲۷۵, ۲۶۹, ۲۶۶, ۲۶۳, ۲۶۲	۵۶۶, ۵۶۰, ۵۵۴, ۵۵۰, ۵۴۷, ۵۴۴, ۵۲۴
۳۴۶, ۳۳۹, ۳۳۴, ۳۲۹, ۳۲۸, ۳۲۴, ۳۲۳	۶۱۰, ۵۹۸, ۵۷۷, ۵۷۵, ۵۶۹, ۵۶۷, ۵۶۶
۳۹۵, ۳۹۳, ۳۸۵, ۳۸۳, ۳۷۶, ۳۶۷, ۳۴۷	۶۵۳, ۶۵۱, ۶۴۳, ۶۴۰, ۶۳۸, ۶۳۰, ۶۲۴
۴۲۶, ۴۲۵, ۴۲۳, ۴۲۰, ۴۱۹, ۳۹۸, ۳۹۷	۷۴۷, ۷۴۵, ۷۴۰, ۷۲۵, ۶۹۰, ۶۸۷, ۶۵۹
۴۵۶, ۴۵۵, ۴۵۱, ۴۴۰, ۴۳۷, ۴۳۳, ۴۳۱	۸۳۴, ۸۳۳, ۸۳۰, ۸۲۵, ۸۱۴, ۸۱۰, ۷۶۴
۴۹۵, ۴۸۶, ۴۸۲, ۴۸۱, ۴۸۰, ۴۶۵, ۴۵۷	۸۳۷
۵۲۰, ۴۱۹, ۵۱۸, ۵۱۶, ۵۱۴, ۵۰۸, ۵۰۷	بت رعنا : ۴۳۴
۵۸۹, ۵۷۸, ۵۷۷, ۵۵۴, ۵۵۳, ۵۴۱, ۵۳۲	بت فرخار : ۲۹۷
۶۲۵, ۶۰۹, ۶۰۸, ۶۰۷, ۶۰۰, ۵۹۷, ۵۹۸	بت پرست : ۶۳۴, ۶۳۱, ۴۴۷, ۲۶۸
۶۵۰, ۶۳۸, ۶۳۳, ۶۳۲, ۶۲۹, ۶۲۷, ۶۲۶	برهمن : ۸۰
۷۲۳, ۷۰۳, ۶۸۵, ۶۶۷, ۶۶۱, ۶۵۹, ۶۵۲	برهمنان : ۶۹۷
۷۵۸, ۷۵۳, ۷۵۱, ۷۴۱, ۷۳۱, ۷۲۷, ۷۲۴	برهمنی : ۲۵۱
۸۳۷, ۸۲۷, ۸۱۹, ۸۰۴, ۷۹۸, ۷۷۵, ۷۶۶	پری : ۳۱۲, ۲۸۰, ۲۵۲, ۱۹۹, ۱۵۶, ۶۴, ۱۳
۱۱۳, ۹۵, ۶۴, ۵۹, ۳۶, ۳۴, ۲۵ : خدای	۵۷۵, ۵۳۳, ۵۱۳, ۵۱۲, ۵۰۴, ۴۳۶, ۴۱۷
۲۱۹, ۱۹۳, ۱۸۳, ۱۶۵, ۱۵۸, ۱۳۸, ۱۱۶	۷۱۹, ۶۶۴, ۶۲۶, ۵۹۲
۳۱۳, ۳۰۷, ۲۹۳, ۲۷۰, ۲۶۶, ۲۳۷, ۲۵۱	پری زاد : ۳۲۶
۴۶۰, ۴۳۱, ۴۳۰, ۴۲۶, ۴۰۷, ۳۴۰, ۳۱۸	پیغمبر, پیامبر, پیغمبر : ۶۵۶, ۲۳, ۶
۵۹۳, ۵۸۵, ۵۸۲, ۵۶۸, ۵۲۲, ۵۰۹, ۴۷۲	جن : ۷۳۵, ۷۱۰, ۵۸۸, ۳۹, ۲۳
۶۷۷, ۶۵۰, ۶۱۶, ۶۰۸, ۶۰۵, ۶۰۱, ۵۹۹	جان : ۷۸۰, ۸۳, ۳۱
۷۹۲, ۶۹۴, ۶۸۵, ۶۷۹	جبریل : ۶۲
۱۸۷, ۱۵۵, ۱۴۳, ۷۶, ۵۵, ۴۸, ۴ : خدایا	جهان آفرین : ۷۴
۷۱۴, ۶۸۸, ۵۹۳, ۴۶۵, ۴۵۸, ۴۵۲	حور : ۱۶۲, ۱۰۷, ۵۳, ۵۲, ۳۹, ۱۶, ۱۳
خداوند : ۳۰۰, ۴۳, ۳۴	۷۷۷, ۶۴۸, ۴۲۸, ۲۶۸, ۲۱۴, ۱۹۲, ۱۸۹
خداوندگار : ۳۸	

۵۷۰،۵۰۴ ، ۴۲۹،۳۹۲،۳۸۸،۲۹۸،۲۶۲
 ۸۲۸
 کافر، کافری: ۲۲، ۲۳، ۳۷، ۱۵۳، ۲۳۴، ۲۸۸
 ۵۹۳، ۵۵۷، ۴۶۶ ، ۴۵۶، ۴۲۰، ۳۸۷، ۳۳۵
 ۶۸۳، ۶۸۲، ۶۳۵، ۶۲۷، ۶۲۵، ۶۰۷
 کافران : ۲۹۱، ۴۵۳، ۷۳۴
 کافرکیش : ۵۴۶
 کفر : ۷۳، ۱۲۸، ۲۴۶، ۲۸۴، ۳۲۷، ۴۹۵
 ۷۷۸، ۵۵۹
 کردگار : ۱۱، ۴۰
 گبر: ۳۳۳، ۸۱۷
 لات : ۴، ۱۸۵، ۵۰۴
 ملايك : ۳۳، ۶۶، ۹۶، ۱۳۸، ۱۷۴ ، ۲۲۸
 ۷۲۸، ۴۱۵، ۴۰۵، ۳۹۹
 ملك : ۷۲، ۲۰۹، ۴۲۱، ۴۸۵، ۴۸۶
 مسلمان: ۵۲، ۱۶۸، ۱۹۷، ۴۶۶، ۵۴۶، ۶۲۵
 ۸۱۷
 مسلمانى : ۱۹۷، ۲۸۱، ۳۱۲، ۳۷۳، ۴۵۳
 ۷۳۴، ۶۲۷
 مسلمانان : ۴۵۶، ۴۹۶، ۵۹۳، ۶۲۵، ۶۴۰
 ۷۳۴، ۷۱۹، ۶۸۲
 نبى ، ۲۳، ۸۸، ۹۵، ۹۶، ۹۷، ۹۸، ۹۹، ۱۰۰
 ۵۰۵
 نامسلمان ، ۲۱۵
 هبل : ۵۰۴
 یزدان : ۱۴، ۵۱، ۵۳
 يهودى : ۷

ديو : ۱۴، ۲۴، ۳۵، ۴۱، ۵۹، ۶۴، ۷۷ ، ۸۰
 ۸۰۲، ۷۱۴، ۵۲۱، ۵۱۲، ۴۴۰، ۲۸۰، ۱۲۹
 دیورجیم : ۶۸
 دد : ۳۵، ۴۱، ۴۴۰، ۸۰۲
 دین محمدی : ۲۷
 دین مسیح : ۲۹۴
 دین محمد : ۹۹
 داور : ۲۳
 روح اعظم : ۸۳۳
 روح قدس : ۱۶، ۴۱۵
 روح الامین ، ۷۳، ۸۲، ۱۱۸، ۱۲۷، ۵۹۸
 روح قدسی : ۶، ۷
 روح القدس ، ۱۶۲، ۵۵، ۵۱، ۲۹۶ ، ۳۱۹
 ۷۸۶، ۶۵۶، ۳۹۰
 روح الله : ۲۸۹، ۲۹۶، ۷۳۲
 رب العالمین : ۱۲۷
 راهب ، ۵۶۸
 سروش : ۳۲۶، ۳۹۰، ۴۶۶، ۵۶۸
 شیطان : ۵۲، ۶۲
 شریعت نبوی : ۷۷۸
 عزى : ۴، ۱۸۵
 غلمان : ۵۲
 فرشته : ۷۲، ۸۰، ۳۰۰، ۴۰۷، ۴۵۹، ۶۴۷
 قابض ارواح : ۱۲۰
 قدسیان : ۵۱، ۶۵، ۹۵، ۱۱۴، ۱۲۵، ۱۲۸

فهرست نامهای جنگ افزارها ...

۷۶۸، ۷۵۱، ۷۵۰، ۷۴۹، ۷۴۴، ۷۴۲، ۷۳۹
۸۱۷، ۸۱۴، ۷۹۴، ۷۹۰، ۷۸۸، ۷۸۱، ۷۷۴
۸۳۵، ۸۲۹، ۸۲۸، ۸۱۹

تیر : ۱۰۰، ۸۴، ۷۴، ۷۲، ۳۲، ۲۵، ۱۲، ۵
۱۵۶، ۱۵۴، ۱۴۸، ۱۲۵، ۱۱۰، ۱۰۵، ۱۰۱
۲۳۴، ۲۳۰، ۲۱۸، ۲۱۰، ۱۹۳، ۱۶۸، ۱۶۵
۲۶۸، ۲۶۷، ۲۵۸، ۲۵۲، ۲۴۸، ۲۳۹، ۲۳۸
۳۳۶، ۳۲۹، ۳۱۶، ۳۱۱، ۳۰۵، ۲۸۰، ۲۷۰
۳۶۵، ۳۶۳، ۳۶۰، ۳۵۵، ۳۵۱، ۳۴۵، ۳۳۷
۴۰۵، ۳۹۴، ۳۸۸، ۳۸۴، ۳۸۳، ۳۷۸، ۳۷۰
۴۳۹، ۴۳۶، ۴۳۰، ۴۲۹، ۴۲۳، ۴۱۷، ۴۱۲
۵۰۱، ۴۸۶، ۴۷۱، ۴۶۹، ۴۶۵، ۴۶۰، ۴۴۴
۵۸۳، ۵۶۷، ۵۶۱، ۵۳۹، ۵۳۴، ۵۲۵، ۵۲۳
۷۷۴، ۷۳۸، ۶۹۸، ۶۲۴، ۶۲۳، ۵۸۷

ترکش : ۵۱۵، ۳۶۵، ۳۳۶، ۳۳۲، ۳۲۹

تیر زهر آلود : ۳۳۲

تیر خدنگ : ۴۹۲

تیر و کمان : ۶۱۲، ۵۵۳، ۵۴۵

جیش : ۵۸

حسام : ۷۰، ۳۷

خانه زین : ۸۱۳

خدنگ : ۱۶۶، ۱۵۹، ۱۳۸، ۸۹، ۵۰، ۱۸
۲۵۵، ۲۴۹، ۳۲۸، ۳۲۷، ۲۲۵، ۱۹۰، ۱۸۳
۳۸۷، ۳۶۵، ۳۶۳، ۳۳۳، ۳۳۲، ۳۲۵، ۳۰۹
۵۰۷، ۴۹۲، ۴۹۱، ۴۸۲، ۴۷۸، ۴۵۹، ۴۱۶
۷۳۴، ۷۰۸، ۶۹۲، ۶۸۲، ۵۹۵

خنجر : ۷۸، ۶۲، ۴۵، ۲۵، ۲۲، ۲۱، ۱۷
۳۲۳، ۳۱۹، ۳۰۳، ۲۲۷، ۲۲۴، ۱۷۰، ۱۰۶
۴۲۰، ۴۰۵، ۴۰۴، ۳۹۷، ۳۸۲، ۳۴۷، ۳۲۴

پیکان : ۱۶۸، ۱۵۰، ۱۳۸، ۱۳۵، ۵۲، ۱۷
۲۸۱، ۲۵۷، ۲۵۲، ۲۳۷، ۲۳۰، ۲۲۸، ۲۱۵
۳۵۱، ۳۵۰، ۳۳۰، ۳۲۷، ۳۲۲، ۳۲۹، ۳۱۹
۳۹۸، ۳۹۲، ۳۸۸، ۳۸۵، ۳۸۴، ۳۶۵، ۳۶۴
۵۳۰، ۵۲۲، ۵۱۳، ۴۷۵، ۴۲۲، ۴۱۱، ۳۹۹
۶۴۹، ۶۲۳، ۶۱۷، ۵۹۳، ۵۴۵، ۵۲۹، ۵۲۷
۷۴۳، ۷۰۶، ۶۷۴

تازیانه : ۶۴۲، ۵۲۵، ۳۳۹، ۲۲۶، ۶۶

تیغ فولاد : ۷۵۴

تیغ : ۵۲، ۴۳، ۳۳، ۳۱، ۱۷، ۱۶، ۱۱، ۹، ۵
۹۲، ۸۴، ۸۲، ۸۰، ۷۸، ۷۷، ۷۲، ۶۸، ۶۴
۱۴۰، ۱۳۶، ۱۳۵، ۱۳۴، ۱۲۸، ۱۲۱، ۱۰۷
۱۷۵، ۱۷۰، ۱۶۹، ۱۶۸، ۱۶۱، ۱۵۵، ۱۵۱
۲۰۸، ۲۰۱، ۱۹۷، ۱۹۵، ۱۹۴، ۱۸۷، ۱۸۵
۲۳۶، ۲۲۵، ۲۲۳، ۲۱۵، ۲۱۳، ۲۱۲، ۲۱۰
۲۶۷، ۲۵۲، ۲۵۱، ۲۵۰، ۲۴۸، ۲۴۴، ۲۴۱
۳۰۹، ۳۰۴، ۲۸۹، ۲۸۴، ۲۷۴، ۲۷۳، ۲۷۱
۳۳۲، ۳۲۹، ۳۲۷، ۳۲۶، ۳۲۱، ۳۱۶، ۳۱۰
۳۵۷، ۳۵۵، ۳۵۴، ۳۵۰، ۳۴۵، ۳۴۳، ۳۴۱
۳۸۷، ۳۷۳، ۳۷۲، ۳۶۸، ۳۶۶، ۳۶۳، ۳۵۸
۴۴۱، ۴۳۱، ۴۲۵، ۴۰۵، ۴۰۴، ۳۹۷، ۳۸۹
۴۷۰، ۴۶۹، ۴۶۱، ۴۶۰، ۴۵۸، ۴۵۶، ۴۴۳
۴۸۷، ۴۸۶، ۴۷۹، ۴۷۸، ۴۷۵، ۴۷۴، ۴۷۱
۵۱۶، ۵۰۹، ۵۰۷، ۵۰۰، ۴۹۰، ۴۷۹، ۴۸۸
۵۳۴، ۵۳۴، ۵۲۸، ۵۲۶، ۵۲۰، ۵۱۹، ۵۱۷
۵۸۳، ۵۸۱، ۵۷۹، ۵۵۰، ۵۴۶، ۵۴۵، ۵۳۸
۶۰۹، ۶۰۸، ۶۰۲، ۶۰۰، ۵۹۷، ۵۹۳، ۵۸۹
۶۵۷، ۶۴۱، ۶۳۷، ۶۳۶، ۶۲۹، ۶۲۷، ۶۱۷
۶۹۵، ۶۹۴، ۶۷۹، ۶۶۷، ۶۶۱، ۶۶۰، ۶۵۹
۷۳۵، ۷۳۳، ۷۲۲، ۷۲۱، ۷۱۵، ۷۱۳، ۶۹۶

۵۱۷،۴۸۵،۴۴۴،۴۳۱،۴۰۳،۳۶۳،۳۵۷
 ۶۷۶،۶۴۶،۶۱۸،۶۱۳،۵۸۹،۵۴۶،۵۳۹
 ۷۸۰،۷۶۳،۷۴۷
 قربان : ۵۳
 کارد : ۸۰۳،۸۰
 کیش : ۱۵۴
 کمند : ۱۰۸، ۱۰۴، ۱۰۱، ۴۰، ۳۶، ۲۵
 ۲۹۹، ۲۸۱، ۲۶۷، ۲۴۵، ۱۸۹، ۱۶۵، ۱۴۱
 ۳۸۶، ۳۵۷، ۳۵۱، ۳۳۳، ۳۱۰، ۳۰۳، ۳۰۰
 ۶۳۶، ۶۱۷، ۵۸۷، ۵۶۹، ۵۳۰، ۴۷۰، ۴۵۴
 ۷۷۹
 کمان : ۸۹، ۸۴، ۵۳، ۵۰، ۳۲، ۲۵، ۱۵
 ۲۱۰، ۱۹۲، ۱۵۶، ۱۴۸، ۱۲۵، ۱۱۰، ۱۰۰
 ۳۴۷، ۳۳۶، ۳۳۳، ۲۷۰، ۲۵۸، ۲۳۰، ۲۲۵
 ۴۳۲، ۴۳۰، ۴۲۹، ۴۱۶، ۳۸۳، ۳۶۰، ۳۵۵
 ۵۶۵، ۵۴۵، ۵۴۲، ۵۰۱، ۴۹۲، ۴۹۱، ۴۶۹
 ۶۴۰، ۶۲۴، ۶۲۳، ۶۲۰، ۵۹۷، ۵۸۷، ۵۸۲
 ۶۸۸، ۶۶۰، ۶۵۸، ۶۵۰
 گرز : ۳۲
 نیزه : ۳۰۹، ۵۹، ۵۲، ۳۲
 نیام : ۲۹۱
 ناولک : ۱۷۷، ۱۷۵، ۱۶۸، ۱۲۰، ۸۰، ۵۲
 ۲۶۲، ۲۴۵، ۲۴۱، ۲۲۵، ۲۱۳، ۲۱۰، ۲۰۷
 ۳۴۷، ۳۴۳، ۳۲۹، ۳۲۶، ۳۱۵، ۲۸۶، ۲۸۱
 ۴۸۳، ۴۶۹، ۴۳۲، ۳۷۴، ۳۶۳، ۳۶۲، ۳۶۰
 ۶۴۲، ۶۳۹، ۵۸۲، ۵۷۳، ۵۴۲، ۵۰۷، ۴۸۶
 ۷۶۱، ۷۴۴، ۷۴۳، ۷۰۰، ۶۵۸

۶۹۴، ۶۲۸، ۶۰۵، ۵۴۶، ۵۲۱، ۵۰۷، ۴۸۳
 ۷۰۰
 درج : ۸۰
 دراعه : ۴۸۵، ۴۶۸
 ذوالفقار : ۶۲، ۲۲
 رکاب : ۳۷۱، ۳۶۹، ۳۲۸، ۳۱۸، ۵۸، ۱۱
 ۷۱۰، ۶۸۲، ۶۴۷، ۶۴۵، ۶۴۳، ۵۴۵، ۵۴۴
 رمح : ۷۷۴، ۶۷۶، ۷۷۰، ۳۸، ۱۸، ۱۲
 زره : ۳۷۴، ۳۲۶، ۲۸۱، ۳۲
 زین : ۳۷۰، ۳۶۹، ۳۲۹، ۳۱۹، ۳۱۸، ۴۹
 ۶۴۳، ۶۰۹، ۵۹۹، ۵۹۸
 زه : ۶۵۸، ۴۶۹، ۱۵۶، ۱۲۵، ۵۰، ۱۸
 سهم : ۸۳۸، ۷۳۲، ۴۵۰، ۱۲
 سهام : ۸۲۵، ۸۰، ۵۵
 سنان : ۳۴۳، ۳۳۳، ۲۸۰، ۲۴۸، ۳۱
 سپر : ۲۶۲، ۲۳۹، ۲۰۷، ۶۶، ۴۳، ۲۵، ۱۲
 ۴۸۰، ۴۱۲، ۳۹۴، ۳۶۳، ۳۴۵، ۳۲۶، ۳۱۶
 ۸۱۵، ۵۸۳، ۵۲۵
 شمشیر : ۴۳۲، ۳۹۹، ۳۲۷، ۲۰۴، ۱۸۲، ۲۱
 ۶۲۹، ۴۵۶، ۴۵۲، ۴۴۴
 شمشیرکج : ۲۹۱
 شست : ۲۵۲، ۲۱۳، ۱۰۱، ۵۰، ۳۹، ۱۲
 ۴۸۲، ۳۶۸، ۲۸۰، ۲۶۸
 فلاخان : ۵۲
 فتراک : ۱۷۹، ۱۷۸، ۱۷۵، ۱۵۶، ۱۵۴
 ۳۰۵، ۲۶۷، ۲۳۴، ۲۳۳، ۲۲۶، ۲۲۲، ۲۱۰

فهرست، نامهای، عددها، روزها، ماهها، فصلها، جشنها ...

پنج دانگ ونیم : ۴۰۲
 پنجم : ۷۹۶
 پس فردا : ۳۲
 ناسع : ۳۷
 تموز : ۴۴۲، ۴۳۶
 ثانی : ۹۱، ۵۷
 ثلاثه : ۵۹۸
 جفت : ۴۸۴، ۱۰۷، ۱۰۳
 جمعه : ۱۸۳
 چل [چهل] : ۵۶۶، ۴۹۴، ۳۵۹، ۲۵۳، ۲۴ : ۷۳۵، ۵۶۷
 چار [چهار] : ۲۷۷، ۲۷۵، ۱۹۸، ۲۶، ۷ : ۷۷۶، ۷۰۷، ۶۱۸، ۵۸۶، ۳۹۳، ۳۰۸
 چهار دانگ : ۸۳۲
 چارده : ۶۹۰، ۶۶۹، ۶۰۶، ۲۰۴، ۱۷۸ : ۸۲۴، ۶۹۲
 چهارده : ۶۶۹
 چارسد : ۶۹۰
 چلقدی : ۷۶۳، ۷۱۰
 حشر : ۳۴۹، ۲۵۹، ۱۷۰، ۱۲۴، ۸۵، ۸۴ : ۷۱۹، ۵۹۹، ۵۹۸، ۵۱۱، ۵۰۹، ۳۶۵
 خزان : ۲۵۵، ۱۱۷، ۱۱۳، ۱۰۲، ۳۳، ۹ : ۴۰۷، ۴۰۴، ۴۰۱، ۳۵۵، ۳۳۰، ۳۱۱، ۲۹۰
 ۸۳۷، ۸۳۰، ۶۰۰، ۵۹۱، ۴۵۴، ۴۳۸
 دو : ۸۶، ۷۱، ۷۰، ۶۸، ۴۵، ۳۸، ۳۵، ۲۸، ۲۵ : ۱۰۸، ۱۰۷، ۱۰۶، ۱۰۵، ۱۰۰، ۹۹، ۹۷، ۸۹
 ۱۴۱، ۱۳۵، ۱۳۴، ۱۲۸، ۱۲۳، ۱۱۵، ۱۱۰
 ۱۷۷، ۱۷۳، ۱۵۸، ۱۵۱، ۱۵۰، ۱۴۹، ۱۴۳
 ۲۳۹، ۲۲۵، ۲۲۰، ۱۹۸، ۱۹۷، ۱۸۲، ۱۸۱

آخر الزمان : ۳۳
 آخر زمان : ۱۲۵، ۱۲۳
 آدینه : ۲۷۱، ۱۶۸
 الف : ۵۰۹
 احد : ۳۰۸
 اثنین : ۵۸۸
 اربعه : ۵۹۸
 اول : ۱۸۱، ۱۷۵، ۱۱۵، ۱۱۳، ۱۰۲، ۲۲ : ۴۱۷، ۴۰۵، ۴۰۲، ۳۸۶، ۲۸۵، ۲۷۶، ۲۶۵
 ۷۹۳، ۷۶۳، ۶۱۹، ۵۹۲، ۵۸۲، ۴۹۴، ۴۶۹ : ۸۱۷، ۸۰۵
 بهار : ۱۲۵، ۱۱۷، ۱۱۳، ۱۰۲، ۴۶، ۱۸ : ۲۵۵، ۲۲۶، ۲۱۹، ۲۰۷، ۱۹۹، ۱۹۵، ۱۶۰
 ۳۵۱، ۳۳۰، ۳۲۵، ۳۰۲، ۲۷۵، ۲۷۴، ۲۶۱ : ۴۲۷، ۴۲۲، ۴۱۰، ۴۰۸، ۴۰۴، ۳۷۵، ۳۵۵
 ۵۳۸، ۵۳۷، ۵۳۱، ۴۷۵، ۴۴۱، ۴۳۹، ۴۳۴ : ۷۰۷، ۶۳۰، ۶۱۲، ۵۹۴، ۵۹۲، ۵۹۱، ۵۵۰
 ۸۳۰، ۸۲۱، ۸۲۰، ۷۸۱
 بهاران : ۴۰۳، ۳۹۵، ۳۵۶، ۲۶۷، ۲۶۴ : ۷۵۱، ۵۹۲، ۵۹۰، ۵۵۶، ۴۷۰، ۴۲۲
 بیست هزار : ۴۶
 پریر : ۸۴۳، ۳۲
 پنجه : ۷۹۲، ۶۶۹، ۳۷۲
 پار : ۴۲۷، ۱۵۲
 پارین : ۷۸۶
 پنجاه : ۴۶۴، ۲۴
 پنج : ۸۳۶، ۷۹۰، ۵۱۵
 پنج و شش : ۵۱۵، ۴۶۲، ۴۵۱

ده : ۲۲۹، ۱۱۶	۲۶۷، ۲۶۶، ۲۶۵، ۲۶۰، ۲۵۶، ۲۵۰، ۲۴۶
دی : ۱۵۰، ۱۴۱، ۸۶، ۴۶، ۳۹، ۲۳، ۲۲	۲۹۱، ۲۷۹، ۲۷۴، ۲۷۳، ۲۷۲، ۲۷۰، ۲۶۸
۲۵۴، ۲۴۶، ۲۳۸، ۲۳۷، ۲۲۹، ۱۹۴، ۱۷۲	۳۲۷، ۳۲۶، ۳۲۵، ۳۲۴، ۳۱۰، ۳۰۰، ۲۹۸
۳۴۷، ۳۴۶، ۳۳۸ ۳۳۷، ۳۳۶، ۲۷۴، ۲۶۰	۳۵۶، ۳۵۵، ۳۵۱، ۳۴۱، ۳۳۹، ۳۳۸، ۳۳۲
۴۴۱، ۴۴۰، ۴۲۲، ۴۰۱، ۳۸۰، ۳۶۵، ۳۶۱	۳۹۶، ۳۹۵، ۳۹۴، ۳۹۲، ۳۷۳، ۳۷۲، ۳۵۸
۶۲۰، ۵۹۱، ۵۴۹، ۵۳۰، ۵۰۲، ۴۵۶، ۴۴۲	۴۵۰، ۴۴۶، ۴۴۱، ۴۳۳، ۴۲۵، ۴۲۲، ۴۱۷
۸۰۲، ۷۹۹، ۷۹۸، ۷۹۶، ۷۶۲، ۷۸۶، ۶۴۴	۴۹۲، ۴۹۱، ۴۶۸، ۴۶۷، ۴۶۱، ۴۵۶، ۴۵۱
۸۴۲، ۸۱۴، ۸۰۴	۵۱۲، ۵۰۷، ۵۰۵، ۵۰۰، ۴۹۹، ۴۹۶، ۴۹۵
روز هجر : ۵۶۶	۵۴۹، ۵۴۸، ۵۳۲، ۵۲۸، ۵۲۶، ۵۲۲، ۵۱۶
روز هیجا : ۳۱	۵۸۹، ۵۸۳، ۵۸۰، ۵۷۵، ۵۷۱، ۵۵۸، ۵۵۷
روز غزا : ۳۷	۶۲۹، ۶۲۴، ۶۱۹، ۶۰۷، ۶۰۶، ۶۰۵، ۵۹۲
روز شمار : ۴۳۳، ۴۷، ۴۵۰	۶۴۹، ۶۴۹، ۶۴۲، ۶۴۰، ۶۳۷، ۶۳۱، ۶۳۰
روز قیامت : ۵۲۲، ۱۸۹	۶۸۳، ۶۶۴، ۶۶۱، ۶۶۰، ۶۵۶، ۶۵۳، ۶۵۰
روز حشر : ۲۲۰، ۱۲۹، ۴۷	۷۱۳، ۷۰۵، ۷۰۲، ۷۰۱، ۶۹۳، ۶۸۸، ۶۸۵
روز واقعه : ۱۱۶	۷۸۹، ۷۵۶، ۷۵۲، ۷۴۷، ۷۴۵، ۷۳۷، ۷۲۳
روز پسین : ۴۳۳، ۳۶۵	۸۰۵، ۸۰۴، ۸۰۲، ۸۰۰، ۷۹۹، ۷۹۷، ۷۹۰
روز اجل : ۵۳۵	۸۳۸، ۸۳۱، ۸۳۰، ۸۲۸، ۸۲۵، ۸۱۵، ۸۱۰
روز ازل : ۵۳۵	۸۴۳، ۸۴۲
روز عشرت : ۷۶۱	۲۸۳، ۲۷۱، ۲۴۰، ۸۶، ۴۰، ۳۷، ۳۲
روز محشر : ۷۴۶، ۲۳	۸۰۲، ۵۸۲، ۵۸۰، ۴۹۸
روز آدینه : ۱۸۲	۳۹۶، ۳۸۵، ۳۳۵، ۱۹۱، ۱۶۰، ۹۷
روز فراق : ۱۸۹	۵۳۴، ۵۰۵، ۵۰۰، ۴۹۴، ۴۷۳، ۴۵۱، ۴۴۰
ربیع : ۹	۷۵۰، ۷۰۶، ۷۰۲، ۶۷۸، ۶۶۸، ۶۰۳، ۵۷۷
زمستان : ۳۶۲، ۶۹	۷۵۵
سال : ۲۰۴، ۱۷۸، ۱۵۳، ۸۲، ۵۹، ۵۶، ۳۰	دو صفر : ۷۹۹
۵۶۱، ۸۳۹، ۵۶۱، ۴۶۷، ۴۴۹، ۲۹۲، ۲۶۴	دومر : ۲۴
سد : ۴۹، ۴۴، ۳۶، ۳۵، ۳۴، ۲۱، ۱۴، ۸، ۳	دوش : ۵۳۶، ۲۳۸، ۲۳۶، ۲۳۵
۷۶، ۷۴، ۷۱، ۷۰، ۶۴، ۶۱، ۵۴، ۵۲، ۵۱، ۵۰	دونیم : ۵۱۰، ۱۷۵، ۵۶۰، ۴۴۱، ۲۴۴، ۲۴۳
۱۰۸، ۱۰۷، ۹۷، ۹۵، ۸۹، ۸۴، ۸۳، ۸۲، ۷۹	۸۲۵، ۷۸۲، ۷۰۷، ۵۷۸، ۵۱۱
۱۲۰، ۱۱۹، ۱۱۸، ۱۱۶، ۱۱۵، ۱۱۴، ۱۱۰	دونیمه : ۷۰۰، ۵۶۱، ۵۰۵
۱۳۶، ۱۳۴، ۱۲۹، ۱۲۸، ۱۲۷، ۱۲۳، ۱۲۲	دو دانگ : ۸۳۲
۱۵۱، ۱۵۰، ۱۴۷، ۱۴۴، ۱۳۹، ۱۳۸، ۱۳۷	دو هفته : ۱۵۸
۱۷۵، ۱۷۳، ۱۷۱، ۱۶۷، ۱۶۶، ۱۶۴، ۱۵۶	دم صور : ۴۲۸
۱۹۳، ۱۹۰، ۱۸۷، ۱۸۶، ۱۸۴، ۱۷۷، ۱۷۶	دویست : ۸۰۰

۸۰۲، ۷۹۹، ۷۹۶، ۷۹۱، ۷۹۰، ۷۸۹، ۷۸۸	۲۰۸، ۲۰۴، ۲۰۰، ۱۹۹، ۱۹۷، ۱۹۶، ۱۹۴
۸۲۱، ۸۲۰، ۸۱۹، ۸۱۶، ۸۱۵، ۸۱۴، ۸۰۵	۲۲۸، ۲۲۷، ۲۲۴، ۲۲۱، ۲۱۶، ۲۱۳، ۲۱۰
۸۴۰، ۸۳۶، ۸۳۴، ۸۲۹، ۸۲۵، ۸۲۴، ۸۲۲	۲۴۵، ۲۴۳، ۲۴۲، ۲۳۸، ۲۳۷، ۲۳۴، ۲۳۲
سیع : ۷۹۰، ۳۰۹، ۵۷	۲۵۷، ۲۵۶، ۲۵۴، ۲۵۳، ۲۵۲، ۲۵۱، ۲۴۸
سدهزار : ۳۲۰، ۲۹۸، ۱۹۵، ۱۲۳، ۸۸، ۴۸	۲۷۷، ۲۷۶، ۲۷۲، ۲۷۱، ۲۶۹، ۲۶۱، ۲۶۰
۶۵۷	۳۰۰، ۲۹۵، ۲۸۹، ۲۸۷، ۲۸۶، ۲۸۳، ۲۸۲
سدهزاران : ۵۴۹، ۳۹۵، ۲۳۲، ۱۵۴	۳۲۰، ۳۱۸، ۳۱۷، ۳۱۵، ۳۰۴، ۳۰۳، ۳۰۱
سلخ : ۵۶	۳۳۳، ۳۳۱، ۳۳۰، ۳۲۹، ۳۲۸، ۳۲۳، ۳۲۲
سلخ رمضان : ۵۶۴	۳۴۳، ۳۴۲، ۳۳۹، ۳۳۸، ۳۳۷، ۳۳۶، ۳۳۵
سلخ شعبان : ۵۰۴، ۲۸۷	۳۶۳، ۳۶۲، ۳۶۰، ۳۵۶، ۳۴۹، ۳۴۷، ۳۴۴
سه چار : ۷۹۸، ۴۶۲، ۴۵۱، ۳۷	۳۷۱، ۳۷۰، ۳۶۹، ۳۶۸، ۳۶۷، ۳۶۵، ۳۶۴
سه : ۳۶۱، ۶۸	۳۸۲، ۳۸۰، ۳۷۷، ۳۷۶، ۳۷۵، ۳۷۳، ۳۷۲
سه پنج : ۲۹۲	۳۹۴، ۳۹۳، ۳۹۰، ۳۸۷، ۳۸۶، ۳۸۵، ۳۸۴
سه و چهار و پنج و شش : ۴۶۲	۴۱۴، ۴۰۵، ۴۰۴، ۴۰۲، ۴۰۰، ۳۹۹، ۳۹۷
سی : ۳۶۸، ۳۴۷	۴۳۰، ۴۲۹، ۴۲۵، ۴۲۴، ۴۲۲، ۴۱۹، ۴۱۸
سی و دو : ۸۰۹، ۶۳۰، ۷۱	۴۴۱، ۴۴۰، ۴۳۹، ۴۳۸، ۴۳۶، ۴۳۳، ۴۳۱
سی و چهل : ۴۶۴	۴۶۴، ۴۵۸، ۴۵۷، ۴۵۵، ۴۵۳، ۴۴۳، ۴۴۲
شب دیجور : ۳۹	۴۸۸، ۴۸۷، ۴۸۶، ۴۸۵، ۴۷۳، ۴۶۸، ۴۶۷
شست : ۶۳۴، ۱۲۰، ۲۷	۵۰۲، ۵۰۱، ۵۰۰، ۴۹۹، ۴۹۴، ۴۹۱، ۴۸۹
شش : ۸۳۶، ۷۹۰، ۶۱۵، ۵۱۵، ۳۶۵	۵۱۸، ۵۱۶، ۵۱۵، ۵۱۲، ۵۱۰، ۵۰۷، ۵۰۴
شش و پنج : ۲۹۲، ۲۹۰	۵۳۶، ۵۳۵، ۵۳۳، ۵۳۱، ۵۲۹، ۵۲۶، ۵۲۳
شب شنبه : ۵۶	۵۴۵، ۵۴۴، ۵۴۱، ۵۴۰، ۵۳۹، ۵۳۸، ۵۴۷
شهر صفر : ۸۳۹	۵۵۷، ۵۵۵، ۵۵۴، ۵۵۱، ۵۴۹، ۵۴۷، ۵۴۶
شب طور : ۲۶۶	۵۹۱، ۵۸۹، ۵۸۸، ۵۸۶، ۵۸۲، ۵۷۶، ۵۷۲
شب هجران : ۲۶۸	۶۰۶، ۶۰۲، ۶۰۱، ۶۰۰، ۵۹۹، ۵۹۸، ۵۹۵
شب یلدا : ۱۴۹	۶۲۲، ۶۱۹، ۶۱۵، ۶۱۴، ۶۱۲، ۶۱۰، ۶۰۹
صفر : ۷۹۹، ۲۰	۶۴۴، ۶۴۳، ۶۴۲، ۶۴۰، ۶۳۹، ۶۳۰، ۶۲۴
صبح محشر : ۳۹۷	۶۶۱، ۶۵۹، ۶۵۲، ۶۴۸، ۶۴۷، ۶۴۶، ۶۴۵
صور محشر : ۷۲۲	۶۷۲، ۶۶۹، ۶۶۸، ۶۶۷، ۶۶۶، ۶۶۵، ۶۶۴
طاق : ۴۸۴، ۱۰۷، ۱۰۶، ۱۰۳	۶۹۹، ۶۹۸، ۶۹۴، ۶۹۳، ۶۸۲، ۶۷۷، ۶۷۴
عاشر : ۳۷	۷۱۸، ۷۰۸، ۷۰۷، ۷۰۴، ۷۰۳، ۷۰۲، ۷۰۱
عشر : ۶۸	۷۴۰، ۷۳۹، ۷۳۸، ۷۳۴، ۷۳۱، ۷۲۴، ۷۲۰
عقبا : ۷۱۲، ۶۵۰، ۳	۷۵۴، ۷۵۳، ۷۴۹، ۷۴۷، ۷۴۶، ۷۴۴، ۷۴۱
عید فطر : ۵۶۸	۷۸۷، ۷۸۶، ۷۸۱، ۷۸۰، ۷۷۳، ۷۶۷، ۷۶۴

واحد : ۲۸۷
 هزاران : ۲۶۶ ، ۱۵۶ ، ۱۴۱ ، ۸۲ ، ۷۶ ، ۶۶ : ۵۸۶ ، ۵۸۲ ، ۵۶۰ ، ۴۷۰ ، ۴۵۰ ، ۴۲۷ ، ۳۹۹
 ۷۲۲ ، ۶۸۹ ، ۶۸۵ ، ۶۸۲ ، ۶۷۳ ، ۶۳۵ ، ۵۹۱
 ۷۸۰ ، ۷۶۷ ، ۷۵۱ ، ۷۴۷
 هژده : ۶۶۹
 هژده هزار : ۸۳۳ ، ۶۸ : هشتاد : ۳۵
 هشت : ۸۳۲ ، ۷۹۰ ، ۸۹ ، ۱۱ : هشت ونه : ۳۵
 هشت سد و هفده : ۵۹
 هشت سد ونود و پنج : ۵۶ ، ۳۰
 هشت سد ونود و سه : ۵۹
 هفت : ۸۳۲ ، ۳۰۹ ، ۷۸۰ ، ۶۱۵ ، ۳۷۵ : هفتاد : ۱۲۰
 هفتاد و دو : ۸۳۸ ، ۸۳۶ ، ۱۳۸ : هفده : ۵۰۸
 هزار : ۶۲ ، ۶۱ ، ۴۸ ، ۳۷ ، ۳۰ ، ۲۸ ، ۱۷ ، ۱۶ : ۱۵۸ ، ۱۳۰ ، ۱۱۵ ، ۱۰۷ ، ۸۷ ، ۸۶ ، ۷۶ ، ۷۴
 ۲۰۲ ، ۲۰۱ ، ۱۹۹ ، ۱۹۵ ، ۱۹۴ ، ۱۹۱ ، ۱۷۷
 ۲۶۰ ، ۲۵۴ ، ۲۵۱ ، ۲۴۰ ، ۲۲۵ ، ۲۲۳ ، ۲۰۷
 ۲۹۱ ، ۲۷۵ ، ۲۷۳ ، ۲۷۲ ، ۲۷۱ ، ۲۶۵ ، ۲۶۴
 ۳۳۲ ، ۳۱۸ ، ۳۱۵ ، ۳۰۵ ، ۲۹۷ ، ۲۹۴ ، ۲۹۳
 ۳۸۳ ، ۳۷۲ ، ۳۵۸ ، ۳۴۸ ، ۳۴۳ ، ۳۴۱ ، ۳۳۳
 ۴۵۰ ، ۴۳۶ ، ۴۲۸ ، ۴۲۲ ، ۴۲۱ ، ۴۱۸ ، ۴۱۰
 ۵۱۹ ، ۵۰۶ ، ۴۸۷ ، ۴۸۶ ، ۴۷۰ ، ۴۶۶ ، ۴۵۶
 ۵۷۴ ، ۵۶۶ ، ۵۵۹ ، ۵۴۸ ، ۵۳۸ ، ۵۳۰ ، ۵۲۷
 ۶۵۳ ، ۶۳۶ ، ۶۲۵ ، ۶۱۹ ، ۵۹۶ ، ۵۸۶ ، ۵۸۵
 ۶۹۴ ، ۶۸۹ ، ۶۸۶ ، ۶۸۳ ، ۶۷۵ ، ۶۷۴ ، ۶۶۷
 ۷۴۵ ، ۷۴۴ ، ۷۴۰ ، ۷۲۶ ، ۷۱۱ ، ۷۰۷ ، ۷۰۲
 ۷۹۸ ، ۷۶۵ ، ۷۶۲ ، ۷۶۱ ، ۷۵۹ ، ۷۵۵ ، ۷۵۱
 ۸۳۹ ، ۸۳۷ ، ۸۳۳ ، ۸۳۱ ، ۸۰۹ ، ۸۰۴ ، ۸۰۱
 يك : ۷۰ ، ۶۸ ، ۶۲ ، ۵۶ ، ۴۹ ، ۳۸ ، ۳۷ ، ۳۲ : ۱۰۶ ، ۱۰۵ ، ۱۰۰ ، ۹۷ ، ۹۱ ، ۸۹ ، ۸۲ ، ۷۲

غرة شوال : ۶۷۰ ، ۵۰۴ ، ۲۸۷ : فصل گل : ۳۶۱ ، ۲۶۱
 فصل دی : ۸۰۵ ، ۸۰۰ ، ۴۳۶ : فصل بهار : ۸۴۰ ، ۶۸۵ ، ۵۰۵ ، ۴۷۶ ، ۴۵۰ : فردا : ۱۴۸ ، ۱۰۹ ، ۹۵ ، ۸۹ ، ۵۳ ، ۴۱ ، ۳۲ ، ۳۴۵ ، ۲۸۵ ، ۲۸۲ ، ۲۵۴ ، ۲۳۳ ، ۲۰۱ ، ۱۶۰
 ۵۰۳ ، ۴۸۷ ، ۴۵۸ ، ۴۴۴ ، ۳۹۷ ، ۳۹۰ ، ۳۵۸
 ۵۷۱ ، ۵۶۴ ، ۵۵۳ ، ۵۵۱ ، ۵۴۹ ، ۵۴۵ ، ۵۱۴
 ۸۳۷ ، ۸۰۹ ، ۷۰۵ ، ۶۹۷ ، ۵۷۶
 فرد : ۸۱۶ ، ۸۰۹ ، ۵۴۸ ، ۵۱۰ ، ۳۹۳ ، ۳۱۱ : قیامت : ۳۴۹ ، ۳۳۳ ، ۲۷۷ ، ۹۷ ، ۸۹ ، ۵۱ ، ۲۶ ، ۸۱۴ ، ۷۷۵ ، ۷۳۹ ، ۵۷۷ ، ۵۱۶ ، ۵۱۵ ، ۳۶۷
 ماه : ۶۸۶ ، ۶۶۰ ، ۶۵۴ ، ۴۴۹ ، ۲۹۲ ، ۲۰۱ : ۸۳۹
 ماه روزه : ۶۷۰ ، ۴۲۵ ، ۴۰۱ ، ۲۷۳ ، ۲۰۱ : مئمن : ۱۱۶
 محرم : ۷۹۶ : محشر : ۴۵۷ ، ۴۰۱ ، ۹۷ : مر : ۲۴
 مئمن : ۱۱۶ : موسم گل : ۴۷۷ ، ۴۱۱ ، ۴۰۷ : مه : ۵۶۱ ، ۴۶۷ ، ۸۲ ، ۵۹ ، ۵۶ : نخست : ۶۸۲ ، ۵۸۶ ، ۲۰۳ ، ۱۸۸ ، ۱۸۴ ، ۲۳ : ۸۱۴ ، ۸۱۰ ، ۷۸۹ ، ۵۰۸
 نصف : ۷۷۸ : نه : ۷۹۰ ، ۱۹۸ : نیم : ۲۴۳ ، ۲۳۳ ، ۲۰۱ ، ۱۵۶ ، ۸۷ ، ۷۲ : ۳۶۴ ، ۳۵۱ ، ۳۲۷ ، ۳۰۷ ، ۲۸۲ ، ۲۷۳ ، ۲۵۸
 ۵۵۸ ، ۵۳۲ ، ۵۱۵ ، ۴۷۶ ، ۳۷۵ ، ۳۷۲ ، ۳۷۰ : ۶۹۹ ، ۶۶۰ ، ۶۴۵ ، ۶۳۶ ، ۶۳۵ ، ۵۹۲ ، ۵۸۶
 ۷۹۹ ، ۷۳۳ ، ۷۱۴ ، ۷۰۵
 نود : ۳۵ : نوزده : ۶۸ : نيسان : ۲۶۰ ، ۲۳۲ ، ۵۱ ، ۴۹

۷۳۹، ۷۳۷، ۷۳۲، ۷۲۲، ۷۱۳، ۷۱۱، ۷۱۰
۷۰۷، ۷۰۶، ۷۰۵، ۷۰۳، ۷۰۲، ۷۰۱، ۷۰۰، ۶۹۹، ۶۹۸، ۶۹۷، ۶۹۶
۶۸۸، ۶۸۷، ۶۸۵، ۶۸۴، ۶۸۳، ۶۸۲، ۶۸۱، ۶۸۰، ۶۷۹، ۶۷۸، ۶۷۷، ۶۷۶
۶۷۵، ۶۷۴، ۶۷۳، ۶۷۲، ۶۷۱، ۶۷۰، ۶۶۹، ۶۶۸، ۶۶۷، ۶۶۶، ۶۶۵
۶۶۴، ۶۶۳، ۶۶۲، ۶۶۱، ۶۶۰، ۶۵۹، ۶۵۸، ۶۵۷، ۶۵۶، ۶۵۵، ۶۵۴، ۶۵۳، ۶۵۲، ۶۵۱، ۶۵۰، ۶۴۹، ۶۴۸، ۶۴۷، ۶۴۶، ۶۴۵، ۶۴۴، ۶۴۳، ۶۴۲، ۶۴۱، ۶۴۰، ۶۳۹، ۶۳۸، ۶۳۷، ۶۳۶، ۶۳۵، ۶۳۴، ۶۳۳، ۶۳۲، ۶۳۱، ۶۳۰، ۶۲۹، ۶۲۸، ۶۲۷، ۶۲۶، ۶۲۵، ۶۲۴، ۶۲۳، ۶۲۲، ۶۲۱، ۶۲۰، ۶۱۹، ۶۱۸، ۶۱۷، ۶۱۶، ۶۱۵، ۶۱۴، ۶۱۳، ۶۱۲، ۶۱۱، ۶۱۰، ۶۰۹، ۶۰۸، ۶۰۷، ۶۰۶، ۶۰۵، ۶۰۴، ۶۰۳، ۶۰۲، ۶۰۱، ۶۰۰، ۵۹۹، ۵۹۸، ۵۹۷، ۵۹۶، ۵۹۵، ۵۹۴، ۵۹۳، ۵۹۲، ۵۹۱، ۵۹۰، ۵۸۹، ۵۸۸، ۵۸۷، ۵۸۶، ۵۸۵، ۵۸۴، ۵۸۳، ۵۸۲، ۵۸۱، ۵۸۰، ۵۷۹، ۵۷۸، ۵۷۷، ۵۷۶، ۵۷۵، ۵۷۴، ۵۷۳، ۵۷۲، ۵۷۱، ۵۷۰، ۵۶۹، ۵۶۸، ۵۶۷، ۵۶۶، ۵۶۵، ۵۶۴، ۵۶۳، ۵۶۲، ۵۶۱، ۵۶۰، ۵۵۹، ۵۵۸، ۵۵۷، ۵۵۶، ۵۵۵، ۵۵۴، ۵۵۳، ۵۵۲، ۵۵۱، ۵۵۰، ۵۴۹، ۵۴۸، ۵۴۷، ۵۴۶، ۵۴۵، ۵۴۴، ۵۴۳، ۵۴۲، ۵۴۱، ۵۴۰، ۵۳۹، ۵۳۸، ۵۳۷، ۵۳۶، ۵۳۵، ۵۳۴، ۵۳۳، ۵۳۲، ۵۳۱، ۵۳۰، ۵۲۹، ۵۲۸، ۵۲۷، ۵۲۶، ۵۲۵، ۵۲۴، ۵۲۳، ۵۲۲، ۵۲۱، ۵۲۰، ۵۱۹، ۵۱۸، ۵۱۷، ۵۱۶، ۵۱۵، ۵۱۴، ۵۱۳، ۵۱۲، ۵۱۱، ۵۱۰، ۵۰۹، ۵۰۸، ۵۰۷، ۵۰۶، ۵۰۵، ۵۰۴، ۵۰۳، ۵۰۲، ۵۰۱، ۵۰۰، ۴۹۹، ۴۹۸، ۴۹۷، ۴۹۶، ۴۹۵، ۴۹۴، ۴۹۳، ۴۹۲، ۴۹۱، ۴۹۰، ۴۸۹، ۴۸۸، ۴۸۷، ۴۸۶، ۴۸۵، ۴۸۴، ۴۸۳، ۴۸۲، ۴۸۱، ۴۸۰، ۴۷۹، ۴۷۸، ۴۷۷، ۴۷۶، ۴۷۵، ۴۷۴، ۴۷۳، ۴۷۲، ۴۷۱، ۴۷۰، ۴۶۹، ۴۶۸، ۴۶۷، ۴۶۶، ۴۶۵، ۴۶۴، ۴۶۳، ۴۶۲، ۴۶۱، ۴۶۰، ۴۵۹، ۴۵۸، ۴۵۷، ۴۵۶، ۴۵۵، ۴۵۴، ۴۵۳، ۴۵۲، ۴۵۱، ۴۵۰، ۴۴۹، ۴۴۸، ۴۴۷، ۴۴۶، ۴۴۵، ۴۴۴، ۴۴۳، ۴۴۲، ۴۴۱، ۴۴۰، ۴۳۹، ۴۳۸، ۴۳۷، ۴۳۶، ۴۳۵، ۴۳۴، ۴۳۳، ۴۳۲، ۴۳۱، ۴۳۰، ۴۲۹، ۴۲۸، ۴۲۷، ۴۲۶، ۴۲۵، ۴۲۴، ۴۲۳، ۴۲۲، ۴۲۱، ۴۲۰، ۴۱۹، ۴۱۸، ۴۱۷، ۴۱۶، ۴۱۵، ۴۱۴، ۴۱۳، ۴۱۲، ۴۱۱، ۴۱۰، ۴۰۹، ۴۰۸، ۴۰۷، ۴۰۶، ۴۰۵، ۴۰۴، ۴۰۳، ۴۰۲، ۴۰۱، ۴۰۰، ۳۹۹، ۳۹۸، ۳۹۷، ۳۹۶، ۳۹۵، ۳۹۴، ۳۹۳، ۳۹۲، ۳۹۱، ۳۹۰، ۳۸۹، ۳۸۸، ۳۸۷، ۳۸۶، ۳۸۵، ۳۸۴، ۳۸۳، ۳۸۲، ۳۸۱، ۳۸۰، ۳۷۹، ۳۷۸، ۳۷۷، ۳۷۶، ۳۷۵، ۳۷۴، ۳۷۳، ۳۷۲، ۳۷۱، ۳۷۰، ۳۶۹، ۳۶۸، ۳۶۷، ۳۶۶، ۳۶۵، ۳۶۴، ۳۶۳، ۳۶۲، ۳۶۱، ۳۶۰، ۳۵۹، ۳۵۸، ۳۵۷، ۳۵۶، ۳۵۵، ۳۵۴، ۳۵۳، ۳۵۲، ۳۵۱، ۳۵۰، ۳۴۹، ۳۴۸، ۳۴۷، ۳۴۶، ۳۴۵، ۳۴۴، ۳۴۳، ۳۴۲، ۳۴۱، ۳۴۰، ۳۳۹، ۳۳۸، ۳۳۷، ۳۳۶، ۳۳۵، ۳۳۴، ۳۳۳، ۳۳۲، ۳۳۱، ۳۳۰، ۳۲۹، ۳۲۸، ۳۲۷، ۳۲۶، ۳۲۵، ۳۲۴، ۳۲۳، ۳۲۲، ۳۲۱، ۳۲۰، ۳۱۹، ۳۱۸، ۳۱۷، ۳۱۶، ۳۱۵، ۳۱۴، ۳۱۳، ۳۱۲، ۳۱۱، ۳۱۰، ۳۰۹، ۳۰۸، ۳۰۷، ۳۰۶، ۳۰۵، ۳۰۴، ۳۰۳، ۳۰۲، ۳۰۱، ۳۰۰، ۲۹۹، ۲۹۸، ۲۹۷، ۲۹۶، ۲۹۵، ۲۹۴، ۲۹۳، ۲۹۲، ۲۹۱، ۲۹۰، ۲۸۹، ۲۸۸، ۲۸۷، ۲۸۶، ۲۸۵، ۲۸۴، ۲۸۳، ۲۸۲، ۲۸۱، ۲۸۰، ۲۷۹، ۲۷۸، ۲۷۷، ۲۷۶، ۲۷۵، ۲۷۴، ۲۷۳، ۲۷۲، ۲۷۱، ۲۷۰، ۲۶۹، ۲۶۸، ۲۶۷، ۲۶۶، ۲۶۵، ۲۶۴، ۲۶۳، ۲۶۲، ۲۶۱، ۲۶۰، ۲۵۹، ۲۵۸، ۲۵۷، ۲۵۶، ۲۵۵، ۲۵۴، ۲۵۳، ۲۵۲، ۲۵۱، ۲۵۰، ۲۴۹، ۲۴۸، ۲۴۷، ۲۴۶، ۲۴۵، ۲۴۴، ۲۴۳، ۲۴۲، ۲۴۱، ۲۴۰، ۲۳۹، ۲۳۸، ۲۳۷، ۲۳۶، ۲۳۵، ۲۳۴، ۲۳۳، ۲۳۲، ۲۳۱، ۲۳۰، ۲۲۹، ۲۲۸، ۲۲۷، ۲۲۶، ۲۲۵، ۲۲۴، ۲۲۳، ۲۲۲، ۲۲۱، ۲۲۰، ۲۱۹، ۲۱۸، ۲۱۷، ۲۱۶، ۲۱۵، ۲۱۴، ۲۱۳، ۲۱۲، ۲۱۱، ۲۱۰، ۲۰۹، ۲۰۸، ۲۰۷، ۲۰۶، ۲۰۵، ۲۰۴، ۲۰۳، ۲۰۲، ۲۰۱، ۲۰۰، ۱۹۹، ۱۹۸، ۱۹۷، ۱۹۶، ۱۹۵، ۱۹۴، ۱۹۳، ۱۹۲، ۱۹۱، ۱۹۰، ۱۸۹، ۱۸۸، ۱۸۷، ۱۸۶، ۱۸۵، ۱۸۴، ۱۸۳، ۱۸۲، ۱۸۱، ۱۸۰، ۱۷۹، ۱۷۸، ۱۷۷، ۱۷۶، ۱۷۵، ۱۷۴، ۱۷۳، ۱۷۲، ۱۷۱، ۱۷۰، ۱۶۹، ۱۶۸، ۱۶۷، ۱۶۶، ۱۶۵، ۱۶۴، ۱۶۳، ۱۶۲، ۱۶۱، ۱۶۰، ۱۵۹، ۱۵۸، ۱۵۷، ۱۵۶، ۱۵۵، ۱۵۴، ۱۵۳، ۱۵۲، ۱۵۱، ۱۵۰، ۱۴۹، ۱۴۸، ۱۴۷، ۱۴۶، ۱۴۵، ۱۴۴، ۱۴۳، ۱۴۲، ۱۴۱، ۱۴۰، ۱۳۹، ۱۳۸، ۱۳۷، ۱۳۶، ۱۳۵، ۱۳۴، ۱۳۳، ۱۳۲، ۱۳۱، ۱۳۰، ۱۲۹، ۱۲۸، ۱۲۷، ۱۲۶، ۱۲۵، ۱۲۴، ۱۲۳، ۱۲۲، ۱۲۱، ۱۲۰، ۱۱۹، ۱۱۸، ۱۱۷، ۱۱۶، ۱۱۵، ۱۱۴، ۱۱۳، ۱۱۲، ۱۱۱، ۱۱۰، ۱۰۹، ۱۰۸، ۱۰۷، ۱۰۶، ۱۰۵، ۱۰۴، ۱۰۳، ۱۰۲، ۱۰۱، ۱۰۰، ۹۹، ۹۸، ۹۷، ۹۶، ۹۵، ۹۴، ۹۳، ۹۲، ۹۱، ۹۰، ۸۹، ۸۸، ۸۷، ۸۶، ۸۵، ۸۴، ۸۳، ۸۲، ۸۱، ۸۰، ۷۹، ۷۸، ۷۷، ۷۶، ۷۵، ۷۴، ۷۳، ۷۲، ۷۱، ۷۰، ۶۹، ۶۸، ۶۷، ۶۶، ۶۵، ۶۴، ۶۳، ۶۲، ۶۱، ۶۰، ۵۹، ۵۸، ۵۷، ۵۶، ۵۵، ۵۴، ۵۳، ۵۲، ۵۱، ۵۰، ۴۹، ۴۸، ۴۷، ۴۶، ۴۵، ۴۴، ۴۳، ۴۲، ۴۱، ۴۰، ۳۹، ۳۸، ۳۷، ۳۶، ۳۵، ۳۴، ۳۳، ۳۲، ۳۱، ۳۰، ۲۹، ۲۸، ۲۷، ۲۶، ۲۵، ۲۴، ۲۳، ۲۲، ۲۱، ۲۰، ۱۹، ۱۸، ۱۷، ۱۶، ۱۵، ۱۴، ۱۳، ۱۲، ۱۱، ۱۰، ۹، ۸، ۷، ۶، ۵، ۴، ۳، ۲، ۱، ۰.

یکی : ۳۰۹، ۱۹۷، ۱۹۴، ۱۴۴، ۳۹
۴۷۸، ۴۶۷، ۴۶۲، ۴۵۱، ۴۲۲، ۴۱۵، ۳۷۷
۵۷۱، ۵۶۶، ۵۴۱، ۴۹۸، ۴۹۷، ۴۹۵، ۴۸۵
۶۴۹، ۶۴۳، ۶۳۷، ۶۲۷، ۶۱۵، ۵۹۸، ۵۸۰
۷۴۶، ۷۲۶، ۷۰۷، ۶۹۹، ۶۸۸، ۶۷۷، ۶۵۵
۸۱۷، ۸۰۲، ۷۹۹، ۷۹۸، ۷۹۶، ۷۹۰، ۷۴۷
۸۴۱، ۸۳۴، ۸۳۲، ۸۳۱

یکتا : ۱۶۶، ۱۶۰، ۱۵۸، ۱۵۶، ۱۳۳، ۸۸
۷۷۳، ۷۴۰، ۵۸۵، ۴۶۳، ۴۲۱، ۱۷۱

یک دوسه : ۸۰۱، ۳۸۱، ۲۹۰
یک دو : ۲۰۰، ۱۹۰، ۱۷۴، ۱۵۹، ۱۱۳
۴۱۹، ۴۰۸، ۳۶۱، ۳۴۹، ۳۱۵، ۲۷۳، ۲۰۱
۶۳۳، ۵۸۶، ۵۶۵، ۵۲۲، ۴۸۳، ۴۷۱، ۴۲۸
۷۹۹، ۷۸۶، ۷۶۴، ۷۱۴، ۷۱۱، ۶۷۹، ۶۷۲
یکانه : ۶۷۱، ۵۹۸، ۴۵۰، ۴۲۲، ۱۵۸
۶۹۶، ۶۷۲

یک نیمه : ۵۶۰
یک نیمه : ۸۱۳، ۲۷۵
یوم الحساب : ۲۰

۱۳۰، ۱۱۹، ۱۱۷، ۱۱۵، ۱۱۱، ۱۰۸، ۱۰۷
۱۹۱، ۱۸۴، ۱۸۱، ۱۷۸، ۱۷۷، ۱۷۳، ۱۳۴
۲۱۱، ۲۱۰، ۲۰۸، ۲۰۷، ۲۰۶، ۱۹۹، ۱۹۷
۲۲۹، ۲۲۸، ۲۲۴، ۲۲۳، ۲۲۲، ۲۱۹، ۲۱۶
۲۶۰، ۲۵۸، ۲۵۶، ۲۵۴، ۲۴۵، ۲۴۰، ۲۳۹
۲۸۱، ۲۷۵، ۲۷۳، ۲۷۲، ۲۶۹، ۲۶۸، ۲۶۲
۲۹۸، ۲۹۴، ۲۹۳، ۲۹۱، ۲۹۰، ۲۸۹، ۲۸۵
۳۲۸، ۳۲۲، ۳۱۹، ۳۰۹، ۳۰۷، ۳۰۵، ۳۰۱
۳۴۲، ۳۳۹، ۳۳۸، ۳۳۶، ۳۳۶، ۳۳۲، ۳۳۰
۳۶۷، ۳۶۳، ۳۶۱، ۳۵۴، ۳۵۱، ۳۴۷، ۳۴۴
۴۰۰، ۳۹۶، ۳۹۳، ۳۸۷، ۳۷۷، ۳۷۵، ۳۷۰
۴۳۱، ۴۲۷، ۴۲۱، ۴۱۷، ۴۱۵، ۴۰۵، ۴۰۲
۴۴۸، ۴۴۵، ۴۴۳، ۴۳۸، ۴۳۷، ۴۳۶، ۴۳۵
۴۵۹، ۴۵۸، ۴۵۷، ۴۵۶، ۴۵۴، ۴۵۳، ۴۵۱
۴۸۶، ۴۸۵، ۴۸۳، ۴۷۵، ۴۶۹، ۴۶۶، ۴۶۱
۵۱۲، ۵۰۹، ۵۰۷، ۵۰۲، ۴۹۳، ۴۹۱، ۴۸۹
۵۳۱، ۵۲۹، ۵۲۵، ۵۲۴، ۵۲۳، ۵۲۲، ۵۱۶
۵۶۳، ۵۵۹، ۵۵۱، ۵۴۵، ۵۴۴، ۵۴۱، ۵۴۰
۵۸۰، ۵۷۹، ۵۷۸، ۵۷۶، ۵۷۳، ۵۷۰، ۵۶۹
۵۹۵، ۵۹۴، ۵۹۱، ۵۸۵، ۵۸۳، ۵۸۲، ۵۸۱
۶۱۰، ۶۰۹، ۶۰۸، ۶۰۴، ۶۰۳، ۵۹۷، ۵۹۶
۶۳۹، ۶۳۸، ۶۳۷، ۶۳۵، ۶۴۰، ۶۲۹، ۶۲۱
۶۴۹، ۶۴۸، ۶۴۷، ۶۴۶، ۶۴۳، ۶۴۱، ۶۴۰
۶۶۵، ۶۶۴، ۶۵۷، ۶۵۵، ۶۵۴، ۶۵۳، ۶۵۲
۶۸۹، ۶۷۷، ۶۷۵، ۶۷۰، ۶۶۹، ۶۶۷، ۶۶۶
۷۰۹، ۷۰۸، ۷۰۳، ۷۰۱، ۷۰۰، ۶۹۶، ۶۹۳

فهرست نامهای ائف بایی

صاد : ۸۱۸،۴۹۹،۳۰۹	الف : ۸۹،۷۱،۶۸،۵۹،۵۰،۳۴،۵۰،۴
عین : ۸۳۱،۵۹۸،۵۴	۵۷۳،۵۴۵،۴۷۹،۴۶۰،۶۳۸،۲۴۳،۲۱۷
غین : ۵۹۸	۸۲۵،۸۲۰،۷۱۲،۶۹۸،۵۹۵
قاف : ۲۷۰،۶۹،۲۵،۲۲	الف لام : ۷۸۷
کاف : ۵۹۵،۳۷۸،۳۷،۲۸،۲۲	الف بی : ۸۱۸
ل : ۷۱،۶۹،۵۰،۲۵،۲۴،۷،۴	ابجد : ۶۵۹،۵۱۱،۴۴۰،۵۴،۳۵،۲۸
لام : ۸۲۵،۸۱۰،۶۴۷،۲۴۳،۷۱،۶۸،۵	الفممدود : ۸۲۸،۵۶۳
میم : ۲۴۳،۱۸۶،۹۷،۸۸،۶۸،۲۸،۱۶،۵	باء : ۶۱
۵۶۱،۵۴۵،۵۱۱،۵۱۰،۴۹۱،۴۶۰،۴۵۶	بی : ۸۱۰،۷۱۲،۴
۸۲۵،۸۱۸،۵۸۰	تشدید : ۵۱۱،۶۸
مد : ۳۴،۲۸	تی : ۴
نقطه : ۴۰۲،۲۷۸،۱۰۲،۵۷،۴۹،۲۲	جیم : ۸۲۵،۵۱۰،۲۴۳
۵۸۷،۵۷۳،۵۶۵،۵۰۵،۴۹۸،۴۵۷،۴۲۱	خا : ۶۸،۱۶
۷۷۸،۶۹۴،۶۲۰،۵۹۸	دال : ۵۰۵،۴۹۹،۱۶۱،۹۷،۵۹،۲۹،۲۸،۵
نون : ۶۴۷،۵۹۵،۶۸،۲۸	۸۱۸،۶۴۷،۵۷۳
ها : ۸۸،۶۸	سین : ۸۲،۷۰،۶۸،۶۱،۴۳،۲۹،۲۴،۵
هجا : ۶۱	۴۳۳
یا : ۶۸	شین : ۴۷۹،۲۹

فهرست نامهای گوهرها ، فلزها ، گانیها

آهن ربای : ۳۵۱	اسفیداج : ۱۷
بلور : ۸۲۳،۵۰۵،۳۴۵،۹۱،۸۱،۱۳	الماس : ۶۳۲،۷۴۴،۲۶۹،۵۳
بلورتر : ۴۰۱	آهن : ۳۸۲،۳۲۶،۳۲۰،۳۱۸،۹۲،۴۸،۶
پولاد : ۷۹۱،۲۲۷	۵۱۴،۴۳۴
حجرالاسود : ۵۸۱	آبکینه : ۷۸۷،۶۹۰،۴۹۱،۴۲۲،۲۸۳
خارا : ۴۲۹،۴۲۱،۴۰۱،۱۵۷،۱۲۷،۱۸	آهن ربا : ۶

۴۲۶ ، ۴۲۵ ، ۴۱۷ ، ۴۰۲ ، ۳۹۸ ، ۳۹۴ ، ۳۹۱
 ۴۵۰ ، ۴۴۳ ، ۴۴۲ ، ۴۳۸ ، ۴۳۷ ، ۴۳۵ ، ۴۳۴
 ۵۰۳ ، ۴۹۰ ، ۴۸۰ ، ۴۷۱ ، ۴۶۷ ، ۴۶۴ ، ۴۵۶
 ۶۳۹ ، ۶۰۱ ، ۵۹۴ ، ۵۸۳ ، ۵۴۷ ، ۵۲۷ ، ۵۲۴
 ۷۷۶ ، ۷۷۴ ، ۷۷۲ ، ۷۶۰ ، ۷۵۱ ، ۷۲۲ ، ۶۹۳
 ۷۹۴ ، ۷۸۶ ، ۷۸۲

زر تمام عیار : ۷۸۸ ، ۷۷۴

زر وسیم : ۵۲۷ ، ۵۱۰

سنگ خاره : ۶۱۰ ، ۴۶۰ ، ۴۱۸ ، ۳۲۲

سنگ خارا : ۷۴۸ ، ۴۴۵

سیماب : ۴۵۰ ، ۸

سیم : ۱۱۱ ، ۶۸ ، ۵۸ ، ۴۹ ، ۲۰ ، ۱۶ ، ۱۳ ، ۱۰

۲۰۷ ، ۲۰۱ ، ۱۹۵ ، ۱۸۴ ، ۱۶۰ ، ۱۵۹ ، ۱۱۹

۳۰۲ ، ۲۶۲ ، ۲۴۴ ، ۲۴۱ ، ۲۳۰ ، ۲۲۷ ، ۲۲۴

۴۰۲ ، ۴۰۱ ، ۳۶۲ ، ۳۵۶ ، ۳۵۵ ، ۳۱۸ ، ۳۱۷

۴۵۰ ، ۴۳۹ ، ۴۳۸ ، ۴۳۵ ، ۴۳۴ ، ۴۲۲ ، ۴۱۷

۵۸۳ ، ۵۷۹ ، ۵۷۸ ، ۵۵۰ ، ۵۱۱ ، ۴۵۸ ، ۴۵۶

۷۹۴ ، ۷۴۵ ، ۶۹۹ ، ۶۹۲ ، ۶۸۵ ، ۶۱۶ ، ۶۰۱

سیم ناب : ۸۰۰ ، ۷۴۸ ، ۲۲۶ ، ۴۵۰

سیم ساده : ۷۱۰ ، ۶۹۸

سیم و زر : ۸۰۲ ، ۷۴۴ ، ۵۰۳ ، ۲۹۳

شیشه : ۱۸۸ ، ۱۸۷ ، ۱۵۳ ، ۸۱ ، ۷۱ ، ۵۳ ، ۷

۳۴۱ ، ۳۲۲ ، ۲۹۶ ، ۲۸۱ ، ۲۶۱ ، ۲۲۶ ، ۲۲۵

۶۸۳ ، ۶۷۷ ، ۶۴۹ ، ۴۸۸ ، ۴۵۹ ، ۳۶۳ ، ۳۴۳

۶۸۴

صدف : ۱۷۲ ، ۱۴۷ ، ۱۱۹ ، ۹۸ ، ۸۸ ، ۵۵ ، ۱۷

۳۶۳ ، ۳۵۵ ، ۳۳۹ ، ۳۰۳ ، ۲۷۹ ، ۲۵۱ ، ۲۴۱

۵۹۵ ، ۵۹۰ ، ۵۷۳ ، ۵۱۵ ، ۴۹۸ ، ۴۸۰ ، ۳۷۸

۷۷۳ ، ۶۵۶ ، ۶۴۵

عقیق : ۴۶۷ ، ۴۲۲ ، ۳۹۹ ، ۳۴۱ ، ۲۸۳ ، ۱۶۰

۴۹۲ ، ۴۸۲ ، ۴۸۱

عقیق تر : ۹۱

عقیق یمن : ۱۸۱

عقیق ناب : ۵۱۳

۷۹۱ ، ۵۵۳ ، ۵۵۱

خاره : ۵۳۰ ، ۴۱۸ ، ۳۲۲ ، ۲۴۵ ، ۱۴۴ ، ۱۱۷

۷۰۷ ، ۶۶۹ ، ۶۶۸ ، ۶۳۱

خردۀ الماس : ۴۴۸

خردۀ زر : ۴۳

مُدر : ۱۰۸ ، ۱۰۷ ، ۹۸ ، ۵۴ ، ۵۳ ، ۵۰ ، ۲۹

۲۴۴ ، ۲۲۷ ، ۲۱۳ ، ۱۹۵ ، ۱۵۸ ، ۱۱۹ ، ۱۱۷

۳۸۸ ، ۳۸۵ ، ۳۵۵ ، ۳۴۲ ، ۳۲۸ ، ۲۸۰ ، ۲۷۰

۵۳۳ ، ۵۲۴ ، ۵۱۶ ، ۵۱۵ ، ۴۵۲ ، ۴۲۶ ، ۴۱۳

۷۴۶ ، ۷۳۵ ، ۷۶۲ ، ۷۶۱ ، ۶۶۷ ، ۶۶۰ ، ۶۴۵

۷۷۹

مُدر شاهوار : ۵۶۵ ، ۲۱۹ ، ۷۹

مُدرج گوهر : ۴۴

مُدریتیم : ۵۱۰ ، ۲۸۹

مُدر خوشاب : ۳۶۴ ، ۳۵۱ ، ۳۴۶ ، ۳۴۰ ، ۳۲۱

۸۰۹ ، ۶۸۲ ، ۳۷۱

در عدن : ۴۳

در مکنون : ۷۴۶ ، ۴۶۸ ، ۳۸۱ ، ۳۵۸

در ناب : ۶۸۵ ، ۴۴۷

در نایاب : ۵۵۵

در تمین : ۷۶۷ ، ۷۲۸

رصاص : ۴۷۱

رخام : ۱۸

زبرجد : ۱۵۰ ، ۲۹

زجاج : ۲۹۰

زمرّد : ۵۰۲ ، ۳۵۲ ، ۳۴۲ ، ۱۳۲ ، ۵۰ ، ۴

۶۹۱ ، ۵۷۹

زبیق : ۴۰ ، ۳۸

زر : ۴۱ ، ۳۱ ، ۲۱ ، ۲۰ ، ۱۶ ، ۱۲ ، ۹ ، ۸ ، ۷

۱۱۱ ، ۹۶ ، ۸۶ ، ۸۰ ، ۷۱ ، ۷۰ ، ۵۸ ، ۵۱ ، ۴۹

۲۰۷ ، ۱۹۸ ، ۱۹۵ ، ۱۷۲ ، ۱۵۳ ، ۱۴۲ ، ۱۲۴

۲۳۳ ، ۲۳۲ ، ۲۳۰ ، ۲۲۵ ، ۲۲۴ ، ۲۱۶ ، ۲۱۵

۳۱۶ ، ۳۱۱ ، ۳۰۲ ، ۳۰۰ ، ۲۸۳ ، ۲۵۸ ، ۲۴۴

۳۶۹ ، ۳۵۶ ، ۳۵۰ ، ۳۴۷ ، ۳۲۵ ، ۳۱۸ ، ۳۱۷

۳۱۳، ۳۱۲، ۳۱۱، ۳۱۰، ۳۰۹، ۳۰۵، ۳۰۳
 ۳۳۳، ۳۳۰، ۳۲۶، ۳۲۳، ۳۲۱، ۳۲۰، ۳۱۶
 ۳۵۲، ۳۵۱، ۳۴۳، ۳۴۲، ۳۴۱، ۳۳۸، ۳۳۶
 ۳۷۴، ۳۶۸، ۳۶۴، ۳۶۳، ۳۶۲، ۳۶۰، ۳۵۷
 ۳۹۴، ۳۹۲، ۳۸۸، ۳۸۶، ۳۸۳، ۳۸۲، ۳۷۷
 ۴۱۷، ۴۱۵، ۴۱۴، ۴۱۲، ۴۰۱، ۳۹۹، ۳۹۶
 ۴۴۳، ۴۳۳، ۴۲۹، ۴۲۸، ۴۲۳، ۴۲۲، ۴۱۹
 ۴۷۱، ۴۶۹، ۴۶۷، ۴۶۶، ۴۶۵، ۴۵۲، ۴۴۴
 ۴۹۴، ۴۹۳، ۴۹۲، ۴۸۹، ۴۸۸، ۴۷۸، ۴۷۴
 ۵۱۰، ۵۰۹، ۵۰۸، ۵۰۵، ۵۰۳، ۵۰۲، ۵۰۰
 ۵۴۹، ۵۳۹، ۵۳۳، ۵۲۵، ۵۲۱، ۵۱۷، ۵۱۳
 ۵۹۲، ۵۸۹، ۵۸۸، ۵۸۰، ۵۶۸، ۵۶۱، ۵۵۶
 ۶۳۴، ۶۳۳، ۶۲۵، ۶۲۳، ۶۱۷، ۶۱۶، ۶۰۹
 ۶۸۱، ۶۷۷، ۶۷۱، ۶۶۴، ۶۵۶، ۶۵۵، ۶۵۰
 ۶۹۷، ۶۹۴، ۶۹۱، ۶۹۰، ۶۸۶، ۶۸۴، ۶۸۳
 ۷۴۶، ۷۳۹، ۷۳۵، ۷۱۵، ۷۰۹، ۷۰۷، ۷۰۵
 ۸۲۶، ۸۲۲، ۸۱۶، ۷۶۸، ۷۶۳، ۷۵۲، ۷۵۱

۸۴۰

لؤلؤ : ۴۵۲

لؤلؤ مکنون : ۳۹۸

لؤلؤی عدن : ۷۹

لؤلؤی خوشاب : ۲۲۶

لؤلؤی شهوار : ۵۷۳

مرجان : ۵۴

مرمر : ۷۷۷، ۸۱۰، ۲۴، ۱۸

مس : ۳۹۸، ۳۵۰، ۳۴۷، ۳۴۴، ۹۶، ۹

۷۶۰، ۷۵۱، ۶۹۳

نقره : ۸۹

نقره خام : ۴۵۶

یاقوت : ۲۷۸، ۲۵۹، ۲۳۲، ۲۰۲، ۱۳۸

۵۷۸، ۵۶۱، ۳۸۱

فولاد : ۶۴۵، ۱۵۱

فیروزه : ۳۹۲، ۲۴۵، ۲۰۰، ۱۲۴، ۸۲

کهریا : ۴۹۲، ۳۹۰، ۲۷

گوهر مکنون : ۷۵۸

گوهر خوشاب : ۵۶۹

گوهر سیراب : ۶۷۴، ۳۶۴

گوهر نایاب : ۴۴۷

گوهر غلتان : ۳۹۹

کهر، گوهر : ۳۴، ۳۱، ۲۳، ۱۸، ۱۷، ۶، ۵

۸۸، ۸۳، ۷۲، ۷۱، ۷۰، ۵۹، ۵۵، ۵۴، ۵۳، ۵۱

۱۲۸، ۱۲۵، ۱۲۲، ۱۱۸، ۱۰۷، ۹۹، ۹۸، ۹۷

۱۹۹، ۱۹۵، ۱۷۲، ۱۵۸، ۱۵۲، ۱۴۷، ۱۴۴

۲۵۶، ۲۵۱، ۲۴۸، ۲۴۱، ۲۱۶، ۲۱۳، ۲۰۳

۲۸۳، ۲۷۹، ۲۷۱، ۲۷۰، ۲۳۹، ۲۶۵، ۲۵۹

۳۳۸، ۳۳۶، ۳۱۲، ۳۱۰، ۳۰۳، ۳۰۲، ۲۹۵

۳۶۳، ۳۵۶، ۳۵۵، ۳۵۱، ۳۴۴، ۳۴۲، ۳۳۹

۴۵۹، ۴۳۵، ۴۲۴، ۴۲۲، ۴۰۳، ۴۰۱، ۳۷۳

۴۸۲، ۴۸۱، ۴۸۰، ۴۷۸، ۴۷۱، ۴۷۰، ۴۶۵

۵۱۱، ۵۱۰، ۴۹۸، ۴۹۳، ۴۹۲، ۴۸۸، ۴۸۶

۵۸۵، ۵۸۴، ۵۸۳، ۵۵۵، ۵۴۰، ۵۲۵، ۵۱۵

۶۳۰، ۶۲۵، ۶۲۰، ۵۹۸، ۵۹۷، ۵۹۵، ۵۹۰

۷۱۳، ۷۰۱، ۶۹۵، ۶۸۴، ۶۶۴، ۶۵۸، ۶۵۶

۸۱۵، ۸۰۵، ۷۹۶، ۷۸۶، ۷۸۲، ۷۷۳، ۷۲۸

۸۳۹، ۸۳۵

لعل : ۱۰۸، ۱۰۴، ۹۸، ۵۸، ۴۹، ۴۲، ۲۰

۱۵۹، ۱۴۸، ۱۴۴، ۱۴۳، ۱۴۲، ۱۳۶، ۱۴۴

۱۸۸، ۱۸۷، ۱۷۵، ۱۶۷، ۱۶۵، ۱۶۳، ۱۶۲

۲۰۶، ۲۰۴، ۱۹۸، ۱۹۷، ۱۹۶، ۱۹۲، ۱۸۹

۲۳۱، ۲۲۸، ۲۲۷، ۲۲۲، ۲۱۷، ۲۱۳، ۲۱۲

۲۵۹، ۲۵۶، ۲۵۱، ۲۴۸، ۲۳۵، ۲۳۴، ۲۳۲

۲۸۵، ۲۸۳، ۲۸۲، ۲۸۰، ۲۷۸، ۲۷۵، ۲۷۲

۳۰۲، ۳۰۰، ۲۹۶، ۲۹۴، ۲۹۳، ۲۸۸، ۲۸۷

شماره ۱۳

فهرست نامهای جانداران، پرندگان، خزندگان، درندگان، چارپایان، ددان...

۳۹۸،۳۸۵،۳۶۶،۳۵۸،۳۴۱،۳۳۸،۳۳۳
 ۴۶۱،۴۵۴،۴۵۳،۴۴۵،۴۱۵،۴۰۳،۴۰۰
 ۵۴۳،۵۲۹،۵۱۷،۵۰۳،۴۹۹،۴۹۵،۴۶۶
 ۶۷۳،۶۶۹،۶۴۷،۶۳۵،۶۱۴،۵۹۳،۵۵۰
 ۷۳۱،۷۲۰،۷۱۵،۶۹۱،۶۸۶،۶۸۲،۶۸۱
 ۷۶۳،۷۴۵
 بلبان : ۲۵۸،۲۲۲،۱۶۰،۱۲۳،۴۲،۴
 ۶۹۱،۵۳۱،۳۹۲،۳۸۲،۳۴۵،۳۴۲،۳۲۴
 بادپا : ۳۳۶،۲۸۳،۲۷۵،۲۰۷،۱۱۵،۳۲
 ۶۳۱
 بارگی : ۳۳۶،۳۱۱،۵۰۰،۴۸،۲۶،۱۹
 ۶۳۶،۶۲۵،۴۹۲،۳۹۵
 بارگی لنگه : ۴۴۷
 باز : ۷۹۸،۲۰۹
 بچه توتی : ۶۸۴
 براق : ۷۶،۲۹
 بز : ۸۴
 بزغاله : ۸۴
 بط : ۴۷۳
 بوقلمون : ۱۲
 پروانه : ۲۲۶،۲۲۴،۱۷۵،۱۷۱،۱۵۷
 ۳۵۸،۳۵۶،۳۴۹،۳۲۵،۳۱۵،۲۵۶،۲۴۸
 ۴۱۲،۴۰۴،۳۹۷،۳۹۶،۳۷۸،۳۷۳،۳۶۳
 ۵۴۴،۵۳۴،۴۷۰،۴۶۹،۴۳۶،۴۲۵،۴۱۷
 ۷۵۰،۷۰۱،۶۹۵،۶۹۱،۶۷۳،۶۷۲،۶۱۴
 ۷۶۷
 پشه : ۸۰۵،۵۹۳،۶۷،۲۵
 پلنگه : ۳۳۳

آهو : ۲۰۶،۲۰۱،۱۷۰،۱۵۹،۴۳،۷
 ۳۷۵،۳۶۴،۳۵۰،۳۴۸،۳۳۳،۳۰۵،۲۶۷
 ۶۱۳،۵۹۸،۵۳۳،۴۷۹،۴۰۲،۳۹۷،۳۷۶
 ۶۷۸،۶۶۱،۶۶۰،۶۳۷
 آهوان : ۶۶۴،۵۶۹،۱۴۹،۱۴۸،۱۴۵
 آهوی تاتار : ۳۶۰
 آهوی تثار : ۱۱۹
 آهوی چین : ۴۱۹،۴۱۲،۲۳۲،۱۷۰
 ۵۹۹
 آهوی ختا : ۲۲۰
 آهوان ختا : ۵۳۵
 آهوی وحشی : ۵۵۳
 ازدها : ۲۷۰،۶۲،۲۶،۲۴،۲۰،۱۸،۴
 ۸۰۱،۶۱۸،۴۶۴
 اسب : ۵۳۷،۵۲۰،۵۱۲،۳۸۹،۳۰۰،۱۷۹
 ۸۰۲،۷۹۹،۶۱۷،۵۹۲
 استر : ۴۸،۲۰
 ابرش : ۵۱۵،۴۱۰،۳۶۵
 اسد : ۳۶
 اشتران : ۳۹۱،۲۱۶،۷۵
 اشتران سرخ موی : ۴۲۷
 اشتر : ۴۶۳،۱۲۷
 اعشا : ۴۶
 افی : ۶۷،۵۰،۲۹،۴
 بلابل : ۵۷
 بلبل : ۲۱۲،۲۰۸،۲۰۰،۱۷۴،۱۱۸،۸۳
 ۲۶۳،۲۶۲،۲۶۰،۲۵۰،۲۳۹،۲۲۸،۲۱۶
 ۳۲۹،۳۲۷،۳۱۴،۲۸۷،۲۸۲،۲۷۹،۲۶۸

پیل : ۸۰۵،۵۹۳

تازی : ۷۹۶

تاووس : ۷۲۷ ، ۶۳۸،۴۵۰ ، ۱۷۴،۱۵۳
۸۴۰

تاووسان : ۶۰۹

توسن : ۱۷۴،۱۶۹،۶۹،۶۷،۳۵،۱۱،۱۰
۵۸۷،۵۵۳،۵۴۲،۳۹۶،۳۲۹،۲۷،۲۶۷
۷۰۱،۶۶۵،۶۵۳،۶۴۲،۵۵۹،۵۶۸،۵۹۲

۷۸۵،۷۰۵

تیپو : ۱۴۵

توتی : ۱۴۹ ، ۱۴۲ ، ۱۰۹ ، ۱۰۱ ، ۵۴،۷

۲۸۲،۲۷۸ ، ۲۷۷،۲۶۱،۲۳۱،۲۲۶،۱۷۴

۳۳۵ ، ۳۲۵،۳۲۱،۳۱۵،۳۱۲،۲۹۷،۲۸۷

۴۴۹،۴۴۷ ، ۴۳۴،۴۲۴،۳۷۰،۳۵۷،۳۵۱

۵۹۷ ، ۵۵۶،۴۹۹،۴۷۷،۴۷۶،۴۶۸،۴۵۳

۶۸۴،۶۷۱،۶۳۰

توتیان : ۴۲۲،۳۷۴،۲۸۹

ثمیان : ۵۱

جند : ۳۵۸،۳۵۶،۲۹۰ ، ۲۸۵،۲۳۰،۱۹

۷۸۵،۴۱۲،۳۸۲

جمل : ۵۰۳،۶۲

جراد : ۷۷۸

جاسن : ۴۱۷

جنیبت : ۵۸

جره : ۴۷۳

حمامه : ۶۷۰

حواصل : ۴۰۱

خر : ۷۹۸،۷۸۹،۶۸۸،۲۲۲،۵۶،۲۱،۲۰

۸۰۴،۸۰۲،۸۰۱

خران : ۷۸۵،۴۵۱

خرگله : ۶۸۸

خروس : ۴۴۸

خفاش : ۷۷۹،۷۷۵

خوش آهنگان باغ : ۴۳۹

خنک بادیای : ۵۳۲

دلعل : ۴۸

روپاه : ۳۶

روبه : ۷۶

رخش : ۱۵۰ ، ۱۱۴،۹۱ ، ۵۸ ، ۵۰،۳۸

۳۰۴،۲۹۶،۲۵۸،۲۲۶،۲۲۲،۱۹۰،۱۷۴

۵۸۶،۵۲۵ ، ۵۰۸،۴۳۱،۳۵۰،۳۳۲،۳۲۳

۷۲۲،۶۴۶،۶۳۱،۵۸۹

زاغ : ۲۹۰ ، ۲۵۴ ، ۲۰۶،۱۶۹ ، ۱۲۹،۷

۵۸۷ ، ۴۷۷،۴۷۶،۴۶۴،۴۰۰،۳۷۹،۳۲۴

۸۴۰

زاغان : ۶۲۹،۵۶۰ ، ۴۶۸،۴۵۴،۴۰۱،۱۹۶

زغن : ۴۰۰،۷۵

زنیور : ۷۱،۳۹

ستور : ۳۱

سرخ موشران : ۵۷۴

سقفقور : ۸۲۹

سک : ۱۹۱،۱۹۵ ، ۱۷۳،۱۶۳،۱۵۲،۷۴

۳۱۵ ، ۳۰۰،۲۷۶،۲۲۱،۲۱۹،۲۱۴،۲۰۹

۳۸۵ ، ۳۶۳،۳۵۱،۳۵۰،۳۲۵،۳۲۴،۳۲۳

۴۴۸،۴۴۴،۴۴۳،۴۳۴،۴۲۵،۴۱۷،۴۰۵

۵۲۳ ، ۵۲۲،۵۱۶،۵۱۴،۴۹۸،۴۹۴،۴۹۳

۶۲۴،۶۰۶،۵۶۳،۵۴۱،۵۳۱،۵۲۷،۵۲۵

۷۰۵ ، ۶۸۹،۶۷۹،۴۶۵،۶۶۴،۶۶۱،۶۳۰

۸۰۳،۸۰۲،۷۳۴،۷۳۱،۷۲۰

سکان : ۲۰۵،۱۵۶،۱۵۴،۱۴۸،۱۴۲،۷۴

۲۹۸ ، ۲۴۹،۲۳۸،۲۳۷،۲۱۶،۲۱۴،۲۱۰

۴۶۱ ، ۴۳۵،۴۲۹،۳۸۵،۳۵۰،۳۳۰،۳۰۷

۵۲۸ ، ۵۲۷،۵۲۵،۵۲۳،۵۰۸،۴۸۷،۴۸۴

۶۰۱،۵۸۵،۵۸۱،۵۸۰،۵۷۱،۵۴۳،۵۳۴

۶۴۷ ، ۶۴۲،۶۴۱،۶۲۶،۶۱۲،۶۰۶،۶۰۲

۷۴۳،۷۴۰ ، ۷۲۲،۷۲۰ ، ۷۱۴،۷۰۵،۶۶۱

۸۳۲،۸۰۱

غزال : ۳۸۹،۳۲۴،۲۱۳،۲۰۶،۱۹۰،۵۸ :
 ۷۵۲،۶۹۰،۶۶۱،۶۴۱،۶۳۱،۵۴۸،۴۸۵
 ۷۵۶
 غزالان : ۵۶۰، ۵۰۳، ۴۵۵، ۴۰۵، ۱۴۹ :
 ۵۷۸
 غزالان ختا : ۴۱۹
 غوك : ۴۹۰ :
 غوكان : ۷۰۲ :
 فرس : ۶۶ :
 فاخته : ۷۴۹، ۷۲۰، ۶۵۲، ۴۳۰، ۴۲۰ :
 قمارى : ۵۷، ۶۴ :
 قاقم : ۲۸۵ :
 قمرى : ۶۹۹، ۲۶۷، ۲۶۳ :
 قمریان : ۳۴۲ :
 كرم : ۲۱ :
 كرم بريشم : ۶۶۶ :
 كرم شب چراغ : ۶۸۸ :
 كبك : ۵۹۰، ۵۶۰، ۳۲۷، ۱۴۵، ۲۲، ۲۰ :
 ۷۵۷
 كبك درى : ۴۷۶، ۱۶۲ :
 كبك نر : ۷۲ :
 كبكان : ۱۴۵ :
 كر كس : ۱۴۵ :
 كلب : ۱۱ :
 كلاب : ۱۰ :
 كلاغ : ۴۷۷، ۲۰۶، ۵۱ :
 كبيوتر : ۴۰۷، ۳۵۶، ۱۹۱، ۱۵۸، ۴۳ :
 ۶۰۱
 كوف : ۱۴۵ :
 گرگ : ۱۲۳ :
 كوزن : ۱۴۵، ۸۲ :
 كور : ۱۴۵ :
 كوسفند : ۷۹۹، ۲۲۷ :
 كوساله : ۶۷۰، ۳۲۰ :

سمند : ۱۸۹، ۱۸۰، ۱۷۶، ۱۶۹، ۱۵۶، ۱۵۳ :
 ۳۳۸، ۳۰۷، ۲۷۲، ۲۲۶، ۲۱۱، ۲۰۷، ۲۰۴ :
 ۵۳۰، ۵۱۴، ۴۳۳، ۳۸۹، ۳۸۸، ۳۸۶، ۳۸۴ :
 ۷۳۱، ۷۰۵، ۶۸۲، ۶۶۲، ۶۱۷، ۶۰۹، ۵۷۰ :
 ۷۳۵
 سگ مكس : ۸۳۲، ۷۸۹ :
 سيمرغ : ۶۹ :
 سنجاب : ۵۵۵، ۴۴۲، ۲۱۸ :
 شاهباز : ۲۴۷، ۱۵۵، ۱۱۴، ۴۷، ۷ :
 شهباز : ۵۷۹، ۵۵۴ :
 شهباز سدره : ۳۴۹ :
 شهبازان : ۴۷۳ :
 شاهين : ۴۳ :
 شب پر [مرغ] : ۲۸، ۲۱ :
 شب پره : ۲۸ :
 شير : ۲۴۱، ۲۰۶، ۸۲، ۴۵، ۴۳، ۲۲، ۲۱ :
 ۷۵۱، ۷۲۳، ۶۱۳، ۵۳۳، ۳۵۰، ۲۶۸ :
 شير ژيان : ۸۴ :
 شيران : ۸۰۲، ۵۹۸، ۴۰۵، ۳۷۵، ۹۱ :
 شتر : ۴۴۱، ۴۱۳، ۱۴۴، ۷۶، ۷۵، ۷۴ :
 ۷۹۱، ۷۶۸
 شتران : ۷۶، ۷۵ :
 عنادل : ۶۴ :
 عناكب : ۹۷، ۸۸، ۸۴ :
 عنكبوت : ۴۶۵، ۴۴۵، ۱۵۵، ۹۷، ۷۵ :
 ۷۹۹
 عصفور : ۳۹ :
 عقارب : ۶۹ :
 عنقا : ۳۹۰، ۲۷۰، ۱۹۸، ۱۴۸، ۲۵، ۱۹ :
 ۷۸۸، ۵۷۰، ۴۱۳ :
 عندليب : ۲۱۸، ۲۰۶، ۲۰۲، ۱۸۲، ۱۲۹ :
 ۶۵۲، ۵۸۴، ۳۸۴، ۳۷۲، ۳۲۶، ۳۰۹، ۲۲۲ :
 ۶۷۵
 عندليبان : ۶۲۹، ۳۷۹، ۱۶۹ :
 غراب : ۷۹۲، ۷۵، ۱۱ :

۵۹۱،۵۸۱،۵۶۱،۵۵۰،۵۴۱،۵۳۷،۵۳۲
 ۷۶۸،۶۷۴،۶۷۲،۶۷۱،۶۴۵،۶۴۹،۶۰۱
 ۸۳۸،۸۰۹،۷۹۰
 مرغان : ۱۱۶، ۸۸، ۸۳، ۸۲، ۸۰، ۵۰، ۹
 ۲۲۹، ۲۱۲، ۲۰۰، ۱۹۰، ۱۴۱، ۱۲۵، ۱۲۳
 ۴۳۹، ۴۳۳، ۴۱۵، ۳۷۳، ۳۵۴، ۳۲۷، ۲۶۳
 ۶۴۴، ۵۷۲، ۵۴۱، ۵۰۲، ۴۹۵، ۴۷۰، ۴۵۴
 ۷۸۵، ۷۴۹، ۶۹۵، ۶۹۴
 مرغان چمن : ۶۹۱، ۶۸۳
 مرغان خوش آهنگ : ۵۵۵
 مرغان اولی اجنحه : ۴۰۴، ۳۹۶، ۱۷۰
 مرغان شب آهنگ : ۴۴۷
 مور : ۲۱۶، ۸۹، ۷۵، ۴۸، ۴۰، ۲۵، ۲۰
 ۳۸۱، ۳۷۶، ۳۷۲، ۲۸۶، ۲۶۳، ۲۵۳، ۲۲۳
 ۶۲۷، ۵۸۷، ۵۴۴، ۵۱۵، ۴۶۰، ۴۵۵، ۴۲۸
 ۷۰۹
 موران : ۶۳۵، ۶۲۸، ۴۷۵، ۱۶۸
 مورچه : ۳۷۰، ۱۱۹
 مورلنگ : ۴۹۳
 موش : ۳۶
 میش : ۴۶۶، ۸۴
 مرغابیان : ۴۴
 ملخ : ۴۶۵
 مکس : ۱۹۶، ۱۷۴، ۱۵۵، ۸۸، ۷۲، ۵۰، ۲۰
 ۴۲۳، ۳۷۰، ۳۶۷، ۳۵۴، ۳۳۵، ۲۹۷، ۲۲۳
 ۷۰۷، ۶۳۸، ۶۱۷، ۶۰۹، ۵۴۴، ۴۴۵
 مگسان : ۳۹۶
 نحل : ۴۹۴، ۹۲، ۸۱
 نامه : ۳۲
 نهنگ : ۸۴۰، ۴۹۱، ۳۳۱
 نمل : ۷۷۸
 ناچه : ۱۲۸، ۱۲۷، ۸۸، ۸۳، ۸۲، ۵۰، ۱۴
 ۵۸۱، ۴۲۷، ۳۷۵، ۳۴۲، ۳۲۱، ۲۵۰، ۱۶۷
 ۷۰۰

کرک : ۸۰۲، ۴۶۶
 گاو : ۸۰۴، ۸۰۱
 کنجشک : ۸۲۱
 ماکیان : ۷۲، ۲۲
 ماهی : ۴۹۰، ۳۶۸، ۲۶۸، ۲۵۳، ۱۳۳، ۸۲
 ۸۲۹، ۷۶۸، ۷۰۲، ۵۰۲
 مارا رقم : ۱۵
 مار : ۸۰۰، ۷۷۶، ۴۶۸، ۲۹۸، ۷۰، ۴۸
 مرکب : ۶۴۶، ۶۲۵، ۶۱۴، ۴۹۲، ۱۱۵
 ۷۰۷
 مرغ شیرین نوا : ۵۵۷
 مرغ قدسی : ۶۷۱
 مرغ خانگی : ۷۲۶
 مرغ سحر : ۷۲۰، ۳۴۵، ۲۲۱، ۱۱۱، ۳۴
 مرغ چمن : ۴۱۰، ۳۴۶، ۳۳۸، ۳۲۶، ۲۲۶
 ۷۱۱، ۶۷۷، ۴۶۴
 مرغ خوش آهنگ : ۴۹۳
 مرغ دل : ۶۰۵، ۵۵۹، ۵۳۸، ۳۹۲، ۳۹۰
 ۷۵۴، ۷۰۶، ۶۹۰
 مرغ قفس : ۷۶۱، ۶۰۰
 مرغ نیم بسمل : ۵۲۰، ۴۹۷، ۴۴۱
 مرغ مسکین : ۴۴۴
 مرغ جان : ۶۸۰، ۶۴۶، ۶۰۸، ۴۶۹
 مرغ وحشی : ۵۳۷
 مرغ بسمل : ۶۹۱، ۵۴۹
 مرغ : ۸۹، ۸۸، ۵۲، ۵۱، ۳۴، ۱۱، ۱۰
 ۱۵۷، ۱۳۷، ۱۲۹، ۱۲۸، ۱۲۵، ۱۱۶، ۱۱۳
 ۱۹۴، ۱۹۱، ۱۸۷، ۱۷۶، ۱۷۵، ۱۷۰، ۱۵۸
 ۲۲۴، ۲۲۳، ۲۱۳، ۲۱۰، ۲۰۶، ۲۰۳، ۲۰۲
 ۲۶۸، ۲۶۳، ۲۵۹، ۲۵۳، ۲۴۸، ۲۳۴، ۲۲۵
 ۳۱۴، ۳۱۲، ۳۰۰، ۲۸۶، ۲۸۵، ۲۷۵، ۲۷۴
 ۳۵۸، ۳۵۶، ۳۵۵، ۳۴۹، ۳۴۲، ۳۴۰، ۳۳۳
 ۴۳۷، ۴۲۵، ۴۱۷، ۴۰۷، ۳۹۰، ۳۷۲، ۳۶۹
 ۵۲۰، ۵۱۷، ۵۱۶، ۵۰۵، ۴۴۹، ۴۴۰، ۴۳۸

همای : ۱۳۵، ۱۷۴، ۲۵۵، ۳۱۵، ۵۹۹	ناقه زرین خلخال : ۴۹۸
۶۷۰	ناقه ایللی : ۳۶۹
همای قدس : ۴۷۶	مدهد : ۶۷۰
یکران : ۸۴	آهزار : ۱۶۰
یک سواره : ۳۷۲	هما : ۴۸۲

شماره ۱۴

فهرست نامهای افزارهای نوازندگی ، اصطلاحهای موسیقی و ...

الحان عرب : ۸۲	آواز : ۱۳، ۱۱۱، ۱۱۴، ۱۶۹، ۱۷۸
بانگ : ۲۶، ۱۰۵، ۱۲۷، ۱۹۶، ۲۰۵، ۲۴۶	۱۹۲، ۲۰۸، ۲۷۴، ۲۸۴، ۳۷۹، ۴۶۹، ۷۲۶
۵۵۷، ۳۲۰، ۲۸۴	۸۳۳، ۸۰۳
بانگ رحیل : ۸۲	آواز درای : ۱۲۷
بانگ درای : ۲۱۶، ۳۲۱، ۳۹۰، ۳۹۱	آوازه : ۱۱
۷۶۱، ۷۱۳	آواز نی : ۲۷۴
بانگ جرس : ۶۶۶، ۶۸۳، ۷۴۵	آواز چنگ : ۴۹۶
بانگ خدا : ۱۲۷، ۷۵۸	آواز بلبل : ۶۹۹
بانگ نی : ۲۸۷، ۳۲۲، ۵۰۶، ۶۶۲، ۶۸۴	آواز زنکله : ۶۸۸
۷۳۶	آواز چنگ و جفانه : ۷۶۱
بانگ چنگ : ۵۷۹، ۶۸۴، ۷۶۱	آهنگ : ۱۳، ۲۲، ۱۵۴، ۲۲۲، ۲۳۹، ۲۹۵
بربط : ۳۳۴	۳۱۱، ۴۳۹، ۴۹۱، ۶۶۹، ۷۳۶، ۷۶۳
بریشم عود : ۴۰۸	آهنگ ره : ۱۲۷
بریشم چنگ : ۵۶۳	آهنگ رحلت : ۸۲
بم : ۱۲۶، ۲۰۸	آوا : ۸۸، ۷
پرده : ۱۸، ۱۴۴، ۵۹۵	ابریشم چنگ : ۶۹۹
پرده بشری : ۷۲۶	اسباب غنا : ۱۴۲
تار : ۲۲	اسباب طرب : ۸۳۵
تار : [رشته‌هایی که از آن نوا برمی‌خیزد]	ارغنون : ۵۲۰، ۵۷۹، ۵۹۴، ۶۴۶
۳۹، ۱۵۹، ۲۲۵، ۲۴۱	الحان : ۹، ۱۸۳، ۳۰۹، ۵۵۷
تنبور : ۳۹، ۶۵۷	

زمره زمزم : ۵۷۸	تن تن : ۷۹۹
زمره رباب : ۳۴۶	ترانه : ۴۷۷، ۴۶۰، ۴۰۷، ۴۰۵، ۲۶۷، ۱۹۶
زمره نی : ۷۶۳	۷۷۷، ۷۶۲، ۷۶۱، ۶۹۶، ۵۸۶، ۵۶۸، ۴۹۶
زخمه : ۴۲۲، ۳۳۰، ۲۲	۸۱۴
زخمه مفنی : ۳۳۰	ترانه چنگ : ۳۱۰
زنگله : ۶۸۸	ترانه شوق : ۴۰۷
زیر : ۳۳۴، ۲۰۸، ۱۲۶	قرنم عود : ۳۱۰
زیر وبم : ۵۳۳	جوس : ۳۵۸، ۳۳۱، ۱۷۳، ۱۶۷، ۱۴۴، ۱۱۳
ساز : ۵۶۳، ۴۸۴، ۳۱۵، ۲۲۳، ۸۲	۷۸۰، ۶۸۳، ۴۴۴
سجج : ۶۴	جلال : ۲۲
سرود : ۲۶۸، ۲۰۹، ۲۰۸، ۲۰۶، ۱۱۱، ۱۰۲	جلال دف : ۲۸۳
۴۶۰، ۴۵۴، ۳۸۲، ۳۶۵، ۳۲۷، ۳۱۴، ۳۰۱	چنگ : ۲۱۲، ۱۹۶، ۱۵۹، ۱۵۴، ۱۵۱، ۱۰۲
۷۰۴، ۶۶۰، ۴۶۱	۳۰۴، ۳۰۱، ۲۴۹، ۲۳۹، ۲۲۵، ۲۲۴، ۲۲۲
سرود بزم : ۴۵۵	۴۳۹، ۴۱۰، ۳۸۰، ۳۴۱، ۳۲۲، ۳۱۴، ۳۱۰
صوت آغانی : ۷۶۱	۵۲۶، ۵۱۶، ۴۹۶، ۴۹۳، ۴۹۲، ۴۷۹، ۴۷۷
صوت : ۴۰۹، ۲۳۹	۵۷۱، ۵۶۵، ۵۵۵، ۵۴۹، ۵۴۱، ۵۳۳، ۵۲۷
صوت چنگ : ۵۴۱	۷۲۵، ۷۶۱
صدای عود : ۵۴۱	چغانه : ۷۰۷، ۶۹۶، ۷۶۱، ۲۲۴، ۲۱۲
صدای درای : ۷۵۸	۷۴۹، ۷۱۶
طبل : ۸۱۷، ۳۶۲، ۱۱۴	حادی : ۵۰۶، ۵۰۳، ۳۶۳، ۳۲۱
عود : ۳۰۱، ۲۲۲، ۲۰۹، ۱۴۲، ۱۱۹، ۲۲	محد : ۷۵۸، ۳۲۱، ۱۴۴، ۱۲۷، ۸۳، ۸۲
۷۶۳، ۵۴۱، ۵۳۳، ۵۱۶، ۵۰۴، ۴۰۸، ۳۱۴	خنیاگر : ۱۷
قانون : ۴۳۹، ۳۸۱، ۲۳۹، ۱۴۳	خلخال : ۴۹۸، ۶۲
قوال : ۳۳۴، ۶۲، ۴۰	دف : ۴۷۹، ۴۷۷، ۲۸۳، ۲۴۱، ۲۳، ۲۲
کاسه رباب : ۵۳۹	۵۶۸، ۴۸۰
کوس : ۱۵۳، ۱۴۴، ۷۷، ۶۶، ۳۲، ۲۶، ۲۲	درای : ۳۲۱، ۳۱۳، ۲۱۶، ۲۰۳، ۱۷۳، ۱۲۷
۵۲۶، ۴۸۴، ۲۹۶	۵۱۷، ۴۹۱
کمانچه : ۳۱۴	دهل : ۲۷۳
کلبانک : ۲۱۰، ۱۹۴، ۱۴۴، ۱۲۶، ۸۸	راه عراق : ۴۸۴
۷۱۷، ۵۶۴، ۳۸۲	رباب : ۵۳۹، ۳۴۶، ۳۲۷، ۳۱۴، ۸۷، ۱۱
کلبانک الرحیل : ۳۵۴	ره : ۶۲
کلبانک شوق : ۲۸۲	رگه : ۱۱۹
کوشمال : ۵۱۶	رشته چنگ : ۴۹۲
کوشمال عود : ۴۰۸	زمزمه : ۵۱۳، ۳۱۴، ۲۵۳، ۸۹، ۱۱
لحن : ۲۶۳، ۹۱، ۸۹	زمزمه چنگ : ۴۴۷

نغمه ۷۸۹،۵۵۷	لحن زیر : ۵۷۸
نغمه : ۳۰۱، ۲۳۹، ۱۲۶، ۱۰۲، ۳۹، ۱۸	لحن صریر : ۳۲۳
۸۲۸، ۷۷۹، ۷۱۱، ۵۴۱، ۵۲۸، ۵۱۶، ۴۷۵	لحن ارغنون : ۵۷۹
نغمه غم : ۷۱۵، ۲۲۱	لحن های خوش : ۲۷۶
نغمه رباب : ۵۳۹، ۳۲۷	لهجه داوود : ۴۰
نغمه عشق : ۱۰۴	مغنی : ۳۱۵، ۲۶۳، ۱۹۶، ۴۰، ۱۸، ۱۳
نغمه شوق : ۵۱۲، ۳۲۶	۶۹۹، ۶۷۱، ۴۲۹، ۴۱۰، ۴۰۹، ۴۰۸، ۳۳۰
نغمات جرس : ۶۰۶	مضرب : ۵۷۱، ۵۲۷، ۵۲۶
نغمه چنگ : ۶۹۶	مطرب : ۱۱۹، ۱۰۲، ۹۶، ۸۷، ۶۲، ۱۳، ۱۱
نغمه بربط : ۵۹۷	۲۳۹، ۲۱۳، ۱۹۹، ۱۹۶، ۱۹۴، ۱۵۴، ۱۵۱
نغمه نی : ۶۶۲، ۳۹۰	۴۰۱، ۳۸۰، ۳۷۵، ۳۱۱، ۳۰۱، ۲۸۵، ۲۷۶
نغمه بم : ۵۷۸	۴۹۵، ۴۹۳، ۴۷۷، ۴۵۱، ۴۴۷، ۴۳۱، ۴۰۸
نوا : ۱۴۴، ۱۲۷، ۱۰۵، ۹۱، ۸۲، ۴۰، ۹	۵۸۸، ۵۷۹، ۵۶۱، ۵۵۵، ۵۳۳، ۵۱۴، ۵۰۲
۳۴۱، ۳۳۴، ۳۲۶، ۳۱۱، ۲۴۹، ۲۲۱، ۱۶۴	۷۶۱، ۷۴۹، ۷۱۰، ۶۸۹، ۶۴۶، ۵۹۵، ۵۹۴
۷۲۶، ۵۶۱، ۵۵۷، ۴۰۷، ۳۹۰	۷۹۹، ۷۸۹، ۷۷۹، ۷۶۳
نوا ی نی : ۶۷۲، ۵۱۳، ۲۷۵	مطربان : ۴۲
نوا ی جان فزا : ۸۲	نی : ۳۱۴، ۳۱۱، ۲۷۴، ۱۹۶، ۱۵۱، ۱۳۷
نوا ی خسرو : ۲۲۳	۶۸۹، ۶۳۶، ۵۶۸، ۵۵۵، ۳۷۵، ۳۲۲، ۳۲۱
نوا گر : ۴۲	۸۱۹، ۷۶۳، ۷۵۶، ۷۳۶، ۷۱۰
نوا ی ساز : ۳۲۹	ناقوس : ۸۲۴
نوا ی زیر : ۳۳۴	نای : ۸۱۹، ۶۱۷، ۳۲۶
نوا ی ارغنون : ۵۹۴	نای و نی : ۸۱۹
	نفیر : ۲۹۸، ۲۹۵، ۲۳۹
	نقاره : ۲۹۵

فهرست نامهای عناصر چهار گانه ، جهات اصلی ، نامهای جهان

۱۱۴، ۱۱۱، ۱۰۵ ۹۶، ۷۷، ۶۹، ۶۲، ۵۲
 ۱۴۸، ۱۴۳، ۱۴۰، ۱۳۹، ۱۳۸، ۱۲۶، ۱۲۴
 ۱۷۴، ۱۷۳، ۱۶۰، ۱۵۷، ۱۵۵، ۱۵۴، ۱۴۹
 ۲۰۴، ۲۰۲، ۱۹۴، ۱۹۱، ۱۸۹، ۱۷۸، ۱۷۵
 ۲۱۹، ۲۱۸، ۲۱۷، ۲۱۵، ۲۱۲، ۲۱۰، ۲۰۹
 ۲۴۳، ۲۴۰، ۲۳۸، ۲۳۳، ۲۲۹، ۲۲۷، ۲۲۶
 ۲۵۹، ۲۵۸، ۲۵۴، ۲۵۲، ۲۵۱، ۲۵۰، ۲۴۸
 ۳۰۴، ۲۹۹، ۲۷۳، ۲۷۰، ۲۶۷، ۲۶۶، ۲۶۰
 ۳۳۱، ۳۳۰، ۳۲۶، ۳۱۸، ۳۱۶، ۳۱۱، ۳۱۰
 ۳۵۰، ۳۴۹، ۳۴۵، ۳۴۰، ۳۳۹، ۳۳۸، ۳۳۷
 ۳۶۴، ۳۶۳، ۳۶۲، ۳۶۱، ۳۶۰، ۳۵۷، ۳۵۶
 ۳۸۰، ۳۷۸، ۳۷۵، ۳۷۰، ۳۶۹، ۳۶۶، ۳۶۵
 ۴۰۷، ۴۰۰، ۳۹۶، ۳۹۵، ۳۹۴، ۳۸۹، ۳۸۵
 ۴۳۸، ۴۳۶، ۴۳۲، ۴۳۱، ۴۲۳، ۴۱۷، ۴۱۰
 ۴۷۷، ۴۷۶، ۴۶۶، ۴۶۳، ۴۵۹، ۴۴۵، ۴۴۴
 ۵۲۵، ۵۲۲، ۵۱۹، ۵۱۳، ۵۰۷، ۵۰۰، ۴۸۳
 ۵۸۷، ۵۶۲، ۵۴۶، ۵۳۶، ۵۳۲، ۵۳۱، ۵۲۷
 ۶۲۳، ۶۱۸، ۶۱۳، ۶۰۹، ۶۰۰، ۵۹۵، ۵۹۱
 ۶۶۰، ۶۵۳، ۶۴۷، ۶۴۶، ۶۳۷، ۶۲۵، ۶۲۴
 ۶۹۵، ۶۸۵، ۶۸۲، ۶۷۱، ۶۷۰، ۶۶۶، ۶۶۳
 ۷۳۳، ۷۳۲، ۷۲۱، ۷۱۸، ۷۱۷، ۷۱۰، ۷۰۸
 ۸۴۳، ۸۱۲، ۷۹۱، ۷۷۳، ۷۶۵، ۷۴۸
 آذر : ۷۸۶، ۲۰
 اخگر : ۳۹۷، ۳۳۹، ۲۹۸، ۲۷۱، ۲۰، ۵
 ۶۲۳
 باد صرصر : ۵
 بر : ۸۳۷، ۸۲۶، ۸۷، ۲۰
 بحر : ۳۱، ۲۹، ۲۷، ۲۰، ۱۲، ۱۰، ۷، ۶، ۵
 ۸۶، ۸۳، ۷۲، ۶۶، ۶۱، ۵۵، ۵۴، ۵۳، ۴۷
 ۱۴۵، ۱۴۴، ۱۳۹، ۱۲۹، ۱۰۰، ۶۹، ۸۹، ۸۷

آب : ۲۲، ۲۱، ۱۸، ۱۳، ۱۲، ۱۱، ۹، ۸، ۵
 ۸۲، ۸۱، ۷۷، ۷۱، ۵۳، ۵۲، ۴۸، ۴۳، ۳۴، ۲۶
 ۱۲۸، ۱۲۶، ۱۱۷، ۹۵، ۸۷، ۸۶، ۸۵، ۸۴
 ۱۶۲، ۱۵۹، ۱۵۶، ۱۵۱، ۱۴۴، ۱۴۳، ۱۴۰
 ۱۷۳، ۱۷۲، ۱۷۱، ۱۷۰، ۱۶۹، ۱۶۸، ۱۶۶
 ۲۱۲، ۲۱۰، ۲۰۷، ۲۰۲، ۱۸۸، ۱۸۱، ۱۷۴
 ۲۴۱، ۲۳۲، ۲۲۸، ۲۲۷، ۲۲۶، ۲۲۰، ۲۱۹
 ۲۷۶، ۲۷۳، ۲۵۲، ۲۵۰، ۲۴۹، ۲۴۵، ۲۴۲
 ۳۲۷، ۳۱۸، ۳۱۶، ۳۱۲، ۳۰۴، ۲۹۳، ۲۸۵
 ۳۶۰، ۳۴۶، ۳۳۹، ۳۳۸، ۳۳۷، ۳۳۱، ۳۲۸
 ۳۹۶، ۳۹۴، ۳۸۹، ۳۸۲، ۳۷۳، ۳۷۰، ۳۶۶
 ۴۶۳، ۴۶۱، ۴۶۰، ۴۵۳، ۴۴۵، ۴۴۱، ۴۴۰
 ۴۹۶، ۴۸۹، ۴۸۸، ۴۸۳، ۴۸۰، ۴۷۶، ۴۷۴
 ۵۳۲، ۵۳۰، ۵۲۶، ۵۲۵، ۵۱۸، ۵۰۷، ۵۰۲
 ۵۸۳، ۵۷۵، ۵۶۲، ۵۵۷، ۵۵۵، ۵۳۹، ۵۳۸
 ۶۲۷، ۶۲۶، ۶۲۴، ۶۲۲، ۶۰۰، ۵۹۲، ۵۸۶
 ۶۸۶، ۶۸۵، ۶۷۲، ۶۷۰، ۶۵۷، ۶۳۸، ۶۳۲
 ۷۷۶، ۷۷۳، ۷۵۶، ۷۴۵، ۷۲۴، ۷۱۹، ۶۹۸
 ۸۱۹، ۸۰۰، ۷۹۶، ۷۹۵، ۷۷۷
 آب زلال : ۱۸۶، ۱۸۰، ۱۷۱، ۱۰۱، ۵۸
 ۵۰۵، ۵۰۰، ۴۹۹، ۴۶۵، ۲۵۸، ۲۵۷، ۲۵۲
 ۵۰۶
 آب صافی : ۵۰۲، ۴۲۷، ۱۳۴، ۹۱، ۲۲
 آب روان : ۵۰۵، ۲۵۰
 آب شور : ۴۲۷، ۲۹۹
 آب زمزم : ۳۱۶
 آب و خاک : ۷۱۰، ۶۰۰، ۵۴۰، ۳۱۶، ۳۰۸
 ۷۹۸
 آتش و آب : ۶۰۳
 آتش : ۵۰، ۳۸، ۳۲، ۲۵، ۲۱، ۲۰، ۱۷، ۵

۹۹، ۹۵، ۸۹، ۸۸، ۸۷، ۸۵، ۸۳، ۷۷، ۶۴
 ۱۱۵، ۱۰۹، ۱۰۷، ۱۰۶، ۱۰۵، ۱۰۳، ۱۰۰
 ۱۲۵، ۱۲۳، ۱۲۱، ۱۲۰، ۱۱۹، ۱۱۸، ۱۱۶
 ۱۴۰، ۱۳۸، ۱۳۷، ۱۳۴، ۱۲۹، ۱۲۸، ۱۲۶
 ۱۵۴، ۱۵۳، ۱۵۲، ۱۵۱، ۱۵۰، ۱۴۹، ۱۴۴
 ۱۶۶، ۱۶۵، ۱۶۳، ۱۵۹، ۱۵۸، ۱۵۶، ۱۵۵
 ۱۷۷، ۱۷۵، ۱۷۳، ۱۷۲، ۱۷۱، ۱۶۹، ۱۶۸
 ۱۹۵، ۱۹۴، ۱۹۰، ۱۸۹، ۱۸۷، ۱۸۴، ۱۸۰
 ۲۱۱، ۲۱۰، ۲۰۹، ۲۰۸، ۲۰۷، ۲۰۶، ۱۹۷
 ۲۳۲، ۲۳۱، ۲۲۶، ۲۲۴، ۲۲۲، ۲۱۴، ۲۱۳
 ۲۵۸، ۲۵۳، ۲۵۱، ۲۳۸، ۲۳۷، ۲۳۴، ۲۳۳
 ۲۷۱، ۲۶۹، ۲۶۸، ۲۶۷، ۲۶۵، ۲۶۲، ۲۶۱
 ۳۰۷، ۲۹۸، ۲۹۲، ۲۹۰، ۲۸۹، ۲۸۶، ۲۷۳
 ۳۱۷، ۳۱۶، ۳۱۳، ۳۱۲، ۳۱۰، ۳۰۹، ۳۰۸
 ۳۲۷، ۳۲۵، ۳۲۴، ۳۲۳، ۳۲۰، ۳۱۹، ۳۱۸
 ۳۳۸، ۳۳۷، ۳۳۳، ۳۳۱، ۳۳۰، ۳۲۹، ۳۲۸
 ۳۵۱، ۳۵۰، ۳۴۸، ۳۴۶، ۳۴۳، ۳۴۱، ۳۴۰
 ۳۷۰، ۳۶۹، ۳۶۷، ۳۶۵، ۳۶۳، ۳۵۷، ۳۵۵
 ۳۸۲، ۳۸۱، ۳۷۸، ۳۷۶، ۳۷۵، ۳۷۳، ۳۷۲
 ۳۹۴، ۳۹۰، ۳۸۸، ۳۸۶، ۳۸۵، ۳۸۴، ۳۸۳
 ۴۱۲، ۴۰۵، ۴۰۳، ۴۰۱، ۴۰۰، ۳۹۷، ۳۹۶
 ۴۳۸، ۴۳۵، ۴۳۱، ۴۲۶، ۴۲۲، ۴۱۹، ۴۱۷
 ۴۵۶، ۴۵۳، ۴۵۲، ۴۴۴، ۴۴۳، ۴۴۲، ۴۴۰
 ۴۷۲، ۴۶۷، ۴۶۴، ۴۶۱، ۴۶۰، ۴۵۹، ۴۵۷
 ۴۸۸، ۴۸۷، ۴۸۵، ۴۸۴، ۴۷۸، ۴۷۶، ۴۷۵
 ۵۰۹، ۵۰۸، ۵۰۰، ۴۹۹، ۴۹۷، ۴۹۰، ۴۸۹
 ۵۱۸، ۵۱۷، ۵۱۴، ۵۱۳، ۵۱۲، ۵۱۱، ۵۱۰
 ۵۲۹، ۵۲۸، ۵۲۴، ۵۲۲، ۵۲۱، ۵۲۰، ۵۱۹
 ۵۴۴، ۵۴۳، ۵۳۸، ۵۳۷، ۵۳۶، ۵۳۴، ۵۳۱
 ۵۵۸، ۵۵۷، ۵۵۴، ۵۵۲، ۵۴۹، ۵۴۸، ۵۴۷
 ۵۶۸، ۵۶۴، ۵۶۳، ۵۶۲، ۵۶۱، ۵۶۰، ۵۵۹
 ۵۹۱، ۵۸۶، ۵۸۴، ۵۸۳، ۵۸۱، ۵۷۶، ۵۷۲
 ۶۰۶، ۶۰۵، ۶۰۲، ۶۰۱، ۶۰۰، ۵۹۹، ۵۹۲
 ۶۱۹، ۶۱۸، ۶۱۶، ۶۱۴، ۶۱۲، ۶۰۹، ۶۰۷

۳۰۱، ۲۸۹، ۲۷۰، ۲۶۹، ۲۵۳، ۲۵۱، ۱۸۵
 ۳۷۰، ۳۶۷، ۳۶۴، ۳۶۱، ۳۵۸، ۳۳۹، ۳۳۱
 ۴۹۱، ۴۸۰، ۴۶۴، ۴۲۴، ۳۹۹، ۳۹۰، ۳۷۲
 ۶۷۳، ۶۲۱، ۶۰۳، ۵۶۹، ۵۳۴، ۴۹۷، ۴۹۴
 ۸۳۷، ۸۲۹، ۸۲۶، ۷۱۳، ۷۰۲، ۶۹۰، ۶۸۴
 جهان [دو]: ۳۱۰، ۲۶۰، ۲۵۰، ۱۹۰، ۱۳۰، ۷۰
 ۵۲، ۴۹، ۴۸، ۴۵، ۳۹، ۳۸، ۳۵، ۳۴، ۳۲
 ۸۲، ۸۱، ۷۸، ۷۲، ۶۹، ۶۲، ۵۸، ۵۵، ۵۳
 ۱۰۶، ۱۰۵، ۱۰۱، ۹۹، ۹۲، ۹۰، ۸۹، ۸۵
 ۱۲۳، ۱۲۲، ۱۲۱، ۱۱۹، ۱۱۷، ۱۱۴، ۱۰۷
 ۱۴۹، ۱۴۸، ۱۴۴، ۱۴۱، ۱۳۹، ۱۳۰، ۱۲۵
 ۱۸۶، ۱۸۴، ۱۷۷، ۱۷۵، ۱۷۳، ۱۶۹، ۱۶۳
 ۲۴۵، ۲۴۲، ۲۱۶، ۲۱۱، ۲۰۵، ۲۰۴، ۱۹۶
 ۲۶۸، ۲۶۰، ۲۵۹، ۲۵۷، ۲۵۶، ۲۵۴، ۲۴۶
 ۳۱۰، ۲۹۸، ۲۹۷، ۲۹۰، ۲۸۴، ۲۸۲، ۲۷۰
 ۳۴۲، ۳۴۱، ۳۲۷، ۳۲۶، ۳۲۳، ۳۱۵، ۳۱۱
 ۳۷۷، ۳۷۰، ۳۶۴، ۳۶۲، ۳۵۷، ۳۴۵، ۳۴۳
 ۴۱۴، ۴۱۳، ۴۱۰، ۴۰۵، ۳۹۱، ۳۸۸، ۳۸۰
 ۴۶۲، ۴۵۱، ۴۴۸، ۴۳۷، ۴۳۳، ۴۳۱، ۴۱۹
 ۴۸۶، ۴۸۴، ۴۷۹، ۴۷۶، ۴۷۴، ۴۶۸، ۴۶۳
 ۵۱۳، ۵۰۴، ۴۹۹، ۴۹۸، ۴۹۷، ۴۹۵، ۴۸۷
 ۵۴۴، ۵۳۸، ۵۳۷، ۵۲۹، ۵۲۴، ۵۲۱، ۵۱۴
 ۵۶۸، ۵۶۶، ۵۶۲، ۵۵۲، ۵۴۹، ۵۴۸، ۵۴۷
 ۶۰۳، ۵۹۷، ۵۸۸، ۵۸۷، ۵۸۶، ۵۷۵، ۵۷۱
 ۶۲۱، ۶۱۸، ۶۱۸، ۶۱۵، ۶۱۴، ۶۱۰، ۶۰۷
 ۶۶۰، ۶۵۶، ۶۴۹، ۶۴۳، ۶۳۹، ۶۳۰، ۶۲۵
 ۷۱۹، ۷۱۲، ۷۰۵، ۷۰۱، ۶۸۷، ۶۷۶، ۶۷۴
 ۷۶۰، ۷۵۸، ۷۴۵، ۷۴۰، ۷۳۸، ۷۳۴، ۷۲۵
 ۷۹۲، ۷۸۸، ۷۸۷، ۷۵۸، ۷۷۵، ۷۷۳، ۷۶۸
 ۸۱۲، ۸۱۰، ۸۰۹، ۷۹۸، ۷۹۷، ۷۹۶، ۷۹۴
 ۸۲۶، ۸۲۵، ۸۲۴، ۸۲۳، ۸۲۰، ۸۱۸، ۸۱۵
 ۸۳۷، ۸۳۵، ۸۳۳، ۸۳۱، ۸۲۹
 خاک: ۳۴، ۳۱، ۲۸، ۲۲، ۲۰، ۱۹، ۱۸، ۱۵، ۱۰
 ۶۳، ۵۴، ۵۳، ۴۹، ۴۷، ۴۴، ۴۳، ۴۱، ۳۹

غرب : ۸۷، ۸۳، ۱۲	۶۴۶، ۶۴۲، ۶۴۱، ۶۳۸، ۶۳۳، ۶۲۴، ۶۲۰
قلزم: ۵۸۸، ۵۸۶، ۶۶، ۴۲، ۳۸	۶۸۷، ۶۷۶، ۶۷۱، ۶۶۴، ۶۶۲، ۶۶۱، ۶۵۹
کوه: ۵۰، ۴۹، ۴۸، ۴۷، ۳۹، ۲۲، ۲۰، ۶	۷۲۸، ۷۲۱، ۷۱۹، ۷۱۲، ۷۰۸، ۷۰۱، ۶۹۴
۱۴۸، ۱۱۵، ۱۱۳، ۹۶، ۸۹، ۶۲، ۵۹، ۵۱	۷۴۵، ۷۴۱، ۷۴۰، ۷۳۹، ۷۳۸، ۷۳۵، ۷۳۳
۳۲۶، ۳۲۰، ۲۴۲، ۲۳۰، ۱۷۶، ۱۶۰، ۱۵۶	۷۶۹، ۷۶۷، ۷۶۲، ۷۵۵، ۷۵۲، ۷۴۹، ۷۴۷
۳۸۹، ۳۸۲، ۳۵۴، ۳۵۳، ۳۴۷، ۳۳۳، ۳۲۷	۷۸۵، ۷۸۰، ۷۷۹، ۷۷۸، ۷۷۷، ۷۷۶، ۷۷۵
۵۱۹، ۵۱۴، ۴۹۳، ۴۸۳، ۴۱۱، ۴۰۱، ۳۹۴	۸۲۰، ۸۱۷، ۸۱۳، ۸۰۴، ۸۰۲، ۷۹۴، ۷۹۱
۶۳۴، ۶۱۳، ۶۰۹، ۵۹۵، ۵۶۷، ۵۴۲، ۵۲۷	۸۳۵، ۸۳۳، ۸۳۲، ۸۳۰، ۸۲۴، ۸۲۳، ۸۲۲
۷۴۴، ۷۲۱، ۷۱۰، ۶۹۸، ۶۹۶، ۶۶۷، ۶۶۲	۸۴۱، ۸۴۰، ۸۳۶
۸۳۹، ۸۳۷، ۸۲۷، ۸۲۶، ۷۵۵	خاور : ۴۰۱
کون[دو]: ۱۰۳، ۱۰۰، ۹۹، ۷۱، ۶۸، ۶۲	خاکدان: ۴۷، ۳۲
۳۹۸، ۳۵۸، ۲۹۱، ۲۵۱، ۲۵۰، ۲۲۴، ۱۰۶	دریا: ۸۹، ۸۷، ۸۶، ۷۰، ۵۱، ۳۹، ۳۸، ۶
۸۲۹، ۷۶۶، ۶۸۶، ۶۷۳، ۶۶۸، ۶۰۳	۱۷۲، ۱۶۲، ۱۵۴، ۱۴۷، ۱۴۵، ۱۳۳، ۱۱۸
کون و مکان: ۴۶۲، ۲۸۵، ۱۲۸، ۸۴، ۸۱	۲۹۲، ۲۶۲، ۲۶۰، ۲۵۰، ۲۳۰، ۲۱۷، ۲۱۴
۶۶۸، ۴۸۱	۶۴۹، ۶۲۰، ۵۵۱، ۵۴۹، ۴۴۷، ۴۲۷، ۳۹۰
کونین: ۴۲۲، ۹۵۰، ۵۱، ۴۹	۸۱۷، ۶۹۶
گردون: ۴۴، ۴۳، ۴۲، ۴۰، ۳۵، ۳۴، ۱۶	دنیا: ۷۴، ۵۷، ۵۶، ۵۳، ۵۱، ۲۰، ۱۵، ۴
۲۲۲، ۱۸۸، ۱۲۶، ۱۲۵، ۸۹، ۶۵، ۵۱، ۴۹	۳۶۵، ۲۹۹، ۱۳۷، ۱۲۱، ۹۹، ۸۲، ۷۷
۳۴۷، ۳۳۸، ۳۲۹، ۳۱۱، ۲۸۱، ۲۳۶، ۲۳۲	۷۸۶، ۷۷۵، ۷۶۲، ۶۸۸، ۵۳۰، ۴۱۸، ۴۰۲
۳۷۵، ۳۷۳، ۳۶۴، ۳۶۱، ۳۵۸، ۳۵۳، ۳۵۰	۸۳۷، ۸۱۶، ۸۰۴، ۸۰۱، ۷۹۳، ۷۹۲
۴۶۳، ۴۴۴، ۴۰۸، ۴۰۴، ۴۰۱، ۳۹۹، ۳۹۲	دیر کهن: ۳۵۷
۵۲۳، ۵۱۷، ۵۱۳، ۵۰۴، ۴۸۸، ۴۸۶، ۴۸۳	زال گوژپشت: ۱۵
۵۹۷، ۵۹۵، ۵۷۳، ۵۶۹، ۵۶۰، ۵۳۹، ۵۳۷	سپهر: ۱۹۳، ۱۲۷، ۱۲۵، ۱۱۴، ۹۰، ۸۲
۸۰۹، ۷۹۲، ۷۸۱، ۷۱۶، ۶۹۰، ۶۳۷، ۶۲۲	۴۳۸، ۴۲۴، ۳۱۳، ۲۸۴، ۲۳۶، ۲۲۷، ۲۲۶
۸۲۱، ۸۱۵	۷۵۰، ۷۰۳، ۶۰۲، ۵۷۴، ۵۲۷، ۵۰۹، ۴۷۶
گیتی: ۷۰، ۶۵، ۶۳، ۵۴، ۲۹، ۲۰، ۱۳	۸۳۶، ۸۲۳، ۸۲۱، ۸۰۲، ۷۷۵، ۷۷۴
۷۷۸، ۴۶۴، ۴۰۸، ۲۰۶، ۱۹۸، ۱۲۸، ۱۲۷	سپهر اعلا: ۱۶۷
۸۱۸، ۷۸۶، ۷۸۵	شرق: ۸۸، ۸۷، ۱۲
مشرق: ۱۶۸، ۱۲۲، ۱۰۲	شمال: ۶۱
مغرب: ۳۲۷، ۱۲۲	عجوز دهر: ۲۲

شماره ۱۶

فهرست نامهای بازیها و افزارهای آن

شترنج : ۵۲۶،۲۹۲،۲۹۰،۲۲۴،۸۹	بیدق : ۷۵۳
صولجان : ۴۱۷،۵۹،۳۱	چوگان : ۲۵۹،۲۴۳،۲۳۰،۶۶،۵۸،۵۰
فرزین : ۲۹۷،۹۶	۴۸۲،۴۷۵،۴۴۹،۴۴۸،۳۷۰،۳۵۱،۳۰۵
کعبتین : ۵۹۷	۷۶۹،۷۲۲،۶۶۴،۶۱۶،۵۹۸،۵۸۲
کوی : ۲۴۳،۲۳۰،۶۶،۶۲،۵۹،۵۸،۳۱	خریطه شترنج : ۲۹۲
۵۸۲،۴۴۹،۴۴۸،۳۸۰،۳۷۰،۳۴۵،۳۰۱	داو : ۷۱۶،۲۹۰
۷۶۹،۷۲۲،۶۶۴،۶۱۶	رخ : ۵۲۶،۲۹۷،۲۹۲،۲۹۰،۲۲۴،۷۴
مات : ۲۹۰،۹۶	شاه : ۲۹۰،۹۶،۸۹،۷۴
	ش : ۷۵۳

شماره ۱۷

فهرست نامهای رنگها، طعمها، طبایع

رنگه عقیق : ۴۸۱	آتش کون : ۳۲۶
راست : ۸۴۳،۷۸۱،۵۷۵،۴۴۲،۴۳۸،۲۶۶	آب کون : ۶۸۳،۴۷۸
زرین : ۲۸۷،۱۷۱،۱۲۵،۸۱،۱۴،۱۱،۱۰	ارغوانی رنگه : ۱۵۴
۷۳۹،۵۹۰،۴۷۶،۳۹۲،۳۵۶	ارغوانی : ۳۲۶
زمرد رنگه : ۶۸۱،۳۴۲	احمر : ۶۵۶،۴۳،۱۷
زمرد کون : ۵۰۲،۲۳۲	اصفر : ۶۵۶،۴۳
زرد : ۲۱۸،۲۱۶،۱۹۹،۱۵۵،۱۵۴،۱۵۱	اخضر : ۲۳
۵۶۵،۵۱۶،۴۲۹،۳۹۳،۳۵۲،۲۷۸،۲۴۲	ازرق : ۶۷۰،۵۵۵،۴۵۲،۲۷۲،۸۶
۶۲۰،۶۰۸،۶۰۳،۶۰۰،۵۹۱،۵۶۹،۵۶۶	تلخ : ۳۱۲،۲۹۹،۱۴۸،۱۰۹،۱۰۵،۷۲
۸۳۰،۶۷۵،۶۶۰،۶۳۱	۵۵۷،۵۲۰،۴۳۲،۴۲۶،۳۷۶،۳۷۲،۳۶۹
زنکار کون : ۵۸۸،۴۹۱،۲۷۸	۶۰۹،۶۰۵،۶۰۴،۵۹۳،۵۷۹،۵۷۹،۵۵۸
زنکاری : ۶۹۸،۶۸۶،۵۴۲،۳۰۳	۸۳۲،۸۲۰،۷۹۲،۷۳۱،۷۲۴،۷۱۳،۶۲۹
سبز : ۱۱۷،۱۰۱،۸۱،۷۳،۴۲،۱۵،۱۰	جگر کون : ۳۵۳
۲۳۶،۲۰۰،۱۹۰،۱۷۰،۱۶۴،۱۲۶،۱۲۵	چپ : ۸۴۳،۷۸۱،۵۷۵،۴۴۲،۴۳۸،۲۶۲
۲۹۴،۲۸۴،۲۷۴،۲۶۸،۲۶۴،۲۶۱،۲۵۹	رنگه شفق : ۱۲۳

۱۸۳، ۱۸۲، ۱۷۴، ۱۷۳، ۱۶۴، ۱۶۸، ۱۰۹
 ۲۹۷، ۲۸۷، ۲۶۴، ۲۵۳، ۲۰۵، ۲۰۱، ۱۹۶
 ۳۷۹، ۳۷۷، ۳۶۸، ۳۴۹، ۳۴۷، ۳۱۵، ۳۱۲
 ۴۳۴، ۴۳۲، ۳۲۷، ۴۲۵، ۴۱۰، ۴۰۲، ۴۰۰
 ۵۴۳، ۵۲۵، ۵۰۰، ۴۹۹، ۴۹۷، ۴۶۰، ۴۳۷
 ۶۰۹، ۶۰۵، ۶۰۴، ۶۰۱، ۵۸۸، ۵۸۷، ۵۷۹
 ۷۳۱، ۷۱۴، ۷۱۳، ۶۸۲، ۶۴۵، ۶۲۹، ۶۲۱
 ۸۳۲، ۸۱۳، ۷۴۶، ۷۳۳
 شب کون : ۴۰۳، ۲۸۹
 شب رنگ : ۴۰۰، ۳۷۹، ۳۳۷، ۲۹۹، ۲۹۵
 ۷۴۹، ۶۸۵، ۶۴۵، ۶۳۰
 صفراپی : ۲۹۹، ۵۳
 فیروزه رنگ : ۱۲۴
 کبود : ۳۰۱، ۲۱۶، ۱۹۵، ۱۱۴، ۹۰، ۱۵
 ۸۲۰، ۶۵۶، ۵۲۱، ۴۹۰، ۳۱۴
 کبودی : ۸۱۷، ۶۱۷، ۴۵۲
 کاهی : ۱۶۲
 گندم کون : ۵۷۸، ۴۶۲
 گل کون : ۲۶۱، ۲۳۲، ۲۱۳، ۱۷۵، ۱۷۴
 ۵۹۲، ۵۳۹، ۴۰۳، ۳۹۷، ۳۸۱، ۳۵۸، ۳۳۰
 ۷۶۳، ۷۴۶، ۶۷۰، ۶۴۸، ۶۰۳، ۵۹۵
 گل قام : ۶۹۱، ۳۶۲
 گل رنگ : ۵۲۹، ۴۷۷، ۴۴۷، ۴۰۱، ۲۲۲
 ۷۴۹، ۵۵۵، ۵۴۱
 لاجوردی : ۱۲۵
 لاجوردی : ۷۷۳
 لاله قام : ۵۵۶، ۳۷۲
 لعل قام : ۵۵۸
 لاله رنگ : ۲۴۹، ۱۵۹
 لاله کون : ۳۲۹، ۳۲۸، ۳۰۴، ۲۴۲، ۲۱۷
 ۶۴۱، ۶۲۶، ۶۲۱، ۵۳۱، ۵۱۹، ۳۵۶
 مینارنگ : ۴۹۱، ۴۳۸
 نیلوفری : ۷۱۹، ۱۷۴
 نیل کون : ۷۱۹، ۴۸۵، ۴۷۰، ۴۶۸، ۲۳۲
 ۷۲۵
 نیلی : ۶۱۷، ۱۲۵، ۶۹، ۲۲، ۱۴

۴۰۲، ۴۰۱، ۳۹۲، ۳۸۱، ۳۷۲، ۳۴۵، ۳۱۳
 ۸۳۰، ۷۸۷، ۷۰۸، ۶۴۹، ۶۳۰، ۴۹۲، ۴۱۸
 سیه : ۱۷۶، ۱۶۸، ۱۶۶، ۱۶۰، ۸۳، ۱۰
 ۲۱۱، ۲۰۹، ۲۰۴، ۲۰۳، ۱۹۷، ۱۹۶، ۱۸۴
 ۳۰۹، ۳۰۵، ۲۹۹، ۲۹۲، ۲۷۰، ۳۲۷، ۲۳۱
 ۴۰۷، ۳۷۹، ۳۷۴، ۳۷۳، ۳۶۹، ۳۲۹، ۳۱۴
 ۵۷۸، ۵۶۲، ۵۲۴، ۴۷۷، ۴۶۴، ۴۵۱، ۴۱۹
 ۶۴۱، ۶۱۵، ۶۰۹، ۶۰۶، ۶۰۱، ۵۸۷
 ۶۹۲، ۶۹۰، ۶۶۶، ۶۶۰، ۶۵۹، ۶۵۳، ۶۵۰
 ۸۲۷، ۸۲۰، ۷۵۲، ۷۰۸
 سیاه : ۱۶۳، ۱۲۹، ۱۲۷، ۸۹، ۸۶، ۸۵، ۲۲
 ۴۴۴، ۴۲۴، ۳۷۷، ۳۰۳، ۲۵۲، ۱۹۶، ۱۶۶
 ۶۰۲، ۵۸۱، ۵۶۱، ۵۴۲، ۵۳۶، ۵۰۴، ۴۶۸
 ۸۲۷، ۷۵۲، ۷۴۸، ۶۹۰، ۶۸۷، ۶۸۱
 سیاهی : ۲۹۴، ۲۷۰، ۲۶۳، ۲۵۵، ۲۴۶، ۸۱
 ۶۸۶، ۶۶۰، ۴۲۳، ۳۷۹، ۲۹۵
 سرخ : ۱۷۰، ۱۵۲، ۱۵۱، ۷۴، ۵۶، ۲۰
 ۲۶۹، ۲۱۶، ۲۰۰، ۱۹۱، ۱۸۸، ۱۷۶، ۱۷۴
 ۳۴۱، ۳۳۱، ۳۲۵، ۳۰۳، ۲۷۸، ۲۷۳، ۲۷۰
 ۵۲۴، ۵۱۶، ۴۵۷، ۴۲۹، ۴۲۲، ۳۹۵، ۳۹۳
 ۶۰۸، ۶۰۰، ۵۸۶، ۵۷۵، ۵۶۶، ۵۶۵، ۵۶۴
 ۶۹۹، ۶۸۴، ۶۷۵، ۶۶۰، ۶۵۰، ۶۲۱، ۶۲۰
 ۸۳۰، ۷۶۰، ۷۵۲
 سرخی : ۸۴۰، ۲۱۸
 سنجاب کون : ۵۴۲
 سفید : ۱۲۹، ۸۹، ۸۵، ۷۴، ۷۰، ۴۵، ۲۱
 ۴۰۱، ۳۷۹، ۳۰۳، ۲۸۴، ۲۴۲، ۱۷۰، ۱۶۳
 ۷۶۱، ۷۴۶، ۶۵۰، ۶۲۲، ۵۶۴، ۴۷۹، ۴۰۷
 ۸۰۱
 سپید : ۲۹۲، ۱۹۲
 سفیدی : ۵۶۱، ۲۴۶
 شور : ۴۳۲، ۳۷۲
 شفق کون : ۴۸۱، ۴۲۶
 شیرین : ۹۲، ۸۳، ۸۱، ۶۴، ۵۷، ۵۳، ۳۹

شماره ۱۸

فهرست نامهای کتابها، نوشته‌ها، رساله‌ها

۸۳۲	الواح : ۲۹۶
قرآن قدیم : ۲۸۴	ام‌الکتاب : ۷۷۹، ۲۱
قانون ، ۵۴، ۲۳	انجیل : ۵۶
کتاب محمد : ۹۵	بوستان سعدی : ۶۸۰
کشاف : ۵۴۳، ۴۱۳، ۲۹۶	جلاء الروح : ۵۴، ۴۹
لجۃ الاسرار : ۲۴، ۲۰	حا - میم : ۱۶۰
لوح کلیم : ۵۰۵	حجۃ لاجرار : ۲۴
مصحف : ۳۴۷، ۲۷۸، ۲۷۶، ۱۸۰، ۵۶	خمس : ۷۹۸
۸۴۳، ۳۷۹	زبور : ۱۱۴، ۴۰
مطول : ۴۵۰	سورة یوسف : ۱۳۸
منطق الطیر : ۱۵۲	سورة اللیل : ۲۳۶
مفتاح : ۲۹۶	شفا : ۱۴۶، ۵۴، ۲۳
مرآت الصفا : ۵۴	صحاح : ۲۹۶
مواقف : ۲۹۶	طاها : ۸۴۳، ۱۹۳
نون والقلم : ۵۹۵	طبیات : ۱۹۷
والضحا : ۲۳۶	فصوص : ۴۷۰
هفت پیکر : ۷۹۰	قرآن : ۷۸۸، ۶۵۱، ۸۳، ۶۱، ۵۳، ۲۳، ۶
یاسین : ۴۳۴، ۴۳۳، ۱۹۳	

شماره ۱۹

فهرست نامهای داروها، مواد زینتی، بیماریها ...

تب خاله : ۶۹۰، ۶۷۰، ۶۶۹، ۳۶۹، ۳۵۹	آبله : ۷۱۳، ۶۳۶، ۳۸۱، ۲۳۳، ۱۳۸، ۲۱
۸۱۳	استقسا : ۱۸
تریاق : ۵۳۴، ۴۰۹، ۲۷۲، ۲۶۰	اکسیر : ۷۵۱، ۵۴۷، ۹۶
تب : ۲۸۶، ۲۲۷، ۱۷۹، ۱۷۸، ۹۶، ۹۰	افیون : ۶۴۹، ۵۳۹
۶۹۰، ۶۷۰، ۶۶۰، ۳۸۶، ۳۶۹، ۳۴۷، ۳۳۰	توتیا : ۶۰۷، ۳۷۸، ۲۳۷، ۲۶، ۱۴، ۹
ترياک : ۴۰۳، ۳۶۳، ۲۶۷، ۲۱۰، ۱۲۳، ۹۷	تاب تب : ۵۴۷، ۳۵۹، ۲۶۸، ۲۶۱
	تب لرزه : ۱۶۴

مومیایی : ۳۳۴	جوع : ۲۶
مرهم : ۲۱۰، ۱۹۷، ۱۶۶، ۱۶۵، ۱۶۶، ۲۱۱	زهر : ۲۱۰، ۱۶۴، ۱۵۷، ۱۱۹، ۱۱۶، ۲۶
۲۶۱، ۲۳۹، ۲۳۶، ۲۳۰، ۲۲۸، ۲۲۳، ۲۱۱	۶۹۴، ۶۷۹، ۴۰۳، ۳۶۳، ۳۰۵
۳۹۶، ۳۸۸، ۳۸۷، ۳۴۱، ۳۱۶، ۲۹۹، ۲۶۴	زهر ناپ : ۵۳۹، ۲۹۷، ۲۷۲
۵۵۴، ۵۴۷، ۵۴۵، ۵۳۰، ۴۶۴، ۴۵۸، ۴۰۵	سیمیا : ۸
۶۷۶، ۶۷۳، ۶۶۰، ۶۴۶، ۶۳۶، ۶۱۹، ۵۷۳	سرمه : ۳۲۳، ۳۱۳، ۲۳۷، ۱۳۵، ۱۰۱
۷۴۲، ۷۳۱، ۷۲۱، ۷۰۶، ۶۹۲، ۶۸۲، ۶۸۱	۵۵۴، ۴۶۴، ۴۰۲، ۳۷۶، ۳۵۴، ۳۴۶، ۳۴۵
۷۶۲، ۷۴۹	۸۳۳، ۸۱۷، ۷۵۷، ۶۹۲، ۶۰۲، ۵۸۳
ماحولیا : ۳۴۷، ۱۸۲	غازه : ۶۹۹
مستقی : ۵۸۳	کیمیا : ۳۴۷، ۲۱۷، ۱۸۰، ۲۸، ۹، ۸، ۵
محروور : ۳۸۲	۸۴۱، ۷۹۱، ۵۳۶، ۳۹۸، ۳۵۰
نشر : ۳۰۳، ۲۶۱، ۲۵۶، ۱۵۶، ۹۱، ۲۲	کحل : ۱۶۵، ۱۳۰، ۱۰۰، ۸۵، ۸۳، ۵۲، ۲۲
۶۱۹، ۴۸۳، ۴۶۴، ۳۹۷، ۳۹۱، ۳۸۵، ۳۳۰	۵۰۰، ۴۶۴، ۴۰۲، ۳۷۰، ۳۴۴، ۳۱۷، ۲۷۲
۶۸۲	۵۹۸، ۵۸۳، ۵۷۴، ۵۳۷، ۵۳۶
وبا : ۲۶	مومیا : ۶

شماره ۳۰

فهرست نامهای چیزهای پراکنده و گوناگون

آتش دوزخ : ۳۴۰	آب بقا : ۵۱۱
آب چشمه خورشید : ۱۸۹	آب حیوان : ۴۱۱، ۳۵۲، ۲۶۳، ۱۸۸، ۵۳
آب بهشت : ۳۵۸	۷۴۵، ۶۸۵، ۶۸۰، ۴۲۱
آب کوثر : ۴۲۵	آب حیات : ۱۹۷، ۱۹۳، ۱۸۷، ۱۸۶، ۱۱۳
آتش نمرود : ۱۵۵	۴۰۵، ۳۷۸، ۳۳۲، ۳۲۰، ۲۹۹، ۲۸۱، ۲۳۳
آتش موسا : ۲۵۱	۸۲۹، ۷۲۴، ۷۲۳، ۶۹۰، ۶۸۴، ۶۴۷، ۵۱۱
آیینة گیتی نما : ۱۳	آب خضر : ۷۱۴، ۵۰۸، ۳۳۰، ۳۲۸، ۶۳
ابوالطبیات : ۲۸۷	آب زندگی : ۵۳۶، ۵۲۷، ۳۲۹، ۳۲۶
اسم اعظم : ۴۵۶	۸۲۲، ۷۰۹
اورنگه خسروی : ۷۶۳	آب زندگانی : ۶۰۲
ام الخبائث : ۲۸۷، ۲۱	آتش طور : ۴۰
انگشت شهادت : ۱۶۱	آتش مقدس : ۳۱۷
بادة عنبی : ۷۱۴	

ریگه خوارزم : ۳۷۵	تاج خسروی : ۷۴۷
زالال بقا : ۳۴۸	تاج کیانی : ۶۸۱
زالال زندگانی : ۹۱	تخت جم : ۴۶۲، ۳۸۴
زالال خضر : ۳۲۲	توفان نوح : ۲۹۴
زالال زندگی : ۳۸۹	تیشه نوح : ۱۲۵
سپاه زنگک : ۶۹۲	ثلاثه غساله : ۳۶۱
سپه زنگک : ۷۴۹	جام جهان نما : ۴۸۰، ۱۶۳
سد سکندر : ۱۹۸	جام سلسبیل : ۳۵۴
سرچشمه حیوان : ۳۱۹	جام جم : ۷۱۴، ۶۳۸، ۵۰۸، ۳۹۵
سرچشمه زالال : ۳۳۴	چار حد : ۶۱۸
شاخ شجر : ۳۳۴	چاه بابل : ۵۰۶
شجر موسوی : ۴۱۴	چشمه میم : ۵۱۱
شراب سلسبیل : ۴۲۵	چشمه کوثر : ۶۵۴، ۶۴۶، ۵۱۵
شراب طهور : ۴۲۸	چشمه نوش : ۶۹۰
شش جهت : ۶۱۵	چشمه بقا : ۸
شیشه حلبی : ۷۱۴	چشمه نور : ۴۳
شیشه فرنگک : ۷۱	چشمه خضر : ۹۱
شربت عیسا : ۳۱۰	چشمه آب حیات : ۱۸۳
صف نعال : ۴۵۸، ۳۲۵، ۵۰۸	چشمه حیات : ۶۶۳، ۳۴۸، ۱۸۵
عالم ظلمات : ۱۸۳	چشمه حیوان : ۴۶۳، ۴۵۵، ۲۳۲، ۲۲۰
عصای کلیم : ۶۸	چشمه کوثر : ۶۴۶
کشتی نوح : ۱۲۵	چشمه زالال : ۶۷۴
کنج قارون : ۴۵۰	چشمه زمزم : ۴۰۵، ۴۰۳، ۲۴۷
معجز عیسا : ۲۵۱	چشمه آفتاب : ۳۴۶، ۳۲۱، ۲۷۷
ملك سليمان : ۴۰۳	چشمه خور : ۳۲۷، ۳۱۳
مهر سليمان : ۴۵۶	چشمه زندگی : ۴۱۲
منشور خسروی : ۵۲۶	چشمه نوش : ۴۵۴
مسند جمشید : ۴۶۲	چشمه خورشید : ۵۰۸
مرکب جم : ۴۹۳	حدیث توفان : ۲۶۳
نار کلیم : ۷۶۱	خاک آدم : ۲۹۱
نفخه مسیح : ۸۷	خاتم جم : ۳۸۱، ۳۷۲
نفخ روح القدس : ۳۹۰	خزانة تریاک : ۲۶۷
نگین سليمان : ۶۳۵	خوان خلیل : ۵۰۰
یمین : ۷۷۴	خوان مسیحا : ۳۹۰
یسار : ۷۷۴	درخت طور : ۴۸۸، ۱۲۵

کلیه فهرست ها بر حسب حرف اول
مدون و مرتب شده است .

فهرست های مقدمه

شماره ۴۱

فهرست نامهای گسان

- | | |
|---|--|
| آهی : ۲۹ | احمد میرزا (سلطان) : ۶۶، ۱۳ |
| آسی مشهدی (مولانا) : ۸۲ | اظهر (مولانا) : ۲۸ |
| آذری (شیخ) : ۷۶ | ابوتراب نخشبی هروی : ۲۸ |
| آصفی : ۲۹ | امیر تیمور گورکان : ۳۱، ۳۰، ۲۱، ۲۰، ۱۴ |
| اهورامزدا : ۱۰ | ۴۴، ۴۳، ۴۱، ۴۰، ۳۹، ۳۸، ۳۶، ۳۴، ۳۲ |
| امام جعفر صادق : ۸۰ | ۹۱، ۹۰، ۶۶، ۶۴، ۶۳، ۶۰، ۵۴، ۴۷، ۴۶ |
| اسدالله : ۱۹۶ (به علی بن ابیطالب
مراجعه شود) | ۹۶، ۹۴، ۹۳ |
| اردشیر پاپکان : ۱۰ | افضل ابواللثی (خواجه معروف به ابوحنیفه
ثانی) : ۶۳، ۲۶ |
| احمد مختار : ۲۰۱ (به محمد مراجعه
شود) | ابوالفتح محمد سلطان (کیجیک میرزا) :
۶۶، ۱۴ |
| احمد مرسل : ۲۶۶ | ابوحنیفه کوفی : ۱۹۲، ۱۹۱ |
| امین احمد رازی : ۱۱۵ | ابوالقاسم بابر (میرزا) : ۶۶، ۲۵، ۲۳، ۱۹ |
| اسفزاری (معین الدین) : ۱۵، ۱۳، ۱۱، ۱۰ | ۲۶۹، ۲۶۸، ۲۳۹، ۱۷۹، ۱۷۲، ۱۰۹، ۱۰۴ |
| ۱۰۱، ۹۹، ۹۸، ۹۰، ۵۵، ۵۳، ۳۷، ۲۸، ۲۶ | ۲۸۳، ۲۸۲، ۲۷۶ |
| ۱۵۶، ۱۳۴، ۱۳۰، ۱۱۳، ۱۰۲ | ابویوسف سمرقندی (مولانا) : ۱۴۳ |
| ابوبکر : ۱۹۲، ۱۹۱ | ابوطالب : ۱۹۵، ۱۹۲ |
| ابونصر عبدالجبار بن عبدالرحمان الفامی :
۳۰۰ | اهلی : ۲۹ |
| ابوبکر تهرانی (مولانا) : ۱۴۹ | امیرشاه ملک : ۳۶ |
| ابن فارس : ۲۹۴ | الغ بیک : ۶۳، ۵۰، ۳۳، ۲۶، ۲۵، ۲۴، ۲۱ |
| اسکندر : ۶۰، ۳۰، ۱۱ | ۱۴۶، ۱۴۳، ۱۲۱، ۱۲۰، ۸۷، ۶۶، ۶۵ |
| اسکندر ذوالقرنین : ۸۰ | ۲۸۲، ۲۷۱ |
| افضل الدین کنی (خواجه) : ۲۶ | امیرحسن بیک ترکمان : ۱۲۲ |
| | اوزن حسن آق قوینلو : ۲۷۰، ۲۳۹، ۱۴۹ |
| | ۲۷۳ |

- ۲۹۹، ۲۹۷، ۶۹۶، ۲۸۵، ۲۹۱
 ابوالوفای خوارزمی (خواجه) : ۵۴
 امیر کمال الدین حسین ابیوردی : ۵۶
 امیر حسن دهلوی : ۲۳۰، ۷۶، ۷۳، ۶۹، ۵۲
 ۲۶۰، ۲۴۷
 امیر برهان الدین عطاءالله : ۵۶
 اکبر : ۶۰
 امیر شاهی سبزواری مشهور به آق ملک :
 ۷۱، ۵۵
 ابوسعید ابوالخیر (شیخ) : ۱۸۸، ۵۴
 امیر اسلام غزالی : ۶۳
 امیر سید اصیل الدین عبدالله حسینی : ۵۵
 ابراهیم : ۲۰۱
 اگوست بریکتو (پروفسور) - **Auguste**
bricteux : ۲۳۹
 امیر محمد بن امیر هاشم : ۵۵
 اویس : ۲۵۳
 امیر مرتاض : ۵۵
 ایرج افشار : ۳۰۰
 اوحید مستوفی (خواجه) : ۶۳
 امیر یادگار بیگ : ۶۳
 ابی حنیفه نعمان بن ثابت فارسی (امام) :
 ۱۳۵
 ابن لمعی : ۶۳
 ابن حاجب : ۲۷۶
 ابن الرومی : ۱۰۱
 ابن یوسف شیرازی : ۱۳۰
 امیر حسین اردشیر : ۶۳
 اسحاق (قاضی) : ۱۲۰
 اسحاق : ۲۷۶
 ابن اثیر : ۶۵
 اته **Hermann Ethé** : ۱۱۱
 استوری : ۱۳۱
 ابن عربشاه : ۹۴، ۶۵
- امیر علیشیر نوایی (فانی) : ۳۹، ۲۴، ۲۳
 ۷۹، ۶۶، ۶۳، ۶۲، ۶۱، ۵۶، ۴۹، ۴۲، ۴۱
 ۱۰۸، ۱۰۶، ۱۰۵، ۱۰۴، ۱۰۳، ۸۸، ۸۰
 ۱۲۸، ۱۲۲، ۱۲۱، ۱۱۶، ۱۱۵، ۱۱۲، ۱۰۹
 ۱۵۷، ۱۵۳، ۱۴۹، ۱۳۸، ۱۳۶، ۱۳۲، ۱۳۰
 ۲۹۳، ۲۸۶، ۲۸۵، ۲۷۲، ۲۷۱، ۲۶۸، ۲۳۹
 ۲۹۹، ۲۹۷
 ابونصر پارسا (خواجه) : ۵۴، ۲۱
 ادوارد براون **Edward - browne**
 ۱۳۱، ۱۰۹، ۹۱، ۹۰، ۷۹، ۶۰، ۲۵، ۲۴، ۲۲
 اسکندریک منشی : ۹۰
 امیر ملک محمد : ۱۷۹
 امیر سید حسینی : ۲۹
 احمد گلچین معانی : ۱۷۵، ۱۴۱، ۱۲۲
 احمد سهیلی خوانساری : ۳۰۲، ۱۱۹
 امیر سید خواجه : ۳۶
 امامی هروی : ۲۹
 امیر شیخ نورالدین : ۳۶
 ابن حسام : ۸۲، ۲۹
 امیر همایون اسفراینی : ۷۶
 امیر علیکه کوکلتاش : ۳۶
 اثیری : ۲۹
 امیر جلال الدین فیروزشاه : ۳۶
 اوحیدی مراغه‌ای : ۲۴۷، ۱۳۶، ۸۲، ۴۶
 اوحیدی کرمانی : ۸۲
 ابو عبدالرحمان محمد بن حسین السلمی
 النیشابوری : ۲۹۹، ۵۲
 انوری : ۲۲۷، ۱۲۸، ۱۰۵، ۷۳، ۶۹، ۵۲
 ۲۷۴، ۲۶۰، ۲۵۳، ۲۴۵، ۲۲۸
 امیر سید علی بن محمد الهمدانی : ۵۴
 امیر قیث الدین محمد : ۵۴
 امیر خسرو دهلوی : ۷۳، ۷۲، ۷۱، ۷۰، ۵۲
 ۱۸۵، ۱۲۹، ۱۰۶، ۱۰۰، ۹۹، ۸۲، ۸۱، ۷۶
 ۲۶۰، ۴۵۰، ۲۴۷، ۲۴۵، ۲۳۰، ۲۲۸، ۲۲۷

بهاء الدین نوربخش : ۹۰
 بابا سنکو زین الدین ابوبکر تایبادی ،
 ۹۳،۵۳
 بهاء الدین عمر جفاری (شیخ) : ۱۷۳
 بهاء الدین نقشبند : ۱۰۶،۵۴، ۱۱۸، ۱۹۲
 ۲۱۳
 بهاء الدین عمر بخاری (خواجه) : ۹۷،۹۵
 بهاء الدین عمر (شیخ) : ۲۶۷
 برهان الدین اشرف بن مبارک شاه ، ۵۴
 با پاسودایی : ۵۵
 بهرام شاه : ۲۵۳
 برهان الدین عطاءالله رازی ، ۵۵
 برهان الدین ابونصر پارسا (خواجه) :
 ۲۶۶
 بوریدج Beueridge : ۶۰
 بلوشه Blochet : ۴۷
 بدیع الزمان میرزا : ۶۶
 پیرعلی هروی (مولانا) : ۲۸
 پاوه دوکورتی Pauet de Courteilli
 ۶۰
 پژمان بختیاری : ۱۲۹، ۱۳۰، ۱۳۳، ۲۴۳
 پیرجمال عراقی : ۱۷۲
 پرویز دولت خانی ، ۳۰۲
 ترخانی (مولانا) : ۶۳
 تفقازانی : ۵۲
 تقی بن معین الدین اوحدی : ۱۱۷
 تقی کاشی : ۱۲۴
 تاج : ۲۸۲
 جامی : ۱۹، ۲۲، ۲۳، ۳۹، ۴۰، ۴۳، ۴۴
 ۴۶، ۵۰، ۵۱، ۵۲، ۵۵، ۶۴، ۶۸، ۷۰، ۷۱
 ۷۲، ۷۴، ۸۰، ۸۲، ۸۸، ۸۹، ۹۵، ۹۶، ۹۷
 ۹۸، ۹۹، ۱۰۱، ۱۰۲، ۱۰۳، ۱۰۴، ۱۰۵
 ۱۰۶، ۱۰۷، ۱۰۸، ۱۰۹، ۱۱۰، ۱۱۱، ۱۱۳
 ۱۱۵، ۱۱۷، ۱۱۸، ۱۱۹، ۱۲۰، ۱۲۱، ۱۲۲

اورنگک زیب (عالم گیر) : ۶۰
 ابراهیم سلطان : ۶۵
 امیر غیاث الدین : ۹۱
 احمد : ۱۳۵
 اسکندر (میرزا) : ۶۶
 احمدلر : ۱۲۵، ۹۱
 احمد بن خلکان (قاضی) : ۲۰۰
 احمد مرزا (سید) ، ۶۶
 ابن حجر عسقلانی : ۹۰
 الا حسینی : ۱۲۴
 احسان یارشاطر (دکتر) : ۲۱۷، ۶۶
 احمد سهیلی (شیخ) : ۲۹
 ابوطالب تبریزی اسفهان‌ی : ۱۲۴
 امیر محمد صالح : ۶۸
 امیر نصر : ۷۴
 ایاز : ۲۷۸
 ابن یمین فریومدی : ۸۴، ۷۰
 بی بی خانم : ۲۰
 باقر : ۲۸۰
 بایسنقر : ۲۱، ۲۲، ۲۳، ۲۴، ۲۵، ۲۶، ۲۸
 ۳۳، ۳۶، ۶۳، ۶۵، ۶۶، ۸۷، ۸۹، ۲۳۹، ۲۶۸
 بوعلی سینا : ۲۰۹
 بوفراس : ۲۰۱ (به فرزدق مراجعه شود)
 بیاضی استرآبادی ، ۲۲۷
 بارتلد (پروفسور) - Professeur
 Barthold : ۲۶، ۲۵
 بریکتو : ۱۳۱
 برندق (مولانا) : ۲۶
 بقول : ۲۰۴ (به زهرا مراجعه شود)
 بنایی (مولانا) : ۶۸، ۵۵
 بها : ۲۸۰، ۲۸۳
 بهادر : ۲۸۴
 بووا Bouat : ۳۲، ۳۳، ۴۵

جنید اصولی (مولانا) : ۱۴۵، ۱۴۳، ۱۲۰ :
 جبرئیل : ۱۳۹
 جهان شاه : ۲۹۴، ۲۷۲، ۲۳۹
 جمشید (شاه) : ۲۸۳
 جنید : ۲۸۱
 چنگیز : ۶۰، ۳۷، ۳۴، ۳۲
 حسین علیه السلام : ۲۰۰، ۱۵۱، ۱۴۷
 حافظ ابرو (مولانا) : ۴۷، ۲۹، ۲۶، ۱۷ :
 ۵۴، ۵۳
 حافظ کلام الله (خواجه علی حافظ التبریزی) :
 ۱۸
 حسام الدین (خواجه) : ۲۶
 حسن بن علی : ۲۰۰، ۱۹۹
 حسن : ۲۸۰، ۲۷۶
 حسین عودی : ۲۸
 حسین کاشفی : ۲۹
 حسینی : ۲۷۱، ۲۷۰
 حافظ : ۷۲، ۷۰، ۶۹، ۶۸، ۶۷، ۵۲، ۲۹ :
 ۱۹۷، ۱۴۱، ۱۲۹، ۱۲۸، ۱۲۷، ۱۲۶، ۷۳
 ۲۵۴، ۲۵۳، ۲۴۷، ۲۴۶، ۲۳۰، ۲۲۷، ۲۲۶ :
 ۲۵۶، ۲۵۵
 حمد الله مستوفی : ۱۳۲، ۵۳
 حمزه : ۲۷۸
 حافظ غیاث : ۱۷۳، ۵۵
 حسن شاه (مولانا) : ۵۵
 حسام : ۲۸۳
 حسنعلی (مولانا) : ۵۶
 حافظ علی : ۵۶
 حبیب عودی : ۶۵
 حافظ حلوائی : ۶۸
 حاجی خلیفه : ۹۰
 حسن سادات ناصری : ۲۴۵، ۱۲۷، ۱۲۳ :
 ۲۵۵
 حیدر کرار : ۲۰۱ (به علی بن ایطالب

۱۲۹، ۱۲۸، ۱۲۷، ۱۲۶، ۱۲۵، ۱۲۴، ۱۲۳
 ۱۳۷، ۱۳۵، ۱۳۴، ۱۳۳، ۱۳۲، ۱۳۱، ۱۳۰
 ۱۴۶، ۱۴۵، ۱۴۳، ۱۴۲، ۱۴۰، ۱۳۹، ۱۳۸
 ۱۶۲، ۱۵۹، ۱۵۸، ۱۵۸، ۱۵۶، ۱۵۰، ۱۴۹
 ۱۸۱، ۱۷۲، ۱۷۱، ۱۷۰، ۱۶۵، ۱۶۴، ۱۶۳
 ۱۸۹، ۱۸۸، ۱۸۶، ۱۸۵، ۱۸۴، ۱۸۳، ۱۸۲
 ۱۹۵، ۱۹۴، ۱۹۹، ۱۹۸، ۲۹۷، ۱۹۵، ۱۹۴ :
 ۲-۳، ۲۰۰، ۲۱۷، ۲۱۶، ۲۱۳، ۲۱۱، ۲۱۰، ۲۰۵، ۲۰۴
 ۲۳۰، ۲۲۹، ۲۲۸، ۲۲۷، ۲۲۶، ۲۲۴، ۲۲۰
 ۲۳۹، ۲۳۸، ۲۳۶، ۲۳۵، ۲۳۴، ۲۳۳، ۲۳۱
 ۲۴۷، ۲۴۵، ۲۴۴، ۲۴۳، ۲۴۲، ۲۴۱، ۲۴۰
 ۲۵۵، ۲۵۴، ۲۵۳، ۲۵۲، ۲۵۱، ۲۵۰، ۲۴۹
 ۲۶۲، ۲۶۱، ۲۶۰، ۲۵۹، ۲۵۸، ۲۵۷، ۲۵۶
 ۲۷۸، ۲۷۲، ۲۷۱، ۲۶۹، ۲۶۵، ۲۶۴، ۲۶۳
 ۳۰۱، ۳۰۰، ۲۹۶، ۲۹۵، ۲۹۴، ۲۸۱، ۲۷۹ :
 ۳۰۲
 جاثلیق بغداد : ۱۱
 جعفر تبریزی (مولانا) : ۵۵، ۲۸، ۲۴ :
 جلال الدین اوبهی (مولانا) : ۲۷
 جلال الدین ابویزد پورانی (مولانا) : ۲۶۷ :
 ۲۶۸
 جلال الدین یوسف حلاج (مولانا) : ۲۷
 جلالی : ۲۹
 جغتای : ۳۴
 جلال الدین محمود زاهد مرغابی (مولانا) :
 ۵۴
 جلال الدین محمد قایینی : ۵۴
 جلال الدین عبدالرحیم صدر : ۵۵
 جمال الدین عبدالرزاق : ۶۹
 جلال الدین محمد آگهی : ۵۶
 جهانگیر : ۶۰
 جهانگیر پادشاه : ۱۹۱
 جان لیدن John Lyden : ۶۰
 جعفر نوربخش : ۸۹

- مراجعة شود)
- حسن (قاضی) : ۱۴۹
- حسین مکی : ۲۴۴
- حاجی (مولانا) : ۱۸۰
- حسین (مولانا شیخ) : ۱۸۴
- حجة بن الحسن : ۱۹۴
- خواند میر : ۵۶، ۵۵، ۵۳، ۲۹، ۱۶، ۱۰، ۱۴، ۱۰، ۱۰۴، ۹۳
- خواجه علی : ۲۷۵
- خواجه جان : ۲۷۹
- خواجه کلان : ۲۸۳
- خسرو پرویز : ۲۴
- خیالی (مولانا) : ۲۶
- خالدی : ۲۹
- خاتم الشعرا : ۲۲۷، ۱۲۷، ۵۱ (به جامی
- مراجعة شود)
- خاقانی : ۲۲۷، ۱۲۹، ۷۵، ۷۳، ۶۹، ۶۸، ۵۲
- خلیل : ۲۶۱، ۲۶۰، ۲۵۳، ۲۵۰، ۲۴۵، ۲۲۹
- خلیل الله (مولانا) : ۵۵
- خلیل سلطان : ۶۵
- خواجوی کرمانی : ۲۹۷، ۶۹، ۶۸
- خضر : ۹۹
- خضر : ۲۸۱
- خیام : ۱۲۸
- خاتم الانبیا : ۲۰۲ (به محمد مراجعه
- شود)
- داریوش : ۱۱
- دونالد ویلبر : Donald Willber
- دولتشاه سمرقندی : ۲۶، ۲۵
- ۶۴، ۶۳، ۶۲، ۵۶، ۲۴
- ۱۳۴، ۱۲۸، ۱۱۱، ۱۰۸، ۱۰۶، ۶۶، ۶۵
- ۲۳۳
- دولت پرتوی : ۳۰۲
- دشتی : ۱۳۳
- داوود (مولانا) : ۱۸۴
- دلشاد : ۲۵۳
- ذبیح الله صفا : ۱۲۷
- ربیعی پوشنگی : ۲۹، ۱۰
- ریاضی (مولانا) : ۵۵، ۲۹
- رشیدالدین فضل الله : ۵۳، ۴۵
- رضی الدین عبدالغفور لاری : ۱۲۲، ۱۱۰، ۴۳
- ۱۵۸، ۱۵۱، ۱۴۷، ۱۴۵، ۱۴۲، ۱۳۴، ۱۳۲
- ۱۷۶، ۱۷۰، ۱۶۹، ۱۶۶، ۱۶۴، ۱۶۲، ۱۵۹
- ۲۲۰، ۲۱۹، ۲۱۸، ۱۸۶، ۱۸۲، ۱۸۰، ۱۷۸
- ۲۹۹، ۲۸۴، ۲۶۴، ۲۲۵
- رضی الدین احمد جامی : ۵۵
- رودکی : ۲۵۳، ۷۴
- ریو (دکتر) : ۱۳۱، ۱۱۱، ۱۰۹، ۷۹
- رکن الدین محمد خوافی (مولانا) : ۵۴
- رضوان شاه (خواجه) : ۲۸
- رضاقلی خان هدایت : ۱۳۳، ۱۲۴
- رضا زاده شفق (دکتر) : ۱۲۹، ۱۲۸
- رشید یاسمی : ۱۳۰
- رسول : ۲۰۳ (به محمد مراجعه شود) :
- ۲۱۴، ۲۰۴
- روح الله : ۲۷۹
- زین الدین ابوبکر خوافی (شیخ) : ۲۱
- ۱۷۳، ۹۳، ۵۴
- زلالی (مولانا) : ۵۶
- زین (مولانا) : ۶۳
- زین الملك اسفهانى : ۷۴
- زلیخا : ۹۹
- زین العابدین شیروانی (حاج) : ۱۹۱، ۱۲۳
- ۲۱۳
- زین العابدین مؤتمن : ۱۳۰
- زین العابدین علی بن حسین بن علی : ۴۰۱
- ۲۰۳، ۲۰۲

زهره : ۲۰۱
 زبیر : ۲۸۰
 سعدی : ۷۵، ۷۳، ۷۲، ۶۹، ۶۸، ۶۷، ۵۲، ۴۶
 ۲۲۸، ۲۲۷، ۲۲۶، ۱۲۹، ۱۲۸، ۱۲۷، ۱۰۶
 ۲۵۶، ۲۵۵، ۲۵۳، ۲۵۱، ۲۴۷، ۲۴۶، ۲۳۰
 ۲۹۷، ۲۵۷
 سیف الدین احمد (مولانا) : ۵۵، ۴۳
 سید الشهدا ، ۲۰۱ (به حسین علیه السلام
 مراجعه شود)
 سلمان ساوجی : ۲۵۳، ۷۳، ۷۰، ۶۹
 سلمان (فارسی) : ۲۰۳
 سیفی هروی : ۵۵، ۲۹
 سلطان حسین بهادر خان : ۱۵۳
 سلطان حسین بایقرا : ۲۳، ۲۱، ۱۹، ۱۷
 ۶۱، ۵۵، ۵۴، ۵۰، ۴۱، ۴۰، ۳۹، ۳۳، ۲۷، ۲۶
 ۹۶، ۹۴، ۹۰، ۸۹، ۸۸، ۸۷، ۸۰، ۷۹، ۶۳
 ۱۱۳، ۱۱۲، ۱۰۹، ۱۰۵، ۱۰۳، ۱۰۲، ۹۸
 ۱۴۶، ۱۳۰، ۱۲۲، ۱۲۱، ۱۱۷، ۱۱۶، ۱۱۴
 ۲۷۹، ۲۷۱، ۲۷۰، ۲۳۹، ۱۷۹، ۱۵۷، ۱۴۹
 ۲۹۸، ۲۹۷، ۲۹۶
 سلطان ابوالغازی حسین : ۲۲
 سلطان یعقوب بیگ : ۲۷۴، ۲۷۳، ۲۳۹
 ۲۹۶
 سلطان محمد : ۲۷۴، ۲۳۹، ۶۶، ۲۵
 سلطان بایزید دوم : ۲۶۰، ۲۳۹، ۱۲۲، ۱۲۱
 ۲۹۶، ۲۷۴، ۲۷۳، ۲۶۱
 سعدالدین مسعود بن عمر التفتازانی (مولانا)
 ۱۴۳، ۸۷، ۵۴، ۲۸
 سلطان سنجر : ۲۶۳، ۲۶۲، ۲۵۳
 سلمانی : ۲۹
 سرائی ملک خانم : ۴۴
 سعدی (مولانا) : ۶۳
 سعد بن زنگی : ۲۵۳
 سلطان ابوسعید گورکان : ۳۷، ۲۳، ۲۲، ۱۹

۱۷۳، ۱۳۰، ۱۱۳، ۱۱۱، ۱۰۴، ۹۶، ۸۸، ۸۷
 ۲۷۰، ۲۶۹، ۲۶۵، ۲۳۹، ۹۸۰
 سنایی : ۲۶۲، ۲۵۳، ۲۲۷، ۸۲، ۷۵
 سلیمان : ۲۶۰
 سام میرزا : ۱۳۰، ۱۱۳، ۱۱۱، ۱۰۹، ۷۹
 ۲۹۹، ۲۹۲، ۱۴۱، ۱۳۸
 سلطان محمد خدا بنده : ۸۷
 سعدالدین کاشغری (مولانا) : ۱۰۵، ۹۶
 ۱۸۸، ۱۵۷، ۱۴۶، ۱۴۰، ۱۳۵، ۱۳۴، ۱۱۸
 ۲۶۶، ۲۶۵، ۲۶۴، ۲۴۶، ۲۲۰، ۲۱۷، ۲۱۴
 ۲۶۷
 سعدالدین (شیخ) : ۱۵۲
 سهل بن عبدالله : ۲۱۷
 سلطان مظفر حسین میرزا : ۲۷۱
 ساغری (مولانا) : ۱۷۵
 سرالله : ۲۷۹
 شاهرخ : ۲۵، ۲۴، ۲۳، ۲۲، ۲۱، ۱۹، ۱۷
 ۶۳، ۵۴، ۵۰، ۴۷، ۴۴، ۴۰، ۳۸، ۳۶، ۲۹
 ۱۷۹، ۱۲۵، ۹۶، ۹۳، ۹۱، ۸۹، ۸۷، ۶۶، ۶۵
 ۲۶۹، ۲۶۸
 شهاب الدین محمد جاجرمی (مولانا) :
 ۱۴۳
 شرف خیابانی (مولانا) : ۸۲
 شاه اسماعیل صفوی : ۱۱۱، ۹۵، ۷۹، ۳۰
 ۱۹۲، ۱۵۷، ۱۳۹، ۱۳۰، ۱۲۴
 شاه تهماسب صفوی : ۱۳۰، ۵۹
 شاه منوچهر : ۱۴۷
 شیخ جام ابونصر احمد بن ابی الحسین
 النامقی الجامی مشهور به زنده پیل المرفا
 (شیخ الاسلام) (احمد جام معروف به زنده
 پیل المرفا) : ۱۳۳، ۱۳۲، ۱۲۶، ۲۱
 شمس الدین محمد آبخارکانی (مولانا) : ۲۱
 شمس الدین مسکین (قاضی) : ۲۶

۱۷۳، ۱۳۰، ۱۱۳، ۱۱۱، ۱۰۴، ۹۶، ۸۸، ۸۷
 ۲۷۰، ۲۶۹، ۲۶۵، ۲۳۹، ۹۸۰
 سنایی : ۲۶۲، ۲۵۳، ۲۲۷، ۸۲، ۷۵
 سلیمان : ۲۶۰
 سام میرزا : ۱۳۰، ۱۱۳، ۱۱۱، ۱۰۹، ۷۹
 ۲۹۹، ۲۹۲، ۱۴۱، ۱۳۸
 سلطان محمد خدا بنده : ۸۷
 سعدالدین کاشغری (مولانا) : ۱۰۵، ۹۶
 ۱۸۸، ۱۵۷، ۱۴۶، ۱۴۰، ۱۳۵، ۱۳۴، ۱۱۸
 ۲۶۶، ۲۶۵، ۲۶۴، ۲۴۶، ۲۲۰، ۲۱۷، ۲۱۴
 ۲۶۷
 سعدالدین (شیخ) : ۱۵۲
 سهل بن عبدالله : ۲۱۷
 سلطان مظفر حسین میرزا : ۲۷۱
 ساغری (مولانا) : ۱۷۵
 سرالله : ۲۷۹
 شاهرخ : ۲۵، ۲۴، ۲۳، ۲۲، ۲۱، ۱۹، ۱۷
 ۶۳، ۵۴، ۵۰، ۴۷، ۴۴، ۴۰، ۳۸، ۳۶، ۲۹
 ۱۷۹، ۱۲۵، ۹۶، ۹۳، ۹۱، ۸۹، ۸۷، ۶۶، ۶۵
 ۲۶۹، ۲۶۸
 شهاب الدین محمد جاجرمی (مولانا) :
 ۱۴۳
 شرف خیابانی (مولانا) : ۸۲
 شاه اسماعیل صفوی : ۱۱۱، ۹۵، ۷۹، ۳۰
 ۱۹۲، ۱۵۷، ۱۳۹، ۱۳۰، ۱۲۴
 شاه تهماسب صفوی : ۱۳۰، ۵۹
 شاه منوچهر : ۱۴۷
 شیخ جام ابونصر احمد بن ابی الحسین
 النامقی الجامی مشهور به زنده پیل المرفا
 (شیخ الاسلام) (احمد جام معروف به زنده
 پیل المرفا) : ۱۳۳، ۱۳۲، ۱۲۶، ۲۱
 شمس الدین محمد آبخارکانی (مولانا) : ۲۱
 شمس الدین مسکین (قاضی) : ۲۶

شاه مظفر : ۲۸
 شمس الدین الهروی (مولانا) : ۵۵، ۲۸
 شهاب الدین عبدالله (مولانا) : ۲۸
 شمس الدین محمد روجی : ۱۸۸، ۵۵
 شمس الدین محمد اسفراینی : ۵۵
 شمس الدین محمد دشتی : ۱۳۵
 شمس الدین محمد بن شرف الدین عثمان : ۵۵
 شمس تبریزی : ۲۵۹، ۱۸۸
 شهید اول : ۸۸
 شمس الدین محمد بتادکانی : ۵۵
 شمس الدین محمد اوحد : ۵۴
 شمس الدین محمد اسفزاری الهروی (مولانا) : ۵۵، ۲۹
 شهاب الدین عبدالرحمان لسان : ۵۵
 شاه قاسم انوار : ۷۶، ۷۵، ۷۱، ۶۸، ۵۴
 ۲۲۱، ۱۳۹، ۱۲۵، ۸۲
 شمس الدین محمد الجزری (شیخ) : ۵۴
 شمس الدین محمد کوسویی (خواجه) : ۲۶۷
 شمس الدین محمد اسد (مولانا) : ۲۶۷
 ۲۶۸
 شیخ شاه : ۱۸۶، ۹۵، ۴۴
 شجاع : ۲۷۹
 شهاب الدین احمد الحقیقی : ۵۶
 شهاب (مولانا) : ۱۷۹
 شاه جهان : ۶۰
 شیر سیالکویی : ۲۲۷
 شرف الدین علی یزدی : ۲۶۷، ۵۵، ۵۳
 شرف الدین محمد لیث نقیب (سید) : ۱۴۸
 شاه بدخشان : ۶۳
 شیرخان لوری : ۱۲۴
 شاه نعمت الله ولی : ۹۵، ۹۴، ۸۸، ۷۱، ۶۸
 شروان شاه : ۲۶۰
 شاد ملک آغا : ۶۵
 شاه حسین بن ملک غیاث الدین محمود : ۱۲۴
 شاه قاسم نوربخش : ۹۰
 شکرالله : ۲۷۹
 شمس الدین عبدالله (قاضی) : ۵۵
 شمس الدین : ۱۷۹
 شمس : ۲۷۸
 شیخ موسا : ۲۸۰
 شیخ احمد : ۲۸۰
 صوفی علی (شیخ) : ۵۵
 صدرالدین محمد (قاضی) : ۵۴
 صائب : ۱۷۳
 صفی الدین ختلانی (مولانا) : ۵۴
 صفی الدین محمد : ۲۴۶، ۱۳۶، ۱۳۵
 صابن الدین علی ترکه اسفهان : ۵۳
 صفی : ۱۹۳
 صدرالدین روای (شیخ) : ۱۷۳، ۶۳
 سدیق : ۱۹۶ (به ابوبکر مراجعه شود)
 صدرالدین ابراهیم مشهدی : ۵۶
 صدرالدین یونس الحسینی (سید) : ۵۴، ۵۶
 صلاح الدین موسا (مولانا - قاضی زاد روم) : ۱۸۴، ۱۴۶، ۱۴۳، ۱۲۱، ۵۰، ۲۵
 صفی الدین اردبیلی (شیخ) : ۹۵
 صدرالدین قونوی (شیخ) : ۲۹۳، ۱۱۰
 صحبت لاری : ۲۴۳
 صفی : ۲۷۶
 صفی صدر : ۲۷۸
 ضیاء الدین نورالله خوارزمی : ۵۴
 ضیاء الدین میرم (خواجه) : ۵۶
 ضیاء الدین یوسف (خواجه) : ۱۳۷، ۱۳۶
 ۲۹۹، ۲۹۷، ۲۳۸، ۲۰۹
 طاهر ابیوردی (مولانا) : ۲۶
 طالب جاجرمی : ۶۸

شاه مظفر : ۲۸
 شمس الدین الهروی (مولانا) : ۵۵، ۲۸
 شهاب الدین عبدالله (مولانا) : ۲۸
 شمس الدین محمد روجی : ۱۸۸، ۵۵
 شمس الدین محمد اسفراینی : ۵۵
 شمس الدین محمد دشتی : ۱۳۵
 شمس الدین محمد بن شرف الدین عثمان : ۵۵
 شمس تبریزی : ۲۵۹، ۱۸۸
 شهید اول : ۸۸
 شمس الدین محمد بتادکانی : ۵۵
 شمس الدین محمد اوحد : ۵۴
 شمس الدین محمد اسفزاری الهروی (مولانا) : ۵۵، ۲۹
 شهاب الدین عبدالرحمان لسان : ۵۵
 شاه قاسم انوار : ۷۶، ۷۵، ۷۱، ۶۸، ۵۴
 ۲۲۱، ۱۳۹، ۱۲۵، ۸۲
 شمس الدین محمد الجزری (شیخ) : ۵۴
 شمس الدین محمد کوسویی (خواجه) : ۲۶۷
 شمس الدین محمد اسد (مولانا) : ۲۶۷
 ۲۶۸
 شیخ شاه : ۱۸۶، ۹۵، ۴۴
 شجاع : ۲۷۹
 شهاب الدین احمد الحقیقی : ۵۶
 شهاب (مولانا) : ۱۷۹
 شاه جهان : ۶۰
 شیر سیالکویی : ۲۲۷
 شرف الدین علی یزدی : ۲۶۷، ۵۵، ۵۳
 شرف الدین محمد لیث نقیب (سید) : ۱۴۸
 شاه بدخشان : ۶۳
 شیرخان لوری : ۱۲۴
 شاه نعمت الله ولی : ۹۵، ۹۴، ۸۸، ۷۱، ۶۸
 شروان شاه : ۲۶۰
 شاد ملک آغا : ۶۵

- طاهر : ۲۸۲، ۲۸۱
 ظهیر فاریابی : ۷۵، ۷۳، ۶۹، ۶۸، ۶۷، ۵۲
 ۲۶۲، ۲۵۳، ۲۴۵، ۲۳۷، ۲۲۷، ۲۲۶
 ظهیرالدین محمد بابر : ۶۰
 ظهیرالدین عیسا (خواجه) : ۱۳۷
 علی بن ابیطالب (امیرالمؤمنین) :
 ۱۹۵، ۱۹۴، ۱۹۳، ۱۹۲، ۱۶۱، ۱۴۸، ۸۳
 ۲۶۶، ۲۰۹، ۲۰۰، ۱۹۹، ۱۹۸
 علی : ۲۸۰، ۲۷۶
 عبدالرزاق سمرقندی : ۴۷، ۲۶، ۲۴، ۱۶
 ۵۳
 علی اصغر حکمت : ۱۰۳، ۹۶، ۶۰، ۲۲، ۱۶
 ۱۵۹، ۱۵۰، ۱۴۰، ۱۳۱، ۱۳۰، ۱۲۷، ۱۰۹
 ۳۰۰، ۲۳۹، ۲۰۷، ۲۰۴، ۱۷۱
 علی بن موسی الرضا : ۲۰۰
 عباس : ۲۵
 عیسا : ۱۰۰
 عبدالله بن میرعلی : ۲۸، ۲۴
 عیسا صدیق (دکتر) : ۱۳۰
 عبدالله انصاری (خواجه) : ۵۲، ۳۷، ۲۱
 ۲۹۹، ۱۸۰
 عبدالرحمن بن ملجم : ۱۹۴
 عبدالرحمان قاضی : ۳۰۰
 علاءالدین علی قوشچی (مولانا) : ۵۰، ۲۵
 ۱۸۸، ۱۴۶، ۱۴۴
 عثمان : ۱۹۶، ۱۶۱
 علاء الدوله (میرزا) : ۶۶، ۲۵
 عطار : ۲۶۰
 عبداللطیف : ۲۷۷، ۲۷۶، ۶۶، ۲۵
 عبدالعزيز : ۲۵
 عبدالعزيز (خواجه) : ۲۹، ۲۵
 عبدالقادر : ۲۷۸، ۲۷۷
 علاء الدین شاشی (مولانا) : ۶۳، ۲۶
 عضدایچی (قاضی) : ۸۷
- عاشق (سید) : ۲۶
 عصمت بخارایی (خواجه) : ۵۴، ۲۹، ۲۶
 ۷۳
 علاء الدین علی چشتی (شیخ الاسلام) : ۲۷
 عبید زاکانی : ۷۰
 عنصری : ۲۵۳، ۷۳
 عارفی : ۸۲، ۷۲، ۵۵
 عماد : ۲۸۱
 عماد فقیه کرمانی : ۷۰
 عبدالؤمن یا عبدالقادر گوینده : ۶۵، ۵۴
 عبدالوهاب اسفراینی : ۶۳
 عبدالغنی نابلسی : ۲۹۵
 عمرشیخ : ۶۶، ۶۴
 عبدالوهاب مشهدی (قاضی) : ۶۳
 عمرو (شیخ) : ۱۸۰
 علاءالدین عطار : ۵۴
 علاءالدین محمد (خواجه) : ۱۳۲
 عبدالله بن مولانا سان الدین محمد (مولانا)
 ۵۴
 عطاءالله کرمانی (خواجه) : ۱۴۸
 عطا ملک جوینی : ۵۳
 عطاءالله (مولانا) : ۱۷۹
 علی (خواجه) : ۹۵
 علی ابراهیم خان خلیل : ۱۲۴
 علی بدر (مولانا) : ۵۴
 علی خان : ۱۸۰
 عماد الدین عبدالعزیز ابهری (مولانا) : ۵۵
 علی تبریزی شترنجی : ۵۴
 عبدالجمیل (مولانا) : ۵۵
 عبدالواسع هروی (مولانا) : ۲۹
 عارف : ۲۹
 علامه حلی : ۸۸
 عبیدالله بن ابوسعید الهروی (مولانا) :
 ۱۵۷، ۱۳۶، ۱۳۴

- علی مشهدی (سلطان) : ۶۱،۵۶،۲۸
 عبدالعلی خان : ۱۴۰
 عبدالقادر بن حافظ عینی (خواجه) : ۲۸
 ۶۶
 علی بن عبدالمال : ۱۹۴
 عبدالملك : ۲۰۱
 عبدالبنی فخرالزمانی قزوینی (ملا) : ۱۱۹
 ۲۷۱، ۱۴۳، ۱۴۲، ۱۲۲، ۱۲۰
 عمر : ۲۶۶، ۱۹۶
 عمر فاروق : ۱۲۰
 عمر امین : ۲۸۰
 علی سمرقندی (مولانا خواجه) : ۱۲۰
 ۱۸۴، ۱۴۵، ۱۴۳
 غیاث الدین افضل بن سید حسینی (سید)
 ۵۵
 غنی (دکتر) : ۱۲۸
 غزالی مشهدی : ۲۲۷
 فصیح الدین صاحب دارا : ۵۶
 فصیح الدین محمد نظامی : ۵۶
 فخرالدین علی بن حسین کاشفی : ۱۱۵، ۴۳
 ۲۶۶، ۱۸۱، ۱۷۲، ۱۷۰
 فخرالدین گرگانی : ۲۹۷
 فتاحی نیشابوری : ۸۲، ۷۲
 فرخی : ۷۳
 فضلی سمرقندی (مولانا) : ۱۸۰
 فردوسی : ۱۳۹، ۱۲۸، ۸۱، ۷۹، ۷۲، ۶۹
 ۲۶۲، ۲۲۶
 فضل الله بن ابو محمد تبریزی استرآبادی :
 ۹۱، ۹۰
 فریدون حسین میرزا : ۶۶
 فیثاغورس : ۹۰
 فخرالدین ابراهیم عراقی : ۵۳، ۲۱۷
 ۲۹۳
 فخرالدین لورستانی : ۲۶۶
 فصیحی خوافی : ۵۳
- فخرالدین علی صفی (مولانا) : ۱۲۲، ۱۱۰
 ۱۴۰، ۱۳۸، ۱۳۶، ۱۳۵، ۱۳۴، ۱۳۲، ۱۲۳
 ۲۱۹، ۲۱۳، ۱۵۹، ۱۴۵، ۱۴۴، ۱۴۲، ۱۴۱
 فتح الله تبریزی (مولانا) : ۱۴۳، ۱۲۰
 ۱۴۶
 فنائی (بابا) : ۲۴۴، ۲۴۲، ۱۲۶
 فاروق : ۱۹۶ (به عمر مراجعه شود)
 فرزددق : ۲۰۴، ۲۰۳، ۲۰۲، ۲۰۱، ۲۰۰
 فن روز نزویک : ۲۶۳
 فضلون : ۲۶۲
 فانی : ۲۷۲
 فتح الله : ۲۷۹
 قوام الدین (استاد) : ۶۵، ۵۵، ۵۰، ۲۱، ۱۸
 قیصر روم : ۱۴۹، ۱۴۸
 قطب الدین عبدالله الامامی : ۵۴
 قاسم علی : ۵۹
 قبولی (مولانا) : ۶۳
 قنبری (مولانا) : ۶۳
 قدیمی (مولانا) : ۶۳
 قطب الدین نای : ۶۵
 قل محمد (خواجه) : ۲۸
 قطب الدین مورودجشتی : ۲۸
 قوام الدین حسین : ۱۲۰
 قایتبای چرکس : ۱۲۲
 قاسم شغاول (درویش) : ۱۴۹
 قطب الدین محمد (شیخ) : ۱۷۳
 قرت العین : ۲۴۴، ۲۴۳
 قطران تبریزی : ۲۶۳
 کاتبی ترشیزی : ۷۳، ۷۱، ۶۹، ۶۸، ۲۹، ۱۶
 ۸۸، ۸۴، ۸۲، ۷۹، ۷۵
 کاتب چلبی : ۳۰۰
 کلمان مارکهام Clements markham
 ۲۶
 کمال الدین بهزاد : ۶۱، ۵۹، ۵۶، ۲۸

- کمال الدین حسین گازرگاهی: ۱۰۹،۸۰
 کمال الدین مسعود شروانی: ۵۵
 کمال الدین عبدالواسع نظامی: ۵۵
 کمال الدین حسین واعظ: ۱۴۱،۱۴۰،۵۵
 کمال الدین عبدالرزاق: ۲۲۷،۱۰۶،۵۵
 کمال الدین حسین خوارزمی: ۵۴
 کاظمی (سید): ۶۳،۵۵
 کمال الدین شاه حسین کامی: ۵۵،۲۹
 کمال الدین اسماعیل: ۲۵۸،۷۳،۶۹،۶۸،۵۴،۵۲،۶۹،۷۰
 کمال خجندی: ۲۵۸،۲۵۳،۲۴۷،۲۲۷،۸۴،۷۶،۷۳
 کمال: ۲۷۸
 کریم: ۲۸۲
 گوهرشاد آغا: ۴۴،۲۱
 گلاویخو Glayigo، ۴۵
 لوسین بوات L - bouvat، ۲۶
 لطف الله نیشابوری (خواجه): ۷۶،۷۵،۵۴
 لطف علی بکه آذر اسفهان‌ی: ۱۲۳
 لطیف: ۲۸۳
 لقمان: ۲۸۱
 میرخواند، ۹۰،۵۶،۱۰
 میرحسین میندی: ۱۹۱
 محمد کاظم امام (سید): ۱۰۲،۲۶،۱۱
 محمد تقی مجلسی (ملا): ۲۰۳،۱۹۱
 ملک معزالدین حسین کرت: ۲۱،۱۴
 محمد: ۲۱۴،۲۰۴،۱۳۷
 محمد ترغای: ۲۵
 موسا: ۱۰۰
 معین الدین کاشانی: ۵۰،۲۵
 محمد یتاء: ۱۲۴
 محمد عالم (مولانا): ۲۶
 محمد باقر مجلسی: ۱۹۱
 ملک غیاث الدین کرت: ۲۷
 محمد باقر خوانساری (ملا): ۱۹۱،۱۲۴
 محمد اردستانی (مولانا): ۲۶
 محمد مهدی خشی (مولانا): ۵۵،۲۹،۲۶
 محمد نقاش (مولانا - حاجی): ۵۵،۲۸
 مسیح: ۹۹
 معین الدین فراهی: ۵۵،۲۹
 مولانا زاده ابهری: ۵۵
 محمد طالب (مولانا): ۵۶
 محمد شبانی (امام): ۱۳۵
 مسعود قمی (قاضی): ۵۵
 میرحسین معماهی: ۵۵
 میرعلی (مولانا): ۱۸۰
 مسیح الدین حبیب الله: ۵۵
 منصور تبکیچی: ۵۵
 ملک: ۲۸۰،۲۷۹
 محمد پارسا، (خواجه): ۲۹۹،۲۶۶،۵۴
 محمد اصغر (خواجه): ۵۴
 محمد بن حسام الدین (مولانا): ۵۵
 محی الدین محمد الغزالی توسی (شیخ):
 ۵۴
 مه‌ری هروی: ۴۴،۲۹
 محمد شیرین مشهور به منیری (مولانا): ۵۴
 ۷۵
 محمود زنگی عجمی کرمانی (شیخ): ۲۸
 ۵۴
 ملک (مولانا): ۶۸
 مؤید دیوانه (خواجه): ۶۸
 منوچهری: ۶۹
 محمد جوکی میرزا: ۶۶
 محمد تقی بهار (ملک الشعرا): ۱۲۶،۱۲۵
 محمد علی نجاتی: ۶۵
 مولوی (جلال الدین): ۱۸۸، ۱۲۸، ۶۹
 ۲۵۹،۲۵۸
 میرانشاه: ۹۱،۶۵،۶۴
 محی الدین محمد بن العربی: ۱۱۰، ۵۳
 ۲۹۳،۲۶۷،۲۶۶،۲۱۷،۲۰۵،۱۲۱

محیط طباطبایی : ۱۳۰
 محمد توسی : ۲۹
 مهدی توحیدی پور : ۱۲۷
 میرك نقاش (خواجه) : ۵۵
 محمد خاوند شاه : ۲۹
 معصوم علیشاه : ۱۲۴
 محمد الكاشغری : ۱۰۶
 مدرس گیلانی : ۱۲۹
 محمد جامی (مولانا) : ۱۳۸، ۱۳۷، ۱۱۱ : ۲۴۶، ۱۵۸
 محمد حیسری (قاضی) : ۱۴۸
 محمد بن محمد الدارابی [= عارف] : ۱۱۷
 میرسید شریف : ۱۹۲
 محمد الشیبانی (امام) : ۱۱۸
 محمد بن عبدالله بن تاووس بن هرمز -
 الشیبانی (امام) : ۱۲۳
 میر حسین دوست سنبهلی : ۱۲۴
 محمد قدرت الله گوپا موی : ۱۲۴
 مولانا زاده ختایی : ۱۴۳
 محمد عارف شیرازی : ۱۹۲
 معین تونی (مولانا) : ۱۸۴، ۱۴۴
 منجم باشی : ۲۷۰
 معروف کرخی : ۱۷۲
 مزید (مولانا) : ۱۷۳، ۱۷۲
 مفیث : ۲۸۱
 نفیس طبیب (مولانا) : ۲۶
 نظام الملك توسی (خواجه) : ۸۸، ۲۷
 نظام الدین عبدالرحیم : ۲۷
 ناصر الدین لطف الله (مولانا - خواجه) : ۲۷
 نوایی : ۲۷۲، ۱۰۳
 نویان : ۲۸۴
 نورالدین محمد زیارتکاهی : ۵۵
 نظام الدین استرآبادی : ۵۵، ۲۹

مینك : ۴۷
 معینی : ۵۳
 معزی : ۲۶۳، ۲۶۳، ۲۵۳، ۷۴
 محمد کاخکی (مولانا) : ۶۵
 محمد نعمت آبادی : ۶۳
 میرقرشی (مولانا) : ۶۳
 میر مطهر : ۲۷۸
 میرعلی : ۲۷۸
 میرزا بیك : ۶۳
 میرزا محمد ملك الكتاب : ۶۱
 مشرقی (مولانا) : ۶۳
 مشتاق اسفهانى : ۲۴۴
 میر ارغون : ۶۳
 مینورسکی : ۳۰۱، ۳۰۰
 محمد امامی (قاضی) : ۶۳
 محمد نوربخش (سید) : ۸۹
 مجنون (مولانا) : ۵۶
 محمد حسین الحسینی خاتون آبادی : ۱۹۴
 محمد بن مولانا نورالله (سلطان) : ۵۶
 مصطفی : ۲۰۹ (به محمد مراجعه شود)
 مصطفی میر محمدی : ۳۰۲
 محمد قاسم فرشته : ۶۰
 محمد علی تبریزی خیابانی : ۳۰۰، ۱۳۰
 محمد بن علی الحکیم الترمذی الهروی :
 ۲۸
 محمد علی تربیت : ۳۰۰، ۱۳۱، ۲۹۵
 مقصود : ۲۸۳
 معین الدین بالاصیل الواعظ : ۲۹
 ملك التجار : ۲۷۵
 ملك محمد : ۲۷۷
 ملك شاه حسین : ۲۸۳
 معین الدین جامی (خواجه) : ۲۹

- ناصرالدین ابونصر مهنه (خواجه) : ۵۶
 نورالدین هلالی جغتایی : ۵۶، ۲۹
 نظام الدین عبدالحی طیب : ۵۵
 نظام الدین محمد (قاضی) : ۵۵
 ناصرالدین عبدالعزیز جامی : ۵۵
 ناصرالدین عبیدالله ملقب به خواجه احرار :
 ۱۹۰، ۱۸۷، ۱۵۷، ۱۴۶، ۱۱۳، ۹۷، ۹۶
 ۲۹۹، ۲۹۷، ۲۹۶، ۲۶۶، ۲۶۵، ۲۴۶
 نظام الدین عبدالحق (مولانا) : ۵۵
 نورالدین محمد امامی (قاضی) : ۵۵
 نظام الدین شامی : ۵۴
 نجم الدین الطارمی : ۶۵، ۵۴
 نظامی گنجوی : ۱۰۷، ۷۳، ۷۲، ۶۹، ۵۲
 ۲۹۶، ۲۵۳، ۲۲۷، ۲۲۶، ۱۸۴، ۱۲۹، ۱۲۷
 ۲۹۷
 نظامی عروضی : ۷۴
 نبی : ۲۰۹ (به محمد مراجعه شود)
 نورالدین محمد مشهور به شریف الدین
 علی جرجانی (سید) : ۸۷، ۵۵، ۵۴، ۵۲
 ۱۴۳، ۱۲۰
 نازنینی (مولانا) : ۶۳
 نایی (شیخ) : ۲۸
 نورالله شوشتری (قاضی) : ۱۹۲، ۱۹۱، ۱۱۷
 ۱۹۴
 نواب صدیق حسن خان : ۱۲۴
 نظام الدین احمد : ۱۴۵، ۱۴۲
 نعمت حیدری : ۱۵۰
 نعمت الله : ۲۸۲
 نعمت الله جزایری : ۱۷۳
 نوح : ۲۷۸
 ویلبر Donald - Wilber : ۲۰
 وجیه الدین نسفی (مولانا) : ۲۹
 والد داغستانی : ۱۱۶
 و . میلر : ۱۲۸
 ویکر هوزر Wicherhauser : ۲۶۳
 وحید : ۲۸۱
 هارون الرشید : ۱۱
 هوشنگ : ۱۰
 همایون : ۶۰
 هاتقی (مولانا) : ۱۳۹، ۱۳۸، ۱۲۴، ۸۲، ۵۶
 ۱۵۸، ۱۴۰
 هشام بن عبدالملک اموی : ۲۰۱، ۲۰۰
 ۲۰۳، ۲۰۲
 یارعلی ترکمان : ۲۵
 یوسف : ۹۹، ۶۶
 یوسف بدیعی (مولانا) : ۵۵
 یوسف اهل : ۲۹
 یوسف اعتصامی : ۱۳۱
 یحیا سبیک (مولانا) : ۵۵
 یزید : ۱۷۳

فهرست نامهای شهرها، دیه‌ها و...

باغ سفید : ۲۰، ۲۴، ۲۶	آمویه : ۱۳، ۱۴۳
باغ زاغان : ۲۰	آسیای صنیر : ۹۵
باغ قزقل : ۲۰	آذربایجان : ۱۴۹، ۱۲۹، ۱۲۲، ۹۴، ۴۸
باغ خیابان : ۲۰	۲۹۴، ۲۷۳، ۲۷۲، ۲۷۰
باغ نظرگاه : ۲۰	ایران : ۳۹، ۳۱، ۳۰، ۲۴، ۲۳، ۲۰، ۱۱، ۹
باغ مختار : ۲۰	۸۹، ۸۸، ۸۶، ۸۷، ۷۶، ۶۷، ۶۰، ۵۴، ۵۱، ۴۰
باغچه تخت عزیزان : ۲۰	۱۸۹، ۱۸۶، ۱۵۷، ۱۲۹، ۹۷، ۹۶، ۹۵، ۹۲
باغچه گازرگاه : ۲۰	افغانستان : ۲۶۸، ۱۸۹، ۹
بلخ : ۱۴۹، ۲۱	اوروای : ۱۰
باورد : ۲۴	اندخود : ۹۳
بوقییس (کوه) : ۲۰۱	اوبه : ۱۴
بلغار : ۱۰۰	استرآباد : ۲۷۰، ۲۶۸، ۱۶
بندر هرمز : ۴۸	ابیورد : ۲۴
بمبایی : ۶۱	اروپا : ۶۰، ۴۰
بستام : ۱۴۷	اسفهان (سفاهان) (سپاهان) : ۱۱۸، ۱۱۶
بیدر : ۱۷۵	۲۵۸، ۲۴۵، ۲۴۲، ۱۲۶، ۱۲۰
بدخشان : ۱۷۹	انجمن ادبی هرات : ۱۴۰
بیت الله : ۱۸۱	اکبرآباد : ۱۹۲
باغ قندهاری : ۱۹۲	استانبول : ۳۰۱
پوشنگک : ۱۱، ۱۰	بخارا : ۹۷، ۹۵، ۷۴
پل انجیل : ۱۴	باب الدشت : ۱۱۸
پل خیمه دوزان : ۱۴	بغداد : ۱۷۳، ۱۷۲، ۱۵۰، ۱۴۷، ۵۹، ۱۱
پل ملان : ۱۴	۱۹۸، ۱۹۴، ۱۹۳
پاریس : ۲۴۰، ۶۰	بطحا : ۲۰۱، ۹۷
پل تولکی : ۱۵۷	بازار ملك : ۱۲
پوران : ۲۶۸	برج علی اسد : ۱۳
ترکستان : ۹۷، ۷۸، ۶۷، ۴۸، ۴۱، ۲۳، ۹	باغ جهان آرای : ۲۰
۲۵۶، ۱۸۹	باغ زبیده : ۲۰
ترکیه : ۱۰۲، ۹۱	باغ دلکشای : ۲۰
تخت باباسوخته : ۲۰	باغ چمن آرای : ۲۰

خوارزم : ۲۷۰، ۶۹	تبریز : ۱۲۸، ۹۱، ۸۸، ۵۸، ۴۸، ۳۰، ۲۲
خط استوا : ۱۳۲	۲۷۴، ۲۵۹، ۲۵۸، ۱۴۹، ۱۴۷
خیف : ۲۰۱	تربت شیخ جام : ۱۲۶
خانقاه شاه قاسم انوار : ۲۲۱	توس : ۲۴
دروازه قیچاق : ۱۲	تخت مزار : ۱۵۷، ۱۳۴
درب ملك : ۱۲	جرجان : ۲۴
درب خوش : ۱۳، ۱۲	جام : ۱۲۵، ۱۲۰، ۱۱۸، ۱۱۶، ۱۰۴، ۱۰۱
درب عراق : ۱۲	۲۶۶، ۱۷۷، ۱۴۰، ۱۳۳، ۱۳۲، ۱۳۱، ۱۲۹
دانشگاه لیث : ۲۴۰	جده : ۴۸
دردشت اسفهان : ۱۱۱	جزایر خالدات : ۱۳۲
دشت اسفهان : ۱۳۵، ۱۳۳	جوین : ۱۷۳
دروازه خوش : ۱۲	جفاره : ۲۶۷
در بند شیخ خرم : ۱۴	چین : ۱۰۰، ۴۷، ۴۰
دره دوبرادران : ۱۴	حیدرآباد : ۶۰
دارالسیاده : ۲۱	حبشه : ۴۸
دارالصفاء : ۲۱	حجاز : ۱۴۹، ۱۴۸، ۱۴۷، ۱۲۹، ۱۲۳
دهلی : ۲۴۵، ۲۴۲، ۱۲۶	۲۲۸، ۲۰۰، ۱۹۸، ۱۹۰، ۱۸۱، ۱۷۴، ۱۷۲
دکن : ۲۴۵، ۲۴۲، ۱۷۵، ۱۲۶	۲۹۵، ۲۳۷، ۲۵۶
دمشق : ۱۴۹، ۱۴۸، ۱۴۷، ۱۲۸	حلب : ۱۴۹، ۱۴۸، ۱۴۷
دامغان : ۱۴۷	حله : ۱۹۸، ۱۴۷
رودهرات (رود مالان) : ۱۴	حرم (مسجد الحرام) : ۲۰۱
روم : ۱۲۹، ۱۲۲، ۱۲۱، ۱۰۷، ۱۰۰، ۴۸	حطیم : ۲۰۱
۲۳۰، ۱۵۰، ۱۴۹	حل : ۲۰۱
ری : ۴۸	خراسان : ۹۳، ۹۱، ۶۳، ۱۵، ۱۹، ۱۷، ۹
رکن : ۲۰۱	۱۴۹، ۱۴۸، ۱۴۷، ۱۳۹، ۱۳۵، ۱۲۱، ۱۱۳
زیارتگاه : ۱۴	۲۵۶، ۲۵۱، ۲۴۳، ۱۸۹، ۱۷۹، ۱۷۴، ۱۷۱
زنگبار : ۴۸	۲۷۴، ۲۶۹، ۲۶۸، ۲۶۴، ۲۵۷
زمزم (جاه) : ۲۰۱	خواف : ۹۳
سرخس : ۱۴	خوزستان : ۸۹
سیاوشان : ۱۴	خرجورد : ۱۲۵، ۱۲۰، ۱۱۸، ۱۱۱، ۱۰۴
سمرقند : ۹۶، ۶۷، ۴۸، ۲۶، ۲۵، ۲۱، ۲۰	۲۶۶، ۱۵۷، ۱۴۰، ۱۳۹، ۱۳۵، ۱۳۳، ۱۲۶
۱۷۳، ۱۴۶، ۱۴۵، ۱۴۳، ۱۲۱، ۱۲۰، ۱۱۳	خانقاه سر خیابان : ۲۱
۲۷۱، ۲۶۴، ۱۸۴	ختای : ۱۰۰
	ختن : ۲۷۳

کتابخانه ملی : ۳۰۱	سلطانیه : ۴۸،۲۵
کوه اسکلجه : ۱۴	ستسین : ۱۰۰
کوفه : ۲۰۱	سبزوار : ۱۴۷، ۸۸، ۶۳
کلبرخان : ۱۴	سمنان : ۱۷۴، ۱۴۷
کوسوبه : ۱۴	ساغر : ۱۷۵
کعبه معظمه : ۲۵۶، ۱۴۸، ۱۱۶	سد سکندر : ۲۵۴
کتابخانه ملک : ۱۵۰، ۱۲۴، ۱۱۷، ۱۱۶	شوش : ۱۱
۳۰۲، ۳۰۱، ۱۷۶	شیراز : ۲۵۷، ۲۵۱، ۵۸، ۲۲
کتابخانه مدراس : ۳۰۰	شام : ۱۴۸، ۱۲۹، ۱۲۲، ۱۲۱، ۱۰۷، ۴۸
کتابخانه همایونی (کتابخانه سلطنتی	۲۷۴، ۲۰۱، ۱۵۰
هرات) : ۲۷	صفا : ۲۰۱
کتابخانه موزه ملی فرانسه : ۹۱	طور : ۱۶۱
کتابخانه آصفیه : ۳۰۱	عراق : ۱۲۹، ۱۲۷، ۱۲۲، ۸۸، ۴۸، ۲۵
کرمان : ۹۴	۲۹۴، ۲۷۲، ۲۶۸، ۱۸۹، ۱۳۹
کانپور : ۱۴۶	عراق عرب : ۱۵۲
کربلا : ۲۰۱، ۲۰۰، ۱۵۰، ۱۴۷	عراقین : ۱۲۲
کردستان : ۱۴۹، ۱۴۷	عدن : ۴۸
کتابخانه مجلس شورای ملی : ۱۵۶، ۱۵۱	عیدگاه هرات : ۱۰۵
۳۰۲، ۳۰۱	عرفات : ۲۰۱
گورمیر : ۲۰	غازان Kazan : ۶۰
گیلان : ۱۸۷	غور : ۸۸
گرگان : ۲۷۰	فیروزآباد : ۱۲
لکنهو : ۱۴۵، ۱۱۰	قراٹ : ۲۰۱
لندن : ۶۰	فارس : ۲۶۸، ۲۵۶، ۲۵۵
لنگر : ۱۲۵	قلعه شمیران : ۱۱
ماورالنهر : ۱۲۱، ۹۲، ۹۱، ۴۱، ۳۱، ۲۵، ۹	قیچاق : ۱۳۰، ۱۲
۲۶۹، ۱۶۲	قندهار : ۴۸
مارو : ۱۱	قلعه شاهرخیه : ۶۵
مطبعة نولکشور : ۱۱۰	قزوین : ۱۴۷
مسجد جامع (هرات) : ۱۵۰، ۲۱، ۱۲	قبيله : ۱۷۳
ملاسیان : ۱۴	کتابخانه آستان قدس : ۸۲
مقام ابراهیم : ۲۰۱	کتابخانه امیرعلیشیر نوایی : ۲۷
مصر : ۲۹۵، ۱۲۹، ۱۲۲، ۱۲۱، ۴۸، ۱۴	
مکه معظمه (بیت الله) : ۱۴، ۱۲۱، ۱۲۳	

مدرسه خیابان : ۱۷۷	۲۰۱، ۱۶۰، ۱۴۹، ۱۴۸، ۱۴۷، ۱۳۴، ۱۲۸
مشهد حسین : ۲۰۰، ۱۹۳	منا : ۲۰۱
نساو : ۲۴	مشهد : ۸۸، ۲۴، ۲۱
نجف اشرف : ۱۹۸، ۱۹۴، ۱۹۳، ۱۴۷	مسجد گوهرشاد : ۲۱
۱۹۹	مسجد کنبد : ۲۱
نیشابور : ۱۴۷	مازندران : ۲۵
هرات : ۱۹، ۱۷، ۱۶، ۱۵، ۱۴، ۱۱، ۱۰، ۹	مدرسه نظامیه : ۱۴۵، ۱۴۳، ۱۲۰، ۲۷
۴۹، ۳۰، ۳۸، ۲۷، ۲۶، ۲۵، ۲۴، ۲۲، ۲۱	مدرسه و خانقاه شاهرخ میرزا : ۱۲۱، ۲۷
۱۲۱، ۱۲۰، ۱۱۹، ۹۹، ۹۴، ۶۷، ۵۸، ۵۴	مدرسه خواجه آفرین : ۲۷
۱۴۲، ۱۴۰، ۱۳۴، ۱۲۸، ۱۲۶، ۱۲۵، ۱۲۲	مدرسه غیاثیه : ۲۷
۱۵۷، ۱۴۹، ۱۴۷، ۱۴۶، ۱۴۵، ۱۴۴، ۱۴۳	مدرسه سلطانی : ۲۷
۱۹۲، ۱۸۹، ۱۸۴، ۱۷۷، ۱۷۵، ۱۷۳، ۱۷۲	مدرسه سلطان حسین میرزا بایقرا : ۲۷
۲۷۲، ۲۷۰، ۲۶۹، ۲۲۴، ۲۴۴، ۲۴۳	مدرسه خواجه اسماعیل حصاری : ۲۷
هرا : ۱۹، ۹ (به هرات مراجعه شود)	مدرسه جمالیه : ۲۷
هندوستان : ۹۷، ۶۶، ۶۰، ۴۸، ۴۰، ۳۳، ۹	مدرسه بدیمیه : ۲۷
۲۳۰، ۱۳۰، ۱۰۲، ۱۰۰	مدرسه خواجه جلال‌الدین : ۲۷
هند : ۲۷۵	مدرسه فصیحیه : ۲۷
همدان : ۲۹۴، ۱۴۷	ماجین : ۱۰۰
هشت بهشت : ۲۷۴	مدینه : ۱۵۰، ۱۴۸، ۱۴۷، ۱۲۱
یونان باستان : ۲۰۹، ۷۹	۲۰۹، ۲۰۱، ۱۹۸
یشرب : ۲۰۹، ۱۶۰، ۱۳۴، ۹۷	مسجد قدیم : ۱۳۶
یمن : ۲۰۱	مرو : ۱۴۹، ۱۴۶

شماره ۲۳

فهرست نامهای کتابها و نوشته‌ها

انیس العارفين : ۸۲	آيينه اسکندري : ۲۹۷
ایران گذشته و حال Iran , past and present : ۲۰	آية الكرسي : ۱۵۲
اشعة اللامعات : ۱۲۳، ۱۱۹، ۱۱۲، ۵۳	اوستا : ۱۰
۲۹۳، ۲۰۵	الابناء : ۹۰
	استوارنامه : ۹۱

ازسعدی تا جامی : ۱۰۹،۹۰،۶۰
 انجمن آرای ناصری : ۱۷۵
 اصول روانکاوی : ۱۷۷
 احقاق الحق : ۱۹۱
 اسکندرنامه : ۲۹۷
 الحاشیه القدسیه : ۳۰۰
 النفحة المکیه : ۳۰۰
 بهارستان : ۱۳۰، ۱۲۳، ۱۱۹، ۱۰۲، ۹۹، ۵۳، ۲۹۷، ۲۴۹، ۲۴۸
 بابرنامه : ۱۰۹، ۸۰، ۶۰
 (یادداشتهای بابر - تزوک بابری)
 بهرام و گلندام : ۸۲
 بستان السیاحه : ۱۲۴، ۱۲۳
 برهان قاطع : ۱۷۴
 بیماریهای جنسی : ۱۷۷
 بوستان سعدی : ۲۵۷
 تاریخ هرات : ۳۰۰، ۱۰
 ترجیع بند نعت رسول خدا : ۲۴۶
 تحفه سامی : ۱۳۸، ۱۲۱، ۱۱۳، ۱۱۱، ۷۹، ۱۴۰
 ترجیع بند بیان معرفت صوفیان : ۲۴۶
 تاریخ ایران : ۲۶
 ترجیع بند در عشق الاهی و مبادی تصوف و... : ۲۴۶
 تزوک تیموری : ۴۲، ۴۱، ۳۳
 ترجیع بند در مضامین عاشقانه : ۲۴۶
 تحفه الاحرار : ۱۱۹، ۱۱۲، ۱۰۲، ۹۹، ۹۷
 ۱۳۱، ۱۶۵، ۱۷۲، ۱۹۹، ۲۳۹، ۲۶۵
 ۲۹۶، ۲۹۵
 تذکره الشعرا : ۱۱۱، ۱۰۸، ۶۶، ۵۶
 تاریخ هندوستان
 History of Hindostan : ۶۰
 تاریخ شاه عباس کبیر : ۹۰
 تجارب الملوك : ۶۱

تکلمه نفحات الانس : ۱۱۵، ۱۱۱، ۱۱۰
 ۱۵۹، ۱۵۱، ۱۴۷، ۱۴۵، ۱۴۴، ۱۲۲، ۱۲۰
 ۲۱۸، ۱۸۱، ۱۷۸، ۱۶۸
 ترجمه اربعین حدیث : ۱۲۳، ۱۱۹، ۱۱۲
 تذکره ریاض الشعرا : ۱۱۶
 تفسیر : ۱۱۹، ۱۱۲
 تفسیر تا به آیه وایای فارهبون : ۲۹۳
 تذکره میخانه : ۱۴۴، ۱۲۳، ۱۲۲، ۱۱۹
 ۲۷۱، ۱۴۶
 تذکره آتشکده آذر : ۱۴۰، ۱۲۷، ۱۲۳
 ۲۵۵، ۲۴۵
 تذکره حسینی : ۱۲۴
 تذکره سامی : ۲۹۲
 تذکره خیر البیان : ۱۲۴
 تاریخ تصوف : ۱۲۸
 تاریخ ادبیات ایران : ۱۲۸
 تاریخ کلیسای قدیم : ۱۲۸
 تحول شعر فارسی : ۱۳۰
 تاریخ فرهنگ ایران : ۱۳۰
 تقویم تربیت : ۳۰۰، ۱۳۱
 تلویح : ۱۴۳
 تذکره کرمی : ۱۷۱، ۱۷۰
 تجنیس الخط : ۳۰۰
 تجنیس اللغات : ۳۰۰
 جامی : ۱۲۳، ۱۰۷، ۹۶، ۲۰، ۱۹، ۱۶
 ۱۷۶، ۱۶۴، ۱۵۹، ۱۴۷، ۱۴۰، ۱۳۰، ۱۲۹
 ۲۳۹، ۲۰۷، ۲۰۴
 جاودان نامه : ۹۱، ۹۰
 جاویدان کبیر : ۹۱
 جامع التواریخ : ۴۶
 جام جم : ۸۲، ۴۶

روضات الجنات ملا محمد باقر خوانساری
۱۲۴
رشحات عین الحیات : ۱۱۰ ، ۵۶ ، ۴۳
۱۴۵ ، ۱۴۴ ، ۱۳۵ ، ۱۲۳ ، ۱۲۰ ، ۱۱۵
۱۴۷ ، ۱۵۹ ، ۱۶۲ ، ۱۸۴ ، ۲۱۳ ، ۲۶۵
۲۶۶
رساله فی الوجود : ۲۹۵ ، ۱۱۹ ، ۱۱۲
رساله لا اله الا الله : ۲۹۵ ، ۱۱۹ ، ۱۱۲
رسالة النائیة : ۲۹۴
رساله تحقیق مذهب صوفی و متکلم و حکیم
۲۹۵ ، ۱۱۹ ، ۱۱۲
رومنو و ژولیت : ۱۳۱ ، ۱۲۷
رساله در قافیه : ۲۹۸ ، ۱۲۳ ، ۱۱۹ ، ۱۱۲
رساله منظومه بهارستان : ۱۱۲
رساله متوسط : ۲۹۸ ، ۱۱۹ ، ۱۱۲
رساله اصغر در معنا : ۲۹۸ ، ۱۱۹ ، ۱۱۲
رساله موسیقی : ۲۹۸ ، ۱۲۳ ، ۱۱۲
رسالة منطق : ۳۰۰
رساله سوآل و جواب هندوستان : ۱۱۲
۲۹۵ ، ۱۱۹
رساله مناسک حج : ۱۲۳ ، ۱۱۹ ، ۱۱۲
۲۹۵
رساله کبیر در معنا : ۲۹۸ ، ۱۲۳ ، ۱۱۲
رساله صغیر : ۲۹۸ ، ۱۱۹ ، ۱۱۲
رساله عروض : ۲۹۸ ، ۱۱۲
رساله طریق صوفیان : ۲۹۹ ، ۱۱۹ ، ۱۱۳
رسالة عروه : ۱۱۹
رسالة فی الواحد : ۳۰۰
رساله منظومه درج : ۲۹۹ ، ۱۱۹
رساله مزارات هرات : ۱۳۴
ریاض السیاحه : ۲۱۳ ، ۱۹۳ ، ۱۹۱ ، ۱۲۴
ریاض العارفین : ۱۳۳ ، ۱۲۴
رساله مزارات هرات : ۱۴۰
زبدة التواریخ : ۵۳ ، ۲۶

جلاء الروح خاقانی : ۲۳۳
جواهر النصوص : ۲۹۵
چهار مقاله : ۷۴
حدیقه : ۸۲
حبیب السیر : ۹۳ ، ۹۰ ، ۵۶ ، ۲۶ ، ۱۶ ، ۱۰
۱۷۳ ، ۱۴۰ ، ۱۳۸ ، ۱۳۷ ، ۱۰۵ ، ۱۰۴
حلیة حلل : ۲۶۹ ، ۱۰۴ ، ۵۳
حلل مطرز در معما و لغز : ۵۳
حسن و دل : ۷۲
خاورنامه : ۸۲
خمسة المتحیرین : ۲۷۲ ، ۱۴۹ ، ۱۱۵ ، ۱۰۳
۲۸۵
خمسه نظامی : ۱۳۹ ، ۱۲۳ ، ۸۲ ، ۸۱
خردنامه اسکندری : ۱۱۲ ، ۱۰۲ ، ۹۹
۲۵۱ ، ۲۵۰ ، ۲۳۱ ، ۱۹۵ ، ۱۸۶ ، ۱۳۶ ، ۱۱۹
۲۹۷
خزینة الاصفیا : ۱۴۶ ، ۱۴۴ ، ۱۴۲ ، ۱۱۰
۱۸۸ ، ۱۸۱ ، ۱۷۰ ، ۱۵۰
خلاصة الافکار : ۱۲۴
خلاصة الاشعار وزبدة الافکار : ۱۲۴
خزینة گنج : ۱۲۴
خاتمة الحیات : ۲۸۵
خسرو شیرین : ۲۹۷
دیوان ثانی : ۲۹۱ ، ۲۸۵ ، ۱۱۹ ، ۱۱۲
دیوان اول : ۲۸۵ ، ۱۱۹ ، ۱۱۲
دیوان ثالث : ۲۹۲ ، ۲۸۵ ، ۱۱۹ ، ۱۱۲
دیوان فانی : ۱۵۶
روضات الجنات فی اوصاف مدینة هرات
۱۰۱ ، ۹۹ ، ۹۷ ، ۹۰ ، ۵۶ ، ۳۷ ، ۲۶ ، ۱۱ ، ۱۰
۱۴۴ ، ۱۳۰ ، ۱۲۳ ، ۱۱۵ ، ۱۱۳ ، ۱۰۲
۱۵۶
روضة الصفا : ۵۶ ، ۲۶ ، ۱۰
ریحانة الادب : ۳۰۰ ، ۱۷۲ ، ۱۳۰
روزنامه آسیایی پاریس : ۲۶

- زهر الربیع : ۱۷۳
 سبحة الابرار : ۱۱۹، ۱۱۲، ۱۰۲، ۹۹، ۲۶۰، ۲۵۷، ۲۰۰، ۱۹۶، ۱۷۱، ۱۲۱
 سلسلة الذهب : ۱۱۹، ۱۱۲، ۱۰۲، ۹۹، ۲۰۰، ۱۹۶، ۱۹۲، ۱۹۰، ۱۷۲، ۱۵۰، ۱۲۱
 ۲۵۲، ۲۴۱، ۲۳۷، ۲۳۳، ۲۲۱، ۲۱۲، ۲۰۴
 ۲۹۹، ۲۹۶، ۲۷۳، ۲۶۵
 سلمان و ابسال : ۲۴۰، ۱۳۰، ۱۱۹، ۱۱۲، ۲۹۶، ۲۶۲، ۲۵۹
 سخنان خواجه پارسا : ۱۲۳، ۱۱۹، ۱۱۳، ۲۹۹
 سبك شناسی : ۱۲۵
 سفینه الشعرا : ۱۲۴
 سفینه الاولیاء : ۱۲۴
 سوره یاسین : ۱۷۱، ۱۵۲
 سوره قل یا ایها الکافرون : ۱۵۲
 سوره فاتحه : ۱۵۲
 سوره قل هو الله : ۱۵۲
 شبستان خیال : ۸۲
 شاهنامه فردوسی : ۲۴
 شواهد النبوت : ۱۱۹، ۱۱۲، ۱۰۲، ۹۹، ۲۹۳، ۱۹۳، ۱۹۲، ۱۲۳
 شعر فارسی در عهد شاهرخ : ۶۶
 شرح رباعیات : ۲۱۷، ۲۱۴، ۱۱۹، ۱۱۲، ۲۹۴
 شرح بیتي چند از مثنوی مولوی : ۱۱۲، ۲۹۴، ۱۱۹
 شرح فصوص الحکم : ۲۹۵، ۲۰۵، ۱۱۲، ۲۹۹
 شرح فصوص و نقد نصوص : ۱۲۳، ۱۲۱
 شرح بعضی ابیات تائیه فارضیه : ۱۱۲، ۲۹۴، ۱۱۹
 شرح حدیث امی ذر غفاری : ۱۱۹، ۱۱۲، ۲۹۹، ۲۹۴
 شرح بعضی از مفتاح الغیب منظوم و منشور : ۲۹۹، ۱۱۹، ۱۱۲
 شرح بیت خسرو دهلوی : ۱۱۹، ۱۱۳، ۲۹۹، ۱۲۳
 شرح کافیه : ۱۱۹
 شرح کافیه : ۱۲۲، ۱۲۱
 شرح خاقانی : ۳۰۰
 شرح جامی : ۲۹۹، ۱۲۳، ۱۲۲، ۱۲۱
 شرح قصیده ابن فارض : ۱۲۳
 شرح اربعین حدیث : ۲۹۵
 شمع انجمن : ۱۲۴
 شرح مفتاح : ۱۴۳
 شرح ملخص جمعی : ۱۴۳
 شرح من لایحضره الفقیه : ۲۰۳
 شفا : ۲۰۹
 شیرین خسرو : ۲۹۷
 صرف و منطق : ۱۱۹
 صرف فارسی منظوم و منشور : ۳۰۰
 صحف ابراهیم : ۱۲۴
 صبح گلشن : ۱۹۲
 طبقات الصوفیه : ۲۹۹، ۵۲
 طرایق الحقایق : ۱۲۴
 طرح روانشناسی در ادبیات پارسی : ۱۷۷
 طبییات : ۲۵۷
 ظفرنامه : ۵۳
 عجایب المقدور فی اخبار تیمور : ۶۵
 عالم آرای عباسی : ۹۰
 عرفات العاشقین : ۱۱۹، ۱۱۷
 عوارف المعارف : ۲۱۵
 غیات اللغات : ۱۷۴
 فرگرد Fargard : ۱۰
 فرهنگ آندراج : ۱۸
 فصوص الحکم : ۲۹۴، ۲۶۷، ۵۳
 فوائد الضیائیة فی شرح الکافیه : ۱۲۲، ۱۱۲، ۲۹۸، ۱۲۳

فهرست کتابخانه مجلس : ۱۳۱
 فرهنگ ایران زمین : ۱۳۱
 فهرست کتابخانه مسجد سپهسالار : ۱۳۱
 فتوحات : ۲۶۷، ۲۰۵
 فاتحه الشباب : ۲۸۵
 قصیده بحر الابرار امیر خسرو : ۱۰۷
 قصیده رشع بال به شرح حال جامی :
 ۲۳۳، ۲۳۰، ۱۶۲، ۱۶۰، ۱۵۹، ۱۳۴
 قصیده لجة الاسرار : ۲۱۱، ۲۰۹، ۱۸۵
 قانون : ۲۰۹
 قرآن : ۲۰۹
 قصیده (در موعظه است این قصیده) : ۲۴۱
 قصیده خمیه : ۲۹۴
 قران السعدین : ۲۹۹
 کورت نامه : ۱۰
 کامل التواریخ : ۶۵
 کشف الظنون : ۹۰
 کتاب بلوتن کرانز *Bluten Kranz*
 ۲۶۳
 کشف الظنون : ۳۰۰
 گلستان سعدی : ۲۹۷، ۲۵۷، ۲۵۳، ۵۳
 ۲۹۸
 گوی وچوگان : ۸۲، ۷۲
 گنج سخن : ۱۲۷
 گل و نوروز : ۲۹۷
 لوامع : ۱۱۹، ۱۱۲، ۱۰۲، ۹۹
 لوایع : ۱۲۳، ۱۲۱، ۱۱۹، ۱۱۲، ۱۰۲، ۹۹
 ۲۹۴
 لمعات : ۲۹۳، ۵۳
 لیلی و مجنون : ۱۳۹، ۱۲۷، ۱۱۹، ۱۱۲
 ۲۹۷، ۲۰۹، ۱۹۷، ۱۴۱
 لطایف الخیال : ۱۹۲، ۱۱۷
 لطایف الطوائف : ۱۷۵، ۱۷۳، ۱۷۰، ۱۴۱
 ۱۸۱
 لوامع فی شرح الخمریه : ۲۹۴
 مصباح الارواح : ۸۲
 مجالس المشاق : ۱۱۰، ۱۰۹، ۸۰، ۷۹
 ۲۷۰، ۱۸۰، ۱۷۹
 مطلع السعدین : ۵۶، ۲۶، ۱۶
 مطلع الانوار : ۲۹۶
 مقدمه شاهنامه (بایسنقری) : ۲۴
 مجالس النفایس : ۹۰، ۶۶، ۶۲، ۵۶، ۲۴
 ۲۷۱، ۱۷۵، ۱۳۷، ۱۰۳
 منتخب التواریخ : ۵۳
 مجمع التواریخ : ۵۳
 مفتاح الحیات : ۹۱
 مصحف : ۲۰۹ (به قرآن مراجعه شود)
 محبت نامه : ۹۱
 منطق الطیر : ۲۶۰
 منشآت : ۱۲۳، ۱۱۹، ۱۰۷
 منتخب مثنوی مولوی : ۳۰۰
 مخزن الاسرار : ۲۹۶، ۱۰۷
 معما : ۱۰۷
 مناقب خواجه عبدالله انصاری : ۱۱۹، ۱۱۲
 ۲۹۵، ۱۲۳
 مناقب مولوی : ۱۲۳، ۱۱۹، ۱۱۳
 مجالس المؤمنین : ۱۹۱، ۱۱۷
 مجله ارمنان : ۱۳۱
 مجله مهر : ۳۰۰، ۱۳۱
 مجمع الفصحا : ۱۲۳
 مرآت الخیال : ۱۲۴
 مرآت جهان نما : ۱۲۴
 مجله آموزش و پرورش : ۱۳۱، ۱۲۷
 مثنوی مولوی : ۲۵۹
 مختصری در تاریخ تحول نظم و نثر پارسی
 ۱۲۷
 مقدمه ناسولیس بر نفحات الانس : ۱۳، ۱

فهرست کتابخانه مجلس : ۱۳۱
 فرهنگ ایران زمین : ۱۳۱
 فهرست کتابخانه مسجد سپهسالار : ۱۳۱
 فتوحات : ۲۶۷، ۲۰۵
 فاتحه الشباب : ۲۸۵
 قصیده بحر الابرار امیر خسرو : ۱۰۷
 قصیده رشع بال به شرح حال جامی :
 ۲۳۳، ۲۳۰، ۱۶۲، ۱۶۰، ۱۵۹، ۱۳۴
 قصیده لجة الاسرار : ۲۱۱، ۲۰۹، ۱۸۵
 قانون : ۲۰۹
 قرآن : ۲۰۹
 قصیده (در موعظه است این قصیده) : ۲۴۱
 قصیده خمیه : ۲۹۴
 قران السعدین : ۲۹۹
 کورت نامه : ۱۰
 کامل التواریخ : ۶۵
 کشف الظنون : ۹۰
 کتاب بلوتن کرانز *Bluten Kranz*
 ۲۶۳
 کشف الظنون : ۳۰۰
 گلستان سعدی : ۲۹۷، ۲۵۷، ۲۵۳، ۵۳
 ۲۹۸
 گوی وچوگان : ۸۲، ۷۲
 گنج سخن : ۱۲۷
 گل و نوروز : ۲۹۷
 لوامع : ۱۱۹، ۱۱۲، ۱۰۲، ۹۹
 لوایع : ۱۲۳، ۱۲۱، ۱۱۹، ۱۱۲، ۱۰۲، ۹۹
 ۲۹۴
 لمعات : ۲۹۳، ۵۳
 لیلی و مجنون : ۱۳۹، ۱۲۷، ۱۱۹، ۱۱۲
 ۲۹۷، ۲۰۹، ۱۹۷، ۱۴۱
 لطایف الخیال : ۱۹۲، ۱۱۷
 لطایف الطوائف : ۱۷۵، ۱۷۳، ۱۷۰، ۱۴۱
 ۱۸۱

نزهة القلوب : ۱۳۲	محمود و ایاز : ۱۴۱
نی نامه: ۲۹۴	مطول : ۱۴۳
وندیداد : ۱۰	مزارات هرات : ۱۷۳، ۱۵۷
وسيلة الشفاعات : ۱۴۰	معروف اللغات : ۱۷۴
وفیات اعیان : ۲۰۰	محاكمة بین صوفی و متکلم و حکیم : ۲۰۸
واسطة المقد : ۲۸۵	ناظر و منظور : ۸۲
ویس و رامین : ۲۹۷	نفحات الانس : ۱۰۲، ۹۹، ۵۶، ۵۲، ۴۳
هفت اورنگ : ۱۲۳، ۱۱۹، ۱۱۲، ۸۲، ۷۱	۱۹۵، ۱۹۲، ۱۶۷، ۱۵۱، ۱۲۷، ۱۱۳، ۱۰۷
۲۹۵، ۱۲۹، ۱۲۸	۲۶۸، ۲۶۶، ۲۶۵، ۲۲۱، ۲۲۰، ۲۱۷، ۲۱۴
هفت اقلیم : ۱۱۶، ۱۱۵	۲۹۹
یوسف و زلیخا : ۱۱۹، ۱۱۲، ۱۰۲، ۹۹	نقد النصوص فی شرح نقش الفصوص :
۲۹۶، ۲۷۱، ۱۸۲، ۱۶۵، ۱۶۴، ۱۲۱	۲۹۴، ۲۰۵، ۱۲۳، ۱۱۲، ۵۳
یاسای چنگیز : ۴۵، ۳۸، ۳۴، ۳۲	نتایج الافکار : ۱۲۴

شماره ۳۴

فهرست نامهای سلسلهها ، طایفهها ، فرق ، مسلکها و...

تاتار : ۴۶، ۴۴، ۳۶، ۳۳، ۳۰	آل کرت : ۲۳
تمغاچی : ۱۷۴	آق قوینلو : ۳۰
ترخانها : ۳۳	اسلام : ۲۱۷
تصوف (متصوفه) : ۷۶، ۶۶، ۵۲، ۵۰، ۴۶	اعراب (عرب) : ۲۰۲، ۳۱، ۳۰
۹۵، ۹۲، ۸۷، ۸۶، ۸۵، ۸۴، ۸۳، ۷۹، ۷۷	انگلیسی : ۶۰
۲۰۵، ۱۲۷، ۱۱۸، ۱۰۹، ۱۰۷، ۱۰۴، ۱۰۲	ایلخانان : ۸۷
۲۱۷، ۲۱۶، ۲۱۵، ۲۱۳، ۲۱۱، ۲۱۰، ۲۰۸	برون گرایبی : ۶۶
۲۹۹، ۲۹۳، ۲۸۴، ۲۴۷، ۲۳۳، ۲۲۱	بازگشت : ۲۱۴
ترکی : ۶۵، ۶۳	پیشدادیان : ۱۰
تسنن : ۱۸۹، ۱۵۷، ۱۲۶، ۱۲۴، ۹۷، ۹۵	پسیکولوژی Psychologie : ۴۶
۱۹۵، ۱۹۰	۷۰
ترك : ۷۹، ۷۸	تیموری (تیموریان) : ۳۱، ۲۵، ۲۰، ۱۹، ۹
تشیع (شیعه) : ۹۷، ۹۵، ۹۴، ۸۹، ۸۸، ۸۷	۶۰، ۵۸، ۴۹، ۴۰، ۳۹، ۳۸، ۳۷، ۳۶، ۳۴
۱۹۲، ۱۹۰، ۱۸۹، ۱۵۷، ۱۵۰، ۱۲۶، ۱۲۴	۱۵۷، ۱۰۲، ۹۳، ۹۱، ۹۰، ۸۸، ۷۶، ۶۴
۲۷۲، ۲۰۳، ۱۹۷، ۱۹۵	۲۷۲، ۲۷۱، ۲۷۰، ۲۴۶، ۲۳۵
ترکی جغتایی : ۲۷۲، ۱۱۵، ۶۰	تازی : ۲۹۹، ۲۴۳

عجم : ۲۰۲	ترکمان : ۲۷۲
عرفان : ۸۷، ۸۵، ۸۴، ۸۳، ۷۷، ۶۶، ۴۶	حروفیه : ۹۴، ۹۱، ۹۰، ۸۹
۲۰۷، ۲۰۵، ۱۶۴، ۱۶۱، ۱۲۸، ۱۰۲، ۹۲	خلفای شیخ زین الدین : ۶۳
۲۴۷، ۲۳۳، ۲۲۱، ۲۱۱، ۲۱۰، ۲۰۸	خواجهگان ماوراءالنهر : ۲۱۸ (به نقشبندیه مراجعه شود)
عثمانی : ۲۷۴، ۲۷۳، ۲۷۲	خواجهگان : ۲۲۰، ۴۳
غزنویان : ۷۸	خوارزمشاهیان : ۳۱
فرانسه : ۶۰	خدام : ۲۱۶
فئودالیسم Feudalisme : ۳۶، ۳۵	خلوت وانجمن : ۲۱۳
فارسی (پارسی) : ۷۴، ۶۵، ۶۳، ۶۰، ۳۳	درون گرایي : ۶۶
۲۹۹، ۲۴۲، ۲۱۷، ۱۱۹، ۱۱۸، ۷۸، ۷۷	داروغه : ۳۸
فقرا : ۲۱۶	رئالیسم : ۷۲، ۷۱
قریش : ۲۰۱	رافضی : ۲۰۴
قبیله شیبان : ۱۳۵	روانشناسی : ۷۷، ۷۰، ۴۹
قراقوینلو : ۲۷۲، ۸۸	روانکاوی : ۷۰
قره سواران : ۳۸	روانشناسی فردی : ۶۶
قورچی : ۳۸	روانشناسی اجتماعی : ۶۶
قاضی القضاة : ۶۳	زهاد : ۲۱۶
قاجاریه : ۳۴	سنی : ۱۹۷، ۸۹
کوتوال : ۳۸	سبک هندی : ۲۵۰، ۲۴۴، ۲۴۲، ۱۲۶، ۱۱۹
کلاسی سیم : ۷۸ : Clasicisme	سبک اصفهانی : ۲۴۲
گورکانیان : ۲۶، ۲۴، ۲۳	سامانیان : ۲۵۳، ۷۸، ۳۱
متکلمین : ۵۰	سلجوقیان : ۷۸، ۳۱
معتزله : ۵۰	سفر در وطن : ۲۱۳
ملاطیه : ۲۱۷، ۲۱۵	سالکان طریق کمال : ۲۱۵
مغول : ۸۷، ۸۶، ۴۶، ۳۶، ۳۱	شروانی : ۲۵۳
مقیمان : ۲۱۵	شافعی : ۲۰۴
مکتب هرات : ۵۹	شیخ الاسلام : ۱۰۶، ۳۸
مکتب شیراز : ۵۹	شحنه : ۳۸
مکتب رومانیتسم : ۷۱، ۵۹	صفویه (صفویان) : ۹۶، ۹۵، ۸۸، ۵۹، ۳۴
مغول کبیر : ۶۰	۱۵۷، ۱۲۴، ۱۱۱
نوربخشیه : ۹۴، ۸۹	صاعدیان : ۲۵۳
نقشبندیه : ۱۴۶، ۱۰۲، ۹۷، ۹۶، ۹۵، ۴۳	عسس : ۳۸
۲۲۰، ۲۱۸، ۲۱۴، ۲۱۳، ۱۹۲، ۱۸۲، ۱۴۹	عربی : ۲۰۱، ۱۱۸، ۵۰
۲۹۹، ۲۶۵	

هوش‌دردم : ۲۱۳

یادداشت : ۲۱۴

یادکرد : ۲۱۴

نگاه‌داشت : ۲۱۴

نظر بر قدم : ۲۱۳

واصلان و کاملان : ۲۱۵

شماره ۲۵

فهرست مطالب مقدمه

بخش اول ۹ - ۴۰

۱ - هرات ۹ - ۱۷

وضع طبیعی - چگونگی شهر بندها - وسعت هرات - سابقه تاریخی - لطافت آب و هوا - ازدیاد جمعیت - بیماری طاعون .

۲ - بناهای هرات ۱۷ - ۲۲

قول حافظ ابرو - اصلاحات شاهرخ - بناهای عظیم و شگرف این سلطان - خانقاه‌ها و مدرسه‌ها - موضوع قصیده‌های جامی - وصف بناها و شعر جامی - ساخته‌های امیر تیمور - ملکه گوهرشاد - بناهای بزرگ - آثار باقیمانده بناهای ازبین رفته .

۳ - مرکزیت علمی ، ادبی و هنری ۲۲ - ۳۰

اهمیت شهر هرات در قرن نهم - محیط پرورشگر جامی - نقش سلاطین - امرا و صدور - مراکز ادبی و هنری - مدرسه‌ها و دانشگاه‌ها - مدرسه شاهرخ میرزا - کتابخانه‌ها - کتابخانه شاهرخ میرزا - کتابخانه امیر علیشیر نوایی - کتابخانه سلطنتی هرات - نقش بایسنقر والی بیک در ترویج علم و هنر - نویسندگان - شعرا - فقها - هنرمندان نامی این عصر .

بخش دوم ۴۰ - ۴۹

۱ - اوضاع اجتماعی ۴۰ - ۳۴

تاریخ قرن نهم - مرگ تیمور آغاز قرن - پیروزی اسماعیل - ادب دوستی تیموریان صفوی و پایان حکومت تیموریان - نقش تمدن ایرانی - تربیت تیمور در ماوراء النهر - قوانین تیموری - یاسای چنگیزی - زبان و ادب .

۲ - شکل حکومت ۳۴ - ۳۷

شاه و قدرت مطلقه - قوریلتای یا شورای شاهزادگان - سلسله مراتب لشکری - نشان رسمی کشوری - سازمان حکومتی در ولایات - فتودالیسم - قدرت فرمانروایان محلی - عدم تمرکز قدرت .

۳ - مالیات و انتظامات ۳۷ - ۳۹

مالیات مستقیم - شکل اخذ مالیات - مقدار مالیات - محکمه‌ها و نوع دادرسی -

صدور وقفات - محاکم شرعی و عرفی - تشکیلات انتظامی - مأمورین امنیت .

۴- طبقات اجتماعی ۴۷-۳۹

عدم وجود طبقات از لحاظ شناخت - تأثیر وضع سیاسی در اجتماع - ناآرامی و شورش گری - سه طبقه اصلی - تیمور و تقسیمات صنفی در تزوئات - بخش بندی صنفی امیرعلیشیر نوایی - نتیجه گیری از این دو - وضع اجتماعی - رواج موسیقی - وضع زنهار

۵- وضع اقتصادی ۴۷-۴۹

اقدامهای تیمور - اهتمام تیمور در روابط با چین - نقش شاهرخ و موافقت خاقان چین - چگونگی صادرات و واردات - مراکز تجارتی - بازارها - وضع تجارتی .

بخش سوم ۴۹-۸۶

۱- اوضاع علمی ۴۹-۵۱

ناآرامی و آشوب زبان - وضع عمومی - اوضاع علمی - مدرسه ها و نقش شاهرخ و حسین بایقرا - جامی و امیرعلیشیر نوایی - علم و دین - علوم دینی - ریاضیات - الخبیک چهارم علمی این زمان - ریاضی دانهای این عصر .

۲- چگونگی اوضاع ادبی ۵۱-۵۸

انحطاط و فراز روی - نقد آثار این دوره - فقدان حس و پدیده ابتکار و تازه جویی - تقلید از شعرا و نویسندگان پیشین - نقد آثار جامی - تاریخ نویسی - ازدیاد شعرا و رونق علم و ادب - وجه امتیاز قرن در رواج و انتشار - شعرا و هنرمندان و دانشمندان این قرن

۳- هنر ۵۸-۶۲

اصالت هنر در این زمان - شکل های فرا رونده هنر - خصایص نقاشی و ریزه نگاری شرح و یلبیر از هنر ایران در عهد تیموری - مکتب هرات - مکتب شیراز - بهزاد و تأثیر او در نقاشی و مینیاتور - شرح ظهیرالدین بابر از شیوه کار بهزاد و خطاطان و هنرمندان .

۴- شعر و شاعری در این قرن ۶۲-۶۷

وفور شاعران بزرگ در این دوره - شاعری پدیده ای همگانی - فرادستان و فرودستان شعر گو - نظر دولت شاه درباره فزونی شاعران و انحطاط - تقلید از شعرای گذشته و شاعران معاصر - دزدی ادبی و هجو و هجا - علل مهم رواج شعر و تصوف - نقش سلاطین - علل روانی علل دیگر رواج و انتشار شعر - درباره های پراکنده - شاهزادگان و سلاطین شاعر - بیان موارد و نمونه های شعری .

۵- شعر در این زمان ۶۷-۷۵

شعراي مورد تقلید این زمان - دو نوع تقلید - تقلید فزونی نیافته شاعران این قرن - مفاخره و خودنمایی - علل دیگر انحطاط - فقدان شاعر بزرگ - عدم وجود سبک و روش - تقلید بی بار و بر - شیوه دنباله روی ادوار پیشین و سده نهم - ارزش مثنوی سرایی جامی - عدم سادگی و روانی در شعر - گفتار دولت شاه و نظامی سمرقندی .

۸۶-۷۵

۱- اشعار و نثر از لحاظ تقدم و تاخر -

دوبك متمایز این زمان - ساده گوئی - پیچیده گوئی - ظهور این دو سبك - فزل - شكل عمومى - دونوع غزل - مضامین غزل - عدم وجهت موانی - انحراف اخلاقی - عشق به همجنس - انواع غزل - روانشناسی همجنس - مثنوی و مضامین آن - نقد مثنوی - قصیده - رباعی - مضامین رباعی - ترکیب بدیع و ترجیع بند .

۹۸-۸۶

بخش چهارم

۹۲-۸۶

۱- مذهب و تصوف

علل تقویت و تشدید مبانی دینی و مذهبی - سلاطین تیموری و مسأله مذهب - مذهب و تصوف - کشمکش و ستیزهای مذهبی - تسامع و تساهل - اهل سنت و جماعت - مذهب شیعه و علل رواج آن - کناره روان دیگر - نوربخشیه - حروفیه و تاریخ و سرنوشت آنان .

۹۸-۹۲

۲- تصوف سنگر شکستهای اجتماعی و ملی

گسترش تصوف در این زمان - نقش سلاطین تیموری - تیمور و عرفا - سلاطین دیگر - مذهب - جنگه تسنن و تشیع - شعرای شیعه - مراکز تشیع و تسنن در ایران - دو فرقه دیگر - حروفیه و نقشبندیه - کانون شاه نعمت الله ولی - کانون شیخ صفی الدین اردبیلی - نقشبندیه سلسله بزرگ - جامی مرشد این فرقه .

۱۰۹-۹۸

بخش پنجم

۹۸

گفتار معاصرین جامی درباره اش : موضوع سخن

۱۰۳-۹۸

۱- روضات الجنات

۱۰۴-۱۰۳

۲- مجالس النقایس

۱۰۶-۱۰۴

۳- حبیب السیر

۱۰۹-۱۰۶

۴- تذکرة الشعرا

۱۲۵-۱۰۹

بخش ششم

۱۱۱-۱۰۹

۵- مجالس المشاق

۱۱۸-۱۱۱

۶- تحفه سامی

۱۲۰-۱۱۸

۷- عرفات الماشقین

۱۲۵-۱۲۰

۸- میخانه

۱۴۲-۱۲۵

بخش هفتم

۱۲۵

۱- گفتار نویسندگان هم زمان ما

۱۲۷-۱۲۵

۲- سبك شناسی

۱۵۹-۱۴۲

بخش هشتم

۱۳۴-۱۳۲

۱- نام و تخلص

۱۳۵-۱۳۴

۲- سال زادن و مرگ